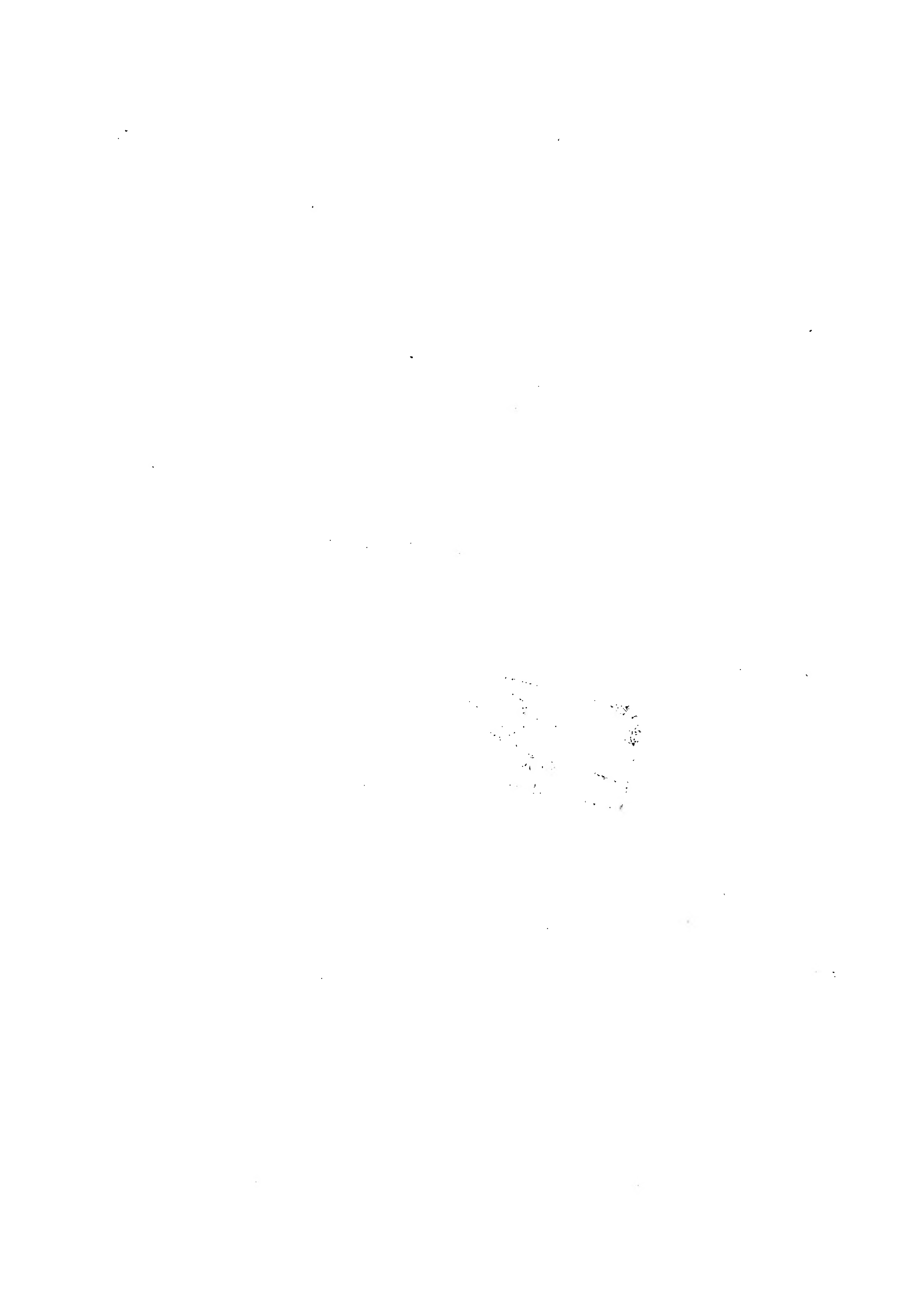


نوادر

ترجمهٔ کتاب

مُحاضَرات الأدباء و مُحاوَرات الشعراء والبلغاء



نوادر

ترجمهٔ کتاب

مُحاضَرات الأدباء و مُحاوَرات الشّعراء والبُلغاء

تالیف
ابوالقاسم حسین بن محمّد راغب اصفهانی
(متوفّای ۳۹۶-۴۰۱)

ترجمه و تالیف
محمدصالح بن محمدباقر قزوینی
(متوفّای بعد از ۱۱۱۷ هـ)

به اهتمام
احمد مجاهد

سروش
تهران ۱۳۷۱



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم
چاپ اول: ۱۳۷۱
ویراستار: م. حسینی‌زاد
پانچیست: سهیلا آبگینه
نمونه‌خوان: پریوش استقامت
صفحه‌آرا: حسین فخریان
ناظر چاپ: ابراهیم گودرزی
لیتوگرافی: تندیس
حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

این کتاب در پنجهزار نسخه در چاپخانهٔ قیام چاپ و در شرکت صحافکار تهران صحافی شد.

فهرست کلّی کتاب



راغب اصفهانی

امام فاضل علّامه[۱]، ادیب و مفسّر و لُغوی[۲]، حکیم متکلّم[۳] و فقیه[٤]، محقّق باهر[٥]، ابوالقاسم حسین‌بن محمّد بن مفضّل[٦] راغب اصفهانی، از مشاهیر حکمای اسلام[۷]، که فخرالدین رازی او را همدوش غزّالی شمرده است[۸]، و به جهات آتی‌الذّکر شرح حال او خیلی مختصر و در یکی دو اثر بیش نیامده است. قدیم‌ترین مأخذ که از او نام می‌برد *تاریخ حکماء الاسلام* تالیف ظهیرالدین بیهقی متوفّای ٥٦٥ هـ ، است. وی می‌آورد:

«حکیم ابوالقاسم حسین بن محمد بن مفضّل راغب اصفهانی از جمله حکمای اسلام بود که در تصانیف خود جمع میان شریعت و حکمت نموده، و بهرهٔ او از معقولات بیشتر بود[۹]».

---

۱. *کشف الظّنون*، ۳٦/۱، ٤٤۷.

۲. متّفقٌ علیه.

۳. *تتمّهٔ صَوان الحکمة*، ص ۱۰٤. *تاریخ حکماء الاسلام*، ص ۱۱۲. *دُرّة الأخبار و لَمعة الأنوار* - یا - ترجمهٔ *تتمّهٔ صَوان الحکمة*، ص ٦۷. *کنزالحکمة* - یا - ترجمهٔ *نُزهة الأرواح و روضة الأفراح*، ۹٦/۲. *ریاض العلماء*، ۱۷۲/۲.

٤. *ریاض العلماء*، ۱۷۲/۲. *دائرة المعارف الاسلامیة*، ذیل راغب اصفهانی. *تاریخ آداب اللغة العربیة*، ٤٤/۳.

٥. *سیر أعلام النُّبلاء*، ۱۲۰/۱۸.

٦. *دُرّة الأخبار و لمعة الأنوار*، ص ٦۷. *مفتاح السّعادة*، ۲۳٦/۱: مفضّل بن محمد.

۷. *تاریخ حکماء الاسلام*، ص ۱۱۲. *ریاض العلماء*، ۱۷۲/۲.

۸. *اساس التقدیس*، ص ٥: «نَقولُ: الفلاسفةُ اتّفقوا علی اثباتِ موجوداتٍ لیستْ بمتحیّزة، ولاحالة فی المتحیّزة مثل العقول والنّفوس و الهَیولیٰ، بل زَعموا انّ الشّیءَ الّذی یُشیر اِلیه کلُّ انسانٍ بقولِهِ: أنَا موجودٌ، لیسَ بجسمٍ ولاجسمانیٌّ، ولَم یَقُلْ احدٌ بِأنّهم فی هذهِ الدّعوی منکرونَ لِلبدیهیاتِ، بل جمعٌ عظیمٌ مِن المسلمینَ اختاروا مذهبهم مِثل مَعْمَربن عبّاد السُلَمی مِن المعتزلة، و مثل محمد بن نُعمان مِن الرّافضةِ، و مثل ابی القاسم الرّاغب و ابی حامد الغزّالی مِن أصحابِنا».

۹. *تاریخ حکماء الاسلام*، ص ۱۱۲: «الحکیم ابوالقاسم الحسین بن محمد بن مفضّل الرّاغب الاصیهانیّ، کان مِن حکماء الاسلام، و هو الّذی جمعَ بینَ الشّریعةِ والحکمةِ فی تصانیفهِ، وله تصانیفُ کثیرةٌ مِنها... و کان حظُّه مِن المعقولات اکثر». *دُرّة الأخبار*، ص ٦۷. ترجمهٔ *نزهة الأرواح و روضة الأفراح*، ٦۹/۲.

شمس‌الدین ذَهَبی متوفای ۷٤۸ ه‍ ، می‌آورد: «علاّمهٔ ماهر و محقق باهر ابوالقاسم حسین بن محمد بن مفضّل اصفهانی ملقب به راغب و صاحب تصانیف، از هوشمندان متکلمان بود که تاریخ وفات و شرح حال او را در جایی نیافتم[۱۰]».

مرحوم قزوینی انصافاً در میان محققان ایرانی و عرب تنها کسی است که با دقت و وسواس خاص خود، ۱۳ صفحه فقط در باب وفات راغب تحقیق کرده و مطلب نوشته است، می‌آورد: «شرح حال او در *تتمّهٔ صوان الحکمة*، ص، ٦١-٦۳، ولی اصلاً و ابداً معلوماتی از احوال او بەدست نمی‌دهد و تاریخ وفات او را نیز ذکر نمی‌کند. باید حتماً انشاءالله به فهرست *خَریدة القصر* عماد کاتب ازدُزی در کتابخانهٔ ملی رجوع کرد، شاید اسمش آنجا مذکور باشد. رجوع شد مخصوصاً در همین موضع نسخهٔ موصوفهٔ دُزی سقط دارد.

در *طبقات القُرّاء* ندارد.

باید در مافَرّوخی[۱۱] هم تتبّع بشود.

صاحب *مُحاضَرات* و *مفردات القرآن* و *ذریعه* و غیرها، هم در اسم او و هم در سنهٔ وفات او اختلاف کرده‌اند. اما اسم او را اغلب ابوالقاسم الحسین بن محمد بن المفضّل الاصفهانی نوشته‌اند. از جمله حاجی خلیفه در موارد متعدّده (طبع فُلوگِل، ولی در طبع اسلامبول اغلب بەجای المفضّل، الفضل، چاپ شده است).

روضات الجنّات، ۲٤۹-۲۵٦، که بعد از المفضّل «بن محمد» نیز علاوه کرده است. *معجم‌المطبوعات*، ۹۲۲، که او نیز به عینه مانند *روضات* سوق نسب او را معین کرده مگر آنکه «بن المفضّل» را بین قوسیْن گذارده است.

فهرست کتب خدیوی، ٤/۳۱۹.

در مقدمهٔ *مفردات الفاظ القرآن* به لفظ «قال الشیخ ابوالقاسم الحسین بن محمد بن الفضل» (کذا، ظ: المفضّل).

در *فهرست نسخ فارسی بریتیش میوزیم* از رِیُو (Rieu)، ۱/۱۰٦.

در ابتدای *مُحاضَرات* بلفظ «قال الشیخ ابوالقاسم الحسین بن محمد بن المفضّل الراغب (رَحِمَهُ‌الله)».

در *اعلام زرِکْلی*، ص ۲۵۸.

فُلوگِل در *فهرست نسخ عربی و فارسی و ترکی* وینه، ۱/۳٤۱.

فهرست مشهد در فصل «ادبیات خطی، ۳/۱۹٤».

فهرست بودلیان از ایته، نمرهٔ ۱٤۵۰.

بعضی مانند سُیُوطی در *بُغیة الوُعاة*، ص ۳۹٦، و به‌تبع او ظاهراً طاشکبری‌زاده در *مفتاح السّعادة*،

---

۱۰. *سیراعلام النُبلاء*، ۱۸/۱۲۰: «العلاّمةُ الماهر، المحقق الباهر، ابوالقاسم الحسینُ بنُ محمد ابن المفضّل الاصبهانیُّ الملقب بالرّاغب، صاحب التّصانیف. کان من اذکیاء المتکلّمین، لَمْ أظفَرْله بوفاةٍ ولا بترجمةٍ».

۱۱. ما فرّوخی مؤلف کتاب *محاسن اصفهان* که کتابش را بین سالهای ٤٦۵ تا ٤۸۵ تألیف کرده و از معاصران البارسلان و ملکشاه سلجوقی بوده است.

۱۸۳/۱، نام او را المفضّل بن محمدالاصفهانی نوشته‌اند.
بعضی دیگر مثل صاحب *اکتفاء القنوع*، ص ۳۴۲، به همان لقب معروف او «راغب» اکتفا کرده‌اند.
حالا بیاییم بر سر تاریخ وفات او و ترجمهٔ حال او.

اولاً باید دانست که ترجمهٔ حالی از او با فحص شدید در هیچیك از کتب رجال و تراجم و تواریخ که من بدانها دسترس دارم جز دو سه موضع آتی‌الذّکر نیافتم، از قبیل: ابن خَلِّکان، و *طبقات الحُفّاظ* ذَهَبی، و *میزان الاعتدال* همو، و *تاریخ ابن عساکر*، و ابن الأثیر، و ابوالفداء، و *طبقات الشافعیهٔ* سُبکی، و *مزْهَر* سُیوطی، و *جاسوس علی القاموس*، و *تاج العروس*، و *معجم‌البلدان*، و *معجم‌الأدباء*، و *آثار البلاد*، و *ذیل ابن خلّکان* از ابن شاکر، و *نجوم الزّاهره*، و *ارشاد القاصد الیٰ أسنَی المقاصد*، و *مقدّمهٔ نهایهٔ* ابن الأثیر، و *انساب* سمعانی در «راغب»، و *فهرست نسخ عربی* «ب م» از ریُو، *فهرست نسخ فارسی* همانجا از همو به مناسبت ترجمهٔ *الذّریعهٔ* راغب به فارسی، و *فهرست نسخ فارسی* برلین (کذلك)، و *فهرست نسخ عربی* پاریس از دوسلان (DESELANE) ، و فهرست مآخذ خزانةالأدب از عبدالعزیز میمن موسوم به *اقلید الخزانة*، و *فهرست هفت اقلیم* (در دفتر خطّی خودم)، و *مرآة البلدان* در «اصفهان»، و شاید غیر اینها از کتبی که فعلاً بخاطر نیست ــ در هیچ‌کدام از اینها اصلاً و ابداً اسمی و اثری و خبری و ذکری از راغب نیافتم.

در کتب مذکوره آنچه از آنها مرتب به حروف تهجی است یا فهرستی مرتب به حروف تهجی دارد مانند ابن‌الأثیر و غیره می‌توان تقریباً بل تحقیقاً نیافتن را دلیل بر عدم وجود ذکر او در آن کتب دانست. ولیٰ آنچه مرتب به حروف تهجی نیست و چنین فهرستی را ندارد مانند *طبقات الحُفّاظ* ذَهَبی مثلاً، و ابوالفدا و غیرهما ادّعای استقصا نمی‌کنم بلکه فقط در مواضعی که به غلبهٔ ظنّ در آنجاها بایستی مذکور باشد مثلاً در *طبقات الحُفّاظ* و ابوالفدا در عناوین جمع متوفّین بین ۵۰۰ تا ۶۰۰ را گشتم ولی معذلك ممکن است که در امثال این نوع کتب جایی استطراداً اسم او مذکور باشد که از نظر من فوت شده باشد[۱۲]».

در طول یك قرن مطبوعات اخیر ایران تنها یك مقاله در باب راغب آن‌هم مختصر و موجز و بدون محتوا چاپ شده است[۱۳]. و بطوری که در فهرست پایان‌نامه‌های فارغ‌التحصیلان دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران، ص ۳۸، آمده، دکتر علی میرلوحی فلاورجانی (استاد فعلی دانشگاه اصفهان) رسالهٔ دکتری‌خود را تحت عنوان «شرح حال راغب اصفهانی و تحقیق در آثار او» در سال ۱۳۵۳ شمسی در ۲۱۹ صفحه گذرانده، اما معلوم نیست چرا مشارالیه تاکنون اقدام به چاپ آن نکرده است.

مرحوم محمد کردعلی محقق سوری و رئیس اسبق مجمع علمی عربی (فرهنگستان) دمشق، با اظهار عجز از عدم دستیابی به شرح حال راغب چنین می‌نویسد: «شرح حال راغب را هیچ‌کس حتّی

---

۱۲. *یادداشتهای قزوینی*، ۳/۵-۶.
۱۳. *مجلهٔ ارمغان*، سال ۲۱ (۱۳۱۹ ش)، ش ۲-۳، راغب اصفهانی به قلم مرتضی مدرسی چهاردهی.

صاحبان طبقات مذهبش (شافعیه، معتزله) ننوشته‌اند، و نهایت چیزی که ما از او [از طریق آثارش] می‌دانیم اینکه: او عالم به لغت و عربیت و حدیث و شعر و کتابت و اخلاق و حکمت و دانا به علوم اوائل و غیر آن بوده است، و همچنین مقبول خاصّه و عامّه (شیعه و سنّی) می‌باشد، و از پیشوایان مذهب شافعی است، و او را همدوش غزّالی شمرده‌اند و گفته‌اند غزّالی کتاب *الذّریعة* او را به خاطر نفاست و ارزش آن همیشه همراه داشته است، و نیز قاضی بیضاوی *تفسیر* خود را بر روی *تفسیر* راغب و *مفرداتش* بنا نهاده است.

اما اینکه راغب از که اخذ علوم کرده است، چگونه رشد کرده است، و چگونه دیگران از او اخذ معارف کرده‌اند، و به کجاها سفر کرده است، چیزی نمی‌دانیم.

در زمان او اصفهان به مانند نیشابور مرکز علم و علما بوده است، و در میان شهرهای فارس شهری مانند اصفهان از آن دانشمندان به‌ویژه حافظان حدیث بیرون نیامده است، و ما نمی‌دانیم که آیا راغب در این شهر نشو و نما یافته و یا فقط مسقط رأس او آنجا بوده و در شهر دیگری زندگی می‌کرده است.

گویا زبان حال راغب کسانی را که از نوشتن شرح حال او غفلت ورزیده و یا تغافل کرده‌اند مخاطب ساخته و می‌گوید: ای کسانی که در باب من اهمال ورزیده‌اید! بدانید که مردمان بسیاری در طول اعصار و در اقطار جهان آثار مرا نشر داده‌اند و از آن بهره گرفته‌اند. آری! آیا کسی که طالب وقوف بر اسرار تنزیل است از کتاب *مفردات* راغب بی‌نیاز می‌باشد؟ آیا نیاز یك پژوهشگر را غیر از کتاب *الذّریعة الی مکارم الشّریعة* او که جمع بین احکام شرع و مکارم اخلاق را علماً و عملاً نموده است برمی‌آورد؟ آیا ادب یك متأدّب بدون استفاده از کتاب *محاضرات* او که با اسم راغب تا آخر روزگار همراه خواهد بود به کمال می‌رسد؟ و آیا هر متعلّمی از تحقیق کتاب *تفصیل النّشأتین و تحصیل السّعادتین* او بی‌نیاز می‌باشد؟

راغب در آثارش از خود سخن نمی‌گوید بلکه او از علم و ادب حرف می‌زند. وی از بزرگ‌ترین دانشمندانی است که راه استخراج آیات قرآن و ورود در آنها را در وقت حاجت با دلیل و برهان بیان کرده است. او از بزرگان طبقهٔ حکماست که عقل را با شرع همراه کرده است، و آثارش به روانی عبارات و بلاغت و کوتاهی بیان و رسوخ در ذهن ممتاز است.

آری، فضائل راغب مشهورتر از آن است که وصف شود. به گفتهٔ صاحب *روضات الجنّات* در منقبت او همین بس که شیعه و سنّی او را قبول دارند[۱۴]».

چرا شرح حالی از راغب در جایی مذکور نیست؟

با آثاری چون *مفردات قرآن* و *محاضرات* و دیگر آثار او که از همان زمان تألیف معروف بوده، و با تحقیق در مآخذ که مقداری از آن را مرحوم قزوینی ارائه داده و فصلی هم مرحوم کرد علی، و بعد از فوت این دو دانشمند، آنچه از منابع که به چاپ درآمده اینجانب تحقیق کردم و در هیچ جا اسمی از او

۱۴. *کنوزالأجداد*، ص ۲۶۸-۲۷۱. ترجمهٔ نگارنده.

نیافتم، این سوآل پیش می‌آید سبب چیست که شرح حال دانشمندی چون راغب در هیچ جا مذکور نیست؟

محقق سوری محمد کردعلی به این سوآل چنین پاسخ می‌دهد: «دانشمندان و ادبایی بوده‌اند که با رجال حکومتی رابطه داشته‌اند، و یا متصدّی امر قضا و کارگزار بوده‌اند، و یا همدم و مؤدّب و شاعر بوده‌اند، و از این طریق به شهرت رسیده‌اند و آراء و تألیفاتشان نقل شده است. و در مقابل، بسیاری دیگر از دانشمندان بوده‌اند که امر قضا را عهده نگرفته‌اند و یا کارگزار حکومت نبوده‌اند و در زاویهٔ گمنامی باقی مانده‌اند و کسی جز بعضی از نزدیکانشان آنها را نمی‌شناسد، و از این قبیل است راغب اصفهانی[۱۵]». این نظر صائبی است که مرحوم کردعلی ابراز داشته است.

نظر نگارنده

علاوه بر نظر فوق، به عقیده اینجانب راغب دانشمندی است آزاده و آزاداندیش، به‌عنوان مثال در همین کتاب *مُحاضَرات*، هم سخن در توحید دارد و هم با نقل آرای زنادقه در نفی آن، هم سخن در معاد دارد و هم نقل اقوال دهریان در ضدّ آن، هم سخن در نُبوّت دارد و هم گفتار بعضی فلاسفه در ردّ آن، هم سخن در مناقب مذهب شیعه و سنّی و هم تعریض بر آن، هم سخن در عفّت دارد و هم در لواط، و يك فصل از كتاب عظیم *مُحاضَرات* در سود و زیان شراب، چنین کسی نامش نه در «*طبقات الشافعیه*» است و نه در «*اعیان الشیعه*»، نام این شخص در «طبقات الأحرار» است. با اینکه صلابت ایمان از سطرسطر آثارش می‌بارد اما کوچك‌ترین تعصّب و قشریت و گروه‌گرایی در کلامش دیده نمی‌شود. آری، چنین شخصی نامش بیرون از کتب «قوم» و «طایفه» و «مِلَل و نِحَل» است. اینکه نوشته‌اند او شافعی و معتزلی است؛ راغب خود در هیچ جا چنین ادعائی نکرده است بلکه از مطالعهٔ آثارش محققان چنین فهمیده‌اند که او باید شافعی و معتزلی باشد.

وجه دیگر عدم ذکر نام راغب در تراجم، باز، آزادگی اوست که وی در آثارش در هیچ جا از خود صحبت نمی‌کند. و در همین کتاب *مُحاضَرات* در جایی که قطعه شعری را از آن عِمران بن حِطّان شاعر خوارج که در پیش شاعر معاصرش ابوالقاسم بن ابی‌العلا بوده به امانت درخواست می‌کند و نامه‌ای به شعر برای او می‌فرستد و ابوالقاسم هم به شعر جواب می‌دهد، راغب با پوزش و معذرت از خوانندگان اظهار می‌دارد که: «غرض از آوردن این اشعار سخن ابوالقاسم بن ابی‌العلا بود. و به خداوند پناه می‌برم که من از کسانی باشم که سبکسری کرده و خواسته باشم که کتابی تألیف کنم و اشعار خود را در آن بیاورم[۱۶]».

گفتار صاحب *تبصرة العوام* دربارهٔ راغب

«راغب از اصحاب شافعی و صاحب کتاب *محاضَرات* است[۱۷]». «فرقهٔ چهارم از اصحاب شافعی

---

۱۵. همانجا، ص ۳۶۸. ۱۶. *محاضرات* چاپی، ۱/۱۱۹-۱۲۰. ۱۷. *تبصرة‌العوام*، ص ۱۰۳.

معتزلی باشند و رئیس ایشان ماوَرْدِی بود و راغب اصفهانی، و این مشهور است. و در زمان ما آنچه می‌دانیم قصبه‌ای هست از اعمال خوزستان میان بصره و عسکر مُکْرَم که آن را *مُفْرَدات*[18] خوانند، جمله معتزلی باشند و مذهب شافعی دارند[19]».

«گویند قومی از شیعه که خدای تعالی حکم به باطل کند و ظلم و کفر وسَفَه و فواحش او آفریند چنانکه جملهٔ مُجبّره و حَشویان گویند. گوییم این حکایت دروغ است و از اهل امامت هیچ‌کس این سخن نگفته‌اند و در هیچ کتاب امامیان این سخن نیابی، و هر که را از اسلام بهره باشد روا ندارد که این معنی بر خدای بندد. بلی ابوالعَتاهیه[20] در فروعِ مذهبِ امامیان داشت و در اعتقاد جبری بود، و او نه فقیه بود و نه عالم به اصول دین. و هرچه شعرا گویند از سخنان فاسد بر دیگران عیب نبود. و هیچ قومی از فِرَق اسلام نیابی که در میان ایشان قومی نباشد که اعتقاد فاسد ندارند علی‌الخصوص اصحاب شافعی و ابوحنیفه که امروز اغلب کتب که می‌خوانند از اصول کلام و اصول فقه و خلاف، اغلب اکثر آن فلسفه و منطقیات بود، و اصطلاح و عبارت اهل اسلام به نادر در آن کتب توان یافت. والمجب که راغب از کِبار متقدّمان اصحاب شافعی است، و فخر رازی از متأخّران، و هریك تفسیری کرده‌اند و در آنجا چیزها گویند که هیچ مسلمان اطلاق آن لفظها و سخنها در تفسیر قرآن باور ندارند. و اصحاب ایشان این اشخاص را از محققان دانند و سخن ایشان را نام حقایق کرده باشند، لازم آید که هیچ‌کس را بر اهل اسلام آن منّت نباشد که ابوعلی سینا و ابونصر فارابی را باشد که منبع آن که ایشان حقایق می‌خوانند ایناانند که از متأخّران فلاسفه باشند...[21]».

تالیفات راغب

ظهیرالدین بیهقی متوفّای ٥٦٥ می‌نویسد: «و او در تصانیف خود جمع میان شریعت و حکمت کرد، و او را تصانیف بسیار است[22]».

شمس‌الدین محمّد شهرزوری حکیم قرن ٦ و ٧ می‌آورد: «مصنّفاتش کثیر و مؤلفاتش بی‌نظیر است[23]».

طاش کبری‌زاده متوفّای ٩٦٨ می‌نویسد: «تمام تالیفات راغب در نهایت خوبی است به‌طوری که برای ستایش‌کنندهٔ آنها ادای حقّشان ممکن نیست[24]».

---

١٨. نام یکی از آثار راغب *مفردات الفاظ القرآن* است.

١٩. *تبصرةالعوام*، ص ٩٨-٩٩.

٢٠. ابوالعتاهیه شاعر بزرگ متوفای ٢١١ هـ . برای شرح حال او رجوع به تعلیقات شود.

٢١. *تبصرةالعوام*، ص ١٧٤-١٧٥.

٢٢. *تاریخ حکماء الاسلام*، ص ١١٢. *تتمّة صوان الحکمة*، ص ١٠٤. *درّة الأخبار و لمعة الأنوار*، ص ٦٧: «... وهو الذی جمعَ بینَ الشّریعةِ والحکمةِ فی تصانیفهِ، وله تصانیفُ کثیرةٌ، منها...».

٢٣. *ترجمهٔ نُزهة الأرواح و روضة الأفراح*، ٦٩/٢.

٢٤. *مفتاح السعادة*، ٧٩/٢: «والکلُّ بالغ نهایة الحُسن، بحیثُ لایُمکن لِمادحِها قضاء حقها».

جُــرجی زیدان می‌آورد: «راغب صــاحب دانش وســیمی بود که او را در تالیف کتب ســودمند یاری می‌کرد[۲۵]».

در *الموسوعة العربیة المیسّرة* آمده اسـت: «ادیب لُغَـوی و فقیه که کتابهـایی چند در تفسـیر و ادب و بلاغت تالیف کرده است[۲۶]».

۱. *احتجاج القُرّاء فی القراءة*[۲۷]
۲. *الأخلاق*[۲۸].
۳. *ادب الشّطرنج*[۲۹].
٤. *اطباق الذهب*[۳۰].
۵. الاعتقاد.
٦. *افانین البلاغة*[۳۱].
۷. الایمان والکفر.
۸. *تحقیق البیان فی تاویل القرآن*[۳۲].
۹. تفسیر ـ یا ـ *جامع التفسیر* ـ یا ـ جامع التفاسیر[۳۳].
۱۰. *تفصیل النّشأتین و تحصیل السّعادتین*[۳٤].
۱۱. *درّة التّاویل فی متشابه التنزیل* ـ یا ـ *درّة التّاویل فی غرّةالتنزیل* ـ یا ـ *غرّة التنزیل و درّةالتاویل* ـ یا ـ *حلّ متشابهات القرآن*[۳۵].
۱۲. *الذّریعة الی مکارم الشریعة* ـ یا ـ *الذریعة فی أحکام الشریعة* ـ یا ـ *کنوزالودیعة من رموز الذریعـة الی*

۲۵. *تاریخ آداب اللغة العربیة*، ۴۷/۳: «... وله علمٌ واسعُ ساعده فی تالیفِ الکتبِ النافعة».
۲٦. *الموسوعة العربیة المیّسرة*، ص ۸۵٤: «الرّاغبُ الاصـفهانیُّ، ادیبٌ لُغَـویٌ و فقیهٌ، ألّفَ عدّةَ کتبٍ فـی التّفسـیرِ والأدبِ والبلاغة».
۲۷. *کشف الظّنون*، ۱۵/۱.
۲۸. همانجا، ۳۵/۱.
۲۹. *سیَر أعلام النُّبلاء*، ۱۲۱/۱۸، حاشیه. دائرةالمعارف الاسلامیة، ۲٤۸/۹.
۳۰. ترجمهٔ *تاریخ ادبیات عربی*، ص ٦۹۳.
۳۱. *کشف الظّنون*، ۱۳۱/۱. بغیةالوعاة، ص ۳۹٦.
۳۲. *دائرةالمعارف الاسلامیة*، ذیل راغب: «و یوجد کتابه فـی الأدب« *تحقیق البیان*»، و هو فـی اللغـة و الکتابة والعقـائد والفلسفة و علوم الأوائل، الوارد ذکره فی مقدمة کتاب *الذّریعة*، فی مشهد، رقم ۵. *کشف الظنون*، ۳۷۷/۱.
۳۳. *کشف‌الظّنون*، ٤٤۷/۱: «وهو تفسیرٌ معتبرٌ». مقدمهٔ این تفسیر دوبار در قاهره چاپ شده است. (میکروفیلمها، ۵۱۹/۱).
۳٤. *مفتاح السعادة*، ۷۹/۲: «وهو کتابٌ لطیفٌ لایُمکن أحسن منه فی بابِه، و جامعٌ لِلفوائدِ الشریفة». این کتاب هم در مصـر و هم بیروت، مطبعة ثمرات الفنون، ۱۳۱۹، و هم در ایران به نفقهٔ وجیه‌الحـاج عبدالعلی اصـفهانی، بدون تاریخ چـاپ شـده است. و دوبار نیز به فارسی ترجمه شده است: بار نخست به نام «*آفرینش و خـوشبختی دو جهـان*»، ترجمهٔ علی زاخـری، تبریز ۱۳٤۰ شمسی، و بار دوم به نام «*فلسفهٔ آفرینش انسان*»، ترجمهٔ زین‌العابدین قربانی، قم ۱۳۵۲ شمسی.
۳۵. *کشف‌الظّنون*، ۷۳۹/۱. *ریاض العلماء*، ۱۷۲/۲. در توجیه آیات مکرّره و متشابه قرآن.

مکارم الشریعة[36].

۱۳. *رسالة فی فوائد القرآن* ـ یا ـ *رسالة منبهة فی فوائد القرآن*[37].

۱٤. *کلمات الصحابة*. (تتمهٔ صوان الحکمة، ص ۱۰٤).

۱۵. *محاضرات الأدباء و محاورات الشّعراء*.

۱٦. *المعانی الأکبر*[38].

۳٦. نگارنده سه چاپ از این کتاب دیده است. نخست به تصحیح محمد النجار به سال ۱۲۹۹ مصر، و چاپ دوم تحقیق طه عبدالرّؤف سعد به سال ۱۳۹۳ مصر، و افست این چاپ در ایران، قم، بدون تاریخ (کتاب در سال ۱۳٦٤ شمسی پخش شد). و مقدمه تحقیق کتاب *الذریعة الی مکارم الشریعة*، تألیف دکتر ابوالیزید العجمی، قاهره ۱۹۸۵. یك بار هم با دو نام به فارسی ترجمه شده است. بار اول در سال ۱۳۳٦ شمسی در تبریز به نام «*راه بزرگواری در اسلام*»، ترجمهٔ حسن فرید گلپایگانی، و بار دوم از همین مترجم به نام «*روش بزرگواری در اسلام*» به سال ۱۳٦۳ شمسی در تهران. و نسخه‌ای خطی از ترجمهٔ فارسی *الذریعة* به نام *کنوزالودیعة من رموز الذریعة الی مکارم الشریعة*، ترجمهٔ ابن شمس‌الدین حسن ظافر در فهرست *مخطوطات فارسی* تألیف ریُو، ذیل شمارهٔ ۱٤٦، ص ۱۰۵، آمده است، و همچنین ترجمهٔ فارسی دیگر در کتابخانهٔ موزهٔ لندن معرفی شده است، و نیز ترجمه‌ای دیگر در کتابخانهٔ وزیری یزد تحت شمارهٔ ۳۵۳۸، بهنام اخلاق راغب، موجود است. و نسخه‌ای در مجلس به شمارهٔ ۲۲٤۲ (فهرست، ۸/٦-۱۹۷)، و نسخه‌ای در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ۷٤۸/۳. کاتب چلبی (حاجی خلیفه) در *کشف‌الظنون*، ۸۲۷/۱، دربارهٔ این کتاب می‌آورد: «قیل إنّ الامام حجةالاسلام الغزالی کان یَستصحب کتابَ الذریعة دائماً و یَستحسنه لِنفاسته»، یعنی: گفته‌اند که غزالی کتاب *الذریعه* را بخاطر ارزش آن نیکو می‌شمرد و همیشه یك نسخه از آن همراه خود داشت. صاحب *روضات*، در ۱۹۸/۳، آن را بر *اخلاق ناصری* خواجه ترجیح داده است و ترجمه‌ای به فارسی از این کتاب در دست داشته و به اشتباه نوشته که *الذریعة* از راغب و به فارسی است، و سپس سه بیت شعر فارسی که مترجم از خود در مدح پیامبر و علی در متن ترجمه آورده است، صاحب *روضات* آن را به حساب نمونه‌ای از شعر فارسی راغب نقل کرده است، و همین اشتباه او به تمام تذکرەنویسان بعد از او که به مناسبتی دربارهٔ راغب چیزی نوشته‌اند راه پیدا کرده است از قبیل *لغتنامه* و *ریحانةالأدب* و حاشیهٔ ترجمهٔ *نزهةالأرواح و روضةالأفراح*. و در اینکه راغب اصلاً فارسی نمی‌دانسته است، مطلبی است که در *محاضرات*، ٦٤۱/۲، آمده است. راغب بعد از آنکه اسماء و نامهایی را که عرب جهت مهمانی و ضیافت و سور به کار می‌برد نقل می‌کند، از قبیل: مأدبه و ولیمه و دعوت برای املاك، عُرْس برای ساختن بنا، خُرْس برای ولادت، اِعذار برای ختان، نقیعه برای آمدن از سفر، و همچنین سفره و وَکیره و حُتْره برای بنا، و ضیمه برای ماتم، عقیقه برای نخستین بار چیدن موی پسر، و نَقَری برای دعوت، و جَفَلی برای دعوت عمومی. بعد از نقل این اسماء، می‌آورد: «قالَ بعضُ الأدباء العارفینَ بالفارسیةِ: لیسَ فی اللغةِ اللفارسیةِ شیءٌ مِن اسماءِ هذهِ الدعوات»، یعنی یکی از ادبای آگاه به زبان فارسی گفت: در زبان فارسی برای دعوت چیزی از این نامها و اصطلاحات نیست». ملاحظه می‌کنید که راغب اگر فارسی می‌دانست از قول خودش می‌گفت که در زبان فارسی برای دعوت و مهمانی چیزی از این نامها و مصطلحات نیست، اینکه از قول یکی از ادبای آگاه به زبان فارسی نقل کرده دلیل است که خودش فارسی نمی‌دانسته است. و در هیچیك از آثارش هم اشاره‌ای به فارسی‌دانیش نکرده است.

۳۷. *دائرةالمعارف الاسلامیة*، ذیل راغب: «و رسالةٌ عنوانُها *رسالةٌ منبهةٌ علی فوائدِ القرآنِ*، وهی مفقودةُ الآنَ، و لعلّها نفسُ الرسالةِ المعروفةِ باسمِ *مقدمة التفسیر* التی طُبِعت بالقاهرة عام ۱۳۲۹ ذیلا لِکتاب *تنزیه القرآن عن المطاعن*، لعبد الجبار»، یعنی: *رساله در فواید قرآن* تاکنون مفقود است، و شاید همان مقدمهٔ *تفسیر* قرآن راغب باشد که در قاهره در سال ۱۳۲۹ ذیل کتاب *تنزیه القرآن* قاضی عبدالجبار چاپ شده است. مفردات، ص ۵، ذیل مادهٔ «حرف».

۳۸. *کشف الظنون*، ص ۱۷۲۹.

۱۷. *مفردات الفاظ القرآن*[۳۹].

۱۸. *اصول الاشتقاق* (*مفردات*، ذیل «جدر» و «برده»).

۱۹. *صیقل الفهم* (*کشف‌الظنون*، ۱۰۸۵/۲). که همان *محاضرات* است.

۲۰. *احوال المودّات و مراعاة المحبات* (آستان قدس، ۷۷).

محاضَرات

بزرگ‌ترین و معروف‌ترین اثر راغب کتاب *محاضرات* اوست. این کتاب گنجینه‌ای است در امثال و حکم[۴۰] و ادبیات و تاریخ و صدها نکتهٔ اجتماعی، اقتصادی، حقوقی، تربیتی، نظامی، سیاسی، و...، و از محاسن این کتاب واقعی و حقیقی‌بودن حکایات و داستانهایی است که با اسم و رسم و تاریخ وقوع آنها را نقل کرده است، برخلاف بسیاری از کتب که حکایات آن تخیلی و ساختگی است.

در قرنهای گذشته علوم اجتماعی به شکل امروزی در حوزه‌های درسی وجود نداشته و نویسندگان مطالب اجتماعی را در کتب ادب وارد می‌کردند و از آن جمله است این کتاب *محاضرات* که تمامش مسائل اجتماعی است، به‌طوری که اگر این کتاب را تاریخ روابط اجتماعی بنامیم سخنی به خلاف نگفته باشیم.

کتاب بر اصل المَحاسن والمَساوی یا المَحاسن والأضداد تالیف شده است یعنی حسن و قبح هر مطلب با هم آمده است.

در بعضی از حدود کتاب شعر بر نثر غلبه دارد و این به خاطر احتوای موضوع می‌باشد، مانند حدّ یازدهم (شراب) و حدّ سیزدهم (عشق) و حد بیست‌ودوم (طبیعت).

راغب در این کتاب رعایت بی‌طرفی را کرده و از هیچ عقیده‌ای جانبداری ننموده و در مقابل هیچ فکری نایستاده بلکه فقط آرا و عقاید را نقل می‌کند و بس.

یکی از ویژگیهای این کتاب مطالبی است که مربوط به اصفهان و اعلام تاریخی آنها است که در

---

۳۹. بدرالدین زرکشی دربارهٔ این کتاب در *البرهان فی علوم القرآن*، ۲۹۱/۱، می‌نویسد: «وقد صَنّفَ فیه جماعةٌ... و من احسنها کتاب للرّاغب». یعنی: کتابهایی در الفاظ قرآن و غرائب آن تالیف شده که *مفردات* راغب از بهترین آنهاست. *مفتاح السعادة*، ۴۱۱/۲: «ومن أحسنها مفردات الراغب». *دائرةالمعارف الاسلامیة*، ذیل راغب: «صَنّفَ الاصفهانی مُنجماً قیمةً للقرآن». یعنی: راغب فرهنگ گرانبهایی برای قرآن تصنیف کرده است. *تاریخ ادآب اللغة العربیة*، ۴۴/۳-۴۵: «*مفردات الفاظ القرآن*، جزیلُ الفائدة»، یعنی: *مفردات الفاظ قرآن* راغب دارای فواید بسیاری است. *کشف الظنون*، ص ۱۷۷۳. این کتاب چندبار چاپ شده و به فارسی نیز توسط دوست محترم دکتر سیدغلامرضا خسروی حسینی ترجمه شده است. برای اطلاع بیشتر از این کتاب به مقدمهٔ مترجم آن مراجعه شود. ایضاً، رك: الراغب الاصفهانی و منهجه فی کتابه *المفردات* تالیف عباس محمداحمد. مصر ۱۹۷۱.

۴۰. مرحوم قزوینی در *یادداشتها*، ۲۶۲/۴، ذیل کلمهٔ دهخدا از اینکه آن مرحوم در تالیف امثال و حکم از *محاضرات* استفاده نکرده می‌نویسد: «ماخذ دهخدا: از *راحةالصدور* و *بهار عجم* گویا هیچ استفاده نکرده است، چه اسم آنها را ندیدهام تاکنون که در جزء ماخذ خود ذکر کرده باشد، و کذلك *محاضرات* راغب و *یتیمةالدهر* و سایر کتب نفیسهٔ ثعالبی را که مملو از کلمات قصار و حکم است به مذاق دهخدا، و کذلك *کنایات* جرجانی».

هیچ مصدر و مأخذی دیده نمی‌شود و این خود دلیل است که راغب در هر حال مدتی در اصفهان بوده است.

شهادت دانشمندان در باب کتاب *محاضرات*

حاجی خلیفه (کاتب چلبی) می‌نویسد: «کتاب *محاضرات* راغب اصفهانی در بین فضلا از کتابهای عمده در این فن است[41]».

صاحب *روضات* می‌آورد: «از آثار دیگر راغب کتاب *محاضرات* است همان‌طور که از اسمش پیداست مشتمل بر نوادر حِکَم و حکایات لطیف و خوش که در کتابهای دیگر پیدا نمی‌شود[42]».

جرجی زیدان می‌نویسد: «*محاضرات الأدباء* گنجینه‌ای است در ادبیات و شعر و حِکَم و أمثال[43]».

ج. م. عبدالجلیل می‌نویسد: «*محاضرات* راغب یکی از زیباترین کتابهای ادب است[44]».

محمد کردعلی رئیس اسبق مجمع علمی عربی (فرهنگستان) دمشق می‌نویسد: «کتاب *محاضرات* با اسم راغب تا آخر روزگار همراه خواهد بود»[45].

در *مجلهٔ مجمع علمی عربی دمشق* چنین آمده: «کتاب *محاضرات* گنجینهٔ ادب و شعر و مزاح و حکمت و أمثال است[46]».

امیرحسین یزدگردی می‌نویسد: «تألیف بسیار نفیس ابوالقاسم حسین بن محمد معروف به راغب اصفهانی، به نام *محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء والبلغاء*[47]».

نظر نگارنده

کتاب *محاضرات* کتاب قرن است یعنی کتابی نیست که در هر هفته و ماه و سال تألیف شود بلکه کتابی است که در هر قرن یکی دو تا مثل آن تألیف می‌شود. این کتاب دایرةالمعارفی است در بیست‌وپنج حد و هر حد شامل چند فصل و هر فصل شامل چند باب و نزدیك به ۹هزار بیت شعر در آن آمده است و از ٤ مجلد کتاب نیمی به نظم است و نیمی به نثر، و قریب ۲۰۰۰ نفر نامشان در این کتاب

---

٤١. *کشف الظنون*، ۱٦۰۹/۲: «*محاضرات الأدباء ومحاورات‌الشعراءوالبلغاء* لأبی القاسم حسین بن محمد المعروف بالراغب الاصبهانی، و هو عمدة هذا الفن بین الفضلاء».

٤۲. *روضات الجنّات*، ۱۹۹/۳: وله ایضاً کتاب *المحاضرات* کبیرٌ جداً، اسمه معه، و فیه نوادرُ الحکم و الحکایات الطریفة والعوائد المستظرفة اللطیفة مالایوجد فی غیره من کتاب».

٤۳. *تاریخ آداب اللغة العربیة*، ٤٤/۳: «*محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء* هو خزانةُ أدبٍ و شعرٍ و حِکَمٍ و أمثالٍ».

٤٤. *تاریخ ادبیات عرب*، ص ۲۰۷.

٤٥. *کنوز الأجداد*، ص ۲٦۹: «کتابه *محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء* فاقترنَ باسمه علی الدّهر».

٤٦. *مجلة المجمع العلمی العربی بدمشق*، ۱٥٦/٤: «*محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء* للراغب الاصفهانی و هو خزانة ادب و شعر و فکاهة و حکمة و امثال».

٤۷. *نفثةالمصدور*، ص ٥۳۷.

وارد شده است، و حدود ۳۰هزار مطلب مستند و واقعی و حقیقی در آن آمده است، و تألیف چنین کتابی امکان ندارد جز اینکه مؤلف آن می‌بایستی به یك منبع بزرگ و کتابخانهٔ عظیم از مآخذ و مدارك دست داشته باشد، و چون راغب با صاحب بن عبّاد معاصر و در یك شهر زندگی می‌کردند، این احتمال دارد که راغب برای تألیف کتابش از کتابخانهٔ صاحب استفاده می‌کرده، و القابی را هم که در ابتدای کتاب دربارهٔ کسی که از او خواسته است این کتاب را تألیف کند آورده است بر صاحب تطبیق دارد.

چاپهای *محاضرات*

۱. چاپ ۱۹۰۲، مصر، که ابراهیم زیدان دوازده حدّ اول کتاب *محاضرات* را بصورت تهذیب و مختصر (منتخب) به چاپ رسانده است. همین چاپ بعداً افست هم شده است.

۲. چاپ ۱۲۸٤ بولاق مصر.

۳. چاپ ۱۲۸۷، سربی، ۲ جلد، مصر، که در حاشیهٔ آن کتاب *ثمرات الأوراق* نیز چاپ شده است. طبع محمد عارف پاشا رئیس جمعیت معارف در قاهره.

٤. چاپ ۱۳۰۵، عثمانیه.

۵. چاپ ۱۳۱۰، مطبعة جمعية المعارف بالقاهره.

٦. چاپ ۱۳۲٤، مطبعة السعادة.

۷. چاپ ۱۳۲٦، مصر، ۲ جلد، تصحیح ابن الشیخ حسن الفیّومی ابراهیم و به مباشرت سیدحسین افندی شرف.

۸. چاپ ۱۹٦۱، بیروت، ٤ جلد. این چاپ آخرین چاپ *محاضرات* است و چندبار نیز افست شده است. و برحسب ظاهر بهترین چاپ *محاضرات* است، و در این کتاب هرجا استناد به *محاضرات* شده به این چاپ است. اما در عین حال هیچ یك از چاپهای *محاضرات* محل اعتماد و اعتنا نیست چون هیچ کدام تصحیح و مقابله و طبع انتقادی نشده است، و اغلاط بسیاری در همین چاپ اخیر به چشم می‌خورد.

ضمناً در دانشگاه تهران نسخه‌ای از کتاب *محاضرات* هست که اضافاتی بر نسخه‌های چاپی دارد و سیاق مطالب و انشاء جمله‌ها می‌رساند که جزو کتاب است و الحاقی نیست. و چنانچه روزی قرار شد یك چاپ صحیح از کتاب *محاضرات* به عمل آید باید این نسخه موردنظر قرار گیرد.

منتخب محاضرات

حاجی خلیفه در *کشف الظنون* می‌آورد: «محمود بن محمد بن الاروام *محاضرات* را در بیست‌وسه مقاله خلاصه کرده است[٤٨]».

همچنین جمال‌الدین محمد بن مکرم انصاری متوفای ۷۱۱ *محاضرات* را مختصر کرده و آن را *نوادر المحاضرات* نامیده است[٤٩]».

---

٤٨. *کشف الظنون*، ص ۱٦۰۹: «ولمحمود بن محمد بن الاروام مختصر مرتب علی ثلاث و عشرین مقالة».

٤٩. همانجا، ص ۱۹۷۹: «اختصره جمال‌الدین محمد بن مکرم الانصاری المتوفی سنة احدی عشرة وسبع مئة».

منتخبی نیز نگارنده در تهران که تاریخ تملك سنهٔ ۵۳۰ هـ ، در پشت کتاب نوشته شده بود توسط دکتر محمدامین ریاحی در دست شاعر معاصر فریدون مشیری ملاحظه کردم که اصل نسخه متعلق به پدر خانم برادر ایشان بود.

نسخه‌های خطی *محاضَرات* در ایران

طبق فهرستهای چاپی موجود، چند نسخه از *محاضرات* به شرح زیر در ایران وجود دارد:

۱. نسخهٔ خطی به شمارهٔ ۱۸۸٤ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران با تاریخ ۱۰۷۸. نسخه به دستور مولااحمد افندی بوستان‌زاده قاضی قسطنطنیه نوشته شده است، با کاتبی غیرعرب و بیش از حد مغلوط. معذلك بعضی از اغلاط نسخهٔ چاپی از روی این نسخه تصحیح شد. تنها نسخهٔ کامل از *محاضرات* در ایران همین نسخه است و بس.

۲. نسخهٔ خطی به شمارهٔ ۲٤۹۲ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران از سدهٔ ۹ و ۱۰. این نسخه فقط جزء سوم *محاضرات* را شامل است (از حد ۱۲ تا آخر حد ۱۷).

۳. فیلم به شمارهٔ ٦۹۳ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و عکس به شمارهٔ ۱۲۵٦-۱۲۵۸، که فقط جزء چهارم *محاضرات* را شامل است (از حد ۲۰ تا آخر کتاب)، با تاریخ ۵۲۳.

٤. نسخهٔ خطی به شمارهٔ ۳۲٦۵ با تاریخ ۱۰۷۰ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار. (از اواسط حد ۱۱ تا اواسط حد ۲۰).

۵. نسخهٔ آستان قدس، شامل حد اول تا آخر حد پنجم. تاریخ نسخه ۱۱۱۵.

٦. نسخهٔ کتابخانهٔ ملی تبریز با تاریخ ۱۲۷٦ (فهرست تبریز، جلد ۱ و ۲).

۷. نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی معارف با تاریخ ۱۲۸۵ (فهرست، ۱۷۸/۱).

۸. نسخهٔ کتابخانهٔ وزیری یزد از سدهٔ ۱۱ (فهرست، ۷۲۸/۲).

۹. مختصر *محاضرات* با تاریخ ۱۲۵۰ (برگزیدهٔ قسمتی از جلد اول)، نسخهٔ آستان قدس.

۱۰. نسخهٔ خطی به شمارهٔ ۳۱۵ صدر در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار. این نسخه به سرقت رفته است. در ابتدا می‌گفتند که در جریان انقلاب به کتابخانه حمله شده است. وقتی گفته شد که در جریان انقلاب به کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار حمله نشده است، حرف خود را تغییر دادند و گفتند کتابدار سابق (شیخ جاراللهی) پیرمردی صالح بود اما احساس مسؤولیت نمی‌کرد، بدین معنی که کتاب را جهت مطالعه به اشخاص می‌داد اما فراموش می‌کرد که پس بگیرد در نتیجه اشخاص کتاب را با خود از کتابخانه خارج می‌کردند (به همین سادگی). و گفتند که تنها کتاب *محاضرات* نیست که مفقود شده است بلکه کتابهای دیگری هم در جایش نیست. یك بار هم گفتند کتابهای صدر را به مدرسهٔ صدر برگشت دادیم، اما در آنجا گفتند چنین چیزی نیست. از مسؤولان مملکت تقاضای رسیدگی را دارد.

وفات راغب

وفات راغب را با اختلاف فاحش از ۳۹٦ تا ۵٦۵ نوشته‌اند که ذیلا مذکور می‌گردد.

سال ۳۹٦، محقق مصری محمدابوالفضل ابراهیم سال وفات راغب را، ۳۹٦، می‌آورد بدون اینکه سندی بر گفتار خود ارائه دهد هرچند این قول او نزدیك به حقیقت است[۵۰]. اگر این روایت صحیح باشد که بهاءالدوله دیلمی در سال ۳۹٦ هـ لقب شریف را به سیدرضی داد، و در محاضرات چند نوبت (۱٤۷/۳ و ٥٦۱/٤، ٦۲۱) نام شریف رضی آمده، پس باید گفت راغب در سال ۳۹٦ زنده بود، و هم ممکن است در این سال فوت کرده باشد.

سال ۳۹۹، سامی ذیل یکی از آثار راغب به نام *احتجاج القُرّاء*[۵۱].

سال ٤۰۱، حاجی خلیفه در *کشف الظنون*، ٤۷۷/۱، ذیل *تفسیر راغب*، و در ۳۸۳/۲، ذیل تفصیل النشأتین و تحصیل السعادتین، در باب راغب می‌نویسد: «الراغبُ الاصفهانیُ المتوفّی فی رأسِ المِئَةِ الخامسةِ = ٤۰۱.»

سال ٤۰۲، محقق سوری محمدکردعلی، وفات راغب را به اصحّ روایات سال ٤۰۲ می‌نویسد که همان قول حاجی خلیفه باشد، یعنی رأس قرن پنجم (٤۰۱)[۵۲].

همین سنه را نویسندهٔ دیگر عرب طه الرّاوی هم آورده است[۵۳].

سال ٤۸٥، مرحوم قزوینی می‌نویسد: «قرینهٔ صریح قاطع که راغب به نحو قطع و یقین تا حدود ٥۰۰ در حیات نبوده این است که مافَرّوخی در کتاب *محاسن اصفهان*، ص ۳۲، از جملهٔ مشاهیر اصفهان متقدّمین بر عصر خود را یکی ابوالقاسم الراغب می‌شمرد، و چون تالیف کتاب *محاسن اصفهان* به تصریح صریح مؤلف در صفحهٔ ۱۰٥ در عهد ملکشاه (٤٦٥ ـ ٤۸٥) بوده، پس کسی که در عهد ملکشاه از زمرهٔ متقدمین او را محسوب دارند واضح است که قبل از عهد ملکشاه وفات یافته بوده، و در هر صورت به نحو قطع و یقین و حتم تا ٤۸٥ که وفات ملکشاه است در حیات نبوده است. فالحمدُلله وجدان هذه القرینة الواضحة، و هذا الدلیلُ القاطعُ المُبطِلُ لِما اِدّعاه حاجی خلیفه المسامح المساهِل فی‌النقل انّه توفّیٰ فی سنةِ نیّفٍ و خمس مِئَة»[۵٤].

سال ٥۰۲، حاجی خلیفه در *کشف‌الظنون*، ذیل کتاب «*اخلاق*» از راغب می‌نویسد: «المتوفّی سنة نیّف و خمس مئة». در اینجا در گفتار حاجی خلیفه تضاد وجود دارد. در دو جا که گذشت وفات راغب را رأس مِئهٔ خامسه (٤۰۱) آورده بود و در اینجا سال (٥۰۲) را ذکر می‌کند.

مرحوم قزوینی در این مورد می‌نویسد: «پس از حاجی خلیفه عجالة فُلوگِل است که در *فهرست نسخ عربی و فارسی و ترکی وینه*، ۳٤۱/۱، استناداً به بعضی نسخ خطی *کشف‌الظنون* که کما ذَکَرنا در تحت عنوان «*اخلاق راغب*»، به جای المتوفّی سنة نَیّف و خمس مِئة، المتوفّی سنة اثنتین و خمس مِئة، دارد. اولین کسی است که ظاهراً وفات راغب را تحدید و تعیین کرده است (گُمان می‌کنم بدون مأخذ محکمی، چه قول حاجی خلیفهٔ این قدر متأخّر ـ آن هم در بعضی از نسخ آن اصلاً و ابداً سند نمی‌شود، و

---

٥۰. *البرهان فی علوم القرآن*، حاشیه، ۱۲٦/۱. ٥۱. *قاموس الأعلام*، ۲۲٤۷/۳.

٥۲. *تاریخ حکماء الاسلام*، ص ۱۱۲، حاشیه: «و توفّی الراغب سنه ٤۰۲ فی اصح الروایات، أی اول المئة الخامسة».

٥۳. *مجلة المجمع العلمی العربی بدمشق*، ۱۲۳/۱٦. ٥٤. *یادداشتهای قزوینی*، ۱٥/٥.

اصلاً و ابداً باعث اطمینان قلب نمی‌شود) به سنهٔ مذکوره یعنی سنهٔ ۵۰۲، و جمیع کسانی که بعد از او این تاریخ را اتخاذ کرده‌اند مانند ایته در *فهرست بودلیان* نمرهٔ ۱۴۵۰، و *اعلام زرکلی*، ص ۲۵۸، و *اکتفاء القنوع*، ص ۳۴۲، و *معجم المطبوعات العربیة*، ۹۲۱ - ۹۲۳، (و شاید نیز *تاریخ آداب عربیهٔ* جرجی زیدان)، و *فهرست کتابخانهٔ مشهد*، ۱۹۴/۳، در عنوان ادبیات خطی، گمان می‌کنم که همه بلاواسطه یا مع‌الواسطه به تبع او یعنی به تبع فُلوگِل بوده است. از طرفی تعیین و تحدید سال وفات او به ۵۰۲ چنان‌که فُلوگِل نموده است استناداً به بعضی از نسخ حاجی خلیفه ـ حاجی خلیفه‌ای که ۵۰۰ سال بعد از راغب می‌زیسته و در این مابین هیچ کس و هیچ جا چیزی در باب سنهٔ وفات او علی‌الیقین ندانسته و ننوشته، حالا یك مرتبه حاجی این کشف و کرامت را کرده است، این فی‌الواقع جدّی نیست و عالمانه و محتاطانه نیست، یعنی از این اساس کم استحکام استنباط سنهٔ معیّن محدود وفات او را نمودن[۵۵]».

سال ۵۶۵، مرحوم قزوینی در ادامهٔ سخن خود می‌آورد: «از همه غریب‌تر آن چیزی است که صاحب *روضات الجنّات*، ص ۲۵۶، ذکر کرده است که وفات او را نقلا از تاریخی موسوم به *أخبار البشر* در سنهٔ ۵۶۵ فرض کرده است، و عین عبارت او این است، ص ۲۵۶: «و کانت وفاته کما فی‌التاریخ *اخبار البشر* معبّراً عنه بالشیخ ابی‌القاسم الاصفهانی أحد الحُفّاظ سنة خمس و ستّین و خمس مئة، و ذلك قبل وفاة جارُالله الزمخشری، و الظاهر انّها اتّفقت ببغداد دون اصفهان»، انتهی. و هذا کما تَریٰ». چندین جای این عبارت محل اعتراض است. اولاً: آنکه مجرد تعبیر به «شیخ ابوالقاسم اصفهانی أحد الحُفّاظ»، به هیچ‌وجه من‌الوجوه باعث تعیین مراد صاحب *أخبار البشر* که مراد وی راغب است نمی‌شود، چه صدها اشخاص بوده‌اند در هر عصری و زمانی مکنّا به ابوالقاسم و از اهل اصفهان، به خصوص که اصلاً و ابداً نه نام او را می‌برد و نه نام یکی از آباء او را و نه نام یکی از مصنّفات او را. پس فی‌الواقع و بینکم و بین‌الله هویت این شخص مُعبّر عنه به این تعبیر مبهم از کجا معلوم شد که کیست و مخصوصاً از کجا معلوم شد که مراد راغب است. این حکم فی‌الواقع بسیاربسیار غریب است از صاحب *روضات*. دیگر آنکه عبارت بعد که می‌گوید: «و ذلك قبل وفاة جارالله الزّمخشری»، از همهٔ غلطها غلط‌تر و غریب‌تر است، چه وفات زمخشری در سنهٔ ۵۳۸ بوده است به تصریح عموم مورّخین، پس چگونه وفات کسی که در سنه ۵۶۵ است قبل از وفات کسی است که در ۵۳۸ است، اِنّ هذا مِن اعجبِ العجایب. پس بالضروره یا باید گفت که غلطی فاحش در تاریخ سنهٔ راغب دست داده است و ۵۶۵ غلط ناسخ یا طابع است به جای سنهٔ دیگری که قبل از ۵۳۸ واقع بوده، یا باید گفت که صاحب *روضات* سهوی واضح بل فاضح نموده که وفات زمخشری را بعد از سنهٔ ۵۶۵ فرض کرده است، و علی أیِّ حالٍ کما تَریٰ، این عبارت در غلطیّت به قول منطقیین از جملهٔ قضایایی است که قیاساتُها معها، و غلط‌اندر غلط است.

هیچ ندانستم که مرادش به *أخبار البشر* چه کتابی است. ابتدا خیال کردم مرادش *تاریخ ابوالفد* است، چه اوست که موسوم است به *المختصر فی أخبار البشر*، ولی در آن کتاب از ابتدای سنهٔ ۵۰۰ الی سنهٔ

---

۵۵. همانجا، ۵/۸-۱۰.

مذکوره یعنی ٥٦٥ و مابعد را تصفح کردم چنین عبارتی که در *روضات* نقل می‌کند الاّ ما زاغَ البصر نیافتم، پس مقصودش لابد کتابی دیگر بوده است از *أخبار البشر*، ولی عجالة چنان‌که گفته شد هیچ دانسته نشد مقصود چه کتابی است، و در *کشف‌الظنون* نیز کتابی به این اسم مذکور نیست.

باری حاصل این شد که قول *روضات الجنّات* به قاعده و قرائن باید سهو بسیاربسیار واضحی باشد[٥٦]».

تحقیق نگارنده در باب وفات راغب

مرحوم قزوینی در *یادداشتهای* خود به مطلبی اشاره دارد که اینجانب از باب «الفضلُ لِلمتقدّم» ذیلا آن را می‌آورم، والاّ من که سطر به سطر کتاب *محاضرات* را تحقیق و ترجمه کرده‌ام خود به این مطلب برخورد کرده بودم. مطلب این است که شادروان قزوینی می‌نویسد: «به تصریح راغب در *محاضرات*، ۱۱۹/۱ - ۱۲۰، وی با شخصی به نام ابوالقاسم‌بن ابی‌العلا که شاعر و از مدّاحان صاحب‌بن عبّاد بوده مشاعره و مکاتبه داشته است. و وفات صاحب در سنهٔ ۳۸۵ بوده است. و این ابوالقاسم‌بن ابی‌العلاء اصبهانی که شرح حالش در *تتمة‌الیتیمة*، ۱۱۹/۱ - ۱۳۰، مسطور است و از آنجا صریحاً واضحاً معلوم می‌شود که وی از معاصرین صاحب بوده است و او را در حق وی مدایح و مراثی است. ثعالبی نیز در *یتیمة الدّهر*، ۵۰/۳، ۵۷، شعری از او در مدح خانهٔ صاحب آورده که واضح‌واضح می‌شود که وی از شعرای صاحب و در عرض سایر شعرای او و از همان طبقه و همان عصر بوده[٥٧]».

از موارد دیگری که در *محاضرات* معاصربودن راغب را با ابوالقاسم‌بن ابی‌العلا می‌رساند و از دید مرحوم قزوینی دور مانده، جایی است که راغب تحت عنوان «برگشتدادن شعر از ممدوحی به ممدوح دیگر»، می‌آورد: «ابوالقاسم‌بن ابی‌العلا روزی شعری در حق امیری انشاد کرد، و ما قبلاً این شعر او را در حق ممدوح دیگری شنیده بودیم. در این باب او را سرزنش کردند. گفت: شعر را من گفته‌ام و به گردن هر کس که بخواهم قِلاده می‌کنم[٥٨]».

و از مواردی که معاصربودن راغب را با صاحب‌بن‌عبّاد می‌رساند و باز از چشم مرحوم قزوینی بر کنار مانده است، مطلبی است که راغب در *محاضرات* می‌آورد: «یکی از اهل زمان ما در پیش صاحب‌بن عبّاد چیزی از او پرسید (توجه کنید که راغب در اینجا به صراحت معاصربودن خود را با صاحب‌بن عبّاد بیان می‌کند)، سپس به غلط دعا کرد و گفت: خداوند بقای تو را طولانی نگرداند. صاحب گفت بگو: نه، و خداوند بقای تو را طولانی گرداند. یکی از اهل مجلس گفت: و اوی زیباتر از این و او تو که در جای خود باشد ندیدیم[٥٩]».

مورد دیگر معاصر بودن راغب با رکن‌الدولهٔ دیلمی است (۳۲۲ - ۳٦٦ هـ) که صاحب‌بن عبّاد وزیر او

---

٥٦. همانجا، ١٠/٥-١١.   ٥٧. همانجا، ١٢/٥-١٥.   ٥٨. *محاضرات*، ٨٦/١.

٥٩. *محاضرات*، ٦٨/١: «و تکلّم بعضُ اهل زماننا عندَ الصّاحبِ فسألَه عن شیء. فقالَ: لا أطالَ اللهُ بقائَكَ. فقال، قل: لا، و أطالَ اللهُ بقائَك. فقال بعضُهم: مارَأینا واواً احسن موقعاً من واوكَ».

بوده است. و مطلب از این قرار است که راغب در کتاب ضخیم‌الحجم *محاضرات* هر کجا مطلبی را از زمان پیش از خود نقل می‌کند آن را با صیغهٔ ماضی و با الفاظ: حُکی، رُوی، نُقل، جاءَ، مَضیٰ، زَعَمَ، و... امثال آن می‌آورد. اما در جایی که حکایتی را از رکن‌الدوله نقل می‌کند، و فقط در همین یك جا، آن را با لفظ «بَلَغَنی» می‌آورد، یعنی: این خبر به من رسیده است (زمان حال). و ما امروز هم در محاورات و گفت‌وگوهای خود وقتی خبری در شهر شایع می‌شود، به یکدیگر که می‌رسیم می‌گوییم: من هم این خبر را شنیده‌ام، یا این خبر به من هم رسیده است. و آن حکایت این است: «به من رسیده است که رکن‌الدوله روزی در سرایش در جایی بود که کسی او را نمی‌دید. فرّاشی داخل سرای شد و جامی زرّین دید، آن را برداشت و بیرون رفت...[60]».

سخن قطع و فصل در باب تاریخ وفات راغب

راغب در کتاب عظیم خود *محاضرات* از پیامبر اسلام و خلفای راشدین و ۱۲ خلیفهٔ اُموی و ۲٤ خلیفهٔ عباسی نه یك بار بلکه به کرّات آراء و اقوال و حکایات آنان را نقل می‌کند، اما از بیست‌وپنجمین خلیفهٔ عباسی یعنی القادر بالله به بعد نامی نیامده، و این دلیل قاطع و واضح است که راغب زمان قادر را درك نکرده و جلوس قادر به خلافت سال ۳۸۱ ه‍ ، است و مدت ٤۱ سال هم خلافت کرده و به سال ٤۲۲ ه‍ ، فوت کرده است. و اگر راغب بعد از سال ۳۸۱ ه‍ ، زنده بوده چگونه است که در ظرف ٤۱ سال خلافت قادر یك خبر و حکایت از زمان او در *محاضرات* نیاورده باشد؟

از طرفی صاحب‌بن عبّاد در سال ۳۸۵ ه‍ ، فوت می‌کند، و راغب در *محاضرات*، ۱٤۱/۱، می‌آورد: «قَرَأَ رجل بحضرةِ الصاحب رَحِمَهُ اللهُ». اگر جملهٔ رحمه‌الله را از اضافات نُسّاخ ندانیم و از خود راغب بدانیم، پس راغب تا مدتی بعد از فوت صاحب زنده بوده است. و چون خبری از قادر که در سنهٔ ۳۸۱ به خلافت رسیده است در *محاضرات* نیامده، این احتمال دارد که راغب در زمان قادر پیر و فرتوت و از کار افتاده گشته و هر چند زنده بوده اما تألیف *محاضرات* را در همین حدود به پایان برده است.

سخنی دیگر در تاریخ وفات راغب

مرحوم قزوینی می‌نویسد: «باری ـ حالا تقریباً بل تحقیقاً قطع و یقین دارم که راغب در حدود سنهٔ ٤۰۰ یا اندکی پیش یا پس در حیات بوده... حالا این را باید سفت و محکم در ذهن نگاهداشت و بعد به دقت و در سر فرصت در خود *محاضرات* تتبع کرد اسامی معاصرین او را دانه‌دانه بر این وریقات افزود تا عصر او شاید در کمال وضوح و منجزیّت بعدها معلوم شود و حرف مهمل حاجی خلیفه و سپس فُلوگِل که وفات او را بعد از ۵۰۰ نوشته‌اند فسادش به طور ریاضی و علمی و حتم روشن گردد[61]».

---

۶۰. *محاضرات*، ۲۳۱/۱. *نوادر*، ص ۶۱: «و بَلَغَنی أنّ رکنَ‌الدولةِ کانَ یوماً فی‌الدار بحیثُ لایُریٰ. فدخَلَ فرّاشٌ فرایٰ طاساً من ذَهَبٍ ولَمْ یَکُن بِقُرِبِه أحد، فتَناوَلَهُ و خَرَجَ...». البته این داستان در مآخذ به نام کسری نوشیروان و خسرو پرویز و دیگران هم نقل شده است. رجوع به حاشیهٔ صفحهٔ ۶۱ شود.

۶۱. *یادداشتهای قزوینی*، ۱٤/۵ ـ ۱۵.

همان‌طور که مرحوم قزوینی اشارت کرد برای تعیین زمان و تاریخ وفات راغب باید تاریخ حیات معاصرین و هم اشخاصی که نامشان در *محاضرات* آمده دانه‌دانه معلوم کرد. نگارنده هم در ترجمهٔ کامل *محاضرات* که ترجمه کرده‌ام (و در زیر چاپ است)، و هم در این منتخب که قریب ۱۰۸۰ تن نامشان آمده است، در تعلیقات ضمن شرح احوال اشخاص تاریخ وفات دانه‌دانهٔ آنها را هم آورده‌ام و هیچ‌یك از تاریخ وفاتها از سال ٤٢٠ تجاوز نکرده است، و این هم یك دلیل قاطع بر زمان حیات راغب.

یك قرینهٔ دیگر که راغب در قرن چهارم حیات داشته وجود چند جمله به زبان فارسی دورهٔ پهلوی است که در *محاضرات* آمده، و این یك قرینه است که زمان حیات راغب قدیم است.

مختار نگارنده

با توجه به مطالبی که گذشت، به نظر می‌رسد قول محقق مصری محمدابوالفضل ابراهیم که سال وفات راغب را سنهٔ ٣٩٦ نوشته به حقیقت نزدیك باشد، و تا سال ٤٠١ که دیگران نوشته‌اند حدود ٥ سال اختلاف است، و این سنه هم منافاتی با زمان حیات و وفات راغب ندارد. نتیجتاً سال وفات راغب جمع بین آراء و اقوال مورّخان، سال ٣٩٦ - ٤٠١ هـ ، است.

محمدصالح قزوینی

از قضای روزگار، شرح حال مترجم کتاب شباهت زیادی با مؤلف آن راغب اصفهانی دارد، بدین‌معنی که آنچه در باب شرح احوال راغب گفته شد دربارهٔ محمدصالح قزوینی هم صادق است و شرح حال او خیلی مختصر و در یکی دو مآخذ بیش نیامده است. شیخ حُرّعاملی و عبدالله افندی که هر دو از معاصرین محمدصالح قزوینی بوده‌اند در شرح حال وی می‌نویسند: «محمدصالح بن محمد باقرالقزوینی المعروف بالرّوغنی[٦٢] عالمٌ فاضلٌ کاملٌ، له کتبٌ و رسائلٌ، منها...[٦٣]».

صاحب *ریحانة‌الأدب* می‌آورد: «مولامحمد صالح بن محمدباقر قزوینی معروف به روغنی، عالم فاضل کامل از علمای عهد شاه‌عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی (١٠٥٢-١١٠٦) هجری قمری، و با شیخ حرّعاملی و مجلسیین و نظایر ایشان معاصر، و از مقدمات ترجمهٔ *صحیفهٔ سجادیه* از تالیفات او استکشاف شده که از تلامذهٔ میرداماد متوفّای در ١٠٤٢ هـ بوده[٦٤]».

و به گفتهٔ صاحب *ریاض*، وی از شاگردان ملاخلیل قزوینی بوده است[٦٥].

تالیفات محمدصالح قزوینی

از ویژگیها و محسّنات صاحب ترجمه این است که وی مانند بسیاری دیگر از علما ادعای بحرالعلومی

٦٢. وجه تسمیهٔ این شهرت بر نگارنده معلوم نشد، و در بعضی مآخذ هم بعد از روغنی سپاهانی آمده و آن به‌علت سکونت (تحصیل و تدریس) ملاصالح در اصفهان بوده است.

٦٣. *الأمل الآمل*، ٢٧٧/٢. *ریاض العلماء*، ١١٠/٥. ٦٤. *ریحانة‌الأدب*، ١٠١/٢. ٦٥. *ریاض العلماء*، ٣٦٣/٢.

نداشته و در زمینه‌های مختلف علوم تألیف نکرده است، بلکه وی فقط در رشتهٔ ترجمه کار کرده و اثر دارد و به همین سبب یکی از مترجمان چیره‌دست و قوی و استوار عصر صفوی است که نمونه‌های ترجمهٔ او دلیل استادی اوست. آثار وی که همه ترجمه است عبارتند از:

۱. *اکل آدم من الشجرة*.

۲. *برکات المشهد المقدس*[٦٦].

۳. ترجمهٔ *توحید مفضّل* که در سال ۱۰۸۰ هـ ترجمه کرده است.

٤. ترجمهٔ *صحیفهٔ سجادیه*.

۵. ترجمهٔ *عهدنامهٔ مالك اشتر*. که در ۱۰۹٤ به انجام رسانده است.

٦. ترجمه و شرح *نهج‌البلاغه*[٦٧].

۷. *حکمت اسلام*[٦٨].

۸. *شرح اشعار مثنوی رومی* که بعضی از اشعار مشکلهٔ *مثنوی* را شرح کرده است.

۹. *شرح فارسی دعای سمات*.

۱۰. *مقامات*[٦٩].

۱۱. *نوادر*. کتاب حاضر که ترجمهٔ *محاضرات* راغب اصفهانی است.

نوادر

نوادر ترجمهٔ منتخب *محاضرات* راغب‌اصفهانی است. مطالبی که دربارهٔ این ترجمه باید گفت از این قرار است:

ترجمان به ذوق و سلیقهٔ خود منتخباتی را از *محاضرات* به ترجمه آورده و به جای مطالب محذوف مطالبی دیگر از خود و دیگر مصادر افزوده است آن‌طور که در پایان جلد اول اظهار می‌دارد: «تمام شد ملخّص اول از کتاب *محاضرات*. وضم نمودم به هر باب آنچه مناسب دیدم، و حذف نمودم آنچه لایق

---

٦٦. ترجمهٔ فارسی کتاب *عیون اخبار الرضا* است که در سال ۱۰۷۵ هـ ، در مشهد تألیف کرده است.

٦٧. این ترجمه بار اول به سال ۱۳۲۱ هـ ق، در تبریز در ۳ جلد رحلی به اهتمام ادیب خلوت به اشتباه به‌نام ملاصالح بَرغانی قزوینی چاپ شد. چاپ دوم به سال ۱۳۸۰ هـ ق، در ٤ جلد توسط کتابفروشی اسلامیه با تصحیح سیدابراهیم میانجی و مقدمهٔ مرحوم ابوالحسن شَعرانی، به نام صحیح محمدصالح قزوینی در تهران چاپ شد. این ترجمه و شرح به گواهی اهل فن یکی از بهترین ترجمه و شروح *نهج‌البلاغه* است. رك: *ریحانة‌الأدب*، ۱۰۱/۲. *حکمت اسلام*، مقدمه، ص ۱۱.

٦٨. این کتاب ترجمهٔ کلمات علی بن ابی‌طالب از غُرَر و دُرَر آمدی است که در سال ۱۳۵٤ شمسی توسط دکتر سیدجلال‌الدین محدّث اُرموی در تهران از سوی انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شد. این چاپ یك بار دیگر هم افست شده است.

٦٩. این کتاب به عربی است و به سبك *مقامات بدیع‌الزمان همدانی* و *مقامات حریری* تألیف شده است و نمونه‌هایی از آن را خود مؤلف در صفحات ٢٤٦، ٢٧٢، همین کتاب آورده است.

ندیدم[70]».

ترجمان مقدار زیادی از متن *محاضرات* را به همان صورت عربی آورده بود، و در این باب گوید: «و بعضی مقاصد هم به لفظ عربی آوردم تا باعث اطلاع به آن لغت و موجب معرفت به قواعد فصاحت و خصایص عربیت باشد. و معذالك مقصود از این وضع کتاب آن است که مستعدین و ارباب علم و ادب که از علم لغت عرب و کتاب و سنت عاری نباشند منتفع گردند، و آن کس که در این باب بی‌مایه باشد از مطالعهٔ این کتاب زیاده نفعی نبرد[71]».

این مطالب عربی که همان متن *محاضرات* باشد به‌سبب اینکه ترجمه نشده بود در این کتاب نیامده است.

نصف *محاضرات* به شعر است و حدود ۹ هزار بیت در آن آمده است، از این مقدار ترجمان حدود ۳۰ بیت فقط به ترجمه آورده است و تمام ترجمه از قسمت نثر انجام پذیرفته است.

اضافاتی که مترجم از خود و مصادر بر متن *محاضرات* افزوده است، مقداری از آن مشاهدات خود مترجم است از اوضاع و احوال دو شهر اصفهان و قزوین که این قسمتها حائزاهمیت است و در کتب دیگر نیامده است.

نسخه‌های خطی *نوادر*

از کتاب *نوادر* سه نسخه با مشخصات زیر وجود دارد:

۱. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ رضوی مشهد، به شمارهٔ ۱۱ ادبیات، وقف نادرشاه ۱۱٤٥، شامل حد ششم تا آخر حد یازدهم. این نسخه فاقد اضافاتی است که محمدصالح قزوینی بر متن *محاضرات* افزوده است.

۲. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورا به شمارهٔ ۳۰۸ بدون تاریخ. این نسخه کامل‌ترین نسخهٔ *نوادر* است که متأسفانه بیش از همین یك نسخه دیده نشده. نسخه به خط روشن و خوانا نوشته شده و با نسخهٔ دیگر مقابله شد و در حاشیه بعضی از لغات عربی به نقل از فرهنگهای عربی به عربی آمده و در زیر آن امضای «ص» گذاشته شده و اگر این حرف را اشاره به اسم محمدصالح قزوینی بدانیم باید گفت نسخه به خط مؤلف است.

۳. نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ٤٥٠۳ از سدهٔ ۱۱، از اواسط حد ۱۵ تا آخر حد ۲۱، و در وسط نیز افتادگیهایی دارد، و در پشت نسخه نوشته شده: «جلد چهارم *نوادر* از جمله مصنّفات عالم کامل فاضل آخوند ملامحمدصالح قزوینی ـ اَدامَ اللهُ تعالی ایامَ افادته و افاضته» که می‌رساند نسخه از زمان مؤلف است. این نسخه هم مانند نسخهٔ «ر» فاقد اضافاتی است که محمدصالح قزوینی بر متن *محاضرات* افزوده است.

---

۷۰ و۷۱، نوادر، ص ۹۰.

رموز نسخه‌ها

ع. نسخهٔ چاپی *محاضرات* در چهار مجلد، بیروت ۱۹۶۱، چاپ کتابفروشی الحیات.
د. نسخهٔ خطی *محاضرات* در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ۱۸۸٤، با تاریخ ۱۰۷۸.
ر. نسخهٔ خطی کتاب *نوادر* نسخهٔ کتابخانهٔ رضوی مشهد به شمارهٔ عمومی ٤۳۰٦. تاریخ وقف ۱۱٤٥. شامل حد ششم (جلد دوم) تا آخر حد یازدهم (پایان جلد دوم).
مج. ترجمهٔ *محاضرات* (*نوادر*) نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورا به شمارهٔ ۹۰٤٥، بدون تاریخ. که در متن قرار گرفت.
مر. ترجمهٔ *محاضرات* (*نوادر*)، شامل جلد چهارم فقط. نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ٤٥۰۳، از سدهٔ ۱۱.

بین سه نسخه ر، مج، مر، از تصادف اتفاقات یك کلمه هم اختلاف نبود، لذا همان نسخهٔ مج در متن قرار گرفت. جز اینکه نسخه مج اضافات محمدصالح را داراست اما دو نسخهٔ ر، مر، فاقد اضافات هستند.

در این چاپ، متن محاضرات با حروف نازك چاپ شده، و اضافات محمدصالح قزوینی با حروف سیاه.

وفات محمدصالح قزوینی

تا این تاریخ و در همهٔ مصادر با جملهٔ «متوفای بعد از ۱۰۸۰ ه‍ » آمده، و این بدان سبب است که صاحب ترجمه *توحید مفضّل* را در سال ۱۰۸۰ ه‍ ، ترجمه کرده است. اما نگارنده به سندی برخورد که محمدصالح قزوینی تا سال ۱۱۱۷ ه‍ ، زنده بوده است و آن سند این است: در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران کتابی است به نام *فرح الحزین* از محمدمهدی فرزند حاج‌علی‌اصغر قزوینی، در ترجمهٔ *مسکن الفؤاد* شهید و *بحارالأنوار* مجلسی، در ٥ باب که در بیستم ع ۱ سنهٔ ۱۱۱٦ ه‍ ، نگاشته است. شمارهٔ کتاب ۳۷۷۷ می‌باشد، به کتابت شخصی به نام محمدصالح بن الحاج محمدباقر قزوینی. از آنجا که هم‌اسم محمدصالح مرکّب است و هم‌اسم پدرش، بعید است که این مورد از موارد تعدد اسماء باشد، و به عقیدهٔ نگارنده و قریب به یقین، کاتب نسخه همان محمدصالح قزوینی مؤلف *نوادر* است که تا سنهٔ ۱۱۱۷ ه‍ ، زنده بوده است. اینك نصّ مطلب: «فَرغَ الفقیرُ المؤلّفُ مِن البابِ الخامسِ مِن کتابِ *فرح الحزین*[۷۲] و فوت‌البنین فی العشرین مِن شهر خاتم النبیین صلواتُ‌الله علیه و علی آله وعلیهم اجمعین، مِن شهورِ سنة ستة عشرة و مِئَة بعد الألف [۱۱۱٦] هجریة، حامداً مصلیاً. ثمّ نَقله مِن اُمّ النُسخ علی یدی تُراب أقدامِ المؤمنین، راجی الغفران مِن عندالله رب‌العالمین، محمدصالح بن الحاج محمدباقر القزوینی، یوم الجمعة الحادی عشر من شهر شوّال المکرّم من السنة المسطورة فوق. ربّنا افرغْ علینا صبراً، و ثبّت أقدامَنا، فانْصرنا علی القوم الکافرین، و اغْفرلَنا، و ارحمْنا برحمتك یا ارحم الراحمین. تمّ.

۷۲. بعد از الحزین کلمه‌ای خوانده نمی‌شود.

کتبه العبد الفقیر الحقیر المشتاق الی الغفران، محمدصالح بن الحاج محمدباقر، عُفِیَ عنه. سنة ۱۱۱۷».

بررسی آراء و عقاید محمدصالح قزوینی از خلال کتاب *نوادر*

محمدصالح قزوینی زبان ترکی را می‌داند و در خلال کتاب مطالبی به ترکی آورده است (صفحات: ۲۷، ۲۵۰، ۳۷۱، ۳۸۷، ۴۱۸).

محمدصالح قزوینی طبع شعر دارد و اشعاری به فارسی گفته است (صفحات: ۱۵۲، ۲۰٦، ۳۱۹، ٤۰۳). و همچنین اشعاری به عربی دارد (صفحات: ۳۰٦، ۳۸٦، ۳۹۳)، و تألیفی نیز به عربی به‌نام *مقامات* که به سبک *مقامات بدیع‌الزّمان همدانی* و *مقامات حریری* تألیف کرده و تبحّر او را در ادب عرب می‌رساند و دو قطعه به‌عنوان نمونه در صفحات: ۲٤٦ و ۲۷۲ همین کتاب *نوادر* آورده است.

صاحب ترجمه سخت از اطبا ناراحت است و از اینکه ایشان برای مردمان کیسه می‌دوزند و سرانجام آنها را به کام مرگ می‌اندازند، می‌آورد: «و بدانکه توانگران زمان بسیاری اجلشان بر دست طبیبان باشد که ایشان چون مُکنت دارند پیوسته دوا خورند و به آدنا سبب به معالجهٔ علت معدومه مشغول شوند و اطبا برای نفع خود ایشان را دستگاه سازند و کارخانه بچینند و او را در امراض سیر دهند تا او را تسلیم مرگ نمایند. و زبان به اعتراض گشایند که در فلان باب وصیت ماپاس نداشت و ناپرهیزی و بدنفسی کرد. باری نقدش بستانند پس او را در چنگ اجل اندازند، و آنچه از دزد مانده باشد رمّال ببرد... و این یکی از آفات طبیبان جاهل است، بسیاری مریض را به پرهیز بی‌موقع و زاید از حد فاسد سازند... در مجلس بزرگی از طبیبی نقل کردند که می‌گفته است: اگر ما نباشیم امراض بسیاری مردم را تلف کند. گفتم: راست می‌گوید. آدمی ناچار مردنی است و به‌سببی از اسباب و علتی از علل بمیرد، اگر این اطبا نباشند لابد بر دست امراض تلف گردند. و امروز که ایشان باعث هلاك و سبب زوال بنی‌آدم شده‌اند، کار به امراض نمی‌افتد که ایشان برای این کار کافی باشند[۷۳]».

همچنین دل پرخونی از دست زنش داشته تا جایی که حکم سه طلاق او را در گوشهٔ چادرش گذاشته و طلاقش داده: «... به عزّت و خداوندی جان آفرین قسم که از او جفایی دیدم و عذابی کشیدم که تصور می‌کنم اگر بر کوه رسد از هم بریزد، و اگر یاقوت در او افتد بسوزد. با آنکه کمال تعلق به من داشت و مرا نیز متعلق به خود می‌پنداشت، اگر فی‌المثل برای آزار و تعذیب من سببی نمی‌یافت مگر به ارتکاب مشقتی سخت‌تر از آن مشقت که من در او کشیدم آن مشقت بی‌هیچ کراهت بر خود می‌نهاد تا آن جفا بر من می‌گشاد. اگر با او نیازمندی و محبت ظاهر می‌ساختم بی‌نیازی ظاهر می‌ساخت و گردن به تکبر و جفا می‌افراخت. و اگر بی‌نیازی پیدا می‌کردم همچو دوزخ زبانه می‌کشید و آتش درمی‌انداخت. اگر مرا شاد می‌دید خود را غمگین می‌ساخت، و اگر غمگین می‌دید علَم شادی برمی‌افراخت. و چنانچه شاعر گفت: «چون شاد می‌دیدمش شاد می‌گشتم، و چون مرا شاد می‌دید غمگین می‌گردید، و چون

---

۷۳. *نوادر*، ص ۱۰۷-۱۰۸.

غمگین می‌دیدمش غمگین می‌گشتم، پس شاد می‌گشت، و شاد می‌گشتم، پس غمگین می‌شد، و غمگین می‌گشتم». و معذلك قسم یاد می‌توانم کردن که او بهترین زنان بد عالم بود و هزار یك آنچه از زنان بد تصور کردم با او نبود مگر یك شَمه از آن که سبك عقل و تیزخشم بود. خدای عزّوجل به کرم بی‌پایان خویش بندگان خود را از شرّ این فریق و از سَخَط خویش نگهدارد. تا آخر طاقتم طاق شد. سه طلاق بر گوشهٔ چادر او بستم و از او طاق شده با راحت جفت گشتم، و او را داغی بر دل نهادم که ابلیس داشت از آدم، هرچند خود نیز از آن داغ بسوختم. باری به یك داغ بسوزم بهتر که هر روز داغی تازه برافروزم. و این رباعی در وصف الحال مناسب افتاد:

در سینه ز کینه صد جهنم دارد در پوست ز رگ هزار اَرقم دارد
از من امروز داغدارست دلش آن داغ که ابلیس ز آدم دارد[۷۴]».

محمدصالح قزوینی سخت به وطن پای‌بند است و اشعاری به عربی در حب وطن سروده است (صفحهٔ ۳۹۳-۳۹٤).

همچنین اشعاری به عربی در ذمّ مسقط رأسش قزوین گفته است که چرا در آنجا اهل علم را پاس نمی‌دارند (صفحهٔ ۳۸٦).

مؤلف *نوادر* یك متعصب شیعی است و از ارادتمندان به علی بن ابی‌طالب که به همین سبب سخنان حضرت علی را از *غُررودُرر آمِدی* و *نهج‌البلاغه* و *عهدنامهٔ مالك اشتر* را به فارسی ترجمه کرده. و در ترجمهٔ *محاضرات* نیز تعصب شیعی خود را نشان می‌دهد مثلاً در بسیاری جاها می‌نویسد: خلیفه‌ای گفته است، و این خلیفه یا مأمون است و یا معاویه و امثال آنها و از آوردن نام آنها خودداری می‌کند که نگارنده این اسامی را از *محاضرات* چاپی در جای خود کنار اقوال آنها قرار داد. با این همه، مشرب موسّع دارد. مثلاً در مبحث عشق، به محمد غزّالی حمله می‌کند و می‌گوید: «غزّالی در کتاب *احیاء* عشق را بسیار خوار کرده است حتّی عشق شخص با زوجهٔ خود»، و بعد از آنکه سخن غزّالی را می‌آورد، می‌گوید: «و فقیر گویم: این کلام گزاف است چه لازم آید که میان همخوابهٔ جمیلهٔ صالحه و کنیف هیچ فرقی نبوَد، و همه کس داند این بهیمیت نه خوب است که آدمی همچو بهیمه شهوت خود را هرجا باشد قضا کند، بلکه فرق میان بهیمه و انسان در این معنی آن است که بهیمه آن حاجت از هرجا قضا کند، و آدمی از شرف گوهر خویش با کسی الفت می‌گیرد و جانش با جان او پیوند می‌کند»، (صفحهٔ ۲۰۸-۲۰۹).

و به نحویانی که از تحصیل علم نحو به غرور افتاده‌اند می‌تازد و بعد از آوردن حکایتی از آنان می‌گوید: «و فایدهٔ این‌گونه نقلها تنبیه است بر حماقت بعضی از نحویان ناقص فطرت که پندارند از آن علم به کمالی عظیم رسیده‌اند و به منزلتی فاضله مترقی گشته‌اند. و ندانند که آن علم نیست بلکه آلت تحصیل علم است و شخص را از آن حاصلی نیست الاّ تقویم لفظ عرب» (صفحهٔ ٤۲۸).

و در فصل شراب، با اینکه یزید را لعنت می‌کند اما از آوردن غزل او در وصف شراب با آنکه خارج از

۷٤. *نوادر*، ص ۲۵۲-۲۵۳.

متن *محاضرات* است ابائی نورزیده و با لفظ «و این ابیات غرّا از یزید در تحریص بر شراب منقول است» می‌آورد. (صفحهٔ ۱٦۳). و یك بیت در این غزل هست که در *دیوان یزید* و مصادر دیگر دیده نمی‌شود.

و در مبحث غِنا، فقیهانی که با غِنا مخالفند از آنها با لفظ «بعضی از فقیهان باردما» یاد می‌کند، (صفحهٔ ۱۷٤).

محمدصالح قزوینی با فقها و علما نظر مساعدی ندارد و در این کتاب به‌کرّات از آنها انتقاد می‌کند، از آن جمله: بعد از حکایتی از فقیهان می‌گوید: «بعضی از ایشان نیز از حماقت نصیبی تمام دارند و حقایق شرعیه به صورتها مُدلَّس و مُلتَبَس سازند»، (صفحهٔ ٤۲۸).

«یکی از علمای این زمان زادَاللهُ ضَـلّتَهُ»، یکی از علمای این زمان که خداوند گمراهیش را زیاد گرداند. (صفحهٔ ۲۷).

«راست بگویم: این علمای ظاهر که من دیدم، از ایشان هیچ بوی حق نشنیدم و هیچ نشانی از مقصود نیافتم. این اقوال و مذاهب مختلفه و آراء و عقاید متنوعه که اصحاب قال و ارباب جدال برانگیخته‌اند از غوغا و هیاهو، آن رونده حیران و مدهوش مانده است. به هر طرف که روی می‌کند، از جانبی دیگر بانگ و نفیر برمی‌دارند که: هی! سوی ما بیا، که ایشان غولان و راهزنانند، تورا می‌فریبند و در بلا می‌افکنند. چه کند بیچاره آدمی! در کشاکش چندین قیل و قال و نزاع و جدال. آدمی مسکین که همچو شیطان دشمنی با خود در خانه دارد، و همچو این یاران که من بینم ناصحی و مرشدی در بیرون و محلّه، به کدام طرف بیرون رود، و از کدام جانب راه نجات بجوید»، (صفحهٔ ٤۳۳).

«در اصفهان روزی سیدجلیل‌القدر که اعلم علمای آن بلد است، سواره می‌رفت به هیاتی نیکو. دو کنّاس او را بدیدند. یکی با دیگری گفت: هیچ دانی که این چه‌کاره است؟ گفت: این رئیس ارباب عمائم است و فلان نام دارد. گفت: در حیرتم که وجود این قوم برای چه باشد و در ایجاد ایشان چه حکمت بود؟ آن دیگر گفت: تا نان ضایع کنند و دیگر کاری ندانند، ولیکن همه سخنی نتوان گفت، خاموش که دیوار گوش دارد»، (صفحهٔ ۱۱۷).

«محصلان منطق‌خوان چون یکی را از جنس بد بر خود سوار بینند، گویند: فرود آی، حمل شیء بر نفْس جایز نیست. و بسیار است که در آن مقام صادق است که: المرکوبُ أَوْلیٰ بِالرُّکوبِ، والحـاملُ أَوْلیٰ بِأَنْ یَکونَ الْمحمولُ. و من در مقام مزاح برای ملائی راکب حمار گفتم:

بود ملاّ بر خری بیدل سوار	خر بنالید از جفای روزگار
گفت اگر انصاف بودی در جهان	او پیاده می‌شدی و من سوار
زانکه من هستم خر از جهل بسیط	لیك او جهل مرکّب راست‌خوار».

(صفحهٔ ٤۰۳-٤۰٤)

ابیات بالا ترجمهٔ دو بیت عربی است که در *نهایة‌الارب*، ۱۰/۱۰۰، به‌صورت زیر آمده است:

قالَ حمارُ الْحکیمِ تُوما	لَوْ أَنصَفونی لَکُنْتُ أَرْکَبْ
لأَنَّنی جاهِلٌ بسیطٌ	و صاحِبی جاهلٌ مُرَکَّبْ

توما نام حکیمی است. و در *کشکول*، ۶۰۹/۵، چاپ ۱۳۷۸، بیت اول چنین آمده:

قالَ حمارُ الحکیمِ یوماً لَوْ أنصفَ الدّهرُ کُنْتُ أرْکَبْ

سخنی در مُطایبات

ترجمان در دو جای کتاب عقیدهٔ خود را در باب مطایبات چنین آورده: «هزل و مَناکیر علاّمه راغب اصفهانی در این کتاب بسیار است و من اکثر آنها را ترک دادم و ذکر آن لایق ندیدم و هرچند لهو حدیث و مَضاحك اقوال در این جمع من نیز اگرچه کمتر است ولی بسیار است و برای نشاط دلهای غمگین در کار است. و به تحقیق از امیرالمؤمنین(ع) مروی است: «قلبها ملول می‌شوند همان‌طور که بدنها ملول می‌شوند، پس برای آنها طرایف حکمت را بجویید». و اکثر مُطایبات این کتاب اگر مسامحه رود داخل طرایف حکمت می‌تواند شود. و طرق مِزاح و مُطایبت و دَعابت و مُباسطت، مسلك کِرام و سبکروحان عالی‌مقام است حتی آنکه از انبیا و اولیا معهود و مذکور است. و گویند بعضی از صحابه گفتند: یا رسول‌الله! تو با ما مِزاح بسیار می‌کنی! یعنی: لایق منصب نُبوّت نیست. فرمود: من مِزاح می‌کنم اما جز حق نمی‌گویم. و مروی است: «وای بر کسی که سخن دروغ گوید تا مردم را به آن سخن بخنداند». و بعضی گفته‌اند: این حدیث دلیل است بر اینکه اگر کسی به سخن راست مردم را بخنداند باکی نباشد.

شیخ عطّار:

چو عیسی باش خندان و شکفته		که خر باشد تُرُشروی و گرفته

سعدی:

نظر کردم به چشم عقل و تدبیر		ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز		ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی‌بحث‌علم و درس و تنزیل		که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و تاریخ و حکایت		که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بی‌مثالش		نگردد هرگز از حالی به حالی[۷۵]

و در جای دیگر چنین گوید: «اکثر مردم از سخنانی که در آن گستاخی است با خدای عالمیان خالی نباشند، و شاید در این *نوادر* نیز برسبیل ندرت واقع شده باشد، امید که خدای ببخشد. و در کتاب *مُحاضَرات* از این‌گونه بسیار است و فقیر ترک داده‌ام هرچند اکثر این مزاحات مشتمل بر مطلبی و اشارت به حکمتی است. مثل آنکه گویند: نحویی را در قبر گذاشتند. مَلَکان (علیهِمَاالسلام) با او گفتند: «مَنْ رَبُّكَ؟». گفت: «مَن» اسمی است مرفوع‌المحل تا مبتدا باشد، و «رَبُّكَ» خبر اوست. عمودی بر سر او کوفتند. گفت گناه من چیست که شما نحو نمی‌دانید. و فایدهٔ این‌گونه نقلها تنبیه است بر حماقت بعضی از نحویان ناقص فطرت که پندارند از آن علم به کمالی عظیم رسیده‌اند و به منزلتی فاضله مترقی گشته‌اند، و ندانند که آن علم نیست بلکه آلت تحصیل علم است و شخص را از آن حاصلی نیست الاّ

۷۵. *نوادر*، ص ۳۵٤.

تقویم لفظ عرب.

و مِثل این حکایت دربارهٔ فقیهان نیز ذکر کنند که بعضی از اییشان نیز از حماقت نصیبی تمام دارند و حقایق شرعیه به صورتها مُدَلَّس و مُلْتَبَس سازند. نقل کنند که: فقیهی در کشتی نشست. بعضی از اهل کشتی نصرانی بودند. پیوسته ایشان را مذمّت کردی و به شُرب خَمر سرزنش نمودی. روزی یکی جام شراب نزد او داشت. بگرفت تا بیاشامد. گفت: این خَمر است. گفت: از کجا ثابت شد، شریعت بر ظاهر است و اصل در اشیاء اباحت، و به سر کشید. گفت: به فلان قَسم که خَمر است، اینك این غلام من از فلان یهودی خَمّار خریده است. گفت: چه مرد ابلهی! ما روایت عِکْرِمَه و ابن عبّاس رد کنیم و بر توثیق ایشان اعتماد نکنیم، روایت تو، از غلامت، از یهودی، بپذیریم و موثوقٌ به دانیم[۷۶]!

جاحظ دانشمند مشهور عرب و متوفای ۲۵۵ هـ ، در این باب می‌گوید: «بعضی از مردم هرگاه نام آلت و فرْج و وَطْی می‌شنوند، می‌لرزند، و اظهار دوری از زشتی می‌کنند، و دم از پارسایی می‌زنند. و بیشتر کسانی که این تظاهرات را می‌نمایند، چیزی از جوهر عفّت و بزرگواری و وقار حقیقی در آنها نیست جز صورت تصنّعیش[۷۷]».

ابن قُتَیْبَه در این باب می‌نویسد: «مِزاح اگر حق باشد نه قبیح است و نه منکَر و نه از کَبائر است و نه از صَغائر. و مِثل این قبیل کتب (*عیون الأخبار، محاضَرات،...*) مِثل سفرهٔ گسترده‌ای است که در آن انواع طعامها چیده شده است، و بر این سفره انواع اشخاص با انواع میلها نشسته‌اند. اگر در این کتاب به سخنی برخوردی که ذکر عورت یا فرْج یا وصف قبیحی شده است، روی از آن برمگردان، زیرا صِرفْ در نام اعضای آدمی گناهی نیست، بلکه گناه در دشنام دادن به ناموس مردم، و گفتن دروغ و باطل، و غیبت کردن مردم است. و پیامبر(ص) هم فرموده است: «مَن تَعَزّیٰ بِعَزاءِ الْجاهلیةِ فَأعِضُّوهُ بِهَنِ أبیهِ ولاتَکْنُوا[۷۸]». و علیّ بن ابی‌طالب (صلواتُاللهِ علیه) هم گفته: «مَن یَطُلْ اَیْرُاَبیهِ یَنْتَطِقْ بِهِ[۷۹]». و اگر توبه سبب تنسّکت بی‌نیاز از این مطالب هستی، کسانی هستند که بدان محتاجند، و نویسنده نمی‌تواند به‌خاطر گروهی که چیزی را نمی‌پسندند، گروه دیگر را محروم سازد[۸۰]».

عبدالقاهر جرجانی هم در این باب می‌آورد: «دانشمندان برای غریب قرآن و اعراب آن به ابیاتی استشهاد کرده‌اند که در آن فحش و افعال قبیح ذکر شده است، و کسی آنان را بر این کار سرزنش نکرده است[۸۱]».

---

۷۶. *نوادر*، ص ۴۲۸.

۷۷. *الحیوان*، ۴۰/۳.

۷۸. هرکس خود را منسوب به نسبت دوران جاهلیت کند، او را نسبت به آلت پدرش نهید و به کنایه مگویید. *لسان العرب*، ۱۸۸/۷، ذیل «عضّ».

۷۹. کسی که آلت پدرش بزرگ باشد کمرش را با آن می‌بندد. و در اصطلاح: آنکه فرزندان پدرش بسیار باشند به آنها توانا و زورآورتر باشد. رك: *لسان العرب*، ۳۶/٤، ذیل «ایر»، و ۳۵۵/۱۰، ذیل «نطق». *مجمع الأمثال*، ۲۰۰/۲. *منتهی الأرب*، ذیل «نطق».

۸۰. *عیون الأخبار*، مقدمه، ص ۱۲-۱۳.

۸۱. *دلائل الاعجاز*، ص ۳۱. ایضا رجوع شود به: *عقد الفرید*، ۳۷۹/۶. *الامتاع و المؤانسة*، ۴۰/۲-۶۰.

در ادب فارسی نیز از نظم و نثر کمتر کتابی است که در آن به مناسبت مقام ذکر آلت و فرْج نشده باشد. و به استناد دو آیه در قرآن: «وصَوَّرَکُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَکُم[۸۲]»، و «لَقَد خَلَقْنَا الانسانَ فی أَحْسَنِ تَقویم[۸۳]»، خداوند کل وجود آدمی را زیبا آفریده است و عضو قبیحی در انسان نیست. و ادبا و فقها و دانشمندان ما تا آخر دورهٔ قاجار به‌صراحت از اندامهای آدمی در کتابهایشان نام می‌بردند، و فقط از اوائل دورهٔ پهلوی است که نویسندگان روز به‌خاطر جنت‌مآبی در جامعه، سه نقطه را باب کردند، و هیچ چیزی مسخره‌تر از این نیست که در فرهنگ یك ملتی هم به جای لفظ جلالهٔ الله سه نقطه بگذارند و هم به‌جای ذکر نام آلت تناسلی!

در خاتمه، از آقای مهندس مهدی فیروزان، مدیرعامل انتشارات سروش، که باوجود مشکلات و تنگناهای موجود، با سعهٔ صدر و پایمردی چاپ این کتاب را وجههٔ همّت خویش قرار دادند، و همچنین از اعضای محترم شورای بررسی کتاب، و سایر مسؤولان انتشارات سروش که هریك سهمی در چاپ و نشر این اثر دارند، سپاسگزار می‌باشم.

احمد مجاهد

تهران، فروردین ۱۳۷۱ خورشیدی

---

۸۲. قرآن، ۶۴/۴۰ و ۳/۶۴: و شما را تصویر کرد، پس پیکر شما را خوب ساخت.

۸۳. قرآن، ۴/۹۵: به تحقیق انسان را در نیکوترین (تقویم، قوام، نگاشتی، تعدیلی) آفریدیم.

«و قيل: النّوادرُ تفتحُ الآذانَ و تفتقُ الأذهانَ». «و گفته‌اند: نوادر، گوشها بگشاید و ذهنها بشکافد». *محاضرات*، ۳۷/۱. *نوادر*، ص ۱۲.

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم[1]

شیخ ابوالقاسم حسین بن محمدبن مفضّل راغب ـ که خداوند بلندمرتبه او را رحمت کند ـ گفته است:

سپاس خداوندی را که اقطار جهان قاصر از احتوای اویند و پرده‌ها ناتوان از پوشانیدن او. سپاسی که شایستهٔ افزونی نعمتهای اوست و کَشندهٔ رشتهٔ نیکیهای او. و درود خداوند بر کسی که نشانه‌ها به او روشن گشت، و اسلام با زبان وی جاری شد ـ چراغ هدایت و بهترین مردم.

و بعد، همانا سرور ما ـ که خداوند به مکانت او جایگاههای کرم و مجامع نعمت را آباد گرداند ـ ، دوست داشت که برای او از نکته‌های اخبار، و چشمه‌های اشعار، و غیر آن ـ که تصنیف شده است، و نیز ـ فصولی از دانشهای ادبا، و گفت‌وشنودهای شعرا و بلغا، که صیقلِ فهم باشد و مادهٔ علم، انتخاب کنم. پس، درخواست او برآورده کردم که مراعات ادب شعار و دثار اوست، و حمایت فضل ایثار و اختیار او، و حَسبش ادبش است. و در این زمان به راهی گام می‌زند که کمتر کسی گام نهد[2].

«طُرُقُ العَلاء قليلةُ الايناسِ[3]».

و به این تصنیف پاره‌ای از ابیات لطیف و اخبار شوق‌انگیز افزودم، و آنچه که قیاس به معنی دارد آوردم.

يَكونُ مِنهُ مكانَ الرُّوحِ مِن جسدٍ والبَدرُ مِن فَلَكٍ، والنَّجمُ مِن قُطُبِ[4]

و این کتاب ظرفی است مملوّ از طُرفه‌ها، و گنجینه‌ای است پر از جِدها و هزلها. هر که زاهدی خواهد که او را پند دهد و بگریاند در این کتاب می‌یابد، و هر که پرده‌دری خواهد که او را بخنداند و

---

۱. این مقدمه در نسخه‌های ر، مج، مر، که ترجمه‌های *محاضرات* هستند نیامده است، اما در همهٔ نسخه‌های چاپی و خطی آمده است. ترجمهٔ این مقدمه از نگارنده است و بعد از آنکه فهرست کتاب بسته شد ترجمه گردید در نتیجه صفحه‌شمار مستقل ابجدی گرفت، در حالی که جزء *محاضرات* است، و از این بابت از خوانندگان محترم پوزش می‌طلبیم.

۲. همان‌طور که در مقدمه گذشت، به احتمال و ظاهراً این شخص باید صاحب بن عبّاد باشد.

۳. کم کسی به پیمودن راههای بزرگی اُنس دارد.

۴. این کتاب، مقام روح را در جسد / و ماه شب چهارده را در آسمان، و ستارهٔ درخشان را در قطب دارد.

مشغول گرداند در آن پیدا می‌کند.

فَالجِدُّ والهَزلُ فی توشیحِ لُحمَتِها		والنُّبلُ والسُّخفُ والأشجانُ والطَّرَبُ[۵]

و به خداوند پناه می‌برم از کسانی باشم که ستایشگر نفْس و پاکی خویشند، و به این سبب عیب دیگران گیرند و بد آنان گویند، و از کسانی باشم که شگفتی از کردارشان موجب خواری عقلشان شده است که گفته‌اند: «شخص همیشه در فراخی عقلش است تا وقتی که شعری نگفته و یا کتابی تصنیف نکرده باشد[٦]».

و نخستین کسی که همّت خود را صرف مراعات مِثل این کتاب می‌کند، کسی است که به زیورهای ادب آراسته است و به وسیلهٔ این کتاب صاحب زبان روان و فصاحت بیان می‌گردد. و بسا ادیبی که به نااندیشیدنْ سخن گفتن در بسیاری از احوال زمینگیر شد، که نه از فهمش نزدیك او بهره یافت و نه از عِلمش یار او. پس، در درماندگی از سخن مِثل باقِل[۷] است اگرچه در بسیاری عِلم سَحبان وائل[۸] باشد. و گفته‌اند: «خَیرُ الفِقهِ ما حاضَرْتَ بِه»[۹]

و در مجلس انس و لهو[۱۰] کسی آراسته است که آشنا به زبان‌ونحو باشد، چه در غیر این صورت حکم صورت ممثّل و چارپایی مهمل دارد. و کسی که از فضائل جاودانی که از زبان پیشینیان روایت شده طرفی نبرده باشد، او ناقص عقل است، و عقل بر دو نوع است: طبیعی و مکتسب، و یکی بدون دیگری نیکو نیست.

و من در نوشتن این کتاب، طریق اختصار و اقتصار پیمودم، و از پرگویی و بیهوده گفتن چشم پوشیدم تا مانع جوینده از ممارست و تحقیق نشود. لکن این کتاب به سبب فصلها و تفصیلش بزرگ شد. و من برای آن حدود و فصول و ابوابی قرار دادم، و برای سهولت دریافت هر مطلب و معنا در جای خود، حدّ و فصل را در اول کتاب ذکر کردم. و هر نکته‌ای را ذیل همان باب که مناسب بود قرار دادم، اگرچه بسیاری مطالب بود که در باب دیگر هم به کار رفت[۱۱].

خداوند آنچه را که سپاس در پی دارد بر ما آسان گرداند، و ما را در جمیع کارهامان در آنچه که او می‌خواهد موفق بدارد، و اعمال نیك ما را برای نزدیکی مرگمان قرار بدهد. همانا اوست دانا و توانا، و بهترین مولا و بهترین یاور.

---

۵. پس، جدّ و هزل در پیوندادن تاروپود این (کتاب) / و بزرگی و پستی و اندوه و شادی (در این کتاب است).

٦. این کلام در صفحهٔ ۱۳، از جاحظ آمده است.

۷. باقل: مردی از عرب که در عجز بیان مَثل است.

۸. سحبان وائل: مردی که در بیان و فصاحت و بلاغت مشهور است.

۹. سودمندترین علم آن است که در وقت حاجت به آن، حاضر داری.

۱۰. لهو، در لغت به معنی: طرب، مشغول شدن، سرگرم‌شدن، عیش، نشاط.

۱۱. راغب در ٤۷۳/٤، *محاضرات* عربی چاپی می‌آورد که: «ما در این کتاب به قصد تنوّع معانی ترتیبی را رعایت نکردیم».

فهرست کتاب

در اینجا ذکر حدود و ابواب را به پایان می‌بریم، و به یاری خداوند شروع به کتاب می‌کنیم که او ما را کافی است و بهترین وکیل است. و درود خداوند بر پیامبر ما محمد(ص) و آل و اصحاب او باد.

حدّ اوّل

در عقل و علم و جهل و آنچه تعلّق به آنها دارد

فصل اوّل - در عقل و حُمق و هویٰ

باب در عقل

عقل در لغت به معنی حبس و منع است، و در کتاب کریم، به معنی فهم استعمال شود. قال تعالی: وسَخَّرَ لَکُمُ اللَّیلَ والنَّهارَ والشَّمسَ والقَمَر والنُّجــومُ مُسَــخَّراتٌ بِأمرِهِ إنَّ فــی ذلکَ لآیاتٍ لِقَــومٍ یَعقِلونَ[۱].

گفته‌اند: عاقل آن بود که او را از نفْسِ خویش رقیب و مانعی از شهوات باشد.

و گفته‌اند: آنکه نفْسِ خود از محارم منع تواند کرد.

و گفته‌اند: عقل نظر در عاقبت اشیا است، و بالجمله عاقـل آن بود که کار صـواب کند، و احمق آنکـه کار ناصواب کند.

از پیامبر(ص) مروی است: اکتسـاب نکـرد هیچ‌کس بهتر از عقلی که او را به هدایت دلالت کند و از هلاکت بازگرداند.

با حضرت امیرالمؤمنین(ع) گفتند: وصف کن برای ما عاقل را. گفت: آنکه کار در موضع خود نهـد. گفتند: وصف کن جاهل را. گفت: کردم. یعنی جاهل خلاف آن باشد.

و گفته‌اند: حُمق سلب می‌کند سـلامت را، و میراث می‌دهد ندامت را. و عقـل وزیری اسـت رشـید و پشتی است سعید. هر که او را اطاعت کند او را نجات دهد، و هرکه معصیت کند هلاك کند.

و گفته‌اند: اگر مصوّر شود عقل، روشن می‌گردد با او شب ظلمانی، و اگر مصـوّر گردد جهـل، تاریك می‌گردد با او روز نورانی. متنبّی گوید:

لَوْلاَ العقولُ لَکانَ أدْنیٰ ضَیْغَمٍ   أدْنیٰ اِلیٰ شرفٍ مِنَ الانسانِ

اگر نه عقول می‌بود، ادنی شیری / نزدیکتر می‌بود به شرف و بزرگواری از آدمی.

و عقل به تجارب و وقایع زمان بیفزاید و آن عقـل اکتسـابی بود، و بعضـی مردم عقـل غریزی در

---

۱. قرآن، ۱۲/۱٦: و برای شما شب و روز و آفتاب و ماه را مسخّر کرد، و ستاره‌ها به فرمان او تسـخیرشدگانند، بەدرسـتی که هرآینه در آن از برای گروهی که به عقل درمی‌یابند آیتهاست.

ایشان وافر باشد و اکتسابی ناقص، و بعضی برعکس. و هر که را عقل غریزی وافر باشد عقل اکتسابی زود حاصل کند والاّ دیر حاصل کند.

از حکیمی پرسیدند: عقلِ شخص، به چه دانیم؟ گفت: به صواب کلام او. گفتند: اگر غایب باشد؟ گفت: به نامه و هدیه و رسول و پیغام او.

و گفته‌اند: اتمّ دلیلی بر عقل شخص، حسن مدارات او است با مردمان.

و گفته‌اند: عقل سلطان است، و خصال فاضله رعیّت او. چون سیاست رعیّت به نیکویی ننماید سلطان او مختل گردد.

و گفته‌اند: سه چیز اصل عقل است: مدارات با خلق، و اقتصاد در معیشت، و تحبّب به مردمان ــ یعنی خود را در دل ایشان جای دادن و دوست گردانیدن.

اردشیر گفت: چهار چیز به چهار چیز محتاج است: حسب به ادب، و سُرور به امن، و قرابت به مودت، و عقل به تجربه.

نوشیروان گفت: چهار چیز به چهار چیز کشاند: عقل به ریاست، و رای به سیاست، و علم به تصدیر، و حلم به توقیر.

از حکیمی پرسیدند: اطفال را حیا بهتر است یا خوف؟ گفت: حیا نشان عقل است، و خوف نشان جُبن.

و گفته‌اند: اصل عقل ایمان است و آنچه مقتضی دخول جنان است، وقالوا لَوْكُنّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ماكُنّا فی أَصحابِ السَّعیر.[۲] اصحاب نارمی گویند: اگر ما می‌شنیدیم یا عقل می‌کردیم ــ یعنی عقل می‌داشتیم و فهم می‌کردیم ــ نمی‌بودیم در اصحاب سعیر.

و گفته‌اند: چون آن حضرت(ص) خبر عبادت کسی می‌شنید، می‌گفت: عقلش چون است؟ اگر می‌گفتند: عاقل است، می‌گفت: چه سزاوار است به آنکه برسد ــ یعنی به مقصود. و اگر می‌گفتند: نه عاقل است. می‌گفت: چه سزاوار است که نرسد[۳].

حسن گفت: سه چیز ضایع ماند: دین بی‌عقل، مال بی‌بذل، عشق بی‌وصل.

و گفته‌اند: اعتنا نیست به عبادت کسی که عقل ندارد.

معاویه با حکیمی گفت: چه چیز نیکوتر است؟ گفت: عقلی که به او مروّتی طلبند با تقوای از خدا و طلب عقبا.

گفته‌اند: عقل بی‌ادب، حاجت است و ادب بی‌عقل، هلاکت.

و گفته‌اند: رسیدن به شرف قدر و منزلت بی‌عقل، مشرف شدن بر هلاکت است.

و گفته‌اند: زیادتی دانش تلقینی احمق را همچو زیادتی آب شیرین است در بیخ حنظل، هرچند آب عَذب بیش آشامد تلخیش بیشتر گردد.

و گفته‌اند: عاقل بی‌ادب همچو مرد شجاعِ بی‌سلاح است.

---

۲. قرآن، ۶۷/۱۰.   ۳. رك. *خرابات فقیر*، ص ۵۸.

عقل و ادب همچو روحند و جسد، جسد بی‌روح تمثالی است، و روح بی‌جسد بادی است.
و گفته‌اند: عقل محتاج است به مادّهٔ حکمت و دانش صواب همچنانچه ابدان محتاجند به قوت از طعام و شراب.
هر چیز که بسیار شود ارزان گردد مگر عقل که هرچند بیشتر گردد گران‌تر و با قیمت‌تر باشد. اگر عقل را بفروشند جز عاقل نخرد چه او قیمت آن بشناسد و فضل آن بداند. اول شرف عقل آن است که به مال خریده نگردد.
با بهلول گفتند: توانی دیوانگان را برای ما بشماری؟ گفت: دراز می‌گردد، اما عاقلان را بشمارم و مابقی دیوانگان باشند.
زُهْری گفته است: هرگاه در شك باشی از عقل خود و ندانی از او آتش هُدامی جهد یا نه، او را به آتشزنهٔ عاقلان بزن و به آن امتحان کن، اگر آتش داد فَبِها، والاّ سنگ هرزه‌شناس.
ابن زُراره گفته است[4]: با عقلا همنشینی کن خواه دشمنان و خواه دوستان که عقل بر عقل واقع می‌گردد و با عقل ساکن می‌شود.
مولای رومی گوید:

عقل را با عقل یاری یار کن　　　أَمْرُهُمْ شُورىٰ بخوان و کار کن

از کسی پرسیدند: جمیع عقل چه باشد؟ گفت: ندیده‌ام عقل را مجتمع در کسی تا وصف کنم. و هرچه کامل آن یافت نشود تحدید کرده نشود و تعریف آن به حدّ میسّر نباشد.
لقمان گفت: معاشرت مکنید با احمق هرچند منظر نیکو داشته باشد. ببین شمشیر را چه منظرش نیکو و اثرش قبیح است.
جاحظ گفت: با احمقان مجالست مکن که درمی‌آویزد به تو از مجالست یك روزهٔ ایشان آن‌قدر از فساد که در نیامیزد به تو از مجالست عقلا روزگاری آن مقدار از صلاح. چرا که فساد سخت‌تر ملتحم و متعلّق می‌گردد به طبیعتها از صلاح.
و گفته‌اند: عاقل کم می‌کند عقل خود را به مصاحبت جاهل.
و گفته‌اند: مجالست جاهل مرض عقل است. هر عاقل که با جاهل نشیند عقلش بیمار گردد.
ابوالأسود دُؤَلی گوید: اگر خواهی بشناسی عالم را مقرون گردان به او جاهل را.
بزرگ بلایی است جاهلی که بر جهل خود مُصِر باشد، و جاهلی که دعوی عقل نماید.
گفته‌اند: محنت عاقل متجاهل و جاهل متعاقل زیاد است.
شاعر:

لِكُلِّ داءٍ دواءٌ يُستَطَبُّ بِهِ　　　اِلاّ الحَماقةَ أَعْيَتْ مَن يُد اِويها

هر دردی را دوایی است که به آن چاره کنند/مگر حماقت که خسته کرد دواکننده را.
متنبّی:

---

۴. این نقل در نسخهٔ ج نیامده، اما در د، مج آمده.

وَمِنَ البَلِيَّةِ عَذْلُ مَن لایَرْعِوی عَن جهلِهِ، وخِطابُ مَن لایَفْهَمُ

دو چیز از بلاهای آدمیان است: ملامت کسی را که از جهل باز نایستد، و خطاب با کسی که سخن فهم نکند.

در روایت است که عیسی(ع) فرمود: خسته کرد مرا مداوای احمق، و مانده نکرد مرا مداوای اَکْمَه و اَبْرَص.

این مدّعا را مولوی نظمی مشروح کرده است هرکه خواهد آنجا بخواند، اوّلش این است:

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت شیر گویی خون او می‌خواست ریخت

و گفته‌اند: تو می‌توانی احمق را از همه‌چیز حفظ کنی مگر از نفس خودش، که اصل آفت در نفس او است نه در خارج، و مداوا توانی کرد از همه بلا مگر از حُمق او که بی‌دوا باشد.

و نشانهای احمق آن است که: نظر در عواقب نکند، و به کسی که نشناسد اعتماد کند، و به خود معجب باشد، و سخن بسیار کند، و در جواب تعجیل نماید، و بهر جانب التفات بسیار کند، و از علم خالی باشد، و به شتابزدگی و سَفَه و ظلم و غفلت و متابعت شهوت و لاف و افتخار موصوف. وقت توانگری مُغْتَر و سرکش گردد، و وقت حاجت ذلیل و نومید شود.

متنبیّ:

ذوالعقلِ یَشقیٰ فی النَّعیمِ بعقلِهِ وأخو الجهالةِ فی الشّقاوةِ یَنْعَمُ.

زندگی عاقل در خوشی تلخ باشد / و عیش جاهل در ناخوشی شیرین.

و هم از او است:

تَصفو الحیاةُ لِجاهلٍ اَوْ غافلٍ عَمّا مَضیٰ فیها وما یُتَوَقَّعُ
ولِمَنْ یُغالِطُ فی الحقائِقِ نَفْسَهُ ویَسُومُها طَلَبَ الْمُحالِ فَتَطمَعُ

زندگانی از برای جاهل یا شخص غافل صافی است/از آنچه که گذشته است و از آنچه که بعداً واقع می‌شود. و همچنین از برای کسی که خود را در حقایق در غلط می‌اندازد/ و آرزوهای محال را بر خود عرض می‌کند و در آن طمع می‌نماید.

ابن مقفع و خلیل با هم نشستند و صحبت علم می‌داشتند. چون جدا شدند، از خلیل خبر ابن‌مقفّع پرسیدند. گفت: او را مردی دیدم که عقلش بر علمش زاید بود. و از ابن‌مقفع خبر خلیل پرسیدند. گفت: او را مردی دیدم که علمش بر عقل راجح بود. و هر دو صواب گفتند، چرا که زهد خلیل در آن پایه بود که در بصره در خانه‌ای از نی زندگانی بسر برد و در آن خانه بمرد، و شاگردان او به علم او مالها اندوختند و در فراخی و خوشی زندگانی می‌نمودند. و ابن‌مقفّع در امر دنیا و طلب مراتب و مقاصد آن ارتکاب اموری کرد که به کشتن رفت.

و گفته‌اند: غالب احمقان مَرزوق باشند.

و گفته‌اند: هرکه را در عقل او افزودند از نصیب رزق او کم کردند. و هیچ‌کس را حقّ عَزَّوجَلَّ عقل وافر کرامت ننمود مگر از رزق او حساب نمود.

در خبر است که: هرگاه حق تعالی خواهد نعمت عبدی زایل گرداند، پس اول چیزی که از او سلب

می‌کند عقل او است.

در روایت است: هر که را خدای عَزَّوَجَلَّ دولتی و نصیبی بخشد او را عقلی عاریت دهد، و چون دولت او برود عقلش نیز بازگردد[۵].

از کسی پرسیدند: عقل بهتر است یا اقبال؟ گفت: عقل از اقبال است.

باب در هویٰ

عامر بن ظَرِب گفته است: عقل خفته است و هویٰ بیدار است، چون خواهشی چهره گشاید، هویٰ سبك سوی او شتابد، اگر شخص را توفیق مساعدت نماید عقل بیدار گردد و آن خَلَل دریابد والاّ هویٰ بر عقل مسابقت نماید و کار از چنگ او برباید.

عقل، دوستی است مردم از او بریده‌اند، و هویٰ، دشمنی است او را متابعت نموده‌اند. بسا عقلها که اسیر است در دست هویٰ که امیر است بر عقلها.

و گفته‌اند: هویٰ شریك است با عَمیٰ، و متابعت هویٰ استوارترین اسباب رَدِی است، یعنی: هلاك.

پیامبر(ص) فرمود: فرمان مبر هویٰ و نِساراء، و اطاعت کن هرکه را خواهی.

گفته‌اند: در قصّهٔ یوسف آیتها است، بزرگ‌ترین آن این است که: «نفس امّاره است به سوء»[۶].

علما گفته‌اند و روایت کرده‌اند: هرگاه مشتبه گردد بر تو دو امر، نظر کن کدامیك به هویٰ نزدیك‌تر است مخالفت او کن.

از پیامبر(ص) مروی است: سه چیز مهلکاتند: بخل که او را اطاعت کنند، و هویٰ که متابعت کرده شود، و مُعجِب شدن مرد به نفْس خود.

مِلکی با عابدی گفت: چرا مرا اطاعت نکنی که مرا بنده‌ای؟ گفت: اگر به نظر اعتبار درنگری بدانی که تو بندهٔ مرا بنده‌ای، چرا که تو تابع هوایی، پس او را بنده‌ای، و من مالك هوایم و او مرا بنده است. گفت: راست گفتی[۷].

و گفته‌اند: سلطان مالك هویٰ برتر است از سلطان مالك دنیا.

باب در شناختن عیوب خویش

از پیامبر(ص) مروی است: هر که خدای خیر او خواهد او را در دین فقیه و عالم گرداند و به عیوب نفس خود عارف و شناسا سازد.

و در قول حق تعالی: وَفَضَّلْناهُمْ علیٰ کثیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنا تَفضیلاً[۸]، گفته‌اند یعنی بینا گردانیم ایشان را به عیوب نفسهای خویش.

---

۵. این روایت در نسخهٔ چ نیامده، اما در د، مج آمده. ۶. قرآن، ۵۳/۱۲.

۷. این حکایت در این مآخذ آمده است: *اسکندرنامه*، ص ۵۹۵. *الهی‌نامه*، ص ۱۶۰. *منطق الطّیر*، ص، ۱۱۱ (چاپ گوهرین). *نزهة الأرواح* حسینی هروی، به نقل از *امثال و حکم*، ۴۱۶/۱. *کشف المحجوب*، ص ۲۳.

۸. قرآن، ۷۰/۱۷: و بر بسیاری از آنکه آفریدیم افزودنی دادیمشان افزونی دادنی.

از حکیمی پرسیدند: صعبترین چیزها بر آدمی چیست؟ گفت: شناختن عیب خویش، و بازداشتن زبان خود از سخن در آنچه او را ضرور نیست.

شعر:

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا یکدم منافقانه نشین در کمین خویش.

امیرالمؤمنین علی(ع) گفت: هرگز هلاك نگردد مردی که قدر خود شناخت.

و گفته‌اند: هرکه راضی شود از نفس خویش بسیار شود ساخط بر او از مردمان.

و گفته‌اند: باید هر مرد آینهٔ حال برادر خود باشد و خیر و شرّ او بنماید و چیزی پوشیده ندارد.

و مردم این زمان آن دوست خواهند که از عیوب او اغماض کند و هنر و کمالات دیگران بر او بندد، فَأَیْنَ الْوِفاقُ.

فصل دوّم

باب در حزم

پرسیدند از عالمی: حزم چیست؟ گفت: تفکّر در عواقب امور.

معاویه با عمروعاص گفت: زیرکی تو چه حدّ دارد؟ گفت: در امری داخل نشدم مگر طریق بیرون‌شدن بدانستم. گفت: لیکن من در امری داخل نشدم که ارادهٔ بیرون‌شدن از او داشته باشم.

و در حکمت گفته‌اند: اگر راهی گشاده بینی حذر کن مبادا راه بیرون‌شدن آن تنگ باشد.

و گفته‌اند: هر که را حزم بر کارها تقدیم ندهد، او را عجز از کارها تأخیر دهد.

اردشیر گفت: مرد روزگار نیست هر که تفکّر در عواقب امور نکند.

گفته‌اند: از عجیب‌ترین اشیاست: جاهلی که سالم ماند با تهوّر، و عاقلی که هلاك گردد با تحذّر.

کُشاجِم گوید:

وعَلَیَّ أنْ أسْعیٰ ولیْسَ عَلَیَّ ادراكُ النَّجاحِ

یعنی: بر من این است که سعی کنم، و رسیدن به مقصود در دست من نیست.

از حکیمی پرسیدند: حزم چیست؟ گفت: حفظ آنچه به آن مکلّف گشته، و ترك آنچه از آن کفایت کرده شده.

باب در توکّل

شخصی با پیامبر(ص) گفت: شتر خود رها کنم و توکلّ کنم. گفت: بلکه شتر خود عِقال کنی و توکل کن.

مولوی:

گفت پیغمبر به آواز بلند با توکّل زانوی اشتر ببند.

شَغَبی شتران دید جَرَبدار، یعنی گَرگین. با صاحبش گفت: چه دوا می‌کنی این شتران را؟ گفت: پیرزنی صالحه ما را هست، به دعای او اعتماد می‌کنیم. گفت: با دعای او چیزی از قَطران یار کن.

سعدی گوید:

رزق هرچند بی‌گمان برسد ‌ ‌ ‌ لیك شرطست جستن از درها
گرچه کس بی‌اجل نخواهد مرد ‌ ‌ ‌ تو مرو در دهان اژدرها

ابوعبیده با عمر گفت وقتی که از شام به مدینه بازگشت به علّت طاعون: از قدَر خدا می‌گریزی؟ گفت: آری هم به قدَر خدا. گفت: حذَر از قدَر نفع می‌دهد؟ گفت: خدا ما را امر نکند به چیزی که نفع ندهد، و نهی نکند از آنچه زیان نکند.

و در زبان عامّه این کلمه از حکمت حقّه مشهور است: خدا آزمودن کفر است و بنده آزمودن عقل.

باب در ظنّ صواب

پیامبر (ص) فرموده است: خدای را بندگان هست که می‌شناسد مردم را به نشانها و علامتها.

و همو (ص) فرموده است: بپرهیزید از فراست مؤمن که او نظر می‌کند به نور خدا.

و گفته‌اند: هرکه منتفع نشود به گمان خویش منتفع نشود به یقین خویش.

و گفته‌اند: متزاحم نگشت گمانها بر امری پنهان مگر پرده از روی آن برداشت و او را مکشوف ساخت.

و گفته‌اند: بر تو باد که بدگمان باشی، اگر صواب باشد حزم و دوراندیشی باشد، و اگر خطا باشد موجب سلامت باشد.

و بهتر آنچه در این باب بر زبان شعرا و عقلا آمده این است:

بدنفس مباش بدگمان باش ‌ ‌ ‌ وز محنت و رنج درامان باش

شعر:

وحُسنُ الظّنّ عَجزٌ فی أُمورٍ ‌ ‌ ‌ و سوءُ الظّنّ یَأخُذ بِالیَقین

حسن ظنّ عجز است در کارها / و بدگمانی استوار ساختن کار است.

حق تعالی فرمود: اِنّ بعضَ الظّنّ اِثمٌ[۹]. و این نفی نکند آن را که اکثر ظنون صواب باشد.

با بعضی از عقلا گفتند: گمان بد بردی. گفت: چون دنیا پر است از مَکاره و آفات، واجب باشد بر عاقل که هم پر کند او را از حِذر و احتیاط.

و اصل در این باب آن باشد که از حضرت امیر(ع) در نهج مروی است که: چون شرّ غالب گردد بر مردمان هر که گمان نیك کند خود را بازی داده باشد، و چون خیر غالب باشد برایشان، هرکه گمان بد برد بزه‌کار و آثم باشد.

از حکیمی پرسیدند: لبیب عاقل کیست؟ گفت: فَطِن متغافل. یعنی زیرك که از عیوب خلق خود را

---

۹. قرآن، ۱۲/٤۹: به درستی که کمی از گمان گناه است.

غافل و نادان وانماید.

چون معاویه برای یزید بیعت گرفت، یزید از پدر خود پرسید: آیا مردم از ما بازی می‌خورند یا ما را بازی می‌دهند به این مالها که از ما می‌ستانند؟ گفت: هر که تورا بازی دهد در امثال این امور، تو او را بازی داده باشی.

باب در تأنّی و رفق و ذمّ عجلت و شتابزدگی و خُرق

پیامبر (ص) گفته است: داخل نگشت رِفق و نرمی در چیزی مگر او را زینت داد، و درشتی و سَفاهت در چیزی مگر او را معیوب ساخت.

عمروبن عاص گفته است: عجلت درختی است که بار آن ندامت است.

احنف گفته است: عجب دارم از کسی که چیزی بجوید بر وجه مغالبت و قادر باشد که آن چیز به ملاینت بیابد، و از کسی که چیزی بجوید به درشتی و او قادر باشد از آن چیز به همواری و آهستگی.

حضرت امیر(ع) فرمود: آنجا که رفق به جای خُرق باشد، آنجا خرق به جای رفق باشد.

کسی با ابی العینا گفت: شتاب مکن که العجلةُ مِنَ الشّیطان. گفت: پس چرا حضرت موسی گفت: وَعجِلْتُ اِلَیْکَ رَبِّ لِتَرْضٰی؟[۱۰]

گفته‌اند: تأنّی در علاج مرض بعد از شناختن مرض، مانند تأنّی است در خاموش کردن آتش وقتی که در اطراف جامه درگرفته باشد.

فصل سوّم

باب در مشاورت

پیامبر(ص) گفت: مشاورت حِصنی است از ندامت و امنی است از ملامت.

علی[۱۱](ع) گفت: خوب وزیری (کمکی) است مشاورت، و بد استعدادی است کار به سر خود کردن.

احمق آن است که عُجب او را از استشارت و خودرأیی او را از استخارت بازبرد.

گفته‌اند: هرکه مشورت کند با اهل نصیحت، سالم ماند از فضیحت.

گفته‌اند: هیچ‌کس در جهان از مشورت زیان نکرد.

عمر (رض) گفته است: مردم سه گروهند: بعضی صاحب رأی و عقلند و به عقل و رأی خویش عمل کنند، و بعضی وقت درماندگی با صاحبان رأی و عقل مشورت نمایند، و بعضی سرگردان و بی‌سامان باشند نه هدایتی قبول کنند و نه مرشدی را اطاعت نمایند.

---

۱۰. قرآن، ۸۷/۲۰: ای پروردگار من به سوی تو شتافتم تا خشنود شوی.

۱۱. چ پیامبر. د قال علیه الصّلاة والسّلام.

گفته‌اند: رأی پیران را متابعت کنید که چشم ایشان رویهای عِبَردیده است و گوش ایشان آثار غِیَر شنیده است.

هَرِم گفته است: مشاورت با جوانان تیزهوش تیزذهن کنید که دم تیغ رأی پیران ریخته است و رخنه‌دار شده و آتشزنهٔ عقلشان کارکرده و سائیده گشته.

غرض آن پیرانند که پیری عقل و رای ایشان را دریافته باشد والاّ این قضیّه از مسلّمات عقلا است که رای پیران از رای جوانان تمام‌تر باشد چنانچه در مدح گویند: «به دولت جوان و به تدبیر پیر».

زیاد با ابی‌الأسود گفت: اگرنه پیر شده می‌بودی مشاورت با تو می‌کردم. گفت: اگر مرا برای کشتی‌گیری می‌خواهی نشایم، و اگر برای رأی خواهی نزد من وافر باشد.

قُس[12] با پسر خود می‌گوید: با شخص مشغول مشورت مکن هرچند حازم باشد، و نه با گرسنه هرچند با فهم باشد، و نه با ترسیده شده هرچند ناصح باشد، و نه با مَهموم هرچند فَطِن باشد.

علی[13](ع) در عهد *مالك اشتر* می‌گوید: داخل مگردان در مشورت خود بخیل را که تورا از فضل بگرداند و به فقر بترساند، و نه بددل را که تو را از کارها ضعیف سازد، و نه حریص را که در نظر تو تزئین دهد حرص را به جوَر. که بخل و جبن و حرص طبیعتی چندند متفرّق که جمع می‌کند آنها را بدگمانی به خدای عَزّوجَلّ.

و در *نهج‌البلاغه*[14] در وصیّت حضرت امیر به فرزندش آمده است: مشورت با زنان مکنید که رأیهای ایشان فاسد است و عزمهای ایشان کاسد.

پیامبر(ص) فرموده است: روشنی مجویید به آتش شرك. یعنی: با مشرکین مشورت مکنید.

یحیی گفته است: در مشورت دوست و دشمن شرط نصیحت مراعات کن تا دوست از تو ممنوع گردد و دشمن از صواب رأی تو مرهوب.

و گفته‌اند: احمق‌ترین مردم آن بود که از دوست گاه مشورت، یا از طبیب وقت مرض، یا از فقیه وقت شُبهت، طالب رخصت باشد، و او خود را فریب می‌دهد و زیان خویش می‌جوید.

منصور با سَلْم بن قُتَیْبَه در قتل ابومسلم صاحب الدّوله مشورت نمود، این آیه برخواند: لَوْكانَ فیهِما آلِهَةٌ اِلاّ اللهُ لَفَسَدَتا[15]. گفت: همین بس است تورا. و با دیگری مشورت نمود، برخواند: وَلَنْ یُجْمَع السَّیْفانِ وَیْحَكَ فی غِمْدٍ[16].

معاویه با احنف در بیعت یزید مشورت نمود، گفت: تو داناتری به احوال شب و روز و آشکار و پنهان او. اگر می‌دانی که در او صلاح امّت است با هیچکس مشورت مکن، و اگر غیر این می‌دانی، دنیا توشه مساز و تو به آخرت می‌روی، و بر ما غیر این نیست که گوییم: سَمِعْنا وأَطَعْنا[17].

---

۱۲. د قس. ع قیس.

۱۳. ع، د گفته‌اند؛ در ترجمهٔ *تاریخ فخری*، ص ۸۷، از وصایای قباد به کسری آمده است.

۱۴. ع، د: گفته‌اند.

۱۵. قرآن، ۲۲/۱۲: اگر در آن دو تا اِلهان غیرخداوند بودی هرآینه آن دو تباه شده بود.

۱۶. وای بر تو! هرگز دو شمشیر در یك غلاف جمع نشوند.

۱۷. شنیدیم و اطاعت کردیم.

یکی از حکما[۱۸] گفته است: با هر که مشورت کردم، بر من تکبّر کرد و من درنظر او خُرد گشتم و او بزرگواری گرفت و مرا خواری رسید، حذر کنید از مشورت هرچند تنگ گردد بر شما راه تدبیر و سلامت.

این حکیم در این سخن شرط نصیحت مراعات ننموده است که به سببی از اسباب آشفته بوده است. در این قضیّه عمل بر مشورت او صواب نبود. حضرت امیر(ع) فرموده: کلام حکما اگر صواب باشد دوا باشد، و اگر خطا باشد درد باشد.

فصل چهارم

باب در علم و علما

امام ابوحنیفه گفته است: اگر علما اولیای خدا نباشند، در زمین خدای را اولیا نباشد.

گفته‌اند: هر که را علم و ادب از جا بردارد حسَب و نسب از پا ننشاند.

و گفته‌اند: شرف حسَب و نسب محتاج است به شرف علم و ادب، و شرف علم و ادب بی‌نیاز است از شرف حسَب و نسب.

احنف گفته است: هرکه را علم و ادب نیست او را حسَب و نسب نیست.

علی(ع) فرموده: قدر هرکس به قدر دانش او است.

جنید گفته است: از دلایل فضل علم بر مال آن بود که حق سبحانه و تعالی سلیمان را مسأله فهمانید و برای آن بر او منّت نهاد که فرمود: فَفَهَّمْناها سلیمانَ[۱۹]. و او را چنان پادشاهی داد و منّت ننهاد، فرمود: هذا عَطاؤُنا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بغیر حسابٍ[۲۰].

گفته‌اند: اگر ادب مال نبخشد جمال بخشد.

لقمان(ع) با پسر خود گفت: علم بیاموز هرچند تورا در نصیب دنیا نفع نرساند که اگر زمانه را برای تو مذمّت کنند بهتر باشد از آنکه به وجود تو مذمّت کنند.

عمر بن عبدالعزیز گفت: علم بیاموزید تا توانگر گردید نه آنکه به علم دنیا طلبید، بلکه به علم قناعت آموزید.

ولید با عبدالله بن معاویه شطرنج می‌باخت. یکی از معارف ثقیف اذن دخول خواست. او را اذن داد و شطرنج پنهان ساخت و او را موضعی نیکو بنشاند. از او پرسید: قرآن حفظ کرده‌ای؟ گفت: نه. گفت: از فقه چیزی خوانده‌ای؟ گفت: نه. گفت: از اشعار و ایّام عرب چیزی خوانده‌ای؟ گفت: نه. شطرنج بیرون آورد و گفت: ما در خلوتیم[۲۱].

۱۸. نام این حکیم، عبدالملك بن صالح است. ۱۹. قرآن، ۷۹/۲۱: پس آن را به سلیمان فهمانیدیم.

۲۰. قرآن، ۳۹/۳۹: این است بخشش ما، پس بدون شمار عطا کن یا نگاهدار.

۲۱. اصل متن چنین است: فکشفَ الشّطرنج وقالَ: شاهَكَ، فنحنُ فی خلوةٍ. محمّد صالح قزوینی کلمهٔ «شاهك» را درمتن ترجمه نکرده. ظاهراً ولید به عبدالله بن معاویه خطاب می‌کند که: با شاهت بازی کن، یا شاهت را کیش دادم. در کتاب ←

این بیت مناسب این حکایت است:

آن را که علم و حکمت و تدبیر و رای نیست — خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست.

حکیمی در خانهٔ جاهلی درآمد. خانه مزیّن و نیکو بود. آب دهن خواست اندازد، هر طرف نظر کرد زینت و جمال دید. بر روی جاهل انداخت. جاهل گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: موضعی خسیستر از روی تو اینجا نیافتم[۲۲].

ابوحنیفه رحمه‌الله هرگاه مسأله فهم کردی گفتی: کجااند پادشاهان از این لذّت که ما را است؟ اگر بدانند بر سر آن مقاتله کنند.

با ابن مبارك گفتند: همنشین تو کیست؟ گفت: اصحاب رسول خدا(ص)، کتب آثار ایشان می‌خوانم و نظر در اخبار ایشان می‌کنم.

هارون‌الرّشید مالك بن أنس را طلب نمود تا با او صحبت دارد. مالك گفت: هر که علم جوید به در علم آید. رشید بیامد و با او همراه نشست و بر دیوار تکیه زد. گفت: یا امیرالمؤمنین! بزرگ داشتن علم بزرگ داشتن خدای عَزّوعلا است. رشید از جای برجست و پیش دو دست او به ادب بنشست. و سفیان را بطلبید، او بیامد و پیش دو دست رشید بنشست و با او سخن کرد. چون برفت، رشید گفت: ما تواضع کردیم علم مالك را و نفع یافتیم، و علم سُفیان ما را تواضع کرد و نفع نیافتیم.

در امثال عرب است که: روباه و کلاغ محاکمه پیش سوسمار آوردند و گفتند: از سوراخ بیرون آی و میان ما در این مسأله حَکم باش. گفت: در محاکمات به خانهٔ قاضی روند[۲۳].

هیچ‌کس حقّ علم همچو خلیل پاس نداشت. به در هیچ‌کس و ناکس نرفت. از علم او شاگردان دنیا و نعمت اندوختند و او تمام عمر به فقر و قناعت بسر برد. حجّ کرد و بازگشت و مردم حَرَمَیْن می‌گفتند: خلیل حجّ کرد و برگشت و هیچ‌کس او را نشناخت و مکان او ندانست.

یکی از دانشمندان گفته است: بدترین امرا دورترین ایشان است از علما، و بدترین علما نزدیك‌ترین ایشان است از امرا.

روایت است که بدترین علما آن باشد که به در امرا رود، و بهترین امرا آن بود که به در علما آید.

سقّایی از فقیهی بر در سلطان مسأله پرسید. فقیه گفت: اینجا جای مسأله است؟ سقّا گفت: اینجا جای فقیه است؟

امیرالمؤمنین علی(ع) فرمود: فهم کنید خبری که بشنوید فهم رعایت کردن نه فهم روایت نمودن، که راویان علم بسیارند و راعیان علم کم.

علم بسیار در غیر طاعت خدای سبحان مادّهٔ گناهان باشد.

و گفته‌اند: علم آواز می‌دهد و می‌خواند عمل را، اگر اجابت کرد خوب، واگرنه رحلت می‌کند.

← *دستورالوزاره*، ص ۲۸، عین جملهٔ متن *محاضرات* همراه ترجمهٔ فارسی این حکایت دیده می‌شود. و ترجمهٔ این حکایت در یك جُنگ خطّی آمده است و نوشته: «شاه کن»، ظاهراً یعنی: با شاهت بازی کن.

۲۲. رك. *امثال و حکم*، ۵۰٤/۱، که به گونه‌ای دیگر در آنجا آمده است.

۲۳. صورت کامل این حکایت بعد از خاتمهٔ کتاب، در باب حکایاتی از حیوانات آمده است.

پیامبر(ص) فرمود: سختترین مردمان در عذاب روز قیامت عالمی است که به علم خود منتفع نمی‌شود.

و فرمود: سخت‌ترین مردم در ندامت وقت مرگ عالمان مقصّر و بزهکارند.

و فرمود: یك فقیه سخت‌تر است بر شیطان از هزار عابد.

و فرمود: هرکه حدیث حفظ کند از امر دین خود، خدای تعالی ببخشد او را اجر هفتاد صدیق.

و فرمود: هرکه حفظ کند بر امّت من چهل حدیث، برانگیزد او را خدای عَزّوجَلّ روز قیامت فقیه.

گفته‌اند: نوادر علوم و اخبار، بشکافد ذهنها را و بگشاید گوشها را.

در علم کلام

یکی از صوفیّه گوید: مشورت نمودم با ابن خفیف در تعلیم کلام. گفت: فرا مگیر، واقلّ ضرر او این است که بی‌ادب می‌گردی در معاشرت خالق خود، می‌گویی اگر آن می‌کرد جاهل بود، و اگر آن می‌کرد عاجز بود، و نحو این از کلمات ایشان.

در فقه

پیامبر (ص) فرمود: هرگاه خدای عَزّوجَلّ خواهد برای بنده نیکویی؛ فقیه گرداند او را در دین، و عارف سازد به عیوب نفس خود.

و فرمود: هر چیزی را عمادی است و عماد دین فقه است.

باب در حفظ

گفته‌اند: عُمر بن هُبَیْرَه ضابط حساب عراق اُمّی بود.

شَعبی گفته است: هیچ سیاهی بر سفیدی ندیدم مگر حفظ کردم. روی دروغگو سیاه.

اصمعی می‌گفته است: دوازده هزار اُرجوزه به خاطر دارم.

ابومسعود رازی به اصفهان آمد؛ صدهزار حدیث از خاطر املا نمود. وقتی که کتابهایش رسید و ملاحظه کردند، در دو حدیث بیش خطا واقع نشده بود.

خوارزمی می‌گفته است: کتاب *امثال* ابی‌عبیده را در یك شب حفظ کردم.

باب در نسیان

جِرابُ الدّوله حکایت کرده است: شخصی طفلی بر دوش داشت و پیراهن سرخی در بر او. می‌رفت و فریاد می‌کرد: که طفلی یافته است که پیراهن سرخ دربر دارد؟ گفتند: بر دوش تست. دست به طفل مالید و گفت: خدا خیر دهد، فراموش کرده بودم.

قَتاده روزی گفت: هرگز چیزی فراموش نکرده‌ام. پس گفت: ای غلام! نعلین مرا بیار تا بپوشم. غلام گفت: نعلین در پای تست. و فراموش کرده بود.

امیرالمؤمنین علی(ع) فرمود: از چیزهای مورث نسیان: حجامت در نقره کردن [یعنی گُو پی گردن]، و بول در آب ایستاده، و سیب ترش و کشنیز و نیم خورد موش، و خواندن لوحهای قبور، و نظر در مصلوب، و رفتن میان دو قطار شتر، و شپش زنده بر زمین انداختن.

و گفته‌اند: باقلا در یك روز آن مقدار حفظ را فاسد می‌سازد که بَلادُر در سالی به اصلاح نمی‌آرد.

باب در اخذ علم و ادب و آداب آن باب

جاحظ گفت: همیشه مرد در فراخی است از عقل خود چندانکه شعری نگفته است یا کتابی تصنیف نکرده.

و گفته است[۲۴]: عرض بَنات آبکار بر خواستگاران آسان‌تر است از عرض بَنات افکار بر صاحب هوشان.

مرد حجازی با ابن شُبْرُمَه گفت: علم از ما بیرون آمده است. گفت: آری، اما به شما بازنگشت.

گفته‌اند: هر که نداند و نداند که نداند، او نادان است، او را تعلیم کنید. و هرکه نداند و پیش خود تقدیر کند که می‌داند، او احمق است، از او اجتناب نمایید.

شخصی خود را می‌ستود، گفت: در من از فضیلت علم جز این نیست که می‌دانم که نمی‌دانم.

شریك روزی حدیثی می‌گفت. عافیهً قاضی گفت: من این را نمی‌دانم. گفت: ضرر نکند عالم را ندانستن جاهل.

ابلیس گفت: سه حالت است که در هر که یافت شود حاجت خود از او یافته‌ام: هرکه علم خود بسیار شمارد، و دین[۲۵] خود فراموش کند، و به رای خود مغرور و مُعجَب گردد.

اعرابیی مردی را ذمّ می‌کرد، گفت: خطای او بعد از اجتهاد است، و صواب او از غیر اعتماد.

پیش عبیدالله بن عبدالله بن طاهر مذکور شد: النّاسُ أعداءُ ماجَهِلوا[۲۶]. گفت: تصدیق این در کتاب خدا است: بَلْ كَذَّبُوا بِما لَمْ يُحيطوا بِعِلْمِهِ ولَمّا يَأْتِهِمْ تَأْويلُه[۲۷]، بلکه تکذیب کردند به آنچه محیط نشده بودند به علم آن، و نیامده بود به ایشان تأویل آن.

گفته‌اند: عالم جاهل را بشناسد و جاهل عالم را نشناسد، برای انکه عالم وقتی جاهل بوده است، و جاهل هرگز عالم نبوده است.

گفته‌اند: چهار چیز کس را بزرگ گرداند: علم و ادب و صدق و امانت

گفته‌اند: هر که روی او تنگ باشد و حیا کند از سوال، علمش تنگ بماند.

پیامبر(ص) فرمود: رحم کنید بر عزیز قوم که ذلیل شده باشد، و بر غنی که فقیر گشته باشد، و بر عالمی که در میان جُهّال مانده باشد.

گفته‌اند: هلاك علما به حسد ایشان است.

---

۲۴. چ، د گفته‌اند. ۲۵. چ، د گناه.

۲۶. مردم دشمن آن چیزی هستند که نمی‌دانند. ۲۷. قرآن، ۱۰/۳۹.

و گفته‌اند: حسد و مَلَق مذموم است در هر امر مگر در علم. اینجا از حسد، رشك مراد است.
أشجّ گفته است: من غیرت می‌برم بر سخن تازه چنانچه غیرت می‌برند بر دختر صاحب جمال.
پیامبر(ص) فرمود: طلب علم فریضه است بر همهٔ مسلمانان.

فصل پنجم

باب در تعلیم و تعلّم

سقراط گفت: هرکه صبر نکند بر تعلّم علم و تَعَب آن، صبر می‌کند بر شقاوت جهل و عیب آن.
پیامبر(ص) فرمود: هر که علمی داند و بپوشاند، لِجام کند او را پروردگار روز قیامت به لجامی از نار.
و فرمود: قیام نشاید مگر برای صاحب علمی، یا صاحب سنّی، یا صاحب سلطنتی.
و فرمود: توقیر کنید معلّم خود را، و توقیر کنید متعلّم خود را.
در روایت[۲۸] است خدای عَزَّوجَلّ میثاق نگرفت بر جهّال بر آنکه تعلّم نمایند تا میثاق گرفت بر علما آنکه تعلیم دهند، قالَ اللهُ تعالی: واذْ أَخَذَ اللهُ میثاقَ الَّذِینَ أُوتُوا الکتابَ، لَتُبَیِّنُنَّهُ لِلنّاسِ ولا تَکْتُمُونَهُ.[۲۹]
میثاق گرفت خدای تعالی از اهل کتاب که مبیّن سازند آن را برای مردمان، و نکنند پنهان.
شخصی به در عالمی آمد، گفت: از آنچه خدا تورا عطا کرده است مرا عطا کن. او را در همی فرمود.
گفت: من برای هُدا آمده‌ام نه عطا.

باب در تعلیم علم

با اسکندر گفتند: چرا تعظیم معلّم بیش از پدر خود کنی؟ گفت: پدر سبب حیات فانی من است و معلّم سبب حیات باقی من.
گفته‌اند: استخفاف معلّم خود نکند مگر سفلهٔ کم نامی یا ابلهٔ نادانی.
یکی از علما گفته است: بر سه کس قیام نشاید: بر قاضی روز مجلس، و بر کاتب وقت امر و نهی، و بر مؤدّب در مکتب خود.
گفته‌اند: تصفح حال طالبان علم خود کن همچنانچه تصفح حال خاطبان دختر خود می‌کنی.
یونس از خلیل عروض تعلیم می‌کرد و ضبط نمی‌کرد. خلیل روزی با او گفت: این بیت از کدام بحر است:

اِذا لَمْ تَستَطِعْ شَیْئاً فَدَعْهُ و جاوِزْهُ اِلیٰ ما تَستَطیعُ.[۳۰]

هرگاه طاقت چیزی نداری او را رها کن/ و کاری بکن که استطاعت داشته باشی. غرض او را دریافت و

۲۸. ع، د مردی پیش زُهری آمد تا با او سخن گوید، زهری اِبا کرد. مرد گفت: خدای...
۲۹. قرآن، ۱۸۷/۳.
۳۰. بیت در مصادر از: عمروبن معدی کرب، ابراهیم بن هرمه، عبدبن الطیب آمده است.

ترکِ آن علم داد[۳۱].

مسیح(ع) گفت: مگذارید حکمت را در غیر اهل او پس ظلم کرده باشید بر حکمت، و منع مکنید از اهل آن پس ظلم کرده باشید برایشان، همچو طبیب حاذق باش که دوا آنجا نهد که سود دهد.

در یکی از کتب بنی‌اسرائیل مذکور است: میندازید گوهر پیش دست خوکها، پس گام نهند بر او و نشناسند قیمت او.

از عالمی پرسیدند: کدام علم ضرر او بیشتر است؟ گفت: علمی که به سفله تعلیم دهند.

از پیامبر(ص) مروی است که: عطا نکرد هیچ پدری فرزند را بهتر از ادب نیکو.

حکایت شده است که: منصور از کسانی که به زندان کرده بودند پرسید: سخت‌تر جفایی که بر شما رفت چه بود؟ گفتند: فرصتهایی که در تأدیب فرزندان از دست دادیم و آنها زیان کردند بر ما.

گفته‌اند: تعلّم در صِغر، همچو نقش است در حَجر.

حسن گفت: عقل بزرگ وافرتر است از کودک اما دلش مشغول‌تر است.

از حکیمی پرسیدند: حدّ علم تا چه وقت باشد؟ گفت: چندان که حیات باشد. یعنی: **مِنَ الْمَهدِ اِلَی اللَّحد، از گهواره تا گور.**

پیری با مأمون گفت: قبیح باشد که من چیزی بپرسم؟ گفت: آن قبیح‌تر باشد که چیزی ندانی.

گفته‌اند: آدمی عالم نگردد مگر به پنج چیز: فطرتی که محتمل علم باشد، و عنایتی تمام به طلب علم، و کفایتی که قیام کند به معیشت، و استنباط لطیفی، و معلّم نصیحی.

و گفته‌اند: قادر نباشی که عالم گردی به علوم سَنیّه، مگر که محو کنی از ذهن امور دنیّه را، و بیرون کنی از نفس صفات رذیله را، و از طبع عادات ذمیمه را.

با عالمی گفتند: چرا صبحگاه برای درس اختیار کرده‌اند؟ گفت: برای آنکه عقلها آن وقت وافرتر است برای قرب عهد آدمی به خاموشی، و دوری اعضا از معاصی.

گفته‌اند: نظر در علم به شبها کنید، که روز دل در طَیَران است و شب ساکن آشیان.

طُوَیس[۳۲] را فرستادند پیش معلّمی تا قرآن تعلّم نماید. هرچه می‌آموخت سابق آن را فراموش می‌کرد. گفت: کسی با من بفرستید که هرچه حفظ می‌کنم کم‌کم تسلیم او کنم.

گفته‌اند: خیر نیست در علمی که به همراهی تو از وادیی عبور نکند و به تو مجلسها معمور نشود.

گفته‌اند: قیدِ علم کتابت است.

باب در سؤآل علم

پیامبر(ص) فرمود: علم خزانه است، کلید آن سؤآل است.

---

۳۱. رك. *رسالهٔ دلگشا*، ص ۷۷: «طالب علمی مدّتی پیش مولانا مجدالدّین درس می‌خواند و فهم نمی‌کرد. مولانا شرم داشت که او را منع کند. روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود: «قال یهزین حکیم» او به تصحیف می‌خواند: «قال به زین چکنم» مولانا برنجید، گفت: «به زین ان کنی که کتاب درهم زنی و بیهوده درد سرما و خود ندهی».

۳۲. چ هرماً (پیری). د طویس.

گفته‌اند: سوآل کنید سوآل احمقان، و حفظ کنید حفظ زیرکان.

بادَغْفَل گفتند: این علم از کجا یافتی؟ گفت: به زبان به جدّ سوآل‌کننده و دل نیك فهم‌کننده.

پیامبر(ص) فرمود: حکمت گم‌شدهٔ مؤمن است، هرجا می‌یابد او را قید می‌کند.

و گفته‌اند: حکمت از هر که بشنوی فراگیر، بسا صیدی که از شست عاجزی بر خاك افتد، و بسا حکمت که از زبان غیر حکیمی بیرون جهد.

کِنْدِی گفت: گوهر نفیس و درّ قیمتی را بها نشکند اگرچه غوّاص سخیف و بی‌بها باشد، و یا فروشنده بی‌قدر و بی‌ضیا.

بوذرجمهر گفت: از هر چیز خصلت بهتر آن را فراگرفتم: از سگ وفا و پاس حریم صاحب، و از خوك صبح گرفتن او از پی مطالب.

هُدهُد که أخسّ طیور است با سلیمان گفت: أَحَطتُ بِما لَمْ تُحِطْ بِهِ.[۳۳] «احاطه کرده‌ام به علمی که توبه آن احاطه نکرده‌ای». یعنی خبر سَبا و بلقیس.

از شَعبی مسأله پرسیدند. گفت: نمی‌دانم. گفتند: شرمت نیاید که گویی نمی‌دانم در حالی که فقیه عراقیّین هستی؟ گفت: ملایکه را شرم نیامد که گفتند: سُبحانَكَ لاعِلْمَ لَنا.[۳۴]

خلیل گفت: علم بعض خود تورا ندهد تا توکُلّ خود او را ندهی، و بعد از آن در خطر باشی.

و گفته‌اند: کس علم و ادب نیاموزد تا راحتها وداع نکند.

ارسطو گفت: طالب علم همچو غوّاص دریا است، درّ گرانمایه بی‌مخاطره به چنگ نیارد.

علی[۳۵](ع) فرموده: دلها ملول و مانده می‌گردد همچو بدنها، پس وقت ملالت دل طرایف حکمت و نوادر علوم و حکایات بجویید.

و هم فرموده: دلها را خواهشی و اقبالی است و ادباری. او را از راه خواهش او بیایید که چون دل را اکراه کنی کور گردد، چنانچه آمده است: دل را کَلال و ملال است چنانچه نشاط و انبساط است. با او مدارا واجب باشد که چون دل را اکراه کنی وقت کَلال کور گردد، همچو اکثر اطفال که معلّمان یا پدران نادان بر ایشان تنگ گیرند تا مبهوت و کوردل می‌گردند.

پیامبر(ص) فرمود: دو حریص سیر نگردند: حریص علم و حریص مال.

و فرمود[۳۶]: شَرَه در مال دنائت است و در علم نَباهت.

علی[۳۷](ع) فرمود: هر ظرفی تنگ گردد به آنچه در او ریزند مگر ظرف علم که فراخ گردد جای او.

انوشیروان گفت: دل دانا همچو خانه‌ای است که آنجا چراغی روشن باشد، و دل جاهل همچو خانهٔ تاریك.

گفته‌اند: علم بی‌شمار است آنچه نیکوتر و نافع‌تر است اخذ نمایید.

یحیی بن خالد گفته است: از هر علمی طَرْفی بیاموزید که هر که به چیزی جاهل باشد او را دشمن

---

۳۳. قرآن، ۲۲/۲۷. ۳۴. قرآن، ۳۲/۲: منزّهی تو، ما را دانشی نیست. ۳۵. ع، د گفته‌اند.

۳۶ و ۳۷. ع، د: گفته‌اند.

باشد، و نخواهم که کس دشمن چیزی از علوم باشد.

و گفته‌اند: اگر خواهی عالم باشی یك فنّ بیاموز، و اگر خواهی ادیب باشی همه فنّ بیاموز.

گفته‌اند: ازدحام علم بر گوش جای کم‌شدن فهم و حیرانی است.

حسن (رض) گفت: قول حقّ تعالی و ما اوتیتُمْ مِنَ الْعِلمِ اِلاّ قلیلاً[۳۸]، عالِمی نگذاشت که گمان کند در خود بسیاری علم را.

فیلسوفی را پرسیدند: در علم به چه پایه رسیدی؟ گفت: به آن پایه که واقف شدم به قصور خود در علم.

و عارفی در این معنی گفته است:

هفتاد دو سال علم حاصل کردم — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

امیرالمؤمنین علی(ع) گفته است: مردم یا عالمند و یا متعلّم، و مابقی مگسان خُردند بی‌حاصل.

رشید روزی پرسید: کیست که او را خادمان کریم‌تر باشد؟ گفتند: امیرالمؤمنین. گفت: بلکه کِسائی، دیدم امین و مأمون خدمت او می‌کردند.

عُتْبَة بن ابی سفیان با مؤدّب پسران خود گفت: می‌باید اوّل اصلاح تو دربارهٔ فرزندان من اصلاح نفس خود باشد، چرا که ایشان چشم بر چشم تو دوخته‌اند، نیك نزد ایشان آن باشد که تو نیك دانی، و بد آنچه تو بد دانی. تعلیم کن ایشان را کتاب خدا، و از حدیث آنچه شریف‌تر است، و از شعر آنچه عفیف‌تر است. و اکراه مکن ایشان را بر علمی، پس از آن ملول گردند، و رها هم مکن که ترك دهند. و از علمی به علمی دیگر بیرون مبر تا آن را محکم نکنند که ازدحام علم موجب ضلالت و حیرت فهم است. و تعلیم کن ایشان را سیرتهای حکیمان، و تهدید کن به من و تأدیب کن به خود. و اعتماد بر عذری مکن از جانب من که من اعتماد کرده‌ام بر کفایت و کاردانی تو. و از من زیادتی بجو توانگری و فراخی نعمت خود را اِن‌شاءَاللهُ تعالی.

این کلمات شایستهٔ آن است که به مداد نور بر صفحهٔ روی حور نویسند.

باب در معلّمان و نوادر ایشان

مؤدّبی طفلی را تلقین می‌کرد: وَاِذ قالَ لقمانُ لابْنِهِ وهُوَ یَعِظُهُ یابُنَیّ[۳۹] لاتَقْصُصْ رُؤیاكَ علیٰ اِخوَتِكَ، فَیَکیدوا لَكَ کَیْداً[۴۰] واَکیدُ کَیْداً[۴۱]. گفتند: این چنین نیست. چرا بعضی قرآن در بعض داخل می‌کنی؟ گفت: پدر او ماه در ماه داخل می‌کند [یعنی ماهیانه به وقت نمی‌آرد.] من هم سوره در سوره داخل می‌کنم.

و این به آن نقل ماند که: پیشنمازی نماز ناقص می‌کرد. گفتند: چرا بر قرار سابق تمام نکنی؟

---

۳۸. قرآن، ۸۵/۱۷: و داده نشدید از دانش مگر اندك.

۳۹. قرآن، ۱۳/۳۱: و هنگامی که لقمان پسرش را پند می‌داد و گفت ای پسرم.

۴۰. قرآن، ۵/۱۲: خواب خود را بر برادرانت مخوان، پس برای تو مکر کنند مکری.

۴۱. قرآن، ۱٦/۸٦: و چاره می‌کنم چاره‌کردنی.

گفت: مرسوم من امسال ناقص کردند.

کودکی بر معلّم می‌خواند: وانّ علیكَ اللّعنةَ[۴۲] معلّم گفت: علیكَ وعلیٰ والِدَیْكَ[۴۳] کودك گفت: اینجا «وعلیٰ والِدیكَ» نیست، همین «علیكَ» است، آن را الحاق کنم؟

طفلی دیگر می‌خواند: فَاخْرُجْ مِنها فَاِنَّكَ رَجیمٌ[۴۴] معلّم گفت: آن پدر دیّوث تو است.

و دیگری می‌خواند: مالَنا فی بَناتِكَ مِن حقٍّ[۴۵] و در روی معلّم نگاه می‌کرد همچنانچه کسی چیزی سوآل کند. معلّم گفت: لاولاکَرامةَ لَكَ. یعنی نه، حقّی نیست، و خواری باد تورا.

طفلی بر معلّم می‌خواند: اِنّی اُریدُ اَنْ اَنْکَحُكَ. به صیغهٔ مجرّد. یعنی می‌خواهم تورا وَطی کنم. معلّم گفت: این وقتی است که بر مادر قحبه‌ات بخوانی.

طفلی دیگر می‌خواند: علَیْها ملائکةٌ غِلاظٌ شِدادٌ یَعْصون[۴۶] اللهَ مااَمَرَهُمْ.[۴۷] به حذف لا. معلّم گفت: اینها کُردانند نه ملائکه[۴۸].

طفلی سورهٔ: عَبَسَ وتَوَلّیٰ[۴۹] را می‌خواند: أَبَس، به همزه می‌گفت. استاد چوبی بر پشتش نواخت. گفت: «عاوّه «بمجای «أوّه» که عرب گوید وقت ناله و غم. گفت: عین را از اینجا آنجا نقل ده و خلاص شو.

ابن سکّیت گوید: حاضر شدم تا تعلیم المُعْتَزّ بالله کنم. گفتم: امروز به چه چیز ابتدا می‌کنیم؟ گفت: به بیرون‌شدن. گفتم: آری. پس برخاست و از پیش من بگریخت و بهسر درآمد و برخواند:

یَمُوتُ الفَتیٰ مِن عَثْرَةٍ بِلِسانِهِ   ولَیْسَ یَمُوتُ المَرْءُ مِن عَثْرَةِ الرِّجْلِ[۵۰]

با متوکّل گفتم او از من ادب بیش داند. مراده هزار درهم بداد.

ابومحمّد یحیی مؤدّب مامون نماز می‌کرد نشسته به سبب ضعفی که داشت. مأمون درس خطا خواند. برخاست تا او را بزند. گفت: ای شیخ! شرم نمی‌کنی خدای را نشسته طاعت کنی و برای معصیت برپای می‌خیزی. گفت: من این مطلب را برای رشید نوشتم، پنج هزار درهم مرا بخشید.

عمر(رض) به طفلان گذشت که بازی می‌کردند. عبدالله زُبَیر در آن میان بود. طفلان بگریختند و او نگریخت. عمر گفت: چون است تو با طفلان نرفتی؟ گفت: گناهی نکرده‌ام تا از تو بترسم، و راه تنگ

۴۲. قرآن، ۳۴/۱۵: و بهدرستی که لعنت بر تو است.   ۴۳. لعنت بر تو و بر پدر و مادرت.

۴۴. قرآن، ۳۵/۱۵: پس، از آن بیرون رو، به درستی که تویی رانده شده.

۴۵. قرآن، ۷۹/۱۱: در دختران تو ما را هیچ حقّی نیست.   ۴۶. در اصل آیه: لایعصون.

۴۷. قرآن، ۶/۶۶: بر او است ملائکهٔ درشتِ سخت، خدا را در آنچه امر کرده شوند نافرمانی کنند. ترجمه مطابق متن داده شد نه قرآن.

۴۸. د هٰؤُلاءِ أکرادٌ مالِکیّونَ لاملائکةٌ مقرّبونَ. (اینها کُردان مالکی هستند نه ملائکهٔ مقرّب. ترجمهٔ این جمله از مصحح است.)

۴۹. قرآن، ۱/۸۰: روی ترش نمود و اعراض کرد.

۵۰. گاه می‌شود که جوان (شخص) از لغزشی که به زبانش می‌رسد باعث مرگ او می‌شود (زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد) /ولیکن از لغزش پایش نمی‌میرد. بیت در *عقدالفرید*، ۴۷۳/۲، از جعفر بن محمّد (امام صادق) یاد شده است، و در دیوان علیّ بن ابی‌طالب نیز آمده است.

نیست تا بر تو فراخ کنم[۵۱].

مؤدّبی طفلی را نحو و فرایض تعلیم کرده بود. پدرش برای امتحان از او پرسید: چون می‌گویی این ترکیب را: ضَرَبَ زَیدٌ عَمرواً؟ گفت: چنانچه تو می‌گویی. گفت: اِعراب اینها چیست؟ گفت: زید را رفع می‌دهم به سبب فعل و مابقی از برای عَصَبَه است. عصبه در فرایض خویشان پدری را گویند و ایشان را میراثی معیّن است.

فصل ششم

باب در بلاغت و آنچه متعلّق به نحو و صرف و عربیّت باشد

گفته‌اند: بلاغت ایجاز است بی‌عجز و اِطناب است در غیر خطا و غلط.

و گفته‌اند: آنکه خطا نکنی و دیر نگویی.

مأمون از حسن بن سهل از بلاغت پرسید: گفت: آن است که عامّه فهم کنند و خاصّه بپسندند.

جعفر بن یحیی را از موجزترین کلام پرسیدند. گفت: قول سلیمان در نامهٔ بلقیس: اِنَّهُ مِن سلیمانَ، واِنَّهُ بسمِ اللهِ الرّحمٰنِ الرّحیمِ، أنْ لا تَعْلُوا عَلَیَّ وَائْتُونی مسلمینَ[۵۲]. جمع کرد در سه حرف: عنوان، و نامه، و حاجت و اظهار دین و عرض هُدا.

مَلِك روم به معتصم نامه نوشت و او را تهدید و وعید کرد. معتصم نوشت: جواب آن است که می‌بینی نه آنچه می‌شنوی، وَسَیَعْلَمُ الْکافِرُ[۵۳] لِمَن عُقْبَی الدّارِ[۵۴]، و زود باشد بدانند کافران از برای کیست عاقبت آن جهان، والسّلام.

با ابی عمروبن علا گفتند: چرا عرب سخن دراز کند؟ گفت: تا بشنوند از ایشان. گفتند: چرا اختصار کند؟ گفت: تا حفظ کنند از ایشان.

کسی پیش سقراط سخن دراز می‌گفت. گفت: از یاد من برد اوّل سخن را بُعد عهد آخر سخن.

ابوعَلقمه پیش کوزه‌گر رفت تا کوزه بخرد. گفت: کوزه خواهم نه قَفْداء[۵۵] و نه رَنّاء[۵۶] و نه مُغَــرْبَلَةُ الْجوانب. سبز و خرّم و رسیده، خوب آتش دیده، اگر تَنقیر کنی طنین کند، و اگر باد بر آن وزد آواز در آن پیچد و همچو غُنّه صوتی ظاهر گردد. و باید ثَمَن از درهم تجاوز نکند. کوزه‌گر گفت: چرا مرا دشنام می‌دهی، آخر ای فلان‌فلان مادر!

دو کس درِ خانهٔ نحویی کوفتند. گفت: کیست؟ یکی گفت: من آنم که عبدالله برای شما آجر خرید. و

---

۵۱. این حکایت در *حدیقةالحقیقه*، ص ۹۳، آمده است.

۵۲. قرآن، ۳۰/۲۷-۳۱: به درستی که آن از سلیمان است، و بدرستی که آن به نام خداوند بخشندهٔ مهربان است، و بر من رفعت مجویید و مرا مُنقادان بیایید. ۵۳. ع، د الکافر. قرآنهای چاپی موجود: الکفّار. ۵۴. قرآن، ۴۲/۱۳.

۵۵. قفداء: دارای گردنِ کلفت. این کلمه در نسخهٔ ع، مج «فقداء» آمده که در اینجا معنی ندارد. ضبط مطابق نسخهٔ د.

۵۶. رنّاء: این کلمه در نسخهٔ مج رنّاء آمده و در نسخهٔ ع، د دنّاء. و معنی هرِ دو کلمه صدا می‌باشد. یعنی صدا ندهد.

دیگری گفت: من آنم که ابویعقوب بنّا طاق این درگاه بست. گفت: بازگردید که کلام شما صله[۵۷] ندارد.

کسی گفت با مردی: یَنْصَرِفُ اسماعیل[۵۸]؟ گفت: نماز عشا کرد دیگر چه نشسته است.

نحویی با اعرابی گفت: رفع بِنا[۵۹] به چیست؟ گفت: به گچ و آجر.

جماعتی در پیش محمّد بن بحر اختلاف می‌کردند در بنای سَراویل یعنی تنبان و در اصل آن و اینکه مفرد است یا جمع است. برقی[۶۰] درآمد. گفتند: تو چه داری در سَراویل؟ گفت: مِثْلُ ذِراعُ الْبِکْرِ اَوْ أَشَدُّ، همچو پاچهٔ شتر جوان یا بزرگ‌تر.

مردی به ادیبی گذشت، گفت: أَیْنَ طریقُ الْبغداد[۶۱]؟ (با الف و لام و آن غلط و لحن است). گفت: از اینجا. مردی دیگر از پی او آمد، گفت: أَیْنَ طریقُ کوفه؟ (بی الف و لام و اینجا لازم باشد). گفت: از اینجا خود را به آن مرد برسان و الف و لام زیادی دارد و به آن احتیاج ندارد، برای کوفه از او بستان.

خلیل به عیادت نحوی بیمار آمد. برادری داشت بیمار، گفت: اِفْتَحْ عَیْناك، و حَرِّكْ شَفَتاكَ اِنَّ اَبومحمّدُ جالِساً[۶۲]. خلیل گفت: رأی من این است که بیماری برادرت از سخن‌گفتن توِاست، علّتی دیگر ندارد.

عمر بن خطّاب (رض) از کسی پرسید: این جامه می‌فروشی؟ گفت: لاعافاكَ اللهُ. گفت: چنین مگو، بگو: لا، وعافاكَ الله[۶۳].

رسول اکرم(ص) از قیس بن سعد پرسید: تو بزرگ‌تری یا من؟ گفت: رسول خدا بزرگ‌تر و عزیزتر است و من در ولادت پیشترم.

فصل هفتم

باب در سکوت و نطق

دو کس با هم نزاع داشتند در فضیلت نطق و سکوت. سعید بن مُسَیَّب را حَکَم ساختند. گفت: به چه چیز مبیّن گردانم برای شما این مساله را؟ گفتند: به بیان. گفت: پس نطق افضل باشد.

پیامبر(ص) فرمود: خداوند رحمت کند بنده‌ای را که سکوت کند و سالم ماند، یا سخن نیك گوید و غنیمت برد. پس صَمْت افضل باشد، برای آنکه سلامت اصل است و غنیمت فرع، و سلامت دفع ضرر است و غنیمت جلب نفع، و اوّل اولیٰ و أَوْجَب است.

از بزرگی پرسیدند: سکوت بهتر باشد یا نطق؟ گفت: سکوت تا آن وقت که حاجت افتد به نطق، پس

---

۵۷. صله در لغت به معنی پیوستن است، و در اصطلاح به جمله‌ای که بعد از موصول می‌آید و معنی آن را تمام می‌کند گویند.

۵۸. اسماعیل اسم غیرمنصرف است و تنوین نمی‌پذیرد و مقصود سائل این بود، امّا مخاطب ینصرف را به معنی برگشتن پنداشت.

۵۹. مقصود رفع اسماء و افعال مبنی است.

۶۰. نام یکی از دانشمندان.

۶۱. راه بغداد کدام است؟

۶۲. صحیح جمله: افتح عینیك، و حرّك شفتیك، انّ أبا محمّد جالس. یعنی: چشمانت را باز کن و لبهایت را حرکت بده بدرستی که ابومحمّد نشسته است.

۶۳. نه، و خداوند تورا عافیت دهد.

سکوت حرام باشد.

پیامبر(ص) فرمود: رحمت کند خدای آن را که نگاه دارد زاید قول خویش و انفاق کند زایل مال خویش.

گفته‌اند: خاموشی زینت عاقل است و پردهٔ عیب جاهل[۶۴].

علی (ع) فرمود: اگر سخن از نقره باشد، سکوت از طلا است.

از پیامبر(ص) پرسیدند از آنچه بیشتر مردم را در آتش افکند؟ فرمود: شکم و دهن.

و هم روایت است: آیا می‌اندازد مردم را در آتش بر رویهاشان، مگر چیده‌های زبانهاشان.

لقمان بندهٔ سیاه شخصی بود. او را گفت: گوسفندی ذبح کن و از آن نیکوتر لقمه برای من بیار. زبان بیاورد، و باز گفت: گوسفندی ذبح کن و خبیث‌تر لقمه از آن بیار، باز زبان آورد. گفت: از زبان نیکوتر نباشد چون نیکو باشد، و از آن خبیث‌تر نباشد چون خبیث باشد.

با حُذَیفَه گفتند: دیری است زبان در زندان داری؟ گفت: می‌ترسم اگر رها کنم ضرر رساند.

مرغی به شب بر بهرام بگذشت و صدا کرد. بهرام تیری بر او انداخت و بزد. گفت: اگر خاموش می‌بود او را بهتر بود.

گفته‌اند: عاقل، جواب بعد از تأمّل گوید و احمق، بی‌تأمّل گوید.

شخصی به اِیاس گفت: در تو عیبی نیست غیر اینکه در جواب تعجیل کنی.

گفته‌اند: تو حُسن اِستماع یاد گیر چنانچه حسن مقال یاد گرفتی، و بر کسی اعتراض مکن.

و گفته‌اند: متکلّم را بر سامع سه حقّ باشد: دل حاضر کند، و خوب گوش کند، و پنهان دارد آنچه پنهان باید داشت.

و گفته‌اند: هر که خوب گوش به گفتار تو نکند هم جواب خوب ندهد.

فیلسوفی با شاگرد خود گفت: این مساله فهمیدی؟ گفت: آری. گفت: دروغ گفتی، چرا که نشان فهمیدن در تو ظاهر نگشت و آن سرور و خوشحالی است.

و گفته‌اند: نشاط سخنگو به قدر فهم سامع است.

شعر:

فهم سخن گر نکند مستمع   قوّت نطق از متکلّم مجو.

عبدالله بن مسعود گفته است: چندانکه مردم گوش با سخن تو دارند و چشم بر تو اندازند، سخن بگو، و چون اِعراض کنند، مگو.

و گفته‌اند: کسی را به طعام خود مخوان که رغبت طعام ندارد.

و گفته‌اند: فلان را در شنیدن دو گوش است و در جواب دو زبان. و این را در مدح گویند.

اعرابیی با شَعْبی نشسته بود و بسیار خاموش بود. گفتند: تو نیز حرفی بگو، گفت: گوش می‌کنم و می‌آموزم، و ساکت می‌شوم و سالم می‌مانم.

---

۶۴. *ویس ورامین:*

چو نیکو داستانی زد یکی دوست   که خاموشی ز نادان سخت نیکوست.

با اعرابیی گفتند: چرا حرف نزنی؟ گفت: سود سخن کردن برای دیگری است، و سود شنیدن برای خود.

فصل هشتم

باب در مذاکره و مباحثه

پیامبر(ص) گفته است: آبستن گردانید عقلهای خود را به مذاکره، و نِتاج بگیرید و استعانت کنید در امور خود به مشاورت تا صلاح یابید.

عمر(رض) گفته است: رجوع به حقّ بهتر است از ستَهیدن در باطل.

و گفته‌اند: مردم دو قسم باشند: عالم؛ با او جدال مکن، و جاهل؛ با او سخن مگوی.

پیامبر(ص) فرمود: هلاك نکرد پیشینیان را مگر کثرت سوآل و اختلاف بر انبیا.

دو متکلّم یکجا جمع شدند. یکی طلب مناظره کرد، آن دیگر گفت: به شرط آنکه غضب و عجب و شَغَب یعنی: فریاد و غوغا نکنی، و به دیگری روی نیاری، و دعوی دلیل نگردانی، و هر تأویل که برای مذهب خود بکنی از من نیز مثل آن تأویل قبول کنی و اختیار تصادق و توافق نمایی، و هریك از ما، حقّ گمشده او بوَد و فهمِ صواب مقصود او.

فصل نهم - در وصف شعر و شعرا

باب در اجازهٔ گفتن شعر

شاعری پیامبر(ص) را مدح کرده بود و عتاب نموده، فرمود: زبان او را از من ببرّید، یعنی: عطیّه دهید.

عبدالملك گفته است: شعرا مردم را بر مکارم اخلاق و بریرّ و سَخا تحریض نمایند.

در ذمّ شعر

و گفته‌اند نه هر کلام موزون شعر باشد و مذموم باشد، بلکه غرض از شعر آن معانی تخیّلی ناصواب است هرچند به نثر گفته شود، لهذا می‌گویند این معنی شعری است.

پیامبر (ص) فرمود: بدترین مردم آنانند که ایشان را اکرام کنند از ترس شرّ زبانشان.

نزد پیامبر(ص) ذکر اِمْرَأُ الْقَیْس کردند. فرمود: این مردی است مذکور در دنیا و فراموش شده در آخرت. می‌آید روز قیامت و به دست او است لِوای شعرا، می‌کشاند ایشان را به آتش.

از ادیبی پرسیدند: أشعر عرب کیست؟ گفت: اِمْرَؤُ الْقَیْس وقت ترکیب [یعنی نظم لفظ]، و أعْشی

وقت تطریب [یعنی در طرب افکندن]، و زُهَیر وقت ترغیب [یعنی راغب ساختن]، و نابغه وقت ترهیب [یعنی ترسانیدن.]

با نُصَیب گفتند: تو هجو نتوانی. گفت: بلکه توانم ولیکن مردم سه گروه‌اند: یا از ایشان سوآلی نکرده‌ام پس چرا هجو کنم، یا کرده‌ام و عطا کرده است، او به مدح لایق باشد، یا سوآل کرده‌ام و نداده است، پس من به هجو اولیٰ باشم که از او سوآل کرده‌ام.

گویند اعرابیی برای فضل بن یحیی قصیده گفته بود و به عزم ملاقات می‌آمد. از اتّفاق در راه به فضل برخورد بر شتری نشسته تنها و ناشناخت به سیر و تفرّج صحرا می‌رفت. فضل بیافت که اعرابی بی‌حالی نیست. بر او سلام داد و مباسطت نمود و گفت: یا أخَ الأعرابی! چه حاجت در پیش داری؟ گفت: قصیده‌ای غرّا در مدح فضل بن یحیی گفته‌ام، می‌خواهم بر او بخوانم و جایزهٔ خوب بستانم. فضل با او همراه شد و گفت: من یکی از نزدیکان و محرمان فضلم و تورا در خدمت فضل اعانت نمایم، ولیکن آن قصیده برای من بخوان تا من در کمال و نقص آن تامّل کنم. اعرابی قصیده بخواند و فضل تحسین و آفرین بر زبان براند. پس گفت: یا أخَ الأعرابی! اگر فضل گوید من چه دانم که این قصیده از گفتهٔ تو است بلکه می شاید از گفتهٔ دیگران باشد و تو به نام خود اِنتحال نمایی؟ گفت: لا والله، بل گفتهٔ من، شُقَّ فَمِی[۶۵]. فضل بر آن اصرار نمود. گفت: این دو بیت از گفتهٔ من است اگر در قصیده حرف داشته باشد، این دو بیت بر او بخوانم، و دو بیت بخواند. فضل گفت: آنچه در قصیده احتمال می‌رود هم در این دو بیت می‌رود. گفت: این یك بیت غرّا در وصف او گفته‌ام. فضل همان سخن بگفت. اعرابی دلتنگ شد و گفت: چهار دست و پای این ناقه ببرم و در فلان زنش کنم که مرا به سوی او آورد. و فضل از او جدا شد. و روز دیگر بیرون آمد و حاجبان را امر نمود که به این صفت اعرابیی بیاید، او را درآورید و اذن دخول دهید. و در پس حجاب بر عادت آن زمان بنشست و اهالی مجلس جابه‌جا بنشستند. ناگاه اعرابی را درآوردند، سلام کرد و تحیّت گفت. فضل او را جواب گفت و ترحیب نمود و خبر پرسید. گفت: قصیده در مدح امیر گفته‌ام. و چون قصیده بخواند، فضل بعد از تحسین گفت: شاید این قصیده را شعرای عرب گفته باشند و تو سارق باشی. دو بیت بخواند، و فضل همان سخن باز راند. گفت: بیتی در مدح امیر گفته‌ام که هیچ‌کس به آن معنی بر من سبقت نکرده است، و آن بیت بخواند. فضل همان حرف پیش بگفت. اعرابی در غضب شد، گفت: یا امیر! اینك ناقه‌ام بر در بسته است. فضل در خنده شد و حجاب برداشت. اعرابی او را بشناخت و از آن سخن خایف گشت. و فضل کمانی نزد خود نهاده بود، برداشت و تیری سوی او راست کرد، گفت: اگر این تیر به دو بیت مرتجل بازنگردانی هم اینجا آیت هلاك برخوانی. اعرابی بی‌تامّل برخواند. فضل او را جایزهٔ نیکو داد و به بلاد خویش بازگردانید.

ابوشَمَقْمَق پیش بَشّار آمد و گفت: از آنچه سلطان تورا اعطا کرد به من چیزی بده. گفت از من که

---

۶۵. دهانم دریده باد.

شاعرم چیزی می‌خواهی؟ گفت: آری، بر طفلان گذشتم می‌خواندند:

اِنَّما بَشّارُ فینا مِثلُ تیسٍ فی سَفینة[٦٦]

سیصد درهم به او داد و گفت راوی اشعار اطفال مباش.

دِعْبِل گوید: به قم آمدم. شُعْرُوری نزد من آمد و مرا رنجانید. او را جفا کردم و براندم. مرا هجو کرد، و آن ابیات در زبان اطفال افتاد. از پی من می‌افتادند و در گذرها به بانگ بلند می‌خواندند. از خجالت آن از شهر قم بگریختم.

ابوعمرو گفت: نیك و بد شعر شناختن دشوارتر است از شعر گفتن.

با ابوعبیده گفتند: چرا شعر نمی‌گویی با غزارت علم خویش؟ گفت: آنچه من می‌خواهم نمی‌آید، و آنچه می‌آید نمی‌خواهم.

و گفته‌اند: شعر خوب آن است که هیچ مانعی از فهم نداشته باشد.

و گفته‌اند: آن است که مطابق صدق و موافق وصف باشد.

و حکیم نظامی گفت:

در شعر مپیچ و در فن او کز اکذب اوست احسن او

پس خلاف کرده‌اند در اینکه شعر به صدق نزدیك‌تر بهتر یا به کذب. و امروز در شعر فارسی غالباً آن بهتر که دروغ‌تر باشد. و امّا شعر عربی حکم آن دیگر است، و این حکم به اعتبار تفاوت مقام و زمان و نوع سخن متفاوت گردد، و ناقد بصیر اکثر آن مواضع تمییز نماید.

گفته‌اند: شعر بر چهار قسم است: قسمی لفظ و معنی آن نیکو است، و اگر نثر کنند حسن او باقی باشد. و قسمی لفظ و معنی آن نیکو است و چون نثر کنند بر جای نماند. و قسمی نیکو است به معنی و قاصر است به لفظ. و قسمی دیگر بر عکس این.

گفته‌اند: شعر از کلام بلیغ بیشتر باشد، ده‌هزار شاعر بیابی و یك خطیب نیابی.

گفته‌اند: چون مدیح خوانی بزرگ گردان، و در مرثیه محزون کن، و چون نسیب [یعنی غزل گویی و عشقبازی کردن] گویی به‌صورت خاضع درآی، و چون هِجاگویی سخت گیر و مبالغت نمای.

فصل دهم

باب در خطّ و زبان

گفته‌اند: لغات همه توقیفی است، به گفتهٔ پروردگار: وَعَلَّمَ آدَمَ الأسماءَ کُلَّها.[٦٧]

و گفته‌اند: بعضی اصطلاحی و بعضی توقیفی است.

---

٦٦. بدرستی که بشّار در میان ما/ مثل بز نری است در کشتی. ٦٧. قرآن، ۳۱/۲: و همهٔ نامها را بر آدم آموخت.

کَلْبی گفته است: خط را سه کس وضع کردند: مُرامِربن مُرَّة بن دِروه، وأسلم بن شدره، و عامربن حَدْرَه[۶۸]. مُرا مِروضع صورت کرد، و أسلم فصل و وصل کرد، و عامر نقطه نهاد و شکل داد.

و گفته‌اند: قومی از طسْم، ابجد هوّز حطّی کلمن سعفص قرشت بر نامهای خود وضع کردند، و بعد از آن چند حرف دیگر یافتند و روادف نام نهادند و آن: ثخّذ ضظغ است، و چهار حرف هم دارند که در آباجاد داخل نشده و آن حروف: مَدّ و لیّن و نون غنّه است، مانند: مُنذِر و جَندل.

عدد حروف عربیّت عدد منازل قمر است ۲۸، و نهایت حروف کلمه هفت است به عدد نجوم هفتگانه، و صورتهای زاید در کلمه دوازده است به عدد بروج، و از حروف آنچه در لغت عرب مُدغَم می‌شود با لام تعریف چهارده است چنانچه از منازل قمر پیوسته چهارده در تحت ارض مستتّر است، و چهارده بالای آن، و این اتّفاق صحیحی است.

گفته‌اند: خطّ زبان دست است و طلسم اکبر.

و گفته‌اند: خطّ هندسهٔ روحانیّت است.

و گفته‌اند: خطّ خاموشی است سخنگو، روشن از او حال قریب و بعید.

خدای تعالی ملائکه را به خطّ بستود و فرمود: کِراماً کاتِبینَ.[۶۹]

گفته‌اند: حِذاقت در حکّ دلیل بسیاری خطا است.

شخصی به کسی نامه می‌نوشت و دیگری در پهلوی او دزدیده می‌خواند. نوشت: اگر نه در پهلوی من دزدی زن به مزدی بود و استراق نظر می‌نمود، حکایت خود تمام با تو شرح می‌دادم. آن مرد بشورید و گفت: نه به فلان قسم، من نظر به نامهٔ شما نکردم. گفت: ای احمق! پس این سخن از کجا می‌گویی.[۷۰]

روم، زمان ذی‌القرنین تاریخ کردند، وفُرس زمان عادل‌ترین ملوك خود تاریخ می‌کردند، و عرب وقایع مشهور همچو نزول اسماعیل به مکّه، و عامّ‌الفیل، و هجرت پیامبر(ص) تاریخ ساختند.

فصل یازدهم

باب در تصحیفات

روایت است که لحن مکنید، نصارالحن کردند و کافر شدند. حقّ تعالی با مسیح گفت: أَنْتَ نَبِیٌّ[۷۱]، ایشان خواندند: أَنْتَ بُنَیٌّ[۷۲].

ولید بن عبدالملك به والی مدینه نوشت: نامهای مخنّثان تمام بنویس (= أحصِ). کاتب خواند:

---

۶۸. در ترجمهٔ کتاب *الوزراء والکتّاب*، ص ۲۸ حاشیه، آمده: در نسخهٔ اصل «حدره» نوشته شده که تحریف است (به شرح قاموس کلمهٔ «جدر» رجوع شود).

۶۹. قرآن، ۸۲/۱۱: نویسندگان گرامیند.

۷۰. رك. *بهارستان* جامی، چاپ وین، ص ۶۳.

۷۱. تو پیامبری.

۷۲. تو پیامبر کوچکی. از «روایت... بُنَیّ» در نسخهٔ ع نیامده، اما در د، مج آمده.

اخص، به خاء منقوطه، یعنی خَصی کن. کسی گفت: شاید اَحص باشد. گفت: نقطه به قـدر خـرمایی بر سر دارد. پس همه را خصی کردند.

مردی حُبَیْش نام در حبس نُعَیم بن زید والی هند بود. مادرش پیش فَرَزْدَق به شفاعت آمد. فَـرَزْدَق در خلاص او به نُعَیم نامه نوشت. قاری در نامه در شك شـد میان خُنَیْش و حُبَیْش. نُعَیم فـرمود: تا در حبس هر که به یکی از آن نامها باشد رها کنند. پس عدّه‌ای خلاص شدند.

کنیزی پیش رشید می‌خواند:

أظَلُّومُ إنَّ مُصابَكُمْ رَجُلاً أَهْدَى السَّلامَ تَحِيَّةً ظُلْمُ.[۷۳]

کِسائی گفت: رَجُلٌ به ضمّ بخوان. کنیز گفـت: من این بیت از عالم‌ترین مردم به نحـو و ادب، ابوعثمان مازنی به بصره شنیده‌ام. رشید ابوعثمان را بطلبید و از او پرسـید، گفـت: خبر اِنَّ، ظلم اسـت، و رجـلاً معمول مصابکم، او را اکرام نمود و عطا فرمود.

احمد بن ابی‌خالد وزیر مأمون عرایض بر مأمون می‌خـواند، نامهٔ احمد بریدی را خـواند احمد تریدی. مأمون گفت: ای غلام! ترید بیار که وزیر گرسنه است تا بخورد. بعد از غذا، نامهٔ فلان حِمْصی را خواند: خبیصی. مأمون گفت: ای غلام! مثل اینکه بعد از غذا فـراموش کردی حلوا بیاوری، قـدری حلوا بیار تا وزیر بخورد و دیگر غلط نخواند.

فصل دوازدهم ـ در ذکر ابزار نوشتن

[این فصل را مترجم ترجمه نکرده است]

فصل سیزدهم ـ در صدق و کذب

کسی کسی را ذمّ می‌کرد. گفت: دروغ بهترین خصال او است، و این غایت ذمّ است.

شخصی پیش ابوحنیفه گفـت: من هرگز دروغ نگفته‌ام، ابوحنیفـه گفـت: من بر این یك دروغ خـود شاهدم.

شخصی دیگر گفت: برای هزار دینار دروغ نگویم، دوستش گفت: این یك دروغ بی درهمی.

نقل است که یکی از صدور با یکی از علما گفت: من دروغ خود را شمرده‌ام همهٔ عمر چهارده دروغ بیش نگفته‌ام. گفت: نوّاب این پانزده شد، حساب نگاهدار.

رشید با فضل بن ربیع گفت: دروغ گفتی. فضـل گفـت: یا امیرالمؤمنین! روی دروغگـو با تو مقـابل

۷۳. ای ظلوم به درستی که به مصیبت انداختن شما مردی را که /هدیه فرستاده است سـلام را برای شـما سـلام گفتنی، ظلم است در حق او. بیت از حارث بن خالد مخزومی است. رك. *معجم‌الأدباء*، ۱۱۲/۷.

نشود و زبانش با تو مخاطِب نگردد. کنایه از آنکه دروغ رشید گوید، چه روی شخص با خود مقابل و زبانش با خویش مخاطب نشود. رشید این تعریض را خوش‌آمد و او را عطا داد و عقوبتش نکرد.

گفته‌اند: خطر کن از آنکه دروغ در خاطر حفظ کنی و در مجالس نقل کنی.

گفته‌اند: عاقل سخنی نگوید که او را بر آن تکذیب کنند.

یحیی‌بن خالد گفته است: دیدیم شارب خَمر بازگردید و دزد توبه کرد و دروغگو هیچ برنگشت.

در خبر است: همه دروغی را بنویسند مگر دروغ مرد در حرب که حرب خدعه است [یعنی فریب و بازی دادن]، و مگر دروغ مردمیان دو شخص تا اصلاح کند میان ایشان، یا دروغ مرد با زن خویش تا او را خشنود کند.

دو کس نزاع کردند در سوادی که از لب بام می‌نمود، یکی گفت: کلاغ است و قسم خورد. آن دیگری گفت: کفش است و قسم خورد. آن مرغ بود بپرید. اولی گفت: دانستی که خطا گفتی. دومی گفت: زنش طلاق است اگر دروغ گفته باشد و کفش نباشد هرچند تا مکّه بپرد.

با یکی از ندمای سلطان گفتند: حال شما با سلطان چیست؟ گفت: سَمّاعونَ لِلکَذِبِ، أکّالُونَ لِلسُّحتِ[۷۴]. یعنی: بغایت شنونده دروغ را و خورنده رشوه و حرام را.

گفته‌اند: اگر خواهی عقل کسی را بیازمایی سخن محال پیش او بگوی، اگر انکار کرد عاقل است و اگر تصدیق کرد جاهل.

یکی به فرزندش می‌گفت: بر مردگان دروغ ببند و بر زندگان بهتان بنه.

یکی از علمای این زمان (زادَاللهُ ضَلَّتَهُ)[۷۵] گفت: آنچه منجّمان در تقاویم می‌نویسند که حکمای خَطا و دشت اِیغور و قِبچاق گویند هشت ستاره است که آن را «سَکِزیِلْدُوز» گویند، و او هر روز در جهتی باشد از جهات عالم، هر که کاری روی به ایشان کند زیان بیند. وضع آن قول مگر برای امتحان عقول مردمان است تا غَبی و فَطِن از هم تمییز گردند. چگونه کوکبی هر روز در جهتی باشد، پس به آسمان رود، پس به زمین آید، و هٰنا فَتَأمَّل.

و گفته‌اند: تکذیب کن به محال، و اقرار کن به واجب، و توقّف کن در ممکن.

اعرابیی[۷۶] گفت: تیری به آهو انداختم، آهو از راه بگردید، تیر هم از پی او بگردید، بعد از آن آهو به بالا جست، تیر هم بالا جست، پس پایین آمد، تیر هم پایین آمد.

شخصی گفت: پدر من شلجم (شلغم) در فلان زمین کاشت، چنان بزرگ شد که هر شلغمی یك جریب زمین بگرفت. آن دیگری گفت: پدر من قزقانی ساخت که پنجاه استاد مسگر در آن کار می‌کردند و هیچ‌کدام صدای مِطْرَقَهٔ آن دیگری نمی‌شنودند. مرد اول گفت: آنجا چه چیز می‌پختند؟ گفت: شلغم پدر تورا.

---

۷۴. قرآن، ۵/۴۵.

۷۵. خداوند گمراهی او را زیاد گرداند.

۷۶. گویندهٔ این حکایت ابوحَیّهٔ نُمَیری است که یکی از دروغگویان بوده.

فصل چهاردهم

باب در سرّ

گفته‌اند: استعانت نمایید بر قضای حاجتها به کتمان، که هر صاحب نعمتی محسود است.

و گفته‌اند: از سستی کار افشای آن است پیش از احکامش.

و گفته‌اند: هرکه سرّ خود فاش کند مردم بر او غالب و امیر گردند.

یحیی بن خالد گفته است: مرد خبرهای خود چهار وقت فاش کند: وقتی در بستر شود، و وقتی با زن خود خلوت کند، و وقتی که بر زین نشیند، و وقت مستی.

از پیامبر(ص) مروی است: چون سه کس باشید دو کس با هم راز مگویید بدون سوّمی.

محمود ورّاق:

اِذا کَتَمَ الصَّدیقُ أخاهُ سِرًّا   فَما فضلُ الصَّدیقِ علَی الْعَدُوّ؟

اگر دوست راز خود از دوست پنهان کند، پس دوست را چه فضل باشد بر دشمن؟

و گفته‌اند: مرد همیشه در رنج و اندوه است تا کسی بیابد که شکایت خود با او در میان نهد.

و گفته‌اند: سرّ خود با دوست خود مگویید که او را نیز دوستی باشد، آن سرّ با او بگوید، و بر این قیاس.

فصل پانزدهم ـ در نصیحت

پیامبر (ص) فرمود: هرکه با ما غِشّ کرد از ما نیست.

گفته‌اند: آنکه تورا دوست دارد از بد نهی کند، و آنکه دشمن دارد به بد اغرا کند.

شخصی گرگ را نصیحت می‌کرد که تعرّض به گوسفندان مردم مرسان که خدای تعالی تورا عِقاب کند. گفت: زود باش و سخن مختصر کن که گله گذشت.

روایت[۷۷] است که: چون کسی را نصیحت کردی و از تو قبول نکرد، تقرّب کن به خدای عَزَّوجَلّ به غِش با او.

فصل شانزدهم ـ در وعظ و واعظان

عالمی با رشید سخنی درشت گفت و در نصیحت غلظت نمود، گفت: خدای (تعالی) بهتر از تویی فرستاد به بدتر از من، یعنی موسی و هارون را به فرعون و گفت: فَقُولا لَهُ قَولاً لَیِّناً لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ

۷۷. ع، د عثمان البتی.

اَوْیَخْشی.[۷۸] یعنی با فرعون سخنی نرم گویید شاید متذکّر گردد یا بترسد.
با حاتم اَصم گفتند: به مسجد نمی‌آیی تا برای ما حدیث کنی؟ گفت: این کار نکند مگر جامع یا جاهل، و من جامع نیستم و نمی‌خواهم جاهل باشم.

و نقل کنند که از او التماس نمودند تا به مسجد آید و ایشان را تذکیر کند و علم آموزد. گفت: من در خود استعداد این حال نمی‌بینم. اِلحاح نمودند، گفت: مرا مهلت دهید. پس یک‌سال در درون خانه بنشست و به اصلاح نفس خود مشغول بود، پس به مسجد آمد. جمعی کثیر مجتمع بودند، بعضی ایستاده و بعضی نشسته. چون بر منبر قرار گرفت و مردم را از دور ایستاده دید، گفت: خدای رحمت کند بر آن‌کس که از آن موضع که هست قدمی پیشتر آید، و هیچ دیگر نگفت و حالش بگشت. و از آن سخن شوری عظیم و وجدی عجیب در مردم افتاد و گریه و زاری درگرفتند و بعضی از هوش برفتند.

خالد بن عبدالله گفته است: بر مسلمانان لازم است که یکدیگر را به نیکویی وصیّت و از معاصی نصیحت کنند.

و در حدیث است: معروف بپذیرید، و از منکَر بازایستید، و هرگاه دیدی مردم را که حرص و بخل را اطاعت و هوای نفس را متابعت کنند، و هرکس به رأی خود معجَب و مغرور باشد، بر تو باد که سر خویش گیری و امر عوام رها کنی.

باسیفویه[۷۹] گفتند: آیا از شریک[۸۰] هیچ روایت حدیث کرده‌ای؟ گفت: آری یك حدیث. گفتند: کدام است؟ گفت: روایت کرد ما را شریك، از مُغیره، از ابراهیم، مثل آن. گفتند: مثل چه؟ گفت: نمی‌دانم همچنین شنیدم.

با دیگری گفتند: تا چند هرزه و لغو گویی، حدیث اخذ کن. گفت: اخذ کرده‌ام. فلان از فلان، از او، روایت کرده است که: هر که را دو خصلت باشد از اهل جنّت باشد. گفتند: آن دو کدام است؟ گفت: یکی را استاد فراموش کرده بود و دیگری را من.

از ابوعقیل در مسجد مساله‌ای از حیض پرسیدند، ندانست. گفت: این نجاسات را از مسجد بیرون برید.

واعظی بود عالم به علم تصوّف مشهور و از مسائل فقه اطّلاع تمام نداشت. مساله‌ای مشکل از میراث در کاغذی نوشتند و وقتی که بر منبر افادت می‌نمود به دست او دادند که این مساله برای ما تحقیق و تبیین کن. چون بخواند و غرض ایشان بدانست، نوشته بیفکند، از روی عتاب گفت: ما سخن در منهب قومی می‌گوییم که چون بمیرند از ایشان مالی به میراث نماند.[۸۱]

کسی از شَعْبی پرسید: ابلیس زن خود به چند مَهر کرد؟ گفت: من در آن عقد حاضر نبودم.
کسی از فقیهی پرسید: چون به نهر درآیم برای غسل، کدام جانب نهر افضل باشد که بایستم؟ گفت: آن جانب که جامه است تا دزد نبرد.

---

۷۸. قرآن، ۴۷/۲۰. ۷۹. ع سیفویه. د سفویه. مج مردی. ۸۰. نام شخصی.
۸۱. نام این واعظ ابن سمّاك است. رك، *اخبار الأذکیاء*، ص ۱۲۷.

حائکی از آغمش پرسید: اقتدا به حائك توان کرد؟ گفت: بلی، ولیکن بی‌وضو. و هم حائکی پرسید: گواهی حائك مسموع باشد؟ گفت: بلی، به شرط آنکه دو گواه عادل با او گواهی دهند.

شخصی از مفتیی پرسید: جامه به جولاه داده‌ام، آرد پای کیست؟ گفت: آرد و لعنت خدا بر جولاه است[۸۲].

فصل هفدهم - در خطبه و خطیبان و قاریان قرآن

عثمان (رض) بر منبر رفت تا خطبه بخواند، عاجز ماند. گفت: شما به امیری فعّال محتاج‌ترید تا به امیر قوّال[۸۳].

اعرابیی به قصد تذکیر بر منبر رفت. دید مردم او را به چشم دوخته‌اند. از سخن گفتن بازماند و گفت: خدا رحمت کند بر کسی که سخن کوتاه کند و چشم بر زمین دوزد و آنچه بشنود حفظ کند.

با اعرابیی گفتند: امروز امام در نماز چه خواند؟ گفت: میان موسی و هارون شرّ افکند.

و کسی شنید، قوله تعالی: و فی السَّماءِ رِزْقُکُمْ و ما تُوعَدُون[۸۴]. گفت: نردبان برای آسمان از کجا آورم؟

اعرابیی غاشیه بدزدید و داخل مسجد شد. امام خواند: هَلْ أتاكَ حدیثُ الْغاشیةِ[۸۵]؟ گفت: أُسْکُتْ، قد

---

۸۲. ربط آرد و بافنده بر نگارنده معلوم نشد. اصل متن چنین است: أسلمتُ ثوباً الی الحائك، فالدّقیقُ علی مَن یجب؟ فقال: الدّقیقُ ولعنةُ الله علی الحائك. ممکن است مراد از آرد اجرت باشد.

۸۳. رك. *جوامع الحکایات*، باب پنجم از قسم اوّل، ص ۵۲، (طبع شعار). نگارنده با همه ارادتی که به مولوی دارم و او را یکی از متفکّران بزرگ فرهنگ و عرفانمان می‌دانم، اما از تفسیر ناصوابی که در این مورد کرده نمی‌توانم چشم بپوشم. بندآمدن زبان در وقت سخنرانی برای مبتدی یا کسی که ضعیف است، امری است عینی و مادّی، و راغب هم بابی به این مطلب اختصاص داده است و نمونه‌های زیادی از اشخاص مختلف مثال آورده است، و در همهٔ کتب ادب هم این فصل آمده و در همهٔ آنها همین بندآمدن زبان عثمان را مثال آورده‌اند. این امر مادّی را ملاحظه بفرمایید که مولوی چه عرفان بافی کرده است: «عثمان (رض) چون خلیفه شد بر منبر رفت. خلق منتظر بودند که تا چه فرماید. خمش کرد و هیچ نگفت و در خلق نظر می‌کرد، و بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون روند، و از همدگر خبر نداشتند که کجا نشسته‌اند که به صد تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را آن‌چنان حالت نیکو نشده بود. فایده‌هایی ایشان را حاصل شد و سرّهایی کشف شد که به چندین عمل و وعظ نشده بود. تا آخر مجلس همچنین نظر می‌کرد و چیزی نمی‌فرمود. چون خواست فرود آمدن، فرمود که: اِنّ لکُمْ اِمامٌ فَعّالٌ خیرٌ اِلَیْکُم من اِمامٍ قَوّالٍ. راست فرمود، چون مراد از قول فایده و رقّت است و تبدیل اخلاق بی گفت. اضعاف آن که از گفت حاصل کرده بودند میّسر نشد. پس آنچ فرمود عین صواب فرمود. آمدیم که خود را فعّال گفت و در آن حالت که او بر منبر بود فعلی نکرد. ظاهر که آن را به نظر توان دیدن. نماز نکرد، به حجّ نرفت، صدقه نداد، ذکر نمی‌گفت، خود خطبه نیز نگفت، پس دانستیم که عمل و فعلْ این صورت نیست تنها بلك این صورتها صورت آن عمل است و آن عمل جان». رك. *فیه مافیه*، ص ۹-۱۲۸. مرحوم فروزانفر در تعلیقات، مأخذ این حکایت را از *البیان والتّبیین*، و *عیون الأخبار*، و *اللؤلؤ المرصوع* مطابق با روایت راغب آورده است.

۸۴. قرآن، ۲۲/۵۱: و روزی شما و آنچه وعده کرده می‌شوید در آسمان است.

۸۵. قرآن، ۱/۸۸: آیا تورا حکایت آن فروگیرنده آمده؟

أَخَذْتَ فی الفضولِ، ساکت باش، هرزه‌گویی درگرفتی، تورا چه کار. امام خواند: وُجوهٌ یَوْمَئِذٍ خاشِعَةٌ[۸۶]. غاشیه بیرون کرد و گفت: بستانید و روی مرا خاشع مکنید.

حَجّاج با زنی از خوارج گفت: هیچ قرآن توانی خواند؟ برخواند: اِذا جاءَ نصرُالله... تا خواند: یَخْرُجونَ النّاسَ مِن دینِ الله[۸۷]. حَجّاج گفت: یَدْخُلونَ است. گفت: داخل شده بودند، تو ایشان را بیرون کردی.

اعرابیی بر مردی گواهی داد. گفت: ای امیر! شهادت این اعرابی چون قبول کنی و او قرآن نداند. امیر گفت: بخوان. اعرابی خواند:

بَنونا بَنو أبنائنا، و بَناتِنا بَنُوهُنَّ أبناءُ الرِّجالِ الأَباعِدِ.[۸۸]

امیر گفت: این آیهٔ محکمی است. مرد گفت: ای امیر! این آیه را همین السّاعه آموخته است.

کسی گفت: چه خوب فرموده است حقّ سبحانه و تعالی: أُقْتُلوا السَّفْلَةَ حَیْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ[۸۹]. گفتند: در قرآن نیست. گفت: ملحق کنید که آیهٔ خوبی است.

منقول است از اَصمعی که: کیسهٔ نقد در بادیه به زنی سپردم، چون بازخواستم منکر شد. او را به قاضیی که ایشان را بود بردم. گفت: بیّنه بر مدّعی است و قَسم بر منکِر. گفتم: مگر تو قرآن نخوانده‌ای، قولُه (تعالی):

ولا تَقْبَلَنْ لِسارِقَةٍ یَمیناً ولَوْ حَلَفَتْ بِربِّ العالَمینا[۹۰]

گفت: این آیه به گوش من نرسیده است، در کدام سوره است بگو؟ گفتم:

أَلاهُبّی بِصَحْنِکِ فَاصبَحینا ولا تُبْقی خُمُورَ الأَنْدَرینا[۹۱]

قاضی گفت: سبحان الله! گمان کردم در سورهٔ اِنّا فَتَحنا لَکَ فتحاً مُبیناست[۹۲].

امامی در نماز سورهٔ اِذَا الشَّمسُ کُوِّرَتْ،[۹۳] می‌خواند. درماند. این کلام مکرّر کرد: فَأَیْنَ تَذْهَبونَ[۹۴]؟ اعرابیی درپی او بود، کفش خود برداشت و بر قَفای پیشنماز زد و گفت: من به «کَلْواذ» می‌روم و این دیّوثهاچه دانم کجا می‌روند.

رشید شبی در نماز به این آیه که رسید: و مالی لاأَعْبُدُ الَّذی فَطَرَنی،[۹۵] درماند و مکرّر می‌خواند. ابن ابی‌مریم که در نزدیکش روی فرش نشسته بود گفت: والله نمی‌دانم که چرا او را نمی‌پرستی. رشید بخندید و نماز را ببرّید.

---

۸۶. قرآن، ۱/۸۸: در آن روز رویهایی ترسناکند.

۸۷. قرآن، ۱/۱۱۰: چون یاری کردن خدا آید... مردمان از دین خدا بیرون می‌روند.

۸۸. پسران پسران ما از جملهٔ پسران ما هستند، و پسران دختران ما از جمله پسران مردمان دور از ما هستند (این معنا در مبحث ارث در فقه مورد بحث است).

۸۹. سفله را هر کجا یافتید بکُشید.

۹۰. از زن دزد سوگندی را مپذیر/هرچند به پروردگار جهانیان سوگند یاد کند.

۹۱. هان، با قدحت به من بده، پس صبح کن ما را/از شرابهای اندرین (نام جایی) باقی مگذار (عمروبن کلثوم).

۹۲. قرآن، ۱/۴۸: به درستی که ما فتحی نمایان برای تو پیش آوردیم.

۹۳. قرآن، ۱/۸۱: آنگاه که آفتاب درهم پیچیده شود. ۹۴. قرآن، ۲۷/۸۱: پس کجا می‌روید؟

۹۵. قرآن، ۲۲/۳۶: چیست مرا که عبادت نکنم خداوندی را که مرا آفریده است؟

فصل هیجدهم - در فِراست و رَطانت و طِیره و تفأل

بنوساسان مردی از بنی عنبر اسیر کردند. گفت: مرا بگذارید تا به قوم خود پیغام کنم تا برای من فِدیه بفرستند، گفتند: پیش ما بگو، گفت: باشد. با رسول گفت: بگو با قوم من که: درخت برگ آورد و زنان رنجور شدند. بعد از آن گفت: می‌فهمی؟ گفت: آری، گفت: این چه وقت است؟ گفت: شب، گفت: بگو شتر نر سرخ مایل به سفید مرا برهنه کنند و شتر مادهٔ سرخ مرا سوار شوند، و از حارث خبر من پرسند. و حارث دوست او بود. رسول چون به ایشان رسید، حارث را بخواندند و از او پرسیدند. گفت: «درخت برگ کرد» اشاره است که قوم سلاح پوشیدند. و «زنان رنجور شدند» یعنی برای آب مشکها مهیّا کردند. و «این چه وقت است» گفت: «شب» یعنی آمد به شما لشکری همچو شب. و «شتر نر سرخ مایل به سفید مرا برهنه کنید» یعنی از «صَمان» رحلت کنید، و «شتر مادهٔ سرخ مرا سوار شوید» یعنی به «دَهناء» نزول کنید.

مأمون بعد از آنکه طاهر را به خراسان فرستاد او را بخواند و قصد هلاك او داشت. دوستی به طاهر نامه فرستاد و در حاشیه نوشت: «یاموسی». طاهر فهم نکرد که مراد چیست و در آن تأمّل می‌کرد. زنی عاقله حاضر بود، گفت: مراد قول حق تعالی است: یا موسیٰ اِنَّ الْمَلَأَ یَأْتَمِرُونَ بِكَ لِیَقْتُلُوكَ.[96] طاهر عذر آورد و پیش مأمون نیامد.

باب در طِیره

پیامبر(ص) فرمود: سه چیز است که از آنها هیچ‌کس نجات نمی‌یابد: ظنّ و طِیره و حسد. پس اگر ظنّی کنی تحقیق مکن، و اگر حسد کنی تبعیّت مکن، و اگر تطیّر کنی کار خود بجای آر و باز مگرد.

باب در فال

پیامبر(ص) تفألّ می‌کرد و او را فال خوش می‌آمد، و تطیّر نمی‌کرد. وقتی که مهاجرت نمود و به مدینه نزدیك شد، شنید کسی منادی می‌کند: «یاسالم» با اصحاب خود گفت: سَلِمْنا، بی‌گزند شدیم. و چون داخل مدینه شد، شنید کسی می‌گفت: «یا غانِم» گفت: غنیمت گرفتیم. و چون فرود آمد، رطب آوردند. فرمود: شهر حلال ما شد.

و شنید مردی می‌گفت: «یاحَسن» گفت: فال تورا از دهن تو گرفتیم.

و آن وقت که از مکّه برآمد، به ماده سگی گذشت در سایهٔ درختی که پستانهاش افتاده بود و بچّه‌هاش بر روی پستانهاش خفته بودند. با اصحاب خود گفت: خیر مکّه داده شدید و از سگ او محفوظ ماندید.

مشرکان مکّه سهیل را به آن حضرت فرستادند. فرمود: سهیل به شما آمد، و زود باشد که امر شما

---

۹۶. قرآن، ۲۰/۲۸: ای موسی به درستی که جماعت در باب تو مشورت می‌کنند که بکشندت.

سهل و آسان گردد.

سعد بن ابی‌وقّاص رسولی پیش عمر فرستاد. چون درآمد، عمر گفت: چه نام داری؟ گفت: ظفر. گفت: پسر که؟ گفت: قریب، گفت: ظفر قریب است.

وقتی که مُغیرة بن شُعبه رسول سعد بن ابی‌وقّاص پیش یزدگرد آمد و جزیه خواست، یزدگرد گفت: خاك به شما می‌دهم. سعد گفت: فال خوبی بود، ما را از زمین خود مُمَکّن ساخت[۹۷].

ابن عبّاس[۹۸] گوید: هر که بابی از نجوم بیاموزد بابی از سحر آموخته باشد.

وقتی علی(ع) عزم نهروان داشت، بَسّام منّجم آمد و گفت: در این ساعت مرو و فلان وقت برو. فرمود: آنچه را که تو ادّعا می‌کنی محمّد هم به آن علم نداشت.

کسی از پیامبر(ص) پرسید: در چه روز حجامت کنم؟ گفت: تطیّر مکنید، روزها همه از خدا است، هر وقت خون غلبه می‌کند به کسی از شما حجامت کند.

در عیافت

بنو لَهَب از عرب قومی‌اند به زَجر طیر معروف. شاعر گفته است:

خَبیرٌ بَنو لَهَبٍ فَلاتَكُ مُلْغِیاً   مَقالَةَ لَهَبِیٍ اِذا الطَّیرُ مَرَّتِ[۹۹]

مردی لَهَبی برای حاجتی می‌رفت و با او مَشکی شیر بود. رفت تا چاشت کند و تشنه شد. شتر خود بخوابانید تا شیر بیاشامد. غُرابی دید که فریاد می‌کند. شتر برانگیخت و برفت. تا از تشنگی عاجز شد، خواست تا شیر بیاشامد، باز غرابی دید صدا کرد و در خاك غلتید. مَشك شیر را به شمشیر بزد، ناگاه ماری سیاه از آن بیفتاد.

اردشیر به خدمت حضرت رسول(ص) زاجری و مصوّری فرستاد، با زاجر گفت: زجر کن، و با مصوّر گفت: صورت آن حضرت نقش کن. زاجر چیزی ندید که به آن زجر کند. و مصوّر صورت مبارکش بکشید. اردشیر آن صورت بگرفت و با متکّای خویش گذاشت، و با زاجر گفت: چه دیدی؟ گفت: چیزی ندیدم پیش او تا به آن زجر کنم ولیکن الحال اینجا دیدم که امر و دولت او را است، برای آنکه تو صورت او را بر وسادهٔ خویش نهادی و او را از سلطان خود مُمَکّن ساختی.

اَصمعی گفته است: جمعی از جنّ حرف عِیافت بنی اسد مذکور ساختند، و بنی‌اسد به آن کار مشهورند همچو بنی‌لَهَب. پیش بنی‌اسد آمدند و گفتند شتری از ما گم شده است کسی با ما بفرستید تا عِیافت کند. غلامی با ایشان همراه کردند. جنّی آن پسر را ردیف خود ساخت. در راه عقابی دید یك پر او شکسته، پسر بگریست. گفتند: تورا چه رسید؟ گفت: یك بالش شکسته است و یك بالش را بلند کرده است، به صراحت سوگند می‌خورد که تو نه اِنسی هستی و نه دنبال شتر می‌گردی.

فضل بن سهل وزیر مأمون منجّمی ماهر بود و بر خود حُکم کرده بود که چهل‌و هفت سال بزید پس

---

۹۷. رك. *جوامع الحکایات*، باب پنجم از قسم اول، ص ٤١ (طبع شعار).

۹۸. چ‌علیّ بن ابی‌طالب. د، این تکّه را ندارد.

۹۹. دانایانند بنولهب به علم طیر، مینداز قول لهبی را وقتی که مرغ بگذرد.

میان آب و آتش کشته گردد. همان مدّت بزیست و در حمّام سرخس کشته گشت.

حَجّاج در مرض موت منجّم خود را بخواند و گفت: ببین چه می‌بینی؟ گفت: می‌بینم مَلِکی خواهد مرد و تو نیستی. گفت: چه نام دارد؟ گفت: کُلَیْب، گفت: والله آن منم، مادرم مرا کُلَیْب نام نهاد.

نوبخت منجّم منصور همه جا حاضر می‌بود. روزی آمد، گفتند منصور در مستراح است، فریاد کرد که: زود بیرون آی. منصور بیرون آمد و مستراح به زمین فرو شد.

منجّمی در این زمان روز جشن سلطان حکم کرد که واقعه‌ای عظیم روی دهد و سلطان را از خروج مانع بود. در این اثنا تالاری که مجلس بود بیفتاد و از امرا و مقرّبان دولت چند نفر هلاك شدند و چندی مجروح گشتند. و این خبر از ثِقات منقول است.

هبةالله بن ابراهیم گفت: مرا امین در شبی که طاهر به نهروان نزول نموده بود بخواند. وقتی وارد شدم دیدم غمگین است. گفت: ای عمو! این خارجی را می‌بینی؟ گفتم: حرف او بگذار و ظلم به صاحبش برمی‌گردد. گفت: این غم را که با دل من آمیخته است چه دوا کنم؟ گفتم: ابونُواس را حاضر کن و با او در این باب سخن ران که او فتّاح این ابواب است. پس حاضر کرد او را و پرسید از او، او خواند:

اِذا ما ضافَكَ الغَمُّ فَضعْ فی الرَّأسِ أقْداحا[100]

پس پیمانه خواست و جاریه تا غِنا کند. از او پرسید: چه نام داری؟ گفت: شرّ! و خواند:

کُلَیْبُ لَعَمْری کانَ اکبرَ ناصراً وأیْسرَجُرْماً مِنْكَ ضُرِّجَ بِالدَّمِ[101]

قصّهٔ کُلیب در عرب مشهور است. یعنی: کُلَیب به جان خودم قسم ناصر او بیشتر و جُرم او کم‌تر از تو بود و به خون آلوده گشت. پیمانه را از دست بینداخت و مغنّیه را در دجله انداخت. و جاریهٔ دیگر بخواند. آمد و خواند:

هُمُ غَدَروهُ كَیْما یَكُونُوا مَكانَهُ كَما غَدَرَتْ یَوْماً بِكِسْرىٰ مَرازِبُهْ

می‌گوید: غَدر کردند با او تا به جای او باشند، همچنانکه غدر کردند روزی با کِسریٰ مرزبانهای او. او را نیز در دجله انداخت و دیگری را بخواند. برخواند:

كَأنْ لَمْ يَكُنْ بينَ الحَجونِ اِلَى الصَّفا أنیسٌ ولَمْ یَسْمُرْ بِمكّةَ سامِرُ
بلیٰ كُنّا اَهْلَها فَاَبادَنا صُروفُ اللَّیالی وَالْجُدُودُ الْعَواثِرُ[102]

از جمله ابیاتی است در غایت رقّت و تاثیر. ذکر قومی می‌کند که در جوار مکّه میان حَجون و صفا مسکن ساخته بودند، و حوادث زمان، آن زمین را از آثار ایشان پرداخته. امین بسیار غمگین شد و نظر در دجله کرد، ناگاه مردی می‌خواند: قُضِیَ الأمْرُ الَّذی فیهِ تَسْتَفْتِیانِ.[103] پس تطیّر امین محکم گشت. گفتم یا امیرالمؤمنین: پیامبر از تطیّر نهی کرده است، گفت: انگار که تطیّر به شعر نکنم، به قرآن هم فال

---

۱۰۰. هرگاه غم و غصّه بر تو تنگی کرد، پس چند جام شراب بنوش. ۱۰۱. بیت از نابغهٔ جَعْدی است.

۱۰۲. گویا در میان کوه حجون تا صفا انس گیرنده و همدمی نمی‌باشد، و قصّه‌گویی در مکّه حدیث و حکایت نمی‌کند. بلی، ما خود اهل مکّه بودیم، پس، گردش ایّام و بخت بدفرجام ما را از پا درآورد. ابیات از حارث بن عمرو بن مُضاض جُرهُمی است. ۱۰۳. قرآن، ۴۱/۱۲: کاری که در باب آن تعبیر می‌خواستید حُکم کرده شد.

نگیرم. هفته‌ای نگذشت که کشته شد و رسید به او آنچه که باید برسد.
خالد بن یزید به حکومت موصل می‌رفت. در راه لِوا بشکست. غمگین گشت.
وقتی که قُتَیْبَة بن مسلم بر منبر ری بالا شد عصا از دستش بیفتاد. مردم تطیّر کردند.
هِشام بن عبدالمَلك روزی بیرون آمد و در راه أعْوری بدید. فرمود تا بزنندش و حبس کنندش، و گفت: به تو تَشامّ کردم. أعور گفت: ای عجب! شوم أعور به خودش بازگردد و شوم أحول به دیگری رسد، و هِشام أحول بود. من به تو برخوردم تورا مکروهی نرسید، و تو به من برخوردی مرا از تو بد پیش آمد. هِشام خجل شد و او را رها کرد.

باب در قیافت

دو کس در پسری نزاع کردند. عمَر از مادرش پرسید. گفت: یکی بر من برآمد، بعد از آن خون ریختم (یعنی: حیض دیدم) پس دیگری بر من برآمد. عمر دو قایف بخواند و از ایشان پرسید، یکی گفت: هر دو در این پسر مشترکند. عمر او را بزد تا به پهلو افتاد. پس از آن از دیگری سوآل کرد، همان گفت. عمر گفت: گمان نمی‌کردم مثل این می‌باشد.
عَوْسَجَة بن مُغیث قائف گفت: از نخیل ما خرما می‌دزدیدند و ما نشان دستشان در خوشه‌ها می‌شناختیم، ازپی ایشان سوار می‌شدیم تا ایشان را می‌گرفتیم.
هند دختر عُتْبَه در تحت فاکِه بن مُغیره بود. در او بدگمان شد. او و پدر هند پیش یکی از کاهنان به تحاکم رفتند و هند با دیگر زنان همراه بود. پدر هند دانهٔ گندم در اِحلیل اسب پنهان کرد و با کاهن گفتند: ما چیزی برای امتحان تو پنهان کرده‌ایم، اگر اِخبار کردی به علم تو اعتراف کنیم. گفت: تَمْرَةٌ فی کَمْرَةٍ[۱۰۴]. گفتند: از این واضح‌تر بگو. گفت: حَبَّةُ بُرٍّ فی إحلیلِ مُهْرٍ[۱۰۵]. گفتند: راست گفتی. در این زنها نظری کن، به هریك نزدیك می‌شد تا به هند رسید؛ دست بر دوشش زد و گفت: والله تو زانیه نیستی و زود باشد که بزایی مَلِکی نامش معاویه. فاکِه برخاست و سرش ببوسید. آن جگرخواره عِتاب و اِعراض نمود. فاکِه او را طلاق داد و ابوسفیان بخواست[۱۰۶].

فصل نوزدهم - در رؤیا

در روایت است: نبوّت رفت و مبشِّرات باقی مانده است.
گفته‌اند: در آیهٔ: لَهُمُ الْبُشریٰ فی الحیاةِ الدّنیا[۱۰۷]، بُشریٰ رؤیای صالحه است که مردی صالح ببیند یا از برای او بینند.

---

۱۰۴. خرمایی در سر احلیلی. ۱۰۵. دانهٔ گندمی در احلیل اسب کرّه.
۱۰۶. رك. *جوامع الحکایات*، باب پنجم از قسم اوّل، ص ۷۱ (چاپ شعار).
۱۰۷. قرآن، ۱۰/۶۴: مر ایشان راست بشارت در زندگانی دنیا.

و گفته‌اند: هرگاه خدای تعالی خواهد به بندهٔ خود خیری، او را در خواب عتاب کند. و دلیل بر صحّت این مطلب قصّهٔ یوسف است.

پیامبر(ص) فرمود: در هوا مَلَکی است موکّل به رؤیا، بر هیچ‌کس خیری و شرّی نگذرد مگر بنماید در خواب او را. حفظ کند آنکه حفظ کند، و فراموش کند هرکه فراموش کند.

و فرمود: رؤیا بر سه نوع است: خوابی که بُشریٰ است از خدای تعالی، و خوابی که تحذیر است از شیطان، و خوابی که آدمی به آن با خود حدیث کند، پس در خواب بیند.

تأویل رؤیا از علم حضرت یوسف بود.

حسن با ابن‌سیرین گفت: تو تعبیر خواب می‌کنی مگر از ولد یعقوبی؟ گفت: تو تفسیر قرآن می‌کنی مگر وقت تنزیل حاضر بودی.

ابن شُبْرُمَه گفت: ابن سیرین را جرأت بر رؤیا بیشتر بود و بر فتوا جرأت نمی‌نمود.

یکی گفت: دیدم که در خانهٔ من درخت خرمایی است که انگور آورده است. گفت: زنت از دیگری حامله شده است.

مردی با ابن‌سیرین گفت: دیدم که گویا کبوتری از همسایه گرفتم و پر او را شکستم، و دیدم غرابی سیاه بر بام خانهٔ من افتاد. گفت: تو جانشین شوی برزن همسایه، و سیاهی جای تو نشیند در خانهٔ تو. چون تفتیش کردند همان بود.

دیگری گفت: دیدم گویا من حلوا می‌خورم در نماز، گفت: حلوا حلال است اما خوردن آن در نماز جایز نیست، تو زن خود را ببوسی در روزه.

دیگری گفت: دیدم پا بر کتابی می‌نهم. گفت: در موزهٔ تو درهمی است. چون شکافت همان دید.

دیگری گفت: دیدم گویا روغن زیتون در بیخ زیتون می‌ریزم. گفت: مادر خود را وَطْی می‌کنی. چون این مسأله را پیگیری کردند دیدند که پدر او کنیزی دارد که هم پدر وطی می‌کند و هم پسر.

دیگری گفت: دیدم صید روباه می‌کنم. گفت: حیله می‌اندیشی.

عبدالله بن جعفر دید غُرابی بر منارهٔ مسجد پیامبر(ص) نشست. سعید بن مُسَیِّب گفت: حَجّاج دختر تو خواهد زن کرد. بعد از مدّتی حَجّاج با دختر او ازدواج کرد. با سعید گفتند: تو این را از کجا دانستی؟ گفت: مناره بلندترین جای شهر است و غراب هم فاسق است.

زنی گفت: دیدم خوشه بر انگشت من رُست. سعید گفت: از غَزْل انگشت خود می‌خوری.

مردی در خواب پیامبر(ص) را دید و از مرضی که داشت شکایت نمود. فرمود بر تو باد به لا ولا. ابن‌سیرین گفت: زیتون بخور به قول خدای تعالی: زَیْتُونَةٍ لاشرقیّةٍ ولا غربیّةٍ[۱۰۸].

مردی با ابن‌سیرین گفت: دیدم مردی برهنه در مسجد. گفت: مگر حَسن است از دنیا برهنه شده.

عبدالله بن زُبَیْر دید که چهار میخ در دو دست و دو پای عبدالملك فروکرد. از ابن‌مُنْذِر پرسید. گفت: عبدالملك بر او غالب گردد و از صُلب او چهار خلیفه بیاید.

---

۱۰۸. قرآن، ۳۵/۲٤: از درخت زیتون که نه خاوری است و نه باختری.

عبدالمَلك در خواب دید که با ابن زُبَیْر کشتی گرفت و ابن زُبَیْر او را بر زمین زد. از ابن مُنْذِر پرسید. گفت: زمین به تو رها کرد.

مردی با ابی‌عَمرو فَرّا گفت: دیدم گویا سر خود را پاره کردم و در میان دو پای خود گذاشتم. گفت: مگر عِمامهٔ خود پاره کرده‌ای و زیر جامه کرده‌ای؟ گفت: همچنین است.

کودکی با معلّم گفت: در خواب دیدم گویا من به نجاست آلوده شده‌ام و تو به عسل. گفت: این عمل بد تو است و عمل صالح من. گفت: تمام خواب بشنو: تو مرا می‌لیسیدی و من تورا. گفت: دور شو خدا لعنتت کند!

فصل بیستم ـ در عادات مردمان و علوم ایشان

گفته‌اند: امر آدمی بر چهار اصل قائم باشد: نحو، برای راست ساختن زبان. وطب، برای ابدان. و حکایات، برای تعلیم ادب و مروّت. و حسن تدبیر، که به آن امر معیشت منتظم گرداند.

عرب از طوایف بنی‌آدم به چند صفت اختصاص دارند: بلاغت لسان، و قوّت حفظ، و حدس صواب، و علم قیافت و زجر طیر و کهانت، و علم به اسب، و اهتدای به نجوم، و حفظ نسب و مراعات حسب، و حفظ مناقب و مثالب و مفاخرت.

رومیان به طبّ و نجوم و تصویرات، و بنای عجیب، ورأی و نَجْدَت وَمکیدت موصوف باشند.

فُرْس به عقل و سیاست و کثرت لغات اختصاص دارند.

یونانیان از بیکاری و فراغبالی همهٔ عمر در فکر علوم، خوض می‌نمودند و صاحب عمل نبودند.

اهل چین صاحبان اعمال باشند، عمل کنند و علل ندانند، برخلاف یونانیان که جستوجوی علل کنند و عمل نکنند که خود را حکیم نامند.

و در این زمان صاحب اعمال عجیب و تصاویر غریب و صناعات دقیق و علم هندسه و ریاضی فرنگان باشند و به آن اعمال و علوم مخصوصند و در آن باب نظیر ندارند.

اهل هند حساب و نجوم و اسرار طبّ و علاج امراض خبیثه و افسونها و علم اوهام و تدخین و عزایم و صنعت تماثیل و سُیوف، خوب دانند.

و به ریاضیات عجیب و حالات غریب و خوار گرفتن زندگی و اعتقاد به تناسخ موصوف باشند.

و تُرك همچو عرب صاحبان قیافت باشند، و علم حروب و آلات حرب و خَیْل خوب دانند، و ایشان اعراب عجم باشند همچو عرب که اکراد نَبَط باشند.

رموز عرب

چون باران نیامدی سَلع و عُشَر بگرفتندی و در دُمهای گاو بستندی و آتش زدندی و بر کوهی بالا بردندی برای طلب باران.

و چون به سفر رفتندی بر شاخ درختی چیزی گره زدندی و آن را رَتَم گویند، و زعم ایشان آنکه اگر وقتی که بازآیند آن گشوده شده باشد زن وی خیانت کرده باشد.

و گویند: هرکه کعب خرگوش بر او بندند او را جنّ و چشم زخم نرسد که جن بر خرگوش سوار نگردد چرا که حایض می‌گردد و جنّ از او می‌گریزد. ابن اعرابی گوید: با اعرابیی گفتم: هر که کعب خرگوش بر خود بندد او را جنهای قبایل و کفتار بیابان نرسد. گفت: ای والله، و نه مار و غول بیابان، و آتش غولان ماده از او خاموش گردد.

و بر هر که از جنون ترسند خرقهٔ حایض و استخوان مردگان بر او بندند.

و برای چشم زخم اطفال دندان روباه یا گربه بندند.

و چون شخصی به بلدی یا قریه‌ای می‌رسید که آنجا وبا بود همچو خر فریاد می‌کرد پس داخل می‌شد تا از وبا محفوظ ماند.

و چون بر تن کسی مژه برمی‌آمد، شخصی آرد بیزی می‌گرفت و بر خانهای همسایگان می‌گشت و از هرجا پارهٔ نانی و چیزی خرما می‌گرفت و از آن حَبّها می‌ساخت و به خورد سگ می‌داد اعتقادش آنکه آن جوشش از او به آن سگ منتقل گردد.

و چون دندان پسری می‌افتاد او را به جانب چشمهٔ آفتاب می‌انداخت و می‌گفت: به از این به من بده.

و گویند: هر که بر اسب زخمدار و پشت ریش سوار گردد و آن اسب در زیر ران او عرق کند زنش را شهوت مباشرت بجنبد.

مسافر ایشان روی به پس نکند که آن را میمنت نداند، و چون خواستندی مسافر بازنگردد آتش از پی او افروختندی و سنگریزه و سرگین پاره از پی او افکندندی. و چون خواستندی زود بازگردد از زیر دو قدم او خاك برگرفتندی.

وقتی شترهاشان مرض جَرَب گرفتی شتر صحیحی پیش چشم آن شتران داغ کردندی.

و چون شتران کسی به هزار رسیدی یك چشم شتر نر بکندندی به گمان اینکه چشم بد از شتران دور گردد.

و گفتندی چون زنی را شوهر دوست دارد اگر یکی جامهٔ آن دیگر پاره نکند محبّت باقی نماند.

و چون راه گم کردندی جامه را گردانیده پوشیدندی.

و چون شتر نر رمیدی و گریختی یکی از پدرهای او ذکر کردندی، و اگر شترماده گریختی یکی از مادرهای او، به گمان اینکه ساکن شود.

و در بنی عُذْره هر که عاشق شدی داغ بالای مقعدش نهادندی و گفتندی از عشق بازآید.

و مُهرمدارند نام آن سَلْوان، بسایند و به خورد عاشق دهند به گُمان آنکه راحت شود.

و هر که را سگ دیوانه بگزد خون مرد کریم او را بخورانند. شاعر گفته است:

بُناةُ مَکارِمٍ و أساةُ کَلْمٍ   دِماؤُکُم مِنَ الْکَلْبِ الشّفاءُ[۱۰۹]

---

۱۰۹. ای بانیان مکارم و طبیبان جراحت، خونهای شما از برای سگ گزیده شفا است. این بیت فقط در نسخهٔ مج آمده است.

و گویند: هر کُشته که خون او از قاتل بازنخواهند از قبر او بومی بیرون آید و می‌گوید: مرا سیراب کنید، تا چندان که خون او بستانند. یعنی خون او بازخواهند.

و هرگاه گاو از خوردن آب امتناع ورزیدی او را زدندی، و گمان داشتندی که جنّی بر آن سوار است و مانع آب‌خوردن گاو می‌باشد. و از اینجا شاعر گفته است:

لَکَالثَّوْرِ وَالْجِنِّیُ یَرْکَبُ ظَهرَهُ　　فَما ذَنْبُهُ اِنْ عافَتِ الْماءَ مَشرباً[۱۱۰]

و می‌گفتند: هرگاه زیور زنان را بر مارگزیده بیاویزند بهوش آید. و از اینجاست که نابغه گفته است:

یُسَهَّدُ مِن لَیلِ التَّمامِ سَلیمُها　　لِحَلْیِ النِّساءِ فی یَدَیْهِ قَعاقعُ[۱۱۱]

زنی در پی مسافری گفت:

یارَبِّ أنتَ جارُهُ فی أثَرِهِ　　وجارُ خُصْیَیْهِ وجارُ ذَکَرِهِ[۱۱۲]

و گویند: کسی که مُرد، قومش او را در قبر بگذارند و شتری بر سر قبر او بدون آب و علف نگهدارند تا بمیرد، و اعتقاد دارند که با این مرکب در عرصات قیامت حاضر شود و دیگر محتاج نخواهد بود پیاده و بدون کفش حاضر شود، و این شتر را بلیّه نامیده بودند. شاعر گفته است:

اِحْمَلْ أباكَ علیٰ بَعیرٍ صالحٍ　　یوم الْقیامةِ اِنَّ ذلكَ أصْوَبُ[۱۱۳]

لاتَتْرُکَنَّ أباكَ یَسعیٰ خَلْفَهُمْ　　تَعِباً یَخِرُّ علیٰ یَدَیْهِ ویَنْکَبُ[۱۱۴]

علوم عامّه

گویند: موش یهودیی آسیابان بود که آرد می‌دزدید.

و ستارهٔ سهیل ده یك گیر بود.

چَلپاسه در آتش ابراهیم(ع) می‌دمید.

خوك از عطسهٔ فیل متولّد شده و گربه از عطسهٔ شیر.

چون طرف بینی بخارد، گویند گوشت می‌خوریم، و اگر میان بینی بخارد، ماهی می‌خوریم.

چون بالای چشم بجهد، گویند کسی ببینیم که دیری است ندیده‌ایم، و اگر زیر بجهد، دلیل بر گریه باشد.

---

۱۱۰. مانند گاو نر که جنّی بر پشت او سوار می‌باشد / پس گناه او چیست اگر از خوردن آب خود را نگاه دارد.

۱۱۱. مارگزیده در تمام شب بیدار می‌ماند / به امید آنکه از صدای زیورهای زنان که به دستهای او آویزان کرده‌اند دردش آرام گیرد.

۱۱۲. ای پروردگار تو در پی او همسایهٔ او (امان‌دهنده، یاری‌دهندهٔ او) هستی / و نگاهدار دوخایه و آلت او هستی.

۱۱۳. در روز قیامت پدرت را بر شتر صالح پیامبر (یا شتری نیك) حمل کن که این صواب‌تر است.

۱۱۴. پدرت را وامگذار که با رنج و خستگی در پشت سر ایشان بدود و بر روی دستهاش بیفتد و از راه بگردد.

حد دوّم

فصل اول - در سیادت و سلطنت

از حکیمی پرسیدند: بزرگی چیست؟ گفت: نیکی با عشیرت، و تحمّل بدیها[1].

دیگری گفته است: تحمّل بدیها و نهادن خوبیها[2].

و گفته‌اند: بذل عطا، و کفّ آذی[3]، و نصرت ضعفا، و خدمت مهمان.

با احنف گفتند: بزرگ کیست؟ گفت: آنکه در مال خود احمق باشد، و در نفْس خود ذلیل، و به امر عشیرتش اعتنا نماید.[4]

و گفته‌اند: آن‌کس که چون حاضر شود از او بترسند، و چون غایب شود غیبت کنند[5].

و گفته‌اند: آنکه مهمان رعایت، و پیمان حمایت کند، و همسایه نگهدارد، و خونخواهی دریابد.

با مردی از بنی شیبان گفتند: سیادت میان شما ارزان است! گفت: ما بر خود سیّد و مهتر نکنیم مگر کسی را که مال بذل ما کند، و خود را خادم ما داند، و عِرض خود برای ما گستراند، و خانه و اسباب خویش پی سپَر ما گرداند.

امیرالمؤمنین علی(ع) فرمود: مستحقّ سیادت کسی است که رشوه نپذیرد، و راه مکر و دَغا نسپرد، و او را طعامها فریب ندهد.

با اَحنف گفتند: به چه چیز سیّد قوم خویش گشتی؟ گفت: به خُلق نیکو، و کفّ از قبیح، و تجنّب از کاردَنی، و ترک بدزبانی و بد دهنی.

و گفته است: هر که در او چهار خصلت باشد سیّد قوم گردد: دِینی که او را مانع باشد، و عقلی که مرشد باشد، و حَسَبی که [او را] صیانت کند، و حیائی که از ناشایسته بازدارد.

سیادت بی‌چند خصلت تمام نگردد: عطا با فقرا، و حلم از سُفَها، و حمایت ضعفا.

بزرگی گفته است: بزرگ قوم باید عاقل متغافل باشد.

---

۱ و ۲ و ۳ و ٤. این جملات در *اخلاق محتشمی*، ص ۹-۳۸۷، دیده می‌شود.

۵. در نسخهٔ ج آمده: «ما اغتابوه»، یعنی: او را غیبت نکنند. امّا راغب یکبار دیگر این جمله را در، ۲٤۸/۱، مطابق ترجمهٔ مترجم آورده است: وقیل لأعرابیّ: کیف فلان فیکم؟ فقال: اذا حضرهبناه، و اذا غاب اغتبناه. د اغتابوه.

و ملوك باید: صادق القول، و صایب الرّأی، و پاك‌نیّت، و حلیم، و سنجیده، و آرمیده، و نیکخواه، و دلیر، و ناصح، و صبور، و حق‌گزار، و غیور باشد.
ارسطو گفته است: سخت گرفتن بر رعیّت و لشکری دلها از والی بگرداند[۶]، و احسان زاید از اندازه در بَطَر و عِصیان اندازد. و اولی به سروری اعقل قوم بود.
چند برادر به خدمت پیامبر(ص) آمدند و خُردتر سخن کرد. حضرت فرمود: بزرگ‌ترین بزرگ‌ترین.
حَجّاج محمّد بن قاسم را آمارت داد و او هفده ساله بود، با اَکراد مقاتله کرد و ایشان را برانداخت. پس او را والی سند و هند کرد و آثار نیکو ظاهر ساخت.

نام پادشاهان هر دیار

در ایران: شاه، و در ترکستان: [خان و] خاقان [و در خطا، قاآن]، و در روم: قیصر [و خواندگار] گویند. و ملوك فارس را: کِسری، و صاحب افریقیّه را: جرجیر، و صاحب چین را: فَغفور، و صاحب زنج را: نهراج یا مَهراج[۷]، و صاحب نوبه را: کابیل، و صاحب خزر را: رَتبیل، و صاحب اعکوار[۸]؟ را اصفر، و صاحب جبل، یعنی گیلان و مازندران را: اسپهبد، و صاحب حِمْیَر را: تُبَّع و هم اَقیال و عَباهِلَه می‌گفتند. و صاحب مسلمین را: خلیفه و امیرالمؤمنین. و این نامها در زمانها تفاوت کند.
مأمون گفته است: پنج کس به رأی و شجاعت مملکت گرفتند: اسکندر و اردشیر و بهرام گور، و نوشیروان که به مِلك پدر آمد و مالك شد، و ابومسلم که در هیجده‌سالگی دعوت نمود و در سی‌وسه سالگی کشته شد.
پیامبر(ص) فرمود: چهار کس مالك دنیا شدند: دو مؤمن و دو کافر. امّا دو مؤمن: سلیمان و ذوالقرنین، و امّا دو کافر: نمرود و شدّاد بن عاد.
و فرمود: هلاك نگردد رعیّت هرچند ظالم و بدکار باشد هرگاه والیان راهنما و راه‌یافتگان باشند.
و گفته‌اند: زمان شما سلطان شما است، اگر سلطان نیکو باشد زمان نیکو باشد.
و گفته‌اند: اگر فقها و امرا نیکو باشند همهٔ مردم نیکو باشند.
بوزرجمهر گفته است: چون مَلِك قصد ظلم و نیّت بدعت کند برکت از آن دیار برخیزد.
در خبر آمده است: هرگاه سلطان در ناحیتی جور کند سباع آنجا ضارّ می‌گردند. یعنی: بر صید دلیر و معتاد شوند.
و صَلاح سلطان نیز به صلاح رعیّت است چنانچه صلاح رعیّت به صلاح سلطان است.
پرویز جدا از خَیْل و حَشَم بر زنی فرود آمد. زن شیرماده گاو بدوشید. قدر بسیار داشت. در خاطر

---

۶. سعدی، *گلستان*، باب اوّل:

همان به که لشکر به جان‌پروری که سلطان به لشکر کند سروری

ایضاً: *گلستان*، باب اول:

بندهٔ حلقه به گوش ار ننوازی برود لطف‌کن لطف‌که‌بیگانه‌شودحلقه به‌گوش

۷. ع، د بهراج. مج مهراج. ۸. ع، د علوا. مج اعکوار.

پرویز گذشت که مالی بر آن تعیین کند. زن دیگرباره خواست شیر بدوشد، پستان خشك دید. گفت: أوّه. سلطان ما اندیشهٔ جور کرد. گفت: از چه دانستی؟ گفت: از خشك شدن شیر[۹]!

سقراط گفته است: چشمهٔ شادی عالمیان مَلِك عادل است و چشمهٔ حُزنشان مَلِك ستمکار.

فُضَیْل بن عَیّاض گفت: اگر مرا یك دعایِ مستجاب باشد آن را در امام زمان گذارم که صَلاح او موجب خِصْب بلاد و أمن عِباد گردد[۱۰].

گفته‌اند: عدل سلطان به از خِصب زمان است، و سلطان عادل به از مَطَر و ابل است، یعنی: باران فراوان بزرگ قطره.

اسکندر با ارسطو در امر عُمّال مشورت نمود. گفت: نظر کن در جماعت هر یك که او را غلامان هست و رعایت و سیاست ایشان نیکو کرده است او را بر لشکر بگمار، و هر که مِلکی و ضَیْعَه‌ای دارد و تدبیر آن نیکو کرده و آن را آباد داشته او را بر خراج بگمار.

جماعتی از فارس به شکایت عامل به درگاه مهدی آمدند و با وزیر گفتند: مردی بر ما گماشتی که اگر او را شناخته و بر ما گماشته‌ای پس هیچ رعیّتی خدا خلق نکرده خوارتر از ما نزد تو، و اگر نشناخته بر ما گماشته‌ای جزای مَلِك و مکافات نعمت او بر تو این است که مُلك و رعیّت ضایع گردانی. وزیر پیغام برد و خبر از مَلِك آورد که: این عامل مردی است که حقوق بر ما داشت، مکافات حقوق او کردیم. گفتند: بر در کِسریٰ نوشته بود: عمل کافیان و عادلان را دهید و قضای حقوق بر بیت‌المال نهید. مهدی امر به عزل او نمود.

بزرگی گفته است: نباید مَلِك خویشان خود را عمل دهد تا همچو عثمان به آن بلا مبتلا گردد، بلکه حقوق ایشان از مال خود بگزارد و ولایت به ایشان نسپارد مگر آنان که اهل باشند.

امیرالمؤمنین[۱۱] علی(ع) با یکی از والیان خود گفت: چرا خویشان بر اعمال گذاشتی؟ گفت: برای آنکه من احوال ایشان دانم و ایشان بر من غمخوارتر باشند از بیگانگان چنانچه من مهربانم برایشان.

منصور روزی به لشکریانش گفت: راست گفته است آنکه گفته: سگ خود را گرسنه دار تا تو را تابع باشد[۱۲]. یکی از لشکریان گفت: بسیار باشد دیگری او را گِرده بنماید و تورا بگذارد و از پی او افتد، که چون تو خیر خود از ایشان منع کنی صحبت غیر اختیار کنند. گفت: راست گفتی.

پرویز گفته است: نباید عطا بر لشکر چندان فراخ کرد که مستغنی گردند، و نه چندان تنگ که به فریاد درآیند. عطاشان میانه باید، و منع به نیکویی[۱۳].

حَجّاج روزی بر مِنبر شد و گفت: من ارادهٔ حجّ دارم و پسر خود را بر شما خلیفه کرده‌ام و او را وصیّت

---

۹. این حکایت به گونه‌های مختلف در این ماخذ دیده می‌شود: *نصیحة الملوك*، ص ۱۴۰. *تحفه* (در اخلاق و سیاست)، ص ۱۳، ۱۵. *وفَیات الأعیان*، ۲۸۵/۵. *راحةالصّدور*، ص ۷۶. *روضهٔ خُلد*، ص ۳۶.

۱۰. رك. *تذکرةالأولیاء*، ص ۹۹. *سیاست‌نامه*، ص ۵۲. *دستور الوزاره*، ص ۳۱.

۱۱. مج مامون. د امیرالمؤمنین. چ امیرالمؤمنین علی.

۱۲. رك. *کلیله و دمنه* (چاپ مینوی)، ص ۲۲.

۱۳. این فقره در *کلیله و دمنه*، ص ۲۲، از کلمات منصور خلیفهٔ عبّاسی آمده است، و در *اغراض السّیاسة*، ص ۲۰۷، از کسری پسر پرویز.

نموده‌ام به خلاف وصیّت رسول خدای(ص) در انصار که: «از نیکوکار ایشان قبول کنید و از بدکار عفو نمایید». بدانید که من وصیّت کرده‌ام که: از نیکوکار نپذیرد و از بدکار عفو نکند. و شما خواهید گفت بعد از من: خدای با او به نیکویی صَحابت نکند، و من زود شما را اجابت کنم ــ یعنی جواب دهم که: نیکو نکند خدای بر شما خلافت را.

عمربن عبدالعزیز والی خود را وصیّت نمود و گفت: بر تو باد به تقوا که تقوا موجب رستگاری دنیا و آخرت است. بگردان رعیّت خود را آنچه بزرگترند در حکم پدر، و آنچه میانه‌سالند در حکم برادر، و آنچه خُردند در حکم فرزند. با پدر نیکویی کن، و با برادر صِله و دوستی کن، و با فرزند تلطّف و مهربانی کن[١٤].

امیرالمؤمنین [علی] مردی را والی ساخت. با او گفت: کسی را تازیانه مزن، و رزق کسی را بر او مفروش و نه کسوت زمستانی یا تابستانی، و نه چهارپایی که بر آن کار می‌کند. والی گفت: پس همچنین که رفته‌ام به تو بازگردم ــ یعنی: دست تهی؟ فرمود: اگرچه همچنان که رفته‌ای بازگردی، ما مأمور به آن شده‌ایم که از ایشان عفو بگیریم ــ یعنی: آنچه دسترسشان باشد و موجب زحمت و تنگی نگردد.

یکی از وزرا به عامل خود نوشت: بازار بدگویان پیش ما کاسد است، و زبانهاشان اینجا بسته است. با مردمان مطابق آنچه در دیوان ما است یعنی دفتر عمل کن، که دنیا چند روزی بیش نیست.

دین و مُلك توأمانند هریك بی‌آن دیگر نباشد. دین اساس است و مُلك نگاهبان. هر عمارت که بی‌اساس باشد زود ویران گردد، و هر چیز که پاسبان نداشته باشد ضایع ماند.

ارسطو به اسکندر نوشت: دلهای رعیّت به احسان در دام خویش در آر تا جز حرف اطاعت و محبّت تو بر زبان ایشان نگذرد. و بدان که هرگاه رعیّت توانند چیزی گفتن، توانند به عمل آوردن. پس ببند راه سخنشان تا ایمن باشی از کردنشان.

گفته می‌شود شهر سوس، از زیاد است. آورده‌اند روزی به تماشای شهر سوس سوار شد. عِمارتهای نیکو مشاهده کرد. مردم ترسیدند که خراج ایشان بیفزاید. گفت: بارَكَ اللهُ علیکم از خراج شما صدهزار تخفیف دادم برای معموری بلد شما.

عامل انوشروان در اهواز هشتاد هزار درهم افزون از خراج معیّن فرستاد. انوشروان سبب پرسید. گفت: در دست مردم مال زیاد دیدم آن هشتاد هزار درهم را گرفتم. انوشروان گفت: این مبلغ را از هر که گرفته‌ای پس بده، اگر امثال ما چنین کنند، مِثل این است که کسی سقف خانه‌اش را از خاك پی خانه‌اش گِل‌اندود کند، مسلّما پایهٔ خانه سست می‌گردد و سقف سنگینی می‌کند و خانه به‌سرعت خراب

---

١٤. رك. *تذکرة‌الأولیاء*، ص ٩٣ (طبع استعلامی)، که راوی این قطعه فضیل عیّاض است بدین‌صورت: «گفت: چون عمر بن عبدالعزیز را (رح) به خلافت بنشاندند، سالم بن عبدالله و رجاءبن حیاة و محمّد بن کعب را بخواند و گفت: من مبتلا شدم در این کار، تدبیر من چیست؟ یکی گفت: اگر خواهی که فردا تورا از عذاب نجات بود، پیران مسلمانان را پدر خود دان، و جوانان را برادران، و کودکان را چون فرزند، و زنان را چون مادر و خواهر. و معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و برادر و فرزند. یعنی: زیارت کن پدر را، و نیکویی کن با برادران، و کرم کن با فرزندان.»

می‌شود[۱۵].

وقتی عثمان عَمروبن عاص را از مصر عزل کرد و عبدالله بن أبی سَرْح را بگماشت. روزی عَمرو پیش او آمد و عثمان گفت: دانستی که شتران بعد از تو به مصر شیر فراوان دادند؟ گفت: آری، امّا اولادشان را لاغر و ناتوان ساختید.

انوشیروان گفته است: عدل را حِصن مملکت خویش گردان که این حصار را نه آب غرق کند و نه آتش بسوزاند و نه منجنیق خراب کند.

به کسری نوشتند: فلانی را مالی عظیم هست زاید از بیت‌المال. نوشت: مال او مالِ ما است و آبادی زمان آبادی ما است.

بوزرجمهر گفته است: عزّت و سربلندی سلطان به چهار چیز است: حراست منازل رعیّت، و حفظ راهها، و منع دشمن از حریم رعایا، و عزیزداشتن قاضیان.

کسریٰ روز دیوان دو کس بر جانب راست و چپ خود داشتی تا اگر در حُکمی از حق بیرون شدی او را به چوبی که در دست داشتند آگاهانیدندی و با او گفتندی چنانچه رعیّت شنودندی: ای مَلِك بیدار شو! که تو مخلوقی نه خالق، و بنده‌ای نه مولا. میانهٔ تو و خدای خویشی و نسبتی نیست. انصاف ده با مردمان و راه صلاح امر خویش کم مکن در ایشان.

اُسقُف نَجران بر مُصْعَب داخل شد و سخنی گفت که مُصْعَب در غضب شد؛ چوگان خود بر او انداخت. اُسقُف گفت: اگر امیر در غضب نمی‌رفت با او می‌گفتم که در انجیل حضرت عیسی نازل شده است که: «نباید امام ظلم کند و حال آنکه به او عدل می‌جویند، و نه آنکه سَفاهت کند و از او حِلم می‌طلبند» مُصْعَب معذرت خواست و از آن حرکت پشیمان شد[۱۶].

باب در امانت

امر ولایت و امامت خلق بی‌امانت و عدالت منتظم نگردد و ارباب حکم و قضا باید راه هدیه و عطا از مردم بر خویش ببندند والاّ به آخر در ظلم و خطا افتند.

پیامبر(ص) فرموده است: هدیه شنوایی و بینایی از کس ببرد.

و گفته‌اند: چون هدیه از در درآمد امانت از دریچهٔ خانه بیرون می‌رود. شعر:

اِذا دَخَلَ الْهَدِیَّةُ دارَ قَوْمٍ تَطایَرَتِ الاَمانَةُ مِن کَواها[۱۷].

مَعْن بن زائده و یزید بن اُسَیْد و جمعی از اشراف نزد منصور حاضر بودند. مَعْن با یزید گفت: مرا

۱۵. رك. *خرابات فقیر*، ص ۲۰۲: «نوشروان را گفتند که عامل اهواز را در هوای از پرواز است و امسال را خراج به خزینه بیش از پارینه فرستاده و خود به فراغت و شادمانی و رفاغت کامرانی زندگانی کند، تصوّر می‌رود که تعدّی از انصاف دارد و تصدّی به اعتساف. هماندم حکم محکم داد که آنچه را از خراج هر سال بیشتر به بیت‌المال فرستاده برگردانند و به خداوندانش رسانند که گفته‌اند: «چشمی که بیش از صاحب عزا گریه کند برای نان و حلواست.» این فقره ترجمهٔ اینجانب است و اشتباهاً به‌نام محمدصالح قزوینی آمده است.

۱۶. این حکایت در *جوامع الحکایات* عوفی، جزء اول از قسم دوم (طبع مصفّا)، ص ۱۰۹، دیده می‌شود.

۱۷. این بیت در نسخهٔ ع نیامده است. ترجمهٔ بیت قبل از آن در متن آمده است.

خلیفه امارت فلان موضع داد چندین مال رسانیدم، و تورا امارت ارمنیّه داد و مَشربهٔ خَلَنجی برای او فرستادی. یزید با خلیفه گفت: پیش تو بخیل با امانت بهتر باشد یا جوادبا خیانت؟ منصور گفت: بخیل با امانت.

معاویه عَمروبن عاص را از مصر و مُغیره را از کوفه بطلبید. چون بیامدند، عَمرو با مُغیره گفت: معاویه ما را طلب کرده است تا عزل نماید بیا تا تدبیر بیندیشیم. چون تو بر او داخل شوی از ضعف شکایت کن و استعفا نما و بگو مرا رخصت کن تا به طائف مُقام کنم، و من نیز همین التماس کنم، و او از این ارادهٔ ما در شك افتد و گمان کند که ما فکر شرّی داریم، ما را بر سر ولایت خود فرستد. چنین کردند. معاویه بدگمان شد و گفت: اتّفاق شما به اقامت طائف بی‌شرّی نیست. به ولایات خود روید.

معاویه نوبتی عَمروعاص را از ولایت مصر عزل کرد و اَبوالأَعْوَر سُلَمی را به جای او بفرستاد و او را رقم ولایت بداد. چون به مصر آمد، عَمرو بدانست که به چه کار آمده است. او را قسم داد تا بر مائدهٔ او حاضر گردد، و با غلام خود وَردان گفت: تدبیری کن که رقم را از او بدزدی. وَردان آن نامه بدزدید. و چون اَبوالأَعْوَر از طعام فارغ گشت گفت: امیرالمؤمنین تورا عزل کرده است و مرا ولایت داده است. عَمروعاص گفت: رقم بیرون کن. هرچند بجست نیافت. دانست که آن کار عَمرو است. و عَمرو به معاویه نوشت و او را راضی کرد. معاویه بخندید و او را بر عمل خویش بداشت و اَبی الأَعْوَر را بازگردانید.

مَلِکی یکی از خاصّان خود را به ولایتی نامزد فرمود. از او پرسیدند: امیر تورا چه ولایت داد؟ گفت: از حضرت خود دوری داد، و از عطای خود منع کرد، و از نفع خود محروم ساخت. و بسا سعی کننده که به مراد نرسد و میان او و مطلوب قضا حایل و مانع گردد.

بیکاری دِینیار طولانی شد سپس شغلی به او دادند. با موبَد مشورت کرد. موبَد گفت: بدان که بیکاری سکون است و حیات حرکت. تا توانی در محلّهٔ مُردگان آرام مگیر و خود را در زمرهٔ زندگان منتظم گردان.

پیامبر(ص) فرموده است: زود باشد که حریص گردید بر امارت و بعد از آن، امارت حسرت و ندامت گردد روز قیامت. خوب شیردهنده است این امارت، و بد از شیر بازگیرنده است.

ابوبکر در خطبه گفت: شقی‌ترین مردم در دنیا و آخرت ملوکند. مردم سرها بالا داشتند. گفت: عجب دارید! هر کس که حکومت یافت خدای تعالی او را در مال خود زاهد گرداند و در مال مردمان راغب، عمرش بکاهد و غمش بیفزاید. بر اندك او حسد برند و او از بسیار خود شاد نگردد. حکم نقد زراندود و سراب آبنما داشته باشد. در ظاهر شادان و طربناك نماید و در باطن غمگین و هولناك باشد. و چون زمان عمرش بسر آید و جانش از قالب برآید، خدای از او حساب بازخواهد و بر او در حساب سخت گیرد و عذر او کم پذیرد.

مُطَرِّف گفته است: نعمت و مال امرا و ملوك و زینت ایشان مبینید پس بر آن حسرت خورید، آن بینید که چه زود کوچ کنند و به مکانی بد فرود آیند و هرگز دل شاد نداشته باشند.

یکی از والیان با بهلول گفت: چه حال داری؟ گفت: احوال به خیر و خوبی مقرون است چندانکه

متولّی امر مسلمانان نشده‌ام.

عبدالمَلك بن مروان پیش از خلافت بر عبادت مواظبت می‌نمود و پیوسته در مسجدالحرام اقامت داشت تا جایی که او را «کبوتر حرم» می‌نامیدند. و چون خبر خلافت او گفتند، قرآن در کنار او بود، بر زمین گذاشت و گفت: حالا وقت جدایی ما است. و گفته است: حَرَج می‌شمردم اگر گام بر مورچه می‌نهادم، و بعد از آن حَجّاج به من می‌نوشت و رخصت قتل مردم می‌خواست و من هیچ پروا نداشتم. زُهَری روزی به او گفت: شنیده‌ام تو شراب می‌آشامی؟ گفت: آری والله، و خونهای مسلمانان هم[18].

و گفته‌اند: عجب است که سلطان کار نیکو کند، که نیکوشمارند هر بد که او کند

گفته‌اند: هیچ کس تلخ عیش‌تر و بیش تعب‌تر و درازفکرتر از پادشاه عارف به روز حساب و موقِن به ثواب و عِقاب نباشد.

عبدالمَلك وقت مردن از منظر قصر گازُری بدید. گفت: کاش من این می‌بودم و روز بروز کسب قوت خود می‌نمودم. ابوحازم این سخن بشنید، گفت: حمد خدای را که ملوك را چنان کرد که وقت مردن حسرت بر حال ما برند و ماحسرت بر حال ایشان نمی‌بریم. و عبدالمَلك می‌گفت: فروختیم دنیا و آخرت را به چشم زدنی در خواب.

در خبر است که با لقمان ندا کردند که: ما تورا در زمین خلیفه می‌گردانیم. گفت: اگر خدای من مرا بر این کار اجبار می‌نماید؛ قَسَمْعاً و طاعةً، و اگر اختیار می‌دهد من عافیت اختیار می‌کنم. پس خدای عَزَّوجَلَّ او را حکمت ارزانی داشت و خلافت به داود(ع) داد. و هرگاه داود او را دیدی گفتی: از فتنه محفوظ شدی ای لقمان.

با کسی گفتند: چرا ولایتی نگیری؟ گفت: شیر دادنش شیرین و از شیر گرفتنش بس تلخ است.

هِشام با ابراهیم بن جَبَلَه گفت: ما تورا در خُردی و بزرگی شناخته‌ایم و آزموده‌ایم و سیرت تو پسندیده‌ایم. تورا بر خراج مصر گماشتیم. گفت: امّا رأی امیرالمؤمنین در حقّ فقیر ــ خدای تورا بدان جزا دهد ــ اما امر خراج، من به آن کار بینا نیستم. گفت: باید کرد به رضا یا با اکراه. ابراهیم ساکت گشت تا غضب هِشام ساکن گشت. پس گفت: حقّ سبحانه و تعالی فرموده: «ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرض کردیم، اِبا کردند که آن را بردارند، و از آن ترسیدند»[19]، در غضب نشد چون اِبا کردند، و اِکراه نکرد چون کاره گشتند، و تو لایق‌تری به آنکه در غضب نشوی و اکراه نکنی. پس هِشام ترك کرد او را.

جعفر بن محمّد(ع) گفته است: کفّارهُ عمل سلطان احسان است با دوستان.

شخصی با یکی از والیان گفت: تو جز آن نیستی که قدَر قدرتت بستاند و تورا قرین مذلّت و حسرت نماید.

گویند چون آبان بن عثمان والی مدینه شد به شب طوف می‌کرد. شنید کسی می‌گفت: بار خدایا! آبان

۱۸. رك. *تحفه* (در اخلاق و سیاست)، ص ۲۲. *منتخب جوامع الحکایات*، طبع بهار، ص ۶۰.
۱۹. قرآن، ۷۲/۳۳.

را از ما عزل گردان. گفت: با تو چه کرده است؟ گفت: ملول شده‌ام از او. گفت: ولایت او ششماه بیش نیست. گفت: به کم‌تر از این ملول گردیم.

مهدی از شخصی شنید که او را نفرین می‌کرد. گفت: هیچ بدی با تو کرده است؟ گفت: نه بلکه از او ملول گشته‌ام. گفت: دو ماه بیش نیست. گفت: به کمتر از این ملال خیزد، من کُنیَت خود هر ماه دو بار بگردانم.

ابوالعَینا با عیسی بن فرّخشاه که معزول گشته بود گفت: شکر خدایی را که ذلیل کرد عزّت تورا، و ببرد سَطوت تورا، و زایل ساخت قدرت تورا. اگر نعمت در تو خطا کرد عقوبت در تو صواب کرد.

چون احمد بن ابی‌دُؤاد به فالج مبتلا شد، ابوالعَینا نزد او شد و به شَماتت گفت: نیامده‌ام تورا تسلّی دهم یا تعزیت نمایم، بلکه شکر می‌کنم خدای را در امر تو که تورا در پوست تو حبس نمود و چشم تو رها کرد تا نظر کنی در زوال نعمت خویش.

منصور بن عمران چون از قضا معزول گشت، مردم او را دشنام می‌دادند، و مردی از همه بیش مبالغت می‌نمود. گفتند: با تو هیچ بدی کرده است؟ گفت: نه، دیدم مردم دشنام می‌دهند من نیز موافقت نمودم.

علیّ بن عیسی چون معزول شد، او را هجوها کردند، و چون ثانیاً منصوب شد، مدحها کردند.

گفته‌اند: عزل طلاق مردان است.

گفته‌اند: عزل حیض مردان است. ابوعلی دامغانی پنجاه سال در بخارا ممکّن بود و هیچ دامن به حیض عزل نیالود.

یوسف بن عمر را جاریه‌ای بود. وقتی خبر عزل او را آوردند رنگش متغیّر گشت. کنیز حاضر بود و یوسف از وی عزل کردی. گفت: دانستی طعم عزل چه تلخ است؟ گفت: دیگر نکنم.

منصور مردی را بر خراسان والی ساخت. زنی پیش او شکایتی آورد؛ کار او نساخت و به حاجت او نپرداخت. زن گفت: دانی که چرا منصور تورا والی نمود؟ گفت: نه. گفت: خواست بداند امر خراسان بی‌والی انتظام یابد.

شخصی عاملی را وصف کرد و گفت: خراج از وحش صحرا گرفتی و جزیه از ماهی دریا، و زکات مال از ملائکه جستی، و باد را خواستی جمع آورد، و آب را گِرد کند، و سنگ‌ریزه شمارد، و غبار هوا به ضبط آورد. اگر خروج او از میان قومی نعمتی بزرگ است در ایشان، نزول او بر قوم دیگر مصیبتی عظیم است بر ایشان.

اهل کوفه پیش مأمون از والی خود شکایت کردند و در تظلّم مبالغت نمودند. مأمون گفت: من در عُمّال خود از او عادل‌تری نمی‌دانم. گفتند: پس عدالت نباشد که ما را به نعمت عدل او مخصوص گردانی و دیگر بلادرا در این نعمت با ما مشارکت نگردانی و اکنون سه سال است بر ما والی است.

منصور روزی گفت: از برکت ما طاعون در ایّام خلافت ما از خلق مرفوع شد. یکی از حاضرین گفت: خدای از آن رحیم‌تر است که دو بلا بر ما جمع کند: خلافت تو و طاعون.

عمر بن عبدالعزیز گفت: روز قیامت اگر فارسیان آکاسره را حاضر آورند و رومیان قیاصره را، ما

حَجّاج را حاضر آوریم و بر ایشان فایق آییم.

چون کسری بمرد و خبر به حضرت رسول(ص) برسید، پرسید: که را بر مُلك گماشتند. گفتند: دختر او پوران. گفت: لَنْ یُفْلِحَ قَوْمٌ اَسْنَدَوا اَمْرَهُمْ اِلَی امْرأة[۲۰].

جغدی از جغد دیگر دختر خواست. مَهر طلب نمود. گفت: پنج دیهٔ خراب و پنج دیهٔ معمور تورا بخشیدم. گفت: معمور نخواهم. هدهد دلاّله بود، گفت: بستان و زنی بر آن والی گردان تا زود خراب گرداند. پذیرفت و گفت: راست گفتی.

فولاد بن مَناذِر چون از شیراز گریخت و به ری آمد، در ری دیوانه‌ای بود. روزی او را دید و گفت: یا متخلّف! کانَ یَجِبُ أَنْ تُدارِی (چ: تداوی) کُسُ الدّولةِ وبَظْرالملّةِ، وتَدخُلُ اِلیها، فَتَشیلُ رِجْلَیها، حتّیٰ کانَ یَستَوِی أمرُكَ[۲۱].

فصل دوم ـ در احوال أتباع سلاطین

حق تعالی با موسی و هارون گفت: فَقُولا لَهُ قَوْلاً لَیِّناً[۲۲].

رشید طواف خانهٔ کعبه می‌کرد که مردی با او گفت: می‌خواهم با تو با کلام خشن سخن کنم. گفت: نه، چونکه خداوند بهتر از تو (موسی) را به بدتر از منی (فرعون) فرستاد و گفت: فَقُولا لَهُ قَوْلاً لَیِّناً.[۲۳]

و گفته‌اند: باید مدارای تو با سلطان مدارای زن زشت باشد با شوهری که او را دوست ندارد، و در همه حال با تصنع با او رفتار می‌کند.

ابوحنیفه (رض) گفته است: چون به صحبت سلطان مبتلا گردی دین خود را پاره سازی به چاپلوسی و تملّق، و پنبه برزن به کفّارات و استغفار.

ابن مسعود گفت: اگر امام عادل است او را اجر است، و بر تو است شکر، و اگر ظالم است او را است وِزر، و بر تو است صبر.

ابن عباس گفت: سلطان عزّ خداست در زمین، هر که به او استخفاف نماید و او را بلیّتی رسد خود را ملامت نماید.

حکیمی با پسر خود گفت: حذر باد تورا از جرات با سلطان و خُرد انگاشتن قدر او و آسان پنداشتن امر او.

خردمندان گفته‌اند: هر که سلطان با او مزاح کند و بخندد، چون بر سلطان داخل گردد باید اجلاس او پاس دارد و چنان انگارد که هرگز با او نخندیده است و مباسطتی ننموده است.

---

۲۰. قومی که زمام امورشان را به دست زنی بسپارند رستگار نمی‌شوند.

۲۱. ای متخلّف! حق این بود که دورکُس روزگار و دین می‌گشتی و توش می‌کردی، و پایش را بلند می‌کردی، تا کارت برقرار می‌شد. یعنی: با شرایط محیط سازش می‌کردی تا به مقصد می‌رسیدی. واژهٔ کس امروز به‌همین شکل و معنای فارسی در عربی استعمال می‌شود.

۲۲ و ۲۳. قرآن، ۲۰/۴۴: پس با او گفتنی نرم گویید.

ابوالحسن مدائنی بر مأمون درآمد. چون خارج شد مردی با او گفت: از آنچه که بین تو و امیرالمؤمنین گذشت مرا آگاه کن. گفت: تو شایستهٔ آن نیستی، زیرا تمیز اینکه اوّل باید نام امیرالمؤمنین را ببری بعد نام مرا نمی‌دهی.

با عَتّابی گفتند: چرا قصد خدمت سلطان نکنی؟ گفت: برای آنکه می‌بینم که می‌بخشند بی‌سببی و می‌کُشند بی‌سببی، و نمی‌دانم من کدامیك خواهم بودن، و نفعی امّید ندارم که به این مخاطره ارزد.

رشید چوگان می‌باخت. بایزید بن مزید گفت: تو در جانب عیسی بن جعفر باش، قبول نکرد. رشید در غضب شد. یزید گفت: من غیر را بر امیرالمؤمنین نصرت نکنم نه در جدّ و نه در هزل. رشید ساکن شد.

شخصی را عامل ولایتی کردند. مردی را حاضر ساختند معروف به کسر خراج و تعلّل در ادای آن. فرمود: سبیلش را بکنید تا خراج زود ادا کند. گفت: هم امروز ادا کنم. گفت: و خراج اهل بیت خود هم گفت: آری بگزارم. گفت: و خراج شریکان هم. گفت: بکنید عَلیٰ بَرَکَةِ الله که این مرد احمق است.

حکایت کرده‌اند که بر در هرات نوشته بودند: «به در پادشاه، کار به درم اُخرد اُدرنگ برآید[۲۴]». أی: اِنّما یرتفعُ الأمرُ علی بابِ الملوكِ بالبذلِ والعقلِ والتّثبّتِ. شخصی در تحت آن نوشت: هر که را این سه چیز باشد از در ملوك بی‌نیاز بود.

و گفته‌اند: هر که قرب سلطان جوید باید بر قساوت او صبر کند همچو صبر غوّاص بر شوری آب دریا.

فصل سوم ـ در قضا و شهادت

پیامبر(ص) فرموده است: قاضیان سه نوعند: دو در آتشند و یکی در بهشت. آن دو که در آتشند: یکی آنکه حکم کند و نداند، و دیگری آنکه داند و حکم به غیر حق کند. و یکی که در بهشت است آن است که داند و حکم به حق کند.

و فرمود: با قاضی دو مَلَك همراه هست تسدید و توفیق او می‌کنند. اگر عدل کند او را ارشاد و اعانت نمایند، و اگر جور کند او را در آتش افکنند. و خطر قضا از آن بزرگ‌تر است که به شرح آید. مولانا:

قاضیی بنشاندند و می‌گریست	گفت نایب: قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست	وقت شادیّ و مبارکباد تست
گفت: آه چون حکم راند بیدلی	در میان این دو عالِم، جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دوبند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان

منصور، ابوحنیفه را تکلیف قضا کرد. گفت: من شایستهٔ این کار نیستم. گفت: بلکه هستی. گفت:

---

۲۴. د به در پادشاه، کار به درم اخرذ، اُدرنگ فزاید. مج بر در هرات نوشته بودند: بر در ملوك راه نیابد مگر به سه چیز: بذل و عقل و تثبّت. متن مطابق نسخهٔ چ. از دکتر مهرداد بهار جهت تصحیح این جمله سپاسگزارم.

اگر راست گفتم روا نباشد مرا این کارفرمائی، و اگر دروغ گفتم فاسق باشم. گفت: والله که باید بکنی. گفت: والله که نکنم. حاجب منصور گفت: امیر قسم می‌خورد و تو قسم می‌خوری. گفت: امیرالمؤمنین قادرتر است بر کفّاره از من.

زُهری گفته است: هرگاه در قاضی این سه وصف باشد قضـا را نشـاید: ملامت را کاره باشـد، و ستایش دوست دارد، و از عزل بترسد.

مردی با شُرَیح گفت: بر من حُکم به جور کردی، خدای تو را در آتش درآورد. گفت: پیش از من هفت کس دیگر درآیند: آنکه مرا گماشته است، و آنکه مرا تعلیم حُکم کرده است، و آنکـه دعوی می‌کند، و دو گواه، و دو مُزَکّی که تعدیل گواهان کنند.

مردی به کسی مالی سپرد و به حجّ رفت و چون بازگشت و مطالبه نمود انکار نمود. پیش اِیاس قاضی آمد و قصّه بگفـت. اِیاس گفـت: باید آن شـخص نداند که تو پیش من آمده‌ای، برو و روز دیگـر پیش من آ. و بفرستاد و آن مرد را بخواند و گفت: مالی حاضر شده است می‌خواهم به تو سپارم، منزل خود را محکم ساز و جایی آماده گردان و شـخصی امین بفـرست تا این مال بیارد. و بعـد از آن صـاحب مال را بطلبید و گفت: می‌روی و از او مال خود می‌طلبی و می‌گویی از تو شکـایت به اِیاس برم. مرد چنان کرد. آن مرد خائن به امید مال موعود و بیم ظاهرشدن خیانت او ودیعت او بگـزارد. قصّـه را با اِیاس گفـت و اِیاس خندید.

دو کس نزد شُرَیح بر گربه بچّه‌ای دعوی کردند و هریك می‌گفتند بچهٔ گربهٔ من است. شُـرَیح گفـت: او را پیش گربه نهند اگر گربه صدا کند و بگریزد و بجوشد بچّهٔ آن نیسـت، و اگر قـرار گیرد و خـاموش گردد بچّهٔ او باشد.

یکی از سرداران لشکر مهتدی، مِلك کسی را غصب نمود. به مهتدی تظلّم برد. او را بخـواند و دیوان ایشان بپرسید و آن مِلك را برای او حکم کرد. گفت: خدای تو را جزای خیر دهد، تو آن چنانی که أعشیٰ گفته است. گفت: امّا شعر أعشیٰ را ندانم، و لکن فرمودهٔ خدا را خوانده‌ام که می‌فرماید: وَنَضعُ الْمَوازینَ الْقِسْطَ لِیَوْمِ الْقِیامةِ.[۲۵]

اعرابی غلیظی را والی ناحیه‌ای کردند. چـون تنازع و خصـومات مردم بدید، قسـم خـورد که هر که شکایتی نزد من آرد از ظالم و مظلوم او را بزنم و عقوبت کنم. پس رعیّت انصـاف درگرفتند و از بیم ترك مخاصمت دادند.

مردی به کِسری تظلّم کرد که وکیل توضیعهٔ من بستد. کِسری گفت: تو حـاصل آن چهـل سـال خوردی وکیل من دو سال خورده باشد. مرد گفت: ای مَلك! تو چند سال مملکت خوردی اکنون با بهـرام چوبین[۲۶] ده که او نیز یك سال بخورد. کِسری حکم به قتل او نمود. گفت: ای مَلك! داخـل شـدم به یك مظلمه و بیرون می‌روم به دو مظلمه. ضیعهٔ او به او بازگردانید.

مأمون روزی در دیوان مظالم نشسـته بود. شـخصی رقعـه داد که او را نزد مأمون مظلمه‌ای اسـت.

۲۵. قرآن، ۴۷/۲۱: روز رستاخیز ترازوهای درست نهیم.

۲۶. چ، مج بهرام گور. د: بهرام چوبین.

گفت: چه چیز است؟ گفت: وکیل تو سعید از من جوهری به سی‌هزار دینار سرخ بخرید و ثَمن به من نرسید. گفت: شاید برای خود خریده باشد، و یا ثَمن از من گرفته باشد و به تو نداده باشد. گفت: با من به سنّت پیامبر(ص) عمل نما. بیّنه مدّعی را و یمین مدّعیٰ علیه را. مأمون قاضی خود یحیی را بخواند و گفت: میان ما حکم کن. یحیی گفت: حکم نمی‌کنم چون اینجا محل قضا نیست، مجلس قضا خانهٔ من است. مأمون گفت: چنین باشد و با خصم به خانهٔ یحیی آمد. کرسی آوردند تا مأمون بر آنجا نشیند. یحیی گفت: بر خصم شرف مجلس مگیر. کرسی دیگر آوردند تا مدّعی بر آن بنشست و دعوی خود بگفت. یحیی گفت: گواه داری؟ گفت: نه. گفت: تورا بر امیرالمؤمنین سوگند است. مأمون قسم خورد. پس با غلام گفت: آن مال به او بده تا مردم نگویند مگر من به سلطان خویش حقّ او ندادم.

مردی و زنی پیش عُمر مرافعه آوردند و آن زن پیش از آن ران شتری نزد عمر به هدیه فرستاده بود و گفت: میان ما حکم قطع کن چنانچه بر آن شتر قطع کنند. عمر بر زن حکم کرد و گفت: بپرهیز از هدیه.

دو کس پیش حاکمی ماجرا آوردند. یکی نزدیك رفت و در گوش قاضی گفت: فلان مقدار مرغ و گندم و عسل به خانهٔ تو فرستاده‌ام. قاضی گفت: برخیز ای مردك بارد! هرگاه گواه تو غایب باشد صبر می‌کنیم تا برسد، این حرف را پنهان گفتن لازم نیست.

شخصی بستوئی قُروت پر کرد و بر سر آن اندك روغنی تعبیه نمود و برای قاضی بیاورد. سندی بر مراد او بنوشت. و روز دیگر که حقیقت بستو ظاهر شد قاضی با او گفت: آن قباله بیار که در آن سهوی شده است اصلاح کنم. گفت: در قباله هیچ سهوی نیست اگر سهوی شده است در بستوی روغن شده است[۲۷].

زنی پیش قاضی آمد و گفت: شوهر من مرده است و مادر و پدر و فرزندی و زنی گذاشته است و مالی از او مانده است. قاضی گفت: اَبَوَیْن را مصیبت فرزند می‌رسد، و فرزند را یتیم شدن، و زن را شوهر دیگر کردن، مال را نزد من فرستید و بساط خصومت برچینید.

قاضی مفرکه، که از اکابر علمای زمان بود و به امر پادشاه قضای صفاهان قبول نمود و پسرش با او أحیاناً در مرافعات مدخل نمودی. حکیم شفائی از آن بزرگ رنجیده بود، گفت:

یاران که به رشوه ماجرا می‌پرسند پرسیدهٔ خویش نیز وامی‌پرسند
در محکمه‌کم‌گو که‌لگد در کارست اینجا خر و خرکرهٔ قضا می‌پرسند[۲۸]

گویند مَلِکی را خُراجی برآمد. اطبّا از دوا عاجز آمدند. گفت: شما در کار من غِل و غِش می‌کنید، اگر دوا نکنید شما را بکشم. بترسیدند، پس به اتّفاق با مَلِك گفتند: علاج آن بود که کودکی ده‌ساله پدر و مادر به رضای خود سر و پای او بگیرند و او را ذبح کنند و بر محلّ جراحت بگذارند و چون خون او بر آن خُراج ریزد مَلِك از آن بیاشامد، و گمان داشتند که آن هرگز صورت نبندد. از اتّفاق چنین کودکی بهم رسید و ابوین او از تنگدستی به آن رضا دادند و چون او را پیش مَلِك بداشتند و مَلِك خواست او را ذبح نماید، کودك بخندید. مَلِك گفت: از چه خندیدی؟ گفت: مهربانترین خلق بر فرزند مادر است و بعد از آن

۲۷. این حکایت در *رسالهٔ دلگشای* عبید، ص ۹۰، دیده می‌شود.

۲۸. مطلب بالا و همچنین رباعی یادشده در دیوان حکیم شفائی چاپی نیامده است.

پدر و بعد از آن مَلِك و شما همه اتّفاق کرده‌اید بر کشتن من، شکـایت پیش کی برم. مَلِك را رحـم آمد و کارد از دست بینداخت، در حال آن قُرحه منفجر گشت و شفا یافت. مَلِك کودك را به پسری برداشت[۲۹].

زنی جمیله شوهر خود را پیش شعبی به محاکمه آورد و شَعْبی برای زن حکم کرد. زن برفـت و در راه به متوکّل لَیثی برخورد. متوکّل ابیاتی خواند و این ابیات در زبان مردم افتاد و به آن مولع شدند تا شـعبی مضطر شد و از قضا استعفا نمود.

و در مستطرف آورده است که ابیات هُذَیل آشجعی گفت، و شَعْبی او را بیاورد و سی تازیانه بزد.

مردی زنی را که در چادر بس نیکو می‌نمود و خوش‌گفتار بود به قـاضی آورد. قـاضی گفـت: می‌روید زنان کریمه را می‌خواهید، پس می‌رنجانید و سلوك بد می‌کنید. شوهر دریافت که قـاضی فـریب خـورده است. دست بزد و چادر از روی زن بکشید. زن کریه‌منظر بود. قـاضی بر زن حکـم کرد و گفـت: سـخن مظلوم و صورت ظالم[۳۰].

قومی پیش ابن شُبْرُمه گواهی دادند به نخلسـتانی. گفـت: چند نخـل دارد؟ گفتند: ندانیم. خـواست شهادت ایشان رد کند، یکی از ایشان گفت: ای قاضی! بگو در این مسـجد چند سـتون هسـت؟ گفـت: نمی‌دانم. گفتند: چطور نمی‌دانی و تو چند سال است که در این مسجد حکم می‌رانی. پس شـهادت آنان را قبول کرد.

ابوحنیفه گفـت: ما نزد حَمّاد به اسـتفادهٔ علم می‌رفتیم. روزی با ما گفـت: هرگاه بر شـما مسأله‌ای مشکل وارد سازند جوابش را هم از او بگردانید. پس روزی به نزد منصور بودم. ربیع به قصد امتحـان از من پرسید: چه می‌گویی اگر امیر مرا به قتل کسی امر کند بر من حَرَجی باشد؟ قول حمّاد مرا به یاد آمد. گفتم: امیر به غیر حق امر کند؟ گفت: نه. گفتم: همه کار بکن که هیچ حَرَجی نباشد.

باب در شهادت

وَکیع نزد اِیاس آمد تا شهادتی بگـزارد و ایاس نمی‌خـواست شـهادت او بپذیرد و حـرمت او لازم می‌داشت. با او گفت: روا ندارم که تو همچون موالی و اراذل شهادت بگـزاری. وکیع شـهادت نگـزارده

۲۹. رك. *گلستان*، باب اول: یکی را از ملوك مرضی هائل بود که اِعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفهٔ حکما متّفق شـدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی‌ای به چندین صفت موصـوف. بفـرمود طلب کردن. دهقـان پسـری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانید، و قاضی فتوا داد که خـون یکی از رعیّت ریختن سلامت پادشاه را روا باشد. جلاّد قصد کرد. پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسّم کرد. مَلِك پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت: ناز فـرزندان بر پدران و مادران باشـد، و دعوی پیش قـاضی برند، و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر به‌علّت حُطام دنیا مرا به خون درسپردند، و قـاضی به کشـتنم فتوا داد، و سـلطان مصـالح خویش اندر هلاك من همی بیند، بجز خدای عزّوجلّ پناهی نمی‌بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد.

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت: هلاك من اولی‌تر است از خون بی‌گناهی ریختن. سـر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد، و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

۳۰. این حکایت در *رسالهٔ دلگشای* عبید، ص ۸۳، آمده است.

برفت.

و گفته‌اند: همهٔ مردمان عادلند مگر عدول قضات.

باید گواهان زنا، چهار مرد باشند و تصریح کنند نه کنایه.

سه کس پیش عمر گواهی به زنا بر مُغیرة بن شُعبه دادند، و چون شخص چهارم که زیاد بود خواست گواهی دهد، عمر گفت: روی روشنی می‌بینم، امید دارم که خدای به تو رسوا نکند مردی از صحابه را. گفت: من رانها دیدم مجتمع شده و کفلی بالا می‌رفت و فرو می‌آمد و صدای نفس بلند می‌شد و ندانستم چه بود. عمر آن سه کس را حدّ افترا زد.

محمّد بن رَباح قاضی گفت: قُثَم و ابن اخیه پیش من آمدند و ابن اخیه ادّعای پنجهزار دینار بر قُثَم کرد. قُثَم گفت: آری دارد اما بپرسید از چه طریق؟ گفتم: تو اقرار کردی به مال، خواه تفسیر کند و خواه نکند. ابن اخیه گفت: گواه باش که او بری است از این مال اگر من اثبات نکنم. گفتم: امّا تو اقرار کردی به برائت او تا آن وقت که اثبات کنی. و من ضعیف‌تر از آن دو در قضاوت ندیدم.

شخصی نزد حاکم به حقّی اقرار نمود و غافل بود. حاکم بر او حکم کرد. گفت: بی‌شاهد بر من حکم می‌کنی؟ گفت: شهادت داد پسر برادر عمّات[۳۱].

و یکی از قضات در مثل این مقام گفت: اقرار کرد به آن پسرخواهر خاله‌ات. یعنی: خودت.

شخصی وام‌گیرندهٔ خود را نزد قاضی آورد و دَیْن خود از او مطالبه نمود. قاضی گفت: چه گویی؟ گفت: راست می‌گوید، ولیکن مرا مهلت دهد تا مال و مِلك خود نقد کنم و دَیْن او بگزارم. مرد گفت: دروغ می‌گوید، او را مال و مِلکی نیست، می‌خواهد به این وسیله دَیْن من باز پس افکند و حق من ببرد. مدیون گفت: قاضی گواه باش که اقرار به عُسرت و پریشانی من کرد. قاضی او را رها کرد.

یکی از امرا به عامل خود نوشت: مرد چند از زندان که مستحقّ قتل باشند سوی من بفرست تا شمشیر خود بیازمایم، و اگر نیابی، از اصحاب قاضی چند نفر بفرست که ایشان البته مستحقّ قتلند.

فصل چهارم ـ در حجاب و حُجّاب و غلامان

منصور با حاجب خود گفت: با مردم گشادرویی کن که هیچ خصلت را در دلها این محل نبود.

عبدالملك با برادر خود گفت: از حال کاتب و حاجب و جلیس خود نیکو تفقّد کن که آنان که از حال تو غایبند حال تو از کاتب شناسند، و آنان که به درگاه تو می‌آیند حال تو از پرده‌دار بشناسند، و آنان که‌از مجلس تو برمی‌خیزند حال تو از همنشین تو بشناسند.

زاهدی به در قصری رسید. دید حاجبان بر در نشسته‌اند. خبر پرسید. گفتند: سرای سالم بن فلان است، مردی است کثیرالمال عریض‌الجاه و بیمار شده است و از مردم محتجّب گشته است.

۳۱. یعنی: خودت.

عمر (رض) گفته است: بی‌اذن، چشم بر کوچهٔ خانهٔ مردم انداختن فسق است.
پیامبر(ص) فرمود: هرگاه یکی از شما اذن طلبید و اذن ندادند، برود.

باب در سلوك با خدمتکاران

در حدیث آمده است: از خدا بترسید در خدمتکاران خود که ایشان برادران شمایند (نیمی از شمایند) از کوه تراشیده نشده‌اند، یا از چوب بریده نشده‌اند، آنچه خود می‌خورید ایشان را بخورانید، و آنچه خود می‌پوشید بپوشانید، یاری جویید به ایشان در کارهای خود، و اگر عاجز گردند ایشان را یاری کنید. و اگر نخواهید ایشان را و کاره باشید بفروشید، و عذاب مکنید خلق خدا را.

و گفته‌اند: بی‌ادبی و بدخویی غلامان شخص دلیل نیکی و خوش‌خویی شخص باشد.

و گفته‌اند: نیکی و آدمیّت ملازمان شخص دلیل نیکی و آدمیّت او باشد.

کِسری گفته است: غلام نیکو به از فرزند است، برای آنکه غلام استقامت امر و صلاح حال خود در حیات مالك داند و پسر به موت پدر.

شخصی با مملوکی گفت: چه می‌گویی تورا بخرم پس آزاد کنم؟ گفت: نه. پرسید: چرا؟ گفت: مرا بنده می‌گیری بعد از آنکه مشیر گرفتی ــ یعنی: با من مشورت در امر خویش کردی!

مردی غلامی داشت. اگر می‌گفت: دوات و قلم بیار، می‌گفت: مرحبا، جعفر برمکی است! و اگر می‌گفت: جامه‌های من بیار. می‌گفت: قیصر جامه می‌پوشد! او را به دلاّل برد تا بفروشد. دلاّل گفت: چه نام داری؟ گفت: کُنیهٔ من ابوعلی است. گفت: چه کار می‌دانی؟ گفت: پسران را حیزی و دختران را قحبگی می‌آموزم. دلاّل گفت: که می‌خرد با این عیب این مملوك را؟ بیست درهم به بهای او دادند، و مولی مضایقه می‌کرد. گفت: یا أخَا القحبه! بهتر از من و تورا، به کم‌تر از این قیمت فروختند (یعنی حضرت یوسف(ع) را).

جاحظ می‌گوید: غلامی به صد درهم خریدم و می‌گفتم ارزان گرفته‌ام. شب ماهی خوردم و تشنه شدم. آواز دادم غلام را که آبی بده. گفت: خاموش! ماهی می‌خوری و آب از بالا، ندانی که علّتها تولّد کند. تا سخت تشنه شدم. برخاستم و کوزه برگرفتم، و چون آب خوردم، غلام آواز داد: می‌آیی کوزه را همراه بیار.

اعرابیی غلامی بخرید. گفتند: در فراش (یعنی جامهٔ خواب) بول می‌کند. گفت: اگر در خانهٔ ما فراشی ببیند بول کند.

مردی غلامی داشت که خود نان سفید می‌خورد و او را نان خُشکار می‌خورانید. گفت: مرا بفروش. کسی دیگر خرید که خود خُشکار می‌خورد و به او نان جو می‌داد. گفت: مرا بفروش. کسی دیگر خرید که خود نان جو می‌خورد و به او نخالهٔ آن را می‌خوراند. گفت: مرا بفروش. کسی دیگر خرید که او را پیوسته گرسنه می‌داشت و چون شب می‌شد چراغ بر سر او می‌گذاشت. غلام صبر کرد. از او علّت پرسیدند. گفت: می‌ترسم که اگر این‌بار مرا بفروشد کسی مرا بخرد که فتیلهٔ چراغ در حدقهٔ من نهد.

کسی که غلامی ندارد

ابن حَجّاج:

إذا قَدَّمُوا خَيْلَهُمْ لِلرُّكوبِ خَرَجْتُ فَقَدَّمْتُ لِي رُكْبَتِي[۳۲]
وفي جُملةِ النّاسِ غِلمانُهُمْ ولَيْسَ سَواىَ في جُملتي[۳۳]
ولا لِي غلامٌ فَأَدْعُو بِهِ سِوىٰ مَن أَبُوهُ أَخُو عَمَّتي[۳٤]

ذمّ خواجگان (بی‌خایگان)

زنی اعرابیه با خواجه‌ای گفت: دور شو که با تو نه حزم مردان است و نه رقّت زنان.

متنبّی:

لَقد كُنْتُ أَحْسِبُ قبلَ الْخَصيِّ بِأَنَّ الرُّؤُوسَ مَقَرُّ النُّهیٰ[۳۵]
فَلَمّا نَظَرْتُ اِلیٰ عقلِهِ رَأَيْتُ النُّهیٰ كُلَّها فِي الْخُصیٰ[۳٦]

نهی از سربرهنگی زنان پیش اخته‌شدگان

تمام فقها برای بی‌خایگان احکام نران را جاری می‌دانند.

معاویه روزی همراه غلام خواجه‌اش بر زنش دختر بَجْدَل وارد شد. همسرش پرده را بیاویخت. معاویه گفت: او که خواجه است. زن گفت: هرکه مثل تو باشد بر من حلال نیست به آنچه که خدا حرام کرده است.

اسحاق بن مسلم عُقَیلی پیش منصور بود که یکی از خدمتکاران زیبایش بر او گذشت. از منصور پرسید این کدام فرزندت هست؟ گفت: این خادم حرمسرا است. اسحاق گفت: آیا شکّ داری که بوی این پسر و در بغل گرفتنش پیش زنانت بهتر از بوی تو و چسباندن تو نباشد. منصور از این سخن یکّه خورد و بعد از این خادم را منع کرد که داخل حرم نشود.

ابوالعینا را گفتند: چرا غلام سیاه اخته خریده‌ای؟ گفت: سیاه از این جهت که مرا به او متّهم نکنند، و اخته از این جهت که او را به من.

---

۳۲. وقتی مردمان اسبانشان را جهت سوارشدن پیش آورند / من از (خانه) بیرون آیم و زانویم را برای سواریم پیش آورم (یعنی پاهای من مرکوب من است).

۳۳. همهٔ مردم نوکرانی دارند / و در سراسر زندگی من جز من کس دیگری نیست.

۳٤. من غلامی ندارم تا او را صدا بزنم / به غیر از کسی که پدر او برادر عمّهٔ من است (یعنی خودم).

۳۵. قبل از آنکه خایه‌های او را بکشند من گمان می‌کردم که / سرها مکان خردها است.

۳٦. وقتی به عقل او نگاه کردم / دیدم که خردها تمامش در خایه‌ها است.

حدّ سوّم

در انصاف و ظلم، و حلم و عفو، و عقـاب و عداوت و حسـد، و تواضـع و کبر، و آنچـه متعلّق به آنها است

فصل اول ـ در انصاف و ظلم

منتصر گفته است: عزیز نگردد باطل اگرچه ماه از میان دو چشمش طلوع کند، و خوار نگردد صـاحب حقّ اگر همهٔ عالم بر عداوت و اِذلال او دست بهم دهند.

نوشیروان گفت: عدل حصاری است مُلك را که نه آب آن را غرق می‌کند و نه آتش می‌سوزاند.

عمربن عبدالعزیز به عامل خود نوشت: هرگاه قدرت و بزرگی تو تورا به ظلم عباد خواند، یاد کن قدرت و بزرگی خداوند را تعالی شأنُه.

متظلّمی پیش سلیمان بن عبدالملك حاضر شد و گفت: یاد آر یا امیرالمؤمنین روز اِذن را. گفت: کدام است؟ گفت: آن روز که خدای تعالی گفـت: فَـأَذَّنَ مُؤَذِّنٌ بَیْنَهُـمْ أَنْ لَعنَةُ اللهِ علَی الظّالِمینَ.[1] سـلیمان بگریست و دادخواهی او نمود.

علی(ع) گفت: هرگز با کسـی نیکـی و نه هرگز بدی کرده‌ام. مردم گردن کشـیدند تعجّـب‌کنان. برخواند: اِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لأَنْفُسِکُمْ وإنْ أَسَأتُمْ فَلَها[2].

کعب‌أحبار گفت: هرکه ظلم کند خانهٔ خود خراب کند[3]. ابن‌عبّاس چـون این سـخن شـنید، گفـت: تصدیقش در قرآن است که: فَتِلْكَ بُیوتُهُمْ خاوِیَةٌ بِما ظَلَمُوا.[4]

و گفته‌اند: ظلم باعثتر چیزی است به تغییر نعمت و تعجیل عقوبت.

صالح مُرّی گفت: به خانهٔ ماذرائی داخل شدم و او صاحب دولتی بوده است منکوب و مغضوب گشته. در حین یادآوردن حال او سه آیه از قرآن برخواندم: فَتِلْكَ مَساکِنُهُم لَمْ تُسْکَنْ مِن بَعدِهِمْ اِلاّ قلیلاً[5]، و آیهٔ

---

۱. قرآن، ۴۳/۷: پس میان ایشان نداکننده‌ای ندا کند که لعنت خدا بر ستمکاران.

۲. قرآن، ۷/۱۷: اگر خوب کردید برای خودتان خوب کردید، و اگر بد کردید پس بر خودهاتان بد کردید.

۳. نظیر:

خانهٔ ظالمان نه دیر که زود به فضیحت خراب خواهدبود.

۴ و ۷. قرآن، ۵۲/۲۷: پس این است خانه‌هاشان فروریخته به‌سبب آنکه ستم کردند.

۵. قرآن، ۵۸/۲۸: پس این است مسکنهاشان که بعد از ایشان مسکونی نشد مگر اندکی.

دیگر: وَلَقَدْ تَرَکْناها آیَةً فَهَلْ مِنْ مُدَّکِرٍ[۶]، و آیهٔ دیگر: فَتِلْكَ بُیُوتُهُمْ خاوِیَةً بِما ظَلَموا[۷]. سیاهی از پیش روی من بیرون آمد و گفت: این اثر خشم مخلوق است و چگونه باشد اثر خشم خالق؟

معاویه گفته است: من شرم می‌کنم از اینکه ظلم کنم بر کسی که جز خدای عزّوجلّ ناصری و دادخواهی بر من نداشته باشد.

گفته‌اند: نباید والی ستمکار باشد و از او عدل می‌طلبند، و نه عالم سفیه باشد و از او اقتباس حِلم و علم می‌کنند.

از عمر(رض) پرسیدند: چون است که در جاهلیّت چون کسی ظلمی کردی مظلوم دعا کردی و به اجابت مقرون شدی، و در اسلام این حال نمی‌بینیم؟ گفت: پیش از این مانع از ظلم عقوبت دنیا بود، و امروز موعد ستمکاران ساعت است، یعنی قیامت، والسّاعةُ أدهیٰ وأمَرّ[۸].

از حکایات خوشمزه در این باب اینکه: مردی قطعه زمینی در پهلوی مِلك شخصی داشت و هر سال چیزی از زمین آن شخص به زمین خود می‌گرفت. گفت: چرا هر سال زمین من ناقص می‌گردد؟ گفت: نشنیده‌ای حق تعالی گفته است: أَوَلَمْ یَرَوْا أَنّا نَأْتِی الأَرْضَ نَنْقُصُها مِن أَطرافِها.[۹] گفت: پس زمین تو چرا هر سال در زیاده شد؟ گفت: وذٰلِكَ فضلُ اللهِ یُؤْتیهِ مَن یَشاءُ[۱۰]. گفت: از کجاست که فضل توراست و نقص مرا؟ گفت: یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنوا لاتَسْأَلوا عَن أَشیاءَ إِنْ تُبْدَلَکُمْ تَسُؤْکُمْ.[۱۱]

با ابومسلم صاحب الدّوله گفتند: کاری کردی که بهشت تورا ثابت شد در برانداختن بنی‌امیّه و برپای کردن شعار بنی‌عبّاس. گفت: ترس من در این کار از دخول نار بیش از طمع در جنّت است که من خاموش کردم آتشی از بنی امیّه و افروختم آتشها از بنی‌عبّاس، و زود باشد که در آن آتش بسوزم.

با اعرابیی گفتند: کدام حال پیش تو دوست‌تر است به خدای: ظالم برسی یا مظلوم؟ گفت: ظالم. گفتند: چرا؟ گفت: چه عذر بگویم هرگاه با من گوید: تورا خلق کردم قوی و توانا و تو آمده‌ای شکایت می‌کنی از جفای مردم!

اعرابیی را پسری شد. گفتند: جَعَلَهُ اللهُ بِرّاً تقیّاً[۱۲]. گفت: بل: جَعَلَهُ اللهُ جَبّارًا عَصیّاً، یَخافُهُ أعداؤُهُ و یُؤَمِّلُهُ أولیاؤُهُ. گفت، بلکه: جبّار سرکش بگرداند خدا او را، دشمنان از او بترسند و دوستان به او امیدوار باشند.

شَعْبی گوید: به مجلس شُرَیح درآمدم. زنی بیامد و از دست شوهر گریه می‌کرد. گفتم: گمان دارم که این مظلوم باشد. گفت: چه گویی در گریهٔ برادران یوسف پیش پدر آمدند گریه‌کنان و ایشان ظالم بودند.

---

۶. قرآن، ۱۵/۵٤: و به حقیقت آن را آیتی گذاشتیم، پس آیا هیچ پندگیرنده‌ای هست.

۸. قرآن، ٤٦/٥٤: و قیامت سخت‌تر است و تلخ‌تر.

۹. قرآن، ٤١/١٣: آیا ندیدید که ما می‌آییم زمین را، آن را از اطرافش کم می‌کنیم.

۱۰. قرآن، ٥٧/٥: آن است افزودنی خدا، به هرکه می‌خواهد می‌دهدش.

۱۱. قرآن، ۱۰٤/٥: ای کسانی که گرویدید از چیزهایی که اگر شما را آشکار کرده شود بدتان آید، مپرسید.

۱۲. خداوند او را نیکوکار و پرهیزکار قرار بدهد.

فصل دوم - در حلم و غضب

و گفته‌اند: حلیم آن نبود که چون بر او ظلم کنند صبر کند تا وقتی که قدرت بیابد انتقام بکشد، بلکه حلیم آن بود که بر ظلم صبر کند و وقت قدرت عفو کند.

عمروبن أهْتَم گفته است: شجاع‌ترین مردمان آن کس بود که جهل خود را به حِلم بشکند.

سُفیان گفته است: هیچ زینتی آدمی را بهتر از حِلم نباشد، و آن ستوده‌ترین خُلقی است در دنیا.

حکیمی از مَلکی تندیی بدید. گفت: تاجی که به آن ملوك افتخار کنند نه از نقره است و نه از طلا، بلکه تاجی است از وقار و مکلّل به جواهر حِلم. و سزاوارترین ملوك به تجاوز و عفو وقت جُرم قادرترین ایشان است.

اردشیر پسر بابك سه نوشته به کسی سپرده بود، و او بر زَبَرِ سر مَلك ایستاده و با او گفته بود هرگاه بینی که من در غضب شدم نوشتهٔ اوّل به من ده، اگر ساکن نگردم دوم بده، و اگر هم ساکن نشوم سیم بده. و درْ اوّل نوشته بود: خود را نگاهدار که تو نه خداوندگاری، بلکه تو جسدی که نزدیك است بعضی از تو بعضی دیگر بخورد و ناچیز گرداند. و درْ دوم نوشته بود: رحم کن بر بندگان خدا تا رحم کند خدای بر تو. و درْ سیّم نوشته بود: بندگان خدای را بر حق بدار.

پیامبر(ص) به قومی گذشت که با هم به دعوی سنگ برمی‌داشتند. گفت: خبر بدهم شما را که قوی‌تر کیست؟ آنکه مالك خود گردد وقت غضب.

مردی با عمربن عبدالعزیز سخنی گفت که او را به غضب درآورد. گفت: می‌خواهی که شیطان مرا سبك و تیز گرداند ــ عافاكَ اللهُ ــ دیگر چنین سخن مگوی.

محمد بن سلیمان بر مردی غضب کرد و فرمود او را از قصر بیندازند. آن مرد گفت: اتّق الله. دست از او بداشت.

ابلیس گفت: اگر در همه حالتی بنی‌آدم مرا عاجز گرداند، وقت غضب نتواند، که آن وقت مرا مُنقاد گردد و عمل به موجب رضای من کند.

از ابی‌عبّاد پرسیدند که: سَکران و غَضبان کدام یك دورترند از صلاح و رشاد؟ گفت: غَضبان عذر هیچ‌کس نپذیرد و به هیچ حیلت کس از جفای او نرهد، و امّا سَکران بسیار باشد که کس به حیلتی از ضرر او برهد.

از ابن‌عبّاس پرسیدند: غضب و حزن کدام سخت‌تر است؟ گفت: هر دو را مخرج یکی است و لفظ مختلف است. هرکه با کسی نزاع درگیرد و بر او قادر باشد غضب ظاهر گرداند، و اگر قادر نباشد، به حزن آن حال بپوشاند.

شافعی گفته است: هرکه را به غضب درآرند و غضب نکند حمار باشد، و از هر که رضا جویند و راضی نگردد و خوش نشود جبّار باشد.

و گویند: فلانی مالك خود است در دو حالت: یعنی رضا و غضب. [و این مدحی عظیم باشد.]

حکیمی گفت: حذر باد تورا از عزّت غضب که باعث گردد بر مذلّت اعتذار.

گفته‌اند: اسرع مردمان در غضب اسرع ایشان است به رضا، مانند هیمهٔ خشك که زود افروخته شود و زود خاموش گردد.

مردی با احنف گفت: اگر یك جفا بگویی ده بشنوی. گفت: اگر تو ده بگویی یك نشنوی.

سفیهی حلیمی را دشنام می‌داد و او ساکت بود. گفت: با تو می‌گویم، گفت: از تو تغافل می‌کنم.

باب در رحمت و عفو

گفته‌اند: رحمت نشان کرم ذات باشد و قساوت نشان لؤم.

احنف گفت: حذر کنید از حمیّت اوغاد ــ یعنی: سفله. گفتند: کدام است حمیّت ایشان؟ گفت: عفو را مغرَم شمارند ــ یعنی: غرامت، و بخل را مغنَم ــ یعنی: غنیمت.

گفته‌اند: لذّت عفو بزرگ‌تر است از لذت تشفّی، چه آن را عاقبت محمود است و این را عاقبت مذموم.

از اسکندر پرسیدند: از این سلطنت به چه چیز سُرور تو بیشتر است؟ گفت: به مکافات محسن و عفو از مُسیء.

کسی با معاویه سخن غلیظ گفت: معاویه گفت: ما مانع نمی‌شویم مردم را از آنچه خواهند بگویند، چندانکه ما را از مُلك مانع نمی‌شوند.

اسکندر بر یکی از ملوك ظفر یافت. گفت: با تو چه کنم؟ گفت: آنچه لایق کریمان باشد وقت ظفر. از او عفو کرد و به مملکت خود بازگردانید.

و گفته‌اند: تشفّی به انتقام نوعی از جَزَع است.

و گفته‌اند: عفو عزیز هم از عزّت او است، و عفو ذلیل هم از مذلّت او.

کلثوم بن عمرو با کسی که گناه خود را منکر بود گفت: اگر اقرار کنی به گناه خود، آن بر ما حجّتی باشد برای عفو، و اگرنه راضی باش به انتقام.

و گفته‌اند: صاحب حزم و عقل پیش از وضوح جرم عفو ننماید تا محمول بر غفلت و قلّت فطنت نگردد.

در نهی از سوء اعتذار

و از سوء اعتذار باشد که مجرم، احتجاج با اعتذار، و عتاب با استغفار بیامیزد.

حکیمی از شخصی شنید که می‌گفت: گناهی که در آن اصرار بر گناه باشد سزاوارتر است به بخشیدن. گفت: راست می‌گوید، به حقّ خدا کسی که عفو کند از سهو خُرد، نه همچو فضل کسی است که عفو کند از عمد بزرگ.

فضل بن مروان با کسی به خشم عتاب می‌کرد، در آن جمله گفت: به من رسیده است که تو مرا دشمن می‌داری. مرد انکار نکرد.

یکی از معارف اصفهان در مجلسی عامل معزول فارس را می‌ستود و حسن سلوك و برائت او ذکر می‌نمود، و در آن جمله گفت: سلطان از او شرمنده است. بزرگ مجلس گفت: نسبت خجالت به

سلطان پسندیده نباشد. گفت: نسبت به حضرت سبحان داده‌اند و پسندیده داشته‌اند. سعدی:

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار

مجرمی را پیش منصور حاضر کردند. گفت: خدای عَزَّوجَلَّ امر کرده است به عدل و احسان[۱۳]. اگر با دیگران عدل کردی با من احسان کن. و عفو کرد.

رشید با مردی که او را به زندقه تهمت کرده بودند گفت: چندانت بزنم که اقرار کنی. گفت: سبحان الله! این خلاف امر خدا است، خدای امر کرده است که مردمان را بزنید تا به ایمان اقرار کنند، و تو مرا می‌زنی تا به کفر اقرار کنم. رشید خجل شد و از او گذشت.

عبدالملك از فوج جدا ماند. به اعرابیی رسید، گفت: عبدالملك را می‌شناسی؟ گفت: ستمکاری نابکار است. گفت: من عبدالملکم. گفت: لاحَيّاكَ ولابيّاكَ ولاقـرّبكَ: تورا تحیّت و خیر نباشد. مال خدا خوردی، و حرمت دین ضایع گذاشتی. گفت: وای بر تو! از من نفع و ضرر رسد. گفت: خدا نفع تو مرا روزی نکند و از ضرر تو نگاه ندارد. چون سربازان خلیفه رسیدند یقین کرد که او خلیفه است. گفت: ای امیر: بپوش آنچه میان ما گذشت که: المَجالسُ بِالأَمانَةِ[۱۴].

فرّاشی جامی طلا از سر کار رکن‌الدّوله برگرفت و امیر بدید. خادمان می‌جستند. رکن‌الدّوله گفت: بگذارید مردم را. بعد از مدّتی فرّاش، جامه‌های فاخر در تن به خدمت آمد. امیر گفت: این لباس از آن طاس است؟ گفت: بلی، این و غیر این هم آثار نعمت تو است[۱۵].

و هم در دعا گفته‌اند: خداوندا! چون تورا معصیت کردم دشمن شاد شد و دوست غمگین گشت، و اگر مرا عقوبت کنی دیگرباره دشمن شاد گردد و دوست غمگین شود، پس دو شادی برای دشمن و دو اندوه برای دوست روا مدار.

عبدالملك بر کسی در غضب شد. او را بخواند. چون درآمد، گفت: السّلامُ علیكَ یا أمیرالمؤمنینَ. گفت: لاسَلَّمَ اللهُ علیك[۱۶]. گفت: چنین امر نکرده است حق تعالی، بلکه فرموده است: وَ إِذا حُيِّيْتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيّوا بِأَحْسَنَ مِنها أَوْرُدُّوها.[۱۷] از او عفو کرد.

عمر شبی می‌گشت، از خانه‌ای آواز سرود شنود. بر دیوار بالا رفت. مردی دید با زنی شراب می‌خورد. گفت: یا عدوّالله! گمان داری که خدای پردهٔ تو ندرد و تو بر معصیت مقیم باشی؟ گفت: یا امیرالمؤمنین! شتاب مکن، اگر من خدای را معصیت کردم در یك چیز، تو معصیت کردی در سه چیز. خدای تعالی فرموده: «ولا تَجسَّسُوا»[۱۸] و تو تجسّس کردی. و فرموده: «وَأتُوا البُیوتَ مِن أبوابِها»[۱۹] و

---

۱۳. قرآن، ۹۰/۱٦. ۱٤. مجلسها به امانت است.

۱۵. این حکایت در این مآخذ دربارهٔ انوشیروان آمده است: *تاج*، ص ۱۰۱. *المحاسن والمساوی*، ص ٥۰٦. *حدیقهٔ سنائی*، ص ٥٥۳. *ربیع الأبرار*، برگ ۱٤٥. *نصیحةالملوك*، ص ۱۱۰. *السّعادة والاسعاد*، ص ۹٥. *عیون الأخبار*، ۳۳۹/۱. *کشف‌الأسرار*، ٤٤۰/۸. و در *جوامع الحکایات* جزو اول از قسم دوم، ص ۹٥، به نام خسروپرویز.

۱٦. سلام خداوند بر تو نباشد.

۱۷. قرآن، ۸٥/٤: چون شما را درود گویند به درودی، پس بهتر از آن درود گویید، یا همان را بازگویید.

۱۸. قرآن، ۱۲/٤۹: و جستوجو مکنید. ۱۹. قرآن، ۱۸۹/۲: به خانه‌ها از درهاشان بیایید.

تو بر دیوار بالا شدی. و فرموده: «لاتَدْخُلُوا بُیُوتاً غیرَ بُیُوتِکُمْ حَتّیٰ تَستَأنِسُوا وتُسَلِّمُوا علیٰ أهلِها»[۲۰] و تو بی‌سلام داخل شدی. عُمر گفت: من خطا کردم مرا ببخش. مرد گفت: به‌شرطی که دیگر از این خطاها نکنی[۲۱].

جعفر بن امیّه دوست عبدالملك بود و بعد از آن با مُصعَب بن زُبَیر بر او خروج کرد و چون مُصعَب کشته شد او را بگرفتند و نزد عبدالملك آوردند. عبدالملك گفت: لاٰ أنْعَمَ اللهُ بِكَ[۲۲]! با مُصعَب بر من برآمدی؟ گفت: آری. گفت آری هم می‌گویی. گفت: من به نفْس خود عارف‌ترم و همیشه خود را به شومی می‌شناختم، خواستم مُصْعَب را به شومی خویش ضایع گردانم. بخندید و او را رها کرد.

ابن‌اشعث را حَجّاج امارت خراسان و حوالی آن دیار داده بود. بر او خروج کرد و با لشکرهایی که حَجّاج با او همراه کرده بود عازم قتال حَجّاج گشت و بعد از قتال بسیار کشته شد. شخصی را از آن لشکر چون نزد حَجّاج آوردند گفت: در تو خیری هست اگر از تو عفو کنم؟ گفت: نه. گفت: چرا؟ گفت: برای آنکه من مردی گمنام بودم و تو مرا برداشتی و بلند کردی و با بزرگان همسان ساختی بعد از آن با پسر اشعث خروج کردم نه برای دینی و نه برای دنیایی و آن حماقت پیوسته با من است و هرگز از من جدا نشود و راه به خیر نبرم. حَجّاج بخندید و او را رها کرد.

أسرائی نزد مَعْن بن زائده آوردند و حکم به قتل ایشان کرد. جوانی از میان آنان برخاست و گفت: ما تشنه‌ایم. گفت: به آنان آب دهید. وقتی نوشیدند، جوان گفت: تورا به خدا قسم می‌دهیم که مهمانان خود را نکشی. گفت: احسنت، و ایشان را آزاد کرد.

أزارقه و ایشان خوارجند، شخصی را بگرفتند و خواستند بکشند. گفت: بگذارید تا دو رکعت نماز کنم. پس جامه‌ها از تن بینداخت، و اِزار ببست، و تَلبیه بگفت و اِحرام حج ظاهر ساخت. وی را رها کردند به قول حق تعالی: یا أیُّها الَّذین آمَنُوا لاتُحِلُّوا شَعائِرَ اللهِ ولاَ الشَّهْرَالْحَرامَ.[۲۳]

عمروعاص در حرب صفّین غافل با علیّ بن ابی‌طالب دوچار شد. علی او را تعاقب کرد و چون نزدیك شد عمرو خود را از اسب بینداخت و پا هوا کرد و عورت پیش روی علی منکشف نمود. علی از او اِعراض نمود و گفت: قَبَّحَكَ اللهُ.

هرمزان را چون پیش عُمر آوردند امر کرد تا او را بکشند. آب طلبید. قدحی آب آوردند. در دست داشت و نمی‌خورد. گفت: مرا مکش چندان که این آب بیاشامم. گفت: آری. پس آب نخورد و قدح از دست بینداخت. عمر امر به قتل او نمود. گفت: نه مرا امان دادی تا چندان که این آب بخورم؟ عمر گفت: قاتَلَهُ اللهُ! از من امان گرفت بی‌خبر از من.

زنان اسیر پیش مُحَرِّق آوردند. امر به قتل ایشان کرد. حاضران شفاعت کردند، نپذیرفت. زنی از آن جمله گفت: خدای عزّوجل بیداری تورا دراز گرداند و آتش تورا بنشاند. نکشتی مگر زنی چند که اندام بالای ایشان پستانها است و فرود ایشان خونها است. بکشتن ما نه خون خود دریابی و نه عار از خود دور

---

۲۰. قرآن، ۲۷/۲۴: در خانه‌هایی که غیر خانهٔ خودتان هست داخل مشوید تا آنکه دستوری طلبید و بر اهلش سلام کنید.

۲۱. رك. *جوامع‌الحکایات*، ص ۲۷۵.

۲۲. خداوند بر تو خوش و نیکو نگرداند.

۲۳. قرآن، ۳/۵: ای آن کسانی که گرویدید، حلال ندارید (حرمت بدارید) نشانه‌های (مراسم) خدا را و نه ماه حرام را.

سازی. فرمود: ایشان را رها کردند غیر این زن، و گفت: ترسم که فرزندی چون خود بزاید.

حَجّاج بعضی از اسیران را بکشت. زنی در جملهٔ اسیران گفت: قَبَّحَكَ اللهُ! اگر ما بد کردیم در گناه تو نیکی کن در عفو. گفت: أُفٍّ به این جیفه! آیا در میان این جیفه‌ها یکی نبود که مثل این سخن گوید. آن اسیران را رها کرد[٢٤].

مردی بر غلام خویش در غضب شد. گفت: به حقّ خدا از تو می‌پرسم اگر تو می‌دانی که من طاعت تو بیشتر می‌دارم از طاعت تو خدای را، از من عفو کن، خدا عفو کند از تو. مرد انصاف داد و از او عفو کرد.

امیری بر شخصی غضب کرد. گفت: از تو می‌خواهم که به حق آن خدایی که تو پیش او ذلیل‌تری از من پیش تو، و او را قدرت بر عقوبت تو بیشتر است از قدرت تو بر عقوبت من، که در کار من اندیشه کنی اندیشهٔ کسی که برائت من دوست‌تر باشد پیش او از جرم من، یا عفو کنی از من. او را عفو کرد.

امیری امر کرد به ضرب کسی. گفت: مرا آن‌قدر بزن که روز جزا طاقت آن داشته باشی.

مُصْعَب بن زُبَیر قصد کشتن کسی کرد. آن شخص زاری نمود. او را ببخشود. گفت: این باقی عمر که مرا بخشیدی او را در خوشی گردان. گفت: او را صدهزار درهم بدهید. گفت: نصف این مال را به ابن قیس رُقَیّات بخشیدم که تورا مدح کرده است. گفت: آن مال تو بستان و عطای او بر عهدهٔ ما است.

مأمون بر علیّ بن جَهْم غضب کرد، گفت: مالت بستانم و تورا بکشم. و به قتلش امر نمود. احمد بن ابی‌دُؤاد گفت: چون او را بکشی مالش از که می‌ستانی؟ گفت: از ورثه‌اش. گفت: پس مال وارث گرفته باشی و امیر به آن راضی نباشد. مأمون گفت: نگاه دار تا مالش مستخلص نمایند، و مجلس منقرض شد و غضب مأمون ساکن گشت، و او هم به خلاصی رسید.

حَجّاج از اعرابیی خبر برادرش محمّد بن یوسف پرسید. گفت: او را چون گذاشتی؟ گفت: چاق و فربه. گفت: خبر سیرت او می‌پرسم. گفت: جبّار ستمکار. گفت: مگر نمی‌دانی برادر من است؟ گفت: می‌پنداری او به نسبت تو عزیزتر می‌گردد از من به نسبت خدای من. او را ترك کرد و بگذشت.

حَجّاج روزی خطبه طولانی کرد. شخصی بانگ برآورد: الصّلاة! وقت تورا انتظار نمی‌برد و خدای عذر تو نمی‌پذیرد. و فرمود تا بزنندش. گفتند: مجنون است. گفت: رها نکنم تا اقرار به جنون نکند. گفت: معاذالله! شك نکنم که خدا مرا گرفتار کرد و هم او خلاص خواهد داد. حجّاج از او عفو نمود به خاطر صدق گفتارش.

رشید بر مردی غضب کرد. جعفر گفت: تو برای خدا در غضب شدی، هم خدای را اطاعت کن در تثبّت وقت غضب.

شَعْبی با عبدالملك گفت: تو، به کردن آنچه نکرده‌ای قادرتری از بازگردانیدن آنچه کرده‌ای.

پادشاهی از مجرمی عفو کرد. پس شروع در سرزنش او کرد. گفت: اگر پادشاه روی عفو به عتاب نخراشد اولی باشد.

---

٢٤. این حکایت در مکارم *اخلاق*، ص ١٥٣، دیده می‌شود.

در نهی از گناهی که به اعتذار کشد

گفته‌اند: حذر کنید از کاری که دلها به انکار آن مسابقت کند هرچند عذری از آن داشته باشید، نه هر که از تو بدی حکایت کند توانی عذر آن ظاهر سازی.

و گفته‌اند: اغراق در عذر محقّق تهمت است، همچنانچه افراط در نصیحت موجب ظَن است.

خبرها از مطیع با مهدی خلیفه گفته بودند و مطیع عذرها می‌گفت و اضطراب می‌نمود. شخصی گفت: اگر آن از تو راست است این عذرها سود ندارد، و اگر دروغ است آن اباطیل ضرر نکند.

فصل سوّم ـ در ذمّ حلم و مدح عِقاب

و گفته‌اند: با کریم چون استعطاف کنی نرمی پیش آرد، و لئیم در درشتی بیفزاید.

معاویه گفت: هیچ قُرَشّی بهتر از من به‌دنیا نیامده است. ابن زُرارهٔ کِلابیّه گفت: بلکه هیچ قُرَشّی شرتر از تو به‌دنیا نیامده است. معاویه گفت: چه‌طور؟ گفت: تو مردم را عادت دادی به حالتی که بعد از تو خواهند جست و نیافت، پس بر امیران خویش در غضب شوند، و گویا ایشان را می‌بینم همچو مَشکهای پرباد در کوچه‌های مدینه.

یعنی از غضب باد کرده‌اند. و غرض زراره آن است که تو با مردم حلم و رفق از حدّ بردی و مردم بعد از تو از امیران آن چشم خواهند داشت و به فساد امر مؤدّی خواهد شد. و یکی از حکّام کوفه که به صفت حلم موصوف بود و جرات اهل کوفه تحمّل می‌نمود نقل کرده‌اند که می‌گفته: من انتقام خویش از این قوم به وجهی لطیف کشیده‌ام، ایشان را به حلم خویش عادت داده‌ام و چون دیگر امیران بیایند، ایشان همان سیرت چشم دارند و این‌گونه حرکات نمایند، پس سیاست و انتقام ببینند. و چنین بود امر اهل کوفه با حجّاج، با او خشونت و جرات ظاهر نمودند و کشیدند آنچه کشیدند.

یزید بن معاویه با پدرش گفت: آیا عاقبت حلم را مذموم شمرده‌ای؟ معاویه گفت: حلم نکردم از هیچ لئیمی هرچند مرا دوست بود مگر پشیمان گشتم، و اقدام نکردم بر جفای هیچ کریمی هرچند مرا دشمن بود مگر تاسّف خوردم.

ابن عمر نشسته بود. اعرابیی بیامد و سیلی بر وی زد. مردی برخاست و او را بر زمین زد. ابن‌عمر گفت: عزیز نیست کسی که در قوم او سفیهی نباشد.

اعرابیی با ابن‌عبّاس گفت: اگر کسی بر من ظلمی کند و من او را به آن مکافات کنم بر من حَرَجی باشد؟ ابن‌عبّاس گفت: اگر ببخشی به پرهیزگاری نزدیک‌تر است، و لَمَنِ انْتَصَرَ بعدَ ظُلْمِهِ فَأُولئكَ ماعَلَيْهِمْ مِن سَبيلٍ.[۲۵]

---

۲۵. قرآن، ۴۱/۴۲: و هرآینه آنکه پس از ظلمی که به او شد انتقام کشید، پس بر ایشان هیچ راهی نیست.

جاحظ گفت: هر که بدی را به احسان مقابل گرداند با خـدای مخـالفت کرده است در تدبیر، و گمان کرده است رحمت او فوق رحمت خدا است. و مردم به اصلاح نیایند مگر به ثواب و عقاب.

باب در قساوت قلب و قلّت رحمت

محمّد بن عبدالملك بن زیّات می‌گفت: رحمت نباشد مگر از سستی در طبع. و چون واثق فـرمود تا او را در تنور آتش نهند و سر تنّور بگیرند، با معذّب خود می‌گفت: اِرْحَمْنی، بر من رحم کنید. آن خبر با واثق گفتند. گفت: در جواب نگفتید کجا رفت آنکه می‌گفتی: لاتَکُونَ الرَّحمةُ الاّمِنَ الْخَوَرِ؟

مشهور است که ابن زیّات تنور مسی سـاخته بود و مخـالفان خـود را در آن می‌انداخـت و زیرش آتش می‌کرد و آنان را به این وسیله نابود می‌نمود، و چون واثق دسـتور داد که او را در همان تنور بیندازند، اظهار عجز کرد و طلب رحمت نمود، و حال آنکـه قبلاً رحـم را سسـتی در طبع نام نهـاده بود.

و گویند جاحظ که مصاحب او بود در آن وقت از او جدا شـد و مختفـی گشـت. او را سـرزنش کردند. گفت: ترسیدم که بگـویند: ثانِیَ اِثْنَیْنِ اِذْهُما فـی التَّنُّور. (مقتبس از قـرآن، ٤١/٩: ثانی اثنین اذ هما فی الغار)، نفر دوم وقتی که آن دو در غار بودند.

در گرفتن بی‌گناه، به جرم گناهکار

گفته‌اند:

کَذِی الْعُرِّیُکْویٰ غَیرُهُ وَهوَ راتِعُ.[٢٦]

عادت عرب آن است که چون شتری در میان شتران جَرَب گرفت شتری صـحیح بگیرند و در نظر وی او را داغ کنند تا وی به گردد. و «عرّ» به ضم و فتح عین جَرَب را گویند.

و گفته‌اند:

کَالثَّوْرِ یُضْرَبُ لِما عافَتِ الْبَقَرُ.[٢٧]

و عافَ الطَّعام والشَّراب، یعنی میل نکند و کاره باشد. و عَیوف، شتر که آب را بو کند و نخورد.

حسن(رض) گفت: عاقِر ناقّه یك کس بود[٢٨] و حق تعالی همهٔ آن قوم را عذاب نمود به‌سـبب آنکـه به فعل او راضی بودند.

در زبانها نقل کنند که: شخصی به تبریز رسید و چـون او را مکـانی نبود شـب بر در دکانی بغنود. دید عیّاری بیامد سری در دست و به دکّان در رفت و سر پیش چراغ داشت. یکـی از عیّاران که در آن دکان به عشرت مشغول بودند بر او هَیْ زد که: این نه آن سر است، هرچه زودتر برو و آن سر

---

٢٦. مانند شتر سالم که آن را داغ می‌کنند و شتر گر می‌چرد (از امثال) است.

٢٧. مانند گاو نر که او را می‌زنند به سـبب گاو مادهٔ دیگـر که آب گندیده را بو می‌کند و نمی‌خـورد (گاو دیگـر را می‌زنند تا این بترسد و بخورد). مصراع از انس ابن مدرکهٔ خثعمی است.

٢٨. اشاره است به حکایت صالح پیامبر که شتر او را پی (عقْر) کردند.

بیار. بدوید و ساعتی دیگر سری دیگر آورد. هم برقرار اوّل اخطار کرده بود. بشتافت تا سر مقصود بیاورد. مرد مسافر برخاست و از شهر بگریخت. دوستی به او رسید. گفت: چرا در شهر درنگ نکردی؟ گفت: اینجا بی‌گناه کشته باید شد، و من اگر بسیار سعی کنم گناهی نکنم که مستوجب کشتن گردم، چه تدبیر کنم تا به غلط کشته نگردم.

در عفو از جرم بزرگ و عقوبت بر جرم خرد

و گفته‌اند: اخلاق پادشاهان را ثباتی نباشد که گاه به سلامی برنجند و گاه به دشنامی خِلعت بخشند[۲۹].

چون مانی ظاهر شد و مردم را به زندقه خواند، شاپور بن اردشیر او را بگرفت. گفتند: او را بکش. گفت: اگر پیش از حجّت او را بکشم مردم گویند: جبّاری زاهدی را کشت، بلکه اوّل به حجّت بطلان و کفر او ظاهر سازم تا مردم همه بدانند، پس او را بکشم. و چنان کرد. و پوستش را بکند و از کاه پر کرد بیاویخت.

فصل چهارم - در عداوت

گفته‌اند: عداوت یك مرد غالب آید بر مودّت هزار مرد.

فقیر گویم: مودّت چندین شخص به آن ماند که سنگی گران جماعتی بر فراز کوه برند، و عداوت یك شخص به آن ماند که کسی آن سنگ گران از آن کوه بغلتاند. آنچه از صد مرد بدشواری متمشّی گردد از یك مرد به آسانی متمشّی گردد.

در *کلیله* و دمنه آورده‌اند: مباد از اعتماد به قوّت خویش کسی را با خود دشمن گردانی و او را ضعیف انگاری، که این به آن ماند کسی زهر هلاهل خورد به اعتماد بر دواها که مهیّا کرده باشد.

و گفته‌اند: از معادات مردمان حذر کن، چه مردم دو صنفند: عاقل؛ حذر کن از مکر و تدبیر او، و احمق؛ حذر کن از حماقت و سفاهت او.

گفته‌اند: بترس از آن دشمن که دشمنی ظاهر نگرداند، بلکه چون مگس عسل، از دهان شهد بارد و در دنبال زهر دارد.

در کتاب *کلیله* آمده است: نباید مردم حازم از کینهای ساکن غافل ماند که آن بر مثال اخگر است که در رَماد ساکن باشد و چون هیزم بیابد اشتعال درگیرد.

در نهی از اعتماد بر کسی که از تو شرّ و جفا دیده است و کینهٔ تو در دل پیچیده است

منقول است که عبدالملك به مدینه آمد و در خطبه گفت: والله شما ما را دوست ندارید و ما شما را

۲۹. این فقره فقط در حاشیهٔ نسخهٔ مج آمده است.

دوست نداریم، ما صاحبان روز حَرّه‌ایم[۳۰]، و مَثَل ما چنان است که نابغه گفته است:

أبیٰ لكَ قبرٌ لایَزالُ مواجِهاً و ضَربةُ فَأسٍ فوقَ رأسی ناقِرةٌ.[۳۱]

و بیت اشاره است به حکایت عرب:

گویند: ماری در خانهٔ مردی مکـان داشـت. آن مرد را بزد و بکشـت. برادر او پیوسـته در کمین مار می‌بود. مار با او گفت: با من صلح کن که هر روز یك سـرخ برسـانم. مرد قبول کرد. و چـون زر بسـیار حاصل کرد و از تنگدستی برست، کینهٔ دیرینه به یادش آمد. تبری مهیّا کرد و در فرصت بر مار انداخـت. بر دُم او آمد و مار سر خویش از آن معرکه بیرون برد، و مرد پشیمان شد که خون خود از مار نگـرفت، و مار دینار باز گرفت. روزی با مار گفت: بیا تا بر صلح رویم و با هم دل صـاف کنیم. گفـت: هیهـات! این محال بود چندانکه قبر برادر پیش دیدار تو و اثر تبر در دنبال من باشد.

در حکایت است که مردی را غلامی سندی بود و ایشان بد رگ و بدذات باشند. مگر تعـرّضی با زن او کرده بود. مرد بدانست. او را بگرفت و ذُکَر او ببرید. پس مداوا نمود تا به شد. غلام کینه در دل گرفت تا روزی فرصتی کرد و دو پسر او را بگرفت و بر بالای دیوار بلند برد. مرد آن حال بدید. مضـطرب گردید. غلام گفت: والله اگر ذُکَر خود نبری چنانچـه از مرا بریدی، این هر دو کودك را بیندازم و بکشـم و جـان من نزد من خوارتر است از شربتی آب. مرد چون یقین کرد که آن کار خواهد کردن، ذُکَر خود ببرید. پس غلام هر دو پسر را از بام به زیر افکند و گفـت: ذُکَر بریدن قصـاص ذُکَر بریدن، و قتل دو فـرزند زیادتی است که تورا بخشیدم. هادی خلیفه امر کرد تا آن سیاه را بکشتند و هر غلام سیاه که در شهر بود بیرون کردند[۳۲].

در نهی از دشمنی با زبردستان

و گفته‌اند: نباید دشمنی با کسی کنی که خشم گرفتن تو بر او همچو خشم گرفتن اسیر باشـد با قید و تَوالی که او را به آن بسته‌اند.

گویند: با دشمن قوی هیچ حیله چون خضوع و افتادگی مؤثّر نیاید، بر مثال آنکـه درختان بزرگ پیش باد عاصف در پای درآیند، و گیاه نرم از آن ضرر نبیند، او هر طرف متمایل شود آنها نیز متمایل گردند.

---

۳۰. حرّه، مکانی است نزدیك مدینه و تفصیل آن چنین است که در سال ۶۳ از هجرت به سـال دوم خـلافت یزید، مردم مدینه به سبب فسق و فجورهایی که از وی بدیدند بیعت خود را با او نقض کردند و عامل او را از شـهر بیرون کردند. یزید سپاهی به سرکردگی مسلم بن عقبه به سوی مدینه رهسپار کرد. مسـلم مردم مدینه را هزیمت داد و شـهر را فتح کرد و منادی کرد که سه روز خون و مال و ناموس مردم بر سپاه شام مباح است، و شامیان می‌کُشـتند و غارت می‌کردند و تجـاوز می‌نمودند بطوری که بعداً هر کس دختر خود را به شوهر می‌داد بکارت او را تضمین نمی‌کرد که در وقعهٔ حرّه از بین رفته بود. طبری گوید در آن سه شبانه‌روز چندان فساد کردند که هرگز در اسلام و جـاهلیّت نکـرده بودند. در این جنگ بسـیاری از صـحابه کشته شدند. علیّ بن حسین (زین‌العابدین) در روز واقعه از شهر خارج شـد و دختر عثمان که همسـر مروان حمار بود نیز با خود ببرد. مسلم سپس از مردم مدینه بیعت گرفت نه به صورت شهروندان بلکه به‌صورت بندگان و بردگان یزید.

۳۱. تا وقتی که قبر برادر پیش روی تو است / و اثر تبر در بالای سر من حك شده است (بین ما صلح و آشتی نخواهد بود).

۳۲. از هادی تا کردند، در نسخهٔ چ نیامده اما در نسخهٔ د و مج آمده است.

و گفته‌اند: مرد حازم دشمنی خویش پنهان دارد تأکید او نافذتر باشد، و چون دشمنی با کسی ظاهر ساخت یا با دشمنی عهد بست و صلح نمود از او غافل نگردد و از حزم و دوربینی یکسو نشود.
و گفته‌اند: نباید سلاح تو بر دشمن طَعن کردن و عیب گفتن او باشد که این خبر دهد از حزم او و عجز تو، بلکه با او مدارا کن تا پیشی گیری بر او به فروبردن غیظ و اِنفاذ کید.

در ثبات عداوت ذاتی

در کتاب *کلیله* گفته‌اند: میان عداوت جوهریّه صلح نباشد.
اعرابیی بچّهٔ گرگ به شیر گوسفند بپرورید و چون بزرگ شد گوسفندانش بدرید[۳۳].
وقتی که منصور ابن هُبَیْرَه را محاصره نمود، فرستاد و منصور را به مبارزت بخواست. گفت: نکنم. گفت: مردم بشنوند و این عار بر تو لازم بماند. گفت: مَثَل ما آن است که خوکی پیش شیر فرستاد که با من مبارزت نما. شیر گفت: تو کُفو ما نیستی و اگر تورا بکشم مرا فخر نبود و اگر کشته شوم عاری بزرگ باشد. گفت: با سباع بگویم که تو از حرب من نُکول نمودی. گفت: بگو. این عار بر من آسانتر است از عار آلودگی به خون تو.

در اسباب عداوتها

شخصی پیش سهل بن هارون از کسی شکایت کرد. گفت: عداوت یا از مشاکله خیزد یا از مناسبت و یا از مجاورت و یا از اتّفاق صنایع، و عداوت او با تو از چه طریق است؟
شخصی با کسی گفت: مرا با تو مودّتی خالص است. گفت: راست می‌گویی. گفت: از چه دانستی با آنکه با من شاهدی جز گفتارم نیست؟ گفت: برای آنکه با من نه همسایهٔ نزدیك و نه پسرعمو و نه اشتراك در نسب داری.

فصل پنجم ـ در حسد

گفته‌اند: حسد آن است که زوال نعمت غیر تمنّی کند، و غِبطه آن است که مِثل آن حال برای خود تمنّی کند.
ابن سَمّاك گفته است: حق تعالی سوره فرستاد برای عوذه خَلق از اصناف شرّ، و چون به استعاذه از

---

۳۳. فردوسی:

ز دانا تو نشنیدی این داستان	که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچّهٔ نرّه شیر	شود تیزدندان و گردد دلیر
چو گردد به نیرو و جوید شکار	نخست اندر آید به پروردگار

سعدی، *گلستان*، باب اوّل:

عاقبت گرگزاده گرگ شود	گر چه با آدمی بزرگ شود

حسد رسید به آن ختم کرد چه او نهایت شرّ بود.

ابن مقفع گفته است: حسد و حرص دو اصلند برای گناهان، حرص آدم را از بهشت بیرون کرد، و حسد ابلیس را از جوار خدا براند.

در روایت است که سلیمان(ع) از خدای تعالی درخواست که او را کلمات تعلیم کند که به آن انتفاع یابد. حق تعالی به او وحی کرد که تورا شش کلمه تعلیم می‌کنم: عباد مرا غیبت نکنی، و هرگاه اثر نعمت من بر عبدی ببینی حسد نبری. گفت: یاربّ! این امر بس است که به قیام به زاید از این نمی‌توانم نمود[۳۴].

گویند: مردی با ابلیس گفت: به تو حاجتی دارم. مرا پسر عمّی است صاحب مال و مرا از مال او نفع و خیر می‌رسد، می‌خواهم مال او تباه کنی هرچند من به غیر محتاج شوم. ابلیس با یاران خود گفت: هرکه می‌خواهد بدتر از من کسی ببیند این را ببیند[۳۵].

با شخصی گفتند: بر فلان حسد می‌بری و او با تو اکرام و احسان می‌کند؟ گفت: آری چندانکه او همچون من و یا من همچو او گردم.

أصمعی گوید: اعرابیی دیدم بزرگسال صحیح و قوی. گفتم: تورا صحیح می‌بینم؟ گفت: آری، حسد را ترك کردم و خود را باقی داشتم[۳۶]. و این مأخوذ از گفتهٔ سقراط است که: حسد جسد را بخورد.

و گفته‌اند: هر که دعوی زهد نماید و در لباس زهّاد درآید، امتحان صدق وی آن بود که ملاحظه کنند در حال او هیچ حسد بر ارباب نعمت سیّما اقران و امثال خود می‌برد یا نه، اگر از حسد خالی است و از آن غم و اندیشه فارغ؛ زاهد حقیقی او است والاّ دعوی است.

در تحرّز از حسد ملوك

جعفر بن یحیی چون از بنای قصر خود که بی‌نظیر بود فارغ شد، بزرگان به مبارکباد رفتند. مُوَیْس بن عمران در آن جمله بود. هریك تحسین و مدح می‌کردند. مویس ساکت بود. جعفر گفت: تو چرا هیچ نگویی؟ گفت: آنچه درخور بود گفته شد. اِلحاح نمود. گفت: اگر قول حق گران نباشد بگویم. گفت: بگو. گفت: اگر یکی از یاران تو مثل این بنائی یا از این بهتر کنند و تو آن بینی در خاطر خود چه گویی؟ گفت: دانستم. اکنون چه باید کرد؟ با او پوشیده گفت: پیش امیرالمؤمنین روی و گویی من این قصر برای مأمون ساخته‌ام و می‌خواهم مُقام او باشد و آنچه دانی که باید گفتن. جعفر چنان کرد و غبار آن ملال از دل رشید بیرون کرد.

شَعْبی را عبدالملك پیش مَلك روم فرستاد، چون بازگشت نامهٔ سر به مُهر به عبدالملك داد. چون بخواند متغیّر گشت و گفت: دانی که این سگ چه نوشته است؟ گفت: نه. گفت: نوشته است که: لایق نیست عرب را که جز این مرد که به من آمده است کسی بر خود امیر کنند. شَعبی گفت: یا امیرالمؤمنین! او تورا ندیده است تا فضل تو بداند و حسد برده است بر تو که مثل منی تورا خادم باشد. عبدالملك از غم

۳۴. رك. ترجمهٔ *رسالهٔ قشیریّه*، ص ۲۳۲.
۳۵. رك. *دستورالوزاره*، ص ۴۲.
۳۶. رك. ترجمهٔ *رسالهٔ قشیریّه*، ص ۲۳۱.

برآمد.
و گفته‌اند: اگر خواهی ایمن باشی از حسد سلطان، فضل خود بپوشان.

مواضعی که حسد بر غیر روا باشد

ارسطو گفته است: حسد بر دو نوع بود: محمود و مذموم. اما محمود مثل آن که شخص عالمی یا زاهدی بیند و خواهد همچو او گردد، و مذموم آن است که خواهد بمیرد تا او از حسد برهد.
سه کس جایی نشستند و صحبت درگرفتند. یکی گفت: حسد تو تا چه اندازه است؟ گفت: من نخواهم که خیر به کسی رسانم. دیگری گفت: تو مرد صالحی، من نخواهم که کسی به کسی خیر رساند. سیّم گفت: شما فاضل‌ترین مردمانید، من نخواهم که کس به من خیر رساند.

فصل ششم - در تواضع و کبر

با کسی گفتند: کبر چیست؟ گفت: مجتمع رذائل.
و گفته‌اند: تا کس در نفس خود متواضع نگردد در نظرها مرتفع نگردد.
در امثال آمده است: چون مردِ با منزلت تواضع نماید، اگر روزی بیفتد بر او شماتت ننمایند.
با بوزرجمهر گفتند: هیچ نعمتی شناسی که بر آن حسد نبرند؟ گفت: بلی، تواضع. گفتند: هیچ بلایی شناسی که بر صاحب آن رحمت ننمایند؟ گفت: بلی، تکبّر.
ابن‌عبّاس گفته است که: پیامبر(ص) بر زمین می‌نشست و بر زمین چیز می‌خورد و گوسفند به دست خود می‌بست و اگر مملوکی او را می‌خواند اجابت می‌کرد و می‌گفت: اگر مرا به دعوت پاچّه بخوانند اجابت کنم.
و گفته‌اند:

تکلّف گر نباشد خوش توان زیست　　　تعلّق گر نباشد خوش توان مرد

عمر(رض) صَفْوان را دید با قوم خود بی‌تکلّفانه می‌زیست. گفت: این مردی است که از بزرگی کناره می‌کند و بزرگی او را می‌طلبد.

در ذمّ تکبّر

بوزرجمهر گوید: تواضع با جهل و بخل بهتر است نزد حکما از کبر باادب و سخا. پس چه بزرگ است حسنه‌ای که بپوشد قبح دو سیّئه را، و چه قبیح است سیّئه‌ای که بپوشد فضل دو حسنه را.
گفته‌اند: تکبّر بگذار که اگر از اهل بزرگی باشی بی‌تکلّفی تورا خُرد نکند، و اگر نباشی تکبّر تورا بزرگ نکند.
مأمون گفته است: هیچ کس تکبّر نکند مگر برای نقصی که در خود بیابد، و سرکشی نکند مگر برای

سستی‌ای که از خود احساس کند.

گفته‌اند: شخص که چون منزلتی یابد تکبّر کند دلیل باشد بر رداٴت گوهر و خساست عنصر او.

سفیان(رح) گفت: کریم چون منزلت و نعمت یابد تواضع نماید، و لئیم تکبّر و ترفع ظاهر گرداند.

مُطَرِّف مُهَلّب را دید حُلّه پوشیده می‌خرامد و آن را بر زمین می‌کشاند بر عادت متبخترین عرب. گفت: این چه رفتن است که خدای آن را دشمن داشته است؟ گفت: مرا نمی‌شناسی؟ گفت: می‌شناسم. اول تو نطفه‌ای است فاسده و آخر تو جیفه‌ای است پلید، و تو میان این حالت حامل نجاست. دیگر چنان راه نرفت.

مردی چیزی خرید و در راه به سلمان فارسی رسید و او امیر مدائن بود. او را نشناخت، گفت: ای عِلج! این را همراه من بردار. سلمان برداشت و با او می‌رفت و هر که به او می‌رسید می‌گفت: ای امیر! بده من بردارم، می‌گفت: لا واللهِ لا یَحمِلُهُ اِلاّ العِلج[۳۷]، و مرد معذرت می‌خواست و سلمان قبول نکرد تا آن چیز به مکان او برسانید[۳۸].

امیرالمؤمنین(رض) خرما بخرید و آن را در مِلحفهٔ خویش برداشت. یکی از اصحاب او گفتند: بگذار ما برداریم. گفت: صاحب عیال احق است به برداشتن این.

ابوهُرَیْرَه(رض) پُشتهٔ هیمه بر دوش گرفته می‌رفت و می‌گفت: راه امیر بگشایید، و از جانب مروان خلیفه بود.

قیس‌بن عاصم به خدمت پیامبر(ص) آمد و او سیّد اهل وَبَر بود. آن حضرت ردای خود برای او پهن کرد و فرمود: هرگاه بیاید به شما کریم قومی، او را اکرام نمایید.

در روایت است که مجوسیّی به خدمت آن حضرت آمد و آن حضرت بالش خود را که از لیف خرما بود از پشت خود برداشت و برای او قرار داد و با او سخن گفت. چون برخاست، عمر گفت: این مجوسی است. پیامبر گفت: دانستم، اما جبرئیل(ع) مرا امر کرده است که کریم هر قوم را اکرام کنم چون به من بیاید، و این سیّد قوم خود است.

شَعْبی گوید: زید بن ثابت سوار می‌شد، عبدالله بن عبّاس آمد تا رکاب او گیرد. گفت: چه می‌کنی ای پسر عمّ رسول خدا؟ گفت: چنین مأمور شده‌ایم که به امرای خود بکنیم. گفت: دستت را بنما. دستش را بگرفت و ببوسید و گفت: همچنین مأمور شده‌ایم که با اهل بیت نبیّ خود بکنیم.[۳۹]

در ذمّ اعجاب به نفس

اعرابیی با مردی خودبین گفت: آرزو دارم که مرا پیش مردم آن منزلت باشد که تورا است در نفس خویش، و در پیش نفس خود آن منزلت که تورا است میان مردم.

و این سخنی است بسیار عالی و فاضل.

---

۳۷. نه، به خدا سوگند آن را جز گبر نباید کس دیگر بردارد.

۳۸. این حکایت در *جوامع‌الحکایات*، جزو اول از قسم دوم، ص ۳۱، دیده می‌شود.

۳۹. این حکایت در ترجمهٔ *رسالهٔ قشیریّه*، ص ۲۲۰، دیده می‌شود.

در حکایت خودپسندان و مُعجَبان

ابن ثَوابه با غلام خود گفت: مرا آب ده. گفت: آری. فرمود بر پس گردنش زدند و گفت: «آری» کسی گوید که «نه» تواند گفت. و روزی مُکاری بخواند و با او سخن گفت و چون فارغ شد آب بطلبید و دهن بشست که به خطاب مُکاری آلوده شده است.

نافع بن جُبَیْر بن مطعم خواست به مجلس معاویه آید، حاجب منع نمود. مشتی بزد و بینی او بشکست. معاویه گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: چرا نکنم! مگر منزلت من پیش توکم‌تر است از منزلت حاجب.

با اِیاس بن معاویه گفتند: در تو عیبی نیست مگر آنکه مُعْجَبی. گفت: آنچه من می‌گویم شما را در عُجب می‌افکند؟ گفتند: آری. گفت: پس من اولاترم به آنکه مرا در عُجب افکند.

شخصی با حسن گفت: چه عظیمی تو در نفْس خود. گفت: نه عظیم بلکه عزیزم.

تکبّر با متکبّر

عَدی بن اَرْطاة روزی در آمارت خود با وَکیع بن ابی سود گفت: جامهٔ من بده بپوشم. وَکیع گفت: ذَکَّرْ تَنِی الطَّعْنَ و کُنْتُ ناسیاً[۴۰]. قبای من تنگ است امیر مدد کند که می‌خواهم بکنم. پس عَدی گفت: این قدر خدمت از همنشینان عیب نباشد. وَکیع گفت: چون از آمارت ما معزول باشی هر خدمت فرمایی منّت پذیرم ولیکن امروز که بر ما امیری به تن نگیرم.

سلیمان بن عبدالملك پیش طاووس آمد و طاووس با او سخن نگفت. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: خواستم تا او بداند که بعضی از بندگان خدا او را و آنچه او بزرگ می‌شمارد خوار می‌شمارند.

دیگری گفت: هیچ‌کس با من دوبار تکبّر و بزرگی ظاهر نساخت، زیرا چون یك‌بار از او تکبّر دیدم از او بریدم.

اسپهبد صاحب طبرستان و مَصمَغان صاحب دماوند در عهد حَجّاج با هم نزاعی و حکومتی داشتند. از حجّاج درخواستند که کسی بفرستد تا میان ایشان حُکم کند. حَجّاج اِیاس قاضی را بفرستاد و چون هر دو حاضر شدند اسپهبد بر کرسی بنشست و برای مَصمَغان وساده بگستردند. اِیاس با اسپهبد گفت: مرا معلوم شد که حق در این خصومت با مَصمَغان است و تو ظالمی. گفت: از کجا دانستی؟ گفت: از آنجا که بر او در مجلس حُکم ترفع می‌کنی. گفت: پس من حقّ خود رها کردم و با او در مجلس مساوات نگیرم، و حق خود رها کرد و برفت.

عُماره متکبّر بود. رشید خواست او را اِخفاف کند. گفتند: شخصی باید برانگیخت تا با او نزاع درگیرد و بر سر مِلکی جلیل با او خصومت نماید. روزی عُماره داخل مجلس شد. آن شخص معهود برخاست و از او تظلّم نمود و تشنیع درگرفت. رشید گفت: نمی‌شنوی؟ با تو دعوی دارد، برخیز با او در مجلس حُکم بایست تا میان شما حُکم شود. عُماره گفت: آن مِلك اگر از او است مالك گردد، و اگر از من است من او را بخشیدم. و چون عُماره از مجلس برخاست، از کسی پرسید که این مدّعی چه کس بود؟ معلوم شد که جانب او خوب نگاه نکرده است. رشید بعد از آن می‌گفت: حالا تکبّر عماره بر من گوارا شد.

---

۴۰. از امثال است، یعنی: مرا نیزه زدن یاد آوردی و مرا فراموش بود.

حدّ چهارم

فصل اول

در نصرت و اخلاق و مزاح و حیا و امانت و خیانت و رفعت و نذالت

در عرب شخصی بوده است به نام ابوحَنبل که او را مُجیرالْجَراد[1] می‌گفته‌اند به آن سبب که ملخ به حوالی خانهٔ او فرود آمده بود و مردم می‌دویدند تا شکار کنند. گفته است: چه خبر است؟ گفته‌اند: ملخ در جوار تو آمده است می‌خواهیم بگیریم. گفته است: چون لفظ جوار گفتید پس محال باشد که از آن توانید برگرفتن. و فرمود قوم خود را که شمشیرها برهنه کرده ایشان را منع کردند.

گفته‌اند: چون کسی از راه حمیّت خویش یا جوار در غضب شد برای کسی کینهٔ دیرینه زایل نگردد.

گویند حاتم طائی به زمین عَنَزَه رسید. اسیری او را ندا کرد ای آباسَفّانه مرا شپش و قید خورد. گفت: وَیْلَكَ! من در بلاد خود نیستم و با من چیزی نیست، خوب نکردی که نام من بلند گفتی. پس او را بخرید و آزاد کرد و خود به جای او در قید شد و به قوم خود خبر فرستاد، و بیامدند و فِدیه بدادند و او را خلاص کردند.

ابوتَمّام:

وَلَیْسَ امْرَؤٌ فی النّاسِ کُنْتَ سِلاحَهُ　　عَشیّةَ یَلْقَی الحادِثاتِ بِأَعْزَلا

تَرٰی دِرْعَهُ حَصْداءَ والسَّیْفَ قاضیاً　　وَزُجّیْهِ مَسْمُومَیْنِ والسَّوْطَ مِقْوَلاَ

یعنی: نیست مردی در میان مردمان که تو سلاح او باشی / در شبی که برمی‌خورد به حوادث ایّام بی‌سلاح. می‌بینی زرهٔ او را مستحکم و شمشیر او را برّان/ و سِنان نیزهٔ او را زهرآب داده شده و تازیانه او را شمشیر[2].

فصل دوّم ـ در محاسن اخلاق

پیامبر(ص) با ابو دردا گفت: تورا دلالت نکنم به آسان‌ترین عبادتها و آسان‌ترین آنها بر بدن؟ گفت:

---

۱. مجیرالجراد: پناه‌دهندهٔ ملخ.　　۲. این ترجمه در حاشیهٔ نسخهٔ مج آمده بود.

بلی یا رسول‌الله. گفت: بر تو باد به خاموشی و حسن خلق.

ناصرخسرو گوید:

لقمان به روز رفتن فرزند خویش را پندی عجیب داد که بر جانش آفرین
گفتا که‌در دهان‌سخن‌گندمیت هست گر نیست به خانهٔ درون نان گندمین

و گفته‌اند: بخیل‌ترین مردمان آن بود که از مردم زبان خویش دریغ دارد، و سفیه‌ترین مردمان آنکه بی‌ضرورت دلها به سخن درشت بیازارد.

و گفته‌اند: بدخو را توبه نباشد، چه او از هر گناه که بیرون آید در گناه دیگر افتد.

در مَساوی اخلاق

و گفته‌اند: سوءخلق مداوا نپذیرد همچو درخت تلخ اگر عسل در وی بمالند همان میوهٔ تلخ دهد، و همچو دُم سگ اگر مدّتی در قالب نهی چون بیرون آوری همان کج باشد.

کسی با احمد بن ابی‌خالد گفت: تورا آن عطا کرده‌اند که رسول خدا را عطا نکرده‌اند. گفت: اگر مخرج این سخن پیدا نکنی تورا عقوبت کنم. گفت: نه خدای تعالی با نبیّ خود گفت: وَلَوْ كُنْتَ فَظّاً غَلیظَ الْقلبِ لاَنْفَضُّوا مِن حَوْلِكَ.[3] و تو با این فِظاظت و غلظت قلب، ما از دور تو متفرّق نمی‌گردیم[4].

شُعَیب بن حَرْب گوید: من زنی خواستگاری کردم و چون آن کار نزدیك شد به او پیغام دادم که من بدخویم تا بدانی. گفت: از تو بدخوتر کسی است که تورا ملجأ گرداند به بدخویی.

و گفته‌اند: هر خصلت ذمیمه که معتاد شد از او بازآمدن مشکل باشد.

باب در مدارای با مردمان

حکیم نظامی در امر به مدارات می‌گوید:

مدارا کن مزاج چرخ تندست به همّت رو که پای عزم کندست

معاویه گفته است: اگر میان من و مردم مویی باشد نگسلانم، اگر ایشان بکشند من رها کنم، و اگر ایشان رها کنند من بکشم.

جالینوس گفته است: باید آدمی در آینه نظر کند، اگر نیکودیدار است کردار خود مناسب آن کند، و اگر زشت‌دیدار است تدبیر کردار خود کند تا دو زشتی در او مجتمع نباشد.

فیلسوفی جوانی خوش‌منظر بدمَخْبَر دید. گفت: خانهٔ خوبی است که در آن ساکن پستی قرار دارد.

و دیگری جوانی خوش‌منظر دید. گفت: خوب خانه‌ایست تا صاحب خانه چون باشد.

شخصی قبیح‌منظری را قَدْح می‌کرد، گفت: بهترین چیز در او روی او است.

حَجّاج بعد از حرب خوارج عِرار را بگرفته نزد عبدالملك فرستاد تا خبر خوارج از او بپرسد، و او ذمیم

---

۳. قرآن، ۱۵۹/۳: و اگر بدخوی سختدل بودی هرآینه از حوالی تو پراکنده می‌شدند.

٤. این حکایت در *جوامع‌الحکایات*، جزء اوّل از قسم دوّم، باب چهارم از قسم دوّم، ص ۸۳، دیده می‌شود، اما لطافت روایت راغب چیز دیگری است.

منظر بود. عبدالملك با او سخن گفت. از فصاحت و عقــل او تعجّــب نمود. بیتی خــواند. گفــت: یا امیرالمؤمنین دانی که این شعر کیست؟ گفت: آری شعر عمروبن شأس است در عِرار پسر او. گفت: من عِرارم پسر عمرو. عبدالملك را آن اتّفاق عجیب آمد. او را عطا داد و سفارش او به حجّاج نوشت.

فصل سوّم ـ در مدح و ذمّ مزاح

گفته‌اند: با خُرد مزاح مکن که بر تو دلیر گردد، و نه با بزرگ که از تو برنجد.
عمربن عبدالعزیز گفت: مزاح یا از سبك عقلی خیزد یا از بَطَرْ و زیادتی.

در مدح اقتصاد در مزاح

گویند: پیامبر(ص) از اَفْکَه مردمان بود.
با زنی از انصار گفت: شوهر تو در چشم او سـفیدیی هسـت. زن پیش شـوهر آمد و آن خبر بگفــت. گفت: نمی‌بینی سفیدی در چشم من بیش از سیاهی است.

نُعَیمان صحابی مَزّاح بود. گویند روزی به مَخْرَمَة بن نوفل زُهْری کور بگذشت. گفـت: مرا جـایی ببر تا بول کنم. دست او بگرفت و او را به مسجد آورد و گفت: اینجا بنشین. مردم بر او بانگ زدند که مسجد است، چه می‌کنی؟ گفت: مرا که آورد، گفتند: نُعَیمان. قسم خورد که هرجا او را بیابد به عصای خویش بزند، و نُعیمان روز دیگر با او گفت: اینك نُعیمان در مسجد نماز می‌کند. گفـت: مرا نزدیك او بر تا به قسم خویش وفا کنم. دست او بگـرفت و بیاورد تا نزدیك عثمان و او در مسـجد نماز می‌کرد. مَخْرَمَه چون عصا بلند کرد، مردم بانگ بر او زدند این امیرالمؤمنین است. گفـت: مرا که آورد؟ گفتند: نُعیمان. گفت: والله دیگر با او کار ندارم.

در خنده

و گفته‌اند: وقد یَضْحَكُ الْمَوْتُوْر وهْوَ حَزینٌ، و بسیار باشد غمگین از شدّت غم و تعجّب بخندد.
اسحاق بن ابراهیم در مجلس مأمون به خنده دهن بگشود. مأمون بفرمود تا شمشیر و سلاح بگذارد و ساز و شراب بردارد، و گفت: این کار به تو لایق‌تر است. گفت: این بار مرا ببخش. ببخشید، و دیگـر او را کسی خندان ندید.
مُعاذَهٔ عَدَویّه بر جوانان صوف‌پوش گذشت و ایشان می‌خندیدند. گفـت: سـبحان الله! لباس عابدان و خندهٔ غافلان.

فصل چهارم ـ در حیا و وقاحت

گفته‌اند: پیامبر(ص) از دختران بکـر باحیاتر بود، و از بعضـی امور که می‌رنجید در چهـره‌اش ظـاهر می‌گردید.

فصل پنجم ـ در امانت و خیانت

إمْرَؤُ القَیس زرهی چند نزد سَمَوْأل امانت گذاشت. یکی از ملوك حصار او را احاطه نموده آن زرهها از او بطلبید. نداد. پسر او را بگرفت و گفت: اگر زرهها ندهی پسرت را ذبح کنم. گفـت: یك روز مرا مهلت ده تا در آن باب تأمّلی کنم و با قوم خـود مشـورت نمود. همه گفتند: بده. دیگـر روز بر بام حصـــار آمد و گفت: در آن امانت خیانت روا ندارم، هرچه خواهی بکن. پسر او را در پای حصار ذبح نموده بازگشـت. و سَمَوْأل در موسم زرهها تسلیم ورثهٔ إمْرَؤُالقَیس نمود. و آن وفا و امانت در عرب ضرب‌المثل شد و شـعرا در آن باب ابیات گفتند

در غدر

عرب را عادت آن بود که چون کسی غَدْری کردی در موسم حجّ آتشی افـروختندی و منادی ندا کردی فلان غَدْر کرد، و او را عرف النّار می‌خواندند.

وفاء بن زُهَیر مازنی در جاهلیّت در خواب دید که مگر حایض شده. آن خواب با قُسّ بن ساعِده بگفت. گفت: تو و یا یکی از عشیرت تو غَدْری کرده‌اند. چـون به خـانه آمد معلوم کرد که برادر او با جـار اوغَدْر کرده است. تاوان آن بداد و تدارك آن بکرد و گفت: مرا وفا نام است چون به غَدْر راضی گردم؟

امیرالمؤمنین (ع) فرمود: سه چیز است که شر آن به صـاحبش بازگردد: مکـر و نقض عهـد و سـتم. سپس گفتار خداوند را برخواند که: ولا یَحیقُ الْمَکْرُ السَّیِّیءُ اِلاّ بِأَهْلِهِ.[۵]، و گفتار دیگر پروردگار که: فَمَنْ نَکَثَ فَاِنَّما یَنْکُثُ علیٰ نَفْسِهِ.[٦] و گفتار دیگر: اِنَّما بَغْیُکُم علیٰ اَنْفُسِکمْ.[۷]

و گفته‌اند: چهار عمل است که عقوبت آن از همهٔ اعمال شرّ زودتر رسد: آنکه با کسی عهـدی بندی و نیّت او وفا باشد و نیّت تو غَدْر، و آنکه بدگویی کنی کسی را که بد تو نگوید و ضرر تو نجوید، و آنکه قطع کنی پیوند کسی را که او با تو مواصلت کند، و آنکه مقابله کنی نیکی کسی را به بدی.

گفته‌اند: آن کس که از گرگ چوپانی خواهد ستم کرده است.

أعْمَش گفته است: شکستن پیمان با کسی که پیمانی ندارد خود وفای به‌عهد است.

---

۵. قرآن، ۴۳/۳۵: و نیرنگ بد جز به صاحبش نرسد.

٦. قرآن، ۱۰/٤۸: پس آنکه عهد شکست جز این نیست که به زیان خویش شکست.

۷. قرآن، ۲۳/۱۰: به درستی که سرکشی کردن شما به زیان خودتان است.

فصل ششم ـ در تشویق بر مکارم اخلاق و ذکر اصحاب شرف

حسن دید قومی بر جنازهٔ یکی از صالحین محیط شده‌اند و خود را بر او می‌افکنند و تبرّک می‌جویند. گفت: چه خبر است! همان عمل که آن شخص او را ملازم بود ملازم باشید تا چون او گردید.

ارسطو با اسکندر گفت: مناقب و فضایل تو از بس ِ کثرت و تواتر از اذهان منسوخ است، همچو امر قدیم که مردم به آن تأسّی نمایند، نه همچو امر بدیع که از آن در تعجّب بمانند.

محمّد بن زیّات با یکی از اولاد برامکه گفت: تو کیستی و پدر تو کیست؟ گفت: اما من آنم که تو می‌شناسی، اما پدر من آن است که نه تورا می‌شناخت و نه پدر تورا.

احنف گفته است: شریف آن است که سَقَطات او شمرده گردد ـ یعنی: مهذّب باشد.

باب در فتوّت

گفته‌اند: جوانمردی اطعام است و احسان و شکفته‌رویی و پاک‌دامنی و کم‌آزاری.

باب در مروّت

معاویه از قُرَشیّی پرسید: مروّت چیست؟ گفت: غذا دادن و شکافتن فرقها. از ثقفیّی پرسید: گفت: پرهیزگاری و اصلاح معیشت. با عمرو گفت: بین این دو قضاوت کن. گفت: آنچه که قُرَشی گفت همان مروّت است، و ثقفی نیکو از عهده برآمد امّا درست نگفت، ولکن آنکه شروع به سخن زیبا می‌کند بقیّهٔ سخنش را زینت می‌دهد.

و گفته‌اند: مروّت آن است که عطا کنی آنکه تورا محروم کرد، و عفو کنی از آن کس که بر تو ظلم کرد.

باب در بوسیدن دست

در روایت است که حلال نیست دست بوسیدن مگر مردی را از اهل بیت یا از علما.

زنی با ابومسلم گفت: دستت را بده ببوسم که نذر دارم. گفت: سنگی سیاه طلب کن تا از بوسیدن آن هم اجر یابی و هم نذر خود بگذاری.

ابوالعَمَیْثَل طاهر را مدح گفت و دست او را ببوسید. طاهر گفت: چه شارب درشتی داری! گفت: ای امیر! تیغ خارپشت پنجهٔ شیر را ضرر نرساند. طاهر گفت: این کلمه خوشتر از شعر تو بود. او را بر شعر هزار عطا کرد و بر آن سخن سه هزار.

چون خواجه غیاث‌الدین رشید وزیر جلیل‌القدر کشته شد، اعضای او از هم جدا کرده به ولایات فرستادند، و دست او را به فارس بردند. قاضی عضدشارح مختصر گفت:

یا حاملاً لِیَدِالْوزیر مَنوطَةً   فَوْقَ الْقَضیبِ، لقد حَمَلْتَ جلیلا[۸]

---

۸. ای حمل‌کنندهٔ دست وزیر که بر بالای چوب بسته شده است، به تحقیق دست بزرگی را حمل می‌کنی.

مَهْلاً، فَتِلْكَ یَدٌ تَعَوَّدَ بَطْنُها بَذْلَ النَّوالِ، وظَهْرُها التَّقْبیلا[۹]

در تشبیه ممدوح

گفته‌اند: فلانی را وَرَع ابن سیرین است، و عقل مُطَرِّف، و دَهای معاویه، و حفظ قَتاده.
و گفته‌اند: برای او است: بذل هاشم، و عِزّ کُلَیْب، و ضبط عایشه، و بِرّ عثمان، و شجاعت عُتْبَه، و مکر قیصر.

فصل هفتم - در سِفله و تاخیر از مکارم

معاویه با صَعْصَعَة بن صوحان گفت: اصناف مردم را برای من وصف کن. گفت: مردم چند طور آفریده شده‌اند. طایفه‌ای برای سیادت و ولایت، و طایفه‌ای برای عِلم و سنّت، و طایفه‌ای برای شجاعت و دلیری، و در میانه قومی اراذل باشند که نرخها گران گردانند و آبها تیره کنند، و وقت اجتماع ضرر رسانند، و چون متفرّق گردند شناخته نشوند.

در وصف نذالت

گفته‌اند: احقّ مردم به ذمّ و عیب آنانند که از عیوب و نقائص تَحاشی ننمایند، و از ذمّ و قَدْح مردم پروا ندارند.

در ذمّ اشرار

بزرگی گفته است: فلانی از نسبت شرّ نرنجد، و خود را با اهل خیر نسنجد. هرجا بنشیند آنجا نماز حرام باشد، و هرآب که او بردارد وضو به آن ناتمام. هر عیب که گفته شود بر او صادق آید، و هر لعنت که کرده شود بر او واقع آید.
دو شخص با هم نزاع کردند و خود را به لُؤم اُولیٰ دانستند. شخصی را در آن منازعت حَکَم ساختند. گفت: شما اخلاق خود بگویید تا من بی‌حیف حُکم کنم. یکی گفت: هیچ کس بر من نگذرد که او را غیبت نکنم، و بر هیچ چیز امین نگرداند که او را خیانت نکنم. آن دیگر گفت: من اَبطَر مردمانم در رَخا، و اَجْبَن همه در لِقا، و اقلّ همه در حیا. مرد گفت: هر دو لئیمید، و از شما لئیم‌تر حُطَیْئَه است که خود را و پدر و مادر خود را هجو کرد.
ابوالعَینا را از نسبت میان دو کس پرسیدند. گفت: و ما یَسْتَوِی الْبَحْرانِ، هٰذا عَذْبٌ فُراتٌ، وهٰذا مِلحٌ أُجاجٌ[۱۰].

---

۹. آهسته، این دستی است که کفش عادت به بخشش داشت، و پشتش به بوسیدن. [ترجمهٔ ابیات از نگارنده است].
۱۰. قرآن، ۳۵/۱۲: و دو دریا یکسان نیستند، این شیرین و گوارا است، و این شور تلخ.

در نسبت میان شریف و دنی

شاعر:

وهَلْ یُقاسُ ضیاءُ الشّمسِ بِالْقَمرِ؟ با ماه چه نسبت است خورشید مرا؟

حسّان بن ثابت با حارث بن ابی‌شَمِر گفت: آیا نُعمان بن حارث با تو برابری کند! قَفای تو بهتر است از روی او، و چپ تو بهتر است از راست او، و وعدهٔ تو صحیح‌تر است از نقد او، و فردای تو حاضرتر است از امروز او، و کرسی تو رفیع‌تر است از تخت او، و مادر تو شریف‌تر است از پدر او.

ابوالعینا را از خبر دو کس پرسیدند. گفت: هُمَا الْخَمْرُ و الْمَیْسِرُ واِثْمُهُما أکبرُ مِن نَفْعِهُما[۱۱].

در ذمّ قومی متوافق

گویند: سواسِیَةٌ کَأَسْنانِ الْحِمارِ، یکسانند در لؤم همچو دندانهای خر.

شخصی با حکیمی گفت: مرا با فلان یکجا نام می‌بری؟ گفت: خدای تعالی نار را با جنّت، و فرعون را با موسی، و ابلیس را با آدم یکجا ذکر کند، و به این نه دوستان او را خواری باشد و نه دشمنان را عزّت و بزرگواری.

اعرابیی در ذمّ کسی گفت: گناهان بزرگ نزد او خوار است و عیبهای قبیح در چشم او نیکو است. اگر در بنی‌آدم زمین شوره بودی او بودی.

گفته‌اند: مَثالب او را اِحصانه و معایب او را انتها نه. اگر شب را تهمت کنند به عیوب او تاریك گردد نجوم او.

اردشیر گفت: دولت ملوك را هیچ چیز چنان زیان نرساند که وضیع مرتبهٔ شریف یابد، و دست دنی بر دست رفیع غالب آید.

گفته‌اند: سِفله چون عِلم یابد ترفع نماید، و کریم چون عالم گردد متواضع گردد، و چون محتاج گردد صولت نماید.

در کتب عجم آمده است: با زیارِ پرویز شاهین بر مرغی افکند، از او خطا شد و بر عُقابی فرود آمد و خود را چنان بر او زد که سرش بکند. بازیار شاهین را با عقاب پیش مَلِك آورد و صورت حال بگفت. مَلِك شاهین را ببستد و سرش برکند و روی به امرا کرده گفت: بر دل من گران آمد که دست دنی بر دست رفیع غالب آید.

شومان مشهور

سه‌کس در عرب به شومی مشهور است: قُدار، طُوَیْس، وافِدِ عاد[۱۲]. قُدار، همان کسی است که شتر صالح را پی کرد[۱۳]. و طُوَیْس، همان است که می‌گفته: من در روز وفات پیامبر دنیا آمدم، و در روز فوت

---

۱۱. ماخوذ از قرآن، ۲۱۹/۲: آن دو شراب و قمارند که گناهشان بیشتر است از سودشان.

۱۲. وافد: پیش‌آهنگ است که جلوتر از کاروان حرکت می‌کند تا سبزه‌زاری و چشمهٔ آبی پیدا کند و به آنها خبر دهد. رك: *مجمع‌الامثال*، ۱۳۱/۱. *تاریخ موسیقی خاورزمین*، ص ۴۰.

۱۳. طبق روایات قصص قرآن، بعد از پی‌شدن شتر، خداوند قوم عاد را هلاك کرد.

ابوبکر از شیر گرفته شدم، و در روز قتل عمر به سنّ بلوغ رسیدم و محتلم شدم، و در روز قتل عثمان ازدواج کردم، و در روز وفات علی فرزندی برای من دنیا آمد. و وافِدِ عاد، کسی است که او را به کعبه فرستادند تا آب برای ایشان بیاورد، پس به معاویة بن بکر برخورد و یك ماه نزد او ماند و به شراب خوردن نشست و دو مطربه برایش آواز می‌خواندند. سپس به کوه مَهْرَه آمد و گفت: خدایا! من نه بر مرده‌ای می‌آیم که خونبها بدهم، و نه برای اسیری که فِدیه دهم، و نه برای مریضی که او را مداوا کنم. بار خدایا! قوم عاد را آب ده آن‌طور که آب می‌دادی. پس ابری آمد و آن قوم را هلاك کرد.

و گفته‌اند: شومتر از قاشِر. و قاشِر، شتر نری بود که او را برای باردار کردن بر شتران ماده کشیدند و آن شتران همه مردند.

و گفته‌اند: شومتر از داحِس و غَبْراء، و خبر آن دو مشهور است[۱۴].

۱۴. داحِس، نام اسب نرقَیس بن زُهَیر عَبْسی است، و غَبْراء، نام مادیان حُذَیْفة بن بَدْر فَزاری است. مسابقه‌ای بین این دو اسب گذاشتند و به بیست شتر شرط بستند، و طول راه را مقدار پرتاب صد تیر و مدّت یراق شدن اسبان را چهل شب قرار دادند، و پس از چهل شب تمرین، دو اسب را به میدان آوردند. طرف دیگر میدان درّه‌ای قرار داشت. حُذَیفه جوانانی چند در راه در کمین گذاشت و قرار بر این شد که هرگاه داحس بدانجا رسید و بر غَبْراء سبقت داشته باشد، بر او تپانچه زده و راه را بر او سدّ کنند. چون داحس نزدیك به هدف رسید، جوانان بر روی وی پریدند و او را از رسیدن به هدف بازداشتند. در نتیجه جنگی میان دو قبیله درگرفت که مدّت چهل سال طول کشید و معروف به جنگ داحِس و غَبْراء شد.

حدّ پنجم

فصل اول ـ در نسب و فرزند و پدر و اقارب و قبایل

ابوالعَینا گوید: هیچ‌کس مرا خجالت نداد آن‌طور که پسر کوچك عبدالرّحمان بن رجاء. روزی با او گفتم: پدرت تورا به من بفروشد که من پسری چون تو آرزو دارم؟ گفت: فروختن نه، و اگر خواهی پدرم را پیش زن خود ببر تا برای تو فرزندی همچو من بیارد.

گویند: عبدالله پسر عمروبن عاص از پدرش به دوازده سال کوچك‌تر بود و این از نوادر است.

مردی دیر کدخدا شد. گفتند: از این زودتر بایست زن کردن. گفت: فرزند یتیم گردد از آن بهتر است نزد من، که بر من عاق گردد.

مردی پسر خود را گفت: بیست ذرع ریسمان بخر. گفت: به چه عرض؟ گفت: به عرض مصیبت من در تو.

جعفر بن محمّد گفته است: دختران حسناتند و پسران نعمتها، و برحسنه ثواب باشد و از نعمت حساب خواهند.

باعلیّ بن حسین گفتند: تو به مادر از همهٔ مردم نیکوکارتری و نمی‌بینیم با او چیزی بخوری. گفت: می‌ترسم بر او سبقت کنم به چیزی که چشم او به آن سبقت کرده باشد، پس عاق شوم.

با فیلسوفی گفتند: چرا با اَبَوَیْن نیکویی نکنی؟ گفت: برای اینکه ایشان مرا به عالم کون و فساد آوردند.

پسری پدرش را می‌زد. گفتند: آیا حقّ او را نمی‌دانی؟ گفت: نه، از آن روی که حقّ من نشناخت. گفتند: حقّ تو چیست؟ گفت: آنکه مادر نیکو اختیار کند، و نام نیکو نهد، و ختنه کند، و قرآن بیاموزد. و چون تفتیش نمودند، اَقْلَف بود، و نامش بُرْغُوث، و قرآن هیچ نخوانده بود، و مادرش زنی زنگی بود.

رشید روزی با مأمون در غضب شد و گفت: یَابْنَ الزّانیة. مأمون گفت: الزّانی لایَنْکِحُ اِلاّ زانِیَةً.[1]

حَنْظَلَهٔ نُمَیْری را پسری عاق بود مُرّه نام. با او گفت: تو مُرّی ای مرّه. گفت: از شیرینی تو ای حَنْظَله

---

۱. قرآن، ۳/۲۴: زانی جز با زانیه ازدواج نمی‌کند.

هیچ مپرس. گفت: تو خبیثی همچو نامت. گفت: از من خبیث‌تر آن است که مرا این نام نهاد. گفت: تو آدم نیستی. گفت: مَنْ أشْبَهَ أباهُ فَما ظَلَمَ[۲]. گفت: تورا ادب می‌باید. گفت: آنکه من به دست او بزرگ شدم از من محتاج‌تر است. گفت: کاش عقیم می‌بود مادری که تورا زایید. گفت: چون از تو آبستن می‌شد. گفت: تو شوم بودی بر برادران خود ایشان را دفن کردی و خود ماندی. گفت: از بسیاری عموها در تعجّبم. گفت: هر روز بدتر می‌شوی. گفت: از خار، کس انگور نچیند.

مردی با پسرش گفت: تو پسر من نیستی. گفت: والله من به تو شبیه‌ترم از تو به پدر خویش، و غیرت تو بر مادر من بیشتر بود از غیرت پدر تو بر مادر تو.

عُتْبی گفته است: اهل بیتی زن از هم می‌خواستند و چون به طبقهٔ چهارم رسید از ضعف نمی‌توانستند برخاست.

ابوالأسْود دُوَّلی با زنش بر سر فرزندی نزاع داشتند. ابوالأسْود گفت: من برداشتم او را به صُلب پیش از برداشتن تو، و گذاشتم در رحِم تو پیش از گذاشتن تو. زن گفت: تو برداشتی او را در سبکی، و من برداشتم در سنگینی، و تو گذاشتی از روی شهوت، و من گذاشتم به جفا و مشقّت، و شکم من ظرف او بود، و کنار من جای تربیت او، و پستان من آبخور او. فرزند را به مادر داد.

پیامبر(ص) اطفال را از شیرزن احمق نهی کرده است و گفته است: اطفال را شیرزن احمق مدهید که فرزند به شیر میل کند.

گویند: مادر حسن بصری پیش اُمّ سَلَمَه رفتی و حسن پستان اُمّ سلمه مکیدی، این علم و فصاحت از آنجا یافت.

فصل دوّم ـ در مدح اصل شریف

یکی از اولاد ابن زُبَیْر بر محمّد بن سلیمان داخل شدی و بر جای او بنشست. محمّد در خشم شد و گفت: تو را اینجا که نشانید؟ گفت: صفیّه دختر عبدالمطلب [زبیر پسر صفیّه است و پسر عمّهٔ پیامبر و علیّ بن ابی‌طالب.] محمّد خاموش شد.

گویند حَجّاج وصف کسی شنیده بود، پنداشت وی را کمالی هست، او را بطلبید و با او گفت: أعِصامِیٌ أنْتَ أعِظامِیٌ؟ یعنی: به خود شریف شده یا به پدران؟ مرد گفت: «عِصامِیٌ و عِظامِیٌ.» حَجّاج آن جواب بپسندید و چنان یافت که او از روی رَوِیّت و عِلم چنان جوابی نیکو بداد و غرض او آن است که هم به خود و هم به پدر شریف شده‌ام. به حجّاج رسانیدند که او مردی جاهل است مگر این سخن برحسب اتّفاق نه از روی رَوِیّت گفته است. او را بطلبید و خبر آن مَقال پرسید. گفت: من ندانستم مدّعای امیر از آن سوال چیست و با خود گفتم اگر این دو خصلت یکی مرا ضرر

---

۲. هر که به پدر مانَد، ستم نکرده باشد.

باشد شاید دیگری سود باشد.

شخصی را در حسب طعن کردند. گفت: حسب بر من عیب باشد بهتر است از آنکه من بر حسب خویش عیب باشم.

ابوالهِندی[۳] دختری از بنی‌تمیم خطبه نمود. پدر دختر گفت: اگر تو همچو پدر خود می‌بودی دختر به تو می‌دادم. گفت: اگر من همچو پدرم می‌بودم از تو دختر نمی‌گرفتم.

با کسی گفتند: تو به پدر نمانی. گفت: اگر همه کس به پدر می‌ماند همه همچو آدم خواستندی بودی.

کسی که خصال بد پدرش را فراگرفته است

با مردی گفتند: پدر تو قبیح‌ترین مردم بود در خَلق و بهترین آنان در خُلق، و مادر تو بهترین مردم بود در خَلق و قبیح‌ترین آنان در خُلق، و تو از پدر و مادر اقبح خصلتَیْن اختیار کردی، ای جامع زشتیهای پدر و مادر!

دیگری گفت: تو همچو استری که خصال بد اسب و خر در او مجتمع است.

عُمارةَ بن عَقیل بدصورت بود. گفت: زنی جمیله بخواهم تا در فرزند فِطنت من و حُسن صورت زن مجتمع باشد. فرزندی بیاورد حماقت مادر و قبح منظر پدر در او مجتمع بود.

از نسب مردی پرسیدند. گفت: من پسر خواهر فلانم. اعرابیی بشنید و گفت: همهٔ مردم به طول انتساب کنند و تو به عرض.

گفته‌اند: شرف در جاهلیّت به بیان و شجاعت و بخشندگی بود و در اسلام به دین است و پرهیزگاری، و نسبت پدری نیست.

انوشروان مردی را تربیت نمود و بزرگ کرد. گفتند: او را نسبی لایق نیست. گفت: تربیت من او را نسب باشد.

حاجب بن زُرارَه به رسولی به خدمت نوشیروان آمد و چون اذن دخول خواست، کِسری به پرده‌دارش گفت: بپرسید کیست؟ گفت: من مردی‌ام از عرب. و چون حاضر شد، کسری گفت: تو کیستی؟ گفت: سیّد عرب. گفت: نه تو گفته بودی مردی‌ام از عرب، کی سیّد عرب شدی؟ گفت: این وقت که مرا اکرام کردی و همنشین خود کردی به خطاب خویش. کسری بفرمود تا دهانش را پر از مروارید کردند.

از شخصی پرسیدند: از چه قومی؟ گفت: از آن قوم که چون عاشق شوند جان نبَرند. گفتند: عُذَری[٤] هستی.

قُتَیْبه با اعرابیی گفت: راضی هستی که امیر باشی و باهلی؟ گفت: نه، و نه خلیفه باشم در زمین. گفت: و تورا شتران باشد سرخ موی؟ گفت: نه و اگر همه روی زمین از من باشد. گفت: و داخل بهشت شوی؟ زمانی سر زیر انداخت، گفت: به این شرط که اهل جنّت ندانند.

---

۳. ج ابوالعذری. د ابوالهندی.

٤. عذری: قبیلهٔ بنی‌عذره که به رقّت قلب و عشق و عفّت در میان عرب اشتهار دارد.

قُرَشِیّی با شریك گفت: نمی‌بینی خدای تعالی می‌فرماید: وإِنَّهُ لَذِكْرٌ لك ولِقَومِكَ[۵]. شریك گفت: و جای دیگر می‌فرماید: وكَذَّبَ بِهِ قَوْمُكَ وهُوَ الْحقُّ.[٦]

عَلوِیّی با کسی گفت: تو هر روز در پنج وقت نماز بر من صلوات می‌فرستی در قول تو: اَللّهمَّ صلِّ علیٰ محمّدٍ وآلِ محمّد. گفت: من می‌گویم: الطَّیّبینَ الطّاهرینَ و تورا از آن میان بیرون می‌کنم.

منصور با جعفر بن محمّد گفت: ما و شما در نسبت رسول خدا یکسانیم، پس شما را چه فضل است بر ما؟ گفت: در شما تزویج می‌تواند کرد و از ما نمی‌تواند، پس ما از او باشیم.

حَجّاج با یحیی گفت: تو می‌گویی حسن و حسین فرزندان رسول خدااند؟ گفت: آری، نه خدای تعالی می‌گوید: ومِنْ ذُرِّیَّتِهِ داودَ وسلیمانَ ــ الی قوله ــ و زکریّا و یحیی و عیسی[۷]، و او پسر مریم است.

چون علی(ع) به بصره آمد، اَحنف طعامی بساخت و آن حضرت را بخواند. بر کرسی بنشست و حسن از جانب راست و حسین از جانب چپ بنشستند. محمّد بن حنفیّه درآمد، بر کرسی جای نبود. در جانبی بنشست و متغیّر گشت. علی(ع) فرمود: ایشان پسران رسول خدایند و تو پسر منی.

باب در ذکر هَجان و هَجین

هجان از عرب آن باشد که از پدر و مادر عرب خالص بود، و هجین آن بود که از جانب مادر شریف نباشد یعنی عجم باشد، خواه کنیز باشد یا نه، چه آن زمان عرب عجم را خوار شمردی و خود را برایشان منزلت نهادی از آن روی که خلافت و سلطنت در ایشان بود، و زنان عجم را به اسیری بردندی.

اعرابیی پیش سَوّار قاضی آمد و گفت: پدر من فوت شده است و از او من و برادر من مانده‌ایم و دو خط در جانبی به انگشت بکشید و پسری دیگر هَجین از او مانده است، و خطّی دیگر به جانبی دورتر بکشید، چه گویی مال چگونه قسمت شود؟ قاضی گفت: میان شما سه نفر قسمت شود. اعرابی گفت: گمان دارم نفهمیدی، و بار دیگر نقل کرد. گفت: میراث میان شما مساوی است بی‌تفاوت. گفت: هَجین نیز همچو ما ببرد؟ گفت: آری. اعرابی در غضب شد و گفت: دانستم که مادر تو کنیز است و تورا خاله در بادیه نیست. [هجین را خال و خاله در دیار خود نباشد]. گفت: مرا از این هیچ باك نباشد.

اعرابیی در راه مکّه با مهدی گفت: یا امیرالمؤمنین! عاشق دختر عمّ خود هستم و پدر او را به من ندهد. گفت: مگر مال او بیشتر است؟ گفت: نه. گفت: پس چرا ندهد؟ گفت: نزدیك‌تر آیا امیرالمؤمنین، مهدی بخندید و سر پیش او برد، در گوش او به آهستگی گفت: من هَجینم. مهدی پدر دختر را بخواند و گفت: چرا دختر خود به او ندهی؟ گفت: او هَجین است. مهدی گفت: برادران امیرالمؤمنین همه اولاد کنیزند. دختر خویش به او ده و من صدهزار درهم به صداق او دادم.

جاحظ گوید: با عُبَیْد کِلابی که فصیح فقیر بود گفتم: شاد گردی که هَجین باشی و تورا هزار جریب

---

۵. قرآن، ٤٣/٤٤: و به درستی که آن هرآینه برای تو و قومت ذکری است.

٦. قرآن، ٦/٦٦: و قوم تو آن را تکذیب کردند و او حق است.

۷. قرآن، ٦/٨٤: و از فرزندانش داود و سلیمان ــ تا ــ زکریّا و یحیی و عیسی.

باشد؟ گفت: هرگز لُؤم دوست ندارم. گفتم: ندانی امیرالمؤمنین پسر کنیز است؟ گفت: رسوا کند خدای آن را که او را اطاعت کند. گفتم: دو پیامبر خدا محمّد و اسماعیل پسران کنیزند. گفت: این سخن جز قَدَری نگوید. گفتم: قَدَری کیست؟ گفت: ندانم

باب در ذکر مَوالی و خواری ایشان در پیش عرب

موالی: آزاد شدگان، غلامان، بندگان. قومی که عرب خالص نیستند و تابع قبایل شده‌اند به اینکه عرب ایشان را مالك شده‌اند به اسیری و غیر آن، پس آزاد کرده‌اند، و ایشان را ذلیل می‌داشتند و بر ایشان حکم می‌راندند.

تا دولت عبّاسی حال این بود که شخص عربی در بازار چیزی می‌گرفت تا به خانه برد، چون به یکی از موالی باز خوردی به او دادی تا همراه او ببرد و او نتوانستی امتناع نمودن، و اُمرا بر آن حرکت انکار نکردندی.

و اگر یکی از ایشان را سوار دیدندی او را پیاده کردندی.

و اگر کسی از ایشان دختر خواستی، مخدوم ایشان خطبه کردی و رضای پدر و مادر دختر زیاده منظور نداشتی.

نافع بن جُبَیْر چون بر جنازه‌ای گذشتی پرسیدی کیست؟ اگر گفتندی: عربی است. گفتی: واقوماه. و اگر گفتندی: از موالی است، گفتی: مالُ اللهِ یَأْخُذُ مایَشاءُ[8].

عمربن خطّاب گفته است: هیچ قومی زیرك‌تر از اولاد سَرارِی نیستند که عِزّ عرب وذَهای عجم جمع کرده‌اند.

و مثل آن حال که در اول اسلام عرب را بود، امروز عجم راست به اعتبار گُرج (مخفف گرجی. در آن زمان کنیزان گرجی را از گرجستان می‌آوردند و در ایران می‌فروختند) و ترك. و کنیزان مُوَطَّأَة در این عهد غالباً از این دو فریق باشند، و احیاناً اولاد ایشان را طَعن کنند و اولاد حَرایر خود را بر ایشان ترجیح دهند، و مع‌ذلك بسیاری از آن اولاد به نجابت و شهامت و فطانت نزدیکتر باشند، سِیّما اولاد گُرج که ایشان را امتیاز عظیم واضح باشد. و هر فرزند که عجم از کنیزان هندی بیاورند خبیث و شریر و ناقابل باشند، و این حکم در ایران و هند کم‌تر تخلّف کند.

مادر علیّ بن الحسین(ع) جهان شاه دختر یزدگرد است[9]. حسین او را از جملهٔ فَیْءْ بستد. امیرالمؤمنین با او گفت: بگیر این جاریه را که به‌زودی برای تو سیّدی در عرب و عجم و دنیا و آخرت به‌وجود می‌آورد.

چون قُتَیْبَه بعضی از بلاد عجم فتح کرد، یکی از دختران یزدگرد را اسیر نمود.[10] روزی با یکی از

---

۸. مال خداست که آنچه را می‌خواهد می‌گیرد.

۹. این مطلب از جعلیّات تاریخی است. رك. زندگانی علیّ بن الحسین، تألیف دکتر سیّد جعفر شهیدی، ص ۱۹-۲۷.

۱۰. این هم یکی دیگر از جعلیّات تاریخی. رك. مصدر سابق، ص ۲۳، که به نقل از *وفیات الأعیان* و کامل ابن‌اثیر، آمده که وقتی قتیبه شهرهای ایران را فتح کرد، فیروز بن یزدجرد را کشت و دو دختر او را (نه دختر یزدگرد) برای حجّاج فرستاد.

جلسای خود گفت: چه گویی فرزندی که این زن بیاورد هَجین باشد؟ دختر گفت: آری از قِبَل پدر.
چون عرب خالص باشد او را هَجان گویند، و آنکه مادرش عجم باشد هَجین، و چون عجم در نسل او مکرّر گردد مُقَلْهِج، و اگر مادر کنیز و خال غلام باشد قَلَنْقس.
عربی غلامی عاقل داشت. گفت: خواهم تورا به خـود ملحـق گردانم. [عرب احیاناً بعضـی از بردگان خود را در نسب خویش داخل می‌کردند و ایشان را لاحق به فلان قبیله می‌گفتند.] گفت: نخواهم با شما دعوی خودسری نمایم، غلامی لایق باشم شما را بهتر است نزد من که عربی لاحق.

ذکر جمعی از موالی

عمر (رض) وقت مردن می‌گفته است: اگر سالم، غلام آزاد شدهٔ حُذَیْفَه زنده بود او را خلیفه می‌کردم.

پیامبر(ص) أسامَة بن زید را والی مهاجرین و انصار کرد.
و فرمود: دشنام مدهید فارسیان را، که خداوند انتقام می‌گیرد از دشنام‌دهنده در این دنیا و در آن دنیا.
سلیمان‌بن عبدالملك گفته است: عجب دارم از أعاجـم، سـلطنت با ایشـان بود به ما محتاج نبودند، و چون به ما رسید به ایشان محتاج شدیم. و همچنین گفـت: ما در همه‌چیز به ایشـان محتاجیم حتّی تعلّم لغات خود.
مأمون گفته است: شریف عرب به شریف عجم اولاتر است از وضیع عجم به شریف عجم، و شریف عجم به شریف عرب اولاتر است از وضیع عرب به شریف عرب. و این کلام شریفی است.
و هیچ آدمی را شرف حقیقی متحقّق نگردد مگر به شرف نفس خود.

آن را که ندانی نسب و نسبت حالش او را نبود هیچ گواهی چو فعالش

پیامبر(ص) در خواب دید که گویا گوسـفندان سـیاه از پی او افتاده‌اند، پس گوسـفندان سـفید از پی درآمدند به کثرتی که گوسفندان سیاه در آن جمله نمی‌نمودند. پیامبر ابوبکر را از این خـواب آگاه کرد[۱۱]. گفت: گوسفندان سیاه عربند که اوّل اسلام آورند، و گوسفندان سفید عجمند که بعد مسلمان شـوند و از کثرت ایشان عرب در میان ننماید. پیامبر گفت: فرشته در سحر مرا به این مطلب خبر داد.

ذکر تفوّق عرب بر عجم

از اعرابیی شنیدند که می‌گفت با رفیق خود: گمان می‌بری که این عجـم زنان ما را در بهشـت نکـاح کنند؟ گفت: آری به اعمال صالحه مستحقّ آن گردند. گفت: پس ما آنجا سرافکنده خواهیم بود.

در ذمّ نَبَط و اهل دهات و اکراد

در تعیین نبط چند قول است و اشهر آن است که قـومی بوده‌اند در بَطایح که میان کوفـه و بصـره

---

۱۱. معروف است که ابوبکر تعبیر خواب می‌کرد و او را یوسف قریش می‌گفتند.

واقع است سکنا داشته‌اند و امروز معلوم نیستند و غالباً ایشان در جملهٔ فارسیان مخلوط شدند و امتیاز برخاست. و اما عرب در صدر اول قومی که در اطراف بادیه مسکن داشتند به‌زعم ایشان نامهذّب و نامؤدب بودند نبط گفتندی در مقابل قریش، و از ایشان شاکی و بر ایشان ساخط بودند. و این احوال به مرور ایّام و تفاوت ازمان تفاوت کند و بر یك حال باقی نماند و حکم اکثری باشد نه حکم تحقیقی. و بنی‌آدم صفات خود به روزگاران بگرداند.

ابن‌عبّاس (رض) گفته است: اگر شیطان اِنسی می‌بود نَبَطی می‌بود.

حَجّاج چون به واسط آمد نَبَطیان را از آنجا بیرون کرد و به حَکَم بن ایّوب والی بصره نوشت هر نَبَطی که در بصره بینی بیرون کن که ایشان موجب فساد دین و دنیااند. به او نوشت همهٔ نَبَطیان را بیرون کردم مگر آنان که قرآن خوانده بودند و در دین فقیه شده. حَجّاج نوشت به او: چون نامهٔ من به تو برسد اطبّا را بخوان و پیش ایشان بخسب تا تفتیش کنند همهٔ رگهای تن تورا، اگر رگی نَبَطی بیابند آن را بُبر، والسّلام.

مَلِکی به عامل خود نوشت: بدتر مرغی صید کن، و به بدتر هیزمی بپز، و بدست بدتر کسی بفرست. او رَخَمَه صید کرد، و به سرگین بپخت، و به دست خوزیی داد. خوزی گفت: خطا کردی. بایست بومی بگیری، و به خرزهره بپزی، و به دست نبطی بفرستی. گفت: صواب گفتی.

و گفته‌اند: از زنی نبطیّه پرسیدند: وقت سحر به چه نشان می‌شناسی؟ گفت: به تقاضای شکم. و از زنی عربیّه یا قُرشیّه پرسیدند. گفت: به سردشدن حُلیٰ. یا گفت: دست برنجن.

در ذکر اَکراد

عمر بن خطاب (رض) روایت کرده است از پیامبر(ص) که: اَلاَکْرادُ جِیلُ الْجِنِّ کُشِفَ عَنْهُمُ الْغِطاءُ.[۱۲]

و گویند: برای آن ایشان را اَکراد نامند که چون سلیمان(ع) غَزْو هند نمود، هشتاد جاریه از ایشان سَبی نموده در جزیره ساکن ساخت. جنّ از دریا بیرون آمده با ایشان مواقعه نمودند، چهل کنیزك حامله شدند. با سلیمان(ع) گفتند. فرمود: ایشان را از آن جزیره به زمین فارس بیرون کنند. چهل پسر بزائیدند، و چون بسیار شدند در زمین فساد می‌کردند و راه می‌زدند. به سلیمان(ع) شکایت بردند. فرمود: اِکْرِدُوهُمْ اِلَی الْجِبالِ. یعنی برانید ایشان را به کوهها. پس ایشان را اَکراد گفتند.

فصل سوّم ـ در نهی از انتساب به غیر پدر

زیاد با مردی گفت: ای دَعِی. گفت: هر که او را برای شرف به خود ملحق کنند او را عیب نباشد. و این زیاد را معاویه به پدر خود ملحق گردانید و با خود برادر ساخت، مگر غرض شخص نوعی

۱۲. کردها گروهی از جنّ هستند که پرده از آنها برداشته شد.

استعطاف بوده است، یا اثبات منزلت خویش، که اگر زیاد به آن عیب در خود متذکّر گردد هم عذر آن همراه باشد. و تواند کنایه از آن باشد که مدّعی زیاد به آن انتساب خوار گشت نه شریف، و چنین دعی به سرزنش اولا است از آن دعی که مدّعی به انتساب او شریف گردد.

ابوالحسن بن طباطبا، احمد بن عثمان برّی را هجوها گفته بود. روزی به دیدن او آمد. برّی گفت: شنیده‌ام تو شعر می‌گویی و خوب می‌گویی. گفت: مردم این گمان دارند. برّی گفت: می‌دانی که قریش شعر نمی‌توانست گفتن. مقصودش تعریض در نسب او بود.

شخصی پیش معاویه آمد و دعوی می‌کرد در پسری که در فِراش غیر متولّد شده بود. گفت: فردا بیایید تا میان شما حکم کنم. چون بیامدند، معاویه سنگی پیش مدّعی بر زمین نهاد، اشاره به قول پیامبر(ص): «ولِلْعاهِرِالْحَجَرُ»[۱۳]. مرد گفت: تورا به خدا قسم می‌دهم که بگویی چرا در زیاد این حکم نکردی؟

ابی العینا را فرزندی شد. ابن مکرم به تهنیت آمد و سنگی پیش او بر زمین گذاشت، و چون بیرون رفت، پرسیدند: این چه سنگ است؟ گفت: خدا لعنتش کند، قصدش آن روایت است که: الوَلَدُ لِلْفِراشِ ولِلْعاهِرِ الْحَجَرُ[۱۴].

یکی از اولاد زیاد با دیگری از اولاد او گفت: یَابْنَ الزّانیة! گفت: مرا دشنام مده به چیزی که به آن شرف و منزلت یافته‌ایم.

شخصی در حضور معاویه در نسب یزید تعریض به عبّاس کرد، و چون برفت، معاویه با یزید گفت: ندانی قصد او چه بود، مردم هند را به عبّاس قَذْف کنند و عبّاس را پدر من دانند. و مشهور است که چون حضرت رسول بر زنان این آیه می‌خواند که آنجا می‌فرماید: ولایَزْنینَ[۱۵]، هند گفت: آیا زن آزاد زنا می‌کند؟ پیامبر به عمَر نظر کرده تبسّم نمود.

چون معاویه، زیاد را به خود ملحق کرد، این معنی بر خاطر مسلمانان گران آمده بر آن انکار ظاهر می‌نمودند چه در آن جرات مخالفت ظاهر بود به قول آن حضرت که: ولِلْعاهِرِ الْحَجَرُ. و گویند زیاد همیشه در مقام تصحیح آن نسب بود و هرگونه تدبیر در آن باب می‌نمود، از آن جمله خواست به دیدن دختر ابوسفیان که از ازواج آن حضرت بود برود به ادّعای برادری، مردم او را مانع آمدند و گفتند اگر تورا به خود راه ندهد موجب طعن گردد. و از آن جمله آنکه نامه نوشت به عایشه به این لفظ: «به عایشه امّ المؤمنین، از زیاد پسر ابوسفیان» و غرض او اینکه عایشه در جواب نامه نویسد: به زیاد پسر ابوسفیان. و آن در حکم شهادت بر آن نسب باشد. عایشه در جواب نوشت: از عایشه امّ المؤمنین به زیاد بن ابیه.

بَشّار:

اِرْفَقْ بِعَمْرو اِذا حَرَّکْتَ نُسْبَتَهُ فَاِنَّهُ عربیٌ مِن قَواریر

غرض آن است که نسب او در عرب همچو شیشه ضعیف است، آهسته بجنبان که زود بشکند[۱۶].

---

۱۳ و ۱۴. فرزند متعلّق به صاحب نکاح است و زانی راسنگ. ۱۵. قرآن، ۱۲/۶۰: و زنا نکنید.
۱۶. بیت در هجو عمروبن علا است.

ابن زَیّات در تعریض با کسی گفت: من دَعِی نیستم. [دعی: کسی که در نسب به کسی ملحق شده باشد.] گفت: راست می‌گویی، از تو فروتر نسبی نیست، و بالاتر تورا قبول نکند تا به ایشان ملحق گردی.

کسی گفت: اَصمعی دَعِی است. ابوعُبیده گفت: دروغ گفتی، که کس نسبت اَصمع قبول نکند. [این قول کمال طعن است و غایت ذمّ].

قُدامه گفته است: اولاد زنا بیشتر کامل و تمام باشند زیرا که زانی از غایت شهوت و نشاط جماع کند پس نطفه کامل باشد به خلاف نطفهٔ حلال که بسیاری با قصور شهوت و عدم نشاط اتّفاق افتد.

و گویند هم به این سبب اولاد علما و زهّاد و عُبّاد غالباً کامل و تمام نباشد از ضعف قوای آن قوم و فتور بدن و شهوت ایشان.

فصل چهارم ـ در اقارب

باب   در منافع اتّفاق

اَکثم بن صیفی وقت موت اولاد خود را جمع نمود و دسته‌ای تیر به هم بسته به دست ایشان داد تا بشکنند. نتوانستند. پس تیرها یك‌یك به دست ایشان داد، آسان بشکستند. گفت: این مَثَل حال شما است، اگر با هم اتّفاق کنید مردم شما را نشکنند، و اگر متفرّق گردید آسان بشکنند.

مثل این خبر را از دیگر ملوك و عظما نقل کرده‌اند.

حَجّاج با زنی که شوهر و پسر و برادر او را اسیر کرده بود گفت: یکی از اینها را اختیار کن تا به تو ببخشم و او را نکشم. گفت: شوهر توانم یافت، و پسر توانم زاد، و برادر نتوانم یافت، پس برادر اختیار نمود. حَجّاج کلام او بپسندید و همه را به او ببخشید[۱۷].

جاویدان فرّخ گفته است: سه چیز صلاح نیابد و هیچ تدبیر در آن نافع نیاید: دشمنی خویشان، و تحاسد همسران، و رکاکت پادشاهان.

رعایت بزرگسالی در اَقارب و اَباعد

گویند: حَسنَیْن را با هم سخنی بود. با حسین گفتند: برادر خود را ببین از تو بزرگ‌تر است. گفت: من از جدّ خود (ص) شنیدم که می‌گفت: هر دو کس که میان ایشان سخنی بگذرد و یکی رضای آن دیگر طلب کند پیشتر از او داخل بهشت گردد، و من نمی‌خواهم در امری بر برادر بزرگ سبقت نمایم. حسن این سخن بشنید، به دیدن او آمد.

---

۱۷. این حکایت در *مرزبان‌نامه*، ص ١٦ (چاپ قزوینی)، دربارهٔ هنبوی و ضحّاك آمده است، امّا روال منطقی داستان نسبت به حجّاج بیشتر از ضحّاك است.

با اعرابیی گفتند: چرا با برادر خود قطع کنی؟ گفت: هرگاه عضوی از تن من فاسد گردد قطع کنم چه جای دیگری.

در فضل خال

روایت است که اَسود بن وهب دائی پیامبر، به خدمت آن حضرت آمد و پیامبر ردای خود برای او بگسترد. اسود گفت: مرا این بس است که بر بساط تو نشینم. فرمود: بنشین که دائی پدر است، و او را بر ردای خویش بنشاند.

عمَر (رض) گفت: اگر زنده بمانم میان دو طرف پیامبر تسویه نمایم تا هر وقت که بنی‌هاشم بگویند بنی‌زهره بگویند، که خدای ایشان را از جانب مادر آن حضرت اختیار نمود چنانچه بنی‌هاشم را از جانب پدر اختیار فرمود.

شخصی با کسی گفت: حقّ من رعایت نکنی و میان ما قرابت است. گفت: از کجا؟ گفت: پدر تو مادر مرا خواستگاری می‌کرده است اگر دست به هم می‌داد من تو بودم. گفت: والله که این خویشی نزدیک است.

مردی با هِشام گفت: من برادر توام مرا در خیر خود شریك گردان. گفت: از چه جهت؟ گفت: از جهت جدّمان آدم. فرمود: او را درهمی دادند. گفت: مرا از مال خود درهمی دهی؟ گفت: اگر بیت‌المال را قسمت کنم میان خویشانی که تو می‌گویی تورا در هم نیز نرسد.

تمام شد ملخّص مجلّد اوّل از کتاب *محاضرات*. و ضَمّ نمودم به هر باب آنچه مناسب دیدم، و حذف نمودم آنچه لایق ندیدم. و بعضی مقاصد هم به لفظ عربی آوردم[۱۸] تا باعث اطّلاع به آن لغت و موجب معرفت به قواعد فصاحت و خصایص عربیّت باشد. و معذلك مقصود از این وضع کتاب آن است که مستعدّین و ارباب علم و ادب که از علم لغت عرب و کتاب و سنّت عاری نباشند منتفع گردند، و آن کس که در این باب بی‌مایه باشد از مطالعهٔ این کتاب زیاده نفعی نبرد. والحمدُ للهِ أوّلاً وآخِراً، و ظاهراً و باطناً. والصّلاةُ والسّلامُ علیٰ نَبیِّهِ محمّد وآلهِ أجمعینَ.

---

۱۸. این مقاصد هم به سبب اینکه مترجم ترجمه نکرده بود در این چاپ حذف گردید، و ترجمهٔ آنها در چاپ کامل *محاضرات* آمده است.

نوادر

مجلد دوم

حدّ ششم

فصل اول
در شکر و مدح و حمد و ذمّ و اغتیاب و سلام و تهنیت و هدیه و مرض

باب در شکر

گفته‌اند: شکر با برتر اطاعت است، و با فروتر اِفضال، و با مساوی مکافات.

و شکر را سه مورد است: لسان و جنان و ارکان. یعنی منعم را به زبان ثنا نماید و بستاید، و به دل دوست دارد و محترم شمارد، و به اعضا خدمت نماید و تعظیم او ظاهر سازد. و هر شاکر که این اعضا از او در تعظیم منعم با زبان موافق و مکافی نباشد او در آن دعوی بر مجاز باشد نه حقیقت، و مدّعی باشد نه اهل محبّت.

و گفته‌اند: شکر را سه مرتبه باشد: باید به فعل کند، و اگر نتواند به قول، و اگر آن هم نتواند به ضمیر اکتفا نماید.

و گفته‌اند: اگر دستت از مکافات کوتاه باشد باری باید زبانت به‌شکر دراز باشد.

از پیامبر(ص) مروی است که فرمود: خدای لعنتْ کند راهزنان نیکویی را. گفتند: ایشان کیستند؟ فرمود: آنان که مردم را در نیکوکاری بی‌رغبت می‌گردانند به کفران نعمت مردم.

و گفته‌اند: نیکی با آن کس کن که شکر آن می‌گذارد، و از آن کس طلب کن که نیکی کس فراموش می‌کند. یا به این معنی: احسان با آن کس کن که شکر می‌گذارد و آن نعمت یاد می‌آرد، و اگر فراموش کند او را به‌یاد اندازد.

منصور شیخی (پیری) از خاصّان هِشام را بخواند و از او بعضی از احوال هِشام می‌پرسید. شیخ هر وقت او را نام می‌برد می‌گفت: (رَحِمَهُ اللهُ). منصور گفت: برخیز به لعنت خدا! بر بساط من گام می‌گذاری و بر دشمن من رحمت می‌فرستی. شیخ گفت: نعمت او بر گردن من قلاده است تا روز مرگ که مرده شوی از گردن من بکند. منصور گفت: سخن خود بگو، گواهی می‌دهم که تو از اصلی شریفی و آزاد تورا زائیده است[1].

مَسلَمة بن عبدالملك چون یزید بن مُهَلّب را بکشت، بفرمود تا شعرا حاضر شوند و ایشان را امر کرد

---

۱. این حکایت در کتاب *التّاج*، ص ۱۱۱، دیده می‌شود. و گفته‌اند منصور در رفتار خود پیروی هشام می‌کرد.

به ذمّ یزید و عیب او. همهٔ ایشان آنچه مقصود او بود بگفتند مگر مردی از بنی دارم که گفت: چگـونه ذمّ کنم مردی را که هیچ چیز مالك نشدم از مِلك و مال و اثاث مگر به دولت او، هرگز نکنم اگر مرا پاره‌پاره کنند، بلکـه او را مرثیه گفته‌ام بهتر از آنچـه پیش از من گفته‌اند، و بیتی چند نیکـو از آن مرثیه بخـواند. مَسلَمه از آن وفاداری او شاد شد و او را تحسین نمود و گفت: هر که نیکویی کند با مثل این مرد بکند.

در عتاب گفته‌اند

گفته‌اند: هر که راضی گردد به ثنای بیش از استحقاق و به شکر بیش از نعمت، قصور عقل وی ظاهر است.

فصل دوم ـ در مدح و هجو

باب در ضرر استماع ثنا

چون عمر (رض) زخم خورد، شنید که مردم او را ثنا می‌کنند. گفت: مغرور کسی اسـت که شـما او را بفریبید.

جاحظ گفته است: بدترین ثنا آن است که در روی کسی گویند و از حدّ بگذرانند، و بهترین آن آنکه در غیبت گویند و به اندازه گویند.

ابوفِراس:

ولاتَقْبَلَنَّ الْقَولَ مِن کُلِّ قائلٍ سَأُرضیكَ مَرْأی لَسْتُ أُرْضیكَ مَسْمَعا

یعنی: همه سخنی از مردم گوش مکـن که تورا به آن مدح نمایند/من می‌توانم تورا به سـخنانی خشـنود گردانم ولیکن راضی نیستم که گوش تو آنها را بشنود.

و در مَثل است: مَن حَفَّنا أوْرَفَّنا فَلْیَقْتَصِدْ. هرکه ما را ستایش کند به اندازه کند.

این لفظ در جامع‌الأمثال مذکور است، و مگر حفّـه رفّـه که بر زبان عوام می‌گذرد از اینجـا ماخـوذ است.

در هضم نفس از اهلیّت ثنا

فُضَیل گفته است: اگر بوی گناهان از من بشنوید هرگز به من نزدیك نگردید.

متنّبی:

یُحَلِّثُ عَن فضلِهِ مُکْرَهاً کَأَنَّ لَهُ مِنْهُ قلباً حَسوداً

یعنی: چون فضایل او ذکر می‌کنند چنان از آن کاره و مُعْرِض است/که مگر بر خود حسد می‌برد و دلی حسود در پهلو دارد.

عمر(رض) گفت: تا با کسی سـفری یا معـامله‌ای نکنی او را نشـنـاسی و در مدح او بر یقین و صـواب

نباشی.

در ذمّ مدح خود

معاویه خطبه نیکو خواند و بعد از آن از روی اعجاب گفت: هیچ خَللی داشت! شخصی گفت: بلی خللی مانند غربال. او را پیش خواند و گفت: کدام است؟ گفت: عُجب تو به آن و مدح گفتن خود در روی مردمان.

از حکیمی پرسیدند: کدام کلام است که باطل است هرچند حقّ باشد؟ گفت: مدح شخص خود را.

معاویه از کسی پرسید: سیّد قوم تو کیست؟ گفت: من. گفت: اگر راست می‌بود تو نمی‌گفتی.

شخصی از شاعر اهوازی خبر می‌پرسید و تعرّف حال او می‌نمود. گفت: من أظرف مردمان و أشعر ایشانم. گفت: ساکت باش تا دیگران بگویند. گفت: سی سال است انتظار می‌برم و هیچ کس نمی‌گوید.

اعرابیی خود را مدح کرد. گفتند: این قاعده نیست، بگذار تا مردم مدح تو کنند. گفت: اگر به شما می‌گذارم نمی‌کنید.

شخصی گفت: هرچند خود را ستودن جایز نیست و عیب است ولیکن گاه باشد که از روی اضطرار جایز گردد که: الضَّروراتُ تُبِیحُ الْمَحظورات[۲].

منصور وصف بَشیر[۳]بن ذَکْوان شنید. او را بخواند و گفت: تو عالِمی؟ گفت: نمی‌خواهم بگویم آری که لایق نباشد، و نه بگویم نه تا جاهل باشم.

مأمون از عبدالله بن طاهر خبر پسرش[٤] پرسید. گفت: اگر او را مدح کنم ذمّ کرده باشم، و اگر ذمّ کنم ستم کرده باشم.

در آنکه مدیح قومی که فضایل ایشان وافر است آسان باشد و خلاف آن مشکل

بافَرَزْدَق گفتند: کُمَیت خوب گفته است هاشمیّات را. گفت: هنری نکرده، گچ و آجر فراوان داشت بنایی برافراشت.

از بعضی از شعرا نقل کرده‌اند که در حضور او ذکر أشعر مردمان می‌کردند و در آن خوض داشتند. او دست زعیم آن قوم بگرفت و به خانهٔ تاریك درآورد. پیرمردی کثیف چرکن دید گوشه‌ای نشسته و شپش می‌کشد و در آن خانه غایط کرده. گفت: این پدر من است، و اشعر مردم کسی است که سی سال به چنین پدری با فحول شعرا مقابله می‌کند و غالب می‌آید.

کسی گفت: جودآل مُهَلَّب ایشان را آماجگاه مدایح ساخت.

ابن رومی:

کَرَمْتُم فَجاشَ الْمُفْحَمُونَ لِمَدْحِكُمْ   اذا زَخَرُوا فِیكُم أَبَیْتُم فَقَصَّدُوا

---

۲. ضرورات محظورات را مباح می‌سازد. (یك قاعدهٔ فقهی است).   ۳. د، ر، مج بشیر. چ مشیر.

٤. چ، د پسرش. ر، مج پدرش.

كَما أَزْهَرَتْ جَنّاتُ عَدْنٍ و أَثْمَرَتْ فَأَضْحَتْ وعُجْمُ الطَّيرِ فيها تَغَرَّدُ

مراد آن است که شما محاسن اخلاق و شرایف صفات فاش ساختید و عالمیان را به جود و عطای خویش بنواختید، قومی که از آن پیش زبان روان نداشتند در مدیح شما جوش و خروش درگرفتند، و چون مبالغت نمودند، اِبا نمودید تا بر اندازه رفتند. بر مثال آنکه بوستانی در او گلها بشکفت و میوه‌ها بار آمد، پس مرغان بی‌زبان از شوق آن در جوش و خروش آمدند و سراییدن درگرفتند و نواها در مدح بوستان برداشتند.

نُصَیْب اصغر گفته است:

مالَقینا مِن جُودِ فضل بن یحیی تَرَكَ النّاسَ كُلَّهُمْ شُعَراءَ

چه می‌کشیم ما از دست جود فضل بن یحیایی برمکی / همهٔ مردم را شعرا کرد و ما را بی‌بها. و مردم آن زمان اجماع کردند بر فضیلت این بیت که منفرد است.

در آنکه مدایح از ممدوح مستفاد است

و شاعر فارسی گفته است:

من بدان پیر باغبان مانم کو ز باغ تو خوشه‌چین باشد
تحفه‌ات هم ز باغ تو آرم عادت باغبان چنین باشد

شاعر:

اِنْ جَدَّ مَعنىً فَمِن جَدْواهُ مُعْتَصَرٌ أَوْجَلَّ لفظٌ فَمِن عُلْياهُ مُهْتَصَرُ

یعنی: اگر معنیی جدید آمد از عطای او فشرده شده است / یا لفظی جلیل آمد از بزرگی او کشیده شده است.

ابن رومی:

خُذْها هَدِيًّا وقد أَنْكَحْتُها عَزَباً يَابْنَ الْوزيرِ وما أَنْكَحْتَ مِن عَزَبِ

یعنی: این عروس مدیح را به تو زفاف می‌کنم در حالتی که بکر است، دیگری مثل آن نشنیده، ولیکن ای ابن وزیر تو عزب نیستی که مثل آن بسیار شنیده‌ای.

ابن ابی طاهر:

وما أَنَا فی شُكْری عليًّا بواحدٍ ولكِنَّهُ فی الْفضلِ والْجُودِ واحدٌ

یعنی: من در مدح علی (ممدوح شاعر) یگانه نیستم که مرا شریکان بسیار هست / ولیکن او در فضل و جود یگانه است و او را مانند در جهان نیست.

ابوعمرو گفته است: غایت مدح آن بود که شخصی تورا مدح کند بی‌آنکه ارادهٔ مدح داشته باشد، و غایت ذمّ آن بود که ذمّ نماید بی‌آنکه ارادهٔ ذمّ کرده باشد.

بزرگی نوشت: منکر فضل تو به آن ماند که روز را شب خواند و آفتاب را سایه داند و دجله را جوی باریك و عسل را حَنظل شناسد.

شاعر:

لَیسَ یَستَطیعُ أنْ یَقُولَ المَعادِی فِیكَ، اِلاّ الّذی یَقُولُ المَوالی
یعنی: نتوانند دشمنان دربارهٔ تو گفتن مگر آنچه دوستان گویند.

در آنکه محسن را مدح کنند هرچند از احسان او بی‌نصیب باشند

ابوتمّام:

ودأبِی أنْ أُطرِی الحُسامَ اِذا مَضیٰ وانْ کانَ یَوْمَ الرَّوْعِ غیریَ عامِلُهُ
یعنی: دأب من آن است که ثنا کنم بر شمشیر چون خوب برنده باشد / هرچند او را دیگری روز جنگ به‌کار می‌برد.

ابن زیّات ممدوح ابوتمّام او را بر مدح غیر عِتاب کرد. ابوتمّام پوزش خواست و گفت:

أمّا القَوا فی فقد حَصَّنْتَ عُذْرَتَها فَما یُصابُ دَمٌ مِنها ولاسَلَبُ
ولَوْ مَنَعْتُ مِنَ الأکفاءِ أَیِّمَها ولَمْ یَکُنْ لَكَ فی اِظهارِها أَرَبُ
کانَتْ بَناتِ نُصَیْبٍ حینَ ضَنَّ بها عَنِ المَوالی ولَمْ تَحْفِلْ بها العَرَبُ

یعنی: ابکار قوافی من بی‌شوهر مانده بود / نخواستم ایشان را به هجو و ذمّ نکاح کنم / و تورا حاجت به نکاح آنها نبود / اگر به بعضی از أکفا نمی‌دادم / بر مثال دختران نُصَیب در خانه پیر می‌شدند و شوهر نمی‌یافتند چون نُصَیب ایشان را از موالی ضَنّت می‌کرد و عرب در ایشان رغبت نمی‌کردند.

مردی در ایّام صِفّین با معاویه گفت: مرا عطا کن که من به‌تو آمدم و رها کردم أجْبَن مردمان و أبْخَل وألکَن ایشان را. معاویه گفت: کرا می‌گویی؟ گفت: علیّ بن ابی‌طالب. گفت: دروغ گفتی یا فاجر! فامّا جُبْن: او در هیچ جماعتی نباشد مگر غالب آیند. و اما بخل: اگر او را دو خانه باشد یکی از کاه و دیگری از طلا پُر، آن خانه که از طلا پُر است زودتر انفاق کند. وألکَن: ندیدم کسی بعد از محمّد(ص) از او فصیح‌تر چون خطبه خواند. قُمْ قَبَّحَكَ اللهُ[5]. و اسم او را از دیوان خط زد.

متوکّل با ابی‌العینا گفت: تا چند مردم را مدح کنی و ذمّ کنی؟ گفت: چندان‌که نیك می‌کنند و بد می‌کنند. و این است عادت الهی با عباد خود. از بنده راضی گشت گفت: نِعْمَ العَبدُ اِنّهُ أوّابٌ[6]، و بر دیگری ساخط شد، او را حرامزاده گفت. متوکّل گفت: وَیحَكَ! کجا؟ گفت: در ولید گفت: عُتُلٌّ بعدَ ذلِكَ زَنیمٍ[7]، و زنیم آن است که در قومی داخل شده باشد و از ایشان نباشد.

در مدح لئیمان

بَشّار مهدی را مدح گفت و او را عطا نکرد. با او گفتند: مگر تو مدح خوب نمی‌گویی. گفت: من به شعر خود این زمانه را مدح کنم نترسم که محروم برگردد، ولکن در عمل دروغ می‌گویم و در امید محروم می‌شوم.

---

۵. برخیز، خداوند تورا زشت گرداند.

٦. قرآن، ۳۸/۳۰، ٤٤: (سلیمان) خوب بنده بود، بهدرستی که او رجوع‌کننده بود.

۷. قرآن، ٦٨/۱۳: زشت جفاکار، بعد از آن حرامزاده را.

اعرابیی شخصی را مدح کرد. او را چیزی نداد. گفت: او عِرض خود را برای من مباح ساخت و من از آن تنزّه نمودم و خود را آلوده نساختم.

و شاعری گفت:

يُحِبُّ الْمَدِيحَ أَبُوخالدٍ وَيُفْرِضُ عَن صِلَةِ الْمادِحِ[۸]

كَبِكْرٍ تُحِبُّ لَذِيذَ النِّكاحِ وتَجْزَعُ عَن صَوْلَةِ النّاكحِ[۹]

شخصی سرکردهٔ عَوانان را که امروز أحداث گویند مدح کرد و پیش او تردّد کردی و توقع جایزه داشتی. گفت: این نتواند بود که من تورا مالی بخشم، ولیکن برو جنایتی بکن که من از آن اغماض کنم و بپوشانم.

در استرداد مدیح

ابن رومی:

اِنْ كُنْتَ مِن جهلِ حقّي غير مُعْتَذِرٍ وكُنْتَ مِن رَدِّ مدحي غير مُتَّئِبِ

فَاَعْطِنِي ثَمَنَ الطِّرْسِ الَّذِي كَتَبْتُ فيهِ القصيدةَ، أَوْ كَفّارةُ الْكَذِبِ

یعنی: اگر حقّ من نشناختی و بر سعی من معذرت نخواستی و ردّ مدیح من تورا میسّر نیست / باری بهای کاغذ که در آن مدیح تو نوشتم یا کفّارهٔ دروغها که گفتم به من برسان.

ابونُواس بعد از قتل جعفر بن یحیای برمکی می‌گفت: خدای رحمت کند بر او، در دنیا از او کریم‌تری هجو کرده نشد. او را هجو کردم و ده‌هزار سرخ برای من بفرستاد.

ابومسلم گفت: لئیم‌ترین مردم آنانند که ایشان را نه مدحی کنند و نه ذمّی.

بافَرَزْدَق گفتند: در همه قبایل سخن گفتی مگر در تیم. گفت: آنجا شرفی نیافتم که پست گردانم، و بنایی ندیدم که خراب کنم.

مردی با حکیمی گفت: پروا ندارم مرا مدح کنند یا هجو کنند. گفت: خلاص شدی از آن غم که کریمان در آن گرفتارند.

مردی ابی هَفّان را دید با کسی سخن می‌گوید. گفت: چه دروغ می‌گویید؟ گفتند: ذکر خیر تو می‌کنیم.

مردی حکیمی را دشنام داد. گفت: ساکت باش من در جنگی داخل نشوم که غالب آنجا بدتر از مغلوب باشد.

و گفته‌اند: هیچ دو کس با هم دشنام ندادند مگر بلندتر پست‌تر گشت.

حُذَیْفَة بن بدر با کسی گفت: می‌خواهی غالب آیی بر بدترین مردم؟ گفت: آری. گفت: غالب نگردی مگر به بد از او بدتر باشی.

---

۸. ابوخالد مدح را دوست می‌دارد / امّا از دادن جایزهٔ ستایشگر روی می‌گرداند.

۹. مانند دختر باکره که لذّت نکاح را دوست می‌دارد / اما از هیبت نکاح‌کننده (داماد) زاری و ناشکیبایی می‌کند.

مُهَلَّب با مردی نزاع داشت و زود دست برداشت. پرسیدند: چرا گذاشتی؟ گفت: در مخاصمت کار به مشاتمت کشد، اگر من او را بدی گویم از آن سخن در غم بمانم و لایق حال خویش ندانم، و اگر او مرا دشنام دهد از خرّمی و شادی برافروزد و به آن افتخار نماید و عاقبت ظفر او را است که مروّت و آزرم ترک داده است و بی‌شرمی و بی‌باکی پیشه کرده است.

گفته‌اند: مذمّت کم‌نامان سربرافراختن ایشان است.

شخصی کسی را دشنام می‌داد و او تغافل می‌نمود. گفتند: چرا هیچ نگویی؟ گفت: اگر سگ بر روی تو بانگ کند تو نیز بانگ کنی؟

شاعر:

وماكُلُّ كَلبٍ نابحٍ يَستَفِزُّنى ولا كُلّما طَنَّ الذُّبابُ أُراعُ

یعنی: نه هر سگ بانگ کند من از جا بروم / و نه هر مگس آواز بردارد ترسیده گردم.

دیگری:

مَن ذايَعِضُّ الكَلبَ اِنْ عَضّا؟

اگر سگی پای تو بگزد تو نیز پای او بگزی؟

کسی با نُصَیْب گفت: فلان تورا عطا نکرد، او را چرا هجو نکنی؟ گفت: من به هجو اولاترم که از او سؤال کردم.

عبدالله بن خَلَف:

دِناءَةُ عِرضِكَ حِصنٌ مَنيعٌ يَقيكَ اِذا شاءَ مِنكَ الصَّنيعُ

یعنی: عِرض دَنی مگر حِصنی است محکم که شخص به آن حِصن ایمن است از تعرّض مردم.

در مقام آنکه تعرّض وضیع به سبب مکان رفیع شریف ممتنع است

حکایت کنند که بزغاله‌ای بر بامی بلند بود. گرگی از زیر بام بگذشت. بزغاله او را دشنام داد. گرگ گفت: تو مرا دشنام ندادی، آن مکان بلند مرا دشنام داد.

ابن مکرم با ابی‌العینا گفت: ای مخنّث! گفت: وضَرَبَ لَنا مَثَلاً ونَسِیَ خَلْقَهُ.[۱۰]

مردی با شاعری گفت: تو بر مُحصَنات افترا می‌کنی؟ گفت: پس عیال تو از من ایمن است.

فصل سوّم ـ در غیبت و سخن‌چینی

پیامبر(ص) فرموده است: اگر آنچه که می‌گویید در او باشد غیبت است و اگر نباشد بهتان.

از شاعری پرسیدند: لذیذترین گوشتها کدام است؟ گفت: گوشت آدمی ـ یعنی غیبت.

با فیلسوفی گفتند: فلان تورا غیبت می‌کند. گفت: اگر در غیبت من مرا به تازیانه بزند که مرا درد

۱۰. قرآن، ۷۸/۳۶: و برای ما مثلی زد و آفرینشش را فراموش کرد.

نیاید.

بابَبّغا گفتند: فلان غیبت تو می‌کرد. گفت: بگذارید می‌خواهد دوستی مرا بیازماید.

شخصی گفت: شبی در مسجد خفته بودم میان قومی از اهل مسجد. چون سحر شد، مردی ایشان را آواز داد و بیدار کرد و گفت: کَمْ هذَا النَّوم عَن أعراضِ النّاس! چقدر می‌خوابید و از غیبت مردم روگردان شده‌اید!

شاعری بزرگی را مدح کرد و او را صلهٔ نیکو داد. گفتند: از او خشنودی؟ گفت: نعمتی که از او یافتم با جفای او برابری نکند اگرچه مرا به مال بنواخت ولیکن از لذّت شکایت و حلاوت طعن و غیبت محروم ساخت.

گفته‌اند: چون بینی شخصی آشنایان را غیبت می‌کند جهد کن تا با او آشنا نگردی.

زیادبن همّام با کسی عتاب کرد که مرا هجو کرده و او انکار می‌نمود. گفت: صاحب خبر مردی ثقه است. گفت: یا امیر ثقه خبر مردم نرساند[۱۱].

شخصی نزد فضل بن سهل سعایت کسی نمود. گفت: من این خبر تفتیش کنم، اگر راست باشد تورا دشمن دارم برای سعایت، و اگر دروغ باشد تورا عقوبت کنم بر تهمت، و اگر توبه کنی از تو عفو کنم به قبول معذرت.

شخصی پیش عبدالملك آمد و گفت: می‌خواهم حرفی به خلوت با تو بگویم. او را پیش طلبید و گفت: به این شرط که مدح من نگویی که من به خود از تو آگاه‌ترم، و دروغ نگویی که من دروغگو را دشمن دارم، و سعایت کسی نکنی که ساعی را عقوبت کنم. مرد گفت: اگر اجازت دهی بازگردم، و برفت.

شخصی به نوشیروان نوشت:

فلان توانگر مرا ضیافت کرد و سکباج پخته بود. و در آن عهد سکباج قُرُق اکاسره بود. و گفته‌اند: توانگر را در خلوت بخواند و حدیث ساعی با او بگفت. بترسید و جزع درگرفت و گفت: محض تهمت و دروغ است. ملك با او گفت: نه غرض اثبات جرم تو است که من قول ساعی قبول نکنم و خصوص که سعایت با دوست خود نماید. غرض آن است که تورا تنبیه کنم که دیگر چنین کس دوست نگیری و یار ناصالح اختیار نکنی. شخص ملك را دعا گفته بیرون آمد و پند ملك به جای حلقه در گوش کرد.

در ذمّ ناقل غیبت و نهی از مواضع تهمت

سعدی:

نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کآوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان

گفته‌اند: هرکه در مواضع تهمت درآید باید ملامت نکند آن را که به او گمان بد کند.

---

۱۱. این حکایت در *ادب الوجیز*، ص ۹۲، از سلیمان بن عبدالملك آمده است.

ابن عمر گفته است: دو مرد پیش فرعون سعایت مؤمن آل فرعون کردند که او تورا خدا نداند. فرعون او را حاضر کرد و با آن دو کس گفت: مَن رَبّکُما؟ (پروردگار شما کیست)؟ گفتند: تو. و با او گفت: مَن رَبُّكَ؟ (پروردگار تو کیست)؟ گفت: پروردگار من پروردگار آن دو است. فرعون آن دو کس را بکشت. حق تعالی فرمود: فَوَقاهُ اللهُ سَیِّئاتِ مامَکَرُوا[۱۲].

فصل چهارم ـ در تحیّت و درود و تهنیت

مردی به کسی گفت: تحیّت من به فلان برسان. گفت: هدیهٔ خوبی و محمل خفیفی.

روایت است که تحیّت سنّت است و جواب فریضه است.

خداوند فرموده است: وإذا حُیِّیتُمْ بِتَحِیَّةٍ فَحَیُّوا بِأَحْسَنَ مِنها أَوْ رُدُّوها[۱۳].

مردی بر قومی سلام کرد. جواب ندادند. گفت: واعجبا! من ایشان را مستحب بخشیدم و ایشان واجب از من منع کنند.

مُبَرِّد:

إذا ما بَخِلْتَ بِرَدِّ السَّلامِ فَأَنْتَ بِبَذْلِ النَّدیٰ أَبْخَلُ

یعنی: چون تو به ردّ سلام با مردمان بخل کنی / چون به عطا بخل نکنی.

دیگری:

یا جَواداً بِالثَّراءِ و بَخیلاً بِالدُّعاءِ

یعنی: تو به مال جود کنی/ و به ردّ سلام بخل کنی.

شخصی بر کسی به تازیانه‌اش سلام کرد. او را جواب نداد. گفت: چرا؟ گفت: بر من به ایما سلام کرد من او را به ضمیر جواب دادم.

ابن مقفع گفته است: ضِنَّت به کلام و سلام مکنید، و هَشاشت و بَشاشت از حدّ مبرید، که آن کبر است و این سُخُف.

مردی به ابی‌العَینا رسید. گفت: أَطالَ اللهُ بقاءَكَ وأَدامَ عِزَّكَ و تأییدَكَ. گفت: این از عنوان کدام نامه خوانده‌ای.

شخصی به خدمت پیامبر(ص) آمد و گفت: علیكَ السَّلامُ یا أَبَا القاسم. فرمود: علیك السّلام تحیّت مردگان است و با میّت گویند، مثل: علیكَ سلامُ اللهِ قیس بن عاصم، که شاعر گفت.

باب در مصافحت

چون کسی با پیامبر(ص) مصافحه نمودی دست خود نکشیدی تا او دست کشیدی.

با مردی از قریش گفتند: چه حال داری؟ گفت: چه حال داشته باشد کسی که بقا موجب هلاك او

۱۲. قرآن، ۴۵/۴۰: پس خدا او را از بدیهای آنچه اندیشیدند نگهداشت.

۱۳. قرآن، ۸۵/۴: و چون به تحیّتی تحیّت داده شوید، پس، به خوبتر از آن تحیّت دهید، یا همان را ردّ کنید.

باشد، و صحّت مقتضی مرض، و بلا او را وقت ایمنی احاطه نماید.

از حسن بن وهب پرسیدند: چه حال داری؟ گفت: دل شکسته، خاطر خسته، نشاط مرده، جوانی رفته، ذهن رنگ گرفته، چه گویم از جفای زمان و مفارقت دوستان.

با ابی‌العالیهٔ سامی گفتند: چه حال داری؟ گفت: حالی دارم که نه خدای دوست دارد و نه من و نه ابلیس. زیرا که خدای طاعت خواهد و من تقصیر کنم، و ابلیس اقسام معصیت خواهد و من آن نگزارم، و من مال و ثروت و صحّت خواهم و به آن دست ندارم.

نه معصیتی نه طاعتی وای که من شرمندهٔ کافر و مسلمان شده‌ام

ابوحُزابه به یزید بن مُهَلّب گفت: امیر چگونه است؟ گفت: کَما تُحِبُّ ــ آن‌طور که تو می‌خواهی. گفت: اگر چنین می‌بود می‌بایست تو به جای من ایستاده باشی و من در جای تو نشسته.

گفته‌اند: در دعا از این نیکوتر تحیّت نباشد که: أطالَ اللهُ لك البقاء و أدام لك العلاء[۱۴].

متنبّی:

بَقیتَ بقاءَ ما تُبْنی فَانّی أراهُ بقاءَ یَذْبُل أوْ أبان

یعنی: چندان بمان که بنای تو در جهان بماند / و بناهای تو با یَذْبُل و آبان (دو کوه مشهور) بماند. و هم از او است:

فَلا زالَتِ الشَّمسُ الَّتی فی سَمائِهِ مُطالِعَةَ الشَّمسِ الَّتی فی لِثامِهِ
ولازالَ تَجْتازُ الْبُدُورُ بِوَجْهِهِ تَعجَّبُ مِن نُقْصانِها و تَمامِهِ

یعنی: پیوسته آفتاب از برج آسمان برای مطالعهٔ جمال تو برآید. و پیوسته ماه بر روی تو بگذرد و از کمال تو و نقصان خود در عجب بماند.

گویند: اول کسی که گفت: أطالَ اللهُ بقاءَك وجَعَلَنی فداءَك؛ عمر بود با امیرالمؤمنین علی(ع).

مردی با دیگری گفت: کَیْفَ أصبَحْتَ (چگونه صبح کردی)؟ گفت: بخیر (به خوبی). گفت: چرا نگفتی: الحمدُللهِ وأستَغْفِرُهُ، که اوّل آن شکر است و آخر آن عبادت.

در انواع دعا

اعرابیی گفت: دشمن را چنان بینی که بر او مهربان گردی.

زنی با مردی گفت: خدای دشمنان تورا خوار گرداند مگر نفْس تورا ــ اشاره به آنکه نفس دشمن است آدمی را.

در تهنیت پسر

پیامبر(ص) مردی دید با او پسری بود. گفت: پسر تست؟ گفت: بلی. گفت: خدای تورا به آن تمتع دهد. بدان اگر می‌گفتم بارَكَ اللهُ، از پیش می‌فرستادی[۱۵].

---

۱۴. خداوند بقای تورا طولانی کند و بزرگواری تورا همیشه دارد.

۱۵. اصل متن چنین است: لو قلتُ بارَكَ اللهُ فیهِ لَقَدَّمْتَه.

کسی عطسه کرد. رفیقش گفت: رَحِمَكَ اللهُ. گفت: يَغْفِرُ اللهُ لِي وَلَكُمْ. گفت: انصاف ندادی. من تورا به دعا اختصاص دادم، و تو مرا به تبعیّت خود و دیگران ذکر کردی.

در دعا نه بر وجه رضا

مردی سلطانی را دعا کرد و گفت: لاصَبَّحَكَ اللهُ اِلاّ بخير[۱۶]. فرمود پی گردنش زدند و گفت: چه ضرور است جفا بشنوم و انتظار تمام کلام ببرم.

فصل پنجم ـ در دعای بر انسان

باب در شَتْم

مُهَلَّب با مردی نزاع داشت و زود دست برداشت. پرسیدند: چرا گذاشتی؟ گفت: در مخاصمت کار به مشاتمت کشد، اگر من او را بدی گویم از آن سخن در غم بمانم و لایق حال خویش ندانم، و اگر او مرا دشنام دهد از خرّمی و شادی برافروزد و به آن افتخار نماید و عاقبت ظفر او را است که مروّت و آزرم ترك داده است و بی‌شرمی و بی‌باکی پیشه کرده است.

ابن اعرابی گفته است: قَتَلَهُ اللهُ، البته دشنام است.

قاتَلَهُ اللهُ، تواند برای تعجّب باشد.

ابوعمروبن علاء گفته است: پسندیده‌تر دشنامی آن باشد که ارباب مروّات آن را در مجالس خود توانند گفتن، و ارباب ادیان توانند آن را روایت نمودن.

شخصی از شریفی عطا خواست. پریشانی و تنگدستی عذر ساخت. گفت: اگر دروغ گویی خدای راست گرداند، و اگر راست گویی خدای دروغ گرداند، یا گفت: از تو بگرداند.

هِشام به مَلِك روم نامه نوشت: مِن هِشام أميرالمؤمنين إلىٰ مَلِك الطّاغية. نوشت: گمان نداشتم ملوك را که یکدیگر را دشنام دهند، و تو نترسیدی که در جواب بنویسم: مِن مَلِكِ الرّوم اِلىٰ مَلِكِ الْمَذموم هِشامِ الأَحْوَلِ الْمَشْؤُم[۱۷].

مُحْرِز کاتب هرگاه به ابن شاهین رسیدی گفتی: حَيَّا اللهُ وَجْهاً أَلْقاكَ بِهِ[۱۸]. و او نفهمیدی. روزی با او گفتند که او خود را تحیّت می‌کند. گفت: بگذارید این بار او را خواری رسانم. چون مُحْرِز او را بدید و آن لفظ بگفت، به خشم گفت: لاحَيَّا اللهُ وَجْهاً أَلْقاكَ بِهِ. مُحْرِز بخندید و گفت: آمین.

مهدی از صیدگاه جدا شد. اعرابیی دید. غلام را گفت: او را بخوان تا بخندیم. غلام گفت: بیا امیرالمؤمنین می‌طلبد. گفت: مرا با امیرالمؤمنین چه کار است؟ گفت: بیا ولدالزّنا، و او را گرفته بیاورد. چون بیامد، گفت: ای امیرالمؤمنین! این غلام مرا دشنام داد. مهدی گفت: ای غلام! او را عوض آن

---

۱۶. خداوند صبح نکند تورا مگر به خیر. ۱۷. از پادشاه روم به پادشاه منموم دو بین (لوچ) شوم. هشام دو بین بود.
۱۸. خدا باقی بدارد چهره‌ای را که تورا به دیدار آن نائل کرد.

دانگی بده. اعرابی گفت: دِیَت دشنامی پیش شما یك دانگ است یا امیرالمؤمنین! گفت: آری. گفت: تو زانیی و پدرت زانی است و اولادت هم، حالا یکدرهم بستان و برو در پناه خدا.

بوشجان گفت: در مجلس مُبَرِّد حلاّجی می‌گفت: در فلانِ ما در اصفهان. ابوالعبّاس (مبرّد) گفت: تورا دشنام می‌دهد به قیاس قول حق تعالی: وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ[19]، یعنی از اهل آن.

در نفرین به تلف مال گویند

شیر گرم نیابد تا آب سرد بیاشامد، و شیر نیابد تا نشسته گوسفند بدوشد. مالش نباشد تا سواران غارت برند. یا: خشك سال بر او رنج باشد.

ذُوالرُّمَّه از شخصی شنید که می‌گفت: علیٰ فلانٍ لعنةُاللهِ. به فتح تا. گفت: به یك لعنت راضی نشد به دیگری جفت کرد. پنداشت لَعنتان می‌گوید، نون را به اضافه انداخته است چنانچه گوئی: هذانِ عبدالله[20].

مخنّثی از بالای کوه بیفتاد و بیهوش شد. چون بهوش آمد، گفت: ای کوه! تورا بزنم دردت نمی‌کند، و اگر دشنامت دهم پروا نداری، امّا میانهٔ من و تو باشد تا: «يَوْمَ يَكُونُ النَّاسُ كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ، و تَكُونُ الْجِبالِ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ»[21].

میان أَنَس بن مالك و زنش جنگ افتاد. آنَس گفت: به خدا که تورا نفرین کنم و به خدا بسپارم. گفت: عمری است بر حَجّاج نفرین می‌کنی چه کردی غیر اینکه گردنش هر روز سطبرتر می‌شود.

لشکریی در اصفهان هر روز به در خانهٔ یهودیی آمدی و بانگ کردی: یا أَخَا الْقَحبه! بیرون آی. برآمدی و گفتی: صدای تو شنیدم و دانستم اویی ــ یعنی: أَخَا الْقَحبه. و پسرش گفتی: این می‌گوید: ای دیّوث. گفت: دیّوث اینجا چه می‌کند؟ تعریضی بود به او.

فصل ششم ـ در هدیه

و در امثال فُرس است: هدیه مغلطهٔ عقلها است.

بزرگی به کسی نوشت: باید آنچه به من هدیه فرستی قدری باشد که حال تورا ضرر نرساند که مال من به هدیهٔ تو افزون نگردد و ملاطفت من با تو از کمی هدیه کم نگردد، بسیار تو پیش من کم است، و ما کم تو بسیار شناسیم، والسّلام.

پیامبر(ص) گفته است: هر که را هدیه برسد همنشینان در آن شریك باشند. و هَیْثَم بن عَدِیّ این حدیث با مردم می‌گفت که هدیه[22] از در درآمد. گفت: غیر این هدیه.

---

۱۹. قرآن، ۸۲/۱۲: «و از قریه بپرس» یعنی از اهل آن. ۲۰. مج چنانچه گویی: هما غلاما الأمیر، هما ابنا القاضی.
۲۱. قرآن، ۱۰۱/٤: روزی که مردمان چون پروانه پراکنده باشند، و کوهها چون پشم رنگارنگ حلاّجی شده باشند.
۲۲. هدیه، نام شخصی است.

شخصی به زیارت دوست خود آمد و گفت: برای تو هندوانهٔ خوبی نگهداشته‌ام، حالا بفرستم یا چون بیمار شوی بیارم. گفت: خود در بیماری صرف کن که من نخواهم.

در نهی والیان از قبول هدایا

کسی از خَیزُران حاجتی خواست و دیر شد. به او هدیه فرستاد. خَیزُران نوشت: اگر آنچه فرستادی قیمت‌الطاف ما است با تو این قیمت ارزان است، و اگر غرض زیادتی لطف است، بدگمانی است به ما و نه چنان است.

عبیدالله‌بن ابی‌السَّری وقت مراجعت از مصر برای عبدالله بن طاهر صد غلام هریك بدرهٔ زر بر دوش هدیه آورد و به شب پیش او فرستاد. بازگردانید و گفت: اگر به شب هدیهٔ تو می‌پذیرفتم به روز نیز می‌پذیرفتم. «فَما أتانِیَ اللهُ خیرٌ مِمّا أتاکُمْ بَلْ أنْتُمْ بِهَدِیَّتِکُمْ تَفْرَحُونَ»[۲۳].

در آنکه واجب است که چون هدیه بگیرند ظرف را پس دهند

رشید ماه روزه در کوفه بود. با موسی بن عیسی گفت: حلوا در این ماه برای ما تو خواهی مهیّا کرد. موسی هر شب ده خوان حلوا فرستادی و بعد از ده شب نفرستاد. رشید گفت: مگر تنگ آمدی از زحمت حلوا کردن که قطع کردی؟ گفت: من قطع نکردم تو قطع کردی، حلوا از ما می‌برند خوان و طبق و خوان پوش پس نمی‌دهند. گفت: هرگاه معامله میان من و تو باشد نباید شرم کنی، ظروف خود بازخواه.

گویند: سلیمان(ع) بر آشیانهٔ قُبَّره بگذشت و باد را امر کرد که از جانب او بگردد تا آشیانهٔ او را خللی نرسد. چون فرود آمد، قبره بیامد و بر بالای سر او پر می‌زد. پس ملخی بر او انداخت به هدیهٔ آن ملاطفت که با او کرد. سلیمان فرمود: هدیهٔ تو مقبول است، هرکه به اندازهٔ وسع خود هدیه می‌کند.

مازنی گفته است: ظریف‌ترین عذری که در نفرستادن هدیه به علّت فقر گفته شده است، بیت ابن ثَوابَه است خطاب به احمد بن ابراهیم:

إنّی جَعَلْتُ هَدِیَّتی — فِی المِهْرجانِ إلَیْكَ شُکْری
لَما تَعَذَّرَ واجِبٌ — فَسح التَّعَذُّر فیهِ عُذْری
فَاذا مَرَرْتَ بِذِکْرِ مَن — جائَت هَدِیَّتُهُ بِبِرٍّ
فَأدِرْ عَلی اسْمی دارةً — وَاکْتُبْ عَلَیهِ: أتی بِعُذْرٍ

مضمون اینکه: در این عید هدیه پیش تو شکر آوردم/و از تنگدستی عذر آوردم / و چون طومار ارباب هدایا بخوانی / و اسم من ببینی، بر آنجا حلقه بکش و بنویس: اما او عذر آورد.

متوکّل قصد کرد. همهٔ کنیزان و حَشَم بر عادت آن زمان هدیه فرستادند. قبیحه نام، معشوقی داشت، برخاست و خود را بیاراست و نزد او آمد. خلیفه شاد شده گفت: والله بهترین هدایا نزد من تویی.

شخصی برای کسی کلاهی و کفشی و انگشتری هدیه فرستاد. گفت: اطراف مرا پوشانید.

۲۳. قرآن، ۳٦/۲۷: پس آنچه خدا مرا داد بهتر است از آنچه شما را داد، بلکه شمایید که به هدیّتان شاد می‌باشید.

کسی حلوائی کهنه به اسماعیل طالبی هدیه فرستاد و نوشت: این حلوا به عسل ماذی و شکر سُوسی و زعفران اصفهانی پخته شده است. در جواب نوشت: فلان باشم اگر این حلوا پیش از آنکه وحی رسد به زنبور ساخته نشده باشد.

ابوعلی بصیر، کیرنجاتی* چند برای ابوالعینا هدیه فرستاد که بر روی هریك نوشته بود: «اُدْخُلُوها بِسلامٍ آمِنینَ.»، (قرآن، ۴۶/۱۵: به سلامت باایمنی وارد آن شوید). ابوالعینا آنها را برگشت داد و بر روی آنها نوشت: «به مادرت برگشت دادیم تا چشمش روشن گردد و غمگین نباشد.»

ابوهُذَیل مرغی برای کسی هدیه آورده بود. هر وقت سخنی شدی ذکر آن مرغ و فربهی و نازکی آن کردی گفتی: این در جمال و فربهی به آن مرغ می‌ماند، و این قضیّه به دو روز پیش از آنکه مرغ بیارم واقع شد، و امثال این، تا شاعر در آن باب ابیات گفت.

---

* در اصل: کیرنجان. د: کیرینجات. کیرنج، ج: کیرنجات: چیزی به شکل آلت تناسلی مرد، و ظاهراً معادل فارسی آن مچاچنگ است. و در لغت فُرس اسدی آمده: مچاچنگ آلتی بود از چرم دوخته. در حاشیهٔ *اغانی*، ۱۷۶/۱ (چاپ دارالکتب) آمده: «کیرنجات: جمع کیرنج، و آن کلمهٔ فارسی است، یعنی: به رنگ و شکل آلت تناسلی». و در همین صفحه از *اغانی* ضمن شرح‌حال عمربن ابی‌ربیعه شاعر متوفّای ۹۳ هـ ، آمده: «داستان عمَر با دختران اُموی که به حج آمده بودند، ابوالفرج اصفهانی صاحب *اغانی* می‌گوید: حسن بن علی خَفّاف خبرداد مرا از قاسم مَهرویه، و او از ابومسلم مُستملی، و او از ابن اخی زُرقان، و او از پدرش که گفت: یکی از غلامان عمربن ابی‌ربیعه را که بسیار پیر شده بود بدو گفتم اگر ممکن است قصّه‌ای جالب و تازه از عمَر برایم نقل کن. او گفت: روزی همراه با عمر به جمعی از زنان و دختران بنی‌امیه که برای ادای مناسك حج به مکّه آمده بودند برخوردیم. عمر نزد آنان رفت و به سخن‌گفتن و انشاد اشعار مشغول شد، و سپس این دیدارها در تمام ایّام حج ادامه داشت. روزی یکی از آن دختران به عمر گفت: ای ابوالخطاب! موسم حج منقضی شده و ما فردا بازمی‌گردیم. این غلام خود را صبح فردا به منزل ما بفرست تا چیزی به‌رسم یادگار تقدیم داریم و تو پیوسته با دیدن آن به‌یاد ما باشی. عمر بسیار شاد شد و روز دیگر سحرگاهان مرا به خانهٔ ایشان فرستاد. وقتی رسیدم که بارها را بسته بودند و داشتند سوار می‌شدند. چون مرا دیدند به پیرزنی که با ایشان بود گفتند: ای فلانه آن هدیه را که برای یادبود و پیشکشی به ابوالخطاب آماده کرده‌ایم به غلامش بده تا نزد او برد. پیرزن صندوقی آورد زیبا و لطیف که بر درش قفل و مهر خورده بود. گفتند: آن را به غلام ده. و خود به راه افتادند. صندوق را پیش عمر بردم و می‌پنداشتم جواهر یا عطری در آن پنهان کرده‌اند. عمر در صندوق را باز کرد ولی در آن نه جواهر بود و نه عطر بلکه پر بود از کیرنجات (مجسّمهٔ آلت تناسلی) به اندازه‌های مختلف که بر روی هرکدام نام یکی از فاسقان و لوطیهای مکّه نوشته شده بود. در بین آن شبه آلتها دو تا از همه ستبرتر و عظیم‌تر بود. بر روی یکی از آنها نام حارث بن خالد، امیر وقت مکّه و بر روی دوئّمی نام عمر بن ابی‌ربیعه دیده می‌شد. عمر از این نیرنگ که دختران بنی‌امیه در کارش کرده بودند سخت بخندید و گفت: اینها هم مثل من دست به رندی و هرزگی زده و خوب از عهده برآمدند. پس یك مجلس مهمانی ترتیب داد و همهٔ کسانی را که نامشان بر آن شبه آلتها نوشته شده بود دعوت کرد. وقتی مهمانان از خوردن و آشامیدن فارغ شدند و هر کدام در گوشه‌ای بیاسودند، عمر بانگ برآورد که ای غلام آن امانت را بیاور. من صندوق را پیش او بردم. در آن را بگشود و آن کیرنج را که نام حارث بر آن ثبت بود تسلیم وی نمود. حارث وقتی پوشش آن را بازکرد و آن تحفهٔ عجیب را بدید متوحّش شد و به عمر گفت: خدا ذلیلت کند این چه‌چیز است، مقصود چیست؟ عمر گفت: آرام باش و صبر کن تا باز هم ببینی. سپس آن یادگاریها را یکی‌یکی از صندوق بیرون آورد و به کسانی که نامشان بر آنها نوشته شده بود تسلیم نمود تا همه قسمت خود را بدست آوردند. بعد آن یکی را که نام خودش بر آن مکتوب بود بیرون آورد و گفت: این هم سهم من. میهمانان گفتند ای عمر، وای بر تو قصّه چیست؟ و او قصّه را از اول تا آخر برای ایشان شرح داد که موجب شگفتی همه گردید و روزگاری دراز این حکایت را به‌یاد می‌آوردند و مزاح می‌کردند و می‌خندیدند «رك، *ترجمهٔ اغانی*، ۲۳۶/۱. *فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی*، ص ۷۶۹. *محاضرات‌الأدباء*، ۲۷۲/۳، ذیل کیربیخ.

فصل هفتم - در طبّ و مرض و عیادت

نقل می‌کنند که سَلْمُویَهٔ طبیب اعمیٰ بود و دختری او را قاید بود. در مجلسی نشست و چون برخاست دست دختر بگرفت. گفت: این زمان بکارت این رفته است، و تفتیش کردند چنان بود.

شخصی کشتی‌گیر بود و بسیار افتادی. او را بعد مدّتی افلاطون بدید طبیب شده. گفت: این زمان دل قوی دار، با هر که کشتی می‌گیری او را می‌افکنی.

شخصی طبیبی را دید به شتاب می‌رفت. گفت: این برید مرگ است که می‌شتابد.

یکی از معارف اصفهان چند طفل داشت، یك‌یك بیمار می‌شدند و وفات می‌کردند بر دست طبیبی که او را بود. بزرگی گفت: فلان هر روز می‌آید و همچو کورکوره (غلیواج باشد که مرغ گوشت ربا است) یك بچهٔ فلانی را می‌برد.

مأمون گِل می‌خورد و در آن باب هرگونه مداوات می‌کردند سود نداشت. روزی شخصی درآمد. اطبّا دوا می‌ساختند و حرف تدبیر آن مرض می‌گفتند. گفت: یا امیرالمؤمنین! أَیْنَ عَزْمَةٌ مِن عَزَماتِ الرِّجالِ، یا ــ الملوكِ؟ مأمون گفت: قد عَزَمْتُ[۲۴]. و فرمود دواها بینداختند و دیگر گِل نخورد[۲۵].

گویند بِشربن مَروان با تیادوق[۲۶] گفت: نگویی چرا من هیچ بهتر نمی‌شوم؟ تیادوق در امرا و تأمّل نمود. گفت: طمع از حیات بردار که گوشت درون و مزاج اندام تو فاسد شده است. و ریسمانی در دهن او نهاد تا فرو برد، و بعد از زمانی طرف ریسمان بگرفت و بکشید، کرمها در ریسمان درآویخته بود. بِشر گفت: این علّت از کجا بود که من از آن وقت که به این بلده آمدم غایت پرهیز و احتیاط داشتم و نگذاشتم هوای گرم و سرد به تن من برسد. گفت: تنها از هوا و گرما و سرما پرورش و صحّت یابد همچو میوه‌ها و سایر نباتات هر چند گرما و سرما به ظاهر او را برنجاند و اذیّت رساند، و بِشر بعد از اندك وقت بمرد.

و بدانکه توانگران زمان بسیاری اجل ایشان بر دست طبیبان باشد که ایشان چون مُکنت دارند پیوسته دوا خورند و به أدنا سبب به معالجهٔ علّت معدومه مشغول شوند و اطبّا برای نفع خود ایشان را دستگاه سازند و کارخانه بچینند و او را در امراض سیر دهند چنانچه مغنّی در مقامات سیر می‌کند، تا او را تسلیم مرگ نمایند. و زبان به اعتراض گشایند که در فلان باب وصیّت ما پاس نداشت و ناپرهیزی و بدنفسی کرد. باری نقدش بستانند پس او را در چنگ اجل اندازند، و آنچه از دزد مانده باشد رمّال ببرد. و فقرا را به ازای این از رهگذری دیگر آفت هست و اسباب موت در پیش است. مثلاً بنّایان و چاه‌کنان و عملهٔ بناهای خطیر و مُکاریان که خود را در اَخطار می‌افکنند برای ضرورت معاش و امثال آن. و این یکی از آفات طبیبان جاهل است، بسیاری مریض را به پرهیز بی‌موقع و زاید از حدّ فاسد سازند، چه طبیعت به آن سبب ضعیف می‌گردد و

---

۲۴. کجا است ارادهٔ مردان ــ یا ــ پادشاهان؟ گفت: اراده کردم.

۲۵. این حکایت در ترجمهٔ *عیون‌الأنباء*، ص ۳۱۳، و *تراجم الحکماء*، ص ۱۵۲، دربارهٔ حجّاج بن یوسف آمده است.

۲۶. ضبط دیگر این کلمه، تیاذوق، ثیاذوق است.

حرارت غریزیّه منطفی، پس از مقاومت مرض عاجز می‌شود.
گفته‌اند: هر که داند او را از اغذیه چه مضرّ است و چه نافع او بیمار است.
طبیبی گفت: بهترین مردم نزد ما پرخوارانند که پیوسته به ما محتاجند.
در مجلس بزرگی از طبیبی نقل کردند که می‌گفته است: اگر ما نباشیم امراض بسیاری مردم را تلف کند. گفتم: راست می‌گوید. آدمی ناچار مردنی است و به‌سببی از اسباب و علّتی از علل بمیرد، اگر این اطبّا نباشند لابد بر دست امراض تلف گردند. و امروز که ایشان باعث هلاك و سبب زوال بنی آدم شده‌اند، کار به امراض نمی‌افتد که ایشان برای این کار کافی باشند.
طبیب حَجّاج گفته است: آنچه اصل است در حفظ صحّت چند چیز است: روز غذا خوردن، شب آب کم‌خوردن، بول و غایط و باد در شکم حبس نکردن، بر امتلا از جماع و حمّام حذرکردن.
از شخصی سبب طول عمر او پرسیدند. گفت: از اسباب هموم احتراز نمودم، و دو طعام در معده جمع نکردم، و بی‌باعث قوی دوا به‌کار نبردم، و بی‌رغبت صحیح جماع نکردم.
شخصی جماع کرد، پس ماهی و ماست خورد، پس فَصد کرد و به حمّام رفت. اجل در حمّام بگرفت و گفت: یاران ببینید مرا هیچ تقصیر هست[۲۷].

در ذکر خون و فصد و حجامت

جالینوس گفته است: خون در بدن همچو روغن است در چراغ، چون روغن نماند چراغ خاموش شود.

و همو گفته است: آنچه در قعر جگر و سپُرز و کُلْیَتَیْن باشد معالجه به اخراج بول است، و آنچه در معده روی دهد از ضعفی یا تغییر مزاجی یا فضول زایدی در دوا رفق باید به‌کار برد، اگر از حرارت است تَبرید کنند، و اگر از رطوبت است تَجفیف.
ابوبکر (رض) بیمار شد. گفتند: طبیب بطلبیم. گفت: طبیب مرا دیده است و می‌گوید: آنچه من می‌دانم می‌کنم.
با ابن مسعود گفتند: از چه شکایت داری؟ گفت: از گناهان. گفتند: چه می‌خواهی؟ گفت: رحمت خدای خود. گفتند: طبیب بیاوریم؟ گفت: طبیب مرا بیمار کرده است.
با رَبیع‌بن خَیْثَم گفتند: طبیب نیاوریم؟ خواند: و عاداً و ثَمُوداً و اصحابَ الرَّسِ و قُرُوناً بینَ ذلكَ کثیراً.[۲۸] در ایشان هم مرضا و هم اطبّا بودند، نه مریض ماند و نه طبیب.

---

۲۷. انوری، *دیوان* (چاپ سعید نفیسی)، ص ۴۳۸:

مردی جِماع کرد همه روز در چمن	ماهی تازه خورد و جُغرات پنج من
کم‌بیش بیست بیضه بیاورد و لوت کرد	وآنگاه رگ گشاد و برون کرد خون ز تن
پس ریش پیش کرد و به گرمابه درخزید	ایمن زحادثات شده، فارغ از فِتَن
در کرد سر ز در ملك‌الموت و گفت هان!	جرم از منست یا زتو؟ ای کیرخواره زن

۲۸. قرآن، ۳۸/۲۵: و عاد را و ثمود را و اصحاب رسّ را و نسلهای بسیار مابین آنها.

وصف تب

بُختیشوع گفت: تبِ یك شب تأثیر او یك سال در تن بماند. وَکیع گفت: راست گفتی زیرا پیامبر(ص) فرموده: تب شبی کفّارهٔ سالی است.

اعرابیی رادر مکّه تب گرفت. وقت ظهر به أبْطح آمد و برهنه شد و روغن زیت به تن مالید و در آفتاب گرم بر سر ریك تَفسیده بخفت و در ریگ می‌غلتید و با تب خطاب کرده می‌گفت: تورا پیش من که آورد ای تب؟ امیران و توانگران را گذاشتی و به‌سوی من آمدی! چرا پیش امیر نروی که او را مال و حال است، اینك جزای تو بدهم. پس عرقی سخت بکرد و تب برفت. برخاست و در شهر می‌گشت. شنید کسی می‌گفت: امیر تب کرده است. گفت: به خدا من تب را آنجا فرستاده‌ام. خدا لعنت کند بر آن کس که این خبر به او گفته است. پس بگریخت تا مبادا او را بگیرند.

دو تب به هم رسیدند. یکی گفت: من هر روز پیش مردی متنعّم نرم‌اندام می‌روم و با او همراه بر فراش ملوکانه می‌خوابم در بهتر عیشی و بازمی‌گردم به بهتر حالی. آن دیگر گفت: وای بر تو! من گرفتار مرد زنبیل‌کش چرکین گدایی شده‌ام، وقتی که پیش او می‌روم درهم می‌شود و مرا در خاك می‌غلتاند، بازمی‌گردم خاك‌آلود کور و کبود. گفت: وای بر تو! بیا پیش یار من، من با او دشمنی کنم و تو دوستی، من جفا کنم و تو وفا.

در نِقرس

ابوالفضل بن عمید را زحمت نقرس بود. گفتند: نقرس موجب طول عمر است. گفت: برای آنکه شبها بیدار دارد و به حساب روز شمارد.

در زبان عامّه است که نقرس با توانگری باشد.

در جَرَب

گویند جَرَب از امراض مُعْدِیَه است یعنی تعدّی به غیر می‌کند. و عرب چون شتری جرب گیرد او را از شتران دور کنند. پیامبر(ص) فرمود: سرایت امراض صحیح نیست. و فرمود: پس شتر اوّل از کجا جرب گرفت.

در زکام

در روایت آمده است: که سه کس را عیادت نباشد: زکام گرفته و درد چشم رسیده و گر گرفته.

در دوای مسهل

گفته‌اند: درد در تن همچو دشمنی است مُلاصِق به دوست نشسته، و دواکردن مانند آن است که تیر بر آن دشمن افکنی و ایمن نباشی که بر دوست خورد.

و گفته‌اند: مسهل خوردن به آن ماند که شخص جامه به صابون بشوید، چون مکرّر شود جامه کهنه گردد و چرك گرفتن عادت کند.

و گفته‌اند: طبیعت چون به دوا عادت کند فاسد گردد زیرا که دوا باید با طبع بیگانه باشد تا از او شرم کند و متأثّر گردد.

و گفته‌اند: تأنّی در علاج بعد از معرفت مرض همچو تأنّی است در خاموش کردن آتش بعد از آنکه در

دامن درگرفته باشد.

بقراط گفته است: بیمار که اشتها دارد امّید به او بیشتر است از صحیح که اشتها ندارد.

در سلامتی و عافیت

گویند: آدمی قدر دو چیز نداند تا از چنگ او بیرون نرود: جوانی و عافیت.

و گفته‌اند: قدر عافیت نداند مگر آنگاه بیمار گردد، و نه قدر نعمت مگر آنگاه که دست بلا به او برسد.

در عیادت

قومی به عیادت سریّ سقطی رفتند و دراز بماندند. پس گفتند: برای ما دعا کن. گفت: دست بردارید و بگویید: أَللهُمَّ اجْعَلْنا مِمَّنْ عَلَّمْتَهُم عِیادَةَ الْمَرضیٰ[۲۹].

ثقیلی به دیدن مریضی رفت و دیر بنشست. پس با مریض گفت: از چه آزار داری؟ گفت: از نشستن تو پیش من.

در زبان عامّه است که مرض به خروار آید و به مثقال برود.

شخصی به عیادت صاحب نقرسی آمد و گفت: تشویش مدار این علّت هیچ باك ندارد، دیده‌ایم ده سال و بیست سال کشیده است.

شخصی کر، به عیادت مریضی رفت. با خود گفت: من از او بپرسم چونی؟ خواهد گفت: الحمدلله بهترم. بگویم: شکر خدا را. و بپرسم: چه خورده‌ای؟ بگوید: مُزَوَّرَه. بگویم: گورا باد و مزید عافیت. و بپرسم: که تورا عیادت می‌کند از دوستان؟ خواهد گفت: فلان و فلان. بگویم: قدمش مبارك باد. و چون بنشست، دست مریض بگرفت و گفت: مکروهی نباشد، چه حال داری؟ گفت: بدتر حالی در مردنم. گفت: شکر خدا و عنقریب خلاص شوی. امروز چه خورده‌ای؟ گفت: درد و غم. گفت: گوارا باد و بی‌آلم. اکنون که به عیادت و معالجت تو می‌آید؟ گفت: مرگ و عِنا. گفت: قدمش مبارك باد و بد مرساد.

سنائی:

آن شنیدی که رفت نادانی	به عیادت به درد دندانی
گفت غمگین مباش بادست این	گفت آری ولی به نزد تو این
بر من این درد کوه فولادست	چون تو زآن فارغی تورا بادست

احمقی به عیادت بیماری آمد که درد زانو داشت. گفت: جَریر بیتی گفته است که صدر (اول) آن را فراموش کرده‌ام، از آن جمله است: «ولَیسَ لِداءِ الرُّکْبَتَیْنِ دواءُ» / برای درد زانو دوایی نیست. گفت: کاش عَجز (مصراع دوم) آن همراه نفَست از تو می‌رفت.

احمقی دیگر به عیادت بیماری شد و گفت: «آجَرَکُمُ اللهُ»، خداوند به شما پاداش دهد. گفتند: او هنوز نمرده است. گفت: اِن‌شاءَالله می‌میرد.

---

۲۹. پروردگارا ما را از کسانی قرار ده که ایشان را ادب عیادت بیماران آموختی.

مردی به بیماری گفت: فدایت شوم چگونه‌ای؟ گفت: در حال مردن. گفت: پس فدایت نشـوم، گمان می‌کردم هنوز مجالی هست و عمرت باقی است.

یکی از اصفهانیان را سردرد گرفت. دارچین و فلفل به‌سر مالید و سردرد بیفزود. نزد طبیب آمد و حال بگفت: طبیب گفت: این کار با سری کنند که در تنور نهند.

در شیاف

کورتکین امیر بغداد مریض شد و طبیب امر به شیاف داد و گفت: این را این‌طور توی کونت بگـذار. کورتکین گفت: تو کون کی؟ طبیب ترسید و گفت: توی کون من ـ أیّدَاللهُ الأمیرَ ـ خـداوند امیر را مؤیّد گرداند[۳۰].

عزّالدّوله را درد شکم رسید. طبیب امر به شیاف داد. اِبا نمود و از آن پرهیز کرد. چون درد شدید شد، گفت: ای قوم بیایید و این چوب را در کون من کنید و مرا راحت کنید. پس، اماله کردند و خوب شد.

اعرابیی مریض شد. اشاره به شیاف کردند. دوستش سرود:

کَفیٰ سَوْءَةً أنّا نَراکَ مُحَبَّساً	علیٰ شَکْوَةٍ قُبْحاً، وفی اِسْتِكَ عُودُها[۳۱]

باب در نوادر اطبّا

زنی با قاروره‌اش پیش طبیب آمد. طبیب گفت: چه شده است؟ گفـت: مرا گرمی و تنگـی و خشکـی رسیده است. گفت: کاش اینها در کس زن من بود.

اعرابیی پیش طبیب آمد و گفت: جـو و علف تازه خـورده‌ام و شکمم درد می‌کند. طبیب گفـت: این غذای خر است که خورده‌ای، پیش یحیای دامپزشك برو تا معالجه‌ات کند.

روستائیی مریض شد و پیش طبیب رفت. طبیب گفت: ماست بخور. گفـت: به خـدا سـوگند اگر مرا فشار دهند از من جز ماست چیز دیگر بیرون نمی‌آید.

طبیبی به مریضی گفت: ماهی و گوشت مخـور. گفـت: اگر پیش من گوشـت و ماهی پیدا می‌شـد مریض نمی‌شدم.

انواع مختلف در طب

عقربی مقعد اعرابی بگزید. فریاد برداشت. گفتند: کجا را گزید؟ گفت: حَیْثُ لایَضعُ الرّاقِیُ أنْفَهُ[۳۲].

اعرابیی دیگر را عقرب گزید. شخصی گفت: دوای آن پیش من است. گفت: چیست؟ گفـت: فـریاد

۳۰. رك: *امثال و حکم*، ۲/۷۰۰: «حکیم‌باشی را دراز کنید ـ طبیب، ترکی را دستور تنقیه داد. ترك طـریقهٔ آن پرسـید. طبیب بگفت. ترك براشفت که مرا؟ طبیب هراسـان گفـت مرا. طبیب را حُقنه کردند. قضـا را ترك بهبودی یافــت. سپس در هر بیماری ترك، با طبیب همین معاملت می‌رفت».

۳۱. همین بدی تو را بس که ما تو را می‌بینیم که در یك شکوهٔ زشتی حبس شده‌ای، و در کونت چوب است.

۳۲. جایی که افسونگر بینی خود آنجا ننهد.

کشیدن تا صبح.

چون رشید به طوس رسید بیماریش شدّت کرد و طبیبش بُخْتیشوع، شب و روز به بالینش می‌رفت و اباطیلی به او می‌داد و امیدوارش می‌کرد و می‌گفت: بیماریت از شدّت سفر است. رشید روزی فضل را فراخواند و گفت: تاجری عاقل برای من جستوجو کن که می‌خواهم با او در کارم مشورت کنم و رازی به او بسپارم. فضل مردی از اهالی طوس را آورد. رشید حین صحبت با او دریافت که عاقل است. گفت: می‌توانی رازی را حفظ کنی؟ گفت: آری. با او خلوت کرد و گفت: این قاروره (شیشهٔ بول) را بگیر و پیش جبریل بن بُخْتیشوع برو و بگو این قارورهٔ پدرم هست، ببین اگر دوایی دارد بده و اگر ندارد بگو تا من فکر دیگری کنم. مرد پیش جبریل آمد. جبریل چون قاروره را دید پیش پدر مرد رفت و گفت: این بول با بول تو شبیه نیست، امّا بی‌شك صاحب این قاروره مردنی است. مرد نزد رشید برگشت و آنچه شنیده بود بازگفت. رشید گفت: وای بر این زنازاده! ای فضل برو و گردن این طبیب بزن. فضل او را گرفت و حبس کرد. طبیب گفت: مرا سه روز پیش خود در حبس نگاهدار، اگر رشید زنده ماند مرا بکش، و اگر مُرد خون من به گردن مگیر. فضل چنین کرد، و رشید در شب سوم مرد.

انوشروان روزی با وزیرش گفت: کدام بستر لذیذتر است؟ یکی گفت: بستر خزّ. دیگری گفت: بستر حریر. غلامی در میان پرده‌داران بود، گفت: اگر اجازه بدهی من بگویم. گفت: بگو. گفت: لذیذترین بسترها بستر امنیت است. گفت: راست گفتی. پرسید: کدام طعام لذیذتر است؟ گفت: طعامی که بر طبیعت آدمی بیماریی را تحریك نكند و بر گردن خورنده‌اش بلیّه‌ای نیندازد. گفت: احسنت! پرسید: کدام نوشیدنی لذیذتر است؟ گفت: آنکه عقل را از جا نبرد و طبیعت را تهییج نکند. گفت: احسنت! پرسید: کدام فرزند لذّت‌بخش‌تر است؟ گفت: فرزند مسرّت‌انگیز که در حیات پدر فرزند است و بعد وفات جانشین. انوشروان مقام او را بالا برد و از اکابر حَشَم کرد.

حدّ هفتم
در ذکر همّت عالی و خُمول و جَدّ وجِدّ و تقدیر و تدبیر و امالی و آمال

فصل اول ـ در همتهای عالیه

گفته‌اند: قدر هر کس به قدر همّت او است.

همّت بلند دار که نزد خدا و خلق　　باشد به قدر همّت تو اعتبار تو

گفته‌اند: سه کار جز عالی همّت نکند: عمل سلطان، و سفر دریا، و جنگ با دشمن.

سعدی:

به دریا ور منافع بی‌شمار است　　ولی خواهی سلامت در کنار است

در کتاب *کلیله* آمده است: صاحبان همّت یا صحبت سلاطین طلبند، یا طریق زُهابین گیرند.

که گر میانه‌طلبی سراب تشنه‌لبیست

با ربیع‌بن خُثَیْم گفتند: جان خود را تَعَب دادی در عبادت. گفت: راحت جان می‌طلبم.

با روح بن حاتم گفتند: سخت طاقت آوردی در آفتاب. گفت: برای آنکه طاقت آتش ندارم. و دیگری گفت: برای آنکه در سایه بنشینم.

حکمای عرب و عجم اتّفاق کرده‌اند بر اینکه هرگز نعیمی به نعیمی حاصل نشده است مگر اینکه هر نعیم که حاصل شده است از پی بؤسی بوده است.

در حَثّ بر علوّ همّت

اَحنف گفته است: حذر باد تورا از کاهلی و دلتنگی، چون کاهل شدی حقّ نگزاری، و چون دلتنگی پیش گرفتی بر حق صبر نکنی.

گفته‌اند: عجز را به نِکاح سستی دادند حِرمان از ایشان متولد شد.

در مدح خُمول و اختیار عافیت

عبدالملك با اعرابیی گفت: بگو چه آرزو داری؟ گفت: عافیت و خُمول که می‌بینم بلا و شرّ به صاحبان قدر و دولت می‌شتابد. گفت: کاش این کلمه پیش از خلافت می‌شنیدم.

با سعد گفتند: چون راضی شدی به این گوسفندان و گذاشتی خلافت را در چنگ دیگران؟ گفت: از رسول(ص) شنیدم فرمود: به درستی که خداوند غنّی پرهیزگار سبك حال را دوست دارد.

در مدح توسّط

گفته‌اند: وسط در چند چیز ناخوش باشد: معنی وسط و مغنّی وسط و نادرهٔ وسط.

در قدح بلوغ نهایت

و در این عهد بعضی مردم بناها را غالباً ناتمام گذارند که از چشم‌زخم کمال بهراسند.

احمد بن ابی‌خالد در وزارت قائم‌مقام حسن بن سهل بود. مامون با او گفت: صلاح می‌بینی تورا وزیر گردانم. گفت: می‌خواهم امیرالمؤمنین مرا از این تکلیف معاف دارد و میان من و نهایت، مرتبه بگذارد که دوست از آن جهت به من امید دارد و دشمن بترسد که: فَما بعدَ الْغایاتِ اِلاّ االآفات[۱].

فصل دوّم ـ در تفضیل جَدّ (بخت) بر جِدّ (کوشش)

چند برادر پیش سوار قاضی در میراث پدر نزاع می‌کردند. سوار گفت: برادر بزرگ‌تر را اختیار دهید تا هر حِصّه که او خواهد بردارد که به جای پدر است و قیّم امر شما است. گفتند: قبول کردیم. آن برادر گفت: قبول نکنم، قرعه بیفکنند. سوار گفت: چرا قبول نکنی؟ گفت: برای آنکه من به بخت و اقبال خود اعتماد بیش از عقل ورای خود دارم. پس قرعه بیفکندند و حِصّهٔ بهتر به سهم او افتاد.

فردوسی:

ز بیژن فزون بود هومان به زور   هنر عیب گردد چو برگشت هور

ثُمامه گوید: چون خبر تغیّر مزاج رشید به یحیی بن خالد رسید، روزی مرا بطلبید و در تدبیر آن فکرها می‌کردیم و باز آن را فسخ نموده تدبیر دیگر می‌ساختیم، تا درمانده شدیم. یحیی برخاست و گفت: افّ بر این دنیا! تا روی داشت بر بدیهه همه رأی صواب می‌اندیشیدیم و اکنون که پشت کرد هر رأی که بعد از چندین فکر و رَویّت می‌اندیشیم باطل می‌آید، زمانه آنچه خواهد گو بکند.

و گفته‌اند: چون حق عَزَّوَجلَّ خواهد نعمت کسی زایل گرداند اوّل عقل او زایل گرداند.

در بطلان تدبیر با مخالفت تقدیر

گویند: کاهنان اعرابیی را خبر داده بودند که او را از گزیدن مار خطر است. روزی به زمینی مُقام کردند. گفتند: اینجا مار بسیار است. اعرابیی از غایت حَذَر از پشت راحلهٔ خود فرود نیامد و سیر می‌کرد. ماری لب شتر بگرفت و شتر از اضطراب آن مار را به هوا انداخت. بر گردن اعرابی آمد و بگزید، اعرابی

---

۱. بعدِ به آخر رسیدن نوبت آفات است.

بمرد. و گفته‌اند: شب از پشت شتر فرود نیامد و سیر می‌کرد، مار طرف تنگ شتر که آویخته بود گرفته بالا آمد و او را بگزید و اعرابی جان بداد.

گویند: در بلدی کوری فقیر و زمینگیری، جای‌گیر بودند و مردی صالح ایشان را به قصد ثواب و احتساب اطعام نمودی. آن مرد بمرد. ایشان چند روز بی‌شام بماندند تا کار بر ایشان سخت شد. پس تدبیر کردند که کور زمینگیر را به دوش بردارد و زمینگیر او را راه بنماید. به این تدبیر خود را بر مردم عرض کردند و روزی یافتند.

و در اسرائیلیّات آمده است که یکی از انبیا می‌گذشت. دید کسی دامی نصب می‌کند و مرغی در آن نزدیک می‌نگرد. مرغ گفت: یا نبی الله هیچ بی‌عقل‌تر از این مرد دیدی، در نظر من دام برای صید من نصب می‌کند. و چون آن پیامبر بازگشت مرغ را دید در دام افتاده. گفت: شگفتا مگر تو نبودی که پیشتر آن سخن گفتی! گفت: ای پیغمبر خدا چون قضا آید گوش و چشمی باقی نماند.

موسی بن نُصیربعد از فتح اندلس نزد سلیمان بن عبدالملك آمد. یزید بن مُهَلَّب با او گفت: تورا زیرك‌ترین و عاقل‌ترین مردم می‌دانستم چرا خود را تسلیم سلیمان نمودی و بر جان خود ببخشودی؟ گفت: هدهد آب در زیر زمین از هزار قامت مسافت ببیند، و طفلی برای او دامی گسترد و کِرمی و دانه نهد، آن را نبیند و در دام افتد.

فصل سوّم - در امانی و آمال

آرزو می‌خواه لیك اندازه خواه.

کسی را گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: به امید روزی بسر می‌برم تا قضا آنچه کردنی است بکند.

گفته‌اند: خاطر به مال و نعمتها چندان شاد نگردد که به امیدها و آرزوها.

با حکیمی گفتند: در دنیا از چه چیز تمتع بیشتر و درازتر یابند؟ گفت: از امانی و آمال.

در ذمّ امانی

ابن مقفع گفته است: آرزوی بسیار عقل را کهنه می‌گرداند، و حسّ را فاسد می‌سازد، و قناعت را از بین می‌برد.

امیرالمؤمنین (ع) گفته است: چون آدمی اندیشه بر آرزوهای بلند دور از وقوع گمارد، نعمتها که او را خدای ارزانی داشته است خوار انگارد و آسان شمارد.

سه چیز نشان ضعف عقل بود. سرعت جواب، و طول تمنّا، و زیادەروی در خنده[۲].

شخصی با ابن‌سیرین گفت: در خواب دیدم که در خشکی شنا می‌کردم و بی‌بال در هوا می‌پریدم. گفت: تو مردی آرزوها بسیار می‌کنی.

و گفته‌اند: خواب و آرزو با هم برادرند.

---

۲. این جمله در نسخهٔ د از گفته‌های یزید بن معاویه نقل شده است.

در انواع آرزوها

با فضل بن سهل گفتند: چه آرزو داری؟ گفت: توقیع نافذ و امر جایز.

در امانی ابلهان

اَصمعی گفته است: شیخی از بنی عُجَیف می‌گفته است: من آرزو می‌کردم که خانه بسازم و چهار ماه فکر می‌کردم که زینه پایه کجا می‌نهم.

حَجّاج شبی به دکّان شیرفروشی گوش داشت. شنید که می‌گفت وبستوی شیر در پیش داشت: فردا این شیر به قیمت اعلا بفروشم، و فلان چیز بخرم و بفروشم تا مالی بسیار بهم رسانم و ملکها بخرم، پس دختر حَجّاج را بخواهم، پسری برای من بزاید، روزی به خانه آیم با او سخنی بگویم، فرمان من نبرد، او را چنین بزنم، و پا بینداخت و بستوی شیر بریخت. حَجّاج در بگشاد و درون آمد و او را پنجاه تازیانه بزد و گفت: ندانی دختر مرا چون بزنی مرا دل به درد آید[۳]!

با مردی گفتند: آیا خوشحال می‌شوی هزار درهم به تو بدهند؟ گفت: آری. و صد چوب بزنند؟ گفت: چوب خود چرا؟ گفتند: یقین دانیم که در این زمانه مفت چیزی به کس ندهند.

مردی از حَجّاج هارب بود. به دهلیزی رسید، دید سگی آنجا ایمن خفته. گفت: کاش من این سگ بودمی و روزی از جفای این سگ بیاسودمی. ساعتی نگذشت که شنید حَجّاج امر به کشتن سگها کرده است. آمدند و آن سگ را ریسمان در گردن ببردند.

ابن ابی‌عتیق به خانه درآمد و گفت: چه پخته‌اید؟ زن گفت: هیچ. گفت: کاش گوشتی می‌بود سکباج می‌پختیم. ساعتی بگذشت دختر همسایه کاسه در دست بیامد و گفت: مادرم می‌گوید: اندکی شوربای گوشت بدهید. گفت: همسایگان ما بوی آرزوها چه زود می‌شنوند.

شخصی پیاده می‌رفت و خسته شده بود. گفت: ای کاش چارپایی می‌یافتم و سوار می‌شدم. سواری برسید و کرّه اسبی همراه داشت خسته شده. او را به چوب گرفت که این را بر دوش بردار و با من بیار. گفت: خداوندا! چارپایی خواستم که من بر او سوار شوم نه او بر من.

گدایی در بغداد جامهٔ کهنهٔ خود پیش خیّاط برد که پارهٔ او بدوزد و خیّاط آن بدوخت و جامه ته کرده پس و پشت نهاد. درویش منتظر ایستاده بود. شاگردش گفت: استاد جامه بده تا برود. او را دشنام داد و گفت: تغافل کن شاید از یاد بگذارد و برود.

در مصلحت طول امل

نَظّام گفت: ما پیش از این دل به آرزوها خوش می‌داشتیم و به امّیدها روزگار می‌گذراندیم، امروز آن منقطع شد، بساط امّید درنوردیدیم و دکّان آرزوها برچیدیم.

گفته‌اند: تا زندگانی منقطع نگردد امّیدهای گوناگون آدمی منقطع نگردد.

---

۳. این حکایت در *ریاض الحکایات*، باب ششم، دیده می‌شود.

حدّ هشتم

در صناعات و مکاسب و تقلّب و فقر و غَنا

فصل اول ـ در مدح حرفت

پیامبر (ص) از وَفْد عبدالقیس پرسید: مروّت میان شما چیست؟ گفتند: عفّت و حرفت.
عمر(رض) از حال مردم پرسیدی. چون حرفتی نداشتی او را از نظر ساقط کردی.

اصناف مردم

گفته‌اند: مردم دنیا چهار صنفند: ارباب صناعات، ارباب زراعت، ارباب تجارت، ارباب امارت، و مابقی نرخها گران و آبها تیره می‌کنند.

گفته‌اند: سه صنف همیشه در اراذل بوده است: بافندگی و دلاّکی و دبّاغی.

حبیب بن محمّد با مالك بن دینار گفت: چه صنعت تورا خوش‌تر آید؟ گفت: آهنگری تا مرا از آتش قیامت بترساند. حبیب گفت: من حفر قبور اختیار کنم.

گویند: قاضی آنگه تمام گردد که ریش بزرگ داشته باشد، و قصّه‌خوان و مدّاح که صدای بلند داشته باشد، و سازنده که کور باشد و کابلی باشد، و خمّار که ذمّی باشد، و شاعر که اعرابی باشد، و داعی به خدا که صوفی باشد.

گفته‌اند: هر که صنعت پدر کند نصف معاش او کفایت شده است.

دو کنّاس به خانهٔ خونگیری می‌رفتند تا کنیف او پاك کنند. یکی به دیگری گفت: می‌دانی که صاحب‌خانه کیست؟ گفت: حَجّام است. آن دیگر گفت: الحمدلله که آگاه شدیم، من تشنه بودم و می‌خواستم از کوزهٔ ایشان آب بخورم، به خدا که دل و جگرم به قی بیرون می‌آمد. پس دست بزد و کوزه از طرف معهود خویش که آلوده به نجاست بود بیرون آورد و به آن آب برگرفت و بیاشامید.

در اصفهان روزی سیّد جلیل‌القدر که اعلم علمای آن بلد است، سواره می‌رفت به هیاتی نیکو. دو کنّاس او را بدیدند. یکی با دیگری گفت: هیچ دانی که این چه کاره است؟ گفت: این رئیس ارباب عمائم است و فلان نام دارد. گفت: در حیرتم که وجود این قوم برای چه باشد و در ایجاد ایشان چه حکمت بود؟ آن دیگر گفت: تا نان ضایع کنند و دیگر کاری ندانند، ولیکن همه سخنی نتوان

گفت، خاموش که دیوار گوش دارد.

در ذمّ حایك[1]

گفته‌اند: حماقت ده جزو است نُه از آن در حایك است.

امیرالمؤمنین (ع) مردی را دید به شتاب می‌رفت. گفت: به کجا؟ گفت: به بصره در طلب علم. گفت: مرا می‌گذاری و به طلب علم به بصره می‌روی؟ پس گفت: چه صناعت داری؟ گفت: نسّاجم. گفت: هر که با حایکی در راهی برود رزقش برداشته شود، و هر که با حایك تکلّم کند شوم او به او برسد، و هر که به دکّان او برآید رنگش زرد گردد.

حایکی از آعْمَش پرسید: شهادت (گواهی) حایك مقبول باشد؟ گفت: آری با دو عدل دیگر.

از دیگری پرسیدند: نماز در پی حایك توان گزارد. گفت: آری ولیکن بی‌وضو.

در ذکر حَجّامین

ابوطیّبه حجّام پیامبر(ص) بود، خون او را بیاشامید و خونش با خون آن حضرت مختلط شد، از اشراف زن بخواست و با اکابر وصلت کرد.

عُبَید حجّام در بصره یکی از ادبا بود.

در فضول حجّامین

از فضل بن ربیع نقل کنند که گفته است: روزی رشید مرا گفت: حَجّامی بطلب که از سنگ خاموش‌تر باشد. مرا غلامی بود بسیار ساکت. او را فرستادم و وصیّت بسیار کردم. روزی دیگر نزد رشید رفتم. دیدم می‌خندد. گفت: آن حَجّام را قصّه‌ای است و هرگز او را نخواهی دید. در فکر شدم و از فرّاشی خبر گرفتم. گفت: چون حجامت بنهاد، گفت: یا امیرالمؤمنین می‌خواهم از تو چیزی بپرسم. گفت: چیست؟ گفت: چرا محمّد را بر مأمون مقدّم داشتی و مأمون به سال بزرگ‌تر است؟ گفت: چون فارغ شوی بگویم. گفت: چیز دیگر می‌پرسم. گفت: بیار. گفت: چرا از بغداد به رَقّه آمدی و بغداد بهتر از رَقّه است؟ گفت: این را هم خواهم گفتن. گفت: سوآل دیگری دارم. گفت: بپرس. گفت: چرا جعفر بن یحیی را کشتی؟ گفت: این را هم خواهم گفت. و چون فارغ شد مسرور خادم را بخواند و گفت: آب سرد نیاشامی تا کار این نسازی که از من سه سوآل کرد که اگر منصور می‌پرسید او را جواب نمی‌گفتم.

مأمون روزی ناشناخته می‌گذشت. شنید حجّامی با دیگری می‌گوید: مأمون از آن روز که برادر خود را کشت از چشم من افتاده است. برای او یك بدره زر بفرستاد و گفت: اگر از من راضی گردی تواند بود.

---

۱. متأسفانه در همهٔ کتب ادب حرفهٔ نسّاجی نکوهش شده و آن به‌سبب بعضی احادیث راست یا دروغ است که در آنها نسّاجی و نسّاجان مذمّت شده‌اند.

در ذمّ کفشگر و دبّاغ

سگی در کنیفی افتاد. دبّاغی نزدیك رفت و گفت: دستت به دست برادرت بده و بیرون آ. گفت: می‌خواهی در این حالت برای خود تصحیح نسب اخوّت بکنی.

در ذکر حذاقت در صنعت

گفته‌اند: حذاقت در صنعت از رزق او محسوب است از این جهت اکثر حاذقان صنعتها، پریشان و کم‌رزق باشند.

و گفته‌اند: برای آن است که ایشان اعتماد بر حذاقت خود کنند و در کار سعی نکنند و تدبیر معاش به واجبی نکنند.

حسن بن سهل گفته است: چون زمانه فاسد گردد و سلطان رذل باشد، هنرمندان هر صنعت ضایع مانند و قدر ایشان ندانند.

فصل دوّم - در بازار و خرید و فروش

با حسن گفتند: چرا نماز نمی‌گزاری، اهل سوق نماز کردند. گفت: که دین خود از اهل سوق فرا می‌گیرد؟ وقتی که بازارشان رواج دارد نماز را پس اندازند، و چون کساد باشد پیش اندازند.

در چانه‌زدن

گفته‌اند: تغابن در بیع نشان غَباوت است و چانه‌زدن نشان کیاست.

اَصمعی در معامله مِکاس از حدّ بردی. کسی گفت: اگر بهشت را به اصمعی به یك درهم بفروشند او راضی نشود مگر چیزی کم کنند.

کسی با خیّاط گفت: این جامه برای من بدوز و در اجرت با من مسامحه کن. گفت: اجرت به تو بخشیدم. گفت: بیفزا. گفت: هرگاه پاره شود بیار تا پینه کنم.

کسی غلامی را مزدور می‌گرفت. گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: شکم مرا سیر کن. گفت: مسامحه کن. گفت: دیگر جای مسامحه نماند مگر آنکه دوشنبه و پنج‌شنبه روزه بدارم[۲].

کسی چیزی به دو سه درهم بخرید بعد از چانه‌زدن بسیار. فروشنده خواست او را غصّه دهد، گفت: اگر صبر می‌کردی به یك درهم می‌فروختم. گفت: اگر تو صبر می‌کردی من به ده دینار می‌خریدم.

اَشعب کمانی می‌خرید. فروشنده دو دینار می‌خواست. گفت: اگر به این کمان مرغ در هوا بزنی بریان شده بیفتد در دو گِردهٔ نان پیچیده به این قیمت نخرم.

---

۲. رك. *رسالهٔ دلگشای عبید*، ص ۹۵.

مردی شتری گم کرده بود و درپی او می‌گشت تا مانده شد. قسم خورد که اگر بیابد او را به درهمی بفروشد. پس بیافت و دلش نمی‌داد به آن قیمت بفروشد. گربه‌ای بگرفت و در گردن شتر آویخت و او را به بازار برد و منادی می‌کرد: کیست که این شتر را از من به درهمی بخرد و این گربه را به پانصد درهم، نفروشم مگر با هم. مردی بگذشت و گفت: این شتر سخت ارزان است اگر این قِلاده در گردن نمی‌داشت[3].

در اجاره

از فاطمه(ع) روایت شده است که: علی روزی به خانه آمد دید در خانه چیزی نیست و حسن و حسین گرسنه‌اند. دست ایشان بگرفت و بیرون برد. پیامبر(ص) بیامد و گفت: پسرانم کجا هستند؟ گفتم: امروز در خانه چیزی نداشتیم که بخوریم، علی آمد و طفلان را بیرون برد تا نگریند. پیامبر بر اثر برفت، ایشان را در بوستان یهودی بیافت و علی برای یهودی آب می‌کشید هر دلوی به خرمایی، و حسن و حسین آنجا بازی می‌کردند و پیش ایشان خرما نهاده بود. گفت: یا علی پسران مرا پیش از آن که گرما سخت شود به خانه بازگردان. گفت: بنشین که ایشان را سیر کرده‌ام. پیامبر بنشست تا پاره خرما مجتمع شد. پس آن حضرت یکی را برداشت و علی دیگری را و باز گشتند.

پیامبر(ع) فرموده است: اجرت اجیر پیش از عمل با او معیّن گردانید تا بداند.

در خبر است که چند نفر به راهی می‌رفتند. باران ایشان را بگرفت. به غاری پناه بردند. ناگاه سنگی بزرگ از کوه بگسیخت و دهن غار ببست. دل از زندگانی برداشتند. پس با هم گفتند: ببینید هریك عملی صالح کرده باشیم در این وقت شفیع آوریم شاید خدای عَزَّوَجَلّ ما را برهاند. یکی از ایشان گفت: بار خدایا! تو می‌دانی که من مزدوری به اجاره گرفتم بر قَفیزی برنج، و چون کار بکرد خشم گرفت و برفت و من آن برنج همیشه می‌کاشتم تا از آن گاوی و گوسفندان حاصل شد. پس بیامد و گفت: از خدا بترس و حقّ مرا مبر. گفتم: برو آن گاو و آن گوسفندان از تو است ببَر. گفت: بر من می‌خندی؟ گفتم: نه مال تو است بستان. پس بستاند. خدایا اگر می‌دانی راست می‌گویم و برای خشنودی تو این کار کردم ما را فَرَج ده. آن راه گشوده و ایشان خلاص شدند.

مردی حمّالی را اجاره گرفت تا بار شیشهٔ او به خانه برد و او را سه حکمت بیاموزد. چون ثلث راه ببرد، گفت: اکنون یکی از آن مرا بیاموز. گفت: اگر کسی با تو بگوید گرسنگی بهتر از سیری است باور مکن. گفت: آری. و چون دو ثلث راه ببرد، گفت: آن دوم را بیار. گفت: اگر کسی با تو بگوید پیاده رفتن بهتر از سواری است باور مکن. و وقتی که به در خانه رسانید، گفت: آن سیم بیار. گفت: هر که بگوید حمّالی از تو ارزان‌تر یافته است باور مکن. حمّال بار شیشه از دوش به زمین افکند و گفت: اگر کسی با تو بگوید یك شیشه اینجا درست مانده است باور مکن.

---

۳. رك. *اخبار الظّراف*، ص ۹۹. *اخبار الأذکیاء*، ص ۱۰۹. *لطائف الأمثال و طرائف الأقوال*، ص ۱۸۳. *یواقیت العلوم*، ص ۱۳۹. *بهارستان*، ص ۷۵.

فصل سوم ـ در دَین (قرض، وام) و متعلّقات آن

فیلسوفی از کسی قرض خواست، نداد. مردی او را مذمّت کرد و گفت: سخن تو رد کرد و حرمت تو رعایت نکرد. گفت: باك نیست و او را بر من منّت است. مرا قرض نداد و روی من از خجالت یك بار سرخ گشت، و اگر می‌داد چندین بار زرد خواست گشت.

ابوهُرَیْرَه (رض) گفته است: روزی جنازه‌ای پیش آن حضرت بر زمین نهادند. آن حضرت برخاست که بر او نماز گزارد. گفتند: بر او وامی هست. گفت: شما بر او نماز کنید. ابوقَتادَه (رض) گفت: وام او بر من است یا رسول‌الله. پس پیامبر خطبه خواند و گفت: من به مؤمنان از خودشان سزاواترم، هرکه مرد و بر او قرضی یا خسارتی بود بر عهدهٔ من است.

عُتْبَة بن هِشام بر خالد بن عبدالله قَسْری داخل شد و به کنایه گفت: مردم در اموال خود قرض می‌گیرند، و چون اموالشان نمی‌ماند در آعراض خود قرض می‌گیرند. عُتْبَه گفت: أَصلَحَ اللهُ الأَمیرَ! بعضی مردان اموال ایشان بیشتر از مروّات ایشان است پس قرض نمی‌گیرند، و بعضی مروّات ایشان بیش از اموال ایشان است، و چون اموال تمام گردد قرض کنند بر خزاین خدا که بس فراخ است. خالد خجل شد و گفت: تو از ایشانی به اعتقاد من.

و گفته‌اند: مروّت شخص از کثرت دیون او معلوم گردد.

مردی پیش کسی دَین داشت و دیری بر آن گذشته بود. از او می‌خواست. گفت: بگذار، کهنه شد و رفت. گفت: لعنت خدا بر آنکه کهنه کرد.

صاحبدلی در استدعای حاجتی، این ابیات به یکی از کُتّاب نوشت:

ایا سر تا قدم روح مجرّد	نظر یکبارگی از ما میفکن
مراچون‌آستین‌کن‌دستگیری	چو دامن کار من در پا میفکن
تو از بهر خدا کار دعا گوی	بساز امروز و با فردا میفکن

شخصی زیتون می‌فروخت. زنی به نسیه از او بطلبید. گفت: از این زیتون بچش تا بدانی چه خوب زیتونی است. زن گفت: روزه دارم از قضای ماه رمضان گذشته. گفت: یا فاعله! تو در دَین خدای خود تا امروز مُماطله کرده‌ای، دَیْن من کی خواهی ادا کرد؟ و در این مقام به گفتهٔ کُثَیِّر مثل می‌زنند:

قَضیٰ کُلُّ ذِی دَیْنٍ فَوَفّی غَریمَهُ — وعَزَّةُ مَمْطولٌ مُعَنّی غَریمُها

یعنی: همه کس دَین خود به غَریم (طلبکار) ادا کرد / غیر عَزّه که غَریم (طلبکار) از او جز مَطْل (معطّلی) نمی‌یابد، و خسته کرد او را مماطلت (معطّل کردن) عَزّه.

گویند زن عبدالمَلك از عَزّه پرسید: این چه دَیْن است که کُثَیِّر پیش تو دارد و تو نمی‌گذاری و او چندین شکایت می‌کند و این بیت بخواند. عَزّه انکار و تجاهل می‌کرد. او را قسم داد. گفت: آری، وقتی وعده کرده بودم که او را بوسه دهم و وفا نکردم، این شکایت از آن است. گفت: خوب نکردی، به آن وعده وفا کن، جواب آن در قیامت در گردن من.

و گویند کُثَیِّر غلامی داشت که برای او تجارت کردی و متاعی میان قبیلهٔ عَزّه می‌برد و به هر کس

نسیه می‌داد و در موعد تحصیل می‌کرد. در آن جمله عَزّه به ناشناخت بعضی رختها از او برده بود و در پرداخت بهای آن تعلّل می‌نمود، و غلام مطالبات خود از همه کس ستده بود و غیر طلب عَزّه نمانده بود، در آن باب تشدّد می‌نمود. با او گفتند: می‌دانی این کیست؟ این عَزّه معشوقهٔ مولای تو است و تو با او تشدّد می‌کنی! گفت: والله این عَزّه است! راست گفته است مولای من: «وعَزّةُ مَمْطولٌ مُعَنًّی غریمُها». پس دَین عَزّه نگرفته بازگشت. کُثَیِّر او را آزاد کرد و اکرام نمود و گفت: اگر آن دَین می‌گرفتی تورا عقوبت می‌کردم.

در روایت است از پیامبر(ص) که گفت: مردی بود در روزگار گذشته هرگز خیری نکرده بود و با مردم دادوستد می‌کرد و با رسول خود گفته بود آنچه میسّر باشد بستان و آنچه مقدور نباشد رها کن و بگذر شاید خدای تعالی به این سبب از تقصیر ما بگذرد. چون بمرد، حقّ تعالی با او گفت: هیچ عمل خیر هرگز کرده‌ای؟ گفت: نه، مگر اینکه مرا غلامی بود با او می‌گفتم: بستان آنچه میسّر باشد و رها کن آنچه میسّر نباشد شاید خدا از ما بگذرد. حقّ تعالی با او گفت: از تو گذشتم.

شخصی با کسی گفت: به من صد درهم قرض بده و می‌خواهم فلان چیز بخرم و امّید دارم بیست درهم سود کند. گفت: بیست درهم تورا بخشم بگیر و برو. گفت: نه، صد درهم قرض ده. گفت: این سخن کسی است که نخواهد قرض بگزارد.

شخصی گفت: از تو دو حاجت دارم: یکی آنکه فلان مبلغ مرا قرض دهی، و دیگر آنکه سه ماه مرا مهلت دهی تا به آهستگی آن دَین بگزارم. گفت: حاجت اول مقدور نیست، امّا حاجت دوم به جای سه ماه تورا یك سال مهلت دادم.

در عاریه

بِشْر:

أَحَق الْخَيْلِ بِالرَّكْضِ الْمُعارُ[4].

پس اسب عاریه به دوانیدن و برانگیختن اولا است از دیگر اسبان.

در افلاس

حَجّاج با عُمّال خود گفت: مال من به کسی ندهید که من نتوانم پس گرفتن. گفتند: آن کیست؟ گفت: مفلس.

شخصی مفلس، به طرّاری مال از مردم گرفتی و همه وقت از او شکایت به قاضی بردندی. قاضی بفرمود تا او را در شهر تشهیر کنند تا همه کس بشناسد و با او معامله نکند. خرِ مردی بگرفتند و او را برنشاندند و تا شب می‌گردانیدند و منادِی می‌گفت: طرّار و دغلکار است، از چنار دست تهی‌تر و از روزگار دغلکارتر، کس او را چیزی ندهد که فلسی از او یافت نگردد. و چون شب شد و طرّار از خر به زیر آمد، صاحب خر دامنش بگرفت که اجرت خر بیار و زود حقّ من بگزار. گفت: آری ابله! تمام روز در چه کار بودیم و چه حرف می‌گفتیم.

---

۴. مراد اینکه آنچه عاریه گیرند غم آن نخورند.

در رهن

گفته‌اند: خدای تعالی دعای کسی نشنود که دَینی بر کسی دارد و او نمی‌گزارد، و او را در دست نه گروی است و نه قباله و شاهدی.

مردی پیش بقّال آمد و چیزی خواست. گفت: نسیه ندهم مگر رهن بدهی. سر در گوش بقّال برد و چیزی بگفت. بقّال آنچه خواست بداد. گفتند: چه حرف با تو گفت که راضی شدی؟ گفت: طلاق زن پیش من گرو نهاد. یعنی به طلاق قسم خورد که فردا ادا کند. گفتند: چنین گروی هرگز کس ندیده است.

دو جوان پیش فُقّاعی (شراب‌فروش) آمدند تا شراب بخورند. نقد خواست. گفتند: نداریم و خاطرجمع دار که فردا بگذاریم و اگر خواهی از ما هر یك پس‌گردنی گرو بستان. شراب‌فروش ایشان را شراب بداد و هر کدام را پس‌گردنی نیکو بزد. فردا آمدند و پول آوردند و گفتند: این حق تو بستان و گرو ما بازگردان. پس پول او دادند و پس‌گردنی سخت بر گردنش نهادند.

فصل چهارم ـ در سوگند

گفته‌اند: التّاجرُ فاجرٌ.

ظریفی گفت: مگر این سَجْعه تاجر را فاجر کرده است، بر مثال قول صاحب:

أیُها القاضی بِقُمْ قد عَزَلْناكَ فَقُمْ[۵]

قاضی چون بخواند، گفت: واللهِ ما عَزَلَتْنِی اِلّاهٰذِهِ السَّجْعَةُ[۶]

گفته‌اند: چون عاقل سخنی گوید در دنبال آن مثالی بیاورد، و جاهل بر مضمون آن قسم خورد.

گفته‌اند: اگر فلانی زبان او را فالج رسد از قسم خوردن ساکن نگردد.

گفته‌اند: علامت کاذب جود کردن سوگند است بی‌مستحلفی.

در رخصت سوگند خوردن

مردی بر مأمون دعوی داشت. یحیی بن اَکْثَم مأمور شد تا میان ایشان قضا کند. او سوگند بر مأمون متوجّه ساخت. مأمون قسم بخورد و آن مال هم بداد. از او سوآل کردند. گفت: قسم برای آن خوردم تا دیگران بر دعوی باطل جرات نکنند، و مال برای آن دادم تا نپندارند از بخلِ به مال، قسم خوردم.

کسی بر عثمان(رض) مالی ادّعا نمود. عثمان آن مال بگزارد و قسم نخورد. گفتند: چون تو صادق بودی چرا قسم نخوردی؟ گفت: ترسیدم مقرون به قسم بلائی بر من قضا شده باشد و مردم گویند به سبب قسمِ دروغ او را آن بلا رسید.

در جرات بر قسم

مَدینی بر انکارهی قسم خورد. گفتند: چرا به غیر حق قسم خوردی؟ گفت: بِاللهِ أَذْقَعُ مالا أُطیقُ، آنچه

۵. ای قاضی قم / تورا برکنار کردیم برخیز.

۶. سوگند به خدا مرا عزل نکرد مگر این سجع

طاقت ندارم، به خدا آن را از خود دفع نمایم.

از شمّاخ نقل کنند که او را در طلبی به قاضی می‌بردند و به قسم تخویف می‌کردند و او حذَر و تَروّع ظاهر می‌ساخت و می‌گفت: حاشَ للهِ که من برای طلب به غیر حق قسم خورم چه جای آنکه حق باشد. خصم به آن مغرور شد و او را قسم تکلیف کرد. بی‌انتظار بخورد و از پیش حاکم بیرون آمد.

در رخصت شکستن سوگند و دادن کفّاره

ابوالعَینا گفته است: ابن ابی‌خالد را از سِند پیش متوکّل[۷] آوردند و قسم خورد که او را تازیانه زند و از او عفو نکند و هر که شفاعت وی کند او را بزند. چون او را بیست تازیانه بزدند، ابن ابی‌دُؤاد برخاست و گفت: این قدر یا امیرالمؤمنین برای ادب بس است و از این بیش اسراف است. گفت: نشنیدی قسم خوردم. گفت: بلی، امّا نباید امیرالمؤمنین بر مضمون خشم عمل نماید و قول رسول خدای بگذارد و آن حدیث بخواند: «چون یکی از شما بر کاری سوگند خورده باشد، پس خلاف سوگند اولاتر و بهتر باشد، آن باید کردن که بهتر بود، و کفّارهٔ سوگند به گردن او است». و گفت: کفّارهٔ امیرالمؤمنین با عفو اقرب است و افضل. متوکل[۸] عفو کرد و کفّاره بداد.

شخصی از یکی از خلفا حاجتی خواست. گفت: قسم خورده‌ام قضا نکنم. گفت: اگر امیرالمؤمنین دیگر قسمی نشکسته است نخواهم من اوّل کسی باشم که برای من سوگندشکنی کند، و اگر دیگربار قسمی ترك داده است برای بهتر از آن، نخواهم که من خوارتر همه باشم نزد امیرالمؤمنین. گفت: مرا مسخّر کردی، و حاجت او قضا کرد.

باب استثنا در سوگند

مولوی:

ای بسا ناورده استثنا بگفت جان او با جان استثناست جفت

شخصی سخنان می‌گفت و قسم می‌خورد. دیگری گفت: بگو ان‌شاءَالله تا عهدشکنی و خباثت از نفس ببرد، و در او انجاز حاجت و دورکردن لجاجت است.

عرب استثنای در سوگند را تحلیل و مثنویّه می‌نامد.

ابوحنیفه روزی در مجلس منصور بود. ربیع که با او دشمن بود گفت: یا امیرالمؤمنین! این ابوحنیفه با جدّ تو خلاف کرده است که می‌گوید: استثنا بعد از تأخیر زمان جایز نیست. ابوحنیفه گفت: یا امیرالمؤمنین! این می‌گوید: که تورا در گردن لشکریان هیچ بیعتی نیست. گفت: چون؟ گفت: برای اینکه جایز می‌داند که در حضور تو بر متابعت تو قسم خورند و به خانه‌ها روند و استثنا کنند، پس بر گردن ایشان قسمی نباشد. منصور بخندید و با ربیع گفت: از ابوحنیفه حذر کن. چون بیرون آمدند، ربیع گفت: نزدیك بود به رایگان خونم را بریزی. ابوحنیفه گفت: تو قصد ریختن خون من کردی، من خویش را حفظ کردم و تورا پیش انداختم.

---

۷ و ۸. مج، واثق. ع، د متوکل.

در سوگند به طلاق

اول کسی که لشکر را به طلاق قسم داد ابن سَلَمه است و الی کرمان.

و گفته‌اند: اول کس عبّاس بن عبدالمطلّب بود که انصار را در بیعت لیلةُ العَقَبة به طلاق قسم داد.

مردی زنش را به عدد ستارگان آسمان طلاق داد و از ابن‌عبّاس صحّت آن پرسید. گفت: تورا هَقْعَه بس بود، یعنی: رأی الجوزاء، و آن سه ستاره است[۹].

با مُزَبِّد[۱۰] مَدینی گفتند: چرا پیوسته قسم به طلاق خوری؟ گفت: من چون زن بخواستم قسم خوردم به طلاق، که هیچ قسم در حق و باطل جز به طلاق او نخورم، از آن قسم به طلاق خورم که ترسم بر من حرام گردد.

شخصی قسم به طلاق خورده بود و زنش را پیش قاضی برد. قاضی از کیفیّت قسم پرسید و بعد از تفتیش خبر متأمّل شد. مرد گفت: چه فکر می‌کنی؟ گفت: برای تو تدبیری فکر می‌کنم و مخرجی از این سوگند می‌اندیشم. گفت: خداوند بر تو آسان گرداند، شهادت می‌دهم که او هفتاد مرتبه مطلّقه است.

اصمعی آورده است که بر شخصی وام بسیار مجتمع بود. طلبکاران او را به قاضی آوردند. برای ایشان قسم به طلاق دو زن خورد که جایی نرود تا قرض ایشان بگزارد. پس بگریخت.

سوگند به اهل بیت

حَمّاد بن موسی شیعی بود. یکی از دوستان هم‌کیشش به او نقدی سپرد و بعد از مدّتی بخواست. منکر شد. او را نزد محمّد بن سلیمان آورد و گفت: او را قسم به حقّ علیّ بن ابی‌طالب بدهد. والی گفت: برحسب اِقتراح او قسم یاد کن. گفت: خداوند امیر را عزّت دهد، او از من قسم به کسی طلبد که در خلافت او امّت را خلاف است، و من برای خاطر او قسم به کسی خورم که بی‌خلاف امّت او را خلافت ثابت است، شیخان: ابوبکر و عمر. محمّد بن سلیمان خندید و میان ایشان مصالحه نمود.

اهل مدینه[۱۱] چون قسم یاد کردندی گفتندی: و حقّ الثّلاثه، یعنی ابوبکر و عمر و علی.

فصل پنجم ـ در اکتساب و انفاق

کسری مردی دید پیر، درخت خرما می‌نشاند. گفت: ای شیخ چند از عمر تو رفته است؟ گفت: هشتاد سال. گفت: بعد از هشتاد درخت خرما می‌نشانی؟ گفت: ای مَلِك! اگر پدران این اندیشه می‌کردند پسران ضایع می‌ماندند. کسری گفت: زه ــ و قاعدهٔ اکاسره آن بود که چون این کلمه در مقام تحسین شخص گفتندی چهارهزار درهم آن شخص را دادندی ــ پیرمرد چهارهزار درهم بگرفت و گفت: ای مَلِك! اگر نهال خرما بعد از چندین سال بار دهد این نهال هم امسال مرا بار داد. کسری گفت: زه. چهارهزار درهم دیگر بگرفت و گفت: ای مَلِك! اگر درختان خرما سالی یکبار بار دهد این خرما بُن سال

۹. ترجمهٔ عجایب *المخلوقات* قزوینی، ص ۴۷.

۱۰. چ مزید.د مرور. مج مسرور. متن با توجّه به مصادر اصلاح گردید.

۱۱. چ، د کوفه.

اوّل دو بار مرا بار داد. گفت: زه. پیر چهارهزار درهم دیگر بگرفت. وزیر گفت: اگر مَلِك از اینجا نگذرد این پیر به حکمت خویش خزانه تهی گرداند![۱۲]

در تعهّد مال و طلب رزق

سعید گفت: مرا عُتْبَة بن ابی سفیان ضابط مال خویش در حجاز گردانید و گفت: آنچه خُرد است تعهّد کن تا بزرگ گردد، و آنچه بزرگ است بر او جفا مکن تا خُرد نگردد. از اینکه مرا مال بسیار باشد، از اصلاح اندك غافل نمانم، و اگر کم باشد بر اخراجات که لازم افتد صبر نمایم.

حکما گفته‌اند: سعی کنید در طلب روزی که کریم محتال باشد و لئیم عَیّال.

ابن عبّاس (رض) گفت: قومی بر حضرت رسول(ص) آمدند و گفتند: فلان مرد روز روزه می‌دارد و شب برپا می‌ایستد (یعنی: نماز می‌گذارد و ذکر بسیار می‌کند.) فرمود: کدام یك از شما طعام و شراب او کفایت می‌کنید؟ گفتند: همهٔ ما. فرمود: همهٔ شما از او بهترید.

ابراهیم(ع) گفت: خدایا! شرمنده شدم از بس تصرّف در طلب رزق کردم. حق تعالی وحی کرد که: طلب معیشت از طلب دنیا نیست.

در ترغیب بر طلب روزی و ذمّ توانی و اتّکال بر مقادیر

حکیمی از کسی پرسید: حرفهٔ تو چیست؟ گفت: توکّل بر خدا. گفت: توکّل مانع نیست از اصلاح معیشت. طلب روزی که تورا از سوآل عفاف بخشد عقل و دوربینی است، و ترك آن عجز و زبونی است. و فقر مفسده است تقی را، و تهمت است بَری را، و راضی نگردد به آن مگردَنی.

در ذمّ بیکاری

بیکاری مردان را فاسد سازد و زنان را در اندیشهٔ نکاح اندازد.

کسی با حکیمی مصلحت می‌دید برای اختیارکاری. گفت: بیکاری مردگی است، و مشغولی زندگی، و به هر حال زنده به از مرده است.

حکیمی گفت: دل از یاد حق غافل مگردان، و دست از کار فارغ مگردان. از دل بیکار اندیشه‌های بد زاید، و دست بیکار آهنگ گناه نماید.

دیگری گفت: بیکاری از مستی بدتر است.

فضل بن مروان گفته است: آدمی همچو دولاب، تا در کار است و می‌گردد صحیح است، و چون از کار افتد فاسد گردد.

مردی از ابودُلَف عطا خواست و نسب خود بگفت. گفت: تو سوآل (گدایی) می‌کنی؟ مرد بیرون آمد. وکیل ابودُلَف مالی می‌آورد. سر راه بگرفت و او را بزد و مال بستد. خبر به ابودُلَف رسید. گفت: بگذارید، من او را تعلیم کردم.

---

۱۲. این حکایت در ماخذ زیر در ادب فارسی دیده می‌شود: *مرزبان‌نامه*، (چاپ قزوینی)، ص ۲۹۳. *جوامع‌الحکایات*، باب شانزدهم. *سیاست‌نامه* (چاپ شعار)، ص ۱۵۹. *امثال و حکم*، ۸٤۹/۲ که اشعار ابن یمین و اسدی و نظامی را در این حکایت آورده است. *الهی‌نامه*، ص ٤٤. ملك‌الشّعرای بهار نیز این حکایت را به‌نظم آورده است.

در حفظ مال

بخور چیزی‌از مال‌و چیزی‌بده		برای دگر روز چیزی بنه
مبادا که در هر دیر ایستی		مصیبت بود پیری و نیستی

در خبر است که کعب بن مالك خواست تمام مال خود تصدّق نماید. حضرت رسول(ص) او را نهی کرد و گفت: مال خود بر خود نگاه دار که اگر وارثان را توانگر بگذاری بهتر که پریشان از مردم گدایی کنند.

از شبلی پرسیدند: زکات دویست درهم چند باشد؟ گفت: از جهت شرع پنج درهم، و از راه اخلاص همهٔ آن.

در انفاق بر خانواده و سایر وجوه خیر

پیامبر(ص) گفته است: بهتر شما بهتر شما است برای اهلش.

حسن (رح) گفت: اگر خواهی بدانی مرد مال کجا یافته است، ببین در کجا صرف می‌کند، که مال خبیث در اسراف صرف کرده شود.

فصل ششم ـ در مدح غنا و ذمّ فقر

وهب بن مُنَبّه گفته است: درهم و دینار مُهرهای حضرت پروردگارند هرجا فرستاده شوند حاجت گزارده گردد.

در حبّ مال

عمروبن عاص با معاویه گفت: تو سخت مال دوست داری. گفت: چرا دوست ندارم، مِثل تویی را به آن بنده کنم و به آن دین و مروّت از تو بخرم.

یکی از فارسیان گفته است: هر که دعوی کند که مال دوست ندارد، دعوی او باور نکنم تا صدق خویش ثابت نگرداند، و چون ثابت گرداند، شك نکنم که احمق است.

با ابن‌زیاد گفتند: زر دوست مدار که به دنیا محتاج گردی. گفت: زر دوست دارم که به آن از دنیا بی‌نیاز گردم.

گویند: چون درهم و دینار مضروب شد، ابلیس فریادی کرد و اصحاب خویش جمع آورد و گفت: چیزی یافتم که از نصرت شما در اِضلال آدمیان بی‌نیاز شدم. اکنون پدر پسر را و پسر پدر را برای این بکشد.

ابوکُرَب را از انواع مال پرسیدند. گفت: ماشیه؛ که او تابع سال و باران باشد، چون بیاید بیاید و چون برود برود. و رقیق، جمال باشد نه مال. و صامت؛ یعنی سیم و زر، مال کسی است که مال ندارد.

و گفته‌اند: بهترین مال آن است که او بر تو انفاق کند نه تو بر او.

و گفته‌اند: بهترین مال: العَینُ الخَرّارة فی الأرضِ الخَوّارة یعنی: چشمهٔ ریزنده و صداکننده در زمین

نرم که زراعت را شایسته است.

از دیوانه‌ای پرسیدند: چرا دینار بهتر از درهم است و درهم بهتر از فَلس؟ گفت: برای آنکه دینار پنج حرف است و درهم چهار حرف و فَلس سه.

از دیگری پرسیدند: چرا رنگ طلا زرد است؟ گفت: از ترس طلبکاران.

اعرابیی دیناری پیش صرّاف برد و یك مشت پر درهم گرفت. گفت: قَبَّحَكَ اللهُ! چه منظرت خُرد است و مَخْبَرت بزرگ.

متوکلّ فرمود درهمهای سبك و تُنُك زدند هریك قیراطی بر مثال برگ گُل، در مجلس نثار می‌کردند و به اقسام رنگها، رنگ کرده بودند.

با حسن گفتند: چرا توانگران در نظر مردم بزرگ باشند؟ گفت: چونکه مطلوب مردم در کف ایشان است.

از کسی پرسیدند: چرا مردم توانگران را دشمن دارند؟ گفت: از آنکه معشوقهٔ ایشان در نکاح دارند.

توانگری بر شَغبی گذشت. از جای بجنبید. گفتند: این چه حرکت بود؟ گفت: صاحب مال را مَهیب دیدم.

ابن ابی لیلی را به خاطر کوچك‌شمردن خویش جهت توانگری سرزنش کردند. گفت: تعظیم صاحب مال چیزی است که خدای در دلها آفریده است، از خود دفع نتوان کردن.

دزدی رفیق خود را وصیّت می‌کرد و می‌گفت: نقب به خانهٔ توانگران مبرید و با خدا بر ضرر مفلسان یار گردید.

در آنکه مردم با توانگران دوستند و با فقرا دشمن

از عاقلی پرسیدند: چند دوست داری؟ گفت: ندانم که دنیا بر من روی دارد و مال نزد من موجود است، و این آن وقت دانم که دنیا پشت کند و مال در کف من نباشد.

شخصی ندیم‌پیشه در این زمان از اصفهان به هند رفت و اموال بیندوخت. چون بازگشت، اندیشه نمود که چون با این مال و نعمت به وطن روم همگی خویشان و یاران به طمع مال و نعمت با من دوستی و اخلاص ظاهر گردانند و من مخلص و منافق از هم نشناسم و این حیف بر من بماند. پس اموال و غلامان خود از راه به سمتی غیرمعروف روانه کرد و خود به جامه‌های کهنه داخل شیراز شد و آوازه افکند که مال او را حرامی بزد و به آن هیات داخل صفاهان شد و خود را بر اَقربا و برادران یك‌یك عرض کرد و ایشان چون محقّق کردند که اموالش برده‌اند و او بینوا و مفلس آمده است او را خوار گرفتند و حرمت نداشتند مگر خواهر او که چون او را به آن حالت دید جَزَع درگرفت و او را ببوسید و در کنار کشید و به خانه برد و برای او جامه و اسباب از مال خویش مهیّا کرد. بعد روزی چند اموال او برسید. آن مالها همه به خانهٔ خواهر کشید و هیچ‌کس را به خود راه نداد.

گفته‌اند: هیچ خصلت نیست که غنی را مدح باشد مگر فقیر را ذمّ باشد. اگر حلیم باشد، گویند ضعیف

است، و اگر وَقور باشد، گویند کودن است. و اگر شجاع باشد، گویند کم‌خِرد است. و اگر سخنگو باشد، گویند پرحرف است. و اگر خاموش باشد، گویند بی‌زبان است.

مجوس گفته‌اند: هر که را مال نباشد عقل نباشد، و هر که را عقل نباشد نه دین باشد و نه دنیا.

طَلحه گفته است: مال بی‌مجد و مجد بی‌مال حاصل نیاید.

در صعوبت فقر

از حکیمی پرسیدند: محروم‌ترین خلق کیست؟ گفت: کسی که همّت فراخ داشته باشد و دست تنگ.

گفته‌اند: سخت‌ترین بلاها آن باشد که نعمت کس برود و مؤنت و عادت او بماند. او را دوستان باشند طعنه‌زن، و دشمنان باشند شماتت کن. زن در ولوله و خروش. کنیز گوید مرا بفروش، غلام به چشم‌خواری در او نگرد، و فرزند به خشم بر او بانگ زند.

در گرسنگی

کسی لِجام اسب عبدالملك بگرفت. گفت: تورا عجب جرأتی است. گفت: جوع شجاع باشد.

در کتمان یُسر و عُسر

عبدالملك به هَیْثَم بن أسود گفت: مال تو چند است؟ نگفت. گفتند: چرا نگویی؟ گفت: از دو بیرون نیست، اگر کم باشد حقیر شمارندم، و اگر بسیار باشد حسد برندم.

نادرهٔ ماجن شاکی از فقر

ماجنی از فقر پیش اصحاب خود شکایت می‌کرد. گفتند: صبر کن و شکر کن خداوندی که آسمان بی‌هیچ ستون برپا کرد[۱۳] از بنده غافل نماند. گفت: من خواهم که رزق من فراخ گرداند، اگر خواهد گو در هر یك جریب زمین چهل ستون برپای کند، مرا خانه‌ای نیست که تنگ گردد[۱۴].

با مُزَبِّد گفتند: زمستان رسید برای سرما چه مهیّا کرده‌ای؟ گفت: لرزه.

جماعتی به خانهٔ ابن‌هَرْمَه رفتند. دخترك او بیرون آمد و عذر خواست. گفتند: نه پدر تو صاحب آن بیت است و به جود و مهمانداری مفاخرت کرده است؟ گفت: آری، آن خصلت امروز ما را این شرمندگی می‌فرماید.

---

۱۳. قرآن، ۲/۱۳: اللهُ الَّذی رَفَعَ السَّمواتِ بغیرِ عَمَدٍ.

۱٤. مصیبت‌نامه، ص ۲۱۹:

الحکایة والتّمثیل

بود آن دیوانه دل برخاسته	وز غم بی‌نانیش جان کاسته
می‌گریست از غم که یك نانش نبود	چون نبودش نان غم جانش نبود
آن‌یکی گفتش که مگری ای نژند	کان خداوندی که این سقف بلند
بی‌ستونی در هوا بنهاد او	روزی تو هم تواند داد او
مرد مجنون گفت ای کاش این زمان	از برای محکمی آسمان
حق تعالی صد ستون بنهاده‌ای	بی زَحیری نان من می داده‌ای
نان خورش می‌باید و نانم کنون	من چه دانم آسمان بی‌ستون

در ذمّ دنی که غنی گردد

گویند: چون دنی غنی گردد سه چیز در دست او مبتلا بمانند: دوست قدیم که از او مفارقت کند، وزن که در چشم او زشت نماید بر او کنیز گیرد یا زنی دیگر ستاند، و خانه که او را حقیر شمارد پس خراب کند.

عمروبن عاص گفته است: هزار کس از بزرگی بیفتد آن ضرر نباشد که یك سفله بلند گردد.

گفته‌اند: چون دیدی که دنیا سفلگان را برکشید بدان که بزرگان پست خواهند گردید.

در ذمّ بَطَر

گفته‌اند: صبر بر توانگری سخت‌تر است از صبر بر فقر.

گفته‌اند: خدای عَزَّوَجلّ موکّل ساخت محرومی را با عقل و تدبیر، و روزی را با جهل و تقصیر، تا بندگان بدانند امر روزی در چنگ ایشان نیست.

گفته‌اند: دنیا راضی نشد که کسی را قدر به استحقاق بخشد، یا از پایهٔ خود پست‌تر گرداند، یا بلند گرداند.

با افلاطون گفتند: چرا علم و مال مجتمع نگردد؟ گفت: برای آنکه کمال کمیاب باشد.

گفته‌اند: اگر مال در دست عقلا بود جهّال از گرسنگی می‌مردند، چون در دست جهّال است عقلا به لطف حیله و حسن تدبیر از دست ایشان چیزی بگیرند.

و از این باب است آنکه: توانگری در مجلسی ذمّ علما می‌کرد. گفت: توانگران هرگز بر در ایشان نروند و ایشان همیشه بر در توانگران آیند. عاقلی آنجا بود. گفت: این هم از دلایل عقل ایشان و جهل شما است. چون دانند که در دنیا حاجت به شما دارند بر در شما آیند، و شما ندانید که برای علم به ایشان حاجت دارید بر در ایشان نروید، و میان این دو حاجت فرقی عظیم است.

حکیمی گفت: اگر خواهی از دنیا سرد گردی نظر کن که آن مال نزد کی است.

گفته‌اند: هرگاه دیدی جاهل مَرزوق است و عاقل محروم بدان که میان زمین و آسمان کُردانند راه می‌زنند.

مَدینی از فقر شکایت می‌کرد. گفتند: شادباش که خدای تورا اسلام و عافیت روزی کرده است. گفت: آری! میان دو گرسنگی نهاده است که احشاء را از جا برکنده است.

اَصمعی گوید: در موقف، اعرابیی دیدم شوریده دست به آسمان برداشته سخنانی می‌گفت. گفتم: این چگونه مناجات است؟ گفت: دور شو، من می‌دانم با که مناجات می‌کنم، کریم چون در اهتزاز آید نشاط ورزد (چون بجنبانی بجنبد). بعد از چند روز او را دیدم جامهای نیکو در بر، گفت: ندیدی کریم را چگونه عتاب کردم؟

اعرابیی در دعا گفت: پروردگارا! اگر به خاطر خواری من روزی مرا فروگذاشته‌ای پس نمرود از من خوارتر بود، و اگر به‌سبب کرامتم روزیم را فروگذاشته‌ای پس سلیمان بن داود از من گرامی‌تر بود. گفتند: هر دو طرف ریسمان بگرفتی.

فصل هفتم ـ در زهد و مدح فقر و ذمّ غَنا

گفته‌اند: زهد نه آن است که چیزی را مالك نگردی، زهد آن است که چیزی تورا مالك نگردد.

گفته‌اند: اصل قناعت و زهد یقین است، هر که یقین کرد قانع شد و زاهد گشت.

در ذمّ مال

مسیح (ع) گفت: خیر نیست در مال. گفتند: چرا یا روح‌الله؟ گفت: برای آنکه نه از حلال مجتمع می‌گردد. گفتند: اگر از حلال مجتمع گردد؟ گفت: حقّ آن نمی‌گزارند. گفتند: اگر بگزارند؟ گفت: صاحب مال از کبر و خُیَلا سالم نباشد. گفتند: اگر سالم باشد؟ گفت: از یاد خدا مشغول گردد. گفتند: اگر مشغول نگردد؟ گفت: حساب بر او دراز باشد روز قیامت.

گفته‌اند: صاحب دنیا همچو کرم ابریشم است هرچند بیشتر بر خود بتند در میان گرفتارتر بماند[۱۵]

در اینکه فقر نعمت است و بسط دنیا نِقْمت

عَطَوی گفته است: فقر عار نیست، عار بخل است با توانگری.

در بیان اینکه طیب عیش در فقر است نه در غنا

حکما گفته‌اند: هر که خواهد مصیبتهای او کم باشد باید چیزی مالك نگردد که بر فوات آن اندوه خورد و جَزَع نماید.

گویند: چون بصره غرق شد، مردم شیون و اضطراب درگرفتند. حسن بیرون آمد و با او کاسه و عصایی بود، گفت: سبکباران نجات یافتند.

با محمّد بن واسع (رح) گفتند: به اندك راضی شدی؟ گفت: به اندك آن راضی شد که دنیا بگرفت.

از بوزرجمهر پرسیدند: در دنیا کی کم غم‌تر باشد؟ گفت: کیست که در دنیا غم بسیار نداشته باشد، ولیکن کم‌غم‌تر همه آن کسی است که رضا به قضا دهد و قناعت به قسمت کند.

باب در توکلّ و قناعت

ابودَردا گفت: در قرآن آیتی است اگر همهٔ خلق به آن تمسّك نمایند از غم روزی فارغ باشند، قال تعالی: وَمَنْ یَتَّقِ اللهَ یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً وَیَرْزُقْه مِن حَیْثُ لایَحْتَسِبُ.[۱۶]

نظامی:

تندرستی و ایمنی و کفاف	این دو اصلند و مابقی همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله پُر	در جهان گونه لعل باش و نه دُر
مُرد از حسرت که دست از نان تهیست	چون کریمست و رحیم این ترس چیست

کسی به در خانهٔ شقیق بلخی آمد و خبر او گرفت. زنش گفت: به جهاد رفته است. گفت: برای شما

---

۱۵. بیت عربی گفتهٔ بالا این است:

کَدودُ کدودِ القَزِّ یَنْسِجُ دائِماً و یَهْلِكُ غَمّاً وَسْطَ ما هُوَ ناسِجُهُ

۱٦. قرآن، ۲/٦۵: و کسی که از خدا بپرهیزد، برای وی راه بیرون رفتنی نهد، و او را از جایی که گمان نمی‌برد روزی دهد.

چه گذاشته؟ زن گفت: نگویی او رازق است یا مرزوق؟ گفت: مرزوق. گفت: ما را به رازق گذاشته است. ای مرد دیگر اینجا میا که دلهای ما را فاسد گردانی بر خدا.

کسی پیش شبلی شکایت کرد از مؤنت عیال. گفت: به خانه رو و هر که بینی که روزی او بر خدا نباشد از خانه بیرون کن، یا به خانهٔ من فرست.

گویند شخصی أتباع بسیار داشت و خواست بعضی از ایشان را بیرون کند برای خوف فقر. در خواب دید که ایشان داخل خانه می‌شوند و انبان آرد بر دوش بیرون می‌برند. گفت: کجا می‌برید؟ گفتند: به خانهٔ آن کس که متکفّل معاش ما خواهد شد. مرد بیدار شد و دانست که قصدش خطا است.

در قناعت

حسن گفته است: حیات طیّبه از قناعت است.

عمر (رض) گفته است: هر که همّت او به دنیا متعلّق باشد از او چهار حالت منفکّ نگردد: فقری که هرگز غنا با او نباشد، و همّی که هرگز منقطع نگردد، و شغلی که هرگز تمام نشود، و امّیدی که هیچ دریافته نشود.

یکی از اصحاب ملوك بر فیلسوفی گذشت و او گیاه صحرا می‌خورد. گفت: اگر خدمت ملوك کنی به خوردن گیاه محتاج نگردی. گفت: اگر تو گیاه خوری به خدمت ملوك محتاج نگردی[۱۷].

بزرگی را پرسیدند: فلانی غنی است؟ گفت: غَنای او ندانم ولی دانم که مالش بسیار است.

با بخیلی گفتند: چرا بر خود تنگ گرفتی؟ گفت: از ترس فقر. گفتند: این خود فقر حاضر است.

سایلی بر جمعی گذشت و گفت: ای بخیلان هیچ چیزی پیش شما هست؟ گفتند: چه دانستی ما بخیلیم؟ گفت: اگر نیستید عطایی کنید و مرا دروغگو درآورید.

حسن[۱۸] بن علی(ع) با فرزند فرمود: چیزی از دنیا به جا مگذار، زیرا که نگذاری مگر برای یکی از دو کس: یا کسی که در آن مال عمل به طاعت خدای کند پس او سعید گردد به چیزی که تو به آن شقی گشته‌ای، و یا کسی که در آن مال عمل به معصیت کند پس تو او را اعانت بر معصیت کرده‌ای، و

---

۱۷. *مصیبت‌نامه*، ص ۵۲:

خسروی در کوه شد بهر شکار	بود بقراط آن زمان در کنج غار
همچو حیوانی گیه می‌خورد خوش	هر سویی بی‌خود نگه می‌کرد خوش
از حشم یك تن بدید او را ز راه	گفت عمری کرد استدعات شاه
تا تو باشی همنشین روز و شب	می‌گریزی می نیایی در طلب
نفس قانع کو گوایی می‌کند	در حقیقت پادشایی می‌کند
گفت بقراطش که ای مغرور شاه	گر تو قانع بودیی هم از گیاه
بر گیه چون من بسنده کردیی	کی تن آزاد بنده کردیی
چون دهد نفسی بدین اندك رضا	با چه کار آید مر او را پادشا
تا چه خواهم کرد مشتی خام را	بیقراری چند بی‌آرام را
....	....

ایضاً همین حکایت در *جوامع‌الحکایات*، جلد اول از قسم سوم (طبع دکتر بانو مصفّا)، ص ۶۹، دیده می‌شود.

۱۸. ع، د حسن. مج حسین.

هیچیك از این دو کس شایسته به آن نیست که تو او را بر خود اختیار کنی. و این کلام در نهج مذکور است.

چون خلافت به هِشام بن عبدالمَلك رسید، عِیاض بن مسلم کاتب ولید بن یزید را بزد و او را پلاس پوشانید و حبس نمود. و او تمام مدّت خلافت هِشام در حبس بود. و چون هِشام به مرض موت گرفتار گشت، عِیاض به خازنان مال پیغام فرستاد که به هِشام هیچ ندهند. هِشام را اِفاقتی شد و چیزی بخواست. ندادند. گفت: مثل اینکه ما خازن دیگری بودیم. پس بمرد. و عِیاض از حبس بیرون آمده درها مُهر کرد و فرمود فراش از زیر هِشام بکشیدند و نگذاشت تا از خزانه کفن کنند. ظرفی عاریت کردند تا برای او آب گرم کنند. مردم گفتند: این عبرتْ ملوك را بس باشد.

حکیمی گفته است: دنیا همچون آب شور است هرچند بیش آشامند تشنه‌تر گردند.

و گفته‌اند: دنیا حکم شراب دارد، قلیل آن مستدعی کثیر است.

گفته‌اند در قول حق تعالی: لَقَد خَلَقْنَا الاِنسانَ فی کَبَدٍ[19]، معنی آن است که با تنگیها و سختیهای دنیا مکابدت می‌نماید چندان‌که زنده است.

گفته‌اند: حاجات آدمی هرگز تمام نگردد.

گفته‌اند: هیچ چیز خدای مردم را روزی نکرد کمتر از زهد و یقین.

در تحذیر از نفس و هوای تابع هوای نفس

گفته‌اند: عاقل آن است که از خود بیش از دشمن ترسد.

صوفیی گفته است: هر که پندارد او را دشمنی از خود بدتر هست به خود جاهل باشد.

یحیی بن مُعاذ گفته است: نیکبخت کسی که دشمن عاقل دارد و دشمن مرا هیچ عقل نیست. گفتند: کیست؟ گفت: نفس من. چه عقل باشد کسی را که خلود در جنّت را به شهوت ساعتی بفروشد.

جُنید گفت: از نفس غافل مگردید که او را کیدها است و هر وقت به او ساکن گردی فریب خورده باشی.

حکیمی گفت: قبیح باشد که سوار اسب را تدبیر نکند و اسب او را تدبیر کند، و از آن قبیح‌تر آن باشد که شخص تدبیر نفس نکند و نفس او را تدبیر کند.

بزرگی گفته است: با نفس مگو: تو دراز خواهی زیست و فقیر خواهی بود، بلکه بگو: موت نزدیك است و کفاف خواهی یافت.

در مدح بازدارندهٔ نفس از هوی

پادشاهی با عابدی گفت: چرا مرا خدمت نکنی که از بندگان منی؟ گفت: بلکه تو بندهٔ بندهٔ منی. گفت: از چه روی؟ گفت: از آن روی که من هوای نفس را مالك شدم و تو او را بنده شدی[20].

در تسلّی از تلف مال

علیّ بن جَهْم را تمام مالش گرفتند و او می‌خندید. گفتند: عجب دلی داری! گفت: من بمانم و مالم

---

۱۹. قرآن، ۹۰/٤: به تحقیق انسان را در رنج آفریدیم.

۲۰. رك. جلد اول، حدّ اوّل، فصل اوّل، که مصادر این حکایت در ادب فارسی آمده است.

برود بهتر باشد از آنکه من بروم و مالم بماند.

حکایت زهّاد

رشید در وقت حجّ به دیدن فُضَیْل آمد. گفت: هیچ دَیْنی بر تو هست تا بگذارم؟ گفت: آری! دَیْن خدا. گفت: از دَیْن عِباد می‌پرسم. گفت: الحمدلله نزد ما خیر بسیار است، به آنچه در دست مردم است محتاج نیستیم. رشید گفت: این هزار سرخ در مصالح خود صرف کن. گفت: ای نیکوروی! من تورا به راه نجات دلالت می‌کنم و تو مرا به راه هلاك[۲۱]. و چون رشید بیرون رفت، دخترك او گفت: چرا نگرفتی که حاجات خود به آن می‌گزاردیم؟ گفت: مَثَل من و شما مَثَل قومی است که شتری داشتند کار می‌فرمودند و از کسب آن می‌خوردند، و چون شتر پیر و خسته شد او را کشتند و خوردند.

اسکندر به ولایتی رسید که ایشان را هفت مَلك بود از یك صُلْب و همه فوت شده بودند و مملکت بی‌وارث مانده. از آن قوم پرسید: هیچ از نژاد ملوك شما کسی مانده است که بر شما امیر گردانم؟ گفتند: بلی، دیوانه‌ای که در مقابر می‌گردد. اسکندر نزدیك او رفت و گفت: در این گورستان چه می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم استخوانهای ملوك را از استخوانهای عَبید جدا کنم، همه را یکسان می‌بینم[۲۲]. گفت: هیچ شود مرا متابعت نمایی تا من شرف پدران تورا به تو زنده کنم، اگر همّتی داشته باشی؟ گفت: مرا همّت بزرگ است اگر مقصود من نزد تو یافته گردد. گفت: مقصود تو چیست؟ گفت: حیاتی که مرگ با او نباشد، و جوانیی که پیری بعد از آن نباشد، و شادیی که مکروه او را تغییر ندهد. گفت: اینها از دست من نیاید. گفت: پس به راه خود رو و مرا به کار خود بگذار. اسکندر گفت: از این حکیم‌تر ندیده‌ام[۲۳].

محمّد بن مُعَمَّر از أجواد بود. اعرابیی نزد او آمد و چیزی خواست. محمّد انگشتر خود بگرفت و به او داد. چون پشت کرد، گفت: ای اعرابی! در این انگشتر بازی نخوری که نگین آن به صد سرخ برای من خریده‌اند. اعرابی نگینش بمکید و جدا کرده و پیش او انداخت و گفت: اصل انگشتر چند روز مرا بس است. از همّت او در تعجّب ماند و گفت: او از من سخی‌تر است.

در تحذیر از مخالطت اغنیا

ثوری گفته است: با اغنیا همسایه مگردید.

عمر(رض) گفته است: در خانه‌های اغنیا داخل مشوید.

و گفته‌اند: با توانگر رفیق مشو که اگر در خرج با او برابری کنی خراب گردی، و اگر نکنی خوار گردی.

ابومحمّد سمرقندی به دیدن فُضَیْل آمد و اولاد برامکه با او همراه بودند با زینتی و تجمّلی. فُضَیْل هیچ سخن نکرد. ابومحمّد در خشم شد و برخاست. فُضَیْل گفت: تا او را بازگردانیدند و گفت: به ما

---

۲۱. *تذکرة الأولیاء*، ذیل فضیل، ص ۹٤.

۲۲. سعدی، *گلستان*، باب اوّل:

گر کسی خاك مرده باز کند   نشناسد توانگر از درویش

۲۳. رك. *حدیقةالحقیقه*، ص ٦۸۹.

رسید که عیسی صلوات‌الله علیه گفت: خود را دوست گردانید به خدای عَزّوجَلّ به دشمنی اهل عِصیان، و تقرّب کنید به خدا به دوری از ایشان، و رضای خدا بجویید به سَخَط ایشان. گفتند: یا روحَ الله! پس با که مجالست کنیم؟ گفت: با کسی که دیدن او شما را از خدای یاد آورد، و گفتار او در علم شما بیفزاید، و مجالست او شما را در آخرت راغب گرداند، برخیز که سخن با تو گفتم.

در خبر است: نبینند به روزهٔ مرد و نماز او، ببینند به طمع او چون مشرف گردد.

و در عکس این معنی با عمربن عبدالعزیز گفتند: فلان از دراهم عفیف است. گفت: شیطان از او عفیف‌تر است که هرگز دست به درهمی و دیناری نبرده است.

نکوهش اظهار فقر و خودداری از آن

گفته‌اند: شدیدترین چیزها سختی تنگدستی است، و از این شدیدتر زاری‌کردن پیش کسی است که اصلاح آن نتواند.

گر تورا از زمانه رنج رسد / مکن آن رنج پیش هر کس یاد
گان شکایت تورا نگیرد دست / دوست غمگین کنی و دشمن شاد

در تسلّی از تلف مال

به کِشت اعرابیی آسیبی رسید و او را غیر از آن چیز دیگری نبود. گفت: پروردگارا! رزق من بر تو است هرچه خواهی کن.

نظامی:

زالکی کرد سر برون ز نهفت / کِشتك خویش خشك دید، چه گفت
کای خدای نو و خدای کهن / رزق بر تست هرچه خواهی کن

فقیری که مالی بر او عرضه کردند و او زهد ورزید

رشید چون از حج برگشت نذر کرده بود که هزار دینار به مستحقّی صدقه دهد. پس، آن مبلغ را به یکی از خاصّانش داد تا به فقیر مستحقّی برساند. مأمور در بازارها می‌گشت و به هر فقیری که می‌رسید می‌گفت شاید فقیرتر از این هم باشد و به سیر خود ادامه می‌داد. تا در آخر روز در خرابه‌ای به عریانی برخورد که سر خود را تراشیده بود. پیش خود گفت: دیگر فقیرتر از این پیدا نمی‌کنم. به فقیر گفت: این مال را بگیر و بی‌نیاز شو، گفت: من حاجتی به آن ندارم. گفت: باید بگیری. گفت: اگر چنین است آن را به حَجّامی که سر مرا تراشید بده، چونکه من چیزی نداشتم که به او دهم. مأمور به نزد حَجّام رفت. حَجّام نیز از گرفتن دینارها امتناع ورزید. مأمور گفت: این هزار دینار است! حَجّام گفت: من برای ثواب سر او را تراشیدم نه در مقابل اجرت. مأمور برگشت و گفت: بزرگوارتر از آن دو و خوارتر از خود کسی را ندیده‌ام. و قضیّه را به رشید گفتم. مرا به طلب آن دو فرستاد. هرچه گشتم پیدا نکردم، گویی زمین

آنها را بلعیده بود[۲۴].

دوری‌کردن از آمیزش با توانگران

ابودردا از پیامبر(ص) روایت کرده است که فرمود: از آمیزش با مردگان بپرهیزید. گفتند: یا رسول‌الله! مردگان کیانند؟ گفت: توانگران.

ثَوری گفته است: از همسایگی توانگران و قُرّای بازار و علمای دربار بپرهیزید.

عمر(رض) گفته است: در خانه‌های اغنیا داخل مشوید که ایشان رزق و روزی را دشمن دارند.

سَوّار با فرزندانش گفت: با مُهَلَّبیها [نام قبیله‌ای] معاشرت مکنید، چون‌که اگر نعمت ایشان بینید بر قسمت خود خشمگین شوید.

دیوانه‌ای بر توانگران بگذشت و بخواند:

سلامةُ الدّینِ والدّنیا فَراقُکُم وحُبُّکُم آفةُ الدّنیا معَ الدّینِ[۲۵]

---

۲۴. رك: *گلستان*، باب دوم در اخلاق درویشان: «حکایت ـ مطابق این سخن، پادشاهی را مهمّی عظیم پیش آمد. گفت: اگر این حالت به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نذرش به‌وجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بر زهدان بخش کند. گویندغلامی‌عاقل‌هشیاربود،همهٔروزبگردیدو شبانگه به خدمت سلطان بازآمد و درمها بوسه داد و بنهاد و گفت: زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم. مَلك در خشم رفت و گفت: آنچه من دانم در این مُلك چهارصد زاهد است. گفت: ای خداوند جهان! آنکه زاهد است نمی‌ستاند، و آنکه می‌ستاند زاهد نیست. مَلك بخندید و ندیمان را گفت: چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار، مر این شوخ دیده را عداوت است و انکار، و اگر راست خواهی حق به دست وی است.

شعر

زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از او کسی به‌دست آر

۲۵. سلامتی دین و دنیا در دوری‌گزیدن از شما است / و دوست‌داشتن شما آفت دنیا و دین است.

حدّ نهم
در عطا و طلب عطا

فصل اول - در عرض حاجت و سوآل

فضل بن سهل پیش زُبَیربن بَکّار شکایت کرد از بسیاری ارباب حاجات و زحمت ایشان. گفت: کار آسان است، اگر خواهی هیچ کس بر در تو نیاید از این مقام استعفا کن که مردم نعمتهای خدا پیش تو بینند و به در تو آیند. گفت: راست گفتی.

وزیر عهد با متنبی مثل این شکایت کرد. گفت: ای وزیر! از این مقام برخیز تا من به جای تو بنشینم و این زحمت به جان بپذیرم.

در عهد هِشام قحط و تنگی پدید آمد. رؤسای قبایل به درگاه هِشام آمدند. دِرواس بن حبیب عِجْلی در آن جمله بود. کریه منظر و جُبّهٔ صوف در بر. چون نظر هِشام بر او افتاد نگاه به حاجب کرد و با اعتراض گفت: همه کس را راه دهید! دِرواس بیافت که اعتراض از جهت اوست. گفت: یا امیرالمؤمنین! حضور من تورا ضرر نرسانید و قدر مرا بلند گردانید، و این مردم برای کاری آمده‌اند و از سخن عاجز گشته‌اند، اگر رخصت دهی من سخن کنم. هِشام گفت: بگو که جز تو کسی زعیم این قوم نمی‌دانم. گفت: یا امیرالمؤمنین! چند سالِ سخت بر ما گذشت، سال اوّل پیه گداخت، و سال دوم گوشت ببرد، و سال سیّم مغز بتکانید و استخوان بمکید، و خداوند در دست شما مالها نهاده است. اگر از آن او است به بندگان او عطا کنید، و اگر از آن بندگان است به ایشان بازگردانید، و اگر از شما است بر بندگان تصدّق نمایید که: «خدای جزا می‌دهد متصدّقین را و ضایع نمی‌گذارد اجر محسنین را»[1]. هِشام گفت: للهِ أبوكَ[2]! هیچ احتمالی برای ما نگذاشتی. و بفرمود تا صدهزار سرخ در میان ایشان قسمت کردند. دِرواس را صدهزار درهم فرمود. گفت: یا امیرالمؤمنین! هر مردی را از مسلمانان مثل این هست؟ گفت: نه، خزانه به آن وفا نکند. گفت: پس مرا حاجت نیست به چیزی که تورا برای من مذموم گرداند. و چون به خانه رفت فرمود تا صدهزار درهم برای او بردند. دِرواس نود هزار از آن در نُه قبیله قسمت کرد و ده‌هزار درهم خود برداشت. آن خبر با هِشام گفتند. گفت: للهِ دَرُّهُ[3]! احسان با چنین کس

---

۱. قرآن، ۸۸/۱۲.

۲. در مقام تعجّب و مدح گویند، یعنی: برای خدا است خوبی پدر تو که چون تو پسر شریف و فاضل زاد.

۳. یعنی خیر و خوشی باد گوینده را.

شخص را به احسان راغب گرداند.

عتّابی گوید: نزد مأمون رفتم و گفت: سخن کن. گفتم: اَلأیناسُ قبلَ الإبْساسِ[۴]. گفت: این کمتر چیزی است که برای تو واجب دانیم. و روی به احمد بن هِشام کرد و با او سخن می‌کرد. تا دل من به جای بازآمد و وحشت زایل شد. خواستم که سخن کنم و حاجت خود عرضه دهم. گفت: امروز باید مباسطت کنیم به حدیث نادر و کلام طیّب و معاشرت نیکو که این تحفهٔ علما و فاکههٔ حکما است و بعد از آن در مجلس اینده آنچه مطلب باشد عرضه داری. و به حقّ خدا قسم که از همه قومی که دیدم و معاشرت نمودم هیچ‌کس مرا چنین انصاف نداد و این طریق از مجاملت و حُسن معاشرت با من نگشاد.

فصل دوم - در سوآل

شخصی پسر را پند می‌داد گفت: مبادا آبروی خود پیش کسی بریزی که آبرو نداشته باشد.

ابن‌مقفع گفته است: سَخا دو نوع است: سخا به مال خود، و سخا از مال دیگران، و این دوّم به کرم نزدیك‌تر است و از پلیدی دورتر، و هرکه هر دو را جمع کند مستکمل فضل باشد.

گفته‌اند: هر که از ذُلّ سوآل مستوحش نگردد از ذُلّ ردّ ننگ ندارد.

اصمعی گوید: کنّاسی دیدم که با یکی می‌گفت: روزی هزار کنیف پاك کردن آسان‌تر باشد از ایستادن پیش مثل توبه سوآل[۵].

عمر (رض) گفته است: استعانت در حاجت به کسی کنید که او را شوق حصول آن حاجت برای تو باشد.

شخصی از کریمی سوآل نمود. گفت: وسیلهٔ تو چیست؟ گفت: آنکه سال پیش از تو سوآل کردم و با من احسان نمودی. گفت: مرحبا به کسی که به ما به وسیلهٔ ما توسّل می‌جوید. و او را عطا کرد و اکرام نمود.

در کتب هند آورده‌اند که: سوآل به اندازه کن تا جفا نبینی. گوساله چون از پستان مادر شیر به افراط بمکد او را به شاخ و لگد براند.

---

۴. یعنی: باید اوّل اُنس داده شود بعد از آن تکلیف.

۵. *مصیبت‌نامه*، ص ۵۱:

اصمعی می‌رفت در راهی سوار / دید کنّاسی شده مشغول کار
نفس را می‌گفت ای نفس نفیس / کردمت آزاد از کار خسیس
هم ترا دایم گرامی داشتم / هم برای نیك‌نامی داشتم
اصمعی گفتش تو باری این مگوی / این‌سخن‌اینجادرآن‌مسکین مگوی
چون تو هستی در نجاست کارگر / آن چه باشد در جهان زین خوارتر
گفت باشد خوارتر افتادنم / بر در همچون تویی استادنم
هرکه پیش خلق خدمت گر بود / کار من صدبار از او بهتر بود
گرچه ره جز سر بریدن نبودم / گردن منّت کشیدن نبودم

اعرابیی با معاویه در سوآل اصرار و تکرار می‌کرد. معاویه را ملالت خواست و دلتنگ شد. اعرابی گفت: شیر از شتر بدوشند هرچند او دلتنگ گردد. معاویه گفت: اما گاه باشد که ظرف بشکند و دماغ دوشنده را بکوبد. اعرابی گفت: بعد از آن صاحب، گردنش بپیچد و شیرش بدوشد. بخندید و او را عطا کرد.

اعرابیی با خالد بن عبدالله سخن می‌کرد. مضطرب شد. گفت: مرا ملامت مکن بر اختلاط کلام که مرا مذلّت حاجت است و تورا عزّت استغنا.

سعید بن عاص گفت: دو مقام اگر در سخن درمانم حاجت به اعتذار ندارم. یکی حاجتی که از کسی برای خود بخواهم، و دیگر آنکه با جاهلی حدیث کنم.

فضل بن ربیع در ایّام نکبت نزد ابی‌عبّاد رفت برای اظهار حاجتی. در سخن فروماند. ابی‌عبّاد گفت: یا اباالعبّاس! تو به این زبان خدمت دو خلیفه کردی. گفت: معذور دار! ما عادت به آن کرده بودیم که از ما سوآل کنند، نه عادت داشتیم که از مردم سوآل کنیم[۶].

با زُرعه گفتند: گدایی و سوآل کی یاد گرفتی؟ گفت: آن روزی که زاییده شدم، پستان ندادند، آواز دادم و گریه کردم، و چون بدادند تسلّی شدم و خاموش گشتم.

عمر(رض) گفت: حاجت خود بر ما مکرّر گردانید که قلب به سبب دگرگونیش قلب نامیده شده است.

عبدالملك در خطبه گفت: کسی از ما چیزی خواهد و ندهیم منع نباشد او را اگر روز دیگر بخواهد و آن حاجت تکرار نماید.

در حسن طلب

ابودُلامه با زن خود امّ دُلامه تمهید کرد که او پیش مهدی رود و خبر مرگ زن گوید، و زن پیش خَیْزُران زن مهدی رود و خبر مرگ شوهر گوید. ابودُلامَه پیش مهدی رفت و شروع به گریه کرد. مهدی گفت: چه حال سانح شده است؟ گفت: اُمّ دُلامَه وفات کرد و من محتاجم به چیزی برای تجهیز او. مالی او را بداد. و اُمّ دُلامَه نزد خَیْزُران رفت و گفت: اباذُلامَه از دنیا رحلت نمود. خَیْزُران غمگین گشت و او را ثِیاب و طیب و دراهم داد. و چون مهدی نزد خَیْزُران رفت، گفت: اباذُلامَه بمرد، خدا امیر را باقی دارد. حالا امّ دُلامَه نزد من بود او را چیزی دادم تا تجهیز او کند. مهدی گفت: سبحان الله! الحال ابودُلامَه نزد من بود و خبر موت امّ دُلامَه گفت و از من چیزی خواست تا تجهیز او کند، و دانستند که حیله کرده‌اند، و بخندیدند.

گداپیشه‌ای با کسی گفت: اگر من بمیرم تو در حقّ من چه خواهی کرد؟ گفت: تورا کفن کنم و دفن کنم. گفت: انگار من مرده‌ام، حالا مرا جامه بپوشان و چون بمیرم عریان دفن کن.

شُعْبه قبیح طلعت بود و بر سفرهٔ زیاد چیزی می‌خورد به حرصی تمام. زیاد در او نظر کرد، گفت: چند فرزند داری؟ گفت: نُه دختر، من از ایشان با جمال‌ترم و ایشان از من پرخوارتر. از آن حُسن طلب در

۶. این حکایت در *جوامع‌الحکایات*، جزء دوم از قسم دوم، ص ۴۷۵ (چاپ مصفّا)، دیده می‌شود.

شگفت ماند و او را عطا کرد[۷].

مردی با امیری سواره می‌رفت. امیر گفت: اسب تو چه لاغر است! گفت: یَدُهُ بِأَیْدِینا، یعنی: دست با ما در یك کاسه دارد و هر چه می‌خوریم همراه می‌خوریم. او را چیزی بخشید.

عمرولیث عَرض لشکر می‌کرد. سواری بگذشت اسبی بسیار لاغر برنشسته. گفت: مرسوم از من می‌گیرند و کفل زنان خود به آن فربه می‌کنند! گفت: یا امیر! اگر ببینی کفل زنم از کفل این اسب لاغرتر است. عمرو بخندید و مرسوم او بیفزود.

ابوالأسود جبّه‌ای از خزّ پوشیده بود کهنه و پاره. معاویه گفت: از پوشیدن آن ملول نمی‌شوی؟ گفت: بسا دلتنگی که طاقت جداییش را ندارد. او را مالی عطا کرد.

ابوحَفْص[۸] ورّاق با صاحب گفت: موشان خانهٔ ما از لاغری با عصا راه می‌روند. گفت: ایشان را مژده ده که گندم می‌آید.

ابوالحسن ورّاق در جملهٔ شعرا بر سیف‌الدوله داخل شد و طوماری به دست او داد. سیف‌الدوله را گُمان آنکه قصیده برای او گفته است بگشود. کاغذ سفیدی بود. گفت: اینجا چیزی نوشته نیست. گفت: سیّد در اِنعام عبد خود آنچه مقرّر می‌دارد بنویسد. بخندید و او را مال بخشید.

عبدالله بن عبید مالی میان پسران خویش قسمت می‌نمود. او را غلامی خُرد بود. گفت: اول مرا عطا کن. گفت: چرا؟ گفت: از آنکه حق تعالی فرموده: المالُ وَالْبَنُونَ زینَةُ الْحیاةِ الدُّنیا[۹] و مال را اوّل ذکر کرده و من مال توام. او را عطا کرد و تقدیم فرمود.

اعرابیی از عبدالمَلك چیزی خواست. گفت: از خدا بخواه. گفت: خواستم به تو حوالت نمود. بخندید و او را مالی بخشید.

ابودُلامه یکی از خلفا را مدیح گفت. گفت: چیزی بخواه. گفت: سگ شکاری. گفت: بدهند. گفت: و اسبی که بر آن سوار شوم برای صید. بداد. گفت: و غلامی که خدمت اسب کند. بداد. گفت: و جاریه‌ای که آن صید را طبخ کند. بداد. گفت: یا امیرالمؤمنین! عیالبار شدم خانه مرا ناچار است. گفت: بدهند. گفت: در معیشت ایشان گرفتار شدم. فرمود: او را ضَیْعَه دادند تا به آن معیشت کند. گفت: یا امیرالمؤمنین دستت بده ببوسم. گفت: مرا از این کار واگذار.

گفته‌اند: هر که حاجت سائل بگذارد در عزّت با او شریك باشد، و اگر محروم گرداند هم در مذلّت شریك باشد.

ابن سَمّاك کسی را پیش فضل بن ربیع برد و گفت: این آبروی خود پیش تو آورده، تو آبروی خود نگاه دار و او را محروم مساز.

کسی گفت: چون مرا نعمتی بخشی زود ببخش و تأخیر مکن که نفْس مولع است به محبّت عاجل، از آن روی حق تعالی از نفوس ما خبر داده است و گفته است: کَلاّ بَلْ تُحِبُّونَ الْعاجِلَةَ.[۱۰]

---

۷. رك. *رسالهٔ دلگشای عبید*، ص ۸۸. ۸. چ ابوجعفر. د، مج ابوحفص.

۹. قرآن، ۴۷/۱۸: مال و پسران زینت زندگانی دنیا است.

۱۰. قرآن، ۲۰/۷۵: نه چنین است بلکه دنیای شتابنده را دوست می‌دارید.

مردی از کریمی از بنی طیّ سوآل کرد. او را عطا نکرد. گفت: جود حاتمی در تو نیافتم. گفت: امّا منع حاتمی یافتی.

شخصی مدّتی به درگاه یکی از ملوك بماند و چیزی نیافت. عرضه نوشت در چهار سطر. سطر اول: امّید و اضطرار مرا به درگاه تو آوردند. سطر دوم: فقیر تنگدست را صبر نباشد. سطر سیّم: رجوع بی‌خیری شَماتت اعدا بود. سطر چهارم: یا آری که محظوظ گردم، یا نه تا مأیوس گردم که: اَلْیَأسُ اِحْدَی الرّاحَتَیْنِ[۱۱]. در تحت هر سطری نوشت: هزار درهم.

حکیمی گفت: همهٔ ترس من از دو کس است: یکی آنکه او را بر من نعمتی است ترسم که کافر گردم، و دیگری آنکه مرا بر او نعمتی است ترسم که فاسد گردانم.

بزرگی از محتاجی معذرت می‌خواست در تأخیر قضای او به بسیاری شغل و گرفتاری. گفت: آن نبینم که تو مشغول نباشی. یا گفت: آن روز که مشغول نباشی این کار از تو ممشّیٰ نگردد. حاجت او را در روز بساخت.

اعرابیی با معاویه گفت: مرا عامل بصره گردان. گفت: عامل آن را تغییر ندهم. گفت: بحرین به اِقطاع من ده. گفت: نشود. گفت: مرا هزار درهم ده. فرمود: بدادند. با او گفتند: اوّل سخت بلند برداشتی و آخر سخت فروگذاشتی. گفت: اگر بسیار نمی‌طلبیدم این کم نمی‌داد.

چنانچه در فارسیان مثل است: از مرگ بگیر تا به تب راضی گردد.

مطیع‌بن اِیاس، مَعْن بن زائده را مدح گفت. مَعْن گفت: اگر خواهی تورا جایزه دهم و اگر خواهی به عوض تورا مدح گویم. مطیع اکراه داشت که در جواب، مدح دریافتْ کند.

شخصی از امیری سوال کرد. او را درهمی داد. گفت: امیر عراقَیْن یك درهم عطا کند! گفت: حق عَزّوجَلّ گاه باشد بندهٔ خاصّ خود را خرمایی و لقمه‌ای بخشد[۱۲]، پس بر من عار نباشد اگر درهمی بخشم.

مردی با عُماره گفت: برای حاجتکی پیش تو آمده‌ام. گفت: برای آن مردکی بجو.

دیگری گفت: حاجت خُردی به تو دارم. گفت: بگذار تا بزرگ شود.

سائلی از قومی چیزی خواست. گفتند: ما با تو همکاریم. گفت: کار من قوّادی است شما نیز قوّادید، و من این گُمان به شما نداشتم.

ابوالأسود خرما می‌خورد. اعرابیی از او سوآل کرد. او را خرمایی بداد. اعرابی خرما بر رویش زد و گفت: این را خدای نصیب تو گرداند از خزاین نعمت خود، و مَلْجأ گرداند تورا به من چنانچه مرا به تو ملجأ گردانید، تا امتحان کند مرا به تو چنانچه امتحان کرد تورا به من.

فقیری از خانهٔ ما فرّوخی در اهواز چیزی خواست. او را لقمهٔ خُرد بدادند. گفت: این دوا چگونه خورند؟

گدایی به عُباده گفت: بر من رحم کن. گفت: رحم کردم. گفت: فلوسی به من بده. گفت: دو حاجت

---

۱۱. ناامیدی یکی از دو راحتی است. ۱۲. اشاره است به حکایت مریم که در سورهٔ ۱۹، آیهٔ ۲۲ تا ۲٦ آمده است.

به يك جا نمی‌شود.

و این به آن نقل ماند که گویند شخصی با ظریفی گفت: به تو دو حاجت دارم: یکی آنکه فلان مبلغ مرا قرض دهی، و دیگر آنکه مرا شش ماه مهلت دهی تا ادای آن به تأنّی بکنم. گفت: حاجت ثانی را روا کردم و تورا يك سال مهلت دادم، و امّا حاجت اوّل میسّر نیست.

مازنی گفت: اعرابیی بر ما درآمد و گفت: خدا رحمت کند بر کسی که کلام من در گوش گیرد و معذرت من از این قوم بپذیرد، زیرا که فقر مرا بر این مَقال باعث است و حیا مرا از سوآل مانع. گفتم: از چه قومی؟ گفت: سوء اکتساب مرا از انتساب منع می‌کند.

اَصمعی گوید: اعرابی زنی بر ما بایستاد و گفت: آیا رخصت دهید در سخن که آن موجب فرَج است از وساوس هُموم و دلیل است بر ضمایر قلوب. یکی از ما گفت: اگر سخنی است که از شنیدن آن فرَج خیزد در حال و زحمتی نَآنگیزد در مآل، آری. گفت: خدایا ببخش که این شرط به وفا مقرون نگردد. من او را درهمی دادم. گفت: خدایا جزا نه به قدر این نَوال بخشی که به قدر صبر بر مکروه سوآل بخشی.

رشید از زنی اعرابیّه در مکّهٔ مشرّفه شنید که به الفاظی طلب حاجت می‌کرد. بگریست و با اصحاب خود گفت: بالله صدقات خود به او دهید. چندان مال بر او ریختند که او در زیر پنهان شد.

فصل سوم ـ در وعده و وفای به آن و خُلف آن

محمّد بن الحسین (رض) گفته است: چون کسی وعده دهد و نیّتِ انجاز آن داشته باشد، او را به عذر و خُلف وصف نتوان کرد.

مُهَلَّب در وصیّتِ پسر گفته: مشتاب به آری گفتن که آری مدخل آن سهل است و امّا مخرج از او صعب و دشوار است، و «نَه» هرچند ناخوش است اول او، اما راحت دراز در عقب دارد. و چون از تو چیزی خواهند که بر آن قادر باشی در طمع انداز ولیکن واجب مساز، و اگر قادر نباشی هم در وقت عذر ظاهر ساز که عذر جمیل بهتر است از مَطل طویل.

کسی از فضل ربیع حاجتی خواست. گفت: نخواهم که آری بگویم پس ضامن باشم، و نه بگویم تا مایوس گردانم، اما ببینم خدا آسان گرداند.

و کریمی در مثل این مقام گفت: اگر خواهی الحال مرتجلاً وعده دهم پس در انجاز و عدم آن در وسعتی باشم و عذر من بپذیری، و اگر خواهی بگذار تا تامّل کنم اگر میسّر باشد وعده دهم پس به اِنجاز ماخوذ و مُطالَب باشم.

شاعر:

وكُن نَخْلَةً تَلْوی و تَسْنی عَطاءَها　　و اِلاّ فکُن عَفَصاً أَقَلّ و أَیْسَرا.

شاعر گوید: یا همچو درخت خرما باش که دیر دهد و نیکو دهد / و یا همچو درخت مازو باش اندك دهد و زود دهد.

ابوالصَّقْر، ابوالعَینا را وعده داده بود و ابوالعَینا تقاضا می‌کرد و او فردا می‌گفت. گفت: زمانه همه فردا است، مرا وعده بده که این مَعاریض را محتمل نباشد. و مردی فقیه طبع آنجا حاضر بود، گفت: مَعاریض را قومی صالحین به کار داشته‌اند، مرا فلان حدیث کرد از فلان و او از فلان. ابوالعَینا گفت: این کیست که برای حِرمان ما حدیث با اسانید ذکر می‌کند.

با مُزَبِد گفتند: صبر کن فرج نزدیك است. گفت: می‌ترسم بیاید مرا نبیند.

با ابی العَینا کسی دابّه‌ای وعده داده بود. به او نوشت: اگر آن دابّه که مرا وعده دادی دابّةُ الأرض[13] است، خبر آن گذشته است با عصای سلیمان، و اگر دابّةُ صفا[14] است، انتظار می‌کشیم خبر آن را با سایق[15] حاج، و اگر دواب دنیا است، عمرِ وعدِ تو از عمر دواب بگذشت، برای من دیگری مهیّا کن، و اگر دابّه‌ای است که در آخرت خواهی مرا بخشید، حق تعالی می‌فرماید: لِکُلِّ امْرِیءٍ مِنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأْنٌ یُغْنِیهِ.[16]

بزرگی گفته است: در روزگار پیش، مردم وعده کردندی و وفا نمودندی، و بعد از آن وعده می‌کردند و وفا نمی‌کردند، و امروز نه وعده کنند و نه وفا.

و نشان شرف و بزرگی آن بود که وعده نکرده وفا کنند.

کسی از ابوعمرو بن علا حاجتی خواست. او را وعده کرد و به اِنجاز نرسانید. چون او را بدید، گفت: با من خُلف کردی. ابوعمرو گفت: که آزرده‌تر است در این قضیّه؟ گفت: من. گفت: نه، بلکه من. چون تورا وعده دادم تو رفتی خوشحال و شادان، و من ماندم درمانده و غمگین در غم آن. بعد از آن موانع قَدَر مرا بر اِنجاز آن مساعدت نکرد، و تو اکنون با من ملاقات کردی سرگردان و بی‌باك، و من تورا دیدم شرمنده و خجل.

یکی از ظریفان مُتْرَف به اِبرام ثقیلی احمق گرفتار بود و از اقتراحات او در آزار. مُبرم از او درخواست که حاجت او را پیش یکی از عُمّال شفاعت کند و سفارشنامه در باب او به آن دوست خود بنویسد. ظریف چاره نداشت. نامه نوشت و سر مُهر کرده به او داد. مُبرم در فکر شد که آن نامه بخواند و خاطرجمع کند و آن بی‌فایده نرود. چون نامه بگشود، نوشته بود: ای فلان! به دوستی قسم که حامل نامه مردی محتاج و بینوا است و ثقیل است که امروز در زمانه عدیل ندارد و به تو حاجتی دارد و مرا شفیع گردانیده است و از اِبرام او به جان آمده‌ام. اگر حاجت او بگزاری از تو منّت ندارم و احسان نشمارم، و اگر نگزاری تا مردن ممنون باشم و حقّ آن نعمت بشناسم، والسّلام. مُبرم چون آن بخواند، آتش در جان وی افتاد. روی به خانهٔ شفیع نهاد و در آن باب با وی عِتاب و انکار بنیاد کرد. ظریف گفت: هموار باش. اینجا سببی است، تورا آگاه گردانم. مردم

۱۳. قرآن، ۱٤/۳٤: ... اِلاّ دابّةُ الارضِ تأکُلُ مِنسَأَتَهُ. یعنی: مگر جنبندهٔ زمین که آن را ارضه و چوبخوره گویند عصایش را می‌خورد.

۱٤. دابّةُ صفا: و آن حیوانی است عظیم‌الشکل که کوه صفا را شکافته و بیرون آید و از علائم قیامت باشد.

۱۵. ع، د سابق. مج سایق، به معنی سوق‌دهنده، راننده.

۱٦. قرآن، ۸۰/۳۷: هر مردی را از ایشان روزی چنین کاری است که او را مشغول دارد.

از من این حاجت بسیار خواهند و مرا به تنگ آورند و من نتوانم همهٔ آن حاجات التماس کنم. میان من و او سرّی است معهود که هر مطلب که خاطر من متعلّق به حصول آن باشد بر این‌گونه نویسم که در نامهٔ تو ثبت است تا او بداند که البتّه باید گزاردن. و این سخن می‌گفت و از بس دلتنگی که داشت او را دشنام می‌داد. ثقیل گفت: حالا دشنام چرا می‌دهی؟ گفت: این نیز عادتی است مرا که با هر کس محبّت قلبی داشته باشم با او بر این موجب عمل نمایم.

محمّد بن بشیر والی فارس بود. او را شاعری مدحی گفت. شاد شد و گفت: نیکو گفتی، و روی با کاتب خود کرد و گفت: او را ده‌هزار درهم بده. شاعر خوشحال شد. گفت: می‌بینم که بسیار خوشحال شدی از این عطا که برای تو فرمودم. ای کاتب! بیست‌هزار درهم بنویس. و چون شاعر بیرون رفت، کاتب گفت: جانم به قربانت! این مرد به اندك چیزی راضی می‌شد، حاجت به این قدر نبود. گفت: وای بر تو! مگر می‌خواهی بدهی؟ چه احمق بوده‌ای! او دروغی گفت و ما خوشحال شدیم، ما دروغی گفتیم که او خوشحال شد، مال‌دادن چه معنا دارد. جزای مَقال مَقال باشد، اما مال در جزای مَقال، این محال باشد[17].

گفته‌اند: بازار تَعَب هیچ جا آن رواج ندارد که کذّابی حریصی را وعده نماید.

با فضل بن مَروان[18] گفتند: همیشه از جامهٔ تو سینه و زانوی تو پاره است. گفت: من بر در خانه می‌نشینم دایم مردم از آنجا می‌گذرند، بعضی می‌گویند: برای من پیش سلطان چنین و چنین بگو، دست بر سینه می‌زنم برای قبول التماس ایشان، و بعضی خبر موت و وقایع مردم می‌گویند، دست بر زانو می‌زنم برای تأسّف و حسرت بر آن.

فصل چهارم ـ در شفاعت

زیاد با نزدیکان خود می‌گفت: برای مردم نزد من شفاعت کنید و حاجت ایشان بخواهید که همه‌کس به سلطان نتواند رسید و اگر برسد مطلب خود نتواند گفت.

اعرابیی در مدح کسی گفت: مال خود مرا بی‌منّت بخشد، و جاه خود در حاجات من شفیع گرداند. او مرا در تشنگی صروف زمان گاه چشمه است که آب شیرین از آن نوشم، و گاه طناب است که آب چاه به دستیاری آن برکشم.

با شُعبه گفتند: مال خود تمام دادی، و آبروی خود کهنه کردی در شفاعت حوائج مردم. گفت: پس برای خاك نگهدارم.

---

۱۷. رك. *امثال و حکم*، ۳۱۲/۱. سنائی سروده است:

به شعر اندرت مردم خواندم ای خر — که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی ما را تو هم دادی و شاید — دروغی را چه آید جز دروغی

۱۸. د فضل بن مردین. ع فضل بن مرادس. متن از مصادر اصلاح شد.

کسی با جعفر بن یحیی گفت: مرا به تو نسبت است به پیمان امّید و حُسن ظَن، و قرابت است به‌مناسبت علم و فنّ. گفت: آنچه گفتی حقّی است واجب و فرضی است ثابت. و رَحِم عِلم به صلت اولیٰ است از رَحِم وَلد، و قرابت روح به مراعات اَحْرٰی است از قرابت جسد.

عبدالله بن زُبَیْر به معاویه حاجتی داشت و نمی‌گزارد. به یکی از زنان او متوسّل شد و بساخت. او را بر آن سرزنش کردند. گفت: إذا تَعَذَّرَتِ الأُمورُ مِن أعالِیها طَلَبْناها مِن أسافِلِها.[۱۹]

معلوم شد که در سالف زمان هم حاجتها از قِبل زنان ساخته می‌شده است و اختصاص به این زمان ندارد. و خاك بر سر زمانی که فروج نسا شفیع حاجات ذکور رجال گردد.

شخصی پیش پسر خواهر وزیر حاجتی برد و حاجت او بر نیاورد. گفت: من به ملامت سزاوارترم که حاجت پیش مضافی به مضاف می‌برم.

احمد بن ابی‌دُوٰاد حاجات مردم بر واثق عرض می‌کرد و شفاعت می‌نمود. روزی واثق از روی دلتنگی گفت: مطالب آشنایان تو بیت‌المال خالی کرد. گفت: یا امیرالمؤمنین! نتایج شکر آن به تو می‌رسد و ذخایر اجرِ آن برای تو نوشته می‌شود، مرا در میانه هیچ نیست مگر آنکه مدح تو مخلّد گردانم. گفت: احسنت! و حاجات او بساخت[۲۰].

شاعری راه به مجلس مَعْن بن زائده نمی‌یافت. روزی شنید که او در باغ بر لب جوی مجلسی ساخته است. این بیت:

أیا جُودَ مَعْنٍ ناجِ مَعْناً بحاجتی فَمالِی اِلیٰ مَعْنٍ سِواكَ شَفیعٌ[۲۱]

بر تخته پاره بنوشت و از راه آب به باغ رها کرد. مَعْن آن تخته برگرفت و بخواند. از آن بیت در اهتزاز آمد. شاعر را بطلبید و او را چهارهزار درهم عطا کرد، و آن تخته زیر مصلّای خود بنهاد. روزی دیگر برگرفت و بخواند و چهارهزار درهم دیگر عطا کرد، و همچنین چهار روز این کار بکرد. پس شاعر روز پنجم بگریخت و روی پنهان کرد از بیم آنکه آن مال خطیر بازگرداند. او را جستند و نیافتند. گفت: به خدا اگر روی پنهان نکردی چندان که مرا مال بودی او را عطا کردمی.

فصل پنجم ـ در جود و عطا و ذکر اسخیا

با حکیمی گفتند: چه کار از آدمی ماندتر است به کار حق تعالی؟ گفت: احسان با مردمان.

با کسی گفتند: از درهم و دینار بهتر چیست؟ گفت: بخشندهٔ آن.

از کسی پرسیدند: که را بیشتر دوست داری؟ گفت: آنکه با من نیکی کرده باشد. گفتند: بعد از آن که را؟ گفت: آنکه من با او نیکی کرده باشم.

---

۱۹. وقتی کارها از بالایش حلّ نشود آن را از پایینش حلّ می‌کنیم.

۲۰. این قطعه در نسخهٔ چ نیامده اما در د، مج آمده است.

۲۱. ای بخشش معن، حاجت مرا از معن بخواه / پس برای من شفیعی جز تو به پیش معن نیست.

مردی از مجلس خالد بن عبدالله برخاست. خالد گفت: من این مرد را دشمن می‌دارم بی‌جرمی که او را بر من باشد. شخصی گفت: به او خیری برسان تا وی را دوست داری. او را چیزی بخشید و از انفاق نزد او منزلت خاصّه بیافت.

شخصی با هِشام گفت: خدای عَزَّوَجَلّ عطا را سبب محبّت گردانید و منع را سبب بغض، مرا بر دوستی خود اعانت کن.

شخصی خالد بن عبدالله قَسْری را به شجاعت وصف کرد. گفتند: او در هیچ حربی حاضر نبوده. گفت: صبر در سخا سخت‌تر است از صبر در جنگ.

در ذمّ بخل

زنی با پسر گفت: ای فرزند! اگر مال به تو روی آورد انفاق کن که هیچ زیان نکنی، و اگر پشت برکند هم انفاق کن تا حسرت نخوری.

وَهَب بن مُنَبّه گفت: با مساکین احسان کنید و نعمتی برایشان ثابت کنید که ایشان را در قیامت دولتی بزرگ خواهد بود.

حسن بن علی(ع) با فرزند فرمود: چیزی از دنیا بجا مگذار، زیرا نگذاری مگر برای یکی از دو کس: یا کسی که در آن مال عمل به طاعت خدای کند پس او سعید گردد به چیزی که تو به آن شقی گشته‌ای، و یا کسی که در آن مال عمل به معصیت کند پس تو او را اعانت بر معصیت کرده‌ای، و هیچیك از این دو کس شایسته به آن نیست که تو او را بر خود اختیار کنی.

این فقره در *نهج‌البلاغه* مذکور است

محمّد بن کعب مالی یافت. گفتند: برای فرزندان ذخیره بنه. گفت: نه والله، برای خود ذخیره نهم، و برای فرزندان خدای را ذخیره نهم.

گویند: چون حاتم بمرد، برادر او تشبّه به او می‌نمود و می‌خواست بر قانون او رود وصیت کَرَم او زنده دارد. مادرش گفت: خود را عبث رنجه مدار که تو به آن مقام نرسی. گفت: چرا، او نیز برادر من بود و از مادر و پدر من. گفت: چون او شیر می‌خورد، هر وقت پستان به دهن او می‌نهادم نمی‌خورد تا دیگری با او در پستانِ دیگر شریك نمی‌شد، و چون تو پستانِ به دهن می‌گرفتی و طفلی دیگر می‌خواست شریك گردد، گریه می‌کردی تا دور می‌شد.[۲۲]

---

۲۲. این حکایت در: *اغانی*، ۳٦٦/۱۷، *جوامع الحکایات* عوفی، جلد اوّل از قسم سوّم، ص ۲٤، دیده می‌شود، و به نقل عطّار در *مصیبت‌نامه*، ص ۳٦۸، چنین است:

حاتم طائی چو از دنیا گسست	یك برادر داشت بر جایش نشست
گفت من در جود درخواهم گشاد	چون برادر دست برخواهم گشاد
در سخاوت ساحری خواهم نمود	همچو دریا گوهری خواهم نمود
مادرش گفتا که این تو کی کنی	لیك بی‌شك نام حاتم طی کنی
زانکه آن وقتی که حاتم بود خُرد	لب به یك پستان من آنگاه برد

←

شعر:

خاقانی آنکسان که طریق تو می‌روند　　　زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست

گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار　　　کوزهربهردشمن‌و کو مهره‌بهردوست

گویند: خواهر[۲۳] حاتم سَخیّه بود و هیچ‌چیز نگذاشتی بهجا. برادران او را از تصرّف در مال ممنوع ساختند تا شاید سختی و گرسنگی برد و قدر مال بداند. و چون دستش بگشودند، روزی سائلی ندا داد. چند عدد شتر آنجا بود. گفت: آنها بگیر و برو که من از گرسنگی سختیی دیدم که دیگر هیچ سائلی را باز نگردانم.

ابن جُدْعان چون پیر شد، بنوتمیم او را از تصرّف در مال خود منع کردند از غایت اِسراف که در بذل می‌کرد. و چون سائلی از او چیزی می‌خواست، می‌گفت: نزدیك بیا واو را سیلی می‌زد و می‌گفت: از قوم من قصاص بطلب و به کمتر از فلان راضی مشو. بنوتمیم سائل را راضی می‌کردند.

در طلاقت وجه با سائل

در کتب فُرْس آمده است: اگر با مردم بَشاشت کنی و محروم گردانی بهتر باشد که درشتی کنی و عطا نمائی. پس، ببینید خصلتی که فضل جود را باطل گرداند چه لایق است به احتراز، و خصلتی که عیب بخل را بپوشاند چه درخور است به اِتّباع.

یکی از اعراب حکایت کند که: حَکَم بن مَخزومی بر ما فرود آمد و قبیلهٔ ما را غنی گردانید. گفتند: چون؟ گفت: ما را مکارم اخلاق تعلیم کرد، پس توانگران ما فقیران را مراعات نمودند و همه غنی گشتیم.

عبدالله بن عبّاس را معلّم جود می‌گفتند بهسبب سخاوتش.

خالد بن یزید با پسر خود گفت: سَخا آن است که هر که بخواهد بدهی. گفت: این تَعَب است، سَخا آن است که نخواسته بدهی.

مسلم بن قُتَیْبَه گفت: من عاجز می‌شوم از مکافات کسی که مرا اهل دانست برای حاجت خود. ابوالعطا گفت: ای امیر! پس به عطا ابتدا کن تا ثِقل مکافات از تو مرفوع گردد.

→
کز دگر پستان بسی یا اندکی　　　شیر خوردی در بر او کودکی
گر نبودی طفل دیگر همبرش　　　نفرتی بودی ز شیر مادرش
باز تو آنگه که بودی شیرخوار　　　هیچ طفلی را نکردی اختیار
میل شیر من نبودی یکدمت　　　تا دگر پستان نبودی محکمت
بود یك پستان به دستی آن زمانت　　　و آن دگر پستان نهاده در دهانت
این یکی را در دهن می‌داشتی　　　و آن دگر یك را به کس نگذاشتی
آنکه در طفلی کند این محکمی　　　کی تواند کرد هرگز حاتمی
گر برادر همچو حاتم شیر خورد　　　هر کجا مرغیست او انجیر خورد
کارها با قوت از بنیاد به　　　دولت و اقبال مادرزاد به.

۲۳. این حکایت در مصادر از مادر حاتم نقل شده.

عابدهٔ مُهَلَّبیّه [و گفته‌اند از خوارزمی است]:

بِحَمْدِكَ لایَحْمَدُالنّاس أَضْحٰی وکیلی لَیْسَ یُقْنِعُهُ وکیلُ
وکانُوا کُلَّما کالُوا وَزَنّا فَصارُوا کُلَّما وَزَنُوا نَکیلُ
وکُنْتُ وناقِصُ وزنی فَأَضْحٰی مَفاعِیلُن مَفاعِیلُن فَعولُ

مراد آن است که مرا به دولت تو امروز مال بسیار حاصل است تا آنکه وکیل مرا وکیلی قانع نمی‌گرداند و کفاف نیست از وفور مال، و پیش از این و آنچه مردم آن را کیل می‌کردند در معاملات از روی ثروت، ما وزن می‌کردیم از فقر و حاجت، و امروز امر بر عکس است، آنچه ایشان وزن می‌کنند ما کیل می‌کنیم.

و بنای این سخن بر آن است که چون چیزی را زیاده قدری نباشد مانند جو و جاوَرس کیل کنند، و چون عزیز باشد وزن کنند.

ابن خارجه گفت: هیچ سائلی را رد نکنم، اگر کریم باشد قضای حاجت او واجب دانم، و اگر لئیم باشد حفظ عِرض خود لازم شمارم[۲۴].

در آنکه کریم چون از کسی در خشم شود عطای خویش از او نبرّد

عبّاس بن محمّد بر شخصی از حواشی خود در غضب شد. پسرش بَرَوات عطا نوشته به مُهر او می‌رسانید. نام آن شخص ندید. گفت: چرا بَرات به نام او ننوشتی؟ گفت: بر او غضب نمودی. گفت: ای فرزند! عطای من از قلم میفکن که پدر تو اگر بر کسی خشم گیرد بر عطای خویش خشم نگیرد.

محمّد بن سلیمان کسی را عطائی مقرّر داشته بود. وقتی از او برنجید و آن عطا ببرید، و باز خشنود گشت و عطا بازگردانید. آن شخص عطای او نگرفت و گفت: من می‌پنداشتم عطای او کرامت است، چون تابع رضا و خشم باشد نخواهم که آن اهانت و ملامت است.

کسی گفت: فلانی، آری برای زبان او آفریده شده از آن پیش که زبان او آفریده شود.

در فریب خوردن کریم از مالش

از کسی پرسیدند: شرف چیست؟ گفت: فریب خوردن از مال. و هیچ‌کس نبینی که از مال خویش با رفیق اغماض نماید مگر محبّت او در دل رفیق بیفزاید و او را بزرگ دارد. و پیغمبر ما به این ادب اشاره کرد: خداوند آسان خر و آسان فروش را رحمت کند. و این به‌ظاهر خلاف گفتهٔ مردم است که مغبون نه محمود است و نه مأجور.

مَعْن بن زائده حکایت کرد که: در ایّام اختفا از منصور، روزی به هیأتی متنکّر بیرون آمدم. سیاهیی مرا بدید و در من آویخت و گفت: تو آنی که امیرالمؤمنین تورا می‌جوید. گفتم: از خدا بترس، من مردی غریبم. گفت: این سخنان بگذار. گفتم: اگر مرا به او بری زیاده نفعی تورا نباشد، و این گوهر از من

۲۴. رك. ترجمهٔ *رسالهٔ قشیریّه*، ص ۴۰۲، که جملهٔ مذکور از قول اسما بنت خارجه، آمده است.

بستان که قیمت چندهزار سرخ شود. گفت: اینها بگذار، تو مردی مشهور به جود. هرگز تمام مال خود یکبار عطا کرده‌ای؟ گفتم: نه. گفت: نصف مال خود عطا کرده‌ای؟ گفتم: نه. گفت: ثلث مال؟ گفتم: نه. گفت: ماهیانهٔ من بیست درهم است و در همهٔ روی زمین چیزی ندارم که به صد درهم ارزد. این جوهر به تو بخشیدم و تورا به تو بخشیدم تا بدانی از تو بخشیده‌تر خدای را بنده می‌باشد. و از من جدا شد، و هنوز در طلب اویم.

یزید بن مُهَلّب چون از حبس بیرون آمد به اعرابیی گذشت. از او سوآل کرد. یزید با غلامی که همراهش بود گفت: ای غلام چه داری؟ گفت: صد سرخ. گفت: به او ده. غلام گفت: او به اندك چیزی راضی می‌گردد. گفت: من راضی نمی‌گردم. گفت: او تورا نمی‌شناسد. گفت: من خود را می‌شناسم.

غاضیری به خدمت حسن بن علی(ع) آمد و گفت: من فرمان رسول خدا گوش نداشتم. گفت: بد کردی! چون؟ گفت: آن حضرت فرمود: لا یُفْلِحُ قَوْمٌ مُلِّکَتْ عَلَیْهِم اِمْرَأَةٌ[۲۵]. و من زن خود را بر خود مَلِك کردم، و او مرا فرمود تا غلامی بخرم، خریدم و از من بگریخت. حسن گفت: یکی از سه چیز اختیار کن: اگر خواهی تورا قیمت غلام بخشم. گفت: همین‌جا بایست و مگذر که آن را اختیار کردم.

علیّ بن موسی الرّضا (ع) تمام مال خود را روز عَرَفه به خراسان بخش کرد. فضل بن سهل گفت: این زیان است. گفت: بلکه سود است، چرا زیان شماری چیزی که موجب اجر و کرم باشد!

ابن‌عبّاس (رض) گفت: نباید تورا زاهد گرداند در معروف بعضی مردم کافر نعمت، زیرا که تورا شکر کند بر آن و عوض بخشد کسی که نعمت تو به او نرسیده است. و این کلام در *نهج‌البلاغه* مذکور است.

خدمتکاران جعفر بن یحیی زیادتی در ارزاق التماس نمودند. با عمروبن مَسعده گفت جواب ایشان بنویس. نوشت: قلیلٌ دائمٌ خیرٌ مِن کثیرٍ منقطعٍ. جعفر او را تحسین نمود.

جماعتی به خانهٔ ابن هَرْمَه رفتند. دخترك او بیرون آمد و عذر خواست. گفتند: نه پدر تو صاحب آن بیت است و به جود و مهمانداری مفاخرت کرده است؟ گفت: آری! آن خصلت امروز ما را این شرمندگی می‌فرماید.

گویند چون امیر تیمور به شیراز آمد، حافظ را بدید با جامهٔ کهنهٔ بی‌شلوار می‌رفت. گفت: ای حافظ! خوب باشد که ما چندین مال و سپاه در گرفتن سمرقند و بخارا خرج کنیم و تو آن را به خال هندوی بخشی. اشاره به آن بیت:

اگر آن ترك شیرازی به دست ارد دل ما را   به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ دامن برداشت و گفت: از آن بخشندگی به این حال افتاده‌ایم.

کسی از کریمی سوآل کرد. معذرت خواست گفت: عذر صادق با نیّت نیك قائم مقام گزاردن حاجت باشد.

شُرَخْبیل به رشید گفت: مرا عطائی ده که یا به تو شبیه باشد یا به من. گفت: تورا عطائی می‌دهم فوق تو و پایین‌تر از خودم. فرمود او را مالی دادند.

---

۲۵. قومی که زنی بر ایشان فرمانروایی کند رستگار نمی‌شوند.

فصل ششم - بخل در اموال

زنی با شوهر گفت: موش در خانهٔ ما مُقام نکند مگر به سبب غلبهٔ حبّ وطن.

با ابوالعینا گفتند: فلانی را چون دیدی؟ گفت: چنان دیدم که آزادمرد هرگز به او عود نکند.

ابونَمامهٔ شاعر از محمّد بن علیّ بن عِصـمَه که از توانگـران زمان بود توقّـع عطا داشـت و او عَلَم مُماطلت برمی‌افراشت. روزی با او گفت: بیتی گفته‌ام. گفت: بیار. گفت:

مُحمّدُ بنُ علیٍّ   بْنِ عِصمَةَ بْنِ عِصامِ

گفت: این نسب ما است. گفت:

جلیلُ فضلٍ کریمٍ   مِنْ أَهْلِ بیتٍ کِرامِ

گفت: احسنت. گفت: به وعده وفا کن. گفت: فردا. گفت: پس بشنو:

لٰکِنّهُ مُسْتَهامٌ   بِأَخْذِ أَیْرِ الْغلامِ[۳۶]

گفت: آه آه! وای بر تو! پسر بیا چیزی به این بده و ما را خلاص کن.

با اعرابیی گفتند: فلان تورا عطا کرد؟ گفـت: آری! اما به طمع ثواب کامل و جـزای عاجـل، همچـو شخصی که دانه بریزد برای صید مرغ نه برای نفع او.

توانگری برادری فقیر داشت و او را مراعات نکردی. بر او اعتراض کردند و به بخل سرزنش نمودند. گفت: من بخیل نیستم، اگر این زمان هزارهزار درهم به چنگ من آید، پانصد درهم همین سـاعت او را بخشم به یك دفعه. پس با حاضران گفت: کسی که در یك مجلس پانصـد درهم به یك کس بخشـد او را بخیل توان گفت؟ گفتند: حاشا! أَنْتَ أَجْوَدُ مِنْ یَمْشی عَلیٰ قَدَمٍ[۳۷].

در اعتذار

ابوالعینا از کسی چیزی خواست. گفت: مقدور نیست و قسم خورد بر صدق خویش. گفـت: کسـی که صدق او موجب حرمان صدیق باشد کذب او چه خواهد بود.

سعید بن خالد را قصری بود برابر قصر عبدالملك. روزی عبدالملك با او گفت: مرا به تو حاجتی است. گفت: مَقْضیّةٌ، یعنی: برآوردم. گفت: قصر خود به من دهی. گفت: دادم. عبدالملك گفت: من پنج حاجت برای تو روا کنم. گفت: اول آنکه قصر من به من بازگردانی. گفت: کردم. دیگر بگو. گفت: أَنْتَ فی حَلٍّ مِنَ الأَرْبَعِ، آن چار دیگر به تو بخشیدم.

ردّ سائل به شتم یا سفاهت

اعرابیی از شیخ اُمَوی سوال کرد و گفت: ما را سالِ قحط رسید، و باران بر ما نبارید، و مرا فزون از ده دختر است. شیخ گفت: می‌خواهم که خدای عَزَّوَجَلّ میان شـما و آسـمان سـدّی از آهن برآورد تا بر

---

۳۶. ولکن او به گرفتن آلت غلام شیفته است.   ۳۷. تو از هر کسی که بر قدمهاش راه می‌رود بخشنده‌تر هستی.

شما قطره‌ای نبارد، و دختران تو مضاعف گرداند، و تورا دست و پا بریده میان ایشان رها کند، و جز تو کاسب روزی نداشته باشند. بعد از آن سگی داشت بر او اِغرا کرد، سگ جامه‌اش بدرید و او را بگزید.
سائل گفت: والله نمی‌دانم که با تو چه بگویم! غیر آنکه خدا لعنت کند بر منظر قبیح و مَخْبَر سخیف تو.

مردی با محمّد بن عبدالملك گفت: مرا به تو دو سبب متحقّق است: یکی جوار و دیگری سوء حال. اگر بر من رحمت کنی، خدای بر تو رحمت کند. گفت: اما جوار میان دو دیوار است، و اما رحمت از اخلاق زنان و طفلان است. هفته نگذشت که دولت بگشت و به نکبت شدید مبتلا شد.

معاویه روزی در خطبه گفت: حی تعالی می‌فرماید: وَاِنْ مِنْ شَیْیءٍ اِلاّ عِنْدَنٰا خَزٰائِنُهُ وَمٰا نُنَزِّلُهُ اِلاّ بِقَدَرٍ معلومٍ.[۲۸] مردم ما را چرا ملامت کنند، و از ما چرا شکایت کنند؟ احنف برخاست و گفت: والله ما تورا ملامت نکنیم بر آنچه در خزاین خدا است، تورا ملامت کنیم بر آنچه خدای به ما فرستاده است از خزاین خود و تو در بر روی ما بسته‌ای و از آن مانع گشته‌ای. پس معاویه هیچ نگفت.

در حجّت بر بخل

با خالد بن صَفوان گفتند: چرا مال خود انفاق نکنی و تورا مالی عریض است؟ گفت: زمانه از آن عریض‌تر است. گفتند: مگر گُمان داری که تا آخر زمان بمانی؟ گفت: نه، و نه بر یقینم که در اوّل آن بمیرم.

جاحظ با یکی از ثروتمندان بخیل گفت: چون راضی شدی که تورا بخیل گویند؟ گفت: این نام خدا از من برنگیرد که بخیل آن را گویند که مالی داشته باشد، تو مرا مال ده و هر نام خواهی بنه.

گفته‌اند: هر که مال خود در منصب ببخشد احمق است، و اگر در عزل ببخشد مجنون است.

منصور گفت: مردم گُمان کنند من بخیلم. من نه بخیلم ولی چون دیدم مردم عَبید مالند، مال گردآوردم تا عَبید من باشند[۲۹].

سهل بن هارون کتابی در ستایش بخل به نام حسن بن سهل نوشت و به او فرستاد و از او صله توقع داشت. حسن در عقب کتاب بنوشت: آنچه در این کتاب به آن فرمودی و مدح نمودی صلهٔ تو کردم. و کتاب به او بازگردانید[۳۰].

در ذمّ منّت بر عطا

کسی از لئیمی حاجتی خواست. او شروع در سرزنش او کرد. گفت: تواند بود که ترك سرزنش را قائم‌مقام قضای حاجت من گردانی.

با اعرابیی گفتند: فلان می‌گوید من او را جامه داده‌ام. گفت: منّت مشرب صافی نعمت تیره گرداند، و چون دلتنگ گردد زبان گشاده گردد.

خَیْزُران را چشم‌درد می‌کرد و کحّالان از مداومت عاجز بودند. کحّالی را بخواندند، گفت: خاری در

---

۲۸. قرآن، ۲۱/۱۵: و نیست هیچ‌چیز مگر اینکه نزد ما است خزینهایش و ما نمی‌فرستیم آن را مگر به اندازهٔ دانسته شده.
۲۹. رك. *کلیله* چاپ مینوی، ص ۲۲. ۳۰. رك. ترجمهٔ *الفهرست*، ص ۱۹۸.

چشم او نشسته است و بیرون آورد. در ساعت درد ساکن گشت. منصور او را ده‌هزار درهم بداد، و در وقت پشیمان شد. با او گفت: این مالی خطیر است بدانی چه می‌کنی. و چون برفت، او را باز طلبید و به حفظ وصیّت کرد. گفت: یا امیرالمؤمنین! اگر خواهی و سرکیسه مُهر بر نه تا روز قیامت بی‌تفاوت بازآرم و بسپارم. بخندید و او را بگذاشت.

احقّ مردم به آنکه آرزو کنند توانگری مردمان را، بخیلانند تا کس از ایشان چیزی نخواهد. شعر:

آبیست در این جهان و نانی	از دیدهٔ مردمان نهانی
نه گرسنه دیده روی او سیر	نه یافته تشنه زو نشانی
دانی که چه نان و آن چه آبست	نان تو و آب زندگانی

و فقیر گفته‌ام:

بنگر به رغیف آن گدا روی	منگوله و گوشواره در گوش
خوابش نبرد مگر که شبها	آن لعبت را کشد در آغوش
هر صبح که آن جمال بیند	غمهای جهان کند فراموش
بیند سوی آن گر آشنایی	بیگانه شود ز عقل و از هوش
داری طمع وصال آن بت	این پند برو برون کن از گوش[۳۱]

ابن عبّاس[۳۲] از کسی حاجتی خواست. او را رد کرد. گفت: پدر تو هرگز حاجت کسی رد نکرد. تا روزی از او سگی خواستند تا بر ماده‌سگ خود بجهانند. گفت: مرا سگ نیست ولیکن حاجت شما رد نگردانم، خود این خدمت برسانم.

۳۱. این دو قطعه شعر در حاشیهٔ نسخهٔ ر آمده است. ۳۲. ع، مج ابن‌عبّاس. د، ر ابن‌عیّاش.

حدّ دهم

در اطعمه و اشربه

فصل اول - در اوصاف اطعمه

نان

از اعرابیی پرسیدند: نان دوست داری یا خرما؟ گفت: خرما چیز خوبی است و از نان چاره نیست.

گوشت

در روایت است: هر که چهل روز گوشت نخورد عقلش ناقص گردد. و جایی دیگر: بدخو گردد.

ذمّ گوشت

از یکی از رُهبانیّین پرسیدند: چرا گوشت نخورید؟ گفت: ما می‌بینیم آسیبها همه از گوشت می‌خیزد. نبینی از حیوانات و طیور آنچه گوشتخوارند درنده و ضارّند، و آنچه علفخوارند غالباً سلیم و بی‌ضرر باشند.

برنج

حسن بن سُوَیْد با مأمون چیزی می‌خورد. پس برنج آوردند. گفت: برنج عمر بیفزاید. گفت: از چه رو؟ گفت: اطبّای هند گفته‌اند هرکه برنج خورد خوابهای خوب بیند، و هر که خواب خوب بیند شب او هم روز باشد. مأمون بپسندید.

شیربرنج

شخصی در مجلس ابراهیم تیمی قاضی حاضر بود تا شهادت بدهد. ذکر شیربرنج گذشت. گفت: من دوست ندارم، و بعد از زمانی گفت: گُمان ندارم هیچ عاقلی باشد که شیربرنج دوست دارد. ابراهیم گفت: آن اوّل را قبول کنم، و امّا این سخن را چه تأویل پیدا کنم. و شهادت او نشنید.

حلیم

از پیامبر روایت است که: یکی از انبیا به خـدای تعـالی از ضـعف بدن و درد کمر شکـایت کرد. به او وحی آمد که: گوشت با گندم بپز و بخور، و من قوّت در این دو چیز نهاده‌ام.

کلّه

گدائی را کلّه دادند. گفت: شما را خدا از کلّه‌های اهل بهشت بخوراند.

اصمعی آورده است: اعرابیی استخوان کلّه بیافت. او را سه پسر بود. با بزرگ‌تر گفت: اگر این به تو دهم چه کنی؟ گفت: چنان گوشت از آن پاك کنم که مورچـه را در آن نصـیب نماند. و میانین گفـت: من چنان پاك کنم که ندانی استخوان امسال است یا پارسـال. و خُـردتر گفـت: من اوّل گوشـت از آن پاك کنم، بعد از آن، آن را خوب بمکم، بعد از آن خُرد بکوبم و نرم کنم. گفت: بستان، اهل این تویی.

کشك

مردی پیش اعرابیی مهمان شد. اعرابی همه روز با زنش می‌گفت: قُـومی وَاْتِیْنا بِخُبْزٍ وما رَزَقَ اللهُ[1]. وزن نان با کشك می‌آورد. تا مهمان از کشك‌خوردن به تنگ آمد. چون دیگربار آن سـخن گفـت، مهمان گفت: نان را بیار، و بگذار آنچه را خدا روزی داده است.

کامُخ

اعرابیی مهمان شـخصی بود. همه روز او را کوامخ می‌خـوراند. اعرابی از کامخ برنجید. امام در نماز می‌خواند: حُرِّمَتْ عَلَیکُمْ الْمَیْتَةُ والدَّمُ ولَحْمُ الْخِنْزِیر.[2] اعرابی گفت: والْکَوامِخُ لاتَنْسها[3].

پنیر

جابر[4] با جاریهٔ خود گفت: پنیر بیار که شـهوت طعـام آورد، و معـده دبّاغت کند، و شـهوت برانگیزد. گفت: نداریم. گفت: غم نیست که آن قادح دندانهـای آدمی اسـت، و شکـم نرم کند، و طعـام اهل ذِمّه است. یکی از اصحابش گفت: به کدام از این دو سخن عمل کنیم؟ گفت: اگر حاضر باشد به اول، و اگر نباشد به دوم.

بادنجان

با کسی گفتند: چه گویی در بادنجان که پوران تعلیم کرد؟ گفـت: اگر بادنجـان را مریم علیهـاالسّلام پاك کند، و آسیه نمکسود کند، و ساره بپزد، و فاطمه پیش آورد، نخورم.

---

۱. برخیز و برای ما نان و آنچه خدا روزی کرده است بیاور.

۲. قرآن، ٤/٥: حرام شد بر شما مردار و خون و گوشت خوك.

۳. و کوامخ را فراموش مکن.

٤. ع خالد بن صفوان.

و امروز رای اکثر مردم در بادنجان نیک شده است از آن وجه که آن را با اسبابی مناسب و موافق می‌پزند، و در بعضی دیار بسیار خوب می‌شود، و در حدیث ممدوح گشته است. ولیکن اطبّا ذمّ کرده‌اند، و حال آن همچو سایر مطعومات به اعتبار تفاوت بلاد و طریق طبخ متفاوت می‌گردد. و طعم بادنجان و آنچه به او ماند، از قبیل زیتون، کسبی است، و در کام اطفال خوش نیاید، به خلاف حلاوت و ما یَشْبَهُها که فطری است و در کامها نیکو آید.

حلوا

بُخْتیشُوع گفته است: حلواها بلکه سایر شیرینیها بعد از طعام غالباً نیکو باشد و جوش غذا بنشاند و علی‌الخصوص که معده سرد و ضعیف باشد و تشنگی کاذب بعد از طعام پدید آید.

کسی در مجلس احنف گفت: من حلوا دوست ندارم. گفت: رُبَّ مَلومٍ لاذَنْبَ لَه[5].

شخصی در مجلسی داخل شد. حلواها بر خوانها چیده بودند و جماعت حاضرین دست دراز نمی‌کردند. گفت: یاد از مهمانان خلیل علیه‌السّلام می‌دهد که حق تعالی فرمود: فَلَمّا رَای أَیْدِیَهُمْ لاتَصِلُ اِلَیْهِ نَکِرَهُمْ وأَوْجَسَ مِنْهُمْ خیفَةً[6]. پس گستاخ بخورد و گفت: بخورید. همه خندیدند و بی‌تکلّف خوردند.

فالوده

غاضری در مجلس یزید بن ولید به حرص تمام فالوذج می‌خورد. گفت: کم بخور می‌کُشدت. گفت: خانهٔ من بر طریق مقابر واقع است، هیچ نشنیدم که کسی گوید صاحب این جنازه را فالوذج کشته است.

لوذینج

کسی گفت: خرما از همهٔ حلواها بهتر است که در شکم تسبیح می‌کند. دیگری گفت: اگر خرما تسبیح می‌کند، لوزینج نماز تَراویح می‌کند.

خرمای خشک

اعرابی عَجْوه را وصف می‌کرد و می‌گفت: از شیرینی چنان است که چون در دهن گذاری تا ساق پا حلاوت آن برسد.

رطب

عیسی بن جعفر از رشید پرسید: کدام رطب بهتر است؟ رشید گفت: قریثا[7]. عیسی گفت: سُکَّر.

---

۵. بسا نکوهیده که او را گناهی نیست.

۶. قرآن، ۷۰/۱۱: «پس چون دید دستهاشان به آن نمی‌رسد، ایشان را ناخوش گرفت، و از ایشان در دل ترسی گرفت».

۷. ع قریثا. د قریثا. مج قریسا.

اصمعی را بخواندند تا حکم کند. گفت: البتّه قریثا بهتر است. ما در بصره کودك بودیم با دانهٔ خرما بازی می‌کردیم، از دانهٔ قریثا دینار می‌ساختیم و از دانهٔ سکّرد را هم و یکی از آن به ده از این بدل می‌کردیم.

گِل

بعضی فقها خوردن گِل را حرام داشته‌اند.

شخصی را گِل دادند بخورد. گفت: در شکم جایی خراب نشده است تا به گِل سدّ کنم.

جهل عرب به طعامهای خوب

عرب الوان طعام ندیده بود تا معاویه پیدا کرد.

ابوبُرْدَه گوید: چون خیبر فتح کردیم خُبْز حُـوّاری یافتیم و شنیده بودیم که او فربه کند. از آن نان می‌خوردیم و در پهلو و بازوی خود می‌دیدیم که آیا فربه شده‌ایم؟

کسی به اعرابیی گوشتی بر سر نان داد. گوشت بخورد و نان بازآورد و گفت: بگیر طبق را.

و از طعام ایشان که در قحط خوردندی عِلْهِز است، گویند از خون شتر و پشم شتر ساختندی.

از اعرابیی پرسیدند: از جانوران صحرا چها می‌خورید؟ گفت: هرچه بر زمین بجنبد مگر اُمّ حُبَیْن. گفتند: او را مبارك باد عافیت.

رُؤْبَه موش می‌خورد. گفتند: این پلید چیست که می‌خوری؟ گفت: این والله هرچه خوبتر است از طعامهای ما بخورد.

اصمعی گوید: در بادیه به خیمه‌ای رسیدم. شیری در ظرفی کهنه به من دادند. بعد از نوشیدن گفتم: این ظرف پاك بود؟ گفتند: آری. روز در آن چیزی می‌خوریم، و شب در آن بول می‌کنیم، و هر صبح سگ را در آن چیزی می‌دهیم و او می‌لیسد و پاك می‌کند. گفتم: خدا لعنت کند این نظافت را.

و هم اصمعی گوید: به خانهٔ زنی نزول کردم. دیدم پارچه گوشتها در ریسمان کشیده است. از آنها بخوردم. زن آمد و بدید. گفت: چرا اینها خوردی؟ گفتم: چه بود؟ گفت: زنی خاتنه‌ام دختران قبیله را ختنه کنم و آن قِطَعها به ریسمان کشیده‌ام تا عدد آن بدانم. چون این بشنیدم قی بر من افتاد.

فصل دوم - در احوال مطلق خوردن و خورندگان و طفیلیان

گفته‌اند: خدای (عَزّوجَلّ) بهشت را برای آدم توصیف و مدح کرد و اوّل بشارتی که او را داد سیری بود: اِنَّ لكَ اَلاّ تَجُوعَ فیها[۸].

عمر (رض) به جوانی گذشت. از او خواست عسلابی برای او بیاورد. نگرفت و گفت: شنیده‌ام که

۸. قرآن، ۱۱۸/۲۰: «بدرستی که مر تورا است در بهشت که گرسنه نشوی».

خداوند تعالی گفته است: أَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنيا.[۹] جوان گفت: این آیه در تو نازل نگشته است، ماقبل آیه را بخوان: وَيَوْمَ يُعْرَضُ الَّذِينَ كَفَرُوا عَلَى النَّارِ.[۱۰] عمر بگرفت و بیاشامید و گفت: همهٔ مردم از عمر فقیه‌ترند.

فَرقَدسَبَخی و حسن بر مائده‌ای حاضر شدند. جامی حلوا آوردند. فَرقَد نخورد و گفت: شکر این نتوانم گزاردن. حسن گفت: بخور که نعمت خدای در آب سرد از این بزرگ‌تر است.

شستن دست

شخصی مکرّر دست بشست و چربی نمی‌رفت. گفت: نزدیك است این چربی برای ما، نسب و خویشی گردد.

معرکه‌گیری افاده می‌کرد که: در حدیث است هر که چیزی خورد و نام خدا برد شیطان با او نخورد والاّ بخورد. اکنون تدبیری کرده‌ام برای هلاك شیطان که سلطان را از دست نیاید. ماهی شور می‌خورید با نان نرم و تسمیه نکنید تا شیطان با شما سیر بخورد. و چون آب می‌خورید، تسمیه کنید تا شیطان از تشنگی بمیرد.

طبیبی را پرسیدند: چه وقت برای خوردن خوب است؟ گفت: توانگر آن وقتی که گرسنه گردد، و فقیر آن وقت که بیابد.

عمر (رض) گفت: ای پسرم! چون از خانه بیرون روی چیزی بخور هرچند اندك باشد تا گرسنه چشم نباشی.

و گفته‌اند: بهترین غذا آن است که در صبح خورده شود.

از حسن پرسیدند: روزی یکبار چیزی خوردن خوب است؟ گفت: عادت صالحین است. گفتند: دو بار؟ گفت: چاشت و شام، عادت تاجرین است. گفتند: سه بار؟ گفت: خری است و آخُری برای او بسازید.

ذمّ پرخواری

شخصی با ابومسلم گفت: دوائی دارم که اشتها آورد و شهوت جِماع بیفزاید. گفت: نخواهم که لایق نباشد شخص روزی زیاده از یکبار در مستراح رود، و ماهی زیاده از یکبار دیوانه گردد.

در کتاب *کلیله* آمده است: «هرکه اندیشهٔ او شکم و فرْج باشد به بهائم مانندهتر است از آدمی».

و عرب سیری را اباالکفر نامد.

و گفته‌اند: چون معده از طعام پرگردد، فکرت به خواب رود، و حکمت گنگ گردد.

و گفته‌اند: سیری مورث تخمه است، و تخمه موجب بیماری، و بیماری داعی موت است، و کسی که چنین بمیرد لئیمتر مرده باشد.

بِشر حافی گفت: هرکه بر شکم خود قادر باشد بر جمیع اعمال صالحه قادر باشد.

۹. قرآن، ۲۰/۴۶: بروید پاکیزهاتان را در زندگیتان در دنیا.

۱۰. قرآن، ۲۰/۴۶: و روزی که عرض کرده می‌شوند آنانکه کافر شدند بر آتش.

بِشر بن حارث گفته است: عادت مده خود را به تنعّم و تن‌پروری هرچند از حلال باشد که معتاد به تنعّم چون حلال نیابد حرام بجوید و از حرام صبر نتواند.

بدیع همدانی در مقامه آورده است به این مضمون که: ابوالفتح گفت: آرزوی کباب و حلوا بر من غلبه کرد و نقدی نداشتم. یکی از اهل سواد را دیدم نقدی بر گوشهٔ اِزار بسته و به گوشهٔ چشم بر او می‌نگرد. پیش رفتم و بر او سلام کردم و پرسش نمودم. سوادی خیره در من نظر کرد. گفتم: یا ابوزید چرا خود را بیگانه می‌سازی؟ با پدر تو از قدیم خانه خواه بوده‌ایم. گفت: من ابوزید نیستم، ابوعُبیدم. گفتم: لعنت کند خدا شیطان را که در اثر طول زمان فراموشی آورده‌ام. بیا به خانه رویم و چاشت آنجا تناول کنیم. پدرت چه حال دارد؟ گفت: عمرش را به تو داد. ابوالفتح اِسترجاع نمود و اشك از دیده ببارید و دست به سوی گریبان کرد. سوادی دستش بگرفت و او را در کنار کشید و قسم داد و تعزیت نمود و گفت: این راه همه را باید رفت، او را به دعا یاد کن و جَزَع بگذار. تا ابوالفتح ساکن شد. گفت: بیا به خانه رویم و چاشت صرف کنیم. پس گفت: بازار نزدیك‌تر است و طعام اینجا لطیف‌تر. او را به دکّان کبابی برد و گفت: برای ابوزید رطلی کباب لطیف در ظرفی نظیف بیار. و چون به کار بردند، با حلوائی گفت: از آن حلوا به فلان صفت رطلی برای ابوزید بیار. و آن نیز به کار برد. پس گفت: به آبی محتاجیم که تشنگی ببرد و جوش طعام بنشاند، و بیرون آمد تا سقّائی بجوید و به گوشه‌ای پنهان شد چنانچه او سوادی را دیدی و سوادی او را ندیدی. چون دیر گشت، سوادی بیرون آمد و خر خویش پیش کرد تا برود. کبابی در وی آویخت که: بهای کباب! و حلوائی ریشش گرفت که: پول حلوا! گفت: وای بر شما! من مهمان بودم. تپانچه از دو جانب بر رو و گردنش فرود آوردند و گفتند: یا اَخَا القَحبه! چه کسی تورا مهمان کرده است؟ سوادی مسکین متحیّر بماند، و چون هیچ تدبیر نبود، گرهٔ اِزار به دندان می‌گشود و گریه‌کنان می‌گفت: چه‌قدر به آن مردك میمون گفتم: من ابوعُبیدم، و او می‌گفت: تو ابوزیدی. اِلیٰ آخِر قصّه. و این حکایت در زبانها به لغات مختلف مذکور می‌گردد.

کسی از بِشر سوآل غسل جمعه کرد. گفت: شکم بشوی که تو را بس است.

شخصی گفت: تخمه شده‌ام. اعرابیی گفت: تخمه چیست؟ گفت: آنکه چندان بخوری که دیگر نخواهی گفت: این در غیر بهشت می‌باشد؟

با یوسف(ع) گفتند: چرا گرسنگی می‌کشی با آنکه گنجینه‌های زمین در اختیار تو است؟ گفت: می‌ترسم سیر شوم و گرسنگان را فراموش کنم.

با کسی گفتند: دیشب به چه چیز سحر کردی؟ گفت: به یأس از فَطور امشب.

با مردی گفتند: چه می‌خوری؟ گفت: نان و روغن. گفتند: صبر می‌کنی بر آنها؟ گفت: کاش آنها بر من صبر کنند.

اعرابیی با زنش گفت: اگر خرما و روغن می‌داشتیم، آردی از همسایه‌ها می‌طلبیدیم، و دیگی عاریت می‌کردیم، و حلوا می‌پختیم.

عرب جوع را با اباعَمره گوید. از اعرابیی پرسیدند: اباعَمره را می‌شناسی؟ گفت: چون نمی‌شناسم،

پیوسته در خانهٔ من است. و دیگر گفت: در آحشای من مُقام دارد.

بر خوان نوشیروان نوشته بودند: آنچه از روی خواهش تناول نمایی تو او را بخوری، و آنچـه از روی خواهش تناول نکنی او تورا بخورد.

و بر مثال این ادیبی گفت: یك سال آدمی تریاك بخورد، و بعد از یك سال تریاك آدمی را بخورد.

وصف پرخواران

سلیمان بن عبدالملك چهل مرغ و هشتاد وَك با پیه آن و هشـتاد گِرده نان تناول نمود، پس آلو آوردند و راوی گوید هشتصد دانه آلو شمردم که به کار برده بود.

هلال‌بن‌آسعر تمیمی و زنش پرخوار بودند و هریك کرّهٔ شـتری به‌کار بردند. و چـون شـب شـد، مرد خواست با زن صحبت کند. زن گفت: چگونه به هم برسیم که میان ما دو کرّهٔ شتر حائل است.

اعرابی با خبّازی بر لب دجله گفت: چند ستانی که مرا از نان سـیر کنی؟ گفـت: فـلان مبلغ، و تخمین کرد که در شکم ادمی از آن بیش گنجائی نباشد. و آتش جـوع اعرابی خـود به هیچ دریا خاموش نگشتی. نان در دجله فروکردی و بلع نمودی. چـون از حدّ بگـذشت، مرد گفـت: تا کی خواهی خورد؟ گفت: چندانکه این شوربا از اینجا می‌گذرد من از این نان به‌کار می‌برم.

گویند کردی به شـهر آمد. به دکّان حلوایی رسـید. الوان حلواها دید در دکّان و مرد حلوائـی در آنها می‌نگرد و به کار نمی‌برد. انگشـت پیش چشـمش برد. حلوایی بر او بانگ زد. گفـت: می‌بینی پس چرا نمی‌خوری.

گویند صحرانشینی از اتراك به شهر آمد. به دکّان حلوایی گذشت. خود را بر حلوا افکند و سـیر بخورد و به هیچ تدبیر ممنوع نگشت. او را گرفتند و بر خـری نشـاندند گرد شـهر می‌گردانیدند و غوغائیان بر او جمعیت نموده بودند. مردی از اقوام او در آن وقت او را بدید. گفت: این چه حـالت است و چه واقع شده؟ به ترکی گفت: حلوا سیر خورده‌ام و بر خـر سـوار، تاتهـا (فـارسی زبانان) قُرقُر می‌کنند.

دربارهٔ شخص پرخوار می‌گویند: لقمه‌ای در دهان دارد، و دیگـری در دسـت، و دیگـری چشـم بر آن دارد.

فصل سوم ـ در دعوت و ضیافت

اصمعی گوید: اعرابی مهمان من شد. بعد از عشـا از جـاریه انجیر خـواستم و باز فـراموش کردم. با اعرابی گفتم: قرآن خوانده‌ای؟ گفت: آری. گفتم: چیزی از قرآن بخواند. بعد از تسمیه خواند: وَالزَّيْتُونِ وطُورِ سينينَ[۱۱]. گفتم: «تین» فراموش کردی؟ گفت: بلکه از این پیش تو و جاریه‌ات فراموش کردید.

۱۱. قرآن، ۱/۹۵ قسم به انجیر و زیتون و قسم به طور سینا.

یکی از کُتّاب کسی را به دعوت خواند و این دو بیت به او نوشت:

خدا یگانا خورشید از سریر فلك همی بتابد هر دم به خانهٔ درویش

ز آفتاب فزونست لطف تو چه عجب اگر دمی‌بخرامی به‌بندەخانهٔخویش

ابوشُراعه[12] بر مطیع و یحیی داخل شد و ایشان شراب می‌خوردند و مغنّیه برای ایشان می‌خواند. او را پی‌درپی شراب دادند و او ناشتا بود، ضعفش در ربود. به مغنّیه گفت: برای من بخوان. و اشاره به شکم خود کرد. بخندیدند چندانکه سست شدند و برای او طعام طلبیدند و بخورد.

باب در طفیلی

با طفیلیّی گفتند: طعام بی‌اذن صاحب خانه نشاید خورد که حرام باشد. گفت: بلکه کتاب خدا حکم کرده است که حلال است، آنجا که گفت: أَنْ تَأْكُلُوا مِن بُيُوتِكُمْ أَوْ بُيُوتِ آبَائِكُمْ أَوْ بُيُوتِ أُمَّهَاتِكُمْ أَوْ بُيُوتِ إِخْوَانِكُمْ[13]، و فرموده است: إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ.[14]

با طفیلیی گفتند: چرا ناخوانده به خانهٔ مردم می‌روی؟ گفت: وَيْحَكَ! هرگاه ایشان نخوانند و من نروم یك‌باره وحشت شود.

از اشعب پرسیدند: طمع تو تا چه حدّ رسیده است؟ گفت: هیچ عروسی نبرند مگر من درِ خانهٔ خویش رُفتم و آب زدم به طمع آنکه مگر غلط کنند و به خانهٔ من آورند. و هیچ‌کس در گوش کسی حرف نگفت مگر من طمع کردم که برای من عطائی فرموده است.

از طفیلی دیگری پرسیدند: طمع تو تا چه حد رسیده است؟ گفت: هیچ‌کس این خبر از من نپرسید مگر من طمع کردم که مرا چیزی بخشند.

با اشعب گفتند: از خود طامع‌تر دیدی؟ گفت: آری مرا گوسفندی بود، بر بام قوس و قُزَح بدید، پنداشت طنابی است که از علف تابیده‌اند، به هوا برجست و از بام بیفتاد و گردنش بشکست. و گوسفند اَشعب از اینجا مثل شد. گویند: طامع‌تر از گوسفند اَشعب.

از طفیلیی پرسیدند: چرا نخوانده بر خوان مردم می‌روی؟ گفت: دری است گشاده و خوانی است گسترده. امّا لئیم؛ من پروای او ندارم، و امّا کریم؛ او پروای من ندارد.

با طفیلیی گفتند: چرا رنگت زرد است؟ گفت: در غم فُتور میان کاسهٔ اول و کاسهٔ دوم. چون کاسهٔ اول بردارند، ترسم کاسهٔ دوم نیاورند.

در زمان سابق کاسه و طَبَق آش و طعام یك‌یك می‌نهادند. و چون به کار می‌بردند. کاسه و طَبَق دیگر می‌نهادند. و امروز در روم و عرب این عادت باقی است، و در ایران متروك است.

---

۱۲. چ، د مردی مع ابوشراعه.

۱۳. قرآن، ۲٤/٦۱: بخورید از خانه‌هاتان، یا خانه‌های پدرانتان، یا خانه‌های مادرانتان، یا خانه‌های برادرانتان.

۱٤. قرآن، ٤۹/۱۰: جز این نیست که مؤمنان برادرانند.

طفیلیی را سرزنش کردند. گفت: بنی‌اسرائیل هم طفیلی بودند که از خدا خواستند: رَبَّنا أَنْزِلْ عَلَيْنا مائِدَةً مِنَ السَّماءِ[۱۵].

ابودُلَف عِجْلی از کَرَج نامه‌ای برای محمد بن فاخر به اصفهان فرستاد و گفت که: می‌خواهم روزی مهمانت شوم و اصفهان را ببینم. ابن‌فاخر مال بسیاری خرج کرد و مجلسی آراست. شاعرکی در اصفهان بود که بین او و ابن‌فاخر دشمنی بود. شاعر نامه‌ای به کارگزار ابودُلَف داد و او هم نامه را هنگامی که ابودُلَف نزدیك به اصفهان رسید به او داد و خواند:

جِئْتَ فی أَلفِ فارسٍ لِغَداءٍ مِنَ الْكَرَجِ[۱۶]
ما عَلَی الْمَرْءِ بعد ذا فی دَنَا النَّفسِ مِنْ حَرَجٍ[۱۷]

ابودُلَف بازگشت و آنچه محمد بن فاخر تهیّه دیده بود فاسد کرد.

تحمّل مشقّت در راه طفیلی‌گری

ابوجَهْم گفته است:

كَمْ لطمةٍ فی حُرِّ وجهِكَ صُلْبَةٍ مِن كفِّ بَوّابٍ سفيهٍ ضابطٍ[۱۸]
حتّی وَصَلْتَ فَنِلْتَ أَكْلَةَ ضَيْغَمٍ مُتَضَمِّخٍ بِدَمٍ و أَنفٍ ساقطٍ[۱۹]

طفیلیی این دو بیت بشنید، گفت: آری! هر که مطلبی بزرگ جوید باید خود را در مخاطرهٔ بزرگ افکند.

همان‌طور که گفته‌اند:

رنج، راحت دان چو شد مطلب بزرگ گَرد گَله توتیای چشم گرگ

تشویق طفیلی بر وقاحت

طفیلیی دیگری را گفت: چرا به مهمانی فلان نرفتی؟ گفت: خجالت کشیدم. گفت: طفیلیّ وحیا! آیا قول شاعر نشنیده‌ای که گفته است:

لا تَسْتَحيِنَّ مِنَ الْقريبِ ولا مِنَ الْفَظِّ البعيدِ[۲۰]
و دَعِ الْحياءَ فَإنّما وجهُ الْمُطَفِّلِ من حَديدِ[۲۱]

طفیلیی را گفتند: چیزی از قرآن حفظ داری؟ گفت: آتِنا غَداءَنا[۲۲].

---

۱۵. قرآن، ۱۱۵/۵: ای پروردگار ما، بر ما خوانی آراسته از آسمان فرو فرست.

۱۶. با هزار سوار برای نهار از کرج به اصفهان آمدی.

۱۷. بعد از این عمل تو، دیگر حَرَجی بر دنائت نفْس کسی نخواهد بود.

۱۸. چه بسیار سخت و دردناك است که سورخوری از دست دربان سفیهی سیلی بخورد.

۱۹. تا اینکه به لقمه‌ای برسد و نائل شود که بازماندهٔ شیری است / که به خون و بینی آن شیر آلوده شده است.

۲۰. نه از آشنای نزدیك و نه از بداخلاق دور خجالت مکش.

۲۱. حیا را کنار بگذار که همانا / روی طفیلی از آهن ساخته شده است.

۲۲. قرآن، ۶۳/۱۸: چاشتهٔ ما را بیار.

با طفیلیی گفتند: برو مقداری گوشت بخر و بیار، گفت: من خرید خوب نمی‌دانم. گفتند: آتش روشن کن، گفت: کسالت دارم. گفتند: بپز، گفت: طبّاخی خوب نمی‌دانم. چون غذا حاضر شد، گفتند: بفرما و بخور، گفت: بیشتر از این اکراه دارم با شما مخالفت کنم.

در خِلال

مازندرانیی با جمعی غذا می‌خورد، چون فارغ شدند؛ او را خِلالی دادند، گمان کرد که خوردنی است و آن را خورد. خادم دید که با او خِلال نیست، یکی دیگر داد. مازندرانی گفت: یکی خوردم و دیگر میل ندارم.

باب در دعوت

اعمش با دوستش گفت: بزغالهٔ فربه و نان آب‌زده و سرکهٔ تند دوست داری؟ گفت: ای‌والله. گفت: برخیز و به خانه رویم. پس، اندکی نان خشك و سرکه برای او آورد. مرد گفت: بزغاله و نان تر چه شد؟ گفت: من نگفتم آنها را دارم، گفتم: آیا تو میل داری؟

ابن عبّاس ابله با کسی گفت: گوشت خشك نرم و نان نرم و حلوای نرم دوست داری؟ گفت: ای‌والله. گفت: برو بازار و آنها را بخر که من هم دوست دارم، و من می‌آیم به خانهٔ تو و با هم می‌خوریم.

مردی با کنیزش گفت: عدّه‌ای قصد دارند در منزل من شراب بامدادی بنوشند، تدبیر چیست؟ گفت: به من واگذار. عود را گرفت و خواند:

و دارِ نَدامیٰ عَطّلُوها و أدْلَجُوا بِها أثَرٌ مِنْهُمْ جدیدٌ و دارِسٌ[۲۳]

فصل چهارم در جود

عبیدالله بن عبّاس مسمّا به «معلم جود» است، و او اول کسی است که سفره در کوچه و راه پهن می‌کرد، و روزی پانصد دینار خرج او بود.

فصل پنجم

باب در بخل و بخیلان

شخصی غلام را گفت: گوشت بستان و سکباجی بپز تا تورا آزاد کنم. خدمت کرد و آش بپخت. خواجه شوربا بخورد و گوشت باز بسپرد. روز دوم گفت: به آن گوشت مَضیرَه بپز، هم بر آن طریق عمل کرد تا سه روز. روز چهارم چون غلام را آن امر نمود گفت: ای خواجه! تو این گوشت را آزاد کن برای رضای خدا، بگذار من بنده باشم. چند او را به آتش معذّب دارم؟

یکی از اعیان هر روز مرغ بر مائده‌اش حاضر می‌ساختند و خورده نمی‌شد. می‌فرمود: تا دیگربار گرم کنند. یکی از محرمان او گفت: این مرغك مثل آل فرعون صبح و شام بر آتش عرض کرده می‌شود.

---

۲۳. بیت از ابونُواس شاعر متوفّای حدود ۱۹۹ هـ است، یعنی: و چه بسا خانهٔ ندیمان که آن را تعطیل کرده بودند و در اول شب رفته بودند / در آن خانه اثری از تازه و کهنه از آنها بود.

حدّ یازدهم

فصل اول - در شراب و نوشیدن

سبب تحریم خَمْر از اوّل آن بود که یکی از مهاجرین مست شد و برای مردم در نماز امامت نمود و در قرائت غلط کرد. حق تعالی فرستاد: لاٰ تَقْرَبُوا الصَّلاٰتَ و أَنْتُمْ سُکاٰریٰ حتّی تَعْلَمُوا مٰاتَقُولُونَ.[۱] بعد از این آیه در وقت نماز نخوردندی. بعد از آن انصاری دیگر شراب خورد و سر رفیق خود بشکست. فرود آمد: اِنّما یُریدُ الشّیطانُ أَنْ یُوقِعَ بَیْنَکُمُ الْعَداوةَ وَالْبَغْضٰاءَ اِلیٰ قولِه: فَهَلْ أَنْتُمْ مُنْتَهُونَ؟[۲] گفتند: اِنْتَهینٰا یارَبَّنٰا، باز ایستادیم از شراب ای خدای ما! و دیگر نخوردند.

نبیذ

دلیل حرمت آن آن است که پیامبر(ص) فرموده است: کُلُّ مُسْکِرٍ خَمْرٌ و کُلُّ مُسْکِرٍ حَرام[۳]. و همچنین فرموده است: آنچه بسیار آن مست کند اندك آن حرام است.

و این ابیات غَرّا از یزید در تحریص بر شراب منقول است:

وشَمْسَةُ کَرْمٍ بُرجُها قَعْرُ دَنِّها ‌‌‌‌ ومَشْرِقُهَا السّاقی و مَغْرِبُها فَمی

مُدامُ کَثِیرٍ فی اِناءٍ کَفِضّةٍ ‌‌ و ساقی کَبَدْرٍ معَ نَدامیٰ کَأَنْجُمِ

اِذا فُرِغَتْ مِن دَنِّها فی اِنائِها ‌‌ حَکَتْ نَثْراً مِنَ الْحَطِیمِ و زَمْزَمِ

نُشِیرُ اِلَیها بِالْبَنانِ کَأَنَّما ‌‌ نُشِیرُ اِلَی البیتِ العَتیقِ الْمُحَرَّمِ

فَانْ حُرِّمَتْ یَوْماً علیٰ دینِ احمدِ ‌‌ فَخُذْها علیٰ دینِ الْمَسیحِ بنِ مریمِ*

---

۱. قرآن، ٤٢/٤: نزدیك مشوید نماز را و شمایید مستان تا وقتی که بدانید آنچه را می‌گویید.

۲. قرآن، ۹۱/۵: جز این نیست که می‌خواهد شیطان که بیندازد میان شما دشمنی و کینه. تا: پس آیا شما هستید بازایستادگان.

۳. هر مستی‌آوری شراب است و هر شرابی حرام است.

* قاآنی ضمن قصیده‌ای در صفحهٔ ۳۸۹ دیوانش بیت اول این غزل را چنین به ترجمه آورده است:

مَیْ آفتاب زرفشان، جام بلورش آسمان ‌‌ مشرق کف ساقیش دان، مغرب لب یار آمده

←

ابوحنیفه در عراق نبیذ را حلال گردانید. شخصی بر در مسجد نبیذ می‌فروخت و ندا می‌کرد: که می‌خرد رطلی به درهمی به حلال کردن ابی‌حنیفه؟ ابوحنیفه بر او اعتراض-کرد که نبیذ فروختن بر در مسجد قبیح است. گفت: نه تو حلال کرده‌ای؟ گفت: جِماع با زن بر تو حلال است و امّا بر در مسجد قبیح است.

ابوحنیفه مستی دید می‌گفت: ای اباحنیفه! ای ابن زانیه! من نبیذ خورده‌ام. گفت: احسنت! این جزای کسی است که نبیذ برای مثل تو حلال کند.

شاعر

رأیُه فی السَّماعِ رایُ حِجازیّ   وفی الشُّربِ رایُ اهلِ العراقِ

گویند در حجاز سَماع و غِنا حلال می‌دانستند و در عراق نبیذ. تا کسی گفت: اهل حجاز سَماع حلال دانند و نبیذ حرام و اهل عراق نبیذ حلال دانند و سَماع حرام. ما را در این هر دو رخصت است تا چندانکه ایشان بر یك قول اتّفاق کنند.

مباح بودن خمر

عَمروبن مَعْدی کَرِب نزد عُیَیْنَة بن حِصن فرود آمد. برای او مائده گسترد. پس گفت: آنچه در جاهلیّت می‌خوردیم تورا بیاشامانم؟ یعنی شراب. گفت: وَیْحَكَ! حرام شد. عُیَیْنَه گفت: کلاً وحاشا! حق تعالی با ما گفت: فَهَلْ أَنْتُمْ مُنْتَهُونَ[٤]؟ ما گفتیم: نه، پس خدای ساکت شد و ما ساکت شدیم. عمرو گفت: بیار تو از من فقیه‌تری.

در روایت است که ابلیس گفت: اگر آدمی هم‌وقت مرا عاجز گرداند در مستی عاجز نگرداند. زِمام او بگیرم و هرجا خواهم بکشم.

وصف مستان

با مستی گفتند: کسی با تو همراه کنیم تا تورا محافظت کند؟ گفت: نخواهم، آنچه از عقل من رفته است خفیر است آنچه را مانده است.

و خفیر شخصی است که کسی به او ملتجی شده است و در پناه او درآمده تا او را حمایت کند و از آن طریق به سلامت بگذراند.

←
شرابی مانند طلا، در ظرفی مانند نقره / و ساقی مانند ماه شب چهارده، با هم‌پیاله‌گانی چون ستارگان. این بیت در کتاب شعر یزید بن معاویه نیامده است.

هرگاه آن شراب از خمره در پیاله ریخته شود / گویی از حطیم (آنچه میان رکن و زمزم است) و زمزم حکایت منثور می‌کند.

با انگشت به آن اشاره می‌کنیم گویی که / اشاره به کعبهٔ محرّمه می‌کنیم.

اگر روزی شراب در دین محمّد حرام شد / پس تو آن شراب را به فتوای دین مسیح بن مریم بگیر (و بنوش). ابیات در کتاب شعر یزید بن معاویه، ص ٤٦، دیده می‌شود.

٠٤. قرآن، ٩٤/٥: پس آیا شما هستید بازایستادگان؟

مأمون برخورد به یحیی بن أکثم که مست در میان گُلهـا افتاده بود. گفـت: برخیز، گفـت: پایم یاری نکند، گفت: دستم بگیر، گفت: دستم اطاعت نکند.

ابن مُعْتَزّ:

مَشَوْا إِلَى الرّاحِ مَشْيَ الرُّخِ وَانْصَرَفُوا   وَالرّاحُ تَمْشِي بِهِم مَشْيَ الْفَرازِينِ

به‌سوی شراب رفتند مانند رفتن رخ و برگشتند/ و حال آنکه شراب ایشان را می‌برد مانند رفتن فرزین‌ها (وزیرها).

ابومِحجَن:

إذا مُتُّ فَادْفِنّي إِلىٰ جنبِ كَرْمَةٍ   تُرَوِّي عِظامِي بعدَ مَوْتِي عُروقُها

ولا تَدْفِنَنّي بِالْفَلاةِ فَإِنَّني   أخافُ إِذا ما مِتُّ أَنْ لاأَذُوقَها

هر وقت مُردم مرا در کنار درخت انگور دفن کن / تا بعد از مرگم استخوانم از ریشه‌های آن سیراب شود.
و مرا در بیابان دفن مکن زیرا که / می‌ترسم وقتی مردم دیگر مزهٔ شراب را نچشم.

منوچهری:

ازاده رفیقان منا! من چو بمیرم   از سرخ‌ترین باده بشویید تن من

از دانهٔ انگور بسازید حَنوطم   وز برگ رَز سبز ردا و کفن من

در سایهٔ رَز اندر گوری بکنیدم   تا نیک‌ترین جایی باشد وطن من

عبدالعزیز بن مسلم عقیلی می‌گوید: قبر او را در ارمنیّه دیدم که در زیر تاك انگور واقع بود. شـعر او را به‌یاد آوردم که گفته بود: «مرا در کنار تاك انگور به‌خاك بسپارید»، و از این اتّفاقی که به حقیقت پیوسـته بود درشگفت شدم.

ابوالهندی:

يا خليليَّ اجْعَلا لي كفناً   ورقَ الْكَرْمِ و قبري الْمِعْصَرَةْ

إِنَّني أَرْجو غَداً مِن خالقي   بعدَ شُرْبِ الرّاحِ حُسنَ الْمَغْفِرَةْ

ای دو دوست من! برای من کفنی از برگ درخت انگور قرار بدهید و قبر مرا چَـرخشت (ظـرفی که در آن انگور ریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن گرفته شود).
همانا که من بعد از نوشیدن شراب، در فردای قیامت از پروردگارم حسن مغفرت را امید دارم.

و هم از او است:

أَنَا الشّيخُ الخَليعُ فَسَيِّبوني   لَكُم اسلامُكُمْ و عَلَيَّ كفري

من پیرنا اهل سرکش هستم، پس مرا آزاد بگذارید / اسلام شما برای شما و کفر من برای من.

ابوالعینا گفت: من و سفیر روم نزد متوکّل بودیم، شراب آوردند. سفیر گفت: چون است که شـراب و گوشت خوك بر شما حرام شده است و شراب را می‌آشامید و گوشت خوك نمی‌خورید؟ گفتم: چـون بهتر از گوشت خوك گوشت برّه را داریم دیگر نیازی به گوشت خوك نیسـت، اما چـون بهتر از شـراب چیزی نداریم که به جای آن بگذاریم ناگزیر از نوشیدن آن هستیم.

اسماعیل بن حمدون مدّت پنجاه سال هر بامداد و شامگاه شـراب می‌نوشـید، سپس ترك کرد و کور شد. مجدداً برگشت به شـرابخواری. در این باب از او سـوآل کردند، گفت: کوری و تشنگی باهم نمی‌شود.

مستی جایی افتاده بود و سگی دهنش می‌لیسید.

دیگری در مستراحی افتاده بود و می‌گفت: ای یاران! بیایید برویم اینجا بودن معنی ندارد.

عَتّابی آورده است که: در خانهٔ ما مستی بود و بر مصلاً رید. دستش گرفتند و به مستراح بردند. آنجا خوابید. کنیزك گفت: سبحان‌الله! همه‌چیز او برگشته است. جای ریدن و خوابیدن از هم تمیز نکند.

اهل شرب دوای خمار هم به شراب کنند، چنانچه ابونُواس گوید: «وداونی بِالّتی کانَتْ هیَ الدّاءُ»

«که هم شراب بود داروی شراب‌زده»[5]

و أعْشٰی در شرابخانهٔ زنی فارسی افتاده بود و پیوسته شراب می‌خورد و اشعار می‌گفت تا در مستی بمرد. و زن را گرفتند که: او را که کُشت؟ گفت: من چه کنم، «مِنها بِها» بکُشتش[6]. که در آخر بیت آورده بود.

ذم شراب

با اعرابیی گفتند: چرا شراب نخوری؟ گفت: چیزی نخورم که عقل مرا بخورد.

بِشر مَریسی از مشاهیر متکلّمین است. گوید: پیش دوست خود رفتم و گفتم جاریه را بگو مرا نبیذ بدهد. گفت: می‌ترسم در گناه افتی. پس از زمانی گفت: ای جاریه! او را نبیذ بیار. گفتم: سبب چه بود که اوّل منع کردی؟ گفت: اول روا نداشتم برای تو چیزی که عقل تو ببرد، بعد از آن تأمّل در امر تو کردم دیدم هیچ عقلی نداری تا ببرد. گفتم: پس چرا دریغ دارم.

و غالباً رای عامهٔ در نبیذ آن است که اندك آن حرام نیست بر خلاف خمر.

کسی می‌گوید: بسیار آن را بوای خدا ترك کردم و اندك آن را برای خلق.

و اقسام مستی نزد تحقیق هفت است: مستی شراب، و مستی مال، و مستی جمال، و مستی شباب، و مستی فضایل و آداب، و مستی ولایت و جاه، و مستی هشیاری و انتباه، و این از همه اقسام سُکر خفی‌تر و خطیرتر است. شاعر فارسی گوید:

هرچه مستت کند حرامست آن گر شراب و گر طعامست آن

مستی مال و جاه و زور و جمال هم حرامست، هیچ نیست حلال

زنی اعرابیّه به جماعتی گذشت که شُرب می‌کردند. او را شراب دادند. چون بخورد، در خود اهتزازی و نشاطی دید. گفت: زنان شما هم از این بخورند؟ گفتند: آری. گفت: به خدای کعبه که ایشان زنا کرده‌اند و معلوم نباشد که پدر شما کیست.

ابن شُبْرمه با کاتب خود گفت: نبیذ می‌خوری؟ گفت: گاهی دو قدح یا سه قدح. گفت: این نه شُرب کسی است که از شُرب مُلتذّ گردد، و نه ترك کسی که شُرب را حَرَج داند.

شُرب و غنا با هم توامند و مستدعی یکدیگرند و مگر این معنی بعضی از اسباب حرمت غنا گشته

---

۵. در مَثَل هم می‌گویند: «شراب زده را شراب دواست». و نظیر: «راحت کژدم‌زدهٔ کُشتهٔ کژدم بود».

٦. کلمهٔ «بکُشتش» به همین صورت فارسی در متن محاضرات آمده است.

است. و شاعر فارسی گفته است در این معنی:

تا اسب صفیرش نزنی خوش نخورد آب   نی مرد کم از اسب و نه مَی کمتر از آبست

از کسی پرسیدند: چه مقدار می‌آشامی؟ گفت: آن‌قدر که دین خود فاسد گردانم.

دیگری گفت: آن‌قدر که بر ترك نماز قادر گردم.

چون حسن بن زید والی مدینه شد، با ابن هَرْمَه گفت: همچو دیگران دین خود نفروشم به امید مدح یا خوف ذمّ تو. مرا خدای تعالی به نسبت رسول خود مَمادح ارزانی داشته است و از مَقابح دور داشته. و از جمله حقّ خدای بر من آن است که چشم نپوشم بر تقصیری در حقّ خدای خود. و من قسم می‌خورم که اگر تورا مست نزد من آورند، تورا حدّی برای خمر و حدّی برای مستی بزنم. و تورا عقوبت زیاد کنم برای حرمتی که نزد من داری. پس باید ترك این معصیت برای خدا کنی نه برای مردمان.

با ابونُواس گفتند: شراب می‌خوری؟ گفت: آری! اگر به قیمت خوك دزدیده خریده باشند تا سه باره حرام گردد.

با ثُمامه گفتند: نبیذ مخور که عقل می‌برد. گفت: اگر امروز برود فردا بازآید.

یکی از اشراف مِلکی می‌فروخت. قاضی گفت: شامگاه گواهان خویش حاضر گردان. گفت: اگر من شام با خود می‌بودم چرا مِلك می‌فروختم.

با دیگری گفتند: دیشب کسی به طلب تو آمد و نیافت. گفت: آن وقتی است که من خود را هرگز آن وقت نیافته‌ام.

شخصی حکایت کند که من دوستی داشتم بسیار توبه می‌کرد و می‌شکست. روزی از من جدا شد بر نیّت توبه و فردا بازآمد یك جانب روی او هیچ مو نداشت. گفتم: این چه حالت است؟ گفت: امشب در خواب دیدم که ابلیس یاران خود را عرض می‌دید، کسی مرا پیش برد و گفت: این بی‌دولت مرا به تنگ آورد از بس توبه کرد و شکست، قسمش بدهید که دیگر توبه نکند و من قسم خوردم. گفت: ریش یك طرف رویش بلیسید تا از یاد ننهد، و آن نشانی باشد. صبح کردم بر این حالت.

شراب پنهانی

فَرَزْدَق بر حَکَم بن مُنذر درآمد. شیر خواست. حکم غلام را گفت: در کاسه شراب کند و بر روی آن شیر کند. فرزدق چون بیاشامید شراب از زیر بجوشید. گفت: پدرم فدای تو باد! چرا خوبیها را پنهان می‌کنی.

غضبان اسدی بر قومی وارد شد که شراب می‌نوشیدند. به جهت رعایت مقام او شراب را برداشتند و در زیر تخت پنهان کردند. چشم گربه بر موش افتاد، به سوی او پرید و به ظرف برخورد و کاسه شکست و شراب بر زمین ریخت و بوی آن بلند شد. غضبان گفت: بوی یوسف می‌شنوم مثل اینکه شما آن را دفن کرده‌اید. گفتند: «تَاللهِ اِنَّكَ لَفِی ضَلالِكَ الْقَدیم»، به خدا سوگند که تو هرآینه در گمراهی قدیمت هستی (قرآن، ۹۵/۱۲). پس شراب را بیرون آوردند و با او نوشیدند.

شراب آشکارا

وقتی بین مأمون و امین اختلاف بود، مأمون در خراسان بر علیه امین و زشتیهای او سخنرانی می‌کرد، و از آن جمله می‌گفت: چه گمان می‌برید بر خلیفه‌ای که شاعری (ابونُواس) را ملازم خود کرده است که در حضور او گفته است:

أَلا فَاسْقِنِی خَمراً و قُل لِی هِیَ الْخَمرُ وَلا تَسقِنِی سِرّاً اِذا اَمْکَنَ الْجَهْرُ

فَمَا الْغَبْنُ اِلاّ اَنْ تَرانِی صاحِیاً وَمَا الْغُنْمُ اِلاّ اَنْ یُتَعْتِعَنِی السُّکْرُ

یعنی: هان! به من شرابی بنوشان و بگو که این شراب است / و مرا پنهانی منوشان هرگاه آشکارا ممکن باشد. پس زیان نیست اینکه مرا ببینی که از مستی فریاد می‌کشم / و غنیمت نیست اینکه مرا مستی به‌زور به حرکت درآورد.

مکتفی به صولی گفت: دریده‌تر و بی‌پرده‌تر بیتی که عرب گفته است می‌دانی؟ گفت: قول ابونُواس است که گفته است:

أَلا فَاسْقِنِی خَمراً وقُل لِی هِیَ الْخَمرُ / هان! به من شرابی بنوشان و بگو که این شراب است. گفت: بلکه قول حسین بن ضحّاك است:

أَتْبَعْتُ سُکراً بِسُکْرٍ فَاتْبَعْتُ خَمراً بِعُمرِ

مستی را به مستی دنبال می‌کنم (فاصله‌ای بین مستیهای من نیست) / پس تمام عمر شراب می‌نوشم.

در توبهٔ از شراب

شخصی به یکی از دوستان خود که از نوشیدن شراب توبه کرده بود، نوشت:

اِنْ کُنْتَ تُبْتَ مِنَ الصَّهْباءِ تَتْرُکُها نُسکاً، فَما تُبْتَ مِن بِرٍّ و احسانِ

تُبْ راشداً، وَاسْقِنا مِنها، وإنْ عَذَلُوا فیما فَعَلْتَ، فَقُلْ: ماتابَ اِخوانی

یعنی: اگر تو از روی زهد از شراب توبه کرده‌ای و آن را ترك داده‌ای، اما تو از خوبی و نیکی کردن توبه نکرده‌ای.

برای خودت بر توبه‌ات ثابت باش، ولکن ما را بنوشان، و اگر بر آنچه که انجام می‌دهی تورا سرزنش کردند، بگو: من توبه کرده‌ام، دوستانم که توبه نکرده‌اند.

بیت آفاق بیگم جلایر را تداعی می‌کند که گفته است:

من اگر توبه ز مَی کرده‌ام ای سرو سَهی تو خود این توبه نکردی که مرا مَی ندهی

ترك شراب به‌سبب بخل

شاعر گوید:

یَشرَبُها فی بَیتِ اِخوانِهِ ویُظْهِرُ التّوبَةَ مِن مالِهِ

شراب را در خانهٔ دوستانش می‌خورد / اما از مال خودش توبه می‌کند.

ترك شراب به‌سبب ریا

در مجلس والیی بوی شراب منتشر شد. حاضران دَماغهای خود بگرفتند. والی گفت: چه بوی خوبی، و اگر حرام نبود آن را دوست می‌داشتم! اما شماها که دَماغ خود گرفتید همین دلیل می‌کند که شرابخوار

هستید. و چه راست گفته است شاعر:

قد یَشتُمُ الخَمرَ قَومٌ یُکَلَّفُونَ بِها و قد یَسُبُّ بَنِیهِ الوالدِ الحَدِبُ

شراب را گروهی که شیفتهٔ آنند بد می‌شمارند / همان‌طور که پدر گوژپشت فرزندانش را دشنام می‌دهد.

وصف خصایص آشامیدنیها

با حکیمی گفتند: دربارهٔ آب چه گویی؟ گفت: مایهٔ زندگی است و حِمار هم با من در آن شریك است. گفتند:دربارهٔ شیر چه گویی؟ گفت: هر وقت آن را می‌بینم مادرم را به‌یاد می‌آورم و خجالت می‌کشم. گفتند: در باب شراب چه گویی؟ گفت: نوشیدنی بهشتیان است [شراباً طَهوراً].

گفته‌اند: شراب صابون غم است.

با یکی گفتند: فلانی شراب را ترك کرد. گفت: پس دنیا را طلاق داد.

وصف شراب

خداوند تعالی شراب بهشت را وصف کرده و فرموده است: «لایُصَدَّعُونَ عَنْها ولا یُنْزِفُونَ»، از آن شراب سردرد نکشند و عقل نبازند (قرآن، ۱۹/۵۶)، و با دو کلمه نفی تمام عیوب آن کرده، همان‌طور که با دو کلمه میوه‌های بهشت را وصف کرده است: «لا مَقطوعةٍ ولا مَمنوعةٍ»، نه تمام شود و نه منع گردد (قرآن، ۳۳/۵۶).

وصف شراب کهنه

ابونُواس:

اِسقِنِیها سُلافَةً سَبَقَتْ خَلقَ آدما

به من مَی نابی بنوشان که / زمان آن پیشتر از خلقت آدم باشد.

دیگری گفته:

عاصَرَها آدمُ أبُوالبَشرِ

به من شرابی بده که همعصر آدم ابوالبشر باشد.

دیگری گفته:

قَهوةٌ تَذْكُرُ نوحاً حینَ شادَ الفُلْكَ نوحُ

شرابی که یادآور نوح باشد / وقتی که کشتی را برپا داشت.

فصل دوم ـ در معاشرت

با کسی گفتند: عیش چیست؟ گفت: طرح تحشّم و ترك تکلّف.

شعر:

تکلّف گر نباشد خوش توان زیست تعلّق گر نباشد خوش توان مرد

محمد بن حَمّاد به نزد ابن جُنید آمد و گفت: معتصم می‌گوید: خود را جهت منادمت و مصاحبت با من آماده کن. گفت: چگونه خود را آماده کنم؟ رسول گفت: در وقت همنشینی از اینکه آب دهان بیندازی یا مخاط بینی‌ات را پاك کنی یا خمیازه بکشی و یا سرفه کنی و یا عطسه نمایی بپرهیز. ابن‌جُنید گفت:

برگرد و برو پیش معتصم و بگو: به فلان مادر کسی که با تو بر این شروط منادمت کند. رسول پیغام ابن‌جُنید بگزارد. معتصم خندید و او را فراخواند و گفت: به توبه مصاحبت خودم دستور دادم و تو پیغامی این چنین دادی؟ گفت: این رسول احمق شروطی پیشنهاد می‌کرد که شیطان هم از آن فرار می‌کند، اگر به این شرط راضیی که تو بر من بگوزی و من بر تو، حاضر به مصاحبت با تو هستم والاّ خیر.

اسحاق موصلی گفته است: خلفای بنی‌امیه در پیش حریفان شراب و مغنّیان ظاهر نمی‌شدند و بین آنها و دیگران پرده بود، و خلفای بنی‌عباس ابتدا ظاهر می‌شدند سپس پشت پرده نشستند، و ابوجعفر (منصور دوانیقی) فقط آب می‌خورد، و مهدی در اول خلافتش پشت پرده می‌نشست و بعداً ظاهر شد و گفت: لذّت در مشاهدهٔ سُرور است و نزدیك شدن با دوستان.

شراب دانگی

وقالَ حَفصٌ لِزيدٍ حينَ ناهَدَهُ: مِنْكَ النَّبيذُ، ومِنّيَ الدَّنُّ وَالكُوزُ
وَاللَّحمُ مِنْكَ، ومِنّيَ النّارُ أَنضُجُهُ وَالماءُ مِنّي، ومِنْكَ الخُبْزُ مُخبوزُ

یعنی: حَفص به زید در وقتی که او را دعوت به دانگ کرد گفت: / شراب از تو، و خمره و کوزه از من. و گوشت از تو، و آتش از من تا اینکه آن را کباب کنم / آب از من، و نان پخته از تو.

جمعی دانگ گذاشتند و بین آنها مفلسی بود. یکی گفت: این سهم من. دیگری گفت: این هم سهم من. تا اینکه به مفلس رسیدند و به او گفتند: سهم تو چیست؟ گفت: لعنةُالله والملائكة والنّاس أجمعينَ، لعنت خدا و ملائکه و همهٔ مردم.

عربده

اصمعی گفته است: عربده ماری است که در خود بادی به‌وجود می‌آورد اما آزاری ندارد.

با یکی گفتند: آیا با من هم‌پیاله می‌شوی؟ گفت: به‌شرط اینکه دویست عربده بکشی، و من خود حدود پانصد عربده می‌کشم.

حسین بن خَلیع گفته است: روزی همنشین شراب ابراهیم بن مهدی شدم، پس مست شد و بدمستی آغاز کرد، سپس نَطع و شمشیر خواست. در این هنگام شروع به صحبت با اطرافیان کرد و مرا فروگذارد. من دیگر نزد او نرفتم. مرا خواند. برای او نوشتم:

اميرٌ غيرُ منسوبٍ إلىٰ شَيءٍ مِنَ الحَيفِ
سَقاني مِثلَ مايَشْ رِبُ فِعلَ الحُرِّ بِالضَّيفِ
فَلَمّا دارَتِ الكَأسُ دَعا بِالنَّطعِ وَالسَّيفِ
كَذا مَن يَشرَبُ الرّاحَ مَعَ التِّنّينِ فِي الصَّيفِ

یعنی: امیری که به چیزی از حیف (ظلم و ستم) منسوب نیست،
مرا شرابی نوشانید مانند نوشانیدن شخص آزاده مهمان را،
پس، وقتی که جام به گردش درآمد / نَطع و شمشیر خواست،
چنین است سرنوشت کسی که در گرمای تابستان با اژدها شراب می‌نوشد.

سپس مرا خواند و از من دلجویی کرد. و مأمون با خواندن این اشعار، ابراهیم را به خنده می‌انداخت

و خیلی شیفتهٔ آن بود.

و گفته‌اند: شخصی که مست می‌شود حال او از چند وجه بیرون نیست: یا میمونی می‌شود، و آن این است که می‌خندد و می‌رقصد و خود را شبیه و مانند کسی و چیزی می‌کند، و یا سگی می‌شود، یعنی بر مردم می‌پرد، و یا خوکی می‌شود، یعنی استفراغ می‌کند و نجاست می‌کند و خود را کثیف می‌کند، یا انسانی می‌شود، یعنی اخلاق او خوش می‌گردد.

باب در پس‌گردنی

در قبیله‌ای پس‌گردن‌زنِ معروفی بود. روزی شخص حقیری پس‌گردنی محکمی به او زد. آن مرد گفت: ای زن به مزد! کسی می‌تواندبه مردم پس‌گردنی بزند که قصری داشته باشد، و در خانه‌اش طاووسی باشد، و بر در خانه‌اش شترمرغی ایستاده باشد، نه آدمی مثل تو که در خانه یك خروس بیشتر ندارد، و در خانه‌اش هم سگ ایستاده، و خانه‌اش هم اجاره‌ای است.

مردی شرط‌بندی کرد که مطلّب هاشمی را در محلّهٔ باب‌الطّاق بغداد پس‌گردنی بزند و مطلّب از او تشکّر هم بنماید. پس، روزی در سر راه او ایستاد و ناگهان از پشت‌سر پس‌گردنی سختی به او زد و فریاد کرد: عقرب عقرب، و با او عقربی بود که نیشش را درآورده بود. مطلّب چون برگشت و عقرب را دید، از او سپاسگزاری کرد و گفت: جزای خیر ببینی که اگر تو نبودی این عقرب مرا می‌گزید.

باب در معاشرت ثقیل و بَغیض

أَغمَش گفته است: نگاه نکردم به ثقیلی مگر اینکه چشمهایم درد گرفت.

و همو گفته است: چه‌بسا ثقیلی که از من پرسش کرد و در وقت آنچه که می‌دانستم فراموشم شد به علّت کراهتی که از دیدار او به من می‌رسید.

و گفته‌اند: مجالست ثقیل بیماری روح است.

از نوشیروان پرسیدند: چه وجه دارد که شخص بار گران بر می‌دارد و مجالست ثقیل را احتمال نمی‌آرد؟ گفت: برای آنکه آنجا همهٔ اعضا در حمل آن شریك است، و اینجا روح در تحمّل آن منفرد است.

ثقیلی در خانهٔ شخصی دیر بماند و بیرون نرفت تا تاریك شد. گفت: چراغ بیاورید. گفتند: حق تعالی فرموده: «و اِذا أظْلَمَ عَلَیْهِمْ قامُوا»[۷] به ضرورت برخاست و برفت.

ثَعلب با مردی ثقیل گفت: خاتم طاوس. ثقیل نفهمید که معنی آن چیست. ثَعلب گفت: طاوس بر خاتم خود نقش کرده بوده است: «أَبْرَمْتَ فَقُمْ»[۸]. و چون مردی بر او ثقیل می‌شده است انگشتر بیرون می‌کرده است و به دست او می‌داده است که این را بخوان.

ابن سیرین گفته است: در کتاب *سوءالادب* مذکور است: هرگاه به منزل عدّه‌ای وارد شدی از آنچه آنها می‌خورند راضی مباش، بلکه آنچه را که در خانه ندارند سؤال کن، و به آنچه که طاقت ندارند تکلیفشان کن، و آنچه را که اکراه دارند به گوششان بخوان، اگر تورا بیرون نکردند، بدان که آنها

---

۷. قرآن، ۲/۲۰: و چون تاریك سازد بر ایشان بایستید. ۸. آزرده کردی پس برخیز.

مردمی شایسته‌اند.

ثقیلی وارد خانهٔ ابن ابی‌بَغْل شد. پس، زیاد نشست، و چون همه رفتند، به او گفت: حاجتی داری؟ گفت: نه. ابن ابی‌بَغْل به ساعتش نگاه کرد و پرسید: اسمت چیست؟ ثقیل گفت: ابوعبدالله محمد بن عبدالله. ابن ابی‌بَغْل به پرده‌دارش گفت: خُذْ بِیَدِ أبی‌عبدالله محمد بن عبدالله، وَاطْرُدْهُ إلیٰ لعنةِالله، دست ابوعبدالله محمد بن عبدالله را بگیر و به لعنت خدا بیرونش انداز.

شَعْبی مریض بود و ثقیلی به عیادت او رفت و زیاد نشست و از او پرسید: شدیدترین حالی در وقت مرض که بر تو گذشت چه بود؟ گفت: نشستن تو در نزد من.

فصل سوم ـ در مجالس و مکانهای شراب

با اَحنف گفتند: کدام مجلس را بیشتر از همه دوست داری؟ گفت: مجلسی که تا چشم می‌بیند امتداد داشته باشد و بدن در آن قرار گیرد.

و گفته‌اند: منازل تنگ گوری کوچك است.

از یکی از غِناوبی نیازی پرسیدند. گفت: وسعت خانه و دوام روزی.

از شخصی از بهترین مجالس پرسیدند. گفت: اگر نبود که خورشید می‌سوزاند و باران غرق می‌کند، بهترین مکان در دنیا نشستن در زیر سقف آسمان و نوشیدن در آنجاست.

تنگی مکان

در این مورد، مردم بیشتر به گفتهٔ شاعر تمثّل می‌جویند که گفته است:

لَعَمْرُكَ ما ضاقَتْ بِلادٌ بِأَهْلِها ‌ ‌ ‌ ولکنَّ اخلاقَ الرِّجالِ تَضیقُ

یعنی: سوگند به جان تو که سرزمینها به مردمش تنگ نیست / ولکن اخلاق مردمان تنگ است.

انتقال از مجلسی به مجلس دیگر

صولی گفته است: روزی ابن ابی‌فَنَن پیش من شراب خورد. به او گفتم: برخیز و به مجلس دیگری برویم. گفت: انتقال از اسلام کفر است، و از نسب لئامت، و از مجلس شراب پستی.

مأمون در مجالسش کثیرالتنقّل بود و به بیت ابی‌العَتاهیه تمثّل می‌جست که:

لابُدَّ لِلنَّفْسِ اِنْ کانَتْ مُصَرَّفَةً ‌ ‌ ‌ مِنَ التَّنَقُّلِ مِن حالٍ اِلیٰ حالِ

یعنی: چنانچه نفس بخواهد که گردنده باشد، ناگزیر باید که از حالی به‌حالی نقل کند.

وقت شراب خوردن

ابن مُعْتَزّ شراب نمی‌آشامید مگر در شب، و می‌گفت: در شب لذّت‌بخش‌تر است، زیرا رسوائی به‌بار نمی‌آورد، و سببی مانع نیست، و روز روشن است و سُرور در آن کامل نیست.

اوقات شراب‌خوردن خلفا در هفته

ولید یك روز در میان شراب می‌خورد، سلیمان هرشب، هِشام روزهای جمعه، و یزید بن ولید دائم‌الخمر بود و روزگار او بین مستی و خماری می‌گذشت. منصور آخر روز سه‌شنبه، و مأمون روز سه‌شنبه، و معتصم پنج‌شنبه و جمعه را شراب نمی‌خورد.

رفتن به می فروشی

ابوالهندی صبحی به میکده رفت و به نوشیدن نشست و خورد و مست شد و خوابید. گروهی از جوانان به میکده آمدند و او را دیدند و از می‌فروش خبر او پرسیدند. خَمّار گفت: نوشید و مست شد و خوابید. جوانان گفتند: ما را به‌او بپیوند. خَمّار به آنان شراب نوشانید تا مست شدند و خوابیدند. پس از مدتی ابوالهندی به‌هوش آمد و از خواب بیدار شد و جوانان را دید که خوابیده‌اند. از می فروش حال آنان را پرسید. گفت: به دیدن تو آمده بودند، چون دیدند که تو مست خوابیده‌ای آنان نیز آن‌قدر خوردند تا مست شدند و خوابیدند. ابوالهندی گفت: مرا به آنان بپیوند. و این خوابیدن و بیدارشدن تا ده روز ادامه یافت. سپس ابوالهندی برخاست و این قضیه را ضمن قصیده‌ای به‌نظم کشید.

فصل چهارم ـ در وصف آلات شراب و مجالس آن

ابن مُعْتَزّ دربارهٔ قطره‌ای که بر دهانهٔ ابریق نشسته است گفته:

كَأَنَّ إبريقَنا والرّاحُ فی فَمِهِ　　طیرٌ تَناوَلَ یاقوتاً بِمِنقارِ

گویی که قطرهٔ شراب در دهانهٔ ابریق ما / مانند یاقوتی است که پرنده‌ای به منقار گرفته باشد.

کاسهٔ مصوّر

ابونُواس

تُدارُ علَینَا الرّاحُ فی عَسْجَدِیَّةٍ　　حَبَتْها بِأنواعِ التّصاویرِ فارِسُ

قَرارَتُها کِسریٰ و فی جَنَباتِها　　مَهاً تَدَّرِیها بِالْقِسِیِّ الْفَوارِسُ

یعنی: برای ما شراب در میان یك کاسهٔ طلایی به گردش درآورده می‌شد / که ایرانیان انواع صورتها در آن جام کشیده بودند.

ته آن جام کِسریٰ بود و در اطرافش / گاوان وحشی بودند که سواران با تیر و کمان در کمین آنها بودند.

خُمره

ابن مُعْتَزّ:

و دَنانٍ کَمِثْلِ صفُّ الرِّجالِ　　قد اُقیمُوا لِیَرْقَصُوا دَسْتَبَنْدا

و خمره‌ها مانند صف مردان که / به‌پا خاسته‌اند و دست در دست یکدیگر بند کرده‌اند تا اینکه برقصند.

فصل پنجم ـ در غنا

آواز را در نفس حالتی عجیب و تاثیری غریب است. بعضی آواز موجب سرور گردد، و بعضی موجب غم و اندوه، و بعضی بگریاند، و بعضی بر رقص آورد و بر جهاند، و بعضی عقل ببرد و بی‌هوش گرداند. و چون آواز خوش با حرکات دلکش جمع گردد اثر بزرگ‌تر گردد. و از عجایب تاثیر آواز، حُدای عرب است و قصّه‌ها در آن باب مشهور است. و سَلّام حادی از مشاهیر ایشان

است. و چون مُکاریان آواز برکشند بهایم گوش تیز کنند، و چون مادران نوا درگیرند اطفال بی‌قرار در مهد خواب قرار گیرند. و بسیار باشد طفل نیز نوائی و صوتی به رفاقت مادر ظاهر گرداند. و این عجیب است و مذاهب ناس در حرمت غِنا بر تفاوت و خلاف مشتمل است و اقوال عامّه و بلکه خاصّه نیز در آن باب مضطرب و متلوّن است. علی الجمله، در روایات خاصّه حرمت غِنا محکومٌ بهٖ است ولیکن در تعیین و توصیف غِنا اختلاف و اشتباه می‌افتد. و بعضی از فقیهان با رد ما از امثال صوت بنّایان و بافندگان احتراز نمایند، و صوت مادران را برای خواب کودکان غِنا شمارند. و بعضی وسعتی تمام در مشرب دارند و بسیاری غناها بر طرز صوفیّه بشنوند و آن را غِنا ندانند و اگر دانند، غنا را از همه جهت حرام ندانند. و یکی از علمای ما می‌شنیده است و می‌گفته است: غِنا آن است که بر تَنْ تَنَنا مشتمل است یعنی آن غِنا که در مجالس فُسّاق کرده می‌شود و معتاد می‌خوارگان است و اسلوبی خاصّ دارد، و غِنا که صوفی مشربان می‌شنوند اسلوبی دیگر، و ایضاً مضمونی که به آن غِنا می‌کنند در اِباحت و حرمت مدخل تمام خواهد داشت. و امّا عامّه خلاف ایشان در این مساله خلافی مستقِرّ و فاحش است.

در رخصت غِنا

از ابوحنیفه و سُفیان، خبر غِنا پرسیدند. گفتند: نه از گناهان کبیره است و نه از بدترین صغیره‌ها.

از عَتّابی پرسیدند، گفت: برای کسی که بر خود مسلّط است و خُبِره است حلال است، و بر غیر حاذق حرام.

عمَر(رض) بر خانهٔ جمعی گذشت و صدای ضجّه شنید. پرسید: چه خبر است؟ گفتند: عروسی است. گفت: چه‌چیز شما را بازداشته است از اینکه دفهاتان را بیرون بیاورید که آن نشانهٔ عروسی است.

ابن راوندی گفت: اختلاف کرده‌اند در غِنا بر دو قول جواز و حرمت، و من می‌گویم واجب است.

و من از قِسّیس نصارا پرسیدم: به اعتقاد شما در غِنا گناه هست؟ گفت: اگر بد بخوانند آری.

داود (ع) در هفته یك روز به صحرای بیت‌المقدس بیرون آمدی و خلق مجتمع گشتندی و او زَبور خواندی و دو جاریه اندام او را محکم ضبط کردندی از بیم آنکه اوصال او منخلع گردد از قوّت نحیب. و وحوش و طیر بر آواز او مجتمع شدندی. و رُهبانان را در سابق زمان نغمات و الحان غم‌انگیز بود که به آن تمجید و تسبیح کردندی و بگریستندی و نعیم آخرت یاد کردندی.

شَعْبی را به عروسی خواندند و مغنّی نیاوردند. گفت: مگر شما ماتم دفّ و غنا می‌دارید؟

عبدالملك با عبدالله بن جعفر گفت: شما اهل مدینه غِنا مباح ساختید و ما آن را قبیح می‌شماریم. ابن‌جعفر گفت: ولیکن شما از آن قبیح‌تر روا دارید. اعرابیی ناشسته روی و گندیده بغل و ناخوش طلعت نزد شما آید و زبان به قَذْف‌زنان عفیفه گشاید و با پردگیان عشقبازی نماید و دروغ و بهتان بندد، و تورا گاه به سنگ و گاه به درخت و گاه به شیر و گاه به نهنگ و گاه به دریا و گاه به آسمان تشبیه کند و تو مال و خِلعت بخشی.

فصل غِنا

هندیان حکایت کرده‌اند که ژنده‌پیل هرگاه گرفته خاطر باشد از خوردن علف امتناع می‌کند، تا اینکه

برای او الحان غم‌انگیزی می‌نوازند و خاطر او شاد می‌گردد.

صالح بن عبدالجلیل را از سَماع پرسیدند. گفت: هرچه را پیدا کردی که قلب تورا اصلاح کند، آن را انجام ده.

غِنای خوب

از یکی پرسیدند: بهترین غِنا کدام است؟ گفت: آنچه که تورا به شادی یا غم و اندوه اندازد.

و گفته‌اند: هر که از غِنا مُلتذّ نگردد حاسّه‌اش فاسد گشته است، بر مثال آن‌کس که بوی خوش نشنود البتّه شامّه‌اش فاسد شده باشد.

و گفته‌اند: غِنا غذای روح است و طعام غذای جسد.

و گویند: حکمای هند مریض را غِنا شنوانند و گویند: طبیعت را قوی گرداند و علّت ببرد.

و بعضی در این وصف مبالغه از حدّ برده‌اند و گفته‌اند: صوتِ حَسن ساری گردد در بدن همچو سریان روح و جریان دَم، پس خون را صاف گرداند، و نفس را نمو بخشد، و دل را شاد سازد، و جوارح را در اهتزاز آورد، و حرکات را خفیف گرداند، و از این جهت روا ندارند که طفل پس از گریه خوابش برد بی‌آنکه او را غِنا و تطریب کنند. و فلاسفه گویند: نغمه‌ها بقیّهٔ منطق‌اند که فاضل آمدند، و زبان از راه تقطیع اخراج آن نتوانست کردن طبیعت آن را به ترجیع‌الحان استخراج نمود و نفس را از آن بهجت بر بهجت افزود. و چون آدمی را از شغل ملال و فتور دریابد به ترنّم و الحان آن ملال از خود بگرداند. و هیچ‌کس نباشد که از آواز خود طرب نکند و طنین سراو او را خوش نیاید.

و گویند: غِنا فهم را صافی گرداَند، و ذهن را رقیق، و دل را نرم، و جَبان را شجاع، و بخیل را سخی، و ساقط همّت را عالی همّت.

و ظاهراً مراد آن است که چون مضمون غنا مشتمل بر این معنی‌ها باشد این اثرها بخشد، و بی‌شك هر مضمون و مدّعا که به آواز خوش شنوده گردد به‌غایت مؤثّر افتد.

در ذمّ غِنا

یزید بن ولید گفته است: از غِنا احتراز نمایید که مروّت ببرد، و حیا کم کند، و شهوتها بجنباند، و عورتها (یعنی قبیحها) ظاهر گرداند. و آن نایب خمر است، با عقل آن کند که خمر کند. و فساد غِنا در طِباع زنان سخت‌تر است از فساد گرگ در گلّهٔ شبان. شهوت زنان بجنباند و بر فساد و فجور مایل گرداند.

مَسلَمة بن عبدالملك روزی به قصر برادر خود سلیمان بن عبدالملك بگذشت. آواز مغنّی بشنید. با سلیمان گفت: از حرم تو صوت غِنا شنیدم، تو نمی‌دانی چون اسب صَهیل کند مادیان به او مایل آید، و خرنَهیق کند ماده خر سوی او راغب آید، و گاو آواز دهد ماده گاو را سوی خود کشاند، و بز گلّه صدا کند بز را به خود خواند، و مغنّی بخواند و زنان را در اهتزاز آورد؟ سلیمان گفت: پند دادی و نیکو هم دادی. سوگند به خدا که بر من است که چوپان و سرپرست باشم. دیگر مغنّی مرد و نه زن داخل سرای من نشود.

قومی بر کُمَیْت وارد شدند. پس ایشان را مهمانی کرد. در آن میان مردی از آن قوم حَسن الصّوت بود و غِنا کرد. کُمیت گفت: واجب است بر مردان که گوش زنان از شنیدن غِنا صیانت نمایند چنانچه فروج ایشان صیانت می‌نمایند.

مشاهیر ارباب غِنا

ابن سُرَیج، و مَعْبَد، و اسحاق. و گفته‌اند: اسحاق هشتادو هفت آهنگ وضع کرد. و مُخارق، و عَلُّویَه، و زَلْزَل، و ابن بانَه، و ابراهیم بن مهدی که از حاذقان مغنّیان بود که خلافت دعوی نمود. و ابن مُحْرِز، و غَریض، و مالك بن ابی‌السَّمح، و ابن مارق.

حسن بن علیّ علوی گفته است: با مغنّیی گفتم: بخوان. گفت: این تحکّم است. گفتم: التماس دارم. گفت: این حاجت است. گفتم: اگر رضا داری. گفت: این اِبرام است. گفتم: پس مخوان. گفت: این عربده است.

هِرمِس چون به شُرب می‌نشست با مطرب می‌گفت: بخوان و نفس ما را از قید برهان.

ابن سُرَیج مغنّیی را وصف کرد و گفت: گویی که او از قلب آفریده شده است، پس می‌خواند آنچه را که قلب می‌خواهد.

واثق گفته است. غِنای عَلُّویَه مثل کوبیدن تشت است، باقی می‌ماند در گوش بعد از سکوتش.

اسحاق موصلی گوید: به جاریه‌ای عاشق بودم و شبها در غم او نمی‌غُنودم. شبی نشسته بودم. گفتند: شیخی با جاریه‌ای رخصت دخول می‌خواهند. گفتم: درآیند. و چون معشوقه را دیدم از شوق خود را نشناختم. مرد پیر گفت: شراب بنوش. نبیذ خواستم و سه قدح نوشیدم. گفت: برای من غِنا کن یا اسحاق! مرا از آن خطاب تعجّب آمد که خلیفه با من آن‌گونه جرأت ننمودی. عود برگرفتم و برای او بخواندم. عود از من بگرفت و بنواخت و بخواند. از شعلهٔ آواز او دیوارها بلرزید و من بیهوش گشتم و غلامان که حاضر بودند از حال برفتند. و چون بهوش آمدم، دیدم جاریه نشسته و شیخ ناپیدا گشته. از حاجب و غلامان خبر گرفتم. گفتند: کسی ندیدیم. از جاریه پرسیدم این شیخ چه کس بود؟ گفت: نمی‌دانم غیر اینکه آمد و با من گفت: بیرون آی، و من مخالفت او نتوانستم کردن. بی‌اختبار با او رفاقت کردم دانستم که او ابومُرّه بوده است (یعنی ابلیس).

ابراهیم موصلی غِنای عَلُّویَه و مُخارق بشنید، گفت: نِعْمَ الفَسیلَتانِ أنْتُما لابلیسَ فِی الأرضِ. و فَسیله نهال درخت خرما را گویند. غرض آن است که: تخم خبیث ابلیس به شما در زمین باقی ماند.

دیگری گفت: شما خوب نوادگانید برای ابلیس در زمین.

و گفته‌اند: خوش‌آوازتر از مُخارق در اسلام نبوده است. و در حسن صوت چنان بود که آهو به آواز او بازایستادی. روزی در دجله بخواند، همهٔ ساکنان کشتی را بگریاند.

اصرار کردن بر مغنّی

مردی با زن مغنّیه‌ای گفت: بخوان و بنواز، گفت: عودم همراهم نیست. گفت: بر فرجت بزن. گفت: به جان تو تارهاش با سوزن پاره شده است.

با مغنّیی گفتند: بدون عود بخوان. گفت: من جنگجویی هستم که پیاده نمی‌جنگم.

پاداش مغنّی

گفته‌اند: اول پاداش مغنّی احسنت گفتن است.

جَحْظَه به کرّات در مجالس بزرگان حاضر می‌شد و هر وقت می‌خواند می‌گفتند: احسنت، و چیز دیگر به او عطا نمی‌کردند. گفت:

اِنْ تَغَنَّیْتُ، قالَ اَحْسَنْتَ زِدْنی و بِاَحْسَنْتَ لایُباعُ الدَّقیقُ

هرگاه آواز می‌خوانم می‌گوید آفرین بر تو، زیادت کن / و به آفرین گفتن که آرد نمی‌فروشند.

در ذکر مغنّیان ناخوش‌آواز

کسی برای ابوالعینا بخواند و گفت: چون دیدی آواز مرا؟ گفت: آن‌طور که خداوند تعالی گفته است: اِنَّ أنكَرَ الأصواتِ لَصوتُ الحَمیرِ[۹].

کُشاجِم:

ومُغَنٍّ بارِدِ النَّغْمَ وَ مُخْتَلِّ الْیَدَیْنِ
ما رَآهُ أَحَدٌ فی دارِ قومٍ مَرَّتَیْن

مطرب دُور این خجسته‌سرای کس ندیدش دو روز در یک جای[۱۰]

با هارون گفتند: فلانی وقتی که می‌خواند چشمهایش را بر روی هم می‌گذارد. گفت: گُمان می‌کنم بخاطر شرمی است که از قبح صدایش دارد.

شخصی در مجلس غِنا بنشست و چون برخاست گفت:

نَحْمِدُاللهَ فَاِنّا قد سَمِعْنا ماکَرِهْنا

شکر می‌کنیم خدا را که / چیزی را که کراهت داشتیم شنیدیم.

ابن رومی:

وکَاَنَّ الْجِرذانَ الْمَحلَةِ کُلَّها فی حَلقِهِ یَقْرِضْنَ خُبْزاً یابِساً

و گویی که تمام موشان محلّه / در حلقش نان خشکی را می‌شکنند.

مغنّی بدطلعت

شاعر:

اِنَّ سَمعی فی نَعیمٍ وعُیُونی فی جَحیمٍ

گوشم در بهشت است / و چشمانم در جهنّم.

تاثیر غِنا و صوت و اگرچه نفهمند

اسحاق موصلی گفته است: امر صوت عجیب است. جمعی از آن بەسُرور می‌آیند و می‌رقصند، و جمعی گریه می‌کنند، و جمعی اندوهگین می‌شوند، و جمعی عقل خود از دست می‌دهند و بیهوش

۹. قرآن، ۱۹/۳۱: به درستی که ناخوش‌ترین آوازها هرآینه آواز خران است.

۱۰. بیت از سعدی است که در *گلستان*، باب دوم، آمده است.

می‌افتند. و این‌طور نیست که این حالات از روی معانی و ادراك خاص باشد، بلکه در بیشتر این احوال چیزی نمی‌فهمند. ما سَرجویه از قرائت قرآن پدر من گریه می‌کرد، با او گفتند: چگونه بر کتابی می‌گریی که به آن اعتقاد نداری؟ گفت: اندوه مرا می‌گریاند و خاطر به آن آرامش می‌گیرد. و این حالت در اکثر حیوانات موجود است، و چهارپایان هنگامی که مُکاریان آواز می‌خوانند گوشهای خود می‌گردانند.

معتصم با موصلی گفت: برای من نغَمات را وصف کن. گفت: بعضی اشیا به او معرفت حاصل آید ولیکن به وصف درنیاید. و از او پرسید: این دو بیت کدام بهتر است؟ یکی را ترجیح داد. گفت: از کجا دانستی؟ گفت: چون این دو بیت در جودت بهم نزدیك‌اند تفاوت ایشان طبع داند و زبان بیان نتواند.

آلات موسیقی

عود

عودی نزد عبدالملك آوردند. به قصد تجاهل از ولید بن مَسْعَده پرسید: این چیست؟ گفت: چوبی است او را تنگ و قطعه‌ها کرده‌اند و بهم وصل نموده و بر او تارها کشیده، پس او را به سخن درآرند و بزرگان بر آواز آن از شادی سرها بر دیوارها زنند، و زنش طالق است اگر در این مجلس کسی باشد که این را نشناسد، و تو ای امیرالمؤمنین اوّل ایشانی. عبدالملك بخندید.

فارسیان گفته‌اند: نغمه‌های عود از صداهای بهشت است و به این علّت آن را بربط نامیده‌اند ـ یعنی: باب نجات.

نی

متوکّل با زُنام زامِر گفت: آماده شو تا با هم بیرون رویم. گفت: نای در آستینم هست و باد در دهانم، هر زمان که بخواهم عزیمت می‌کنم.

دو کس به مخاصمه پیش ابن‌مُدَبّر آمدند و هرکدام قسم به طلاق زن می‌خورد که آن دیگری احمق است، و از پیش قاضی دور نمی‌شدند تا اینکه او شهادت بدهد. یکی از آن دو گفت: دلیل من بر حماقت او این است که نزد او دو تا نی هست بدون خواننده. قاضی گفت: شهادت می‌دهم که او احمق است.

طبل

عَلویَهٔ قمی به فرزند مخنّثش گفت: و لدالزّنا، با این صدای طبلت ما را به‌ستوه آوردی. گفت: اگر می‌خواهی حرفهٔ من صدا نداشته باشد، مرا بفرست شاگرد رفوگر باشم، زیرا آواز بدون موسیقی نمی‌شود.

در انواع مختلف غِنا

در یك مشروب‌فروشی سه نفر: کور و مفلوج و دست‌بریده جهت نوشیدن شراب گردآمدند. با کور گفتند: بخوان. خواند:

إنّی رَأیْتُ عَشیَّةَ النَّفَرِ   حوراً نفینَ عَزیمةَ الصَّبرِ

یعنی: دیشب که ارادهٔ سفر داشتم، حوریی دیدم که صبر و قرارم را برد. گفتند: وَیْلَك (وای بر تو)! با اینکه کوری چگونه دیدی؟ با مفلوج گفتند: بخوان. گفت:

اِذا اشتَدَّ شوقی و هاجَ الاَلَم　　عَدوتُ علیٰ بابِکُم فِی الظُّلَم

یعنی: وقتی که اشتیاق من شدّت پیدا کند و درد به هیجان آید / در تاریکی به‌طرف منزل شما می‌دوم. گفتند: مفلوج و دو! دروغ نگو. با دست بریده گفتند: بخوان. خواند:

شبکتُ کَفّی علیٰ رَأسی وقُلتُ لَه　　یا راهبَ الدَّیرِ هَل مَرَّتْ بِكَ الاِبِلُ؟

یعنی: دستم را بر روی سرم گذاردم و به او گفتم / ای راهب دیر! آیا از کنار تو شتری گذشته است؟ گفتند: تو دروغگوترین ما و بهترین خوانندهٔ ما هستی.

سیّدی عابد و متورّع از سادات مشهد مقدّس به دیدن کسی رفت. آن شخص عودی یا طنبوری در خانه داشت، فرصت نشد که پنهان کند. پرسید: این چیست؟ گفت: سیّدنا! کارگاه بند چاقشوربافی است. در آن نظر کرد و آن حرف باور کرد.

مردی با زنی مغنّیه گفت: غِنا کن. گفت: عود همراه نیست. گفت: مضراب بر فلانت بزن. گفت: تارهاش گسسته است. گفت: به سوزن وصل کن و بهانه میار.

امیری در امر به معروف مبالغه از حدّ بگذرانید. روزی طنبوری از دست کسی بگرفتند و او را نزد امیر آوردند. حکم به عقوبت او کرد. گفت: پیش از ثبوت گناه عقوبت نه عدالت باشد. گفت: آلت معصیت بر دست تو یافته‌اند. گفت: بر امیر چون معلوم شد که برای نواختن است نه برای شکستن. گفت: این‌قدر بس است که آلت معصیت نزد تو پیدا گشته. گفت: اگر چنین است پس همهٔ این حاضران مستوجب عقوبتند که آلت معصیت با جمع ایشان و با امیر همراه است. بخندید و او را ببخشید.

از شیخ بی‌نظیر شیخ بهاءالدّین عاملی قُدِّسَ روحُهُ نقل می‌کنند می‌گفته است: طنبوریی در میدان فلان بلده معرکه می‌بست و من مکرّر از آنجا گذر می‌کردم. روزی با رفیق خود ملّاحاجی بابا [قزوینی] گفتم: به کنار این معرکه می‌رویم، اگر حرفی مناسب شنیدیم والّا طنبور او می‌شکنیم. چون سر پیش داشتم، روی به من کرد و گفت: هی‌هی:

گر بر سر نفس خود امیری مردی　　گر بر بی‌خردان نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن　　گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

املح المتکلّمین شیخ سعدی گوید:

یکی بربَطی در بغل داشت مست　　به شب بر سر پارسایی شکست
سحرگاه آن نیك مرد سلیم　　بر سنگدل برد یك مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست　　ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به‌شد از آن زخم و برخاست بیم　　ترا به نخواهد شد الّا به سیم

سیّدی جلیل‌القدر و سلیم‌الصّدر در این زمان منصب والای صدارت داشت. سلطان صدارت از او بگرفت و وزارت بزرگ بخشید، و او از کارها دست کشیده می‌دارد. سایر وزرا و امرا در کار او مدخل می‌کنند و مالها می‌یابند. روزی به تقریب می‌گفته: ما مُصحَف دادیم و طنبوره گرفتیم، آن را هم دیگری می‌نوازد. و آن بزرگ با آنکه سخن بسیار کم می‌گوید، سخنان خوب

دارد و هم پیوسته سر در پیش دارد و به جانب کسی نمی‌نگرد. ظریفی گفت: عجب دارم که نوّاب چندین خلایق را از عطف دامن می‌شناسد، یعنی نظرش جز بر دامن مردم نمی‌افتد، و شاعر گفت:

با کم‌سخنیش می‌توان ساخت   آن را چکنم که کم نگاهست

رقص

کنیزی رقّاص به بازار آورده بودند. مشتری گفت: کاری از دستت می‌آید؟ گفت: بلکه از پایم می‌آید.

در پاره‌کردن لباس بر غنای مطرب

از ابراهیم صوفی مارستانی پرسیدند: چه گویی در جامه پاره‌کردن بعضی صوفیان در وقت سَماع؟ گفت: موسی علیه‌السّلام برای بنی اسرائیل قرائت می‌کرد، یکی از ایشان جامه پاره کرد. حق تعالی با موسی گفت: با او بگو دلت را پاره کن نه جامه‌ات را.

یکی از ظرفا را دو مغنیّه بود یکی خوش‌آواز و دیگری بدآواز. بر غِنای اوّل جامه پاره می‌کرد، و وقت غِنای دوّم مشغول دوختن می‌شد.

مردی بزرگ بر آواز مطربی در رقص آمد و پیراهن پاره کرد. با ندیم خود گفت: به حیات من قسم تو هم جامه پاره کن. گفت: بی‌جامه می‌مانم. گفت: فردا عوض به تو می‌دهم. گفت: پس، فردا پاره می‌کنم.

شخصی را در عشق مغنیّه‌ای ملامت می‌کردند. گفت: واللهِ لَوْ غَنَّتكُمْ لَما أَدْرَكْتُمْ ذَكاتَكُمْ. ذَکات حیوان آن است که او را ذبح کنند و او را حیات مستقرّه باشد والاّ حرام و مَیْته باشد. غرض آن است: اگر غِنای او بشنوید زود جان بدهید و فرصت ذبح کردن نباشد.

صاحب مستطرَف در باب غِنا حکایت کند که: فلان هاشمی از اهل مدینه او را دو قِنیَة یعنی جاریهٔ مغنّیه بود یکی مُسمّات به رَشاد، و دیگری جوذر. و مردی مضحك آنجا بود که به مجالس مستطرفین البتّه رفتی. هاشمی او را روزی به مجلس خویش خواند، و مرد مضحك سماجتها می‌کرد و اقتراحها می‌نمود تا او را نبیذی با شکر و عسل که تلیین تمام کند بخوراند و بعد از ساعتی مرد مضحك را تقاضای شکم شد. هاشمی خود را به خواب کرده بود و اهل مجلس متفرّق گشته، و چون کار بر او تنگ شد، با آن دو جاریه گفت: یا حَبیبَتی أَیْنَ الْمِرحاض؟ و اهل یمن کنیف را مِرحاض گویند. هاشمی به گوشهٔ چشم به ایشان اشارت کرد. یکی با آن دیگری گفت: این چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید برای من بخوانید. و آواز به هم درافکندند و غزل سراییدن گرفتند. مرد با خود گفت: مگر اینها مکّی باشند و اهل مکّه بیت الخلا را مخرج گویند. گفت: یا حَبیبَتَیَّ أَیْنَ الْمخرج؟ آن یك با دیگری گفت: مایَقولُ سَیِّدُنا؟ گفت: یَقولُ غَنِّیانی. و غزل سرودن گرفتند. با خود گفت: مگر اینها شامی باشند که مطلب من فهم نکردند و اهل شام کنیف را مذهب گویند. گفت: یا حَبیبَتَیَّ أَیْنَ الْمذهب؟ یکی با دیگری گفت: چه می‌گوید حبیب من؟ گفت: می‌گوید برای من غِنا کنید. و دف به کف گرفتند و سرود آغازیدند. مرد گفت: لاحَولَ ولا قُوَّةَ اِلاّ بِاللهِ. مطلب من نمی‌فهمند و گمان می‌برم که مدنی باشند و اهل مدینه بیت‌الخلا گویند. گفت: یا حَبیبَتَیَّ أَیْنَ بیتُ

الخلا؟ یکی با آن دیگری گفت: چه می‌گوید؟ گفت: غِنا می‌طلبد. خواندند و آواز برداشتند. گفت: اِنّا للهِ و انّا اِلیه راجعونَ. گُمان می‌برم این فاسقها بصری باشند و در بصره حُشوش می‌نامند. گفت: یا سیّدتاه اَینَ بیتُ الحُش؟ یکی گفت: این چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید بخوانید. و آواز برگرفتند. گفت: مگر اینها کوفی باشند و اهل کوفه کنیف می‌گویند. گفت: یا حَبیبتیّ اَینَ الکنیف؟ یکی با آن دیگری گفت: این مرد را خدا بقا دهد، هیچ‌کس چندین اِقتراح کند؟ گفت: چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید بخوانید. مرد گفت: واویلا وأعظمُ مصیبتاه! و هاشمی نزدیك بود از خنده بگنرد. و مرد مضحك گفت: یا زانیتان! اگر نمی‌دانید من شما را تعلیم کنم. و دامن برچید و بر سر ایشان و فرش برید. هاشمی برخاست و از خنده بیهوش شده بود. گفت: وَیْلَك مافَعَلْتَ؟ گفت: حیاةُ نَفْسی أعَزُّ عَلَیّ.

در آلات قِمار

قِمار عرب تیری چند است بی‌پر آن را قِداح و أزلام و أقلام گویند. عدد آن تیرها، ده است. هفت از آن را نصیب باشد و هرکه برآرد برده باشد علی تفاوت ترتیب، یعنی اوّل را یك و دوّم را دو و سیّم را سه و هکذا، و سه تیر دیگر هرکه برآرد باخته باشد و آن نیز بر ترتیب، یعنی هشتم هشت باخته است و نهم نُه و دهم ده. و نام قِداح هفتگانه اینها است: فَذّ، توأم، رقیب و او را ضریب نیز گویند، حِلْس، نافِس، مُصفح و او را مسبَل نیز گویند، مُعَلّیٰ. و آنها را صاحب چنین نظم کرده است:

اِنّ الْقِداحَ أمْرُها عجیبُ: الفَذُّ والتُّوأمُ والرّقیبُ
والحِلسُ ثُمّ النّافِسُ المُصیبُ والمُصفحَ المُشَهَّرُ الْعجیبُ
ثُمّ المُعَلّیٰ خطُّها الرّغیبُ هاكَ فقد جادَ بِهَا التّرتیبُ

و آن سه تیر دیگر: سفیح[۱۱] و منیح و وعد[۱۲] نام دارند.

عرب هر که در قِمار قِداح داخل نشدی او را به بخل و خسّت طعن کردندی.

تحریم قِداح

خدای تعالی این آلات قمار را در قرآن به لفظ میسر، ذکر کرده و حرام گردانیده.

گویند: قرعه به اقلام هم از این باب است، و حق تعالی در قصّهٔ مریم می‌فرماید: و ما کُنْتَ لَدَیْهِمْ اِذْ یُلْقُونَ أقلامَهُمْ أیُّهُمْ یَکْفُلُ مریمَ.[۱۳] و قرعهٔ یونس نیز از این قبیل است. قوم او مساهمت نمودند تا کرا در بحر اندازند، قرعه به نام او برآمد، قال تعالی: فَکانَ مِنَ الْمُدْحَضینَ[۱۴]. ای: المَقْمورینَ (قمارکنندگان).

---

۱۱. د سفیح. ج فسیح. ۱۲. د، ج و غد.

۱۳. قرآن، ۳/۴٤: و نبودی تو نزد ایشان هنگامی که قلمهاشان را می‌انداختند که کدامشان پایندانی مرایم را کنند.

۱٤. قرآن، ۳۷/۱٤۱: پس، از انداخته‌شدگان شد.

در شطرنج

گویند: فیلسوفی آن را برای ملك هند وضع کرد. ملك گفت: آنچه خواهی بخواه. گفت: خـانهٔ اوّل را يك درهم، و دوم را ضعف آن، و سیم را ضعف دوم، و چهارم را ضعف سیم، و .همچنین تا آخر خانه‌ها. مَلِك آن سوآل حقیر شمرد. گفت: تورا در علم و حکمت بلندپایه دیدم ولی در همّت فرومایه. گفـت: این قدر مرا کفایت باشد اگر مَلِك به آن وفا نماید. وزیر مَلِك دریافت و عرض کرد که: خزانه و همهٔ مملکـت به این مبلغ وفا نکند.

اجازهٔ بازی شطرنج

امیرالمؤمنین علی(رض) به جمعی گذشت که شـطرنج می‌باختند، گفـت: «ما هٰذِهِ التَّماثِیلُ الَّتی أَنْتُمْ لَها عاكِفُونَ؟»: ـ سخن ابراهیم است به پدرش و قومش ـ این پیکـرها چیسـت که به پرسـتش آن کمر بسته‌اید؟ (قـرآن، ۵۲/۲۱). گفته‌اند: علی این آیه را بدان جهـت تلاوت کـرد که مهـره‌های شـطرنج به‌صورت اسب و فیل است.

رشید، مَعْن بن عیسی را از شطرنج پرسید، گفت: از مجـالس قـریشی که بر آن می‌گذشـتیم و هیبت داشتیم به‌سبب بازی شطرنج چیزی از دست ندادیم.

شَعْبی دایره‌وار بازی می‌کرد.

حسن(رض) را از شطرنج پرسیدند. گفـت: باکی نیسـت چـونکه قِمار نمی‌باشـد، و آن حیله‌انگیختن است.

ابوالعباس بن سُرَیج را پرسیدند. گفت: هرگاه دستهاشان از طغیان، و زبانشان از دشنام، و نمازشـان از فراموشی سالم ماند، بر برادران مباح است و در میان دوستان روا.

کراهیت شطرنج و نکوهش آن

امیرالمؤمنین علی(رض) گفته است: «ما هٰذِهِ التَّماثِیلُ الَّتی أَنْتُمْ لَها عاكِفُونَ»، این پیکـرها چیسـت که به پرستش آن کمر بسته‌اید؟ (قرآن،۵۲/۲۱). و آن را پیکرها نامید.

عبدالرّحمن بن عَوْف بر جمعـی گذشـت که شـطرنج می‌باختند، گفـت: با پرداختن به این، جنگ می‌خوابد. سپس صفحهٔ شطرنج را برهم ریخت.

مردم مدینه از دادن دختر به شطرنجباز خودداری می‌کردند، و باورشان این بود که او بر سر دخترشان هوو می‌آورد.

مأمون چون از خراسان بازآمد، هرگاه میل به شطرنج می‌کرد بزرگان اهلش چون زیرب و جابر کوفی و عبدالقادر انصاری را فرامی‌خواند و ایشان باوقار در حضـورش می‌نشسـتند. گفـت: شـطرنج با هیبت خوش نمی‌باشد، آنچه در خلوت می‌گویید بگویید.

و بسیاری از عامه شطرنج را مباح دانسته‌اند ولیکن به شرطی چند مشروط ساخته‌اند.

و گویند: شطرنج برای عجم وضع شد که ایشان را عِلمی نبود که به آن مشغول گردند، همچو گاو در مجالس به هم نگاه می‌کردند. شطرنج برای مشغولی می‌باختند. و امروز قلیان این شغل کفایت می‌کند.

و اهل هند به این بازی بیشتر مشعوف باشند. و یکی از اعاظم امرای ایشان چـون مشـغول شـدی

هیچ به حاجتی برنخاستی، هم در جامهٔ خود بول کردی.

فضل شطرنج بر نرد

یکی از حکما گفته است: شطرنج معتزلی است و قائل به قدرت و اختیار، و نرد مُجبّری است و قـائل به تقدیر و اضطرار. زیرا که لاعب شطرنج اختیار و تدبیر به کار برد، و لاعب نردکار به اتّفـاق و تقـدیر رها کند.

از کسی پرسیدند: فلان در شطرنج چگونه است؟ گفت: خـوب می‌بازد. گفتند: در نرد؟ گفـت: کعبتیْن اقبالش بر مراد می‌آید.

اسحاق گوید: امین از من پرسـید شـطرنج می‌دانی؟ گفتم: عاری نیسـتم. گفـت: بیا بازی کنیم و به خِلعتی گرو بستیم. مرا ببرد. برخـاستم و قبای خـود می‌کندم. گفـت: در چـه کاری؟ گفتم: می‌کنم تا تو بپوشی. گفت: خِلعتی پر از کَیكْ و شپش به من می‌پوشـانی؟ گفتم: این سـخنان بگـذار، می‌پوشـی یا چیزی فدیه می‌دهی؟ گفت: چه چیز؟ گفتم: جامه‌های خود را. جامه‌های خود بکند و به من داد و گفـت: نشنیدم کسی ببرد و گرو بدهد.

پایان جلد دوم

نوادر

جلد سوّم

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

الحمدُلله أهل الحمدِ و ولیّهِ، وصلاتُه علیٰ محمّدٍ عبده و نبیّهِ، و علیٰ أهلِ بیتهِ و ذُرّیّتهِ، سیّما ابن عمّهِ و وصیّهِ و نَجیّهِ. هذا القسمُ الثّالثُ مِن کتابِ النّوادرِ مِمّا أَلّفَهُ الفقیرُ محمّد صالح بن محمّد باقر القـزوینیّ ــ عُفِیَ عَنهما ــ مشتملاً علیٰ سِتّةِ حدودٍ کالقسمینِ السّـابقینِ، و رَأیتُ أُسَـمّیهِ: فَـرْحَةُ الأدیبِ وسَـلْوَةُ الکَریبِ، و هوَ اللهُ ربّی علیهِ أَتَوکّلُ والَیهِ أُنیبُ.

حدّ دوازدهم

در اخوانیّات

فصل اوّل

گفته‌اند: و خوش‌ترین مردمان در زندگانی آنانند که پیوسته برادران صالح بر ایشان گرد باشند و بر مائدهٔ هم می‌نشسته باشند. و بی‌خلافْ طیب حیات در لقای حبیب است و شخص بی‌حبیب در دنیا غریب است.

با سقراط گفتند: بهتر چیزی که آدمی در دنیا گرد آورد چه چیز است؟ گفت: دوست صادق و یار موافق.

عمروبن ابراهیم گفته است: آدمی را بعد از عافیت در دنیا دو چیز باید: دوست صادق و کفاف معیشت.

گویند: از فیثاغورس پرسیدند: کسی باشد که نه دوست داشته باشد و نه دشمن؟ گفت: نه، مگر کسی که نه نیک کند و نه بد. گفتند: از چه روی؟ گفت: از آن روی که اگر نیک کند بَدان او را دشمن دارند، و اگر بد کند نیکان. پس نتواند شخصْ از دوست و دشمن فارغ باشد.

و مروی است که یکی از انبیا با خدای عزّوجلّ مناجات کرد که مرا ذکر جمیل در میان مردم روزی کن چنانچه کسی در حقّ من بد نگوید و تهمتی ننهد. حق تعالی گفت: من این خصلت خود را ننهاده‌ام دیگری را چگونه نهم.

با عبدالله بن مقفع گفتند: برادر دوست داری یا دوست؟ گفت: دوست ندارم مگر دوست. یا گفت: برادر را برای آن دوست دارم که او را دوست پندارم.

و گفته‌اند: صحبت معاشران نیک‌ْشخص را از نیکان گرداند، و صحبت معاشران بد در سلک بدانْ منتظم سازد. بر مثال باد چون بر جیفه و گندیده گذرد بوی بد گیرد، و چون بر گُل و ریاحین بدمد بوی خوش برگیرد.

میرزا صائبا:

اگرچه نیک نیم، خاک پای نیکانم　　　عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

و للهِ درُّ مَنْ قالَ

با هر که نشستی و نشد جمع دلت — وز تو نرمید زحمت و آب و گِلت
زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش — ور نه نکنند روح عزیزان بحِلت

و گفته‌اند: مصاحبت با چند کس کن؛ یکی آنکه در او امید نفعی باشد، و دیگر آنکه از او بیم ضرری باشد، و دیگر آنکه از او علمی استفاده کنی، و دیگر آنکه به برکت دعای او امید داری.

جعفر بن محمّد گفته است: با کسی مصاحب باش که صحبت او تورا زینت باشد، و وقت حاجت تورا نصرت کند، و اگر از او بخواهی ببخشد، و اگر نخواهی به عطا ابتدا کند، اگر نیکی از تو ببیند فاش گرداند، و اگر بدی ببیند بپوشاند. شخصی که این روایت را از ابن عُیَیْنَه شنید گفت: گمان دارم که مقصود آن است که با هیچ‌کس مصاحب نشوند. ابن عُیَیْنَه گفت: بلکه زمانی که او دریافت این اخلاق در خلق، یافت بود، و امروز معدوم گشت.

ایاس قاضیِ بصره به مکّه آمد و با اهل مکّه گفت: نیکان و بدان شما را در دو روز شناختم. گفتند: چگونه؟ گفت: در این سفر با ما از اهل بصره قومی نیکان و قومی بدان بودند و چون به بلده درآمدند هریك به شبْه خویش پیوستند و الفت گرفتند.

و گفته‌اند: عاقل که زندگانی ناخوش داشته باشد با عقلا، او را خوش‌تر آید از زندگانی خوش با جهّال.

و گفته‌اند: هر که با احمق صبر کند همچو او باشد، و اگر نباشد همچو او گردد.

در اصناف برادران

لقمان گفته است: اَلاِخوانُ ثَلاثَةٌ: مخالبٌ و محاسبٌ و مراغبٌ. مخالب آن است که از تو بِرُباید، و محاسب آنکه با تو سر بسر آید، و مراغب آنکه بر تو عطا نماید.

مأمون گفته است: برادران سه‌گونه‌اند. بعضی همچو غذااند به ایشان همه وقت حاجت است، و بعضی همچو دوا به ایشان اَحیاناً حاجت افتد، و بعضی همچو درد با ایشان هرگز حاجت نافتد.

از علی(ع) مروی است که: بیازمای دوستان را تا دشمن داری ایشان را. غرض اینکه اکثر دوستان وقت امتحان فاسد باشند. و مامون گفت: اگر نه امیرالمؤمنین چنان گفته بود، من می‌گفتم: دشمن دار تا ظاهر گردد بدی ایشان. یعنی پیش از امتحان دشمن دار.

نظامی

از این دیو مردم که دام و ددند — نهان شو که همصحبتان بدند
همان شیر کوجای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
پلنگ گرازنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوهسار

مولوی

بس گرفتی یار و همراهان زفت — گر ترا پرسند کو، گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین — یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان — بی‌مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر　　　کو منزّه باشـد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان ولا مکـان　　　چـون بمانی از سـر او از دکان

حاتم طائی و اَوْس‌بن حارثه با هم دوستی داشتند. نعمان روزی با ندمای خود گفت: من میان ایشان افساد کنم. چون اَوْس بیامد، گفت: حاتم را گمان آن است که از تو بهتر است. گفت: راست می‌گوید. اگر من و اهل و ولد من او را باشد در یك روز ببخشد. و چون حاتم آمد، گفت: اوس را گمان آن است که از تو بهتر است. گفت: راست گفته است. من کجا توانم همچو اوس باشم، او را ده پسر است کم‌تر ایشان از من بهتر است. نعمان گفت: هیچ دو دوست همچو شما ندیدم.

گفته‌اند: اگر خواهی دوست خود بشناسی ببین با دیگران چگونه دوستی کرده است و از آن حال او بشناس.

و گفته‌اند: حال رفیق از چشم او پیدا گردد و مرتبهٔ دوستی او از نگاه او هویدا باشد.

و هر دوست که تورا بر باطل نصرت کند منافق و نامتدیّن باشد، ایمن مباش از آنکه وقت دیگر تورا بر حق نصرت نکند.

در عتاب

گفته‌اند: ترك عتاب دلیل است بر عدم مبالات با اَحباب.

و گفته‌اند: چون شخص از روی ریا و نفاق با تو دوستی ظاهر گرداند آن را به قبول تلقّی کن و اسباب دوستی تمهید ده که چون شخص به آن عادت کند طبیعت گردد و امید هست که آن مودّت مغشوش خالص شود.

جاحظ گوید: عجیب‌تر از حال کُمَیْت و طِرِمّاح دیده نشده است که با هم مصاحب و متفق بودند با کمال اختلاف مذهب، که کُمَیْت عدنانی شیعی بود و متعصّب به مردم کوفه، و طرمّاح قحطانی خارجی و متعصّب به اهل شام. و معذلك هیچ غبار وحشتی میان ایشان برنخاست و الفت ایشان با یکدیگر در تمام مدّت نکاست، و این عجیب است. با ایشان گفتند: چگونه شما را این اتّفاق با اختلاف عقیده دست داد؟ گفتند: ما با هم اتّفاق بر بغض عوام کرده‌ایم.

و همچنین عبدالله اِباضی و هِشام بن حَکَم با هم مصاحب و شریك بودند در بزّازی، و اِباضی عَدوّ امیرالمؤمنین بود و هِشام مشهور است به مودّت علی علیه‌السّلام. و روزگاری با هم اتّفاق و ائتلاف داشتند. هِشام گوید: هیچ وقت با من مخالفت نکرد مگر در جاریه‌ای که برای تجارت خریده بودیم. گفتم: او را به من تحلیل کن. گفت: تو نزد من کافری و نمی‌خواهم فرج مسلمانی بر تو مباح گردانم.

زن یحیی بن طلحه با او گفت: چه حالت است دوستان تورا، وقت فراخی بر تو گرد می‌آیند و وقت تنگی پای پس می‌کشند؟ گفت: از روی مروّت وقت تنگی ما را خجالت نمی‌دهند و وقت فراخی شرط دوستی رعایت می‌نمایند.

از محمّد بن علی مروی است که گفت: آیا یکی از شما دست در آستین برادر خود می‌کند و حاجت خود برمی‌گیرد؟ گفتند: نه. گفت: پس شما برادران نیستید.

زیاد گفته است: اگر تورا دوستی باشد و به دولتی والا رسد، اگر عُشر آن دوستی در او باقی بینی بدان که دوست خوب بوده است که یکباره زلال وداد، با گُذار أعراض نیالوده است.

و از اینجا گفته‌اند: که چون دوستی صادق داشته باشی برای او مراتب عالیه تمنّی مکن تا آن دوستی تورا باقی باشد.

و گفته‌اند: چون دوست به مرتبتی رفیعه رسد البته پاس تعظیم او واجب باشد و مراعات حق منزلت او لازم و متحتّم. نباید در او به نظر پیش دیدن و در میزان تعظیم سبك برکشیدن، هرچند او را بر تو تفوّق نرسد نشاید بر کار زمانه انکار کردن و خود را در عِداد حاسدان نعمت او درآوردن.

و مناسب است با این باب این ابیات فارسی:

مردُمان را به چشم وقت نگر	از حدیث پَریرودی بگذر
مشك آهو نخست خون بوده است	سنگ بوده است ز ابتدا گوهر
کِهتران مهتران شوند بسی	کم کسی زاد مهتر از مادر
اصل شهد و شکر مکن تفسیر	هم از این کن قیاسهای دگر

هِشام را چون به خلافت بشارت دادند او و همنشینان او همه سجدهٔ شکر کردند غیر أبرَش کَلْبی. هِشام گفت: تو چرا با ما موافقت نکردی؟ گفت: تا امروز روز و شب با تو جلیس بودم، فردا تو بر آسمان روی و مرا نشناسی. گفت: نه، بلکه تورا همراه بالا برم. گفت: حالا بیست بار سجده کنم.

در آداب اکابر با همنشینان

هِشام عمامه می‌بست. أبرَش، برخاست تا او را خدمت رساند. گفت: بنشین، لایق نباشد ما برادران را خادم گردانیم.

عمر بن عبدالعزیز خود برخاست و چراغ را اصلاح کرد. یکی از همنشینان گفت: چرا مرا نفرمودی؟ گفت: نه آداب دوستی باشد همنشین خود را خدمت فرمودن.

پیامبر(ص) فرموده است: رئیس قوم خادم‌ترین ایشان است.

و گفته‌اند: چون دشمنان به تو محتاج باشند بقای تو خواهند، و چون دوستان از تو نفع نبینند موت تو بر ایشان آسان باشد.

و گفته‌اند: اعتماد نکنی بر آن دوست که از ضرورت حاجت با تو دوست گشته است و دست در دامن عطوفت تو زده است.

در کتاب هند آمده است: و دوست خالص آن باشد که با دوستان دوست خود دوست باشد و با دشمنان او دشمن.

ابن‌مقفع گفته است: چون دوست خود را با دشمن همنشین بینی مرنج که حال او از دو بیرون نباشد. اگر او دوست صادق باشد تو را نفع رساند و عیب تو بپوشاند و نه دشمن از تو بگرداند، و اگر صادق نباشد او به دشمن ارزانی و به مجالست او اولیٰ، دل از او بگردان.

عَرْجی صوفی گفته است: چون مودّت صحیح باشد شروط ادب رفع گردد.

حسن بن وَهَب گفته است: مودّت تمام نیست چندان‌که حشمت در میان است.
و حکیمی گفت: نصف هموم دنیا از دل انداختم به معاشرت دوستان که از ایشان حشمت ندارم.

انبساط با دوستان

در کتاب *کلیله* و دمنه آمده است که: انبساط با دوستان به اندازه، نشان عقل و دوربینی است و زاید از اندازه، نشان ناآزمودگی و کم‌خِردی.

أکثم گفته است: انقباض از مردم مورث عداوت باشد، و انبساط زاید قرینان بدجلْب نماید.

و گفته است: چون کسی با تو به دوستی روی کند و خواهی پشت نگرداند، بسیار به او روی میاور که عادت آدمی آن است که دوری جوید از هر که به او نزدیکی جوید، و نزدیکی جوید به آن کس که از او دوری جوید.

در نهی از دوست گرفتن بسیار

حَفْص بن حمید گفته است: هر که هر روز یك صدیق خود کم نگرداند هرگز خلاصی ندارد.

نیاز به دوست صادق

از حکیمی پرسیدند: کدام مسافر است که امید بازگشتن به او نیست؟ گفت: آن کس که در طلب صدیق صادق سفر کرده باشد.

ای که دلدار موافق به جهان می‌طلبی — انقدر باش که عنقا ز سفر بازآید

اعرابیی در دعا می‌گفت: خداوندا نگاهدار مرا از دوست. گفتند: چرا؟ گفت: برای آنکه از دشمن می‌ترسم.

و گفته‌اند: بترس از کسی که از او ایمنی، که ودایع مردمان ضایع نگردد مگر نزد ثِقات مردمان.

خونریز ز تیغ بود نیش رگ‌شناس — از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید

اقاعلی

دشمن بیگانه از راز درون آگاه نیست — کار اگر افتد به دست دوست، مشکل می‌شود

عبّاس گفته است: بعضی اشرار در زمان صداقت اسباب عداوت مُمَهَّد دارند و بر عیوب صدیق محیط گردند تا روز منافرت بر او شمارند.

بسّامی:

کیفَ یُصفی لَكَ الْوِدادَ صدیقٌ — یُخْرِجُ الذَّمَّ مَخْرَجَ الاشفاقِ[1]

اشاره به آن است که بعضی مردم در لباس مهربانی و غمخواری عیب مردم ظاهر گردانند بلکه محاسن او در صورت معایب عرضه دهند.

---

۱. این بیت در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مج آمده است.

دیگری:

زَعَمْتَ صدیقی طابَ مَرْأی ومَسْمَعاً　　صَدَقْتَ ولکنَّ الْمغیبَ معیبُ

یعنی: تورا گمان این است که دوست مرا دیدار نیکو و گفتار نیکو است / راست می‌گویی ولیکن پنهان او فاسد است.

حاتم اصم گفت: از خانه بیرون مشو. اگر صاحب خواهی خدای بس است، و اگر رفیق خواهی دو ملك رقیب تورا رفیقند، و اگر انیس خواهی قرآن تورا مونس است و یاد موت تورا واعظ است.

فضیلت تنهایی

گفته‌اند: هیچ‌کس تجربه نکرد زمان و اهل زمان را مگر دوست داشت خلوت را.

حکیمی گفت: عاقل از زمانه مستوحش است و از برادران منفرد، و مرا تنها گذاشت معرفت به احوال مردمان.

ذمّ تنهایی

گفته‌اند: بپرهیزید از تنهایی که در مخالطت ناس، منافع بسیار است.

در شکایت از زمان و معاشران

در حدیث است: مؤمنی که با مردم مخالطت کند و بر آزار ایشان صبر کند، بهتر است از مؤمنی که با مردم مخالطت نکند.

کسی با ابن‌عبّاس گفت: دعا کن که خدای مرا از خلق بی‌نیاز گرداند. گفت: حوایج مردم بهم متّصل است همچو اتّصال اعضا، و چاره نباشد بعضی از اعضا را از بعض، ولی بگو خدا مرا بی‌نیاز گردان از بدان.

شخصی می‌گشت و می‌گفت: کیست از من نصیحتی به ده‌هزار درهم بخرد؟ مَلِکی او را بخواند و زر در کنار او نهاد و گفت آن نصیحت را بیار. گفت: بدانکه خدای عَزّوجَلّ خَلقی بدتر از آدمی نیافریده است، اگر مبتلا گردی به معاملهٔ با ایشان بدان چگونه معامله می‌کنی با کسی که از او چاره نداری و از او بدتر خلقی نیابی. پس گفت: این مقال به این مال ارزد؟ گفت: آری. گفت: بگیر که مرا به آن حاجت نیست.

حُذَیفة بن یَمان با کسی گفت: می‌خواهی که بر بدترین مردمان غالب آیی؟ گفت: آری. گفت: غالب نیایی تا از او بدتر نباشی.

در این زمان دانشمندی در امر مذهب با علمای عامّه مناظره نمود. سلطان زمان از او خبری پرسید، گفت: تو غالب آمدی یا ایشان؟ گفت: من بر کاملان غالب آمدم و ناقصان بر من.

اصناف مردمان

معاویه با احنف گفت: مردم را برای من به کلامی موجز وصف کن.

گفت: بعضی سرانند؛ ایشان را بخت بلند کرده است، و بعضی همچو دوشهااند؛ تدبیر و عقل ایشان را بزرگ گردانیده است، و بعضی کفلهااند؛ ایشان را مال مشهور ساخته است، و بعضی دنبالهااند؛ ایشان را ادب ملحق گردانیده است، و بقیّهٔ مردم در حکم بهائمند؛ اگر گرسنه گردند بچرند، و اگر سیر شوند بخوابند.

و این رباعی در ذمّ آدمیان خوب گفته‌اند:

یك گاو در آسمان که نامش پروین   یك گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین   زیر و زبر دو گاو چندین خر بین

عَلاّن عَتّابی گوید: کلثوم را دیدم در میان راه نان می‌خورد. گفتم: شرم نمی‌کنی میان مردم نان می‌خوری! گفت: کو مردم؟ اگر تو گرسنه باشی در خانه‌ای که چشم گاوی چند بر تو باشند چیزی نخوری؟ گفتم: بلی. گفت: اینان همه گاوانند، و اگر خواهی به تو بنمایم. پس برخاست و معرکه به‌بست و موعظه بنیاد کرد. مردم بر او گرد آمدند و ازدحام نمودند. بعد از آن گفت: ای مؤمنان! در حدیثی غیر مروی و به سندی غیر منقول آمده است که: هر که زبان او به بینی او برسد خدای عَزَّوجَلّ او را داخل بهشت گرداند. مردم همه زبانها بیرون کرده سعی می‌نمودند تا به بینی برسانند.

شخصی گوید: در جامع زنی دیدم روگشوده و بی‌مبالات نشسته. گفتم: حیا نمی‌کنی از مردم؟ گفت: کو مردم؟

شعر

اینکه می‌بینی خلاف آدمند   نیستند آدم غلاف آدمند

زنی صوفیّه روی برهنه می‌رفت. گفتند: چرا روی نبندی؟ گفت: حیا از مردان کنند و من مردی نمی‌بینم. یکی از عارفان صوفیّه بر او بگذشت، در دم روی ببست و گفت: این مرد است.

دنیا چراگاه خران است و آدمی در میان کمتر است چنانچه «أُولٰئِكَ كَالْأَنْعامِ» خبر می‌دهد.

مردی را امینِ گاو می‌گفتند. با قومی راه می‌رفت. گاوی آواز کرد. گفتند: فلانی این گاو چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید با این خران چرا همراه شده‌ای، اینجا بیا.

شخصی به در خانهٔ مردی آمد و از او خر به عاریت خواست. پالانی بیرون آورد و گفت: بیرون شو و همه خرند، بر پشت هر که خواهی بنه.

فصل دوم ـ در محبت و بغض معاشران

عمر (رض) با طُلَیحَهٔ اسدی گفت: هرگز دل من تورا دوست ندارد که تو قاتل عُکاشه‌ای. گفت: پس معاشرتی جمیل کن که اصحاب عداوت با هم معاشرت کنند.

ولید با یکی از امیران خود گفت: دل من تورا دوست نمی‌دارد. گفت: آن زنانند که ترسند ایشان را دوست ندارند، بلکه ای امیرالمؤمنین نظر بر عدل و انصاف است. یعنی: اگر تقصیری کنم تورا عقوبت رسد، و چون خدمتی شایسته کنم تربیت واجب گردد. و این شخص به این جواب شایسته است

که هزار چون ولید او را عبید باشد. و فی‌الواقع پادشاهان را در کار مُلك با هوای دل و خواهش طبع چه کار، بلکه عیب و خطا باشد که در اختیار جامه و خانه بلکه مدخوله و مرکوب هوای طبع، نه مصلحت ملك مراعات نمایند.

شخصی زن خود را طلاق می‌داد. عمر (رض) گفت: چرا طلاق دهی؟ گفت: دل من او را نخواهد. گفت: مگر همهٔ مدار بر خواهش دل است، رعایت عهد و پیمان و عمل بر مروّت کجا رفت.

گویند: چون نوشیروان خواست پسر خود هرمز را ولیّ عهد گرداند، با اولیای دولت مشورت نمود. هر کس عیبی گفت. یکی گفت: قدّ او کوتاه است. گفت: سهل باشد که او را اغلب مردم سواره یا نشسته بینند. و یکی گفت: مادر او رومیّه است. گفت: این هم عیب نباشد که فرزند به پدر منتسب باشد نه مادر. موبَد گفت: او را عیبی است مخفی. او را در دلها قبول نیست. نوشیروان گفت: این عیب است که گفته‌اند: اگر کسی در او خیری باشد و آن خیر نه محبّت دلها باشد او را در آن خیر نباشد، و اگر کسی را عیبی باشد و آن عیب نه دشمنی دلها باشد در او هیچ عیب نباشد.

فصل سوّم ـ در دیدار

در کتب هند آورده‌اند: سه چیز در انس بیفزاید: زیارت هم و مواکلت با هم و محادثت با هم.

اسحاق می‌گوید: عبّاس بن حسن را گاه می‌دیدم. اتّفاق افتاد که مدّتی ندیدم، و چون بدیدم، گفت: خود را به ما چشانیدی و چون در کام ما شیرین آمدی ما را ترك دادی.

ثقیلی به کوری گفت: چنانچه خداوند روی مصلحتی نعمتی از بندهٔ خود بگیرد، در عوض او را نعمتی دیگر عطا دهد، حال خدا به‌جای کوری به تو چه داده است؟ گفت: اینکه امثال تورا نبینم.

اعرابیی گوید: آسایش را می‌جستم، دیدم هیچ راحتی بهتر از ترك آنچه که نفع ندارد نیست، و در بادیه به وحشت افتاده بودم، دیدم هیچ وحشتی بدتر از همنشین بد نیست.

سلمان گفته است: مردم بر چهار نوعند: شیران و گرگان و روباهان و میشان. شیران ملوکند، و گرگان تجّارند، و روباهان قاریان خُدعه‌گر قرّاءند، و میشان مؤمنینی هستند که هر که آنها را بیند بر ایشان ستم کند.

عُبید بن شَریّه بر معاویه درآمد در حالی که صدوبیست سال داشت. معاویه پرسید: چه مقدار زمان و مردمان را درك کردی؟ گفت: چه بسیار مردمان را درك کردم که می‌گفتند: دوستان رفتند و نه چراگاهی باقی ماند و نه پناه جایی.

یکی گفت: اینکه خدا در قرآن گفته است: «ماتَریٰ فِی خَلْقِ الرَّحمنِ مِن تفاوتٍ»، یعنی در خلق بخشاینده تفاوتی نبینی، دربارهٔ مردم زمان ماست که تفاوتی بین عالم و جاهل نیست.

با فیلسوفی گفتند: دوستی صادق چیست؟ گفت: اسم بی‌معنی.

حدّ سیزدهم

در عشق و متعلّقات آن

یکی از حکما شنید کسی وصف عشق می‌کرده است. گفت: او عشق را نشناخته است و اگرنه متصدّی وصف آن نمی‌شد. و خوب گفته است شاعر عجم:

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است کز زخمهٔ آن نُه فلك اندر تك و تاز است

فصل اوّل

سعید بن مسلمه گفته است: عشق، طباع را ظریف و نظیف و لطیف گرداند.

احمد غزّالی:

گفتم دلا چه نالی، بر خویشتن چه پیچی با یك طبیب محرم، این راز در میان نه

گفتا که هم طبیبی فرموده است ما را گر مهر یار داری صد مُهر بر زبان نه

ذوالرّیاستین جوانان عشیرت خود را نزد حکیمی می‌فرستاد تا از او حکمت بیاموزند. روزی استاد با ایشان گفت: هیچیك از شما عاشق هستید؟ گفتند: نه. گفت: عاشق گردید که عشق فصیح گرداند عاجز را، و ذکی گرداند پلید را، و سخی گرداند بخیل را، و به نظافت و طلب مکارم و شرف خواند. این سخن با ذوالرّیاستین حکایت کردند. گفت: صواب گفته است. و این سخن را از آنجا اخذ کرده است که روایت کرده‌اند:

بهرام گور را پسری بود. او را ولیّ عهد خویش می‌پنداشت، و او پست همّت و رذل طبیعت بود و از ادب و دانش بی‌نصیب. از این رهگذر غمگین بود. او را به معلّمی بسپرد و او به علم رغبت نداشت و همهٔ همّت بر لهو و لعب می‌گماشت. روزی معلّم با بهرام گفت: تا حال امید داشتم که او علم و ادب آموزد و امروز نومید شدم که شنیده‌ام عاشق دختر فلان مرزبان شده است. بهرام گفت: بلکه امروز به او امیدوار شدم. پس پدر دختر را بخواند و با او گفت: با تو سرّی در میان می‌نهم مبادا از آن تجاوز نمایی. بدان که پسر من به دختر تو عاشق شده است و من می‌خواهم او را به وی نکاح کنم و تو باید دختر را امر کنی و

تعلیم نمایی که او را در طمع افکند و در هوای خود گرم کند بی‌آنکه خود را به او تسلیم کند، و چون طمع و شوق او قـوی گردد به او بگـوید من تورا نخـواهم که از علم و ادب عاری و عاطلی و به اخـلاق پست‌همّتان مایلی و اولاد ملوك باید به اخـلاق فـاضله و هِمَم عالیه متحلّی باشـند و در فنون کمالات قَصَبُ السَّبَق از اقـران بربایند. پس با معلّم گفـت: او را از من بترسـان و بر مراسـلت دختر دلیر گردان. دختر و معلّم چنان کردند. پسر در خاطر خود گفت: مرا باید علم و ادب آموخـت و اخـلاق عالیه اندوخـت مگر دختر به من مایل آید و راه مواصلت بگشاید، و چنان کرد. بعـد از آن مَلِك با مؤدِّب گفـت: او را دلیر گردان تا قصّهٔ خویش بر من عرض کند و تزویج معشوقه از من درخواهد. مَلِك دختر را با او تزویج نمود. با پسر گفت: مبادا دختر در نظر تو خوار آید از آن که با تو مراسلت نمود و راه مواصـلت گشـود که من او را به آن امر کرده بودم و تورا در طلب مکارم و اخلاق می‌آزمودم.

ذکر عشّاق از انبیا و اولیا و سایر عباد

قصّهٔ عشق داود(ع) و تحاکم مَلَکان از قرآن معلوم اسـت، و قصّـهٔ یوسُـف و زن عزیز در کتاب عزیز سوره‌ای است، و خبر پیامبر(ص) با زینب زن زید.

ظریفی گفت: من دلیل بیاورم که حـوران این جهـان از حـوران جِنان با جمال‌ترند. گفتند: بگـو. گفت: از آنجا که اینها را خـدای به نمونه به این جهـان بفـرستاد و نمونهٔ هر چیز بهتر و خـوب‌تر باشد.

زنی از شاهدان بر خاتم خود این نقش کرده بود:

قَصیرةٌ مِن طَویلةٍ نَفْسُ الصَّحبِ طَویلةٌ

یعنی: حکایتی است قصیر از حکایت طویل، که عاشق ذلیل می‌باشد، عزّت و ناز با عشق نسازد، و هر که عشق بازد سر به مال و جاه نیفرازد. اینجا تن ضعیف و دل خسته می‌خرند. کس عاشقی به قوّت بازو نمی‌کند.

حکیمی گفت: ندیدم هیچ حق به باطل مانندتر و هیچ باطل به حـق شـبیه‌تر از عشـق. هزل آن جـدّ است و جدّ آن هزل. اوّلش بازی است و آخرش جانبازی.

اصمعی گوید: فضل بن یحیی بر جاریهٔ محبوب خود در غضب شده بود. جاریه نزد من فرستاد که او را با من بر سر رضا باز آر. من آن سخن با فضـل گفتم. گفـت: گناه او را بود. گفتم: او را در دل امیر چـه موقع است؟ گفت: موقعی عظیم، ولیکن خواستم او را به هجر تأدیب کنم.

بُثَیْنَه نزد عبدالملك رفت. عبدالملك با او گفت: جمیل در تو چه جمال دید که تورا بر عالمیان بگزید؟ گفت: جهانیان در تو چه کمال دیدند که تورا از همه عالم برای خلافت بگزیدند.

ابوسهل گفت: وقت احتضار بر جمیل وارد شدم. گفت: چه گویی در مردی که به خـدا برسـد و خونی نریخته باشد و شراب نخورده و فاحشه نکـرده باشـد، او را امید بهشـت باشـد؟ گفتم: آن کیست؟ گفت: امید دارم که من باشم. حرف بُثَیْنَه با او گفتم. گفـت: من امروز آخـرین روز زندگی این دنیا و اولین روز زندگی آخرتم هست و شفاعت محمّد به من نرسد اگر به آنچه که دربارهٔ خود

گفتم هرگز در شك باشم.

شخصی گفت: از این پیش مردی به زنی عاشق می‌شد، یك سال دور خانهٔ او می‌گشت و به آن شاد بود که کسی را بیند که او را دیده باشد، و اگر وصل او درمی‌یافت با هم شکایت فراق و شرح اشتیاق می‌کردند و اشعار می‌خواندند. و امروز روز اول با یکدیگر اشارت می‌کنند و همدیگر را وعده می‌دهند، و چون خلوتی می‌یابند نه این با او شکایت هجران می‌کند و نه او با این احوال شوق بیان می‌کند، بلکه در وقتْ میان دو پای او می‌نشیند، گویا ابوهُرَیْرَه را بر نکاح او گواه گرفته است.

عبدالله بن جُنْدب گفت: فلانجا زنان دیدم و در آن جمله جاریه بود مگر او را از نقره تراشیده بودند. به‌قول قیس متمثّل شدم. یکی از آن زنان گفت: یَاابْنَ جُندب! قتیل ما را دیت نباشد، و اسیر ما را فدیه نبود.

شخصی بر شاهدی عاشق بود. روزی با او بر لب بام گفت‌وگو می‌کرد و وصل او آرزو می‌کرد. زن گفت: تو چندین رنج در طلب من چرا می‌بری و آن زن که در آن غرفه می‌نماید از من باجمال‌تر است. مرد آن جانب بدید. دست بزد و او را از بام بیفکند و گفت: ای کذّاب بوالهوس! با دعوی عشق من به غیر می‌نگری[1].

شخصی با ملك‌زاده‌ای دعوی عشق می‌کرد. فرمود تا او را پنج‌هزار درهم بدهند تا از آنجا برود و آن ماجرا رها کند و اگر راضی نشود تا ده‌هزار و افزون عِدّت نمایند. چون او را به آن قدر راضی کردند، فرمود او را بکشید که مدّعی و بوالهوس بوده است.

آری! هر که عشق ورزد باید ترك غیر بگوید و از سر ننگ و نام و زر و سر بگذرد.

یا مرو با یار ارزق پیرهن	**یا بکش بر خان و مان انگشت نیل**
یا مکش بر چهره نیل عاشقی	**یا فروکش جامهٔ تقوا به نیل**
یا رسوم پیل‌بانان یاد گیر	**یا مده هندوستان بر یاد پیل**
یا مکن با پیل‌بانان دوستی	**یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل**

در روایت آمده است که سلیمان(ع) دید گنجشکی با مادهٔ خود می‌گوید: چرا خود را از من بازداری و به معاشرت من سردرنیاری، اگر من خواهم قُبّهٔ سلیمان به منقار برگیرم و در دریا اندازم. سلیمان(ع) متبسّم گشت و گنجشك را بخواند و گفت: تو این کار می‌توانی کنی؟ گفت: نه یا رسول خدا! ولیکن مردگاه خود را درنظر زن می‌آراید و بزرگ و با خطر وامی‌نماید و: «اَلمُحِبُّ لایُلامُ علیٰ مایَقُولُ»، بر عاشق اعتراض نباشد. پس سلیمان(ع) با گنجشك ماده گفت: چرا او را اطاعت نکنی و او تورا دوست می‌دارد؟ گفت: یا نبیّ الله! او محبّ صادق نیست بلکه مدّعی است که با من دیگری را نیز دوست می‌دارد. این سخن در سلیمان(ع) تاثیری عظیم کرد و سخت

---

۱. این حکایت در *شرح تعرّف*، ص ۱۵۴/۲، *کشف الاسرار*، ص ۴۴۷/۱، *مصیبت‌نامه*، ص ۲۴۲ و *مصباح‌الهدایه*، ص ۴۰۷ آمده است.

بگریست. پس چهل روز از مردم محتجب شد و بیرون نیامد، خدای را می‌خواند و مسالت می‌نمود که دل او را برای محبّت خود فارغ گرداند و از مخالطت محبّت غیر برهاند.

روزی لیلی با شوهر خود به قبر «توبه» بگذشت. شوهرش با او گفت: سلام نمی‌کنی بر توبه تا ببینم راست گفته است: وَلَوْ أَنَّ لیلی... تا آخر دو بیت. زن بعد از اِبا بر توبه سلام کرد. آورده‌اند که هامه یعنی بومی و او را صَدی نیز گویند از ناحیهٔ قبر او برخاست و آوازی کرد، شتر لیلی برمید و او را بیفکند و همانجا بمرد و او را نزدیك توبه دفن کردند.

در اینکه محب عیب محبوب نبیند و شیفتهٔ عشق را ملامت و نصیحت سود نکند

شاعر عجم گوید:

مدّعی گفت به لیلی به طنز   رو که چنان چابك و موزون نه‌ای
لیلی از آن حرف بخندید و گفت   با تو چه گویم که تو مجنون نه‌ای

شخصی با کسی گفت: چون است از کنیزان خود فلان را دوست می‌داری و دیگران از او باجمال‌تر و با بهاترند؟ گفت: عشق نَخّاس نیست که گرانبهاتر اختیار کند.

دو شخص بر شاهدی بدمنظر گذشتند. یکی با دیگری گفت: خدا تورا به عشق این زشترو مبتلا کند. گفت: ای احمق! اگر من به عشق او مبتلا شوم او زشترو نباشد که در چشم من از حور عین باجمال‌تر باشد، ولیکن تورا مبتلا کند به قبیح طلعتی که در تحت تو باشد و تو او را دشمن داری و راه خلاصی نیابی.

کسی را گفتند: چرا به فلان عاشق شدی و از او باجمال‌تران بسیارند. گفت: اگر به اختیار من می‌بود عاشق نمی‌شدم و حال آنکه به اختیار من نیست.

و گفته‌اند: چشم چون به عشق بینا گردد از اختیار نابینا گردد. سرزنش در عشق بیشتر موجب تحریك گردد.

ابونُواس گوید: به خرابه‌ای در شدم. دیدم نصرانیی و سقّایی بر بالای او. چون مرا بدیدند، سقّا بجست و مشك خود برگرفت و برفت، غلام نصرانی بی‌دهشت برخاست و بند ازار در روی من ببست و با من گفت: یا بانُواس! بپرهیز از اینکه ملامت کنی کسی را در مثل چنین حالی، زیرا سرزنش تو بیشتر موجب تحریك گردد. من آن کلام برگرفتم و مصراع معروف خویش را گفتم: دَعْ عَنكَ لَوْمی فَإنَّ اللَّوْمَ إغْراءُ. سرزنش مرا واگذار که ملامت تحریك‌کننده است.

و مؤیّد این کلام است که: النّاسُ حریصٌ علیٰ مامُنِعَ.

مولوی

ای فقیه این دم خمش کن چند و چند   پند کم ده زآنکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو   عشق را نشناخت دانشمند تو

شعر

مده‌پندم که‌من‌در سینه‌سودای‌دگردارم   زبان‌با خلق‌درگفت‌است‌ودل‌جای‌دگردارم

یحیی بن اکثم برای مأمون نقل می‌کرد که: کُثَیِّر وقتی به عَزّه رسید او را نمی‌شناخت و عَزّه نقاب

بسته با او خطاب می‌کرد و کُثَیِّر با او عرض نیاز می‌کرد. عَزّه گفت: تو کیستی؟ گفت: کُثَیِّر. گفت: عشق عَزّه در تو هیچ نصیبی گذاشته است برای دیگری؟ گفت: چه گویی! اگر عَزّه کنیز من می‌بود او را به تو می‌دادم. عَزّه برقع از روی برداشت و گفت: این هم دروغ بدگویان است. و کُثَیِّر شرمنده گشت. مأمون گفت: من به خدا شرمنده شدم از جانب او بر سر تخت خویش.

شخصی گفت: جوانی در مکّه دیدم زرد شده و گداخته. گفتم: چه حال داری؟ گفت: به عشق کنیزی گرفتار شده‌ام و مایهٔ خود در بها و نفقهٔ او صرف کرده‌ام و او مرا نمی‌خواهد. گفتم: از او انتفاع بردار و انگار که یکی از نعمتهای دنیا و آخرت است. عافیت یا صحّت یا مال یا جنّت هیچ این نعمتها تورا دوست دارند؟ و تو آنها را دوست داری؟ گفت: آری، و چنان کرد تا دل کنیزك به او مایل گشت.

شخصی با یوسف(ع) گفت: من تورا دوست دارم. گفت: مرا ترسانیدی. دوستی تو نمی‌خواهم. پدر مرا دوست داشت، برادران در چاهم انداختند. و زن عزیز دوست داشت، چند سال در زندان بماندم.

گفته‌اند: زن چهل سال محبّت پنهان دارد و عداوت و کراهت یك روز اخفا نتواند.

فصل دوم ـ یاد محبوب در وقت نماز

مجنون:

أُصَلّی فَما أَدْری اِذا ماذَکَرْتُها   أَثْنَتَیْنِ صَلَّیْتُ الضُّحٰی أَمْ ثَمانیا

صَفَدی در این موضع گفته است: مجنون از فرط مشغولی به لیلی، انگشتان یك دست برای عدد رکعات عقد می‌کرده است پس می‌گشوده است. و چون دیده است دو انگشت او معقود است در شك شده است که آیا هر پنج عقد کرده است و سه انگشت بعد از آن گشوده است یا همان دو انگشت عقد کرده است. و شیخ جلیل شیخ بهاءالدین قدّس سرّه گفته است: صَفَدی وجهی لطیف استخراج نموده است هرچند دانیم مجنون را این معنی از بیت مقصود نبوده است.

با پدر مجنون گفتند: او را به مکّه بر تا آنجا دعا کند و از عشق لیلی خلاصی طلبد یا دور گردد و تسلّی یابد. در اثنای راه بر سیاه خیمه‌ها بگذشتند. زنی از خیمه دختر خود را آواز می‌کرد. یا لیلی یا لیلی! مجنون نام لیلی شنید و فریاد بزد و بیهوش شد. و بعد از زمان دیر به‌هوش آمد.

گفته‌اند: هر که چشم او بجهد دوستی بیند.

فصل سوّم ـ در تودیع و فراق

اصمعی گفت: شنیدم اعرابیی دیگری را مخاطَب ساخته و می‌گفت: قبیله مرا مشایعت نمودند و دوای درد من در آن جمله بود. به چشم سوی هم اشاره کردیم به سلام، و زبان بازمانده بود از کلام.

در ترک تودیع

کسی نوشت: تورا مشایعت نکردم مگر از بیم وداع که وداع تجدید عهد است به فراق.
شعرای عرب ذَم کرده‌اند شتر را به آنکه سبب فراق احباب است. وجِران العَود برایشان ردّ کرده است که اتّصال مهجور هم به سعی قدم آن مایهٔ سرور موکول است، و فرار از نوائب روزگار هم به اَقدام سیر آن رنج‌کِش بردبار موصول.
با صوفیی گفتند: چرا آفتاب وقت غروب زرد گردد؟ گفت: از بیم فراق.

چنان زهر فراقی ریختی در ساغر جانم　　که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمی‌گردد

جَریر با یکی از مصاحبانش گفت: اشعر عرب کیست؟ گفت: کُثَیِّر. گفت: بلکه هِشام، اگر نه قبیح می‌بود از پیران حرکات شیفتگان، فریادی می‌زدم که هِشام بر سر تخت به‌لرزه درمی‌آمد[۲].

فصل چهارم - در هجران محبوب از محبّ

شَکَـوتُ فقـالَتْ: کُلُّ هٰذا تَبَرّما　　بِحُبّی أراحَ اللهُ قلبَك مِن حُبّی
فَلَمّا کَتَمْتُ الحُبَّ قـالَتْ: لَشَـدَّما　　صَبرتَ و ما هٰذا بِفِعلِ شَـجی القلبِ
وأدْنو فَتُقْصـینی فَـأبعدُ طـالباً　　رضـاها فَتَعْتَدُّ التَّباعُدَ مِن ذَنْبی
فَشَکْـوایَ یُؤْذیهـا وصَـبری یَسُـؤُها　　وتَجْـزَعُ مِن بُعْـدی، و تَنْفُـرُ مِن قُـربی
فَیاقَـوم هَلْ مِن حیلةٍ تَعْـرفونَها　　أعینُوا بها وَاسْتَوجِبُوا الأجْـرَ مِن رَبّی

مقصود آنکه: اگر شکایت می‌کنم می‌گوید از من ملول شده‌ای، و اگر تغـافل می‌کنم، می‌گوید از عشـق بازآمده‌ای. اگر نزدیکی می‌جویم، مرا از قرب خود دور می‌گرداند، و اگر دور می‌گردم برای خشنودی او، دوری را بر من گناه می‌شمرد. پس، از شکـایت من می‌رنجـد، و از صـبر من بدش می‌آید. از دوری من جزع می‌کند، و از نزدیکی من نفرت می‌کند. ای قوم! بگویید چـه حیله کنم و با او چـه طـریق سـلوك نمایم.
و گفته‌اند:

اِنَّ الّتی عَذَّبَتْنی فـی مَحَبَّتِهـا　　کُلَّ العَـذابِ فما أبقَـت و ما تَرَکَتْ
عاتَبْتُهـا فَبَکَـتْ فَـاسْتَعْبرتُ جَـزَعاً　　عینی فَلَمّا رَأَتْنی باکیاً ضَـحِکَتْ
فَعُـدْتُ أضْـحَكُ مسـروراً بِضِـحْکَتِها　　فَـاسْتَعْبرتْ اِذ رَأَتْنی ضـاحِکاً فَبَکَـتْ
تَهْـوی خـلافاً کَما حَنَّتْ بِراکِبِهـا　　یَوْماً قَلوصٌ فَلَمّا حَثَّهـا بَرَکَتْ

یعنی: آنکـه پیوسـته مرا عذاب می‌کند، روزی با او عتاب کردم، بگـریست. چـون او را گریان دیدم بگریستم، چون مرا گریان دید بخندید، چون او را خندان دیدم بخندیدم، چون مرا خندان دید بگـریست. در همه حال خلاف من می‌خواهد و من مراد او می‌جویم همچو شخصی که بر شتر نوسال سـوار باشـد آن قَلوص او را برانگیزد و چون او قَلوص را برانگیزد در زیر او بخوابد.

۲. از «اگر نه تا آمد» در نسخهٔ چ نیامده، اما در د و مج آمده است.

فصل پنجم ـ در گریه و وصف اشك

در کتاب *التّملّی فی اخبار العشّاق* آمده است: مرد گداپیشه‌ای با زنی گفت: من تورا دوست می‌دارم. گفت: حجّتی بر این دعوی داری؟ گفت: آری. یك قَفیز آرد به من ده تا از آب چشمم خمیر کنم. زن گفت: نان از که خواهد بود؟ گفت: در فلانِ مادرِ عشقی کرده که به چند گِرده نیرزد. زن بخندید و او را چیزی بخشید.

فصل ششم ـ در شوق و ناله

گویند بَشّار مردی جسیم بود. روزی در دهلیز خود بر پشت خفته بود مثل فیل. شخصی بر او گذشت. گفت: یا معاذ! تو گفته‌ای که من نحیفم، اگر خدای بادی که قوم عاد را هلاك کرد برانگیزد تورا از جای نکند.

اعرابیی روزی بر مردی بگذشت گردنی سطبر داشت. گفتند این مردی عابد است. گفت: این گردن که من می‌بینم او را عبادتِ روزی خم نگردانیده است، یا نپیچانیده است.

اعرابیّه‌ای مردی دید از عباد و او رویی شاداب داشت. گفت: این رو که من می‌بینم هیچ وضوی سَبَرات در او اثری نکرده است. و سَبَرَه بامداد خنك را گویند.

در ضعیف‌شدن جسم به‌سبب عشق

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت		ناله هرچند نشان داد که در پیرهن است

وحید:

بسکه ضعف ناتوانیها فکند از پا مرا		گر پَرد از چهره رنگم می‌کند از جا مرا

فصل هفتم ـ در بی‌خوابی عاشق

به گرد دیدهٔ خود خاربستی از مژه کردم		که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

خواجه ضیاءالدین تُرکه:

بی‌خوابی‌شب‌جان‌مرااگرچه‌بکاست		در خواب شدن نیز مرا عین خطاست

ترسم که خیال او قدم رنجه کند		عذر قدمش به سالها نتوان خواست

و الهی:

روزم همه در فکر، که کی شام برآید		تا ماه زمین گرد من از بام برآید

طومار شب وصل تو بس کامد کوتاه		آغازش اگر واکنم انجام برآید

بَشّار:

وطالَ عَلَیَّ اللیلُ حَتّی کَأنّهُ بِلَیْلَینِ موصولٌ فلا یَتَزَحْزَحُ

و شب بر من دراز شد تا آنکه گویا شب / به دو شب پیوند گشته است، پس از جای خود حرکت نمی‌کند.

امرؤالقیس:

ألا أیُّهَا اللَّیلُ الطَّویلُ ألاَ انْجَلی بصبحٍ ومَا الاصباحُ مِنْكَ بِأمْثَلِ

ای شب دراز طولانی آگاه باش، آیا به‌سبب صبح روشن نمی‌شوی، و حال آنکه صبح‌شدن پیش من از تو افضل نیست. [به جهت آنکه اندوه من در صبح هم هست].

فصل هشتم ـ در سخن‌چینی و نکوهش در باب عاشق و معشوق

سَلْم الخاسِر:

مَن راقَبَ النّاسَ ماتَ غمّاً و فازَ بِاللّذّةِ الجَسورُ

کسی که مردم را مراقب خود ببیند از اندوه بمیرد / و جسور به لذت دست یابد.

توبه:

رَمانِی ولَیلی الاَخْیَلِیّةَ قومُها بِأشیاءَ لَمْ تخلَقْ ولَمْ أدْرِ ماهِیا

قوم لیلای اَخْیَلِیّه مرا و لیلا را به چیزهایی متّهم کردند که نه وجود دارد و نه می‌دانم که آنها چیست.

کُثَیِّر:

وسَعَیْ اِلَیَّ بعیبِ عَزَّةَ نِسْوَةٌ جَعَلَ الالهُ خُدودَهُنَّ نِعالَها

زنانی پیش من از عَزّه سخن‌چینی کردند / که خداوند رویهایشان را کفش عَزّه قرار دهد.

ابن طباطبا:

هوَ الحبیبُ الّذِی نفسی الفِداءُ لَهُ ونفسُ كلِّ نَصیحٍ لامَنی فیهِ

اوست حبیبی که جان من و جان هر ناصحی که مرا در باب او سرزنش می‌کند، فدای او باد.

فصل نهم ـ در پوشاندن و آشکار کردن عشق

احمدبن ابی فَنَن:

لِسانِی لِلَیلی والفُؤادُ لِغَیرِها وفی لَحظِ عَینِی مُكذِّبٌ لِلِسانِیا

زبانم برای لیلی است و قلبم برای دیگری / و گوشهٔ چشمم زبانم را تکذیب می‌کند.

ابوالعَتاهیه:

اِنَّ المُحِبَّ اِذا تَرادَفَ هَمُّهُ یَلْقَی المُحِبَّ فَیَستَریحُ اِلَیهِ

محب هرگاه غمهای او پی‌درپی بیایند / دوستدار را دیدار می‌کند و از او آسایش می‌یابد.
و گفته‌اند:

وَلاَبُدَّ مِن شَکْوىٰ اِلىٰ ذِی حَفِیظَةٍ   اِذا جَعَلَتْ أسرارُ- نفسی تَطلَّعُ

هرگاه رازهای درونم آشکار شد، ناگزیر باید شکایت به رازداری برد.

ابوعیسی بن الرشید:

لِسانی کَتومٌ لِأسْرارِکُم   و دَمْعی نَمومٌ لِسِرِّی مُذِیعُ
وَلَولاَ الدُّموعُ کَتَمْتُ الْهَویٰ   و لَولاَ الْهَویٰ لَمْ تَکُنْ لِی دُموعُ

زبانم پوشانندهٔ رازهای شماست / و اشکم سخن‌چین و فاش‌کنندهٔ رازم هست.
اگر اشکها نبود عشق را پنهان می‌کردم / و اگر عشق نبود برایم اشکی نبود.

فصل دهم ـ در مکاتبات و مراسلات عاشق و معشوق

مأمون عاشق کنیز یکی از متکلّمان نزدیك به خود شد و برای او بەوسیلهٔ یکی که سرّش را فاش کرد نامه می‌نوشت. روزی برایش نوشت:

ألا لَیْتَنِی کُنْتُ الرّسولَ وکَأنّنِی   فکانَ هوَ المُقْصیٰ وکُنْتُ أنَا المُدْنیٰ

ای کاش من رسول بودم و رسول به جای من بود، رسول از او دور بود، و من به محبوبه نزدیك.

فصل یازدهم ـ در دیدار محبوب و ملاقات با او و نظر به او

باب در نظر ناصواب

سنائی

منگر در بتان که آخر کار   نگرستن گرستن آرد بار
شاهدانِ زمانه خُرد و بزرگ   دیده را یوسف‌اند و دل را گرگ

شخصی گفت: اگر هزار مرد زن مرا بینند آسان‌تر است بر من از آنکه زن من مردی را ببیند.

مردی چشم بر زنی انداخت. گفت: چه نظر می‌کنی به کسی که مسرّت دیگری است و حسرت تو.

زنی اعرابیّه به جمعی از بنی نُمَیْر گذشت. چشمها به او دراز کردند. گفت: والله ای بنی نُمَیر عمل به قول خدای (عزّوجلّ) نکردید که فرمود: «قُلْ لِلمُؤْمِنینَ یَغُضُّوا مِن أبصارِهِمْ.»[۳] جماعت خجل شده سرها

۳. قرآن، ۳۰/۲٤: بگو مؤمنان را که فروگیرند دیده‌هاشان را.

به زیر انداختند.

اشعب دید پسرش تند در زنی می‌نگرد. گفت: ای پسرك! نظر تو این زن را حامله کرد.

امّ معبد وصف حِلیت پیامبر(ص) می‌کرد. گفتند: چون است وصف تو از وصف دیگران ابلغ و اوفیٰ است؟ گفت: مگر نمی‌دانید نظر زن به مرد شافی‌تر و بالغ‌تر باشد از نظر مرد به مرد.

رخصت در نظر

حسن گفت: نظر بر روی نیکو عبادت است. مراد آن است که چون نگاه کننده روی نیکـو ببیند گوید: سُبحانَ خالِقُه.

شریح را بر سر گذر دیدند. گفتند: اینجا چه ایستاده‌ای؟ گفـت: شـاید رویی نیکـو ببینم و مرا فـرحی حاصل آید که بر عبادت قوی گردم.

و گفته‌اند: نظر در آب روان و سبزه و درختان و جمال نیکوان نور چشم بیفزاید.

مُصْعَب بن زبیر با جمال بود. روزی دید صوفیی در او تند می‌نگریست. گفت: چشـم فـراگیر. گفـت: منکر مباش نظر کردن مرا به تو، که تو از زینت خداوندی در بلاد، و زیور او بر عباد.

شخصی در جوانی می‌نگریست. بر او انکار کردند. گفت: نظر در صـنع الهـی می‌کنم. گفتند: حـق تعالی فرموده است: «أفَلا یَنظُرُونَ اِلَی الابِلِ کَیفَ خُلِقَت[٤]» و نفرمود به جوانان نظر کنید.

در بوسه

گفته‌اند: بوسهٔ مؤمن مصافحه است، و بوسهٔ زن بر دهن او، و بوسهٔ پدر بر سر، و بوسهٔ فرزند بر خَدّ.

ابراهیم موصلی به شاهدی مایل بود. به او نوشت:

دَعِی البُخلَ لاأسمعُ بِیَوْمِك اِنَّما   سَأَلتُكِ شیئاً لَیسَ یُعْری لَکُم ظَهراً

یعنی: بخل مکن، خبر روزِ بد تو نشنوم، از تو چیزی نخواهم که پشـت شـما برهنه کند. یعنی: چیزی که عطای آن دشوار باشد، چنانچه کسی جامه از کسی بخواهد و چون ببخشد تن برهنه بماند. و این لفظ در تعبیر از این معنی مشهور بوده است. در جواب نوشت: صَدَقْتَ لَیسَ یُعْری لَنا ظَهراً، ولکـنْ یَمْلأُ لَنا بطْناً. راست گفتی، ولکن پر می‌کند شکم ما را.

با محبوب بودن ولو اینکه همراه با بدبختی باشد

کُثَیِّر:

أَلالَیْتَنا یا عَزُّ مِن غَیرِ ریبَةٍ   بَعیرانِ نَرْعٰی فِی الخَـلاءِ ونَعـزبُ
کِلانا بِهِ عَرُّ فَمَن یَرَنا یَقُـلْ   علیٰ حُسْنِها جَـرْباءُ تُعْدی وأجْـربُ
اِذا ماوَرَدْنا منهـلاً صـاحَ أهلُهُ   عَلَیْنا فَـلا تَنفـكَّ نُرمی و نُضْـربُ

---

٤. قرآن، ۱۷/۸۸: آیا پس نمی‌نگرند به شتر که چگونه آفریده شده.

نَکــونُ بَعیری ذی غِنیً فَیُضــیعَنا فَــلا هُوَ یَرْعانا ولا نَحــنُ نَطلُبُ

کُثَیِّر آرزو می‌کند که کاش او و عَزّه دو شتر باشند در صحرا به سر خود بچرند هر دو گَرگین، هر که ببیند طمع نکند. اگر بر سر آبی بروند، مردم فریاد کنند و برانند از بیم آنکه گر از ایشان در شتران قبیله سرایت کند، و مالك شترِ مردی توانگر باشد طلب شتر نکند و شترها هم طلب او نکنند. گویند عَزّه چون این بشنید گفت: برای من و خود شقاءِ طویل آرزو کرده است.

گویند عَزّه با شوهر خود به حجّ رفت. به کُثَیِّر بگذشت و انگشت به پیشانی شتر کُثَیِّر رسانید و گفت: سلام بر تو ای شتر. فَرَزْدَق آنجا حاضر بود و با کُثَیِّر سخن گفتند. و چون به شام آمد با هِشام حدیث کُثَیِّر براند. هِشام گفت: به او بنویس به حضور من آید تا عزّه را از شوهرش طلاق گرفته به او دهم. کُثَیِّر در راه غُرابی دید بر بانه، و آن درختی است در بادیه. پَر خود می‌خارید و پرها از او می‌ریخت. اندیشمند شد و براند تا به قبیلهٔ بنی نَهد رسید و ایشان زاجر طیرند. شیخی از او پرسید: در راه چه دیدی؟ گفت: چنین. گفت: غراب اغتراب است و بانه بینونت. کُثَیِّر غمگین گشت. و چون داخل شام شد، جنازه‌ای دید جمعی بر آن نماز می‌کردند. او نیز موافقت نمود. چون فارغ شد، شخصی گفت: لااِلهَ اِلاّ الله! ای کُثَیِّر! این جنازهٔ عزّه بود. کُثَیِّر بیفتاد و از هوش برفت. و چون بهوش آمد، سه بیت بخواند. پس فریادی زد و بمرد. او را پهلوی عَزّه دفن نمودند.

و حکایت کند جَبَلَة بن اسود که: در طلب شتر خود می‌گشتم تا شب شد و آوازی حزین و نالهٔ دردناك و گریهٔ سوزناك از جانبی شنیدم. چنان اندوه بر من غلبه کرد که نزدیك بود از اسب بیفتم. نزدیك رفتم شبانی دیدم گوسفندی چند زیر درختی جمع نموده بود و به ابیات شورانگیز ترنّم می‌نمود. نزد او فرود آمدم. مرا اکرام نمود و طعامی پیش آورد. بخوردم و نماز کردم و بخفتم. چون نصفی از شب بگذشت، دیدم دختری همچو آفتاب جانب او آمد، و او برجست و همه جا زمین می‌بوسید تا به او برسید. با هم نشستند و حدیث شوق می‌گفتند. و چون صبح طلوع کرد، بگریستند و یکدیگر را وداع کردند و دختر برفت. و شبی دیگر نزد راعی بماندم، همان حالت مشاهده نمودم و از آن در شگفت بماندم و تجاهل می‌نمودم تا شب سیّم دیدم راعی را حالتی و اضطرابی عظیم روی داد تا به بالین من آمد و مرا بیدار کرد و گفت: یا اخی! دیدی که این دختر که شب سوی من می‌آمد دختر عمّ من است و عمّ او را به‌سبب فقر با من تزویج نمی‌کند، و امشب دلم در غم فرو شده است و می‌ترسم او را شیر کشته باشد. پس به شتاب برفت و بعد از ساعتی بیامد بعضی از جسد دختر بیاورد و نزد من انداخت، شیر او را دریده بود. شمشیر برگرفت و برفت و سر شیر بریده بیاورد و گفت: ای برادر! به‌تو وصیت می‌کنم که چون بمیرم مرا به این باقی جسد یك‌جا دفن کنی، و این گوسفندان برگیری، مرا مادری پیر است، بیاید و چون این واقعه بشنود از غم بمیرد. او را پهلوی من دفن کنی، و علَی الدّنیا مِنّا السّلامُ. پس فریادی زد و دست بر سینهٔ خود نهاده بمرد. بگریستم، و او را چنانچه وصیّت کرده بود دفن نمودم. فردا مادرش بیامد، و چون آن واقعه بشنید ساعتی چند بگریست، پس بمرد. او را نیز دفن نمودم، و گوسفندان را به

بنی اعمام او رسانیدم. اهل قبیله گریه و فغان برداشتند و در آن ماتم هیچ از شرایط نوحه و جَزَع فرونگذاشتند.

چون لیلی بمرد، مجنون داخل قبیله شد و از قبر او سوآل نمود. پس بشناخت و بیتی پیوسته مکرّر می‌گفت تا همانجا بمرد و در پهلوی لیلی دفنش کردند.

فصل دوازدهم ـ در مشاهدهٔ خیال محبوب در خواب

لطیف گفته است شاعر عجم:

در خواب خیال تو مرا یاد کند　　آید بر من دل مرا شاد کند
دل پندارد که من تورا یافته‌ام　　بیدار شوم هزار فریاد کند

لِمؤلّفه

کجا بینم خیال دوست در خواب　　که خیل‌خواب هم با دوستان رفت

ابن خَلِکّان نقل می‌کند که: ابن عُنَیْن شاعر مشهور از دمشق به بلاد هند افتاد و به برادر خود یا دوست خود نوشت:

سامَحْتُ کُتُبَكَ فِی القَطیعةِ عالماً　　أنَّ الصَّحیفةَ لَمْ تَجِدْ مِن حامِلِ
وعَذَرْتُ طَیفَكَ فِی الجفاءِ لأنَّهُ　　یَسْرِی فیصبح دُونَنا بِمَراحِلِ

یعنی: اگر نامه‌ات به من نمی‌رسد، بر تو اعراض نمی‌کنم که می‌دانم کسی نمی‌یابی که حامل نامه گردد، و هم معذور می‌دانم خیال تورا که شبها نزد من نمی‌آید زیرا که از دوری راه تمام شب می‌آید و صبح چندین مرحله از من دور است. و گوید بیت دوم از ابوالعلای معرّی است و او تضمین کرده است و نیکو به‌کار برده است.

فصل سیزدهم ـ در تسلیت به محبوب

ابونُواس وقتی از بغداد خارج شد این ابیات به دوستان خود نوشت:

ألا قُــل لأخِــلاَّئی　　ومَن هِمْتُ بِهِــم وَجْــدا
شَــرِبْنا ماءَ بغــدادٍ　　فَــأنْسَاناكُم جِــدّا
جِدُوا مِنّا فَـإنّا قَــد　　وَجَــدْنا مِنكــم بُدّا
ولاَ تَرْعُوا لَنا عَهْــداً　　فَما نَرْعی لَکُــم عَهْــدا

بگویید با دوستان من و آنان که به ایشان شیفته بودم: ما آب بغداد خوردیم و شما را فراموش کردیم، از ما بگردید که ما از شما بگشتیم. عهد ما پاس مدارید که ما عهد شما پاس نداریم.

یاد وطن و دوستان و حنین به ایشان نشان رحمت قلب و ایمان است و از این‌جا است روایت: حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الایمان. و چون آدمی دل بر دنیا و طلب دنیا نهد، آن نشان در او ضعیف گردد و از قساوت قلب بر یاد وطن و احباب رقّت نکند. و امروز حال آنان که با صفاهان می‌آیند حال آنان است که به بغداد می‌آمدند، و آن وقت قاعدهٔ سلطنت آنجا بود. و هر که به درگاه ملوك آید دین و مروّت او بکاهد و حبّ دنیا و غفلت در دل او بیفزاید. و آنان که از ایران به هند می‌روند غالباً از این جهت اهل و وطن از یاد بنهند و دل از کار ایشان بپردازند. و دنیا مثال درگاه ملوك است. غالب مردم چون به اینجا آیند بر این غربت‌سرا دل بنهند و یاد وطن اصلی و دوستان حقیقی نکنند. اَعاذَنَا الله، ثم اَعاذَنَا الله.

فصل چهاردهم - در فنون مختلف عشقبازی

حکایات عشاق از عامّه و خاصّه و عارف و جاهل بسیار است و از جلایل آن حکایت شیخ صنعان است و عارف اسرار شیخ عطّار آن را نظم کرده است.

و دیگر، حکایت شیخ عراق ابوعبدالله اندلسی است. و صاحب مستطرَف آن را در باب مناقب صالحین ذکر کرده است. و او شیخ عهد و مقدّم مشایخ عراق و مشهور آفاق بود و سی‌هزار حدیث حفظ داشت. با بعضی از اصحاب خود مثل جُنید و شبلی و امثال ایشان عزم سیاحت نمود. به دهی رسیدند که قوم او نصارا بودند و بت و صلیب می‌پرستیدند. دختری آنجا دید و عاشق گشت. تا سه روز هیچ سخن نگفت و قوت نخورد. شبلی گوید: گفتم یا سیّدی! ما را واقعهٔ عجیب پیش آمد، این چه حالت است که مشاهده می‌کنیم! گفت: بدانید که عشق این دختر دل مرا مالك شد و با من هیچ اختیار نماند. و از این زمین مفارقت نکنم. شبلی و یاران جَزَع درگرفتند و هرچند شفاعت کردند و پوزش نمودند و او را قسم دادند و تحذیر و تخویف نمودند هیچ سود نبود. گفت: یا قَوم! جَرَی الْقَلَمُ بِما حُکِمَ. پس سخت بگریست و گفت: شما بازگردید تا آنچه حکم قضا رفته است از من بگذرد. ما حیران و گریان از او بازگشتیم و در آن واقعهٔ هائله بسی بگریستیم. و چون به بغداد نزدیك شدیم، مریدان و سایر مردمان به استقبال بیرون آمدند، و چون او را ندیدند و آن خبر موحش شنیدند، زاری و جَزَع و بی‌قراری نمودند و خلاصی شیخ از خدای سبحانه به تضرّع و مناجات مسالت می‌نمودند. پس زاویه‌ها و خانقاهها را در بستند. تا یکسال بر این بگذشت. من و بعضی از اصحاب به طلب او بیرون آمدیم تا به آن ده رسیدیم و خبر شیخ پرسیدیم. گفتند: در صحرا خوك می‌چراند. نزدیك بود دل ما از هول آن خبر منشقّ گردد. بگریستیم و روی به صحرا نهادیم. او را دیدیم زُنّار در بر و قَلَنسَوَهٔ نصارا بر سر خوك می‌چرانید. سلام کردیم و گفتیم: ای شیخ! بعد از چند ساله زهد و عبادت و با آن مرتبه از دین و منزلت و چندین علوم و احادیث، این چه حالت است که می‌بینیم و این چه واقعه‌ای است که پیش آمد؟

گفت: با من هیچ اختیاری نمانده است و سرنوشت ازل مرا به این کار بخواند. حذر کنید ای اهل محبّت و صفا، و پند گیرید از حال این مبتلا. گفتم: ای شیخ! بیا تا به بغداد بازگردیم. گفت: با این حالت! از او نومید شدیم و با هزاران غم و اندوه بازگشتیم. و چون سه روز راه بیامدیم، او را دیدیم پس ما می‌آید و شهادت می‌آورد و اسلام تجدید می‌نماید. از شادی و فرح نزدیك بود مرغ روح ما پرواز نماید. داخل بغداد شدیم. مردم آن روز عید گرفتند و یکدیگر را بشارت دادند و درهای صوامع بگشادند. خلیفه به زیارت شیخ آمد و هدایا فرستاد، و ارباب علم و مشایخ طریقت نشستند و چند هزار مرد برای سَماع حدیث بر شیخ مجتمع گشتند. روزی نزد او نشسته بودیم. دیدیم جاریه‌ای درآمد خود را به کِسائی سیاه پیچیده. گفتم: چه می‌خواهی؟ گفت: شیخ شما را. و من آن جاریهٔ رومیّه‌ام که مرا در فلان قریه بگذاشت. شیخ چون خبر بشنید رنگش زرد گشت و لرزه در او افتاد. و چون دختر شیخ را بدید سخت بگریست. شیخ احوال پرسید. گفت: چون از قریهٔ ما بازگشتی، شب در خواب هاتفی با من گفت: اگر می‌خواهی از مؤمنات باشی عبادت اصنام رها کن و در دین شیخ داخل شو. پس شیخ او را در جوار خویش جای داد و او را عبادت و دین بیاموخت. در اندك زمان از کثرت عبادت و ریاضت بگداخت و بر موت مشرف شد. شیخ را بخواند و بگریست. گفت: مگری که موعد ما و تو قیامت است. و چون دختر را زمان برسید، شیخ نیز به اندك زمانی بعد از او رخت به سرای بقا کشید.

و از عجایب حکایات عشاق، حکایت عبدالسلام بن رَغْبان کَلْبی معروف به دیك الجنّ است. او مردی است شیعه و ادیب و به شعر و علم مشهور و در میان عشّاق به قساوت و اشتیاق مذکور. هفتاد سال بزیست و در سنهٔ ۲۳۵ هـ ق بمرد. و او را غلامی و کنیزی بود و با ایشان عشقبازی می‌نمود، و جنون عشق او را بر آن داشت که ایشان را بکشت و بسوخت و از خاکستر ایشان دو کوزه یا بَرنی بساخت، با آن بَرنیها شراب بخوردی و راز گفتی و آنها را ببوسیدی و بگریستی. و گفته‌اند: کنیز را به غلام متّهم ساخت و از آن جهت ایشان را بکشت. و گفته‌اند: از هجوم عشق و بیخودی این حرکت کرد، از رشك آنکه بعد از او دیگری از ایشان تمتع نیابد، و این قول از مصارع العشّاق منقول است، و اشعار او در این باب بسیار است.

و از جمله حکایات مصارع، نقل عُرْوَه و عفْرا است. چون خبر وفات عُروه به عَفرا رسید به زیارت قبر او آمد. بسیار بگریست. پس قبر او تنگ در بغل کشید و جان تسلیم کرد. او را در پهلوی او دفن کردند. و گفته‌اند: از آن خاك دو درخت برست و چون به‌قدر قامتی گشتند به هم متّصل گشتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند مردم از آن حال در حیرت و شگفت ماندند، و شعرا در آن باب ابیات گفتند. و گفته‌اند: اوّل کسی از مُخَضْرَمین که از درد عشق مرد عُرْوه بود. و مقاسات او در عشق ضرب‌المثل شد.

و غزّالی در کتاب احیاء عشق را بسیار خوار کرده است حتّی عشق شخص باز وجهٔ خود. و این عبارت او است: قد ینتهی هذه الشّهوة ببعض الضّلال إلی العشق و هو غایة الجهل... إلی عبودیّة، الخ». و فقیر گویم: این کلام گزاف است چه لازم آید که میان همخوابهٔ جمیلهٔ صالحه و کنیف

هیچ فرقی نبود، و همه کس داند این بهیمیّت نه خوب است که آدمی همچو بهیمه شهوت خود را هر جا باشد قضا کند، بلکه فرق میان بهیمه و انسان در این معنی آن است که بهیمه آن حاجت از هر جا قضا کند، و آدمی از شرف گوهر خویش با کسی الفت می‌گیرد و جانش با جان او پیوند می‌کند، بلکه در حیوانات نیز این می‌افتد و آن حیوان را به این سبب مدح کنند. و از آن عجیب دانند. و بعضی از حیوانات که جز یك جفت نگیرند بدان ممدوح شوند. و ایضاً شهوت مباشرت را قبیح‌ترین شهوتها گفتن، گمان ندارم صواب باشد. و حیا از آن کار دلیل قبح آن نگردد.

در مجمع‌الأمثال مذکور است آنکه: زنی در مدینه به نصر بن حَجّاج سُلَمی عاشق بود. عُمَر شبی می‌گذشت. شنید که او به ابیاتی غِنا می‌کند. گفت: مَن هذهِ الْمُتَمنّيةُ؟ این کیست که این تمنّی می‌کند؟ قصّه با او بگفتند. چون صبح شد نصر را بخواند و او به غایت صاحب جمال بود. گفت: تویی که زنان در حجله‌ها آرزوی وصال تو می‌کنند؟ پس بفرمود تا گیسوی او بتراشیدند. چون ظلمت شب از پیش روز برداشتند از آنچه بود بهتر نمود. پس او را بر شتری نشانید و به بصره روانه گردانید. نصر مدّتی در بصره بماند. مادر نصر در راه مسجد متعرّض عمَر شد و گفت: فردای قیامت از تو به خدای شکایت کنم، روا باشد که پسران تو در پهلوی تو باشند و پسر من از من به فرسنگها دور باشد؟ گفت: غانیات با پسران من عشقبازی نمی‌کنند. و برید عمَر در بصره بود و عزم عود نمود. منادی کردند هر که احوالی به خدمت خلیفه می‌نویسد بنویسد که برید روانه می‌شود. نصر نامه‌ای به عمَر نوشت. عمر شکایت او گوش نکرد و نصر در بصره به منزل مُجاشع سلَمی که خویش او بود نزول نمود و او را زنی بود جمیله مسمّات به شمیله. به نصر مایل آمد و نصر نیز به او عاشق گشت و طاقتش نماند. روزی در حضور مجاشع به انگشت بر زمین نوشت: من تورا دوست دارم. زن نیز از غایت بی‌پروایی و بیشرمی در زیر آن نوشت: من نیز. مجاشع گفت: چه نوشت پسر عمّت؟ گفت: نوشت هر روز چند نوبت شیر از شتر می‌دوشید؟ گفت: تو چه نوشتی؟ گفت: نوشتم و من هم. گفت: این جواب با آن مطابق نیست. زن مضطرب شد گفت: راست بگویم، نوشت: غلّهٔ زمین شما چه مقدار می‌شود؟ گفت: نه، هیچ مطابقت با سوآل ندارد. و بدگمان گشت. چیزی از قبیل خوانچه و امثال آن بر روی آن نوشته بپوشید و بفرستاد تا از مکتب غلامی را بخواندند. غلام آن مضمون بخواند و زن درماند، و با نصر گفت: ای پسر عم! نفرستاد عمَر تورا برای خیری، برخیز برو که پشت سرت وسیع است. نصر شرمنده برخاست و برفت و بعد از مدّتی از عشق بگداخت و بر موت مشرف شد و خبر عشق و بلای او بر زبانها منتشر گشت. مُجاشع را بر او رحمت آمد. با زن خود شمیله گفت: برخیز و نانی برگیر و به روغن درآمیز و نزد نصر ببر و به دست خود او را بخوران. زن بشتافت و نصر را دریافت وقتی که جان می‌داد و قوّت از او ساقط شده بود. او را در کنار کشید و نصر در کنار او قد راست کرد و آن نان به دست خود در دهن او نهاد. نصر چشم بگشود و به حال بازآمد. و چون بازگشت، مرض نصر نکْث کرد و بمُرد. و در مستَطرَف آورده است که چون عمَر بمرد، نصر برنشست و به مدینه پیوست.

گویند: هارون در درون حرم خویش به جاریه‌ای تعلّق داشت و از دیرگاه طالب او بود و او

مدافعت می‌نمود. شبی در قصر به او برسید و او را مست و خراب دید. در او آویخت. گفت: امشب نیز عذر من بپذیر و فردا کام خویش از من بگیر. و چون روز شد نزد او فرستاد که: الوعدةُ سَیّدتی. در جواب گفت: «کَلامُ اللَّیلِ یَمحُوهُ النَّهارُ»[۵]. هارون گفت: از شعرا هر که بر در حاضرند بطلبند. مُصْعَب و رَقاشی و خَلیعی و ابونُواس حاضر گشتند. گفت: هریك قطعه‌ای بگویید و این مصرع در آن تضمین کنید. مُصعَب و آن دوی دیگر هریك ابیاتی گفتند. ابونُواس نیز قطعه‌ای گفت. از اتّفاق، صورت واقعه با گفتهٔ ابونُواس چنان مطابق بود که یك حرف بیش و کم نبود. خلیفه شك نکرد که او آن حال مشاهده نموده است. سَیّاف و نَطع طلب کرد و خواست خون او بریزد. ابونُواس جَزَع و زاری نمود. هارون گفت: این اطّلاع تورا از کجا حاصل شد اگرنه آنجا حاضر و ناظر بوده‌ای؟ ابونُواس اِشهاد اقامت نمود که او در آن شب معهود نزد قومی بوده است. به صد محنت خلاص شد.

فارسیان را در عشق و غزل ابیات لطیف و معانی شورانگیز بسیار است. برخی به نمونه اینجا مذکور می‌گردد.

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان می‌دهد — زنده را جان می‌ستاند، مرده را جان می‌دهد

مولوی

یا دلبر من باید و یا دل بر من — نه دل بر من باشد و نه دلبر من
ای دل بر من مباش بی‌دلبر من — یك دلبر من به که دو صد دل بر من

خسرو

قامتت‌راست چو تیرستو عجایب‌تیری — که ز من دور و مرا در دل و جان می‌گذرد

در تشبیه قد معشوق به تیر، و قدّ عاشق به کمان، متقدّمین گفته‌اند:

کمانم از پی آن تیردار قامت تو — مرا از او همه درد و غمست قسمت و تیر
مرا نشانهٔ تیر فراق کرد و هَگِرز — کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر

و هَگِرز به معنی هرگز است.

درویش دهکی

سرشک لعلم از آن دمبدم ز چشم تر افتد — که هر که فاش کند راز مردم، از نظر افتد

مولانا قطب‌الدّین عتیقی

ای بت به سر ماکه اگر ترسایی — باید که به نزد ما تو بی‌ترس آیی
یا چشم ترم به آستین خشك کنی — یا بر لب خشك من لب تر، سایی

میر همیون

از سر کوی تو شبها ره صحرا گیرم — تا بنالم به مراد دل غمناك آنجا

جامی

---

۵. روز سخن شب را محو می‌کند.

ای‌که به صد جفامرا سینه‌فگارکرده‌ای　　با تو یکیست عهدمن‌گر توهزارکرده‌ای



خسرو ز تشنگی به بیابان هجر سوخت　　ای آب زندگی تو به جوی‌که می‌روی



در خواب شبی همدم دلدار شدم　　زان واقعه با شادی و غم یار شدم
شادی ز برای آنکه خوابش دیدم　　غم، زانکه چرا ز خواب بیدار شدم

کمال اسماعیل

عاشق که همیشه جان او خسته خوشست　　از نیك و بد زمانه وارسته خوشست
پیوسته کسی خوش نبود در عالم　　جز ابروی یار ما که پیوسته خوشست



از بس غم عشق ماهرویان خوردیم　　آخر به هزار گونه حسرت مردیم
عالم پس از این تمام شادیست که ما　　غمهای زمانه جمله با خود بردیم

تشبیهی کاشی

تورا جوید ز غوغای قیامت فارغ و ساکن　　چو سر از خاك بردارد شهید قدّ و بالایت



توخودچون‌سوی‌مشتاقان‌نخواهی‌آمدن‌باری　　گریبان باز کن تا باد بوی پیرهن گیرد

انوری

مرابه‌مدرسه‌ها پیش‌ازاین‌به‌کسب‌علوم　　قرار مسالهٔ بحث علم بودی کار
کنون به چشم غزالانه‌ام چنان کردند　　که‌هم‌به‌خواب‌خوش‌اندرغزل‌کنم‌تکرار

وحید

بسان مغزبادامی که/زتوام جدا افتد　　در آغوشم نمایانست خالی بودن جائی

حدّ چهاردهم[1]

در شجاعت و متعلّقات آن

فصل اوّل - حقیقت شجاعت

شجاعت قوّتی است در دل و به صبر بازمی‌گردد و از اینجا گفته‌اند: الشَّجاعةُ صبرُ ساعةٍ.

زیاد به ابن‌عبّاس نوشت: برای من شَجاعت و جُبْن وَ جود و بخل را وصف کن. گفت: شجاع آن بود که حمایت کند آن را که نشناسد، و جَبان عروس خود را تسلیم کند، و جواد ببخشد آنچه بر او لازم نباشد، و بخیل خیر خود منع نماید.

و گفته‌اند: مردان کاروزار سه‌نوعند: فارِس و شجاع و بَطَل، یعنی: سوار و دلیر و پهلوان. فارِس چون بر او حمله کنند حمله کند، و شجاع به مبارزت خواند و خواننده را اجابت کند، و بَطَل پشت لشکر نگهدارد چون بگریزند.

اسباب دلیری

جاحظ گوید: اسباب دلیری چند چیز است: غضب و مستی و تندی و غیرت و حمیّت و حبّ افتخار و آوازه، و باشد که طبعی باشد بی‌هیچ سبب از قبیل طبیعت رحمت و سخا و بخل و جزع و صبر، و باشد که سبب، امرِ دینی باشد.

در جنگ

دلیران در میدان حرب خاموش و ساکن باشند. آواز بر آوردن و حرکات مضطرب‌نمودن نشان شکست و علامت بددلی است. و همچنین تهدید و وعید دشمن، بی‌موقع، نشان بددلی و شکست است.

امیرالمؤمنین(ع) اصحاب خود را در روز جنگ به این کلمات وصیّت فرمود: خوف شعار و سکینه جِلباب خویش کنید، و دندان به هم بفشارید، و زره بر تن تمام گردانید، و شمشیرها بیشتر در

---

۱. در نسخهٔ مج این حدّ بعد از حدّ ۱۵ و ۱۶ آمده بود، و از جهت روال منطقی حدود کتاب حق به جانب نسخهٔ مج می‌باشد، اما چون حاکمیت با نسخهٔ چ است و در همهٔ مصادر ارجاع به این نسخه می‌شود، لذا اینجانب جهت جلوگیری از سردرگمی خوانندگان، حدّ چهارده را مطابق نسخهٔ چ در اینجا آوردم.

غلافها بجنبانید، و به گوشهٔ چشم ببینید، و از راست و چپ نیزه بزنید، و جنگ به زبانهٔ شمشیر کنید، و به گامی چند شمشیرها به دشمن وصل کنید ـ یعنی: گام بیشتر نهید تا شمشیر از دشمن کوتاهی نکند.

امیران تُرك گفته‌اند: باید سپاهی را این اخلاق از بهائم باشد: شجاعت خروس، دل شیر، حملهٔ خوك، نرمروی روباه، صبر سگ بر جراحت، پاسبانی و آگاهی کُلنگ، ترس و حزم کلاغ، و غارت گرگ.

قیس بن مسعود[۲] در روز ذی‌قار، بکر بن وائل را برحذر می‌داشت و می‌گفت: جَزَع سود نکند در وقت نزول قَدَر، و صبر دری است از درهای ظفر، و مرگ بهتر است از پَستی، و روی به مرگ کنی بهتر باشد که پشت کنی، و نیزه در پیش گلو بهتر و کریم‌تر است از نیزه در پس پشت.

به‌کار بردن خدعه و پرهیز از جنگ

و گفته‌اند: به حیله بیشتر اعتماد کن از حمله، و به حَذَر شادتر باش از شجاعت، زیرا که جنگْ متهوّر را تلف است و متحذّر را غنیمت.

و گفته‌اند: تدبیر و مکر در حرب از شجاعت نافع‌تر است.

حکیم گوید:

به رایی لشکری را بشکنی پشت — به شمشیری یکی تا ده توان کشت

و ایضاً: «ز صد شمشیرزن رایی قوی به.»

و گفته‌اند: یك مرد حازم یعنی مدبّر هوشیار در حرب بهتر است از هزار شجاع، زیرا شجاع می‌کشد ده و بیست، و حازم سپاهی را با حزم و تدبیرش می‌کشد.

و چون خبر قتل عثمان به معاویه رسید، به مروان نوشت آنچه قریب به این بیان است: حذر از یوز بیاموز که شکار به غفلت کند و به حیلت سوی صید برجهد، و از روباه که نرم و پوشیده قصد کند، و خود را پنهان دار از ایشان چنانچه خارپشت سر پنهان کند چون دست بر او مالند، و خود را خوار و ضعیف دار چنانچه شخص که از نصرت قوم خود مأیوس شده باشد، و از اخبار و احوال ایشان جستوجو کن چنانچه مرغ خانگی وقت جوجه‌برآوردن دانه از زمین می‌جوید.

در مبارزت

امیرالمؤمنین (ع) با یکی از فرزندان خود گفت: کسی را به مبارزت مخوان، و چون تورا بخوانند اجابت کن زیرا که داعی باغی است و باغی مصروع است.

شاعر در مفاخرت می‌گوید:

اِنْ کانَ فِی الاَلْفِ مِنّا واحدٌ فَدَعوا — مَن فارسٌ؟ خالَهُم اِیّاهُ یَعْنونا[۳]

اگر در جملهٔ هزار، یك کس ما در معرکه باشد و مبارز طلبند، او گمان کند که البته او را می‌خواهند.

---

۲. چ قبیصة بن مسعود. د قمیصة بن مسعود. متن از مصادر اصلاح گردید.

۳. بیت از عمروبن سعد مُرَقِّش اکبر است. *الوسیط*، ص ۵۲.

از اَکْثَم بن صیفی در امر جنگ استشاره نمودند. گفت: مخالفت با فرماندهان را کم کنید، و بدانید که فریاد زیاد دلیل بر شکست است.

پیامبر(ص) فرموده است: الحربُ خُدعةٌ، جنگ حیله برانگیختن است.

و گفته‌اند: اگر قدرت بر غلبه نداری، پس از در نیرنگ وارد شو.

طَرَفَه:

اِذَا القومُ قالُوا مَن فَتی؟ خِلتُ أنّنی دُعِیتُ فَلَمْ اَکْسَلْ ولَمْ اَتَبَلّدِ

هرگاه قوم بگویند که جوانمرد کیست؟ یقین می‌کنم که مرا می‌خوانند، پس [پیش می‌روم]، نه خسته می‌شوم و نه ناتوان می‌گردم.

مُرَقَّش اکبر:

اِنْ کانَ فِی الأَلْفِ مِنّا واحدٌ، فَدَعَوا مَن فارس؟ خَالَهُمْ اِیّاهُ یَعْنُونا

اگر در میان هزار کس یکی از ما باشد، پس بخوانند که جنگاور کیست؟ او را گُمان دارند.

ابوبکر هنگامی که خالد بن ولید را روانهٔ جنگ می‌کرد به او گفت: بر مرگ حریص باش که آن به تو حیات می‌بخشد.

با عبّاد بن حُصَین گفتند: وقتی سواران حمله کردند، ما تورا در کجا بجوییم؟ گفت: آنجایی که فرار می‌کنید.

با بنی‌مُهَلّب گفتند: به چه چیز در جنگ پیروز می‌شوید: گفتند: به ساعتی صبر.

اعرابیی قومی را وصف می‌کرد و می‌گفت: در روز جنگ آنها سوآل نمی‌کنند که دشمنان ما چقدر هستند، فقط می‌پرسند آنها کجا هستند.

با عبدالمَلك گفتند: بلیغ‌ترین بیتی در شجاعت کدام است؟ گفت: قول عباس بن مِرْداس:

أشَدُّ عَلَی الْکَتیبةِ لا أبالی أفیها کانَ حَتْفی أمْ سِواها

به دشمن تازم و باك ندارم که مرگم آنجا باشد یا جای دیگر.

بُحتری:

تَسَرَّعَ حتّی قالَ مَن شَهِدَ الْوَغی: لِقاءُ أعادٍ أمْ لِقاءُ حَبائِبِ

شتافت، چنان‌که کسی که کارزار را حاضر بود گفت: / دیدار دشمنان یا دیدار دوستان؟

یزیدبن مُهَلّب از امرای بنی‌امیه به شجاعت و نَجدَت مشهور و معروف است. پیوسته به خود اقتحام حروب نمودی مگر هیچ از موت خایف نبودی. سبب آن پرسیدند. گفت: به مبارزت هیچ‌کس نشتافتم مگر گمان می‌کردم روح او در دست من است.

با اسکندر گفتند: در لشکر دارا هزار مرد جنگی است. گفت: قصّاب حاذق اگرچه تنها باشد، کثرت گوسفندان او را در وحشت نیفکند.

ابن اعرابی گفته است: بهترین شعری که عرب در وصف جنگ گفته است، این است:

کَأنَّ الجَوَّ مَحفوفٌ بِنارٍ و تحتَ النّارِ آسادٌ تَزْوُرُ

گویی گرداگرد میدان را آتش فراگرفته بود / و در زیر آتش شیران نر یکدیگر را دیدار می‌کردند.

در تفکّر قبل از اقدام

گفته‌اند: پیش از اقدام اندیشه کن که پشیمانی بعد از آن سود ندهد.

و گفته‌اند: هر که در جنگ رود بی‌شجاعت، و خصومت درگیرد بی‌حجّت، و کشتی گیرد بی‌قوّت، خود را در خطر و غَرَر افکنده باشد.

در ثبات

گویند: علی(ع) بر استر سوار می‌شد. گفتند: تو سوار کارزاری و همه کس قصد تو دارند، اسبی تورا در کار است. گفت: از کسی که حمله کند نگریزم، و بر کسی که بگریزد حمله نکنم، پس استر مرا کافی باشد.

در مبادرت

مردی از یزید بن مُهَلَّب پرسید: خود را برای من وصف کن. گفت: به مبارزت هیچ‌کس نشتافتم مگر گمان می‌کردم روح او در دست من است.

از امیرالمؤمنین منقول است که فرمود: هیچ‌کس را قصد نکردم مگر او مرا بر خود اعانت نمود. یعنی: هیبت من از بس در دلها مستحکم گشته بود به هر که می‌رسیدم مرا بر قتل خود اعانت می‌نمود.

و چون قُتَیبَه از امرای بنی‌امیّه در بلاد شرك متوغّل شد تا به حدود چین رسید، امرا و لشکری به‌غایت خائف بودند و او را اشارت به عود می‌نمودند و او قبول نمی‌کرد. روزی یکی از امرا با او در آن باب سخن گفت. گفت: اعتماد من به نصرت خدای مرا در بلاد شرك متوغّل ساخت، و هر سلامت با هلاکت مقرون است، و چون مدّت منقضی گردد هیچ عُدّت نفع نکند. مرد گفت: برو هر جا خواهی که این عزم را جز خدای منفسخ نگرداند، و دَم این تیغ را جز امر او نریزاند.

مؤلّف گوید: آنچه شعرا و بلغای عرب در وصف حروب و حمیّت و شجاعت گفته‌اند صد یك آن شعرای عجم نگفته‌اند. و سبب آن است که شعرای عرب همه اصحاب حروبند و پیوسته به اقتحام قتال و مقاسات جدال مشغولند، و امّا شعرای عجم‌زبان خویش در کام، جز روز میدان غزل و مدیح جولان ندهند، و جز باخیل عشق و وجد و فُرسان هموم و احزان مبارزت ننمایند. کار با می و معشوقه و ساقی کرده‌اند و باقی امور و عادات احرار در باقی نموده‌اند.

گفته‌اند: در هر جنگ که امیرالمؤمنین بودی چون قریش او را دیدندی یکدیگر را وصیّت نمودندی.

مردی در معرکه آن حضرت را در جانبی از لشکر بدید. گفت: حذر کنید از آن جانب که ملك‌الموت در آن جانب است. یا گفت: به آن ناحیه مروید که موت آنجا مقیم است.

امیری مردی را در طلب دشمن فرستاد. او بیامد مردی بسیار بلند همچو درختی اسیر کرده. گفت: این را چگونه گرفتی؟ گفت: در دل من افتاد که او را اسیر کنم، و در دل او افتاد که اسیر گردد، پس ترس او و جرأت من مرا نصرت کردند بر گرفتن دشمن.

بنوثعلبه در یکی از حروب از بنوحنفیّه استمداد نمودند. فِنْد را بفرستادند و نوشتند هزار سوار به مدد فرستادیم. گفتند: هزار سوار کو؟ گفت: منم. و روز حرب دو مرد دلیر از فوج دشمن به میدان مبارزت

تلختند، برایشان بتاخت و هر دو را از مرکب بکند و به هم مقیّد و منتظم ساخت و ابیات گفت.

ذکر اصحاب قوّت شدید

شخصی از عمَر شتری خواست. گفت: از شتران صدقه یکی بگیر. بدوید و دم شتری بگرفت. چنان بکشید که بکند. عمر متعجّب شد و گفت: از خود پرزورتر هیچ‌کس دیدی؟ گفت: آری. وقتی با زنی از قوم خود بیرون آمدم. می‌خواستم او را پیش شوهر او برم. بر لب حوضی فرود آمدیم. مردان قبیله سفر کرده بودند. مردی بیامد با او چند شتر. شترها را سوی حوض براند و با آن زن درآویخت. زن مرا آواز داد. وقتی رسیدم که با او درآمیخته بود. خواستم او را دفع کنم سر مرا میان بازو و پهلوی خود چنان بگرفت که جنبیدن نتوانستم. تا کار خود بساخت. پس بر پشت بیفتاد. زن گفت: چه عجب نری است این اگر ما را از او برّه باشد! پس گذاشتم تا تمام به خواب رفت. تیغ برگرفتم و ضربتی بر ساق او زدم که جدا گشت. بیدار شد و پای خود برداشته بر من انداخت. اطراف من بگرفت و به سر شتر من خورد و شتر بمرد. عمَر گفت: حال زن چه شد؟ گفت: این خبر مرد بود. عمر مکرّر خبر زن پرسید. غیر این نگفت. عمَر را گمان چنان شد که زن را نیز کشته است.

ولید بن یزید به قوّت چنان شدید بود که زنجیری از دو طرف برد و پای بستی و چنان بر پشت اسب جستی که زنجیر بگسیختی و دست به زین و مرکب نرسانیدی.

روزی با اصحاب خود گفت: از من جَلْدتر و باقوّت‌تر گمان دارید؟ گفتند: مردی کشتی‌گیر در خراسان نشان می‌دهند. او را حاضر کرد و با او گفت: با من کشتی می‌گیری و اگر مراعات جانب کنی تورا بکشم. آن مرد ولید را برداشت و بر روی مَسند نهاد و گفت: جای تو اینجا بهتر است. رعیّت خود را امر کن تا کشتی گیرند و تو تماشا کنی، و آنچه بر تو ضرور نیست ترك تحشّم آن اولیٰ.

معاویه گفت: از همهٔ صفات جوانان نصیبی دارم مگر آنکه قوی بر نِکاح و کشتی نیستم.

شاعر:

صَبورٌ علیٰ عَضّ الْحُروبِ و ضِرْسِها　　اِذا قَلَصَتْ عن فیهم الشَّفتان[۴]

یعنی: برگزیدن حرب صابرم وقتی که لبهای ایشان از دهنهاشان کشیده شود از خوف.

در ذکر شجاعان عرب

ابوعبیده گوید: آنچه اجماع کرده‌اند عرب بر دلیران و شجاعان ایشان: دُرَیْد بن صِمَّت، عَنْتَرَة عَبْسی، و عَمروبن مَعْدی کَرِب است. و هم در اکابر فُرسان: عامِر بن طُفَیل، عُتَیْبَه، عَنْبَسَة بن حارث، زیدُ الفَوارِس، و حارث بن ظالم، و عبّاس بن مِرْداس، و عُرْوَة بن وَرْد را شمرده‌اند. و از فُتّاك جاهلی، یعنی عیّاران خونریز جاهلیّت: حارث بن ظالم، و بَرّاض بن قیس، و تَأَبَّط شَرّاً، و حَنْظَلَة بن فاتِك اسدی است. و از رجّالهها، یعنی پیادگان که به دویدن مشهورند و از آهو قَصَبُ السَّبَق می‌ربودند: اُو فی بن مَطَر مازنی، و شَنْفَرىٰ، و سُلَیْك بن سُلَکه، و مُنْتَشِر بن وَهْب باهلی، که هریك تیزتر از آهو می‌دویدند، و هرگاه گرسنه می‌شدند آهویی را با دویدن شکار می‌کردند. تخم شترمرغ در بهار می‌گرفتند و پر آب کرده

---

۴. این بیت در نسخهٔ ج نیامده اما در د، مع آمده است.

در بیابان در خاك دفن می‌کردند تا چون به تابستان به عزم غارت و حرب آن راه رفتندی آن بیضه‌ها برگرفتندی و به آب آن قناعت نمودندی.

ابن عبّاس در مقام مفاخرت گوید: مرا به دندان خاییدند و چون دیدند که دندانهاشان کند کردم از دهن بیرون افکندند.

ذکر حمیّت و مناعت اعراب و عدم تخضع ایشان در هیچ حال

اعرابیی بر موت مشرف شد. گفتند: توبه کن. گفت: من آن نیستم که خدای را به مذلّت اطاعت کنم، اگر مرا عافیت دهد توبه کنم والاّ بر همین حالت بمیرم.

توپچیی در عهد ما گفت: ببوس مُصحف و بر طاق نه که مردان را قسَم به قبضهٔ شمشیر یا حقّ نمك است. کمال جلادت و شجاعت از این کلام ظاهر می‌شود.

و شیخ بهائی (قُدِّسَ سِرُّه) در کشکول از سیّد مرتضی عَلم‌الهدی رساله‌ای ذکر می‌کند در ذکر اشعاری که مشتمل بر این معنی که: شمشیر در میان، با معشوقه روز نموده‌اند، و هیچ سلاح در چنان وقت از خود نگشوده‌اند.

عمربن عبدالعزیز از ابن ابی مُلَیْکَه از عبدالله بن زُبَیر پرسید. گفت: ثابت‌قدم‌تر از او ندیده‌ام. وقت محاصرهٔ حجّاج مکّه را، روزی در نماز بود. سنگ منجنیقی مماسّ سینه و پهلوی او بگذشت. چشم خاشع نکرد و قرائت قطع ننمود و از رکوع خود هیچ کم نکرد.

و کنیزی نقل می‌کرده است که: روزی در نماز قائم بود، ماری از سقف خانه بیفتاد بر سینهٔ پسرش هاشم و او در خواب بود. اهل خانه فریاد کردند و آن مار بکشتند و او هیچ ملتفت نشد. با کمال طمأنینت نماز بگزارد. پس پرسید: چه خبر بود؟

و در این عهد از نوّاب، سلطان العلما خلیفهٔ سلطان (غَفَرَ اللهُ لَهُ وبَرِدَ مَضجَعَهُ) مثل این حال نقل می‌کنند. آن وزیر بی‌نظیر از غایت وقار و جلالت هرگز حرکتی غیرلایق به تمکین نکردی. روزی در صحرایی زیر خیمه نشسته بوده است. ماری مهیب متوجه او می‌شود. از غلامان هیچ‌کس حاضر نبوده‌اند. غلام خاص خود را آواز می‌دهد و هیچ از جای نمی‌جنبد. و او چاقشور درپا نداشته است و رفتن بی‌چاقشور به خدمت و زیر خلاف ادب می‌دانسته. به چاقشور پوشیدن مشغول می‌گردد و تا آمدن او، مار خود پاس حشمت وزیر عالی‌قدر داشته جانبی مختفی می‌شود. و بعد از دو روز آن خبر نقل می‌کرده و از غلام اظهار رضا می‌نموده به اعتبار پاس ادب داشتن و بی‌چاقشور پای بر بساط قرب ننهادن.

و آن آصف زمان شبی به حمّام خاص خویش می‌رود. و معهود نبوده است که آن وقت هیچ‌کس در آن حمّام باشد یا با او کسی داخل حمّام شود. و از اتّفاق، شخصی در حمّام مانده بوده. ملازمان خبر نداشته‌اند. و او به خزانهٔ حمّام درون شده. در این وقت چاره نمی‌داند جز بیرون آمدن. ناگاه سر از دریچهٔ خزانه بیرون می‌آورد. وزیر صاحب تمکین هیچ از جای نمی‌رود و حرکتی نمی‌کند. و چون معلوم می‌کند آدمی است، سبب آن جرات می‌پرسد. او عذر خویش عرضه می‌دارد و بیرون می‌رود.

و در کلام بزرگان است: کریم به زور نرم نگردد و به نرمی قاسی و سرکش نشود. و این قضیّه از مسلّمات ارباب همّت و حمیّت است که موت باعزّت بهتر است از حیات باذلّ، تا آنکه بعضی از ایشان از افراط حمیّت گفته‌اند: النّارُ ولاَالْعار.

از امیرالمؤمنین (ع) منقول است: جان هرچند عزیز است ولیکن کریمان جهان در طلب ننگ و نام جان را خوار گرفته‌اند و آسان از سر آن گذشته‌اند. و امروز در روی زمین جان پیش هیچ قوم خوارتر از هندوان نباشد. و در آن زمین چنان رسم است که چون شوهر بمیرد آن زن صاحب همّت خود را در آتش بسوزد. و قومی مشاهده کرده‌اند که آن زنان نارپستان خرامان سوی آتش می‌روند چنانچه شخصی به سیر گلستان خرامد.

هزار آفرین بر چنان دایه‌ای که پرورد از پنسان گرانمایه‌ای

با علی(ع) گفتند: صبح با اهل شام جنگ می‌کنی و شام بیرون می‌آیی با اِزار و ردا. گفت: آیا به موت من ترسانیده می‌شوم! والله باك ندارم من بر موت بیفتم یا موت بر من بیفتد.

علی(ع) فرموده است: «به درستی که کریم‌ترین مردنی کشته‌شدن است».

گویند زنی را از خوارج پیش حَجّاج حاضر کردند. گفت: شما را بچینم چیدنی تمام. گفت: تو بچینی و خدای بکارد. ببین که قدرت مخلوق پیش قدرت خالق چه باشد.

عبدالله بن مسعود گوید: ابوجهل را در میان کشتگان یافتم دست و پایش بریده. گفتم: ای دشمن خدا و رسولش! گفت: شمشیر تو کند است، این شمشیر من بگیر و سر من از عُرُش ببر تا در نظر بینندگان أهول نماید.

و گویند: چون قاتل او بر سینه‌اش نشست، گفت: بر جای بلندی برآمدی یا فلان! پس گفت: مرا به تو سه وصیّت است: اول آنکه سر من به شمشیر من ببری که من بزرگ عربم. و دیگر آنکه از بیخ گردن من ببری تا بزرگ‌تر و باهول‌تر نماید. و دیگر آنکه با محمد بگویی من تورا از همه عالم دشمن‌تر می‌دارم. گفتم: بلکه سر تو به شمشیر خود ببرم، و از حلق ببرم که خُردتر نماید، و رسول خدای را چه زیان که تو او را دشمن داری، و علیكَ لعنةُالله.

پای حکیم بن حنبل در روز جَمَل بریدند. برداشت و چنان بر قاتل خود زد که او را بکشت.

گویند: خارجیی را دست و پا بریدند و شب آنجا افتاده بود. روز مردم بر او بگذشتند. منادی می‌کرد ای مسلمانان! یك دلو آب بر من بریزید برای طلب ثواب که دیشب محتلم گشته‌ام. و این از غرایب احوال است.

در انکار بر شبیخون

با اسکندر گفتند: بر فارسیان شبیخون بر. گفت: انصاف نباشد که به دزدی بر دشمن غلبه کنم. و عرب هجوم بر دشمن وقت غفلت، عار دانند.

و گویند: فلان فرزند حرب است، شیر از او خورده است و در کنار او پرورده شده است.

در غارت

عرب چون به حرب و غارت روند بر شتر نشینند و اسبان به جنیبت بکشند و بی‌ضرورت بر آنها سوار

نشوند تا برای روز حرب آسوده باشند.

وصف جوانان و پیران در جنگ

عرب برای جنگ گاه جوان بپسندد و گاه پیر میان‌سال. گاه گویند: امردان بر اسبان تنگ‌مو برنشسته، و گاه گویند: میان‌سالان بر اسبان نر بر نشسته. و هریك از جوانان و پیران را از جهتی فضل است. طاهر بن الحسین جوانان را ترجیح می‌داد.

کثرت اسلحه

متنبّی در کثرت اسلحه گوید:

یَمْنَعُها أنْ یُصیبَها مَطَرٌ　　شدّةُ ما قد تَضایَقَ الاَسَلُ

یعنی: از بسیاری نیزه‌ها، باران بر آن سپاه و زمین نرسیدی.

و شیخ عطار گفته است:

اگر سیماب باریدی چو باران　　بماندی بر سنان نیزه‌داران

فصل دوم - در تهدید و تخویف

وقتی فرزندان عمروبن حَنْظَله راهی را بریدند، حَجّاج نوشت به آنها: اما بعد ــ زنان قریه نکاح کردید و نسل فتنه زادید. به خدا قسم می‌خورم که اگر دیگر نوبت به ظلم معاودت کنید و در گناه سعی نمایید، لشکری بر شما فرستم که رها کنند زنان شما را بیوگان، و فرزندان شما را یتیمان. هر جمعی که بر سر آب قومی از شما فرود آیند اهل آن آب ضامن‌اند ایشان را، تا به آبی دیگر برسند.

نوح سامانی پیوسته یکی از ملوك را تهدید و وعید می‌داد. ملك با وزیر خود گفت: جوابی قاطع و مختصر او را بنویس. نوشت: یا نُوحُ قَد جادَلْتَنا فَأَكْثَرْتَ جِدالَنا، فَأتِنابِما تَعِدُنا اِنْ كُنْتَ مِنَ الصّادِقینَ.[۵]

مُقاتِل بن مِسمع با عَبّاد بن حُصَیْن گفت: اگر نه چیزی مانع می‌بود بینیت را می‌شکستم. گفت: آری، و آن چیز شمشیر من است.

قومی بر شخصی قَدَری مذهب گرد آمدند و او را می‌زدند. چون از چنگ ایشان بجست، گفت: به خدا قسم که زمین را بر شما از سوار و پیاده پر کنم. پدرش گفت: وَیْلَكَ! پیاده‌ات منم و سوارانت هم خرت است، با چه می‌خواهی حمله کنی؟

ابی عمرو بن علا گوید: روزی از جامع میان روز برگشتم. ناگاه عیّاری کاردی کشیده بر سینهٔ من نهاد و گفت: دو بیت عَنْتره را چگونه روایت کنی؟ آن دو بیت بر وجه مذکور بخواندم. گفت: اگرنه قتل تو موجب اندوه مردم می‌بود، تورا می‌کشتم. عَنْتره این‌گونه اِستحذار روا ندارد.

---

۵. قرآن، ۳۲/۱۱: ای نوح! به تحقیق با ما مجادله کردی، پس بسیار گردانیدی جدال را با ما، پس بیاور به ما آنچه وعده دادی، اگر از راستگویان هستی.

فصل سوّم ـ در سلاح و سلاحدار

ابوتمّام:

السَیْفُ أَصْدَقُ أَنْباءاً مِنَ الْکُتُبِ   فی حَدِّهِ الحَدُّ بینَ الجِدِّ واللَّعِبِ

یعنی: خبر شمشیر به صدق نزدیك‌تر است از نامها / و دم تیغ فصل می‌دهد میان جدّ و بازی.

یکی از ملوك عجم گفته است:

هر گه که سمند عزم من پویه کند   دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
این کار به نامه و قلم ناید راست   شمشیر دو رویه کار یك رویه کند

و نیکو گفته است متنبّی:

کأَنَّ الهامَ فی الهَیْجا عُیونٌ   وقد طُبِعَتْ سُیوفُكَ مِن رُقادِ
وقد صُغْتَ الأَسِنَّةَ مِن هُمومٍ   فَما یَخْطُرْنَ اِلاّ فی الفؤادِ

والحق خیالی لطیف کرده است. یعنی: مگر سرهای دشمن وقت جنگ چشمها است، و تیغهای تو از خوابِ مطبوع است و خواب را در چشم سرایتی است هیچ تدبیر چارهٔ آن نتواند چنانچه اندیشه و خیالات را با دلها مخالطتی است که هیچ سلطان آن را بازنگرداند. و معنی بیت دوم آنکه: تو نیزه‌های خود را از اندیشه و هموم ساخته‌ای که جز در دلها خطور نکنند.

بُحتری:

فَأَتْبَعْتُها أُخْری فَأَضْلَلْتُ نَصْلَها   بحَیثُ یکونُ اللُّبُّ والرُّعبُ والحِقْدُ

یعنی: نیزه در درون دل او گم کردم، آنجا که عقل و بیم و کینه جای دارد. دیگری گفته است:

قَومٌ تَریٰ أرماحَهم تحتَ الوَغیٰ   مشهودةً بمواطنِ الکِتمانِ

یعنی: مواطن کتمان از دل و جگر و امثال آن گواهی بر نیزه‌ها می‌دهند و نزد او حاضر بوده‌اند.

ابن مُعْتَز:

وکَأَنَّ أَیْدینا تنفِّرُ عنهمُ   طیراً علَی الاُ وکارکنَّ وُقوعا

مگر جانها مرغان بودند، آشیان در ابدان دشمنان گرفته، تا دست می‌جنبانیدیم آن مرغان را می‌پرانیدیم.

بُحتُری:

وصاعقةٌ مِن نَصْلِهِ ینکفی بها   عَلیٰ رُؤُسِ الأَقرانِ خمسُ سَحائبِ

یعنی: پنج انگشتان او از دم تیغ بر سرهای مبارزان صاعقه باران می‌کند.

موسوی: (شریف رضی)

خَطَبْنا بِالظُّبی مُهجَ الأَعادی   فَزُفَّت والرُؤُوسُ لَها نثارُ

یعنی: به دم تیغ جانهای دشمنان خطبه کردیم و زفاف واقع شد و سرها نثار آن مجلس بود.

اعرابیی در وصف سواران نیزه‌دار گفت: شیران بیشه‌اند که بیشه با خود برداشته‌اند.

یزید بن مزید را بر پوشیدن زره و محکم‌بستن آن سرزنش کردند. گفت: خدای تعالی با آنکه قضای او بر امورات حتم است معذلك به حِذر امر کرده است، و داود(ع) را به صنعت زره وصف کرده است.

از ابن‌الحسین پرسیدند: کدام سلاح دوست‌تر داری در روز جنگ؟ گفت: اجل مستأخَر که آن از هر

سلاح بهتر است.

به کسی گفتند: خود را محارست کن. گفت: کافی است که اجل نگهدار من باشد.

در تیراندازان ماهر

بهرام در صیدگاه بود. آهویی پدید آمد. جاریهٔ محبوبهٔ او با او گفت: خواهم سُم آهو و گوش او به یك تیر بدوزی. بُندُقه در کمان گُروهه نهاد و بر بیخ گوش آهو سر داد. آهو دست سوی گوش برد تا بخارد، تیری گشاد داد از شست که گوش و سُم آهو را با هم ببست. و این بس عجیب است. جاریه گفت: این نوع هنرها از عادت خیزد و به مُزاولت حاصل آید. بهرام برنجید و به سرهنگی فرمود تا خون کنیزك بریزد. سرهنگ در قتل او توقّف نمود و او را در سرای خویش پنهان می‌داشت. سرهنگ را در خانه گوساله‌ای خُرد بود. کنیز هر روز گوساله را به دوش برداشتی و از چندین درجه به بام قصر بردی تا به یك دو سال گاوی تنومند شد. کنیزك او را به همان عادت بی‌توقّف از آن زینه‌ها به بام بردی و هیچ از دوش فرونگذاشتی. پس روزی گذر بهرام در شکار به در سرای سرهنگ افتاد. سرهنگ زبان به پوزش و مسالت بگشود و شاه را دعوت نمود و کنیزك را ناشناخت بر شاه عرضه داشت و هنر او بگفت. بهرام آن کار از او بدید. تعجّب کرد و گفت: اینگونه کارها از عادت خیزد که از خُردی به آن مُزاولت نموده باشد. کنیزك زبان شکر باز بگشاد و گفت: چون مَلِك دربارهٔ من ضعیفه این فتوا دهد، شاید که از قول من دربارهٔ خویش نرنجد. بهرام قصّه معلوم نمود و با کنیز دل خوش کرد و او را بنواخت و عزیز و نیکو داشت[٦].

و نیکو گفته است متنبّی:

يُصيبُ ببعضِها أفواقَ بعضٍ فَلَوْلاَ الْكسرُ لاتَّصلتْ قَضيباً

می‌گوید: تیر بر فوق تیر می‌زد و اگر نمی‌شکست تیرها به هم متّصل می‌شدند و یك قضیب می‌گشتند.

تیرانداز ناشی

فیلسوفی تیراندازی را دید که تیرهایش به چپ و راست می‌رفت. در جای هدف نشست و گفت: ایمن‌تر از این جا مکانی نمی‌یابم.

متوکّل تیر بر گنجشکی انداخت و خطا کرد. ابن حَمدون گفت: احسنت. متوکّل گفت: احسنت به گنجشك.

گویند: سلمان ساوجی عازم درگاه امیر شیخ حسن شد و چون داخل بغداد شد دید امیر با مقرّبان تیر می‌انداخت. نزدیك رفت. او را بشناختند و با امیر وصف او گفتند. امیر گفت: بیتی چند بگوی در وصف تیراندازی ما و سعادت که تیر می‌آورد. و او غلامی صاحب جمال بود و تیر به امیر باز می‌آورد. سلمان دوات و قلم خواست و این ابیات بنگاشت و به دست امیر داد:

چو دربار چاچی‌کمان رفت شاه تو گفتی‌که‌در برج قوس استماه

دو زاغ کمان با عقاب سه‌پر بدیدم به یك گوشه آورده سر

---

٦. نظامی این حکایت را در هفت پیکر به تفصیل آورده است.

نهادند سر در سردوش شاه ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره برآمد ز هر گوشه آواز زه
شها تیر در بند تدبیر تست سعادت دوان از پی تیرتست
به‌عهدت‌زکس‌ناله‌ای‌برنخواست به‌غیرازکمان‌کو بنالدرواست
که در عهد سلطان صاحبقران نکرده‌است‌کس‌زور جز بر کمان

امیر قوّت طبع و حسن گفتار او بدانست و او را به‌احسان و تربیت محظوظ گردانید. و این بیت مناسب این مقام سخت نیکو گفته‌اند:

کمر چون دل عاشقان بسته تنگ کمانی چو ابروی خوبان به چنگ

و این ابیات فردوسی هم مناسب است:

به میدان جنگ آن یل زورمند به تیغو به‌خنجر به‌گرز و کمند
بُرید و درید و شکست و ببست یلان را سروسینه و پا و دست

در ذکر اسلحه

در جنگ به سنگ

یکی از اعراب پسر خود را وصیّت کرد و گفت: حذر کن از سیف که او سایهٔ مرگ است، و پرهیز از نیزه که او رسول اجل است، و نزدیك مشوبه تیر که او پیك هلاك است، و مشورت با مُرسِل نکند. گفت: پس به چه چیز مقاتله کنم؟ گفت: به آنچه شاعر گفته است، یعنی سنگ.

شرکت پرندگان در جنگ

اول کسی که وصف این معنا کرده است نابغهٔ ذُبیانی است:

اِذا ما غَزَوْا بالجَیش حَلّقَ فوقَهم عَصائبُ طیر تَهتَدی بعصائبِ

یعنی: به هر جنگ که روند مرغان به همراهی ایشان روند تا بر کشتگان بیفتند چه پیوسته از ایشان طعمه خورده‌اند و به آن عادت کرده‌اند.

عمروبن مامه:

اِذا اَلْجَمَتْقیس لِحَربٍ تَباشَرَتْ ضُباعُ الفَیافی والنُّسورُ اَلْکَواسِرُ

یعنی: چون قبیلهٔ قیس لِجام بر اسبان نهند کفتاران صحرا و کرکسان هوا به یکدیگر بشارت دهند.

در ذکر سلاح شوران

از عجایب وقایع، واقعهٔ قتل مقتدر بالله عباسی است بر دست سلاح شوری بَربری. و او چابك‌سواری بود از ملازمان قاهر. روزی در میدان شماسیّه مقتدر مردم را سلاح شوری می‌فرمود. این بربری سلاح شوری بس نیکو می‌کرد. مقتدر خواست که بهتر تماشا کند. مردم را از برابر دور کرد. بربری فرصت یافته در تاخت، و چنان حربه بر مقتدر انداخت که از پشتش بیرون رفت. و اسب بجهانید و آهنگ زندان نمود تا قاهر را بیرون آرد. چون به بازار سه‌شنبه رسید، به خرواری خار دوچار شده اسبش برمید. قضا را قلاّبی از دکّان قصّابی در حلق بربری

افتاده و اسب از زیرش بجست. بربری آونگان بماند. مردم در رسیدند و همان خار در زیر او بیفروختند و او را بسوختند.

در ذکر حروب عرب

از اعاظم حروب عرب، حرب بُعاث است میان اَوْس و خَزْرَج تا بعث حضرت رسالت پناهی بکشید و در عهد اسلام صلح کردند. و حرب بَکر و تَغْلَب است بر سر خون کُلَیب چهل سال بکشید. و در بعثت آن حضرت منقطع گردید. و این دو قبیله سخت بسیار و با شوکت بوده‌اند سیّما تغلب. و گفته‌اند: اگر اسلام نمی‌آمد تغلب آدمیان را می‌خوردند. و شوکت و قوّت تغلب از قصیدهٔ شاعر ایشان عمروبن کلثوم ظاهر می‌گردد، او و حارث بن حِلِّزه شاعر بکر هریك قصیدهٔ خود بر عمروبن هند ملك شام می‌خواندند وقتی که برای رفع خصومت و طلب صلح نزد او آمده بودند، و آن دو قصیده از معلّقات سبعه است.

و از اعاظم ایّام عرب در جاهلیت: یوم جبله، و یوم کلاب اخیر، و یوم ذِیقار است. و جنگ با مخالفین در اسلام بر چهار وجه است: قتال مشرکین، و قتال اهل ردّه، و قتال اهل کتاب، و قتال اهل صلات و آن بر دست امیرالمؤمنین(ع) جاری شد.

در شیپور

بَبَّغا:

و مُسمعٍ لَیسَ بذی لِسانٍ محکَّمُ فی صِمَمِ الآذانِ
یُوَدِّعُ بالنَّفْخِ مِنَ الانسانِ سِرّاً، یُؤَدّیهِ اِلیٰ اِعْلانِ

شنوانندهٔ بی‌زبان / مخیّر گشته در کری گوشها به بانك سخت، و ودیعه می‌نهد آدمی به نفخ در آن سرّی پنهان، و او به آشکار ادا می‌کند.

فصل چهارم - در قصاص و طلب خون و دیه

عرب خون سَنید یعنی ملصق دَعِی را هدر می‌دانست

سنید: پسرخوانده. ودعی آن شخص بود که عرب نسب او را به خود ملصق ساخته است و او را سنید و مسند نیز گویند.

و اگر کسی یکی از ملوك یا یکی از اهالی ملوك را می‌کشت، راضی نمی‌شدند تا همهٔ قبیله قاتل را نکشند و به آتش نسوزند. و اگر قاتل کسی از اهل بیت ملوك بود خون هدر بود.

جاحظ گوید: دیات و صدقات ایشان مختلف بود. هرکه خرما داشت دیت خرما می‌داد، و هر که گوسفند داشت گوسفند، و هر که شتر داشت شتر. و هر که خرما به دیت گرفتی او را سرزنش کردندی.

دیت عربی صاحب عمو و خالو از خرما صد وَسْق، و از شتر صد عدد بود، و دیت هَجین نصف آن، و دیت مولیٰ ربع آن، و دیت ملوك هزار شتر، و آن را دیت مشعرَه می‌گفتند. و اسلام حکم همه یکسان کرد.

در خونخواهی

با اعرابیی گفتند: آیا شاد گردی که از اهل جنّت باشی ولیکن انتقام خون خویش درنیابی؟ گفت: بلکه خواهم که انتقام خون دریابم و عار از خود بگردانم و با فرعون در آتش درآیم.

هُدْبَة بن خَشْرَم عُذْری ابن عمّ خود را کشته بود. او را برای قصاص آوردند. پسر مقتول شمشیر در دست داشت و اولیای قاتل دیت را مضاعف می‌کردند تا به صدهزار رسانیدند. مادر پسر ترسید که پسر به طمع مال از قصاص درگذرد. گفت: با خدای عهد کرده‌ام که اگر او را نکشی به او شوهر کنم تا هم پدرت را کشته باشد و هم مادرت را وَطی کرده.

گویند: شاعری دشمنی داشت. ناگاه در صحرایی به او برخورد و دانست او را بخواهد کشت. گفت: از تو یك مسالت دارم؟ گفت: بگو. گفت: چون مرا بکشی در شهر بر در خانهٔ من بگذری و ندا کنی: «ألا أيُّهَا البِنْتانِ أنّ أباكُما.»[۷] و شاعر را دو دختر بود و طبعشان به شعر آشنا. چون این مصراع شنیدند، گفتند: «قَتيلٌ، خُذا بالثّار مِمَّنْ أتاكُما.»[۸] و برجستند و او را بگرفتند و به حاکم بردند و پدر خود را از او خواستند تا آن خون بر او ثابت کردند و خونبهای پدر بگرفتند.

غَنیّهٔ[۹] اعرابیّه پسری داشت عارم، یعنی بدخو و شرّانگیز شیطان‌طبیعت. هر روز با مردم جنگ کردی. روزی با قومی درآویخت گوشش ببریدند. مادرش دیت گوش از ایشان بستد. بار دیگر جنگ درگرفت و بینی‌اش ببریدند. مادرش دیت بینی بستد. بار دیگر لبش ببریدند. و دیت آن نیز بگرفت و حالش خوب شد. و این در عرب مثل است، عصا چون بشکند عرب آن را ساجور کند، بعد از آن میخها سازد، بعد از آن شظاظ گردد، بعد از آن مهار نَجاتی کنند. و گفته‌اند: چون عصا بشکند کمان بُندُق کنند، بعد از آن سهام کنند.

دو اعرابی از تنگی و قحطی به عراق آمدند. سواری در بازار می‌گذشت. اسبش پای بر انگشت یکی از ایشان نهاد و انگشت ببرید. در او آویختند و دیت انگشت بگرفتند و سخت گرسنه بودند. به دکّان بقّالی درشدند و طعامی خریده و خوردند.

حکایت شده است که کنیزی برای عبدالملك آوردند. چون او را بدید بر جمال او واله شد. در آن وقت رسول حَجّاج خبر خروج عبدالرّحمان بن اَشْعث بیاورد. عبدالملك چون آن خبر بشنید، به حسرت در روی کنیزك می‌دید. کنیزك گفت: چندین تأسّف چرا و چه مانع است از تمتع؟ گفت: بیت اَخْطَل. پس سه سال و پنج ماه بماند و با زنی نزدیکی نمی‌کرد تا خبر قتل ابن‌اشعث برسید. و اوّل زنی که تمتع جست همان کنیزك بود.

و عادت ایشان آن بود که در مثل این احوال ملاهی و شرب و تمتع زنان بر خود حرام کردندی تا آن وقت که انتقام خون خود دریافتندی.

مُهَلَّب در جنگ ازد تأخیر می‌کرد. زنش، مِجْمَرَه نزد او آورد و گفت: این را زیر کونت نِه، چنانچه

---

۷ و ۸. ای دو دختر به درستی که پدر شما، کشته شد. پس خونبها را از کسی که پیش شما می‌آید بگیرید.

۹. ع، د عتبة. مج زنی. *مجمع‌الامثال*، ۳۷/۱ و *البیان والتبیین*، ۴۹/۳: غنیّه.

عادت زنان است. و غرض او تعریضی بود بر کندی او از جنگ. مهلّب گفت: کون زن سزاواتر است به مِجْمَره.

فصل پنجم - در صلح و دوری از جنگ

چون ابومسلم در خراسان برآمد، نصر بن سیّار والی خراسان به بنی امیّه و مروان بن محمّد نوشت و از آن داهیه ایشان را آگاهانید و استنصار نمود. ایشان آن کار خوار گرفتند، و چون وقت زوال دولتشان رسیده بود، نصرت او ننمودند و زبان به انکار و اعتراض بر او گشودند. نصر ابیات ابی مریم در نامهٔ خود به ایشان بنوشت.

گویند در جواب به او نوشتند: آن روز خفتیم که تورا بر خراسان گماشتیم.

شخصی مثل این کلمات در مثل این مقام نوشت: کارها اگر در اوّل خُرد نماید روزی بزرگ گردد، و باران اگر قطره قطره فرود آید حوضها و غدیرها پر کند. اول سیل بارانی است نرم، و اول درختان بزرگ نهالی است خُرد. اول هر نهال دانه‌ای است، و اوّل هر نار شَرری، و اول هر سیل مَطَری.

دیدیم بسی که آب ز سرچشمهٔ خُرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

گفته‌اند: در دو جا عقل بر جا نماند: وقت مباشرت و محاربت.

عرب می‌گوید: آتش حرب چون افروخته گردد مجرم و بَری یکسان شناسد، جانی و غیر جانی را بسوزد.

احتراز از جنگیدن با خُردان

اسکندر آهنگ دیاری کرد، زنان به محاربه پیش آمدند. از حرب ایشان احتراز کرد و گفت: این لشکری است که اگر ما غالب شویم ما را فخر نباشد، و اگر مغلوب گردیم فضیحت باشد.

در تواریخ مذکور است که: سیّده مادر مجدالدّوله رستم دیلمی بعد از فوت شوهر، امر و نهی با خود گرفت و روز دیوان پس پرده نشستی و جواب عرایض از روی عقل و وقوف دادی. در آن ایام سلطان محمود غزنوی رسولی نزد سیّده فرستاد و از او باج و خراج درخواست و او را به فیلان تهدید داد. سیّده بی‌توقف در جواب گفت: با سلطان بگو که: تا شوهرم در حیات بود در اندیشه بودیم که اگر سلطان این عزیمت نماید، در جواب او چه تدبیر نماییم، و امروز از آن اندیشه فارغم، چه دانم که سلطان مردی عاقل است و چون عزم جنگ من کند و کار جنگ به قضا و قدر موصول است. حال از دو حالی نباشد: اگر غالب آید او را فخر نباشد که بر زن بیوه غالب آمده باشد، و اگر مغلوب گردد، عار آن تا قیامت بر او لازم بماند. سلطان محمود چون آن جواب بشنود چندانکه امر با سیّده بود متعرض آن مملکت نشد. و چون پسر او بر مُلک قائم شد، عزم کرد و مُلک از او بگرفت و او را حبس نمود. متنبّی:

مَن أطاقَ التماسَ شَیءٍ غِلاباً وَاغتِصاباً لَمْ یَلتَمِسهُ سؤالا

کسی که چیزی را به‌زور می‌تواند بگیرد / هرگز آن را از راه خواهش نمی‌گیرد.

فصل ششم - در هزیمت و خوف

چون اسکندر زمین هند بگرفت و مَلِك ایشان بکشت، شاپور در مدینه متحصّن شد. حکما او را به جنگ اسکندر اشارت نمودند و در آن جنگ کشته شد. اسکندر با حکمای شاپور اعتراض کرد. گفتند: صواب آن دیدیم که کریم کشته شود بهتر باشد او را آنکه ذلیل زنده ماند.

در ترك گریختگان

قانون ارباب حروب آن است که گریخته را تعاقب نکنند، و شکسته را از پی نروند که تعاقب گریخته بَغی است و باغی مَصروع.

اسکندر سپهسالار خود را وصیّت می‌کرد. گفت: محبوب گردان پیش دشمن گریختن را. گفت: چگونه این کار کنم؟ گفت: چون پای دارند در حرب، با ایشان بکوش، و چون پشت گردانند، تعاقب نکن.

در ترس و ترسوها

گویند: معاویه از خود لاف می‌زد. عمرو با او گفت: نتوانستم دانست تا امروز که تو شجاعی یا جَبان؟ گفت: اگر فرصت یابم شجاعم، و اگر نیابم جَبانم.

و گفته‌اند: گریز به هنگام، بهتر است از پایداری بی‌هنگام.

بیت:

گریز به هنگام، لشکر به جای　　　به از پهلوانی، سر زیر پای

و گفته‌اند: هر که از معرکه بگریزد و بداند راه مَفرّ او به مُستقرّ کدام است، او شجاع است نه جَبان.

متوکّل با ابی العَینا گفت: من از زبان تو می‌ترسم. گفت: کریم صاحبِ حِذْر و اِحجام باشد، و لئیم صاحبِ وقاحت و اِقدام.

پرهیز از جنگ

با مردی گفتند: چرا به جنگ نروی؟ گفت: مرگ مرا می‌آید بر فِراش و من کارِ هم، چگونه او را طلب کنم.

با مردی گفتند: اگر بگریزی امیر در غضب شود. گفت: امیر در غضب شود بر من و من زنده باشم دوست‌تر دارم که او راضی باشد و من مرده باشم.

ولید از طاعون می‌گریخت. گفتند: نشنیدی که حق تعالی گفت: «لَنْ یَنْفَعَکُمُ الْفِرارُ اِنْ فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ اَوِالْقَتلِ واِذاً لاتُمَتَّعُونَ اِلاّ قَلیلاً»[۱۰]. گفت: آن قلیل را می‌طلبم.

با کسی گفتند: چرا از جنگ گریختی؟ گفت: مرا یك جان بیش نیست، واجب باشد او را نیکو محافظت نمایم تا راس المال در نبازم.

محمّد بن موسای کاشانی اشعار بسیار در جُبْن خویش گفته است، از آن جمله است:

أرٰی فِی النَّوْمِ سَیْفاً أَوْ سِناناً　　　فَأَسلحُ فِی الْفِراشِ عَلیٰ مَکانی[۱۱]

---

۱۰. قرآن، ۱۷/۳۲: هرگز سود ندهد شما را گریز اگر بگریزید از مردن یا کشته‌شدن و آنگاه کام داده نشوید مگر اندکی.

۱۱. هرگاه در خواب شمشیری یا نیزه‌ای بینم / پس، در بستر و جایم نجاست می‌کنم.

سقراط با مردی که از جنگ فرار می‌کرد گفت: فرار از جنگ رسوایی است. مرد گفت: بدتر از رسوایی مردن است. سقراط گفت: اگر زندگانی در شرافت بگذرد زنده‌ماندن خوب است، و اگر در پستی بگذرد مرگ بهتر از آن است.

اسکندر با شخصی همنام او که پیوسته در جنگها می‌گریخت گفت: یا اسمت را تغییر بده یا فعلت را.

منصور با یکی از خوارج گفت: شجاع‌ترین سرباز مرا در جنگ که را دیدی؟ گفت: من کسی را از مقابل ندیدم، مگر آنها را از پشت سر می‌دیدم.

متنبّی:

أشَدُّ سِلاحِهِمْ فيهِ الفِرارُ

شدیدترین سلاحشان در روز جنگ فرارکردن است.

با امیرالمؤمنین گفتند: تو مردی مجرّبی و در روز جنگ سوار بر قاطر می‌شوی و اگر بر اسب باشی بهتر است. گفت: من از کسی که حمله می‌کند فرار نمی‌کنم، و به کسی که فرار می‌کند حمله نمی‌کنم.

مُهَلَّب حَجّاج را بر ترك تعقیب خوارج وقتی که شکست خوردند و پراکنده شدند سرزنش کرد. حجّاج برای او نوشت: آیا نمی‌دانی که سگ وقتی مضطر گردد می‌جهد و می‌گزد.

ابوحَیَّهٔ نُمَیْری شمشیری داشت که با عصا فرقی نداشت و آن را لَعّابُ الْمَنِیّه (بازیگر مرگ) نام نهاده بود. شبی می‌آمد تا به خانه رود. در دهلیزخانه صدایی و حرکتی احساس می‌کند. شمشیر بر می‌کشد و می‌گوید: ای کسی که جرأت کرده‌ای که داخل خانه شوی، سوگند به خدا که شمشیری صیقلی در انتظار تو است. آیا بازیگر مرگ را شنیده‌ای؟ بیرون بیا تا تورا ببخشم قبل از آنکه به عقوبت بر تو داخل شوم. و به هراس تمام پای بر زمین می‌زند. سگی از خانه بیرون می‌جهد. می‌گوید: شکر خدا را که تورا به‌صورت سگ مسخ کرد و ما را از جنگ با تو کفایت نمود.

کسریٰ در یکی از جنگهایش به مردی گذشت که به سایهٔ درختی پناه برده و سلاح خود را انداخته و چهارپایش را بسته بود. گفت: ای پَست! ما در جنگیم و تو به این حالت! گفت: ای پادشاه! من با پاییدن خود به این سن رسیده‌ام. کسری گفت: احسنت! و او را مالی بخشید.

در جنگ صِفّین با مردی که فرار می‌کرد گفتند: از لشکریان چه‌خبر؟ گفت: هر که پایداری کرد به خاك افتاد، و هرکه فرار کرد نجات یافت.

تسلیت‌گفتن به شکست خورده

أُمیّة بن عبدالله چون شکسته به قوم خود رسید، مردم ندانستند او را چگونه تهنیت یا تعزیت کنند. تا عبدالله بن أهتَم درآمد و گفت: سپاس خداوندی را که به‌خاطر رعایت حال ما بر تو نگریست و نه به‌خاطر رعایت حال تو بر ما. همانا که تو آمادهٔ شهادت بودی، و نهایت کوشش خود را نیز در جنگ به‌کار بردی، ولکن خداوند حاجت اسلام را به تو می‌دانست و تورا باقی داشت.

مردی ترسو، هر بامداد که زنش او را برای صبحانه بیدار می‌کرد می‌گفت: کاش مرا برای مقابله با اهل غارت بیدار می‌کردی. یك روز زنش او را از خواب بیدار کرد و گفت: لشکر! لشکر! مرد از ترس شروع کرد به گفتن: لشکر! لشکر! و باد از خود خارج می‌کرد تا جان داد.

شخصی دچار شیری شده بود و از چنگ او خلاص شده. گفتند: حال چیست؟ گفت: سلامتی، غیر آنکه شیر نجاست کرد در شلوار من.
شاعر:

وَ كَتيبَةٍ لَبِسْتُها بِكَتيبَةٍ حَتّىٰ اِذٰا الْتَبَسَتْ نَفَضْتُ لَها يَدى
فَتَرَكْتُهُم تَقِصُ الرِّماحُ ظهورَهُم مِن بَينِ مُنْجَدِلٍ و آخَرَ مُسْنَدِ

افتخار می‌کند به اینکه میان دو قوم جنگ درانداخته است و خود از معرکه بیرون تاخته است. ابوالقاسم دَمیری گفته است: و این همچو حکایت ابلیس است: کَمَثَلِ الشَّیطانِ اِذْ قالَ لِلانْسانِ اکْفُرْ، فَلَمّا کَفَرَ، قالَ: اِنّی بَرئٌ مِنْكَ[۱۲].
دِعْبِل:

أسُودُ اِذا ما كانَ يَوْمُ وليمةٍ ولكنَّهُمْ يَوْمَ اللِّقاءِ ثَعالِبُ

یعنی: فلانی روز جنگ روباه است / و روز خوشی پلنگ.
در مثل می‌گویند: او ترسوتر است از صافر. و صافر پرنده‌ای است که خود را از درختی از پای آویزد تا مبادا خوابش برد و صید گردد. و شترمرغ به‌غایت رمنده باشد حتّی از سایهٔ خود رم کند و بهراسد. و حُبارٰی چون مرغ شکاری از چرغ و غیر آن ببیند فضله افکند.
مردی از اصحاب ابن اَشعث را نزد حجّاج آوردند، گفت: التماس دارم مرا بکشی و خلاص گردانی. گفت: چرا؟ گفت: هر شب در خواب می‌بینم مرا می‌کشی، و یکبار کشته شوم برای من آسان‌تر است. بخندید و او را ببخشید.
عوتبة[۱۳] بن سلامه:

وَدِدْتُ مَخافَةَ الحَجّاجِ أنّی مِنَ الحیتانِ فی لُجٍّ أعُومُ
وَدِدْتُ مَخافَةَ الحَجّاجِ أنّی بکابل فی اِسْتِ شَیطانِ الرَّجیمِ

قیل له: اقویتَ؟ فقال: «الاقواءُ بینَ عقلی و نفسی اکبرُ مِن ذلكَ». و اقواء، در شعر عبارت از اختلاف قوافی است به رفع بیتی وجرّ دیگری، همچو اَعُومُ و رجیمِ در دو بیت مذکور. و غالباً مراد او از اقواء میان عقل و نفس، اختلاف حکم عقل با حکم نفس است، چه او به صلاح و سداد می‌خواند و این به شرّ و فساد. و مراد شاعر آن است که من به چنین اقوای عظیمی گرفتارم، اگر به اقوای شعر مبتلا شوم چه نماید.

فصل هفتم - در دزدی

در جاهلیّت دزدی و غارت در میان عرب چنان فاش بود که شعرای اسلام ائمّهٔ اَنام را به غارت وصف کرده‌اند، و عرب همچو قبائل ترك پیوسته یکدیگر را سَبی می‌نمودند و اموال هم می‌ربودند

۱۲. قرآن، ۱۷/۵۹: مانند شیطان، هنگامی که گفت مر انسان را که کافر شو، پس چون کافر شد، گفت: به درستی که من بیزارم از تو. ۱۳. چ عرابة. د، مج عوتبة.

و با خیل و سپاه در طلب غارت می‌رفتند و آن را غَزو نام می‌نهادند و آن مال را غنیمت می‌گفتند.

از دزدان مشهور شیبان بن شهاب است. و گویند شتر از کنه سخت رم کند. و شیبان کنه‌ها در دبّه جمع کردی و آوردی در خوابگاه شتران رها کردی، شتران برمیدندی و پراکنده شدندی پس بدزدیدندی.

اصناف دزدان

عثمان خیّاط گوید: دزدان در سفر و حضر بر پنج نوعند: محتال که به حیله مال ببرد و قصد جان نکند و او را به صبر و شجاعت وصف نکنند، شب دزد، و راهزن که حرامی گویند، و کفن دزد، و کِندیلچی. و در مذهب دزدان بردن مال بخیلان حلال باشد.

عثمان خیّاط، مقدّم عیّاران و دزدان و شیخ ایشان است همچون عبّاس دَوس میان گدایان. علوم و حکایات آن طبقه از او منقول است.

و از جمله وصایای او است: صبیان خود را اشعار فُرسان و مناقب فِتْیان بیاموزانید، و بر ضرب و حبس و نَهب و قتل دلیر گردانید، و باید به جرأت و فِطنت و طمع و حرکت موصوف باشند، و در زیّ اهل صلاح درآیند و با ایشان پیوسته مخالط باشند.

و او را خیّاط برای آن گویند که نقب به خانهٔ یکی از دزدان مشهور برد و اموالش ببرد، پس نقب چنان درست کرد که گفتی دوخته‌اند. و او می‌گفته است: هرگز مال همسایه نبردم هرچند دشمن بود، و نه مال کریم، و نه غدّاری را به غدر مکافات کردم. و با یاران خود گفت: سه خصلت برای من ضامن شوید تا من سلامت برای شما ضامن شوم: مال همسایه نبرید، و از حرم مردم بپرهیزید، و زیاده از شریك مناصف مبرید هرچند شما به مال ایشان اولیٰ‌ترید از جهت خصال بد که ایشان را است از غَشّ و کذب و ترك زکات و انکار ودایع مردم.

سلیمان نامی از مشاهیر این طبقه است و به دین مروّت متدیّن بوده است. شبی با اصحاب آهنگ خانهٔ یکی از صیرفیان کرد و فرصت دست نداد. وقت انصراف، بعضی از اصحاب او گفتند: رخصت ده تا زمانی در این سر راهها توقّف کنیم شاید نفقهٔ روزی بەدست آریم. گفت: به شرط آنکه دست به آسیب کسی نگشایید. گفتند: مگر ما بدلیم که این کار کنیم. در این وقت جوانی لباس تجمّل دربر برسید، چون ایشان را بدید دریافت، سلام کرد. بعضی از ایشان جواب گفتند. و چون بگذشت، یکی از پی او روان شد، سلیمان گفت: چه فکر داری؟ گفت: ببینم با او کیسهٔ نقدی یا خاتمی و امثال آن که حاجت به آن نداشته باشد هست. گفت: چگونه این کار کنی و او بر ما سلام کرد و ما جواب گفتیم، او را ذِمّتی و حرمتی بر ما لازم شد. اُف بر این کردار شما. گفتند: پس بگذاریم برود؟ گفت: می‌ترسم کسی دیگر قصد او کند و او در ذمّت ما است. سه کس با او بروید و او را به منزل برسانید. جوان چون به خانه رسید، ایشان را دعا کرد و درهمی چند ببخشید و ایشان آن دراهم به خدمت سلیمان عرضه کردند، برنجید و گفت: اف بر شما! این حرکت از حرکت اوّل قبیح‌تر بود و بر رعایت ذمّت هیچ جوانمردی اجرت گرفته است؟ از اینجا نروم تا آن مال به او باز نگردانید. گفتند: صبح شد و ما رسوا می‌شویم، گفت: به صبح رسوا شویم اولیٰ‌تر است که به تضییع عهد رسوا شویم. و گفت: از وقتی که جوانمردی را اختیار کرده‌ام نه خیانت کرده‌ام و نه دروغ گفته‌ام.

در *حیاةالحیوان* در ذکر کبك می‌گوید که: یکی از رؤسای اکراد بر خوان یکی از امرای معدلت نشان حاضر بود. نظرش بر دو کبك بریان کرده افتاد، بخندید. امیر سبب خنده پرسید، گفت: در جوانی راه می‌زدم و اموال تجار می‌بردم. روزی به تاجری برخوردم، چون خواستم او را بکشم تضرّع و زاری نمود و هیچ سود نبود. چون از حیات مایوس شد، نظر کرد در کوه، دو کبك دید، با ایشان خطاب نموده گفت: ای کبکها! گواه باشید که این مرا به غیر حق کشت. اکنون آن حال مرا یاد آمد و بر حماقت آن مرد خنده آمد. امیر را دل به درد آمد و گفت: این دو کبك بر آن قضیّه گواهی دادند و فرمود تا سرش از تن جدا کردند.

در تحمّل شلاّق

ابومَعْن زنجی از یاران عثمان خیّاط او را بر تازیانه طاقتی بود که مثل آن از کسی معهود نشده است. نظّام گفت: اگر او نزد امّتی رود و صبر بر تازیانهٔ معجزهٔ خویش گرداند، خلق را در شك و شبههٔ عظیم اندازد.

گویند عیّاری را بر لب دجله هزار تازیانه زدند و آهی نکرد، گفتند: این صبر از کجا آوردی؟ گفت: نظر مطلوب (محبوب) بر من بود، از آن شوق هیچ به من ننمود.

گویند: عیّاران که در محاضر و مجامع ناس و در نظر همپیشگان بر عقوبت و شکنجه صبر بلیغ ظاهر می‌سازند، اگر ایشان را در خلوت دور از چشم مردم اندك عقوبت کنند تاب نیاورند و زود به جرم خود اقرار نمایند.

افعال طرّاران

طرّاری بر جماعتی گذشت. یکی از ایشان می‌گفت: فلان عجب کاری می‌کند، انگشتری به هوا می‌اندازد و چون می‌گیرد انگشتری دیگر شده است. گفت: من از این عجیب‌تر به شما بنمایم. انگشتریها به من دهید. انگشترها در انگشتان خود کرد پس‌پس می‌رفت و چشم بر آفتاب دوخته بود و صفیری می‌زد تا دور شد، پس بدوید و از چشمها غایب شد. گفتند: این عجیب‌تر بود.

طرّاری در مسجد به نماز حاضر شد، چون به رکوع رفتند، نعلی برداشت و بر دیوار زد مگر عقرب بود بکشت. پس تای دیگر برداشت و بر هم گذاشت به آن هیات که مگر آن را بیرون می‌اندازد و برفت.

دو شخص به مسجد رفتند. یکی از آن دو عمامه خود پیش رفیق بگذاشت و خوابید. شخصی درآمد و عِمامه برگرفت و در روی او می‌خندید و انگشت بر لب نهاده بود که هیچ مگو. او را گمان که مزاح می‌کند، برگرفت و برفت. چون رفیق بیدار شد حال بگفت و معلوم شد که طرّار بوده است.

شنیده‌ام که عیّاری چند خانه ببریدند. یکی از ایشان گرفتار گشت. او را می‌بردند تا شکنجه کنند و مال بستانند، رفیق وی سر راه بگرفت و گفت: او را به غیر حق گرفته‌اید، و من روا ندارم در دین عیّاری که دیگری به جرم من معاقب گردد، او را بگذارید که مال من دارم. او را بگذاشتند و شاد گشتند. ایشان را به سر چاهی برد که به جایی دیگر راه داشت و مگر چاه کاریز بود. گفت: ریسمان بیارند تا من در چاه شوم و اموال بیرون دهم، و هم در چاه شد و برفت، و صاحبان مال هنوز در چاه منتظرند.

نوادری در دزدان

از شخصی درهمی چند دزدیدند. کسی گفت: چرا غم خوری، روز قیامت در میزان تو باشد. گفت: میزان را هم همراه دراهم برده‌اند[۱۴].

استر شخصی دزدیدند، مردم جمع شدند. بعضی می‌گفتند: گناه از تواست که خوب حفظ نکردی، و بعضی می‌گفتند: گناه از سائس است، یعنی: مهتر که در طویله نبست، و دیگری می‌گفت: گناه از همسایه است از راه خانهٔ او برده‌اند. مرد گفت: ای یاران! پس دزد هیچ گناه ندارد[۱۵]؟

مردی می‌رفت. گفتند: کجا؟ گفت: به کِناسه تا خری بخرم. گفتند: بگو: اِن‌شاءَالله. گفت: چه احتیاج است؟ درهم در آستین من است و خر در کِناسه است. به کِناسه نرسیده طرّاران دراهمش ببردند. برگشت. گفتند: چه کردی؟ گفت: دراهم دزدیدند اِن‌شاءَالله.

مردی حماری دزدید و برد تا بفروشد. از او دزدیدند. چون به یاران بازگشت، گفتند: چند فروختی؟ گفت: به آنچه خریده بودم.

عبّاس کَوس، از گداپیشگان عیّار مشهور جهان است و مقدّم و مرجع همهٔ گدایان و عیّاران و از اصفهان است. گویند: گدایان همه وقت برای ارشاد به جناب کُدیَت انتسابش می‌شتافتند و امر و نهی او را امتثال می‌نمودند. تا آنکه او را از کثرت وافدان زحمت می‌رسید. وقتی گدایی خراسانی بیامد، خری و خورجینی داشت، بر در گذاشت و به مجلس درویش داخل شد، گفت: چه کسی؟ گفت: خراسانی‌ام و آمده‌ام تا از خدمتت ارشاد درویشی بیاموزم. گفت: این درویشی ما چندین علمی ندارد که شما از راههای دور زحمت ما می‌دهید. گفت: باری آمده‌ام مرا تعلیمی کن تا در این شهر دو سه پولی بیابم. عبّاس عیّار گفت: طریق آن است که چون از اینجا بیرون روی خر و خورجین جایی پنهان کنی و بر مردم می‌گذری و می‌گویی مردی درویشم از خراسان آمدم تا از عبّاس ار شادی بگیرم، خر و خورجین خود به در خانهٔ او رها کردم و درون شدم، چون بیرون آمدم نیافتم. مردم بر تو رحمت آورند و چیزی دهند. و در همان وقت یکی از عیّاران را بطلبید و در گوش او گفت: برو خر و خورجین این مرد ببر و در خانه پنهان کن. خراسانی چون بیرون آمد دید آن فال که پیر برای او زد راست گشته است و از خر و خورجین نشان نیست. هر طرف سرگردان و حیران می‌گشت و اضطراب می‌نمود و چون کاری نگشود بازگشت و به خدمت عبّاس آمد و گفت: ای مخدوم! خر و خورجین من بر در بود برده‌اند و هرچند می‌گردم نمی‌یابم. عبّاس گفت: درست است، همین روش می‌گویی و می‌گردی. گفت: ای پیر! این چه سخن است، خر و خورجین من برده‌اند. عبّاس همان حرف مکرّر کرد که: درست گفتی همچنین بگو، خراسانی بگریست، عبّاس گفت: تو از من استادتری که من همان لفظ تورا تعلیم کرده بودم و گریه تعلیم نکرده بودم. و امثال این حکایات از عبّاس مشهور است.

---

۱۴ و ۱۵. *رسالهٔ دلگشا*، ص ۹۲.

حدّ سارق

دزدی پیش معاویه آوردند. امر کرد تا دستش ببرند. [illegible] و [illegible] کرد و می‌گفت: همان یك فرزند دارم و او معیشت من کسب می‌کند. گفت: این حدی است از حدود خدای تعالی نتوان باطل گردانید. گفت: این را هم از بعضی گناهان خویش گردان که در آنها محتاج به استغفاری. بفرمود تا رها کردند.

برطرف کردن ترس با حیله

خوارج آن زمان قومی بودند متفقّه و متورّع، کمال تدیّن با کمال حماقت ظاهر می‌ساختند و از ظاهر کتاب و بعضی از سنّت تخلّف به هیچ‌وجه روا نمی‌داشتند.

واصل به رفاقت قومی به راهی می‌رفتند. به خوارج دوچار شدند. واصل گفت: ایشان را با من گذارید و از قول من بیرون نروید، و به ایشان نزدیك رفت. گفتند: چه کسانید؟ گفت: مشرکانی که به شما پناه آورده‌ایم تا کلام خدا را بشنویم. گفتند: شما را پناه دادیم. گفت: پس ما را احکام دین تعلیم کنید. او را احکام تعلیم کردند و گفتند: همه به اتفاق هم روانه گردید. واصل گفت: خداوند تعالی فرموده است: «وإنْ أحَدٌ مِنَ الْمُشرکینَ اسْتَجارَكَ فَأجِرْهُ حَتّی یَسْمَعَ کلامَ اللهِ ثُمَّ أبْلِغْهُ مأمَنَهُ»[۱۶]. پس ما را به مأمن خویش برسانید. گفتند: حق گفتی. همراه شدند تا ایشان را به مأمنی رسانیدند.

گویند: خوارج داخل کوفه شدند و به ابی‌حَنیفه برخوردند. شمشیرها بکشیدند و گفتند: قتل تو نزد ما فاضل‌تر از عبادت هفتاد سال است، الحال از تو دو مسئله می‌پرسیم اگر جواب صواب گفتی و اگر نه خونت بریزیم. گفت: شمشیرها در غلاف کنید که من از برق سُیوف می‌ترسم. گفتند: نه. گفت: بگویید. گفتند: دو جنازه بر در مسجد است یکی جنازهٔ شارب خمری چندان شراب خورده است که مرده است، و دیگری جنازهٔ زنی زناکار به حرام آبستن شده است، پس دوا خورده است و طفل خود را کشته است و خود نیز مرده.

[ظاهراً مراد ایشان آن بوده است که حکم به کفر ایشان کند چنانچه مذهب ایشان است که صاحب کبیره را کافر دانند.]

ابوحنیفه گفت: ایشان نصرانیند یا یهودی؟ گفتند: نه از هیچ‌کدام نیستند. گفت: پس از کدام ملت‌اند؟ گفتند: شهادت می‌دهند به لااله‌الاّالله و محمّد رسول‌الله، گفت: این دو شهادت از ایمان است یا از کفر؟ گفتند: از ایمان، اما این سخن رها کن و جواب ما بگو، گفت: آن می‌گویم که نوح(ع) گفت در حقّ قوم خویش که جرم ایشان بزرگ‌تر بود: «وما عِلْمی بِما کانُوا یَعْلَمُونَ إنْ حِسابُهُمْ إلاّ علیٰ رَبّی»[۱۷]، و آنچه ابراهیم(ع) گفت: «فَمَنْ تَبِعَنی فَإنَّهُ مِنّی وَمَن عَصانی فَإنَّكَ غَفورٌ رحیمٌ»[۱۸]، و آنچه عیسی(ع) گفت: «إنْ

---

۱۶. قرآن، ۷/۹: و اگر یکی از مشرکان به تو پناه آورد، پس او را پناه ده تا کلام خدا را بشنود، پس او را به مامنش برسان.

۱۷. قرآن، ۱۱۳/۲۶: و دانش من نیست به آنچه هستند که عمل می‌کنند، نیست حسابشان مگر بر پروردگارم.

۱۸. قرآن، ۳۶/۱۴: پس هر که مرا پیروی کرد پس به درستی که او از من است، و هر که مرا نافرمانی کرد پس به درستی که تو آمرزندهٔ مهربانی.

تُعَذِّبْهُمْ فَاِنَّهُمْ عِبادُكَ، وَاِنْ تَغْفِرْ لَهُمْ فَاِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكيمُ»[۱۹]. و می‌گویم آنچه پیغمبر ما(ص) گفت: «ولا أَعْلَمُ الغيبَ، ولا أَقولُ اِنّى مَلَكٌ، ولاأَقولُ لِلَّذينَ تَزدَرى أَعْيُنُكُمْ لَنْ يُؤتِيَهُمُ اللهُ خيراً، اللهُ أَعْلَمُ بِما فى أَنْفُسِهِم، اِنّى اِذاً لَمِنَ الظّالِمينَ.»[۲۰] قوم اسلحهٔ خود افکندند و گفتند: توبه کردیم به خدای از آن قول که بر آن بودیم.

خلاصی از چنگ دزدان به سخافت یا حماقت

داود مُصاب به راهی می‌رفت. عیّاران به او درهمی چند گمان بردند. سـر از دنبال او کردند و بانگ بر او زدند: ای دیوانه! آنچه داری بیفکن. گفت: به چشم ای سادات! پس بنشست و فضله از شکم بیفکند و گفت: به حیات شما قسم که غیر این چیزی با من نیست.

لو رفتن به علّت حماقت

جریر بن عبدالحمید آورده است که: در عهد سلیمان(ع) شخصی قازی از همسایه بدزدید. صاحب قاز شکایت به خدمت نبی خدا عرضه داشت. آن حضرت مردم را مجتمع ساخت و خطبه خواند و گفت: آنکـه قاز همسایه‌اش را دزدیده و پرش در روی سرش افتاده، مردی دست به سر دراز کرد مگر پر قاز برگیرد. او را بخواند و گفت: برو قاز یارت بازده.

فصل هشتم ـ در زندان و بند و زنجیر و شلاّق

حَجّاج روزی به جامع آمد ضجّهٔ سخت بشنید، گفـت: چـه خبر اسـت؟ گفتند: زندانیان از شـدّت گرما فریاد می‌کنند. گفت: بگویید «اِخْسَؤُا فيها ولا تُكَلِّمُونِ»[۲۱]. و آنچه وی کشته بود سوای آنچـه بر دسـت عساکر و لشکرهای او کشته شده بودند شماره کردند صدوبیست و چهار هزار شـخص برآمد. و در زندان او صـدو چهـارهزار مرد و بیسـت‌هزار زن بودند، از آن جمله چهـارهزار زن برهنه بود. و زندان مردان و زنان یك مکـان بود و آن حصاری بود نه سقفی داشت و نه هیچ سایه، و اگر شخصی دست پیش روی می‌داشت تا از تابش آفتاب یا به سایهٔ دیوار پناه می‌برد، او را زندانبانان به سـنگ و آجـر می‌زدند. و اکثر ایشان در سَلاسل و أغلال بودند، و ایشان را زُعاق می‌آشامیدند، و جو با خاکستر به هم می‌خورانیدند.

و گویند: کودکی را به زندان او بردند و بعد از چند روز مادرش را رخصت شد تا کودك خـود بیرون برد. پیرزن طفل نمی‌شناخت از بس سـیاه و لاغر گشـته بود. کودك در او درآویخـت. گفـت: تو کیستی؟ گفت: من فرزند توام. پیرزن گفت: فرزند من عربی أسمَر بود و این حبشی أسوَد اسـت. و چون بشناخت، فریادی بزد و جان بداد.

---

۱۹. قرآن، ۱۲۱/۵: اگر ایشـان را عذاب کنی پس ایشـان بندگان تواند، و اگر ایشـان را بیامرزی پس بـه‌درسـتی که تو تویی غالب درست کردار.

۲۰. قرآن، ۳۱/۱۱: و غیب را نمی‌دانم، و نمی‌گویم که من فرشته‌ام، و نمی‌گویم مر ایشان را که چشمهای شما به خواری در ایشان می‌نگرد که هرگز خدا ایشان را خیری ندهد، خدا به آنچه در نفسهای ایشان است داناتر است، بـه‌درستی که من آنگـاه از ستمکاران باشم.

۲۱. قرآن ۱۰۸/۲۳: در آنجا دور شوید و با من سخن مگویید.

آورده‌اند که: روزی حجّاج بر مصلاّ قرآن می‌خواند، به این آیه رسید که: حق ـ سبحانه و تعالی با نوح در حق فرزند ناخلف او که در طوفان غرق گشت می‌فرماید: اِنَّهُ لَیسَ مِنْ اَهْلِكَ اِنَّهُ عَمَلٌ غَیْرُ صالِحٍ . (قرآن، ۱۱/۴٦). یعنی: او از اهل تو نبود که او عمل ناشایسته بود، یعنی: صاحب عمل ناشایسته. و در بعضی از قرائات: «عَمِلَ غَیرُ صالحٍ» خوانده‌اند، یعنی: کرد او آنچه شایسته نبود. حجّاج در این آیه درماند و متوقف شد چه قرائت اول که اینجا مشهور است به ظاهر مستقیم نمی‌گردد و حاجت به تاویل دارد. در آن شهر شخصی بود از مشاهیر زُهّاد و قُرّاء. کس به طلب او فرستاد تا آن آیه و طریق قرائت و معنی آن از او تحقیق کند. گویند چون آن قاری بیامد حجّاج آن سخن تمام نکرده، او را شغلی پیش آمد و از مجلس برخاسته دیگر یاد آن فقیه نکرد. اعوان و نزدیکان جرات نکردند که او را بی‌اذن حجّاج دستوری انصراف دهند. او را ناچار به زندان فرستادند تا هرگاه حجّاج از او یاد نماید حاضر سازند. بعد از مدّتی و غالباً شش‌ماه گفته‌اند حجّاج را یاد آن فقیه آمد، خبر او بگرفت. گفتند: در زندان است، گفت: او را نه برای زندان کردن خواسته بودیم. حاضر گردانید. چون قاری حاضر شد، حجّاج گفت: تورا نگویی به چه جرم در زندان داشتند؟ فقیه بر خلاف فقیهان، ظریف و نیکوطبع بود. گفت: ای امیر! به جرم پسر نوح که عمل غیرصالح داشت که: «اِنَّهُ عَمَلٌ غَیْرُ صالِحٍ» این فقیر را به زندان کردند و تاوان آن جریمه بر من لازم آوردند. حجّاج بخندید و او را به جایزهٔ آن لطیفه رخصت انصراف ارزانی داشت.

یعقوب بن داود گفت: مهدی مرا حبس کرد در چاهی فراخ روز از شب نمی‌دانستم و هر روز گِردهٔ نانی و آبی برای من فرو می‌گذاشتند تا یازده سال بگذشت و موی من همچو موی بهائم دراز گشت. وقتی کسی به من آمد و گفت: پروردگار بر یوسف رحمت کرد و او را از قعر چاه برآورد. خدای را شکر کردم و یك سال دیگر بگذشت. بار دیگر بیامد و گفت. و یك سال دیگر بماندم. باز کسی بیامد و گفت. چون صبح کردم رسنی درآویختند و گفتند: بیرون آی، به کمر خود بستم و بیرون آمدم، چشمم چیزی نمی‌دید. مرا به دار خلافت بردند و گفتند: بر امیرالمؤمنین سلام کن، گفتم: السّلام علی امیرالمؤمنین. گفتند: امیرالمؤمنین کیست؟ گفتم: مهدی، گفتند: خدا رحمت کند مهدی را. گفتم: هادی، گفتند: خدا بیامرزد هادی را. گفتم: پس کیست؟ گفتند: رشید، گفتم: السّلام علی امیرالمؤمنین الرّشید. گفت: وعلیك السّلام. و مرا پانصد هزار دینار عطا کرد و ضیاع من به من بازگردانید و معالجه نمودم تا روشنی چشم من بازآمد. رخصت حجّ خواستم، مرا رخصت داد. و در مکّه بماند تا وفات یافت.

مأمون ابراهیم بن مهدی را بر دست احمد بن ابی‌خالد محبوس کرد. او مشغول نماز و عبادت شد. احمد آمد و گفت: مگر دیوانه‌ای، می‌خواهی مأمون بگوید زهد و عبادت به مردم عرض می‌کند تا دلهای ایشان به خود مایل گرداند پس کشته شوی. گفت: پس رأی چیست؟ گفت: سردر شراب و شاهد و ضایع روزگاری گذار. چنان کرد. مأمون از احمد پرسید که: این غادر در چه کار است؟ گفت: راضی نیستم خبر او به گوش امیرالمؤمنین بگذرد. گفت: چون؟ گفت: به شراب و شاهد و بی‌دولتی مشغول است. مأمون گفت: والله مرا به او مشتاق کردی، و به این سبب از او راضی شد و او را طلبید و ندیم خویش گردانید.

فرار از زندان

کُمَیت در زندان بنی‌امیّه به لباس زنان درآمده بگریخت.

و قومی به این حیله از حبس بیرون رفته‌اند، از آن جمله ملکزادهٔ سامانی است و خبر او در تاریخ یمینی مذکور است.

ابن هُبَیره در زندان خالد بن عبدالله نقب زد و بر اسبی جَلْد از آل اعوَج که برای او مهیّا داشته بودند برنشست و برفت.

عُتْبی در تاریخ یمینی آورده است که: سلطان محمود به قصد شاه شار لشکر فرستاد و شاه شار اسیر شد. او را غلامی معتبر به درگاه سلطان می‌آورد. غلام در راه اراده کرد که نامه نویسد و اهل بیت خود را از قدوم مسرّت لزوم خویش بشارت دهد. کاتبی آنجا حاضر نبود مگر شاه شار که جوانی مستعد بود در کمال شجاعت و در غایت غرور و مناعت. او را در قیود و تخت بند حاضر نمود و به نوشتن نامه امر فرمود. شاه شار از غضب چون نامه بر خود بپیچید و چون چاره ندید قلم برداشت و غلام املا می‌کرد و او املای خاطر خود می‌نگاشت. غلام را زنی بود عفیفه و صالحه و غلام به او کمال تعلّق و تعشّق داشت و نامه به او می‌فرستاد. غلام خبر سلامتی و بشارت وصول شرح می‌داد، و شاه شار در طی نامه این مضمون رقم می‌نهاد «ای قحبهٔ رحیبه و ای عار قوم و قبیله! تو گمان کردی خبر تو به من نرسیده است و از عمل تو آگاه نگشته‌ام. در غیبت من دست به زنا و فساد گشادی و اندوختهٔ من در فسق و فجور به باد دادی. اگر زنده به آنجا رسم جزای عمل تو در کنارت نهم و تورا عقوبت و نکالی کنم که همهٔ عالمیان را عبرت باشد و همهٔ زناکاران را تا دامن قیامت پند و نصیحت باشد.» و امثال این کلمات در آن درج نمود. و غلام نامه را سر ببست و بر دست پیکی جَلْد به خانه دوانید. چون زن نامه بگشود و مضمون نامه بشنود، جزم کرد که کسی از روی دشمنی آن افترا ثابت ساخته. مقنعه از سر بیفکند و فریاد و شیون برداشت و نوحه و فغان درگرفت. قوم و قبیله و دور و نزدیك جمع گشتند و از آن خبر فضیحت اثر متحیّر بماندند. پس مصلحت در آن دیدند که زن خانه خالی کند و با آتباع به خانهٔ یکی از خویشان نهان گردد تا تدبیر آن کار ببینند. و چون غلام بیامد، دید خانه از زن و فرزند پرداخته، وحش در آن مسکن ساخته. آتش در جانش افتاد و فریاد و واویلاه برداشت. همسایگان گردآمدند و او را از حال بیاگاهانیدند و بر آن نامه سرزنش نمودند. غلام از آن واقعه حیران بماند و دانست که شاه شار آن نقش دَغا ریخته است و آن حیله برانگیخته. حقیقت حال به زن اعلام کرد و صورت واقعه به او پیغام کرد، و زن ایمن نبود، بسی زاری و لابه‌ها نمود تا او را به خانه بازآورد. آن خبر با سلطان گفتند. بخندید و از شاه شار عفو نمود و گفت: هر که پاس حرمت ملوك ندارد جزای او این باشد.

منصور خواست مجرمی را بکشد. گفت: خدای عزّوجلّ از تو سلطان‌تر است و عباد را به خلود در جهنّم عقوبت کرده نه به قتل و اِفنا.

کسی از زندان به رشید نوشت: هر روز که از خوشیهای تو می‌گذرد، روزی هم از بدبختیهـای من کم می‌شود، و سرنوشت نزدیك است، والسّلام.

و إنّ خَلاخیلَ الرِّجالِ قُیودُها

و همانا که خلخالهای مردان / زنجیرهایی است که به پای آنها بسته‌اند.

شعر:

ما نداریم از قضا حق گله عار نبود شیر را از سلسله

عَوّام بن حَوْشَب گوید: بامدادی در زندان حَجّـاج بر ابراهیم تیـمی درآمدم و گفتم حـاجتت چیسـت؟ گفت: اینکه مرا در پیشگاه خدایی یاد کنی که فوق خدایگان است.

علیّ بن جَهْم گفته است:

قالُوا: حُبِسْتَ؟ فَقُلْتُ: لَیْسَ بضائِری حَبْسی، وأیُّ مُهَنَّدٍ لا یُغْمَدُ؟

گفتند: محبوس گردیده‌ای؟ گفتم: از حبسم ضرر نکرده‌ام، و کدام شمشیر است که در غلاف گذاشته نمی‌شود؟

أوَ مارَأَیْتَ اللَّیْثَ یَألِفُ غِیْلَهُ کِبْراً، و أَوْباشُ السِّباعِ تَرَدَّدُ

آیا ندیده‌ای که شیر از بزرگی به بیشهٔ خود الفت می‌گیرد، و درندگان پست به هرسو می‌شتابند؟

وَ الْبَدرُ یُدْرِکُهُ السِّرارُ فَیَنْجَلی أیّامُهُ، و کَأَنَّهُ مُتَجدِّدُ

ماه را محاق فرامی‌گیرد، پس دوباره روزهای آن روشن می‌شود، و گویی که تازه و نو شده است.

و لِکُلِّ حالٍ مُعْقَبُ ولَرُبَّما أَجْلیٰ لَكَ الْمَکروهُ عَمّا یُحْمَدُ

از برای هر حالی پس از آن حالی دیگر است، و چه بسا / امری که در ظاهر مکروه اسـت، برای تو از کار خوب بهتر باشد.

والحبسُ مالَمْ تَغْشَهُ لِدَنِیَّةٍ شَنْعاءَ، نِعْمَ الْمنزلُ الْمُتَوَدَّدُ

زندان، اگر بخاطر عمل زشتی داخل آن نشوی، بهترین منزل دوسـتداشتنی است.

بیتٌ یُجَدِّدُ لِلْکریمِ کِرامةً و یُزارُ فیهِ ولا یَزُورُ و یُحْمَدُ

خـانه‌ای که بزرگواری کریم را تجـدید می‌کند / و تورا در آنجـا دیدار می‌کنند، ولی تو به دیدار کسـی نمی‌روی، و ستایش شده است.

حکایت شده است که یوسف(ع) برای زندانیان دعا کرد و گفت: پروردگارا! دلهای نیکان را بر ایشان مهربان کن و اخبار را از ایشان کم مکن. پس، به برکت دعای او زندانیان در هر شهر آگاه‌ترین مردم به اخبارند.

کُمَیْت در زندان بنی‌امیه به لباس زنان درآمده بگریخت و سرود:

خَرَجْتُ خروجَ الْقِدْحِ قِدْحِ ابْنِ مُقْبِلٍ عَلَی الرَّغْمِ مِن تِلْكَ النَّوابِحُ وَالْمُشْلی

بیرون آمدم مانند بیرون آمدن تیر ابن‌مقبل (که خطا نمی‌کرد)/ علی‌رغم سگهایی که عوعو می‌کردند و فراخوانندهٔ (نگهبانان) آنها.

عَلَیَّ ثِیابُ الْغانیاتِ و تحتَها عزیمةُ رأیٍ أشْبَهَتْ سَلَّةَ النَّصْلِ

لباس زنان زیبارو را پوشیده بودم و در زیر آن / اراده‌ای که به شمشیر بیرون آمده از غلاف شبیه بود.
چون عمَر، حُطَیئَه را به‌خاطر زبْرقان که او را هجو کرده بود به زندان افکند، حُطَیئه سرود:

ماذا تَقولُ لأَ فراخٍ بِذِی مَرَخٍ زُغبِ الْحَواصلِ لا ماء ولا شجرُ

جواب جوجه‌هایی را که با چینه‌دانهای خالی بدون آب و درخت در ذومرخ افتاده‌اند چه می‌گویی؟

حبسْتَ کاسِبَهُم فی قعرِ مظلمةٍ فَاغْفِرْ علیكَ سلامُاللهِ یاعمَرُ

نان‌آورشان را در قعر تاریك زندان حبس کرده‌ای / ای عمر! سلام خدا بر تو باد، بر من ببخشای.

دارزدگان

زن جعفربن یحیی بر او بگذشت وقتی که مصلوب بود. گفت: لَئِن صِرْتَ الْیومَ آیَة، لَقد کُنْتَ بِالأَمْسِ غایَة، اگر امروز نشانه‌ای شده‌ای، دیروز در غایت کمال و قدْر بودی.
با اعرابیی گفتند: خلیفه فلان را دار زد. گفت: کسی که دنیا را طلاق دهد آخرت دوست اوست، و کسی که از لباس خزّ دست بکشد تختهٔ تابوت مرکب اوست.
الأُخَیْطَل:

کَأَنَّهُ عاشقٌ قد مَدَّ بَسْطَتَهُ یَومَ الْفراقِ الیٰ تودیعِ مُرْتَحِلِ

گویی که مصلوب مانند عاشقی است که در روز وداع دست خود را به‌سوی کوچ‌کننده کشیده است.

أَوْ قائمٌ مِن نُعاسٍ فیهِ لَوثَتُهُ مداومٌ لِتَمَطّیهِ مِنَ الْکَسَلِ

یا مانند کسی که از خواب برخاسته و از سستی مدام تمدّد می‌کند.
جاریهٔ محمود ورّاق در وصف بابك خرّمدین که در عهد خلیفه مصلوب گشت ابیاتی گفته است که از آن جمله می‌گوید: چون مصلوب در هوا است، مرغان را عروسی است و سباع را ماتم.

فَأَسفَلُهُ مأتَمٌ لِلسِّباعِ و ذِرْوَتُه عُرسٌ لِلنُّسورْ

در باب شلاّق‌خوردگان

فَرَزْدَق گفته است:

لَعَمْری لَقَدْ صُبَّتْ علیٰ ظَهرِ خالدٍ شَآبیبُ مَا اسْتَهْلَلْنَ مِن سُبُلِ الْقَطْرِ

شؤبوب، باران سخت روان را گویند که همچو خیط و همچو شاخ در هوا کشیده و پیوسته نماید.
می‌گوید: بر پشت خالد ریخته شد باران سخت که نه از راه آسمان و هوا باریده بود.
دیگری گفته است:

کَأَنّما جِلْدُهُ والسَّوطُ یَأْخُذُهُ قُطْنٌ تَطایرَ عن قَضْبانِ نَدّافِ

یعنی: تازیانه از پوست او چنان برمی‌کند که چوب حلاّج وقتی که بر پنبه می‌زند.

حدّ پانزدهم

در زن‌گرفتن و زن‌دادن و طلاق و حالات زنان و شوهران و سیاستشان

فصل اوّل - در تشویق به ازدواج

خداوند فرموده است: «فَانْکِحُوا ماطابَ لَکُمْ مِنَ النِّساءِ مَثْنی و ثُلاثَ ورُباعَ »، نکاح کنید آنچه شما را خوش آید از زنان، دو و سه و چهار (قرآن، ۳/٤).

حسن بن علی(رض) بسیار زن می‌چشید (می‌گرفت، تجربه می‌کرد) و طلاق می‌داد. در این باب از او سوآل کردند. گفت: خداوند ثروت را معلّق به این دو امر فرموده است: «وأَنْکِحُوا الأَیامیٰ مِنْکُمْ وَالصّالِحینَ مِن عِبادِکُمْ وإمائِکُمْ اِنْ یَکُونُوا فقراءَ یُغْنِهِمُ اللهُ مِن فَضلِهِ»، زنان بی‌شوهر را تزویج نمایید، و همچنین از بندگان و کنیزان نیکوکارتان، اگر تنگدست باشند، خدا از کرم خویش توانگرشان کند. (قرآن، ۳۳/۲٤). و هم فرموده است: «وإنْ یَتَفَرَّقا یُغْنِ اللهُ کُلاً مِنْ سَعَتِهِ»، و اگر از یکدیگر جدا شوند، خدا هریك را از توانگریش بی‌نیاز گرداند (قرآن، ۱۲۹/٤). و من در هر دو حال (زن‌گرفتن و طلاق‌دادن) ثروت می‌طلبم.

پیامبر(ص) با مردی گفت: زن داری؟ گفت: نه. گفت: تو صحیح و سالمی؟ گفت: آری، گفت: در این‌صورت تو از اعوان شیطانی. و فرمود: همانا اشرار شما عَزَبهای شما هستند، و اراذل مردگان مجرّدها هستند، و ازدواج‌کنندگان از آفات بری‌اند. و سوگند به آنکه جان من در کف اوست، شیطان را سلاحی قوی‌تر از ترك ازدواج برای صالحان از زن و مرد نیست.

مردی از شَعْبی در باب ازدواج استشاره کرد. گفت: اگر می‌توانی شهوت خود نگاهداری، پس پرهیزگاری کن و ازدواج مکن، و اگر نمی‌توانی، پس ازدواج کن.

با مالك‌بن دینار گفتند: زن نخواهی؟ گفت: من دنیا را سه طلاق داده‌ام و دیگر رجوعی به آن نیست.

و گفته‌اند: اندیشه نکرد فیلسوفی مگر اینکه دید سکونت خاطر در تجرّد است.

حکیمی را از ازدواج پرسیدند، گفت: ماهی سبزه است و عمری خار.

مصراع: ماهی بهار باشد، عمری خزانش در پی.

حکیمی دیگر گفته است: رنج عزوبت از چارەجویی مصالح زن و فرزند راحت‌تر است.

شعر:

يَقُولُونَ تزويجٌ، وَاعلَمْ أَنَّهُ هُوَ الرِّقُ، إلاّ أَنَّ مَن شاءَ يَكْذِبُ

می‌گویند ازدواج کنید، و بدان‌که ازدواج بردگی و اسیری است، مگر اینکه کسی بخواهد این حقیقت را تکذیب کند.

و گفته‌اند: حسن بن علی(رض) با نودوپنج زن ازدواج کرد.

جاریه‌ای از سرای رشید بیرون می‌آمد و بادبزنی در دست داشت که در روی آن نوشته شده بود: یك کُس به دو کیر محتاج‌تر است از یك کیر به دو کُس.

خالد بن صَفْوان گفته است: دنیا عبارت از متاعی است، و بهترین متاع آن زن صالحه است.

متنبّی در برتری زنان صحرائی بر شهری گفته است:

أَيْنَ الْمَعِيزُ مِنَ الآرامِ ناظِرةً و غيرَ ناظرةٍ فی الْحُسنِ والطِّيبِ

در نظر بیننده کجا بز با آهوی سفید و چشمهای زیبا یکی است.

گویند امیرالمؤمنین(ع) با مردم گفت: پسر من حسن پُرطلاق است، او را زن مدهید. گفتند: چندان‌که او زن خواهد بدهیم و با رحم نبوّت قرابت نماییم. آن حضرت ایشان را دعا کرد.

ظریفی گفت: در سایر بلاد مردان مطلاق و مِنواق باشند و در صفاهان زنان به این وصف مخصوصند.

و چه نیکو گفته است شاعر:

اِذا لَمْ يَكُنْ فی منزلِ الْمَرْءِ حُرَّةٌ تُدبرهُ، ضاعَتْ مَصالحُ دارِه

و در روایتی مصراع دوم چنین آمده است: «رَأى ضَيْعَةً فيما تَوَلّى الْوَلائِدُ». یعنی: چون در خانهٔ شخص، زنی آدمی زاده نباشد، کارهای خانه و ضبط و ربط آن با خدمتکاران نورسیده افتد، پس ضایع ماند. یا به این معنی که: چون زنی نباشد، آنچه پسران رسیده به کار آن قیام نمایند ضایع ماند.

بهترین ازدواج آن است که در اوّل شَباب واقع شود، و فرزند ایّام پیری هم در کودکی بر سر حلوای پدر گریه کند.

حکایت کرده‌اند که یکی از ملوك عجم روزی تنها به صحرا بیرون رفت. مردی پیر دید که در زراعت کار می‌کند. گفت: ای پیر! اگر به شب می‌رفتی کسی تورا می‌بود که این کارها از تو کفایت کند. گفت: ای مَلِك! به شب رفتم ولیکن راه گم کردم. مَلِك با او گفت: این سخن با کسی مگو تا تورا ببینم. و چون بازگشت، وزیر را بخواند و با او گفت: بگو چه معنی دارد این کلام که با کسی گفتند چنان، او گفت چنین. و تورا یك سال مهلت دادم. وزیر هرچند فکر کرد نیافت و از هر کس خبر می‌گرفت و هیچ کس نمی‌دانست. تا سراغ پیر بگرفت و از او بپرسید. گفت: این سخن مَلِك با من گفت و من او را جواب گفتم و مرا فرموده است که به هیچ کس نگویم تا او را ببینم. وزیر او را ده‌هزار درهم بداد. پیر گفت: مراد او آن بود که چرا به جوانی و زمان سیاهی موی زن نخواستی تا تورا امروز فرزندی باشد و کارها از تو کفایت نماید. من گفتم کردم ولیکن فرزند اتّفاق نیفتاد. وزیر آن جواب با مَلِك بگفت. پیر را بخواند و گفت: نه تورا گفتم به کسی نگویی تا من تورا ببینم؟ گفت: بلکه نگفتم تا تورا ده‌هزار بار بدیدم. یعنی

دههزار درهم گرفتم و بر هر کدام صورت تو نقش بود. مَلِك گفت: زه، به قصد تحسین او. چهارهزار درهم دیگر بگرفت و گفت:

اِنَّ بَنِیَّ صِبْیَةٌ صَیفیّونَ　　أفْلَحَ مَن کانَ لَهُ رَبیعیُّونَ

یعنی: فرزندان من در صیف (یعنی عهد شیب) متولّد شده‌اند و هنوز خُردند، و فلاح کسی یافت که فرزندان او در بهار عمر متولّد شده‌اند و اکنون بزرگ‌اند.

حیوانات آنچه در تابستان بزایند نیکو نمو نکنند که گیاه نیکو نباشد و خشك شده باشد، و از این جهت بهایم را در همه وقت برای نتاج سر ندهند مگر وقتی که تولّد در بهار واقع شود.

در الفت بین زوجین

مردی با پیامبر (ص) گفت: مرد، زنی غریب خواهد و میان ایشان الفت واقع شود؟ خواند: «وَجَعَلَ بَیْنَکُمْ مَوَدَّةً ورحمةً»[1]. و فرموده است: «زُیِّنَ لِلنّاسِ حُبُّ الشَّهواتِ مِنَ النِّساءِ»[2]، ابتدا به ذکر نساء نمود که قرب ایشان از دلها دانست.

ملاّی روم در نقل مناقشهٔ آن زن اعرابی با شوهر می‌گوید در این معنی که زن در دل مرد مکانی عظیم دارد و مرد در کار زن دلی به دو نیم:

آن که از نازش دل و جان خون بود　　چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست　　عذر ما چِبْوَد چه‌او درعذرخواست
زُیِّنَ لِلنّاس حق اراستست　　زانچه‌حق‌اراست‌چون‌دانند جَست
چون پی یَسْکُنَ اِلَیهاش آفرید　　کی تواند ادم از حوّا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش　　هست در فرمان اسیر زال خویش
انکه عالم مست گفتش امدی　　کَلِّمینی یا حُمَیرا می‌زدی

در تشویق بر اختیار زنان صاحب حسب و نسب

عثمان بن ابی العاص گفت: ناکح مُغْتَرِس است، پس نظر کنید غَرس در کدام زمین می‌کنید که رگ بد سرایت می‌کند و اثر می‌رساند هرچند بعد از روزگاری باشد.

جعفر بن سلیمان بن علی اولاد خود را عیب می‌کرد و به عدم نجابت طعن می‌کرد. پسرش احمد گفت: تو فاسقات مکّه و مدینه و کنیزان حجاز می‌جویی و نطفهٔ خود در ایشان می‌نهی و توقّع داری که اولاد نجیب بیاورند. چرا به پدر خود اقتدا نکردی که عقیلهٔ قوم خود بخواست.

عایشه(رض) گفته است: بهترین زنان آن باشد که عیب مقال نشناسد، و به مکر رجال راه نبرد، و دلش فارغ باشد از هر چیز مگر از زینت کردن برای شوهر و صیانت حریم اهل بیت خویش.

---

۱. قرآن، ۲۱/۳۰: و میانتان دوستی و مهربانی نهاد.

۲. قرآن، ۱٤/۳: از برای مردمان دوستی خواهشها از زنان آراسته شد.

در ازدواج با بیشتر از یك زن

مُغیرة بن شُعبه گفته است: آنکه یك زن دارد، هرگاه زنش مریض شود او هم در حکم مریض است، و هرگاه زنش حیض شود او هم در حکم حیض است. و آنکه دو زن دارد میان دو آتشزنه است، نزدیك هریك شود او را می‌سوزانند. و صاحب سه زن در دهکده است و هرشب را در قریه‌ای به صبح می‌آورد (و صاحبُ الثّلاثِ فی رُستاقٍ یَبیتُ کلّ لیلةٍ فی قریةٍ). و آنکه چهار زن دارد هرشب عروسیش است.

و هم از او نقل شده است که گفته است: من صد زن را به ازدواج خود درآوردم.

راه‌بردن بر زن از طریق خویشان

علیّ بن عبیدالله گفته است: هرگاه ارادهٔ ازدواج با زنی داشتی بر حال پدر و برادر او نگاه کن که آن زن به ریسمان (اخلاق) یکی از آن دو مرتبط است.

زن میان‌سال

با مردی که ازدواج کرده بود گفتند: زنی که ازدواج کرده‌ای چگونه است؟ گفت: میان‌سال. گفتند: نصف شرّ را صاحب شدی.

پیامبر(ص) فرموده است: بر شما بادَ بر ازدواج با دوشیزگان که صاحب خوشبوترین دهانها و زایاترین رحمهااند.

علی(رض) گفته است: هیچ دختری مردی را که بکارت او را برداشته است فراموش نخواهد کرد.

در خواستگاری

مردی از زنی خواستگاری کرد. زن گفت: به شروطی حاضرم. مرد گفت: آن شروط چیست؟ زن گفت: هزار دینار مَهر، خرجی روزانه فلان مقدار، لباس همچنین، و... مرد گفت: قبول دارم، امّا من یك عیب دارم، اگر قبول کنی کار تمام است. زن گفت: آن عیب چیست؟ مرد گفت: من به جماع خیلی حریصم. زن گفت: ای کنیز! اهل محل را برای شهادت ازدواج حاضر کن که این مرد چهارپایی است که خیر را از شرّ تمییز نمی‌دهد.

ابوالعینا گوید: زنی خطبه کردم، چون مرا قبیح طلعت دید برمید. به او نوشتم: اگر من زیبا نیستم در عوض مردی ادیب أریبم که در سخن نمی‌مانم و درشتخوی و احمق هم نمی‌باشم. در جواب گفت: ای حَجّام فرج مادرت! مگر من تورا برای منشی‌گری دیوان رسائل می‌خواهم؟

در ازدواج با زن زیبا

پیامبر(ص) فرموده است: از سبزهٔ مَزبَله بپرهیزید. گفتند: سبزهٔ مَزبَله چیست؟ فرمود: زن زیبا در خانوادهٔ بد.

دَمَن سرگین حیوانات را گویند که در حوالی خیمه‌ها بسته و کهنه شده است و بهاران بر روی آن سبزه‌ای بس لطیف بروید ولیکن هیچ اصلی نداشته باشد. آن حضرت زن صاحب جمال لئیم را به آن سبزه تشبیه کرده و تشبیه نیکویی است.

حکیمی با زن قبیح‌منظری ازدواج کرد. گفتند: چرا نیکوجمالی نخواستی؟ گفت: از شرّ، کمترینش را اختیار کردم.

گفته‌اند: چون زن بخواهی باید او را جمال باشد که تو به او مُستأنس شوی، چه زن منظر مرد است و روشنی چشم او، و حُسن صورت اوّل نعمتی است که از او درمی‌یابی.

و گفته‌اند: حُمَقا مخواهید که نکاح او قَذر و فرزند او ضایع است.

پرهیز از زن زیبا

حکیمی گفت: حذر کنید از زن باجمال.

زن بلندقد و کوتاه‌قد

ربیع بن زیاد گفته است: اگر نجابت خواهی زن بلند قد بخواه، و اگر لذت جماع خواهی زن کوتاه‌قد بخواه.

روگرداندن از پیرزنان

گفته‌اند: در مجامعت عجوز، بیم مرگ مُفاجات است.

در ترجیح میان‌سال بر جوان

گفته‌اند: زن میان‌سال به اندك قناعت کند و بر تفاوت احوال صبر نماید. نزاع و فتنه‌اش کم باشد. پیش شوهر متذلّل و افتاده و ناز و سرکشی از سر نهاده باشد. کم‌زحمت و بسیار معونت بود. اگر شوهرش را مال باشد صیانت کند، و اگر بدحال و دست‌تنگ باشد بپوشاند. خوب مرکبی است مرد غیور را زیرا که مردم در او کم‌تر طمع کنند، و خوب مَطیّه است آن را که آتش ضعیف گشته است. گمانها به او نمی‌شتابد و شاخها با او نمی‌روید. بسیار الفت و شوهر دوست باشد نه کم‌رغبت و بی‌شهوت.

ابنات قَرن نزد عرب عبارت از دیّوثی است. شاعری مکالمهٔ دو زن که همدیگر را قَذْف می‌کنند نظم کرده است. زنی با همسایه می‌گوید: خوب کردی شوهرت را صاحب دو شاخ کردی و رسوا ساختی. گفت: پس بگذارم بی‌شاخ باشد شوهر تو میان کوچه به او برخورد و به شاخ بزند.

در ازدواج با دختران باکره و زنان بیوه

حکیمی که با او در باب ازدواج مشورت کردند گفت: اگر بِکر خواهی تمام تورا بود، و اگر بیوه بی‌فرزند خواهی بعضی از او تورا بود، و اگر بیوهٔ بافرزند خواهی هیچ از او تورا نبود.

و گفته‌اند: بپرهیز از: حَنّانه و مَنّانه و أنّانه و حَدّاقه و ذات دایات. حَنّانه آن است که دائم در حَنین باشد برای فرزندی که از شوهر دیگر دارد، و مَنّانه آن است که به مال خود بر شوهر منّت نهد، و أنّانه آن است که بی‌وَجْعی پیوسته أنین کند یعنی بنالد، و حَدّاقه آن است که هرچه ببیند حدقه بر آن افکند و بگوید آن را می‌خواهم، و ذات دایه آنکه پیرزنی با خود همراه دارد که این دایهٔ من است.

و گفته‌اند: مطلّقه بخواهید تا با او بگویید: اگر در تو خیری می‌بود شوهرت طلاق نمی‌داد، و شوهر مرده مخواهید که او بگوید: خدا بیامرزد شوهرم را که چنین و چنین بود.

با أحنف گفتند: فلان، مطلّقهٔ تورا خواست. گفت: من فریادکردن از او کفایت نمودم و سختی راه بر او آسان کردم.

و مقصود فریادکردن دختران است وقت إزالهٔ بکارت. و این زمان در عرب قاعده چنان است که دختران وقتِ ازالهٔ بکارت صیحه کنند چنانچه همسایه‌ها و همهٔ مردم بشنوند.

علیّ بن جَهْم برای زنی سرود:

قالُوا عَشِقْتَ صغیرةً فَأَجِبْتُهُم أَشْهَی المَطِیّ اِلَیّ مالَمْ یُرْکَبِ

گفتند که به دختر کوچکی عاشق شده‌ای، ایشان را جواب دادم / بهترین مرکب پیش من مرکبی است که هنوز کسی بر آن ننشسته باشد.

کَمْ بینَ حَبّةِ لُؤلؤ مَثقوبَةٍ نُظِمَتْ، وحَبّةِ لُؤلؤ لَمْ تُثقَبِ

چقدر فرق است بین دانهٔ جواهری که سوراخ شده / و به رشته کشیده شده است، و دانهٔ جواهری که سوراخ نشده است.

زن جواب داد:

اِنّ المَطِیّةَ لا یلذُّ رُکوبُها حتّی تَذَلَّلَ بِالزِّمامِ و ترْکبا

همانا راکب از مرکوب لذّت نمی‌برد / تا اینکه او را با افسار رام کند و سوار شود.

وَالدرُّ لَیْسَ بِنافِعٍ أربابُه حتّی یُجَمعَ فی النِّظامِ و یُثْقَبا

جواهر اربابش را سود ندهد / تا اینکه سوراخ شود و در رشته کشیده شود.

زنی به شوهرش که نیزه‌انداز ماهری در جنگ بود گفت: کاش در بستر نیزه‌انداز بود. یا گفت: نیزه در جنگ مرا چه نفع دهد.

اظهار میل به ازدواج از طرف زنان

هَمّام بن مُرّه را چند دختر بود و در نکاح ایشان تأخیر می‌کرد به‌خاطر غیرت. روزی با هم شکایت آن غم کردند. کوچك‌تر گفت: تدبیر این به من بازگذارید ـ و نزد پدر آمد و گفت:

أ هَمّامُ بْنَ مُرّةَ حَنّ قلبی اِلیٰ ما تحتَ أثوابِ الرِّجالِ

ای هَمّام بن مُرّه قلب من به آنچه که در زیر جامه‌های مردان است مشتاق است.

گفت: زیرجامه می‌خواهید؟ گفت:

أ هَمّامُ بْنَ مُرّةَ حَنّ قلبی اِلیٰ حَمراءَ مُشرقَةِ القَذالِ

ای هَمّام بن مُرّه قلب من به چیزی که سرش سرخ و درخشان است آرزومند است.

گفت: مگر ناقه (شتر ماده) می‌خواهید؟ گفت:

أ هَمّامُ بْنَ مُرّةَ حَنّ قلبی اِلیٰ أیْرٍ أسُدُّ بهِ مَبالی

ای هَمّام بن مُرّه قلب من برای آلتی که با آن فرْجم را پر کنم می‌نالد.

گفت: خدا بکشد شما را! و ایشان را به شوهر داد.

مُغیره به خواستگاری هند، دختر نُعمان بن مُنْذِر آمد. گفت: سوگند به خدا تو نه برای مالی و نه برای جمالی به خواستگاری من آمده‌ای، بلکه می‌خواهی در مجالس و محافل عرب بنشینی و بگویی که من با دختر نُعمان ازدواج کرده‌ام، والاّ چه خیری در زن کوری هست ــ و هند در این زمان پیر و کور شده بود. ــ مُغیره گفت: شما را چه رسیده است؟ گفت: زمانی بود که صبح می‌کردیم و در عرب کسی نبود که از ما نترسد، و اکنون شب می‌کنیم و عربی نیست که ما از او نترسیم.

در اجناس زنان و مدح و ذمّ ایشان

عبدالملك گفته است: هر که نجابت خواهد دختران فارس بگیرد، و اگر شرف خواهد دختران بربر گیرد، و اگر خدمت خواهد دختران روم گیرد.

و در این زمان مردم دیار ما گویند: شخص باید سه زن بخواهد: یکی هندی و یکی عراقی و یکی ماوراءالنّهری. هندی برای مباشرت، و عراقی برای مکالمت و معاشرت، و ماوراءالنّهری برای آنکه او را پیوسته بزند تا چشم آنها بترسد.

برتری دختران صحرائی

قومی حُسن صحرانشینان را بر شهری ترجیح می‌دهند والحق ایشان رسیده‌تر و برشته‌تر باشند و حسن اینان خام‌تر و نارسیده‌تر ولیکن آبدارتر باشد و طراوت گل و گیاه باغ دارد. و حُسن صحرانشین خداآفرین باشد بی‌دستیاری سعی مشّاطه و غازه و تکلّف لباس و زیور جمال فطری دارد همچو ریاض و متنزّهات صحراء، و حُسن شهری همچو باغ و بستان شهر ساخته و پرداخته و به تصنع و تکلّف آراسته گشته.

ابوسعید رستمی اصفهانی زنان عجم را می‌ستاید و سربستن و دِنگّه نهادن و زلف آویختن ایشان ذکر می‌کند، و زنان عرب را به بافتن موی و تلفّع به جادو و امثال آن حالات که ایشان را لازم است نکوهش می‌نماید.

نحویی با زنی گفت: یا خَـریدةُ! کُنتُ أحْسـبُكِ عُرُوباً. فقـالَتْ یَا ابْنَ الْخَبیثةِ! أتَجَشَّـمُنی بِالْهَمْزِ والتَّعریبِ؟ با من شوخی و صاحب مذاقی می‌کنی به بهانهٔ هَمْز و تعریب؟

مقصود اشارات و حرکاتی است که نحویان برای اظهار اِعراب و مخارج حروف در لب و زبان ظاهر می‌سازند به هیات صاحب مذاقان. و خریدهٔ زن بکر و صاحب حیا را گویند، و عروب زنی که شوهر را دوست دارد و زنی که بسیار بخندد.

در ازدواج بیوه

خداوند فرموده است: «وأنْکِحُوا الأیامیٰ مِنکُم.[۳]» و أیِّم زن بیوه و هم مردی که بی‌زن شده باشد گویند.

احنف گفت: مار در گِردخانهٔ من گِرد آید بهتر است مرا از آنکه بیوه را از کفو منع کنم.

در بازار بغداد کودکی یافتند در قِماطی پیچیده و کیسه در پهلوی او نهاده در آن صد سرخ و بر کیسه نوشته‌اند: این بی‌سعادت پسر زنی است بی‌سعادت، پسر جرعه و پیمانه است. غرض آن است که به فسق و فجور حاصل شده است. رحمت کند خداوند کسی را که با این پول کنیزی برای نگهداری او بخرد، و این جزای کسی است که بیوه را از نکاح منع کند.

رغبت پیرزنان به ازدواج

عجوزی بر بستر بیماری خفت. طبیب او را بدید جامه‌های رنگ کرده پوشیده. گفت: او را به شوهر

---

۳. قرآن، ۳۲/۲٤: و بی‌جفتان را که از شمااند تزویج نمایید.

دهید. پسرش گفت: پیرزنان را چه شوهر؟ عجوزه گفت: وای بر تو! تو از طبیب بهتر ندانی.

گویند عجوزی هفت فرزند داشت و از ایشان درخواست که او را به شوهر دهند. گفتند: برای هریك از ما شبی برهنه در سرما صباح کن. چون هفتم شب رسید از سرما بمرد و آن ایّام را ایّام عجوز و بَردُالعجوز گویند.

ابوحکیمه زنی به حجره برد و چون نقاب از روی او برداشت عجوزه و قبیحه بود.

و کمال اسماعیل اصفهانی نیز مثل این حکایت نظم آورده:

معشوقه مرا به صفاهان دچار شد	بر سر کشیده چادر برّاق پربها
چشمان‌به‌دستیاری‌عینك کرشمه‌ساز	قد در خرام جلوه به پا مردی عصا
آوردمش‌به‌خانه به‌صد حیلهو فسون	چون پرده برفکند ز رخ، وامصیبتا

و فقیر در مقامات خود مثل این حکایت آورده‌ام، اوّله: «قال سعیدُ: کنتُ فی عُنفوَۃِ الصِّبیٰ فَتیً جمّاشاً والَی النّساء بَهّاشا. فاخذتُ یوما کَراریسی، قاصداً مداریسی، و اذاً انا من المَها أنور من نَوْر البُرّبی، الی قوله: ولمّا وضمتِ الحجاب، و رفمتِ النّقاب، اذاً هی عجوزۃٌ فوهاء شوهاء، کانّها غول الفَلاۃ، و سَعْلاۃ البدَوات، او بعض عفاریت الجنّ أفلت سلیمان(ع) و عمد صفاهان، الی قوله: فتقتّبس ابتشاری، و تقلّص انتشاری. فجمعتُ للخروج رَحلی، وقلتُ: «ذَكَّرتِی فُوكِ حِمارِیْ أهلی». فاخذتُ الکرّاس، وعُدتُ الی المدراس. فسألنی المدرّس والمدارسون عن سبب التّاخیر. قلتُ: عوائق اعظمها شغل ابی‌ادراس و وسوسة الخنّاس. قالوا: ومَن ابوادراس؟ قلت: لم اعهده قبل، وانّما صادفتُه الیوم بالسّبیل، و اخذتُ فی التّعلیل. قالوا: وایّ شغل؟ قلت: شغل عاطل، و کلام بلاطائل. ولَقْوۃ صادفتْ قَبیساً، فما نَبسُوا وما نَبَستُ». قوله: «ذَكَّرتِی فُوكِ حِمارِیْ أهلی»، از امثال عرب است. واصل مثل آن است که: شخصی دو خر از اهل بیت او گم گشته بود. در طلب خر می‌گشت. به زنی چادربسته باز خورد و به او مایل آمد. خر بگذاشت و در او آویخت. چون او را راضی کرد و نقاب از رویش بگشود، قبیح طلعتی فوها دید (یعنی فراخ‌دهن). برخاست و گفت: «ذكّرنی فوك حماریّ اهلی.» یاد آورد مرا دهن تو از دو خر اهل من. و قوله: «لَقوۃ» این هم مثل است. آنجا استعمال کنند که دو کس از عامّه و جهّال بهم بازخورند و با هم اختلاط و مصاحبت به جدّ تمام درگیرند. ولَقوۃ، ناقه‌ای است که به فحل مشتاق شده و مهیّای لقاح گشته. و قبیس، فحلی است هم به این صفت»[٤].

حیلهٔ زنان در وقت ازدواج

عُقْبَهٔ أزدی به معالجهٔ مجانین و علم عَزایم مشهور بود. دختری شب زفاف دیوانه شد. نزد او آوردند تا معالجه کند. چیزی فهم کرد، با اهلش گفت شما دور شوید. چون دور شدند، با او گفت: حقیقت حال خود با من بگو تا تورا از غم خلاص کنم. دختر گفت: راستی این است که بکارت من زایل شده است و من از فضیحت می‌ترسم، اگر توانی دربارهٔ من تدبیری بکن. گفت: غم مخور

٤. *مقامات* یکی از آثار محمّد صالح قزوینی است که جزو آثار او ذکر شده است اما تا به حال در هیچ کتابخانه و فهرست نسخه‌های خطّی ملاحظه نشده، و از فقره‌ای که نقل شد معلوم می‌شود که کتاب مذکور به عربی است.

که تدبیر تو کنم. پس اهلش را بخواند و گفت: جنّ این را حاضر کردم و بعد از سعی بسیار راضی شد که از او بیرون رود ولیکن اینجا مشکلی است، از هر عضو او که بیرون می‌رود آن عضو تباه می‌گردد. اگر از چشم بیرون رود کور گردد، و اگر از گوش کر، و اگر از دست شل، و اگر از پا لَس، و اگر از فرج رود بکارتش برود، شما چه می‌گویید و کدام طریق اختیار می‌کنید؟ گفتند: هیچ یك نزد ما از رفتن بکارت خوارتر نیست، اگر جنّ این زحمت از ما ببرد گو بکارت ببرد و خود فردا شوهر می‌برد. پس شیطان را از آن راه بیرون انداخت و دختر را از آن غم آزاد ساخت.

اختیار کردن زنان مردان پیر را

با زنی گفتند: از سپیدی موی شوهرت کاره نیستی؟ گفت: این وقتی است که بدیهه دیده شود و چون با او نشو کرده‌ام کاره نیستم.

اختیار کردن دختران جوانان را

جماعتی پیش نَخّاس رفتند. کنیزی بر ایشان عرض کرد. کنیزك گفت: که مرا می‌خرد؟ گفتند: این پیرمرد. گفت: سوگند به خدا که من با او زیر یك سقف جمع شوم. گفتند: آنچه تو می‌خواهی حاصل است هرچند پیر است. گفت: هیچ از شما جوانی خواهد همخوابهٔ پیرزنی مُفتلمه یعنی نکاح دوست گردد؟ پیرمرد خجل شد گفت: تو اَمرَد می‌خواهی که آلتش قوی‌تر است. گفت: تخمین‌تو خطا نکرد مراد من آن است.

اصمعی گوید: در بادیه زنی دیدم نقاب بربسته، مرا خوش آمد. نزدیك او شدم و گفتم: اگر شوهر داری خدا بر شما برکت کند، و اگر نداری هیچ رغبت به مواصلت حُرّ داری؟ گفت: چرا نه ولیکن موی من سفید است و ایّام جوانی گذشته. بی‌توقّف بازگشتم. مرا آواز داد و بخواند و موی خود به من بنمود از شب هجران سیاهتر بود. گفت: سال من از بیست درنگذشته ولیکن خواستم که تورا بیاگاهانم که چنانچه شما را از موی سفید ما کراهت است ما را نیز از موی سپید شما کراهت است.

میل زنان به مال

با ابن‌سَیابَه گفتند: زن تو تورا کاره است که طالب جمال است. گفت: نه طالب جمال است که طالب مال است. اگر مردی را جمال یوسف و خَلق داود و حِلم اَحنف و جوانی عیسی و جود حاتم باشد و مالی نباشد به او رغبت نکند.

در اختیار داماد

شخصی با حسن در تزویج دختر خود مشورت نمود. گفت: او را به مردی پرهیزگار بده که اگر دوست دارد اکرام کند و اگر دوست ندارد ظلم نکند.

با عبدالله بن جعفر گفتند: دختر خود به حَجّاج نکاح کردی؟ گفت: شما دین خود به او نکاح کردید و دین از بُضع زن بزرگ‌تر است.

در تعیین کُفْو

در تعیین کفو فقها اختلاف کرده‌اند و آن نه کار ایشان است بلکه اینجا حواله به عُرف و ادراك ارباب شعور و اذهان است.

ابویوسف گفته است: کفو حقیقی آن بود که در نسب و مال و دین مساوی باشند.

گفته‌اند: همه کس کفو باشند مگر بافنده و حَجّام.

منصور گفت: دشمنان ما (یعنی بنی‌امیّه) أکفاء مااند.

در مجلسی مذکور می‌شد فلان مؤذّن دختر فلان مُقری را بخواست. ماجنی (یعنی بی‌شرمی) آنجا بود گفت: به زودی قرآن به دنیا می‌آورند.

گفته‌اند: زن از همه کس توان ستدن و نتوان دادن، و این کلام صواب است، زیرا امر مردان بر امر زنان غالب باشد و زنان غالباً ایشان را تابع شوند و سیرت و اخلاق ایشان گیرند.

کسانی که خواستگاری کردند و به آنها دختر ندادند

در خانهٔ ابن‌عبّاس یتیمه‌ای بود. مردی او را خطبه کرد مگر ابن‌عبّاس به آن خطبه رضا نداشت. گفت: درخور تو نیست. گفت: من به او راضیم هرچه باشد. گفت: پس تو درخور او نیستی.

مُغیره گفت: هیچ کس مرا چنین فریب نداد که جوانی از بنی‌حارث با او گفتم می‌خواهم فلان جاریه را بخواهم. گفت: این اراده مکن، و گفت: دیدم او را مردی می‌بوسید. و بعد از آن خود بخواست. گفتم: چون شد؟ گفت: پدرش را دیدم او را می‌بوسید.

در مَهر زنان

گفته‌اند: صَداق زنان گران مکنید که اگر صداق گران مکرمتی بودی در دنیا یا تقوا بودی نزد خدا اولی به آن رسول خدا بودی و او صداق زنان و دختران خود هیچیك را از دوازده اوقیه که چهارصدو هشتاد درهم باشد بیش نکرد.

عمر(رض) روزی گفت: اگر به من برسد که کسی صداق خود از صداق پیغمبر(ص) بیش کرده است بازگردانم. زنی برخاست و گفت: این تورا نرسد یَابْنَ الخَطّاب. زیرا خداوند می‌فرماید: و آتَیْتُمْ اِحْـدایهُنَّ قِنْطاراً فَلاتَأخُذُوا مِنْه شَیأً[5].

سفارش به داماد و گرامی داشتن او

عثمان بن عَنْبَسَة بن ابی‌سُفیان گوید: مرا پدرم نزد عمویم عُتْبه فرستاد تا دختر او برای خود بخواهم. مرا پهلوی خود بنشاند و گفت: مرحبا به پسری که من نزاییده‌ام از او نزدیك‌تری به خود، خواستگاری نمود از من دوست‌تر حبیبی نزد من، او را ردکردن نیارم و از قبول شفاعت وی چاره ندارم، او را با تو تزویج کردم، و تو از او بر من عزیزتری، و او از تو به دل من نزدیك‌تر است. وی را گرامی دار تا نام تو بر زبان من شیرین آید، و خوار مدار پس قدر تو نزد من خُرد گردد، و تورا به خود نزدیك کردم با قربی که داشتی از این پیش، پس دور مگردان دل مرا از دل خویش.

---

۵. قرآن، ٢٢/٤: و داده باشید یکیشان را مال بسیار پس مگیرید از آن چیزی را.

با ابی عَلْقَمه گفتند: فلانی دختر خود به فلان داد و مَهر از مال خود فرستاد و فلان آبادی نفیس به داماد بخشید و اهل بیت داماد او را اکرام کنند و عزیز دارند. گفت: اگر ابلیس دختران خود را به این شروط شوهر دهد ملائکهٔ کِرام در ایشان رغبت نمایند و طریق منافست گشایند[٦].

در آداب زن داشتن

حقّ سبحانه و تعالی امر کرده است: «زن را به نیکوئی نگاه دارند یا به نیکی سردهند».[٧]

در وصیّت ابوَیْن دختر را به حُسن معاشرت با شوهر

حکیمی لَبیب دختر خود به شوهر می‌داد، او را به این کلمات مُلَیِّنه وصیّت نمود [والحق در باب خود وصیّتی جامع و موعظتی نافع است.]

ای دخترم! اگر کسی را برای حسن ادب و کرم حَسَب او وصیّت نکردندی، من تورا وصیّت نمی‌کردم و محتاج به نصیحت نمی‌دانستم، اما وصیّتْ یادآوریِ غافل و یاوری عاقل است. ای دخترك! تو از آشیان مألوف خود به آشیانی می‌روی که نشناخته و ندیده‌ای، و با قرینی می‌نشینی که با او الفت نکرده‌ای، کنیز شوهر خود باش تا او غلام تو باشد، بر مراد او باش تا به کام تو باشد. و از من ده خصلت حفظ کن و به یاد نگاه دار که تورا تمام باشد: اول و دوم: با او به قناعت و طاعت معاشرت کن، چه اول موجب راحت دل و آسایش او است، و ثانی موجب خشنودی حق و بخشایش او است. و سیّم و چهارم: تفقّد خویش نمایی به تنظیف و تطییب تا چشمش از تو ناپسندی نبیند و به مشامش از تو بوی ناخوشی نرسد و سرمه از همه زینتی بدل است و آب از هر بوی خوش عوض است. پنجم و ششم: مال او محافظت‌کنی‌به حسن‌تقدیر، و حَشَم و عیال او رعایت کنی به حسن تدبیر. هفتم و هشتم: وقت طعام و مَنام او پاس داری که آتش جوع را لَهَبی عجب باشد و تنغیص خواب موجب غضب گردد. نهم و دهم: سرّ شوهر فاش نکنی و فرمان او رد نکنی که اگر سرّ او فاش کنی از غدر او ایمن نباشی، و اگر فرمان او ترك دهی سینهٔ او به کینه بخراشی.

ابوالأسود با دختر خود گفت: بپرهیز از غیرت [مقصود غیرت بی‌جا و یا غیرت بیش از حد زن به مرد و یا مرد به زن است که موجب سوءظن و اختلاف می‌گردد.] که آن کلید طلاق است. و می‌باید که جِماع شوهر و کلام تو از اندازه زیاد نباشد تا محبّت باقی ماند و ملال نخیزد، چنانچه شاعر با زن خویش می‌گوید: «زیاده از مقدور من مجو و بر من گرانی مکن، و وقت غضب با من سخنی مگو». ترجمان: مقصود منع است از تکالیف مافوق طاقت که بعضی زنان بد با شوهران می‌کنند، و زیادتی نِکاح و کلام نیز از آن باب است.

وصیّت ابوَیْن دختر را به معاشرت بد با شوهر

ماجنی دختر را وصیت کرد و گفت: چون به خانهٔ شوهر روی اول تیر پیکان او بکن، اگر هیچ نگفت نیزه‌اش را بکن، پس شمشیرش برگیر و استخوان بشکن، و اگر هیچ نگفت، گوشت بر بالای سپرش ریزه کن، و اگر چیزی نگفت، این بار پالان بر پشتش نه و سوار شو که او حمار است.

---

٦. این حکایت در نسخهٔ چ نیامده اما در د، مج آمده است.
٧. قرآن، ٢٢٩/٢.

این نوع وصیتها از کولیان و ناکسان مشهور است.

در تزویج مادر

پیامبر(ص) مادر سَلَمَة بن هِشام را از او خطبه نمود.

ابوعُبیدة بن جَرّاح و خالد بن ولید مادران خود به شوهر دادند.

مروان مادر خالد بن یزید بخواست و خالد مُلك به او گذاشت. روزی او را به مادر دشـنام داد، خـالد به مادر شکایت نمود. گفت: خاطر فارغ دار، من کار او بسـازم. به شـب بالشـی بر دهانش نهـاد و بر آن بنشست تا سرد گشت.

در زشت شمردن تزویج مادر

جاحظ گفته است: دشنام عرب: «یا ماصَّ بَظْرَ اُمّهِ»، است مراد: خورندهٔ مَهر مادر خـود اسـت از غیر پدر.

جواز مُتعه

عبدالله بن عبّاس به جواز متعه قائل است، عبدالله بن زبیر او را به آن رأی سرزنش می‌کرد. گفت: از مادرت خبر آن بپرس. پرسید. مادرش گفت: تورا در متعه زاییدم.

از شخصی خبر متعه پرسیدند. گفت: نام نیکو است و فعلش قبیح.

مقصود آن است که بعضی متلبّسین این نام را شبههٔ زنا ساخته‌اند.

در دشمنی زوجه با داماد

در مثل ترکان است که: اُمجوق گَلدِی اَمجکی باصـدی. یعنی: فـرزج آمد و پسـتان را زیر دسـت و مغلوب خود کرد. پسر چون با شاهد دلبر دست در آغوش کرد، از مادر پیر کجـا یاد آرد. و چـون از لب گلبرگ‌تر شکرنوش کرد عهد پستان و شیر از خاطر بگذارد.

اعرابیی شتری نحر کرد. با زن گفت: از آن گوشت برای مادر من بفرست. گفت: چه جـای گوشـت؟ گفت: کفل. گفت: آنکه از درون و بیرون به لَحْم و شَحْم مَحفوف است، نه به جان خـودم. گفـت: ران. گفت: نه به جان خودم. گفت: کتف. گفت: نه. گفت: پس از چه جای می‌دهی؟ گفت: چانه.

بسر بردن زن زیبا با مرد زشت

زن عِمران بن حِطّان در آینه نظر کرد و او از اجمل نساء جهان بود و شوهرش زشت صورت. با شوهر گفت: من امیدوارم که ما هر دو در بهشت رویم. شوهرش گفت: به چه وجه؟ گفت: اما من، مرا خـدای عزّوجلّ به تو مبتلا کرد و صبر کردم، و اما تو، مرا به تو عطا کرد و شکر کردی.

وصف همسرانی که با یکدیگر دشمنند

پیامبر(ص) گفته اسـت: بدترین زنان آن باشـد که چـون بیرون رود به عُرس یا به حمّام، زینت کند و انبساط نماید، و چون به خانه آید جامهٔ ابتذال پوشد و در روی شوهر منقبض نشیند.

ذکر منع زنان از کتابت و شراب و استماع ساز و آواز

حکیمی دید دختری را کتابت تعلیم می‌کنند. گفت: یارب این تیغ را برای که صیقلی می‌کنند.

دیگری گفت: این تیر را چرا به زهر آب می‌دهید.

عمر گفته است: زنان را کتابت میاموزید و در غُرَفها منشانید.
گفته‌اند: ایشان را سورهٔ نور بیاموزانید و از سورهٔ یوسف بپرهیزانید.
گفته‌اند: زنان را بر کارهای پست و خوار بدارید. [مثل ریسندگی و بافندگی].

در پوشش زنان

امیرالمؤمنین(ع) با فاطمه گفت: بهتر چیزی زنان را چیست؟ گفت: آنکه مردان را نبینند و مردان ایشان را نبینند. آن سخن با حضرت رسول(ص) گفتند. فرمود: به درستی که فاطمه پارهٔ تن من است.
ابن امّ مَکتوم بر پیامبر(ص) داخل شد و بعضی زنان وی حاضر بودند، گفت: برخیزید، گفتند: او کور است. گفت: شما کور نیستید[8].
سعید بن مسلم[9] گفت: اگر هزار مرد زن مرا ببیند دوست‌تر است نزد من، از آنکه ایشان یك مرد را ببینند.
با حُطَیْئه گفتند: برای دختران چه گذاشتی؟ گفت: برهنگی تا بیرون نروند و گرسنگی تا از سر بدر نروند.

در دوست داشتن همسر یا پدر و مادر

عبدالله بن عمر با پیغامبر(ص) گفت: پدرم مرا امر می‌کند به طلاق زن. گفت: ای عبدالله طلاق بده زنت را.

در اینکه زنان فتنه‌اند

لقمان گفت: از زنان نیك برحذر باش و تو از بد ایشان بر یقینی.
زنی به سقراط حکیم گذشت و نظر در او کرد و گفت: ای سقراط! چه قبیح صورتی داری! گفت: اگر نه آئینهٔ ضمیر تو زنگار خورده می‌بود من غمگین می‌گشتم که چرا صورت قبیح من در آئینهٔ ضمیر تو منقّش شده است.
معاویه گفته است: زنان بر کریمان غالب آیند و لئیمان بر ایشان غالب آیند.

ذمّ زنان به اعوجاج

شعر:

زن از پهلوی چپ شد آفریده — کس از چپ، راستی هرگز ندیده

خسرو و شیرین نظامی

نشاید یافتن در هیچ برزن — وفا در اسب و در شمیر و در زن
وفا مردست برزن چون توان بست — چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره‌سازی — ندیدند از یکی زن راستبازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست — مجوی از جانب چپ جانب راست

از علی(ع) مروی است: همه چیز زنان بد است و بدتر آنچه در ایشان است آن است که از ایشان

---

۸. رك: جاویدان خرد، ص ۱۶۷.	۹. ج سلمان د سلم.

گریز نیست.

از سقراط پرسیدند: کدام سَبع بدتر است؟ گفت: زن.

نهی از حمد زنان

لقمان گفت: دو چیز را شکر نکردند مگر در عاقبت، طعام و زنان. طعام تا نگوارد، و زن تا نمیرد.

حرف کید و مکر زنان مشهورتر است و در این باب کتابها ساخته‌اند. گویند یکی از علما می‌گفت: من از زنان بیشتر از شیطان ترسم، زیرا که حق تعالی دربارهٔ شیطان گفت: «اِنَّ کَیْدَ الشَّیطانِ کانَ ضعیفاً»، و دربارهٔ زنان گفت: «اِنَّ کَیْدَ کُنَّ عظیمٌ.»[۱۰]

وصف زنان به اینکه ناقصانند

وَهَب بن مُنَبِّه گفت: خدای عَزَّوَجَلَّ زنان را به ده خصلت معاقَب گردانید: شدّت نفاس و حیض، و تنصیف میراث، و شهادت، و نقصان دین و عقل، ایام حیض نماز نکنند، و برایشان سلام نباشد، و جمعه و جماعات نباشد، و از ایشان نبی مبعوث نکرده، و بی ولی به سفری نتوانند رفت و آمدی.

در غُرَرالحِکَم از امیرالمؤمنین آمده است: زنان در عاجزی همچو گوشت پارهٔ بی‌جانند. نمی‌تواند آن گوشت پاره از خود مکروهی و آسیبی براند مگر دیگری از او براند.

وصف زنان باوفای خوش‌اخلاق

معاویه با صَعْصَعَه گفت: کدام زنان دلخواهترند؟ گفت: آن زن که آنچه تو خواهی اِتیان کند و از آنچه نخواهی اجتناب نماید.

شُرَیح گفت: دختری خُرد خواستم. شب زفاف با من گفت: مرا از خُلق خود اِعلام کن تا طریق معاشرت تو بدانم. او را اِعلام کردم و یك سال با من می‌بود. هر روز شَعف من با او می‌افزود. بعد از یك سال روزی به خانه آمدم، دیدم عجوزی پیش او نشسته. پرسیدم؟ گفت: مادر من است. و عجوز مرا دعا کرد و گفت: از صاحبهٔ خود راضی هستی؟ گفتم: آری، و خشنودی ظاهر نمودم. گفت: زن دو وقت بدخُلق شود یکی وقتی که شوهر او را دوست دارد و در دل او جای کند، و دیگر وقتی که فرزند بیارد.

وصف زنان بداخلاق

اصمعی گفت: مردی در طواف دیدم پیرمردی بر دوش داشت و می‌گفت: مرا خسته کردی در خُردی و بزرگی و گفت: چه گُمان داری او چه چیز من باشد؟ گفتم: پدر یا جدّ، گفت: نه اینها است، که پسر من است. گفتم: چرا چنین شده است؟ گفت: از دست زن بدخو.

و پندارم این سخن را گزاف دانی همچو من به عین عیان بخوانی. و من از اتّفاق به این بلا مبتلا شدم. و به عزّت و خداوندی جان‌آفرین قسم که از او جفایی دیدم و عذابی کشیدم که تصوّر می‌کنم اگر بر کوه رسد از هم بریزد، و اگر یاقوت در او افتد بسوزد. با آنکه کمال تعلّق به من داشت و مرا نیز به خود متعلّق می‌پنداشت، اگر فی‌المثل برای آزار و تعذیب من سببی نمی‌یافت مگر به ارتکاب مشقّتی سخت‌تر از آن مشقّت که من در او کشیدم آن مشقّت بی‌هیچ کراهت بر

۱۰. شخصی در حاشیهٔ نسخه نوشته: خداوند عالم کید زنان را عظیم نخوانده، گفتهٔ عزیز را بیان نموده، فَتَأَمَّلْ. و حق به‌جانب این شخص است.

خود می‌نهاد تا آن جفا بر من می‌گشاد. اگر با او نیازمندی و محبت ظاهر می‌ساختم بی‌نیازی ظاهر می‌ساخت و گردن به تکبّر و جفا می‌افراخت. و اگر بی‌نیازی پیدا می‌کردم همچو دوزخ زبانه می‌کشید و آتش در می‌انداخت. اگر مرا شاد می‌دید خود را غمگین می‌ساخت، و اگر غمگین می‌دید عَلَم شادی برمی‌افراخت. و چنانچه شاعر گفت: «چون شاد می‌دیدمش شاد می‌گشتم، و چون مرا شاد می‌دید غمگین می‌گردید، و چون غمگین می‌دیدمش غمگین می‌گشتم، پس شاد می‌گشت، و شاد می‌گشتم، پس غمگین می‌شد، و غمگین می‌گشتم.» و معذلك قسم یاد می‌توانم کردن که او بهترین زنان بد عالم بود و هزار یك آنچه از زنان بد تصوّر کردم با او نبود مگر یك شمّه از آن که سبك عقل و تیزخشم بود. خدای عزّوجل به کرم بی‌پایان خویش بندگان خود را از شرّ این فریق و از سَخَط خویش نگهدارد. تا آخر طاقتم طاق شد سه طلاق بر گوشهٔ چادر او بستم و از او طاق شده با راحت جفت گشتم، و او را داغی بر دل نهادم که ابلیس داشت از آدم، هرچند خود نیز از آن داغ بسوختم. باری به یك داغ بسوزم بهتر که هر روز داغی تازه برافروزم. و این رباعی در وصف‌الحال مناسب افتاد.

در سینه ز کینه صد جهنّم دارد	در پوست ز رگ هزار ارقم دارد
از من امروز داغدارست دلش	آن داغ که ابلیس ز آدم دارد

حکیمی سه پسر خود را کدخدا کرد. سر سال از ایشان خبر زنان پرسید. یکی گفت: زنی نیك است اما کم‌عقل است و کاری نمی‌داند. گفت: پیش بنی فلان منزل کن که زنان ایشان کارگرند، از ایشان کار بیاموزد. و دیگری گفت: کم‌عفّت است. گفت: پیش بنی‌فلان منزل گیر که زنان ایشان عفایفند، از ایشان عفّت کسب کند. و دیگری گفت: در همه چیز خوب است اما بدخو است. گفت: او را طلاق ده که بدخویی چاره ندارد.

در رضای زن و مرد از یکدیگر

از زنی پرسیدند: شوهرت چون است؟ گفت: در خانه نَقَد است و در بیرون شیر. و نَقَد گوسفند خُرد را گویند.

از مردی خبر زن او پرسیدند؟ گفت: او مثل شاخه‌های أثلَه است، [اثله، درختی است بسیار خوش‌شاخ از قبیل شاخه‌های شمشاد.] و به رُطب تازه که از درخت خرما چینند و بر یك نرم که مَساس او آدمی را خوش می‌آید و شاداب می‌باشد. و می‌گوید: مرا از او هرگز ملال نخاست، و شوق او در دل من نکاست، مگر هر ساعت از سفری به او وارد می‌شوم.

مردی زنی را طلاق داد. وقتی که زن ارادهٔ رفتن کرد، گفت: بشنو و هر که حاضر است بشنود:من تورا از روی رغبت خواستم، و با تو بر وجه محبّت معاشرت نمودم، و از تو زَلّتی ندیدم و ملول نگشتم، اما حکم قضا غالب بود و امر قدَر فایق. پس از هم جدا شدند.

شکایت زن و شوهر از یکدیگر

زنی از شوهر شکایت می‌کرد و می‌گفت: او کم‌غیرت است و زودخشم، بسیار اعتراض و سخت‌گیر در حساب. آهسته می‌خورد از غایت لئیمی تا کسی مطّلع نشود، و شب می‌کند در خانه، و صبح می‌کند

پلید ــ یعنی: غسل از جنابت ناکرده.

مجوسیی با زن خود گفت: ای واسمه. گفت: این با خود بگو، من از خانهٔ پدر آمدم آن فـراخ نبود، تو کردی.

شوم شمردن زن و شوهر یکدیگر را

مردی زنی خواست که پنج شـوهر از او مرده بودند، او نیز بیمار شـد و مشـرف بر موت گشــته. زن گریه‌کنان گفت: مرا به که می‌گذاری؟ گفت: به هفتم شقی[11].

مردی دیگر زنی هم از آن قبیل شوم قَـدَم بخـواست. گفتند: تورا نگفتیم این را مخـواه. گفـت: امید دارم که من سر او را بخورم.

اعرابیی چهار زن از او مرده بود، زنی بخواست که پنج شوهر از او مرده بود.

عاتکه[12] دختر فرات در خواب دید سه لِواء بر سـینهٔ او شکسـته گشـت. مادرش از ابن‌سـیَرین، تعبیر پرسید. گفت: سه کس از اشراف او را بخواهند و کشـته گردند. یزید بن مُهلَّب او را بخـواست و کشـته شد. پس عمروبن یزید اسدی خواست و کشـته شـد. پس حسـن بن عثمانی زُهَری خـواست. روزی در میانشان سخنی گذشت، گفت: والله کشته می‌شوی، و آن قصّه بگفت. گفت: أنتَ طالِقٌ. پس عبّاس بن عبدالعزیز او را بخواست و کشته شد.

امّ حبیب عَدَویّه گفت: جز محمّد نام، نکاح نکنم. به چهار محمّد نام نکاح کرد. اول طلاق داد، و دوم کشته شد، و باقی بمردند. ابن عمر گفت: هر که شهادت حاضر خواهد او را بخواهد.

در وفای زن و مرد و عهد بستن هریك که بعد از او جفت نگیرد

گویند: دو زن با شوهر وفـا کردند: یکـی نائله دختر فَـرافِصَه و زن عثمان که بعـد از عثمان دو دندان پیش خود بکند تا کس در او طمع نکند. و دیگری زن هُدْبَهٔ عُذَری چـون شـوهرش را می‌کشـتند کاردی بگرفت و بینی خود ببرید و گفت: ایمن باش. شوهر گفت: اکنون مرگ بر من گوارا شد.

شخصی دختر عمّ خود بخواست و عهد کردند که بعد از موت آن، دیگـر جفـت نگیرند. مرد بمرد و زن را بر نکاح اکراه کردند. شب زفاف در خواب دید پسـر عمّ خـود را که دو بازوی در بگــرفت. بیدار شــد ترسان و لرزان و قسم خورد که تا زنده باشد با هیچ مرد سر بر یك بالین نگذارد.

چون شیرویه پرویز را بکشت، خواست شیرین زن پدرش را تزویج نماید. گفت: به سه شرط: اینکـه حکیمان را حاضر کنی تا من برایشان ظاهر گردانم خطای رأی ایشان در تجویز قتل پرویز، و بگذاری تا من در مکانی خالی چندانکه خواهم بگریم، و سوم اینکه بگذاری یك نوبت در مکان قتل او حاضر گردم. شیرویه هر سه شرط بپذیرفت. بر حکیمان حجّت بر بطلان رأی ایشـان تمام کرد، و چندانکـه خـواست بگریست، و به مکان قتل پرویز آمد نگین انگشتر خـود بمکید و بر جـای سـرد شـد. و او زهری هلاهل تمهید کرده بود و در صندوقی سر به مُهر گذاشته و بر آنجا نوشته هر که دانَقی از این به کار برد بر جماع قادر گردد و هیچ عاجز نگردد. شیرویه آن بدید، شاد شد. گفت: مرادی از این بزرگ‌تر نداشـتم، از آن به

۱۱. رك: *رسالهٔ دلگشا*، ص ۹۸.

۱۲. چ عایشه. د، مج عاتکه.

کار برد و همانجا بمرد.

ازدواج کردن زن و شوهر بعد از مرگ یکدیگر

مردی بمرد. شخصی همان روز پیش زنش به خواستگاری آمد. گفت: اگر پیش‌تر می‌گفتی که با دیگری قول دادم. گفت: مقصودم آن است که اگر این دوم بمیرد کسی بر من سبقت نگیرد.

باب در ذمّ طلاق

فقیر در مقامات خویش از این باب خطبهٔ طولانی انشاء کرده‌ام.

قَتادة بن مُغْرِب زنی خواست و هم در شب زفاف او را دشمن داشت، صبح طلاقش بگفت.

مردی قسم به طلاق ثُلث خورده بود [و نزد عامّه طلاقِ ثلث در یك دفعه جایز باشد و زن حرام گردد مگر به تحلیل.] پس پیش قاضی آمدند و ماجرا گفتند. قاضی متأمّل بود. مرد گفت: چه تأمّل می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم تدبیری برای شما بجویم. گفت: زحمت مکش او را هزارباره طلاق دادم. قاضی گفت: ما را رهانیدی.

ازدواج زنی در یك شب با دو مرد

شخصی دختر خود به عَمروبن عثمان داد. در شب زفاف هم بر روی تخت او را طلاق داد. پدر دختر شکایت او پیش عبدالله بن زُبَیر آورد. گفت: برادرم مُصْعَب را بخوانید، و هم در آن شب به او عقد بست و مُصعب قسم خورد که همان شب زفاف کند. و کسی نشنیده است غیر آن دختر، زنی یك شب بر تخت دو مرد برآمده باشد.

کسی عزم کرد زن را طلاق دهد. گفتند: بگو چه عیب از او دیدی؟ گفت: کسی عیب زن خود با مردم نگوید. و چون طلاق داد و دیگری بخواست، گفتند: اکنون بگو. گفت: مرا با عیب زن دیگری چه کار است.

طلاق سنّت

طلاق سنّت آن است که زن را در طهارت او طلاق دهد، و بگذارد تا عِدّه منقضی شود یا رجوع نماید.

طلاق ثلاثه

ابن‌عبّاس گفت: در عهد رسول خدا(ص) و ابی‌بکر و دو سال از خلافت عمر، طلاق سه مکانه یکی بود. عمر گفت: مردم می‌شتابند در امری که ایشان را در آن همواری و نرمی بود. اگر بر ایشان امضا کنیم روا است. پس امضا کرد.

و بدانکه اصل این اجتهاد و اجتهاد مُتعه، از یك طریق است و مناط آن دلخواه است و امام راغب به عذر آن أعرف است. و این قول بعضی از شیعه است که گویند چون سه طلاق در یك مجلس دهد یك طلاق متحقّق گردد. و بعضی گویند اصلاً متحقّق نگردد. و بدانکه بعضی روایات دلالت می‌کند که طلاق سه‌گانه چون عامّه دهند زن مطلّقه گردد، نکاح آن زن توان کردن، و اگر شیعه دهد طلاق متحقّق نگردد، و آن زن را دیگری نتواند خواستن.

پیامبر(ص) فرموده است: طلاق و عَتاق و نِکاح، هر که بر زبان راند ماضی است نه بازی.

باب در عِدّهٔ طلاق

عِدّهٔ مطلّقه سه قُرْء است، و پیش شافعی قرء طُهْراست، و پیش ابوحنیفه حیض است، و اهل لغت گویند لفظ از اضداد است.

در ظِهار

ظِهار عبارت از آن است که شخص در جاهلیت به زن خود می‌گفت: تو در حکم پشت مادر منی، پس زن بر او حرام می‌گردید.

اَوْس بن صامت اول کسی است در اسلام که با دختر عمّ خود خَوْله مظاهرت نمود، و خَوْله آن قصّه به حضرت رسول(ص) رفع کرد. قرآن نازل شد: «قد سَمِعَ اللهُ قولَ الّتی تُجادِ لُكَ فی زَوْجِها اِلیٰ قوله: والّذینَ یُظاهِرونَ مِن نِسائِهِمْ ثُمَّ یَعُودُونَ لِما قالُوا، فَتَحریرُ رَقَبَةٍ»[۱۳]. آن حضرت اوس را بخواند. گفت: هیچ بنده داری؟ گفت: غیر این ــ و دست به گردن خود زد ــ هیچ بنده مالك نیستم. گفت: توانی دو ماه متتابع روزه داری؟ گفت: اگر روزی سه بار نخورم از خود می‌روم. گفت: شصت مسکین طعام ده. گفت: به حق آن خدای که تورا به حق فرستاده است که امشب گرسنه صبح کردیم و خوردنی نداشتیم. آن حضرت پانزده صاع به او داد و گفت: مابین لابتّی مدینه از من محتاج‌تری به این نیست. و گفت: بخور تو و عیالت.

در ایلاء

اِیلاء عبارت از آن است که قسم خورد آنکه با زن خود مجامعت نکند.

حاکم شرع او را امر می‌کند به طلاق زن یا مجامعت به موعد چهار ماه با کفّاره.

فصل دوّم ـ در عفّت

کسی با بطلمیوس گفت: چه خوب است آدمی صبر کند بر آنچه هویٰ خواهد. گفت: از این بهتر آن است که ناپسند نخواهد.

علما گفته‌اند: در قول حق تعالی: «ولِمَن خافَ مَقامَ رَبِّهِ جَنّتانِ»[۱٤]، خوف مقام آن است که شخصی به معصیتی خلوت کند، پس، از خوف خدای ترك دهد به طمع ثواب و بیم عِقاب.

ابن عبّاس گفت: شیطان از مرد و زن سه مکان دارد: نظر و قلب و فرْج.

زنی به طاوس که عالمی معروف به صلاح است مایل بود و با او مراوده نمی‌نمود. طاوس درماند. روزی او را به کوچهٔ مسجد وعده داد. چون بیامد، گفت: بخواب. گفت: اینجا ــ وَیْحَكَ! گفت: آری، آنکه اینجا ما را می‌بیند در خلوت هم می‌بیند. تن زن بلرزید و منزجر شد و توبه نمود.

اعرابیی به زنی میل داشت. چون با او مجتمع شد و در میان پای او بنشست، از روز قیامت یاد کرد.

---

۱۳. قرآن، ۳/۵۸: به تحقیق خدا شنید گفتار آن زنی که با تو در زوجش مجادله کرد... آنانکه از شما ظهار کنند از زنانشان، پس عود نمایند مرآنچه را گفتند، پس آزادی بنده‌ای باید.

۱٤. قرآن، ٤٦/۵۵: و برای کسی که مقام پروردگارش را ترسید دو بوستان است.

در حال برخاست.

سلیمان بن یَسّار مفتی مدینه به‌غایت باجمال بود. زنی بر او داخل شد و او را به خود تکلیف کرد و گفت اگر اِبا کنی با مردم بگویم که با من زنا کرد و تورا رسوا کنم. گفت: آری، و او را در خانه گذاشت و بگریخت.

قَسّ به سلّامهٔ مغنیّه گذشت و او قَسّ را دوست می‌داشت و از خود ممکّن ساخت. گفت: نکنم که حق تعالی فرموده: «اَلاَخِلاّءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ اِلاَّ الْمُتَّقینَ»[۱۵]، و نخواهم روز قیامت دوستی به عداوت مبدّل گردد.

با یکی از متصوّفه گفتند: تو لوطیِ‌طبعی. گفت: دزدی که چیزی ندزدیده باشد دستش نبرند.

اعرابیی گفت: شبی بیرون رفتم. به جاریه‌ای برخوردم و او را به خود خواندم. گفت: اگر تورا از دین مانعی نباشد از عقل نیز زاجری نیست؟ گفتم: ما را که می‌بیند مگر کواکب؟ گفت: و کجاست آفریدگار کواکب؟

اسدیّی در گرما پیش زنی طائی فرود آمد. طعام نزد وی آورد. اسدی در او طمع کرد. زن گفت: آیا کرم و اسلام تورا مانع نشدند از حرام؟ بخور و بخواب و اگر دیگر اراده داری اینجا مباش.

گویند: پرویز زنی بیگانه را به مباشرت خواند. گفت: ای مَلِك! زن را سه حدّ است از انسانیّت. چون بکارتش برود حدّ اول برود، و چون آبستن گردد جزو دوم برود، و چون بزاید جزو سیّم برود. و راضی مباش به زنی که هیچ جزو انسانیّت او باقی نیست. یا گفت: مَلِك راضی نباشد که مرا از حدود انسانیّت بیرون کند.

یکی از اولاد ملوك به منزل زنی وارد شد و خواست دست به او دراز کند. زن گفت: تا چیزی بخوری. پس خوان آورد. در آن بیست پیاله همه کامَخ. هریك بچشید جز یك طعام ندید. گفت: اینها همه یك چیزند. زن گفت: آنچه تو می‌جویی نیز چنین است و همه را یك طعم است. جوان شرمنده شد و برخاست و برفت.

معاشقه با نگاه و گفتار بدون عمل

با اعرابیی گفتند: آرزوی شما از معشوقه چیست؟ گفت: بوییدن و در کنار کشیدن و بوسیدن. گفتند: آرزوی ما جِماع است. گفت: آن نه عشق است که فرزند طلب کردن است.

آورده‌اند: که چون عُمَر بن ابی‌ربیعه شاعر مشهور را موت رسید، برادرش سخت بگریست. چشم بگشود و گفت: مگر تو گُمان بردی که آنچه من در شعر خود اقرار کرده‌ام ارتکاب نموده‌ام! گفت: آری. گفت: هرچه مالکم آن را آزاد باشد اگر هرگز گام بر فرجی حرام نهاده باشم. بلکه آنچه خبر دادم محض قول بود. برادرش گفت: الحمدلله که مرا سبك کردی.

صفی‌الدین حِلّی گفت: اقرار کنیم بر خود به آنچه نکرده‌ایم و دامن عصمت به آن نیالوده‌ایم همانطور که خداوند تعالی فرموده: «وَأَنَّهُمْ یَقولُونَ ما لایَفْعَلُونَ»[۱۶].

---

۱۵. قرآن، ۶۷/۴۳: روزی چنین، دوستان بعضی از ایشان مر بعضی را دشمنند مگر پرهیزکاران.

۱۶. قرآن، ۲۲۶/۲۶: و آنانکه (شعرا) می‌گویند آنچه را که نمی‌کنند.

ابوزید[۱۷] گفت: از این پیش مردی که عاشق جاریه‌ای می‌شد یك سال با او مراسلت می‌کرد، پس راضی می‌شد که معشوق عِلْکی بخاید و از برای او بفرستد. و امروز، هم روز، می‌خواهد پاهای او را به هوا بردارد، گویی اباهُرَیْره و حزبش[۱۸] را بر نِکاح او گواه گرفته.

شاعر گوید:

یاری که از او بوس و کناری نبود   او را به دل اندرون قراری نبود
بی‌بوس و کنار گر همی شاید یار   چون ماه دو هفته هیچ یاری نبود

هِشام بن عبدالملك[۱۹] جاریه بخرید و به او مشعوف گردید. جاریه گفت: ای امیرالمؤمنین منزلتی از این برتر نباشد ولیکن امر قیامت از آن بزرگ‌تر است. مرا پسر تو فلان بخرید و یك شب داشت و بر تو مَساس من حلال نباشد. هِشام او را بنواخت و کدبانوی خانهٔ خود ساخت.

اَحْوَص به اُمّ جعفر خطمیّه تشبّب نمودی و بر عادت عرب او را در اشعار نام بردی. روزی زن نقاب بسته بیامد و در مجلس قوم با احوص دعوی درگرفت. گفت: قیمت گوسفندان که از من خریدی بده، و با قوم گفت: او را نصیحت کنید که حقّ من نبرد. گفت: به خدا قسم من او را هرگز نمی‌شناسم. نقاب از روی برداشت و گفت: مگر بر تو مشتبه شده است، خوب در من ببین و حق من بازده. قوم گفتند: نیکو بنگر او را می‌شناسی. گفت: به خدا قسم که من هرگز او را ندیده‌ام و نشناخته‌ام و در جایی برنخورده‌ام. گفت: ای خدا ناترس! پس چرا به من تشبّب می‌کنی و مرا رسوا می‌کنی و مرا هرگز ندیده‌ای؟ اَحوص خجل شد و دیگر ذکر آن زن در شعر نکرد.

زنی عفیفه موی او مردی دید. موی ببرید و گفت: چشم نامحرم به آن رسید.

یسار کواعب غلامی بود. متعرّض دختر خاتون خود می‌شد و هر وقت آن اراده می‌کرد. دختر روزی او را بفریفت و اُستُرَه مهیّا کرد و عودسوزی، برد که زیر دامن او نهد و ذَکَرش ببرید، قصّهٔ او مثل شد.

فصل سوّم ـ در غیرت و دیّوثی

مدح ترك زیاده‌روی در غیرت

معاویه(رض) گفته است: سه چیز نشان بزرگی است: صَلَع و اِندحاق بطن و ترك افراط در غیرت.

معاویه بر بام برآمده بود برای دیدن فیل. کنیز خود با مردی دید. گفت: برادر تو که می‌گفتی این است؟ گفت: آری. او را بخواند و گفت: دیگر جا نماند که به خانهٔ من آمدی؟ دیگر خواهی اینجا آمد؟ گفت: نه. گفت: هر که این حدیث بیرون گوید بر او لعنت خدا باشد. و او را بیرون کرد.

گویند: معاویه مردی را در خانهٔ خود دید با سُرّیّهٔ او سخن می‌کند. گفت: این را می‌خواهی؟ گفت:

---

۱۷. ع ابوزید. د، مج مزبّد.   ۱۸. ع حزبش. د، مج خزیمه.   ۱۹. ع عبدالملك. د، مج هشام.

آری. به او تزویج نمود. اهل بیتش تهیّهٔ زفاف گرفتند و جمعیّت کردند. گفت: سبک‌تر که گمان دارم زفاف از این پیش شده است.

شخصی به مغنیّه‌ای عاشق بود. گفتند: چرا او را از مردم منع نمی‌کنی؟ گفت: آب فُرات بر روی مردم نتوان بست.

منع زن از دیدن مرد

اشجعی زن خود را به حجّ برد. روزتَرویه کثرت مردم بدید. برمید و گفت: شخصی که زن خود میان چندین مرد درآورد دیوانه است، روی راحله بگردانید و حجّ نگزارده بازگشت.

در غیرت زنان

گفته‌اند: غیرت زنان از غیرت مردان سخت‌تر باشد.

شخصی از اهل کوفه دختر عمّ خود بخواست و در بصره ضَیعه داشت. هرسال آنجا رفتی. آنجا نیز زنی بخواست. و چون به کوفه آمد، دختر عمّش نامه از زبان مادر بصریّه بساخت مشتمل بر خبر موت دختر و تشویش امر ضَیعه و به دست مردی غریبه داد تا در خفیه به او برساند. مرد چون نامه بخواند، مضطرب گشته عزم بصره کرد. زن گفت: شنیده‌ام آنجا زن خواسته و به هوای او می‌روی، نگذارم تا قسم نخوری به طلاق هر زن که تورا در بصره باشد. مرد چون او را متوفّا می‌دانست قسم خورد. پس زن حیله خود بگفت.

علیّ بن عبدالله بن جعفر را متدیّث در شعر گفتندی یعنی شیوهٔ دیّوثی گرفته. و او گوید وقتی در زندان بودم مردی به در زندان آمد و گفت: این متدیّث در شعر کجا است؟

در عهد قباد مزدك برآمد و فُرس را به زندقه خواند و گفت: زنان و اموال مشترك باشند. و روزی بر قباد داخل شد مادر انوشیروان را بدید، گفت: این را به من ده. نوشیروان پای مزدك ببوسید تا از آن عزیمت درگذشت. و آخر او را به تدبیر با صدهزار زندیق در یك صبح بکشت. و با مزدك وقت کشتن گفت: والله بوی جوراب تو هنوز در دَماغ من هست.

شیخ بدرالدّین اِربلی در کتاب خود *روضة الجلیس* نقل کرده است که: فلان گفت: روزی در موصل با دوست خود فلان نشسته بودم. از بغداد نامه آوردند و به او دادند. معشوقه‌اش به او نوشته بود مشتمل بر اظهار اشتیاق و ملامت و عتاب و شکایت هجر و فراق، و در جملهٔ عِتاب این بیت مکتوب بود:

تَناسَیْتُمُ الْعَهدَ الْقدیمَ کَأنَّنا عَلیٰ جَبَلَیّ نُعمان لَنْ نَتَجَمَّعا[۲۰]

از این بیت بسیار شکفته شد و بپسندید. گفتم: باللهِ علیكَ أسئَلُكَ شیئاً لاتَکْتُمه[۲۱]. گفت: بگو. گفتم: معشوقَتُكَ هذِهِ هَلْ کُنْتَ تَأتیها مِن وَراءِ الدّار[۲۲]؟ گفت: ای والله! از چه دانستی؟ گفتم: از

۲۰. عهد قدیم را فراموش کردید گویی که ما / بر دو کوه نعمان هستیم که هرگز با هم جمع نمی‌شویم.

۲۱. تورا به خدا سوگند می‌دهم، چیزی از تو می‌پرسم کتمان مکن.

۲۲. آیا بر این معشوقه‌ات از در پشت وارد می‌شدی؟

این بیت که ذِکر جَبلی نعمان به یاد تو داد، و در اصطلاح ظرفا و اهل ادب عبارت است از دو جانب کفل. گفت: ندانسته بودم به دوستی.

ابوالحسین جَزّار به باب صاحب ابن‌زُبیر حاضر شد. مردمان را رخصت دخول دادند و او را ندادند. بر کاغذی نوشت:

شعر

النّاسُ کُلُّهُم کَالأیْر قد دَخَلُوا	والعبدُ مثلُ الخَصیّ مُلقیً عَلَی الْبابِ

مردمان همه همچو ذُکَر داخل خانه شدند و این غلام همچو خایه بر در حیران مانده است. وزیر با حاجب فرمود که بیرون رو و آواز ده که یا خَصی اُدخُل، ای خایه درآ رخصت است. درآمده می‌گفت: هذا دلیلُ علَی السَّعةِ، این نشان فراخی منزل است.

رضا به دیّوثی

مردی با دیگری گفت: زن تو از کسی امتناع نمی‌کند و او را همه کس درمی‌یابد. گفت: اگر اهل مِنا او را دریابند در چشم من هر روز شیرین‌تر آید.

زنی با شوهر گفت: ای دیّوث ای مفلس! گفت: الحمدلله که این دو هیچ یك گناه من نیست. یکی از جانب تو است و دیگری از جانب خدای تعالی.

مولانا گوید:

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف	ای وبال من زمستان و خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن	که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان	گاه مفلس خوانیم گه قَلتبان
نیست زین هر دو گناهی مرمرا	کان یکی از تواست و دیگر از خدا

و به این مضمون حکیم سنایی سبقت نموده است.

ازدواج با قحبه

ابوشَمَقْمَق با مردی که قصد ازدواج داشت گفت: با قحبه ازدواج کن! آن مرد گفت: این چه سخنی است؟ گفت بشنو اینجا سببها است. قحبه ملیح‌تر باشد و طبع مردان بهتر شناسد، و خود را بهتر بیاراید، و چون او را زانیه دشنام دهی در گناه نافتی، و سعی کند تا فرزند نیاورد، و بر کس تکبّر نکند[۲۳].

دلقك قحبه بخواست. بزرگی او را بر آن سرزنش کرد. گفت: چند عفیفه خواستم همه قحبه برآمدند، این بار قحبه خواستم تا ببینم چه برمی‌آید.

مولوی

گفت با دلقك شبی سیّد اجلّ	قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را زود می‌بایست گفت	تا زن مستوره می‌کردیم جفت
گفت نه مستور و صالح خواستم	قحبه گشتند و من از غم کاستم

---

۲۳. رك: *اخلاق الأشراف*، ص ۲۵.

خـواستم این قحبه را بی‌معـرفت　　　تا ببینم چـون شـود در عاقبت

پرویز از لشکـر جـدا ماند. با غلامی بر قـومی فـرود آمد. او را مهمانی کردند و گفتند: در این ده کشاورزی دختری دارد شیرین نام در جمال ثانی ندارد. ولیکن چند شوهر کرده است. پرویز او را بخواند و در جمال او حیران بماند و او را تزویج نمود. و چون لشکر رسیدند و آن خبر شـنیدند نپسـندیدند. برای ایشان طعامی بساخت و جشنی بپرداخت و امر کرد تا سیاهان قبیح طلعت در جامی مرصّع به درّ و گوهر ایشان را شرابی غلیظ ناخوش دادند. از آن شراب کراهت نمودند. پس فـرمود: جـام شسـتند و شـرابی صافی و لطیف کردند و غلامان صـاحب جمال برایشـان گردانیدند و دانسـتند که غرض او تمثیل حـال شیرین است.

ابوعلی بصیر که از کاملان در این باب است گفته است:

أمسَتْ كَشاحِنَةِ الدُّنيا بِأَجْمَعِها　　　بَيادِقاً، و غَدَوْتَ الرُّخَّ والشّاهَا

یعنی: همهٔ دیّوثان عالم در عرصهٔ شطرنج پیاده‌اند و تو مکان رخ و شاه داری.

دیگری گفته است:

دَهَتْكَ بِعِلَّةِ الحمامِ خودٌ　　　و مالَتْ فی الطّریقِ اِلیٰ سعیدِ

أرٰی أخبارَ بیتِكَ عنكَ تُطْوی　　　فکیفَ وُلِیتَ دیوانَ البَریدِ

مگر در راه کسی از زنان او ناگاه به او برمی‌خـورد و به سـمتی دیگـر میل می‌کند، او را بر آن سـرزنش می‌کنند که چون از حال خانهٔ خود خبر نداری چگونه به واقعه‌نویسی ملوك قیام می‌نمایی؟

و امروز دیوان برید و واقعه‌نویسی اطراف در هند معمول اسـت و در ایران متروك. و کاتب خـاصّ مَلِك را اینجا واقعه‌نویس گویند.

در اولاد زنا

شخصی مردی دید با پسرش که با او شبیه نبود. گفت: پسر تو به تو نمی‌ماند. گفت: مگر همسـایه‌ها می‌گذارند که فرزندان ما به ما بمانند!

کسی که زنش را با دیگری دید و انکار نکرد

دیّوثی در خانه مردی بیگانه دید. گفت: اینجا کم بیا که مردم تورا متّهم کنند. گفت: اگر نبینند همچـو میل در مِکْحَله و بگویند، گناه ما بشویند.

فاسقی معشوقهٔ خود دربر کشیده بود. زن بگریست و گفت: مردم مرا به تو تهمت می‌کنند. گفت: ای جان من! غمگین مباش، ما را اجر باشد و ایشان را گناه. ابلیس سر برداشت و گفت: خداوندا بستان.

تعریض به دوست وقَذْف ناموس او

فَرَزْدَق با کُثَیِّر گفت: آن وقت که من در بصره بودم مادر تو آنجا بود. گفـت: نه، اما آن وقـت که مادر تو آنجا بود پدر من آنجا بود و پیوسته دعای مادر تو می‌کرد.

فَرَزْدَق با زیاد أعجم گفت: حرف مزن ای أقْلَف. گفت: مگر مادرت این خبر با تو گفت.

عمروبن عُبید با فرزدق گفت: چند گاه اسـت که زنا نکـرده‌ای؟ گفـت: از آن وقـت که مادرت بمرد ــ رَحِمَهُا اللهُ.

معاویه با عقیل بن ابی‌طالب گفت: در شما بنی‌هاشم شَبَق زاید است. گفت: آری اما شَبَق ما در مردان است و از شما در زنان.

ندیمی با مَلِك در باغ حرم داخل شد. گفت: اینجا چه کاشته‌اند؟ گفت: فلان خر. گفت: ای مَلِك آهسته بگو که اهل حرم می‌شنوند و یك شب همه را از بیخ برمی‌کنند.

کسی به نیستانی رسید. با کشاورز گفت: اگر این ترمزار، همه دست خر بار آرد تو کجا می‌نشینی؟ گفت: می‌چینم و دسته می‌کنم و در فلان مادرت می‌نهم و آنجا می‌نشینم.

روزی خوردن از کسب زن

شخصی زنی بی‌عصمت داشت و از برای او می‌اندوخت و او فراغت می‌نمود. او را طلاق داد و دیگری بخواست. آن عادت معهود از او نمی‌دید و او را پیوسته سرزنش می‌کرد و احسان زن سابق با او ذکر می‌کرد. روزی زن طعام و حلوا و امثال آنها پیش او آورد. مرد گفت: این از کجا است؟ زن گفت: مردی اینجا این نعمتها آورد و با هم خوردیم و جماع کردیم و این بخش تو است. مرد گفت: هرگاه دیگر چنین کاری واقع شود به تفصیل پیش من بازنگویی که من مردی غیورم و آن تحمّل از تو نکنم.

گویند: شخصی به خانه آمد دید مردی بیگانه مضطرب بیرون می‌آید. گفت: اینجا چه می‌خواهی و من چند نوبت است تورا اینجا می‌بینم. مرد درماند و هیچ نگفت. آن شخص گفت: ای دیّوث! چرا تو نیز زنی نمی‌خواهی تا صد کس به تو محتاج باشد و هر روز دربدر نگردی.

کسی که زنش را قَذْف می‌کرد و حقیقت آن را به چشم دید

ابوعمروبن علا گوید: از مکّه می‌آمدم و ساربانی با من بود و پیوسته رجز می‌گفت. چون به خانه آمد دید جوانی اَحمر جَعْدمو آنجا آمدوشد می‌کند. با زن گفت: این کیست؟ گفت: حُجَیّه، از آن وقت که تو رفته‌ای ما را تعاهد می‌کند و حاجات ما می‌سازد. ساربان در فکر شد و چون مرد پشت کرد در پس‌گردنش نشان داغی ظاهر بود. به زن گفت: برو که طلاقت دادم.

دو کس با هم در حِمْص دعوی داشتند و زن خود بهتر می‌پنداشتند. قاضی را در آن باب حکم ساختند. گفت: جِماع دُبُر این زن نزد من بهتر از جِماع فرْج آن است. محکوم‌له رو به رفیقش کرد و گفت: من نگفتم.

بین مُزَبّد و مردی عداوت شد. مرد گفت: با من خصومت می‌کنی با آنکه چند مرتبه زنت را وَطْی کرده‌ام! مُزَبّد به خانه آمد و با زنش گفت: فلان را می‌شناسی؟ گفت: ابوفلان را می‌گویی! مُزَبّد گفت: سوگند به خدا که تورا وَطْی کرده است.

شخصی با جَریر گفت: تو زنان عفیفه و شوهردار را قَذْف می‌کنی. گفت: پس مادر تو از من ایمن است.

مردی داخل خانه شد و زنش را با دیگری هم‌آغوش دید. وقتی فارغ شدند، مرد زنش را در بغل گرفت و به آن مرد گفت: ببین معشوقه‌ات در آغوش من است.

مردی با زنی ازدواج کرد و پس از شش ماه بچه متولّد شد. مرد گفت: این چیست؟ زن گفت: تو دیوارت را بر شالودهٔ دیگری بنا نهادی.

نالیدن زن از همسر غیر کُفو

چـون قُتَیبَة بن مسـلم بر ایرانیان غلبه کرد، دختر یزدگرد را به اسـیری گرفـت و با او ازدواج کرد. با اطرافیان خود گفت: به عقیدهٔ شما فرزندی که او بزاید هَجین (فرومایه) خواهد بود؟ دختر گفـت: آری از طرف پدر.

هند دختر نُعمان بن مُنذِر دربارهٔ ابن زِنْباع شوهر غیرکُفوش گفته است:

و هَلْ هندُ الاّ مُهْرَةٌ عربيّةٌ   سَليلةُ أفراسٍ، تَجَلّلها بَغْلُ

و هند نیست مگر مادیان عربی نجیب / که از نسل مادیانها بهوجود آمده است، و قاطری نانجیب جفت او شده است.

فَاِنْ نَتَجَتْ مُهْراً كريماً فَبِالْحَرىِّ   واِنْ يَكُ اِقرافُ فَجاءَ بِهِ الْفَحْلُ

اگر اسب نجیبی از او بهوجود آید پس شایستهٔ مادرش است / و اگر مخلوط باشـد (اسـتر) به پدرش مربوط است.

با اعرابیی گفتند: فلانْ مادرش را به شوهر داد و مَهرش را گرفـت و اکنون در راحتی زندگی می‌کند. گفت: از بعضی روزیها به خدا پناه می‌برم.

یحیی بن اَکثَم با شیخی در بصره گفت: در جواز مُتعه اقتدا به که کردی؟ گفت: به عمَر. گفـت: او که مخالف‌ترین مردم است. گفت: از او خبر صحیح به ما رسید که بر منبر رفت و گفت: خـدا و رسـولش دو مُتعه را برای شما حـلال کردند، و من آن دو را حـرام می‌کنم، و هر که انجـام دهد عِقـاب می‌کنم. ما گواهی او را قبول کردیم امّا تحریمش را قبول نداریم.

مردی با زنش گفت: هیچ‌کس را از تو دوسـت‌تر ندارم. زنش گفـت: من هیچ‌کس را از تو دشـمن‌تر ندارم. مرد گفت: شکر خدایی را که به آنچه دوست دارم سزاوارم کرد، و تورا به آنچـه که مکـروه داری مبتلا کرد.

کسی با ابودردا گفت: مادرم مرا امر می‌کند که زنم را طلاق دهم. گفت: از پیغـامبر(ص) شـنیدم که فرمود: مادر وسط در بهشت است. پس این در را اگر می‌خواهی حفـظ کن، یا او را ضـایع کن. گفـت: بلکه حفظ می‌کنم، و زن را طلاق داد.

صَخْر برادر خَنْساء شاعرهٔ مشهور زخـم‌دار بود و مدّتی بر فـراش افتاده بود. شـنید که زنش در جـواب کسی که خبر او پرسید، گفت: نه زنده‌ای است که به او امیدی باشد، و نه مرده است که فراموش گردد. و روزی دیگر احساس کرد که کسـی را وعدهٔ تزویج می‌دهد. خـواست برخیزد و انتقـام از زن بازسـتاند نتوانست، و مادر با او غمخوارگی تمام نمودی چنانچه عادت ایشان اسـت. پس از بهبودی زن را طـلاق داد.

بقراط مردی دید که با زنی تکلّم می‌کند. گفت: از این دام خودت را کنار بکش نکند که در آن افتی.

مردی گفت: هرگز شرّی داخل خانهٔ من نشده است. حکیمی گفت: پس زنت از کجا داخل می‌شود.

نوادری در زنان و ازدواج

سقراط زنی دید که آتشی حمل می‌کرد. گفت: آتشی آتشی را حمل می‌کند، و حاملْ شرّتر از محمول است.

جارالله علأمه گفت:

تَزَوَّجْتُ لَمْ أَعلَمْ و أَخطَأْتُ لَمْ أُصِب   فیالَیْتَنی قَدمُتُ قبلَ التَّزَوُّجِ

ازدواج کردم در حالی که نمی‌دانستم و خطایی کردم که قبلاً برخورد نکرده بودم / پس ای کاش قبل از ازدواج مرده بودم.

فَوَاللهِ لا أَبْکِی علیٰ ساکنِ الثَّریٰ   ولکِنَّنِی أَبْکِی علی المُتَزَوِّجِ

سوگند به خدا بر ساکنان زیر خاک گریه نمی‌کنم / ولکن بر ازدواج‌کرده می‌گریم.

مردی زنش مرد و با او عهد کرده بود که بعد از مرگش ازدواج نکند. در وقت تجهیز جنازه، زنی خطبه کرد. بر او انکار کردند. گفت:

خَطَبْتُ کَما لَوْ کُنْتُ قد مُتُّ قبلَها   لَکانَتْ بِلاشكٍّ لأَوَّلَ خاطِبِ

خواستگاری کردم همان‌طور که اگر من قبل از او مرده بودم / بدون شك او با اولین خواستگار ازدواج می‌کرد.

اِذا غابَ بَعْلٌ، جاءَ بَعْلٌ مکانَه   ولابُدَّ مِن آتٍ واٰخَرَ ذاهِبِ

هرگاه مرد یا زنی برود، مرد یا زنی دیگر جای او می‌آید / و ناگزیر یکی می‌آید و یکی می‌رود.

پیامبر(ص) فرمود: مبغوض‌ترین حلالها نزد خداوند طلاق است.

و هم فرموده است: زنان را جز در نتیجهٔ بدگمانی طلاق مدهید، و خداوند مردان بسیار زن‌گیر و زنان بسیار شوهرگیر را دوست ندارد.

شاعر گفته است:

وما لُدِ غَتْ أُنثیٰ مِنَ الدَّهرِ لَدْغَةً   أَشَدَّ علَیها مِن طلاقٍ تَزَوَّدْ

در روزگار زنی گزیده نشده است به گزیدگیی / شدیدتر از طلاقی که برای او توشه و پس‌انداز شده باشد.

عامربن ظَرِب گفته است: زیباترین زشتیها طلاق است.

مردی با سقراط گفت: من به فراست دریافتم که تو میل به زنا داری. گفت: فراست تورا تصدیق می‌کنم و دلم هم می‌خواهد زنا کنم امّا انجام نمی‌دهم.

جوانی عاشق زنی بود. روزی اجتماع دست داد. مغنّیه بخواند:

مِنَ الخَفَراتِ لَمْ تَفْضَحْ أَخاها   ولَمْ تَرْفَعْ لِوالِدِها سِتارا

زنان شرمگین که برادرشان را رسوا نساخته / و لوای بدنامی برای پدرشان نیفراخته. زن چون آن بشنید، در حال برخاست و به خانه رفت و هزار سرخ نزد او فرستاد تا او را از پدر خواستگاری کند.

گفته‌اند: هر عشقی که با غیرت همراه نباشد آن عشق دروغین است.

زنی بی‌شرم در مستی بر ایوان نوشیروان نوشت:

ولا تَأسَفَنَّ علیٰ ناسِكٍ وإنْ ماتَ ذوطَرَبٍ فَأبْكِه

بر مرگ عابد و زاهدی تأسّف مخور / اگر صاحب طربی فوت کرد بر او گریه کن.

و نِكْ مَنْ لَقِیتَ مِنَ‌الْعالَمینَ فَإنَّ النَّدامةَ فی تَرْكِهِ

و هر کس را که از جهانیان دیدی بگا / همانا پشیمانی در ترك آن است.

یکی از قضات بر دختر خود به مردی متّهم شد. آن مرد را بگرفت و حدّ بزد و از دختر اغماض کرد. روزی به مجلس ابن زیّات وزیر حاضر شد. ابن‌زیّات در تعریض به او گفت: در اشعار عرب چه حکمتها درج است، للهِ دَرُّ مَن قالَ، خداوند گوینده را خیر و نیکویی دهد:

فَیا أهلَ لیلیٰ کیفَ یجمعُ شَمْلُها وشَمْلی، وفیما بینَنا شَبَّتِ الْحَربُ

پس ای اهل لیلی در گردآمدن من و او در وقتی که بین ما آتش جنگ برافروخته گردید، حُکم چیست.

لَها مِثْلُ ذَنْبِیَ الْیَومَ إنْ کُنْتُ مُذْنِباً ولاذَنْبَ لی إنْ کانَ لَیْسَ لَها ذَنْبُ

در آن روز برای او همان گناهی بود که برای من بود / و اگر او را گناهی نباشد، برای من هم نیست.

روایت شده که مردی به خدمت پیامبر(ص) آمد و گفت: زن من دست هیچ خواهنده‌ای را ردّ نمی‌کند. فرمود: طلاقش بده. مرد گفت: آخر دوستش دارم. فرمود: پس نگهش دار.

شخصی با پیامبر(ص) گفت: شخصی مردی را با زن خود دید و کشت. فرمود: کَفیٰ بِالسَّیْفِ شاهد ـ یعنی شاهداً (برای گواهی شمشیر کافی است)، و تمام نکرد از بیم آنکه مردم جرأت بهم رسانند.

امیرالمؤمنین(ع) را کنیزی بود و مؤذّنی عاشق او بود و هروقت به او برمی‌خورد می‌گفت: من تورا دوست دارم. کنیز این حکایت با امیرالمؤمنین بگفت. حضرت فرمود: تو هم بگو من تورا دوست دارم، سپس چی؟ کنیز به مؤذّن گفت: من هم تورا دوست دارم. مؤذّن گفت: نَصْبِرُ إلیٰ یَومٍ یُوَفَّی الصّابِرونَ أجْرَهُم بغیرِ حسابٍ، (مأخوذ از قرآن، ۱۰/۳۹: صبر می‌کنیم تا روزی که پاداش صبرکنندگان به تمامی و بی‌حساب داده می‌شود.)کنیز این مقال با علی بگفت. علی مؤذّن را فراخواند و کنیز را به او بخشید.

حدّ شانزدهم

در مُجون و سُخف

فصل اول

ابوعُبَیده در مسجد بر ستونی تکیه می‌داد. روزی دید بر آنجا نوشته‌اند: سلام خداوند بر لوط و پیروان او. با شاگردش گفت: بر پشت من برشو و این بتراش. و چون بر او گران شد، گفت: سبك باش و کوتاه کن. شاگرد گفت: همه را تراشیدم غیر لفظ لوط. گفت: وای بر تو! مقصود همان بود.

یحیی بن اَکْثم قاضی عهد مامون به لواط مشهور است. شعرا ذکر او در اشعار آوردند و حرف فسق او مثل کردند. روزی داخل سرای مامون شد و غلامان زیبا بدید. گفت: «لَوْلا أَنْتُم لَكُنّا مؤمنينَ»[1]. سخن او با مامون بگفتند. با او عِتاب کرد. گفت: درس من از قرآن به آنجا رسیده بود.

جاحظ[2] گفت: مردی را از امّت یحیی بن اکثم برای تشهیر می‌گردانیدند و بر او ندا می‌کردند. مرد می‌گفت: بخ‌بخ، چه کرده‌ام! زنا نکرده‌ام، دزدی نکرده‌ام، فقط لواط کرده‌ام.

دینار خواستن

مُقریی پیش شاهدی آمد. شاهد از او مزد خواست. مُقری گفت: هر روز برای تو چند آیت بخوانم و دعا کنم. شاهد گفت: اکنون بر خود این آیت بخوان: وَرَدَّ اللهُ الَّذينَ كَفَرُوا بِغَيْظِهِمْ لَمْ يَنالُوا خيراً.[3]

شخصی به شاهدی نوشت: خیال خود را در خواب نزد من فرست تا به او خورسند گردم. در جواب نوشت: ای بخیل! دیناری بفرست تا من خود به بیداری نزد تو آیم.

سیّدی در بصره از قحبه‌ای جِماع درخواست. گفت: دِرهم بیار. سیّد گفت: تو راضی نگردی که جزوی از فرزند رسول در تو حلول کند؟ قحبه گفت: این سخن با قحبگان عجم بگو که پیش ما جز درهم ثمنی نباشد.

... متلوّط

یحیی بن اکثم نزد مامون رفت و غلامی صبیح آنجا ایستاده بود. مامون به یحیی اشارت کرد که با او سخن کن تا حال او امتحان کنیم. یحیی گفت: یا غلام چه خبر داری؟ به زبان روان گفت: دو خبر دارم

---

۱. قرآن، ۳۱/۳۴: اگر نه شما بودید هرآینه بودیم ما مؤمنین. ۲. ع اصمعی. د، مع جاحظ.

۳. قرآن، ۲۵/۳۳: و خدا آنان را که با خشم خودشان کافر شدند برگردانید، که خیری نیافتند.

ای قاضی یکی در زمین و آن این است که تو لوطیی، و خبری در آسمان و آن این است که تو مأبونی. مأمون گفت: کدام صحیح‌تر است؟ گفت: خبر آسمانی. مأمون بخندید و یحیی خجل گردید.

مخنّثی گفت: اطبّا گویند طبایع چهار است و نزد ما سه بیش نیست: أکل و شُرب و جِماع.

بزرگانی که فاسد بودند

گویند: عزیز مصر که زلیخا زن او بود، أُبنه داشت.

ابوجهل مأبون بود و سنگی به خود برداشتی.

کنایه به فساد

سواری می‌رفت. گفت: کوچهٔ آل ربیع کجا است؟ مخنّثی گفت: همچنین برو هرجا که دیدی استرت نُعوظ کرد خانهای ایشان آنجاست. کسی گفت: خدا بکشدش، چه سخت ایشان را به أُبنه رَمْی نمود.

در وَطْی چهارپایان

فَرَزْدَق در شعر خود عطیّه[4] را به نِکاح حِمار قَذف کرده بود. بعضی از جوانان آن قبیله او را بگرفتند و مادمخری بیاوردند و گفتند تا با این خر آن نکنی که عطیّه را به آن نسبت کردی نرهی. گفت: حالا که البتّه باید کرد، آن صَخره که ذکر کرده‌ام و او بر آن برشدی بیاورید. بخندیدند و او را رها کردند.

در قوّادی

عرب زن قوّاده را أُمّ حکیم گوید، یعنی کمال حکمت در اتّفاق جانبین به جای می‌آورد.

در حرمت زنا

اوحدی در جام‌جم گوید

پسری با پدر به زاری گفت — که مرا یار شو به همسر و جفت
گفت بابا: زنا کن و زن نه — پند گیر از خلایق، از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی — بهلد کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی، تورا رها نکند — ور تو بگذاریش، چها نکند
از من و مادرت نگیری پند — چند دیدی و چند بینی چند
آن رهاکن که نان و هیمه‌نماند — ریش بابا نگر که نیمه نماند

در ذکر نام اندامها

عرب فَرْج را ابواِدراس گوید، از درس، یعنی: حیض.

در آرزوی...

ابوسعید راویهٔ بَشّار گفت: روزی بشّار را دیدم خودبخود می‌خندید. گفتم: چرا می‌خندی؟ گفت: در این فکر شدم که هیچ مردی نیست در روی زمین که آلت خود از آنچه هست بزرگ‌تر نخواهد، و هیچ زنی نیست که فرج خود تنگ‌تر نخواهد. اگر چنان می‌بود که ایشان می‌خواهند، حکمت حق تعالی در امر نِکاح و نسل باطل می‌شد.

---

۴. ع ابن خطفی. د، مج عطیّه.

فصل دوم

پیامبر(ص) فاعل و مفعول را لعن کرده است. و بسیاری از فقها برای فاعل حکم زانی را گرفته‌اند. و امیرالمؤمنین علی هر کس که لواط می‌کرد او را از پشت بام (بلندی) به زیر می‌انداخت.

با پیری گفتند: حیا نمی‌کنی لواط می‌کنی؟ گفت: هم حیا می‌کنم و هم دلم می‌خواهد.

شیعه‌ای از معاویه به چنگ مردی افتاد. مرد گفت یا راضی به وَطّی شو و یا معاویه را دشنام خواهم داد. گفت: شکیب به زخم آیَر آسان‌تر است از شنیدن دشنام به خال المؤمنین (دائی مؤمنین که لقب معاویه بود). پس تن درداد و در اثنای آورد و برد، می‌گفت: پروردگارا این مقدار در راه ولی تو (معاویه) کم است، پروردگارا من خودم را فدا کردم تا به معاویه دشنام ندهد، پس مرا شکیبا بدار.

جالینوس اُبنه داشت. روزی جوانی در پشت دیواری او را وَطّی می‌کرد. ناگهان مرغی بر روی دیوار پرید و جوان ترسید و فرار کرد. جالینوس گفت: مرا با مرغ واگذار که من نسل او را برمی‌کنم. به مطب آمد و از آن به بعد برای بیماران وصف مرغ می‌نمود و آنان را به خوردن آن تشویق می‌کرد تا نسل مرغ در آن شهر برافتاد و تا روز قیامت خوراك بیماران شد.

با مأبونی گفتند: با این زشتیت چه کسی به تو میل می‌کند؟ گفت: حِمار وقتی گرسنه باشد جارو را می‌خورد. و گفت: پیش خوکها نجاست می‌ریزند.

مردی با ماده‌سگی مجامعت کرد. سگ قفل کرد و شروع به دویدن نمود و مرد هم چسبیده به آن به دنبالش کشیده می‌شد. شخصی او را دید و گفت: پهلوی سگ را گاز بگیر و با مشت بزن. مرد چنین کرد و خلاص شد، و به راهنما گفت: خدا خیرت دهد، چقدر سگ گائیدی؟

حذاقت در دلاّلگی

عمربن ابی‌ربیعه دربارهٔ دلاّله‌ای می‌گوید:

فَبَعَثْنا طَبّةً عالِمةً تَخلِطُ الجِدَّ مِراراً بِاللَّعَبْ

جادوگری دانا را فرستادیم که جدّ و هزل را با هم می‌آمیزد.

تَرْفَعُ الصَّوتَ اِذا لانَتْ لَها و تُداری عِندَ ثَوران الغَضبْ

وقتی که او نرم می‌شود صدایش را بالا می‌برد / و در وقت شعله‌ورشدن غضب مدارا می‌کند.

کسی که این شعر عمربن ابی‌ربیعه را شنید، گفت: اگر به این خُلق و تدبیر نُبوّت دعوی کند مردم را بفریبد. و ابن عتیق گفت: چه محتاجند مردم به خلیفه‌ای صاحب این خُلق و مدارا.

مخنّثی میان مردی شریف و زنی قوّادی کرده و ایشان را به خانهٔ خود برده بود. او را بگرفتند و زن و مرد را متعرّض نشدند. سلطان از او حقیقت قصّه پرسید. گفت: اینها دو پرنده در قفسی پیدا کردند، پرنده‌ها را رها کردند و قفس را گرفتند.

ابوکبیر هُذَلی از خدمت حضرت رسول(ص) رخصت زنا می‌خواست. فرمود: آیا دوست داری که دیگران هم پیش زن تو آیند همان‌طور که تو دلت می‌خواهد پیش زن دیگری بروی؟ گفت: نه.

فصل سوم

در اجتماع زن و مرد

حُبّیٰ زنی است مَدنی مشهور به حبّ نکاح و سهولت ازدواج. دختران او نزد او جمع شدند. با بزرگ‌تر گفت. چگونه دوستتر می‌داری که شوهر تورا در کنار گیرد؟ گفت: آنکه از سفری بیاید و به حمّام برود و دوستان او را ببینند، پس در ببندد و پرده بیفکند و آنچه مقصود من است بیاورد. گفت: خاموش که کاری نساختی. با میانین گفت بگو. گفت: از سفر بیاید و رخت بگرداند و همسایگان او را ببینند، چون شب درآید من خود را خوشبو گردانم و مهیّا سازم، پس در کنار او شوم. گفت: تو نیز کاری نساختی. کوچکین گفت: شوهرم از سفر بیاید و به حمّام رود و نوره کشد، پس بیاید تَغوط کرده، در ببندد و پرده بیندازد، پس آن در این من کند، و زبان در دهان، و انگشت در فلان، و در سه موضع با من وَطی کند. گفت: ساکت باش که مادرت از شدّت خوشی دارد می‌شاشد. أسكُتِی فَأُمُّكِ تَبولُ السّاعةَ.

حَجّاج متنکّر نزد زنی فرود آمد. زن او را بشناخت و میهمانی نیکو کرد. با او گفت: توانی با من مصاحبت نمایی و میان من و زن من اصلاح کنی؟ گفت: آیا جِماعی که کفایت کند داری؟ گفت: آری. گفت: پس حاجت به اصلاح هیچ‌کس نداری.

ستایش جِماع قوی

احنف گفته است: اگر خواهید در دلهای زنان جای کنید با ایشان به نکاح فاحش و خُلق حَسن معامله نمایید.

حسن گفت: باید مباشرت زنان به ملاعبت باشد نه بر سیرت بهائم.

در کراهت عزل

شخصی با دختری زنا کرد و دختر آبستن شد. او را سرزنش کردند و گفتند: باری می‌بایست عزل کنی ــ یعنی: منی بیرون ریزی. گفت: شنیده بودم اعتزال مکروه است. گفتند: هیچ نشنیده بودی زنا حرام است.

نَخّاسی گفت: ماریهٔ جاریه عِذْیَوْط بود، یعنی: وقت جِماع فضله می‌نهاد. هر که خریدی پس آوردی. کسی بخرید و پس نیاورد. او را روزی دیدم، خبر پرسیدم، گفت: مولایم ایضا مثل من عِذْیَوط است.

برآمدن بر زن از دُبُر

مالك از مجتهدین عامّه برآمدن بر زن از دُبُر را رخصت کرده است.

زنی پیش قاضی از شوهر خود شکایت کرد و گفت: يَأْخُذُ الجارَ بِذَنْبِ الجارِ[۵]. قاضی شوهر را ایذا کرد و ملامت نمود. گفت: منکر نیستم که این مذهب من و مذهب امام مالك است. قاضی خجل شد. و شیعه نیز به این مذهب متهم است.

زنی پیش قاضی از شوهر شکایت می‌کرد. گفت: این زندیق بَندیق بر من جفا می‌کند. قاضی

---

۵. همسایه را به جرم همسایه می‌گیرد.

گفت: دانم زندیق چیست، ولیکن بندیق ندانم چه معنی دارد. گفت: بندیق آن است که با زن معامله از راه دیگر می‌کند. قاضی روی به یاران خود کرده گفت: ما مدتی بوده است که بندیقیم و نمی‌دانستیم.

زنی پیش قاضی به شکایت آمد و گفت: والله ای قاضی از شوهر خود در باب جامه و نان شکایت ندارم، مرا خوب نگه نمی‌دارد. قاضی گفت: ای مرد او را خوب نگه‌دار و جامه نیز از تو نمی‌خواهد.

شکایت زن از شوهر

مُزبّدِ با جاریهٔ آزادشدهٔ ابی‌المثنّای خُزاعی ازدواج کرد. کنیز پیش مولی از کثرت جِماع او شکایت آورد. ابوالمثنّا مزبّد را ملاقات و ملامت و ایذا کرد. مزبّد گفت: تو میان من و او حاکم باش. تو دندان او ببند من نیز پای این ببندم. تو گُمان داری علف بدهم و سوار نشوم؟.

زنی دیگر این شکایت به قاضی آورد. قاضی میانجی کرد و برده نوبت قرار داد و چون پشت بگردانید، مرد گفت: ای قاضی! از او بخواه که مرا گاه سَلَف بدهد. زن قبول کرد. بعد از سه روز به شکایت آمد و گفت: من طاقت ندارم، تا حال پنج شبه از من سَلَف کرده است.

مردی از زن خود بسته بود و مدّتی بگذشت که باب فتحی نمی‌گشود. زن را گفتند: طلاق بستان. زن صاحب غیرت و عفّت بود. گفت: اگر مرا شوهری نکند باری برادری بکند که مرا یاری است مهربان و برادری است همزبان.

زنی از شوهرش پیش قاضی شکایت کرد. مرد گفت: من عِنینم. زن گفت: دروغ می‌گوید. قاضی آلت او بگرفت و بمالید نُعُوظ نکرد. زن گفت: ای قاضی! اگر اَیْر ملک‌الموت طلعت تو ببیند از پا بنشیند، بەدست غلامت ده تا بمالد، و غلام صبیح بود، آلت زود بجنبید. قاضی گفت: ای مرد دیّوث برو با زن خود جِماع کن و طمع در غلامان قضات مکن.

مردی زن را به قاضی آورد و گفت: این مرا تمکین نمی‌کند در جامهٔ خواب. قاضی گفت: چرا شوهر را راضی نمی‌گردانی؟ گفت: ای قاضی! من طاقت آلت او ندارم. قاضی بخندید و گفت: من آلتی دارم همچو آلت اُستر و اهل بیت من که ــ خدا ایشان را حافظ باشد ــ آن را خُرد می‌شمارند و از آن بزرگ‌تر توقع دارند.

مردی از ترکان که دعوی صوفیگری این خاندان می‌کنند، خاتونی نامی به چنگ آورده بود و وقت کار چیزی دربار نداشت و خجالت می‌کشید. در این اثنا با خاتون کلام آغاز کرد که تو به مجلس شاه عالم پناه می‌رسی؟ گفت: آری من از مجلسیانم و خاطر اشرف به خود مایل می‌گردانم. گفت: بی‌گمان صحبتی روی داده باشد؟ گفت: عجب نباشد. ترک به تعجیل خود را دور کرده دست بر سر آلت می‌مالید و بر لب و روی می‌کشید و صلوات بر زبان می‌راند و به ترکی می‌گفت: بارَکَ‌الله صوفی! بارَکَ‌الله صوفی! من می‌دانستم که اینجا سرّی هست.

شاکی از ضعف

یکی گفت: حجّت از او قطع می‌کند و حاجتش برنمی‌آرد[6].

---

۶ و ۷. این دو فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د، مج آمده است.

دیگری گفت: اگر منع کند در غضب شوم و اگر بگذاردم عاجز گردم.

رُوْبه گفت: تشنه می‌شوم و بر لب آب می‌آیم ــ یا ــ می‌آورم، پس بی‌رغبت آبی می‌خورم چون شتری که آب خورد، خوردنی ضعیف و بی‌رغبت[7].

نوادری از مردانی که به جنگ زنان رفتند رمنده شدند

مردی با زنی گفت: می‌خواهم تورا بچشم و معلوم کنم تو بهتری یا زن من. گفت: برو از شوهرم بپرس که هر دو را چشیده است.

زنی طفلکی در کنار داشت. مردی با او به مطایبه گفت: این طفلك را بده ببوسم که از آنجا بیرون آمده است. گفت: برو فلان پدرش را ببوس که عهد او به آن موضع قریب‌تر است.

شخصی با زنی بازی می‌کرد. گفت: فلانم در فلانت. زن گفت: می‌بایست به دست من بدهی من هرجا خواهم بنهم. مرد گفت: به دست تو دادم. زن گفت: در فلان مادرت نهادم.

نظّام از پی کنیزی می‌رفت و او را به خود می‌خواند. زن گفت: من شوهری دارم هر وقت که به من می‌رسد از ده بازنمی‌ماند، و صاحبی دارم مرا با شوهر نمی‌گذارد، و دوستی دارم که به او عاشقم و هموقت از پی من می‌گردد، و دوست زنی دارم که از تساحق خسته نمی‌گردد، اگر دیگر گنجایی در فرجم مانده است تو نیز شریك شو.

شخصی دبّهٔ زیتونی به زنی داد و از او مواقعه طلب نمود. زن گفت: می‌ترسم از تو پسری بیاورم و بگویند: هذَا ابْنُ زانیةٍ بِزیتٍ[8]. [و این قول در عرب مثل است]

در عَجُز بزرگ

جاحظ می‌گوید: زنی دیدم جایی ایستاده و عَجُزی بزرگ داشت. با رفیقم گفتم: این را چه کفل بزرگ است اگر معظّمه نهاده نباشد. زن بشنید و دامن برداشت و گفت: به حقّ نگاه کن و شكّ نداشته باش.

... بیخ

زنی نزد ربیعةالرّای آمد و گفت: چه می‌گویی در کیربیخ؟ گفت: دور شو، خدا لعنتت کند. گفت: خدا تورا لعنت کند، من از تو مسأله می‌پرسم و راه می‌جویم و تو مرا گمراه بازمی‌گردانی. گفت: خدا تورا خیر دهد، هرچه به آن شهوت خود فرومی‌آری غیر شوهر حرام است.

دختری شب زفاف عقرب فرج او را بگزید. مادرش گفت: واویلاه، در چه وقتی و چه جایی؟

غریبی شب خود را بر سر دختر صاحب‌خانه افکند. دختر بانگ برآورد و مردم جمع شدند. گفت: عقرب مرا گزید. گفتند: در کجا؟ گفت: جائی که افسونگر آنجا بینی نمی‌تواند نهاد. و من در مقامات خود در این معنی مقامه گفته‌ام و اینجا مختصر آن ذکر کنیم. قال سعید: ثُمّ رایتُ کانّی استبضعت الفراء و تفاریق الأشیاء. اسیر فی عیر غفیر، قاصد اکشمیر. فنزلتِ العِیر بارض غفراء، مغبّرة الهواء، بعیدة عن الماء. فلَمجتُ خیمةً سوداء نحوتها، و غلامی مالك ببعض بضاعتی من المقنعة والملاء لابیعها. فنزلت علی امرأة حسناء رخماء، و کانت الملعونة، وبعلها البیس ام قُعَیس،

---

۸. این زنازادهٔ روغنی است.

وابا قُفیس کلاهما یخلط خَلْطَ الحَیس. و کانت لها بنت ذات اطواق فدبلغت الحقاق، اية فى الجمال، غاية فى الغَنج والدّلال. ولمّا رناها طَرفى، هامَ بهافُؤادى، و ضاق اجتلادى. فظل یخفق منّى الجَنان، و یَسیل الأسهران. ولم اشعر انّها أَلِيّة فى بريّة، ماهى اِلاّ لبلية.

وانّى وتهیامی بزنیب کالّذی یطالب من أحواض أصندة مشربا

فجعلوا یلاطفوننی بغبوق، وأرفق لهم عن صبوح. ولمّا أمعن اللیل فی الحجاب، و نام طالعُ الکلاب، و سکَنتِ الحرکات، و بدأت الأصوات، و تراکم ظلمة الغَلس، هَبت الیها هبوب النّفس، و أنسبتُ الیها انسیابَ الصِلّ علی الثّری، و دَبَبْتُ دَبیبَ النّمل فی الصَفا. فزرتُها باطن اللیل، واللیل اخفی لِلویل. فوثَبت تصیح بامّها وجیرانها. فاقبلوا الیها یزفّون، و نحوها یُهرَعون. فضّنها بقضیضها. قلن مالك یا زنیَب؟ قالت یا عمّة: لَسَعَتْنی العقرب. قالوا: این؟ قالت: حیثُ لایَضعُ الرّاقیُ أنفُه. فقصدونی طالبا، و خرجت هاربا، و ترکت متاعی ضایعا، و نذرتُ للرّحمن صوما، لااقلّ من عشرین یوما، أقتل به العقرب، اِن نجانی ربّی من العَطب. فحُمّ لی المفرُونشب. مالك فی شرك الشرّ و نعم المحجَر، اجل مؤخَر. نحصلت بشمرة منهادانا والهلاك کلا، والی آخرها . [۹]

عراقیی زنی را می‌خواست. بر خری سوار بیامد، و زن نیز بر ماده‌خری سوار برفت. و با او غلامی بود و با این کنیزی. ایشان به خلوت رفتند. غلام نیز به کنیز مشغول شد، و خر نیز بر ماده‌خر رفت. شخصی گفت: امروز روزی است که ملامتگران غایند[۱۰].

این نوبخت غلامی و کنیزی داشت هیچ وقت از ایشان ایمن نبود. به آخر کنیز را با غلام عقد کرد و خود نیز با ایشان دست در میان داشت. او را ملامت کردند، گفت: من ایشان را دیّوث کنم بهتر است که ایشان مرا.

فصل چهارم ـ در سَحْق

عادت زنان ساحقه آن است که: هرچه به آلت مرد ماند نخورند مثل خیار و هویج و حتّی بادنجان برای دنبالهٔ آن، و فالوذج نخورند از آن‌رو که نُفَسا را خورانند، و از کوزه‌های لوله‌دار آب نیاشامند، و نظر در نای و طنبور نکنند، و رودهٔ بریان و امثال آن نخورند، و بعضی از بزرگان ایشان نماز نکنند تا هیأت رکوع ظاهر نگردد، و خروس و کبوتر نگه‌ندارند برای سیفاد ایشان، و سرمه به چشم نکنند تا میل در مِکْحَلَه یعنی سرمه‌دان نرود.

و این سخنها بس عجیب است و از آن هیچ ما را معلوم نشده است غیر اینکه احتراز از بعضی چیزها که ایشان را در آرزوی مردان اندازد و از آلت مرد یاد دهد به حال ایشان لایق است مانند آنکه فقیر تنگدست از اطعمه لذیذ که به اتّفاق روی دهد خود را بازدارد تا طبع او به نان جو رضا دهد و بر صبر قادر باشد.

۹. چون نسخه منحصر است احتمال اشتباه در کتابت کلمات موجود است.

۱۰. رك. *رسالهٔ دلگشا*، ص ۱۰۲.

فصل پنجم ـ در ضیرطه و ضُراط و ضارط

تشویق به رهاکردن باد از شکم

اهل هند باد در شکم‌بند ندارند و آن را موجب ضررها شمارند.

شعر:

شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد دربند

گفته‌اند: ضراط شوم است.

با کسی گفتند: ضُراط شوم است. گفت: پس من شوم در شکم نگه ندارم.

با دیگری گفتند: ضراط گناه است. گفت: پس، ریدن کفر است.

روزی‌خواران از راه ضُراط و قهرمانان آن

مگر در آن عهد قومی از اهل مُجون بوده‌اند که با بعضی مترفین بی‌عار اختلاط می‌نموده‌اند و از راه ضُراط معیشت می‌اندوخته‌اند.

گویند: حسن شخصی دید درزیّ نیکو. گفت: این چه کس است؟ گفتند: این ضارط است و به این فضیلت مال می‌اندوزد. گفت: هیچ کس دنیا را به چیزی لایق‌تر از این نجست.

بزرگانی که به‌سبب بی‌مبالاتی باد سر داده‌اند و عذر آورده‌اند

عمر(رض) بر منبر وضو بشکست. گفت: میان دو حال متردّدم، یا از خدا شرم دارم در شما، و یا از شما شرم دارم در خدا، و خدای اولیٰ است که از او شرم دارم، وضوی من بشکست، می‌روم وضو بسازم بیایم.

عاملی در اهواز گوشش گران بود. اصحاب و عمّال نزد او جمع بودند و از او هر وقت بادی ظاهر می‌شد و او را گُمان که مردم نمی‌شنوند. کاتب او نزدیك وی نشسته بود. کاغذی برداشت و در آنجا مطلب را نوشت. در حاشیهٔ آن توقیع کرد: ما تورا امر کتابت فرمودیم و در این امور وکیل ننمودیم، تغافل کن چنانچه دیگران می‌کنند، والسّلام.

عَتّابی گوید: در راهی می‌رفتم. زنی پیش راه من بسته بود. گفتم: زود بگذر. در آن حرکت از او بادی بجست. گفتم: سُبحان‌الله! برگشت و چندان دشنام گفت که من خجل شدم و گفتم مگر آن حرکت من کرده‌ام.

شخصی از اربابان صفاهان پیش خلیفه شکایت قحط و خشکسالی می‌کرد. بادی از او بجست. به دل قوی و بی‌هیچ تشویر گفت: یا امیرالمؤمنین این نیز از آفت خشکسالی است و به خدا قسم هرگز در غیر موضع معروف این حال از خود ندیده‌ام.

عارداشتن از ضیرطه

شخصی از عرب در بازار عُکاظ، بادی داد. از آن خجل شد و گفت: کیست این عار ضیرطه از من بخرد به دو بُرد یمانی؟ مردی عَبْقَسی گفت: من بخرم، و دو بُرد بستد و آن عار بر گردن گرفت. بنی عبدالقیس را به آن طعن کنند.

مردی پیش معتصم آمد. معتصم گفت: تیز تو تا چه حدّ است؟ گفت: به یك ضرطه خشتکم را پاره می‌کنم. گفت: اگر کردی صد دینار می‌دهم، و اگر نکردی صد تازیانه می‌زنم. مرد انجام داد و دینارها را گرفت.

مردی بود که به یك ضرطه در را باز و بسته می‌کرد.

سعید بن حمید با یك ضرطه دو چوب را می‌انداخت.

و در مَثل گفته‌اند: فلانْ تیز دهنده‌تر است از بز ماده و از گورخر و از غول.

یزید بن مُهلَّب نُمَیْریی را می‌زد و گفت: به خدا آن‌قدر می‌زنم تا ضرطه دهد. گفتند: این هرگز صورت نبندد.

و عکس حکایت بالا است: مردی با مخنّثی گفت: آن‌قدر می‌زنم تا برینی. پس اولین تازیانه که زد، مخنّث بر روی بساط رید و گفت: نه تو ریدن می‌خواستی بگیر و خلاصم کن.

مردی (ظ: ابوعلقمه) به طبیب گفت: در شکم خود مَعْمَعَه و قرقره می‌بینم. طبیب گفت: معمعه نمی‌دانم چیست، اما قرقره ضرطه‌ای چند است که نُضج به هم نرسانیده.

پیامبر(ص) فرموده است: چشمها در حکم سربند مقعد است، وقتی خوابیدند سر مقعد باز می‌شود. و ابوعبید این حدیث می‌گفت. و در مجلس کسی خفته بود ـ بادی داد. ابوعبید گفت: این مصداق حدیث.

حَجّاج بر منبر ضرطه داد. گفت: هر شکمی ضرطه می‌دهد. و آب خواست و وضو گرفت.

مغنّیه‌ای آواز می‌خواند، ناگهان بادی سر داد، پس سرود:

ضَرَطْتُ فَما أَبْدَعْتُ فِی النّاسِ بِدْعَةً   ولَمْ اتِ أَمْراً مُنکَراً فَأَتُوبُ

بادی سر دادم اما در میان مردم بدعتی ننهادم / و امر منکری انجام ندادم تا از آن توبه کنم.

اِذا کانَتِ الاَستاهُ تَضرِطُ کُلُّها   فَلَیْسَ عَلَیَّ فِی الضُّراطِ رَقیبُ

هرگاه کونها تمامشان ضرطه می‌دهند / پس در ضُراط بر من مراقبی نیست.

معاویه بر منبر قباحتی کرد. بی‌هیچ خجالتی گفت: سپاس خدای را که ابدان را آفرید، و در آن روح و باد را جاری ساخت، و خروج باد را راحتی و حبسش را عذاب قرار داد ـ و امثال این کلمات. شخصی برخاست و گفت: سپاس خدای را که ابدان را آفرید، و در آن بادها جاری ساخت، و خروج آن را در مستراح راحتی و در منبر بدعت قرار داد. معاویه روی به مردم کرد و گفت: برخیزید که امیر شما بر منبر خرابی کرد.

ابوالأسود پیش معاویه نشسته بود، ناگاه تیزی بداد. گفت: ای امیرالمؤمنین پوشیده‌دار. چون مردم جمع شدند، گفت: ندانستید که ابوالأسود حالا چنین قباحتی کرد؟ ابوالأسود گفت: کسی که امین برنگهداری ضرطه‌ای نباشد، سزاوار امیری امّتی نیست.

نوادری از خروج ضرطه در محافل

دَلال مخنّث در نماز جماعت ضرطه‌ای از او خارج شد. سر خود بالا گرفت و گفت: پروردگارا! بالا و پایین من تورا تسبیح می‌کند. هرکه در مسجد بود خندید. [تعالی‌الله عمّا یقولون].

بنّائی بر روی زمین نقشهٔ بنائی را می‌کشید و می‌گفت: اینجا فلان چیز ساخته شود و اینجا فلان و

اینجا فلان و رسید به مکانی و ناگهان بادی از او صادر شد و گفت: اینجا هم مستراح.

وقتی مُسَیْلَمه بر روی سَجاح قرار گرفت، سَجاح ضیرطه‌ای داد. مُسَیلَمه پرسید: این چـه بود؟ گفت: از سنگینی وحی بود.

زن هِشام بن عبدالملك حین صحبت با او بادی از وی بجست و از خجالت خـاموش بنشسـت. هِشـام گفت: صحبت کن و خجالت مکش که من این عمل را از هیچ‌کس بیشتر از خود ندیده‌ام.

آزادمرد در پیش حَجّاج از خشکسالی و فساد غلّه شکـایت می‌کرد. ناگهـان بادی از او خــارج شـــد و شرمنده گردید. حَجّاج برای اینکـه او را از خجـالت بیرون آورد و در انبسـاط آرد، گفت: مالیات را از تو برداشتم، آیا حاجت دیگری هم داری؟ در آن حال اعرابیی محکوم به قتل را پیش حَجّاج آوردند تا بکشند و مرد ملتمسانه به آزادمرد می‌نگریست. آزادمرد گفت: این اعرابی را هم به من ببخش. حَجّاج گفـت: او را هم به تو بخشیدیم. آزادمرد و اعرابی از پیش حجّاج بیرون آمدند و اعرابی در دنبال شروع به بوسـیدن کون آزادمرد می‌کرد و می‌گفت: پدر و مادرم فدای کونی باد که هم مالیات برمی‌دارد و هم اسـیری را از کشتن می‌رهاند.

حمدون بن اسماعیل در حضور متوکّل تیزی داد و شـرمسار گردید و گفـت: من حَـدَثی دادم. متوکّل گفت: من نشنیدم.

اعرابیی در بصره داخل حمام شد و بادی رها کرد. بر او انکار کردند. گفت: کون از من اسـت و باد از خدا، درگذرید.

و در مثل گفته‌اند: او گندبوتر است از ظَـرِبان (انگـورخوار، حیوانی اسـت به شکـــل گربه). در میان شتران باد رها کند ازگند آن جمله متفرّق شـوند. به در لانهٔ سـوسمار رود و باد رها کند، سـوسمار مرده شود آنگاه بخورد.

شخصی پیش او، اَمرود نهاده بود و با رفیق خود می‌گفت: اَمرود، نَفّاخ و مهیج باد اسـت و در این اثنا دست دراز کرد که یکی برگیرد بادی از او بجست، گفت: سـبحان‌الله! کسـی پیش از غَرْس میوه نچیده است.

یکی از اکابر اصفهان سحر به حمّام رفت و گُمان او آنکه کسـی در حمّام نیسـت، بادی به آواز بداد و گفت: ضُراط در حمّام چه خوش می‌نماید. مردی موزون معروف به ابن هُنْره آنجا در گوشه نشسـته بود، پس از ساعتی سرفه‌ای کرد. آن مرد متوجّه او شد و گفت: فلانی کی آمدی؟ گفت: پیش از آنکه آن نوا از شما صادر گردد. گفت: فردا اول روز پیش از مردمان نزد ما بیا. چون برفت، او را پنج قَفیز گندم برات داد و گفت: این از وکیل ما بستان و حدیث حمّام بپوشان.

مردی مجنون صفت در اصفهان نزد امیر حاضر شد. امیر گفت: چه حال داری و چونی؟ گفت: چـه حال داشته باشم که در این شهر نجاست و سرگین آدمی را قدر و منزلت است و آدمی را نیسـت. گفت: چون؟ گفت: مگر نمی‌بینی نجـاست را بر اسـترها و خـرهای خــوب بار کرده‌اند و من پیاده می‌روم.

حدّ هفدهم

خلقت انسان

فصل اول

زبْرقان گفت: مبغوض‌تر کودکان ما آن است که نره‌اش به یك سو خمیده است، و سینه‌اش برآمده، به آن ماند از وحشت که مگر از سوراخ برآمده است همچو جانوران، و اگر از او پرسند پدرت کجا است در روی ایشان دهن باز کند، و همچو سگ سرما خورده آواز کند. و محبوب‌تر کودکان ما آن است که پوست نره‌اش دراز باشد و همچو آن اول از کشیدگی ذَکر رَا دو ته نکرده باشد، و پیشانیش شکفته و پهن، و بالای رانش یعنی دوطرف کفل، پهن، و ابلهُ باعقل باشد.

یعنی از کارهای بد و حرامزادگیها ابله و نادان باشد، و در کار صواب و عقل و آداب خردمند و بزرگ. آن پسری که اطاعت کند عمو را، و معصیت کند مادر را. یعنی داند که عمو عاقل‌تر است از مادر و خلاف عمو نکند که مادرم چنین گفت، و خلاف مادر کند که عمو چنین فرمود. چون آشنایان از او پرسند پدرت کجا است، گوید: با شما.

معتذّر از زشتی صورت

کسی با حکیمی گفت: چقدر چهره‌ات زشت است! گفت: نه حسن صورت تو از فعل تو است تا به آن ممدوح باشی، و نه قبح صورت من از فعل من تا به آن مذموم باشم، بلکه صنع باری است و بنده از آن بری. هر که صنعتی را ذمّ کند ذمّ صانع کرده باشد.

مصراع: «عیب نقّاش می‌کنی هشدار». مصراع: «عیب صنعت هر که گوید غیبت صنعتگر است».

در طول قامت

خواجه حسن نام شخصی بسیار طویل از هند عازم ایران شد. شاعر گفت:

گر خواجه حسن ازین ولایت برود — از پی زن و مرد بی‌نهایت برود
زآن‌روی‌که‌اورایتو مالشکرییم — لشکر برود ز پی چو رایت برود

و شاعر گفت در طول قامت:

معشوقه بلند و سروناز اولی‌تر — گر ناز بتان کنند باز اولی‌تر
کوته‌نظری گفت بلندست قدّش — او عمر عزیزست، درازا ولی‌تر

وصف خوب‌صورتان

زن خالد به او گفت: تو زیبایی. گفت: چگونه می‌گویی که مرا نه قد بلندی است و نه رنگ سفیدی و نه موی سیاهی، و من کوتاه و سیاه و سفیدم، بلکه بگو که تو ملیحی.

و در مثل گفته‌اند: فلانْ همچون شهاب درخشان است در ظلمت شب، و همچون ستارهٔ تابان است در وسط آسمان.

وصف زشت‌صورتان

وقتی بَشّار قول حَمّاد عَجْرَد را دربارهٔ خودش شنید که گفته بود:

شبیهُ الوَجهِ بِالقِرْدِ اِذا ماعَمِیَ القِرْدُ

شبیه میمون است / و کور هم هست. گریست و گفت: آیا کافی نبود که مرا به بوزینه تشبیه کرد و کور هم گفت. او مرا می‌بیند و وصف می‌کند، اما من او را نمی‌بینم (بشّار کور بود) تا وصفش کنم.

بین اَعْمَش و زنش خصومت بهم رسید. أعمش یکی از دوستانش را واسطه کرد که بین آنها را اصلاح نماید و زن را راضی کند. آن شخص نزد زن آمد و گفت: بدرستی که شیخ و فقیه ما أعمش هیچ عیبی در او نیست جز اینکه چشمهای او ضعیف شده و اشکش روان است، و ساقهایش باریك، و زانوهایش سست، و پاهایش لنگ، و زیر بغلهایش بو می‌دهد، و از دهانش بوی گند می‌آید. أعمَش در گوشه نشسته بود، گفت: برخیز ـ قَبَّحَكَ‌الله ـ عیوبی از من برای زنم اظهار کردی که او آنها را نمی‌دانست و نمی‌شناخت.

در بینی

مردی بینی بسیار بزرگی داشت و زنی را خواستگاری کرد و گفت: من مردی باوفایم و مکروه‌ها را تحمّل می‌کنم. زن گفت: شکّی در تحمّلت بر مکروه‌ها ندارم زیرا اگر تحمّل نداشتی هرگز این بینی زشت و بزرگ را چهل‌سال با خودت حمل نمی‌کردی.

در زشتی

زشترویی چیزی از محاسن کسی برداشت. آن مرد هیچ دعا بر او نکرد. گفت: ای یار چرا سنّت رعایت نکردی و دعایی نگفتی؟ گفت: ای عزیز دعا آن است که بگویند: صَرَفَ اللهُ عَنْكَ السُّوءَ ـ خدای بدی را از تو بگرداند. من ترسیدم که اگر این دعا بکنم حق‌سبحانه روی تو از تو بازستاند، آن زمان انسانی بی‌وجه باشی، پس این دعا در حق تو نفرین باشد.

مردی با فَرَزْدَق گفت: چه‌قدر زشتی! مثل اینکه از فرْج آفریده شده‌ای! گفت: درست نگاه کن ببین فرج مادرت را در صورت من می‌بینی؟

مردی زشت‌چهره در آینه نگریست و گفت: سپاس خداوندی که مرا در بهترین صورت آفرید! مخنّثی گفت: زنازاده بر پروردگارش بهتان می‌نهد.

ابن مکرم با ابوالعینا گفت: ای بوزینه! جواب داد: وضَرَبَ لَنا مَثَلاً ونَسِیَ خَلْقَهُ ـ برای ما مثالی زد و خلقت خودش را فراموش کرد. (قرآن، ۷۸/۳٦).

در ستایش طول قامت

نمایندگانی از جانب پادشاه روم به نزد معاویه آمدند و در میان آنان مردی بود که از او بلندتر و جسیم‌تر خَلقی دیده نشده بود، و مَلِك روم ضمن نامه‌ای نوشته بود که: رومیان با این هیاکل بر عرب برتری دارند. قیس بن سعد بن عُباده را که تنومندترین مردمان بود به پیش معاویه آوردند و معاویه از او خواست که شلوارش را به او دهد. قیس همان لحظه شلوارش را بیرون آورد و به سمت معاویه انداخت. معاویه گفت: چرا به منزل نرفتی تا از آنجا بفرستی؟ قیس گفت:

أَرَدْتُ لِكَيْما أَعْلَمَ القَومَ أَنَّها سَراويلُ قَيسٍ وَالْوُفُودُ شُهُودُ

خواستم تا مردم بدانند که این / شلوار قیس است و فرستادگان نیز شاهد باشند.

وأَنْ لا يَقُولُوا غابَ قَيسٌ وهذِهِ سَراوِيلُ عادٍ قد نَمَتْهُ ثَمُودُ

و نگویند قیس غایب بود و این / شلوار از قوم عاد است که از ثمود مانده است.

و خداوند طالوت را به طول قامت مدح کرده است: و زادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلمِ والْجِسمِ ـ و افزودش زیادتی در دانش و هیکل. (قرآن، ۲/۲۴۷).

در مذمّت طول قد

عرب در مثال گوید: او مثل سایهٔ نیزه است، او مثل سایهٔ شترمرغ است، او مثل سایهٔ شیطان است، او درازتر از هوای میان زمین و آسمان است.

نوادری در کوتاهی قد

در روز مظالم کِسریٰ قصیری فریاد برداشت و تظلّم کرد. کِسریٰ با او التفات نکرد. موبَد گفت: انصاف او بده. گفت: به قصیر کسی نمی‌تواند ظلم کند. مرد گفت: کسی که به من ظلم کرده از من کوتاه‌تر است. کِسریٰ بخندید و شکایت او بپرسید.

مُهَلّب با مردی گفت: چه‌قدر کوچك و فقیری. گفت: اگر عقلم زیاد باشد کوتاهیم به من ضرر نرساند، و اگر زهدم زیاد باشد فقرم برای من عیب نیست.

گازُری هر روز در کنار نهر آبی کُرکی می‌دید که کِرم شکار می‌کند و می‌خورد. روزی کُرکی شاهینی دید که بر کبوتری حمله برد و آن را شکار کرد. با خود گفت: من جسماً از شاهین بزرگ‌ترم از چیست که کِرم می‌خورم! پس، روزی کبوتری دید و بر او حمله برد. در باطلاقی افتاد و در گِل نشست. گازُر بیامد و او را شکار کرد و چون مردمان از او صورت واقعه می‌پرسیدند، می‌گفت: این کُرکی است که شاهینی کرد و شکار شد.

چون ضَمْرَة بن ضَمْرَه پیش نُعمان آمد، او را حقیر دید، گفت: إنْ تَسْمع بِالْمُعَيْدِيِّ خيرٌ مِنْ أنْ تَراهُ ـ اگر نام مُعَیدی بشنوی بهتر است از اینکه خود او را ببینی. [**این جمله از امثال است و معیدی از بلغا و فصحای عرب بود که جثه‌ای خُرد داشت**]. ضَمْرَه گفت: حاشا که مردان گوسفند و شتر باشند، همانا مرد به دو عضو کوچکش شناخته می‌شود: قلب و زبانش. اگر نطق کند به بیان فصیح نطق می‌کند، و اگر بجنگد با قلبش می‌جنگد.

وما عِظَمُ الرِّجالِ لَهم بفَخرٍ ولكنْ فخرُهُم كَرَمٌ و خيرٌ

بزرگی مردان فخری برایشان نیست / ولکن فخرشان به کرم و خیر است.

در کوتاهی قدّ

شخصی طویل خربزه می‌خرید، گفت: آن خربزه کوچك است. بقّال گفت: بنشین و ببین، از آنجا که تو نگاه می‌کنی فیل مورچه می‌نماید.

اوباش اصفهان در مطایبات و مجادلات سخنهای عجب دارند، اگر کسی از آنها کتابی بسازد در آن فنّ نظیر نداشته باشد، از آن جمله اینجا دو سه کلمه بنویسم:

فوجی با هم می‌رفتند و یکدیگر را مکس (مگس؟) می‌زدند ــ یعنی: تشبیهات می‌کردند، به مسجدجامع رسیدند، یکی میان دو بازوی در بنشست یا بایستاد، گفتند او را تشبیهی بکن. گفت: ای همزهٔ میان «اولئك» بیا برویم، و مگر قصیر بود.

و هم قصیری خُردجثّه از اهل علم سواره می‌رفت. پایش به کسی رسید. گفت: ای شیخ الاسلام عرصهٔ شطرنج، یا ــ گَنجَفَه! چرا نگاه نمی‌کنی.

سپاهیی از غلامان خاصّ سلطان در بازار می‌رفت و شاطر به عادت پشت پشت می‌گفت. رندکی واپس دید. [گفت] چرا نگویی جامه سیاه. و در آن بازارها دیگهای طعام از آشپزان می‌برند و فریاد می‌کنند: جامه سیاه، چون ازدحام آنجا به‌غایت می‌باشد.

شخصی گفت: مرا چنین می‌گویی، پدر من سرش به ابر می‌سایید. گفت: آری از بس پنبه بر چارق زده بود.

بر در قیصریه صورتهای پهلوانان نقش کرده‌اند به‌غایت عجیب و تنومند و تمام سلاح و اسبان طویل. روزی شخصی به آن هیات بر در قیصریّه نشسته بود و حضّار در او می‌نگریستند. دو کس گذشتند، یکی ایستاد و گفت: این هیات چیست؟ گفت: بگذر، آن صورتها است یکی به زیر افتاده است.

گویند: قصیر به دُهاء و خبث موصوف باشد.

و گفته‌اند: سقراط گفته است: شهادت قصیر و خمیده پشت نباید شنید هرچند او را عدلَین تزکیه کنند. و گفت: سبب خبث ایشان قرب دماغ ایشان است از دل.

یوسف بن عمر عامل هِشام بر عراق کوتاه قد بود و چون خیّاط برای او جامه بریدی اگر گفتی این ثوب نمی‌رسد خوشنود شدی و او را عطا کردی، و اگر گفتی بس است یا زیاد می‌آید، برنجیدی و او را دشنام دادی.

و ابن میثم بحرانی به همین وجه مستند شده بر ذکا و قوّت عقل کوتاه‌قدان.

و فقیر دوستی داشتم با آنکه فقیر بود این طریقه می‌پیمود. و گفته‌اند: هر که کوتاه باشد قامت او، و خُرد باشد سر او، و دراز باشد ریش او، درخور است که مسلمانان او را تعزیه کنند بر کم‌عقلی.

در فربهی

شافعی گفت: سمین عاقل ندیدم مگر محمّد بن حسن.

در گند دهان

شخصی أبخر، درد دندان داشت. طبیب دندان او می‌دید، بوی بد بشنید، گفت: کنّاسی بطلب تا این کنیف را پاك کند.

عبدالملك بن مروان را از غایت گنددهن أباالذُّباب گفتندی چه؛ مگس اگر نزدیك دهن او شدی بیفتادی.

در بوی خوش دهان

گفته‌اند: هر که آب دهن از او بسیار آید او را بوی دهن عارض نگردد، و انطباق دهان موجب گنددهان بوَد. و بوی دهان زنجیان از سایر مردمان اطیب بود، و از بهائم، دهن آهو اطیب بود. شیر و چرغ به گنددهن موصوفند.

کوری

جُنید گفت: نزد ابوعلی أشنانی کور بودم که قاری خواند: «یَعْلَمُ خائِنَةَ الأَعْیُنِ وما تُخْفِی الصُّدُورُ»[1]. گفت: نصف عمل از من ساقط شد. [یعنی خیانت چشم]

نوادر کوران

ضَریری می‌گفت: رحم کنید بر کسی که به دو زَمانت مبتلا گشته است. گفتند: کدام است؟ گفت: یکی کوری و یکی بدآوازی.

در غالب اَزمان عُمیان ارباب صنعت غنا و ملاهی باشند.

و مانند این است آنکه در مثل گویند: «چون کافر درویش، نه دنیا و نه دین». و یا گویند: «چون کافر تنگدست و چون قحبهٔ زشت».

ابن‌عبّاس أعمیٰ شد. معاویه با او گفت: چرا ای بنوهاشم ابصار شما را آفت رسد؟ گفت: به جای آنکه بصائر شما را آفت رسد.

کسی با بَشّار گفت: خدای (عزّوجلّ) از هر که چشم بستاند او را عوضی بدهد تورا چه عوض داده است؟ گفت: اینکه مثل تورا نبینم.

فلان نحوی به خدمت وزیر عرضه داشت که او را در صدقات شریك گرداند. گفت: خلیفه آن را مخصوص عُمیان داشته است. گفت: اگر من در بصر أعمیٰ نیستم، در بصیرت أعمیٰ هستم و می‌تواند بود در عُمیان معدود گردم. وزیر بخندید و گفت: راست می‌گویی، و نام او را در عُمیان ثبت نمود. گفت: دخترهای مرا در ایتام ثبت گردان. گفت: گنجایش دارد کسی که چون تو پدری داشته باشد از ایتام شمرده گردد. و نام دختران نیز در ایتام ثبت نمود.

أعْوَر

در ساوه سه کس بودند با هم یار و متّفق و با مردم مخالف و منافق، و دو نفر از آن أعور بودند. شاعر گفت:

---

۱. قرآن، ۱۹/۴۰: خیانت چشمها را و آنچه را سینه‌ها پوشیده می‌دارند می‌داند.

گویی که به کاینات خشمند
آن یك به دو چشم و آن دو یك چشم
ایشان سه پلید و چار چشمند

کر

یزیدی ندیم مأمون را گوش گران شد و از مجلس مأمون پا بکشید. گفت: چرا نیایی؟ گفت: از جهت گرانی سمع که عارض شده است. گفت: امروز صحبت تو ما را خوش‌تر است، آنچه خواهیم به تو بشنوانیم و آنچه نخواهیم پنهان داریم، و تو نزد ما هم حاضر و هم غایبی.

گوش

شخصی گوش‌درازی را به کشتن می‌بردند. گفتند: پس غلط بوده است که گوش دراز نشان طول عمر است؟ گفت: اگر بگذارند غلط نیست ولی چه کنم که نمی‌گذارند.

گوژپشت

جاحظ گفته است: هر که اَحدَب گردد آلتش دراز گردد و شقّیش قوی، و خبیث و ظریف گردد.
قوزپشتی را به جرم جنایتی که کرده بود آوردند. امیر گفت: چندان بر پشتش بزنید تا راست گردد. گفت: تأدیب امیر بر من مبارك است که این علّت از من بگرداند.

سیه‌چردگان

گویند: جِماع سودان، آلذّاست برای گرمی فروج ایشان.

نوادری از اَبخران و کوران و اَعوران و کران و سودان

شخصی اَبخر کنیزی بخرید. صالح خیّاط از او خبر پرسید. گفت: دیشب تمام شب زبان من می‌مکید. گفت: اگر راست بگویی او سوسک بوده است.
مردی اَبخر، با سعیدبن حمید سر به گوشی می‌گفت. حمید گفت: مثل تو سخن نمی‌گوید بلکه می‌نویسد.
متوکّل روزی با نُدمای خود گفت: اگر ابوالعینا بینائیش را از دست نداده بود او را ندیم و هم‌صحبت خود می‌کردم. این سخن به ابوالعینا رسید، گفت: اگر خلیفه مرا از بهر خواندن نقشهای انگشتری و رؤیت هلال ماه می‌خواهد صالح نیستم. متوکّل خندید و او را ندیم خویش قرار داد.
کسی از بَشّار سراغ خانه‌ای پرسید. او را راه نمود. خانه را پیدا نکرد. گفت:

أعْمىٰ يَقودُ بَصيراً لا اَباً لَكُم   قد ضَلَّ مَن كانَتِ الْعُمْيانُ تَهديهِ

کوری عصاکش بینایی است، شما را پدر نباشد (در مقام نفرین گویند) / گمراه شد آنکه کوری او را راهنمایی کند.
نابینایی با زنی ازدواج کرد. زن گفت: کاش چشم داشتی تا زیبایی و جمال مرا می‌دیدی و در شگفت می‌شدی. نابینا گفت: خاموش باش! که اگر تو چنینی که می‌گویی تورا بینایان نگذاشتندی که بەدست من افتی.
اَعوری به خدمت صاحب بن عبّاد عرضه داشت که او را در عُمیان نویسد و در عطای ایشان شریك

گرداند. صاحب چنین توقیع کرد: این مرد، کوری چشمش به کوری قلبش رسیده، پس او را جزو کوران به‌حساب آورید، والسّلام.

شخصی در مجمعی می‌گفت: آنکه أعوراست نیم‌مرد است، آنکه شنا نداند نیم مرد است، آنکه زن ندارد نیم مرد است. مردی در آن جمع حاضر بود جامع این هر سه صفت، گفت: هنوز نیم مرد دیگر درمی‌باید که نام «هیچ مرد» بر من راست آید.

هِشام بن عبدالملك روزی بیرون آمد. در راه أعوری بدید. فرمود تا بزنندش و حبس کنندش و گفت: به تو تشأمّ کردم. أعور گفت: ای عجب! شوم أعور به خودش بازگردد و شوم أحول به دیگری رسد - و هِشام أحول بود. من به تو برخوردم تورا مکروهی نرسید، و تو به من برخوردی مرا از تو بد پیش آمد. هِشام خجل شد.

کری از میدان مسابقهٔ اسبدوانی می‌آمد و در راه با مردی برخورد کرد و با خود گفت اگر این مرد بپرسد از کجا می‌آیی می‌گویم از میدان مسابقه، و اگر بپرسد چه کسی برنده شد، می‌گویم خلیفه با اسب سیاهش. وقتی آن مرد نزدیك شد سلام داد. کر گفت: از میدان مسابقه. مرد گفت: مادرت را گاییدم. کر گفت: با اسب سیاه.

جَریر دربارهٔ سیاهی که پیراهن سفیدی پوشیده بود گفته است:

كَأَنَّهُ لَمّا بَدا لِلنّاسِ   أَيْرُ حِمارٍ لَفَّ في قِرْطاسِ

گویی که او وقتی برای مردم آشکار می‌شود / مانند آلت خری است که در کاغذ سفید پیچیده شده.

فصل دوم - در محاسن محبوب

گفته‌اند: در آینه نظر کن اگر طلعت خود حَسَنْ بینی، درخور آن عمل کن تا باطنت با ظاهر موافق باشد و حُسن صورت با حُسن سیرت در تو مجتمع گردد، و اگر طلعت خود قبیح بینی، عمل بر سیرت حسن کن و میان دو قبیح جمع مکن.

شعر

صورت خوب چوداری طلب معنا کن   تا ترا پادشه صورت و معنا گویند

و مروی است: «إنّ اللهَ جَميلٌ ويُحِبُّ الجمالَ»[۲]، غالباً مراد آن است که شخص باید طلعت خود نیکو دارد و خود را کثیف و کریه نگه‌ندارد، و شاعر از این وجه گفت:

چون‌خدا در دو جهان‌روی‌نکوداردوست   من که پور حَسَنَم دوست ندارم چه کنم

شاعر عجمی

رخساره و لب او درد مرا دوا شد   کلقند افتابی آخر دوای ما شد

در ریختن مژگان

۲. خداوند زیبا است و زیبایی را دوست می‌دارد.

میروالهی قمی گوید:

مژگان تو کآمد این‌جفـا بر سـرشان | دل بد مکـن از طعـن ملامتگـرشان
بازان دو چشـم تو ز بس طـائر دل | کردند شکـار، ریخـت بال و پرشـان

در تنگی دهن، خلاّق المعانی کمال‌الدّین اسماعیل فرماید:

شیرین دهنت که تنگنای سـخنست | با ماش مضـایقت برای سـخنست
سیمرغ وفـا و کیمیا بتوان یافـت | لیکـن دهن تنگ تو جـای سـخنست

دیگری گفته:

تا ظـن نبری که آن صـنم را دهنسـت | آن نطفـه که مانند عقیق یمنسـت
من جـای دهانش به اشـارت از دور | بنموده‌ام، آن نشـان انگشـت منسـت

دیگری گفته:

شـیرین دهنت که فتنهٔ مرد و زنسـت | نه‌نه‌چه‌دهن،کودهن،این‌خودسخنست
غمّاز دهانت سـخن شـیرینست | ورنه که‌گُمان برد که آنجـا دهنسـت

خواجه عزّالدّین طاهر:

گر پسـتهٔ خـاموش تو گویا نشـدی | تنگ شکـر تو آشکـارا نشـدی
ور تابش آفتاب رویت بندی | آن ذرّه به هیچ روی پیدا نشـدی

دیگری گفته:

ای‌در ره توجـان‌ودل بنده سـبیل | آرام دل منی به برهان و دلیل
دائـم دل تنگ من دهانت طلبد | اَلجِنسُ معَ الجِنسِ کما قیلَ یَمیل

درنرمی‌معشوقه،شاعرفارسی‌گفت:

به آن‌نرمی که گر بفشـردیش دست | خمیرآسـا برون رفتی ز انگشـت

آنچه که باید یك زن زیبا از حسن جوارح داشته باشد

چهار چیز در زن سیاه باید: مو و ابرو و مژه و حدقه، و چهار سفید: تن و بیاض عین و دندانها و ساق، و چهار سرخ: زبان و لب و لثه و گونه، و چهار مدوّر: سر و گردن و بند دست و بند پا، و چهار دراز، پشت و انگشت و دو ساعد و دو ساق، و چهار فراخ: پیشانی و چشم و سینه و دو وَرِك ــ یعنی: دو جانب بالای کفل، و چهار باریك: ابرو و بینی و دو لب و انگشتان، و چهار خُرد: گوش و پستان و دست و پا، و چهـار خوش‌بو: بینی و زیربغل و دهن و فرج، و چهار عفیف: چشم و شکم و زبان و دست.

فصل سوّم ـ در مقابح خلقت نساء

در ذکر ریش

عرب از همهٔ طوایف عالم موی ریش بیشـتر دارد، و بعـد از آن فـارسیان، و بعـد از آن

ماوراءالنّهریان، در پس ایشان غالباً دو شاخ باشد، و اهل فرنگ موی ایشان سرخ باشد و روی ایشان کم‌موی برآرد، و روی اهل ختا و چین هیچ موی برنیارد.

بزرگی از تاجری نقل می‌کرد که در بعضی از مجالس حکّام ایشان حاضر بوده و زنان فاحشه در مجلس می‌رقصیده‌اند و بازیها می‌کرده، یکی از ایشان تندتند در او نظر می‌کند، پس فرج خود گشوده و به اشاره با او می‌گفته است: اینجای من از دور لب تو پاک‌تر است.

با ابوعبدالله منتوف گفتند: چرا ریش خود می‌کنی؟ گفت: شما چرا نمی‌کنید؟

فصل چهارم - در جوانی و پیری و ذکر معمّرین

شخصی گفت: موی سر من سفید شده است و موی محاسنم سیاه است. شفائی گفت: سبب این ظاهر است، موی سر از موی ریش قریب به بیست سال بزرگ‌تر است. و شاعر عجم گفته است:

ز بس سپیدی کین روزگار با من کرد — سیاه عارض من رنگ روزگار کرد

در رسیدن پیری قبل از وقتش

سوار بود جوانی، شتاب کرد و برفت — ز گرد موکب او عارضم غبار گرفت

من‌پیرسال‌و ماه نیم‌یار بی‌وفاست — ازمن‌چو عمر می‌گذرد پیرازآن‌شدم

و مانند آن:

پیریم ولی چو کار را ساز آید — وز وصل تو وقت طرب و نازآید

از زلف دراز تو کمندی فکنم — در گردن عمر رفته تا باز آید

جوانی‌برسرکوچ‌است‌دریاب‌این‌جوانی‌را — که مردم قدرنشناسند متاع را یگانی را

خمیده‌پشت‌ازآن‌گشتندپیران جهاندیده — که اندر خاک می‌جویند ایّام جوانی را

جوانی را ملامت می‌کردند. کسی گفت: بگذارید تا خود بهوش آید.

و شباب را مستی و غفلتی است که گوش به نصیحت استاد و پدر نکند و جز نفس صبح شیب در او اثر نکند. شب جوانی و غرور کامرانی چنانچه دانی جهالتی و غفلتی دارد که تا باد صبحگاه پیری نوزد شخص از آن خواب گران و از آن مستی به هوش نیاید.

چون سیاهی شد ز مو، هشیار می‌باید شدن — صبح چون روشن شود، بیدار می‌باید شدن

شبیب بن شیبه:

رَعَی اللهُ دهراً أَخرَسَ العَذْلَ عذرَهُ — بشَرْخِ شبابٍ لَمْ یَشبْ صَفْوَهُ کدَرُ

یعنی: رعایت کند حقّ تعالی روزگاری را که گنگ گردانیده است زبان ملامت را از من عذر آن به مبداء جوانی و صفای منبع حیات از کدورات و اوساخ پیری.

واسطی گفته است: «حانَ حِصادی ولَمْ یَصلَحْ فسادی»، یعنی: وقت درو رسید و فساد من به صلاح

بازنگردید.

آدمی در مزرع زمانه مانند کِشتی است، و جوانی ایّام سبزی او است، و پیری ایّام زردی و خشکی او. چون خوشه، سبزی بگذاشت و زردشدن گرفت وقت درویدن او است.

و شاعر گفته است: بر جوانی و فُقدان آن حسرت و تاسّف مخور، حسرت بر پیری و فقدان آن بخور که جوانی اگر رود پیری به جای خود نصب نماید، و پیری چون بگذرد جز موت به جای او نیاید.

یك سر موی دلت سپید نشد | هیچ موی در رخت سیاه نماند

ای حُسن، توبه آنگهی کردی | که ترا طاقت گناه نماند

شعر

جوانی چون نسیم نوبهارست | ولی بر رنگ و بوی گل سوارست

اگر دریافتی بر دانشت بوس | وگرغافل‌شدی‌افسوس‌افسوس

و مولانا آورده است که: پیری با طبیب از علّتهای خود یك‌یك شکایت می‌کرد و علاج می‌خواست، او می‌گفت: این علّت پیری است. و به آخر پیر در خشم شد و بجوشید و گفت: ای احمق! تو از طب همین یك سخن آموختی؟ گفت: آری، این علّت تیزخشمی نیز از علّت پیری است که قوا ضعیف شده است و رطوبت دماغ فانی گشته. و بالجمله پیری سر همهٔ علّتها است.

عیب جوانان نپذیرفته‌اند | پیری و صدعیب،چنین گفته‌اند

و چه خوش گفتی مردی خوش‌طبع. اهل مجلس گفتند: فلانی نگویی تو چه عیب داری؟ گفت: من هیچ عیب ندارم جز آنکه ممکنم. گفتم: الحق اگر این عیب نمی‌داشتی هیچ عیب نداشتی والحال همهٔ عیبها در تو مجتمع است که امکان سر عیبها و علّتهای جهان است.

گفته‌اند: سه چیز از مقتضیات ورع و پرهیزکاری است: پیرشدن، وزن خواستن، و حج گزاردن.

کُثَیِّر گفت: پیش جمیل آمدم تا از او در باب ترك شعر استنصاح نمایم. این بیت بر او بخواندم:

و کانَ الصِّبا خِدْنَ الشَّبابِ فَأَصبَحا | وقد تَرَکانی فی مَغانیها وَحْدی

یعنی: هواپرستی و جوانی با هم دوست و هم‌آغوش بودند / ایشان برفتند و مرا در جای خود تنها بگذاشتند. گفت: کافی است که تو شاعرترین مردم باشی.

شیخ نظامی در *مخزن‌اسرار* گوید:

دولت اگر دولت جمشیدیست | موی سپید آیت نومیدیست

صبح برآمد، چه شوی مست خواب | کز سر دیوار گذشت آفتاب

رفت جوانیّ و تو غافل پسر | جای دریغست دریغی به خور

گم شدهٔ هر که چو یوسف بود | گم‌شدنش جای تاسّف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر، ندانی که چیست

گرچه جوانی همه چون آتشست | پیری تلخست و جوانی خوشست

شاهد باغست درخت جوان | پیر شود برکندش باغبان

شاخ گل از بهر گل نوبرست / هیزم خشک از پی خاکسترست
موی سیه غالیهٔ سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب / شب شد و اینک سحر آمد مخسب

امیرخسرو در *مطالع‌الأنوار* گوید:

تا بود اسباب جوانی به تن / روی‌چو گل‌باشدو تن‌چون سَمَن
تازه بود مجلس یاران به تو / جلوه کند صفّ سواران به تو
شیفتگان دیده به رویت نهند / رخت هوس بر سر کویت نهند
ناز کنی، ناز کشندت به جان / دل طلبی، نیز دهندت روان
نوبت پیری چو زند کوس درد / دل شود از خوشدلی و عیش فرد
موی سپید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام
خشک شود عمدهٔ بازو چو کِلک / مست شود مهرهٔ گردن چو سِلک

عبدی جُنابدی چون طلایع شیب بر او شبیخون آورد بگفت:

وه که مرا بر چهل افزود پنج / وز پی آن قافله گردید رنج
من که دو مویم ز سپهر اثیر / پیش حریفان نه جوانم نه پیر
رام نگردند جوانان به من / من نکنم نیز به پیران سخن
آنکه در این مرتبه داند مرا / هیچ نداند که چه خواند مرا

و مناسب این است قطعهٔ ظهیر فارابی. گویند ریش او سرخ بود، قزل ارسلان او را گفت: برای ریش سرخ خود چیزی بر بدیهه بگو. گفت:

واعظی بر فراز منبر گفت / که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سیاه روز امید / باشد اندر پناه ریش سفید
باز ریش سفید را ز گناه / بخشد ایزد به ریشهای سیاه
مردکی سرخ ریش حاضر بود / دست در ریش زد چو این بشنود
گفت:ما خود در این شمار نه‌ایم / در دو گیتی به هیچ کار نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مظلومست / که ز اِنعام شاه محرومست

با پیرمردی فاجرجاسر گفتند: دیدی پیری با روزگار تو چه کرد. گفت: آنچه من با او کردم سخت‌تر بود؛ هیچ از او نترسیدم، و از ملامت نیندیشیدم، و از گناهان باز نبریدم، و دست از شهوات نکشیدم. شاعری این مضمون را به نظم آورده است:

لَعَمْری لَئِنْ حَلَّ الْمَشیبُ بَلَمَّتی / لقد کانَ ما أَخْلَلْتُ بالشّیب أعظما
سَلِ الشَّیْبَ عَنّی هَلْ عَرِفْتُ وَقارَهُ / و هل عَفَتُ حَوْباً أَوْ تَجَنَّبْتُ مَأثما.

شاعر عجم گفته است:

سر دل باد سلامت چه شد ار پیر شدم آنقدر عشق بورزم که جوان گردم باز

در تکریم مشایخ و تعظیم پیران

یزیدبن مُهَلَّب اولاد خود را وصیّت می‌کرد که: باید مجلس شما از پیران صوابدان خالی نباشد.

ابوتَمّام:

حَلَّمْتَنی، زَعَمْتُم، وأَراني قبلَ هذا التَّحليمِ كُنتُ حَليما
دِقَّةٌ فِی الحياةِ تُدعیٰ جَـلالاً مِثلَما سُـمِّيَ اللَّديغُ سَـليما

یعنی: من نه عقل و حِلم از پیری اندوختم که هم در جوانی به این دو صفت موصوف بودم. و این حـالت نه جلالت سنّ و مزید درجات است، که دقّت حیات و نقصان حرکات است.

بر عکس نهند نام زنگی کافور چون بیابان را مفازه گفتنی

متنبّی:

لَيْتَ الحَـوادثَ باعَتْنی الّتی أَخَـذَتْ مِنّی بِحِلْمِی الّذی أَعْطَتْ وتَجْـرِبِيی
فَمَا الحَـداثَةُ مِن حِلمٍ بِمانِعَـةٍ قد يُوجَـدُ الحِلمُ فـی الشُّـبّانِ والشُّـيبِ

یعنی: کاش آنچه شـیب از من خـرید به حلم به من بازگرداند و ثمن خـویش بسـتاند که حلم اندوختن در جوانی بر من آسان‌تر است از عمر اندوختن در پیری.

گفته‌اند: اکرام پیران نه از فضیلت است بلکه از روی رحمت است، همچو اکرام صاحب تعزیت.

موسوی (سیدرضی):

غالَطُونی عَنِ المَشيبِ وقالوا: لاتُرَعْ إنّه جَلاءُ الحُسامِ
قلتُ: ما آمِنٌ عَلَی الرَّأسِ مِنهُ صارمُ الحَدِّ فی يَدِ الأَيّامِ

یعنی: با من به مغالطه و باطل گفتند: مترس از پیری که او مانند جلای تیغ اسـت، گفتم: من از این تیغ جلاداده بر سر خود ایمن نیستم که شمشیری است برّنده در دست روزگار جفاکار.

باب در ذمّ پیری

متنبّی:

مُشِيبُ الّذی يَبْکی الشَّبابَ مَشِيبُهُ فکيفَ تَوَقّيهِ و بانِيهِ هادِمُهُ

مقصود آنکه: حذر از پیری و حسرت بر جوانی صورت معقول ندارد که سـبب پیری همان سـبب جـوانی است و خراب‌کنندهٔ این عمارت همان شخص بانی است.

بزرگی بعد از روزگاری آشنای خـود را دید، گفـت: عمر دراز یافتی ای فـلان! گفـت: در ولای تو. گفت: هنوز جَلْد و توانایی. گفت: در وفای تو. گفت: امّید که باقی باشی. گفت: برای تو.

بزرگی با یکی گفت: چه جانِ سختی داری! گفت: پیشکش می‌کنم اگر لایق است.

گفته‌اند: چون صبح پیری بخندید، چشم زندگی بگریست.

و از این باب است قول مقدّم‌العارفین مولانای رومی در بیان اینکه امراض و آفات تن طـلایهٔ زوال

و نذیر انتقال و مقدّمة الجیش سپاه ارتحال است:

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دان‌که گلشن بر سرت خواهند ریخت

شیخ بهاءالدّین *علیه‌الرّحمة*:

در جوانی کن نثار دوست جان رو «عَوانٌ بینَ ذٰلك» را بخوان
پیر چون گشتی گران جانی مکن گوسپند پیر قربانی مکن
هرکه در اوّل نسازد جان نثار جان دهد آخر به درد انتظار

عهدی:

موی سیه را چو بیاض اوفتاد می‌دهد از آخر عمر تو یاد
نامه نویسنده کهِ انقراض بر ورق نامه نویسد بیاض

قاسم‌بیگ حالتی:

پیرم،ز عصا و عینکم ناچارست هر سال مرا تاسّفی بر بارست
نه‌دیده‌من به‌جای‌ماندست و نه‌پای پایم‌در دستو دیده‌در دستارست

ابوسعید رستمی:

وتفانِی الأَقْرانُ دونی جمعیاً وتَبَقَّیْتُ فی الکِنانَةِ فَرْدا

یعنی: مگر زمانه تیرهای آقران تمام از قُربان خود افکنده است / همان یك تیر در قُربان او باقی مانده است و بس.

حَجّاج به قُتَیبة بن مسلم نوشت: در سال خود دیدم به پنجاه رسیده است و تو نیز در این مقدار از سالی، و مردی که پنجاه سال به‌سوی آبخوری سیر می‌کرده باشد سزاوار است که به آن آبخور برسد.

ابومحمّد تَیْمی آن سخن را چنین نظم کرد:

فَـاِنْ امْرَءاً قَـدسارَ خَمسـینَ حِجَّـةً اِلٰی مَنْهَـلٍ مِنْ وِرْدِهِ لَقَـریبُ
فَـاِنْ کانَتِ السُّتُّونَ سِنَّكَ لَمْ یَکُـنْ لِدائِـكَ اِلاّ أَنْ تَموتَ طَبیبُ

در مقدار سنّ

عرب گوید: ده ساله طفل است، و بیست ساله فَحل، و سی ساله کَهل، و چهل ساله معتدل، و پنجاه ساله بر سر کوچ.

و گفته‌اند: شخص تا جوان است سال خود بدزدد و در صدد تقلیل آن باشد، و چون از او خبر پرسند کمتر از آنچه هست بگوید، و چون معمّر گردد برای طلب وقار و حرمت میان مردم عمر خود بیشتر از آنچه هست نشان دهد.

شخصی گفت: آنچه آنجا کاسته باشد اینجا بیفزاید، پس خبر کاذب با واقع مطابق آید. و باز چون سنّ کهولت بگذرد و شخص معمّر گردد برای دفع چشم زخم و تسلّی خاطر خویش بر خود مغالطه کند و سال خود کم بازنماید و طول عمر بپوشاند.

معمّری در این زمان طول عمر خود از مردم پنهان می‌دارد. بزرگی از او خبر پرسید. گفت: دیری

است این خبر با کسی نگفته‌ام و این راز از گوشها نهفته‌ام. گفت: نه بگو و پنهان مدار که مردم از آنچه هست بیشتر می‌دانند.

و عادت عرب آن بود که چون شخص بسیار پیر می‌شد از دست او دلتنگ می‌شدند و چون کوچ می‌کردند او را به جا می‌گذاشتند تا همانجا بمیرد یا کرکسش بخورد یا بر شتری رمنده سوار می‌کردند تا بیفتد و بمیرد.

و گویند اطفال اهل صفاهان در خُردی زیرك و باشعور باشند، و چون بزرگ شوند بر آن حال نمانند.

کهنسالان

نوح هزار و چهارصدوپنجاه سال عمر کرد، بعد از دویست‌سال مبعوث گشت و قوم خود را هزار کم پنجاه سال دعوت نمود، و بعد از طوفان دویست و پنجاه سال دیگر زنده بود. و لقمان پانصدو شصت سال بزیست. و قصّهٔ عمر هفت کرکس، در میان عرب مشهور است. و مَعدی کَرِب حِمْیری دویست و پنجاه سال بزیست، و عامربن َظرِب سیصدسال، و همچنین اَکثم بن صیفی، و این دو کس از حکمای عربند و اَکثم، عهد اسلام دریافت و در اسلامش خلاف است. و قُسّ بن ساعدهٔ ایادی ششصدسال بزیست و او از عقلا و حکمای عرب است و اوّل کسی است که به بعث اقرار نمود و اول کسی که در خطبه «اما بعد» فرمود. و دُرَیْدبن صِمّه روزگاری دراز بماند و اسلام نیاورد. و عُبَیْد جُرْهُمی دویست و بیست سال بزیست. و از معمّرین است لَبیدبن ربیعه و خبر آن مشهور است، و مُعاذ بن مسلم صدوپنجاه سال بزیست و با بنی‌مروان مصاحب بود.

و گویند: خرگور هشتاد ساله بزید، و کرکس سیصدسال، و مار نمیرد مگر او را بکُشند.

در خِضاب

عمر(رض) گفته است: در خِضاب دو مصلحت است: یکی تسکین خاطر زن، و دیگری ایجاد مهابت در دل دشمن.

محمود ورّاق:

اِذا مَا الشَّیْبُ جارَ عَلَی الشَّبابِ   فَعالِجْهُ و غالِطْ فِی الْحِسابِ
فَقُل: لامَرْحَباً بِكَ مِن نَزیلٍ   و عَذِّ بْهُ بِأَنواعِ الْعَذابِ
بِنَتْفٍ أَوْ بِقَصٍّ کُلَّ یَوْمٍ   و أَحیاناً بِمَکْرُوهِ الْخِضابِ
و اِنْ هُوَ لَمْ یَجُزْ وأَتی لِوَقْتٍ   فَقُل: فی رَحْبِ دارٍ وَ اقْتِرابِ

غرض آنکه: اگر پیری به این تدبیرات (کندن مویهای سپید یا چیدنش و یا خِضاب کردن) از تو بازنگردد و ناگاه در و بام سرای جوانی را فروگیرد، به گشادهرویی و خوشحالی او را تلقّی کن و بگو: خیرمقدم، خوش‌آمدی و صفا آوردی، خانهٔ تاریك ما از تو منوّر شد و کاشانهٔ دل ما از تو نور و ضیا گرفت.

بخ بخ ای طائر خجسته لِقا   مرحبا مرحبا درآی درآ

و این از آن قبیل است که گفته‌اند: دستی که نتوانی بریدن، باید بوسیدن و بر چشم کشیدن.

و شاعر عجم گفته است:

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه — تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
نه جامها به وقت مصیبت کنند رنگ — من موی بر مصیبت پیری کنم سیاه

در ذکر أصلَع

دعوی کنند که صَلَع غیر شریف را نباشد، و غالب اوقات با اقبال یار باشد.

أبرَش بر هِشام کَلْبی وارد شد و او حِجامت می‌کرد و سری أصلع داشت. گفت: یا ابرش! هرگز لئیمی أصلع نبود. آبرش دست برد و سر حَجّام بگشود، و از اتّفاق أصلع بود. گفت: این نیز از کرامت او است.

با اصلعی گفتند: به‌سبب گند دماغ، سر موی برنیارد. گفت: اگر راست بودی فلان زنت پرمو نبودی.

اصلعی با مردی أجرب گفت: جوشن دربر داری و اما بیضه بر سر نداری. گفت: من می‌خواهم آن بیضه که بر سر تو است بر سر من نهی.

فصل پنجم - در ذکر نامها و کُنیه‌ها و لقبها

گفته‌اند: نام شخص گواه عقل پدر او است.

عمر بن خطّاب(رض) گفته است: دوستدارترین مردم نزد ما تا ندیده‌ایم خوش‌نام‌تر ایشان است، و چون دیدیم خوش جمال‌تر، و چون آزمودیم خوش‌اخلاق‌تر.

کسی را گفتند: چه نام داری؟ گفت: وصف روی من ـــ یعنی حَسَن.

مأمون پسری نیکومنظر دید. گفت: چه نام داری؟ گفت: لاأدْری.

و از غرایب جهان اینکه در این زمان یکی از معارف خراسان میرزا الحمدلله ربّ العالمین نام دارد.

یکی از والیان خراسان بَحْر نام داشت و ابوالغَمر، کُنیت او بود. شاعری او را مدح کرد، او را دو درهم داد. شاعر بازگردانید و ابیات گفت.

در این زمان شاعری معمّر یکی از ملکزادگان گرجستان را مسمّا به آدم میرزا مدح کرد و او را چیزی نداد. قطعه در اقتضا بگفت و هم مؤثر نیفتاد. روزی در مجلس مستغرق نُعاس بوده است، ناگاه سربرداشته با میرزا خطاب کرده می‌گوید: خدا شاه جنّت مکان شاه‌عبّاس ماضی را بیامرزد اگر شما را آدم نام نمی‌نهاد کس چه می‌دانست شما ادمید؟ میرزا می‌خندد و او را صله می‌بخشد و آدمیت ظاهر می‌گرداند.

شخصی با میرزا ابراهیم ادهم گفت: تو دعوی فرزندی پیغمبر می‌کنی و از آن حضرت چه نشان داری؟

شیر را بچه همی ماند به او — تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو

گفت: اگر این قضیّه کلّی می‌بود می‌بایست در تو نشان آدم علیه‌السّلام باشـد و دعوی فـرزندی او می‌نمایی.

عمر (رض) خواست کسی را ولایتی بخشد، نام او پرسید. گفت: ظالم بن سَرّاق. گفت: تو ظالمی و پدرت سارق، در تو خیری نیست، و او را ولایت نداد.

ابن ابی‌بَغْل با کسی گفت: مرا فرزندی متولّد شده است چه نام بنهم؟ گفـت: از اصـطبل بیرون مرو و هر نام خواهی بنه.

ابن سَواده با عبدان گفت: پدرت بت‌پرست بود و تورا عبدان نام نهاد، یعنی عبد نور و عبد ظلمت.

کسی وَردان نام داشت و اسبش عِمران. عاقلی گفت: چه احمق مردی است نام خود بر اسـب نهـاد و نام اسب بر خود.

کسی اَبَا الْعَقْلَیْنْ کُنیت داشت. گفتند: اگر یك عقل می‌داشتی بهتر بود از دو عقل که کُنیه کنی[۳].

از کسی پرسیدند: چه کُنیت داری؟ گفت: ابوالحسن و ابوالغَمر. گفتند: یکی بس بود. گفت: اگر یکی گم شود دیگری باقی باشد.

در اعتذار از نام و کنیهٔ قبیح

بَرصوما با پدر گفت: برای من بهتر از این اسم نیافتی؟ گفت: اگر می‌دانستم تو همنشین خلفا خواهی شد تورا یزید بن مزید نام می‌کردم.

و این یزید آن امیر کریم است که شعرا او را مدیحها گفتند.

حسن بن سهل برای اولاد خود مؤدِّبی می‌خـواست، مردی معـاویه نام را حـاضر سـاختند و او مردی حقیر بود. گفت: چه نام داری؟ گفت: کُنیهٔ من ابوالقاسم است و از روی ضرورت کُنیه گرفته‌ام.

ضِرار متکلّم حاضر شد تا با مجوسیّی مناظـره نماید. ضـرار گفــت: پدر کیســتی؟ ــ یعنی: کُنیهٔ تو چیست؟ گفت: ما عار می‌کنیم خود را به پسرها نسبت دهیم، نسـبت به پدر باشـد. ضـرار از او حســابی گرفت و ساعتی متأمّل شد. پس گفت: پسرها افعـال مااند و پدرها افعـال غیر مااند، و اگر ما به افعـال خود منسوب شویم اولی باشد.

قُتَیْبَه چون سمرقند را محاصره نمود دهقان آنجا به او پیغـام داد که: اگر تو روزگارها بر در این شـهر بمانی فتح این شهر نتوانی که ما در کتب خویش خوانده‌ایم که این شهر بر دست کسی فتح شـود که نام او پالان باشد. قُتَیْبَه گفت: الله‌اکبر! من همان پالان هستم! زیرا قُتَیْبَه تصغیر قَتَبَه است و قَتَب پالان را گویند. و چـون از کوشش به تنگ آمد، صـندوقی چند مهیّا کرد و درها از زیر بسـاخت و مردان زره‌پوش آنجا بنشاند و به دهقان پیغام داد: من از سر این حصار می‌روم به این شرط که صـندوقی چند از اسـباب

۳. این حکایت در نسخهٔ چ نیامده اما در د، مج آمده است.

من نزد تو امانت باشد تا وقت حاجت بازطلبم. دهقان قبول نمود و در بگشود تا صندوقها به درون دادند، و چون شب شد مردان کارزار از صندوقها بیرون آمده قومی از ایشان بکشتند و حصار بگشودند.

گفته‌اند: سه چیز محبّت بیفزاید: آنکه ابتدا به سلام کند، و در مجلس توسیع کند، و شخصی را به أحبّ أسمای او بخواند.

شخصی با امیری اسحاق نام خطاب می‌کرد او را ابایعقوب می‌گفت. گفت: مرا ابوالحسن کنیه است. گفت: امیر خطا کرده است در کنیهٔ خود، اسحاق را ابایعقوب کنیه کنند.

نوادری در ذکر نامها

شخصی در خانهٔ جاحظ می‌زد. گفت: کیستی؟ گفت: من. گفت: کسی نشناسم که نامش من باشد.

و دیگری گفت: از آنچه بودی هیچ نیفزودی.

مجوسیّ پیش والیی آمد، گفت: چه نام داری؟ گفت: یزدان بادار[۴]. گفت: دو نام و یك جزیه نمی‌شود، و دو جزیه بر او مقرّر داشت.

شخصی با فَرَزْدَق گفت: کیستی؟ گفت: فَرزدق. گفت: من فَرزدق را جز خُرده نانی که در تنور افتاده و زنهای ما آن را می‌خورند ندانم.

عجوزی پیش قصّاب آمد و گفت: مرا گوشتی خوب بده تا بخورم و تورا دعا کنم و نام خود با من بگو، گفت: نام «مَنْ یَمُدْ» او را بدتر گوشتی بداد. عجوزه گوشت به دندان بکشیدی و نگسیختی و گفتی: لَعَنَ اللهُ مَن یَمُدْ.

شخصی به قریهٔ برراباد[۵] رسید و اهل آن شیعهٔ غالی بودند، با او گفتند: چه نام داری؟ گفت: عمران. او را سخت بزدند، گفت: چه گناه کرده‌ام؟ گفتند: تورا عُمَر نام است. گفت: نام من عمران است. گفتند: الف و نون نیز از عثمان است که دزدیده‌ای.

القاب خلفا و والیان

گفته‌اند: اصحاب سلطان در ایّام تُبایعهٔ یمن بر هفت قسم بودند: تُبایعه و عَباهله و از ایشان برتر نبودی، و مَقاول، و گفته‌اند: أقیال و اقوال واحدش قیل است، و ایشان شصت مرد بودند از اهل بیت مملکت مُرَشح برای سلطنت. بعد از آن مَثامنه و ایشان هشتاد مرد بودند، هرگاه از تُبایعه یکی بمردی در میان اقیال شوری کردند، پس یکی از مثامنه در اقیال درآوردندی. بعد از آن صنایع و ایشان ثِقات ملك بودند. بعد از آن و ضایع و ایشان اصحاب مناظر و مسالح و مقیمان در سرحد بودند.

و فُرسان فارس را مَرازِبه گفتندی، و روم را بَطارقه، و هند را بَکاکره، و یمن را مَقاول، و نزار را کبش، و عرب را تُبَّعَ.

۴. ج یزدان باذان، د یزدان باذار. ۵. ج یزداد، د یزدآباد.

و امروز مَلِك روم را خاندگار گويند. و اُمرا را پاشا، و بعضی از لشكريان را پاشـا، و عملهٔ تفنگ را، ينكيچری. و بر اين قياس هر طايفه نامی دارد. و در ماوراءالنّهـر مَلِك را، خـان گويند و ثانی اِثْنَين او را آتالُق.

نامهائی كه با هم جنگيدند

منصور خليفه با ابی‌بكر بن عَيّاش گفت: خبر ده مرا از اشخاصی كه اوّل نامشان عين باشد و ديگـری را چشم كنده باشد ــ يعنی: كشته باشـد. و غرضش آن بود كه ببيند مردم حـرف كشـتن او عموی خـود عبدالله را بر زبان دارند. ابوبكر گفت: علیّ بن ابی‌طالب را عبدالرّحمن بن ملجم كشت، و عبدالله بن زبير را عبدالملك بن مروان كشت، و عبدالملك پسرعمويش عمروبن سعيد را كشت، و خانه بر سر عبدالله بن علی در زمان اميرالمؤمنين عبدالله منصور افتاد و بمرد. منصـور گفـت: وای بر تو و اين از من اسـت. و اين عبدالله بر منصور خروج نمود، ابومسلم را به محاربت او فرمود. وی را بشكست. پس امان بگرفت و نزد منصور آمد. و گويند برای او خانه‌ای بنياد كرد كه اساس آن از نمك بود و آب بر دور آن رها كرد تا بر سر عبدالله بيفتاد و بمرد.

انواع مختلفهٔ اين باب

ابوعلی نطّاح گفته است: هيچ ابراهيم نام از خلافت ممكّن نگشت. ابراهيم خليل به آتش مبتلا شـد، و ابراهيم پسر پيغمبر ما (ص) در خردی وفات يافـت، ابراهيم بن وليد امر او تمام نشـد، و ابراهيم امام خلافت بنياد نهاد و كشته شد، و برای سـفّاح تمام شـد، و ابراهيم بن عبدالله بن حسـن برادر نفس زكيّه امر او تمام نشد با جلالت قدر و كثرت جيش، و امر پسـرش نيز تمام نشـد، و متوكّل برای پسـر خـود ابراهيم بيعت گرفت و تمام نشد و كشته شد.

معاويه با قريش گفت: بياييد نام پدرهای خود را آنچـه منسـوب به عبادت غيرالله تعـالی اسـت تغيير دهيم. بنی عبدمَناف را بنی عبدالله خـوانيم، و بنی عبدالدّار را بنی عبيدالله، و بنی عبدالعُـزّیٰ را بنی عبدالرّحمن. ابن زُبَير قبول نكرد و گفت: چنانچه حضرت رسول خـدا بگـذاشت بگـذار، و دين ايشـان از نامهاشان بدتر بود[٦].

كسی گفت: هيچ‌كس نجوم را بهتر از ماشاءالله كانَ نمی‌دانست. يعنی ماشاءالله منجّم[٧]

كسی می‌گفت: اكثر اشعار سفينهٔ من گفتهٔ لاادری است، پنداشت آن نام كسی است.

اول كس از خلفا كه لقب گرفت عبدالملك بن مروان بود كه لقب الموفّق لأمرالله گرفـت، سپس وليد بود كه لقب المنتقم لأمرالله گرفت.

اول كسی كه به او خطاب «يا اميرالمؤمنين» شد ابوبكر بود، و در اين باب سخن بسيار است.

---

٦ و ۷. اين دو فقره در نسخهٔ چ نيامده اما در نسخهٔ د، مج آمده است.

طاهر را «ذوالیّمینَین» گفتند به‌جهت آنکه مأمون در نامه‌اش به او نوشت: همانا امیرالمؤمنین دست راست تو را دست راست خود قرار داد و دست چپ تورا دست چپ خود.

کسانی که به اعمالشان نام گرفتند

ابراهیم را حنیف می‌گویند به‌خاطر اینکه از عبادت بتان روی برگرداند، و مریم را بتول می‌گویند به‌خاطر بریدنش از خلق و رفتنش به‌سوی پروردگار.

والیی در یمامه خطبه می‌خواند، گفت: بدانید که خداوند از گناه بندگانش چشم‌پوشی نمی‌کند، و دانستید که قومی را به‌خاطر یك شتر که دویست درهم ارزش نداشت هلاك کرد [اشاره است به قصّهٔ صالح پیغمبر که براثر کشتن شتر او خداوند قوم صالح را هلاك کرد]. بعد از آن مردم او را «مُقَوِّمُ النّاقَة» لقب دادند، یعنی تعیین‌کنندهٔ قیمت شتر.

خلیل گفت: قومی بودند که هر که به ایشان رسیدی و نزد ایشان منزل گرفتی او را لقبی نهادندی. شخصی نزد ایشان منزل گرفت و گفت: به‌شرطی پیش شما می‌مانم که مرا لقب منهید بلکه با من سربه‌سر عمل کنید و مرا به همان نام من بنامید. او را سربه‌سر لقب کردند و به این نام می‌خواندند.

و بسیاری از شعرا را از ابیات ایشان نام اشتقاق کرده‌اند، مثلا مُرَقِّش را برای آنکه گفت:

.... كما رَقَّشَ فِی ظَهرِ الأدِيمِ قَلَمُ

همان‌طور که قلم بر پشت پوست (چرم) نگاشت.

و جِرانُ العَود را برای آنکه گفت:

خُذا حَذَراً يا جارَتَيَّ فَإنَّنِی رَأَيْتُ جِرانَ العَود قد كانَ يُصْلِحُ

ای دو کنیز (همسر) من برحذر باشید، به‌درستی که من دیده‌ام که جران‌العود (تازیانه، استخوان جلوی سینه و گردن شتر) هر ناهمواری را اصلاح می‌کند.

و مُمَزِّق را برای آنکه گفت: وَلَمّا أُمَزَّقُ / و زمانی که پاره می‌کنم.

شنیدم شخصی کوزه‌گر علی نام در این زمان در حِلّه مسکن داشت خود را عمَر نام کرده بود و تقیّه می‌کرد. کوزه‌های نفیس می‌ساخت و کوزهٔ او به همهٔ دیاری می‌بردند. بر دور کوزه این دو بیت نقش می‌کرد:

إسئَلُونِی عَنِ الجَحِيمِ فَإنِّی كُنتُ مِن أهلِها ومِن ساكِنِيها

از من از جهنّم سوال کنید به‌درستی که من / از اهل آنجا و ساکن آنجا هستم.

ما رَأيْتُ العذابَ إلاّ علىٰ مَن مَنَعَ الطُّهْرَ إرثَها مِن أبِيها

در جهنّم کسی را ندیدم عذاب کنند مگر کسی که / منع کرد پاکی را که از پدرش ارث برده بود [مقصود اهل سنّت است که خاندان طهارت را از حقّشان منع‌کردند]. و در زیر آن رقم می‌کرد: هذا مِن عَمَلِ عمَر، این ساخت عمَر است.

در بصره شیخی بود که او را ابوحَفْص لوطی می‌گفتند. روزی همسایه‌اش مریض شد و به عیادتش رفت و دید که به حالت اِغما افتاده است. گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: آری تو ابوحَفْص لوطی هستی. گفت از حدّ شناسایی تجاوز کردی [یعنی کلمهٔ لوطی را نمی‌بایستی می‌گفتی]، خدا از زمین بلندت نکند.

بکران دلاّل را نُه و نیم می‌گفتند. زنی او را هشت‌ونیم خواند. گفت: ای فاعله! من پنجاه سال است می‌کوشم که مرا دَه بخوانند، تو مرا به هشت‌ونیم برگشتِ دادی.

مشاهیری که به نامهایشان معروف هستند

هرگاه به‌صورت مطلق امیرالمؤمنین گفته شود، مراد امیرالمؤمنین علیّ‌بن ابی‌طالب است، و ابن‌عبّاس ـ مراد عبدالله بن عبّاس است، و ابن‌عمر ـ مراد عبدالله بن عمر است، و برای عباس و عمر فرزندان دیگری هم بودند لکن این دو مشهورند، و حسن ـ مراد حسن بصری است، و نابغه ـ مراد نابغهٔ ذُبیانی است، وأَعْشیٰ ـ مراد اعشی بن قیس است.

با بافنده‌ای گفتند: پدر کی هستی؟ گفت: ابومحمد علیه‌السّلام.

مردی با یحیی بن أکْثَم در ابطال قیاس مناظره می‌کرد و او را ابوزکریّا می‌خواند. یحیی گفت: کُنیهٔ من ابومحمد است. مرد گفت: یحیی را با زکریّا کُنیه نهند. یحیی گفت: عجب! تو در ابطال قیاس با من مناظره می‌کنی و با قیاس بر من کُنیه می‌نهی.

اعرابیی شترمرغ نام داشت. گفتند: این چه نام است؟ گفت: اسم نشانه است، و اگر کرامت بود همهٔ مردم در اسم واحدی مشترک می‌شدند.

مردی در خانهٔ کسی کوفت. جاریه گفت: کیستی؟ گفت بنده‌ای از «اَلْأَرضُ جمیعاً قَبضَتُهُ والسَّمواتُ مَطویّاتٌ بِیَمینِهِ» ـ تمام زمین در قبضهٔ اوست و آسمانها در دست راستش پیچیده است (قرآن، ۶۷/۳۹). جاریه با مولانا گفت: نصف قرآن پشت در است.

معاویه با جاریة بن قُدامَه گفت: کسان تو چه‌قدر به تو اهانت کرده‌اند که تورا جاریه (کنیز) نامیده‌اند. گفت: کسان تو چه‌قدر تورا خوار داشته‌اند که تورا معاویه (سگ ماده) نامیده‌اند.

عمر(رض) گفته است: دوستدارترین مردم نزد ما تا ندیده‌ایم خوشنام‌تر ایشان است، و چون دیدیم خوش‌جمال‌تر، و چون آزمودیم خوش‌اخلاق‌تر.

گفته‌اند: کُنیهٔ مرد یکی از شواهد عقل اوست، و نام شخص گواه عقل پدر اوست.

دربارهٔ نَفْطَوَیْه گفته‌اند:

أَحْرَقَهُ اللهُ بِنصفِ اسْمِهِ   وصَیَّرَ الْباقی نُواحاً علیهِ

خداوند او را به نصف اسمش بسوزاند / و باقی اسمش را برای او نوحه بگرداند. [نفطویه: از دو جزء، نفط = نفت، و ـ وَیْه: کنایه است از برای نوحه و زاری].

ابن ابی‌عتیق با مردی گفت: چه نام داری؟ گفت وَثّاب (بسیار بر جهنده، حمله‌کننده). گفت: نام سگت؟ گفت: عمرو. گفت: واسوئتاه (وای بدبختیا)، اگر توفیق داشت نام خود را عمرو می‌گذاشت و نام سگش را وَثّاب.

از اعرابیی پرسیدند: چرا فرزندانتان را نامهای زشت می‌نهید و بردگانتان را نامهای نیکو؟ گفت: فرزندانمان برای دشمنانمان است و بردگانمان برای خودمان.

پایان جلد سوم

نوادر

جلد چهارم

بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم

بعد الحمدِ لِوَلیّهِ، والصّلاةُ علیٰ نَبیّهِ و ولیّهِ وآلهِ وعِترتِه وأصحابِه. وهذا هُوَ الجلدُ الرّابعُ مِن کتابِ *نوادر العلوم*، مرتّبٌ علیٰ ستّةِ حدودٍ کَاِخْوَتِهِ، و سَمَّیْتُهُ بِضیاءِ القلوبِ وعَزاءِ الکُروبِ. و أنَا الفقیرُ العاصیُ المعترفُ بِالذّنوبِ، محمّد صالح بن محمّدباقر القزوینی (عَفَااللّهُ عَنه وعن والدَیْهِ)، بِالنّبیِّ والوَصیِّ.

حدّ هیجدهم

در لباس و فرش و آلات منزل

فصل اول ـ در جامه و عِطر

مَلك روم جُبّه‌ای دیباج برای پیامبر فرستاد و پیامبر آن را پوشید و سپس عثمان به تن کرد.

پیامبر(ص) جُبّه‌ای به قیمت هشتاد شتر خرید.

حسن بن علی جامه‌ای می‌پوشید که قیمت آن چهارصد درهم بود.

فَرقَد سَبَخی پلاس می‌پوشید. به حسن بصری برخورد. جامهٔ او را لمس کرد و گفت: ای باسعید جامه‌ات چه نرم است! حسن گفت: ای فُرَیْقَد، نه لباس نرم من مرا از خدا دور می‌کند و نه جامهٔ خشن مرا به او نزدیك می‌گرداند، همانا خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد.

سعید بن مُسیِّب حُلّه‌ای به تن می‌کرد که ارزش آن هزار درهم بود، و داخل مسجد می‌شد و می‌گفت: آمده‌ام با خدا همنشینی کنم.

ولید بن یزید بر هِشام داخل شد و بر سر عِمامهٔ نگارین داشت. هِشام گفت: این عِمامه به چند خریده‌ای؟ گفت: به هزار درهم. گفت: عِمامه به هزار درهم کس بخرد؟ گفت: یا امیرالمؤمنین! من این عِمامه را برای شریف‌ترین اعضای خود خریده‌ام، اما تو جاریه‌ای را به هزار درهم برای بی‌بهاترین اعضای خود خریده‌ای.

[و این گفت‌وگو میان یکی از ائمه(ع) و بعضی از خلفا مروی است.]

عمر (رض) گفته است: از پوشیدن لباسی که تورا مشهور یا تحقیر کند بپرهیز.

حکایت شده است که شیخ‌الأمین عباد بن عباس جُبّه‌های زیادی داشت که همهٔ آنها به رنگ عنّابی بود. روزی رکن‌الدوله حسن بن بویه با اطرافیانش گفت: ببینید چه‌قدر لباسهای این مرد نظیف است و در طول سال نه رنگش تغییر می‌کند و نه کهنه می‌شود.

عمر (رض) را دیدند که پیراهنی از دوازده تکّه بر تن داشت و خطبه می‌خواند.

ابوادریس خَولانی گفته است: نزد من قلب پاك در جامهٔ ناپاك بهتر است از قلب ناپاك در جامهٔ پاك.

یحیی بن خالد، عُتْبی را بر کهنگی جامه عِتاب کرد. عُتْبی گفت: خداوند خوار بگرداند کسی را که خود را با ظاهر آراسته بلند می‌کند نه با همت بلند و شخصیت والا، همانا ظاهرسازی مخصوص ضعیفان و

زنان است.

أصمعی گوید: با اعرابیی در روز سردی گفتم: نماز نکنی؟ گفت: سرما شدید است و لباس ندارم، سپس خواند:

فَإنْ یَکْسِینی رَبّی قَمیصاً وجُبَّةً   أُصَلِّ و أَعْبُدْهُ اِلیٰ آخِرِ الدَّهر

اگر پروردگارم مرا پیراهنی و جبّه‌ای بپوشاند / تا آخر دنیا نماز می‌گذارم و او را عبادت می‌کنم.

ارسطو مردی دید خوش‌لباس و بدکلام. گفت: ای مرد! یا سخن بگو درخور لباست و یا لباس بپوش درخور کلامت.

ابن‌سمّاك صوفی گفته است: اگر لباس شما موافق باطن شما باشد خواسته‌اید که مردم از باطن شما اطلاع پیدا کنند، و اگر لباس شما مخالف باطن شما باشد هرآینه نفاق کرده‌اید و هلاك شده‌اید.

پیامبر(ص) فرموده است: هرکه لباس پشمین بپوشد و نان جو بخورد و سوار خر ماده شود چیزی از تکبر در او نیست.

بزرگی گفته است: باید جامه آن پوشیدن که در نظر فقیران عظیم و در چشم توانگران حقیر ننماید. در کافی مروی است که: شخصی با صادق(ع) گفت: مؤمن را ده قمیص می‌باشد؟ گفت: آری. گفت: بیست؟ گفت: آری. گفت: سی؟ گفت: آری. گفت: این اسراف نیست، گفت: اسراف آن است که ثوب صون ثوب بذله کنی، یعنی آن جامه که برای مجالس است در دیگر وقت بپوشی، مثلاً بنّا جامهٔ تقطیع خود در گِل کاری بپوشد، و امثال آن.

شعر:

حاجت به کلاه تُرکی داشتنت نیست   درویش صفت‌باش و کلاه تَتَری دار

گفته‌اند: دو چیز از اسباب مروّت و کمال ظاهری شخص است: لباس نیکو و فصاحت.

یکی از قُرَشیان وقت فراخی، جامه‌های کهنه پوشیدی و وقت تنگدستی، در تکلّف جامه سعی نمودی. سبب آن پرسیدند، گفت: وقت فراخی زینت من عطا است، و وقت تنگدستی جامهٔ گرانبها.

گفته‌اند: لباس، تمام عزّت تو است نزد کسی که تورا نشناسد، و نصف عزّت تو است نزد آنکه تورا بشناسد.

در نهی از پوشیدن لباس شهرت

گفته‌اند: آن جامه بپوش که در چشم سُفها خوار نگردی، و نزد علما بی‌اعتبار نگردی.

در ذکر جماعتی که لباسهای کهنه می‌پوشیده‌اند

گویند: أُوَیس کهنه‌ها از مَزابِل برمی‌چید و می‌پوشید.

عمربن عبدالعزیز در خلافت جامه پوشیده بود قیمت آن چهار درهم، دست بر آن مالید و گفت: می‌ترسم از نرمی این جامه روز حساب از من بازیافت نمایند. سالم، مولای او بگریست و گفت: تو پیش از خلافت پیراهن می‌پوشیدی به چهل سرخ می‌ارزید و آن را خشن می‌دانستی. گفت: ای سالم! من به هیچ منزلتی نرسیدم مگر فوق آن طلبیدم و چون خلافت یافتم دانستم که برتر از آن منزلتی جز جنّت نباشد، بگذار تا او را بجویم. و رَجاء بن حَیْوَه گفته است: من وقت خلافت لباس و پیراهن و کفش و

عِمامه و شلوار و کلاه او قیمت کردم همه به دوازده درهم رسید.

و گفته‌اند: آن جامه بپوش که آن تورا خدمت کند نه تو آن را.

نَخّار عُذْری بر معاویه داخل شد و عبائی در برداشت. معاویه او را حقیر شمرد. گفت: یا امیرالمؤمنین! عبا با تو سخن نکند، شخص که در عبا است سخن کند. پس به جواهر حکمت گوش او گرانبار کرد و برخاست و از او حاجتی نخواست. معاویه گفت: کسی ندیدم حقیرتر از این در اوّل و کبیرتر در آخر.

حبیب‌بن ابی‌ثابت گفت: اگر عزیز باشم در جامهٔ کهنه دوست‌تر دارم از آنکه ذلیل باشم در جامهٔ قیمتی.

عریان

شاعری سال نو جامهٔ نوروزی نداشت و بالجمله روی بهروزی نداشت. گفت:

نوروز شد و وقت تن‌آرایی ماست — عریانی ما موجب شیدایی ماست

ما شاخِ شکسته‌ایم در گلشن دهر — ایّام بهار فصل رسوایی ماست

قومی که صیانت جامه از کهنگی نمایند و صیانت عِرض از آلودگی ننمایند

سعدی:

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان — مگر دُرّاعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسبابِ مُلك و هستی او — که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

و حکیم سنائی گوید:

جامه از بهر عورت عامه است — خاصّه را خود برهنگی جامه است

عورتانند عامّه از کِه و مِه — هرکه پوشیده‌تر ز عورت به

مرد را در لباس خَرْقان جوی — گنج در کُنجهای ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده — زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده

گفت این جامه سخت خُلقانست — گفت هست آنِ من چنین زآنست

چون نجویم حرام و ندهم دین — جامه لابد نباشدم به از این

هست پاك و حلال و ننگین روی — نه پلید و حرام و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود — آن مرا جوشن جلال بود

جامهٔ جانِ زیرکان علم است — غَذْیِ جانِ عالمان حِلم است[1]

ابن ابی‌داود گفت: من جامه تتوانم پوشید. ابوالعلاء مِنقری[2] گفت: ولی توانید پوشانید.

شاعری بود خوش‌طبع در زمان ماطَرزی تخلّص داشت و طوری لطیف و مضحك در شعر پیدا کرد که در آن طور بر او سبقت نکرده بودند. جانی خان قورچی باشی روزی سراپا مُخَلّع شده بود از

۱. بیت اخیر در حدیقه، چاپ مدرّس رضوی، نه در متن و نه درحاشیه نیامده است.

۲. د منقری، مج شخصی، چ معرّی، که قطعاً اشتباه است. زیرا ابوالعلاء معرّی بعد از راغب است.

خدمت شاه بیرون آمده با جامه‌های تمام زربفت به خانه می‌رفت و این بیت مولانا طـرزی ورد زبان خود کرده می‌خواند:

و کرامی چرخ از افلاس عُریانیده ما را ز دُم تا گوش زر بفْتیده یُولدُ وقْدی آقا را

و از آن خـان خَلج عالی‌شان چنین فهمیدگی به‌غایت خـوش آمده. و این مولانا طـرزی در اصـل از ترکان افشار بود و در آن طرز کلام که اختراع نمود نادرهٔ روزگار بود. و از ابیات او است:

گرچه در عقل آسمانیدم لیك در عشق ریسمانیدم
به تمنای پای‌بوس سگت بسکه ضعفیدم استخوانیدم

ذمّ لباس تصوّف

حسن گفت: قومی تواضع در جامه دارند و تکبر در سینه، فرح ایشان به مرقع و مدّرعه بیشتر است از فرح مترفین به جامهٔ خز خود.

عالی‌جاه میرزا طاهر وحید گوید:

کنی تا چند زاهد منع می عرض مرا بردی تو با این‌ناتوانی‌چون‌شپش‌خـون‌مرا خـوردی
خدا هرگز خشن‌پوشی‌نفرمودست‌ای‌صـوفی توهمچون‌خارپشت‌این‌جامه‌رااز‌خـود‌درآوردی

لباس پشمین

با راهبی گفتند: چرا جامهٔ سیاه پوشی؟ گفت: به جامهٔ مصیبتیان آشبه است.

ابن سیرین گفت: عیسی صوف می‌پوشید و پیغمبر ما کتان، و لباس نبیّ ما اَحبّ است نزد ما که به او اقتدا کنیم.

در عِمامه

پیش از این در بسـیاری از دیار اسـلام کلاه برسـر نهـادندی، و اهل هَرات از نمد مُلَمع کلاهی دوختندی و آن را کلاه نوروزی گفتندی. مردی بارد و کهن‌سال مسمّابه صـدر پیش از نوروز کلاه معهود بر سر نهادی و خود را در مجالس عرضه دادی. شاعر اشاره به آن گفت:

بسیار خنك شدست در شهر هَرات زنجیر من و کلاه نوروزی صدر

و کلاهی در دیار بغداد و شام و روم بر سر نهند بَقْیار نامند دنبالهٔ دراز دارد از پس سرافکنند.

ابن خلّکان از قاضی حلب ابوالمحاسن نقل می‌کند که در نظامیّهٔ بغداد تحصیل علم می‌کردم. در آن ایّام چندی از فقهای محصّلین اتّفاق نموده حَـبّ بَلاذُر خـوردند تا حفـظ بیفـزاید و همه دیوانه شده متفرق گشتند. بعد از مدّتی یکی از ایشان به مدرسه آمد عریان، قامتی دراز داشـت و بَقْیاری بر سر که دنبالهٔ آن به پشت پای او رسیدی و در کمال تمکین و وقار و خاموش بود. مردم مدرسـه بر او گرد آمده احوال پرسیدند. گفت: ما چند کس از مدرسه بیرون رفته در موضعی حَـبّ بَلاذُر به کار داشتیم، همه دیوانه شدند غیر من که سالم ماندم، و مردم می‌خندیدند و او هیچ از حـال خـود خبر نداشت و خود را در کمال عقل می‌پنداشت.

و هم ابن خلّکان حکایت طیلسان ابن حرب که در شـعرای عرب مثل شـده است، می‌آورد فـلان

بصری حمدوی قرب دویست قطعهٔ لطیف در وصف آن طیلسان گفته است.

در تَقنّع

قِناع از عادات عرب است و غالبا شُرَفای ایشان قِناع نهند تا از عامّه ممتاز باشند.

گفته‌اند: تقنع به شب جای تهمت است و به روز مذلّت است.

در رنگها

ابن خلّکان وصف جامه کرده است که ملوك اندلس برای خود می‌ساخته‌اند از وَبَر حیوانی بحری که در جزیرهٔ شبرین واقع است بر کنار دریای محیط پیدا شود و جامهٔ او به هزار سرخ ندهند، به غایت نرم باشد و رنگ طلا دارد.

ابن عبّاس گفت: اگر بیاض رنگ می‌شد مردم بیش از سایر الوان در او رغبت می‌نمودند.

افلاطون گفته است: رنگ شقایق و بویهای زعفرانی غضب ساکن کند، و رنگ یاقوتی و بویهای وَرْدی و نرجسی سُرور آورد، و رنگ زرد چون با سرخ مقرون گردد عشق حرکت دهد، و چون با سیاه مقرون گردد شوق بیفزاید، و چون تُفّاحی با سرخی مقرون شود طبایع را حرکت دهد.

در نگهداری جامه

گفته‌اند: جامه می‌گوید: مرا به شب صیانت کن تا من تورا به روز صیانت کنم.

در کفش

در مثل گفته‌اند: همه کفشی می‌پوشد پابرهنه که بر زمین سنگستان رود.

در انواع جامه‌ها

گویند: پرویز را عِمامه‌ای بود به طول پنجاه ذِراع چون چرك شدی در آتش افکندندی و پاك شدی. و جامهٔ دیگر به رنگ قرمز که هر ساعت به رنگی شدی.

در مُهر

حضرت رسول(ص) نامه به مَلِك روم می‌نوشت. گفتند: ایشان نامه که مُهر نداشته باشد نپذیرند. خاتمی بساخت از نقره که نگین آن عقیق بود و در [دست] راست کرد.

فصل دوم ـ در ظروف

در باب ظرفها، نقلی غریب مذکور است. گویند چون خلفای اسماعیلی مغلوب گشتند و خزاین ایشان به دیگران منتقل می‌شد، طبلی یافتند. غلامی دست بر آن نقاره زد، بادی از او بجست، دیگری نیز این بکرد هم این حال بدید و خجل گردید. حاضران چندی این کار را کردند و بعد از خجالت در حیرت ماندند، و به آخر معلوم شد که غالباً عاضد را قولنج رنجی بوده و حکیمی آن طبل برای آن مصلحت وضع نموده.

در تصویر

پیامبر (ص) هروقت تصویری بر روی جامه‌ای می‌دید آن را می‌برید و از کشیدن تصویر نهی می‌کرد.
کِسری مِخدّه‌ای مصوّر برای ابوسفیان فرستاد. ابوسفیان آن را بر سر گذاشت. کسری او را احمق شمرد و گفت: مخدّه فرستادم تا بر آن بنشینی. گفت: این را می‌دانم، لکن چون صورت مَلِك بر آن دیدم آن را بر شریف‌تر اعضایم نهادم.

در فرش

گفته‌اند: در فرشهای مازندرانی دو فضیلت است: یکی اینکه خنك‌اند، دیگر اینکه همرنگ آسمانند، از این‌رو آدمی از دو جهت تسکین می‌یابد.
شخصی حکیمی را به خانه‌اش دعوت کرد. خانه مفروش به انواع فرشها بود و شخص در غایت جهل. حکیم آب دهان بر صورت شخص انداخت. مرد در غضب شد. حکیم گفت: جایی می‌طلبیدم که آب دهانم در آنجا بریزم، جایی زشت‌تر از چهرهٔ تو ندیدم.

در مُشك

خروج پیامبر(ص) را از بوی مُشکش می‌فهمیدند، و مُشك پیامبر را به شگفتی می‌انداخت.

در بخور

بخوری پیش دیوانه‌ای بردند. لباسش را پاره کرد و سوگند خورد که بخور استعمال نکند مگر عریان.

در غالیه

عبدالله بن جعفر مرکّبی از عِطریات برای معاویه هدیه فرستاد. معاویه پرسید: چه مبلغ صرف آن شده؟ او را خبر دادند. گفت: آن غالیه است ـ یعنی گرانبها. و او اول کسی است که این نام نهاد.

در زیورها

پیامبر(ص) بکاربردن ظرفهای طلا و نقره را نهی کرده است و فرموده است: هر که در ظرف نقره بیاشامد گویی که آتش جهنّم در شکم او صدا می‌کند.
هادی، لُگامی از نقره گرفت. مهدی گفت: آیا مردم نخواهند دانست که تو صاحب نقره هستی؟ به حال اولت برگرد.

در انگشتری

معاویه نخستین کسی است که خاتم در دست چپ کرد.

در شلوار

پرویز را شلواری از جواهر بود که کمربندش مفتولی از زَبَرجَد نرم مانند شاخهٔ درخت بود.

در لباس چرك

ابوالفتح بن زنکله صوفیی دید در جامه‌های کثیف. گفت: نمی‌دانستم که راه بهشت از مستراح است.

حدّ نوزدهم

در دنیا

دهر را «ابوالعَجب»، و دنیا را «اُمّ دَفْر» [سختی و بلا، گند]، و «اُمّ شَمْلَة» [باد شمال که در خوبی معروف است] نامیده‌اند.

پیامبر(ص) فرموده است: مَثَل من و دنیا مثل سواری است که در روز گرم سیر می‌کند و به نزدیك درختی می‌رسد و ساعتی در زیر آن استراحت می‌کند و سپس به‌راه می‌افتد.

مسیح فرموده است: دنیا در حکم پلی است، پس از آن عبور کنید و به آبادانی آن مپردازید.

امیرالمؤمنین گفته است: دنیا سرای گذر است نه محل قرار، و مردم در آن دو قسم‌اند: گروهی خود را به دنیا بفروشند و خویش را هلاك گردانند، و دسته‌ای خود را بخرند و خویشتن را برهانند.

منصور در وقت وفات گفت: آخرت را به خوابی [دنیا] فروختیم.

حکیمی گفت: دیروزت گذشت، و امروزت در پیش چشم است، و فردایت معلوم نیست.

حسن گفته است: پند نداد مرا چیزی مثل کلام حَجّاج در خطبه‌اش: هر که را فایت شود ساعتی از عمر او در کاری که او را نه از بهر آن آفریده‌اند، شاید که همه عمر در حسرت گذارد.

حکیمی گفته است: شب و روز در تو عمل می‌کنند، پس تو هم در آنها عمل کن.

حکیمی گفته است: کسی را که شب و روز مرکب او هستند او را می‌برند اگرچه نخواهد که برود.

با نوح(ع) گفتند: دنیا را چگونه دیدی؟ گفت: همچون خانه‌ای دو در، که از دری وارد می‌شوند و از در دیگر خارج می‌گردند.

و گفته‌اند: نفَسهای شخص گامهای اوست به‌سمت مرگش، و آرزوی او او را از عملش می‌فریبد.

انوشیروان نظر به مُلکش کرد و درشگفت افتاد، پس گفت: این خوب ملکی است چنانچه فنا نداشت، و خوب نعمتی است چنانچه نابود نمی‌شد، و خوب ثروتی است چنانچه درد و رنج نداشت، و خوب سُروری است چنانچه شرّی نداشت، و خوب روزی است چنانچه فردایی نداشت.

بزرگی گفته است: انسانی نیست که با او گویند خوشا به حالت مگر اینکه روزگار روز بدی برای او تهیه دیده است.

از یکی از صالحان از دنیا پرسیدند. گفت: هر که به دنیا رسید هلاك گردید، و هر که نرسید در

حسرت آن هلاك شد.

نظّام قدحی دوا در دست داشت. گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: آفتی را به آفتی دفع می‌کنم.

از امثال حکماست: دنیا چشم بر هم زدنی بیش نیست و آن هم ثابت و بر یك حال نیست.

حکیمی شنید مردی در نفرین دنیا می‌گفت: خدا دنیا را سرنگون کند. گفت: اگر سرنگون کند دنیا را، راست خواهد شد، زیرا اکنون سرنگون هست.

گفته‌اند: دنیا همچون قحبه‌ای است که روزی پیش عطّار است و روزی پیش بیطار.

امیرالمؤمنین فرموده است: دنیا فریب می‌دهد و زیان می‌رساند و می‌گذرد.

و گفته‌اند: دنیا غروری هولناك، و زیوری زایل، و سایه‌ای افول‌کننده، و تکیه‌گاهی کج است.

و گفته‌اند: در روز قیامت برای هر مقتولی قصاص است مگر مقتول دنیا که هم از او قصاص می‌گیرند.

مسیح گفته است: دنیا کشتزار ابلیس است و اهل دنیا برای او کشت می‌کنند.

از حکیمی پرسیدند کار دنیا کدام است؟ گفت: آنچه تورا در قبر نفع ندهد آن از دنیا است.

حکیم نظامی در بی‌وفایی دنیا گوید:

جهان گرچه آرامگاهی خوشست — شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته — درو بند از او جمله برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر عاقلی با گلی خو مگیر — که باشد به‌جا ماندنش ناگزیر

و فقیر گفته‌ام:

تَعْساً لِدنیا، ماسَقَتْ وُرّادُها — من شُرْبِها، حتّیٰ رَمَتْهُم بِالصَّدَر[1]
تَبَّتْ یَدُ الأیّامِ، لَوْ عاتَبْتَها — یوماً علیٰ حیفٍ، أَلَحَّتْ بِالضَّرَر[2]
اِنّی وإنْ أُدْنِفْتُ فی أَوْصابِها — عُتْبیٰ لَها أَنْ کاشَفَتْنی بِالْغِیَر[3]
قد کُنْتُ أَسْأَلُ قبلَ ذا أَخبارَها — فَالآنَ أَغْنانِی الْعَیانُ عَنِ الْخَبَر[4]

شعر

دنیا چه کری کند مشوّش بودن — وز بهر دو روزه عمر ناخوش بودن
دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ — هیچست برای هیچ ناخوش بودن

شعر

صحبت دنیا که تمنّا کند — با که وفا کرد که با ما کند
بوی وفا نیست در این خاکدان — مغز امان نیست در این استخوان

---

۱. هلاکی باد برای دنیا، واردشوندگان بر آن از آب آن ننوشیدند مگر اینکه آنان را با تیر زد و برگشت داد.

۲. شکسته باد دست روزگار، اگر او را روزی بر حیف سرزنش کنی، که روزگار توأم با ضرر است.

۳. همانا من و اگرچه در دردهای دنیا گران (سنگین) شدم / خشنودی باد دنیا را اگر مرا به رشك و حسد دشمنی کرده باشد.

۴. من قبلاً از اخبار دنیا پرسش می‌کردم / اما اکنون آنچه که به عیان می‌بینم مرا از پرسیدن خبر بی‌نیاز کرده است.

شعر

این یك دو روزگار که با کس وفانکرد — تیر جفا بر اهل معانی خطا نکرد
خیّاط روزگار به بالای هیچ‌کس — پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

ابوزید طائی به صدیق خود نوشت: دنیا را روزی گردان که در او روزه‌دار باشی از شهوات و افطار آن روز مرگ بود.

ابوحازم گفت: میان من و ملوك تفاوت یك روز است. امّا دیروز از همه گذشته است، و اما فردا ما و ایشان از آن برخطریم، مانَد هم امروز که در آنیم و او را بقای چشم‌زدنی نیست.

پرهیز از تضییع ایّام

گفته‌اند: هر که ایام عمر به بازی مشغول گردد، ایّام کشت کردن بگذرد و وقت درو او را جز حسرت و ندامت ثمری نباشد.

رباعی:

افسوس که از عمر پناهی بنماند — در دست بجز حسرت و آهی بنماند
تا مزرع عمر بود در خواب بدم — بیدار کنون شدم که کاهی بنماند

حَجّاج گفت: هر که ساعتی از عمر خود نه در عبادت صرف کند که برای آن خلق شده است، روز قیامت حسرت آن بروی لازم ماند.

کسی با داود طائی گفت: می‌خواهم تیر انداختن بیاموزم. گفت: ایام عمر مال تواست در هر کار می‌خواهی صرف کن.

مرور ایّام

جمعی ماه به هم می‌نمودند. با اعرابیی گفتند: نگاه کن به هلال. گفت: چه می‌کنم او را؟ وعدهٔ قرض را حلول دهد و مرگ را نزدیك کند.

اسکندر از ارسطو طلب نصیحت کرد. نوشت: چون با سلامت مقرون شدی از هلاك یاد کن، و چون ایمن گشتی اکنون بترس، و چون به نهایت مراد رسیدی مرگ را متوقع باش.

ابن‌مسعود گفته است: دنیا عاریه است و اهل دنیا میهمانند، عاریه پس داده شود، و میهمان البتّه برود.

معاویه با اعرابیی مُعَمَّر گفت: دنیا را چون دیدی؟ گفت: سالَکی چند بلا است، و سالَکی چند رَخا است. می‌زایند و می‌میرند. اگر نزادندی خلق برافتادی، و اگر نمردندی زمین تنگ گشتی.

عبدالملك بن عمر گفت: دیدم سر حضرت حسین در قصر کوفه پیش ابن‌زیاده نهاده، بعد از آن دیدم سر ابن‌زیاد در همان قصر پیش مختار نهاده، پس دیدم سر مختار پیش مُصْعَب نهاده، پس دیدم سر مُصْعَب پیش عبدالملك نهاده، و تمام این مدّت دوازده سال بیش نبود. و گویند: وقتی که عبدالملك در قصر نشسته بود و سر مُصْعَب پیش او در طشتی نهاده بودند، شخصی این خبر دهشت اثر بگفت. عبدالملك متوحّش گشته برخاست و فرمود تا آن قصر را خراب کردند.

حکیم سنائی:

هست چون مار گَرزه دولت دهر — نرم و رنگین و اندرون پرزهر
طفل چون زهر او نمی‌داند — نقش او را تتی تتی خواند
همه اندرز من به تو اینست — که تو طفلی و مار رنگینست

دنیا همه فضول و تکلّف است مگر پنج چیز: نانی که سیر کند، و آبی که سیراب سازد، و جامه که بپوشاند، و خانه‌ای که کافی باشد، و علمی که به‌کار برده شود.

مروی است که خدای (عَزَّوجَلَّ) با شُعَیب نبی (علیه‌السّلام) وحی کرد که من عذاب می‌کنم صدهزار کس را از قوم تو، چهل هزار از اشرار، و شصت‌هزار از اَخیار. گفت: یارب! آنان خود اشرارند عذاب اخیار از چه رواست؟ وحی کرد به او که مُداهنه کردند با اهل معاصی و در غضب نشدند.

در روایت است که: عیسی(ع) به رفاقت شخصی سیاحت می‌کرد. به دیهی رسید. آن شخص را به طلب طعام فرستاد. چون بازآمد، عیسی در نماز بود. چون دیر کرد، او یك رَغیف از آن سه رغیف بخورد. عیسی(ع) چون فارغ شد، با او گفت: رغیف سیم چه شد؟ گفت: دورغیف بیش نبود. پس رفتند تا به آهویی رسیدند. عیسی(ع) آهو را بخواند. بیامد. او را ذبح کردند و بخوردند. پس فرمود: قُمْ بِإِذْنِ اللهِ. آهو زنده شد. مرد گفت: سبحان الله! عیسی(ع) گفت: به حق آن کس که این آیت به تو نمود صاحب رغیف که بود ـ یعنی رغیف سیم که خورد؟ گفت: دو رغیف بیش نبود. رفتند تا به نهری عظیم رسیدند. عیسی(ع) دست او بگرفت و بر آب بگذشت. مرد تعجّب نمود، عیسی همان سخن بازگفت. و او بر همان جواب اصرار نمود، تا به دیهی خراب رسیدند. در آنجا سه خشت طلا یافتند. مرد گفت: این مال از ماست؟ عیسی(ع) فرمود: بلی، یکی از من است، و یکی از تو، و یکی دیگر از صاحب رغیف. مرد گفت: صاحب رغیف منم. عیسی(ع) آن خشتها به او داد و از او مفارقت نمود. و او آنجا ماند که برداشتن آن نمی‌توانست. سه نفر به او رسیدند و او را بکشتند. و دو کس با یکی گفتند: به این دیه برو و طعامی بیار. چون برفت، آن دو کس با هم تمهید قتل او کردند تا خشتها ایشان را باشد. و او نیز طعام مسموم ساخت و بیاورد. ایشان برجستند و او را کشتند و از آن طعام بخوردند و برجای بمردند. عیسی(ع) بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده نمود، گفت: دنیا با اهل خود این کار کند. و در بعضی کتب به اندك تفاوتی مذکور شده است.

ذمّ دهر

کسی زمانه را نفرین می‌کرد. عارفی گفت: زمانه به زبان حال بر این خَلق نفرین کند که او را بدنام کرده‌اند.

ابودردا(رض) گفت: معروف زمان ما منکَر زمان گذشته است، و منکَر این زمان معروف زمان آینده است.

بدیع همدانی به یکی از اِخوان خود نامه نوشته است در جواب شکایتی که از زمان خود کرده بود و دعوی نموده که زمانه فاسد شده است. می‌گوید: چه وقت بود که فاسد نبود؟ نبینی در هر زمان

مردم این شکایت داشتند و زمان پیش‌تر را بهتر می‌پنداشتند. پس زمانهای گذشته را و آنچه در شکایت آن گفته‌اند به تفصیل تا عهد آدم نقل می‌کند.

شخصی گوید: بر صالح مولای مناره داخل شدم، در قُبّه نشسته بود به چه زینت و حشمت، و آتشدانی از نقره پیش او نهاده بودند و در آن عود می‌سوختند. بعد از آن او را دیدم در سر جِسر نشسته و گدایی می‌کرد.

و گفته‌اند: عجیب‌تر از خبر قاهر، در تواریخ خبری شنیده نشده، او را در جامع دیدند در جُبّه‌ای که روی آن رفته بود، دست دراز می‌کرد برای سوآل بعد از آنکه تمام مُلك زمین در تصرّف او بود. و می‌گفت: رحم کنید بر کسی که دیروز خلیفهٔ شما بود و امروز به شما محتاج است و سوآل می‌کند.

ابواسحاق صابی نود سال خدمت خلفا کرد و به مناصب جلیله قیام نمود و تلخ و شیرین روزگار بچشید و بد و نیك ایّام بکشید. علما و سلاطین هرچند سعی کردند به اسلام رضا نداد و به آن سعادت فایز نگشت، و معذلك شعرای عراق او را مدح گفته‌اند و نامش در آفاق مشهور گشته، با مسلمانان موافقت نمودی در صیام و حفظ قرآن. و در ایّام جوانی روزگار او را مساعد بود و در پیری ورق بگردانید و شربتهای تلخ از حوادث و مَکاره او را بچشانید و مدّتی در حبس و قید بماند. از جمله ابیات او در شکایت، این دو بیت است: «در تشبیه دنیا به زنان بی‌وفا که با طالبان خود چندانکه جوان و باقوّت و توانند خوش باشند، و چون شب عشرتشان به صبح پیری مبدّل گردد عِنان وفا بگردانند و از صحبت ایشان اِعراض نمایند».

گفته‌اند: شرِّ مردمان،مردم آخر زمان خواهند بود که قیام به ایشان قائم می‌شود.

از وزیر سابق شهر ما پسری ناخلف مانده بود. روزی می‌گذشت بر وضعی غیرلایق. کدخدای شهر از وزیر حال نقاری داشت. از روی عِتاب با او گفت: تو چنین و چنین شوی فلان. یعنی وزیر حال برای پدر تو دعای خیر تحصیل می‌کند و تو دعای بد.

شخصی گفت: من در جاهلیّت هدایا بردم تا بر ذِی‌الکَلاع عرض کنم، یك ماه بماندم و بار نیافتم. بعد از آن روزی از دریچهٔ خانه سر بیرون کردم مردم همه در سجده رفتند. و او را بعد از آن دیدم در حِمْص به یك درهم گوشت می‌خرید و از پس اسب خود می‌آویخت.

و گویند: در دفتر هارون‌الرّشید کسی نظر می‌کرد در یك روی ورق خواند که: اِنعام جعفر بن یحیی فلان شب به امر امیرالمؤمنین فلان مبلغ از نقد و جنس و آن از هزارهزار متجاوز بود، و در روی دیگر ورق خواند که: بهای نفت و بوریا که جعفر را به آن سوختند یك درهم.

رباعی

اِی طفل دهر، گر تو ز پستان حرص و آز — روزی دو شیر دولت و اقبال بر مکی
در مهد عمر غِرّه مشو بر کمال خویش — یاد آور از زمان بزرگان برمکی

داود (ع) بر غاری داخل شد. در او مردی مرده دید و پیش سر او لوحی بود. آنجا نوشته: من فلانم، هزار سال پادشاهی کردم، و هزار مدینه بنا نهادم، و هزار دختر تزویج نمودم، و هزار لشکر شکستم. بعد از آن کار من به اینجا کشید که یك زنبیل درهم به طلب رغیفی فرستادم و

یافته نشد. زنبیل جواهر فرستادم و یافته نشد. پس جواهر خُرد کوفتم و سفوف کردم و بر جای مُردم. هر که صبح کند و یك رغیف داشته باشد و گمان کند از او غنی‌تری در روی زمین هست، خدای او را بمیراند چنانچه مرا میراند.

در بیان اینکه آدمی نفع و ضرّ و خیر و شرّ خویش از هم باز نشناسد

گفته‌اند: بسا سلامت که سبب هلاك باشد، و بسا مکروه که کلید نجات باشد.

حکیم نظامی

شاد از آنم که دل من غمیست — کآمدن غم سبب خرّمیست
شاد از آنم که در این دیر تنگ — شادی و غم هر دو ندارند درنگ

و هم او گوید:

همه ساله نباشد کامکاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری
نماند جاودان طالع به یك خوی — نماند آب دائم در یکی جوی
درین محنت‌سرای آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
به جایی بانگ مطرب می‌کند ساز — به جایی نوحه گر بردارد آواز

در فرَج بعد از شدّت

پیامبر(ص) فرموده است: ای سختی که در امّید بر روی ما بستی سخت‌تر شو تا بگشایی.

یعنی سختی چون به نهایت درجه رسد آسان گردد. و گفته‌اند: خناق چون سخت شود منقطع گردد.

نازوك امر به قتل کسی کرده بود. او طعامی می‌خواست. می‌خورد و می‌خندید. گفتند: این عجب حالتی است! گفت: از این ساعت تا ساعت دیگر گشایشها است. ناگاه صیحه برآمد که نازوك بمرد، و مرد سالم بماند و رها شد.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست

عاملی از شخصی مطالبه می‌نمود و او را برای تعذیب بر ستونی بست تا تازیانه زند. گفت: مرا بگشایید و بر آن ستون دیگر ببندید. گفت: چه سود دهد تورا؟ گفت: در این میانه امّید فرجی هست. امیر گفت: والله او را سود ندهد، بگشایید بر این ستون بندید. در این اثنا عاملی دیگر داخل شد و حکم عزل او آورده بود، در حال امر نمود تا او را به جای شخص بر همان ستون بستند و در مطالبه تعذیب می‌نمودند.

فصل دوم در مصابرت

مرغ زیرك چون به دام افتد تحمّل بایدش.

گفته‌اند: خدای عزّوجلّ چون خلاصی غریقی خواهد، بر تخته‌پاره از دریا بگذرد، و اگر نخواهد در کشتی نوح به‌سلامت نگذرد.

و گفته‌اند: هرکه عافیت یابد و پندارد که دیگری از آن بزرگ‌تر نعمتی یافته است نعمت بزرگ خُرد شمرده است و نعمت خُرد بزرگ پنداشته است.

گفته‌اند: صلاح آخرت به تقوا است، و صلاح دنیا به عافیت و غنی و طول عمر.

گفته‌اند: عافیت دولتی است مخفی گوارا.

و گفته‌اند: آدمی در خوشی قدر نعمت نداند و تا به مصیبتی گرفتار نگردد لذّت راحت نشناسد.

حکیمی گفته است: بسا نعمتی است که شناخته می‌شود به بلیّتی که وارد می‌شود، و بسا نعمتی که ناشناخته می‌ماند به سلامتیی که درنگ و توقّف می‌کند.

گفته‌اند: دو چیز است که قدر آنها شناخته نیست مگر بعد از فقدانها: توانگری و عافیت.

گفته‌اند: دنیا به تمامیش چیزی جز امنیت و عافیت نیست.

پیامبر(ص) فرموده است: هر کس تندرست در میان اهل خویش صبح کند و قوت روزانه‌اش را داشته باشد، گویی تمام جهان از آن اوست.

گفته‌اند: بسا علّت بلا خود علّت آسایش شود.

گفته‌اند: عاقل در ابتدای مصیبتی که روی نماید بی‌تابی نکند، و در اولِ نعمتی که پیش آید خوشحال نشود.

گفته‌اند: امیدوار باش از جایی که منع شدی، و بیشترین ایمنی از جای بیم است.

حکیمی گفته است: امورات با هم متشابهند، چه‌بسا امر محبوبی در مکروهی است، و مکروهی در محبوبی، و چه نعمتهایی که غِبطهٔ آن می‌خوری در حالی که درد تو در آن است، و چه مرضی که تورا از آن بازداشته‌اند در حالی که شفای تو در آن است.

بزرگی گفته است: در گذشته مردمان برگی بودند بی‌خار، اکنون خاری هستند بی‌برگ.

گویند: زیاد از زنی شنید که می‌گفت: خدایا زیاد را از ما عزل کن. زیاد گفت: در دعایت اضافه کن و بگو: و به جای او بهتری را بیار، چه نفر بعد از من قطعاً از من شرتر خواهد بود.

گفته‌اند: زمانه فاسد نمی‌شود لکن اهل زمانه فساد می‌پذیرند.

ابوعبدالرحمن آصم با ابی‌العَتاهیه گفت: خُردترین مخلوق نزد خداوند کدام است؟ گفت: دنیا که ارزش بال پشّه‌ای را پیش خدا ندارد. ابوعبدالرحمن گفت: بلکه خُردترین مخلوق نزد خدا محب دنیا است نه دنیا.

ربیع با ابی‌العَتاهیه گفت: چگونه صبح کردی؟ گفت:

سوگند به خدا در یك مضیقی صبح کردم / آیا راهی به خروج از تنگنای دنیا هست؟

اُف بر این دنیا که با من بازی کرد / مانند بازی‌کردن موج با غریق.

نزد امیرالمؤمنین ذکر کردند که مردم دنیا را دوست می‌دارند. فرمود: ایشان فرزندان دنیا هستند، آیا می‌شود کسی را در محبت پدر و مادرش سرزنش کرد؟

عمربن عبدالعزیز گفته است: دنیا به کسی ضرر نرساند مگر اینکه او از دنیا ایمن شد، و به کسی نفع نرساند مگر آنکه از دنیا پرهیز کرد.

گفته‌اند: خداوند وحی فرستاد به دنیا که: خدمت کن هر که تورا جفا کرد، و به خدمت خود درآر هرکس که تورا آرزو کرد.

حد بیستم

فصل اوّل - در دیانات و عبادات

باب در حقیقت ایمان

آنچه بالای آن ترانه نیست غایت فهم تست، الله نیست

از جنید پرسیدند: ایمان چیست؟ گفت: هرچه موجب امان گردد. [و این کلامی است به‌غایت متین].

مولانا گوید: صاحبدلی در مجلس ترکی غزلی می‌سرایید از این باب:

گلی یا سنبلی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم ازین بیچارهٔ بیدل چه می‌خواهی‌نمی‌دانم

و بالجمله تمام غزل نمی‌دانم نمی‌دانم بود. ترك را دل به جوش آمد و نشئهٔ مستی او را بیقرار ساخت. دبوسی بکشید، بر سر او دوید که ای دیوث چند گویی نمی‌دانم، چرا آنچه می‌دانی نمی‌گویی؟ از تو می‌پرسند چه خورده‌ای؟ می‌گویی: دوغ نخورده‌ام، و کباب نخورده‌ام، و نان نخورده‌ام، و فلان نخورده‌ام، چرا آنچه خورده‌ای نگویی تا برهی و چندین دراز نگویی. گفت: امیر معذور دار که آنچه من می‌جویم نام او نمی‌دانم، و نشان او نمی‌دانم، از او هیچ نمی‌دانم جز آنکه از هر چه من می‌دانم او بیرون است، از اینجا جگرم خون است.

شخصی از حسن پرسید: تو مؤمنی؟ گفت: اگر آن ایمان می‌خواهی که حق تعالی گفت: «آمَنّا بِاللهِ و ما أُنزِلَ عَلَینا»[1]، آری، و قواعد تناکح و توارث به آن منوط است و خونهای ما به آن محفوظ است. و اگر آن می‌خواهی که گفت: «اِنَّمَا الْمُؤْمِنونَ الَّذینَ اِذا ذُكِرَ اللهُ وَجِلَتْ قُلوبُهُمْ»[2]، نمی‌دانم مؤمنم یا نه.

کسی از ابوهُرَیْره پرسید: چگونه از خدای عزّوجلّ بپرهیزم؟ گفت: هرگاه در زمین پرخاری بروی چه کنی؟ گفت: دامن برچینم و توقّی و تحرّز نمایم. گفت: همچنین از معاصی و مَناهی باید دامن برچینی تا خار معصیتی در دامنت نیاویزد.

باب در تقوا

گفته‌اند: تقوا پرهیزکاری است از مخالفت امر باری تعالی.

---

۱. قرآن، ۸٤/۳: به خدا و آنچه بر ما فروفرستاده شد ایمان آوردیم.

۲. قرآن، ۲/۸: جز این نیست که گروندگان آنانند که چون خدا یاد کرده شود دلهای ایشان بترسد.

باب در محبّت

گویند عبد را دو مقام است: مقام محبّت و مقام محبوبیّت. مقام اوّل با خطر باشد، و مقام دوّم بی‌خطر.

شخصی شنید زنی در طواف می‌گفت: به حقّ محبّتت به من که مرا بیامرزی. گفت: ای زن! تورا بس نیست که بگویی: به حقّ محبّت من تورا که مرا بیامرزی! گفت: و نشنیدی قوله تعالی: «يُحِبُّهُمْ و يُحِبُّونَهُ»[۳]، محبّت خود را مقدّم داشت.

باب در تصوّف و مرید و مراد

ابوعبدالله حَضرَمی بیست سال خاموش بود. او را صامت گفتندی. از او پرسیدند: صوفی کیست؟ گفت: «رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللهَ عليهِ»[٤]. گفتند: صفت ایشان چیست؟ گفت: «لا يَرْتَدُّ اِلَيهِمْ طَرْفُهُمْ و أَفْئِدَتُهُمْ هَواءٌ»[٥]. گفتند: محلّ ایشان کجا است؟ گفت: «فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِندَ مَليكٍ مُقْتَدِرٍ»[٦]. گفتند: زیاد کن. گفت: «اِنَّ السَّمعَ والبَصَرَ وَالفُؤادَ كُلُّ أولئِكَ كانَ عَنْهُ مَسْؤُولا»[۷].

از یکی پرسیدند: صوفی کدام است؟ گفت: اَکُول و کَسُول و کثیرالفضول. این سخن با شافعی گفتند. گفت: بسیار پرخوارند حلال را، و بسیار تنبلند از معاصی، و بسیار فضولند در امر به معروف و نهی از منکر.

ابن سَرْح[۸] با جُنَید گفت: هیچ آیه هست که دلالت کند بر منهب شما؟ گفت: آری، قوله تعالی: «قُلْ اِنْ كانَ آباؤُكُمْ و أَبْناؤُكُمْ و اِخْوانُكُمْ»[۹].

ابن عطا گفت: در کتاب خدا آیتی هست که وصف ایشان می‌کند، قال تعالی: «ضَرَبَ اللهُ مَثَلاً رَجُلاً فيهِ شُرَكاءُ مُتَشاكِسُونَ»[۱۰]

ابوعبدالله بن خفیف را پرسیدند: مرید و مراد چیست؟ گفت: مرید آن است که از خدای مسئلت نمود و گفت: «رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی و يَسِّرْلِی أَمْرِی»[۱۱]، و مراد آن است که خدای تعالی در حق او گفت: «أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَك»[۱۲].

---

۳. قرآن، ۵۷/۵: دوست می‌دارد ایشان را، و ایشان او را دوست می‌دارند.

٤. قرآن، ۲۳/۳۳: مردانی که آنچه را با خدا بر آن پیمان بستند راست گردانیدند.

۵. قرآن، ٤۳/۱٤: چشمهایشان به سوی ایشان برنمی‌گردد، و دلهایشان خالی باشد.

٦. قرآن، ۵۵/۵٤: در مجلسی پسندیده نزد پادشاهی توانا.

۷. قرآن، ۳٦/۱۷: به درستی که گوش و چشم و دل همهٔ آنها باشد از آن پرسیده شوند.

۸. ج شریح. د ابوالعبّاس بن سرح. مج ابن سریج. با توجّه به مصادر، صحیح، ابن السّرح است.

۹. قرآن، ۹/۲۵: بگو اگر پدرانتان و پسرانتان و برادرانتان باشند.

۱۰. قرآن، ۳۹/۲۹: خدا مثلی زد، مردی که شریکان بر سر او کشاکش کنند.

۱۱. قرآن، ۲۰/۲۵: پروردگارا سینه‌ام را برای من گشاده کن، و کارم را برای من آسان کن.

۱۲. قرآن، ۹٤/۱: آیا سینهٔ تورا برای تو گشاده نکردیم؟

باب در ذِکر

ذِکر خدای آن است که دل فارغ باشد از یاد غیر او.

سنائی اشاره به این معنی گوید:

«اُذکُرونی» اگر نفرمودی زَهرهٔ نام او کرا بودی
به قیاسات عقل یونانی نرسد کس به ذوق ایمانی
عقل خود کیست تا به منطق و رای ره برد تا جناب پاك خدای
گر به منطق کسی ولی بودی شیخ سنّت ابوعلی بودی
چشم عقل از حقایق ایمان هست چون چشم اَکْمَه از الوان.

مُعاذ گفته است: اهل بهشت بر هیچ چیز چنان حسرت نخورند که بر ساعتی که برایشان گذشته است در دنیا بی‌یاد حق تعالی.

گویند: در بنی‌اسرائیل عالمی بود در دعا می‌گفت: خداوندا! چند تورا معصیت کنم و مرا عِقاب و مواخذت نکنی؟ خدای وحی فرستاد به نبی آن زمان که با فلان بگو: چند تورا عِقاب کنم و تو ندانی، نه حلاوت مناجات از تو سلب نمودم.

و مولانا رومی این حکایت نظم کرده است، و مِنها:

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر در سلاسل مانده از پا تا به سر

و فی الواقع اگر نه اثر مواخذت و خِذلان باشد چرا هر روز حلاوت ایمان در کام ما گردد و اثر غفلت و قساوت بیفزاید، هرچند عمل بیش کنیم فقیرتر باشیم، و هرچند خرمن گردآوریم بی‌برگ‌تر باشیم.

ما در این انبار گندم می‌کشیم گندم جمع آمده کم می‌کنیم
می نیندیشیم ما خیل وحوش کین خلل در گندمست از مکر موش
گر نه موش دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست
اول ای جان دفع شرّ موش کن بعد از آن در جمع گندم جوش کن

و هم او می‌گوید:

سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصّه باغی‌کین فلك یك برگ اوست او همه مغزست و دنیا جمله پوست
برنمی‌داری سوی آن باغ گام بوی آن دریاب و کن دفع زکام
تا که آن بوجاذب جانت شود تا که آن بو نور چشمانت شود

و گفته‌اند: هر که او یاد خدای و موت کند و از گناه بازنگردد، اگر کوهها پیش او سر بهم زنند بازنگردد.

در بیان اینکه کار با خدا است و بس

ابوجعفر جوهری را از گفتهٔ حق تعالی پرسیدند که: «و ابراهیمَ الَّذیَ وفّیٰ»[۱۳]؟ گفت: یعنی وسایط

---

۱۳. قرآن، ۳۷/۵۳: و ابراهیم که تمام ادا کرد.

بینداخت.

جُنید به علیّ بن سهل نوشت از محمّد بن یوسف بپرس: چه امری بر تو غالب است؟ از او پرسید، گفت: «وَاللهُ غالِبٌ عَلىٰ أَمْرِهِ».

و این سوآل و جواب بر سنگ قبر او که مزارگاه مردم است در صفاهان مکتوب است، و آن محلّه که مقبرهٔ آن بزرگ است به شیخ سینا مشهور است، مخفّف یوسف بنّا نام پدرش.

با شبلی گفتند: در فقه نظر کن تا فتوا دهی. گفت: اندیشه‌ای که ضمیر مرا بر یاد او بجنباند دوست‌تر است نزد من از هزار قضیّه‌ای که شُریح به آن فتوا دهد.

باب در خلوت

گفته‌اند: هر که در خلوت بغیر خدای انس گیرد پیوسته در وحشت باشد.

بنان حمّال گفت: به بادیه رفتم و مستوحش شدم. هاتفی گفت: عهد خود شکستی، نه دوست تو با تو است؟

شبلی با مردی که وقت ذکر حق عَزَّوَجَلّ لفظ (عزّوجلّ) بسیار گفتی، گفت: می‌خواهم خدای را از این بزرگ‌تر دانی که حق عزّوجلّ از آن بزرگ‌تر است که به اجلال تو محتاج باشد.

حمید طَویل بر سلیمان بن علی والی بصره درآمد. سلیمان گفت: مرا پند ده. گفت: اگر گمان تو وقت معصیت آن است که او تورا می‌بیند، جرأتی عظیم کردی، و اگر آن است که نمی‌بیند، کافر باشی.

پیامبر(ص) گفت: خود را به خدای بشناسان وقت خوشی به شکر و طاعت، تا بشناسد تورا در سختی به لطف و مرحمت.

در مراعات رضای خالق

گفته‌اند: هرکه از خدای بترسد، همه‌چیز از او بترسد.

بُنداربن حسین صوفی گفت: هر که روی به دنیا کند در آتش آن بسوزد و خاکستری بماند، و هر که روی به آخرت کند در نور آن بسوزد و سَبیکهٔ طلا گردد که از او نفع برند، و هر که روی به خدا کند، توحید او را بسوزاند و جوهری گردد که بها نداشته باشد.

در اصلاح ضمیر

ابوسعید خرّاز گفت: داخل مسجدالحرام شدم، فقیری دیدم خرقه در بر. با خود گفتم: این‌گونه مردم بارند بر خلایق. بانگ کرد به من: «وَاعْلَمُوا أَنَّ اللهَ يَعْلَمُ مافِي أَنْفُسِكُمْ فَاحْذَرُوهُ»[۱۴]. در خاطر از آن اندیشه استغفار کردم. پس گفت: «وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوبَةَ عَنْ عِبادِهِ»[۱۵]. پس از چشم من غایب شد.

با داوُد طائی گفتند: چرا ریش خود شانه نکنی؟ گفت: چون آدمی به خود مشغول گردد از خدای فراموش کند، و چون به خدای مشغول گردد از خود فراموش کند.

و شیخ عطّار نظم کرده است که در عهد موسی(ع) ساده مردی صالح بود و ریش نیکو داشت. گاه

---

۱۴. قرآن، ۲۳۵/۲: و بدانید که خدا آنچه در ضمیر شما است می‌داند، پس از او حذر کنید.

۱۵. قرآن، ۲۵/۴۲: و او است که توبه را از بندگانش قبول می‌کند.

ریش خود شانه کردی و تعهد نمودی. پیش موسی(ع) شکایت کرد که مرا هیچ ذوق و حالی نیست برای خدا، از خدای درخواه که سبب چیست؟ خدای تعالی با موسی گفت:

او ز درد وصل ما درویش ماند	**دایماً مشغول ریش خویش ماند**
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست	**ریش خود می‌کند و مرد و می‌گریست**
جبرئیل آمد سوی موسی دوان	**گفت‌هم‌مشغول‌ریش‌است این زمان**
ریش اگر آراست در تشویش بود	**ور همی برکند هم در ریش بود**
یکنفس بی‌او برآوردن خطاست	**چه‌به کژ زو باز مانی چه به راست.**

گویند: محمّد بن واسع به داود طائی برخورد. گفت: برادر کجایی که دیرست تورا نمی‌بینم؟ گفت: از خلق به سوی خدا رفتم. گفت: کار در آن است که او قبول کند. پس داود از هوش برفت.

ابراهیم ادهم اجیر قومی بود و محافظت بساتین می‌نمود. روزی لشکریی بیامد و از او میوه خواست. نداد. تازیانه بر سرش زد. سرش پیش داشت و گفت: بزن این سر را که روزگاری دراز خدای را معصیت کرد. لشکری او را بشناخت و زبان به اعتذار بگشاد. ابراهیم گفت: آن سری که لایق معذرت بود در بلخ گذاشتم.

در مجلس ابن خفیف مذکور شد که جُنید گفت: با کسی صحبت مگزین که از او بپوشی آنچه خدای از تو بداند. ابن خفیف گفت: مراد جنید آن است که از صحبت خلق احتراز کنند تا به خدای مشغول گردند.

جُنید گفت: هر که یاد خدا کند از خود فراموش کند، و هر که یاد خود کند از خدا فراموش کند.

شِبْلی گفت: ای آرزوی هر آرزوکننده، مشغول کردی مرا به خود از من.

گفته‌اند: هرکه به کار آخرت اشتغال نماید، خدای عزّوجلّ کار دنیا و آخرت او بسازد.

گفته‌اند: در دل مؤمن دو کفّهٔ میزان است، هریك گران گردد آن دیگر سبك گردد.

یکی از علما گفت: شما را امر نمی‌کنم به ترك دنیا، که ترك دنیا فضیلت است و ترك گناه فریضه، و توبه اقامت فرایض محتاج‌تری از اکتساب فضایل.

عمر بن عبدالعزیز در ایّام خلافت نه روز خفتی و نه شب. گفتند: چرا نخوابی؟ گفت: اگر به شب بخوابم خود را فاسد کنم، و اگر به روز بخوابم رعیّت را ضایع کنم.

در احتمال مکروه در دنیا که به سرور آخرت کشد

چون عُتْبَهٔ غلام توبه کرد، لذّت آب و نان بر خود حرام کرد. مادرش گفت: بر خود سخت مگیر و رفق پیش گیر. گفت: رفق می‌طلبم و از سختی می‌گریزم، بگذار اندك تَعَب بکشم تا راحت بسیار بیابم.

ابوهُرَیره دید شخصی را قدمی لطیف داشت. گفت: برای این دو قدم، موقف نیکو در آخرت طلب کن.

مردی با حکیمی گفت: مرا پندی ده. گفت: با کسی که دوست داری بدی مکن. گفت: مگر کسی با دوست خود بدی کند؟ گفت: آری، هر که با خود بدی کند، چون معصیت کنی با خود بدی کرده باشی.

باب در توبه

گفته‌اند: ترك گناه به‌مراتب آسان‌تر است از توبه.

عمر بن عبیدالله از کسی نصیحت خواست. گفت: اگر منزل دنیا قطع نموده‌ای مبادا در آخـر منزل راه گم کنی. مؤلّف (امام راغب) در اینجـا می‌گوید: و اما من در تمام این سفر راه گم کرده‌ام، وای اگر در این آخر راه نیابم، خدا عاقبت من و کسی که می‌نویسد و می‌خواند را به خیر گرداناد.

مُصْعَب بن زُبَیر گفت: حذر کنید از سَطوَت خدای عَزَّوَجَلّ به توبهٔ نصـوح و سـرعت نزوع و حسـن رجوع، و نزدیك است مرگ بر توبه سبقت گیرد و اجل تدارك را مهلت ندهد.

بعضی از ابیات که ظرفای عجم در توبه گفته‌اند:

کردم ز شراب ناب توبه — وز توبهٔ ناصواب توبه

عمر خیّام:

بر جان و دل حقیر من رحمت کن — بر سینهٔ غم‌پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای — بر دست پیاله گیر من رحمت کن

سلمان ساوجی:

از بسکه شکستم و ببستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر — امروز به ساغری شکستم توبه

حسن دهلوی:

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس — صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم — ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

خواجه نصیر:

از هرچه نه از بهر تو کردم توبه — ور بی‌تو غمی خورم از آن غم توبه
و آن‌نیز که‌بعد از این‌برای‌تو کنم — گر بهتر از آن توان از آن هم توبه

حسین بیگ‌منشی:

میخانه شنیدیم و دویدم آنجا — رندان فتاده می‌شنیدیم آنجا
آنجا نیز شیرگیر مستان بودند — جز توبه شکسته ندیدیم آنجا

در استغفار

با شخصی گفتند: بیا تا کلام حَسن بشنوی. گفت: من گرفتارم به استغفار از معـاصی و شکـر نعمای الهی.

شعر:

دردمندان گنه را روز و شب — چاره‌ای بهتر ز استغفار نیست
آرزومند وصال یار را — چاره غیر از ناله‌های زار نیست

ابو عبدالرّحمان گفت: راهبی از من شنید که استـغفار می‌کردم. گفـت: ای جـوان! سـرعت زبان به استغفار توبهٔ کذّابین است.

گویند: فیلسوف روم و حکیم هند و بوذرجمهر وزیر در حضـور کسـری سـخن از سـخت‌ترین بلا می‌گفتند. رومی گفت: پیری و درویشی، و هندی گفت: بیماری و غمگینی، بوذرجمهر گفت: قرب اجـل و سوء عمل، همه به قول او اقرار کردند.

در نهی از تضییع وقت

عمر بن ذَرّ گفته است: ایّام سه روز اسـت: روز گذشـته و به آن امید نداری، و روز حـاضر و باید او را غنیمت شماری، و روز آینده و از آمدن آن برگمانی. و دیروز و امروز همچو دو برادرند یکـی بر در تو آمد او را اکرام نکردی و خوان ننهادی و رنجیده برفت، اکنون اگر با برادرش هم آن سیرت عمل نمایی از تو خشنود نگردند و در هلاك تو سعی نمایند.

در جمع میان رجا و خوف

امیرالمؤمنین (ع) گفت: از خدای بترس چنان ترسیدنی که گمان کنی اگر همهٔ حسنات اهل ارض را بیاوری از تو قبول نکند، و امیدوار باش به رحمت او چنان امیدی که گمان کنی که اگر همهٔ سیّئات اهل ارض را تو کرده باشی بیامرزد.

گفته‌اند: امیدوار باش چون خایف باشی، و خایف باش چون امیدوار باشی.

شاعر:

دایم به امید بسته می‌دار دلت — وز دست جفاش خسته می‌دار دِلت
چون دوست دل‌شکسته می‌دارد دوست — تو نیز غم شکسته می‌دار دِلت

گفته‌اند: هم خایف باش و هم راجی، همچو زن حامله که امیدوار به تولّد پسر همچو خـوف او اسـت از تولد دختر.

یکی از صالحین گفت: اگر خدای عَزَّوَجَلَّ کتابی بفرستد به اینکه من یك مرد را عذاب خواهم کردن، می‌ترسم من آن مرد باشم. و اگر بفـرستد من بر یك مرد رحمت خـواهم کردن، امید می‌دارم که من آن مرد باشم. و اگر صـریح خبر دهد که مرا عذاب می‌کند، دسـت از اجتهـاد و سـعی در طلب ثواب ندارم تا پیش خود مستحق ملامت نباشم.

شیخ ابوسعید گفت:

گویند به حشر گفت‌وگو خواهد بود — و آن یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکویی ناید — خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

و فقیر در این معنی که بنده نباید شاد و بی‌غم باشد از خوف مکر حق عزّوجلّ و استدراج و خاتمت کار، و نباید هم که غمگین و نومید شود، نظر به رحمت کامله و تفضّل و عفو حق تعالی، این رباعی گفته‌ام:

شادم که برای تو غمین است دلم — غمگینم از آن که شاد ازینست دلم
القصه که هیچگاه فارغ نشوم — زین غم که چرا چنان چنین است دلم

و بعضی از شوخ‌چشمان گفته‌اند:

خدایا ز خوانی که از بهر خاصّان کشیدی، نصیب من بینوا کو؟
اگر می فروشی بهایش که داده است وگر بی‌بها می‌دهی بخش ما کو؟

انصاری گفت: به بها، ندهند به بهانه دهند.

ذمّ کسی که امّید دارد بدون عمل

حافظ:

از پادشهان مایه به خدمت طلبند کار ناکرده چه امید عطا می‌داری

سلیمان بن علی از عمرو بن عبید پرسید: چه می‌گویی در این مالها؟ گفت: اگر از محلّ حلال بگیری و در جای خویش صرف کنی سالم مانی. گفت: گُمان ما به خدای عزّوجلّ از این نیکوتر است. عمرو گفت: از گمان رسول خدا نیکوتر نخواهد بود، هیچ درهمی نگرفت مگر از حلال، و ننهاد مگر در محلّ استحقاق.

زاهدی در موعظت شخصی گفت: از کتاب حق تعالی یقین شده است که هر نفْس وارد جهنّم گردد، قال تعالی: «وإنْ مِنْکُمْ اِلاّ وارِدُها»[۱۶]، و هیچ علم به صدور از آن ورود حاصل نشده است. پس باید در عمل کوشیدن و روی آفتاب به گِل نپوشیدن.

ثَوْری گفته است: طمعهای عِباد به این دو آیه از غیر حق تعالی بریده گشت، قال تعالی: «قُل لله الشّفاعةُ جمیعاً»[۱۷]، و قوله: «مَنْ ذَا الَّذِی یَشْفَعُ عِنْدَهُ بِإذْنِهِ»[۱۸].

گفته‌اند: پدر ما آدم علیه‌السلام در بهشت بود به یك گناه از بهشت افتاد، ما با چندین گناه توقّع داریم که در بهشت درآییم، و این به غرور أشبه است از رجا.

در طلب رخصت در احکام حلال و حرام

أصمعی گفته است: از علامات خسارت و حماقت شخص آن است که از مشیر یا از فقیه رخصت طلب کند.

قاسم بن محمّد صوفی گفت: چون مرد لجوج و مُماری و مُعْجِب به خود باشد اسباب خسارت او تمام بود.

مردی با یحیی بن مُعاذ گفت: چه وقت بر دل خود متّهم باشم؟ گفت: آن وقت که خوف از او مفارقت کند.

خُلْدی گفت: از جُنید از ظَرْف پرسیدم. گفت: از ظریفی و رعنایی است آنکه شخص عمل کند و چنان داند که هیچ نکرده است.

حلاّج گفت: هر که نظر در عمل کند از خدای محجوب ماند، و هر که نظر به خدای دارد از عمل یاد نیارد.

---

۱۶. قرآن، ۷۱/۱۹: و نیست از شما مگر که واردشوندهٔ آن (جهنّم) است.

۱۷. قرآن، ۴۴/۳۹: بگو مر خدا را است شفاعت همگی.

۱۸. قرآن، ۲۵۵/۲: کیست آنکه نزد او شفاعت کند مگر به دستورش.

پرهیز از ارتکاب گناهان کوچك

در مثل گفته‌اند: از مروارید دست برندارد آنکه جاورس بدزدد.

گفته‌اند: از معصیت احتراز کن هرچند خُرد باشد، که کوهها از سنگریزه مجتمع گردد، و دریاها از نهرها دریا گردد.

گفته‌اند: همچنانچه بار هیزم‌کشان به چوبی گران گردد، بار گناهکاران به گناهی گران گردد. و بزرگ‌تر گناهان آن است که در نظر او خردتر نماید.

مردی از یونس بن عُبید وصف حسن بصری پرسید. گفت: چون بیامدی گفتی مگر از دفن حبیب خود می‌آید، و چون نشستی گفتی مگر گردنش می‌زنند، و چون ذکر آتش می‌گذشت می‌پنداشتی برای او مخلوق شده است و بس.

محمّد بن مُنْکَدِر همیشه غمگین بود. گفتند: چرا هیچ شاد نگردی؟ گفت لِقوله تعالی: «وبَدا لَهُـمْ مِنَ اللهِ ما لَمْ یَکُونُوا یَحْتَسِبُونَ»[۱۹].

گفته‌اند: سزاوار است به حالِ کسی که موت موعد او است، و قیامت مورد او، و وقوف و حساب مشهد او، اینکه طویل باشد حُزن و بُکای او.

یکی از صالحین گفته است: اگر دوست گناهان من بداند مرا دشمن دارد، و اگر دشمن بداند مرا رسوا گرداند.

مُطَرِّف گفت: هیچ بلایی بر من فرود نیامد و من آن را بزرگ داشتم مگر آنکه چون یاد معاصی خود کردم آن بلا خُرد انگاشتم.

با حکیمی گفتند: در چه کاری؟ گفت: روزی خدای خود می‌خورم و اطاعت دشمن او می‌کنم.

حکیم سنائی:

زشت باشد که همچو بوالهوسان — نان شوهر خوری و اَیر کسان

در عبادت خداوند بدون طمع بهشت و ترس جهنّم

حکیمی گفت: من حیا می‌کنم از آنکه عبادت حق به طمع جنّت کنم همچو مزدوران، یا از خوف نار همچو خربندگان.

عارفی گفت: هزار هزار عبدالوّهاب و عبداللّطیف و عبدالغنی و عبدالرّحمن و عبدالرّحیم دیدم، و یك عبدالله ندیدم.

ابویزید بَسطامی گفت در قول تعالی: «فَمِنْهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ، و مِنْهُـمْ مُقْتَصِـدٌ، و مِنْهُـمْ سـابِقٌ بِالْخَیراتِ»[۲۰]. ظالم آن است که خدای را به عادت عبادت می‌کند، و مقتصد آنکه به امید و خوف عبادت می‌کند، و سابق آن است که از محض محبّت عبادت می‌کند.

شِبْلی گفت: هر که برای بهشت و دوزخ خدای را عبادت کند، بهشت و دوزخ را عبادت کرده است.

---

۱۹. قرآن، ۴۷/۳۹: و ظاهر شد ایشان را از خدا آنچه نبودند که گمان بردند.

۲۰. قرآن، ۳۲/۳۵: پس بعضیشان ستم‌کنندگانند مر نفسش را، و برخیشان میانه‌رونده‌اند، و بعضیشان پیشی‌گیرندگانند به خوبیها.

گفته‌اند: لئیم است آنکه خدای را برای عوض اطاعت کند.

علیّ بن موفّق گفت: خداوندا! اگر دانی من تورا برای بهشت عبادت می‌کنم مرا از آن محروم گردان، یا برای دوزخ مرا در آن داخل گردان. و اگر دانی برای محبّت و شوق لقای تو عبادت می‌کنم، مرا برهان ــ یعنی به لقای خود برسان.

انکارکنندگان بر این قول که نباید عبادت به طمع جنّت و خوف دوزخ باشد، گفته‌اند: خدای عزّوجلّ عباد را به وعد و وعید و وصف جنّت و سعیر، و انذار و تبشیر به طاعت خود خواند، این چه حرف است که مؤمن و محبّ را پروای دوزخ و بهشت نیست و از فکر جحیم و نعیم خالی است، که این سخن در معانی شاعران به کار رود و نه در مطالب مؤمنان. و هر دو مسلك از حق نصیبی دارد و به بطلان هم نسبی می‌رساند. از اینجا است که امیرالمؤمنین(ع) گفت: «اگر حق از آمیزش باطل خالص می‌بود بر کسی ملتبس نمی‌بود، و همچنین باطل». امّا این و آن بهم آمیخته‌اند و از اینجا نقشی عجیب برای فتنهٔ بنی‌آدم برانگیخته‌اند.

با رابعه گفتند: چرا بهشت در دعای خویش مسئلت نکنی؟ گفت: الجارُ ثُمَّ الدّارُ.[۲۱]

سهل بن عبدالله این آیه خواند: «اِنَّ أَصحابَ الْجنَةِ الْیَومَ فِی شُغُلٍ فاکِهُونَ»[۲۲]. گفت: اگر دانند از که مشغول شده‌اند، نعیم جنّت هرگز بر ایشان گوارا نگردد.

در روایتِ أَکثرُ أَهلِ الْجنَةِ الْبُلْهُ[۲۳]، گفته‌اند: هر که به نعیم از مُنعِم مشغول ماند، ابله باشد.

بوشَنجی گفت: دنیا سجن مؤمن است و جنّت سجن عارف.

و غالباً این نوع سخنان ظریفی و رعنایی است و به شطحیّات صوفیّه منسوب است.

باب در توفیق

گفته‌اند: از توفیق بزرگ‌تر چیزی از آسمان فرونیامده است، و از اخلاص بزرگ‌تر چیزی بالا نرفته است.

با عارفی گفتند: با خدا باش. گفت: چشم دارم که خدای با من باشد.

در ذمّ عالم غیرعامل

گفته‌اند: وای بر آن‌کس که ندانست یك بار، و وای بر آنکه دانست هفت بار.

در قلّت یقین

گفته‌اند: از دلایل قلّت یقین در مردمان آنکه؛ شخص متاع خود به نسیه دهد برای اندك سودی که توقّع دارد، و درهمی به خدای عزّوجلّ قرض ندهد با سود فراوان یك به هشتصد و بیشتر.

در ترغیب عباد بر جنّت

حسن بصری گفت: خدای هر قومی را به جنّت خواند بر طبق آرزوی ایشان. با عرب گفت: «وَلَهُمْ

---

۲۱. اول همسایه سپس خانه. ۲۲. قرآن، ۵۵/۳۶: به درستی که اهل بهشت آن روزند در کاری شادی‌کنان.
۲۳. بیشترین اهل جنّت بُلها هستند.

رِزْقُهُمْ فیها بُکْرَةً و عَشیّاً»[۲۴]. که‌ایشان آکل در دو طرف روز دوست دارند. و با ایرانیان[۲۵] گفت: «یُحَلَّوْنَ فیها مِنْ أساوِرَ مِنْ ذَهَبٍ ولُؤْلُؤاً، و لباسُهُمْ فیها حَریرٌ»[۲۶]. چون ایشان به حُلِیٰ و لباس مولَعند.

گفته‌اند: حقّ عزّوجلّ مراتب ثواب بعضی از مؤمنین و بعضی از طاعات ذکر کرد، و اما ثواب انبیا و خالصین عباد ذکر نکرد، از آن رو که دلها آن را احتمال نکند. و از این باب است آنکه ثواب خائفین ذکر کرد و ثواب محبّین ذکر نکرد، و بالجمله ثواب اصحاب درجات رفیعه بر وجه اجمال یاد کرد نه بر وجه تفصیل.

باب در ذمّ ورع و عبادت جاهل

صوفیی توبه کرد و ریش خود بتراشید و گفت بر معصیت رسته بود.

احمقی شارب خود به نجاست آلوده کرد. از او در این باب پرسیدند. گفت: برای تواضع به خدا و هضم نفس.

و شبیه به این است آنکه بعضی از متفلسفان مردم را اجرت می‌دادند تا ایشان را دشنام و ناسزا گویند و اهانت رسانند تا نفس را گوشمال باشد.

ابن ابی‌لیلی دید مردی ناری از سر حمّالی برداشت و به بیماری داد. گفت: این چه عمل بود؟ گفت: سیّئه را یك سیّئه جزا است و حَسنه را ده جزا است، یك حَسنه به یك سیّئه عوض گردد و نُه مرا باقی ماند[۲۷].

و اینجا شبهه هست که اگر کسی هر روز ناری بدزدد مثلاً و ناری دیگر از مال خود به صدقه دهد، پس هر روز نُه حسنه اندوخته باشد. یا ده نار بدزدد و یك نار از آن صدقه کند سربه‌سر شود، نه ثواب باشد او را و نه عقاب، پس همه عمر در این کار باشد، اموال مردم ببرد و ده یك آن صدقه کند. و جواب اینجا از چند وجه است. و خوض در امثال این شبهات و سیّما با تصدّد جواب هرچند نه صواب بود ولیکن چون میان علما وقتی مطرح بود در آن خوض نمود.

شخصی برای حمزة بن عبدالمُطّلب حج می‌گزارد و می‌گفت او پیش از حج‌گزاردن شهید گشت.

و مانند آن است اینکه شخصی جبّه فروخته بود و شهادت مسئلت می‌نمود پیش از ادای حجّ.

و دیگری برای ابوبکر و عمر قربانی می‌کرد و می‌گفت: ایشان ترك سنّت کردند به ترك قربانی.

و دیگری ایّام تشریق روزه خورد به عوض عایشه که او روز عید به جای تشریق خطا روزه گرفته است[۲۸].

ابوشُعَیب علائی نماز و روزه نداشتی و گفتی من چه کسم که تواضع کنم؟ تواضع ز گردن‌فرازان نکو

---

۲۴. قرآن، ۶۲/۱۹: در آن بامداد و شبانگاه ایشان راست روزیشان. ۲۵. چ الفُرس، د، مج المؤمنین.

۲۶. قرآن، ۲۴/۲۳: زیور می‌کنند در آن از دست برنجها از زر و مروارید، و پوشش ایشان در آن پرنیان است.

۲۷. رك: *رسالهٔ دلگشا*، ص ۷۲: جحا گوسفند مردم می‌دزدید و گوشتش صدقه می‌کرد. از او پرسیدند که این چه معنی دارد؟ گفت: ثواب صدقه با بزهٔ دزدی برابر گردد و در میانه پیه و دنبه‌اش توفیر باشد.

۲۸. این فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مج آمده است.

است.

از خاک‌نشینان چه تواضع طلبی   انگار که از زمین غباری برخاست

فضل لخمی[۲۹] یك چشم خود به قیر گرفته بود و گفتی نگاه به دو چشم اسراف است و در یك چشم کفاف است.

احمقی در مدارس مُقام داشت و شبها عبادت و مناجات می‌کرد و بسیار یارب یارب می‌گفت. یکی از ملاّیان که ضعف عقل او می‌دانست شبی بر در حجرهٔ او بایستاد و چون او یارب یارب می‌گفت به صوتی غریب او را لبیك جواب می‌داد. صبح روز آن احمق به هر کس می‌رسید از آن بشارت غیبی حکایت می‌کرد.

احمقی دیگر به پسری عاشق بود و حرکات ناخوش می‌نمود و نمازی در کمال خضوع می‌کرد و در نماز می‌گریست و با همپیشگان می‌گفت ثواب نماز امشب به مطلوب بخشیدم.

بعضی جهّال را گُمان آنکه سنّی یعنی ناصبی دُم دارد. خود دیدم که شخصی در بازار دیگری را سنّی گفت. مرد در غضب شد و گریبان او بگرفت و به جدّ تمام می‌گفت: می‌گشایم تا همهٔ حاضران ببینند تا دُم که دارد. جمعی در میان آمدند و سعی بسیار کردند تا او را از آن وادی گذراندند و پرده به عیب ایشان پوشانیدند.

در این روزگار میرزا ابراهیم ادهم به هند رفت و وزیر جلیل‌القدر مَلِك هند به یکی از امرا پیغام داد که میرزا را بفرستید تا ما با او صحبت بداریم. چون بیامد، وزیر با او تلطّف و نوازش می‌کرد و میرزا تواضعات مستانه و حرکات خاضعانه می‌نمود. در آن جمله بر آن وزیر سُنّی این بیت بخواند:

ای من سگ تو، تو شیرزاده   بر گردن من دُمت قلاده

در کتاب *لیلی و مجنون* از زبان مجنون در تملّق با سگ لیلی مذکور است.

احمقی ستمکار در این روزگار در یکی از بنادر هند عَشّار بود و اموال بی‌قیاس از آنجا به قهر و تعدّی غصب می‌نمود. پس ایشان را الزام می‌کرد تا صلح کنند آن مال جلیل را با او به درهمی کم و بیش، و چون صیغهٔ صلح می‌گفتند، اجبار می‌کرد تا قسم خورند که در آن صلح توریه نکرده‌اند و به آن راضی بوده‌اند. و بعد از این مراتب و مایُشْبِهُهٰا آن درهم هم از مال ایشان قرض می‌کرد و در عوض مال مصالحه می‌داد به ادّعای اینکه مال او شُبهه دارد و صلاحیّت مال مصالحه ندارد، و چون به درگاه سلطان می‌آمد تفاخر می‌نمود و بر دیوان منّت می‌نهاد که من مال حلال برای سلطان آورده‌ام و در تحلیل آن تدبیرات صواب کرده‌ام. خدای عزّوجلّ همهٔ احمقان را عقلی و دینی بدهد. و عجیب‌تر این است که بعضی از مردم دعوی می‌کنند که این اطوار از علمای نامدار اخذ کرده‌اند و فتوا گرفته و بعضی آن فتواها در دست دارند تا روز حساب بیرون آورند و حجّت خویش سازند، و شبیه این حماقتها احیاناً از بعضی علما صادر می‌شده است.

شخصی از سلطان مالی جلیل موظّف بود و آن را وزیر بر عامل بلدی برات می‌نمود. روزی با مرید

---

۲۹. ع فضل لخمی. د فضل ملحمی. مج فلان.

او گفتم: فلانی با عدم احتیاج آن مال به چه صورت بر خود حلال داند؟ گفت: تدبیری کرده است. وزیر محلّ چون مباشر اخذ آن مال می‌گردد، غاصب او است، بر ذمّت او دَین است خواه مال به سلطان دهد یا به دیگران، و از او این التماس کرده است که آن وجه از مال خود به او ببخشد و از مال دیوان عوض برگیرد. گفتم: او به این راضی نخواهد شد که زر دیگری ببرد و مظلمه بر او باشد مگر این همان اشرف خر باشد.

دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و دیگران زر

گفت: بلکه خاطرنشین او کرده است که آن مال که او از رعایا استخلاص کرده است در ذمّت او دَین است خواهد از آن مال دهد و خواه از مال خود، و چون حال یکسان است او بی‌مضایقه می‌دهد و آخوند از مال او می‌گیرد نه از مال دیوان. گفتم: من جواب این شُبهه و حیلت که ابلیس شما را آموخت ندانم و آن مال همچو تو احمق مکّار حلال کردن نتوانم.

از عالمی پرسیدند: این حیله‌ها که در احتراز از ربا می‌کنند چه حال دارد؟ گفت: آنکه بی‌حیله ربا می‌خورد راست به دوزخ می‌رود، و آنکه این حیلتها و تدبیرها می‌کند، سر به این دیوار و آن دیوار می‌زند و به دوزخ می‌رود.

در ایام داود(ع) زنجیری از آسمان پیش صخرهٔ بیت‌المقدس آویخته شده بود و مردم در دعاوی و منازعات آنجا رفتندی و دست سوی زنجیر دراز کردندی. اگر صادق بودی دست او رسیدی، و اگر نبودی نرسیدی. شخصی جوهری به مردی محتال سپرده بود. وقت مطالبه انکار نمود و آن جوهر در میان عصای خود نهان کرد. مدّعی او را به سلسله آورد و دست دراز کرد و به سلسله رسید. مرد محتال عصای خود به دست او داد و دست به سلسله برد و گفت: خداوندا! اگر جوهر او به او بازگردانیده‌ام سلسله به من نزدیک گردان و دستش به سلسله رسید. مردم گفتند: سلسله مظلوم و ظالم را یکسان ساخت. و به شوم آن حیله، آن سلسله مرتفع شد. و حق تعالی با داود وحی کرد که میان مردم به بیّنه و یمین حکم کند، و این حکم تا قیامت باقی بماند.

فقیر به صفاهان آمدم و به ضرورت در خانی فرود آمدم. شخصی نزد من آمد و گفت: مستاجر کاروانسرا است و او بر عادت آن دیار ارمنی بود، مردی عیالبار و بینوا است. ملازمان صدر خُمهای شراب او سربسته‌اند و مُهر کرده، چیزی می‌دهد و التماس دارد که شفاعت او کنی، هم آنجا خدمتی رسانیده باشی و هم اینجا ثواب و اجر یافته. گفتم: این‌گونه ثواب احمقان است و من به این ثواب حاجت ندارم.

ذمّ نُسکی که به حماقت کشد

حمّالی پشتهٔ خاری می‌برد. خاری بیفتاد و مردی عابد پا بر آن نهاد و خار در پای وی بشکست. با صاحب خار می‌گفت: این خار بر من حلال کن که بیرون آوردن آن مشکل است.

شخصی از مدّعیان نُسك از غایت خضوع و ورع خود را بر هیأت مردگان کرده بود. عُمَر تازیانه بر او بلند کرد و گفت: ممیران بر ما دین ما را، خدا بمیراند تورا.

و فقیر این سخن خوب نیافته بودم و ندانسته که چگونه کس خود را می‌میراند. تا شخصی دیدم در جامع صفاهان که بر صفهای مردم می‌گذشت برای گدایی، چنان خود را مرده ساخته بود که تو گویی از مردهٔ دیرینه جنبشی ضعیف ظاهر می‌شود.

باب در ذمّ ریا

و گفته‌اند: چون مرد عملی کند و بپوشاند پس خواهد که مردم بدانند که او آن را پوشیده داشته است، این قبیح‌تر ریایی باشد.

و گفته‌اند[30]: اگر دنیا به قبیح‌تر اسباب دنیا بجویی از آن بهتر است که به بهتر اسباب دین بجویی.

حکیم سنائی:

باری ار زین شکار نیست گریز مرغ دنیا به دام دنیا گیر

و گفته‌اند: دلالت دود بر آتش افزون نیست از دلالت ظاهر مرد بر باطن او.

شخصی از ظرفا کنایه به بعضی از ریاکاران گفت: ما به صدقهٔ سر ریا زندگانی می‌کنیم، اگر ریا نمی‌بود ما بزه می‌کشیم.

در تقوای احمقان

ذوالیمینین با ابی‌بکر مَروزی گفت: چندگاه است به عراق آمده‌ای گفت: بیست سال است و از سی‌سال پیش هم روزه دارم.

در پارسایی هر صنف

جاحظ گفته است: وضیع چون تایب گردد متکبّر گردد، و شریف متواضع، و مغنّی به تسبیح و صلوات بر نبی(ص) مشغول گردد، و متکلّم به طعن و تکفیر فرق اسلام، و مخنّث به دلاّلی زنان.

و قحبگان این زمان چون در پیری تایب گردند اسباب زنان فروشند و به این وسیله راه به خانهای مردم کنند و اکثر دختران و زنان مسلمانان را فاسد گردانند.

و عیّاران این زمان توبهٔ ایشان عزم مشهد خراسان باشد و اکثر ایشان هم از راه بازگردند که از توبه پشیمان گردند.

کسی از مردم نور و کَجو، تایب شد و عزم زیارت خراسان نمود. با مادر خود گفت: چون من یك دو منزل بروم طنبور مرا بشکن، و از راه به مادرش پیغام فرستاد: طنبورهٔ من نشکنی که من توبهٔ خود را متزلزل می‌بینم، و هم از راه برگشت.

در تعصّب و حماقت جهّال

اهل بغداد دربارهٔ بِشر مَریسی تا هفتصد عریضه به مأمون نوشتند در دعوی کفر و ضلالت و اِباحت خون او. پس مأمون روزی ایشان را بخواند و گفت: از کفر او پیش شما چه معلوم شده است؟ گفتند: می‌گوید: «ما أصابَكَ مِن حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ، و ما أصابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ»[31]. مأمون گفت: این آیهٔ

---

۳۰. این فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مج آمده است.

۳۱. قرآن، ۸۲/٤: آنچه می‌رسد به تو از خوبی پس از خدا است، و آنچه می‌رسد به تو از بدی پس باشد از نفست.

قرآن است نه قول او. شیخی از ایشان گفت: این آیه منسوخ است به دلیل قول خدا: «و حاجَّ موسی ابراهیمَ»[۳۲]. مأمون گفت: این قرآن پیش که خوانده‌ای؟ گفت: پیش پدرم[۳۳] و او قرآن را به هفت لغت می‌خواند. مأمون[۳۴] روی به مردم کرد و گفت: شما چه می‌گویید؟ گفتند: ما همه آن می‌گوییم که این شیخ می‌گوید. فرمود تا ایشان را براندند و منادی فرمود که دو کس یك جا جمع نگردند و در جدالی خوض ننمایند[۳۵].

و بشر معتزلی است و بنده را فاعل فعل می‌داند، و هم در مسالهٔ خَلق قرآن قائل به حدوث قرآن است و عوام عراقَین به تعصّب علما بر او می‌شوریده‌اند و تکفیر و تضلیل او می‌نموده‌اند.

و آورده‌اند که یکی از مشایخ دین پیش مامون یا هارون حاضر شد و به خون بِشر فتوا داد و گفت: شیطان را در خواب دیدم در بیرون این شهر غضبناك می‌رفت. گفتم: چیست؟ گفت: مرا در این شهر هیچ کار نماند که بِشر مؤنت اِضلال مردم از من کفایت نمود. خلیفه بِشر را حاضر ساخت و ماجرا با او بگفت. گفت: ای امیرالمؤمنین! اگر شیطان نزد تو حاضر گردد و فتوای ضلالت من نویسد تو قول او در حقّ من باور داری و مرا به قول او عقوبت نمایی؟ گفت: نه. گفت: پس به ادّعای احمقی آنکه ابلیس را در خواب حکم به ضلالت من کرده است چون عمل کنی؟ خلیفه بخندید و او را رخصت نمود.

کسی پیش جعفر بن سلیمان شهادت به کفر مردی می‌داد و گفت: به درستی که او خارجی معتزلی ناصبی حَروری جبری رافضی است، ناسزا می‌گوید علیّ بن خطّاب، و عمر بن ابی‌قَحافه، و عثمان بن ابی‌طالب، و ابابکر بن عَفّان را، و دشنام می‌دهد حَجّاج را که کوفه را خراب کرد بر سر ابی‌سفیان. جعفر گفت: نمی‌دانم حسد بر کدام کمال تو ببرم، بر علم تو به انساب، یا به ادیان، یا به مقالات؟ گفت[۳۶]: خداوند امیرالمؤمنین را اصلاح کند! از کتابخانه بیرون نیامدم تا این علوم تمام بخواندم[۳۷].

صاحب گوید: روزی دیدم جماعتی بر مردی مجتمع شده‌اند و او را می‌زنند و همه می‌گویند: این را باید کشتن. از چند کس از ایشان پرسیدم چه کرده است؟ همه گفتند: نمی‌دانیم و کشتنی است.

سنائی این حکایت را در حدیقه، ص ۳۱۷، چنین آورده است:

رافضی را عوام در کَف کین	می‌زدند از پس حمیّت دین
یکی از رهگذر درآمد زود	بیش از آن زد که آن گره زده بود
گفتم ار می زدند ایشانش	بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای به دل سندان	بی‌خبر کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست؟ گفت بشنو نیك	من ز جرمش خبر ندارم لیك

۳۲. قرآن، ۲۵۸/۲: و حاجّ ابراهیمَ فی ربّه»، یعنی: «و حجّت گرفت ابراهیم را در حقّ پروردگارش»، و آن شیخ آیه را غلط خوانده است.

۳۳. در ترجمه آمده است پیش أبی، اما در متن چاپی ضمّه بر روی الف نیست، و سیاق جمله هم پدرم می‌باشد نه أبی.

۳۴ و ۳۵. فقره بین شمارهٔ ۳۴ و ۳۵، در نسخهٔ چاپی نیامده است.

۳۶ و ۳۷. قسمت بین شمارهٔ ۳۶ و ۳۷، در نسخهٔ ج نیامده است.

سـنّیان می‌زدند و من به دمش   رفتم و بهـر مزد هم زدمش

در تحذیر از تاخیر توبه

حکایت شده است که اَعْشٰی حضرت رسول(ص) را مدحی گفت و به عزم اسلام متوجه شد. کافری به او بازخورد و گفت: او زنا و شُرب خَمر بر تو حرام کرده است. گفت: به علّت ضعف و پیری به زنا رغبتی ندارم، اما دو خُم شراب دارم آن را بخورم و بیایم. و گویند، گفت: آرزوی شراب در دل دارم سیرکام گردم و بیایم. برفت و هنوز خُمها باقی بود که بمرد.

نوادر متفرقّه

داود طائی در بازار رُطب دید. با بقال گفت: مرا یك درهم رُطب بده. گفت: درهم بده. گفت: نسیه بده، گفت: ندهم. بگذشت، شخصی بدید. به دنبال او آمد و مال عرضه کرد. نپذیرفت و گفت: خواستم قیمت خود معلوم کنم.

گفته‌اند: نیکوکار به آن جهان رود همچو شخصی که از سفر شادمان به اهل بیت خویش فرود آید، و بدکار مانند غلام گریخته که مقیّد و مغلول، او را به مولا بازگردانند.

فصل دوم ـ در مذاهب عامّه

یهودیّه مشبّهه باشند و گویند عُزَیْر ابن الله است، و تأویلی کنند که مفهوم نگردد.

نصارا شامل فرقه‌های: نَسطوریّه و یعقوبیّه و مَلکانیّه و صَقالبه می‌باشند.

نَسطوریّه منسوب به نَسطور اسکندرانی‌اند و گویند: عیسی کلمهٔ خدا و روح او است که در بطن مریم درآمد به طبیعتی لاهوتی، و اینها خدای را جسم نمی‌دانند، و گویند در عیسی دو روح بود: قدیم و مُحدَث.

مَلکانیّه به توفیلس[۳۸] منسوب‌اند. ایشان نیز گویند: کلمه در بطن مریم درآمد به طبیعتی لاهوتیّه، و گویند: عیسی را نفْسی مخلوق نبود، و معتقدند که خدا اسمی است برای سه معنی: آب و ابن و جوهر سوّمی که روح القُدُس است.

یعقوبیّه پیروان یعقوب‌اند و می‌گویند: عیسی کلمهٔ خدا است و کلمهٔ خدا را گوشت و خون نباشد. و چون در بطن مریم درآمد برای نجات و هدایت مردم از گوشت و خون هیکلی به هم رسانید، پس کلمه گوشت و خون شد، و او ابن لاهوتی است که پیش از این لامکان بود و اکنون دارای مکان است. و همهٔ ایشان مذهب خود تأویل کنند برای لفظی که در *انجیل* دعوی می‌کنند.

صَقالبه قومی‌اند که صابِئون از ایشان‌اند، و اقرار به خدای کنند. و گویند: خدای را پسری بود وقتی

---

۳۸. ع توقیاس. ضبط دیگر فارسی: توفلیس.

که دنیا غرق شد و جز پسر او نماند، و مراد ایشان نوح باشد.

مَعْن برای ابن‌عبّاس صوفی[۳۹] هزار سرخ فرستاد و به مطایبه گفت: به این مبلغ دین خود به من بفروش. به او نوشت: فروختم غیر توحید که می‌دانم تو به آن رغبتی نداری[۴۰].

گفته‌اند: فلان، خود را به زندقه بسته است تا او را ظریف دانند.

نوادری از کسانی که از کفر به اسلام گرویدند

نصرانیی مسلمان شد و در اسلام نیکو نشد. کسی گفت: این را ببینید مسیح را رنجانید و محمّد هم از او خشنود نیست.

شخصی اسلام آورد. گفتند: نماز کن، گفت: قمر در مُحاق است تا ساعت خوب شود.

نوادری از مناظرات نصارا و مجوس و یهود

یکی از متکلّمان با نصرانیی گفت: چرا گویید عیسی پسر خدا است؟ گفت: هر که فرزند ندارد عقیم است، و من خدای را عقیم ندانم که ناقص دانسته باشم.

جاثَلیق خواست در حضور مأمون موبَد را خجل کند و بر او بخندند. گفت: ای امیرالمؤمنین! اعتقاد موبَد آن است که درِ بهشت از فرْج مادر او گشوده می‌شود. موبَد گفت: ما این نگفتیم تا آن وقت که شما گفتید خدای عَزّوجَلّ از آن در بیرون آمد. جاثلیق خجل شد و حضّار بخندیدند و مأمون از خنده بر پشت افتاد.

و چون مجوس متّهم‌اند به نکاح مادر و دختر، از این روی موبد را به آن طعن کرد که باب بهشت از فرج مادر او گشوده می‌شود. و شاید که بعضی نکاح مادر را ثواب شمارند و موجب دخول جنّت دانند.

اِیاس در مکتب بود. از نصرانیی شنید که می‌گفت: مسلمانان می‌گویند در بهشت اکل و شُرب باشد و بُراز نباشد. گفت: آنچه ما در دنیا می‌خوریم همه بُراز می‌شود؟ گفت: نه، بعضی بُراز می‌گردد و بعضی جزو بدن. گفت: چه شود در آخرت تمام آن جزو بدن گردد. نصرانی در جواب درماند.

مجوسیی در دریا غرق می‌شد و می‌گفت: ای آتش فارس! ای آتش آذربایجان!. ملاّح گفت: بگو: ای پروردگار آتش.

ابوهُذَیْل با مجوسیی گفت: چه می‌گویی در آتش؟ گفت: دختر خدا است. گفت: گاو؟ گفت: از ملائکهٔ خدا است. گفت: آب؟ گفت: نور خدا است. گفت: جوع و عطش؟ گفت: فقر و فاقهٔ اَهرمن است. گفت: حامل زمین کیست؟ گفت: بهمن مَلِك. گفت: بد اعتقادی است این اعتقاد. ملائکهٔ خدای را ذبح می‌کنید، و به نور خدای می‌شویید، و به دختر خدای بریان می‌کنید، پس به فقر و فاقهٔ شیطان می‌دهید، پس بر سر بهمن مَلِك می‌رینید.

مرتکبان در محظور و احتیاج

از ابوطَمْحان پرسیدند: خُردتر گناهان تو کدام است؟ گفت: شبی در فلان دیر برزن نصرانیّه فرود

---

۳۹. د ابن‌عبّاس صوفی. مج فلان صوفی. چ ندارد.

۴۰. این حکایت در نسخهٔ چ نیامده اما در دو نسخهٔ د و مج آمده است.

آمدم، طَفشیلی از گوشت خوك خوردم، و شـراب آشـامیدم، و با او زنا کردم، و وقتی که بیرون آمدم کِسای وی دزدیدم.

شخصی گوید: به دیر راهبی فرود آمدم و سه شب آنجا بماندم. مرا میهمانی نیکو کرد، و چون جدا می‌شدم بت او که لات، نام داشت دزدیدم و آن از طلا یا نقره بود. وقت وداع با من گفت: صَحِبَكَ اللاتُ. یعنی: لات با تو همراه باد. و ایشان مسافر را به این لفظ دعا کنند. گفتم: قد كُفِيَتِ الدَّعْوَةُ. یعنی: این دعا مستجاب شده است، حاجت نیست تو زحمت کشی، و همراه لات بیرون آمدم.

اختلاف مردم در قَدَر

عامهٔ معتزله گویند: خدای بر ظلم قادر است ولیکن نکند. و بعضی گویند: قادر نیست. و بعضی گویند: نگوییم که او قادر است چنانچه نگوییم قادر نیست.

جَهْم بن صَفْوان گوید: آنچه ما ظلم دانیم خدای کند و از او عدل باشد.

و هم معتزله گویند: ما بر خیر و شرّ قادریم.

جَهْم گوید: جز بر یك طرف قادر نیستیم. و گوید: مؤمن بر کفر، و کافر برایمان قادر نیست.

معتزلیی با مجوسیی گفت: چرا ایمان نیاوری؟ گفت: بیاورم هر وقت که خدای خواهد. گفت: خدای خواسته است ولیکن شیطان تورا نمی‌گذارد. گفت: پس من با آن کس باشم که قوی‌تر است.

مولانا این حکایت را نظم کرده است. پس جواب این مقام آن است که: خدای خواسته است از آنجا که امر کرده است و اختیار داده است، و هم نخواسته است که او را بر آن اجبار ننموده است. اگر خواستی البته می‌شدی. و این مسئله هیچ تدبیری دیگر ندارد. اگر گوییم خدای معاصی نخواهد که بشود ــ یعنی خواهد که نشود و عباد کنند، در سلطان خویش مغلوب باشد، و اگر گوییم خواهد و به خواست او کنند ــ خدای معصیت خواسته باشد و حال آنکه نهی کرده است از آن و عقوبت نهاده است بر آن.

پیش اعرابیی ذکر قَدَر شد. گفت: ناظر در مسئلهٔ قَدَر همچو ناظر است در چشمهٔ آفتاب. روشنی او را درمی‌یابد و به کُنه حدود آن نمی‌رسد.

گویند: بنی‌اسرائیل پانصد سال در قَدَر اختلاف نمودند. پس پیش عالمی رفتند و سوآل نمودند. گفت: قَدَر محرومی عاقل است و ظفریافتن جاهل. و از قدما هیچ‌کس قدر را همچو او نشناخت.

حماقات عوام مُجَبِّرِیّه

ابومُنْذِر گفت: موسی قدَری بود زیرا که گفت: «و ما أنسانِيهُ إلاّ الشّيطانُ»[41].

پای مجبّری بشکست. گفتند: کسی بطلب تا ببندد. گفت: خدای می‌شکند من ببندم! پس با خدای دشمنی کرده باشم.

گفته‌اند: خدای عَزّوجَلّ با موسی وحی کرد که: «اِنَّ قَوْمَكَ اتَّخَذُوا بَعدكَ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ»[42].

---

۴۱. قرآن، ۶۴/۱۸: و از یاد من نبرد آن را مگر شیطان.

۴۲. اشاره است به آیهٔ ۱۴۷ از سورهٔ ۷: و گرفتند قوم موسی بعد از او از زیورهاشان گوساله تنی را که او را بود آوازی.

موسی گفت: آن صدا را در جسد گوساله که نهاد؟ خدای تعالی گفت: من. موسی گفت: پس تو قوم مرا گمراه کردی. و این است که در کتاب کریم از آن حکایت کند که موسی گفت: «اِنْ هیَ اِلاّ فِتنَتُكَ تُضِلُّ بِهامَن تَشاءُ و تَهْدی مَن تَشاء[۴۳]»[۴۴].

مولانا گوید:

از پدر آموز ای روشـن جبین	«رَبَّنا» گفت و «ظَلَمْنا» پیش ازین
نه چو ابلیسـی که بحث آغاز کرد	سـرخ روبودم تو کردی روی زرد
تا نگـردی جبری و کژکم کنی	هین بخـوان «رَبِّ بِما اَغْوَیْتَنی»

عُباده مُجَبّری بود، زیادی با او در حضور متوکّل گفت: راضی هستی به قضـای خـدای؟ گفـت: آری. گفت: چه گویی اگر به خانه روی و مردی با زن خود دسـت در آغوش بینی و این به قضـای خـدا باشـد؟ گفت: جواب این مسأله ندانم، اگر بگویم راضی هستم دیّوث باشم، و اگر بگویم راضـی نیسـتم قَـدَری باشم. متوکل از خنده بیفتاد.

حکایات سَلَف در حرف جبر و اختیار و قضا و قدر

عبدالله بن حسن با پسر خود محمّد نفس زکیّه گفـت: اگر تورا کسـی بر منهب عدل ملامت کند چـه جـواب گویی؟ گفـت: می‌گویم اگر مرا ملامت بر امری می‌کنی که قـادرم بر ترك آن پس به منهب من قایل باشی، و اگر قادر نیستم در این ملامت سفیه و جاهل باشی. گفت: للهِ دَرّكَ.

بعضی گفته‌اند: اگر زنا به قضای خدا است باید همه کس به آن رضـا دهد که مردم را اجماع اسـت بر اینکه رضا به قضا واجب است.

چون حسن شنید که حَجّاج سعید بن جُبَیْر را کشت و گفت: خدا او را کشت. گفت: خدای لعنت کند بر قومی که قلم بر خون و اموال مسـلمانان جـاری می‌گردانند و می‌گویند: قلم ما بر قلم خـدای واقـع می‌گردد. و دروغ می‌گویند که خدای به بِرّ و تقوای خواند، و ایشان به اِثم و عُدوان قلم رانند.

کسی با یحیی بن مُعاذ گفت: خدای ضامن ارزاق ما شده است، رزق حلال یا حرام؟ گفت: خـدای ما را به دو چیز وعده داده است و به دو چیز خوانده اسـت، اگر ما وفـا کنیم او نیز وفـا کند. ما را به طـاعت خوانده است تا جنّت ببخشد، و به صبر تا حلال روزی کند. اگر صبر کنیم حلال بخوریم، و اگر نکنیم در حرام افتیم.

عمروبن عبید وفا به وعید واجب می‌دانست. ابوعمروبن علا با او گفت: چـرا مردم را مأیوس می‌کنی از رحمت خدای؟ عمرو گفت: شاعر بسـیار باشـد که همان را که مدح کرده اسـت ذمّ کند، چـرا به کتاب خدای عمل نکنید که گفت: «ما یُبَدَّلُ الْقَولُ لَدَیَّ»[۴۵].

در خَلق قرآن

ذَهَبی گفت: از جعفر بن محمّد(ع) سوآل از قرآن کردم. گفت: نه می‌گویم خالق است و نه مخلوق. و

---

۴۳. قرآن، ۱۵۵/۷: نیست آن مگر بلای تو، اضـلال می‌کنی به آن کسـی را که می‌خـواهی، و راه نمایی کسـی را که می‌خواهی.

۴۴. این فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مج آمده است.

۴۵. قرآن، ۲۹/۵۰: نزد من سخن تغییر داده نمی‌شود.

احمد بن حنبل به این حدیث بر معتصم حجّت کرد.
خلیل گفت: کلام خدای را مخلوق مگویید که موهِم تکذیب است به قرآن.
مختّثی شنید شخصی قرآن را بد قِرائت می‌کرد. گفت: مگر این قرآنی است که ابن ابی‌دُواد می‌گوید مخلوق است.
یکی از قَصّاص صفاهان سخت منکر خَلق قرآن بود. گفتند: چه گویی معاویه مخلوق است؟ گفت: وقتی که وحی قرآن می‌نوشت نه، و وقتی که نمی‌نوشت آری.
من (راغب) از کسی شنیدم که می‌گفت: آن موضع از سینهٔ آدمی که محلّ قرآن است مخلوق نیست، و نطق به قرآن مخلوق نیست[٤٦].

در رؤیت خداوند تعالی

آنکه نفی رؤیت می‌کند احتجاج می‌کند به گفتار خداوند در جواب موسی: «لَنْ تَرانِی»[٤٧]. و آنکه اثبات می‌کند احتجاج می‌کند به گفتار خداوند: «وُجوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ اِلیٰ رَبِّها ناظِرَةٌ»[٤٨].

فصل سوّم ـ در انبیا و متنبّئین

از اعجاز قرآن آنکه عرب با کثرت فصحا و بلغای ایشان نتوانستند مثل آن بیاورند، و دلیل دیگر اخبار غیب که قرآن بر آن مشتمل است مثل: «الم غُلِبَتِ الرّومُ»[٤٩]، و چنان شد که خبر داده بود. و قال تعالی: «اِنّا کَفَیْناکَ الْمُسْتَهْزِئِینَ»[٥٠] ــ ما کفایت کردیم از تو شرّ مستهزئین را، و ایشان ولید بن مُغیره، و اسود بن عبدِ یغوث، و اسود بن عبدالمطلب، و عاص بن وائل، و حارث بن طلاطله بودند. جبرئیل(ع) نازل شد و گفت: چون ایشان طواف خانه کنند بخواه در ایشان آنچه دوست می‌داری تا چنان کنم، تا آخر قصّه.

در معجزات پیامبر(ص)

مُضَر را تنگی رسید. از آن حضرت خواستند تا برای ایشان از حضرت یزدان باران بخواهد. دعا کرد باران برایشان چنان بارید که به خانه‌ها خرابی رسید. پس فرمود: حَوالَینا و لاعَلینا. باران در حول ایشان می‌بارید نه در میان خانه‌هایشان.
به کسری نامه نوشت و در نامه نام خود مقدّم داشت. کسری نامه بدرید. فرمود: اَللّهمَّ مَزِّق مُلْکَه کُلَّ ممزّقٍ. خدای عزّوجلّ بیخ دولت او ببرید. از همهٔ ملوك بقیّه ماند الاّ از ایشان. و کسری به فیروز نوشت: آن شخص را که نام خود بر نام من مقدّم نوشت و مرا به دین خود خواند، به سوی من بیار. فیروز با حضرت رسول گفت: ربّی أمَرَنِی أنْ أحْمِلكَ الیهِ. آن حضرت فرمود: اِنّ ربّی أخبَرَنِی انّه قُتِلَ ربُّكَ البارحة. و فرمود: اینجا بمان، اگر خبر به تو رسید و صدق من مبیّن گردد والاّ بر سر کار خویش باش. زود خبر رسید که شیرویه شکم او بدرید در همان شب که آن حضرت گفته بود. فیروز اسلام آورد و در

---

٤٦. این فقره در نسخهٔ ع نیامده اما در د و مج آمده است.
٤٧. قرآن، ١٤٢/٧: هرگز مرا نخواهی دید.
٤٨. قرآن، ٢٣/٧٥: در آن روز رویها است برافروخته، به سوی پروردگارش نگرنده.
٤٩. قرآن، ٢/٣٠: سوگند به این حروف، روم مغلوب شدند.
٥٠. قرآن، ٩٥/١٥.

اسلام نیکو شد و قاتل مُسَیْلِمَهٔ کذّاب او است.

در حقّ زید بن صوحان گفت: عضوی از او پیشتر از او به جنّت رود. در غَزْو نهاوند دستش بریده شد.

ناقهٔ آن حضرت گم شد. قریش گفتند: این ما را از آسمان خبر می‌دهد و نمی‌داند ناقهٔ او کجا است! بر مِنبر رفت و خطبه خواند و گفت: پروردگارم به من خبر داد که در وادی فلان است و زمامش به درختی بند شده است. مردم شتافتند و ناقه را به همان صفت یافتند. و اخبار در مثل این باب بسیار است.

ذِراع[۵۱] مسمومه با او سخن گفت.

ابر بر او سایه افکند.

چوب مِنبر در مفارقت او ناله کردی.

لشکری را از تریدی اطعام کرد.

دست به پستان گوسفندی بی‌شیر رسانید شیر داد.

ابوجهل سنگی بزرگ برداشت و خواست بر سر آن حضرت فرود آورد. فَحْلی قصد او کرد تا سرش را بکند. سنگ بینداخت و بگریخت نزد اصحاب خود رنگ رفته و هراسان.

دلائل نبوّت از اخبار فُرس

شب ولادت آن حضرت ایوان کسری بلرزید و دوازده کنگره بیفتاد.

آتشخانهٔ فارس خاموش شد، و هزار سال بود که خاموش نشده بود.

دریاچهٔ ساوه به زمین فرو رفت. کسری از آن حال غمگین شد و بزرگان را جمع نمود و احوال با ایشان بگفت. موبدان گفت: و من امشب به خواب دیدم که شتران خُرد اسبان عربی را می‌کشیدند تا دجله را قطع کردند و در بلاد ما منتشر شدند. گفت: چه باشد یا موبدان؟ گفت: حادثه از جانب مغرب ظاهر خواهد شد. به نعمان بن مُنْذِر نوشت دانشمندی از آن سمت برای من بفرست. عبدالمسیح بن عمروبن نُفَیلهٔ غسّانی را بفرستاد. و چون قصّه بگفت، گفت: مرا خالی است در مشارف شام مسکن دارد، او را سُطیح گویند، علم این قضیّه نزد او است. گفت: برو نزد او و سلام من برسان و این خبر برای من محقّق گردان. عبدالمسیح پیش سُطیح شد و خبر پرسید. و چون آمد و خبر بگفت، کسری گفت: تا دوازده مَلِك از ما قیام کنند روزگاری باشد. و ندانست که به اندك زمان روزگار سپری گردد.

ذکر معجزات انبیا

علما گفته‌اند: آیات انبیا هیچیك به بسیاری آیات موسی(ع) نبود، و آیات او از آنجا بسیار و عظیم بود که بنی‌اسرائیل قومی بودند کم‌عقل و کم‌فهم.

جاحظ گوید: ببین آنان که از یهود باقی مانده‌اند هیچ در ایشان علمی و فهمی و حکمی و شعری یافت گردد، بلکه نادان‌ترین همهٔ امّت‌اند. و اولاد ایشان روزگاری است میان ما می‌باشند، هیچ اخلاق و شمایل و آداب و قصور فِطنت ایشان تغییر نیافته است. و غایت غَباوت و جهل ایشان از قرآن ظاهر می‌گردد، آنجا که گفتند: «اِجْعَلْ لَنا اِلٰهاً کَما لَهُمْ آلِهَةٌ»[۵۲]، و گفتند: «أَرِنَا اللهَ جَهْرَةً»[۵۳]، و گفتند:

---

۵۱. چ و مج ذراع. د درع. ۵۲. قرآن، ۱۳۷/۷: از برای ما الهی بگردان همچنان‌که مر ایشان را است الهان.

۵۳. قرآن، ۱۵۲/٤: خدا را بر ما به معاینه بنما.

«فَاذْهَبْ أَنْتَ و رَبُّكَ فَقاتِلا اِنّا هٰهنا قاعِدُونَ»[۵۴]. و آیات ایشان با آن بسیاری منقطع شد و جز حکایت میان ایشان نماند. و اما آیات پیغمبر ما(ع) از جمله آنها قرآن است و آن باقی است بر مرور زمان تا انقطاع ایّام.

در مدّعیان نُبوّت

اَحنف در زفاف سَجاح و مُسَیْلِمَه حاضر بوده است. از او خبر مُسَیلِمَه پرسیدند. گفت: نه نبی صادق بود و نه مُتَنَبّی حاذق. و چون سَجاح دعوی نبوّت کرد اکثر بنی تَغلب و بنی تَمیم تابع او شدند، و در آن وقت مُسَیْلِمَه در یَمامه دعوی نبوّت می‌کرد. اصحاب سَجاح او را و اصحاب او سَجاح را تکذیب می‌کردند. سَجاح گفت: ما پیش آن مرد برویم اگر او نیز نبی باشد خلاف برخیزد و اگرنه جنگ کنیم. چون به حِصن رسید مُسیلِمَه درِ حِصن بربست و شرط کرد که به تنهایی داخل شود. سَجاح تنها داخل حِصن شد. چون با او به خلوت نشست گفت: به تو چه فرود آمد؟ گفت: آنکه مرا حلال است زنان صاحب شوهر را نکاح کنم اگر خواهم و زن به من مایل آید از فضیلتها که در من مشاهده کند. گفت: دیگر آیتی داری؟ گفت: مرا امر شده است که چون آیتی بازنمودم آیتی دیگر نیارم تا قبول آیت اول مبیّن نگردد. گفت: به این آیت مایل شدم. گفت: آیت دیگر هم نازل شده است بشنو، پس با او هم‌بستر شد. بعد از آن بیرون آمد و با قوم خود گفت: من از او آیتی صادقانه دیدم و ایمان آوردم و به او شوهر کردم. گفتند: این چه رسوایی است که ما تورا آوردیم و بی‌صداق به او سپردیم. پس به حِصن مُسَیلِمه آمدند و گفتند: ما بازنگردیم تا صداق این زن نستانیم. گفت: محمّد چند نماز از جانب خدای بر شما واجب کرده است؟ گفتند: پنج نماز. گفت: دو نماز صبح و عشا را به صداق او بخشیدم.

شخصی دعوی نُبوّت می‌کرد. گفتند: چه آیت داری؟ گفت: قرآن، نه این است که خداوند تعالی می‌گوید: «اِذا جاءَ نَصرُاللهِ والفَتحُ»[۵۵]، و فتح نام من است. گفتند: مقصود تویی و بس یا هر فتح نامی مقصود است؟ گفت: خنکی بگذارید، خدای فرموده است: محمّد رسول‌الله است، هر محمّد نامی را خواست یا آن حضرت را به عینه.

در عهد هارون کسی این دعوی کرد. او را به تازیانه می‌زدند و او فریاد می‌کرد. مأمون بر او بگذشت، گفت: «فَاصْبِرْ كَما صَبَرَ أُولُوا الْعَزمِ مِنَ الرُّسُلِ»[۵۶]. رشید از گفتهٔ او به سرور آمد.

شوریده‌ای در عهد مأمون دعوی نُبوّت کرد و گفت: من ابراهیم خلیلم. مأمون گفت: تورا در آتش اندازیم و معجزهٔ تو بیازماییم. گفت: نه، غیر این آیتی خواه. گفت: آیاتی که موسی و عیسی علیهما السّلام آوردند. گفت: بلای بزرگ از برای من آوردی، مرا این معجزه‌ها نیست. گفت: آخر معجزهٔ تو چیست؟ گفت: من معجزه خواستم و گفتم: شما مرا پیش شیطانی چند می‌فرستید آخر معجزه بدهید و اگرنه نمی‌روم. جبرئیل گفت: حالا شلتاق و بدخویی سرکردی! تو اول برو و ببین چه می‌گویند. مأمون بخندید و گفت: سودا بر این غلبه کرده است، و او را سر دادند.

---

۵۴. قرآن، ۲۷/۵: پس تو و پروردگارت برو، پس کارزار کنید که ما اینجا نشسته‌ایم.

۵۵. قرآن، ۱/۱۱۰: چون آید یاری کردن خدا و فتح.

۵۶. قرآن، ۳۵/۴۶، پس صبر کن همچنان‌که صاحبان ثبات از رسولان صبر کردند.

مردی در عهد واثق این دعوی کرد. او را نزد واثق بردند و او بر کنار دریاچه بود. گفت: عصای خود بر این آب زن تا شَق گردد چنانچه موسی علیه‌السّلام کرد. گفت: تو اوّل بگو: «أَنَا رَبُّکُمُ الأَعْلیٰ»[۵۷] چنانچه فرعون گفت، تا من نیز این بکنم. واثق درماند و او را حبس کرد.

دیگری گفت: جاریه برای من بیاورید من با او جِماع کنم و در وقت فرزندی تولّد کند. گفتند: جاریه حاضر نیست، این گوسفند حاضر است. گفت: پس شما بز نر می‌خواهید نه پیغمبر.

دیگری دعوی نبوّت کرد. گفتند: معجزهٔ تو چیست؟ گفت: در فلان ما در هر که شك داشته باشد.

در زمان معتصم شخصی این دعوی نمود. معتصم گفت: معجزه بیار. گفت: مرده زنده کنم. گفتند: خوب است. گفت: شمشیری برای من بیاورید تا من گردن ابن ابی‌دُوآد را بزنم و در وقت زنده کنم. معتصم با ابن ابی‌دُوآد گفت: چه می‌گویی؟ گفت: این یك بلیّه است، من به او ایمان دارم.

دیگری را در عهد مأمون حاضر ساختند. گفتند: بیار چه داری؟ گفت: خدای با من گفت: با مأمون هیچ سخن مگوی و به هند برو. بخندید و او را سر داد.

دیگری را در عهد مهدی گرفتند، گفتند: به که مبعوث شده و چه آیه بر تو نازل گشته است؟ گفت: شما گذاشتید بر من آیه نازل گردد، یا من به کسی مبعوث شوم؟ صبح مبعوث شدم و شام محبوس گشتم.

دیگری دعوی کرد. او را گرفتند و قید برنهادند و به خدمت خلیفه فرستادند. خلیفه گفت: تو نبیّ مُرسَلی؟ گفت: بلکه نبیّ مقیَّدم.

و مناسب این مقام است ذکر ابوالرّضا رَتَن هندی. او بعد از ششصد سال از هجرت در هند ظاهر شد و خود را از اصحاب حضرت رسول می‌دانست و احادیث از آن حضرت روایت می‌کرد. بعضی او را کذّاب دانند و بعضی صادق شمارند. و یکی از علما غالباً ذَهَبی باشد کتابی در ردّ او نوشت مسمّا به «کَسر وَثَن با رَتَن». و در *نفحات* گوید در ذکر یکی از مشایخ غزنه که: او به هند سفر کرد و با ابوالرّضا رَتَن صحبت داشت، و رَتَن او را شانه داد که به زعم او از حضرت رسول بود. و هم او گوید که آن شانه نزد علاءالدّولهٔ سمنانی بود مگر از آن شیخ به او رسیده بود، و علاءالدّوله آن را در خرقه پیچیده بود و خرقه را در ورقه و بر ورقه به خطّ خود نوشته بود که می‌گویند: این امانتی است از حضرت رسول تا به شیخ رضیّ‌الدّین لالای غزنوی برسد. و شیخ بهاءالدّین محمّد عاملی قُدِّسَ سِرُّه بعد از این نقلها می‌گوید: در مورد این شخص نظر و تأمّل است و کلام طویلی به رمز در باب او در قاموس ذیل رَتَن آمده است. و من آن کلام طویل و رمز نیافتم، و از قاموس چیزی ظاهر نمی‌شود غیر اینکه می‌گوید: گویند او صحابی نبوده و کذّاب است و در هند ظهور کرد بعد از ششصد سال بعد هجرت، و ادّعا داشت که پیامبر را دریافته است، و بعضی او را تصدیق کردند، و ما احادیثی از اصحابِ اصحاب او به نقل از او شنیدیم.

نوادری از مدّعیان نُبوّت

چون مُسَیْلِمَه خواست با سَجاح زفاف کند، ابیات زیر را به‌عنوان آیات بر او فروخواند:

---

۵۷. قرآن، ۲۴/۷۹، منم پروردگار شما که برتر است.

أَلا قومی إِلَی المَهجَعْ فَقد هُیِّیءٌ لَكِ المَضجَعْ

ای سَجاح برخیز به‌طرف خوابگاه / همانا بستر برای تو آماده است.

فَإِنْ شِئْتِ عَلِقْناكِ و إِنْ شِئْتِ علیٰ أَرْبَعْ

پس اگر خواستی فقط با تو همخوابه می‌شوم / و اگر خواستی یك‌چهارم از ذکر خود را در تو فرومی‌برم (یا: اگر خواستی بر چهار قائمه منصوب باش ـ یعنی از راه دُبُر).

وإِنْ شِئْتِ فَفِی الْبَیتِ و إِنْ شِئْتِ فَفِی الْمِخْدَعْ

و اگر خواستی در خانه با تو همبستر می‌شوم / و اگر خواستی در اطاق خواب (پستوخانه).

و إِنْ شِئْتِ بِثُلْثَیْهِ و إِنْ شِئْتِ بِهِ أَجْمَعْ

و اگر خواستی دو سوم آلتم را در تو به‌کار می‌برم / و اگر خواستی تمام آن را.

از خرافات مُسَیْلِمَه آنکه به حضرت رسول نوشت: از مُسَیْلِمَه به محمد. اما بعد ـ: همانا زمین بین ما و قریش نصف شده است، ولکن قریش قومی ستمکارند. آن حضرت در جواب نوشت: از محمد رسول‌الله به مُسَیْلِمَةُ کذّاب، اما بعد ـ: إِنَّ الأَرضَ للهِ یُورِثُها مَن یَشاءُ مِن عِبادِهِ، والْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقینَ، به‌درستی که زمین مر خدا راست، به هر که از بندگانش بخواهد آن را می‌دهد، و انجام کار از برای پرهیزکاران است. (قرآن، ۱۲۷/۷).

در عهد ابن هُبَیْره مردی دعوی نُبوّت کرد. امر نمود او را بر دار کنند. در آن وقت خَلَف بن خلیفه بر او گذشت. گفت: قرآنی بر تو نازل شده است؟ گفت: آری: إِنّا أَعْطَیْناكَ الْجَماهِر، فَصَلِّ لِرَبِّكَ وجاهِر، إِنَّ عَدُوَّكَ هُوَ الْقاهِر، ما به تو خبرهای پنهانی دادیم، پس برای پروردگارت نماز گزار و آن را آشکار کن، به‌درستی که دشمن تو فاجر است. ابن خلیفه گفت: إِنّا أَعْطَیْناكَ الْعَمودَ، فَصَلِّ لِرَبِّكَ عَلَی الْعُودِ، وأَنَا کَفیلُكَ أَنْ لا تَعُودَ، ما به تو دار را بخشیدیم، پس بر چوبهٔ دار نماز گزار، و من تورا کفالت می‌کنم که دیگر (به این دنیا) برنگردی.

مردی ادّعای نُبوّت می‌کرد و می‌گفت که من نوحم. او را گرفتند و دار زدند. مجنونی بر او گذشت و گفت: ای نوح! از کشتی تو چیزی جز دکل آن به‌دست تو باقی نماند.

دیگری دعوی کرد. بسیار بزدندش و دور شهر می‌گرداندندش و او می‌خواند:

أَنَا مالِی و النُّبوَّة لَیسَ لِی بِالنّاسِ قُوَّة

من ادّعای نبوت ندارم / من در مقابل مردم نیرویی ندارم.

تَرَکُوا بَطْنی و ظَهْری فِیهِما عِشْرینَ کُوَّة

شکم و پشتم مرا ترك کردند (گرسنه گذاشتند) / در شکم و پشت من (از گرسنگی) بیست حفره است.

مردی خوش‌طبع بر در مأمون آمد و با حاجب گفت: من احمد نبی هستم، خلیفه را اطلاع ده که من بر در می‌باشم. حاجب خبر کرد. او را درآوردند. گفت: چه می‌گویی؟ گفت می‌گویم: من احمد نبی هستم که بر تمام مردم مبعوث شده‌ام و تو مرا سپاس نمی‌گویی. مأمون گفت: بلکه سپاس می‌گویم. و حاجتی داشت بساخت.

فصل چهارم ـ در مبداء قرآن و نزول آن

حضرت رسول(ص) حکایت مبدا وحی می‌کرد، گفت: می‌رفتم صدایی شنیدم. سر بالا کردم دیدم مَلَکی را که به من می‌آید بر کرسی میان آسمان و زمین. از ترس به زانو درآمدم، و نزد خدیجه آمدم و گفتم: زَمِّلُونی زَمِّلُونی. حق تعالی نازل ساخت: «یا أَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ»[58].

ابن‌عباس گوید: بلکه اول: «اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ»[59] و «ن والْقلمِ»[60].

عَلْقَمَه گفت: از قرآن آنچه به لفظ «یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا» مصدّر است در مدینه نازل شده، و آنچه به «یا أَیُّها النّاسُ» مصدّر است در مکّه.

گویند: قرآن دفعةً در شب قدر به آسمان دنیا فرود آمد، و بعد از آن در بیست سال نجماً بعد نجمٍ فرود آمد. و از اینجا حق تعالی گفت: «و قُرآناً فَرَقْناهُ»[61].

در جمع مَصاحف

چون سوره نازل می‌شد، آن حضرت می‌فرمود: فلان موضع بگذارید در پهلوی فلان آیه.

عمر قرآن را جمع کرد، و آن را حَفْصَه داشت. بعد از موت حَفْصَه آن را بسوختند از بیم اختلاف.

عثمان مُصْحَف جمع نمود و مُصْحَف ابن مسعود بسوخت. ابن‌مسعود می‌گفت: اگر من مالك شوم با مُصْحَف ایشان آن کنم که با مصحف من کردند.

گفته‌اند: مراد از سوختن آن است که مصحف را در قزقانی با آب کرده آتش در زیر کردند.

گویند: قرآن سیصدهزار حرف و بیست‌ویك حرف است، و شش‌هزار و ششصدو نود و نه آیه است.

در اختلاف مَصاحف

عایشه گفته است: آیهٔ رَجْم و رضاع کبیر نازل شد و در رُقعه بود زیر تخت من و به کوفت آن حضرت مشغول شدیم. داجِنی [مرغ یا گوسفند و امثال آنها که در خانه راه داشته باشند] آمد و آن رقعه را خورد.

و عایشه گفت: سورهٔ أحزاب در عهد آن حضرت دویست[62] آیه بود و چون عثمان مُصحَف جمع کرد زیاده از این درج نکرد، و آیهٔ رَجْم در آن بود. و ابن مسعود از قرآن خود أمّ قرآن و مُعَوِّذَتَیْن را بینداخت.

در اختلاف قرائتها

بَدل «کَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ»[63]، «کالصّوف المنقوش» خوانده‌اند. و بدل: «فَهِیَ کَالْحِجارَةِ»[64]، «فکانت کالحجارة».

بعضی از علما گفته‌اند: ابن‌عبّاس تجویز می‌کرد که قرآن را به معنی بخوانند، و استدلال کرده‌اند به آنچه در دلالت تمام نیست.

عمر «غَیرِ الْمَغضوبِ عَلَیهِم»[65] را «غیر المغضوب و غیر الضّالّین» می‌خواند.

---

۵۸. قرآن، ۱/۷۳: ای گلیم در خود پیچیده. ۵۹. قرآن، ۱/۹۶: بخوان به نام پروردگارت.
۶۰. قرآن، ۱/۶۸: قسم به قلم. ۶۱. قرآن، ۱۰۶/۱۷: و قرآنی که آن را جداجدا کردیم.
۶۲. د و مج دویست. چ صد. سورهٔ احزاب در قرآن ۷۴ آیه است. ۶۳. قرآن، ۵/۱۰۱: چون پشم رنگارنگ وازده.
۶۴. قرآن، ۷۴/۲: پس آنها چون سنگهایند. ۶۵. قرآن، ۷/۱: نه آنان که بر ایشان غضب شده.

ابن زُبَیر «صراطَ الّذینَ أنْعَمْتَ علَیهِم»[٦٦] را «صراط من أنعمت علیهم» می‌خواند.
و بعضی «ضُرِبَتْ عَلَیهِمُ الذِّلَّةُ والْمَسْکَنَةُ»[٦٧] را «ضربت علیهم المسکنة والذّلّ» می‌خواندند.
ابوبکر «و جائَتْ سَکْرَةُ الْمَوتِ بِالْحقِ»[٦٨] را «و جائت سکرة الحقّ بالموت» می‌خواند.

در کتابت قرآن

و گفته‌اند: کاتبان قرآن در اوایل زمان، حذاقت و وقوف کامل در کتابت نداشتند از این جهت بعضی حروف، برخلاف قاعده و صواب مکتوب شده است، و از این راه ممکن است بعضی اشتباه و اختلاف در قرآن پدید شده باشد.

و گویند: چون بر عثمان بعضی از خطا و لحن در کتابت قرآن ظاهر شد، گفت: بگذارید عرب خود اصلاح خواهند کرد. و اگر کاتب از ثقیف می‌بود و املاکننده از هُذَیل آن تفاوت و قصور یافت نشدی.

ابن عُرْوَه به نقل از پدرش گفته است: از عایشه خبر لحن قرآن پرسیدم در مثل قوله: «اِنَّ هٰذانِ لَساحِرانِ»[٦٩] و: «وَالْمُقیمینَ الصَّلاةَ والْمُؤْتُونَ الزَّکاةَ»[٧٠] و: «اِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا والَّذِینَ هادُوا والصّابِئُونَ»[٧١] گفت: این از عمل کاتبان است که در کتابت خطا کردند.

در تعظیم قرآن

ابن عبّاس مُصْحَفی دید زینت داده. گفت: دزد را بر آن اِغرا می‌کنید، و زینت قرآن با خود است.
مالك و شافعی گفته‌اند: به قرآن بی‌طهارت دست مرسانید و مسّ منمایید.

فضل قرائت قرآن

ابن مسعود گفت: هر که قرآن ختم نماید دعائی از او مستجاب باشد.

در ختم قرآن

قیس بن صَعصَعه پیامبر(ص) را از ختم قرآن پرسید. گفت: در هر ماهی دو بار، و اگر به هر جمعه کنند هم شاید.

در غِنای قرآن

هَیْثَم علاّف گفت: منصور بامن گفت: چون است شما اهل بصره کتاب خدای از دیگران بهتر خوانید؟ گفتم: اهل حجاز قرآن بر غِنای عرب خوانند، و اهل شام بر قرائت رُهبانان، و اهل کوفه بر قرائت نَبَط، و اهل بصره بر خسروانی غِنای فارسیان.

نهی از جدل در قرآن و تفسیر آن

از ابوبکر پرسیدند: قال تعالی: «و فاکِهَةً و أبّاً»[٧٢]. «أبّ» چیست؟ گفت: کدام آسمان بر من سایه افکند، و کدام زمین مرا بردارد اگر در کتاب خدای بی‌علم سخن کنم.

---

٦٦. قرآن، ٧/١: راه آنانکه بر ایشان انعام کردی.
٦٧. قرآن، ٦١/٢: و بر ایشان خواری و بیچارگی زده شد.
٦٨. قرآن، ١٩/٥٠: و آمد بیهوشی مرگ به حق.
٦٩. قرآن، ٦٣/٢٠: به درستی که این دو هرآینه ساحرند.
٧٠. قرآن، ١٦١/١: و برپادارندگان نماز و دهندگان زکات.
٧١. قرآن، ٧٢/٥: به درستی که آنانکه گرویدند و آنانکه یهود شدند و صابئیان.
٧٢. قرآن، ٣١/٨٠: و میوه و چراگاه.

و ندانست که «ابّ» چراگاه است.

حاذقان قرآن

گویند: سه کس در قرآن حاذق بوده‌اند: عبدالله بن مسعود و أُبَیّ وزید.

در خرید و فروش قرآن

بیع مُصْحَف در زمان معاویه حادث شد.

فصل پنجم ـ در عبادات

مسواک

گفته‌اند: مسواک دهن و دندانها پاک کند، و شهوت طعام بکشاند، و زبان روان گرداند، و بیخ دندان ببندد، و بوی دهن نیکو کند، و طعام بگواراند.

در نهی از تاخیر در نماز

بِشر مَریسی برای نماز از مجلس مأمون برخاست. علیّ بن صالح گفت: امیرالمؤمنین نشسته است و تو برمی‌خیزی؟ گفت: حالا وقتی نیست که اطاعت مخلوق کرد. مأمون گفت: درست است.

در فضیلت نماز

پیامبر(ص) چون از اهل خود پریشانی و حاجت مشاهده می‌کرد می‌گفت: نماز بگزارید، مرا خدای به این امر نموده است.

در سبُک خواندن نماز

جَمّاز دید کسی نمازی سبک بگزارد. گفت: نماز تو رَجَز است. و از رجز سبک‌تر وزنی در شعر نباشد.

شخصی نمازی سبک کرد، گفت: نمازی است بی‌ریا.

در *ربیع الأبرار* آمده است که: امیرالمؤمنین کسی را دید نمازی سبک و بی‌ادب به‌جای آورد. تازیانه بر او حواله کرده فرمود تا اعاده نمود، و پس گفت: آن بهتر بود که می‌کردی یا این؟ گفت: آن. گفت: از چه سبب؟ گفت: آن را برای خدا کردم و این را برای تازیانه.

در امامت نماز

پیامبر(ص) با مُعاذ گفت: بر مردم فتنه می‌شوی به طول نماز؟

و همو (ص) فرموده است: پیشنماز باید نماز خود سبک گزارد.

ابوبکر نماز صبح دراز کردی، شخصی گفت: برای این اعراب مرتد شدند.

امامی نماز دراز کرد، چون فارغ شد شخصی از مأمومین با او عتاب کرد گفت: قال تعالی: «وإنّها لَکَبیرةٌ اِلاّ علَی الْخاشِعینَ»[۷۳] گفت: من رسول خاشعینم به تو که تو ثقیلی و ایشان تحمّل خنکی و گرانی تو ندارند.

---

۷۳. قرآن، ۴۵/۲: و به درستی که آن نماز دشواری است مگر بر صاحبان خشوع.

بدیع همدانی در مقامات خویش آورده است که: بر جناح سفری بودم. وقت نماز رسید. با رفیقان گفتم: شما روانه شوید تا من فریضه به جماعت دریابم. پس وصف می‌کند تطویل نماز را، و دشنام می‌دهد پیشنماز را، و می‌گوید: چون از نماز فارغ شدم و خواستم بیرون آیم، با کمال اضطراب و اشتغال خاطر، مدّاحی برخاست و به صوتی بلند گفت: ای مسلمانان! امشب آن حضرت را ــ یعنی خاتم پیغمبران ــ در خواب دیدم و شما را بشارتی داد و فرمود: نگویم تا منافق از میان شما پشت ندهد و بیرون نرود. بدیع گوید: بر جای خشك بماندم و استرجاع بر زبان راندم. پس کاغذ پاره‌های تعویذ به زعفران نوشته بیرون کرد و گفت: این دعا مرا آموخت و گفت: به امّت من برسان و آنچه بدهند بستان و در قید کم و بیش ممان. درهمی دادم و یکی از آنها گرفتم و از مسجد بیرون شتافتم. رفیقان دور شده بودند. راه گم کردم و بسی سختی و سرگردانی کشیدم.

شخصی فقیه میان تراکمه رفت و ایشان را وعظ کردی و بر نماز ترغیب نمودی و چون دیار ایشان سردسیر است بر وضو دلیر نبودند. گفت: نماز گزارید و به وضو اعتنا منمایید. به نماز راغب شدند و بی‌وضو می‌گذاردند. فقیهی دیگر آنجا رسید، آن حال بدید، بر او اعتراض کرد و عِتاب نمود. گفت: من ایشان را بر نماز داشتم، اکنون وضو مانده است، آن در عهده تو است، فَقَد كَفَيْتُكَ أَعْظَمَهُ.

یکی از بی‌دولتیان گفتی: به مذهب من در تابستان وضوی بی‌نماز و در زمستان نماز بی‌وضو صواب است.

فقیهی در این زمان او را سلطان بر بعضی از مردم خَلج و ترکمان حاکم گردانید و ایشان نماز نمی‌کردند. معیّن کرده بود که هر که نمازی فوت کند از او نصف درهم بستانند، تا به مرور زمان نمازگزار شدند.

نوادری از نماز اعراب

اعرابی به نماز برخاست و گفت: حَيّ عَلَى الْعملِ الصّالح، قد قامَتِ الصّلاة، پس تکبیر کرد و گفت: خداوندا! حَسَب و نسب من نگاهدار، و گم شدهٔ من به من بازگردان، و گوسفندان مرا بی صاحب ممان، و السّلام علیکم.

اعرابی از بادیه به شهر آمد و به مسجد رفت و در صف اوّل بایستاد. پیشنماز بخواند: أَلَمْ نُهْلِكِ الْأَوَّلِينَ[74]. اعرابی به صف دوّم آمد. امام خواند: ثُمَّ نُتْبِعُهُمُ الْآخِرِينَ[75]. پس از مسجد بیرون شتافت و گفت: ای زنازاده! هر دو گروه را هلاك کردی.

ابونُواس را دیدند که به نماز جماعت حاضر شد. گفتند: چه عجب؟ گفت: می‌خواهم خبر غریبی به آسمان برود.

ثُمامَه در خواب بود. غلام او گفت: برخیز ای مولا نماز بکن و فارغ شو. گفت: من فارغم اگر تو بگذاری.

---

۷٤ و ۷۵. قرآن، ۱٦/۷۷ و ۱۷: آیا هلاك نکردیم پیشینیان را، پس از پی ایشان خواهیم برد بازپسان را.

شخصی نمازی سبك بگذارد و گفت: اَللّهُمَّ زَوِّجْنِی مِنَ الْحُورِالْعَین، پروردگارا مرا با حوران فراخ‌چشم جفت گردان (مقتبس از قرآن، ٥٤/٤٤). اعرابیی بشنید و گفت: بدِ خواستگاری هستی تو، حور عین خطبه می‌کنی و مَهرِ لایق نمی‌رسانی.

عالمی نماز را سبك خواند و گفت: می‌خواهم بر شیطانم پیروز شوم.

ابوحنیفه مردی دید که نماز بی‌رکوع می‌خواند. پرسید: این چگونه نمازی است؟ گفت: من آدم شکم بزرگی هستم، هرگاه به رکوع بروم باد سر می‌دهم، کدام بهتر است نماز بخوانم بی‌رکوع، یا نماز بخوانم با ضِرطه.

امامی در نماز سورهٔ بلندی خواند. یکی از نمازگذاران اعتراض کرد. امام گفت: ابوبکر در نماز سورهٔ بقره و آل عمران می‌خواند. مرد گفت: برای این اعراب مرتد شدند.

ابوالعَینا با ابن‌مکرم گفت: برخیز و نماز کن. گفت: من هر دو را (برخاستن و نماز کردن) با هم جمع کرده‌ام. گفت: آری، به ترك.

زنی پسری داشت که وضو نمی‌گرفت و نماز نمی‌خواند و مادرش اصرار داشت که نماز بخواند. روزی با مادرش گفت به یکی از دو حال راضی باش: یا وضو یا نماز. مادرش به گرفتن وضو رضایت داد. پسر وضو گرفت. بعد از وضو مادرش گفت: آیا وضو بی‌نماز می‌شود؟ پسر ضِرطه‌ای داد و گفت: حالا که پیمان را شکستی من هم می‌شکنم.

زنی اعرابیه به نماز جماعت حاضر شد. امام خواند: و أَنْكِحُوا الأَيامیٰ، بی‌شوهران را تزویج نمایید (قرآن، ٣٢/٢٤). در حال زبانش بند آمد و مکرّر این آیه را می‌خواند. اعرابیه بیرون آمد و پیش برادرش رفت و گفت: ای برادر! امام مرتب مردان را به ازدواج با ما امر می‌کرد تا جایی که ترسیدم مرا بر جای دارند.

سَفّاح با ابودُلامه گفت: برخیز نماز کن. گفت: بگذار سختی آن بگذرد. پرسید: سختی نماز کدام است؟ گفت: دو رکعت اول که طولانی است.

یکی گفته است: من از احادیث پیامبر سه حدیث و نصف آموخته‌ام. اول: هرگاه به مانعی برخورد کردید نماز را در خانه بخوانید ــ و من همواره با مانع سروکار دارم. دوم: روزه در سفر واجب نیست ــ و من همواره در سفرم. سوم: هنگامی که موقع نماز و شام رسید، شام مقدم است. و اما نصف حدیث: از دنیای شما زنان و بوی خوش را برگزیدم ــ که من نیز آنها را انتخاب کرده‌ام. مؤلف، و بقیهٔ حدیث: و نور دیدگانم را در نماز قرار دادم.

در اصفهان به روزگار احمد بن عبدالعزیز مردی بود به نام کِنانی که احمد از او مسائل امامت را فرامی‌گرفت. از اتفاق روزی مادر احمد وارد شد و خطاب به کنانی گفت: ای بدکار! می‌خواهی فرزند مرا رافضی کنی؟ کنانی گفت: رافضی در روز پنجاه‌ویك رکعت نماز می‌خواند، و من در مدت پنجاه و یك روز پسر تورا ندیدم که یك رکعت نماز بخواند.

اعرابیی با جماعتی نماز گزارد. چون به سجده رفتند، فرار کرد و گفت: به خداوند کعبه سوگند که قوم بیهوش افتادند.

زیانکاری با مردی که از چهار فرسخی خری را به چهار درهم کرایه می‌کرد و به نماز می‌آمد گفت: تو چهار فرسخ می‌آیی و چهار فرسخ برمی‌گردی و چهار درهم ضایع می‌کنی برای اینکه چهار دفعه خم شوی!

معتزلی به مردی که غمگین نشسته بود گفت: از چیست که غمگینی؟ گفت: رکعتی از من فوت شده است. گفت: از من آنچه که خوانده‌ای فوت شده است.

اصمعی گوید: اعرابیی دیدم در روزی سرد می‌لرزید و می‌خواند:

فَوَاللهِ ماصَلَّیْتُ للهِ مَغرباً ... ولا أُخْتَهَا الأُخرىٰ ولاَ الظُّهرِ والعصر

سوگند به خدا نه نماز مغرب را برای خدا بجای آوردم / و نه خواهر دیگرش را (که عشا باشد) و نه ظهر و عصر را.

ولاَ الصُّبحَ اِلاّ یومَ شمسٍ دَفِیَّةٍ ... فَاِنْ غُیِّمَتْ، فَالوَیلُ لِلظُّهرِ والعَصر

و نماز صبح به‌جای نمی‌آورم مگر روزی که آفتاب باشد / و اگر ابر باشد، پس وای بر نماز ظهر و عصر.

أَ یَحْسَبُ ربّی أُصلّی عاریاً ... و یَکْسُو لِغَیری کِسْوَةَ البَردِ والحَرّ

آیا پروردگارم انتظار دارد که من عریان نماز بخوانم / در حالی که غیر مرا لباسهای سرد و گرم می‌پوشاند.

بر او رحمت آوردم و کِسائی به او دادم. بپوشید و تیمّم کرد و روی به قبله آورد و گفت:

اِلیکَ اعْتِذاری مِن صَلاتی قاعِداً ... علیٰ غَیرِ طُهْرٍ مومِیاً نَحوَ قِبلَتی

به سوی تو عذر می‌آورم از نمازی که نشسته می‌خوانم / و بی‌وضو، و به‌طرف قبله اشاره می‌کنم.

فَمالِی بِبَردِ الماءِ یارَبِّ طاقةٌ ... و رِجْلایَ لا تَقْوی علیٰ ثِنْیِ رُکْبَتی

خداوندا مرا طاقت آب سرد نیست / و پاهای من قوّت خم‌کردن زانوهایم را ندارند.

ولکِنَّنِی أُحصِیهِ وَاللهِ جاهِداً ... و أَقْضِیکَهُ یارَبِّ فی وَجهِ صَیْفَتی

ولکن سوگند به خدا می‌کوشم که آنها را به‌حساب آورم / و قضای آنها را در تابستان بخوانم.

فَاِنْ أَنَا لَمْ أَفْعَلْ فَأَنْتَ مُسلَّطٌ ... بِما شِئْتَ مِن صَفعی ومِن نَتْفِ لِحْیَتی

پس اگر من قضای آنها را به جای نیاورم، پروردگارم تو بر من مسلّطی / به آنچه می‌خواهی انجام بده، از زدن و کندن ریش من.

در وضو

اعرابیی هرگاه وضو می‌گرفت اول روی خود را می‌شست و بعد از آن کونش را، و می‌گفت: من جای بد را بر جای خوب مقدّم نمی‌دارم.

در اذان

شخصی بر مؤذّنی گذشت و شنید که او می‌گفت: اَشهدُ أَنْ لااِلٰهَ اِلاّ اللهُ، و بقیه می‌گفتند: اَشهدُ أَنَّ محمداً رسولُ اللهِ. پرسید این چیست که مؤذّن شهادت بر یگانگی خدا می‌دهد و شما شهادت بر رسالت پیامبر؟ گفتند: او یهودی است و به‌خاطر حُسن صوتش جهت گفتن اذان اجیر گرفته‌ایم.

باب در صدقات

پیامبر (ص) فرمود: هیچ‌کس صدقه نداد مگر آنکه در دست خدا آمد از آن پیش که به دست سایل آید. پس بخواند: «أَلَمْ یَعْلَمُوا أَنَّ اللهَ هُوَ یَقْبَلُ التَّوبَةَ عن عِبادِهِ و یَأْخُذُ الصَّدقاتِ»[۷۶].

و فرمود: رزق خود فرود آورید به صدقه.

حاتم أصمّ به عیادت توانگری رفت. چون بیرون آمد، مرد توانگر مالی برای او بفرستاد. حاتم پرسید: در ایّام صحّت نیز این عادت دارد؟ گفتند: نه. گفت: خداوندا این حال بر او دائم گردان که صلاح حال فقرا در آن است.

پیامبر (ص) فرمود: لقمه که به سایل دهید حقیر مگیرید که روز قیامت بازمی‌گردد همچو کوهی بزرگ، پس بخواند: یَمْحَقُ اللهُ الرِّبا و یُرْبِی الصَّدَقاتِ[۷۷].

پیامبر (ص) فرمود: بر هر مسلمانی صدقه است. گفتند: یا رسول‌الله اگر نیابد چه کند؟ فرمود: به دست خود عمل کند و خود را نفع رساند و هم تصدّق کند. گفتند: اگر نیابد؟ فرمود: صاحب حاجتی مَلهوف را اعانت نماید. گفتند: اگر نتواند؟ فرمود: امر کند به معروف. گفتند: و اگر نتواند؟ فرمود: کار بد نکند که این او را صدقه باشد.

عایشه گفت: گوسفندی ذبح کردیم و تصدّق نمودیم و غیر شانه نماند. با آن حضرت گفتم: غیر کتف نماند. گفت: تمامش باقی است غیر از کتف.

مردی به خدمت آن حضرت (ص) آمد و گفت: کدام صدقه بزرگ‌تر است در اجر؟ فرمود: اینکه تصدّق کنی در حال صحّت و امّید زندگانی داشته باشی و از فقر بترسی و مگذار چندان‌که جان به حلقوم رسد پس بگویی: فلانی را این و فلانی را این.

پیامبر (ص) فرمود: آنچه زن انفاق کند از طعام خانهٔ خود نه به حدِ افساد او را اجر است به ازای آن انفاق، و شوهر را اجر است به ازای اکتساب، و خادم را اجر است هم مثل آن، و اجر هیچ‌کدام اجر دیگری را ناقص نگرداند.

در زکات

چهارپایان هر یك را چند نصاب است. امّا گوسفند: چون به چهل و یك برسد یك گوسفند بدهد، و چون به صد و بیست و یك برسد دو گوسفند، و چون به دویست و یك برسد سه گوسفند بدهد، و از این برتر از هر صد یك گوسفند بدهد، مثلاً از سیصد سه، و از چهارصد چهار، الی آخر. امّا گاو: چون به سی رسد یك تبیعه بدهد ــ یعنی گوسالهٔ پا در سال دوم نهاده ــ و چون به چهل برسد یك مسنّه بدهد ــ یعنی پا در سال سیم نهاده ــ و در شصت دو تبیعه، و در هفتاد مسنّه و تبیعه، و در هشتاد دو مسنّه، و در نود سه تبیعه. و چون بگذرد از هر سی تبیعی و از هر چهل مسنّه بدهد. و امّا شتر: از پنج شتر یك گوسفند بدهد، و از ده دو، و از پانزده سه، و از بیست چهار، و از بیست‌وپنج پنج، و در بیست‌وشش یك ابنة مَخاض بدهد ــ یعنی شتر مادهٔ در سال دوم داخل شده ــ و در سی‌وشش یك بِنت لَبون ــ یعنی ماده

---

۷۶. قرآن، ۱۰۵/۹: آیا ندانسته‌اند که خدا اوست که توبه را از بندگانش می‌پذیرد و صدقه‌ها را می‌گیرد.

۷۷. قرآن، ۲۷۶/۲: خدا ربا را بی‌برکت می‌کند و صدقه‌ها را افزونی می‌دهد.

شتر در سال سیم داخل شده ــ و در چهل‌وشش یك حِقّه ــ یعنی ماده شتر در سال چهار داخل شده ــ و در شصت و یك جذعه ــ یعنی ماده شتر در پنج داخل شده ــ و در هفتادوشش دو بنت لَبون، و در نودویك دو حِقّه، و در صدوبیست و یك از هر پنجاه یك حِقّـه، و از هر چهـل یك بنت لَبون بدهد، و بر این قیاس هرچه برتر باشد.

و امّا نَقد، از هر دویست درهم، زکات آن پنج درهم است.

باب در روزه

نیّت روزه باید پیش از فجر کرده شود.

ابن‌عمر گفته است پیش از وجوب روزهٔ رمضان روزهٔ روز عاشورا واجب بود.

روایت است که در رؤیت ماه رمضان شهادت یك کس قبول می‌نمودند، و در شهادت ماه شـوّال قبول نمی‌کردند مگر از دو عادل.

پیامبر(ص) فرمود: زن شیرده چون از جانب فرزند خایف باشد روزه نگیرد و نصف صاع کفّاره بدهد.

گفته‌اند: در عهد پیامبر در ماه رمضان سفری کردند. بعضی روزه می‌خوردند و بعضی می‌گرفتند.

از کسی پرسیدند روزه دار تواند زن را ببوسد؟ گفت: مانند آن است که به زنان بوسه دهد.

روزه در عیدفطر و نَحر حرام است، و روزهٔ وصال مُحرّم است.

أَنَس گوید: از پیامبر پرسیدم: روز جمعه روزه بگیرم و با کسی حرف نزنم؟ فرمود: روز جمعـه را روزه مگیر مگر در جمله روزها که آن یکی از آن باشد، یا در جملهٔ ماه، و سخن کنی به امر کردن به معروف و نهی از منکر بهتر است از آن که خاموش باشی.

در اباحت أکل و جِماع در شبهای رمضان

میان اصحاب مقرّر چنین بود که اگر شخصی روزه‌دار پیش از افطار خفتی دیگر بر او اکل حرام بودی تا شب آینده. و حکم روزه در توریه غالباً چنین مقرّر است. و ایضا جِماع در لَیالی ماه رمضـان حـرام بود. پس، قَیس بن صِرْمَه روزی در زمین خود کار می‌کرد. وقت افطار به خانه آمد و با زن گفت: هیچ طعامی هست؟ گفت: نه، بروم از جایی بهم رسانم. و قیس را از خستگی خواب ربود. و زن بیامد او را خفته دید. آن خبر با پیامبر بگفت. این آیه فرود آمد: «أُحِلَّ لَکُمْ لَیلَةَ الصِّیامِ الرَّفَثُ اِلیٰ نِسـائِکُمْ، الی قـوله: و کُلُوا وَاشْرَبُوا»[78]. پس، در شبهای ماه رمضان، جِماع و اکل و شُرب حلال گشت تا وقت طلوع فجر.

ابوهُرَیْرَه روایت کرد: هر که جُنب صبح کند افطار کرده است ــ یعنی روزه از او صحیح نیست. چنانچه از قول شیعه مشهور است.

پس، از عایشه و أمّ سَلَمه پرسیدند. گفتند: نه چنین است، آن حضـرت جنب صـبح می‌کرد به جماع و آن روز روزه می‌داشت.

از کسی پرسیدند: در این گرما چون روزه می‌داری؟ گفـت: هر که بداند چـه عوض می‌سـتاند، آسـان

---

۷۸. قرآن، ۱۸۷/۲: شب ماه رمضان شما را جماع با زنانتان حلال شد، و بخورید و بیاشامید.

می‌گردد نزد او آنچه می‌دهد.

گویند: قوام روزه به سه چیز است: اکل صحیح، و سُحُور، و قیلوله ــ یعنی خواب چاشت.

نقل می‌کنند که پیامبر(ص) میان سلمان و ابی‌دَردا بر ادری بست. سلمان زن ابی‌دردا را دید مُتَبَذِّله ــ یعنی جامهٔ زبون پوشیده بر وضع چرکنی ــ گفت: این چه حالت است؟ گفت: برادرت روز روزه است و شب در نماز، به دنیا حاجتی ندارد. سلمان پیش ابودردا آمد. طعامی برای او بیاورد. گفت: روزه‌ام. گفت: قسم می‌دهم تورا که افطار کنی. گفت: نخورم تا نخوری. ابودردا بخورد، و سلمان پیش او بخفت. شب ابودردا برای نماز برخاست. سلمان او را منع کرد و گفت: جسد تورا بر تو حقّی است، و خدای را بر تو حقّی. روزه بدار و بخور، و نماز بکن و پیش اهلت برو، حقّ همه بگزار. و چون نزدیك به صبح شد، گفت: حالا اگر خواهی برخیز. پس، به نماز برخاستند. ابودردا روز به خدمت رسول آمد تا آن خبر بگوید. آن حضرت کلام سلمان را تکرار کرد.

و غالباً ابودردا سهو کاتب است، و ابوذر باید، چنانچه در فقیه مذکور است.

مزبّد را گفتند: روزهٔ عَرَفه همچو روزهٔ یك سال است. تا ظهر روزه داشت، پس بخورد. و به شوخی گفت: روزهٔ نصف سال که در آن ماه رمضان باشد مرا بس است.

خوشحالی از پایان ماه رمضان

ابوعلی بصیر:

أقولُ لِصاحِبَیَّ وقد بَدالی ... هِلالُ الفِطرِ مِن خَلَلِ الغَمامِ:
غَدا نَغْدُو علیٰ ماقَد ظَمِئْنا ... اِلَیهِ مِنَ المُدامةِ والغُلامِ
و نَسكَرُ سُكْرَةً شَنْعاءَ جَهْراً ... و نَنْعُر فی قَفا شَهْرِ الصِّیامِ

یعنی: ماه روزه پشت نمود و هلال شوّال از زیر سحاب رخ بنمود. بیا به میخانه رویم و آشکارا مست و دیوانه شویم. پس دستْزنان از پی ماه رمضان نعره و قیّه برکشیم.

زاهدی می‌گفت: آیا ماه رمضان از ما خشنود رفته باشد؟ ظریفی حاضر بود، گفت: آری از ما خشنود است. گفت: چه دانستی؟ گفت: اگر خشنود نمی‌بود سال دیگر عود نمی‌نمود.

فلان شاعر اول شب رمضان مجمعی دید که هلال را طلب می‌کردند و نمی‌یافتند. مردی آنجا نظرش قوی بود بدید و به دیگران بنمود. و چون شب فطر رسید، باز مردم را آنجا مجتمع دید برای طلب هلال و دیده نمی‌شد. گفت: فلان مرد کجا است که شب اوّل هلال بدید؟ او را نشان دادند. بیامد به در خانهٔ او و او را بانگ زد که: ای زنازاده! نه بیرون آیی و چنانچه ما را داخل کردی در روزه و بیرون آری.

گستاخان به معاصی در ماه رمضان

دیك الجنّ:

و حَیاةِ ظَبْیِهِ لَمْ أصُمْ عَن ذِکْرِهِ ... اِلاّ عَضَضْتُ تَنَدُّماً اِبهامی
لَأُشافِهَنَّ مِنَ الذُّنوبِ عِظامَها ... یَنْقَدُّ عَنها جِلْدُ کُلِّ صِیامِ

یعنی: قسم به حیات آن آهوی فلان که از یاد او هرگز روزه‌دار نگشته‌ام، مگر انگشت خویش به دندان

گزیده‌ام، که بنمایم روزه را گناهان استخوانها که بتَرقد از هیبت آن پوست بر اندام ماه رمضان.

خُبز اَرُزّی:

أری لیَ فی شَهر الصِّیام ِ اِذا أتی لَیالیَ عَیّار و أیّامَ عابِدِ
أناسُ بِعِلّاتِ الصّیام ِ تَفَرَّجُوا و کانَتْ أُمورُ بِاعْتِدال ِ الْمَساجِدِ

یعنی: مرا در ماه روزه شبها است برای معصیت و عیّاری، یا شبهای عید است و شادی و روزها است برای عبادت و پرهیزگاری. مردمان شبها به بهانهٔ نماز و روزه و تسبیح به تفرّج معابد و مساجد مجتمع گردند و کارها صورت گیرد و مرادها حاصل گردد.

و امروز در اصفهان بلکه و سایر بلدان به تقریب لیالی اعیاد و ایّام مبارکه جمعیّت عظیم در مقابر و مساجد دست دهد و مرد و زن برای تفرّج گرد آیند، پس هنگامه‌ها روی دهد، و ملاها صورت گیرد که شاعر به آن اشارت می‌کند. و علی‌الخصوص در روز مبارك عید غدیر که زن و مرد در مجامع صفاهان برای عقد اخوّت و انعقاد مصاحبت جمع آیند و راه معاشرت و مواصلت گشایند.

نوادری از تارکان روزه

اعرابیی را گرفتند و به حاکم آوردند که این روزه خورده است. گفت: خدا می‌داند من روزه‌ام امّا آتشی در دلم زبانه کشیده بود به شربتی آب خاموش کردم.

قلندری را گرفتند که روزه نداشته و چند روز را خورده و او را می‌زدند. گفت: مسلمانان! از ماه چند روز رفته است؟ گفتند: دوازده. گفت: چند مانده است؟ گفتند: هیجده. گفت: دوازده و هیجده سی تمام است، نگویید من کدام روز را خورده‌ام؟

گویند: روز دوّم شوّال قلندری را دیدند دلتنگ نشسته. گفتند: چرا دلتنگی؟ گفت: اینك به ماه رمضان آینده یك روز نزدیك شدیم. گفتند: اگر روزه می‌گرفتی از این نزدیك‌تر می‌شدی چه می‌کردی؟

قلندری را دیدند سر به جَیْب تفکّر فرو برده. گفتند: اکنون چه فکر می‌کنی؟ گفت: من دیری است متحیّر بودم که آدمی چرا می‌میرد، اکنون سبب آن دانستم. در این شبهای دراز از اوّل شب تا صباح خوابشان می‌برد همچنان گرسنه و هیچ نخورده، از این جهت می‌مرده‌اند و من نمی‌دانستم.

کُردی یا تُرکی از صحرا به شهر آمد و از اتّفاق ماه رمضان داخل شده بود. کُرد به دکّان حلوایی رسید. حلواها دید رنگ‌به‌رنگ بر سر هم چیده و صاحبش در او می‌نگرد و هیچ نمی‌خورد. گفت: مگر این نور باصره ندارد وگرنه چه معنی دارد که این‌گونه حلواها پیش نظر آورد و نخورد. انگشت پیش چشمش برد. حلوایی بانگ بزد. گفت: تو خود می‌بینی و نمی‌خوری! پس دست بینداخت و از هر طرف حلواها در گلو می‌فشرد و از زجر ولَت هیچ پروا نمی‌نمود. او را گرفتند و واژگون بر خری نشانده گرد شهر برای تشهیر می‌گردانیدند. در آن حال رفیقش او را بدید اوباش بر او گرد آمده و شور و شَغَب درگرفته. گفت: این چه حال است؟ به ترکی یا به کردی گفت: حلوا سیر خورده‌ام و بر خر سوار شده‌ام و تاجیکها برای خود قُرقُر می‌کنند.

ملالت از ماه رمضان

مجوسیی مسلمان شد و از گرفتن روزه عاجز گشت. گفتند: اسلام را چگونه دیدی؟ گفت:

وَجَدْنا دِینَکُم سَهلاً عَلَینا شَرائِعَهُ، سِوَیٰ شَهرِ الصِّیامِ

قوانین دین شما را بر خود آسان یافتیم غیر از ماه رمضان.

دیگری گفته:

اَلْغَوثُ مِن شَهرِ الصِّیامِ اِذْ صارَ لی مِثلَ اللِجامِ

فریاد از ماه رمضان / که برای من مثل دهنه شده است.

ما اِنْ أمتعُ بِالطَّعا مِ و بِالْمُدامِ و بِالْغلامِ

در این ماه نه از خوراك بهره بردم و نه از شراب و نه از غلام.

یکی از منشیان گفته است:

ثَقُلَ الصَّومُ عَلَینا أثقَلَ اللهُ علَیهِ

روزه بر ما سنگین شد / خدا بر او گران گرداند.

زارَنی بِالأمْسِ خُلٌّ کُنْتُ مُشتاقاً اِلَیهِ

دیروز دوستی مرا دیدار کرد / که مشتاق او بودم.

فَمَضیٰ لَمْ أقْضِ مِنهُ حاجةً کانَتْ لَدَیْهِ

پس، از من گذشت، و من نتوانستم حاجت او را براورده کنم.

ابونُواس:

مَنَّ شوّالٌ عَلَیْنا و حَقیقٌ بِامْتِنانِ

ماه شوّال بر ما منّت نهاد / و شایستهٔ سپاس است.

جاءَ بِالْقَصفِ و بِالْعَزْ فِ و تَغریدِ الْقِیانِ

با خوشی و سرود و نوای زنان خواننده آمد.

أوْفَی الأشْهُرِ لی أبْعَدُها مِن رَمضانِ

باوفاترین (بهترین) ماهها نزد من / دورترین آنها از رمضان است.

اعرابیی روزه خورد. دخترش او را سرزنش کرد. گفت: روزه در قبر باشد.

شاعر گفته است:

طالَ ما عَذَّبَنا الصَّو مُ و قُرّاءُ الْمَصاحِف

عذاب روزه و صدای قاریان قرآن بر ما طولانی شد.

کراهت داشتن از دیدن ماه رمضان

با مردی گفتند: هلال را نمی‌بینی؟ گفت: ببینم که چه! محلّ دَیْن است و نزدیك‌کنندهٔ وقتش و مؤذّن به گرسنگی.

صَفَدی گفت:

لَئِنْ رُحْتُ معَ فَضْلی مِنَ الحَظِّ خالیاً و غَیری علیٰ نَقْصٍ بِهِ قَدغَدا حالی
فَاِنّی کَشَهْرِ الصَّوْمِ أصبحُ عاطِلاً و طَوْقُ هِلالِ الْعیدِ فی جِیدِ شَوّالِ

یعنی: من با فضل خویش بی‌نصیبم از ادراك اَمل، و دیگران با نقص و جهل مزیّنند به حُلیٰ و حُلَل. همچو ماه رمضان که با فضایل از حُلیٰ عاطل است، و ماه شوّال از هلال عید در گردن طوق سیمین دارد.

گبری مر زبان نام اسلام آورد و ماه رمضان برسید. به گوشه‌ای تاریك پنهان شد و روزه می‌خورد. یکی از یارانش او را بدید، گفت: آری در چه کاری؟ گفت: کسی را این روز مباد که مرا است، از شومی و بدبختی نان خود پنهان می‌خورم.

در مجلس عضدالدّوله مذکور شد که شیعه یك روز پیشتر از ماه روزه می‌دارد و در آخر هم یك روز پیشتر افطار می‌کند. گفت: ما در ابتدا سنّی می‌شویم و در آخر شیعه می‌گردیم. و دو روز صرف ما است.

و جاهلان شیعه در سابق زمان عمل به حساب و عدد یا به اقتران ماه و آفتاب می‌کردند و رؤیت هلال شرط نمی‌دانستند، از این جهت به افطار پیش از رؤیت هلال شوّال متّهم بودند، و الحال آن بدعت مرتفع گشته است.

در اعتکاف

پیامبر(ص) در عُشر آخر اعتکاف داشتی و فرمود: شب قدر را در عُشر آخر بجویید.

باب در حجّ و عُمره

گویند: چون آدم(ع) به زمین آمد به حجّ بیت مأمور شد.

در روایت است که ملائکه به او در مکّه نزد باب زمزم برخوردند و گفتند: ای آدم! حجّ این خانه بر تو مبارك و مقبول باد.

خدای تعالی ابراهیم(ع) را امر کرد که مردم را به حجّ اِعلام دهد. پس میان بیت و مقام یا بر کوه ابی‌قُبَیْس بایستاد و ندا کرد، او را جواب گفتند آنان که در اصلاب رجال و ارحام نسا بودند.

مولانا در مثنوی می‌گوید: با یزید عازم حجّ گشت. در راه به عارفی رسید، از او پرسید: چه عزم داری؟ گفت: عزم حجّ، گفت: چه داری؟ گفت: دویست درهم، گفت: نزد من گذار که مرا عیال و اضطرار است، و هفت بار گرد من شوط کن، و بهتر از حجّ و عُمره. انگار خانهٔ دل از او است، چنانچه خانهٔ گِل از او است، بلکه این خانه را که بنای او است فضل است بر آن خانه که بنای انبیای او است. و آنجا می‌گوید:

تا بکرد آن خانه را، دروی نرفت اندرین خانه، به‌جز آن حیّ نرفت

و این نوع سخنان را مقامی دیگر است.

در فضیلت عُمره

عمره عبارت از طواف خانه است، و دو رکعت نماز وسعی، پس تقصیر کنند و مُحلّ شوند.

ابن‌عبّاس می‌گوید: زعم ایشان آن بود که عمره در آشهر حجّ از أفجر فُجور است و محرم و صفر می‌کردند. چون پیامبر(ص) صبح چهارم ذی‌الحجّه بیامد، امر کرد ایشان را تا مُحلّ گردند ــ یعنی بعد از طواف و سعی تا عمره باشد. بر ایشان بزرگ نمود، گفتند: یا رسول‌الله! کدام حل؟ فرمود: از همه چیز مُحل گردید. و فرمود: اگر من سیاق هدی نکرده بودمی مُحلّ می‌گشتم چنانچه شما را فرمودم، لیکن متحلّل نگردم از حرامی تا قربانی به محل خود نرسد ــ یعنی مِنا که جای هدی است.

در نیابت حجّ

روایت است که زنی از خَثْعَم با پیامبر(ص) گفت: فریضهٔ حجّ دریافت پدرِ مرا وقتی که پیرو بزرگسال گشته بود و نمی‌توانست بر راحله بند شود، می‌فرمایی از جانب او حجّ کنم؟ فرمود: آری. گفت: او را نفع دهد؟ فرمود: اگر بر پدر دَیْنی باشد و تو بگزاری او را نفع ندهد؟ گفت: آری دهد.

ابن عبّاس گوید: پیامبر بشنید از مردی از جانب شُبْرُمَه تَلْبیه می‌گفت. گفت: شُبْرُمَه کیست؟ گفت: برادر من یا خویش من. فرمود: از برای خود حجّ کرده‌ای؟ گفت: نه. فرمود: ابتدا برای خود حجّ کن بعد برای شُبْرُمَه‌ات.

کیفیّت حجّ پیامبر(ص)

صحابه در حجّ آن حضرت اختلاف کرده‌اند. بعضی گویند: اِفراد کرد، و بعضی گویند: تمتع. و اول صحیح است نزد شافعی برای روایت جابر که: چون با آن حضرت داخل مکّه شدیم و میان صفا و مَرْوَه سعی کردیم، حکم الهی نازل شد که هر که هدی سیاق کرده است بر اِحرام خود باشد، و هر که نکرده است آن را، عُمره گرداند.

در ورود و خروج خانهٔ خدا

هیچ‌کس داخل حرام نتواند شد مگر به اِحرام، و مگر شبانان و هیزم‌کشان.

بَراء گفت: چون انصار از حجّ برمی‌گشتند از پشت خانها داخل می‌گشتند. مردی از انصار از در خانه داخل شد. با او گفتند: چرا چنین کردی؟ این آیه نازل شد: «ولَیسَ البِرُّ بِأنْ تَأتُوا البُیوتَ مِن ظُهُورِها»[۷۹].

کراهت خرید و فروش برای حُجّاج

ابن عبّاس گوید: ذوالمَجاز و عُکاظ دو بازار بود، مردم در جاهلیّت آنجا معامله و تجارت نمودندی، و در اسلام این معنی را کاره بودند تا آیه نازل شد: «لَیْسَ علَیکمْ جُناحٌ أنْ تَبْتَغُوا فضلاً مِن رَبّکُمْ»[۸۰].

فُضَیل گفت: مکّه برای عبادت و توبه و حجّ و عُمره موضوع شده است نه برای تجارت. فریب نخوری از جمعی که آنجا دکانها گرفته‌اند برای کسب و تجارت و گویند: ما مجاور مکّه‌ایم. مجاور آن است که به عبادت و زَهادت مشغول باشد و زاید مال خویش آنجا انفاق کند.

و پدر فقیر، خدای عَزّوجَلّ او را بیامرزد، می‌گفت: کیسهٔ سرخ داشتم، می‌خواستم به زر نقره

۷۹. قرآن، ۱۸۲/۲: و خوب نیست اینکه به خانه‌ها از پشتهای آنها در آیند.

۸۰. قرآن، ۱۹۸/۲: بر شما گناهی نیست که از پروردگارتان تفضّلی بجویید.

تبدیل نمایم و با هیچ‌کس جرات آن معامله نمی‌کردم. و صرّافیی دیدم محاذی در خانهٔ کعبه بر دکانی نشسته بود با محاسین سفید و تسبیحی در دست از ذکر و دعا هیچ نمی‌آسود و از وضع و لباس یکی از اَبدال زمانه می‌نمود. گفتم: هیچ شك نکنم که این مرد از صُلَحا و عُبّاد است. زر پیش او بردم و او هیچ دست نزدیك نیاورد که به ذکر و تسبیح مشغول بود، و چون بازگشتم مبلغی از آن سرخها به جَلددستی ربوده بود.

یکی از تجّار در مکّه به یکی از آشنایان برسید. با او گفتند: مروارید نمی‌خری که ارزان است؟ گفت: ای ظالمان! پس برای چه آمده‌ام!

با دیگری گفتند: مُشك آورده‌ای که اینجا سود می‌کند؟ گفت: بی‌دردان! پس به چه کار آمده‌ام!

ترکی را پسری صالح بود و از نماز او پیوسته کوفته خاطر بود. عزم حجّ کرد و از پدر رخصت خواست، پدر گفت: چندان نماز کردی که خانه‌ام را خراب کردی حالا خود فکر حجّ داری، دانم اجاق مرا کور کنی و خانهٔ من ویران گردانی.

خَلَجی به حجّ رفت و بازگشت دلتنگ و غمگین. گفتند: چه حال داری؟ گفت: خانهٔ خود خراب کردم و بسی سختی کشیدم تا به مکّه رسیدم، خدای در خانه نبود. به مدینه آمدم، آن گو خاکه آنجا بود از جهان رفته بود، کور و پشیمان برگشتم.

پهلوانی قزوینی از حجّ آمده بود، روزی بر پسر خود خشم گرفت و گفت: به فلان قسم که تورا بکشم و یك بار دیگر این راه که هیچ کافری را نصیب نشود بروم.

ورود به بادیه

علیّ بن موفّق از بزرگان صوفیّه است، نقل کند که: شصت حجّ کردم. سالی در محمل خویش می‌رفتم، جماعتی پیاده دیدم می‌رفتند، فرود آمدم و با ایشان پیاده می‌رفتم. پس از راه جدا شدیم و خفتیم. در خواب دیدم کنیزانی که به حسن ایشان هرگز ندیده بودم بیامدند طشتهای طلا و ابریقها در دست و پای آن پیادگان همه بشستند. پس یکی متوجه شد که پای من بشوید. دیگری گفت: این از آنها نیست، محملی دارد. گفت: بلی، اما دوست داشت که با ایشان پیاده رود؛ و پای مرا بشست. ماندگی از من یکباره برفت.

فصل ششم ـ در دعا

کسی با عالمی گفت: دعا می‌کنم و دیر اجابت می‌یابد. گفت: شما راه اجابت به گناهان بسته‌اید، از آن روی دیر می‌آید.

شخصی با مالك بن دینار گفت: برای فلان شخص دعا کن که در زندان سلطان است. گفت: مَثل شما مَثل گوسفند همسایه است که خمیر فقیر بخورد تا تُخمه گشت. صاحب خمیر گوید: خدایا او را هلاك کن، و صاحب گوسفند گوید: خدایا سلامت دار. و دعای او با دعای مظلوم کجا مقابله نماید.

عابدی پیش امیری رفت، گفت: برای من دعا کن. گفت: یا امیر! خلقی کثیر بر در هستند که تورا

نفرین می‌کنند.

مروی است سه دعا مستجاب نگردد: دعای مرد بر زن خویش، گوید: خدایا او را دفع کن. حق تعالی گوید: نه اختیار او در دست تو نهاده‌ام؟ و دعای شخصی که در خانه نشیند و گوید: خدایا به من روزی بده، حق تعالی گوید: نه تورا به طلب امر کرده‌ام؟ و دعای مردی که او را مالی بود و فاسد ساخت. پس گوید: خدایا مرا عوض ده، حق تعالی گوید: نه تورا امر کردم به اصلاح مال؟

اعرابیی ظالمی را دید دعا می‌کرد، گفت: این چیست! دعا از مظلومی یا مؤمنی مستجاب گردد، و تو هیچ‌کدام نیستی.

در مسجد بر صاحب نعمتی کثیرالثّروة و عظیم‌الجثّة و خشن العریکة گذشتم. دعا می‌خواند به صوتی منکَر و باد کبر در دماغ مضمَر، و الفاظی از دعا بر زبان داشت. مرا خنده آمد. با خود می‌گفت اگر این قایل، معانی این الفاظ بداند از خود چه تعجّبها کند. و می‌گفتم: الحق سخت بیچاره و ضعیف و مسکین و بدحال و دردمند و غمگینی.

پیامبر(ص) فرمود: چون از خدای حاجتی سوآل کنید به باطن کف سوآل کنید، و چون استعاذه کنید به ظاهر کف کنید.

و این رباعی از شیخ ابوسعید ابوالخیر قُدِّسَ سِرُّه در طلب فرَج مذکور است:

ای آنکه به مُلك خویش پاینده تویی	وز ظلمت شب، صبح نماینده تویی
کار من بیچاره بسی بسته شده است	بگشای خدایا که گشاینده تویی

و گفته میان نماز شام و خفتن هزار و یك نوبت بخواند و دو رکعت نماز حاجت بگزارد.

در دعا

از سنید بن داود حکایت شده است که گفت: عفّان بن مُسلم را دیدم که به زندان می‌بردند. او را گفتم پیوسته بگو: «حَسْبِیَ اللهُ وَنِعْمَ الْوَکیلُ»[81].

گویند شخصی از عبدالمَلك خایف بود، در بیابان می‌رفت، شخصی خوش‌منظر به او بازخورد. گفت: قصهٔ تو چیست؟ گفتم: خایفم، گفت: که تورا ترسانید؟ گفتم: عبدالملك، گفت: کجایی تو از دعا. گفتم: نمی‌دانم. گفت بگو: سبحانَ اللهِ الواحدِ الّذِی لَیسَ غیره اِلهٌ. این دعا گفتم. خدای عَزَّوجَلَّ در دل من امنی انداخت. آمدم پیش عبدالملك. چون مرا دید، گفت: مگر تو سحر آموخته‌ای؟ گفتم: نه، ولیکن قصهٔ من این و این است. آن دعا از من بنوشت، و مرا ایمن ساخت و عطا فرمود.

این لُغز در تسبیح اینجا به یاد آمد. عالیجاه میرزاطاهر وحید گفته:

چیست آن لاغر خمیده که هست	از هم اعضای او تمام جدا
یك‌زبان است لیك هست در او	صد گره جمله سخت چون خارا
آن گرهها ز هم گشوده شود	بر زبان بگذرد چو نام خدا

این رباعی در طلب باران از صاحبدلان مذکور است:

---

۸۱. ماخوذ از قرآن، ۱۷۳/۳.

یارب سبب نجات حیوان بفرست	وز خوان کرم‌مایهٔ‌ایمان بفرست
از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات	از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

ذکر فضایل اعیان صحابه

حسن و حسین(ع)

یکی از اهل عراق از عبدالله بن عمر پرسید: کشتن مگس چه حال دارد؟ گفت: ای اهل عراق! خبر حرمت قتل مگس از من می‌پرسید و پسر دختر رسول خدای را کشتید و گفت آن دو ریحانهٔ من در دنیااند.

معاویه

او را عامّه خال المؤمنین می‌گویند که خواهرش زن حضرت رسول بود. و حکیم سنائی در معاویه گفت:

پسر هند اگر چه خال من است	دوستی ویم به کاری نیست
ور خطی هم نوشت بهر رسول	بر خطش نیز افتخاری نیست
در مقامی که شیر مردانند	بر خط و خال اعتباری نیست

و هم دربارهٔ او گوید:

خال مشکین نبود بر خورشید	خال بر دیده بود لیك سپید

از عمر بن عبدالعزیز خبر روز جَمَل و صِفّین پرسیدند، گفت: خدای تعالی از آن خونها دست مرا صیانت نمود، زبان در آن فرو نکنم.

در مَطاعِن معاویه

با هِشام بن حِکَم گفتند: معاویه در بَدر حاضر بود؟ گفت: آری، از جانب کفّار.

نزد شریك بن عبدالله ذکر معاویه و حِلم او می‌گذشت. گفت: معاویه معدن سَفاهت بود. پس گفت: به خدا قسم که خبر قتل امیرالمؤمنین(ع) به او رسید و او تکیه کرده بود، درست بنشست و گفت: ای جاریه! برای من غِنا کن که امروز چشم من خنك یا روشن شد. جاریهٔ مغنیّه بخواند. عمودی پیش معاویه بود، برداشت و بر سر جاریه زد و دماغ او بپاشانید، آن روز حِلمش کجا بود[۸۲].

یکی از عوام از او خبر مناقب معاویه پرسید، گفت: از مناقب او آنکه: پدرش با پیامبر(ص) مقاتله نمود، و او با وصیّ نبی محاربه کرد، و مادرش جگر عمّ پیامبر بخورد، و پسرش سر فرزند نبی ببرید، از این بزرگ‌تر مناقب کرا باشد[۸۳]؟

و حکیم سنایی گفته:

داستان پسر هند مگر نشنیدی	که‌ازاووسه‌کس‌اوبه‌پیمبرچه‌رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست	مادر او جگر عمّ پیمبر بمکید
او به ناحق حق داماد پیمبر بستد	پسر او سر فرزند پیمبر ببرید

---

۸۲ و ۸۳. این دو فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مج آمده است.

گر برین‌قوم‌تو لعنت نکنی شرمت باد   لَعَـن اللهُ یزیداً و علی آل یزید

معاویه بیمار شد. نصرانیی بر او داخل شد گفت: پیش ما تعویذی هست بر هر که ببندند به شود، و تعویذی بر معاویه بست. طبیب از پیش معاویه بیرون آمد و گفت: بی‌شك مردنی است، و همان شب بمرد. با طبیب گفتند: چه دانستی؟ گفت: از امیرالمؤمنین(ع) مروی است که: معاویه نمی‌میرد مگر اینکه در گردنش صلیبی باشد، و تعویذی که بر او بستم با صلیب بود، از آنجا دانستم که می‌میرد[۸۴].

جاحظ گفت: معاویه از آنجا بر علی غالب آمد که او انواع حیله و غَدر به‌کار می‌برد، غم حلال یا حرام و پروای دین و سَخَط ربّ‌العالمین نداشت، و علی کار نمی‌برد از حیله‌ها مگر آنچه حلال بود، و حلال در حیله‌ها کم‌تر است.

معاویه گفت: من بر علی به سه خصلت نصرت یافتم. او سرّ خود ظاهر می‌کرد و من پنهان می‌داشتم، و او را بدتر و خبیث‌تر لشکری بود، و مرا بهتر و مطیع‌تر لشکری، و قریش مرا دوست‌تر می‌داشتند از او.

نوادر شیعه

با بهلول گفتند: ابوبکر و عمر را با امت سنجیدند ایشان گران‌تر آمدند. گفت: البته ترازو سر می‌زده است.

شیعیی گوید: در بغداد کوری گدا دیدم که می‌گفت: هر که مرا حبّه‌ای دهد، خدای عَزّوجَلّ او را از حوض کوثر بر دست معاویه سیراب گرداند. از پی او افتادم تا جای خلوتی سیلیی بر او زدم و گفتم: امیرالمؤمنین را از حوض معزول کردی؟ گفت: برای یك حبّه که مرا بخشید خواهید شما را بر دست امیرالمؤمنین آب دهم؟ لا والله!

با شخصی گفتند: معاویه را دشنام می‌دهی او خالوی تو و خالوی مؤمنین است! گفت: مادر من نصرانی بود اگر او خال من باشد گو باش[۸۵].

دو کس پیش قاضی مخاصمت می‌نمودند. نام یکی علی بود و کُنیه‌اش ابوعبدالرحمن، و دیگری معاویه بود. قاضی معاویه نام را صد چوب بزد. او بیافت که سبب از کجا است، گفت: اگر قاضی کُنیت خصم من از او بپرسد صواب باشد. قاضی پرسید و معلوم شد که کُنیهٔ او ابوعبدالرّحمن است، قاضی بفرمود او را نیز صد تازیانه زدند. و چون بیرون آمدند، معاویه گفت: آنچه تو به نام از من استدی من به کُنیه از تو بازگرفتم.

شخصی را در قزوین[۸۶] می‌زدند. گفت: من چه گناه کرده‌ام؟ گفتند: عمر نام داری. گفت: نه والله، نام من عمران است. گفتند: بکُشیدش که الف و نون عثمان نیز دزدیده است.

و زعم بعضی از عوام آن است که سُنّی دُم دارد بلکه سُنّی نزد ایشان مفهومی غیر دُم داشتن ندارد، چنانچه ابن ملجم مصداقی غیر آن صورت مجسّم ندارد که از حشیش می‌سازند و در روز عاشورا می‌گردانند و به آخر آتش می‌زنند.

---

۸۴. این فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مج آمده است.

۸۵. این فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مج آمده است.

۸۶. چ و د قزوین. مج کاشان.

من در بازار صفاهان مشاهده کردم که شخصی دیگری را سنّی گفته بود، و او در مدّعی درآویخته که تورا رها نمی‌کنم تا همین جا اِزار می‌گشایم و می‌نمایم تا همه ببینند دُم که دارد. مصلحان خیراندیش سعی بسیار نمودند تا آن خصومت به صلح مبدل کردند و پرده از روی عیب ایشان برنگرفتند.

از جمله آنچه مخالفان در طعن شیعه گفته‌اند این است که بعضی از ایشان به جبرئیل غلطان قائلند و گویند: نُبوّت را او به غلط یا به خیانت از حیدر به محمّد قلب کرد و این شعر در آن باب گفتند:

غَلَطَ الأمینُ فَرَدَّها عَن حیدر　　واللهِ ماکانَ الأمینُ امیناً[۸۷]

تعریض بر شیعه

یکی از خوارج شیطان طاق شیعی را گرفت و گفت: اگر از عثمان و علی تبرّا نکنی تورا بکشیم. گفت: أنَا مِن علیٌّ، و مِن عُثمان بَریءٌ. به این قصد که من از علیّم و از عثمان بریّم.

ابن مُعَذَّل بر جماعتی سلام کرد. او را جواب نگفتند که شیعه می‌دانستند. گفت: شما مرا رافضی می‌دانید، ابابکر و عمر و عثمان و علی هر که یکی از ایشان را بد گوید کافر است و زنش طالق. از او خشنود شدند.

و گویند مولانا جامی نظر در این معنی گفت:

در پاکیشان نه شك نه ریبی　　ز آن چار یکی نداشت عیبی

ابوسهل صُعْلُوکی با ابوعبدالله حُصْری گفت: تا چند از امیرالمؤمنین واگویی و او را هیچ روزی سفید نبود. گفت: چه می‌گویی در روزی که به حق رجوع کرد و با ابوبکر بیعت نمود. گفت: آن هم به اکراه بود. ابوعبدالله گفت: گواه باشید تا روز دیگر نگوید به بیعت ابی‌بکر رضا داد.

در نکوهش افراط در مدح و قدح اصحاب

یحیی بن زیدبن علی گفت: امّت در امر ما بر چهار صفند: بعضی حق ما برند، و بعضی زیاده از قدر ما دعوی می‌کنند، و بعضی آنچه واجب است می‌گویند، و بعضی گناه دیگران بر ما می‌نهند.

گویند: زنی از عایشه پرسید: چه می‌گویی در زنی که پسر خود را بکشد؟ گفت: در آتش است. گفت: پس زنی که بیست هزار فرزند خود را بکشد؟ گفت: دست از من بردار[۸۸].

امام راغب اینجا می‌گوید: أستغفُرالله مِمّا جَری بِهِ قلمی مِنَ الْمَناکیر فی هَذا الْبابِ و غیره مِن أبوابِ الْکتاب[۸۹]. و فقیر می‌گویم. هزل و مناکیر علاّمه راغب اصفهانی در این کتاب بسیار است و من اکثر آنها را ترك دادم و ذکر آن لایق ندیدم و هرچند لهو حدیث و مَضاحك اقوال در این جمعِ من نیز اگرچه کم‌تر است ولی بسیار است و برای نشاط دلهای غمگین در کار است. و به تحقیق از امیرالمؤمنین(ع) مروی است: قلبها ملول می‌شوند همان‌طور که بدنها ملول می‌شوند، پس

---

۸۷. جبرئیل امین غلط (اشتباه) کرد، نبوّت را از حیدر به محمد برگشت داد / سوگند به خدا جبرئیل امین امین نبود.

۸۸. این فقره در نسخهٔ **چ** نیامده اما در **د** و **مج** آمده است.

۸۹. این جملهٔ راغب در نسخهٔ **چ** و **د** نیامده و فقط در نسخهٔ **مج** آمده است. ترجمهٔ جمله: از خداوند آمرزش می‌طلبم از آنچه که بر قلم من جاری شد از سخنان ناروا در این باب و سایر ابواب کتاب.

بجویید برای آنها طرایف حکمت را. و اکثر مطایبات این کتاب اگر مسامحه رود داخل طرایف حکمت می‌تواند شود. و طریق مزاح و مُطایبت و دَعابت و مباسطت، مسلك کِرام و سبك روحان عالی مقام است حتّی آنکه از انبیا و اولیا معهود و مذکور است. و گویند: بعضی از صحابه گفتند: یا رسول‌الله! تو با ما مِزاح بسیار می‌کنی، یعنی ـ لایق منصب نُبوّت نیست. فرمود: من مزاح می‌کنم اما جز حق نمی‌گویم. و مروی است: وای بر کسی که سخن دروغ گوید تا مردم را به آن سخن بخنداند. و بعضی گفته‌اند: این حدیث دلیل است بر اینکه اگر کسی به سخن راست مردم را بخنداند باکی نباشد.

شیخ عطّار

چو عیسی باش خندان و شکفته — که خر باشد ترُش روی و گرفته

سعدی

نظر کردم به چشم عقل و تدبیر — ندیدم به ز خاموشی خصالی

نگویم لب ببند و دیده بردوز — ولیکن هر مقامی را مقالی

زمانی بحث علم و درس تنزیل — که باشد نفس انسان را کمالی

زمانی شعر و تاریخ و حکایات — که خاطر را بود دفع ملالی

خدایست آنکه ذات بیمثالش — نگردد هرگز از حالی به حالی

نوادری در باب صحابه و بزرگان

از ابن‌عباس مروی است که گفت: با عمر می‌رفتم شبی و او بر استری بود و من بر اسبی. آیتی خواند که در آن ذِکر علی‌بن ابی‌طالب بود. پس گفت: سوگند به خدا ای بنی عبدالمطّلب، علی در میان شما از من و ابوبکر به امر خلافت سزاوارتر بود. من در خاطر خود گفتم: اِقاله نکند خدای از من اگر اقاله کنم از تو ـــ یعنی بگذرم. پس گفتم: تو این را می‌گویی یا امیرالمؤمنین و تو و صاحبت (ابوبکر) بودید که برجستید و این امر را از چنگ ما گرفتید نه مردمان دیگر. گفت: نوبت شما هم می‌رسد ای بنی‌عبدالمطّلب، مگر نه این است که شما اصحاب عمربن خطّاباید. پس من ایستادم و او پیش رفت اندك زمان، پس گفت: بپوشان تا بپوشانم. و گفت: سخنت را اعاده کن. گفتم: تو چیزی ذکر کردی و من جواب آن بازدادم، و اگر ساکت شوی ما هم ساکت می‌شویم. گفت: سوگند به خدا آنچه را که ما *انجام دادیم از روی دشمنی نبود، ولیکن خواستیم او را خُرد بشماریم*، و ترسیدیم که عرب و قریش بهخاطر کینهٔ او و خونهایی که ریخته است بر او اتفاق نکنند. گفتم: رسول خدا او را می‌فرستاد تا کَبْش (قوچ) کَتیبه (لشکر) را بَطح (بر روی افکندن) می‌کرد و او را خُرد نمی‌شمرد، و تو و صاحبت (ابوبکر) او را خُرد شمردید. پس گفت: ناگزیر بودیم. پس چگونه می‌بینی، سوگند به خدا ما امری را بدون او به پایان نمی‌بریم، و چیزی بدون اجازهٔ او انجام نمی‌دهیم.

حسن شنید که نافع می‌گفته است: موجب سکوت معاویه حِلمش بود، و از روی علم سخن می‌کرد. گفت: دروغ گفته است. ساکت می‌کرد او را بستگی زبان، و گویا می‌گردانید بَطَر و طغیان.

و همو گفته است: معاویه سه عمل انجام داد که تمامش هلاکت‌بار بود. با امت اسلامی جنگید، و

زیادبن أبیه را به خود منسوب کرد، و یزید را جانشین خود قرار داد.

با بهلول گفتند: دو درهم بگیر و فاطمه را ناسزا بگو. گفت: یك دانق (یك ششم درهم) می‌گیرم و معاویه را دشنام می‌دهم.

از شخصی پرسیدند: حسن افضل بود یا حسین؟ گفت: حسن، چون‌که خداوند فرموده است: رَبَّنا آتِنا فِی‌الدّنیا حَسَنَةً، و نگفته است: حُسینةً.

از کسی پرسیدند: پیامبر حسنی بود یا حسینی؟ گفت: حسنی حسینی بود.

حدّ بیست‌ویکم

در مرگ و احوال آن

اردشیر عِمارتی نیکو بساخت. از حکیمی پرسید: در او هیچ عیبی هست؟ گفت: آری. عیبی که اصلاح نپذیرد. گفت: چیست؟ گفت: روزی از آن بیرون آیی که دیگر داخل نشوی، یا داخل شوی و دیگر بیرون نیایی.

حسن در موعظه با پیران گفتی: کِشتی که رسید وقت چیدن او است. و با جوانان گفتی: بسیار کِشت که پیش از رسیدن او را آفت برسد و ناچیز گرداند.

و گفته‌اند: هر دل که در مصیبتی تنگ گردد باید یاد مرگ کند تا فراخ گردد.

از حضرت صادق(ع) پرسیدند: از چیست که شخص را موت از چندین طریق وارد گردد؟ گفت: خدای عَزّوجَلّ خواست تا آدمی بر هیچ حالت ایمن نباشد.

حکایت کرده‌اند که چون حق تعالی عزرائیل(ع) را به قبض ارواح موکّل ساخت، گفت: الهی بنی آدم مرا دشمن دارند و جُرم موت بر من نهند. گفت: باک نیست، من امراض و علل بیافرینم تا ایشان بر دست امراض شربت مرگ نوشند و از کار تو فراموش کنند. والله اعلمُ بصدقِه.

شخصی پیش حضرت رسول(ص) از قساوت قلب شکایت کرد، گفت: یاد موت بسیار کن.

و از اینجا است که می‌گویند چون کسی به زیارت مقابر رود، اگر حزن شدید یا فرح مفرط که آن بَطَر است و مبغض حق تعالی است بر او مستولی باشد ساکن گردد.

گفته‌اند: یاد موت در هیچ خانه داخل نشد مگر اهل آن راضی شدند به قسمت خدا، و اهتمام نمودند در امر عقبا.

مَعْبَد جُهَنی گفته است: ناصحی آدمی را بهتر از یاد مرگ نیست، طول اَمل کوتاه می‌گرداند، و جوش آرزوها فرومی‌نشاند، و مصیبتها آسان می‌سازد، و نفْس را از غرور و طغیان بازمی‌گرداند.

حسن گفته است: دنیا که این آخر او است سزاوار است که به ماقبل او دل ننهند. و آخرت که این اول او است واجب است که تمهید ما بعد او بکنند.

گفته‌اند: هر که مستعد موت نگردد و برگ راه آخرت نسازد به مرگ فُجائت مرده است هرچند یك

سال بر فراش بخوابد. و در دعاها از موت فجائت و از موت بر وجهی بد که در آن عار باشد، یا از آن خواری و نکال رسد، استعاذه نموده‌اند.

در این ایّام شخصی درزیِ زُهّاد وصُلَحا و اهل الله از اتّفاق به سبب غلبهٔ شهوت و معاشران بد به خرابات قدم نهاد و آنجا به تقریبی از نام افتاده بعد از دو روز جان بداد و از آن نِکال و قبح حال و سوءقضا و سوءخاتمت، عبرت و حیرت و هیبت سخت بر جان بیداردلان و هشیاران زمان نشست.

وهم در این زمان سیّدی با نام و نشان و مشهور زمان و محسود آقران، ناگاه در چاه کنیف افتاد و بمرد، و از حیرت آن حالت و عبرت و ضُجرت خون در رگهای همگنان بیفسرد.

خادم هِشام بر گور او می‌گریست و می‌گفت: ای مولا! اگر بدانی ما بعد از تو چه کشیدیم و چه روزها دیدیم. حکیمی بر او بگذشت گفت: اگر او را زبان مَقال می‌بود می‌گفت آنچه ما کشیدیم بعد از شما سخت‌تر و فظیع‌تر بود.

حسن دید دخترکی پیش جنازهٔ پدر می‌گریست و می‌گفت: ای پدر مثل این روز ندیده بودیم. او را دربر گرفت و گفت: ای دخترك من و پدرت هم مثل این روز ندیده بود. مردم از این سخن بگریستند.

عبرت گرفتن از مرگ بزرگان و سلاطین

اسکندر چون بمرد حکما بر او حاضر بودند و هریك حکمتی اِفادت می‌نمودند. ارسطو گفت: این ما را واعظی بلیغ بود، و در حیات ما را وعظی بلیغ‌تر از این حالت نگفت.

غفلت از مرگ

حسن[1] گفت: ندیدم یقینی که در آن شك نباشد مانندتر به شکّی که در آن یقین نباشد از مرگ.

در ایاصوفیا که امروز مسجدجامع بلدهٔ استنبول است و به عظمت آن عِمارتی کم‌تر دیده شده است، آن عِمارت در قدیم معبد نصارا بود، بانی آن استون بانو که قیصری بزرگ بود، چون بمرد وصیّت نمود که میلی بر آنجا بلند کردند و صورت او ساخته بر آنجا نصب نمودند، در دستی سیبی گرفته می‌بوید، و دستی دیگر گشوده تهی می‌نماید، و بر آنجا رقم کرده که: گوی دنیا را مانند این سیب به‌دست آوردیم و بوییدیم و گذاشتیم و با دست خالی با هزاران حسرت به خاك رفتیم.

حسن بر جنازه‌ای حاضر بود. حاضران حدیث دنیا می‌گفتند. گفت: اگر این شخص را سلطان می‌گرفت نه در خوف و فَزَع می‌شدید؟ گفتند: آری. گفت: او را خدای عَزَّ سلطانُه گرفت، چرا هیچ در فَزَع نشوید.

مرگ بین انسان و آرزوهایش حائل است

گویند: در شام بر سنگی نقش کرده بودند: ای پسر آدم! اگر در روزنامهٔ عمر خود نگاه کنی این طول اَمل کوتاه کنی.

از حکیمی پرسیدند: دورترین چیزی از آدمی چیست؟ گفت: اَمل. گفتند: نزدیك‌ترین چیزی؟ گفت: اجل.

---

۱. چ و د حسن. مج حسین.

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود　　به نسیم مژه بر هم زدنی خاموشست

خسرو

آه که فرصت همه بر باد رفت　　عمر نه بر قاعدهٔ داد رفت

باغ جهان بوی وفایی نداشت　　سبزهٔ او مهر گیاهی نداشت

چرخ ستمگر ز ستم بس نکرد　　عمر چنان رفت که رو پس نکرد

شعر

کار جهان به سان حباب است هیچ و پوچ　　پوچست تا درست بود چون شکست هیچ

نوح (ع) عمری یافت که کسی نیافت. وقت موت از او پرسیدند: دنیا را چگونه یافتی؟ گفت: همچو خانه‌ای که از یك در داخل شوی و از در دیگر بیرون روی.

نظامی

دو در دارد این باغ آراسته　　در و بند از او هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام　　ز دیگر در باغ بیرون خُرام

اگر زیرکی با گِلی خو مگیر　　که باشد به‌جا ماندنش ناگزیر

گویند: عبدالملك از طاعون بگریخت، شب راه می‌رفت، خواب بر او غلبه کرد. غلامی با او همراه بود، گفت: سخنی بگو که خواب مانع شود. گفت: من کیستم که برای تو سخن کنم. گفت: هرچه دانی بگو. گفت: شنیده‌ام که روباهی در خدمت شیری می‌بود، شیر او را به خدمتی فرستاد. او را بچّه‌ای بود، گفت: ای امیر این طفل خود به تو می‌سپارم، او را محافظت نمایی تا من بازگردم. شیربچّهٔ روباه را بر پشت خود جای داد و از قضا عقابی از هوا فرود آمد و او را از پشت شیر بربود، شیر هرچند غضب نمود سود نبرد. روباه چون بیامد و حال چنان دید با شیر عِتاب و شکایت نمود. شیر گفت: من طفل تورا از آفات زمین ضامن شدم نه از آفات آسمان که در قدرت من نیست[۲]. عبدالملك گفت: مرا پندی بلیغ دادی و تذکیری عظیم نمودی و به شهر بازگشت.

و مشهور است که شخصی هراسان نزد سلیمان(ع) آمد. گفت: تورا چیست؟ گفت: عزرائیل در من تند نگریست و مرا حال بگشت. باد را بفرما تا مرا به جزایر هندوستان برد تا مگر جان من از این غم برهد. باد را بفرمود تا او را به آن دیار برد، و رسیدن و جان به عزرائیل سپردن یکی بود. چون سلیمان عزرائیل را(ع) بدید از باعث آن، نظر پرسید، گفت: من مامور بودم که جان او را در آن زمان در فلان جزیرهٔ هندوستان بستانم، چون او را آنجا دیدم به حیرت در او نظر کردم. و مولانای روم این حکایت را در مناظرهٔ شیرو نخجیران در حرف توکّل و کسب و تسلیم و سعی می‌آورد، در مقام آنکه تدبیر و چارهٔ بشر به قضا و قدَر سودی ندارد، و آنچه تقدیر شده است از خیر و شر البته برسد:

---

۲. در نسخهٔ چ چنین آمده: به جای بچهٔ روباه، عقاب به خود روباه حمله می‌کند و روباه به پشت شیر پناه می‌برد و عقاب او را از پشت شیر می‌رباید.

رادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس‌سلیمان‌گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل بر من این چنین / یك نظر انداخت پُر از خشم و کین

تا:

گفت: من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندوستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرَست / او به هندوستان شدن دور اندرست

و به این تقریب می‌گوید:

نك ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زآنند خلق
ترس و درویشی مثال آن هراس / حرص‌وکوشش‌راتوهندوستان‌شناس
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم، از خود ای محال / از که بربایيم، از حق ای وبال

سنائی:

سوی مرگست خلق را آهنگ / دم زدن گام و روز و شب فرسنگ

نظامی:

ز ما تا سوی مرگ یك دَم رهست / اگر دَم درازست وگر کوته است

مولوی:

زین جهان تا آن جهان بسیار نیست / در میان جز یك نفس دیوار نیست

با حکیمی گفتند: فلان در صحیح‌تر حالی بمرد. گفت: کسی که مرگ در گردن دارد صحیح نمی‌باشد.

با حسن گفتند: فلانی ناگاه بمرد. گفت: اگر ناگاه نمردی ناگاه بیمار گشتی.

جالینوس گفت: آدمی چراغی است ضعیف درگذر ریاح اربعه ــ یعنی: طبایع واقع، چگونه خاموش نگردد.

شاعر:

اِذا ما حِمامُ الْمَرْءِ کانَ بِبَلْدَةٍ / دَعَتْهُ اِلَیها حاجةٌ فَیَطِیرُ

یعنی: چون موت کسی در بلدی مقدّر باشد، خدای تعالی او را به آن بلده حاجتی پیش آورد.

یارب بر من محنت پیری مگمار / چندان‌که بوم زنده، مرا زنده بدار
چون‌افتادم‌ز پای فرمان از تو است / تا بر پایم نسوزیم همچو چنار

تساوی مرگ بین افاضل و اراذل

مالك بن دینار گوید: بِشْربن مَروان برادر خلیفه را زخمی به پای رسید و بمرد. او را بردیم به گورستان و دفن نمودیم. و در آن وقت فوجی سیاهان میّت خود را در آن زمین دفن کردند. پیش از هفته بر آن مقبره گذشتم و قبر بِشْر از قبر آن غلام سیاه بازنشناختم.

گویند آدمی را غالباً وقت موت قوّتی و حرکتی حادث گردد مانند آنکه چراغ وقت خاموش ساختن شعله کشد، و اطبّا آن را نَفْشهٔ اخیره گویند.

باب در تذکیر

بهلول از گورستان می‌آمد، کسی گفت: از کجا می‌آیی؟ گفت: از پیش لشکر مردگان ــ یا ــ گفت: از این کاروانیان که اینجا فرود آمده‌اند. گفت: چه گفتی و ایشان چه گفتند؟ گفت: پرسیدم کی کوچ می‌کنید؟ گفتند: انتظار شما می‌کشیم تا با هم کوچ کنیم.

حسن گفت: ما را فرموده‌اند تهیّهٔ راه بگیریم و کوچ کنیم. قومی پیش‌تر بیرون رفته‌اند و انتظار ما می‌برند، و ما به بازی مشغولیم و از ایشان یاد نمی‌آوریم و استعداد راه نمی‌کنیم.

امیرالمؤمنین فرمود: سبك شوید تا ملحق شوید به جماعت پیش رفته، که انتظار فرموده‌اند پیشینیان را برای پسینیان.

امیرالمؤمنین(ع) با کسی گفت: چه حال دارید؟ گفت: به رحمت او امید داریم و از سَخَط او می‌ترسیم. فرمود: هر که به چیزی امید دارد آن را به سعی تمام بطلبد، و هر که از چیزی می‌ترسد البته از آن حذر کند و از قرب آن بگریزد.

شخصی به خدمت پیامبر(ص) آمد و گفت: من موت را کار هم. فرمود: تورا مالی هست؟ گفت: آری. فرمود: پیش بفرست که دل هر کس پیش مال او است.

شخصی از ابودردا پرسید: چرا ما موت را کارهیم؟ گفت: برای آنکه آخرت را خراب کرده‌اید و دنیا را معمور ساخته‌اید، پس نمی‌خواهید از معموری به خراب منتقل گردید، و از بوستان سوی زندان روید.

در گریهٔ بر میّت

پیامبر(ص) فرموده است: میّت از گریهٔ بر او در عذاب باشد. و این را تأویلات کرده‌اند، از آن جمله آنکه میّت به آن وصیّت نموده باشد.

شعر:

یاد داری که وقت زادن تو همه خندان بدند و تو گریان
آنچنان زی که وقت مردن تو همه گریان بوند و تو خندان

و این معنی را شعرای عرب چنین بسته‌اند:

ولدتكَ اِذْ ولدتكَ اُمُّكَ باكیاً والنّاسُ حولكَ یَضْحَكُونَ سروراً
فَاجْهَدْ لِنَفْسِكَ انْ تَكونَ اِذا بَكَوا فی یومِ مَوْتِكَ ضاحِكاً مسروراً

و کلام فارسیان پاك‌تر و فصیح‌تر است.

شیخ نظامی:

چه خوش باغی است باغ زندگانی گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خوش کاخی است این کاخ زمانه گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردی گویدت‌خیز

چو هست این دیر خاکی‌سست‌بنیاد / به یادش داد باید زود برباد
یك امروزست ما را نقد ایّام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام
ز فردا و زدی کس را نشان نیست / که‌این‌رفت‌ازمیان‌و آن‌در میان‌نیست

حسن بن علی(ع) وقت موت بگریست. با او گفتند: چرا می‌گریی و رسول خدا برای تو ضامن بهشت شده است؟ گفت: راهی می‌روم که نرفته‌ام، و بر سیّدی قدوم می‌کنم که او را ندیده‌ام.

اظهار ندامت در وقت مرگ

عبدالملك وقت مردن گفت: کاش من غَسّال می‌بودم و هر روز کسب آن روز می‌خوردم و چیزی فاضل نمی‌آمد. این سخن با ابوحازم گفتند. گفت: حمد خدای را که ملوك حال ما آرزو می‌کنند و ما حال ایشان آرزو نمی‌کنیم.

چون وقت موت هشام رسید، فرزندانش بر او می‌گریستند. گفت: هشام دنیا به شما عطا کرد شما او را گریه عطا کردید، و او آنچه جمع کرد از مال به شما رها کرد و شما آنچه او کسب کرد از وبال بر گردن او رها کردید.

مأمون وقت موت بفرمود تا فرشی از جُل اسبان برای او گستردند و خاکستر بر آن پاشیدند و بر روی آن می‌غلطید.

گویند عمروبن عاص وقت مردن بفرمود تا او را غُلّ و قید برنهادند.

اُمَیّة بن ابی‌الصَّلْت در مرض موت زمانی دراز بی‌هوش شد، و چون بههوش آمد گفت: خداوندا! نه بی‌گناهم تا اعتذار نمایم، و نه قوّت آن دارم که انتصار نمایم. باز بی‌هوش شد، و چون اِفاقه یافت گفت:

اِنْ تَغْفِرْ اَللّٰهُمَّ تَغْفِر جَمّاً / و أَیُّ عبدٍ لَكَ ما أَلَمّاً

اگر می‌آمرزی گناهان بسیار بیامرز / و کدام بنده است که گناهان خُرد نکرده است[۳].

یکی از ملوك وقت موت گفت:

به زخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای / جهان‌مسخّر من‌شد چون من مسخّر رای
بسی دیار گرفتم به یك اشارت دست / بسی قلاع گشودم به یك اشارت پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد / بقا بقای‌خدای است و مُلك مُلك خدای

از شیخ انصاری (خواجه عبدالله) نقل کنند که گفت: این رباعی بر کفن میّت بنویسند تا آمرزیده گردد:

عودم چو نبود چوب بید آوردم / روی سیه و موی سپید آوردم
خود گفتی که ناامیدی کفرست / فرمان تو بردم و امید آوردم

جوانی کریم به سعی قومی لئیم کشته شد. بر قبر او نوشته دیدم:

در مطبخ‌عشق جز نکو را نکشند / لاغرصفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق‌صادقی ز کشتن‌مگریز / مردار بود هرآنچه او را نکشند

---

۳. این فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مج آمده است.

و ایضا در قبری مثل آن نوشته بودند:

چون ابر بهاری روم و زار بگریم　　بر خاك تو تا بار دگر بوکه برآیی

و این دو بیت بر قبور نویسند. و مناسب‌تر و مؤثرتر در این باب نخواندم:

گر من گنه جمله جهــان کردستــم　　عفو تو امیدست که گیرد دستم

گفتی که به‌وقـت عجـز دستـت گیرم　　عاجزتر از این مخواه که اکنون هستم

در اصفهان به مقبره‌ای رسیدم و آنجا قبّه‌ای افـراشته دیدم، در شـدم و قبرها بود و از آن جمله قبری دیدم به زیب و زینت تمام همچو عروسان آراسته بودند و بر او این دو بیت نقش کرده:

کاش‌آن‌روز که در پای تو شـد خـار اجـل　　دسـت گیتی بزدی دست هلاکم بر سـر

تا به‌این‌روز جهـان بی‌تو ندیدی چشـــمم　　این منم بر سر خـاك تو که‌خـاکم بر سـر

مرا رقّتی عظیم شد و سخت دردناك گشتم و بگریستم.

این کلمات فاضله بر دیوار جـامع بلد ما (قـزوین) نقش کرده‌اند: «المدّةُ وإنْ طـالَتْ قَصـيرةٌ. و الماضى لِلمُقيمِ عِبرةٌ، والمَيّتُ لِلحَيِّ عِظَةٌ. و لَيسَ لأمْسٍ عَوْدَةٌ، ولاَ الْمَرْءُ مِن غَدٍ عَلىٰ ثِقَـةٍ. والأوّلُ لِلأوْسَطِ رائِدٌ، وَالأوْسَطُ لِلاٰ خيرِ قائِدٌ. و كُلٌّ بِكُلٍّ لاحِقٌ، و الموتُ لِكُلٍّ غالِبٌ»[4].

شِبْلی وصیّت کرد که بر قبرش بنویسند: بهشت ترك کردم و او را بها نباشـد، و چنگ در دنیا زدم و او را بقا نباشـد، و عمر ضـایع کردم و از او بدل نیافتم، و پیروی زنان نمودم و در ایشـان وفـا ندیدم، و با خدای خود جفا کردم و از خدای عوض نیافتم.

در وصیّت

نقل است که یکی از ملوك در مال خود بعضـی صـدقات وصـیّت نمود. وزیر شـبی تاریك با او می‌رفت. امر نمود تا مشعلها از دنبال بیاورند. مَلِك در خشم شد و بر آن کار انکار نمود. وزیر گفت: مثال صدقات که بعد از موت شخص کنند مثال مشعلهایی است که از دنبال بیاورند، چنان روشـنی ندهد، و آنچه شخص در حیات خـود کند مثال مشـعلهایی اسـت که از پیش روی ببرند. مَلِك بیدار شد و در مقام تدارك آن کار شد.

شخصی تمام مال خود وصیّت کرد. میمون بن مهران گفـت: این قـوم در مال خـود دوبار خـدای را معصیت کنند: یکی در حیات که به حقوق آن بخل نمایند، و یکی وقت مَمات که در مال دیگران اسـراف نمایند.

و فقیر می‌گویم: همچنین اغنیای زمان خدای را دو بار معصیت کنند: یکی در اکتساب آن مال که از شُبهات گردآورند، و دیگری در انفاق آن مال که در شبهوات صرف نمایند.

ذکر قومی که در وقت وفات قساوت قلب ظاهر کرده‌اند و وصیّت به شرّ نموده‌اند

وَکیع وقت مردن با اولاد خود گفت: قومی پیش شما خواهند آمدن پیشـانیها گشـاده و ریشـها پهـن

---

۴. عمر (زمانه) و اگرچه دراز باشد کوتاه است. و گذشـته برای حـاضر عبرت است، و مرده برای زنده پنداست. و برای دیروز برگشتی نیست، و کسی بر فردا اطمینانی ندارد. و اوّل برای وسط پیش‌آهنگ اسـت، و وسـط برای آخـر راهنما اسـت. و هر چیزی به چیزی می‌پیوندد، و مرگ بر هر چیزی غالب است.

کرده، از پدر شما دَیْن طلب دارند، دَیْن ایشان قضا مکنید که پدر شما آن قدر گناه برداشته است که اگر خدای می‌آمرزد کارِدُیون سهل است والاّ این هم بر سر آنها.

عبدالملك وقت مردن با پسر خود ولید گفت: چون من بمیرم مباد بنشینی و چشم خود بفشاری همچو زن که بر موت فرزند جَزَع کند، بلکه کمر ببند و جامه برزن و پوست پلنگ دربر کن و مرا در حفرهٔ من بگذار و دیگر کار مدار. با کار خود باش و مردم را به بیعت خود بخوان. هر که گوید: به سر خود که چنین، بگو: به شمشیر خود که چنین ــ یعنی: هر که بر خلاف امر تو اشارت کند سرش برگیر. و بعد از آن محمّد و خالد دو پسر یزید را بخوان و بگو: آیا از بیعت ولید پشیمان شده‌اید؟ اگر گویند: ما از تو سزاوارتر کسی به خلافت نمی‌دانیم، بگو: اگر غیر این می‌گفتید گردن شما می‌زدم. پس فراش خود برداشت، شمشیری برهنه آنجا بود و جانش در حنجره غَرغَره می‌نمود.

سعدبن زید[٥] وقت وفات اولاد خود جمع کرد و گفت: شما را به شرّ وصیّت می‌کنم. با مردم سخن کم کنید، و عذر آنان مپذیرید، و از چپ و راست زخم زنید، عِنانها کوتاه گردانید، و سِنانها تیز گردانید، و نزدیکان را جفا رسانید، تا دورتران در حذر باشند.

چون وفات حُطَیْئَه نزدیك رسید، گفتند: وصیّت کن. گفت: آری، با شَمّاخ بگویید که او أشعر عرب است. گفتند: چیزی از مال خود برای مساکین وصیّت کن. گفت: وصیّت می‌کنم ایشان را به اِلحاح در سوآل که آن تجارتی است که هرگز کسادی ندارد. گفتند: فلان بندهٔ خود را آزاد کن. گفت: بنده است چندان‌که در پشت زمین است و هر وقت مُرد آزاد می‌گردد. گفتند: دختران را از مال خود نصیبی بده. گفت: مال من از ذُکور است نه اُناث. گفتند: برای ایتام چیزی وصیّت کن. گفت: مالهاشان بخورید و مادرهاشان را نِکاح کنید. پس گفت: مرا بر خری سوار کنید که هرگز کریمی بر پشت خر نمرده است. پس حرف عرب مذکور ساخت. گفتند: این عرب کیست؟ اشارت به خود کرد. پس بگریست. گفتند: از مرگ جَزَع می‌کنی؟ گفت: نه، اما وای بر شعر از راویهٔ بد [و **شعرای عرب هریك راویه داشتند**]. و گویند: بر خرش نشاندند و می‌گرداندند بر پشت خر بمرد.

ذکر قومی که مردم ایشان را شقی می‌دانسته‌اند و وقت موت سعادت ایشان ظاهر شده

گویند شخصی بود در نواحی بصره تمام عمر بر معاصی مقیم بود. چون بمرد، زنش کسی نیافت که او را بر جنازه اعانت کند. دو حمّال بگرفت و او را به مصلاّ برد. کسی به نماز او رغبت نکرد. برد به صحرا تا دفن نماید. زاهدی بر آن کوه بود، چون جنازه بدید، به تعجیل بیامد، و مردم چون چنان دیدند مجتمع شدند و بر او نماز گزاردند. مردم از زاهد سرّ آن پرسیدند. گفت: در خواب دیدم به فلان موضع متوجّه شو جنازه‌ای می‌بینی که جز زنی با او همراه نیست، بر او نماز گزار که او مغفور است. مردم تعجّب کردند. زاهد از زن او پرسید که هیچ کار نیك از او دیدی؟ گفت: تمام روز به شُرب خمر مشغول بود، ولیکن چون سحر بهوش آمدی جامه تبدیل کردی و نماز صبح گزاردی، و هیچوقت نبود که یك یتیم و دو یتیم در خانه نگاه نداشتی و برایشان از فرزندان خود

٥. چ زیاد. د و مج زید.

مهربان‌تر بودی، و شبها از مستی بیهوش آمدی و بگریستی و گفتی: یاربّ! کدام زاویه از جهنّم جای این خبیث خواهد بودن؟

در تمنّای مرگ

گفته‌اند: بدتر آن حالت است که شخص با آن آرزوی مرگ کند، و بهتر از حیات آنچه شخص به فِقدان آن حیات را دشمن دارد.

و قومی بزرگان از هستی خود پشیمان و از این وجود در غریو و افغان بوده‌اند. حکیم سنائی گفت:

جفای چرخ و غم بی‌کسی چنانم کرد — که‌بر دو کس‌بودم‌حسرت‌از جگرخواری
یکی بر آنکه ز راه عدم به مُلك وجود — نیامد و خبرش نیست زین گرفتاری
دگر بر آنکه در این خاکدان پرغم و درد — به خواب رفت و نکرد آرزوی بیداری

حکیم رُکنا در این معنی گفت:

آن‌قدر بار ندامت ز وجودم جمع است — که اگر پایم از این پیچ‌وخم آید بیرون
لنگ‌لنگان در دروازهٔ هستی گیرم — نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

زندگی ملول نمی‌کند

حکیمی گفته است: کسی از حیات ملول نگردد، بلکه از تکالیف حیات ملول گردد.

مولانا گوید:

مرگ اگر مردست گو پیش من آی — تا بگیرم در کنارش تنگ تنگ
من از او عمری بیابم جاودان — او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

حکیم سنائی گوید:

اگر مرگ خود هیچ خصلت نداند — نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوی از گران قلتبانان — وگر بدخوی از گران قلتبانی

مولانا:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا یاد این جهان باشد
برای من مگری مگو دریغ دریغ — به دیگ دوغ چو افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق — مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع — که گور پردهٔ الواح عاشقان باشد
فروشدم چو ببینی برآمدم بنگر — غروب شمس قمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست — چرا به دانهٔ انسانْت این گمان باشد
تورا غروب نماید ولی شروق بود — لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
دهان‌چوبستی‌از این‌سواز آن‌طرف‌بگشا — که های و هوی تو در حدّ لامکان باشد
کدام دلو فرو رفت و پُر برون نامد — ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد
تورا چنان بنماید که من به خاك شدم — به زیر پای من این هفت آسمان باشد

و حرص امیرالمؤمنین(ع) به موت به مرتبه‌ای بود که مولانای روم از او نقل کرد که قاتل را بشارت به شفاعت می‌دهد:

غم مخور فردا شفیع تو منم مالك روحم نه مملوك تنم

و بر این سخن طعن و انکار کرده‌اند، و فی‌الواقع جای انکار است ولیکن در نهج [البلاغه] مذکور است که در آن وقت این کلمات فرمود.

و مولانای رومی گفت:

این‌جهان‌همچون‌درخت‌است‌ای‌کرام ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت‌گیردمیوها مر شراخ را زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون‌که‌پخت‌وگشت‌شیرین‌لب‌گزان سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون‌ازآن‌اقبال‌شیرین‌شد دهان سرد شد بر آدمی ملك جهان

گفته‌اند: اگر خواهی احوال مردم بعد از مرگ خود بدانی ببین در احوال ایشان بعد از مرگ دیگران.

ذکر بعضی از کلمات که بر قبور نوشته دیده‌اند

ابن خَلّکان از یَموت بن مُزَرِّع نقل می‌کند که در شام بر قبری نوشته دیده‌اند: کسی به دنیا مغرور نشود، که من پسر کسی‌ام که هر وقت خواستی باد را رها کردی و بالجمله باد در زندان و در فرمان او بود. و در قبری دیگر برابر او نوشته: دروغ می‌گوید این کُس ِ مادر مکیده، کسی گُمان نکند که او پسر سلیمان علیه‌السلام است که باد در فرمان داشت، پسر آهنگری است که دم می‌دمیده. و می‌گفته است: هرگز ندیده بودم پیش از آن که دو قبر یکدیگر را دشنام دهند. و فقیر گویم: همه کس هر وقت خواهد باد از معده رها می‌کند، این پسر ضَرّاطی بوده است.

گویند فلان شاعر ــ غالباً هلالی باشد، در شیراز وفات یافت. خواستند او را پهلوی خواجه حافظ مدفون کنند. گفتند: فالی از دیوان او بگشاییم و اشارتی بطلبیم. این بیت برآمد:

جانم به روز واقعه پهلوی او کنید او قبلهٔ من است رخم سوی او کنید

و دیوان خواجه گشودند این بیت برآمد:

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

نهی از شادی بر مرگ دیگران

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

گویند معاویه در مرض موت امر کرد تا روغن به سرش مالیدند و چشمش سرمه کشیدند و او را در فِراش نشانیدند و مردم را رخصت داد تا به عیادت او داخل گردند.

چون فَرَزْدَق بمرد، جَریر بر او بگریست و او را مرثیه گفت. گفتند: بعد از همهٔ عداوت این محبّت از کجا خاست؟ گفت: ندیدم دو کس که در شرّ به نهایت برسند مگر چون یکی بمیرد دیگری عن قریب به اولا حق گردد، و چنان شد.

در این معنی که دل آدمی وقت حیات به هرچه مشعوف است وقت موت به همان مشغول گردد

یارَبَّ سائِلَةٌ تَمْشی و قد تَعِبَتْ کیفَ الطَّریقُ اِلیٰ حَمّامِ مِنجابِ[٦]؟

جوانی در بغداد بر در خانه نشسته بود. زنی جمیله از او پرسید: راه حمّام منجاب کدام است؟ او را به خانهٔ خود اشارت نمود. زن داخل خانه شد و جوان از پی او بیامد و در محکم ببست و در آن عفیفه درآویخت. زن چاره ندید، مباسطت آغاز نمود و گفت: گرسنه‌ام و مانده شده. جوان بیرون آمد تا برای او خوردنی حاضر سازد. زن در بگشود و برفت. او همه وقت حسرت خوردی و ذکر آن روز کردی. وقت مرگ او را به کلمهٔ توحید تلقین می‌کردند و او بیت بالا تکرار می‌کرد.

بر یکی از شطرنجبازان شهادت عرضه می‌کردند. او می‌گفت: شاه مات.

و غالباً لفظ مات در اصطلاح ایشان از موت مشتق است.

ذکر طاعون

طواعین مشهور در اسلام پنج است. طاعون عهد شیرویه در مداین. و طاعون جارف، سال شصت و هفت در شوّال که در سه روز هفتادهزار کس بمردند، و سی‌وسه پسر از آنس بن مالك، و چهل پسر از عبدالرّحمان بن ابی‌بکر بمردند، و طاعون سال صدوسی ویك از هجرت، هر روز دههزار جنازه در مِربَد شمردند.

شخصی گوید: در خواب دیدم که از خانهٔ من یازده جنازه بیرون بردند و ما دوازده کس بودیم و شك نکردم که دوازدهم من باشم. روزی بیرون رفتم و چون بازگشتم دزدی جهت دزدی به خانهٔ من آمده بود و همانجا به طاعون درگذشته و جنازهٔ او بیرون بردند.

دیگری گوید: از اهل بیتی زنی خواستم، بیرون رفتم چون بازگردیدم از زن و اهل بیت نشان ندیدم و همه مرده بودند، و هیچ‌کس بر فوت کسی جَزَع نمی‌کرد از بیم حال خودش. و جملهٔ: کیفَ أَصْبَحْتَ[٧]، و کیفَ أَمْسَیْتَ[٨]، در ایّام طاعون حادث شد.

هِشام از طاعون می‌گریخت. گفتند: اندیشه مکن که هیچ خلیفه به طاعون نمرده است. گفت: می‌خواهید در من تجربه کنید.

یکی از عاملان عمَر به او نوشت: طاعون در این بلد قوّت گرفت، اگر رخصت می‌دهی به یکی از دیه‌های خراب نقل کنیم. نوشت: چون آنجا نقل کنی از آن خبر اهل آن بپرس. والسّلام.

جمعی جنازه‌ای می‌بردند و فوجی ذاکران بلندآواز بدآواز ذاکری می‌کردند. یکی از اصحاب میّت با ایشان گفت: اهسته‌تر! چه فریاد ناهموار می‌کنید! و مکرّر کرد. یکی از آن ذاکران که جنونی داشت بانگ برداشت که ای مرد مگر این مرده را دزدیده‌اید، پس بایستی در خانه دفن کنید.

در ایّام طاعون قزوین[٩] که ــ خدا دیگر ننماید ــ، اهل بیتی هر روز متعاقب هم می‌مردند و عملهٔ موتیٰ با زعیم آن قوم در اجرت مناقشه می‌کردند. گفت: ای یاران! با ما مسامحه بکنید که ما سی

---

٦. ای زن سوآل‌کننده که می‌رفتی و خسته شده بودی / و می‌پرسیدی راه حمّام منجاب کجا است؟

٧. چگونه صبح کردی؟ ٨. چگونه شام کردی؟

٩. این طاعون در سال ١٠٤٥ هجری در زمان شاه صفی از نواحی گیلان به قزوین سرایت کرد، و تفصیل آن در خُلد برین، حدیقهٔ ششم، ذیل حوادث سال ١٠٤٥، توسّط حکیم شمسا طبیب خاصّ شاه‌صفی آمده است. مینودر، ص ٨٧٦.

روزه مشتری شمائیم چه جای این مضایقه است.

فصل دوم - در غمها و صبر و تعزیت و مراثی

باب در حزن

حسن گفت: دنیا سرای مصیبت و بلا است. اگر شخص دیر بماند به اندوه احبّا و اگر زود برود به اندوه خود مبتلا گردد.

یکی از اصحاب منطق گفته است: هر که خواهد مصیبتی نبیند باید از حیات دوری گزیند که عالم کون و فساد از مصائب خالی نباشد، و نباید غافل‌شدن که این چیزها که به ما رسیده است از این پیش‌تر دیگری را بوده است، به آن شرط به ما داده‌اند که به دیگران داده بودند.

زینون حکیم شخصی دید بر کنار دریا نشسته به غایت مهموم و محزون از غم دنیا و مال بی‌بقا. گفت: ای جوان! چندین تَلهّف بر دنیا از چیست که آخر دنیا ترك دادنی است. چنان تصوّر کن که تو شخصی بودی توانگرتر از همهٔ توانگران دنیا، پس سوار شدی بر لُجّهٔ این دریا و کشتی در موج‌خیز حادثه بشکست و تو بعد از آن که بر غرق‌شدن مشرف گشتی برستی. در چنین وقت نه آرزو می‌کنی که جمیع آنچه داری از مال غرق گردد و تو سالم بمانی؟ گفت: آری. گفت: و اگر تو پادشاه باشی بر همهٔ ممالك دنیا پس فروگیرد تورا دشمنی و تو در چنگ او عاجز و مقهور گردی، نه منتهای آرزوی تو آن است که به جان از چنگ او برهی، اگر چه جمیع مملکت از دست بدهی؟ گفت: آری. گفت: حال چنان دان که تو آن توانگر از غرق رسته یا آن سلطان از قتل ایمن گشته‌ای. مرد تسلّی یافت و راضی گشت.

نهی از جزَع

شخصی در مصیبتی سخت جَزَع می‌کرد. عاقلی با او گفت: اگر به روز بازگشت ایمان می‌داشتی چندین جزَع نمی‌کردی، و اگر در تمتع از دنیا اندازه نگه می‌داشتی چندین زاری نمی‌کردی.

در صبر

گفته‌اند: دو صبر باشد: صبر بر بلا، و صبر از متابعت هوا.

چون امیرالمؤمنین(ع) از دفن حضرت رسول(ص) بپرداخت گفت: صبر نیکوتر است مگر از تو، و جزع قبیح است مگر بر تو. مصیبت تو بس جلیل است، و هر مصیبت پیش از تو و بعد از تو در جنب مصیبت تو خُرد و حقیر است.

گفته‌اند: اگر در مواهب الهی به حق شکر قیام ننمودی باید در نوایب به حسن صبر قیام نمایی.

انوشیروان گفت: هر مکروهی که آدمی را رسد اگر در آن چاره هست دوا چاره کردن است، و اگر نیست علاج صبرکردن است.

حکمای فُرس گفته‌اند: دو کلمه است که عاقل وقت بلا گوید: یکی آنکه این حال بهتر است از حالی که از این بدتر است، و دیگری شاید خدای عزّوجلّ در این مکروه خیری نهاده باشد. و دو کلمه است که آن را جاهل گوید: گمان دارم این بلا از خود بدتری در دنبال داشته باشد، و کاش به جای این بلا فلان و فلان بلا می‌بود.

گفته‌اند: بر در بهشت مکتوب است: هر که صبر کرد از این در گذشت.

سنائی:

یا به حکم خدای راضی شو ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا تورا از جفاش بهراند ابله است آنکه این چنین داند

گفته‌اند: دنیا هیچ خوانی از نعمت ننهد مگر مصیبتی با آن آماده کند اگر نه جاهل خود را به فواید آن مشغول سازد، جانها بی‌گُمان از حسرت بر نوایب او بگنرد.

از ابن عبّاس پرسیدند از حزن و غضب. گفت: حزن و غضب از یك اصل است. چون مکروه از جانب شخص قوی برسد موجب حزن گردد، و چون از ضعیف رسد موجب غضب گردد.

ابوسعید بلخی گفت: هر که را مصیبتی رسد و در آن بسیار غمگین گردد خدای عَزّوَجلّ او را به غمی مثل آن عقوبت کند.

در رخصت گریه

با فیلسوفی گفتند: این غم از دل بیرون کن. گفت: به اذن من نیامده بود تا به اذن من بیرون رود.

خالد بن صَفْوان گفته است: صبر در مصیبتِ برادر از صبر پسندیده‌تر است.

ابن‌عیّاش[۱۰] گوید: من در جوانی در مصیبتها نمی‌گریستم و به تلخ‌تر حالی می‌زیستم. پس متفطّن شدم که گریه اندوه ساکن گرداند، و آب دیده آتش غم بنشاند. بعد از آن در مصیبتها می‌گریستم و راحت می‌یافتم.

سلیمان در موت پسر خود با عمر بن عبدالعزیز گفت: در جگر من آتشی است جز آب چشم آن را خاموش نگرداند. عمر گفت: صبور باش. پس نگاه به رَجاء بن حَیْوَه کرد همچو کسی که رخصت خواهد. گفت: رها کن اشك خود را که هیچ باك نیست. سلیمان بگریست چندان که می‌خواست و گفت: اگر این اشك نمی‌ریختم جگرم از هم می‌ریخت.

چون جعفر بن عُلْبَه کشته شد، پدرش ماتمی عظیم بداشت و زنان قبیله همه بگریستند و او هر گوسفند و شتری که داشت اولاد ایشان را بکشت و گفت: تا بر موافقت ما بگریند. و چنان روزی در عرب ندیده بودند.

و ماتم سالب‌الانواح برای پسر خود در احوال ملوك یمن از غرایب وقایع است.

شعر:

چون ابر بهاران روم و زار بگریم بر خاك تو، تا بار دگر بو که برآیی

---

۱۰. چ ابن عباس. د و مج ابن عیّاش.

چون ذَربن ابی ذرّ وفات یافت، پدرش بر قبر او بایستاد و بگفت: ای ذرّ! مشغول ساخت ما را اندوه برای تو از اندوه بر موت تو. کاش می‌دانستم تو چه گفتی و با تو چه گفتند. خداوندا! تو واجب گردانیده بودی بر او طاعت خود و طاعت من، و من تقصیر او در طاعت خود به او بخشیدم. خداوندا! تو نیز تقصیر او در طاعت خویش به او ببخش. خداوندا! آنچه وعده دادی مرا از اجر این مصیبت به او بخشیدم، مرا از فضل خود ببخش.

حکیمی را خبر موت فرزند گفتند. گفت: می‌دانستم. گفتند: از کجا دانستی؟ گفت: آن روز که متولّد شد این دانستم.

عمر بر موت فرزند هیچ جَزَع نکرد و گفت: من از روز اوّل پیوسته دل بر فِراق او نهاده بودم و خاطر بر آن قرار داده چون واقع شد بر من سخت نیامد و عجب ننمود.

زنی در بصره دیدند در کمال طراوت و جمال. گفتند: این حال اثر بی‌غمی است. زن گفت: کس در جهان به اندوه من نیست. مراد دو کودك بود مانند دو درّ یتیم. روز عید قربان شوهرم گوسفندی قربانی کرد و ایشان بازی می‌کردند. بزرگ‌تر با خُردتر می‌گوید: می‌خواهی به تو بنمایم پدرم گوسفند را چگونه کشت. پس او را بینداخت و ذبح نمود. وقتی خبردار شدیم که در خون خود می‌غلتید. و چون فریاد و شیون برخاست، پسر بگریخت و بر سر کوهی شد، گرگ او را بخورد. پدر در طلب او در صحرا می‌گشت تا از تشنگی بمرد و من تنها و بی‌کس ماندم. گفتند: در چنین مصیبتی چگونه صبر کردی؟ گفت: اگر جَزَع سود می‌داشت بر صبر اختیار می‌کردم.

پسر عبدالله‌بن مبارك بمرد. مجوسیّی بر او داخل شد و گفت: اگر امروز آن کار کنی که جاهل بعد از پنج روز می‌کند، عین صواب باشد. ابن مبارك گفت: این کلمه را بنویسید.

و گفته‌اند: هر چیز در اوّل خُرد است پس بزرگ گردد مگر مصیبت که اوّل بزرگ باشد پس خُرد گردد.

مروی است که منجّمین برای اسکندر حکم کرده بودند که در زمینی بمیرد که آسمان آن طلا و زمین آن آهن باشد. وقتی که از مرکب بیفتاد زرهی زیر او بگستردند و سپری از طلا بر سر او سایه کردند. چون بهوش آمد حال بدید. به حکم منجّمین متفطّن شد. گفت: خدا بکشد این منجّمین را که می‌گویند و تفسیر نمی‌کنند. و به مادر خود نامه نوشت به این مضمون که: چون نامه به تو رسد طعام بسیار مهیّا کن و از مردمان هر که او را مصیبتی نرسیده است بخوان و اِطعام کن. چون طعام بساخت هیچ‌کس نیافت در روی زمین که او را مصیبتی نرسیده باشد. پس بگریست و گفت: پسر مرا واقعه ناگزیر رسیده است و مرا به این وجه تعزیت نموده است.

پسری از آنِ مَسلِمه بمرد و مسلمه سخت جَزَع کرد تا از طعام و شراب باز ماند. روزی مردی کهنه‌پوش داخل شد و خواند:

و طَیَّبَ نَفسی عَن شَراحیلَ انّنی اِذا شِئتُ لاقیتُ امْرَءاً ماتَ صاحِبُهُ.

یعنی: در موت شَراحیل به آن دل‌خوش کردم که هر وقت خواهم مردمانی را که مثل این واقعه برایشان گذشته است مشاهده می‌کنم، پس تسلّی می‌کردم که این مصیبت به من مخصوص نیست.

مَسلَمه گفت: وای بر تو! اعاده کن. باز بخواند. و مسلمه طعام خواست و بخورد.

و مشهور است: البَلِیّةُ اِذا عَمَّتْ طابَتْ.[۱۱] و ترکان گویند: اِیلِ اِلّن قَراگون بیرام دور (با ایلم روز سیاه عید است).

ده نفر از سادات بر ابی دُلَف وُفود نمودند و او بیمار بود. هر یك را هزار سرخ بداد و فرمود به خطّ خود نوشتند فلان مبلغ به ما رسید. و امر نمود تا آن قبوض با او در گور گذارند و گفت: چون به آن حضرت رسم آن نوشته‌ها حجّت خویش گردانم. و فرمود هزار درهم برای خرج راه هر یك دادند.

ملك‌الموت بر داود (ع) داخل شد. گفت: تو کیستی؟ گفت: من آنم که از ملوك نترسم، و حصون مرا مانع نگردد، و رشوه نپذیرم. گفت: پس تو ملك الموتی و من هنوز تهیّه نگرفته‌ام. گفت: فلان همسایه و فلان خویش چه شد؟ گفت: مردند. گفت: نه موت ایشان اعلام بود به استعداد و تهیّهٔ زاد.

ابودردا با جنازه می‌رفت. شنید از مردی که می‌پرسید: این جنازهٔ کیست؟ گفت: جنازهٔ تو و اگر بدت می‌آید جنازهٔ من.

امیر خسرو گوید در دفن لیلی:

گریان جگر زمین گشادند | و آن کانِ نمك در او نهادند.

رشدی:

هست این کُرهٔ گِل اثر مقبره | و این چرخ چو لوح زَبَر مقبره
گیتی‌لحدی‌و ما همه‌مرده در او | خورشید چراغی به سر مقبره.

بس لطیف گفته است.

هر که در مصیبتی جزع کند او را دو مصیبت باشد: یکی مصیبت موت احباب، و دیگری مصیبت فوت ثواب.

زن ایّوب(ع) با او گفت: خدای را بخوان تا تو را شفا دهد. گفت: وَیْحَك! ما هفتاد سال در نعمت بودیم، بیا تا مثل آن بر سختی صبر کنیم. هم در آن ایّام خدای منّان او را عافیت بخشید.

کسی مثل این کلمات در تعزیه نوشت: ای برادر! با قضا چه توان کرد و با قَدَر چه توان گفت. حکم مرگ همه کس را شامل است و قضای اجل برای همه کس نازل. اگر صبر نکنی از دست چه آید و از بی‌تابی و جَزَع چه گشاید. نوایب روزگار را جز صبر علاجی نیست و مصیبتهای زمان را جز شکیبایی درمانی نه.

عُروَةبن زُبَیْر بر ولید وُفود نمود و پسر او با او بود. چارپایی پسر را لگد زد و بمرد، و در پای عُروَه خارش افتاد و به ارّه بریدند. و او مردی پیر بود و کس او را نگاه نداشت. گفت: «لَقَدْ لَقینا مِن سَفَرِنا هٰذا نَصَباً»[۱۲]. بعد از آن قومی از بنی عَبَس به درگاه ولید آمدند، در آن جمله نابینایی بود، ولید از نابینا خبر او

---

۱۱. گرفتاری وقتی عمومی شد خوش می‌گردد. ۱۲. قرآن، ۶۳/۱۸: به درستی که از سفرمان این تَعَبی دیدیم.

پرسید. گفت: شبی در وادیی فرود آمدم و گُمان نمی‌بردم در روی زمین عَبَسیّی به جمعیّت و مال من باشد. سیلی ناگاه بیامد و مال و اهل من تمام ببرد غیر یك شتر و طفل خرد که بر پشته ماندند. از پی شتر رفتم تا او را به‌دست آرم، فریاد طفل شنیدم، برگشتم او را گرگ خورده بود. شتر برمید، از پی او دویدم و به دم او چسبیدم، لگدی بزد، رویم را بشکست و دو چشمم را تلف کرد. صبح کردم نه اهل مانده بود و نه مال و نه فرزند و نه چشم. ولید گفت: او را پیش عُروَه برید تا واقعهٔ او بشنود و بداند در مردم از او مصیبت دیده‌تر هستند.

در شرح حماسه آورده است: یزیدبن عبدالملك سخت شیفتهٔ جاریهٔ خود حَبابَه بود. روزی گفت: دنیا هرگز روزی بی مکروه نبوده است. من امروز با حَبابَه خلوت کنم، باید کسی بر من داخل نشود و هیچ خبر به من نرساند و عیش من مکدّر نگرداند. پس با حَبابَه به خلوتی نشست و در بر روی اغیار ببست. گفت: مرا شراب ده و به آواز جان‌نواز خود بنواز. در عین خوشدلی و عیش، حَبابَه دانهٔ نار در دهن نهاد و در گلویش بماند و بر جای بمرد. یزید در آن واقعه چندان جَزَع و بی‌طاقتی کرد که بر هلاك مشرف گشت. و او را دفن نکرد چندان‌که بگندید. پس مشایخ قریش جمع شدند و او را ملامت نمودند و گفتند: نگاه داشتن جیفهٔ گَنده در خانه از طریق عقل بیگانه است و چنین خطا در مذهب بیگانه و آشنا هرگز روا نیست. پس به ناچار اذن داد تا دفن کردند و از پس جنازه برفت و خودْ او را در لَحَد نهاد. راوی می‌گوید: یزید بعد از آن حالت پانزده روز بزیست و بمرد.

در تسلیت گفتن احمقان

چون عُروَه پای خود ببرید، حِمْصیی به زیارت او آمد و گفت: پای خود بریدی؟ گفت: آری. گفت: خوب است، درد کرد؟ گفت: سخت. گفت: خوب است، گفت: می‌توانی بر پا ایستاد؟ گفت: چنانچه شخصی بی‌پا بایستاد. گفت: غمگین مباش، زمانه مردم را می‌بیزد بیختن آردبیزن، نرم می‌برد و درشت می‌گذارد، خوب بیرون می‌کند و زشت به جا می‌نهد.

پی زدن ستور و بر گور کُشتن شتر را

عادت عرب آن بود که برای تعظیم میّت بر قبر او چارپایان عَقْر کردندی و به خون آن قبر را مُلَطَّخ ساختندی، و این غیر بلیّه است، و آن شتری است که پیش قبر او می‌بستند تا بمیرد و می‌گفتند میّت روز حشر بر او سوار شود.

سعدی:

شنیدم که جمشید فرّخ سرشت	به سرچشمه بر به سنگی نوشت
دریغا که بی‌ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی‌ماه و اردیبهشت	بیاید که ما خاك باشیم و خشت
الا ای که بر خاك ما بگذری	به جان عزیزان که یادآوری

حکیم گرامی حکیم نظامی گوید:

چو آنجا رسی می درافکن به جام	سوی خوابگاه نظامی خرام

به یاد آور ای تازه کبک دری چو تو بر سر خاك من بگذری
همه خاك فرش مرا برده‌باد نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاك من به یاد آری از گوهر پاك من
فشانی تو بر من سرشگی ز دور فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود بیایی ز گنبد بیایم فرود
مرا زنده دان تو چون خویشتن من آیم به جان گر تو آیی به تن
مدان خالی از همنشینی مرا که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از گفته چند خامش کنم فروخفتگان را فرامش کنم

در مرثیه

چون وزیر جلیل‌القدر خواجه غیاث‌الدین رشید کشته شد، اعضای او را قطعه‌قطعه ساختند و هر قطعه به بلدی فرستادند، دستش را به شیراز آوردند و قاضی عضد شارح مختصر ابیات در رثای او گفت.

شاهی در مرثیهٔ جامی گفت:

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید قُمری نمد سیاه در گردن کرد

و گفته‌اند در مرثیهٔ میرزا بایسُنقُر گفت.

و مجد همگَر در مرثیهٔ خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان پدر خواجه غیاث‌الدّین وزیر گفت:

در ماتم شمس از شفق خون بچکید مَه چهره بکند و زُهره گیسو بدرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم صبح بر زد نفَس سرد و گریبان بدرید

ابن خلّکان می‌گوید: نشنیدم خلفا کسی را نه از امثال خود مرثیه گفته باشند مگر منصور دوانیقی که در عمروبن عبید مرثیه گفت.

مرثیهٔ مصلوب

رَقاشی گوید: من از صنایع برامکه بودم، و چون جعفر را صَلْب نمودند، خواستم بر او بگریم. ازدحام مردم مانع بود و می‌ترسیدم کسی پیش خلیفه سعایت کند. تا روزی فرصتی کردم وقتی که هیچ‌کس نبود. نزدیك جِذْع او رفتم و بگریستم و ابیات بگفتم. چون نزد رشید آمدم، گفت: أیه ــ یعنی: بیار آن ابیات را که می‌خواندی. حیران و هراسان شدم، گفتم: مگر جنّ این خبرها به تو می‌آورد ای امیرالمؤمنین.

حکیم سنائی گوید:

اگر مرگ هیچ خصلت نداند نه بازت رهاند همی رایگانی
اگر خوش خوی از گران قلتبانان وگر بدخوی از گران قلتبانی

در نبش قبر

عمروبن هانی طائی گوید: ابومسلم[۱۳] مروزی مرا فرستاد تا قبور بنی امیّه برکنم. هِشام را صحیح برآوردیم و سوختیم، و از سلیمان و عبدالملك جمجمه مانده بود، و در گور معاویه خطّی سیاه دیدیم گویا خاکستر است، و در قبر یزید هیچ نیافتیم مگر یك استخوان، و آن استخوانها همه سوختیم.

در انواع این باب

زیاد حارثی گوید: در عهد ابی‌بکر کسی را در خاك کردیم. مردی غریب آنجا بود، بر او بگریست و بیتی خواند. کسی گفت: قائل این شعر را می‌شناسی؟ گفت: نه، گفت: این میّت صاحب این شعر است و اینك وارث به مال او مسرور است و تو غریبی بر او می‌گریی.

گویند مدح صبر و وصیّت به صبر در سی‌و چند موضع از کتاب عزیز واقع شده. و حکایت کرده‌اند که زنی در بنی‌اسرائیل یك مرغ داشت، شخصی از او بدزدید. آن زن صبر کرد و امر او به خدا رها کرد و بر او نفرین نکرد. چون دزد مرغ را ذبح کرد و پرش بکند، آن پرها از روی او برُست. هرچند خواست بکند میسّر نشد. پس پیش حِبْری از اَحبار یهود آمد و آن حال با او بگفت و استغاثت نمود. گفت: این را دوایی نمی‌یابم مگر آنکه آن زن بر تو نفرین کند. مرد کسی فرستاد تا با زن گفت: تورا رنجانیدند و بر تو ستم کردند؟ گفت: آری و نفرین نکرد. گفت: تورا دردناك کرد برای بیضه که آن مرغك می‌کرد؟ گفت: آری چنین کرد. و چندان با او گفت که در غضب شد و بر دزد نفرین کرد. پس آن پرها از روی سارق بریخت. با آن حِبر گفتند این علم از کجا دانستی؟ گفت: از آن روی که چون او صبر کرد و به خدای حوالت نمود و بر او نفرین نکرد، خدای عَزّوجَلّ از برای او انتقام کشید، و چون خود در مقام انتصار و انتقام درآمد و بر او نفرین کرد، آن پرها از روی او بریخت. و این حکایت بر سرّی لطیف و علمی عجیب مشتمل است.

گفته‌اند: چون غم به نهایت رسد اشك منقطع گردد، و از این جهت کسی را که به چوب می‌زنند یا می‌نشانند تا گردن بزنند هیچ نگرید.

زنی نوحه‌گر به مردی مغنّی شوهر کرد و پیوسته می‌گفت: خداوندا روزی ما را وسعت بده. مغنّی گفت: ای زانیه! دنیا یا روز شادی است یا غم، و عروسی است یا ماتم، و ما دو طرف آن را گرفته‌ایم، اگر روز شادی است مرا می‌خوانند، و اگر روز غم است تورا می‌خوانند.

و زنان نوحه‌گر در عرب در آن صنعت بر حدّ کمالند، و مراثی و ابیات نیکو در این باب دارند. و در کافی مذکور است که امّ سَلَمه که یکی از ازواج مطهّرات رسول است نزد آن حضرت بر پسر عمّ خود به ابیاتی نُدبه کرد و آن حضرت بر او عیب نکرد و هیچ نگفت.

از اصمعی مروی است که گفت: در بادیه زنی دیدم بر قبری به های‌های می‌گریست. نزدیك او شدم و گفتم: ای مادر! این شخص کیست که بر او نُدبه می‌کنی و چندین اخلاق شریف به مردن او مرده‌اند؟ گفت: نمی‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: فدایت گردم! این قبر ابومالك حَجّام است که او

---

۱۳. چ ابوغانم. د و مج ابومسلم.

سنّت کرد ابومنصور جولاه را. گفتم: لعنت بر تو باد، من گُمان کردم که او بزرگی از بزرگان عرب است!

شاعر عرب گوید در وصف صاحب جمالی که در ماتم می‌گریسته است و طپانچه بر روی خویش می‌زده:

یا قَمراً أبْصَرْتُ مَأتَمٍ يَنْدَبُ شَجْواً بينَ أتْرابِ
يَبْكى فَيُلْقِي الدُرَّ مِن نَرْجسٍ و يَلْطِمُ الْوَرْدَ بِعُنّابِ

و این دو بیت انوری در مثل این معنی عجیب است:

همی گسست به عُنّاب عنبرین سنبل همی شکست به خوشاب بُسّدین شکّر
همی گرفت به لؤلؤ عقیق در یاقوت همی نهفت به فندق بنفشه در مرمر

سرانگشتان را به عُنّاب و فندق تشبیه کرده است، و دندان را به مروارید و یك مرتبه به خوشاب، و لب را به عقیق و شکّر بُسّدین ــ یعنی: مرجانی رنگ، و گیسو را به بنفشه و سنبل ــ یعنی: گیسو می‌کند و لب به دندان می‌گزید، و لب را به دندان در یاقوت ــ یعنی: خون می‌کشید، و گیسو که می‌کند در مرمر ــ یعنی: کف دست می‌نهفت.

محمد بن هُرَیْمَه گفت: از مصر می‌آمدم تا رسیدم به باعَیْناثا. دوست من زیر دیواری به بول‌کردن نشست. پیرمردی آنجا بود. گفت: اینجا قبر عُجَیْف است که معتصم او را در همین‌جا کشت و دفن کرد و دیواری روی آن ساخت. دوستم گفت: سبحان‌الله! در همین مکان عُجَیف مرا تازیانه می‌زد و من از ترس او بول کردم، و الآن هم بر قبر او بول می‌کنم. مردمان بین دو حالت‌اند: خوشحال از آنچه که بدست می‌آید، و غمگین از آنچه که از دست می‌رود.

سبك‌شمردن مرگ زنان

پیامبر(ص) فرموده است: در گور کردن دختران از مُکرَمات است.
و گفته‌اند: دفن زن از بزرگ‌ترین نعمتهاست.

مرگ شریر

گفته‌اند: هرگاه نیکوکار بمیرد از دنیا راحت می‌شود، و هرگاه شریر بمیرد دنیا از او راحت می‌شود.

در گمشده

قارظ عَنَزَه از کسانی است که گمشده است، و گویند او گم نشده بود بلکه با جُذَیْمَة بن مالك از شهر بیرون رفتند و جُذَیْمَه عاشق دختر او بود. تا اینکه به چاهی رسیدند که در آن کندوی عسل بود. جُذَیْمَه، قارظ را به درون چاه فرستاد. قارظ بعد از برداشتن عسل به جُذَیْمَه گفت: مرا بیرون بکش. جُذَیْمَه گفت: بیرون نمی‌کشم تا موافقت کنی دخترت را به من بدهی. گفت: بیرون بیاور موافقت می‌کنم اما در این حال نه. جُذَیْمه هم بیرون نیاورد و او را ترك کرد. این داستان ضرب‌المثل شد، و شاعر اشاره به آن می‌گوید: اِذا مَا الْقارِظُ الْعَنَزِيُّ آبا / هر وقت قارظ عَنَزی برگشت.

در تسلیت

مردی زنش فوت کرد. همسایهٔ احمقی داشت و به تسلیت او آمد و گفت: خداوند اجر بزرگ به تو بدهد، در روز خوبی زنت فوت کرد که روز سه‌شنبه است. گفتند: این روز برای حجامت خوب است. گفت: برای خروج روح بهتر است.

عبدالملك شخصی را از شام برای مهمی نزد حَجّاج فرستاده بود، و از اتفاق حَجّاج را صدیقی در آن ایام مرده بود و دلتنگ بود. گفت: کاش کسی به بیتی چند مرا از این غم تسلّی می‌داد. شامی گفت: من بگویم ای امیر؟ گفت: بگو. گفت: هر دوستی که دوستش را از دست بدهد، به‌زودی یا می‌میرد و یا به دار آویخته می‌شود، یا از پشت‌بام به زیر می‌افتد، یا خانه بر سرش خراب می‌شود، یا در چاهی سقوط می‌کند، و یا به‌سبب دیگری که ما نمی‌دانیم. حَجّاج گفت: بس است مصیبت من به امیرالمؤمنین که مثل تو کسی را نزد من فرستاده است برای امر مهمی، فراموش گردانید این مصیبت مرا.

عبدالملك را پسری بمرد. ولید پسر دیگر او بیامد و پدر را تعزیت می‌داد. گفت: ای پسرم! مصیبت من در تو آتش زننده‌تر است در بدنم از مصیبت برادرت. گفت: مادرم مرا فرمود.

افلاطون مردی مَغموم دید. با او گفت: اگر از مصائب دیگران خبر می‌داشتی اندوهت کم می‌شد.

یحیی برمکی گفت: تسلیت گفتن بعد از سه روز تجدید مصیبت‌کردن است، و تهنیت‌گفتن بعد از سه روز سبك‌داشتن دوستی است.

فلسفی جنازه‌ای دید. گفت: دوستی که دوستانش او را به حبس ابد حمل می‌کنند.

جعفر بن سلیمان بر فوت برادر جَزَع می‌کرد. طائی گفت: مصیبت خویش را بر خود یاد آر تا از دست‌دادن دیگری را فراموش کنی.

زنی یك فرزند داشت و بمرد. گفت: بعد از این از مصائب ایمن شدم.

پسر عمر بن عبدالعزیز در وقت مرگ ناله می‌کرد و عمر بر او جَزَع و زاری می‌نمود تا اینکه پسر مرد و او آرام گرفت. از او از بی‌تابیش و سپس سکونش سوآل کردند. گفت: به‌خاطر رقّت و شفقت پدری بر او گریه می‌کردم، چون قضا واقع شد دیگر گریه و زاری معنی ندارد.

فاطمه دختر حسین بن علی یك سال بر سر قبر شوهرش حسن بن حسن معتکف شد و آخر سال امر کرد تا خیمه برکنند و برفت. شنید هاتفی از جانب بقیع آواز داد که: آیا آنچه را که از دست داده بودید پیدا کردید؟ و هاتفی از جانب دیگر او را جواب داد: بل مأیوس شدند و برگشتند.

با افلاطون گفتند: علّت مرگ فرزندت چه بود؟ گفت: وجودش.

از اعرابیی پرسیدند: چند فرزند داری؟ گفت: پنج تا پیش خدا و سه تا پیش خودم.

دختری از عمر بن عبدالعزیز فوت شد. مردمان به تسلیت آمدند. دستور داد پرده بیفکنند و گفت: ما به تعزیت دختران و خواهران نمی‌نشینیم.

فرزندی از عبدالله بن طاهر فوت شد و او مشغول دفنش بود که خبر مرگ دیگر فرزندش را آوردند. منتظر ماند تا او را آوردند و دفن کرد و با اصحابش برگشت و تقاضای طعام نمود. در این حادثه از او سوآل کردند. گفت: چون قوی باقی ماند ضعیف باید نابود شود.

حدّ بیست‌ودوم

در آسمان و زمان و مکان و نبات و درختان و آتش و نور

فصل اول

اسکندر از حکیمی پرسید: اول شب آفریده شد یا روز؟ گفت: این هر دو در یك دایره‌اند، و دایره را اول و آخر نباشد، و بالا و پایین ندارد. [و این قول مستلزم قِدم عالم است]
عرب شب را به روز مقدّم داند.
و کتاب بر تقدیم روز دلالت کند، قوله تعالی: «ولاَ اللّیلُ سابِقُ النّهار»[1]. و اما از طریق حساب خلقت، دنیا به طالع سرطان بود و کواکب سبعه در مواضع شرف خود موجود، پس آفتاب باید در حمل باشد در عاشر طالع و وسط نهار، از آن روی که توالی بروج در فوق‌الارض از مغرب به مشرق است، پس هرگاه سرطان در مشرق واقع باشد، شش برج صیفی و خَریفی در تحت‌الارض باشد، و جَدْی سابع و بر مغرب باشد، و حمل عاشر و در وسط سما.

در ایّام

هفت روز از ماه نحس شمرده‌اند، و این قطعه در آن معنی است:

هفت روز نحس باشد هر مَهی — زو حذر کن تا نیابی هیچ رنج
سه و پنج و سیزده با شانزده — بیست‌ویك‌بابیست‌وچاروبیست‌وپنج

در وصف خورشید

شاعر:

الشّمسُ معرضةٌ تَمورُ کأنّها — تُرسٌ یُقلّبُهُ کَمیٌ رامحٌ

تشبیه کرده است آفتاب را وقتی که می‌لرزد شعاع او به پهلوانی نیزه‌دار که سپر خود را می‌گردانیده باشد.
دیگری: والشّمسُ کَالمِرآةِ فی کَفِّ الأشَل[2]
آفتاب را وقت غروب تشبیه کرده است به آیینه‌ای که شخص شَل در دست داشته باشد.

---

۱. قرآن، ۴۱/۳۶: و نه شب پیش از روز است.
۲. مصراع از ابونجم عجلی است.

ذکر هلال

هلال را شعرا با ابروی یار تشبیه کنند، و هلال شوّال را کلید میخانه گفته‌اند. شعر:

هلال عید به دور افق هویدا شد　　کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

و خواجه حافظ به داس تشبیه کرده است، و چه نیکو گفته است:

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو　　یادم‌از کشتهٔ‌خویش‌آمد و هنگام درو

کسوف و خسوف

رَقاشی گفته است: زنجیان ماه می‌پرستیدند و هندیان آفتاب، خدای عَزَّوجَلَّ خسوف و کسوف بر ایشان انداخت.

در نجوم

اسکندر شبی با اصحاب خود به بستانی رفت و با ایشان می‌گشت و ستاره‌ها را نشان می‌داد و احوالشان می‌گفت. ناگاه در چاهی افتاد. چون بیرون آمد، گفت: هر که گردن به علم آسمان افرازد خدای عزّوجلّ او را به جهل از حال زمین مبتلا سازد. شعر:

تو کار زمین را نکو ساختی　　که بر آسمان نیز پرداختی

گفته‌اند: در گفتار خداوند: «فَلا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ»[۳]، مراد کواکب خمسهٔ سیّاره است.

و گفته‌اند: در گفتار خداوند: «فَالْمُدَبِّراتِ أَمْراً»[٤]، مراد کواکب سبعهٔ سیّاره است و ترتیب آنها از این بیت معلوم می‌شود:

قمرست و عُطارد و زُهره　　شمس و مرّیخ و مشتری و زُحَل

و امّا نامهای آنها به فارسی از این بیت دیگر نصاب مستفاد است:

کواکب مَهْ و تیر و ناهید دان　　چو خورشیدو بهرامو برجیس‌و کیوان

و اما سایر کواکب که بر فلك هشتم‌اند محصور نیستند، و اوائل هزار و بیست‌ونه ستاره را رصد کرده‌اند و ضبط نموده‌اند، و از نهصد و هفده کوکب، چهل و دو صورت تصوّر کرده‌اند بر صورت انسان و حیوان بَرّی و بحری و طیور، و بر صورت سفینه و میزان، و بعضی مرکّب از صور مختلفه، و بعضی تامّ الخلقه و بعضی ناقص‌الخلقه.

خرافات عرب دربارهٔ نجوم

گویند: دَبَران ثریّا را خواستگاری کرد. ثریّا با ماه گفت: من به این مرد پِسَروت مفلس شوهر نکنم. پس دَبَران قِلاص خود جمع کرد تا به صداق او دهد.

گویند: جَدْی قاتل نعش است و بَنات او در طلب خون پدر از پی او می‌گردند.

گویند: شِعرای یمانیّه با شِعرای شامیّه یکجا می‌بود، پس مفارقت کرده از مَجَرّه بگذشت. پس او را شِعرای عَبُور گفتند. و شامیّه در فراق او بگریست تا چشمش بهم رفت، او را شِعرای غُمَیْصا گفتند.

---

۳. قرآن، ۱۵/۸۱: پس به ستارگان رجوع کننده قسم یاد نمی‌کنم.　　٤. قرآن، ۵/۷۹: پس تدبیرکنندگان کار را.

ثریّا

شاعر:

كَعُنْقُودِ مُلّاحِيّةٍ حينَ نَوَّرا[۵].

و شاعر او را به گوشواره تشبیه کرده است.

و حسین بیگ مرحوم آن را کاغذ باد گفته است:

طفل است مگر پیر فلك زآن هر شب کاغذ بادی دهد ز پروین برباد

سهیل

أصمعی گفته است عرب گوید: چون سهیل طلوع کند کیل گندم بردارند وکیل خرما بیاورند، و شتر بچه را از شیر بازگیرند.

مشتری

از ابن دلین[۶] منجّم پرسیدند: چه دلیل داری بر اینکه مشتری سعد است؟ گفت: حُسن او.

فصل دوّم
در گرما و سرما و باد و ابر و باران و آب و آنچه مربوط به آنها است

سرما

اعرابیی را پرسیدند: چه وقت هوا سردتر باشد؟ گفت: چون زمین نمناك باشد، و هوا صاف، و باد شمال وزد.

شخصی از سرما می‌لرزید. گفتند: چرا به آفتاب نمی‌روی؟ گفت: آفتاب نیز در چنین روز به پوستین محتاج است.

با کسی گفتند: این پوستین سخت گران است. گفت: سرما از این گران‌تر است.

با اعرابیی برهنه گفتند: چگونه تاب سرما می‌آوری؟ گفت: بدن ما به سرما آن عادت کرده است که رویهای شما.

عُروةبن زُبَیر گفته است: بهتر آن است که زمستان سرد بگذرد و تابستان گرم. و أصمعی گفته است: چون برعکس باشد بیم امراض و طاعون بود.

مروی است که پیامبر(ص) باران طلب کرد و نیامد، و بار دیگر دعا کرد چنان ببارید که بیم خرابی بود تا به دست مبارك اشارت نمود و فرمود: حَوالینا لا عَلَینا. گفتند: یا رسول‌الله! چه سبب داشت که اول دعا کردی و نبارید، و بار دیگر بارید؟ گفت: اول دعا کردم و مرا نیّتی نبود، و بار دیگر دعا کردم و مرا نیّت بود.

---

۵. مصراع از ابوقیس بن أسلَت است، و از دیگران نیز آمده است. ۶. ع دلین. د ذکیر.

شیخ ابوسعید الوالخیر در طلب باران گفت:

یارب سبب حیات حیوان بفرست وز خوان کرم مایهٔ احسان بفرست
از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات از دایهٔ ابر، شیر باران بفرست

برق

حکایت کرد مرا دوستی صادق که در دیار بنگاله شخصی را برق بسوخت. از مردم شنیدم که می‌گفتند: سبب آن بود که او با خواهرزادهٔ خود یکجا نشسته بود و در آن وقت فرار ننمود. تعجّب کردم و از خاصّ و عامّ آن خبر پرسیدم، متفق الکلمه گفتند که هرجا خالو و خواهرزاده یکجا جمع باشند یکی از ایشان را برق بزند. و در آن دیار چون آواز رعد شنوند و اثر برق بینند آن دو همنشین از یکدیگر بگریزند که عادت آن سرزمین بدانند.

ابر

عَبید بن أبرص در وصف ابر نزدیك به زمین گفته است:

دانٍ مُسِفٌ فُوَیْقَ الأَرْضِ هَیْدَبُه یَکادُ یَدْفَعُهُ مَن قامَ بِالرّاحِ
فَمَن بِنَجْوَتِهِ کَمَنْ بِعَقْوَتِهِ وَالْمُسْتَکِنُ کَمَنْ یَمْشی بِقَرواحِ

راح: زمین هموار که در او پشته‌ها باشد، و عقوه، میان سرا و محلّه، و قرواح: ناقهٔ دست و پا بلند، و مستکنّ: ساکن درکِنّ ــ یعنی: گوشهٔ خانه. و شاعر تشبیه کرده است ابرهای سفید متفرّق بر روی آسمان را به پنبه‌ای که پنبه زن بر دواویج ارزق پهن کرده باشد. و دُواج: قبا یا لَبّاده، و قزوینیان لحاف را دُواج گویند.

تگرگ

گاه به مقدار جوز بلکه بیضه از آسمان ببارد و حیوانات و طیور بکشد. و در کشمیر قطعه‌ای از تگرگ یافتند به طول سه زرع و عرض دو زرع، و نزد سلطان آنجا حاضر کردند. و آن خبر متردّدین آن دیار مذکور کنند.

آب

گفته‌اند: آب قیمتی معیّن ندارد زیرا که چون یافت گردد نخرند، و چون نایاب باشد نفروشند. و عرب آن را نفْس گفته است از آن روی که حکم جان دارد. و از فضیلت آب آنکه هر شراب که در عالم است هرچند صاف و عَذب و لطیف باشد عوض آب نگردد بلکه بی‌ممازجت آب هرگز عَذب و مستطاب نشود، مگر آب نطفه است تا در شکم خاك درنیاید به نبات بَنات حامله نگردد.

مولوی: هرچه آن انداخت این می‌پرورد.

از نظّام پرسیدند: آب چه رنگ دارد؟ گفت: رنگ ظرف خود، و چون آب عمیق باشد سیاه نماید.

و گفته‌اند: از مجانستی که میان آب و هوا است هریك به دیگری مستحیل گردد.

و در این عهد کسی میان تابستان و آفتاب در خدمت سلطان از آب یخ ساخت. و طریق آن است که اندك یخ با نمك بسیار بیامیزد و با هم خرد بکوبد و کاسهٔ پر آب میان آن نهد چنانچه بیرون کاسه را احاطه کند، آب کاسه منجمد گردد. و این عمل در آفتاب و هوای گرم بهتر صورت پذیرد.

گویند: مَلِك روم شیشه‌ای پیش معاویه فرستاد و گفت: از هر طعام و شراب در او قدری بفرست. معاویه حیران بماند. از ابن‌عبّاس پرسید. گفت: آب در شیشه کرده بفرست که حق تعالی در وصف آب گفت: «وَجَعَلْنا مِنَ الْماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ»[7].

خداوند فرموده است: «فیها أَنْهارٌ مِن ماءٍ غَیرِ آسِنٍ»[8] ــ یعنی: نهرها از آب که بو نگرفته است. و آن را به زیاده از آنچه در خلقت او موجود است وصف نکرد، و این از غایت کمال و سلامت او است از عیوب در ذات خود.

یکی از بلغا گفته است: آب هیچ غذا ندهد، از این روی هرچند بجوشانی هیچ غلیظ نگردد، و جز آب هر مایعی را غذائیّتی باشد و به جوشیدن منعقد گردد. و ایضا آب به طبخ کبد منعقد نگردد. پس، از آن گوشت و استخوان نروید و جزو بدن نگردد، مگر آنکه بدرقه است غذا را.

در سیلان انهار

شاعر عجم طغیان دجله دید، گفت:

آب را امروز رفتاری عجب مستانه بود　　　پای در زنجیر و کفْ بر لب مگر دیوانه بود سیل

متنبّی:

و أَمواهٌ تَصِلُّ بِها حَصاها　　　صَلِیلَ الْحَلْیِ فی أَیْدِی الْغَوانی

تشبیه می‌کند صدای سنگریزه‌ها را در آب به آواز دستینه در دست زنان با جمال.

فصل سوّم ـ در بهار و تابستان و گلها و درختان و نباتات

نوروز

فُرس را اعیاد بسیار است و عید بزرگ نوروز است و در تعیین آن اختلاف و اشتباهی هست، و سه‌شنبه را عید می‌کرده‌اند، و هریك از سی روز ایّام ماه نزد ایشان نامی دارد، و نام شهور در آن جمله داخل است، آن روز که با ماه همنام است عید کنند. لله دَرُّمَن قالَ:

مبارك باد عید آن بینوای بی‌کس و کورا　　　که نه کس را مبارك باد گوید نه کسی او را

گفته‌اند: از بهار چشم را تمتع باشد و از پاییز دهن را.

و گفته‌اند: بهار موسم اهل وَبَر است و پاییز موسم اهل مَدَر.

پیامبر(ص) فرمود: سه چیز نور چشم بیفزاید: نظر در سبزه و آب و روی نیکو.

از ما سرجس پرسیدند: سبب چیست که ابصار اهل رَساتیق صحیح‌تر می‌باشد با آنکه غذای ایشان غلیظ‌تر است؟ گفت: سببی نمی‌دانم غیر اینکه نظر در آب و سبزه می‌کنند.

پیامبر(ص) فرمود: حذر کنید از اول سرما ــ یعنی: سرمای پاییز، و پیش باز شوید آخر سرما ــ

۷. قرآن، ۲۱/۳۰: و از آب هر چیز را زنده گردانیدیم.　　۸. قرآن، ۴۷/۱۵.

یعنی: سرمای بهار. مولانای رومی گوید:

گفت پیغمبر که یاران زینهار — تن مپوشانید از باد بهار
گفت پیغمبر که یاران هی هی — تن بپوشانید از سرمای دی
کانچه سرما با درختان می‌کند — با تن و جان شما آن می‌کند

شاعر گوید:

ما شاخ شکسته‌ایم در گلشن عمر — ایّام بهار فصل رسوایی ماست

ترنّم پرندگان در فصل بهار

خبّاز بلدی:

كَأَنَّ القَمارِيَّ و البَلا بلَ بينَها — قِيانٌ و أوراقُ الغُصونِ ستائِرُ

تشبیه کرده است قُمریان و بلبلان باغ را به شاهدان خواننده، برگهـای درختان را به صـفحه و ورقـی که خوانندگان پیش روی می‌گیرند تا دهن را بپوشد.

نرگس

امیرالمؤمنین(ع) گفته است: نرگس ببویید که در دل آدمی حالتی اسـت که آن را جـز بوییدن نرگس زایل نگرداند.

و شعرای عرب و عجم نرگس را به چشم نگران تشبیه کرده‌اند.

شاعر:

و تُخالُهُنَّ اِذا هَمَمْتَ بقُبلةٍ — حَدَقاً تَفهَمَ ماتَقـولُ فَتَفهَمُ

یعنی: و فی الحقیقة می‌پنداری چشم نرگس جان دارد و همه‌چیز روشن می‌بیند.

گویند نوشیروان در خانه‌ای که نرگس بوده از مجامعت زنان تحاشی می‌نموده.

گل سرخ

گفته‌اند: مَلِك بابِل برای یکی از ملوك پنج گل فرستاد تا در آن دیار بکارند. چون دید خار دارد، برنجید و در عوض چوب سنجد بفرستاد تا در بابِل بکارند. و بوی گل سنجد مضر باشد و حـالتی احـداث کند که جز درخت بید آن حالت زایل نگرداند. و چون گُل بار آورد، به آن مشـعوف شـد و درخـت بید به مَلِك بابِل بفرستاد تا تدارك ضرر درختان سنجد کند.

با مأمون گفتند: جولاهَکی هست تمام سال کار می‌کند بی‌تعطیل و تعویقی، و موسم گُل دست از کار می‌کشد و به بانگ بلند اشعار می‌خواند و با نُدَما از امثال خود به شُرب مشـغول می‌شـود، و بر این حـال است تا گُل هست، و همه سال کارش این اسـت. مأمون برای او زری فـرستاد و گفـت: بر ذِمّت ارباب همّت اعانت او لازم است.

جَحْظَه:

لَقَدْ نَطَقَ الدُّرّاجُ بعدَ سکوتِهِ — و وافیٰ کتابُ الْوَرْدِ اِنّی مُقْبِلُ

شعر

نامهٔ گل آمد که اینک من به باغ می‌آیم — فکر میهمان باشید، باغ را بیارایید

بنفشه

مشهور است که مولانا مؤمن حسین یزدی می‌گفته است: دو حرف می‌خواهم بگویم و از یزد بیرون روم: اینکه بنفشه بو ندارد، و بلبل آهنگ ندارد.

زراعت و درختکاری

عایشه گفته است: بجویید رزق در پنهانهای زمین.

از یکی از فلسفیان پرسیدند: چرا گیاههای خودرو خرّم‌تر و باطراوت‌تر باشد از مَزروع؟ گفت: برای آنکه آن زادهٔ زمین است، و این را زمین دایگی کرده است.

از عارفی پرسیدند: چرا حق‌پرستان به کوه و صحرا مایل باشند نه به شهر و عمارات و قُری؟

گفت: برای آنکه کوه و صحرا محض صنع خدا است، و معموره و قُریٰ صنع خلق.

گفته‌اند: زُروع را هزار آفت است و بزرگ‌تر آفتها جور سلطان است.

پیامبر(ص) فرمود: اگر قیامت قایم گردد و در دست یکی از شما نهال خرما باشد اگر تواند که از جای برنخیزد تا آن را بنشاند البتّه بنشاند.

گندم

گفته‌اند: آدم و حوّا برای گندم بهشت از دست دادند و به طمع این دانه در دام ابلیس افتادند.

در تفضیل خرما بر گندم

گفته‌اند: آن را بی‌زحمت و مؤنتی از سر درخت بخورند، و این را بعد از چندین عمل از تنقیه و طَحْن و تعجین و طبخ به‌کار دارند، و معذلك به نانخورشی محتاج باشد، و خرما نانخورش نخواهد که خود نانخورش باشد.

و از طوایف بنی‌آدم، عرب خرما بسیار به‌کار برند، و ترکان گوشت، و اهل طبرستان و بعضی از اطراف هند مثل بنگاله برنج، و در سایر دیار ایران و روم نان سیّما اهل خراسان که بعضی از ایشان برنج به ناشتا نخورند چنانچه اهل طبرستان نان به ناشتا نخورند. بزرگی نقل کرد که با خراسانی در سفری رفیق بودیم و در منزلی فرود آمدیم. خانه خواه صبح برای ما چلاوی حاضر کرد. خراسانی نخورد و گفت که ناشتاام. پارچهٔ نانی بخواست و یافت نگشت.

دو کس پیش محمّد بن سلیمان در فضیلت خرما و گندم بر یکدیگر گفت‌وگو داشتند. محمّد، ابن داحه را قاضی ساخت. گفت: آفت خشکسال نخل را دیرتر رسد، و از غرق و حَرق ایمن باشد، و دست سارق به او نرسد، و بی‌مؤنت غذا گردد.

مدح نخل

گفته‌اند: هیچ درخت به انسان شبیه‌تر از نخل نباشد به اعتبار عمر و لِقاح ـ یعنی: آبستن شدن ماده از نر.

و آن‌چنان است که از درخت نر که بار نمی‌دهد طَلْعی گیرند و آن چیزی است مانند آرد و بوی منی

کند. آن را بر خوشهٔ خرما بپاشند تا بردهد، و بی‌آن بر ندهد و به صلاح نیاید مگـر باد او را به طَلع بعضی درختان نر تلقیح کند. و گویند: نخله به نخل عاشق گردد و از غیر آن لِقاح نگیرد. و بسـیار باشـد که به جـانب نخلی چنان مایل شـود که بر سـطح زمین معترض گردد. و گویند: از آب غرق نگردد مگر آن وقت که آب سر او را فروگیرد، پس در آب خفّه شود. و چون در طریق خـود مانعـی بیند راه بگرداند، و این صفت در بعضی دیگر از اشجار مشاهده شده است. و از اینجا بعضی نخله راذی حیات دانند. و بصریی گفت: نخله یك سال خود را می‌کشد و یك سـال صـاحب را. یك سـال بسیار بر می‌دهد و سال دیگر کم. و انگـور در دیار ما (قـزوین) یك سـال خـودکشی می‌کند و چند سال صاحب‌کشی.

ذکر تفاوت زُروع در صنعا

در صنعا سالی دو بار گندم بردارند، و جـو و ذرّت سـه بار و چهـار بار، و انگـور دو بار، و هفتاد رنگ از انگور یافت گردد.

سرو

بعضی سرو را دشمن داشته‌اند و به زنانی که در ماتم شوهر جامهٔ سیاه پوشند تشبیه کرده‌اند. مَلِکی در باغ این مصراع بگفت:

سرو در باغ به یك پای ستاده چه کند

و بر شاعری بخواند. گفت:

در رکاب تو رودگر بودش پای دگر

شعر:

نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش سری ننهادم و نگریستم بر پا و بالایش

در انواع درختان

لُبان: درخت لبان برگ نیاورد بلکه شاخهای آن کُندر بار آورد.

زیتون: هیچ درخت از زیتون دراز عمرتر نبود. گویند سـه هزار سـال بماند. و زیتونهـای فلسـطین را یونانیین کاشته‌اند، و ایشان پیش از روم بوده‌اند.

ساج: درخت ساج در هوا بلند شود و همواره بر سر درخت برگی چند باشد که هریك سَراویل شخصی شود. تا صدوبیست زرع بلند گردد.

قَرَنْفُل: در زنج باشد. مشتریان دینار برکنار دریا بگذارند و بروند، و زنج دینار بردارند و قَرَنْفُل در عوض آن بگذارند.

خَیْزُران: در آن دیار باشد، و گویند طول خیزران در تحت ارض تا شش فرسخ برسد.

عَوسج: درختی است پرخار و بی‌بار، همچو لئیمان این زمانه. از ایشان کسی هیچ برنخـورد و از چین ابروی حاجبشان صد نیشتر بخورد.

فصل چهارم ـ در امکنه و ابنیه

مکّه: خدای عَزّوجَلّ حرم گردانیده است مکّه را، پس او حرام است تا روز قیامت. هر ناحیه از کعبه که باران آنجا ببارد آن سال در دیاری که در آن ناحیه است آبادی و فراخی باشد. و در حرم گرگ متعرّض آهو نگردد، و مرغان بر کعبه ننشینند مگر بیمار باشند، و قصّهٔ فیل و طیر آبابیل مشهور است.

مدینه: به طیّبه نامیده شده. هر که آنجا داخل شود از خاك و دیوارهای آن بوی خوش بشنود، و هر طیب که آنجا برند خوشبوتر گردد. پیامبر(ص) فرمود: ابراهیم(ع) مکّه را حرام گردانید، و من مابین لابتَی [لابتان دو سنگستان است بر دو جانب مدینه] مدینه را حرام کردم. و فرمود: طاعون و دجّال داخل مدینه نشود، و هرگز مجنوم در آن یافت نگردد.

مصر: خدای تعالی هیچ بلدی را به نام ذکر نکرد مگر مصر را در چند موضع.

کوفه: ابن‌عبّاس گفت: اگر بصره کنیز کوفه می‌بود و او را گم می‌کرد طلب نمی‌کرد. و اهل کوفه به حمزهٔ زیّات و ابوحنیفه تفاخر کنند.

بصره: احنف از اهل بصره است و او را بر کوفه تفضیل دادی. و نخله در بصره صدوبیست سال بماند همچو خدنگ و قامت جوانان. بر خلاف کوفه که نخله در آن چون بلند شود خم گردد همچو بید مجنون و قدّ کمان. و گفته‌اند: دنیا بر مثال طایر است و بصره و مصر دو جناح اویند.

اصفهان وری:

شخصی رازی با اصفهانی تفاخر می‌کرد. اصفهانی گفت: شهر ما را هوایی است که اگر میوهٔ سال گذشته پهلوی میوهٔ امسال گذارند از هم متمیّز نگردند. رازی گفت: امّا شهر ما اگر مردهٔ پارسال پهلوی زندهٔ امسال گذارند از هم متمیّز نگردند. و این سخن از بعضی طبریان نیز نقل کنند، و ایشان به این دعوی اولیند و هوای دیار ری در این زمان اصلاح تمام یافته است و شهر طهران به جای ری اباد گشته است و ری از آبادی نشان ندارد، و ری را شیخ‌البلاد گویند که زمان او بس قدیم است. و شاعر گفته است:

اصفهان کاهل جهان جمله مقرّند به آن	در اقالیم چنان شهر معظّم نبود
همدان جای شهان کز قِبَل آب و هوا	در جهان هیچ چنان روضهٔ خرّم نبود
قم‌به‌نسبت‌کم از اینهاست ولیکن او نیز	نیك‌نیك ارچه نباشد بد بد هم نبود
معدن مردمی و کان کرم شیخ بلاد	ری بود،ری که چو ری در همه عالم نبود

مضار و منافع شهرها

خیبر: گویند هر روز مقیمان آنجا را تب گیرد نه غریب را، و تب خیبر و طحال بحرین و دَمامیل جزیره و طواعین شام در قدیم مشهور بوده‌اند[۹].

قزوین مولد این فقیر [و همچنین مصحح کتاب، احمد مجاهد] است، و دربارهٔ آن گفته‌اند:

۹. این فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مج آمده است.

و قزوينُ دارٌ لِلمَجاهيلِ جَنّةٌ و نارٌ لأهلِ الفضلِ ذاتَ لَواذِعٍ[۱۰]
يُريكَ مَتاعَ الفضلِ سوقَ كسادِهِ كَمُصحَفِ زِنديقٍ علىٰ كفِّ بايعٍ[۱۱]

طوس: امروز طوس خراب است و مشهد مقدّس که بیت‌المقدس ثانی است نزدیك به آن آباد، امید که او را از چشم زخم حوادث گزند مباد. و در قدیم اهل طوس را گاو می‌گفتند. شاعر اشاره به آن می‌گوید:

در طوس دوش گفتم بی‌غم نیم چرا یاریم گفت: ساده دلا بی‌غمی و طوس
گفتم: ز آدمی اثر اینجا نیافتم گفتا: تو نیز گاو شدی، آدمی و طوس

اهواز: گویند هر که در اهواز یك سال بماند در عقل خود نقصانی واضح مشاهده کند.

عجایب بلدان

شیراز: در شیراز سیبی بوده است نصف آن در غایت حَلاوت و نصف دیگر در غایت حُموضت.
چین: در بعضی از جزایر چین مارها باشند که شتر گاو را فرو برند، و بوزینه‌ها باشند به جثّهٔ حِماری.
مصر: در مصر سنگی است هر که به دست گیرد او را، قی بگیرد. و سنگ مغناطیس که آهن به خود جذب کند، و چون بوی شیر شنود آن اثر زایل گردد یا ضعیف شود، و چون به سرکه بشویند به حال خویش باز آید.
و در هند نوعی هلیلهٔ بزرگ باشد، هر که در دست گیرد یا به نام طلا کند او را اسهال کند. و سه عدد از آن هلیلهای کابلی در عهد شاه ماضی به ایران آوردند هریك بیست‌وهفت مثقال و امروز در خزینه است.
خُتَن: در مدینهٔ ختن از حدود چین آسیابها باشد سنگ زبرین بگردد و سنگ زیرین ساکن باشد.
ارض عرب: زمین عرب بر دو قسم است: نَجد و تِهامه ــ یعنی: غور از عُذَیب تا ذات عراق، و تا یمامه و تا یمن و تا دو جَبَلی طَی نجد باشد، و از ظَهر بصره که مَربدست تا جدّه و ذات عراق اوّل تهامه است تا دریا و تا جدّه، و مدینه نه تهامی و نه نجد است بلکه حجاز است بالای غور و فروتر نجد واقع است.
گویند: جوع گفت: من به دیار عرب می‌روم. صحّت گفت: من با تو همراهم.

بناهای محکم

بنائی عجیب‌تر و عظیم‌تر از تخت‌سلیمان که در اصطخر فارس واقع است نمی‌شنوم و آن بنا من دیده‌ام. منارها از سنگ برآورده‌اند بر صُفّه‌ای بس عالی و فراخ، و صورتهای بسیار و هیکلهای عجیب بر سنگ نقش کرده‌اند و از سنگ بریده و گویند تخت‌جمشید بوده است، و علّامهٔ دوآنی رساله‌ای در آن باب نوشته و اقوال مختلف شرح داده واصحّ آن است که مسجد سلیمان(ع) است، دیوان به امر او بنا کرده‌اند و آن تماثیل و نقوش پرداخته، کماقال تعالی «یَعمَلُونَ لَهُ مایَشاءُ مِن مَحاریبَ و تَماثیلَ و جِفانٍ کَالجَوابِ و قُدُورٍ راسیاتٍ»[۱۲].

۱۰. و قزوین سرایی است که برای اشخاص گمنام بهشت است / و امّا برای اهل فضل آتشی سوزنده است.
۱۱. کالای فضل را در بازار کسادش به تو می‌نمایاند / مانند قرآنی که در دست فروشندهٔ زندیقی هست.
۱۲. قرآن، ۱۴/۳۴: برای او آنچه می‌خواست از غرفه‌ها یا تمثالها و کاسه‌ها چون حوضها و دیگهای برقرار می‌ساختند.

اصطخر از دهات فارس است و امروز آنجا قریه‌ای است معمور مسمّا به میرخاصگان.

خَوَرْنَق: دو بنای مشهورند بر لب فرات کوفه و بانی خَوَرْنَق سنمّار است. گویند او را کِسری هلاك کرد از بیم آنکه مِثل آن عمارت برای دیگری بسازد، و گویند او گفت: من در ارکان این عِمارت سنگی نصب کرده‌ام که اگر او را حرکت دهند تمام این عِمارت خراب گردد. و جزای سنمّار بر زبانها مثل شد.

مارد و أبلق: از بناهای مشهور، و آن دو حِصن مَنیعند.

غُمدان: در یمن قصری عجیب بود مشتمل بر چهارده غرفه بعضی فوق بعضی. حبشه بعضی از آن را خراب کردند و عثمان بعضی دیگر را.

قصر سنداد[13]: و آن در ظَهر کوفه واقع بود.

ایوان کسری: از مشاهیر بناها است و امروز اصل آن طاق باقی است و به غایت عجیب است. منصور دوانیقی فرمود که آن بنا خراب کنند و در عِمارت بغداد صرف کنند. خالد برمکی گفت: بگذار این عِمارت را، که دلالت کند بر جلالت شان اکاسره که مغلوب شدند و مُلکشان گرفته شد. گفت: می‌خواهی آثار مُلك مجوس باقی باشد. و خالد از اصل مجوسی بود. و چون مصالح بنا از آن می‌کندند دخل با خرج مقابله نمی‌کرد. با منصور عرض کردند. آن کار ترك داد و با خالد گفت: رأی تو را صواب دیدم. گفت: اکنون که شروع کردی باید خراب کردن والاّ خواهند گفتن آنچه ایشان بنا کردند اینان از کندن آن عاجز آمدند. به آن سخن التفات نکرد. مأمون این سخن شنید، گفت: از اینجا معلوم کردم که پادشاهان باید چنان بنا کنند که آسان نتوان کندن.

هِرمان: گویند اعظم و اقدم بناهای عالم هِرمانند. و آن دو گنبد است مربع مخروط، بلندی آن چهارصد زرع، به سنگ مرمر و رُخام برافراشته‌اند، و طول و غلظ هر سنگ ده ذرع و هشت زرع باشد. و چنان به اندام آورده‌اند و وصل کرده‌اند که درز مابین سنگها جز به نظر دقیق مبیّن نگردد. و بر آنها علوم سحر و علوم عجیب از طبّ و ازهر طلسم نَقْر کرده‌اند. و نوشته‌اند: ما بنا کردیم هر که در خود دعوی سلطان و قوّت کند سعی در خراب آن نماید. و معلوم است خراب از بنا به چه پایه آسان‌تر است. یکی از خلفا عزم کرد تا آن را خراب کند، دید خراج مصر به آن وفا نمی‌کند، بگذاشتند.

اسکندریّه: تمام آن شهر از گِل سفید و گچ بنا شده است. و هر که آنجا داخل شود بر چشم دستمال سیاه ببندد تا سپیدی و روشنی چشمش را نرباید. و گفته‌اند در سیصدسال تمام شد، و شصت‌هزار یهود خادمان و کارگران اهل آن مدینه بودند.

اختیار بلد

شخصی با دوست خود گفت: خواهم مقام خود از این بلد بگردانم و خود را از جفای این قوم برهانم. گفت: خوی خود بگردان و خود را از غم برهان. و در امثال ترکان است: یرین دکشنجه، خوین دکیش. یعنی اینکه: جامی گردانی، خوی خود بگردان.

گفته‌اند: اقامت مکنید در بلدی که آنجا نهری جاری و سوقی قایم و قاضیی عادل نباشد. [و رکن رابع

۱۳. چ و د سنداد. مج سند.

حمّام دایر است]

و گفته‌اند: هر شهر که نزدیك به آن آب و گیاه و هیمه نباشد مُقام در آن صواب نبود.

مدح دار واسعه

گفته‌اند: منزل آدمی پیراهن او است، اگر تنگ باشد در عذاب باشد.

ذمّ‌دار واسعه

شخصی دید یکی از ارباب دنیا خانه می‌سازد بسیار عالی و وسیع و درهای بلند و دروازه‌های رفیع. گفت:ای فلان! خود را در جفا و عَنا و شغل خاطر گرفتار کردی، برای چنین خانه مالی افزون از اندازه و فرش و ثِیاب و اعوان و خادمان و اهل بیت بسیار در کار است تا این خانه تورا باشد، از این غم و گرفتاری فارغ نباشی.

و حریص‌ترین مردمان بر دنیا و غافل‌ترین ایشان از امر عُقبا در این زمان آنانند که همهٔ همّت بر تشیید عمارت و برافراشتن کاخ و رواق دارند.

ای خداوندان طاق و طَمطَراق — این جهان نارزد بدین عیش و فراق
اندك اندك خان و مان آراستن — وز سرش یکبارگی برخاستن

و گفته‌اند: هر که روزی گِل کند تا یك ماه عقل و ایمان او به قرار نیاید. و در کار گِل سه چیز در کار است و هر که بی‌آن سه چیز عمارت کند از عقل برکنار است: زر و زور و آبرو. تا این سه خرج نکنی عمارت برپا نکنی، تا آنچه به زر حاصل نشود به زور حاصل کند، و چون زور پیش نرود، آبروی صرف کند، و از این و از آن بطلبد.

و هیچ طایفه‌ای به عمارت و زینت افزون از ایران راغب و ساعی نباشند، و از این جهت هرگز از غم و اندیشه خاطر فارغ ندارند، و سیّما در این زمان که هر کس در لباس و طعام و خانه آن تکلّف کند که فوق وسع او باشد و آن آرزوها پیش گیرد که هرگز از قوّه به فعل نیاید، پس غالب بناها ناتمام بماند و با عمر شخص و بلکه عمر فرزند به اتمام نرسد و طول املها در این عهد از طول بناها بیش‌تر است. و العجب که در این زمان با این تکلّف و توسّع در بنیان، ابواب این مروّات و مبرّات بالکلّیه مسدود است. مسکینان و خویشان روی آن خانه‌ها نبینند، و خوانی در آن خانه‌ها برای زایران نگسترند. بسیار اوقات دربسته و مقفّل دارند، و پرده‌ها و چادرها برای منع هوا و غبار بر او کشیده باشند. و الحق خانه‌ای نیکو و روشن خوش آینده خاطر را فرح و نشاط بخشد، ولیکن با همهٔ روشنی سینهٔ عارفان را تاریك گرداند، و خاطر هوشمندان را در غم وحشت نشاند.

گویند یکی از ملوك بنی‌اسرائیل خانه‌ای به‌غایت نیکو و مزیّن بساخت و جشنی عظیم پرداخت و گفت: هر که عیبی در این خانه راه برد اِعلام نماید. سه کس از عُبّاد زمان آنجا حاضر بودند. گفتند: بلی، دو عیب فاحش در آن هست. گفت: کدام است؟ گفتند: یکی آنکه خراب می‌شود، و دیگری آنکه صاحب او می‌میرد و از جهان رخت بیرون می‌برد. این تنبیه او را مؤثّر آمد تا مال و ملك رها کرد و با ایشان رفیق شد.

سنائی:

داشت نقمان یکی کُریچهٔ تنگ	چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
روز، نیمی به آفتاب اندر	شب، همه شب به سوز و تاب اندر
بوالفضولی سوآل کرد از وی	چیست‌این‌خانه،شش‌به‌دست و سه‌پی؟
با دل زار و چشم گریان پیر	گفت: هٰذا الِمَنْ یَمُوتُ کَثیر

و بالجمله دهلیز و درگاه و خارج و پیشگاه خانه اولیٰ است که خوش آینده و نیکو باشد هرچند نوعی مشابهت به گور کافر و ظاهر منافق به هم می‌رساند ولیکن چون همه کس را اوّل نظر برآن افتد و آن در حکم دیباچه کتاب و عنوان نامه و مُفتّح احوال است باید نیکو باشد، و عبّاس‌آباد اصفهان از جهت این وصف در حدّ کمال واقع است. و امّا قبل از شاه جنّت مکان شاه عبّاس ماضی دهلیزخانه‌ها از خوف نزول بسیار پَست بود و راهها تنگ و کوچه‌ها همه رودهٔ اِثناعَشری مارپیچ و تاریك تا آنکه آدمی به دشواری و خمیدگی درون رفتی چه جای ستور. تا پادشاه مغفور مذکور بدعت نزول برانداخت و مردم را از آن اندیشه ایمن ساخت. و خانهای قدیم بسیاری بر آن هیأت باقی است. یکی از این خانها را در مجلسی نشان می‌دادند و او را دری است بسیار پَست تا شخص دوته بلکه سه ته نگردد درون شدن نتواند. میرزا صائبا فرمود: «آن درك اسفل را می‌گویید که در آخر کوچه واقع است»٭ و آن لطیفه در آن وقت بسیار مستَحسَن بود.

سرای خوب

سه موضع را به جودت وصف کرده‌اند: دار بِطّیخ به سُرّمَن رای، و دارالزُّبیر به بصره، و دار قِطَن به بغداد.

در این عهد مردی در حوالی قیصریهٔ اصفهان مُقام داشت و علَم مفاخرت می‌افراشت و می‌گفت: خلاصهٔ دنیا ایران است، و خلاصهٔ ایران اصفهان، و خلاصهٔ اصفهان در قیصریّه است و من آنجا مُقام دارم.

روی گرداندن از ساختن خانه

بایزید بن مُهَلّب گفتند: چرا در بصره سرایی نسازی؟ گفت: من داخل بصره نگردم مگر امیر یا اسیر. اگر اسیرم زندان خانهٔ من است، و اگر امیرم دارُالاِماره منزل من است.

حرص انسان بر بنا

گفته‌اند: هیچ‌کس در روی زمین از بخیل و سخی خانه نخرید مگر چیزی از آن خراب کرد و چیزی افزود. و البتّه در آن تصرّفی نمود هرچند اندك باشد.

عبدالله بن جعفر بر عبدالله بن صَفْوان بگذشت بَساتین و قصور خویش به او بنمود و گفت: چون می‌بینی؟ گفت: می‌بینم که مخالفت کردی با ابراهیم(ع) و تو در این وادی بستانها و قصور بنا نهادی.

همسایه

ابن مقفع خانهٔ همسایه به قیمت افزون می‌خرید و صاحب خانه راضی نمی‌گردید. تا روزی مضطر و قرض‌دار شد خانه بر او عرض کرد. اِبا کرد و گفت: خریدن خانهٔ همسایه در این حال نه مروّت است. از

مال خود دَین او بگذارد و گفت: خانهٔ خود نگاه دار.

همسایهٔ فیروز خانهٔ خود از روی ضرورت می‌فروخت. چون قیمت بشمردند، گفت: این قیمت خانه، بهای همسایه کو؟ گفتند: همسایه را قیمتی باشد؟ گفت: قیمت همسایهٔ فیروز افزون از قیمت خانه است. فیروز بشنید دو چندان قیمت خانه بفرستاد و گفت: خانه نگاهدار.

تاجری از بلد ما (قزوین) چشم بر خانهٔ همسایه دوخته بود و شیرای آن می‌نمود. روزی می‌گفت: همسایهٔ ما فلان مبلغ قرض کرده است و به تجارت رفته. شخصی مرا مژده داد که او آن مال نابوده کرده است امید که چون بازآید بی‌توقّف خانه بفروشد.

خرید و فروش خانه

گفته‌اند: باید خانه اوّل چیزی باشد که آدمی بخرد و آخر چیزی که بفروشد.

نوادری در کرایهٔ خانه

شخصی خانه به کرایه می‌گرفت، پرسید: مطبخ کجا است؟ گفت: همسایگان برای تو چیزی می‌پزند بی‌زحمت. پرسید: تنوری هست برای نان پختن؟ گفت: وقتی که همسایگان نان می‌پزند تو نیز شریك می‌شوی. پرسید: بیت‌الخلا؟ گفت: در بیرون خرابه‌ای است آنجا می‌روی. پرسید: راه بام برای خواب کجا است؟ گفت: بیرون خانه جایی گشاده است، آنجا می‌خوابی. گفت: هرگاه حاجتهای خانه همه در بیرون است ما هم در بیرون سر می‌بریم و کرایه نمی‌دهیم.

شخصی به شهری رسید خانه می‌خواست تا فرود آید. دوستی دست او بگرفت و به خانه‌ای خراب برد و گفت: اگر این خانه در می‌داشت اینجا منزل می‌نمودی، و اگر این سقف نمی‌افتاد برای مُقام تو خوب بودی، و اگر نه فلان می‌بود در جوار من به خیر و خوشی می‌آسودی. گفت: راست است، «ولیکن درآ گر نتوان نشست».

حمّام

شعر:

یاد دارم از کهن پیری که در حمّام گفت	کین سخن پرسید روزی کهتری از مهتری
چیست سرّ اینکه در حمّام هر کس پا نهاد	بورغ او در زمان بگشاید از شادی دری
گفت:سرّش‌اینکه‌با او نیست‌ازاسباب‌جهان	غیر طاس و فوطه و آن هم از آن دیگری

بدیع همدانی در مقامات خود نقل می‌کند که: به فلان حمّام رفتم و چون در شدم دلاّکی از پی من بدوید و قطعه گِلی بر سر من چسبانید و برفت. من بماندم در انتظار تا دیگری بیامد و مشتی چند بر گردن من زد و شروع کرد تا سر من بتراشد. آن اول پیدا شد و گفت: این سر را رها کن که از آن من است و من نشان کرده‌ام. راضی نشد و جنگ برخاست، مشتی چند بر گردن یکدیگر زدند، و به آخر حکومت پیش استاد حمّامی بردند. کسی به طلب من آمد و مرا به عُنف ببرد. گفت: این دو کس بر سر تو نزاع دارند، راست بگو این سر از کی است؟ گفتم: این سر من است و به این سر حجّ گزارده‌ام، و به عرفات حاضر گشته‌ام. گفت: ای ناکس فرومایه معرفت متراش، بگو حقّ این است یا حق آن؟ گفتم: من هیچ‌کس را در این سر حقّ نمی‌بینم و شرکتی نمی‌دانم. پس روی

به یکی از ایشان کرده گفت: تا کی این خصومت! فلسی از او بگیر بگذار این سر را برود به جهنّم.

نوره

در کاشان داروغه‌ای بوده است أخّاذ و طامع و مسخره طبع. روزی در حمّام نوره می‌کشیده است. مردی تاجر بر او می‌گذرد، می‌پندارد دوست او است، در می‌رود و بی‌محابا شلخته بر او می‌زند، و چون معلوم می‌کند، به شتاب خود را بیرون می‌اندازد و در شهر مختفی می‌شود. و آقای داروغه در تفحص او تشدّد می‌نموده است و به آخر تاجر چاره در آن می‌بینند که ثیاب چند با نقدی به خدمت داروغه می‌آورد و عذر می‌خواهد، می‌گوید: چه واقع شده است! دوستی و ملاطفت کردی، ما از مزاح نمی‌رنجیم و از اختلاط و انبساط مردم اهل سر نمی‌پیچیم. و به هر وقت به او می‌رسیده است می‌گفته است: فلانی دیری است شما را نمی‌بینم، با ما هیچ محبّتی نداری و مزاحی و انبساطی نمی‌کنی!

در أطلال بالیه و آثار لایحه و دیار خالیه

شعرای عرب خطبه‌های لطیف و سوآلهای رقیق با منازل یار و آثار دیار از أطلال و دِمَن و مانند آن کرده‌اند و در آن باب داد سخن داده‌اند گویی آن منازل با ایشان سخن می‌کنند و جواب ایشان بازمی‌دهند. به آن منازلِ بی‌نشان غمها شرح دهند و درد دلها عرضه کنند. چون آنجا برسند به ادب سلام کنند و تحیّت نمایند و بر یاد حبیب و ساکنان آن منازل چون ابر بهاری بگریند، و چون بگذرند شرایط وداع به جای آورند و خطابه‌های مؤثّر و محاورات بلیغ نمایند. و شعرای عجم در این نوع سخن خوضی لایق نکرده‌اند که ایشان اکثر شهرنشین باشند نه صحرانشین همچو عرب که هر روز منزل بگردانند و از زمینی به زمین دیگر برای آب و علف کوچ دهند. پس عُشّاق عرب چون بر منازل معشوق و آثار دیار محبوب بگذرند و آن را خالی بینند بر یاد ایشان وجد و فغان درگیرند و گریه و زاری نمایند و با آن خطابها کنند و به زبان حال جوابها بشنوند.

مولانا در حکایت ایاز این ابیات شورانگیز می‌آورد:

چون عرب به أربع و أطلال ای ایاز	می‌کنی از عشق گفت: خود دراز
چارقت رَبع کدامین آصف است	پوستین گویی قمیص یوسف‌است
همچو ترسا که شمارد با کِشش	جُرم یك ساله زنا و غِلّ و غَش
تا بیامرزد کشش زو آن گناه	عفو او را عفو داند از اِلَه
نیست آگه آن کِشش از جُرم و داد	لیك بس‌جادوست‌عشق و اعتقاد
صورتی پیدا کنی بر یاد او	جذب صورت آردت در گفتوگو
یاوه‌گویی پیش صورت صدهزار	آن‌چنان‌که یار گوید پیش یار
آن‌چنان‌که مادر دل بُرده‌ای	پیش گوربچّهٔ نومُرده‌ای
رازها گوید به جِدّ و اجتهاد	می‌نماید زنده او را آن جماد
حیّ و قایم داند او آن خاك را	چشمبو گوشی‌داند او خاشاك را

آن‌چنان بر خاك گور تازه او — دمبدم خوش می‌نهد بر خاك رو
كه به وقت زندگی هرگز چنان — روی ننهادی بر پور جوان
مستمع داند به جِدّ آن خاك را — خوش نگر این عشق ساحرناك را
پیش او هر ذرّهٔ آن خاك گور — گوش دارد هوش دارد وقت شور
از عزا چون چند روزی بگذرد — آتش آن عشق او ساكن شود
بعداز آن‌زآن‌گور،خود خواب‌آیدش — از جمادی هم جمادی زایدش
زآنكه‌عشق‌افسونِ خودبربودورفت — ماند خاكستر چو آتش رفت تَفْت

شعر:

أرىٰ سُرَّ مَنْ رَآ مُذْ سِنينَ كثيرةً — تَزيدُ خراباً كُلَّ يومٍ و تَذْبُلُ
كأَنَّ بهاداءً دَخيلاً فَجِسمُها — علىٰ مابِها مِن سِقْمِها يَتَسَلَّلُ

شاعر می‌گوید: معمورهٔ سُرَّمَن رَایٰ هر روز می‌كاهد و ناقص می‌گردد مگر مرض دقّ و سل دارد.

گویند: فَرَزْدَق به مكتبی گذشت. شنید كودك بر معلّم این بیت لَبید می‌خواند:

و جَلاَ السُّیُولُ عَنِ الطُّلُولِ كَأنَّها — زُبُرٌ تُجِدّ مُتُونَها أقْلامُها

از مركب فرود آمد و سَجده كرد. گفتند: این چه سَجده بود؟ گفت: شما مواضع سجود قرآن می‌شناسید و من مواضع سجود اشعار می‌شناسم، این بیت محلّ سَجده بود. و بیت در جمله قصائد سبعهٔ معلّقه است.

یعنی: واضح و هویدا ساختند سیلها آثار آن منازل را گویا آن آثار نوشته‌هااند كه قلمها نو كرده‌اند. متن آنها را تشبیه می‌كند به خطّی كه از روی كاغذ رفته باشد و كهنه شده و كاتب آن را بار دیگر به خامه نو كند و بر روی او بنویسد. و تشبیهی لطیف است.

ابن خلّكان آورده است كه یكی از ادبا در سامرّه به عمارتی عالی گذشت، دید خراب شده و كهنه گشته. از روی اعتبار ابیاتی بخواند. شخصی بر او بگذشت، گفت: دانی این خانها از كیست؟ گفت: ندانم. گفت: از صاحب این بیتها.

در استقسا برای دیار

عادت عرب آن است كه برای منازل و دیار دوستان كه خالی مانده است از ایشان، باران طلبند و بر آن به خرّمی و خوشی دعا كنند.

فصل پنجم

در بیابان مهلك

أخطل:

و بَيْداءَ مِمْحالٍ كَأنَّ نَعامَها — بِأرْجائِهَا القُصْوىٰ أباعِرُ هُمَّلِ
تَرَى الثَّعْلَبَ الحَوْلِيَّ فيها كَأنّما — اِذا ما عَلا نَشْراً حِصانٌ مُجَلَّلِ

یعنی: بیابان بی‌نشان که شترمرغ در اطراف آن مانند پشک آهو ریخته بود و روباه یك ساله در آن چون بر پشته بالا می‌شد اسب جُل پوشیده می‌نمود.

متنبّی:

و فی ذِکرِها عندَ الأنیسِ خُمُولُ

مراد آنکه آدمی هرگز یاد آن نکرده است و آن بیابان بر زبان نرانده است.

وزیدن باد در بیابان

موسوی (شریف رضی):

تَوَهَّمتُ عَصْفَ الرِّیحِ بینَ خُروجِهِ   یُسِرُّ اِلیٰ سَمْعِی بِسِرٍ یُصِمُّهُ

یعنی: می‌پنداشتم وزیدن باد را در میان درّه‌ها و شکاف کوههای آن که در گوش من به آواز بلند راز می‌گفت مگر مرا کرمی پنداشت.

فصل ششم در سفر و سیاحت

بِشربن حارث گفت: سیاحت کنید که چون آب یك‌جا بماند بدبو و متغیّر گردد.

عارفی گفت: همچو دریا باش که از ایستادن متغیّر نشود.

شیخ سعدی:

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار   که بَرّ و بحر فراخست و آدمی بسیار
گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید   ببین و بگذر و خاطر به هیچ یك مسپار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین   یکی به خواب و من اندر هوای او بیدار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید   از آنکه چون سگ تازی نمی‌رود به شکار

و ایضاً:

تهی پای رفتن به از کفش تنگ   بلای سفر به که در خانه جنگ

وله:

سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثیست شریف   نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

گفته‌اند: دو عذاب است تا کس مبتلا نگردد بلای آن نداند: سفر دور، و بنای عمارت.

شاعر:

و اِنَّ اغْترابَ الْمَرْءِ مِن غیرِ خَلَّةٍ   ولا همّةٍ یسمُو لَها لَعجیبُ

خلّه: فقر و حاجت، یعنی: اختیار غربت بی‌حاجت و طلب قدر و منزلت از عقلا عجیب است.

حسن در دعا می‌گفت: خدایا پناه می‌بریم به تو از اینکه ملول گردیم از عافیت و نشناسیم قدر راحت. گفتند: آن کدام است؟ گفت: آن است که شخص زندگانی خوش دارد، از آن ملول گردد و سفر اختیار کند.

و فقیر گفته‌ام:

یَوَدُّ قلبی لَواَنْ اَحیَا   بِأَرضِ قَومی مادُمتُ حَیّا[۱۴]

---

۱۴. قلب من دوست می‌دارد تا وقتی زنده هستم در سرزمین قوم خود زندگی کنم.

مِنْهُم بِرأیی یَظُنُّ رُشْداً   مِنْهُم بِظَنّی یَخالُ غَیّاً[15]
اِنّی فَراغٌ مِمَّن یَلُومُ   ولاٰ أباٰ لیهِ کانَ أیّاً[16]
یُحِبُّ قلبی تُرابَ أرْضِی   وکُلُّ قلبٍ یُحِبُّ شَیّاً[17]

و در زبان عوام مشهور است:

در غربت اگر شیر نری روباهی   در خانهٔ خود اگر گدایی شاهی

از حکیمی پرسیدند: رنج سفر به چه زایل گردد؟ گفت: به یافتن مقصد و رجوع به اهل و بلد.

حافظ:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم   به مویه‌های غریبانه غصّه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار   که از جهان ره و رسم سفر براندازم

و این غزل از آن سَحبان زمان در این معنی سراسر نیکو و مؤثّر است:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم   چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن بهتر   که روز واقعه نزد نگار خود باشم

گفته‌اند: هیچ‌کس را مستایید تا با ایشان معامله یا سفری نکنید.

حسن عزم حجّ داشت. ثابت با او گفت: می‌خواهم با تو هم‌سفر شوم. گفت: مرا واگذار، می‌خواهی تا باطن همدیگر بیازماییم و یکدیگر را دشمن داریم.

فصل هفتم ـ در اشتیاق برای وطن

ابن‌یمین:

به غربت ارچه بود صدهزار عیش و سرور   همان جفای خود و رنج بیت احزان به
اگرچه نرگسدانها ز سیم و زر سازند   برای نرگس هم خاک نرگسستان به

یوسف(ع) وصیّت کرد که تابوت او را به مقابر آبای او نقل کنند. پس به ارض مقدّسه آوردند، و آن قصّه مشهور است.

و اسکندر وصیّت کرد تا تابوت او به روم بردند از محبّت به وطن.

گفته‌اند: عمارت بلدان به حبّ اوطان بازبسته است.

ابن‌عبّاس گفت: اگر مردم به روزیهای خویش قناعت می‌کردند همچنانچه به وطنهای خود قناعت کرده‌اند هیچ‌کس شکایت رزق نمی‌کرد.

با اعرابیی گفتند: چگونه صبر می‌کنی بر جفای بادیه و تنگی عیش در آن؟ گفت: اگر نه خدای تعالی

---

۱۵. گروهی رای مرا درست می‌پندارند / و جمعی دیگر آن را گمراهی خیال می‌کنند.
۱٦. همانا من از کسی که سرزنش می‌کند آسوده هستم / و فکر نمی‌کنم که چه کسی هست.
۱۷. قلب من خاك سرزمینم را دوست می‌دارد / و هر قلبی چیزی را دوست می‌دارد. (شیّا، در اصل شیئا بوده است).

قانع می‌ساخت بعضی عباد را به شرّ بلاد، نمی‌گنجید جمیع عباد در خیر بلاد.

ابوعمروبن علا گفته است: دلیل شرف مرد و کرم طبع آدمی آن است که به اوطان خویش مایل باشد و به دوستان قدیمی مشتاق و بر زمان گذشته گریان بود.

ابودُلَف شنید که مردی می‌خواند:

تَبْغی بِکُلِّ بلادٍ اِنْ حَلَلْتَ بِهـا أهلاً بِأهلٍ و جِیراناً بِجِیرانٍ

یعنی: در بند وطن و دوستان قدیم مباش، به هر بلاد که فرود می‌آیی اهلی به عوض اهل پیش‌تر، و همسایگان به عوض آن همسایگان می‌یابی. گفت: این لئیم تربیتی است که عرب گفته است، زیرا که عهد دوستان مألوف فراموش کرده است.

از کتاب کریم ظاهر می‌شود که نفوس بنی‌آدم را به اوطان تعلّقی عظیم است. قال تعالی: «ولَوْ أنّا کَتَبْنا عَلَیْهِم أنِ اقْتُلوا أنْفُسَکُم أواخْرُجُوا مِن دِیارِکُمْ ماقَعَلُوهُ»[18]، مساوی ساخت حق تعالی کشتن ایشان خود را با بیرون شدن از دیار خود.

چون شاپور ذوالأکتاف در روم اسیر شد و آنجا بیمار گشت، دختر مَلِك عاشق او بود. گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: یك شربت آب دجله و یك مشت خاك اصطخر تا ببویم. دختر بریدی بفرستاد و بعد از چند روز حاضر گردانید. از آن جرعه بنوشید، و آن خاك ببویید، و از مرض شفا یافت.

یکی از اعراب:

لَجَنْجاتُ أرْضی حینَ یَضْرِبُهُ النّدیٰ أحَبُّ و أشْهیٰ عِنْدَنا مِن جَنیَ الْوَرْدِ

جَنْجات درختی است تلخ در بادیه. می‌گوید: جَنْجات زمین من وقتی که تری به او رسیده باشد، دوست‌تر است نزد من از گُل سرخ زمین دیگر.

در قاموس آورده است که شخصی در راهی به اعرابیی رسید گفت: السّلام علیك. گفت: الجَنْجاتُ علیك. گفت: جواب سلام این نباشد یا أخَا الْعرب! گفت: به درختی بر من سلام دادی و به درختی جوابت دادم. و سلام درختی است تلخ در بادیه.

فصل هشتم ـ آتش

نظّام گفت: آتش نام گرمی و روشنی است، و این دو جوهر میل به بالا دارند، و روشنی بر گرمی بلندی کند. و چون گویند آتش سوخت، گرمی مراد است. و چون گویند درخشید و تابید، روشنی مراد است. و گوید در همه چیز آتشی کامِن است. و چون بر زمینی آتش بیفروزند. آن آتش بمیرد، گرمی زمین بماند، آن از آتشی است که در زمین کامِن بود به مجاورت این آتش بارز گشته. و امّا ضیاء چون در آن کامن نبود، اثری ننمود.

و امثال این مزخرفات می‌گوید.

۱۸. قرآن، ٤/٦٥: و اگر آنکه ما بر ایشان نوشته بودیم که خودتان را بکشید، یا از دیارتان بیرون روید، آن را نمی‌کردند.

منافع آتش

گفته‌اند: منافع آتش محصور نگردد، از آن جمله آنکه تذکره باشد برای نار قیامت، و زجری باشد عظیم از معصیت.

گویند: خدای تعالی عاصیان امّتهای گذشته را به انواع عذاب در دنیا معذّب داشت: از غرق و خسف و مسخ و رجم و ریاح و جوع و نقص اموال و انفس و ثمرات، ولیکن به آتش نسوخت که آن را مخصوص قیامت ساخت.

در عهد بنی‌اسرائیل چون قربان ایشان مقبول می‌شد آتشی می‌آمد و آن را می‌سوخت. و یهود از حضرت رسول(ص) این آتش اقتراح کردند، و حق تعالی در قرآن از آن حکایت نمود و فرمود: «اَلَّذینَ قالُوا اِنَّ اللهَ عَهِدَ اِلَیْنا اَلاّ نُؤْمِنَ لِرَسولٍ حَتّیٰ یَأْتِینا بِقُرْبانٍ تَأْکُلُهُ النّارُ»[۱۹].

گفته‌اند: چون حَجّاج منجنیق بر کعبه بست، آتشی بیامد و منجنیق را بسوخت. مردم بترسیدند. حَجّاج گفت: دل قوی دارید که این نار قربان است و دلیل قبول طاعت شما است.

نار حَرَّتَین: در حَرّه از بلاد بنی عَبَس آتشی پیدا شد که به شب می‌درخشید و به روز دود او پیدا بود، و از سه روزه راه شتران قبیله شبها در روشنی آن آتش چرا می‌کردند، و گاه گردنی از آن آتش می‌افتاد و به هرچه می‌رسید می‌سوخت. خدای تعالی خالد بن سنان را نبوّت داد و او اوّل نبی است از اولاد اسماعیل. گَوی بر آن آتش بکند و آتش را در او درآورد، پس درون رفت و مردم می‌دیدند. و چون وقت وفات او رسید، گفت: چون مرا دفن کنید بعد از سه روز بیایید، آنجا خری خواهید دید اَبتر ــ یعنی: دنباله بریده، که بر قبر من طوف می‌کند. چون او را ببینید، قبر من نبش کنید تا من شما را خبر دهم به هر چه کاین خواهد شد تا روز قیامت. و چون روز سیّم بیامدند، چنانچه گفته بود، آن خر گور بدیدند. پس اختلاف نمودند. بعضی گفتند: نبش کنیم، و بعضی گفتند: نکنیم، و پسرش گفت: من به این کار رضا ندهم که مرا خلایق پسر مَنبوش نامند. و دختر او (ع) نزد حضرت رسول(ص) آمد. ردای مبارك خود برای او بگسترد و گفت: این دختر نبیّی است که او را قوم او ضایع گذاشتند و گفته‌اند: آن دختر سورهٔ «قل هوالله احد» شنید، گفت: پدر من این سوره را تلاوت می‌نمود. و متکلّمین بر این حکایت خالد انکار کنند و گویند: خدای تعالی گفت: «و ما أَرْسَلْنا مِن قَبْلِكَ اِلاّ رِجالاً نُوحیٰ اِلَیهِم مِن أَهلِ القُریٰ»[۲۰]، یعنی: نفرستادیم پیش از تو مگر مردانی را که وحی می‌آمد به ایشان از اهل قُریٰ ــ یعنی: ساکنان شهر ودیه، نه خیمه و صحرا. و این خالد اعرابیی بود از فَدّادین اهل وَبَر، یعنی: زارعین ایشان، و هیچ پیغمبر حق عَزَّوَجَلَّ پیش از رسول ما از اهل قُریٰ و ساکنان مَدَر نفرستاده است.

اهل کتاب دعوی کنند که خدای تعالی با ما وصیّت آتش فرمود و گفت: لاتطفئُوا النّیرانَ مِن بُیوتی.

امّا مجوس در این اعتقاد بر حدّ فاحش بوده‌اند تا خانها برای آتش و خادمان و اوقاف تعیین نموده‌اند.

آتشهایی که حقیقت ندارند

از آتشهایی که حقیقت ندارد آتش سَعالی است ــ یعنی غول ماده، زعم عرب آن است که غول آتشی بر

۱۹. قرآن، ۱۸۵/۳: آنانکه گفتند که خدا با ما عهد کرد که به رسولی ایمان نیاریم تا آنکه برای ما قربانیی بیاورد که آتش بخوردش.

۲۰. قرآن، ۱۰۹/۱۲.

دور شخص می‌افروزد تا از آن بترسد.

آتش حُباحِب: و بعضی نارأبی حُباحِب گویند. و آن آتشی است که به شب پیدا شود در موینها از امثال موی گربه و اسب، و جامه‌های پُرزدار از مثل مخمل، چون دست بر آن کشی روشنی بتابد.

آتش یَراعه: و آن پرنده‌ای است که شب می‌پرد و او را شعاعی است همچو چراغ.

و یراعه همان کرمك شب‌افروز است، و در شب همچو چراغ بتابد و به روز پیدا نیاید. شیخ سعدی گوید:

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	**بتابد به شب کرمکی چون چراغ**
یکی گفتش ای کرمك دلفروز	**چه بودت که بیرون نیایی به روز؟**
بگفتا که من جز به صحرا نیم	**ولی پیش خورشید پیدا نیم**

در مقام مدح شخص به جودت رای گویند: چون دو چوب به قوّت به هم بسایی آتش درگیرد. و در زمان قدیم در بسیاری دیار آتش از چوب می‌گرفته‌اند، و امروز در دیار ترك شایع است.

و از آتشها آتشی است که عرب به شب افروزد تا آهو را حیران گرداند و شکار کنند، و شیر را بترساند تا نزدیك نیاید.

در دیار ما (قزوین) چون جنازه‌ای از بلدی دیگر داخل بلد کنند، مردم بر بامها آتش بیفروزند. اقسام آتشها این بود که مذکور شد، و آنچه مذکور نشد، آتش فراق است، سوزنده‌تر است از سایر آتشها.

یَلمع: سنگی در عرب باشد آن را یلمع گویند. از دور بدرخشد و چون نزدیك آیی ننماید.

انواع آتشها

یکی از حکما گفته است: آتشها چهارند: آتشی که خورد و آشامد، و آن آتش معده است. و آتشی که نخورد و نیاشامد، و آن آتش سنگ است. و آتشی که خورد و نیاشامد، و آن آتشی است که ما می‌افروزیم. و آتشی که آشامد و نخورد، و آن آتش درخت است که آب می‌کشد ولی چیزی نمی‌سوزاند.

چراغ

چراغ در دفع هوام ــ یعنی: خزندگان و گزندگان تامّل است، چه مشهور این است که چون هوام روشنی چراغ بینند به‌سوی آن آیند. و در ایران اکثر میوه‌ها را در زمستان به آتش چراغ محافظت نمایند تا سرما نسوزاند، و از غیر چراغ آن کار نیاید. و بعضی مردم شبها تا چراغ روشن نباشد خوابشان نبرد، و در اثنای خواب چون چراغ خاموش شود متنبّه گردند و بیدار شوند. و کاتب حروف پیش از این در زمستان به اعانت گرمی چراغ خوابم می‌برد، و چون چراغ خاموش می‌شد، بیدار می‌شدم هنوز اثر دود چراغ پیدا بود.

و در دیار ما (قزوین) شب با چراغ نزدیك درختان روند، طیور در نور آن حیران شوند، آنها را صید کنند.

و در گیلانات در کشتیها چراغها افروزند و میان دریا روند و مرغی که پَر قو از آن حاصل آید بی‌حساب شکار کنند.

نوادر این باب

عرب در وصف حُسن گوید: نیست آن مگر مثل آتش برافروخته.

زنی گفت: سوگند به خدا من زیباتر از آتش برافروخته هستم.

مجوسیی در مجلس صاحب بود و روشنی آتش می‌نگریست، پس گفت: چه‌قدر درخشان است! صاحب گفت: چه‌قدر افروختگی آن درخشان است و چه‌قدر پَست است اگر معبود باشد.

در حبّ وطن

اعرابیی مریض شد. گفتند: چه می‌خواهی؟ گفت: سوسمار بیابان و آب کوه.

و از عادت اعراب است که در وقت رفتن به جنگ و یا سفر، کفی از خاك سرزمینش با خود برمی‌دارد تا در وقت مریضی و یا سردرد آن را بو کند.

موسوی (شریف رضی):

در وطن مألوف برای مردمان لذّتی است / و اگرچه در آنجا عزّت به ما نرسد مگر با ناهمواری.

خَفْص طائی گفت: در بادیه جاریه‌ای دیدم که بزی را می‌کشید. گفتم: کدامین سرزمین نزد تو محبوب‌تر است؟ گفت:

سرزمینی که خاك آن با تمام وجود من آمیخته است / و اول زمینی است که پوست بدن من خاك آن را مس کرده است.

گفته‌اند: تنگدستی تو در وطنت، بهتر است از آسایشت در غربت.

گفته‌اند: آبادانی شهرها به حب وطن است.

فیلسوفی گفته است: فطرت آدمی با حب وطن عَجین است.

نادره

ابلهی پانصد درهم وام گرفت و خرج مستراح کرد. یکی از دوستانش گفت: کاش می‌دانستم در آنجا چه می‌خواهد برینند؟

معاویه خانه‌ای از خشت ساخت. چون نمایندگان مَلِك روم آمدند و آن را دیدند، گفتند: چقدر برای گنجشکها خوب است! پس معاویه آن را خراب کرد و خانه‌ای دیگر از سنگ ساخت.

ذمّ خانهٔ تنگ

مردی خانهٔ تنگی را وصف می‌کرد و می‌گفت: تنگ‌تر از لانهٔ مرغ، و تنگ‌تر از سفیدی میم (حلقهٔ سر حرف میم) و سوراخ سوزن، و تنگ‌تر از شکم سوسمار.

مدح خانهٔ بزرگ

گفته‌اند: بهترین خانه آن است که چشم تا آنجا که می‌تواند در آن سیر کند.

محمد بن عبدالملك زیّات بر مأمون داخل شد. مأمون گفت: اصفهان را به‌طور مختصر برای من تعریف کن. گفت: هوایش پاکیزه است، و آبش گوارا، گیاهش زعفران است، و کوههاش پر از عسل، اما هرگز از چهار عارضه برکنار نیست: جور سلطان، و گرانی نرخها، و کمی آب و باران. پس ساعتی سر را به‌زیر انداخت و گفت: شاید تجّار آنجا رباخوار باشند یا قاریان قرآنشان منافق.

حدّ بیست‌وسوّم
در فرشته و جنّ

فصل اول

ابن‌عبّاس (رض) از پیامبر (ص) روایت کرده است که: خدای را هیچ خلقی بیشتر از ملائکه نیست.

مجاهد گفت: «فَالْمُقَسِّماتِ أَمْراً»[1] ملائکه‌اند، خدای عَزَّوجَلَّ می‌فرستد ایشان را به امر خود بر هر که می‌خواهد.

مسلم گفته است: «وَالنّازِعاتِ غَرْقاً»[2] هم ملائکه‌اند.

حِکَم گفته است: ملائکه با باران فرود آیند بیش‌تر از ولد آدم و ولد ادریس. شمار قطره‌ها و موضع وقوع آنها و آنانی که نبات روزی ایشان می‌گردد، نگهدارند و احصا نمایند.

فصل دوّم - ابلیس و جنّ

خداوند فرموده است: «وقُلْ رَبِّ أَعُوذُ بِكَ مِنْ هَمَزاتِ الشَّیاطینَ.»[3]

وجه تسمیهٔ جنّ: جنّ چون از نظرها مستور است او را جن گفتند، و در بسیاری از استعمالات جنّ و شیطان متّحد می‌نمایند. و به فارسی دیو گویند، و شخص دیوانه را مجنون گویند. و وجه تسمیه در هر دو لغت ظاهر است، زیرا که اهل فُرس به دیو نسبت داده‌اند از قبیل: جاهلانه و شاعرانه. و عرب از جنّ اشتقاق کرده‌اند و گفته‌اند: برای آن مجنون گویند که مستورالعقل است. و آن وجه که من گفتم اقرب واصحّ است به قرینهٔ لفظ دیوانه. و در انجیل از شیطان به باعِل زبول تعبیر کنند. عیسی(ع) در معالجهٔ مرَضا و اصحاب علّتها گفتی: اخرج باعل زبول، آن شخص در ساعت برخاستی.

در روایت است که گوشت از استخوان تمام پاك مکنید که آن طعام جنّ است، و مقرّر است که

---

۱. قرآن، ٤/٥١: پس قسمت‌کنندگان امر را. ۲. قرآن، ۱/۷۹: قسم به کُشندگان از روی قوّت.

۳. قرآن، ۹۸/۲۳: و بگو پروردگار من، از وسوسه‌های شیاطین به تو پناه می‌برم.

جنّ چیزی نخورند بلکه بو کنند. سیمربن الصّتی گوید:

أَتَوا ناري، فقلتُ: مَنون أنتُم؟ فقالُوا: الجنّ. قلتُ: عِمُوا ظَلاما

فقلتُ: اِلَی الطّعام. فقالَ منهم زَعیمٌ: نَحسُدُ الاِنسَ الطّعاما

وقد فُضِّلتُم بِالأَكلِ فینا ولكن ذاكَ یُعقِبُكم سَقاما

عرب گوید: عِم صباحا، و عِم ظَلاما، یا ــ لیلا، به جای: صباح به خیر، و شب به خیر. یعنی: آمدند به آتش من. گفتم: شما کیانید؟ گفتند: جنّ. گفتم: شب به‌خیر، خوش باشید، چیزی بخورید. گفت زعیمی از ایشان که: ما حسد می‌بریم بر آدمی برای طعام. شما را تفضیل است بر ما به أکل غذا، اما آن شما را مورث بیماریها است.

حافظ:

دام سختست مگر یار شود لطف خدا ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

رَجْم شیاطین

بعضی گفته‌اند: رجم شیاطین از جمله حجّتهای رسول ما بود(ع). یعنی از آن پیش در آسمان شهاب که آن را ریختن ستاره می‌گویند حادث نبود و برای معجزهٔ آن حضرت حادث گشت، و این قول ثابت نیست.

گویند: صَرع آدمی از اثر شیطان است.

دو کس به شاهدی نظر داشتند، یکی خوش طلعت و دیگری ناخوش طلعت. مرد دوّم خود را در نظر او می‌آراست. گفت: آن یار با جمال کجاست؟ گفت: او را جنیّه‌ای است او را هر ماه دوبار مصروع سازد. گفت: اگر من جنیّه می‌بودم هر ماه ده‌بار او را مصروع می‌ساختم.

گمان مردم آنکه جنّ به همه صورتی می‌گردد مگر غول که او جز به صورت زن نمی‌شود، و پایهای او به پاهای خر می‌ماند.

گویند: هر کس یك ضربت بر او بزند او را بکشد، و اگر بیشتر بزند نمیرد.

مشهور است که ابلیس به صورت سُراقة بن مالك، و شیخ نَجْدی ظاهر شد.

گویند: حَرب بن امیّه را جنّ کشت و گفت:

و قبرُ حَربٍ بِمكانٍ قَفْر ولَیسَ قُربَ قبر حَربٍ قبرٌ[۴]

و این کلمات به تنافر حروف موصوف است و کم‌تر کسی تواند این بیت را روان بی‌تلجلج بر زبان راند.

و هم سعد بن عُباده به زعم بعضی بر دست جنّ کشته شد.

و گویند: تَأَبَّطَ شَرّا غولی را بکشت و سر او زیر بغل نزد قوم خود آورد، او را از آن جهت گفتند تأبّط شرّا، یعنی: زیر بغل گرفت شرّ را.

بسیاری از فحول شعرا دعوی کنند که ایشان را شیطانی است شعر بر زبان ایشان می‌گوید. مِسْحَل شیطان أعشیٰ است، و خال او هُمَیم شیطان فَرَزْدَق.

---

۴. و گور حرب در جای خالی از آب و گیاه است / و نزدیك گور حرب گوری نیست.

عَزیف جنّ: غالبا آوازی است که از باد یا غیر آن در بیابان ظاهر می‌شود.
کاهنان عرب که جنّ را می‌دیده‌اند اینهایند: جاریهٔ جُهَینَه، کاهنهٔ باهله، شِقّ، سَطیح.
عَرّاف: در اصطلاح ایشان آن کس است که به حدّ کهانت نرسیده است.

شیفته و مدهوش‌شدگان جنّ

گویند: جنّ طالب بن ابی‌طالب را شیفته و مدهوش نمودند و هیچ اثرش پیدا نشد.
عَمرولَخْمی را مدهوش کردند و بازپس آوردند.
عُمارة بن ولید را مدهوش کردند و در آلتش دمیدند، با وحش در صحرا می‌گشت.
خُرافه مشهور است، و او مردی است که جنّ او را مدهوش نمود، و چون به حال آمد، احادیث از جنّ نقل می‌کرد، و بعضی آن احادیث را باور داشتند، و بعضی تکـذیب می‌کردند و هذیان می‌دانسـتند. از این جهت سخنان باطل را به حدیث خرافه مثل زنند.

از حضرت رسول (ص) نقل کرده‌اند حدیث خرافه حقّ است.

مرکبهای جنّ

گویند: جنّ بر همه چیز سوار گردد مگر خرگوش، زیرا که او حـایض می‌گردد. و مگـر کفتار که او بر ذَکَر کُشته و مرده نشیند، و مگر بوزینه که از جنابت غسل نمی‌کند.

مگر مراد آن باشد که آن قوم که به بوزینه منسوخ شدند از جنابت غسل نمی‌کردند.

قصهٔ بَرصیصا: و او عابدی بود در بنی‌اسرائیل، همسایهٔ او دختری بیمار داشت، به معبد او آورد تا دعا کند و برای او شفا طلبد، مدّتی نزد او بود تا شفا یافـت. ابلیس با او وسـوسه کرد تا با او جمع شد و دختر حامله گشت. ابلیس با او گفت: او را در شب بکش والاّ رسوا شوی. او را بکشـت و در آن خـانه دفـن کرد. اهلش بیامدند و دختر را بیافتند، او را گرفتند تا بکشـند. ابلیس در راه او را پیش آمد و گفت: مرا سـجده کنی تورا خـلاص کنم، سـجده کرد. گفـت: من از تو بیزارم، و او را بکشتند.

حکایت: در بنی‌اسرائیل درختی می‌پرستیدند، عابدی تبری برداشت تا آن درخت ببرد. ابلیس مانع شد و گفت: عبادت خود گذاشتی برای کاری که تورا نفع نمی‌رساند. تا بهـم درآویختند. عابد او را بر زمین زد و بر سینه‌اش نشست، و به آخـر درخـت نبریده بازگشـت. و تا سـه روز بر این منوال بود. ابلیس گفـت: این درخـت مبر، تورا هر روز دو دینار بدهم تا نفقـهٔ عیال کنی و به فـراغ بال عبادت نمایی. هر روز زیر وسادهٔ او دو دینار بنهـادی، پس بازگرفـت. عابد در غضـب شـد و تبر برگرفـت و عزم درخـت کرد. ابلیس مانع شـد، بهـم درآویختند. ابلیس او را بر زمین زد و بر سینه‌اش نشست و گفت. اگر دست از این درخت برنداری تورا ذبح کنم. عابد گفت: مرا رها کن و بگو از کجا بر من غالب آمدی. گفت: تا غضـب برای خـدا می‌کردی بر من غالب می‌آمدی، و چـون برای خود غضب کردی من بر تو غالب آمدم.

گویند: دلْهان شیطانی است در جزایر می‌باشد. بر شترمرغی سوار متعرّض کشتی بعضی از تجـار شد.

گویند: زنی از جنّ به مردی شوهر کرد و از او فرزندان آورد. روزی بر بام رفت. آتشی از دیار خود بدید. با شوهر گفت: نمی‌بینی که آن آتش غولان است، و رنگش بگشت و بپرید و برفت.
گویند: نوعی مذهب نام دارند. در صوامع عباد درآیند و خدمت ایشان کنند تا به خود معجب گردند.
بعضی از صوفیّه گفته‌اند: مذهب اصناف بسیارند. بعضی فانوس پیش روی شیخ برند، و بعضی طعام و شراب پیش او حاضر گردانند، و بعضی شعرا نشاد کنند.
حکایت: شخصی گوید: غلام من بگریخت. من از پی او می‌گشتم، دیدم چهار کس شعر فَرَزْدَقْ و جَریر می‌خوانند. بر ایشان سلام کردم، یکی گفت: غلام خود را می‌خواهی؟ و غایب شد و غلام مرا مقیّد بیاورد. من از خود برفتم. و چون بهوش آمدم، گفت: پف کن، در دست او پف کردم. قید او واشد و بعد از آن بر هر وَجَعی و علّتی می‌دمیدم به می‌شد و شفا می‌یافت.

حدّ بیست‌وچهارم در حیوانات

فصل اوّل - وصف خر مدحاً و ذمّاً

ابن ثَوابَه با دلاّلی می‌گفت: می‌خواهم برای من خری بخری نه خُرد مختصر و نه بزرگ مشتهَر، اگر راه خالی باشد بشتابد و اگر ازدحام مانع گردد سنجیده رود. وقت رفتن به گوشه‌ها اشارت کند و به دو دست بازی‌کنان و به دو پا نشاط‌کنان. و اگر برانگیزی بی‌قرار گردد، و اگر بداری استوار بایستد. اگر قوت او کم کردی صبر کند، و اگر بسیار دهی شکر کند ــ یعنی: در بلا صبور باشد و در رَخاشَکور. کسی آنجا حاضر بود، گفت: صَلَّی اللهُ عَلی ابْنِ ثَوابَه. گفت: وای بر تو که را می‌گویی؟ گفت: نه تو وصف بعضی از اولیای حقّ تعالی می‌کنی. گفت: وصف حماری می‌کنم. گفت: اگر چنین حمار یافت شود در جنّت یافت شود نه در دنیا، و مرکوب انبیا باشد نه مرکوب شعرا.

و گفته‌اند: بدترین مال آن است که او را نه زکات باشد و نه ذبح و آن حمار است.

کسی پرسید: کدام مرکوب است که هرچند بزرگ‌تر باشد به جثّه مذلّت راکب در او بیشتر باشد؟ گفت: حمار.

و گفته‌اند: بر خر سوار مشو، اگر خوش‌رفتار و روان است دستهای سوار را خسته گرداند، و اگر بد رفتار است پایها را خسته گرداند.

و حمار در میان همهٔ حیوانات به خریّت و احتمال مذلّت عَلَم است و از قبول تربیت دورتر که هر حیوان اخلاق او به طول زمان بگردد مگر خر که هیچ نگردد، و معذلك البتّه خر بد به از مردم بد است، البتّه خران باردار بهتر از سگان مردم‌آزار. محصّلان منطق خوان چون یکی را از جنس بد بر خود سوار بینند، گویند: فرود آی، حمل شیء بر نفْس جایز نیست. و بسیار است که در آن مَقام صادق است که: اَلْمرکوبُ أَوْلیٰ بِالرُّکُوبِ، و: الحامِلُ أَوْلیٰ بِأَنْ یَکُونَ الْمَحمولُ. و من در مَقام مِزاح برای ملاّئی راکب حمار گفتم:

بود ملاّ بر خری بیدل سوار　　　خر بنالید از جفای روزگار
گفت: اگر انصاف بودی در جهان　　　او پیاده می‌شدی و من سوار

زانکه من هستم خر از جهل بسیط   لیك او جهل مرکّب راست خوار[1]

نقل کنند که شخصی به ادیبی نوشت: در آن بادیه که شمایید خران خوب می‌باشد، برای من خری راهدان اداب شناس، خوش بست و بند مسیح پسند، بی‌شعور و شَغَب، پیوسته با طرب، روان همچو اندیشهٔ عالمان، دوان همچو ذهن خردمندان، عاقل و دانا و قانع و توانا، درازگوشی تیزهوش، کم‌فضول خاموش، با دیگر صفات از امثال این. در جواب نوشت: آن اوصاف که تو تعیین نمودی جز در قاضی مصر فلان نمی‌یابم، صبر کن شاید او به خر، مسخ شود وی را خریده برای تو بفرستم.

و مثل این منقول است که مروان خلیفه به امیر خراسان نوشت: برای من غلامی بفرست ادیب و ظریف، و عاقل و لبیب، صبیح و فقیه کامل، و در همهٔ آداب عالِم به مواقع سؤال و جواب، بزرگ‌منش کم فضول، خردمند و صبور و خَمول، در امثال این صفات. در جواب نوشت: یا امیرالمؤمنین! این اوصاف که تو ذکر کردی جز در قاسم بن محمّد نیافتم و اهل بیت او و را به من نفروختند. و این قاسم بن محمّد در آن زمان اعلم علما و مقدّم دانشمندان و پیشوای خراسان بود.

مردی تبریزی توبرهٔ خرش بردند. می‌گشت و می‌گفت: یاران! شما همه خرید و خر دارید، هرگز شنیده‌اید خر چهارده ساله توبره گم کند؟

قزوینی سقّا آخر روز بر عادت مقرّر خر را سوی خانه رها کرد و با او گفت: زود به خانه رو و من به بازار می‌روم و از آن راه دیگر می‌آیم، اگر پیش از تو آمدم جُو تو امشب از من، و اگر تو پیش‌تر رفتی نان من از تو. و بشتافت پیش از خر به خانه رسید و خر را ندید، شاد شد که گرو از خر ببرد، و خر خود به چنگ دیگری افتاده بود.

خر مصری گرش به مکّه برند   چون بیاید هنوز خر باشد

اسب

پیامبر(ص) او را دو سهم نهاد و راکب را یك سهم.

عرب در جاهلیّت تهنیت بر سه چیز کردندی و بس: در مولود پسر، و چون شاعری در قبیله برآمدی، یا اسبی بچّه آوردی.

جاحظ گفته است: هیچ امّت همچو عرب به اسب معجَب و عارف نبودند، و در همه زبان و همه مکان اسب را به عرب نسبت دهند، و آن کمال مدح باشد.

شعرا در مدح اسب نیکوسخنان پرداخته‌اند و در ذمّ اسب بد هم شعرها ساخته‌اند. عُرفی گوید:

---

۱. ابیات بالا ترجمهٔ دو بیت عربی است که در کتاب *نهایةالارب*، ۱۰/۱۰۰، بصورت زیر آمده است:

قالَ حِمارُ الحکیمِ توما   لَوْ أنصفُونی لکُنْتُ أرْکَبْ

لأنّنی جاهلٌ بسیطٌ   و صاحِبی جاهلٌ مُرَکَّبْ

توما نام حکیمی است. و در کشکول، ۶۰۹/۵، چاپ ۱۳۷۸، بیت اوّل چنین آمده:

قالَ حِمارُ الحکیمِ یَوْماً   لَوْ أنْصَفَ الدَّهْرُ کُنْتُ أرْکَبْ

شاها ز من حقیقت اسبی که داده‌ای — بشنو بلطف تا برسانم به فرّ عرض
درویش بی‌عصاش نگیرد ز من به مفت — طرّار مفلسش نستاند ز من به قرض
گر شبهه کند به جوانی ستایمش — ور نقطه‌ای رود کنمش نام طیرارض
مهمیز می‌زنم به وی از صبح تا به شام — تا نیم گام می‌رود آن هم به پای فرض
هستم بر او سوار و به معنی پیاده‌ام — گامی به طول می‌زدم اکنون زنم به عرض

اسبهای مشهور

شَبْدیز: مَلِك هند او را به خسرو فرستاد. گویند: در ذُکا و عِظَم خلقت آیتی بود. در جای خود بول نکردی و سرگین نینداختی و نَخیر نکردی و کف بر دهن نیاوردی. و دور سُم او سه شِبْر بود. چون بمرد، کسری غمگین شد و فرمود صورت او در سنگ مصوّر کردند.

و من آن صورت در طاق وسطان دیده‌ام، نصفی از او مجسّم است و نصفی در سنگ دررفته است. بس عجیب است. و مشهور آن است که عمل فرهاد است، و بر آن طاق صورت شکارگاهی ساخته‌اند بغایت نیکو و عجیب.

اسبان نر که در عرب مشهور است: عسجد، وجیه، غراب، لاحق، أعْوج، أشْقَر.

اشقر مروان از نسل اعوج داحِس است. و عرب به داحِس تشأمّ کند که به سبب او میان عرب جنگ افتاد.

عصا اسب جَذیمَهٔ أبْرَش است. قیصر در روز واقعه بر او سوار بود. و سر بیرون برد، گویند تا سی میل بتاخت. پس بایستاد و بول کرد. آنجا برجی بنا کردند و مسمّا به برج عصا.

زَهدَم اسب عَنتره است.

نَعامَه اسب حارث.

اسبهای پیامبر(ص)

لِزاز: او را مُقَوْقَس با ماریهٔ قِبطیّه هدیه فرستاد.

سَکب و یَعیوب.

دُلْدُل: نام قاطر آن حضرت.

یَعفور: نام حِمار او.

عَضباء و قَصواء: نام دو ناقه‌اش.

شَهباء: نام قاطر علی(ع).

یَحْموم و رقیب: دو اسبند از آن نُعمان.

عَباب: از آن مالك بن نُوَیْرَه.

یَعسوب: از آن زُبَیْر.

غَزاله: از آن خولان.

حَرون: از آن مسلم بن عمرو. به هزار سرخ خریده بود.

کامل: از آن زیدُ الْفَوارس.

قَسام: از آن بنی‌جَعْده.
زائد: از آن محمّد بن عبدالملك.

مسابقه

گفته‌اند: اگر صاحب أشْقَرازیی تو بتازد سوی کوهستان و زمین درشت بگـریز که قـوایم أشـقر تنگ است زود بساید، و اگر صاحب أدهم باشد، سوی گِل و زمین خـراب بتاز که قـوایم أدهم ضـعیف بود، و اگر صاحب کُمَیت باشد، به زمین راست بگریز شاید خلاص شوی، و عجب که خلاص شوی.

گفته‌اند: أبلق و بُلقاء هرگز در میدان رِهان سبقت نکردند.

اسب را وصف می‌کنند به بی‌نشانی، و گویند: هر حیوان که سیاه باشـد مو و پوسـت و پشـم، بدن او قوی‌تر باشد.

و گفته‌اند: اسب سفید طاقت سرما و جفا نیاورد.

اسبی که در عرض سینهٔ او دائره‌ای اسـت، و پیش از این آن نشـــان را می‌پســـندیدند، تا شـــخصی مَهْقوعی می‌خرید و صاحب مضایقه می‌نمود بر او. خواند از شعر ابوعبیده:

إذا عَرَقَ الْمَهْقوعُ بِالْمَرْءِ أَنْعَظَتْ حَليلَتُهُ وَازْدادَ حَرّاً عِجانُها

یعنی: چون اسـب مَهْقـوع عَرق کند در زیر مرد، زنش بول می‌پاشـد، یعنی شـــهوت جماعش می‌جنبد و فلانش گرم‌تر می‌شود. بعد از آن رغبت به مَهْقوع نکردند و او را کاره شدند.

فصل دوّم - در شتر و گاو و گوسفند

ابونصر نَعامی گفته است: میان روز و در گرما بر شتر سرخ مو سوار شو، و چـون شـب روید بر شـتر خاکستری رنگ، و چون صباح بر قوم داخل شوی بر شتر سفید. گفتند: چرا؟ گفت: سـرخ مو بر هواجِـر صابرتر است ـــ یعنی: طاقت تشنگی و گرما دارد، و وَرْقاء ـــ یعنی: خاکستری رنگ بر شب روی قـادرتر است. و اما أصهَب بهترین رنگها است در نظر.

داغ نهادن

در جاهلیّت شتر را داغ نهادندی، و در اسلام نیز مباح شد. شتران صدقه را داغ می‌نهادند تا بشناسند و از آب مانع نیایند.

گوسفند

أصمعی گفته است: چون از ولادت گوسفند هفت ماه بگذرد باید قـوچ بر او بجهـانند، و پنج ماه مدّت حمل او است، پس سالی یکبار نِتاج دهد، و اگر سالی دوبار بچّه دهد آن را إمفال گویند.

مثل نقل کنند که گوسفندی خواست از جـوی بجهـد دنبه‌اش برجسـت و مقعـدش بنمود. بز بر او بخندید و گفت: رسوا شدی، عورت خود بپوش، و گوسفند به سلامت و غَباوت مثل است.

شیخ‌الاسلام مازندران سلیم نام داشت. روزی نزد وزیر عهد حاضر شـد بر هیات خـاشعان. وزیر

این بیت بخواند:

در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو گرگ مردم‌خوار[2]

بُز

بز به کثرت سفاد مَثل است. گویند بعد از آنکه شاهرگ او را بریده بودند بر هفتاد بز بالا رفت.

فصل سوّم ـ وحشیّات

ماده گاو کوهی را مولّعه و منزّعه نامند.
خَنْساء: را برای پس رفتن بینی او خنساء نامند.
گاو نر را آلْهق و آزهر گویند از روشنی و سپیدی رنگ.
شاعر:

رَأَتْمُسْتَخِيراً فَاسْتَرابَتْ بشخصِهِ   بمَحْنِيَةٍ يَبْدُو لَها و يُغِيبُ

وصف ماده آهویی می‌کند که از بچّهٔ خود دور شده است و از تشویش صیّاد هر طرف می‌نگرد. و مستخیر: خُوارکننده. و صیّاد وقت صید مانند غزال ــ یعنی: بچّه آهو خُوار کند، و چون آهو بر آن آواز التفات نمود بداند که او را غزالی است، پس طلب غزال او کند.

رشید بدیدن جعفربن سلیمان رفت. برای او شیر آهو و کره و روغن او حاضر ساخت. رشید تعجّب کرد. جعفر به غلامی اشارت کرد. آهویی با دو بچّهٔ خضاب کرده و گوشواره در گوش در نظر رشید رها کرد تا در عرصهٔ خانه می‌گشتند. گفت: این آهوبرّه‌ها در خانهٔ ما زاییده شده‌اند، و این از شیر اینها مهیّا کرده‌اند.

زرآفه

در زمین نوبه می‌باشد. او را به فارسی اشتر گاوپلنگ گویند به اعتبار آنکه از اینها متولد شده است، یا از این هیأتها فراهم آمده است، چنانچه گویند شترمرغ و گاومیش.

فیل

او باژنده فیل دو جنس‌اند همچو شتربُختی و عِرابی، و همچو گاو و گاومیش، و همچو یابو و اسب. و فیل در این بلاد (ایران) نتاج ندهد و دندانش نمو نکند. و دوناب او به جای دو شاخ او است که از حَنَك رُسته است. و اصل زبان او از خارج رُسته است بر خلاف سایر حیوانات. و اهل هند گویند اگر زبان فیل مقلوب نمی‌بود همچو آدمی سخن می‌کرد. و خرطوم او به جای بینی است و به او طعام برمی‌دارد و به گلو فرومی‌کند، و آن را از آب پر می‌گرداند پس به گلو می‌ریزد. و قوّت او در خرطوم است و روز جنگ تیغ و خنجر بر خرطوم او تعبیه کنند و به آن مقاتله نماید، و زخم بر خرطوم او کارگر آید و از آن عاجز

۲. بیت از سعدی است که در گلستان، باب دوم، آمده است.

گردد. و وقت هیجان شهوت مست گردد و در آن وقت ضبط او دشوار باشد. و گویند در خواب یاد هندوستان کند، پس دیوانه و وحشی شود. و أیر او بسیار بزرگ باشد. در عهد پرویز صدوپنجاه فیل در عراق مجتمع بود، و فیلی بچّه آورد. و ملوك حِمْیَر و تُبابعه از ملوك یمن و یَکسوم[3] و عَباهِله از ملوك حبشه فیل را گرامی داشتندی و بر فیل سوار شدندی، و امروز ملك هند بر فیل سوار شوند و سپاه خود را به فیلان کوه‌پیکر متحصّن گردانند.

سگ

سگ از همه جنس سگ آبستن گردد و مشابه آن بزاید. یك تا دوازده بچّه بنهد، و اناث او درازعمرتر باشد،

سَلوقیّه: یعنی آن سگ که از سلوق آورند و آن موضعی است از یمن. و از وفای سگ بر زبانها نقلها مشهور است.

پدرم غَفَرَاللهُ گفت: شخصی را مصلوب کردند. او را سگی بود در پای دار نوحه می‌کرد و در او می‌دید و خود را بر زمین می‌زد تا بمرد.

گویند: شخصی سگی داشت. روزی دشمنی قصد او کرد و او را بیفکند تا بکشد یا ببندد. سگ از پی درآمد و خصیهٔ دشمن او بکند.

و گویند: زنی سگی داشت، همین کار با ناکح وی کرد.

شاه اسماعیل ماضی سگی را که در واقعهٔ چالدران حقّ وفاداری و خدمتگزاری به جای آورده بود ایالت مُلك بغداد ارزانی داشت. امرای دولت در خدمتش می‌ایستادند و به رسم ملوك او را خان و سفره می‌نهادند.

و نوعی از سگ در فرنگ و بعضی از روم یافت شود خُرد و موزون و صاحب شعور. گویند: فرنگ او را خدمتها فرمایند از مثل کباب گردانیدن و مانند آن. و زنبیلی در گردن او بندند و فلس در آن گذارند و برای سبزی و گوشت به بازار فرستند خریده بیاورد. و رومیان آن نوع سگهای موزون را عزیز دارند. و در بعضی از مذاهب اربعه ایشان نجس نباشد، او را با خود به حمّام برند و پاك بشویند و در کنار خود بیرون آورند.

و سگان آدمخوار در این عهد در ایران فاش شد، آن سگها به هیچ شیر باج ندهند و در جثّه نیز با شیر نزدیکند.

یوز

هیچ حیوان چندان نخوابد که یوز. گویند او را به آواز خوش صید کنند. و ملوك او را برای صید نگهدارند، و ماده بهتر صید کند. بزرگ او ادب‌پذیرتر باشد به خلاف سایر حیوانات وحشی که چون بزرگ شدند ادب و تربیت کم‌تر قبول کنند. و او پیوسته در عقب یوزبان سوار باشد و هیچ پیاده راه نرود. و روی تُرکانه و چشم سرمه کشیده و پوست پرخط و خال دارد.

---

۳. د و مج یکسوم. چ کهسوم.

و یوز سخت جهنده باشد، و چون او را بر صید اندازند چند جستن کند، و اگر نگرفت خشم گیرد و غضبناك بر کناری نشیند. یوزبان او را به لطف و تدبیر بر سر رضا آرد و قِلاده کند.

شیر

او سیّد سِباع و مَلِك وحوش است. و شیر را نسل کم باشد زیرا که بچّهٔ او رحـم مادر را جـراحت کند، پس عقیم گردد. و چون وقت ولادت او رسد به نمکزاری رود و آنجا بچّه نهد تا از شرّ مور محفوظ ماند. و بچّهٔ او به قطعه‌ای پیه ماند، مورچه بر او گرد آید.

امروز شیرهای مهیب در قِلاده کرده‌اند و در صندوقها بر شکل محَفّه بر فیلها نشانند و شـیربان با او در آن صندوق نشیند و دسـت در گردن او کند. و گویند با ماده شـیر جمع شـود، و العُهـدةُ علَی الرّاوی. و به آن شیرها خوك و امثال آن شکـار نمایند بر مثال سگ معلَّم، قِـلاده از او برگیرند و بر صید رها کنند. پس شـیربانان بروند و او را قِـلاده برنهند بی‌هیچ ترسـی و باکی، ولیکـن احیاناً دستی به بازی سوی شیربانان دراز کند و سرشان همچو سر شـمع به گاز دهن باز کند. و شـنیده نشده است تا امروز که کسی از ملوك شـیر را به جـای سگ شکـاری کاربرده باشـد. و ببر را نیز امروز با شیر و یوز قِلاده نهاده‌اند و اِنسی سـاخته، ولیکـن خـواستند با پلنگ نیز همین طـریقه مسلوك دارند صورت نگرفت و رام نگشت. بچّهٔ او چون بزرگ گردد همان خوی پلنگی پیش آورد. بچّهٔ پلنگی چون به سنّ رشد و تمیز رسید قِلادهٔ طاعت از گردن افکنده سوی صحرا خرامید و بعد از روزی چند یاد وطن مالوف نموده شب بیامد و در صندوق خود رفت. شـیربان غافـل که آن عزیز عود نموده است، سر در صندوق برد تا ملاحظه کند، دست بینداخت و سر بیچاره بکند و برفت.

خوك

خدای عَزَّوجَلَّ او را در قرآن یاد کرد و حرمت امثال سگ و بوزینه یاد نکـرد، از آن جهـت که ملوك و اکابر به خوردن آن راغب بودند و تنفّر نمی‌نمودند، چنانچه در سگ و بوزینه متنفّـرند. یك چشـم او چـون برکنی بمیرد، و جوجهٔ پرستو و مار را چـون چشـم بکنند باز بروید. و خـوك در مزروع و برنجـزار از همه حیوانی سخت‌تر زیانی کند، و باشد که یك جریب زمین خراب کند تا بیخی از زمین برکند.

فصل چهارم - پرندگان

مرغان سه جنس باشند: جنسی سِباع و گوشت خورند، و جنسی بهایم و دانه خورند، و جنسی متوسّـط و هر دو خورند.

از مرغان آنچه صید کند جوارح گویند، و آنچه عاجز و ضعیف‌اند بُغاث، و آنچه خُردند خِشاش گویند.

گویند: پرهای مرغ دوازده اسـت بر عدد برجهـا، و به هفـت پر از آن می‌پرد بر عدد کواکب سـبعه، و جَناح مرغ به جای دو دست او است. و کبوتر به دو جَناح دفع کند چنانچه به دست دفع کنند.

عقاب

سیّد طیور است، و به درازی عمر و تیزی نظر و سرعت طَیَران موصوف. صبح در عراق کند و شام در یمن. و در زمستان و تابستان از پر خود پوستین و خیشخانه با خود دارد. و او همه مرغی صید کند و از همه سَبُعی ایمن باشد. جوجهٔ او بر کنگرهٔ کوهها حرکت نکند از بیم سقوط، و اگر به جای او جوجهٔ مرغ اهلی باشد بیفتد.

کرکس

به طول عمر مشهور است. چون جوجه بیاورد از خُفّاش در حَذَر باشد. پس ورق دُلب در آشیانه پهن کند تا خُفّاش نزدیك نیاید. گویند هیجده میل در هوا بلند شود و به هشت فرسخ فرود آید.

کرگدن

بعضی او را همچو عَنقا معدوم دانند و وجود او افسانه شمارند.

و من می‌گویم در این زمان آن حیوان عجیب در بلاد هند البتّه موجود است و پیش از این به ایران آوردند و ما دیده‌ایم، و در این ایّام نیز ایلچی می‌آورد و در راه بمرد. چارپایی است به قدر گاو بزرگ، پوستش بغایت سطبر چنانچه از آن سپر سازند، و بهترین سپرها باشد. و او را یك شاخ است در میان پیشانی. و گویند با فیل جنگ کند و او را بر آن شاخ بردارد.

وقت تولّد بچّه‌اش سر از شکم مادر بیرون کرده چند روز با او بچرد و باز سر به درون برد و بعد از آن وضع نماید.

سیمرغ

از او جز نام، نشانی نیست، و جز صورت منقوش بر جامها و دیوارها وجودی ندارد، و هرچه وجود ندارد به او مَثل زنند.

عَنقای مُغرب

کَلْبی گفته است: این مرغ در عهد حَنْظَلَة بن صَفْوان نبیِّ اصحاب الرَّسّ موجود بود. از طول گردن او را عَنقا می‌گفتند. کودکی را بربود و غارِب شد، برای این او را مُغْرب گفتند. حَنظَله بر او نفرین کرد، اصلش برافتاد.

سمندر

این مرغ در هند می‌باشد، میان آتش در رود و سالم بیرون آید.

مأمون گفته است: و از چیزها که آتش در آن اثر نمی‌کند طَحْلَب است، و آن سبزه‌ای است که بر روی آبها ایستاده بههم می‌رسد، چون در سایه خشك کنند و در آتش افکنند نسوزد. و فلفل سفید نیز از این قبیل است.

شترمرغ

سنگ و اخگر و آهن سرخ فرو برد و در حوصلهٔ او بگدازد. گردن و پای او به شتر ماند و سایر اعضا به طائر. و در مَثل است:

کَمِثلِ نَعامةٍ تُدْعیٰ بَعیراً   تَعاظَمَها اِذا قِیلَ: طیری

فَـاِنْ قیلَ:اِحْمِلی،قـالَت:فَاِنّی   مِنَ الطَّیرِ الْمُرَبَّةِ فــی الوُکُورِ

شترمرغ را گفتند: چرا نمی‌پری؟ گفت: من شـترم، چـون پرم؟ گفتند: چـرا بار نمی‌گیری؟ گفــت: من طائرم، چگونه بار برگیرم؟ و او را گوش بریده گویند. و گویند: رفت تا دو شاخ بجوید، دو گوش نیز تلف کرد.

چنانچه فارسیان در مقام مثل خوانند:

مسکین خرك آرزوی دُم کرد   نایافته دُم دو گوش کم کرد

و شامّهٔ او چنان قوی باشد که بوی صیّاد از مسـافت بعید بشـــنود. و او را پریدنی شـــبیه دویدن باشد. و چون روی به باد پرد سخت‌تر پرد. و چون یك پایش بشکند از پا بیفتد و دیگـر برنخیزد. و او بسیار باشد که بیضهٔ خود گم کند، پس بر بیضهٔ دیگر نشیند و جـوجه برآورد. و او به جُبْن و طَیْش موصوف است. و در مَثل است: تند شد و سبکسری نمود زال بچّهٔ شترمرغ.

کرکی

کُرکی یعنی کلنگ، به حزم و حِذْر موصوف است. نخوابند تا یکی از ایشـان حـارس نگـردد، و آن حارس بر یك پا بایستد تا اگر خواب بر او غلبه کند بیفتد و بیدار گردد، و به نوبت حراست نمایند.

کلاغ

اکثر عرب با او تیمّن کرده‌اند. و او را ابن دأیه گویند، و از «دأی» اینجا مهره‌های دوش یا پشت مراد است. چون شتری پشت ریش گردد، غراب بر دایهٔ او نشـیند و به مِنقـار برکند. و او به خفـای سِــفاد ـــ یعنی: نکاح مشهور است. و گفته‌اند: او را سِفاد نباشـد، بلکــه بیضــه به مطاعمه نهــد ـــ یعنی: آبی در سنگدان نر باشد، ماده منقـار در دهن او کند و آن آب بردارد و آن بیضـه نهـد و جــوجه برآورد. و زاغ بر قاذورات و نجاسات نشیند، و او هرچند قوی بدن است از لئام طیور است. و گفته‌اند: غُراب را نوح(ع) از کشتی بفرستاد تا خبر انقطاع آب بیاورد. او به جیفه خوردن مشغول شد. و چون قابیل، هابیل را بکشت و حیران ماند که او چه کند، خدای تعالی غرابی را بفرستاد تا زمین بکند و چیزی در آن پنهـان کرد. قـابیل از آن متنبّه شد و هابیل را در خاك دفن نمود. و لنگان راه رود یا برجهد بر هیأت کسی که یك پای ندارد، یا به رفتن شخصی با قید در پا. و غراب به صحّت بدن و قوّت بصر مثل است. و او را أعور گویند از قبیل عکس.

رفتارش چیزی به رفتار کبك ماند. شاعر گوید:

کلاغی تك کبك در گوش کرد   تك خویشتن را فراموش کرد

و مولانا این ابیات حقایق آیات به تقریب حرف زاغ می‌گوید:

جـان ما زاغ اسـت نور خــاصگان   جــان زاغ اســتاد گور مردگان
جــان که او دنبالهٔ زاغان پرد   زاغ او را ســوی گورســتان برد
هین مرو اندر پی نفس چــو زاغ   کو به گورستان پرد نه سـوی باغ
گر روی رو در پی عَنقـای دل   سوی قـاف و مسـجد أقصـای دل

هلالی:

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاووس باغ بهشت
به هنگام آن بیضه پروردنش ز انجیر جنّت دهی ارزنش
در آن بیضه دم در دمد جبرئیل دهی آبش از چشمه سلسبیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ، زاغ کشد رنج بیهوده طاووس باغ

چون ابیات بر ملاّ جامی بخواند. گفت: چندین بیضه که در این قطعه کاربردی از آن یك تا به خایگینه می‌توانستی پختن.

مرغ سنگخوار

قَطا: این لفظ حکایت صوت او است. او آب از راه دور برای جوجهٔ خویش در حوصلهٔ خود بیاورد. ذُوالرُّمَّه:

و مُسْتَخْلِفاتٍ مِن بلادٍ تَنُوفَةٍ لِمُصْفَرَّةِ الأشداقِ حمرالْحواصِلِ

یعنی: آب از بلاد دور بیارد برای جوجه‌ها که شَدْق و حواصل آنها پر برنیاورده است، آن زرد است و این سرخ.

کبوتر

حَمام: مطلق کبوتران را از قمری و فاخته و کبك حَمام گویند. و ایشان را آوازی خاص است و در نفس تأثیری تمام است، و شوق و حزن بجنباند. و شعرای عرب در بُکا و نوحه و نالهٔ حَمام سخن بسیار کرده‌اند و ابیات رقیقه و خطابهای مؤثّر نموده‌اند. و هیچ مرغی به عشقبازی با ماده و بوسه و نشاط ورزیدن همچو کبوتر نباشد. گفته‌اند نباید در خانه‌ها که زنان فارغه ــ یعنی: بی‌شوهر باشند کبوتر نگه‌دارند. و گویند هر حالت که میان زن و مرد می‌باشد در کبوتر باشد. بعضی همچو عفایف جز جفت خود را تمکین نکنند، و بعضی همچو بَغایا طالبی را منع نکنند. و بعضی زود خود را تسلیم نر کنند، و بعضی بعد از ممانعت و مناقشت رضا دهند. و بعضی یك ماده گیرند، و بعضی دو. گویی مگر از جفت فرزند طلب می‌کند بر مثال آدمیان.

و کبوترنامه بر از این پیش شایع بود. و در بغداد و بصره بیضهٔ او را به پنج سرخ، و جوجه‌اش به بیست سرخ، و معلّم او را به پانصد سرخ خرید و فروخت کرده‌اند، و امروز متروك است.

و گفته‌اند:

مُطَوَّقَةٌ کسِیَتْ زینةً بدعوةِ نوحٍ لَها اذْ دَعا

اشارت به آن است که حکایت کنند آنکه؛ چون نوح(ع) غُراب را برای تفحّص خبر آب بفرستاد و او به خوردن جیفه مشغول شد، کبوتر را بر اثر او بفرستاد و او زود جواب بازآورد. برای او دعا کرد که حق تعالی گردن او را به طوقی مزیّن سازد که اولاد او آن طوق از او میراث برند. و گویند خروش کبوتر برای نوحه، بر کبوتر بچّه‌ای است که در عهد نوح بمرد. و کبوتر به بلاهت مشهور است. با کسی گفتند: این کار از کجا آموختی؟ گفت: مرا آن کس آموخت که کبوتر را به آن ابلهی تعلیم کرد که بیضهٔ خود را بگرداند تا هر دو روی آن از حضانت او نصیب یابد.

کبک

نر او بر جنگ حریص‌تر باشد از خروس، و چون کبکی دیگر ببیند در قفس بی‌قرار گردد از حرص بر جنگ. ابوعلی بصیر در وصف کبک گفته است:

ولا بِستَوِ ثَوْباً مِنَ الْخَزِّ اَدْکَناً   ومِنْ اَحمَرِ الدیباجِ راناً و مَعْجراً

جامه از خزّ تیره‌گون پوشیده است/و از دیبای سرخ موزه و معجر دارد.

خروس

او را به شجاعت و صبر و قوّت بر سِفاد ــ یعنی: نکاح و سیاست اُناث وصف کنند. طعمه بر ماده ایثار کند، و بر ماده غیرت برد. گفته‌اند او در خُردی زیرك باشد و در بزرگی احمق گردد.

چون خروس بی‌وقت بانگ دهد، بکشند.

خروسی که بیگه ندا برکشد   سرش را به گه بازباید برید

و چون شخص هم چِل حرفی بزند او را به خروس بی‌هنگام مثل زنند.

حُبارا

او دفعتاً پر بریزد و دیر پر برآورد، و باشد که در آن غم بمیرد. و او از مرغان به حسن لون و خط و خال ممتاز است، و بغایت سریع‌الطَّیَران است. و سِلاح او فضلهٔ او است. چون بعضی از مرغان شکاری قصد او کند، فضله بر او بیندازد. و فضلهٔ او چسبنده باشد، پر دشمن را بهم بچسباند.

غُرنُوق

در آب باشد و به حِذْر و حزم موصوف است. و در هوا بسیار بلند گردد، و در شب بر یك پا بایستد تا مبادا خوابش برد. صیّادی سنگ دل در یك روز قریب صد غُرنُوق از غدیری صید کرده بود به این حیله که کدویی خشك در آن دو سوراخ کرده به آب می‌افکنده تا چند روز در آب بوده است و مرغان به او انس می‌گیرند. بعد از آن سر در آن کدو می‌کند و در آب فرو می‌رود و یك‌یك را پایا سر گرفته میان آب فرومی‌کند و پرش می‌شکند و بر روی آب سر می‌دهد و به آخر همه را جمع می‌کند.

آفتاب‌پرست

میان روز بر سر شاخی از گیاه رود و با آفتاب بگردد و رنگ به‌رنگ شود.

ذکر آفتاب‌پرست در باب مرغان از آب، ذکر کرگدن است در باب ایشان. و چون زیاده اهتمام در این جمع به ترتیب و تبویب نیست، در امثال این امور مضایقه نکنیم. و این حیوان بر هیات ماهی خُرد است، و سرش به سر گوساله ماند، و او را چهارپا است. و چون آدمی را ببیند باد در خود کند و به هیات مُهَدِّد و متوعَدِ سوی او بنگرد، و باشد که شخص بی‌خبر از آن بترسد و اندیشه کند. مادهٔ او را عرب امّ حنین گوید، و چون او را ببینند، او خود را پهن کند و بر دو پا بایستد و خود را خوب‌تر جلوه دهد و رنگها ظاهر گرداند.

شبان فریب

او در باغها و بستانها پیدا گردد و در غیر سبزه و بستان نخواند. گویند ماری بیضهٔ او بخورد، و او خاری برگرفت و بیامد بر سر مار می‌پرید تا مار دهن بگشود. آن خار در دهن مار افکند و مار بمرد.

پرستو

گویند چون آدم(ع) به زمین آمد، خدای عَزَّوَجلَ پرستور را بیافرید تا مونس او باشد. از این روی در خانه‌های مردم مکان کند و به آدمی مستانس باشد، و تدبیر او در ساختن آشیانهٔ خود بس عجیب است. و او هیچ دخل در قوت اهل خانه نکند و از ایشان چیزی نجوید. و گویند: هر که را به سنگ یرقان حاجت باشد، جوجهٔ او بگیرد و آن را به زعفران مُلَطّخ کند، او پندارد آن را علّت یرقان طاری شده است، برود و حَجَر یرقان پیدا کند و نزد ایشان نهد. مردم آن سنگ بردارند و بسایند و بکار برند.

جغد

دشمن است روز بر او، دست نیابد مگر به شب.

شب‌پره

شب‌پره را پر نیست و بال او از گوشت و پوست است. و او در روشنی و در ظلمت نپرد مگر اوّل صباح یا اوّل شب. و پشّه صید کند، و بر جوع صابر باشد. و او را دندانهای تیز بود. و گویند مادهٔ او حیض بیند و شیر دهد همچو خرگوش، و در وقت طیَران بچّهٔ خود را در زیر بال دارد، و از برگ چنار احتراز کند.

طوطی

ارسطو گفته است: او زبان آدمی‌بیاموزد به غریزتی که بر آن مَفطور است. به این طریق که آینه پیش روی او بدارند و شخص در عقب آینه سخن گوید، او پندارد که مثال او با او متکلّم است، پس زبان بیاموزد.

فقیر می‌گویم: در این عهد دو مرغ سخنگو شایع است: طوطی و مینا. و این مرغی است سیاه در قابلیّت تکلّم از طوطی تمام‌تر. و امروز از هند به ایران بسیار می‌آورند، و او را کلمات می‌آموزند بی‌توسّط آینه، بلکه با او بسیار می‌گویند تا می‌آموزد. و امر او بسیار عجیب است و گفتارش بغایت فصیح.

فصل پنجم در حشرات و حیوانات زهردار - گربه

او در صورت و بسیاری اطوار به شیر ماند مثل عطسه و دهن درّه و خمیازه و روی شستن.

گویند اصحاب نوح(ع) در کشتی از کثرت موش شکایت کردند. خدای عَزَّوجَلَّ به دعای نوح گربه را از عطسهٔ شیر بیافرید تا شرّ موش کفایت نمود. و همچنین از عَذِرَهٔ انسان و حیوان متاذّی گشتند، خدای عَزَّوجَلَّ از سَرگین فیل خوك بیافرید تا نجاسات بخورد. و چون موش گربه را ببیند، اگر بر بلندی باشد بلغزد و بیفتد از غایت خوف.

و گربه چند اسم دارد. اعرابیی گربه‌ای صید کرده بود و به بازار آورد تا بفروشد. یکی گفت: این ضَیْوَن به چند؟ و دیگری گفت: این هِرّه به چند؟ و دیگری گفت: این قِطّ از کجا گرفتی؟ و بر این قیاس. با خود گفت: این را به قیمتی عالی بفروشم که حیوانی عزیز است که او را نام بسیار است. گفتند: به چند فروشی؟ گفت: به کم‌تر از صد سرخ نفروشم. بخندیدند و گفتند: به نصف درهم نیرزد.

اعرابی چون محقّق کرد، او را بینداخت و گفت: لعنت خدا بر او، چه‌قدر اسمش زیاد است و قیمتش کم.
و گویند گربه سَرگین خود برای آن پنهان کند که موش چون بوی آن بشنود بگریزد.
و ابن علاّف بغدادی قصیده در مرثیهٔ گربهٔ خود گفته است نیکو.
و ابن طباطبا در وصف گربه‌ای که از صید موش عاجز بوده است و تدبیر بلیغ در آن باب می‌نموده است می‌گوید:

و سِنَّورَةٍ سالَمَتْ فَأْرَها   فَبینهُما أَبَداً هُدْنَة
تَدُورُ و فی فَمِها جَوْزَةٌ   وشَیءٌ أصابَتْهُ مِن جُبْنَةِ
لِتَنْصَبَ لِلفَأْرِ فَخّابِهِ   کَذَا القِرْنُ مُخْتَلُ قِرْنَه
وتَبْصُرُها مِثلَ حَوّاءَةٍ   لَها رُقْیَةٌ و لَها دُخْنَةٌ
بِها تَخْرُجُ الفَأْرُ مِن جُحْرِها   و ما ذاكَ عیبٌ ولا هجنَةٌ
فَمَن لَمْ یوافِقْهُ شُرْبُ الدَّوا   ءِ لِلْحَصْرِ یَسْتَعْمِلُ الحُقْنَة

غرض آنکه با موش صلح کرده است و مدارا درگرفته است و چنگ در تدبیر و حیَل برای صید آن زده است. گردکانی به دندان گرفته است و چیزی پنیر به هم رسانیده تا تله برای موش بنهد، همچنین است عادت مبارز با قِرن خود در میدان قِتال، سعی می‌کند به هر تدبیر و حیله که داند تا بر او غلبه نماید. و می‌بینی او را که همچو حَوّاءَه یعنی مارگیر به افسون و دخان موش را از سوراخ بیرون می‌آورد، و این عیب و ناخوش نیست که تدبیر و زیرکی است. هر که دوای مسهل نتواند خورد از جهت حَصر یعنی اِحتباس شکم به حُقنه متوسّل گردد برای حصول مراد.
رکن‌الدوله را گربه‌ای بود که از مجلس و کنار او مفارقت نمی‌نمود. و مردی حاجتی داشت و فرصت عرض نمی‌یافت. آن گربه را بگرفت و عرضهٔ خویش بر گردن او بست و بگذاشت. رکن‌الدّوله آن عرضه بدید و بخواند و جواب بنوشت و بر گربه آویخت تا او بگشود.

گربه را به بی‌وفایی و غَدر طَعن کنند چنانچه سگ را به وفا و حق‌شناسی مدح کنند. و احیاناً بعضی از گربه‌ها باوفا باشند. دیده‌ایم که رَبَةُالبیت گوشت به او سپارد و برود و او آن را نگاه دارد و حمایت کند، و از همسایگان گوشت دزدد و نزد او آورد و بی‌صلاح او به‌کار نبرد. و بعضی که بسیار جَلْد و موذی باشند دست و پای او در پوست گِردکان میان قیر فروبرند و رها کنند، او عاجز گردد و همچو مقیّد به زحمت راه رود، و بر بلندی نتواند بالاشدن. و گربه در خُردی موزون و مطبوع بود زیاده از سایر حیوانات، و چون بزرگ شود ضایع گردد. و گربه را چون برنجانی و جفا از حدّ بگذرانی قوّتی و سَطوتی عظیم ظاهر گرداند، کماقیل:

نه بینی که چون گربه عاجز شود   بدرّد به چنگال چشم پلنگ

و وقت مستی و هیاج شور و فغان برآرند و بسیار بی‌پروا گردند.

روباه

به ناپاکی و مکّاری و خُبث و دَها مشهور است. عامّه گویند چون کیك بر او مجتمع گردد، پاره‌ای پشم

به دهن برگیرد و کنار آب آید و از جانب پا در آب شود تا کیکها همه در بینی و لب او گرد آیند، و چون بینی به آب فروکند بر آن پشم گرد آیند، پس پشم میان آب رها کند و بیرون جهد. و پیوسته در سوراخ او مار باشد.

و حکایتها از او با درندگان و سایر وحوش وضع کرده‌اند در بیان حکمتها و اشارت به مطلبها. مثلاً گویند: شیر بیمار شد و روباه یك دو روز حاضر نبود. گرگ با شیر گفت: روباه در چنین وقت از خدمت مخدوم به فَراغت و شکم چرانیدن رفته است. شیر در غضب شد و چون روباه بیامد حکایت حال به فِراست فهم کرد. شیر گفت: کجا بودی؟ گفت: رفته بودم از اطبّا دوای بیماری تفحّص کنم و در این باب رنج بسیار بردم. گفت: چه دوا گفتند؟ گفت: گفتند اتّفاق اطبّا است که خصیهٔ گرگ این علّت را شفا است. شیر صبر کرد تا گرگ بیامد. حمله برد و خصیه‌اش بکند و گرگ بگریخت و خون از او می‌ریخت. روباه از پی برفت و او را آواز داد ای صاحب پاچه خونین! چون به خدمت ملوك رسی زبان از بدگفتن و سعایت نگه‌دار.

خرگوش

گویند خرگوش حایض گردد، و دست او کوتاه باشد و معذلك خوب بدود. و چون سگ قصد صید او کند تماشا دارد تدبیر ایشان و کوشیدن با یکدیگر. و در بلندی هیچ دونده به او نرسد. و چون بخوابد چشمش باز باشد.

سوسمار

به کیاست معروف است، و او خانه جز در بلندیها نکند برای حذر از سیل. و طریق صید او این است که شخص بر در سوراخ او انگشت خود حرکت دهد، او پندارد ما راست و قصد او دارد. دم بیرون کند تا مار را بزند. و گویند با عقرب الفت کند و او را به سوراخ خود برد تا صیّاد چون دست پیش آورد او را بگزد. و او تا هفتاد بیضه بگذارد، و بچّهٔ خود را بخورد و از این روی در امثال است: عاقتر از سوسمار. و دیر جان بدهد مانند مار و شتر. پیامبر(ص) سوسمار نخورد، و خالد بن ولید خورد، بر او انکار نکرد.

بوزینه

در اکثر اشیاء به انسان ماند: بخندد و چشمك زند و تقلید آدمی کند و طعام به دست بردارد و در دهن نهد. و او را انگشتان و ناخنها است. و در آب غرق گردد مگر شنا آموخته باشد.

خرس

ماده خرس چند روز بچّهٔ خود را در هوا نگه دارد از بیم مورچه تا اعضایش قوی گردد.

خارپشت

مار صید کند و بخورد. میان مار به دهن بگیرد و سر به شکم فرو کند، مار چندان خود را بر خار او بزند که هلاك گردد. ابن‌زُبَیر خطبه می‌خواند. کسی در آن اثنا با او درشتی و نزاع درگرفت، و چون فارغ شد، خاموش گشت و پنهان شد. گفت: چه بود او را، همچو روباه صدا کرد، پس همچو خارپشت سر بلزدید.

موش

چون دو موش به دو طرف ریسمان ببندند، با هم جنگی عجیب کنند، و چون بگشـایند هریك راه خـود گیرند. و چون موشی را خصی کنند زوجهٔ خود را بخـورد. و موش به دزدی و حیل مثل اسـت. همه چیز بدزدد و زر و زیور را امان ندهد. گویند شیشهٔ سر تنگ روغن داشت، آن روغن تمام به دُم خـویش بیرون آورد و ببرد. و زود کشته گردد. و قسمی از او کور است، او را کورموش نامند. و اما موش صحرایی از او بزرگ‌تر است. و اعراب بر خـوردن موش و موش صـحرایی حـریصند، و آن را بر مرغ خـانگی ترجیح دهند.

ملخ

ملخ بر سنگ سخت که کُلَند بر آن کار نکند مُقام گیرد و به دم خود در آن جویها بکند و در آنجا بیضـه نهد، پس ملخ بچّه بیرون آید. بعد از آن زرد گردد، او را یرقان نامند. پس خطهای سـیاه و زرد در او پدید آید، او را مسیح نامند. پس پر برآورد، او را غوغا نامند. پس از آن خیفان نامند. و ملخ را اُمّ عَوْف گویند.

عنکبوت

گویند جز ماده را نَسج نباشد. بعضی در نَسج خود حَذاقت به کار برند و تاروپود آن استوار سازند. چون مگس در او رود، گرفتار و صید او گردد. و جنسی از آن پایها دراز دارند، چون بر تن آدمی روند ورم کند. و جنسی گرد باشـند و مگس به جَلدی صـید کنند و در آن باب تدبیر لطیف به‌کار دارند، او را لَیث نامند، و شش چشم دارد.

وَرَل

به سوسمار ماند، و از وزغ بزرگ‌تر باشد، و دم دراز و سر کوچك دارد. او خـانه نسـازد تا چنگـالش را ضرری نرسد، و سلاح او چنگال او است. او سوسمار را بکشد و سر مار را بکوبد، پس او را فرو برد. در رفتار توقّف بسیار کند. از خرافات مجوس گویند اهرمن نشسته بود و سـموم و شـرور قسـمت می‌نمود. ورل دیر رسید. چون نصیب خویش ناقص دید، در غم و اندوه فرو شد. از آن روی می‌بینی او را در اثنای اینکه به شتاب می‌رود یادش می‌آید از کندی آن روز. پس می‌ایستد و حسرت می‌خورد.

مور

مور به حرص و جمع و ذخیره‌کردن مثل است،

شیخ سعدی گوید:

مردان چو ملخ بسته کمر بهر قناعت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

در تابستان زاد زمستان ذخیره کند. و چون روز بیرون نتوان آمدن، شـبها بیرون آید و تکـاپو نماید. و هر دانه که به سوراخ خود برد، از بیم آنکه مبادا از رطـوبت زمین سـبز گردد آن را از موضـع قـطمیر دو حصّه کند، و دانهٔ گشنیز را چهار پاره کند، زیرا که هر نصف او در زمین سبز شود. و چون از حمل چیزی عاجـز آید، موران را به مدد طلبند، و هرگونه حیله برای حمل‌ونقـل چیزهای گران بکنند. و گویند اگر طوقی از مسّ مثلا سـرخ کنند و مورچـه در میان آن افکنند، او از حـدّت آتش به مرکز حقیقـی آن دایره وطن کند. و چون پر برآورد هلاك گردد.

مار

به‌قوّت و سخت جانی موصوف است. و دمش بزنی نمیرد تا سـرش نکـوبی. و بر جـوع صبر کند. و گویند بر ران گاوماده پیچد و پستانش بمکد چندان که سیر شود و آن گاو را دردی در پسـتان پدید آید تا بمیرد. و هر سال دو بار پوست بیفکند، و گاه بعضی از آن پوست در گردنش باقی باشد. و سـه نوع از آن به افسون تدبیر نپذیرد: ثُعبان و هندیّه و افعی. و در رمال بلعم ماری اسـت مرغ را صـید کند. در گرمای روز راست شود چنانچه مرغ پندارد چوب است، بر او بنشیند، او را بلع کند.

عقرب

از آب نتواند گذشت هرچند اندك باشـد. و چـون بزاید بمیرد که بچّـه پوسـت شکمش از اندرون پاره کند. و نوعی از او به جَرّاره موسوم است و کشنده است. و یکدیگر را بگزند و بکشـند. و گاه باشـد چنان نیش بر طشت و شیشه زند که فرو رود و سوزنش در آن بماند. و افعـی را بگـزد بکشد. و گویند چـون کسی را گزد که مادرش را وقت حمل، عقرب گزیده باشد، ضرر نرساند، و عقرب بمیرد. و به شـب از پی آواز برود. و خفته و بیهـوش را نزند تا وقتی که بجنبد. و شـخص که از حمّام بیرون آمده باشـد از زهر عقرب و زنبور بلکه سایر زهرها عظیم متضرّر گردد، از آن روی که بدنش گرم و مَسامات گشوده است.

و اگر کرفس خورده باشد هم بر این قیاس. و گفته‌اند چون عقرب یا زنبور زنی را بگزد، در وقـت با او مجامعت کنند به شود و شفا یابد. و گفته‌اند یخ به مقعد بردارد نفع کند.

کیك

شاعر:

أَلاربَّ بُرْغوثٍ تَرَکْتُ مُجَدَّلاً　　بِأَبیضَ ماضی الشَّفْرَتَیْنِ صَقیلِ

یعنی: بسا کیك که بر خاك هلاك افکندم به ناخن خویش.

«بر این دست و بازو هزار آفرین».

شاعری در این عهد ملاً وارسته نام طبعی لطیف دارد، به ترکی و فـارسی شـعر می‌گوید. پسـر و دامادش اتّفاق نموده او را می‌زنند. قصیده‌ای گفته اوّلش این است:

مَن اِیستر ایدوُم کیم وُریم اِیکَی جهانی بیربره　　آخر مَنی بیربیت پِرهَ وُردی وکَسدِی بیربره[4]

و بیت، به ترکی شپش است و پره، کیك. یکی از آن دو سیاه بوده است، او را کیك گفته است.

شپش

هر سر که موی او سیاه است شپش در او سیاه باشد، و اگر سفید سفید، و اگر سرخ سـرخ. گویند در جـامهٔ حـریر شپش و کیك نیفتد. و شپش از بوی زنبق بگـریزد، و در مرغ و حمّام بسـیار افتد. علاجش آنکه به آب بشویند.

کَنَه

از عرق و چرك شتر بهم رسد. چون شتر فرمان نبرد و سر به مهار در ننهد، شتربان دست به سـر او

---

۴. من می‌خواستم که دو جهان را برهم بزنم / آخر من را یك شپش و یك کیك بزمین زد و امانم را برید.

برد و کنه از او برگیرد، او ساکن گردد.

خرچنگ

هشت پای دارد، در هر سال هفت بار پوست بیندازد. و سوراخ او راهی به خشکی دارد. و چون پوست بیفکند، راه آب مسدود گرداند از بیم مار که قصد او کند و او را بخورد. و راه خشکی بگشاید تا باد بر پوستش رسد و سخت گردد.

سنگ‌پشت

او بحری و بَرّی هر دو باشد، و مار صید کند.

قورباغه

در آب باشد و در خشکی بیضه نهد و جز در آب بانگ نکند. و چون ماه در آب تابد بازایستد. و مار بر خوردن او حریص است. و پیامبر(ص) از قتل قورباغه نهی نمود.

نهنگ

جز در نیل مصر یافت نگردد، و آدمی را فروبرند. و هر حیوان که چیزی بخاید فك‌اسفل بجنباند مگر نهنگ که فك اعلی بجنباند.

اژدها

به اعتقاد اکثر مردم وجود عَنقا دارد. و گویند اژدها عبارت از گردباد است در او آتش باشد، از بخار زمین برآید و به هر چه رسد بسوزد.

باب در احوال حیوانات و طبایع ایشان

هر حیوان که او را گوش پیدا باشد توالد کند، و آنچه نباشد بیضه نهد یا در هوا یا در زمین یا در آب. ماهی و سوسمار را نسل بسیار باشد ولیکن یکدیگر را بخورند و اگرنه دریا و صحرا از ماهی و سوسمار مالامال می‌شد.

خوك نیز تا بیست بچّه نهد ولیکن تربیت نتواند.

شیر و پرندگان شکاری کم نسل باشند، و غیر شکاری را نسل بسیار باشد.

هر مرغ که جوجه را طعمه خوراند و حِضانت نماید دو جوجه بیش برنیارد مانند کبوتر، و آنچه جوجهٔ او خود طعمه خورد بسیار جوجه بردارد همچو مرغ خانگی.

گویند خروس در عمر خویش یك بار بیضه نهد خُرد و دراز. زن باکره را به آن بیازمایند.

گرگ چون با کفتار جمع شود بچهٔ او را عرب سِمع گوید، و با ماده سگ جمع شود بچّهٔ او را دَیْسَم خواند.

آدمی را همه عمر سِفاد ـــ یعنی: جِماع باشد، و حیوانات را جز در موسمی معیّن نباشد.

گنجشك به کثرت جماع موصوف است. و سگ و گرگ وقت جماع به هم بچسبند و جداشدن نتوانند. و خوك و شتر دیر فارغ گردند.

خوك بر سر ماده رود و ماده همچنان بچرد، پس نشان شش دست و پا در زمین ظاهر گردد.
گويند: خوك و خر و كبوتر نر ايشان احياناً با نر سِفاد كند و ماده با ماده. و ديده‌اند مرغ خانگى كه ماده بر سر ماده مى‌رفته است.
خوك و شتر و اسب بر ماده غيرت برند وليكن جفت نگيرند. و خرگور بر مادهٔ خود غيرت عظيم برد و البتّه او را حمايت كند. و كبوتر جفت گيرد و غيرت نبرد. و بوزينه جفت گيرد و غيرت برد بر مثال آدمى.
اشرف سِباع شير و ببر و پلنگ است، و اشرف بهايم كرگدن و فيل و گاوميش، و اشرف مركوبات اسب و شتر است. و سيّد طيور، عقاب است و گفته‌اند هما است.
گفته‌اند: سَرورى در هوا با عقاب است، و در آب با تمساح، و در بيشه با شير است.

و بر مثال اين در اين زمان: سلطان درياها با فرنگيان است، و خشكيها با مسلمانان. و گويند: دين دين محمّدى و كشتى كشتى فرنگى. و همچنين در صحرا قوّت و سلطنت با أتراك است، و در شهرها تاجيك چست و چالاك است. از آن مفلوك‌تر تركى نباشد در صحراها حكومت كند، و از آن ذليل‌تر فرنگى نبينى در دريا سلطنت راند.

بعضى حيوانات البتّه بى‌رئيس و مَلِك نباشند، همچو مگس عسل و كلنگ و اردك آبى. و اما شتر و گاو و خر رياست ايشان با نر گلّه است، و گلّهٔ شتر را عرب هَمجه گويد، و خر را عانه، و گاو را رَبرب. و گويند همه جانورى را رئيسى و مقدّمى مى‌باشد حتّى مورچه.

دوستى نقل كرد كه ديدم مورچهٔ بسيار از سوراخى به سمتى بعيد به طلب دانه تردّد داشتند و دانه مى‌كشيدند و من در ايشان نظر مى‌كردم. در اين اثنا مورچه‌اى سر از سوراخ برآورد و قدرى خاك در دهن داشت، غالباً سوراخ از دانه پرگشته بوده است و حاجت به توسيع شده است. گفت: چون او سر بيرون آورد جميع آن مورچهٔ بى‌انتها شغل دانه كشيدن بگذاشتند و جميعاً سوى او روانه شدند و شروع در بيرون آوردن خاك كردند.

هر صنفى از حيوان نر او قوى‌تر باشد مگر يوز و گرگ و شير.
چون گرگ گرگى ديگر را زخمى بيند البتّه او را بخورد.
و از جمله حيوانات كه ذخيره نهند: آدمى و مورچه و موش و عنكبوت و مگس عسل است.
هر درنده و صاحب چنگال و مِخْلَب گوشت خورد همچو سگ و گربه و گرگ و شير و باز و چرغ. و صاحب سُم و كف پا گياه خورد همچو گاو و اسب و شتر.
گربه و يوز بر طور شير راه روند، و غراب همچو شخص كه در پا قيد دارد، و ملخ و شترمرغ رود و پرد، و گنجشك مثلاً به هر دو پا برجهد، و مشى زن را به مشى كبك تشبيه كنند كه او گام نزديك نهد و نيكو رود.
غالب حيوانات شب از دور بينند آنچه آدمى از نزديك نبيند، و از مسافت بعيده حسّ خفى شنوند.

انورى در مدح اسبى گويد:

صفير دد بشنودى ز روم در كابل — خيال‌موى‌بديدى‌ز هندر ششتر

شمّ گرگ و شترمرغ و مورچه و اسب و سگ قوى است. و اسب از يك ميل بوى ماديان بشنود.

بعضی در بناحاذق باشند همچو زنبور و مور و مرغ انجیرخوار.

بعضی در نَسج همچو عنکبوت.

بعضی حایض گردند همچو سگ و خرگوش و کفتار و شب‌پره. و گویند هر حیوانی که چهار دست و پا دارد حایض گردد، و غالباً مراد ماده باشد.

اکثر حیوانات پوست اندازند اما در مار و خرچنگ ظاهر است. و مرغان بسیاری پر بریزند و از نو برآورند. و شتر و گربه و سگ مو بریزند. و اسب و استر در وقت علف او را روغنی زنند و موی بریزد و تازه برآورد. و گاو کوهی شاخ بیندازد. و درختان برگ بریزند. و کرم به پوست انداختن پروانه گردد، و پشّه لیسك. و گویند عقاب و کور کورهٔ نر به ماده متبدّل گردد، و این عجیب است.

درخت بلوط سالی بلوط آورد و سالی مازو، و این ثابت است.

عجیب‌تر از این آن است که در تواریخ آورده‌اند: دختری شب زفاف ذَکر برآورد. و زنان را همچو آلت مرد آلتی است برگشته به سوی درون، ممکن است که بیرون آید.

و کفتار یك سال نر است و یك سال ماده.

از اجناس حیوان بعضی جز وحشی نباشند همچو شیر و پلنگ و کفتار، و بعضی جز اهلی نباشند همچو سگ و شتر، و بعضی در او هر دو قسم باشد همچو خر و گاو کوهی و گوسفند و بز کوهی.

بعضی از وحشیها چون در بند آدمی افتد سِفاد ترك دهند و نِتاج نکنند همچو فیل و آهو.

استر به طول عمر موصوف، است همچو گنجشك به قِصَر عمر. و گویند این از کثرت سِفاد و آن از قلّت ناشی شده است.

گرگ بچّهٔ کفتار را شیر دهد، و شترمرغ حِضانت بیضهٔ دیگری کند. و کاسرالعظام جوجهٔ سیّم عقاب را تعهّد نماید، و عقاب سه جوجه کند و از تربیت سیّم عاجز آید. و سوسمار بیضه‌های خود حِضانت نکند بلکه بپوشاند و در وقت خود خاك از او بیفشاند. و مرغ خانگی بیضهٔ غاز و اردك حِضانت کند، و چون جوجه برآید راه آب گیرد، و مرغ از پی او شتابد و در کنار آب حیران بماند.

بعضی آشیان و سوراخی معیّن دارند آنجا نِتاج و حِضانت نمایند. و بسیاری مرغان آشیان معلوم ندارند بلکه برای خود سیر کند، و ماده روزی چند برای حِضانت بیضه جایی مُقام کند، و چون جوجه برآید او نیز راه خود رود. و ماهی از وطن اصلی یعنی دریا بر اثر آب شیرین به سوی نهر آید، چون وقت بازگشتن رسد، صیّاد دام و چَپَر بر سر راه بسته باشد، و ماهی چون راه خلاصی مسدود بیند گاه باشد از سر دام ده گام بجهد.

دهریّه مسخ را منکرند ولیکن به خسوف و باد و طوفان و زلزله و امثال آن قائلند. و اهل کتاب اقرار کنند که زن لوط را خدای عَزَّوجَلَّ سنگ گردانید ولیکن به مسخ علَی الظّاهر اقرار نکنند. و مشهور آن است که مَسوخات را تناسل نبود بلکه برای عبرت و موعظه زمانی بماندند پس بمردند. و بعضی گفته‌اند تناسل نمودند و آنچه می‌بینیم از مَسوخات از اولاد ایشانند. و گویند: سهیل عَشّار بود، و زُهره زنی بود ناهید نام. و گویند: مار اوّل بر صورت شتر بود، چون ابلیس را در دخول جنّت اعانت نمود به مار مسخ گردید. جاحظ گوید: فلان کِلابی به شرّ مشعوف بود. گفتم: میان شما و شرّ قرابتی هست؟ گفت: آری،

خالویان ماالند. گفتم: تورا خدا به شرّ مسخ کند. گفت: خدای آدمی را به صـورت لئیمان مسـخ کند نه به صورت کریمان. و بعضی گویند: همه حیوانی و همه طیور مکلّفند بر مثال آدمیان.

حدّ بیست‌وپنجم

در فنون مختلف

کلماتی از حِکَم در ابواب مختلف

تا شخص صبر و تدبیر و تأنّی به‌کار نبرد بر مراد ظفر نیابد.

در کتاب *جاویدان* مذکور است: حرام است تکذیب کردن سامع کلامی را مگر در سه موضع: صبر جاهل بر تلخی مصیبت، و بغض عاقل آن کس را که با او نیکویی کرده است، و حبّ مادر شخص و خواهر او و زن او را.

سه چیز به هیچ حیله اصلاح نیابد: دشمنی میان خویشان، و حسد همسران، و رکاکت پادشاهان.

و سه چیز هرگز فاسد نگردد: عبادت علما، و قناعت اَذکیا، و سخاوت شُرفا.

و از سه چیز سیری نبود: عافیت و حیات و مال.

و گفته‌اند: شش کس هرگز شاد نباشد: فقیری قریب‌العهد به غِنا، و صاحب مالی که از فوت آن ترسد، و طالب منزلتی فوق قدر خود، و شخص حسود و حَقود، و با بی‌دانشی همنشین ارباب دانش.

حکمای هند گفته‌اند: سه چیز عقل را فاسد کند: بی‌غمی از امر معاش، و تعظیم و مدح خلایق، و اهمال نفس ــ یعنی: بیکاری.

مسلم بن قُتَیْبَه: گفت: سخاوت از اطفال محمود نبود که منزلت سخا نشناسند، و جود از آن کنند که قدر مال ندانند.

اصمعی گفت: چهار چیز آدمی را فاسد کند: کبر و حسد و بخل و حرص.

دو چیز با هم جمع نگردند: سوء خلق و بخل. و هر که این دو ذمیمه در او مجتمع گردد در او هیچ چیز نباشد.

صالح بن عبدالقُدّوس گفت: هیچ حال نیست که در او امید نفعی نباشد. شخصی گفت: اگر مردی را به یك دست بیاویزند در آن چه حال باشد؟ گفت: زیر بغلش عرق نکند.

چهار چیز پوشیده نماند: عقل و حمق و فقر و غِنا.

جار را از آن روی جار گویند که تو او را در جوار خود درآوری، و صدیق از آن روی که او را صادق شمری، و رفیق از آن روی که با او رفق و نرمی کنی.

گفته‌اند: کریم هرگز سختگیر نباشد.

سه چیز عقل را تباه کند: خصومت دائمه، و دَیْن گران، و زن سلیطه.

حکیمی گفت: کیست که توانگری یافت و در بَطَر و غرور نیفتاد، یا متابعت هوای نفس نمود و هلاك نشد، یا با زنان مجاور شد و به ایشان مفتون نشد، یا از لئیم حاجتی خواست و خوار نگشت، یا با بدان نشست و به آخر پشیمان نگشت، یا با سلطان مصاحب گشت و عاقبت سالم ماند؟

حکمت: اگر برای آنچه نیابی غمگین گردی باید بر آنچه یافته‌ای غمگین‌تر باشی که البتّه بعد از حصول از چنگ برود و بعد از وجود منعدم گردد.

یکی از ساعیان به منصور خلیفه عرضه داشت که فلان اموال بنی‌امیّه به ودیعت دارد. منصور او را از کوفه بخواند و گفت: اموال بنی‌امیّه بیار بی‌ترس و باك. گفت: ای امیرالمؤمنین! تو وارث ایشانی یا وصیّ ایشان. گفت: نه وارثم و نه وصیّ ولیکن بنی‌امیّه اموال مسلمانان به خیانت بردند و من خلیفهٔ مسلمانانم مال ایشان بازخواهم. گفت: ثابت شده است نزد امیرالمؤمنین که آن اموال از خیانت بود و ایشان را از وجوه حلال هیچ مالی نبود، اگر حجّتی است ظاهر کن تا من مال حاضر گردانم. منصور گفت: ای ربیع! او را بگذار که صادق می‌نماید. مرد گفت: ای امیرالمؤمنین! مال ایشان نزد من نیست ولیکن من احتجاج را به خلاص اقرب دیدم از انکار و لجاج، و اگر امر کنی که آن شخص که این دعوی می‌کند حاضر گردد، شاید قضیّه ظاهر گردد. آن شخص را بخواندند و چون او را بدید گفت: این غلام من است و مالی خطیر از من بدزدید و بگریخت. غلام را تهدید کردند تا واقع آن حال بازگفت و صدق مولا ظاهر گشت. مرد گفت: اکنون که اقرار کرد آن مال مسروق به او بخشیدم و او را آزاد کردم.

در ذکر خصال محموده

انوشروان از حکمای خود پرسید: کدام خصلت آدمی را شایسته‌تر است؟ موبَد گفت: خاموشی با صواب. مَهبود[1] گفت: محافظت اسرار. مهادر گفت: شناختن قدر خویش. موسی گفت: احتراز از ناس. بوذرجمهر گفت: رضا به قضا. انوشیروان گفت: همه نیکو گفتید و آدمی جز به وسیلهٔ این خصلتها قرین راحت نگردد.

بر دو کس دنیا آسان گردد: عالمی دانا به عاقبت کار، و جاهلی غافل از آخطار دنیا و عقبا.

و از این باب است آنکه گفته‌اند: در روز جنگ دو کس دلیر باشند، یکی آنکه جاهل محض باشد و هیچ معرکه ندیده و خطر آن نیازموده، و دیگری آنکه معارك بسیار دیده باشد و اقتحام احوال نموده.

گفته‌اند: زندگانی بر هیچ عاقل گوارا نباشد مگر بر جاهل مغفَّل.

فساد کار ارباب اَخطار به دو چیز است: فاش کردن سرّ و امین ساختن اهل غدر.

و گفته‌اند: نشان جاهل آن است که زود جواب دهد و بسیار التفات کند، یعنی: به چپ و راست نگرد.

---

۱. *جوامع‌الحکایات*، ۵۲۹/۲/۲: مهبود. چ و د مهنود.

در سه خصلت

سه خصلت است که مراعات آن با مسلم و کافر واجب است: هر که با تو مشورت کند نصیحت دریغ مدار، و هر که تورا بر چیزی امین گرداند امانت پاس‌دار، و هر که تورا با او خویشیی باشد صِلهٔ او به‌جای آر.

به سه چیز شخص سالم نماند: صحبت سلطان، و افشای راز با زنان، و شرب سمّ برای امتحان.

سه چیز موجب اُنس گردد: زیارت اِخوان، رفتن بر مائده با ایشان و محادثت نمودن، و اهل وخَشَم او شناختن.

در چهار خصلت

امیرالمؤمنین گفته است: لجاج موجب حیرت است، و تعجیب موجب ندامت، و خودپسندی موجب دشمنی، و سستی موجب خواری.

هر که در چهار چیز افراط کند راه به صلاح خود نبرد: زن و صید و قِمار و خَمر.

چهار خصلت دل را بمیراند: گناه بر گناه، و ملاحت احمق، و صحبت زنان، و نشستن با مردگان. گفتند: مردگان کیستند؟ فرمود: ثروتمندان.

چهار چیز کم آن بسیار است: درد و آتش و دین و عداوت.

در پنج خصلت

اِمیرالمؤمنین گفته است: پنج چیز ضایع ماند: چراغ در آفتاب، باران در شورمزار، زن با جمال در حبالهٔ عِنّین، طعام که پیش سیر یا مست نهی، و نیکیی که با کافر نعمت کنی.

اردشیر گفته است: راحت آدمی در پنج چیز است: رضا به قسمت، و ترك حرص، و ترك حسد، و تسلّی شدن از مافات، و ترك طلب آنچه که قدرت نداری. هر که راضی نگردد به قسمت خویش پیوسته در تاب و عِتاب باشد، و هر که عِنان حرص کشیده ندارد خواری و جفا بیند، و هر که بر نعمت مردم حسد نماید پیوسته مغموم باشد، و هر که تأسّف خورد بر آنچه فوت شد دائم مهموم باشد بی‌سودی، و هر که چیزی بجوید که نیابد عاقبت آن جز حسرت و ندامت نباشد.

ابن مقفع گفت: پنج کس در پنج وقت پشیمان گردند: مفرط چون وقت کار برفت، بریده از یاران چون نوائب برسید، متقاعد از تدبیر وقایع چون فرصت نماند، و مفارق از زن صالحه چون به زن طالحه گرفتار گشت، عاصی و متابع هوا چون به موت برسید.

پنج چیز از پنج کس قبیح است: فسق از پیران، و تیزمغزی از پادشاهان، و دروغ از بزرگان، و بخل از توانگران، و حرص از عالمان.

پنج کس مال از جان نزد ایشان دوست‌تر است: لشکری که برای مقرّری اقتحام معارك نماید، و حفّار که چاهها و کاریزها حفر نماید، و سود اگر که در دریا پیماید، وافسونگرکه مار افسون کند، و آنکه زهر تناول کند برای طمع.

در شش خصال

معاویه گفت: نشان جاهل شش چیز باشد: غضب بی‌سبب کند، سخن بی‌نفع گوید، عطا در غیرموضع

نهد، راز خود فاش کند، به هر کس اعتماد نماید، دوست از دشمن نشناسد.

شش کس اگر بمیرند قاتل خود باشند: هر که غذایی خورد که چند نوبت خورده است و موافق نبوده است، یا زاید از طاقت معده خورد، یا غذای اوّل نگواریده خورد، یا بیند خلطی در بدن هیجان کرد او را به دوا ساکن نگرداند، یا بول و غایط بازدارد، یا در مکان ترسناك تنها بماند.

شش چیز را بقا نباشد: سایهٔ ابر، دوستی اشرار، عشق زنان، ستایش متملّقان، مال بسیار، مَلِك ستمکار.

هیچ عجول ستوده نگردد، و هیچ غَضوب شاد نباشد، و مرد آزاد حریص نباشد، و کریم حسود نباشد، طَبلخوار توانگر نگردد، و مَلول را برادر نباشد.

در هفت خصلت

هفت کس را اگر اهانت رسد خود را ملامت کند: آنکه نخوانده بر سفره‌ای نشیند، یا بر صاحب خانه حکم راند، یا عطا از لئیمان چشم دارد، یا در کار کسی بی‌رضای ایشان دخل کند، یا با سلطان استخفاف نماید، یا در مجلسی که جای او نباشد نشیند، یا سخن با کسی کند که گوش سوی او ندارد.

حکایاتی از احمقان

صاحب با فلان مجوسی در وقت عِتاب گفت: تو از آن مجوسانی که می‌گویند: مسلمانان خیر و شرّ از هم تمیز نکنند، چون انبیا را یاد کنند علیهم السّلام گویند که ایشان را به بهشت برند، و در ذکر مَلَكَ الموت نیز علیه‌السّلام گویند و ایشان را بمیراند.

ابن مِراداس از مردی بدزبان حکایت کرده است که: بارانی سخت بارید و شبانگاه سیل آمد و خرمن روستایی ببرد، پس برقی بدرخشید، روستایی سر به آسمان کرد و گفت: خوب کردی چراغی در راه سیل داشتی تا هیچ دانه و خوشه به جا نگذاشت.

یکی از اربابان برزگری داشت، مردی خوش‌طبع بود، هر وقت بیامدی ارباب را دیدی به جدّ تمام ریش خود شانه می‌زند. گفتی: ای خواجه چندین محاسن برای چه شانه می‌زنی؟ گفت: شانه کردن محاسن غم بریزاند و هَمّ از دل ببرد. گفت: البتّه چنین است؟ گفت: بلی از طریق حدیث مروی است. گفت: عجب نعمتی است و من نمی‌دانستم. وقتی قومی یاغی بر آن دیه ریختند و خرابی بسیار کردند و حاصل آن دیه به باد تاراج دادند، برزگر به خدمت ارباب شتافت. گفت: چه خبر داری؟ گفت: ای صاحب! بفرما تا شانه حاضر کنند که غم بسیار آورده‌ام من بگویم و تو شانه کن و به جاروب شانه آن غمها از دل بروبی.

کوشید روزی داخل خانه شد، سرش بر در بکوفت. در غضب شد و قسم خورد که آن خانه را از سرای خود بیرون کند. پس درش از درون ببست و در از خیابان بگشود. بعد از چند روز همسایگان التماس کردند و گناه او را شفاعت نمودند. راضی شد و درش به درون بگشود. گفتند: چون صلح کردی دعوتی باید کردن. ایشان را طعام صلحانه بداد.

ترکی همه وقت به حمّام رفتی و چون بیرون آمدی با حمّامی شلتاق درگرفتی که: رخت من برده‌اند. حمّامی او را به قاضی برد و از او سند گرفت که اگر دیگربار به آن حمّام آید و مثل آن

دعوی کند مسموع نگردد. و چون دیگربار به حمّام آمد، حمّامی تمام رخت او بدزدید. ترک بیرون آمد، در آن کار حیران بماند، و به آخر شمشیر و کیش خود بر سر فوطه ببست و به بازار آمد، گفت: ای مسلمانان! من خود سند داده‌ام که دیگر با او شلتاق و دعوی نکنم، امّا شما خود بنگرید و انصاف دهید آخر من به این هیات به حمّام آمده‌ام!

در اصفهان مردی احمق بود به نام مَمیّةبن بُطّه. روزی نمدی به بازار آورد تا بفروشد. دلاّل به قیمت ارزان بها کرد. گفت: هرگاه چنین ارزان است چرا من نخرم. پس آن بها به دلاّل داد و نمد به خانه برد.

سُرنایی بود هم از آن قبیل احمد و یه نام در خانهٔ یکی از اکابر او را عِمامه پیچیده دادند بر سر نهاد. فراخ آمد، گفت: برای سر من بزرگ است، و فراخ بفروشم و عِمامهٔ کوچك‌تر بخرم. پس به بازار آورد و به همان اسلوب سابق از دلاّل بخرید و به خانه برد و اجرت منادات نیز به دلاّل بداد[٢].

کنیزی با مولا گفت: روغن چراغ در خانه تمام شده است. گفت: چون تمام نشود و شما هر شب بیست کس در دور چراغ می‌نشینند[٣].

حِمْصی مناره دید. در شگفت شد و گفت: بانی این چه قامت بلند داشته است. رفیقش گفت: ای احمق آدمی به این قد هرگز یافت شود؟ گفت: پس این چگونه ساخته‌اند. گفت: بر روی زمین ساخته‌اند بعد از آن راست داشته‌اند.

عِلَجی از دیگری پرسید: مناره چون بنا کنند؟ گفت: اوّل چاهی بسازند، پس بگردانند و در هوا کنند و بر سرش دوغی بریزند تا سپید شود[٤].

مردی در چاه نظر کرد و صورت خود را بدید. زن را آواز داد و گفت: دزدی در چاه است. زنش بیامد و در چاه می‌دید، گفت: سبحان‌الله! قحبه هم همراه آورده است.

جولاهی در شیراز زنش بمرد. تنبان پاره کرد. گفتند: قبا بایستی پاره کنی. گفت: مصیبت بر این ناحیه رسیده است.

با ابوالعبّاس بن اصبهبد گفتند: چرا نماز نکنی؟ گفت: سورهٔ خُرد شرم می‌کنم که بخوانم و سورهٔ بزرگ یاد گرفتن نمی‌توانم.

قَطَری[٥] چون بمرد مردم بر جنازه‌اش ازدحام نمودند. پسری دیوانه داشت، گفت: بسم‌الله به سرکه و خَرَدل.



قالَ جامع هذهِ *النّوادر*: و ترکتُ هُنا بقیّتِهِ کَالْوَضْرِ مِن کتابِ *المحاضرات* الّتی أخرجْتُ أکثرَ هذهِ الفوایدِ عنه. والآنَ أذکُرُ مَا اصْطَفَیْتُه مِن کتابِ: *الکشکول*، ومِن شرحِ *المثنوی*، ومِن شرحِ *الدّیوان*، و غیره. و *الکشکول* لِلشّیخِ الجلیلِ بهاءالدّین محمّد العاملّی قُدّسَ سِرُّهُ، ولانظیرَ لِجمعِه هذا کما لانظیرَ لِنفسِهِ. والله ولیّ التّوفیق. و *الکشکول* مرتّبٌ علیٰ سبعةِ أجزاءٍ، و حصلتُ فی أَیْدِی النّاسِ ستّة مِنها. وقد جمعَ

---

٢ و ٣ و ٤. این سه فقره در نسخهٔ چ نیامده اما در د و مج آمده است.   ٥. چ عطوی. د و مج قطری.

مِن كُلِّ علمٍ و حكمةٍ أحسنها و أنفعها و أطرفها غيرَ أنّه لاترتيبَ لَها. و أرىٰ أنْ أُرتّبَ إن شاءَاللهُ ماتَيَسَّر معَ رعايةِ ترتيب الأجزاء، و أكثر اعتنائی برعايةِ المعنی دون لِلمبنی. فقد أُترجمُه بالفارسيّةِ أوْ أُلَخّصه عن بعضِ أصحابٍ[6].

گويند[7]: يکی از ظرفا يا شعرا را در خواب ديدند. از او احوال پرسيدند. گفت: آنچه در دنيا به خوش‌طبعی و هزل گفتيم با ما به جدّ گرفتند. فقير گويم: وای بر حال بعضی مردم مثل عبيد زاکانی و غيره اگر در آن جهان مزاح نخرند و خوش‌طبعی نپسندند. و اکثر مردم از سخنانی که در آن گستاخی است با خدای عالميان خالی نباشند، و شايد در اين *نوادر* نيز بر سبيل ندرت واقع شده باشد، اميد که خدای ببخشد. و در کتاب *محاضرات* از اين گونه بسيار است و فقير ترک داده‌ام هرچند اکثر اين مزاحات مشتمل بر مطلبی و اشارت به حکمتی است. مثل آنکه گويند: نحويی را در قبر گذاشتند. مَلَکان عليهما السّلام با او گفتند: مَنْ رَبُّكَ؟ گفت: مَنْ اسمی است مرفوع المحلّ تا مبتدا باشد، و رَبُّك خبر او است. عمودی بر سر او کوفتند. گفت: گناه من چيست که شما نحو نمی‌دانيد. و فائدهٔ اين‌گونه نقلها تنبيه است بر حماقت بعضی از نحويان ناقص فطرت که پندارند از آن علم به کمالی عظيم رسيده‌اند و به منزلتی فاضله مترقّی گشته‌اند و ندانند که آن علم نيست بلکه آلت تحصيل علم است و شخص را از آن حاصلی نيست الاّ تقويم لفظ عرب. و مثل اين حکايت دربارهٔ فقيهان نيز ذکر کنند که بعضی از ايشان نيز از حماقت نصيبی تمام دارند و حقايق شرعيه به صورتها مُدَلَّس و ملتَبس سازند، نقل کنند که:

فقيهی در کشتی نشست. بعضی از اهل کشتی نصرانی بودند. پيوسته ايشان را مذمّت کردی و به شُرب خَمر سرزنش نمودی. روزی يکی جام شراب نزد او داشت. بگرفت تا بياشامد. گفت: اين خَمر است. گفت: از کجا ثابت شد. شريعت بر ظاهر است و اصل در اشياء اِباحت، و به سر کشيد. گفت: به فلان قسم که خَمر است اينك اين غلام من از فلان يهودی خَمّار خريده است. گفت: چه مرد ابلهی! ما روايت عِکْرِمَه و ابن‌عبّاس رد کنيم و بر توثيق ايشان اعتماد نکنيم، روايت تو از غلامت از يهودی بپذيريم و مَوثوقٌ به دانيم!.

يکی از عباد می‌گفته است: سی سال نماز جماعت کردم در صف اول، و به آخر اعاده کردم چرا که روزی ديرتر آمدم در صف اوّل جا نبود در صف پست‌تر بايستادم، در نفس خود خجالتی و

---

۶. جامع اين *نوادر* می‌گويد: در اينجا بقيّهٔ کتاب *محاضرات* را ترك کردم مانند گرفتن چرك از کتاب، هرچند بيشتر فوايد آن را بيرون آوردم. والآن آنچه را که از کشکول شيخ بهائی، و شرح مثنوی کمال‌الدّين حسين خوارزمی، و شرح *ديوان اميرالمؤمنين* از ميرحسين ميبدی، و غير از آنها، گلچين کرده‌ام ذکر می‌کنم. و *کشکول* تأليف شيخ جليل بهاءالدّين محمّد عاملی قُدّس سرّه است که نظيری ندارد. و خداوند توفيق‌دهنده است. و *کشکول* مرتّب بر هفت جزء است، اما در دست مردم شش جزء می‌باشد. و در آن از هر علم و حکمتی بهترين و سودمندترين و تازه‌ترين آنها جمع‌آوری شده است غير اينکه ترتيبی ندارد. و من قصد دارم که با رعايت ترتيب اجزاء آن مقدار که ممکن است آن را مرتّب کنم، اگر خدا بخواهد. و توجّه بيشتر من به رعايت معنا است بدون رعايت مبنا. و به تحقيق آن را به فارسی ترجمه می‌کنم يا از بعضی اصحاب خلاصه می‌کنم.

۷. از اينجا تا آخر کتاب، خارج از متن *محاضرات* می‌باشد، و اضافاتی است که مترجم از کتب مختلف آورده است.

انکساری یافتم، دانستم که تمام آن نماز به ریا آمیخته بوده است. و امروز مردم این معنیها کم‌تر فهم می‌کنند و به این نکته‌ها خود را آشنا نمی‌سازند باشد که شخصی چهل سال بامداد و شام برای امانت نماز به مسجد حاضر می‌گردد و نمازی دراز می‌کند اگر یك هفته یا یك روز کسی به او اقتدا نکند یا امانت مسجد از چنگ او برود از غصّه دیگر قدم به آن مسجد نمی‌گذارد.

بوزرجمهر گفت: هرگونه دشمنان با من دشمنی کردند از نفس خود دشمن‌تری ندیدم، با شجاعان و درندگان درآویختم هیچ‌کس بر من همچو رفیق بد غلبه نکرد، همه نعمتی چشیدم لذیذتر از عافیت نعمتی ندیدم، تلخیها چشیدم و سختیها دیدم از فقر تلخ‌تر چیزی ندیدم، با پهلوانان و زیردستان پنجه زدم و از زن سلیطه سخت‌تر خصمی ندیدم، سنگها بر سر و تیرها بر جگر خوردم هیچ بدتر ندیدم از حرف بد که بشنوی از کسی که حق خود از او بخواهی، مالها و ذخیره‌ها تصدّق کردم ندیدم هیچ صدقه بهتر از آنکه گمراهی را به راه بازآری، به قرب سلاطین و عطایاشان مسرورگشتم و نیافتم هیچ سرور بزرگ‌تر از خلاصی از اختلاط ایشان.

حکایت: در اقصا بلاد هند عادت آن است که بر سر هر صد سال عیدی بزرگ کنند و اجتماعی عظیم نمایند و پیر و جوان و زن و مرد البتّه حاضر آیند در صحرایی که بیرون شهر است، و آنجا سنگی بزرگ منصوب است. پس به امر مَلِك منادی ندا کند که هر که مثل این عید دیده باشد بر بالای این سنگ برآید. گاه باشد که مردی پیر فانی و منحنی یا پیرزالی نابینا و نحیف افتان و خیزان بر آن سنگ بالا آیند، و باشد که هیچ‌کس پیدا نگردد که آن دَور همه منقرض گشته باشند. پس آن شخص با مردمان خطاب کند و گوید: من در عید سابق اینجا حاضر بودم در سنّ کودکی، و فلان مَلِك بود و فلان وزیر و فلان قاضی، و از احوال آن قرن خبرها بازگوید. پس خطیب ایشان برخیزد و مردم را وعظ گوید، و از موت تذکیر کند، و ذکر دنیا و غرور و فنای او شرح دهد. و آن روز مردم بسیار بگریند و بر عمر گذشته و غفلت خویش تأسّف و حسرت خورند. پس توبه کنند و صدقات دهند و حقوق یکدیگر بگزارند.

و عادت دیگر ایشان آن است که چون مَلِك ایشان بمیرد او را در کفن پیچند و بر گردونی خوابانند چنانچه موی سر او بر زمین کشد و او را در همه شهر و کو بگردانند، و پیرزنی جارویی در دست دارد و هر لحظه خاك از موی مَلِك می‌افشاند و می‌گوید: ای غافلان! پند گیرید، ای بی‌خبران! دامن عزیمت بر میان زنید، این مَلِك شما است، ببینید که آخر کار او در دنیا با آن همه بزرگی و شان به کجا کشید، و از این غَدّار بی‌وفا به او چها رسید. به این صفت در همهٔ شهر بگردانند، پس در خاکش نهند یا بسوزانند.

ابوربیع زاهد با داود طائی گفت: مرا پندی ده، گفت: دنیا را روزی گردان که در آن روزه باشی و افطار آن به مرگ نمایی، و از مردم بگریز چنانچه از شیر می‌گریزی.

عابدی گفت: آخرت را راس مال خود گردانید و هرچه از دنیا می‌یابید آن را رنج شناسید.

شخصی با سهل گفت: می‌خواهم با تو همراه باشم، گفت: چون ما یکی بمیریم با آن دیگری که همراه شود، امروز هم او همراه باشد.

دیوانه‌ای دیدند از گورستان می‌آمد، پرسیدند: از کجا می‌آیی؟ گفت: از این قافله که اینجا فرود آمده است. گفتند: چه گفتی با ایشان و ایشان چه گفتند؟ گفت، گفتم: چه وقت کوچ می‌کنید؟ گفتند: انتظار شما می‌کشیم تا بیایید همراه کوچ کنیم.

صاحبدلی گفت: دانی چرا یوسف(ع) از مصر پیرهن خود سوی پدر فرستاد؟ چون روز اوّل اندوه پیر کنعان از گریبان آن پیراهن سر برزده بود، وقتی که برادران آن را به خون آغشته بر پدر افکندند، خواست که زوال آن اندوه هم به آن سبب باشد، و فرَج آن هم از راه پیرهن مرتّب گردد.

فقیری به خدمت رسول(ص) آمد و آنجا توانگری بود پهلوی او بنشست. توانگر جامهٔ خود از او دور کرد. آن حضرت فرمود: چرا چنین کردی؟ ترسیدی که فقرا و به تو بچسبد یا توانگری تو به او بچسبد؟ گفت: یا رسول‌الله چون چنین فرمودی نصف مال خود به او دادم. آن حضرت با فقیر گفت: قبول می‌کنی؟ گفت: نه. گفت: چرا؟ گفت: می‌ترسم مرا نیز آن حال شود که او را است.

از جامی روایت کرده‌اند که در مجلسی این بیت می‌خواند:

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم تویی ... هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی

شخصی از حاضران گفت: اگر خری پیدا شود. جامی گفت: پندارم تویی.

بابا نصیبی:

دامان خرابات‌نشینان همه پاك است ... تر دامنی ماست که تا دامن خاك است

شیخ سیف‌الدّین باخرزی بر جنازه‌ای حاضر شد. از او التماس کردند که میّت را تلقین کند. به این رباعی تلقین نمود:

گر من گنه جمله جهان کردستم ... لطف تو امیدست که گیرد دستم

گفتی که به وقت عجز دستت گیرم ... عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

گوسفندان غارت با گوسفندان اهل کوفه مختلط شد. عابدی آنجا بود. دهن از گوشت ببست. پس پرسید: گوسفند تا چند سال بزید؟ گفتند: هفت سال. تا هفت سال گوشت نخورد.

طالب علمی سخت، معتقد حکمت و ابن‌سینا بود. روزی در مجلس بزرگی می‌گفت: دوش خواب بر من بگشت و خوابهای پریشان و هولناك می‌دیدم و دیدم شخصی بر سر پای من افتاده است و ارّه نهاده است تا ببرد. از خواب جستم و در فکر آن واقعه فروشدم. به آخر معلوم شد که جزوی از کتاب *شفا* زیر پای من بوده است. ظریفی آنجا حاضر بود، گفت: شکر خدا بکن که آن جزو بر بالای سرت نبود و اگرنه سرت به ارّه می‌بریدند.

در تاریخ ابن زهرهٔ اندلسی مذکور است که ابویزید بَسطامی چون به بَسطام نزدیك شد، اهل بلد به استقبال او بیرون آمدند. ترسید که در نفس او عُجبی داخل گردد، آن روز ماه رمضان توشهٔ خود بیرون آورد و می‌خورد و بر خری سوار بود. مردم برمیدند و اعتقاد فاسد کردند. گفت: ای نفس! علاج تو این است.

گرگ گوسفندی گرفت، به لب جویی رسید، در آب عکس گوسفند دید. گفت: چرا این یك را ببرم و آن دیگر بگذارم. گوسفند را بگذاشت تا او را بردارد، گوسفند بجست و به گلّه پیوست. او در

آب شد از محض خیال و به طمع سراب در گِل بماند. چوپان برسید و انتقام از او بکشید. پس، از حرص صید از چنگ بداد و در دام اجل افتاد.

سگی به سگی برخورد در دهن نانی سوخته یا استخوانی داشت. گفت: بیفکن، لعنت خدا بر چنین لقمه. گفت: آری! بر این لقمه و بر آن کس که بهتر از این نیافته این را بیفکند.

عمری دراز است با نفس امّاره همخانه‌ای، چرا از اخبار او بیگانه‌ای. قبیح است که چندین سال در منزلی باشی و ساکنان او را نشناسی.

نفس و عقل با هم ضدّ و مخالفند. آنچه این ببندد آن بگشاید، و هرچه این به آب دهد آن واکند.

شخصی تحفه در دست نزد قاضی آمد و دعوی خود بیان کرد. قاضی گفت: حقّ به آن است و کار به مدّعای تو می‌شود. چون خصم حاضر شد، کار غیر آن بود که خیال بسته بود. آری چون تنها به قاضی آیی راضی آیی.

شیطان با پدرت دشمن بود و خصومت در میانه محکم تا او را به هر کید و مکر که توانست از بهشت بیرون کرد. اکنون تو جانب شیطان گرفته‌ای و با پدر عاق گشته‌ای، مگر چشم داری او تورا به بهشت داخل کند.

صیّادی فوجی مرغان در زمستان به دام درکشید و یك‌یك را از دام برمی‌آورد و چنانچه عادت صیّادان است پایهاشان بر بالهاشان می‌شکست و در توبره می‌آغست، و از سورت سرما دستش می‌لرزید و اشکش از چشمش می‌چکید. مرغی گفت: ای دل‌شکستگان! غم مخورید که کار به خیر است که این صیّاد ما مردی متّقی و رحیم است، دلش بر ما می‌سوزد و چشمش در غم ما می‌گرید. مرغان دیگر گفتند: ای نادان! زهی خیال خام! چرا در چشمش می‌بینی که اشك می‌دهد، در دستش نمی‌بینی که چگونه بی‌رحمانه ما را بال و دوش می‌شکند و در توبره می‌افکند.

حکایت: در صفاهان شخصی بود از اعیان و امیرزادگان. دستش بر جفای خلق قوی بود و انصاف و مروّت از تعدّی او در گوشهٔ خُمول منزوی. منظری شگفته و طلعتی تابنده و ظاهری دلربا و اطواری غلط نما داشت. علامات و امارات ظاهری صلحا و اتقیا و عُبّاد و اَخیار عِباد در او جمع بود، و با مردم معامله و سود او قرض و ربا و حیله‌ها بسیار می‌نمود، و مالی وافر به غیر حق مالك بود. در تدبیرها، حیله‌های شرعی و تحصیل فتواهای غیرملّی از علمای دغل و فقهای باغَشّ و غِلّ ید بیضا و سحر سامری داشتی، و خان و مان مردم به تقریب معامله و سود برانداختی، و آن حیله‌ها و فتواها که او به فکر دوربین حاصل کرده بود مگر هرگز در خاطر ابلیس نگذشته بود. با آنکه آواز نفیر و فغان خلایق از بیداد او به همهٔ اقطار جهان رسیده بود، همان از هر طرف مردم از خاص و عام و فقیر و غنی و ترك و تاجیك، به اضطرار یا اختیار با او دادوستد می‌کردند و به دست خود خانهٔ خود برمی‌کندند. از خُلقی نیك و منظری جمیل که او را بود، و اطوار صالحان و اهل تقوا و نماز به آداب و تحت‌الحَنَك، ورد او کتابخانه و آلتهای ریا، و اختلاط دائمی با ارباب علم و اصحاب دین و هُدا. اگر بر سفرهٔ کسی روزی پنیر بی‌جوز دیدی از او برنجیدی و ترك اختلاط او گفتی که مکروه ارتکاب نموده است، و اگر گاو شیر دار در خانه نداشتی هم بر آن قیاس او را فاسق و

نامقیّد پنداشتی که عمل بر حدیث ننموده است. اگر در دست مصلّی وقت دعا انگشتر عقیق ندیدی روی از او بگردانیدی که دعای او مستجاب نیست، و اگر شخصی دعای رؤیت هلال در یاد نداشتی او را از دین و آیین بیگانه پنداشتی. و هر که در مسجد در صف اوّل مصلّین جای نگرفتی، در خانهٔ او مقدّم ننشستی. و بالجمله، مردمان در دست او مبتلا بودند و به معاملهٔ او ممتحن گشته و به اختلاط او گرفتار مانده. از آن جمله من نیز از آن روی که او را در جذب قلوب تاثیری عظیم بود، با او اختلاط و مصاحبت می‌نمودم، و از اطوار و احوال او در حیرتی عظیم بودم. و شنیدم خان مشهد مقدّس، از دست دادخواهان و شکایتیان او به تنگ آمده بوده است. با ایشان از روی خشم و اعتراض می‌گفته است: شما احوال او می‌دانید و حیله و ستم او با مردم همه روز می‌بینید و می‌شنوید، چرا با او معامله می‌کنید و مرا در بلا می‌افکنید؟ من دیوان شما نمی‌کنم و جواب او نمی‌توانم گفتن. و آن عزیز خود نیز این سخن می‌گفت. من به زور با کسی معامله نمی‌کنم، مردم که حال من می‌دانند، چرا با من معامله می‌کنند؟ و فی‌الواقع بس عجیب بود که مردم آن احوال از او مشاهده می‌نمودند و همان با او معامله می‌نمودند. فقیر روزی در مجلسی با او مزاح می‌کردم و به عادت خود با او سخنها به مطایبه می‌گفتم. در آن جمله گفتم: مَثَل تو مثل آن صیّاد است و مرغان. و این مثلی که گذشت از خطاب مرغك زیرك با مرغان احمق که چرا نظر در چشم و اشکش می‌کنید، نظر در دستش نمی‌کنید که بی‌رحمانه ما را می‌شکند و در توبره می‌افکند، برای او آوردم، و او شگفتی و بشاشت می‌نمود و جوابهای نیکو می‌گفت. و سایر اوقات به من می‌رسید، بعد از مصافحه و مباسطه می‌گفت: چشمش مبین و دستش را ببین. و بعضی مردم و أعِزّه که شأن نزول آن می‌دانستند می‌خندیدند و مرا تحسین می‌کردند. و این مثل دربارهٔ او چنان مطابق بود که گویی برای او زده بودند و بس.

سیّدی تاجر قزوینی با آن عزیز مربوط بود و کارهای او در قزوین سامان می‌نمود. غلام گرجی خود با پسر به مشهد مقدّس فرستاد برای کاری که با آن عزیز داشت. غلام برخی از احوال او برای‌العیان دیده و از مسلمانی بی‌اعتقاد گردیده بود. آن سیّد تاجر در مجلسی نقل می‌کرد که غلام چون عود نمود بیامد و دست من ببوسید و دور بایستاد و من خبرها از او پرسیدم. نوبتی دیگر پیش آمد و دست من بگرفت و ببوسید. گفتم: تو یك بار دست بوسیدی، دو بار برای چیست؟ به ترکی گفت: آن مسلمانی که من از فضل علی‌بیگ دیده‌ام التماس دارم که مرا بگذاری تا به گرجستان بر سر دین خود روم. حاضران بخندیدند و بر غلام آفرین کردند. و عجیب‌تر آن است که آن غلام از مولای خود چنان مسلمانی ندیده بود که اطوار هر نامسلمانی بر او گران آید مگر در نامسلمانی نادرهٔ جهان آید.

نقل است که مردی با گبری همسایه بود و با او مجاملت و موافقت می‌نمود و همه وقت او را تکلیف اسلام می‌کرد و او عذرها می‌گفت. تا روزی با او گفت: راستش این است که اگر مسلمانی این است که من در این مردمان می‌بینم، به آن حاجت ندارم، و اگر آن است که ابویزید بَسطامی دارد، مرا طاقت آن نیست و قیام به آن نمی‌توانم.

سیّد قاسم انوار نقل کند که مجذوبی در روم دیدم. چون تفحص نمودم، آشنای قدیم بود. گفتم: این حال از کجا یافتی؟ گفت: من در تمام مدّت خود هر صبح می‌دیدم یکی مرا به طرف چپ می‌کشد و دیگری به طرف راست، تا به یك بار حالی مرا رسید و از آن کشاکش جانم برهید.

به دیدن یکی از اکابر دنیا رفتم، اهل مجلس در غیبت مردی از اهل علم و صلاح خوض می‌نمودند که کارش شید و ریا است و غرضش از اقامت نماز جمعه اشتهار و دنیا است. گفتم: نیّت خالص در هیچ‌کس نمانده است، ما که خود را از اهل علم و صلاح می‌شماریم در هیچ کار نیّت قربت خالص نداریم، از آن جمله این آمدن به زیارت شما بی‌مداخله و روی ریا نیست. کسی گفت: مگر امثال این طاعت است که در آن ریا رود. گفتم: هرگاه ما در معصیت ریا کنیم، ببین که در طاعت چها کنیم. بر مثال آنکه هر که خزف بدزدد مروارید عُمّان چگونه ندزدد، و هر که برای سُفال خود را در مخاطره افکند برای لعل بدخشان چرا نیفکند.

از دابلیس حکیم پرسیدند: مَلِك یونان بهتر است یا مَلِك فارسیان؟ گفت: هر یك که شهوت و غضب خود را مالك‌ترند بهترند.

والی بصره با عابدی گفت: مرا دعا کن. گفت: بر در خلقی دیدم تورا نفرین می‌کردند.

شخصی با سقراط گفت: چرا چیزی کم می‌خوری و رحم بر خود نمی‌کنی؟ گفت: غرضها مختلف است. من قدری می‌خورم که بزیم، تو می‌خواهی بزیی تا بخوری. خوردن برای زیستن و ذکر کردن است، تو معتقدی که زیستن از بهر خوردن است. گفت: در خوردن بخل می‌کنی به جا، در سخن بخل می‌کنی چرا؟ گفت: آنچه از آن جدا می‌شوم از من نیست چرا وقت خود صرف آن کنم، و خدای تعالی ما را دو گوش داد و یك زبان ــ یعنی: دو چندان که می‌گویی بشنو.

نقلی است مشهور که: اسکندر نقّاشان چین و خَطا را فرمود تا دو دیوار متقابل نقش کنند. نقّاشان خَطابر مسلك مشّائیان و علمای ظاهر، صفحهٔ آن دیوار به نقوش مختلفه و الوان متنوّعه می‌نگاشتند و علَم قیل و قال برمی‌افراشتند، و استادان چین بر مثال اشراقیان و علمای باطن تصفیه و تجلیه به‌کار می‌داشتند و از مشاغل الوان و اقلام خاطر فارغ داشتند. و در میان پرده آویخته بودند، چون پرده برداشتند، آنچه در آن صُفّه مصوّر بود در لوح صافی صُفّهٔ دیگر زیباتر از آن می‌نمود.

راست بگویم: این علمای ظاهر که من دیدم، از ایشان هیچ بوی حق نشنیدم و هیچ نشانی از مقصود نیافتم. این اقوال و مذاهب مختلفه و آراء و عقاید متنوّعه [که] اصحاب قال و ارباب جدال برانگیخته‌اند از غوغا و هیاهو، آن رونده حیران و مدهوش مانده است، به هر طرف که روی می‌کند، از جانبی دیگر بانگ و نفیر برمی‌دارند که: هی! سوی ما بیا، که ایشان غولان و راهزنانند، تورا می‌فریبند و در بلا می‌افکنند. چه کند بیچاره آدمی! در کشاکش چندین قیل و قال و نزاع و جدال. آدمی مسکین که همچو شیطان دشمنی با خود در خانه دارد، و همچو این یاران که من بینم ناصحی و مرشدی در بیرون و محلّه، به کدام طرف بیرون رود، و از کدام جانب راه نجات بجوید.

حافظ:

دام سختست مگر یار شود فضل خدا   ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

[شعر]

ای تو اندر سرای پیچاپیچ   هیچ بن هیچ بن هزاران هیچ

[شعر]

ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ   ای هیچ، برای هیچ، چندین غم چیست؟

قاضی عبدالجبّار معتزلی در خانهٔ صاحب بن عَبّاد به شیخ ابواسحاق اسفراینی[8].

پایان جلد چهارم

۸. نسخه در اینجا پایان می‌پذیرد، و ظاهراً یك یا دو ورق افتاده است.

تعلیقات اَعلام اشخاص

آزادمرد به عهد حَجّاج بن یوسف ثقفی عاملش آزادمرد به فرمان او شهر فسار را از شکل مثلّث بگردانید و تجدید عمارتش کرد. ← *نزهةالقلوب*، طبع گای لیسترانج، ص ۱۲۵.

آسیه نام زن فرعون معاصر موسی که در روایات اسلامی زنی صالح و متقی و نیکوکار معرفی شده است ← *اعلام معین*، ص ۳۸.

آفاق‌بیگم جلایر هِروی دختر امیربیگ جلایر و همشیرهٔ میرحسن علی جلایر و همسر امیر درویش علی کتابدار برادر امیر علی شیر بوده. آفاق جلایر از زنان سخنور قرن نهم هجری است. ← *جواهر العجایب*، ص ۱۲۹.

آبا ← ابو (برای همهٔ موارد).

آبان بن عثمان بن عفّان اُموی قُرشی. اوّل کسی است که در سیرت نبوی کتاب نوشت، و آنچه را که از جنگها و سیرهٔ پیامبر شنیده بود جمع کرد و در سنهٔ ۸۲ هـ به هنگام حجّ به سلیمان بن عبدالملك داد و سلیمان هم آن را از بین برد. مولد و وفاتش در مدینه بود. در جنگ جمل با عایشه بود. در زمان خلفای اموی از سال ٧٦ تا ۸۳ والی مدینه شد. از ثِقات رواتِ حدیث بود و از فقهای مدینه و صاحب فتوا. مردی مَزّاح بود. صاحب *اغانی* حکایاتی از او آورده است. به مرض فلج و کری دچار گردید، او را بر تختی به مسجد می‌آوردند. در سال ۱۰۵ هـ ، وفات کرد. ← *اعلام*، زِرِکْلی، ۲۷/۱.

ابراهیم ادهم بلخی از زُهّاد قرن دوم هجری است که در مکّه به صحبت فُضیل عَیّاض و سُفیان ثوری رسیده است. وی به سال ۱٦۰ یا ۱٦٦ در جنگ بیزنطیه (بیزانس) به شهادت رسید.

ابراهیم امام ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله ابن العبّاس بن عبدالمطّلب. پیشوای عبّاسیان قبل از سَفّاح. پدرش به امامت او وصیت کرد، پیروانش به او رفت و آمد می‌کردند و از بلاد برای او نامه می‌نوشتند. دعوتش منتشر شد. وی ابومسلم خراسانی را برای تبلیغ به خراسان فرستاد، و ابومسلم به نام او با عمّال بنی‌امیه می‌جنگید و بر سرزمینهای ایشان غالب می‌آمد. در این وقت نام او را پنهان

می‌داشتند مگر جهت مبلّغان و ثِقات. بعداً دعوتش آشکار شد و مروان بن محمّد آخرین خلیفهٔ اموی او را گرفت و به زندان افکند و در زندان او را کشت. (۱۳۱ هـ). بعد از او پیروانش، در نهان، با برادرش سَفّاح بیعت کردند. ابراهیم امام مردی فصیح و تیزهوش و راوی حدیث و ادب بود. ← *اعلام*، ۵۹/۱.

ابراهیم بن جَبَلَة ابراهیم بن جبلة بن مَخْرَمهٔ سَکونی. خطیب، که جوانان قبیله‌اش را فنّ خطابت می‌آموخت. ← *البیان و التّبیین*، ۱۳۵/۱. *عقد الفرید*، ۵۵/٤.

ابراهیم بن عبدالله ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن علیّ بن ابی‌طالب. یکی از امرا و اشراف و شجاعان. برادر محمّد نفس زکیّه. در بصره بر منصور عبّاسی خروج کرد و چهارهزار مرد جنگجو با او بیعت کردند. منصور هراسناك شد و به کوفه رفت. پیروان ابراهیم زیاد شد و او بر بصره و اهواز و فارس و واسط مستولی شد و به کوفه حمله برد. بین او و سپاهیان منصور جنگهای سختی درگرفت تا اینکه حُمیدبن قَحطبه او را کشت و سرش را برای منصور عبّاسی فرستاد و بدنش را در باخمری دفن کرد. (١٤٥ هـ). صاحب ترجمه شاعر و عالم به اخبار عرب و جنگها و اشعار بود. از جمله کسانی که او را در شورشش کمك کردند ابوحنیفه بود که چهارهزار درهم برای او فرستاد و غیر از این پول مال دیگری نداشت. ← *اعلام*، ٤٨/١

ابراهیم بن مهدی ابراهیم بن مهدی، بن منصور عبّاسی، ابواسحاق، و معروف به ابن شَکْلَه که نام مادرش بود، و او کنیزی سیاه بود، و این نام را دشمنانش به او داده بودند، و برادر هارون‌الرّشید بود و صاحب اخبار و سرگذشت طویل. در بغداد دنیا آمد و همانجا بزرگ شد. هارون ولایت دمشق را به او سپرد و بعد از دو سال عزلش کرد، سپس منصوب کرد و او مدّت چهار سال دیگر آنجا بود. بعد از مرگ هارون، وی از اختلاف امین و مامون استفاده کرد و ادّعای خلافت کرد، عدّهٔ کثیری به او گرویدند. مأمون او را طلبید، وی پنهان شد، و مامون هم خون او را هدر اعلام کرد. پیش مأمون آمد و تسلیم شد. مأمون او را شش ماه به حبس افکند، سپس او را طلبید و بر کردارش سرزنش کرد. ابراهیم عذرخواهی کرد، مأمون نیز از او درگذشت. مدّت خلافتش در بغداد دو سال و بیست‌وپنج روز بود (۲۰۲-۲۰٤ هـ). بر بغداد و کوفه و نواحی آن مستولی شد، و مأمون در خراسان بود. و مدّت شش‌سال و چهار ماه و ده روز پنهان بود، و مأمون در سال ۲۱۰ هـ ، بر او ظفر یافت. رنگش مایل به سیاهی بود و عظیم‌الجثّه. در میان اولاد خلفای ماقبل او، از او فصیح‌تر دیده نشده، و نه شاعرتر از او. صاحب فضل زیاد بود و حازم و پرحوصله و بخشنده و از استادان موسیقی. در سُرَّمَن رَأی به سال ۲۲٤ هـ ، وفات یافت و معتصم بر او نماز خواند. ← *اعلام*، ۵۹/۱.

ابراهیم بن ولید ابراهیم بن ولید بن عبدالملك مروانی اموی، ابواسحاق، از امرا و مقیم دمشق. چون برادرش یزید بن ولید فوت کرد، به ادّعای خلافت برخاست (سال ۱۲٦ هـ). مردی ضعیف بود، گاه امیر می‌شد و گاه خلیفه. هفت روز ببود، بعد برادرش مروان بن محمّد بن مروان که والی آذربایجان بود بر او شورید و به دمشق آمد و برای خود ادّعای خلافت کرد. ابراهیم پنهان شد و مروان مستولی گردید. مروان ابراهیم را امان داد و او از اختفا بیرون آمد. در جنگ بین امویان و عبّاسیان کشته شد، و

گویند در رودخانهٔ زاب غرق گردید (سال ۱۳۲ هـ). ← *اعلام*، ۷۸/۱.

ابراهیم تَیْمی. ابراهیم بن یزید بن شریك تیمی، از اهل کوفه و از عابدان که از أنَس و عمر بن میمون روایت می‌کند. اَعمش گفته است: هرگاه ابراهیم سجده می‌کرد گنجشکان می‌آمدند و بر پشت او نوك می‌زدند. در حبس حَجّاج به سال ۹۲ هـ ، وفات یافت. ← *البیان والتّبیین*، ۳۶۷/۱، حاشیه.

ابراهیم خلیل پیغمبری از بنی‌سام ملقّب به خلیل، خلیل‌الله، خلیل الرّحمن، جدّ اعلای بنی‌اسرائیل و عرب مستعربه و انبیای یهود. در روایات اسلامی او را پسر آزر بت تراش دانسته‌اند و به ابن تارخ یا تارح یا ترح معروف است. وی در حدود دوهزار سال پیش از میلاد در قریهٔ «اور» از توابع کلده در مشرق بابل به دنیا آمد. لوط برادرزادهٔ او است. ابراهیم سفری به مصر و فلسطین کرد و در صدوبیست سالگی به ختان (ختنهٔ) خویش مأمور گشت، و خانهٔ کعبه ساختهٔ او است. گویند که وی در صدو هفتاد سالگی درگذشت. او دو پسر داشت: اسحاق، از ساره پدر بنی‌اسرائیل، و اسماعیل، از هاجر جدّ اعلای عرب عَدنانی. ← *اعلام معین*.

ابراهیم صوفی مارستانی از معاصران جنید است. ← *کشف‌المحجوب*، ص ۱۸۸. *طبقات الصّوفیّهٔ* انصاری، ص ۳۵۷.

ابراهیم موصلی ابراهیم بن ماهان (یا میمون) بن بهمن موصلی تمیمی، ابواسحاق، از موالی و ندیم خلفای عبّاسی. در فنّ موسیقی و اختراع الحان وحید زمانش بود، و شاعر و ایرانی‌الأصل و از خاندانهای بزرگ ایرانی. پدرش به کوفه رحل اقامت افکند و ابراهیم در آنجا به دنیا آمد. در حالی که کوچك بود پدرش مرد و بنی‌تمیم او را سرپرستی و بزرگ کردند، و منسوب به ایشان شد. به موصل رفت و سالی در آنجا ساکن شد و ضرب عود را فراگرفت، و به موصلی نیز شهرت یافت. موسیقی ایرانی و عرب را نیکو فراگرفت و نزد خلفا منزلتی بزرگ داشت. و اول کسی که موسیقی او را شنید مهدی عبّاسی بود، و چون شراب نوشید او را حبس کرد. در زندان خواندن و نوشتن را تکمیل کرد، و چون هادی خلیفه شد نعمتش را بر او افزون نمود، و همچنین هارون‌الرّشید بعد از هادی او را بسیار احسان می‌کرد و وی را از ندما و خاصّان خود قرار داد و از صبح تا شام با او مصاحبت می‌کرد. و چون مریض شد به عیادتش رفت، و بعد از مدّتی در بغداد فوت کرد (۱۸۸ هـ). اخبارش بسیار است. شعر می‌سرود و خود آهنگ موسیقی درست می‌کرد و می‌خواند. ← *اعلام*، ۵۸/۱.

اَبْرَش کَلْبی اَبرش بن حَسّان کلبی به‌طوری که ابن عساکر در تاریخ دمشق آورده است از خواص هِشام بن عبدالملك بود و تا عصر منصور دوانیقی می‌زیسته است. و در تواریخ آمده است که بین مسلمه و هشام عداوت بود و ابرش، با هر دوی آنها مراوده داشت. روزی هشام از او پرسید چگونه تو با هر دوی ما که دشمن یکدیگریم معاشرت می‌کنی؟ ابرش بدین شعر تمثّل جست:

أعاشِرُ قوماً لَسْتُ أُخبِرُهُم   بِأسرارِ بعضٍ اِنّ صدری واسِعُ

(با اقوامی معاشرت می‌کنم، اما اسرار قومی را به دیگری خبر نمی‌دهم، همانا که سینهٔ من گشاد است (پرحوصله‌ام)). هشام تصدیق نمود. ← *الکنیٰ والألقاب*، ۷/۲. *ریحانةالأدب*، ۳۵/۱. *البیان والتّبیین*، ۳٤۵/۱، که حکایت متن در آنجا نیز دیده می‌شود.

ابن ابی‌بَغْل ابوالحسن (ابوالحسین) محمّد بن یحیی اصفهانی وزیر مقتدر و متقلّد عمل اصفهان بود. مترسّلی بلیغ و شاعری نیکوقریحه. *دیوان رسائل* و *رسائل فتح بصره* از تألیفات او است. ← *لغت‌نامه*. ترجمهٔ *فرج بعد از شدّت*، ۲/۶۰۰-۵۹۹.

ابن ابی‌خالد احمد بن ابی‌خالد احول، وزیر مأمون و مردی زیرك و هوشیار بود، قبل از وزارت دبیر مأمون بود و خطّی خوش داشت.

ابن ابی‌داود عبدالله بن سلیمان بن اشعث أَزْدِی سیستانی، ابوبکر بن ابی‌داود، از کِبار حافظان حدیث. او را تصانیفی است، و امام اهل عراق بود، و در اواخر عمرش کور شد. در سیستان بەدنیا آمد و همراه پدرش به طویله رفت و شیوخ مصر و شام را درك کرد. در بغداد مستقر شد و در همانجا به سال ۳۱۶ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۹۱/۴.

ابن ابی‌دُؤاد ابن جریر بن مالك اِیادی، ابوعبدالله.از قاضیان مشهور معتزلی و رأس فتنهٔ قول به خَلق قرآن. در جوانی پدرش او را از قِنّسرین (ناحیه‌ای بین حلب و مُعرّهٔ نعمان) به دمشق آورد و در آنجا بزرگ شد. سپس به عراق رفت. و گفته‌اند متولّد بصره است. ابوالعیناء گفته است: در میان رؤسا فصیح‌تر و ناطق‌تر از او ندیدم. و او اول کسی است که با خلفا سخن گفت. و تا او شروع به سخن نمی‌کرد دیگران شروع نمی‌کردند. عارف به اخبار و انساب بود. مأمون دربارهٔ او گفته است: اگر مردمان فاضلی را به مجالست می‌طلبند باید مثل احمد بن ابی‌دؤاد را طلبند. و می‌گفت: گرامی‌ترین مردم در دولت بنی‌عبّاس، اول برامکه بودند و بعد از ایشان ابن ابی‌دؤاد. تیزهوش و دوستدار خیر بود. ابتدا متّصل به مأمون بود، بعد از فوت او به وصیت برادرش معتصم او را قاضی القضات کرد، و در امور مملکت از او استشاره می‌نمود. و چون معتصم مرد، واثق بر رأی او اعتماد داشت و در حالی مرد که از او رضایت داشت. بعد از مرگ واثق، متوکّل خلیفه شد. در اول خلافتش، ابن ابی‌دؤاد فلج گرفت (سال ۲۳۳ ﻫ)، و مفلوج به سال ۲۴۰ ﻫ ، در بغداد از دنیا رفت. ذهَبی گفته است: ترشروی و دشمن روی بود. خلفا برای آزمایش مردمان او را بر قول به خَلق قرآن برمی‌انگیختند، و اگر حمایت ایشان نبود زبان مردم بر او دراز می‌شد. ← *اعلام*، ۱۲۴/۱.

ابن ابی‌عتیق وی نتیجهٔ ابوبکر بود. و مردی شوخ و غزلسرا و از اشراف قریش و بذله‌گو. ← *دانشنامهٔ ایران و اسلام*، ۴۰۳/۲. ترجمهٔ *مروج‌الذّهب*، ۱۲۷/۲. ترجمهٔ *فرج بعد از شدّت*، ص ۱۴۲۳. ۱۴۳۰-۶.

ابن ابی‌فَنَن احمد بن صالح بن ابی‌معشر، و کنیهٔ صالح ابوفنن بود و کنیهٔ خودش ابوعبدالله. شاعر مبدِع مطبوع و سیاه‌چهره. به سال ۷۰-۲۶۰ ﻫ ، وفات یافت. ← *فوات الوفیات*، ۷۰/۱.

ابن ابی‌لیلی محمّد بن عبدالرّحمن بن ابی‌لیلی، انصاری کوفی. قاضی و فقیه و از اصحاب رأی. در کوفه اوّل قاضی بنی‌امیه بود و سپس قاضی بنی‌عباس شد. مدّت ۳۳ سال قضاوت کرد. اخباری با ابوحنیفه و دیگران دارد. همچنین هجوهائی از ابن‌شُبْرُمَه بر ضدّ او نقل شده. وی به سال ۱۴۸ ﻫ ، در کوفه وفات کرد. ← *اعلام*، ۱۸۹/۶. *دانشنامهٔ ایران و اسلام*، ۴۰۶/۲.

ابن ابی‌مریم نوح بن یزید (ابی‌مریم) بن جعونهٔ مَروزی، قُرشی و از موالی، ابوعصمه، قاضی مرو

و ملقب به جامع به‌خاطر اینکه جامع علوم بسیاری بود و مرجئی. او را در احادیثی که روایت کرده است طعن کرده‌اند. به سال ۱۷۳ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۵۱/۸. از طرفی ندیم در *الفهرست*، ص ۱٦۰، از شخصی بدین نام یاد می‌کند که از عالمان انساب و اخبار بوده است.

ابن ابی‌مُلَیکه عبدالله بن عبیدالله بن ابی‌ملکیهٔ تیمی مالکی. قاضی و از ثِقات رجال حدیث. ابن زُبَیر قضای طائف را بدو سپرد. در سال ۱۱۷ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۰۲/٤.

ابن اَشعث عبدالرّحمن بن محمّد بن اشعث ابن قیس کندی. از امیران شجاع و زیرك بود. وی در ابتدا از همراهان حَجّاج بود اما بعداً بین آن دو اختلاف افتاد و منجر به جنگ شد و ابن اشعث شکست خورد و به رُتبیل حکمران کابلستان پناه برد، و رُتْبیل ابتدا او را پناه داد اما بعد او را کشت و سرش را برای حَجّاج فرستاد. ← *اعلام*، ۳۲۳/۳. *دانشنامهٔ ایران و اسلام*، ٤۱٦/۳.

ابن اعرابی محمد بن زیاد معروف به ابن اعرابی، ابوعبدالله، راویه و یکی از پیشوایان لغت عرب و از اهل کوفه. لوچ بود. ثعلب گفته است: در مجلس درس ابن‌اعرابی حدود صد تن حاضر می‌آمدند و هریك سوالی می‌کردند و او جواب همه بی‌مراجعه به کتابی می‌گفت، و من ده سال و اندی ملازم مجلس او بودم و هیچ‌گاه کتابی در دست او ندیدم، و کسی در علم شعر از او عالم‌تر نبود. در سامرّاء به سال ۲۳۱ ﻫ ، وفات یافت. او را تصانیف بسیاری است. ← *اعلام*، ۱۳۱/٦.

ابن اُمّ مکتوم عمروبن قیس بن زائدة بن اصم، صحابی شجاع و کور. در مکّه اسلام آورد و بعد از وقعهٔ بدر به مدینه مهاجرت کرد. او و بلال مؤذّن رسول بودند. در تمام غزوات به جای پیامبر در مدینه نماز می‌خواند. با اینکه کور بود در جنگ قادسیه شرکت جست و جنگید. در سال ۲۳ ﻫ ، کمی قبل از فوت عمر بن خطّاب در مدینه وفات یافت. ← *اعلام*، ۸۳/۵.

ابن بانه عمروبن محمّد بن سلیمان بن راشد، و بانه، نام مادر او. از ندما و شعرای عالم به موسیقی. از خِصّیصین متوکّل عبّاسی. در سامراء به سال ۲۷۸ ﻫ ، وفات یافت. او را کتابی است در غنا. ← *اعلام*، ۸۵/۵.

ابن ثُوابه احمد بن محمّد بن ثوابه، از کِبارمنشیان عصر عبّاسی و شاعر. کاتب دیوان رسائل معزّالدّوله بود. وی تکبّر مفرط داشت و مطایباتی از او نقل شده. در سال ۳٤۹ ﻫ ، وفات کرد. ← *اعلام*، ۲۰۸/۱. *دانشنامهٔ ایران و اسلام*، ٤٦۹/۳.

ابن جُدْعان عبدالله بن جدعان تیمی قرشی. از بخشندگان مشهور در جاهلیت. پیامبر را قبل از نبوّت درك کرد. او را چاهی بود که همه‌کس از آن می‌نوشید. و او همان کسی است که اُمیة بن ابی‌صلت او را به اشعاری مدح کرد که از آن جمله است:

أَ أَذْكُر حاجتی أَمْ قد كَفانی حياؤُكَ؟ إنَّ شيمَتَكَ الحياءُ

صاحب اخبار زیادی است. یعقوبی او را از حکّام عرب جاهلی شمرده است. ← *اعلام* ۷٦/٤. *نهایة‌الارب*، ۳۸/۵.

ابن حَجّاج حسین بن احمد بن محمد بن جعفر بن محمد بن حَجّاج نیلی بغدادی، ابوعبدالله، شاعر شیعی قوی و از منشیان دورهٔ آل بویه. هزل بر اشعارش غلبه داشت. شعرش شیرین و بری از تکلّف

بود. ذَهَبی دربارهاش گفته است. شاعر زمانه و سفیه ادب و امیر فحش و در نظم قبایح و خفّت روح منفرد بود. صاحب النجوم الزاهرة گفته است: در سُخُف و مزاح و هجو به او مثل میزنند. ابن خلّکان گفته است: در طریقت مُجون کسی بر او پیشی نگرفته است. ابوحیّان گفته است: از جدّ دور بود و در هزل استوار. عقل در شعر او جایی ندارد با اینکه الفاظش محکم و سهل‌الکلام است. خطیب بغدادی گفته است: سیدرضی اشعار خوب او را در مجلدی گرد آورد و هم در وفاتش او را مرثیه گفت. عالم به تاریخ و لغت بود. از یاران مُهلّبی وزیر و عضدالدوله و صاحب بن عبّاد و ابن عمید بود. مدتی محتسب بغداد بود. نسبتش به قریهٔ نیل است که بین بغداد و کوفه قرار دارد. در سال ۳۹۱ ﻫ ، در بغداد وفات یافت و در پایین پای امام موسی کاظم دفن شد. ← *اعلام*، ۲۳۱/۲.

ابن حرب احمد بن حرب برادرزادهٔ یزید مُهلّبی که طیلسان کهنه‌ای به ابوعلی اسماعیل بن ابراهیم بن حَمْدُویَهٔ بصری حمدوی شاعر و ادیب عطا کرد. حمدوی ابیات مفردهٔ ظریفی سرود و بر تکّه‌های طیلسان دوخت و اشعار او ورد زبانها شد و راویان در مجالس نقل می‌کردند تا جایی که بین ادبا مَثَل مشهور شد و گفتند: «کَطیلسانِ ابن حرب»، مانند طیلسان ابن حرب. ← *وفیات الأعیان*، ۷/۷-۹۵.

ابن حمدون احمد بن ابراهیم بن اسماعیل، ابوعبدالله، ابن حمدون. عالم به ادب و اخبار و از ندمای نزدیك متوکّل عباسی که مدت ١٤ سال طول خلافت او ندیم او بود و مبلغ ٣٦٠٠٠٠ دینار به دست آورد، و بعد از آن مدت سه سال و نیم زمان خلافت مستعین ندیم او بود و از وی بیشتر از آنچه از متوکل به‌دست آورده بود به‌دست آورد. در بغداد اقامت داشت. او را تصانیفی است. حدود سال ۲۵۵ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۸۵/۱.

ابن خارجه اسماء بن خارجة بن حِصن بن حُذَیفهٔ فَزاری. از رجال طبقهٔ اوّل تابعان و اهل کوفه. سیّد قومش بود. بخشنده‌ای که پیش خلفا مقدم بود. عبدالملك مروان به او گفت: ای اسماء به چه چیز آقای مردمان گشتی؟ گفت: هیچ‌کس از من حاجتی نخواست الاّ اینکه دیدم او را بر من فضلی هست. و زمانی که دخترش را شوهر می‌داد به او گفت که: ای دخترم کنیز شوهر خود باش تا او بندهٔ تو باشد، و نه نزدیك او شو تا از تو ملول شود، و نه دوری گزین تا بر تو متغیّر گردد. به سال ٦٦ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۳۰۵/۱.

ابن خفیف ابوعبدالله محمّد بن خفیف شیرازی، صوفی شافعی و شیخ اقلیم فارس. او از اولاد امراء بود که زهد پیشه ورزید و سیاحت بسیار کرد و کتابهائی تألیف نمود. چون زمان وفاتش رسید، او را گفتند: بگو لااله الاّالله. رویش را به دیوار کرد و گفت: تمام وجودم را در وجود تو فانی کردم. به سال ۳۷۱ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ١١٤/٦.

ابن‌خلّکان احمد بن محمد بن ابراهیم بن ابی‌بکر ابن خلّکان برمکی اِربلی، ابوالعبّاس. مورّخ حجّت و ادیب ماهر و صاحب کتاب *وفَیات الأعیان و انباء أبناء الزّمان* که از مشهورترین کتب تراجم و بهترین و محکم‌ترین آنها است. در اربل متولّد شد و بعد به مصر رفت و مدتی در آنجا ساکن بود و متولّی نیابت قضای آنجا گردید. سپس به شام رفت و ملك ظاهر قضای دمشق را بدو داد و بعد از ده سال عزلش کرد. پس به مصر برگشت و مدّت هفت سال در آنجا بود، و بعد به قضای شام برگشت، و بعد از مدّتی

عزل شد. عهده‌دار تدریس در بسیاری از مدارس دمشق بود. در دمشق به سال ٦٨١ ه ، وفات یافت و همانجا دفن شد. نسبتش به برامکه می‌رسد. ← اعلام، ۲۲۰/۱.

ابن راوندی احمد بن یحیی بن اسحاق، ابوالحسین راوندی یا ابن‌راوندی. فیلسوف مشهور به زندقه و الحاد و از اهل بغداد، نسبتش به راوند از قرای اصفهان است. مجالس و مناظراتی با علمای کلام داشت. کتابهای زیادی بر ردّ خدا و پیغامبر و دین و قرآن نوشته و کتابهای زیادی هم علمای اسلام بر ردّ عقاید او نوشته‌اند. بین رقّه و بغداد به سال ۲۹۸ ه ، وفات یافت. و گویند یکی از سلاطین در بغداد او را به دار آویخت. ← اعلام، ٢٦٧/١.

ابن رومی ابوالحسن علیّ بن عباس بن جریج، یا جورجیس، شاعر بزرگ از طبقهٔ بشّار و متنبّی، رومی‌الأصل. جدّش از موالی بنی‌عباس بود. در بغداد دنیا آمد و در همانجا بزرگ شد و به سال ۲۸۳ ه ، در بغداد مسموم شد. بسیاری را هجو کرده بود و علّت مسموم‌کردنش نیز همان بود. ← اعلام، ٢٩٧/٤.

ابن زُرارَه اسعد بن زرارة بن عُدُس نجاری، از قبیلهٔ خزرج و از شجاعان اشراف در جاهلیت و اسلام و اهل مدینه. در عصر نبوّت به مکّه آمد و اسلام آورد و سپس به مدینه برگشت. یکی از نقبای دوازده‌گانه است. نقیب بنی نجار بود. قبل از وقعهٔ بدر به سال ۱ ه ، فوت کرد و در بقیع دفن شد. ← اعلام، ٣٠٠/١.

ابن زِنْباع رَوْح بن زنباع بن روح بن سلامهٔ جذامی، ابوزرعه. امیر فلسطین و سید یمنیان و پیشوا و خطیب و شجاع آنها. عبدالملك مروان گفته است: روح، طاعتِ اهل شام و زیرکی اهل عراق و فقهِ اهل حجاز را در خود جمع داشت. او را با عبدالملك، اخباری است. عبدالملك هند دختر نعمان بن بشیر را به ازدواج او درآورد. در سال ٨٤ ه ، وفات کرد. ← اعلام، ٣٤/٣.

ابن زیّات محمّد بن عبدالملك بن أبان بن حمزه، ابوجعفر، معروف به ابن زیّات. وزیر معتصم و واثق عبّاسی، و عالم به لغت و ادب، و از بلغای کُتّاب و شعراء. در خاندانی تاجر در نزدیکی بغداد دنیا آمد و رشد کرد تا به مقام وزارت رسید. معتصم و فرزندش واثق زمام دولتشان را به او سپرده بودند. چون واثق مریض شد، ابن زیّات به نفع پسر او و محرومیت برادرش متوکّل فعالیّت می‌کرد که خلیفه شود، اما موفق نشد و متوکّل خلیفه شد. متوکل ابن زیّات را به شکنجه کشید. ابن زیّات در دوران قدرتش مخالفان خود را در تنوری مسی که ساخته بود می‌انداخت و زیر آن را آتش می‌کرد و بدین‌ترتیب آنها را از بین می‌برد. متوکّل دستور داد او را در همان تنور مسی که ساخته بود بیندازند و زیرش آتش کنند، و به سال ۲۳۳ ه ، در بغداد مرد. از عقلای هوشمندان بود، و در سیرتش قوّت و حزمی مشاهده می‌شد. او را دیوان شعری است. ← اعلام، ٢٤٨/٦.

ابن زیاد عبیدالله بن زیاد بن أبیه. از والیان و شجاعان و جبّاران و خطیبان است. در بصره دنیا آمد، و چون پدرش در عراق مرد، قصد شام کرد. عمویش معاویه در سال ٥٣ ه ، او را والی خراسان کرد. دو سال در خراسان بود. بعداً او را در سال ٥٥ ه ، امیر بصره کرد. با خوارج جنگید و بر آنان سخت گرفت. در سال ٦٠ ه ، یزید بر بیعتش از او پیمان گرفت و به او نوشت: به من رسیده است که حسین

بن علی به طرف عراق رفته است، دیده‌بان و نگهبان بگذار و به هر کس مظنون باش و به تهمت دستگیر کن، و جنگ مکن مگر با کسی که با تو بجنگد، و گزارش کارهایت را برای من بنویس. پس، فاجعهٔ کربلا و شهادت حسین بن علی در زمان وی به دست وی اتّفاق افتاد. و چون یزید مرد (سال ٦٥ ﻫ) اهل بصره با او بیعت کردند، امّا اندکی نگذشت که بر او شوریدند و او مخفیانه به شام رفت، در آنجا کمی ماند، سپس به عراق برگشت. در بین راه با ابراهیم أشتر نخعی که با سپاهی دنبال قاتلان امام حسین بودند برخورد و بین آنها جنگ درگرفت و ابن‌زیاد به دست ابراهیم أشتر کشته شد و سپاهیانش متفرّق شدند و این به سال ٦٧ ﻫ ، بود در خازر در سرزمین موصل. دشمنان ابن‌زیاد نسبت او را به مادرش می‌دادند و او را ابن‌مرجانه می‌گفتند. ← *اعلام*، ۱۹۳/٤. **مرجانه مادر ابن‌زیاد سپس به ازدواج شیرویهٔ ایرانی درآمد و ابن‌زیاد در خانهٔ او پرورش یافت. هم از این‌رو گفته‌اند که خللی در گفتار او راه یافت و پاره‌ای از حروف عربی را نمی‌توانست به درستی ادا کند ← جاحظ، ٧٦/١.**

ابن سَرْح احمد بن عمروبن عبدالله بن عمروبن سرح اُموی، ابوطاهر. از حافظان حدیث و از اهل مصر. شرح موطّأ از او است. به سال ۲۵۰ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۸۹/۱.

ابن سُرَیج احمد بن عمربن سریج بغدادی، ابوالعبّاس. فقیه شافعی در عصرش. مولد و وفاتش به بغداد است. حدود ٤۰۰ تألیف دارد و ملقّب به بازاشهب بود. قضای شیراز را عهده‌دار شد. برای تبلیغ مذهب شافعی کمر همّت بست تا اینکه گفته‌اند: خداوند عمربن عبدالعزیز را در قرن اول هجری ظاهر ساخت تا اینکه سنّت را یاری کند و بدعت را از بین برد، و در سدهٔ دوم هجری خداوند امام شافعی را بموجود آورد تا اینکه دین را زنده کند و بدعت را محو کند. و در سدهٔ سوم هجری خداوند ابن سریج را آورد تا دین را نصرت دهد و بدعت را خوار کند. حاضرجواب بود، با محمد بن داود ظاهری مناظراتی دارد. به سال ۳۰٦ ﻫ ، وفات کرد. ← *اعلام*، ۱۸۵/۱.

ابن سِکّیت یعقوب بن اسحاق، ابویوسف، ابن سکّیت. امام لغت و ادب. اصل او از خوزستان (بین بصره و فارس) است. در بغداد تعلیم دید و به متوکّل عبّاسی پیوست و تأدیب اولاد او را به عهده گرفت و از ندمای او گردید. بعداً به‌سبب مجهولی او را کشت. گویند: متوکّل از او پرسید که دو پسرش معتزّ و مؤیّد را بیشتر دوست دارد یا حسن و حسین را؟ ابن سکّیت گفت: به خدا سوگند که قنبر خادم علی از تو و دو پسرت بهتر بودند. پس متوکّل غلامان ترك را فرمان داد که شکمش را در زیر پاهاشان لگدمال کنند، و یا دستور داد که زبانش را بریدند. و تا به خانه‌اش آوردند وفات کرد (۲٤٤ ﻫ). او را آثاری است. ← *اعلام*، ۱۹۵/۸.

ابن سَمّاك ابوالعبّاس محمّد بن صبیح کوفی، قاضی و از زهّاد و وعّاظ معاصر هارون‌الرّشید و از مشاهیر قضات و محدّثین و صاحب کلمات قصار و اقوال حکیمانه است، و معاصر معروف کرخی و سفیان ثوری و از مشایخ روایت احمد بن حنبل است. وفات وی به سال ۱۸۳ ﻫ ، اتّفاق افتاد.

ابن سَیّابه ابراهیم بن سیابه از شعرای دورهٔ عبّاسی است که ابراهیم موصلی و پسرش اسحاق را مدح کرده است و آنان اشعار این شاعر را در دستگاههای موسیقی می‌خواندند. ← *البیان والتّبیین*، ٤۰٥/۱. عقد *الفرید*، ۲۷۱/۲.

ابن سیرین محمد بن سیرین بصری انصاری، ابوبکر. امام زمانش در علوم دین در بصره، تابعی، از اشراف کتّاب. مولد و وفاتش در بصره است. ابتدا بزّازی می‌کرد، در گوشش کری ایجاد شد. فقه آموخت و حدیث روایت می‌کرد. مشهور به ورع و تعبیر رؤیا بود. کتاب *تعبیر رؤیا* به او منسوب است و ابن‌ندیم آن را ذکر کرده است. به سال ۱۱۰ ﻫ . وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۵٤/٦.

ابن‌سینا ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا، شرف‌الملك. فیلسوف و صاحب تصانیف در طب و منطق و طبیعیات و الهیات. اصلش از بلخ است و مولدش در یکی از دهات بخارا. در بخارا بزرگ شد و تعلیم گرفت. به گردش در بلاد پرداخت، با علما مناظره می‌کرد، و شهرتش عالمگیر شد. عهده‌دار وزارت در همدان شد. سپاهیان بر او شوریدند و خانه‌اش را خراب کردند. متواری شد سپس به اصفهان رفت و در آنجا اکثر آثارش را تصنیف کرد، و در اواخر عمرش به همدان برگشت. در راه مریض شد و مرد (٤۲۸ ﻫ). ← *اعلام*، ۲٤۱/۲.

ابن شاهین اجمالاً سه تن به این شهرت در کتب *رجال* ثبت‌اند که هر سه معاصر هم می‌باشند و معلوم نیست مقصود مؤلّف کدام‌یك اینها است. و آن سه عبارتند از: ابن‌شاهین (عمران بن شاهین متوفّای ۳٦۹)، ابن شاهین (حسن بن عمران متوفّای ۳۷۲)، ابن شاهین (عمر بن احمد متوفّای ۳۸۵). *اعلام*، ۱۵۳/۳.

ابن شُبْرُمَه عبدالله بن شبرمه، محدّث و فقیه و قاضی کوفه و شاعر لطیفه‌پرداز. به سال ۱٤٤ ﻫ ، وفات یافت. ← *دانشنامهٔ ایران و اسلام*، ٦۵٤/۵.

ابن طاهر عبیدالله بن عبدالله بن طاهر بن حسین خُزاعی، ابواحمد و معروف به ابن طاهر. امیر و ادیب و شاعر. آخرین نفر از خاندان طاهریان و رئیس شهربانی بغداد. مولد و وفاتش آنجاست. مهیب، و در پیش معتضد عبّاسی رفعت مقام داشت. استاد علم هندسه و موسیقی و صاحب حسن ترسّل. او را تصانیفی است. وفاتش به سال ۳۰۰ ﻫ ، می‌باشد. ← *اعلام*، ۱۹۵/٤.

ابن طباطبا محمّد بن احمد بن محمد بن احمد بن ابراهیم طباطبای حسنی علوی، ابوالحسن. شاعر مبدع و نغزگو و طرفه‌سرا و عالم به ادب. ولادت و وفاتش به اصفهان بود. او را آثاری است. وفاتش به سال ۳۲۲ ﻫ ، می‌باشد. ← *اعلام*، ۳۰۸/۵.

ابن عبّاس عبدالله بن عبّاس بن عبدالمطلب قرشی هاشمی، ابوالعباس. دانشمند امّت و صحابی جلیل. ولادتش به مکّه است و نموّش در ابتدای عصر نبوّت. ملازم رسول خدا بود و از او احادیث صحیح را روایت می‌کرد. همراه علی در جنگ جمل و صفین شرکت جست. در اواخر عمر بینایی خود را از دست داد و در طائف ساکن شد و همانجا هم مرد. از او در کتب حدیث ۱٦٦۰ حدیث روایت شده. ابن مسعود گفته است: بهترین ترجمان قرآن ابن عباس بود. عمروبن دینار گفته است: مجلسی بهتر از مجلس ابن‌عباس ندیده‌ام که در آن کلّ خیر جمع بود: حلال و حرام و عربیت و انساب و شعر. عطا گفته است: مردمان پیش ابن‌عباس می‌آمدند و از او شعر و انساب و ایام عرب و جنگهاشان، و فقه و علم و تأویل و غزوات را فرامی‌گرفتند. عمر هرگاه مشکلی برایش پیش می‌آمد ابن عباس را می‌خواند و می‌گفت مثل تویی باید. سپس قول او را می‌گرفت و کس دیگر را نمی‌خواند. آیتی در حفظ بود. ابن

ابی‌ربیعه قصیدهٔ معروفش را که ۸۰ بیت بود با مطلع «أمن آل نعم أنت غاد فمبکر» یك بار براو خواند و او حفظ کرد. و هرگاه صدای زنان نوحه‌گر که بر مرده می‌گریستند را می‌شنید گوشهاش را می‌گرفت از ترس اینکه سخنان آنها را حفظ شود. حسّان بن ثابت شعری در وصف فضائل او دارد. کتابی در تفسیر بد و منسوب است که یکی از علما اقوال او را از کتب تفسیر جمع کرده و تألیف کرده که تفسیر خوبی است. اخبارش زیاد است. به سال ٦٨ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ٩٥/٤.

ابن‌عطا ابوالعباس محمد بن سهل بن عطاء آدمی از نامدارترین عارفان و با ابراهیم مارستانی صحبت داشته است. به سال ۳۰۹ هـ ، وفات یافت. ← *تذکرةالاولیاء*، ص ٨٦٤.

ابن علاّف ابوبکر حسن بن علی نهروانی شاعر و ندیم معتضد عباسی بود. او را قصیدهٔ معروفی است در رثای گربهٔ خویش که کبوتران همسایه را خورده و همسایه او را به قصاص کشته. وفاتش به سال ۳۱۸ هـ ، می‌باشد. ← *لغت‌نامه*.

ابن عمید محمد بن حسین العمید بن محمّد، ابوالفضل. وزیر و از پیشوایان کتّاب. در علوم فلسفه و نجوم متوسع بود و در ادب و نگارش به جاحظ ثانی ملقّب است. ثعالبی گفته است: کتابت با عبدالحمید آغاز شد و به ابن عمید پایان پذیرفت. وزارت رکن‌الدّولهٔ بویهی را به‌عهده داشت. صاحب سیاست و خبیر به تدبیر مُلك بود و کریم و ممدوح شعرا. متنبّی او را مدح کرد سه‌هزار دینار او را بخشید. او را آثاری است. ابن‌اثیر گفته است ابوالفضل عمید از محاسن دنیا بود، در او صفاتی جمع بود که در غیر او نبود از حسن تدبیر و سیاست مملکتداری و کتابت بدیع با حسن خُلق و بشاشت و شجاعت و معرفت تام به امور جنگ و محاصره. مدّت وزارتش ١٤ سال بود و مدّت عمرش شصت‌واندی. در همدان به سال ۳٦۰ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ٩٨/٦.

ابن عُنَیْن محمد بن نصرالله بن مکارم بن حسن بن عنین، ابوالمحاسن، شرف‌الدین، زرعی حورانی دمشقی انصاری. بزرگ‌ترین شاعر زمانه‌اش. ولادت و وفاتش به دمشق است. خود می‌گفت که اصل او از کوفه است از انصار. شاعری هجّاء بود و کمتر کسی از هجو او جان سالم بدر برده بود حتی سلطان صلاح‌الدین ایّوبی و ملك عادل. صلاح‌الدین او را تبعید کرد. او به عراق و جزیره و آذربایجان و خراسان و هند و یمن و مصر رفت، و بعد از وفات صلاح‌الدین ایوبی به دمشق برگشت و ملك عادل را مدح گفت و به او نزدیك شد. نزد پادشاهان حرمت زیاد داشت. وزارت ملك معظّم را در آخر دولتش در دمشق به‌عهده گرفت. و همچنین وزارت ملك ناصر را، و در زمان ملك اشرف از وزارت برکنار شد و خانه‌نشین گردید تا وفات کرد. او را دیوان شعر و آثاری است. در سال ٦٣٠ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ١٢٥/٧.

ابن عُیَیْنَه ابومحمّد سفیان بن عیینة بن میمون هلالی کوفی، از موالی و محدّث حرم مکّه. در کوفه دنیا آمد و ساکن مکّه شد و در همان‌جا فوت کرد. از حافظان حدیث و ثِقه بود، واسع العلم و کثیرالقدر. شافعی گفته است اگر مالك و سفیان نبودند علم از حجاز می‌رفت. یك چشم بود و هفتاد سال (بار) حجّ کرد. علیّ بن حرب گفته است: مرا آرزو بود که جاریه‌ای داشتم با غنج ابن عیینه گاهی که سخن می‌گفت. او را آثاری است. به سال ۱۹۸ هـ ، وفات کرد. ← *اعلام*، ١٠٥/٣.

ابن قَیس رُقَیّات عبیدالله بن قیس بن شُریح بن مالك، از بنی عامر ازبن لؤیّ. شاعر قریش در عصر اموی. مقیم در مدینه بود و به رقه نزول کرد. همراه مُصعَب بن زُبَیر بر عبدالملك مروان خروج کرد. بعد از کشته شدن مُصعَب و عبدالله دو پسر زُبَیر، به کوفه رفت و مدت یك سال آنجا بزیست. سپس به شام رفت و به عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب پناهنده شد. عبدالملك او را امان داد. بیشتر اشعارش در غزل و نسیب و مدح و فخر است. شهرتش به ابن قیس رُقَیّات به‌خاطر این است که به سه زن عاشق شد و نام هر سه رقیّه بود. اخبارش شگفت‌آور و زیاد است. او را دیوان شعری است. حدود ٨٥ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ١٩٦/٤.

ابن مبارك عبدالله بن مبارك بن واضح حنظلی تمیمی مروزی، ابوعبدالرّحمن. حافظ، شیخ‌الاسلام، مجاهد و تاجر، صاحب تصانیف. عمرش را بیشتر در سفرها گذراند، در حَج و جنگ و تجارت، و جمع حدیث و فقه و عربیّت. از سکّان خراسان بود و در سال ١٨١ ﻫ ، در حالی که از جنگ روم بازمی‌گشت در کنار فرات از دنیا رفت. اول کسی است که در باب جهاد کتاب نوشت. ← *اعلام*، ١١٥/٤.

ابن مُحرز مسلم بن محرز، ابوالخطاب، یکی از متقدّمان علم موسیقی و غناء و آواز. فارسی‌الأُصل، پدرش در مکّه از خادمان کعبه بود. او در آنجا رشد کرد، سپس به مدینه رفت و در آنجا از عزّت میلا موسیقی را فراگرفت. سپس به ایران رفت و آواز را از ایرانیان آموخت. و به شام برگشت و غنای روم و آوازهاشان را فراگرفت. و غنای ایران و روم را با هم درآمیخت و غنای جدیدی پدید آورد که مانند آن قبلاً شنیده نشده بود. او را صنّاجةالعرب لقب داده‌اند. در ابتدای دولت عبّاسی شهرت یافت، اما به مرض جذام گرفتار شد در نتیجه نتوانست با خلفا و مردم معاشرت کند. حدود ١٤٠ ﻫ ، فوت کرد. ← *اعلام*، ٢٢٣/٧.

ابن مدبّر ابراهیم بن محمد بن عبیدالله ابن مدبّر، ابواسحاق. وزیر و منشی و شاعر از اهل بغداد. چون معتمد عباسی در سال ٢٦٩ ﻫ ، از سامرّاء به طرف مصر رفت او را به وزارت خویش گمارد. در بغداد در حالی که عهده‌دار دیوان ضیاع معتضد بود به سال ٢٧٩ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ٦٠/١.

ابن مُعتَزّ عبدالله بن محمّد المعتزّ بالله ابن متوکّل ابن معتصم ابن رشید عبّاسی، ابوالعبّاس. شاعر مبدع. یك شب و روز خلیفه شد. در بغداد متولّد شد و مولع به ادب بود. پیش فصحای عرب می‌رفت و از ایشان ادب می‌آموخت. کتبی چند تصنیف کرد. نکبت از جایی به او آمد که برای مردمان سعادت می‌آورد. در زمان او خلافت به مقتدر عبّاسی رسید، اما سران سپاه او را خُرد شمردند و از خلافت خلع، و با ابن معتزّ بیعت کردند و به او لقب المرتضی بالله دادند. او یك روز و یك شب خلیفه شد که روز بعد غلامان مقتدر بر او شوریدند و او را از خلافت خلع کردند و مقتدر مجدّداً به خلافت نشست. او را به خادمی مونس نام سپرد تا او را خفه کند (به سال ٢٩٦ ﻫ). شعرا مراثی بسیاری در سوگ او گفته‌اند. او نخستین کسی است که در فنّ بدیع کتابی به همین نام تألیف کرد. ← *اعلام*، ١١٨/٤.

ابن مُعَذَّل عبدالصّمد بن معذّل ــ یا ــ احمد بن معذّل بن غیلان بن حکم عبدی، هر دو برادر از شعرای دولت عبّاسی می‌باشند. وفات عبدالصّمد حدود ٢٤٠ ﻫ ، است. ← *اعلام*، ١١/٤. *البیان والتّبیین*، ١٠٣/١. به نظر می‌رسد که حکایت متن در باب احمد باشد چه جاحظ جمله‌ای را دربارهٔ او

می‌آورد که با حکایت متن *محاضرات* تطبیق دارد: «وکان ذابیانٍ و تبحّر فی المعانی، و تصرّفٍ فی الألفاظ».

ابن مُقَفع عبدالله بن مقفع از پیشوایان نویسندگان. اوّل کسی است که در اسلام به ترجمهٔ کتابهای منطق پرداخت. اصلش ایرانی است. در عراق مجوسی (مزدکی) دنیا آمد. بهدست عیسی بن علی عموی سفّاح مسلمان شد و کتابت دیوان منصور عبّاسی را بهعَهده گرفت و کتاب ارسطو طالیس سوم را در منطق برای او از یونانی به عربی ترجمه کرد، همچنین کتاب *المدخل الی علم المنطق* که معروف به ایساغوجی می‌باشد را ترجمه کرد. و از فارسی کتاب *کلیله و دمنه* را ترجمه کرد که از مشهورترین کتابهای او است. ابن مقفع آثاری در غایت ابداع بهوجود آورد که از آن جمله است: *ادب صغیر و ادب کبیر* و *رسالهٔ صحابه* و یتیمه. متّهم به زندقه بود. در بصره، امیر آنجا سفیان بن معاویهٔ مهلّبی او را کشت. خلیل بن احمد دربارهٔ او گفته است: مانندش را ندیده‌ام، علمش از عقلش بیش بود. مقتول به سال ۱٤۲ ﻫ . ← *اعلام*، ٤/۱٤۰.

ابن مکرم معاصر ابوالعیناء، و ابوالعیناء متوفّای ۲۸۳ ﻫ .

ابن مُلجَم عبدالرّحمن بن ملجم مرادی تدوٌلی حِمیری. گستاخ کینه‌خواه و از سواران قوی که جاهلیّت را درك کرد و در زمان خلافت عمر هجرت کرد. قرآن را از معاذ بن جبل آموخت و از قاریان قرآن و اهل فقه و عبادت بود. در فتح مصر شرکت داشت و از سواران بنی تدوٌل بود. در ابتدا از پیروان علیّ بن ابی‌طالب بود و با او در جنگ صفین همراه بود، سپس بر او خروج کرد. به اتّفاق بُرَك و عمروبن بکر بر قتل علی و معاویه و عمروبن عاص در شب ۱۷ رمضان همّت گماشت. بُرَك تعهّد قتل معاویه کرد، و عمروبن بکر تعهّد قتل عمروبن عاص، و او تعهّد قتل علی. به اتّفاق شَبیب اشجعی روانهٔ کوفه شد. چون شب ۱۷ رمضان رسید، در پشت در مسجدی که علی از آن بیرون می‌آمد، در وقت سحر، کمین گرفتند. چون علی بیرون آمد، ابتدا شَبیب ضربه‌ای زد اما ضربه‌اش به خطا رفت. سپس ابن ملجم ضربه‌ای بر جلوی سر علی زد. کسانی که در مسجد بودند بپا خاستند. با شمشیرش بر آنان حمله برد، پس راه را بر او گشودند. مغیرةبن نوفل چادری (پارچه‌ای) بر او انداخت و حمله کرد و ضربه‌ای زد و بر زمینش انداخت و بر روی سینه‌اش نشست. شَبیب فرار کرد. علی در اثر این زخم شهید شد. در روز سوم وفات علی، ابن ملجم را نزد حسن بن علی آوردند. حسن گفت: سوگند به خدا تورا ضربه‌ای زنم که روانهٔ جهنّم شوی. ابن‌ملجم گفت: اگر می‌دانستم که این (ادّعا) به دست تو است غیر از تو خدای دیگری نمی‌گرفتم. سپس دستها و پاهای او را بریدند، و او دائماً ذکر خدا می‌گفت. چون قصد کردند زبانش را ببرند، دید کار مشکل شد، گفت: دوست داشتم که دهان من همیشه زنده و تازه ذکر خدا گوید. پس او را کفن کردند، به سال ٤۰ ﻫ ، در کوفه. و گفته‌اند: بعد از کشتنش او را سوزاند. ← *اعلام*، ۳۳۹/۳.

ابن میثَم بَحرانی میثم بن علی بن میثم بحرانی، کمال‌الدین. عالم به ادب و کلام و از فقهای امامیه و از اهل بحرین. از عراق دیدن کرد. در قریهٔ هلتا از قرای ماحوز بحرین به سال ٦۸۱ ﻫ ، وفات کرد. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۳۳٦/۷.

ابن نوبخت به‌طوری که در *اعلام زرکلی*، ۲۵۴/۴، و *لغت‌نامه* آمده، مراد علیّ بن احمد بن نوبخت، ابوالحسن، شاعر است که در سال ۴۱۶ ه‍ ، در مصر درگذشت. امّا در *دانشنامهٔ ایران و اسلام*، ۸۹۹/۷، مراد از ابن نوبخت را، ابوسهل اسماعیل بن علیّ بن اسحاق بن ابی‌سهل، دانشمند و پیشوای امامیه و متوفّای سال ۳۱۱ ه‍ ، ذکر می‌کند. و از طرفی نوبخت جدّ خاندان نوبختیان فقط یك پسر داشته مکنّابه ابوسهل، که تا اوائل خلافت هارون‌الرّشید (۱۷۰-۱۹۳) حیات داشته است. ← *خاندان نوبختی*، ص ۱۲. و به نقل از *لغت‌نامه*، تاریخ وفات ابوسهل ابن نوبخت حدود ۱۸۵ ه‍ ، می‌باشد.

ابن هُبَیْره عمر بن هبیرة بن سعد بن عَدیّ فَزاری، ابوالمثنّی. امیر و از دُهات شجاعان و اهل شام و بَدَوی اُمّی. با عمروبن معاویهٔ عقیلی در جنگ روم همراه بود و دلاوری کرد. و در قتل مُطَرِّف بن مُغیرهٔ مُناوی به نفع حجّاج شرکت جست و سرُ مَطَرِّف را برید و حجاج سر را با او پیش عبدالملك بن مروان فرستاد. عبدالملك بسیار خوشحال شد و زمینی در برزه از قرای دمشق به او داد. چون خلافت به عمربن عبدالعزیز رسید، او را والی جزیره کرد. در وقت رفتن بین راه با رومیان جنگید و آنان را شکست داد و خلق بسیاری اسیر گرفت. و تا زمان یزید بن عبدالملك در جزیره بود. یزید امارت عراق و خراسان را بدو واگذار کرد امّا مقرّش در کوفه بود. سپس هشام بن عبدالملك در سال ۱۰۵ ه‍ ، او را عزل و به جایش خالد بن عبدالله قسری را تعیین کرد. خالد او را در زندان واسط حبس کرد. فرزدق ابیاتی در مدح ابن هبیره گفت. زندانی ابن هبیره طولانی نشد چون به کمك غلامش نقب زد و با اسبی که برایش حاضر کرده بودند به اتّفاق پسرش یزید از زندان گریخت و به خانهٔ مسلمةبن عبدالملك پناه برد. مسلمه پیش هشام واسطه شد و هشام از او راضی شد و امان داد. و فرزدق شعری در فرار ابن هبیره گفت. بعدها ابن هبیره گفت که از فرزدق بزرگوارتر کس ندیدم. در وقتی که امیر بودم مرا هجو کرد و در وقت اسیری مدح. حدود ۱۱۰ ه‍ ، وفات کرد. ← *اعلام*، ۶۸/۵.

ابن هَرْمَه ابراهیم بن علی بن سلمة بن عامر بن هرمهٔ کنانی قرشی، ابواسحاق. شاعر غزلسرا از اهل مدینه و از مُخَضرَمین که دو دولت اموی و عبّاسی را درك کرد. به دمشق رفت و ولید بن یزید اموی را مدح کرد و جایزه گرفت. به رسولی مردم مدینه نزد منصور عبّاسی رفت. سپس به طالبیین پیوست و آنان را مدح گفت. او آخرین شاعری است که به شعر احتجاج می‌کرد. اصمعی گفته است: شعر به ابن هرمه ختم شد. حریص به شراب بود. رئیس شهربانی مدینه او را تازیانه زد. صولی کتابی در شرح احوال او نگاشته است. به سال ۱۸۳ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۵۰/۱.

ابن یَمین امیر محمود بن امیر یمین‌الدین محمد طغرائی، در اواخر قرن هفتم در قصبهٔ فریومد خراسان متولّد شد. پدرش شاعر بود و با او مشاعره می‌کرد. وی در آغاز مدّاح طغاتیمور بود و سپس به خدمت سربداران پیوست در جنگی که به سال ۷۴۳ میان امیر وجیه‌الدین مسعود سربداری و ملك معزالدین حسین کرت روی داد دیوان ابن یمین گم شد، ولی او بار دیگر آنچه در نزد دیگران از اشعارش یافت می‌شد، گردآورد و مجموعه‌ای ترتیب داد. ابن یمین شاعری متوسّط و تاحدّی پیرو انوری است. در زمان سلطان محمد خدابنده در خراسان مورد توجّه وزیر دانشمند خواجه علاءالدین محمد بود. بیش از

هشتاد سال بزیست و اواخر عمر را در زادگاه خویش فریومد سپری کرد، و همانجا به سال ۷٦۹ هـ ، درگذشت و در مقبرهٔ پدر مدفون گردید. ← *اعلام معین*، ص ۸۸.

ابوادریس خَولانی عائذالله بن عبدالله بن عمروخولانی عوذی دمشقی. از تابعان و فقیه و واعظ دمشق و قصه‌گوی ایشان. در زمان خلافت عبدالملك زندگی می‌کرد. عبدالملك قضای دمشق را به او داد. ذهبی گفته است: عالم اهل شام بود. به سال ۸-۸۰ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۳۹/۳.

ابواسحاق اِسفراینی ابراهیم بن محمد بن ابراهیم بن مهران، ابواسحاق. عالم به فقه و اصول و ملقّب به رکن‌الدین. ابن تغری بردی گفته است: او اولین کسی است میان فقها که لقب گرفته است. در اسفراین رشد کرد، سپس به نیشابور رفت و در آنجا مدرسه‌ای بزرگ بنا نهاد که خود هم تدریس می‌کرد. از آنجا به خراسان و بعضی شهرهای عراق رفت و مشهور شد. او را آثاری است. از ثقات روات حدیث بود. و او را با معتزله مناظراتی است. به سال ٤۱۸ هـ ، در نیشابور وفات کرد و در اسفراین مدفون شد. ← *اعلام*، ٦۱/۱.

ابوالأسود دُؤَلی ظالم بن عمروبن سفیان بن جندل دؤلی کنانی. واضع علم نحو. از معدود اشخاص از تابعان بود که از شمار فقها و اعیان و امرا و شعرا و سواران و حاضرجوابان بود. علی بن ابی‌طالب چیزی از علم نحو برای او ترسیم کرد، و ابوالأسود از آن کتابی ساخت که عدهٔ بسیاری از او فراگرفتند. در *صبح الأعشی* آمده است که ابوالأسود فقط حرکات و تنوین را وضع کرد و نه چیز دیگر. در زمان خلافت عمر ساکن بصره بود، و در زمان علی امارت بصره را داشت. ابن عباس چون به حجاز رفت او را در بصره به جای خود گذاشت. تا وقتی که علی کشته شد در رأس امارت بود. با علی در جنگ صفّین حضور داشت. چون قضیّه به نفع معاویه خاتمه پذیرفت به طرف معاویه رفت و معاویه هم در اکرام او مبالغت کرد. بنابر اکثر اقوال، او قرآن را نقطه‌گذاری کرد. شعر نیکو می‌گفت. در بصره به سال ٦۹ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۳٦/۳.

ابوالأعَور سُلَمی عمروبن سفیان، از سرداران معاویه بود و از قبیلهٔ سلیم. مادرش نصرانی بود و پدرش در جنگ احد در صفوف قریش جنگید. در فتح مصر همراه عمروبن عاص شرکت داشت و نشان داد که مردی سیاستمدار و مدبّر است. ← *دانشنامهٔ ایران و اسلام*، ۹٤۰/۷.

ابوبُردَه عامربن ابی‌موسی عبدالله بن قیس اشعری، ابوبرده. قاضی کوفه. او را مکارم و مآثر و آخباری است. به سال ۱۰۳ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۵۳/۳.

ابوبکر عبدالله بن ابی‌قحافه عثمان بن عامر بن کعب تیمی قرشی، ابوبکر. اول خلفای راشدین و اول من آمن به رسول‌الله از مردان و یکی از اعاظم عرب. در مکّه دنیا آمد و همانجا بزرگ شد در حالی که سیدی از سادات قریش بود و از کبار ثروتمندان و عالم به انساب قبائل و اخبارشان و سیاستشان. و عرب او را ملقب به عالم قریش کرده است. در جاهلیت شراب را بر خود حرام کرد و هرگز ننوشید. در عصر نبوت او را مقامها و مناصبی بود. در جنگها شرکت جست و شدائد را متحمّل بود و بذل اموال کرد. در روز وفات پیامبر به سال ۱۱ هـ ، با او بیعت شد. با مرتدین و ممتنعین از پرداخت زکات جنگید. در زمان او بلاد شام و قسمت اعظم عراق فتح شد. از سرداران نامی او که امین بودند: خالدبن ولید، و

عمروبن عاص، و ابی‌عبیدة بن جرّاح، و علاءبن حضرمی، و یزید بن ابی‌سفیان، و مثنّی بن حارثه بودند. ابوبکر موصوف به حلم و رأفت با مردم بود و خطیبی فصیح و پهلوانی شجاع. مدّت خلافتش دو سال و سه ماه و پانزده روز بود. در مدینه به سال ۱۳ ﻫ ، وفات کرد. در کتب حدیث ۱۴۲ حدیث از او روایت شده. لقبش در جاهلیّت صدّیق بود. و گفته‌اند در اسلام بود به خاطر تصدیق معراج پیامبر. اخبار او زیاد است. ← *اعلام*، ۱۰۲/۴.

ابوتمّام حبیب بن أوس بن حارث طائی، ابوتمّام. شاعر و ادیب و یکی از امیران سخن. در جاسم از قرای حوران سوریه دنیا آمد و سپس به مصر رفت. معتصم او را به بغداد فراخواند و جایزه‌اش داد و بر سایر شعرا مقدّمش داشت. پس در عراق ساکن شد، سپس عهده‌دار پست موصل شد و دو سالی نگذشت که در همانجا به سال ۲۳۱ ﻫ ، وفات یافت. گندمگون بلند قامت و فصیح و شیرین‌سخن بود. چهارده‌هزار ارجوزه از اراجیز عرب حفظ داشت و این غیر از قصائد و مقطّعات بود. در شعرش قوّت و جزالتی است. در برتری او بر متنبّی و بحتری اختلاف است. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۱۶۵/۲.

ابوجهل عمروبن هشام بن مغیرهٔ مخزومی قرشی، شدیدترین دشمنان پیامبر در صدر اسلام و یکی از سادات قریش و شجاعان و هوشمندان ایشان در جاهلیت. قریش او را سیّد خود کرد و او شارب خود نمی‌تراشید و او را با کهولت به دارالندوه (مجلس مشورت) درآوردند. اسلام را درك کرد. در جاهلیت لقب او ابوالحکم بود اما مسلمانان او را ابوجهل می‌نامیدند. وقتی چیزی از قرآن شنید، اخنس بن شریق ثقفی از او پرسید: رأیت دربارهٔ محمّد چیست؟ گفت: می‌گوید بر من وحی نازل می‌شود، از کجا من این را بدانم. سوگند به خدا هرگز به او ایمان نمی‌آورم و او را تصدیق نمی‌کنم. بر عناد خود پافشاری می‌کرد و مردم را بر محمد و پیروانش تحریك می‌کرد و از هیچ کید و اذیت ایشان آرام نمی‌گرفت. در جنگ بدر همراه مشرکین شرکت جست و به سال ۲ ﻫ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۸۷/۵.

ابوحازم سلمة بن دینار مخزومی، ابوحازم، که او را لنگ هم (أعرج) می‌گویند. عالم و قاضی و شیخ مدینه. فارسی‌الأصل. زاهد و عابد بود. سلیمان بن عبدالملك دنبالش فرستاد که پیش او آید. گفت: اگر او احتیاج دارد بیاید، و من احتیاجی به او ندارم. عبدالرّحمن بن زید اسلم گفته است که در حکمت از او حکیم‌تر ندیده‌ام. اخبارش زیاد است. به سال ۱۴۰ ﻫ ، وفات کرد. ← *اعلام*، ۱۱۳/۳.

ابوحُزابه ولید بن حنیفه از بنی ربیعة بن حنظله از تمیم و مشهور به ابوحزابه. از شعرای دورهٔ اموی و بدوی و ساکن بصره و عامل دیوان. مدّتی به سجستان فرستاده شد و آنجا مقیم بود. به بصره برگشت و ساکن شد تا وقت خروج ابن اشعث بر عبدالملك مروان که با او خروج کرد. رجزگوی فصیح بدزبان وهاجی بود. صاحب *اغانی* گفته است گمان می‌کنم همراه ابن اشعث کشته شده باشد، و این به سال ۸۵ ﻫ ، بود. ← *اعلام*، ۱۲۰/۸.

ابوالحسن مَداینی علیّ بن محمد بن عبدالله، ابوالحسن مداینی. راویهٔ مورّخ، کثیرالتّصانیف و از اهل بصره و ساکن در مدائن، سپس به بغداد رفت و تا هنگام وفات در آنجا بود. ابن ندیم حدود دویست و اندی از آثار او را در علوم مختلف ذکر کرده است. به سال ۲۲۵ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۳۲۳/۴.

ابوالحسن ورّاق علی بن عیسی بن علی بن عبدالله، ابوالحسن رمانی. باحث معتزلی مفسّر. از بزرگان نحات. اصلش از سامرا است و ولادت و وفاتش در بغداد. حدود ۱۰۰ تألیف دارد. به سال ۳۸۴ ه . درگذشت. ← *اعلام*، ۳۱۷/۴. *لغت‌نامه*، ذیل ابوالحسن ورّاق.

ابوالحسین جزّار عبدالله بن محمد الجزّار، ابوالحسین. عالم عربیت و از شاگردان مُبرّد و ثَعلب. او را تألیفاتی است. به سال ۳۲۵ ه درگذشت. ← *اعلام*، ۱۱۹/۴.

ابوحفص لوطی حکایت متن در *وفیات الأعیان*، ۲۰۴/۱، ذیل شرح حال اسحاق موصلی دیده می‌شود.

ابوحَکیمه راشد بن اسحاق کاتب که دیوانش هفتاد ورق بوده است (*ترجمهٔ الفهرست*، ص ۲۷۸). یاقوت در *معجم الأدباء*، ۱۲۲/۱۱، می‌آورد: «ابوحلیمه (در همهٔ مآخذ ابوحکیمه آمده است) راشد بن اسحاق بن راشد کاتب، ادیب و شاعر و نویسنده. ابن مرزبان نام او را در *طبقات الشعرای*، خود آورده است و گفته است بیشترین اشعار او در رثای آلتش می‌باشد، و کاتب عبدالله بن طاهر بود. یاقوت می‌گوید: هیچ یك از اشعار او خالی از فحش و مجون نمی‌باشد». عبدالله بن مُعْتَز دربارهٔ وی گفته است: ابوحکیمهٔ کاتب، همی از فقد و عجز از جماع سخن می‌کرد ولی هیجان و حرص وی در جماع از بز نر زیادتر بوده است.

ابوحَنیفه نعمان بن ثابت تیمی کوفی، ابوحنیفه. پیشوای حنفیه. فقیه مجتهد محقق و یکی از چهار پیشوای اهل سنّت. اصلش ایرانی است. در کوفه دنیا آمد و همانجا بزرگ شد. در کودکی خزّ می‌فروخت و تحصیل هم می‌کرد. بعداً به تدریس و فتوا پرداخت. عمربن هُبَیره امیر عراقَین (کوفه و بصره) منصب قضا به او پیشنهاد کرد اما وی به سبب ورع نپذیرفت. منصور عبّاسی قضای بغداد را به او داد، نپذیرفت. منصور سوگند خورد که باید بپذیری، ابوحنیفه سوگند خورد که نمی‌پذیرم. منصور او را به زندان انداخت تا در همان زندان به سال ۱۵۰ ه ، مرد. صاحب حجّت قوی و منطق بود. ابوحنیفه خود کتابی تألیف نکرده و آراء او را شاگردانش نوشته‌اند. اخبار او زیاد است. ← *اعلام*، ۳۶/۸.

ابوحَیّهٔ نُمَیری هیثم بن ربیع بن زُراره، از بنی نمیربن عامر، ابوحیّه. شاعر نیکوگو و فصیح رجزگو از اهل بصره و از مُخَضرَمین که دو دولت اموی و عبّاسی را درك کرد. خلفای زمانش را مدح کرد. درباره‌اش گفته‌اند. هجوگوی ترسو و بخیل و کذّاب. شمشیری داشت که فرقی با چوب نداشت که آن را لعاب مرگ نامیده بود. در سال ۱۸۳ ه ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۰۳/۸.

ابودَرداء عُوَیمر بن مالك بن قیس بن امیهٔ انصاری خَزْرَجی، ابودرداء. صحابی و از حکما و سواران و قاضیان. قبل از بعثت در مدینه تاجر بود، سپس به عبادت پرداخت. و چون اسلام ظاهر شد به شجاعت و زهد مشهور شد. در حدیث است که: «عُوَیمر حکیم امت من است»، و «بهترین سوارکار عُوَیمر است». معاویه به دستور عمربن خطّاب قضای دمشق را به او داد و او اوّلین قاضی دمشق است. او بلاخلاف یکی از کسانی است که در حیات پیامبر (ص) قرآن را از طریق حفظ جمع کرد. در شام به سال ۳۲ ه ، فوت کرد. اهل حدیث از او ۱۷۹ حدیث روایت کرده‌اند. ← *اعلام*، ۹۸/۵.

ابودُلامَه زندبن جَون اسدی، ابودلامه. شاعر مطبوع از اهل ظرافت و مزاح. سیاه‌چهره و تنومند و

خوبروی. پدرش از بردگان بنی‌اسد بود که آزادش کردند. در کوفه بزرگ شد و به خلفای بنی‌عباس پیوست و آنها الطاف و جوایز خود را بر او مبذول می‌داشتند. بعضی از خلفا را مدح کرده است. به‌خاطر پرده‌دریهایی که داشت متّهم به زندقه بود. اخبارش زیاد است. به سال ۱۶۱ هـ، درگذشت. ← *اعلام*، ۴۹/۳.

ابودُلَف مِسعَربن مُهَلْهِل خَزرَجی یَنبوعی، ابودُلَف. شاعر جهانگرد، بانمك که عمرش از نود تجاوز کرد. در کشورها می‌گردید. پیش صاحب بن عبّاد زیاد می‌رفت و از او استفادهٔ مادی می‌کرد و از کتابهاش توشه می‌گرفت. ابن نَدیم حوالی سال ۳۷۷ او را دیده و به جهانگرد وصف می‌کند. به کشورهای ایران و ارمنستان و چین و هند سفر کرده و کتابی هم در این باب نوشته که چاپ هم شده است. صاحب قصیدهٔ ساسانیه است. حدود سال ۳۹۰ هـ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۱۶/۷.

ابوسعید ابوالخیر فضل‌الله بن ابی‌الخیر میهنی، صوفی و شاعر بزرگ مشهور قرن چهارم و پنجم (وفات ۴۴۰ هـ). وی پس از آنکه از تحصیلات ادبی و دینی در میهنه و مرو و سرخس فراغت یافت، چندی در سرخس و نیشابور و آمل به ریاضت و سلوك سرگرم بود تا عارفی کامل شد و در خانقاه خود در میهنه و چندی در نیشابور به ارشاد سالکان و وعظ و هدایت پرداخت و در ۸۳ سالگی در میهنه درگذشت. وی از قدیم‌ترین کسانی است که اصول تصوّف را در خراسان اشاعه داد و قول و سماع را در میان خانقاهیان متداول ساخت. ← *اعلام معین*، ۹۳/۱.

ابوسعید رستمی اصفهانی، محمدحسن. شاعر مشهور معاصر صاحب بن عبّاد که به عربی شعر می‌گفت. (*لغت‌نامه*) شیخ بهائی در *کشکول*، ۵۳۶/۳ (چاپ ۱۳۷۸) می‌آورد: «ابوسعید رستمی شاعِری نازك‌خیال بود و گوشی سنگین داشت و هرکس با او حرف می‌زد می‌گفت: بلندتر بگوی گوش من مانند دل تواست. ثعالبی در *یتیمةالدّهر* از وی نام برده و اشعارش در نهایت خوبی است». در این اواخر دیوانش در پاکستان چاپ شد.

ابوسفیان صَخربن حرب بن امیة بن عبدالشمس بن عبدمَناف. صحابی و از سادات قریش در جاهلیت و پدر معاویهٔ مؤسس دولت اُموی. در ابتدا از رؤسای مشرکین بود و در جنگ اُحد و خندق پیشوای قرشیان بود در جنگ با رسول خدا. در سال ۸ هجری در فتح مکه مسلمان شد و در جنگ حُنین و طائف همراه پیامبر حضور داشت. در غزوهٔ طائف یك چشمش کور شد و در غزوهٔ یَرموك چشم دیگرش، و نابینا شد. از شجاعان و قهرمانان بود. مسیَّب گفته است: در جنگ یَرموك صداها همه خفه شد جز صدای ابوسفیان که می‌گفت: ای پیروزی خدا ما را دریاب. در زمان رسول خدا عامل او در نَجران بود و بعد از فوت رسول به شام آمد و در مدینه یا شام به سال ۳۱ هـ، وفات یافت. در اسلامِ ابوسفیان حرف است که از روی صدق بود یا نفاق. دختر او به نام امّ حبیبه یکی از همسران پیامبر بود. ← *اعلام*، ۲۰۱/۳.

ابوسهل صُعْلُوکی محمد بن سلیمان بن محمد بن هارون حنفی (از بنی‌حنیفه) ابوسهل صعلوکی. فقیه شافعی و از علمای ادب و تفسیر. صاحب بن عبّاد در بارهٔ او گفته است: ما مثل او را ندیدیم و او هم مانند خود را ندیده است. ثعالبی ابیاتی از نظم او را آورده است و می‌گوید که اشعار زیادی دارد. ولادتش

به اصفهان بود و سکونت و وفاتش به نیشابور. چند سالی در بصره درس داد و ۳۲ سال در نیشابور. از او فوایدی روایت شده است. به سال ۳۶۹ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۴۹/۶.

ابوشُراعه شراعة بن عبیدالله بن زَنْدَبوذ، از مردان ملیح و ظریف کوفه بود. ← *عیون الأخبار*، ۴۱/۲.

ابوشَمَقْمَق مروان بن محمّد ملقّب به ابوشمقمق (دراز، شادمان). شاعر هجوگو از اهل بصره و خراسانی الأصل از موالی بنی‌امیه. اخباری با شعرای عصرش دارد، مانند بشّار و ابوالعتاهیه و ابونُواس و ابن ابی‌حَفصه. یحیی بن خالد برمکی و دیگران را هجو کرد. صاحب بینی بزرگ و دوطرف دهانش دریده و کریه‌منظر بود. در ابتدای خلافت هارون‌الرّشید از بغداد دیدار کرد. بشّار شاعر بزرگ از ترس هجو او سالی دویست درهم به او باج می‌داد و ابوشمقمق آن را جزیه (باج) نامیده بود. حدود سال ۲۰۰ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۰۹/۷.

ابوصَقْر اسماعیل بن بلبل. مردی کریم و مهمان‌نواز و متجمّل بود و در وزارت به مرتبتی بلند رسید و صاحب شمشیر و قلم شد و امور سپاه را نیز به‌عهده داشت. وی را وزیر شَکور می‌گفتند. ابوصقر در کودکی مفمول بود اما طالعش بلند بود و به وزارت معتمد عبّاسی رسید. شعرا از قبیل ابن رومی و بُحتری او را مدح گفته‌اند. سرانجام معتمد ابن‌بلبل را گرفته و به زندان افکند و اموالش را تصرّف کرد و به قتل رسانید. ← *ترجمهٔ تاریخ فخری*، ص ۳۴۶. *تجارب السّلف*، ص ۱۹۱.

ابوطَمَحان حَنْظَلة بن شرقی، از بنی قَیْن و از قُضاعه. شاعر سوارکار و معمَّر. در جاهلیت زندگانی کرد. اسلام را درك کرد و اسلام آورد اما پیامبر(ص) را ندید. حدود سال ۳۰ هـ ، فوت کرد. ← *اعلام*، ۲۸۶/۲.

ابوطَیّبه دینار یا نافع. مولی بنی حارثه یا بنی بیاضه. حجّام رسول(ص) و صحابی است. *لغت‌نامه*.

ابوعَبّاد ثابت بن یحیی بن یسار رازی، کاتب و حاسب مأمون بود. کاتبی جَلْد بود و حساب بغایت نیکو می‌دانست الاّ آنکه سریع‌الحرکات و ابله و تندخوی بود. مأمون را گفتند که دِعْبِل تورا هجو گفته است. گفت: آن کس که ابوعبّاد را با وجود جنون و حدّت و احمقی هجو گوید اگر مرا با وجود حلم و سکوت و شهرت من به محبت عفو هجو گوید عجب نباشد. و ابوعبّاد چنان تیز و سریع‌الغضب بود که اگر از یکی از خدمتکاران برنجیدی دوات بر او زدی و دشنامهای فاحش دادی. ← *تجارب‌السلف*، ص ۱۷۱.

ابوعُبَیده مَعْمَربن مثنّی تَیْمی بصری، ابوعبیدهٔ نحوی. از پیشوایان علم ادب و زبان. ولادت و وفاتش به بصره است. هارون‌الرشید در سال ۱۸۸ هـ ، او را به بغداد فراخواند و بعضی از کتابهاش را بر او خواند. جاحظ گفته است: در روی زمین دانشمندتر از او در همهٔ علوم ندیده‌ام. اِباضی شعوبی و از حافظان حدیث بود. ابن قُتَیبه گفته است: به عرب کینه می‌ورزید و کتابی در ذمّ ایشان تصنیف کرده است. چون فوت کرد کسی بر جنازه‌اش حاضر نشد و این به‌سبب شدّت انتقاداتش از معاصرینش بود. و با این وسعت دانشش گاه می‌شد که بیتی را می‌گفت اما وزنش را نمی‌توانست درست کند، و یا قرآن را غلط می‌خواند. به سال ۲۰۹ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۷۲/۷.

ابوعُبَیدة بن جَرّاح عامر بن عبدالله بن جرّاح بن هلال فهری قرشی. امیر فرمانده و فاتح دیار شام و

صحابی و یکی از عَشَرهٔ مبشّره (یکی از ده نفری که پیامبر(ص) مژدهٔ بهشت به آنان داد). ابن‌عساکر گفته است: از هوشمندان قریش ابوبکر و ابوعبیده بود. لقبش امین‌الأمّه بود. در مکّه به دنیا آمد و از سابقین در اسلام است. در تمام جنگها شرکت داشت. عمربن خطّاب بعد از خالد بن ولید او را فرمانده سپاهی که به شام می‌رفت کرد، و او شام را فتح کرد و به شرق فرات و شمال آسیای صغیر رسید. و برای سرزمینها رابطین و کارگزارانی گماشت. مردم به‌سبب تواضع و مدارا و بردباریش او را دوست داشتند. در طاعون عِمْواس (از طاعونهای مشهور عرب در سال ۱۸ ﻫ ، به روزگار عمربن خطاب فوت کرد.) از او ١٤ حدیث روایت شده است. بلندقد لاغراندام و چهرهٔ کم‌گوشت و استخوانی داشت. و دو دندان پیشینش افتاده بود (در جنگ اُحد تیری به پیشانی پیامبر(ص) خورد و او با دندانش بیرون کشید و دندان پیشینش شکست). در حدیث است که از برای هر پیامبری امینی است و امین من ابوعبیدة بن جرّاح است! ← *اعلام*، ۲۵۲/۳.

ابوالعَتاهیه اسماعیل بن قاسم بن سُوید عینی عَنَزی (از قبیلهٔ عَنَزه) و از موالی، ابواسحاق و مشهور به ابوالعتاهیه (سفیه و پرمدّعا). شاعر بسیارگوی مبدِع و سریع‌الخاطر که روزی صد تا صدو پنجاه بیت شعر می‌سرود. او از متقدمان مولّدان است و از طبقهٔ بَشّار و ابونُواس و مانند آنها. اشعار او در زهد و حکمت و موعظه مثل است. در عین‌التمربه نزدیك كوفه متولدشودر کوفه‌رشدکردو ساکن بغداد گردید. در ابتدا سبو (سفال) فروش بود، سپس متصل به خلفا شد و مقامش بالا رفت و برای مدتی سرودن شعر را ترك کرد. مهدی عباسی او را به زندان افکند و تهدید به قتل کرد که باید شعر بگوید، پس او دوباره به نظم شعر برگشت و آزاد شد. اخبارش زیاد است. در بغداد به سال ۲۱۱ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳۲۱/۱.

ابوعثمان مازنی بکربن محمدبن حبیب بن بقیه، ابوعثمان مازنی، از مازن شیبان. یکی از پیشوایان علم نحو و از اهل بصره. وفاتش به سال ۲٤۹ ﻫ ، در بصره اتّفاق افتاد. او را آثاری است. ← *اعلام*، ٦٩/٢.

ابوعقیل ← *البیان والتبیین*، ٢٠/٤.

ابوالعلاء مِنْقَری این کلمه در متن *محاضرات* چاپی، ۳٦۸/۲، ابوالعلاء مُعَرّی آمده است که بی‌شك به دلایل زیر اشتباه است. اولاً اگر راغب بعد از ابوالعلاء معرّی متولّد ۳٦۳ و متوفّای ٤٤٩ ﻫ ، می‌بود باید در یك کتاب حجیم و ضخیمی مثل *محاضرات* که حدود ١٢ هزار بیت شعر در آن آمده است حدّاقل چندبار از ابوالعلاء که شاعر بزرگ و فیلسوف نامداری است نقل‌قولی می‌شد، در حالی که حتّی یك بار هم ذکری از ابوالعلاء معرّی در *محاضرات* نشده. ثانیاً جمله‌ای که از قول ابوالعلاء معرّی (به فرض *محاضرات* چاپی) نقل شده هیچ شباهتی به اقوال ابوالعلاء ندارد، ثالثاً روشن‌تر از هر دلیلی جواب ابوالعلاء معرّی (بر فرض *محاضرات* چاپی) است به ابن ابی‌داود که این شخص مطابق *اعلام زرکْلی*، ۹۱/٤، عبدالله بن سلیمان بن اشعث اَزْدی سجستانی، ابوبکر بن ابی‌داود، از کِبار حافظان حدیث و متوفّای ۳۱٦ ﻫ ، است یعنی ٤۷ سال قبل از تولّد ابوالعلاء معرّی از دنیا رفته و چگونه ابوالعلاء معرّی با این شخص گفتوگو کرده است. پس به‌طور مسلّم و قطع یقین، ابوالعلاء معرّی در متن *محاضرات*

چاپی غلط و صحیح ابوالعلاء منقری است که در نسخهٔ «د» آمده است. و ابوالعلاء منقری به گفتهٔ جاحظ: «ومِن بنی مِنقر: الحکَم بن النَّضر، و هو أبوالعلاء المِنقری، و کان یصرِّف لسانَه حیثُ شاءَ، بجهارةٍ واقتدارٍ» ← *البیان والتبیین*، ۳۵٦/۱. یعنی از خطبای بنی‌منقر یکی حکم‌بن نضر ابوالعلاء منقری است که با صدای بلند و قدرت زبانش را به هر طرف می‌خواست می‌چرخاند. و از طرفی نسخهٔ کامل دیگری غیر از نسخهٔ «د» در کتابخانه‌ها نیست تا اختلاف نسخ معلوم گردد.

ابوعَلْقَمه نحوی نُمَیری. که ظاهراً از اهل واسط بوده. و از کسانی است که در سخن خود کلام غریب و نامأنوس و لغات وحشی و شاذّو نادر به کار می‌برده و از این جهت مشهور است و حکایاتی از او در کتب ادب منقول است. از آن جمله، روزی در راه بصره صَرَع به او دست داد و بیهوش بر زمین افتاد. مردمان بر وی گردآمدند و به اعتقاد آن زمان گمان بردند که او را از جن آسیبی رسیده است. یکی پیش آمد و گوشش (یا انگشت ابهامش) را گزید و در گوش او اذان گفت و بهوش آمد. چون به خود آمد و مردمان را در گرد خود دید، *گفت*: «مالکُم تَکَأکَأتُمْ عَلَیَّ کما تَتَکَأکَئُونَ علیٰ ذِی‌جِنَّةٍ، اُفْرَنْقِعُوا عَنّی». یعنی: شما را چه شده است که بر من گردآمده‌اید همان‌طور که بر جن‌زده گرد می‌آیید، از من دور شوید. حاضران چون معنی کلمات او را نفهمیدند، گفتند: جنّ (شیطان) او هندی است و او را هندی یاد داده و او به زبان هندی تکلّم می‌کند. (عقیدهٔ اعراب جاهلی این بود که با هر کسی شیطانی است که او را تعلیم می‌دهد، و این موضوع در اشعار بسیاری از شعرای عرب آمده است). و یا اینکه روزی کفش خود را به کفّاشی داد تا تعمیر کند. بعد از آنکه سخنانی در باب تعمیر کفشش گفت، کفّاش برخاست و در دکانش را بست و راه افتاد. ابوعلقمه گفت: کجا می‌روی؟ کفّاش گفت پیش ابن قِرِّیه (یکی از ادبا است) می‌روم تا این کلمات تورا ترجمه و معنی کند که من بفهمم چه می‌گویی. و نظیر همین حکایت را با حجّامی از او نقل می‌کنند که بعد از آنکه با کلمات مخصوص خود دستوراتی به حجّام داد، حجّام بساط خود را برچید و رفت. و یا اینکه: روزی در راه بین دو برده حبشی و رومی نزاعی درمی‌گیرد و حبشی رومی را بر زمین می‌زند و زانویش را در شکمش فرومی‌کند و انگشتانش را در چشمانش فرومی‌برد و گوشش را می‌گزد و با چوبدستی او را می‌زند و به خاک و خونش می‌کشاند، و تنها شاهد نزاع ابوعلقمه بوده است. طرفین نزاع را با شاهد پیش امیر یا خلیفه (ظاهراً منصور عبّاسی) می‌برند. خلیفه از ابوعلقمه می‌خواهد شهادت دهد. یکبار شهادت داد و خلیفه چیزی نفهمید، و خلیفه از او خواست که ساده‌تر صحبت کند، و دوبار دیگر هم بیان نزاع کرد و باز خلیفه نفهمید، سرانجام خلیفه رو به مضروب که پنج جای سر او شکسته بود کرد و گفت: تورا به خدا بیا پنج جای سر مرا به عوض بشکن و مرا از چنگ این شاهد خلاص کن. و حکایاتی دیگر. ← *معجم‌الأدبا*، ۲۰۵/۱۲. *البیان والتبیین*، ۳۷۹/۱.

ابوعلی اشنانی از مشاهیر و قاریان دورهٔ مقتدرکه هم در زمان او وفات کرد. ← *تاریخ خلفا*، ص ۳۸۵.

ابوعلی بصیر از شعرای مُخَضرَم که دو دولت اُموی و عبّاسی را درک کرد و بلیغ و مترسّل بود، و میان او و ابوالعیناء مهاجات و مکاتبات نیکویی بوده و در این باره اشعاری نیز دارد. کتاب *رسائل* از او است. دیوان شعرش پنجاه ورق بوده است. ← *ترجمهٔ الفهرست*، ۲۷۸،۲۰۲. *وفیات الأعیان*،

۱۹۸/۶. *العقد الفرید*، ۲۲۳/۴. *ربیع‌الأبرار*، ۱۰۰/۴. *طبقات الشّعراء ابن مُعتزّ*، ص ۳۹۸.

ابوعلی دامغانی از وزرای دولت سامانی. ← *تاریخ الوزراء*، ص ۲۳. *دستور الوزراء*، ص ۱۱۳.

ابوعمروبن علاء زَبّان بن عمّار تمیمی مازنی بصری، ابوعمرو. از ائمّهٔ لغت و ادب و یکی از قُرّای سبعه. در مکّه دنیا آمد و در بصره رشد کرد و در سال ۱۵۴ ﻫ ، در کوفه وفات کرد. ابوعبیده گفته است: دانشمندترین مردم به ادب و عربیت و قرآن و شعر بود، و بیشترین اخبارش از کسانی بود که جاهلیت را درك کرده بودند. از او اخبار و کلمات مأثور روایت شده است. صولی کتابی دربارهٔ او تألیف کرده است. ← *اعلام* ۴۱/۳.

ابوالعَمَیْثَل عبدالله بن خُلَید بن سعد. مؤدّب، و از شعرای فضلا. پدرش خُلَید از موالی بنی‌عبّاس بود. گفته‌اند: اصلش از ری است. در بادیه رشد کرد، و به طاهر بن حسین پیوست و کاتب او شد و تأدیب پسرش عبدالله را بر عهده گرفت و با او در خراسان بود. سپس کاتب عبدالله بن طاهر و شاعر دربار او تا زمان وفاتش شد. به سال ۲۴۰ ﻫ ، درگذشت. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۸۵/۴.

ابوالعَینا محمد بن قاسم بن خَلّاد بن یاسر هاشمی، ابوالعیناء. ادیب فصیح و از ظرفای روزگار و حاضرجواب‌ترین مردم و مشهور به نوادر و لطایفش. باهوش و صاحب اشعار نیکو و شیرین نویس امّا بدزبان و دشنام‌گوی و گوشه‌زن به مردم. در چهل سالگی کور شد. اصلش از یَمامه بود و ولادتش در اهواز و رشد و وفاتش در بصره. متوکّل گفت: اگر ابوالعینا کور نبود او را به منادمت برمی‌گزیدم. این خبر را به ابوالعیناء رساندند. گفت: اگر مرا از دیدار زنش مَعفُو دارد برای منادمت صالحم. اخبارش زیاد است. به سال ۲۸۳ ﻫ ، فوت کرد. ← *اعلام* ۳۳۴/۶.

ابوالفتح بن زنکله فضل بن جعفر بن محمد بن زنکله، ابوالفتح خانی، عهده‌دار مسند قضاوت بود و از شامیان‌و عراقیان حدیث نقل کرده است و مجاهد فی سبیل‌الله به جنگ طرطوس رفت. ← *ذکر اخبار اصفهان*، ۱۵۶/۲.

ابوفِراس حارث بن سعید بن حمدان تغلبی ربعی، ابوفراس حَمْدانی. امیر و شاعر و جنگجو و پسرعموی سیف‌الدولهٔ حُمْدانی. صاحب بن عَبّاد گفته است: شعر به پادشاهی (اِمْرَؤُالقیس) شروع شد و به پادشاهی (ابوفِراس) ختم شد. با سیف‌الدوله در جنگها شرکت می‌جست و سیف‌الدوله او را دوست می‌داشت و اعزاز و مصاحبت می‌کرد و در جنگهایش او را بر دیگران مقدّم می‌شمرد. در مَنْبِج (بین حلب و فرات) اسیر رومیان گشت و مجروح شد. در زندان اشعاری گفت که به رومیات مشهور است. چند سال در قسطنطنیه در حبس رومیان بود تا اینکه سیف‌الدوله او را با دادن مال زیادی (سربها، فدیه) از رومیان خرید. سرانجام در سال ۳۵۷ ﻫ ، به دست یکی از اتباع سعدالدوله پسر سیف‌الدوله که با او رقابت داشت کشته شد. او را دیوان شعری است. ← *اعلام*، ۱۵۵/۲.

ابوکبیر هُذَلی عامر بن حُلَیس هذلی، ابوکبیر، از بنی سهل بن هذیل، شاعر فحل و از شعرای حماسه. گفته‌اند: اسلام را درك کرد و مسلمان شد و خبری از او با پیامبر(ص) هست و ظاهراً همان است که در متن آمده است. او را دیوان شعری است که به فرانسوی ترجمه شده است. تاریخ وفاتش معلوم نیست. ← *اعلام*، ۲۵۰/۳.

ابوکُرَب نعمان بن حارث بن جَبَلة بن حارث غَسّانی، از ملوك غسّانی در اطراف شام. در جاهلیت ممدوح بود و کنیهٔ او ابوکرب. بعد از پدرش حدود سال ۵۷۰ میلادی به سلطنت نشست. نابغهٔ ذُبیانی را در مدح و رثای او اشعاری است. حدود سال ٤٣ قبل از هجرت درگذشت. ← *اعلام*، ۳۷/۸.

ابومحجَن ثقفی عمروبن حُبَیب بن عمروبن عُمَیر ابن عوف، از شاعران و پهلوانان بزرگوار در جاهلیت و اسلام. در سال ۹ هـ ، مسلمان شد و احادیثی از او روایت شده. شرابخوار مفرط بود به‌طوری که عمَر چند بار او را حد زد و ترکش نشد و عاقبت او را به جزیره‌ای در دریا تبعید کرد. از آنجا فرار کرد و خود را به قادسیه به سعد بن ابی‌وقّاص رسانید. عمَر به سعد نامه نوشت که او را دربند و زنجیر کند. سعد او را پیش خود حبس کرد. در یکی از روزهای جنگ، جنگ رو به شدّت گذاشت. ابومِحجَن از سَلمیٰ زن سعد تقاضا کرد که بند او را باز کند و به جنگ با ایرانیان برود و سالم برگردد و به بند درآید. زن چنین کرد. ابومحجن ابیاتی سرود و جنگ مردانه‌ای کرد و به زندان و زنجیرش برگشت، و عرب داستانهای راست و دروغ از دلاوریهای او در این باب ساخت. سلمی حکایت را برای سعد نقل کرد. سعد او را آزاد کرد و گفت: دیگر تورا حد نخواهم زد. او هم گفت: در گذشته به‌خاطر همان حد که می‌زدند شرابخواری را ترك نمی‌کردم، اما از حالا ترك می‌کنم. و تا آخر عمر بر عهد خود ماند. به سال ۳۰ هـ ، در آذربایجان یا جرجان وفات یافت. ← *اعلام*، ٧٦/٥.

ابومحمد تَیْمی عبدالله بن ایّوب، ابومحمد تیمی از تیم اللات بنی ثَعلبه. از شعرای دورهٔ عبّاسی که امین و مأمون و دیگران را مدح کرده است. یك‌بار امین او را دویست هزار درهم جایزه داد و به نصفش مصالح کرد. به سال ۲۰۹ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٧٣/٤.

ابومحمّد سمرقندی در تاریخ (اخبار) برامکه، ص ۳۹، ذکری از محمّد (نه ابومحمد) سمرقندی دیده می‌شود.

ابومریم ابومریم نجلی، صاحب ابیاتی است که نصربن سیّار برای مروان نوشت و فقط بیت آخر آن از نصر است. ← *مجموعة المعانی*، ص ۱۱۲.

ابومسعود رازی احمد بن فرات بن خالد ضَبّی رازی، ابومسعود. از علمای حدیث. ابوداود در سُننش از او روایت می‌کند. او را کتابی است. سفرهای زیادی به بصره و کوفه و یمن و شام و مصر و جزیره و بغداد کرد، و معاصر امام احمد حنبل بود و پیش او معزّز. مدت ٤٥ سال در اصفهان وطن گزید و در آنجا حدیث می‌گفت و هم در آنجا به سال ۳۵۸ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۹٤/۱.

ابومسلم خراسانی عبدالرّحمان بن مسلم، مؤسّس دولت عبّاسی و یکی از فرماندهان بزرگ و مشهور به صاحب‌الدّعوه، و صاحب الدّوله. در ماه بصره (نزدیك اصفهان) دنیا آمد. عیسی و مَعْقِل دو پسر ادریس عِجْلی او را بزرگ کردند تا جوان شد. پس به ابراهیم بن امام محمد (از بنی‌عبّاس) پیوست. ابراهیم او را برای تبلیغ به خراسان فرستاد. ابومسلم به خراسان رفت و مردم آنجا را مجذوب کرد. بر علی بن کرمانی والی نیشابور حمله برد و او را کشت و بر نیشابور مسلّط شد و خطبه به نام سَفّاح کرد و سپاهی را برای مقابله با مروان بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی بسیج کردود رزاب (بین موصل و اربل) با او جنگید و سپاهیان مروان شکست خورده به شام گریختند و خود مروان نیز به مصر رفت و در

بوصیر کشته شد و دولت اموی به سال ۱۳۲ هـ ، منقرض شد. بعد از آن با سفّاح بیعت شد تا مرد. او برادرش منصور را به جانشینی برگزید. منصور ابومسلم را خطری برای سلطنتش می‌دید، و هم از قدیم کینه‌ای بین آنها بود. پس با نیرنگ ابومسلم را در سال ۱۳۷ هـ ، کشت. ابومسلم سی‌وهفت سال عمر کرد و یکی از سرداران بزرگ تاریخ جهان بود. مأمون دربارهٔ وی گفته است: اجلّ ملوك زمین سه تن‌اند که به خود دولتی برانداختند و دولتی دیگر تأسیس کردند و آن سه تن: اسکندر و اردشیر و ابومسلم‌اند. ابومسلم فارسی و عربی را با فصاحت سخن می‌کرد. شجاع و زیرك و دوراندیش و راوی شعر بود. کوتاه‌قد و گندمگون و خوش‌منظر و درازپشت و کوتاه ساق. هرگز خندان و یا عبوس او را ندیدند. به هیچ فتح خرّم نشدی و از هیچ شکست نه محزون. در هنگام سخن گفتن صدایش خفیف بود، و سخت دل. تازیانه‌اش شمشیرش بود. در *روض‌المعطار* آمده است: «هر وقت بیرون می‌آمد چهارهزار مرد با صولت تکبیر می‌گفتند، و مسافت دوطرف موکبش بیشتر از یك فرسخ بود. در هر روز صد گوسفند اطعام می‌داد.» در *البدء والتّاریخ* آمده است: «کم طمع‌ترین مردم بود، مُرد در حالی که نه خانه‌ای داشت و نه مِلکی و نه بنده‌ای و نه کنیزی و نه پولی». ذهَبی گفته است: صاحب شأن عجیبی است. نوزده ساله بود که به خراسان آمد در حالی که بر خری سوار بود که فقط بر روی آن گلیمی (عرقگیری) بود اما با حزم و عزم. از مرو خروج کرد در حالی که بیست سالش بود. و لشکرهایی را فرماندهی می‌کرد همچون کوهها. دولتی را برانداخت و دولتی دیگر تأسیس کرد. گردنها برای او خاضع بود. زیر شمشیرش ششصدهزار و بیشتر مرد جنگی حرکت می‌کرد. ← *اعلام*، ۳۳۷/۳.

ابونُمامه (احمد، محمد) بن (دنفعی، دقیقی، دنقعی) کوفی، ابوجعفر. بدزبان و هَجّاء. وقتی شعری در هجو لشکریان گفت که آنها را متّهم به اُبنه کرده بود. قصیده‌ای دارد به نام «سینیهٔ مزدوجه» که در آن تمام قبایح دولتمردان زمان متوکّل را از سُرَّمَن رَآی و بغداد برشمرده است. دقیقی پدر او نیز شاعر بود. رافضی (شیعی) و دوستدار علی و خاندان او بود و به همین سبب به دست مُفلح غلام موسی بن بُغا در سال ۲٦۰ به وسیلهٔ تازیانه کشته شد. و مفلح نیز ماهی نگذشت که به دست یك علوی در بصره کشته شد. ← *طبقات الشعراء*، ابن معتز، ص ۳۹۱. *معجم‌الشّعراء*، مرزبانی، ص ٤٤۳. *المحمدون من الشّعراء*، ٤۳۷/۲.

ابونُواس حسن بن هانی بن عبدالأول بن صباح حکمی، ابونواس، شاعر عراق در عصرش. در اهواز دنیا آمد و در بصره بزرگ شد و به بغداد رفت و به خلفای عبّاسی پیوست و ایشان را مدح کرد. سپس راهی دمشق شد و از آنجا به مصر رفت و خصیب امیر آنجا را مدح کرد. و مجدّد به عراق بازگشت و در آنجا بود تا در سال ۱۹۸ هـ ، فوت کرد. جدّش از موالی جراح بن عبدالله حکمی امیر خراسان بود و وی منسوب به او است. در تاریخ ابن‌عساکر آمده که پدرش از اهل دمشق بود از لکشریان و از مردان مروان بن محمد. به اهواز رفت و در آنجا با زنی به نام جُلبان ازدواج کرد و صاحب دو پسر شد که یکی از آن دو ابونواس بود. جاحظ گفته است. دانشمندتر از ابونواس در علم لغت و فصیح‌تر از او در لهجه ندیده‌ام. ابوعبیده گفته است: ابونواس برای معاصران مانند اِمْرَؤُالقیس است برای متقدّمان. نظّام گفته است: ابونواس کسی است که بهترین سخن را انتخاب کرده است. کلثوم عَتّابی گفته است: اگر

ابونواس در زمان جاهلیت بود کسی بر او برتری نداشت. امام شافعی گفته است: اگر بی‌پروائیهای ابونواس و هزل و دعابتهای (مجون) او نبود من از او علم فرامی‌گرفتم. ابونواس اول شاعری است که شعر را از طریق بدوی بیرون آورد و در مسیر شهرنشینی انداخت. در انواع شعر طبع آزمایی کرد اما بهترین اشعارش در خمریات است. وی اشعاری هم در وصف اَمردان دارد، و کلمات فارسی هم در شعر او دیده می‌شود. ← *اعلام*، ۲۲۵/۲.

ابوهُذَیل محمد بن هذیل بن عبدالله بن مَکْحول عبدی، مولی عبدالقیس، ابوهذیل علّاف. از پیشوایان معتزله که در بصره دنیا آمد و در علم کلام مشهور شد. مأمون دربارهٔ او گفته است: اِشراف ابوهذیل بر کلام مانند اِشراف ابر است بر مردمان. او را در اعتزال و مجالس و مناظرات مقالاتی و آثاری است. صاحب جدل نیکو و حجّت قوی و سریع‌الخاطر بود. در اواخر عمرش کور شد و در سامرّا به سال ۲۳۵ ه‍ ، درگذشت. *اعلام*، ← ۱۳۱/۷. وی مشهور به بخل بود و در *البخلای* جاحظ و *عقدالفرید* حکایاتی از او آمده است.

ابوهُرَیْرَه عبدالرّحمان بن صَخردوسی ملقّب به ابوهریره، صحابیی که بیشتر از صحابهٔ دیگر حدیث حفظ داشت و روایت می‌کرد. در جاهلیت در حالی که یتیم و ضعیف بود رشد کرد. در سال هفتم هجری به مدینه آمد و اسلام آورد و ملازم صحبت پیامبر شد و ۵۳۷٤ حدیث از پیامبر روایت کرده است، و حدود ۸۰۰ صحابی و تابعی از او روایت کرده‌اند. مدّتی والی مدینه بود، و در زمان خلافت عمر والی بحرین شد. و چون عمر او را سهل‌انگار و مشغول به عبادت دید از امارت عزلش کرد. بعد از مدّتی خواست او را مجدّداً امارت دهد اما ابوهریره از پذیرفتن امتناع کرد. بیشتر عمرش در مدینه گذشت و در همانجا به سال ۵۹ ه‍ ، درگذشت. صاحب فتوا بود. ← *اعلام*، ۳۰۸/۳.

ابوهَفّان عبدالله بن احمد بن حرب مِهْزَمی عبدی، ابوهفّان. راویه و عالم به شعر و ادب و شاعر و از اهل بصره و ساکن در بغداد. از اصمعی و دیگران تعلیم گرفت. پرده در و تنگدست که لباسش آن‌قدر نبود که بدنش را بپوشاند. او را آثاری است. به سال ۲۵۷ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٦٥/٤.

ابوالهندی غالب بن عبدالقدوس بن شَبَث بن ربعی ریاحی یَربوعی، ابوالهندی. شاعر مطبوع که دو دولت اموی و عبّاسی را درك کرد. شعرش استوار و سهل‌الالفاظ و دارای معانی لطیف بود. در سیستان و خراسان اقامت داشت. متّهم به فساد در دین. شعرش تمام در وصف شراب بود و او از اولین شاعرانی است در اسلام که شراب را وصف کرده‌اند. مست قهّار بدمستی بود. او را در خراسان دیدند که در ملاء عام شراب می‌خورد. در یکی از دهات مرو به سال ۱۸۰ ه‍ ، درگذشت. گفته‌اند شبی با دوستانش در پشت بامی خوابیده بود. نیمه‌های شب به قضای حاجت برمی‌خیزد و به‌سبب مستی از پشت‌بام سقوط می‌کند و می‌میرد. به سبب دو ریش از بلاد عرب نامش گمنام مانده است. محقق معاصر عبدالله جبوری حدود ۱۸۰ بیت از اشعار او را گردآوری و همراه شرح احوالش به چاپ رسانده است. ← *اعلام*، ۱۱٤/۵.

ابویزید بسطامی طیفور بن عیسی بن سروشان. استاد و پیر او در تصوّف معلوم نیست. از اقران احمد خضرویه و ابوحَفْص حدّاد و یحیی بن معاذ است و شقیق بلخی را دیده. از حکایات و مأثورات و

گفتار او کتابی به اسم *النّور من کلمات ابی طیفور* منسوب به شیخ سهلکی است، و پاره‌یی دیگر را عطار در *تذکرةالأولیاء* آورده است. ← *سرآمدان فرهنگ و تاریخ ایران*، ص ۱٤٦.

ابویوسف یعقوب بن ابراهیم بن حبیب انصاری کوفی بغدادی، ابویوسف. دوست ابوحنیفه و شاگردش و اولین کسی که مذهب ابوحنیفه را گسترش داد. فقیه علاّمه و از حافظان حدیث بود. در کوفه دنیا آمد و حدیث و روایت آموخت و سپس ملازم ابوحنیفه شد و در زمان مهدی و هادی و هارون‌الرشید قاضی بغداد بود، و در خلافت هارون بود که به سال ۱۸۲ ﻫ ، در بغداد در حالی که بر مسند قضا بود فوت کرد. او اولین کسی است که لقب قاضی‌القضات گرفته است، و گفته‌اند: قاضی القضات دنیا! و اول کسی است که در مذهب حنفی کتاب فقه تصنیف کرد. دانشمند در تفسیر و اخبار جنگهای اسلام و قبائل عرب بود. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۱۹۳/۸.

اُبَیّ ابیّ بن کعب بن قیس بن عبید، از بنی نجّار، از خَزْرَج، ابومُنذِر. صحابی و از انصار. قبل از اسلام از دانشمندان یهود بود و مطّلع از کتب قدیم. و از معدود کسانی است که در زمان خودش خواندن و نوشتن می‌دانست. چون مسلمان شد از کاتبان وحی گردید. با پیامبر در تمام جنگها شرکت داشت و هم در زمان پیامبر فتوا می‌داد. با عمربن خطّاب در جنگ جابیه شرکت جست و نویسندهٔ پیمان‌نامهٔ صلح بیت‌المقدس او است. عثمان او را به جمع قرآن دستور داد و در جمع قرآن شرکت کرد. در کتب صحاح ۱٦٤ حدیث از او روایت شده است. نحیف و کوتاه‌قد و موی سر و صورتش سفید بود. به سال ۲۱ ﻫ ، در مدینه درگذشت. ← *اعلام*، ۸۲/۱.

احمد بن حَنْبَل احمد بن محمد بن حنبل، ابوعبدالله شیبانی وائلی، پیشوای مذهب حنبلی که یکی از چهار مذهب اهل سنّت است. اصلش از مرو است و پدرش والی سرخس بود. در بغداد دنیا آمد و رشد خود را در تحصیل علم گذراند، و سفرهای بسیاری از آن جمله به کوفه و بصره و مکّه و مدینه و یمن و شام و مغرب و جزایر و عراقین و فارس و خراسان و دیگر بلاد کرد. کتاب مسند را تألیف کرد که شامل سی‌هزار حدیث است، و همچنین کتابهای دیگر تصنیف کرده است. صاحب ترجمه گندمگون، خوبرو، قدبلند، که لباس سفید می‌پوشید و موی سر و ریشش را با حنا خضاب می‌کرد. در زمان احمد حنبل مأمون مردم را به اعتقاد به خلق قرآن فراخواند، و قبل از آنکه با ابن‌حنبل مناظره کند وفات یافت. و چون معتصم به خلافت رسید، احمد حنبل را به خاطر امتناعش از قبول خلق قرآن، مدّت ۲۸ ماه به زندان افکند و سرانجام در سال ۲۲۰ ﻫ ، او را آزاد کرد. و در زمان واثق شرّی به او نرسید. و چون واثق مرد، متوکّل به خلافت رسید و ابن حنبل را گرامی داشت به‌طوری که کسی را بدون مشورت او ولایت نمی‌داد. و ابن حنبل در عهد متوکّل در حالی که نزد او مکرّم بود به سال ۲٤۱ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۰۳/۱.

احمد بن عبدالعزیز بن ابی‌دُلَف عِجلی، امیری از بیت مجد و ریاست. از والیان زمان معتمد و معتضد عباسی بود. به سال ۲۸۰ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۵۱/۱. در عنفوان جوانی سیرت نیکو داشت اما در اواخر عمرش بدسیرت شد، و با فوت او خاندان عجلی برافتاد. ← *محاسن اصفهان*، ص ۳۸.

احمد بن عثمان بُرّی قاضی اصفهان. ← *کتاب ذکر اخبار اصفهان*، ۱۳٤/۱.

احمد بن هِشام از اعیان و شعرای دولت عبّاسی و معاصر اسحاق موصلی ← *البیان والتّبیین*، ٤۰۲/۱. *اغانی*، ۱۱۲/۱۷ و ۱۱۳.

اَحْنَف احنف بن قیس بن معاویة بن حُصین مُرّیّ سعدی مِنْقَری تمیمی، ابوبحر. سیّد تمیم و از فرزانگان و فصحا و شجاعان و فاتحان که در حلم به او مثل می‌زنند. در بصره دنیا آمد و زمان پیامبر را درك کرد اما پیامبر را ندید. در زمان خلافت عمر به رسولی نزد او به مدینه آمد. عمر از او خواست که آنجا بماند. او هم سالی در مدینه ماند، سپس اجازهٔ بازگشت داد و به بصره برگشت. عمر به ابوموسی اشعری نوشت که احنف را به خود نزدیك گردان و با او مشورت کن و هرچه می‌گوید بشنو. در فتح خراسان شرکت داشت، و در جنگ جَمل کناره گرفت، و در جنگ صفین همراه علی بود. چون کار به نفع معاویه تمام شد، معاویه او را سرزنش کرد و احنف هم جواب تند داد. از معاویه از صبرش بر احنف پرسیدند؟ گفت: این مردی است که اگر غضبناك شود صدهزار مرد به خاطر او غضبناك شوند بدون اینکه بدانند او به چه سبب خشمگین شده است، پس او را والی خراسان کرد. دوست مُصْعَب بن زُبیر بود، و در وقتی که در کوفه پیش او بود فوت کرد. اخبارش زیاد است، و خطب و کلمات متفرّقه از او در کتب ادب و تاریخ دیده می‌شود. به سال ۷۲ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۷٦/۱.

اَحْوَص عبدالله بن محمد بن عبدالله بن عاصم انصاری، از بنی ضبیعه. شاعر هَجّاء. شعرش صاف و از طبقهٔ جَمیل و نُصَیب و معاصر جَریر و فَرَزْدَق و ساکن مدینه بود. به رسولی پیش ولید بن عبدالملك به شام آمد و ولید او را اکرام کرد. سپس از سیرت و روش بد او مطالبی به ولید رساندند (متّهم به بی‌عفّتی بود و به خاطر ماجراهای عاشقانه‌اش چندبار حدّ زده شد. نام زنان و دختران مردم را در اشعارش می‌آورد)، ولید هم او را به مدینه برگشت داد و فرمان داد تازیانه‌اش زدند و به دَهْلَك که جزیره‌ای بین یمن و حبشه است تبعیدش کردند. و این رسم بنی‌امیه بود که از هر که خشمگین می‌شدند به دَهْلَك تبعیدش می‌کردند. احوص در آنجا بود تا فوت عمر بن عبدالعزیز. بعداً یزید بن عبدالملك او را آزاد کرد، و احوص به دمشق آمد و در آنجا به سال ۱۰۵ هـ ، وفات کرد. حَمّاد راویه احوص را در نسیب (غزل گفتن در وصف جمال زن) بر شعرای زمانش برتری می‌داد. و او را احوص از این جهت می‌گفتند که مؤخّرهٔ چشمش تنگی داشت. او را دیوان شعری است، و اخبارش زیاد است. ← *اعلام*، ۱۱٦/٤.

اَخْطَل غیاث بن غوث بن صَلت بن طارقة بن عمرو، از بنی تغلب، ابومالك. شاعری که الفاظش صیقلی شده بود و مبدِع در شعر. در شام در زمان بنی‌امیه مشهور شد و بیشتر کسی است که خلفای بنی‌امیه را مدح کرده است. و او یکی از سه شاعری است که به اتّفاق شاعر زمانه‌شان بودند: جَریر، فَرَزْدَق و اَخطل. تا آخر عمر مسیحی باقی ماند. بین او و جریر و فرزدق هجوهائی است. راویان شعر اشعارش را روایت می‌کردند. شیفتهٔ ادبیاتش بود، و لاف‌زن متکبّر که به شعرش زیاد می‌بالید. ابتدا قصیده‌ای می‌گفت سپس ثلث آن را به دور می‌افکند سپس گلچینی از آن را انتخاب می‌کرد. مدّتی در دمشق ساکن بود و این به‌خاطر اینکه دمشق مقرّ خلفای اموی بود، و مدّتی در جزیره (بین‌النهرین علیا) اقامت می‌گزید به‌سبب اینکه مکان قبیله‌اش تغلب بود. اخبار او با شعرا و خلفا زیاد است. او را دیوان

شعری است. به سال ۹۰ ﻫ ، وفات کرد. ← *اعلام*، ۱۲۳/۵.

اخیطل (با همزهٔ مضموم و خای نقطه‌دار مفتوح) مصغّر اخطل، به‌معنی نادانك کودنك، و آن لقب ابوبکر محمد بن عبدالله بن شعیب اهوازی است که در بغداد زیستن گرفت و در طبقهٔ شاعران نیکوپرداز بود و به روش ابوتمّام طائی شعر گفت و سبك او را برگزید. ← *راهنمای دانشوران*، ۱۳/۱.

اِدریس نام شخصی که دو بار در قرآن ذکر شده، و نویسندگان مسلمان عموماوی را پیغمبر دانسته برآنند که ادریس همان اخنوخ و خنوخ مذکور در تورات است و او را یکی از جاویدانان به‌شمار آورند. وی به قول روایات یهود زنده وارد بهشت شد. مسلمانان او را به لقب مثلث النّعمه خوانده‌اند و نعمای ثلاثهٔ او پادشاهی و حکمت و نبوّت بود. ← *اعلام معین*، ۱۰۸/۱.

اردشیر اردشیر بن بابك مؤسّس سلسلهٔ ساسانی (۲۲٤-۲٤۱ م). وی پس از تسخیر فارس و کرمان و جزایر خلیج‌فارس بر اردوان پنجم، آخرین پادشاه اشکانی در دشت هرمزگان (نزدیك شوش) غلبه کرد و اردوان کشته شد (۲۲٤ م). دو سال پس از این تاریخ تیسفون به دست اردشیر افتاد. چون ممالك ایران بر اردشیر مسلّم شد، وی تصمیم گرفت که با رومیان بجنگد. او از دجله گذشت و ایالت رومی بین‌النهرین را تسخیر کرد. الکساندر سوروس امپراتور روم به مقابلهٔ او شتافت. با اینکه فتح نصیب ایرانیان شد نتایجی که اردشیر می‌خواست به‌دست نیاورد، ولی در ۲۳۷ نصیبین و حران را فتح کرد. سپس متوجّه ارمنستان شد و پادشاه آن را با تدبیر مخصوصی به قتل رسانید و آن کشور را جزو ایران کرد. وی سرداری مقتدر و کشورستان و پادشاهی مدبّر بود. ← *اعلام معین*، ۱۱۷/۱.

ارسطو ارسطاطالیس، ارسطوطالیس. حکیم نامدار یونانی (۳۲۲-۳۸٤ ق م). پدر وی طبیب پادشاه مقدونیه بود، و نیقوماخس (نیکوماخس) نام داشت. ارسطو که در کودکی از پدر یتیم ماند به آتن رفت و در محضر افلاطون به کسب علم پرداخت. افلاطون او را از همهٔ شاگردان خود برتر می‌دانست. پس از مرگ استاد وی یك چند در شهرهای مختلف می‌زیست و عاقبت به مقدونیه رفت و تربیت اسکندر مقدونی بدو سپرده شد. و بدین‌وجه تا اواخر عهد اسکندر ارتباط حکیم با آن جهانگیر کمابیش برقرار بود. پس از مرگ اسکندر وی ناگزیر به حرکت از آتن شد و در خالکیس سکونت گزید و همانجا درگذشت. آثار ارسطو بسیار متنوّع و شامل جمیع معارف و علوم یونانی (جز ریاضی) است و اصولاً شامل منطقیات، طبیعیات، الهیات و خلقیات است که از آن جمله از *فن شعر*، *فن خطّابه*، *کتاب اخلاق*، *سیاست*، *مابعدالطبیعه* باید نام برد. ← *اعلام معین*، ۱۲۱/۱.

أُسامة بن زید اسامة بن زید بن حارثه، از کنانهٔ عوف، ابومحمد. صحابی جلیل. در مکّه متولّد شد و در اسلام رشد کرد. پدر او از نخستین کسانی است که اسلام آورد. پیامبر(ص) او را بسیار دوست می‌داشت و به او به نظر فرزند خود حسن و حسین می‌نگریست. همراه پیامبر از مکّه به مدینه هجرت کرد، و قبل از بیست‌سالگیش پیامبر او را فرمانده سپاه کرد و مظفّر و موفّق بود. چون پیامبر رحلت کرد اسامه به وادی قری رفت و در آنجا ساکن شد، سپس در زمان معاویه به دمشق برگشت و در مزه مقیم شد. سپس به مدینه آمد و در آنجا اقامت گزید تا آخر خلافت معاویه و در جرف به سال ٥٤ ﻫ ، درگذشت. از او ۱۲۸ حدیث در کتب حدیث روایت شده است. و در تاریخ ابن عساکر آمده است که

پیامبر اسامه را فرمانده لشکری کرد که در آن لشکر عمر و ابوبکر بودند. ← *اعلام*، ۲۹۱/۱.

اسحاق بن ابراهیم بن حسین بن مُصْعَب، مصعبی خُزاعی، ابوالحسن. رئیس شهربانی بغداد در زمان مأمون و معتصم و واثق و متوکّل. نزد خلفا وجیه و مقرّب بود و صاحب رای و شجاعت. مأمون چون به جنگ روم رفت او را در بغداد به جانشینی خود گمارد. معتصم او را با سپاهی بزرگ به جنگ بابك خرّمی فرستاد و پیروز برگشت. چون مریض شد متوکّل پسرش مُعْتَزّ را به عیادت او فرستاد، و بعد از فوتش جزع و زاری کرد. در بغداد به سال ۲۳۵ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۹۲/۱.

اسحاق موصلی اسحاق بن ابراهیم بن میمون تمیمی موصلی، ابومحمد بن ندیم. از مشهورترین ندمای خلفا. متفرّد در صنعت غِناء. عالم به لغت و موسیقی و تاریخ و علوم دین و علم کلام و راوی شعر و حافظ اخبار و شاعر و صاحب تصنیف و از نوادر روزگار در ادبیات و ظرافت و دانش و ایرانی‌الاصل. ولادت و مرگش در بغداد بود. دو سال قبل از فوتش کور شد. از ندمای رشید و مأمون و واثق عبّاسی بود. چون مرد به متوکّل خبر دادند، گفت: قسمت اعظمی از جمال مُلك و بها و زینتش از میان رفت. کتابهای زیادی تألیف کرد. ثَعلب گفته است که از اسحاق موصلی هزار جزء در لغت عرب دیده‌ام. به سال ۲۳۵ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۹۲/۱.

اسدی طوسی ابونصر علی بن احمد طوسی، شاعر و حماسه‌سرای ایرانی در قرن پنجم هجری. ولادت او در اواخر قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم صورت گرفته و دورهٔ بلوغ او در شاعری مصادف با انقلابات خراسان و غلبهٔ سلجوقیان بر آن دیار و برافتادن حکومت غزنویان از آن ناحیه بود. ناگزیر وی خراسان را ترك کرد و به مغرب ایران روی نهاد و در آذربایجان اقامت گزید. در آنجا با امیر ابودُلَف پادشاه نخجوان و شجاع‌الدوله ابوشجاع منوچهر بن شاوور از پادشاهان شدادی ارتباط یافت. تاریخ وفات او را سال ۴۶۵ ﻫ ، نوشته‌اند. از آثار وی: *لغت‌فُرس*، *گرشاسبنامه*، *مناظرات* (قصایدی در مناظره بین دو چیز یا دو کس مانند شب و روز، مغ و مسلمان...) و قطعاتی از شعر او باقی مانده است. ← *اعلام معین*، ۱۳۹/۱.

اسکندر اسکندر مقدونی پسر فیلیپ (فیلفوس) مقدونی (جلوس ۳۳۶- فوت ۳۲۳ ق م). اسکندر به سن ۲۰ سالگی پس از مرگ پدر بر تخت سلطنت مقدونیه جلوس کرد. وی مردی باهوش و مطلع از آداب و علوم عصر و دارای عزمی قوی و همتی بلند بود. او در بهار ۳۳۴ با ۴۰۰۰۰ تن به عزم تسخیر ایران از هلسپونت (داردانل) گذشت و عازم آسیای صغیر گردید و پس از جنگی که در گرانیکوس کرد مستملکات یونان را به تصرّف درآورد. وی از کاپادوکیه گذشت و وارد جلگه‌های کیلیکیه شد و در ایسوس کنار خلیج اسکندرون با سپاهیان ایرانی جنگید و پیروز گردید. پس از این واقعه داریوش سوم پادشاه هخامنشی پیشنهاد صلح داد، ولی اسکندر نپذیرفت و به‌سوی سوریه رفت و پس از تسخیر آن نواحی به جانب مصر روانه شد و آن کشور را به تصرف درآورد. در سال ۳۳۱ از مصر به سوریه بازگشت و از آنجا به بین‌النهرین شد و در جلگهٔ گوگامل نزدیك اربل جنگ شدیدی میان سپاهیان اسکندر و سپاهیان داریوش رخ داد و مجدداً اسکندر فاتح شد، و پس از آن به‌تدریج همهٔ شهرها و نواحی شاهنشاهی ایران به‌دست اسکندر افتاد. وی خود را شاهنشاه ایران خواند و دختر داریوش را به زنی

گرفت. سپس عازم هندوستان گردید و تا درهٔ پنجاب پیش رفت و در ۳۲٤ به ایران بازگشت و به بابل شد، ولی براثر خستگی و تحمل مشقات و تبی که از باتلاقهای جنوبی بر او عارض شده بود، در ۳۲ سالگی در قصر نبوکد نصر در بابل درگذشت. جنازهٔ او را به اسکندریه بردند. وی به انتشار تمدن و زبان یونانی در شرق کمك کرد و متجاوز از ٦۰ شهر به اسم اسکندریه در نقاط مختلف بنا نهاد. ← *اعلام معین*، ١٤٤/١.

أسلَم بن شَدره این اسم در ترجمهٔ کتاب *الوزراء والکتّاب*، ص ۲۸، و ترجمهٔ *الفهرست*، ص ۸ «اسلم بن سدره» آمده است.

اسماعیل بن ابراهیم الخلیل بن آزر، از نسل سام بن نوح. رأس شاخهٔ عرب مُستعربه. نسّابان عرب، عرب را سه قسم کرده‌اند: بائده، مانند عاد و ثمود و جُرْهُم اول، و عاربه که اعراب یمن هستند از نسل قَحطان، و مستعربه که از نسل اسماعیلند، و ایشان عرب شمال جزیره (بین‌النهرین علیا) می‌باشند. که می‌گویند حدود سال ۲۷۹۳ قبل از هجرت با مادرش هاجر به مکّه آمد. بهطوری که این وردی می‌آورد اسماعیل طفل بود و پدرش را در بنای کعبه کمك کرد (وإذْ یَرْفعُ ابراهیمُ الْقَواعِدَ مِنَ الْبیتِ واسماعیلُ. قرآن، ۱۲۷/۲). ابوالفداء گفته است: خانهٔ کعبه‌ای که ابراهیم بنا کرد تا سال ۳۵ از عمر پیامبر باقی بود و در این سال قریش منهدم کرد. اسماعیل بعد از فوت مادرش با زنی از جُرْهُم ثانی (از قَحطان) ازدواج کرد و صاحب ۱۲ پسر گردید که قَیْدار جدّ عدنان از ایشان است. اسماعیل در مکّه فوت کرد و در حِجْر پیش مادرش دفن شد. نام اسماعیل چند بار در قرآن آمده است. ← *اعلام*، ۳۰٦/۱.

اسماعیل طالبی اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی‌طالب. انتقامجوی ملقّب به سفّاك. در مکّه به سال ۲۵۱ هـ ، ظاهر شد و بر آنجا مستولی و والیش را راند. پس به مدینه رفت، عامل آنجا فراری شد. به مکّه برگشت و به جدّه رفت و در روز عرفه حاجیان را کشت و اموالشان را به غارت برد و مردم از او آسیب و آزار بسیار دیدند تا اینکه در سال ۲۵۲ هـ ، به مرض آبله درگذشت. ← *اعلام*، ۳۲۹/۱.

أسوَد بن عبدالمطلب در *کشف الأسرار*، ٤۷۹/۳، آمده: «پنج کس بودند که پیوسته مصطفی را به رنج داشتندی و او را أذی نمودندی... اسود بن عبدالمطلب پسر وی به سفر شده بود، چون باز آمد به استقبال بیرون شد، و گرماگرم بود. به سایهٔ درختی باز شد، سر به درخت باز نهاد. جبرئیل بیامد و سر وی بر آن درخت همی زد، و وی همی گفت: ای غلام! این را از من بازدار. گفت: من هیچ‌کس را نمی‌بینم. فریاد همی کرد و می‌گفت: «قَتَلَنی ربُّ محمّدٍ. تا آنکه که هلاك شد».

أسوَد بن عبدیغوث *کشف‌الأسرار*، ٤۷۹/۳: «پنج کس بودند که پیوسته مصطفی را به رنج داشتندی و او را أذی نمودندی... اسود بن عبدیغوث پسر دائی حضرت رسول بود. روزی به صحرا بیرون شد و سموم زد او را و رویش سیاه گشت. چون به خانه باز آمد، قوم او نشناختند او را، و درْ سرای نگذاشتند. ازغین سر بر درهمی زد تا هلاك شد و می‌گفت: قَتَلَنی رَبُّ محمّدٍ». حبیب *السیر*، ۵۰۷/۱: «مقداد (رضی‌الله) هنوز در سنّ طفولیت بود که پدرش عمرو وفات یافت و اسود بن عبدیغوث زهری والدهٔ او را به حبالهٔ نکاح درآورده مقداد را تربیت کرد، پس به وی منسوب شد». *اعلام*، ۲۸۲/۷: «مقداد

بن اسود، مقداد بن عمرو، که به ابن‌اسود معروف است. چون آیهٔ «أُدْعُوهُم لِآبائِهِمْ» نازل شد، مقداد به شهرت اولش برگشت و به مقداد بن عمرو نامیده شد».

أشجّ عبدالله بن سعید بن حُصَین کِنْدِی کوفی، ابوسعد، معروف به أشج. از حافظان حدیث و محدّث کوفه بود. او را آثاری است. به سال ۲۵۷ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ٤/٩٠.

أشعب طماع اشعب بن جُبیر معروف به طامع و ابن اُم حُمیده هم گفته می‌شود و مکنّا به ابوالعلاء و ابوالقاسم. از ظرفای مدینه. از موالی عبدالله زُبیر بود. ادب آموخت و حدیث روایت می‌کرد و موسیقی را خوب می‌دانست. به طمعش مثل می زنند. اخبار او در کتب ادب بسیار است. عمر طولانی کرد. گفته‌اند: زمان عثمان را درك کرد و در زمان او ساکن مدینه شد. در ایام منصور عباسی به بغداد آمد. در مدینه به سال ١٥٤ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ١/٣٣٢.

أصمعی عبدالملك بن قُرَیب بن علی بن أصمع باهلی، ابوسعید اصمعی. راویهٔ عرب و یکی از پیشوایان علم لغت و شعر و سرزمینها. نسبتش به جدّش اصمع می‌رسد. ولادت و وفاتش در بصره است. در بادیه‌ها بسیار می‌گردید و از اهل آنجا علوم و اخبار کسب می‌کرد و از آن علوم به خلفا تحفه می‌داد و خلفا هم او را عطاهای وافر مبذول می‌داشتند. اخبار او جداً بسیار است. رشید او را شیطان شعر نامیده بود. اخفش گفته است: عالم‌تر از اصمعی در شعر ندیده‌ام. ابوطیب لغوی گفته است: اصمعی استوارترین مردم در لغت، و عالم‌ترین ایشان در شعر، و حاضرالذهن‌ترین مردم بود. و خود اصمعی گفته است: ده‌هزار ارجوزه حفظ دارم. آثار او بسیار است. در سال ٢١٦ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٤/١٦٢.

أعشیٰ میمون بن قیس بن جَنْدَل، از بنی قیس بن ثَعلبهٔ وائلی، ابوبصیر، معروف به اعشی قیس، واعشی بکربن وائل، واعشی کبیر هم گفته می‌شود. از شعرای طبقهٔ اوّل جاهلیت و یکی از صاحبان معلّقات. بر پادشاهان ایران و عرب بسیار رفت و آمد داشت. شعرش بسیار است، و پیش از او شاعری به کثرت اشعار او شناخته نشده است. انواع شعر را سروده است. در شعرش موسیقی است و به همین سبب به صَنّاجةالعرب مشهور است. (صنج = چنگ، یعنی چنگ‌زن عرب). بغدادی گفته است: پیش پادشاهان به خصوص شاهان ایران بسیار تردّد داشت و به همین جهت در اشعارش کلمات فارسی زیاد دیده می‌شود. عمر طولانی کرد. اسلام را درك کرد اما اسلام نیاورد. به‌سبب ضعف باصره‌اش ملقّب به اعشی است. در اواخر عمرش کور شد. ولادت و وفاتش در قریهٔ منفوحه در یمامه نزدیك شهر ریاض است و در آنجا هم خانه‌اش هست و هم قبرش که در آن خانه قرار دارد. اخبارش بسیار است. مطلع معلّقه‌اش این است:

ما بُکاءُ الکبیرِ بِالأَطلالِ   و سؤالی و ما تَرُدُّ سؤالی

او را دیوانی است. قسمتی از اشعارش به آلمانی ترجمه شده است. به سال ۷ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٧/٣٤١.

أعمَش سلیمان بن مهران اسدی، ابومحمد، ملقّب به اعمش، از موالی و تابعی مشهور. اصلش از بلادری است و منشأ و وفاتش به کوفه. عالم به قرآن و حدیث و فرائض بود. حدود ۱۳۰۰ حدیث از او

روایت شده است. ذَهَبی گفته است: در علم نافع و عمل صالح پیشوا بود. سَخاوی گفته است، گفته‌اند: با شدّت حاجت و فقرش، در مجلس او کوچك‌تر از سلاطین و ملوك و اغنیا کس دیگر دیده نمی‌شد. به سال ۱٤۸ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۳۵/۳.

افلاطون فلوطین، افلوطین، فلوطینوس. فیلسوف مکتب نوافلاطونیان (ولادت ۲۰٤ ـ فوت ۲۷۰ ق م). وی در خانواده‌ای رومی متولد شد و در مصر اقامت گزید. در اسکندریه خدمت امونیوس ساکاس را درك کرد و به برکت تعلیمات او از فلسفه و عرفان بهره‌مند و خواهان آشنایی با حکمت ایرانیان و هندوان گردید، و برای این مقصود همراه گردیانوس امپراتور روم که با شاپور بن اردشیر ساسانی جنگ داشت به ایران آمد و در بازگشت به روم رفت و آنجا ماند و تعلیم و ارشاد کرد و در همانجا درگذشت. نزد مریدان و پیروان مقامی ارجمند داشت و آنان او را صاحب کشف و کرامت می‌دانستند. فلوطین هیچگاه از کسان و خویشان و متعلّقات دنیوی گفتوگویی به میان نمی‌آورد. از گفتن روز و ماه ولادت خویش که می‌خواستند عید بگیرند خودداری می‌کرد. وقتی تقاضا کردند بگذارد شمایل او را نقش کنند گفت تن اصلی چه شرافت دارد که بدلی هم برای او بطلبیم. بدن برای روح به منزلهٔ گور و زندان است، سایه و تصویر او است، و قابل آن نیست که سایه و تصویری برای او قرار دهیم. فلوطین تا دیرگاهی به تعلیم شفاهی اکتفا کرده و به تصنیف کتب نمی‌پرداخت. عاقبت به اصرار دوستان فلسفهٔ خود را در پنجاه و چهار رساله به تحریر درآورد و فرفوریوس صاحب رسالهٔ ایساغوجی که از مریدان خاص او بود آن را در شش مجلّد، هریك مشتمل بر نه رساله مرتب کرد و از این رو آن تصانیف «رسالات نه‌گانه» نامیده شده است. فلسفهٔ فلوطین وحدت وجودی است، یعنی حقیقت را واحد می‌داند و احدیت را اصل و منشأ کل وجود می‌شمارد. موجودات را جمیعاً تراوش و فیضانی از مبدأ نخستین و مصدر کل می‌انگارد، و غایت وجود را هم بازگشت به‌سوی همان مبدأ می‌پندارد که در قوس نزول عوامل روحانی و جسمانی را ادراك می‌کند. ← *اعلام*، معین، ۱۳۷۷/۱.

أکثم بن صَیْفی اکثم بن صیفی بن ریاح بن حارث بن مُخاشن بن معاویهٔ تمیمی. حکیم عرب در جاهلیت و یکی از معمّرین. زمان زیادی عمر کرد. اسلام را درك کرد و با صد نفر از افراد قومش قصد مدینه کرد که اسلام آورند، در راه مرد و پیامبر(ص) را ندید، و یاران او اسلام آوردند. و او معنی آیهٔ کریمه است که: «ومَن یَخْرُجُ مِن بَیتهِ مُهاجراً اِلَی اللهِ و رسولِه، ثُمَّ یُدْرِکْهُ الموتُ، فقد وَقَعَ أجْرُهُ علَی الله». اخبارش زیاد است. به سال ۹ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٦/۲.

اُمّ جعفر خَطْمیّه ام جعفر دختر عبدالله بن عرفطه از زنان انصار و به صلاح و عفّت و وفور عقل و درایت در غایت اشتهار بوده. ← *ریحانة الأدب*، ۲۱۲/٦.

اُم حبیب عَدَویّه ام حبیب بنت قیس بن زید بن عامر بن سواد بن ظفر که همراه پسرانش در روز حَرّه (روزی که مسلم بن عقبه به فرمان یزید بن معاویه به مدینه حمله برد و آن روز در تاریخ اسلام مشهور است)، به سال ٦۳ هـ ، کشته شد. ← *الطّبقات الکبری*، ۲۵۹/۵.

اِمْرَؤُالقَیس امرؤالقیس بن حُجر بن حارث کِنْدی، از بنی‌آکل المرار. مشهورترین شاعر عرب علی‌الاطلاق. اصلش یمانی است و ولادتش به نجد، یا به مِخلاف سَکاسِك در یمن. به لقبش مشهور

است. مورخان در اسمش اختلاف دارند، گفته‌اند: حُنْدُج، مَلیکه، عَدیّ. پدرش پادشاه اسد و غَطَفان بود، و مادرش خواهر مُهَلْهِل شاعر. در دوران جوانی شعر را از مهلهل آموخت. و در ایام شباب شروع به لهو و لعب و نشست و برخاست با ولگردان عرب کرد. این خبر به گوش پدرش رسید و او را از این کار بازداشت اما امرؤالقیس گوش نکرد. پدرش او را به دمّون به حضرموت که موطن آباء و قبیله‌اش بود تبعید کرد، و در این هنگام حدود بیست سال از عمرش می‌گذشت. حدود پنج سال در آنجا ماند. سپس شروع کرد به همراه دوستانش به رفتن میان قبایل عرب، و در آنجا می‌نوشید و می‌رقصید و لهو و لعب می‌کرد. تا اینکه در مجلس شرابخواریش خبر شورش بنی‌اسد بر پدرش و کشته‌شدن او را به امرؤالقیس دادند. گفت: خدا پدرم را رحمت کند! مرا در کوچکی ضایع کرد و در بزرگی انتقام خونش را به گردان من گذاشت. بعد جملهٔ مشهورش را که: «لاصَحْوُ الیومَ ولاسُکْرُ غداً، الیومُ خَمْرٌ و غَدًا أمْرٌ» را بر زبان راند (یعنی: امروز هوشیاری نیست و فردا مستی، امروز شراب و فردا کار = جنگ). پس برای گرفتن انتقام خون پدرش به‌پا خاست، و در این باب اشعار زیادی گفت. در این زمان حکومت ایران به‌خاطر خشمی که بر بنی‌آکل المرار (آباء و عشیرهٔ امرؤالقیس) داشت، به نُعمان پادشاه عراق نوشت که امرؤالقیس را دستگیر کند. نُعمان هم کسانی را به دستگیری امرؤالقیس فرستاد. امرؤالقیس فرار کرد و دوستانش نیز از او پراکنده شدند. امرؤالقیس در میان قبائل عرب می‌گشت تا به سَمَوْأل یهودی (شاعر و حکیم جاهلی ساکن در قلعهٔ خیبر) پناه برد، و حکایت وفای سَمَوْأل در ادب عرب مشهور است. مدّتی نزد او ماند. سپس تصمیم گرفت از پادشاه روم بر علیه شاه ایران کمك بگیرد. رفت پیش حارث بن ابی‌شَمِر غَسّانی والی بادیه در شام. او هم امرؤالقیس را پیش یوستینانس قیصر روم فرستاد. قیصر به امرؤالقیس وعده می‌داد و امروز و فردا می‌کرد. تا اینکه او را والی قسمتی از فلسطین کرد. امرؤالقیس بدان صوب رهسپار شد، اما در انقره به‌سبب غدّه‌های چرکی که در بدنش آشکار شد درگذشت. در صحّت انتساب اشعار او حرف زیاد است. گفته‌اند که مزدکی بود. ابن عساکر او را از نواحی دمشق ذکر کرده، و ابن قُتَیبه از اهل نجد. عنوان او المَلِكُ الضِّلّیل است (به‌سبب اضطرابی که در کارش بود)، و ذی‌قروح هم گفته‌اند (به‌سبب غدّه‌های زخمی که در جسمش پیدا شد و باعث مرگش گردید). او را دیوان شعر کوچکی است. به سال ۸۰ ق هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۱/۲.

اُم‌سَلَمَه هند، بنت سهیل معروف به ابوامیّه (و گفته‌اند اسمش حُذَیفه است و به زادالراکب معروف بود) ابن مغیرهٔ قُرَشیهٔ مخزومیه، ام سَلَمَه. از همسران پیامبر(ص) که در سال چهارم هجرت ازدواج کرد. از اکمل زنان بود عقلاً و خلقاً. و از زنان اولیه است که اسلام آورد. با شوهر اولش ابوسلمة بن عبدالأسد بن مغیره به حبشه مهاجرت کرد و پسرش سلمه در آنجا متولد شد. سپس برگشت به مکّه، سپس به مدینه هجرت کرد، و دو دختر و یك پسر آنجا به دنیا آورد. ابوسلمه در مدینه به‌سبب جراحت فوت کرد. ابوبکر از او خواستگاری کرد اما وی موافقت نکرد. پیامبر(ص) خواستگاری کرد. به پیغام‌آورنده گفت: زن پیری مثل من صلاحیت ازدواج ندارد، سن من بالا است و دیگر اولادی نمی‌آورم، و من زن غیوری هستم، و صاحب اطفالم. پیامبر(ص) جواب داد: اما سن، پس من از تو بزرگ‌ترم، و اما غیرت، پس خداوند آن را می‌برد، و اما طفلان، پس آن بر عهدهٔ خدا و پیامبرش هست. ام‌سلمه

ازدواج کرد. در روز حدیبیه رأیی داد که دلالت بر وفور عقل او می‌کند، و از خبری از او معلوم می‌شود که نوشتن را می‌دانسته است. عمر طولانی کرد، ۳۷۸ حدیث از او در کتب حدیث روایت شده است. در سال وفاتش اختلاف است، یکی از آنها را انتخاب کردیم، به سال ٦٢ هـ ، در مدینه درگذشت. ← *اعلام*، ۹۷/۸.

أم مَعْبَد عاتکه، بنت خالد خزاعی از مشاهیر محدّثین و صحابهٔ حضرت رسالت(ص) است. آن حضرت در هنگام مهاجرت از مکّه در موضعی قدید نامی در قرب مکّه در خانهٔ ام معبد نزول فرمود. ← *ریحانةالأدب*، ٢٤٢/٦.

أمیة بن ابی‌الصّلْت امیة بن عبدالله ابی‌الصّلت بن ابی‌ربیعة بن عوف ثقفی. شاعر و حکیم جاهلی از اهل طائف. قبل از اسلام به دمشق آمد و مطّلع از کتب قدیم بود. از تعبّد همیشه پلاس می‌پوشید، و او از کسانی است که در جاهلیت شراب و نبیذ و پرستش بتان را بر خود حرام کرده بودند. به بحرین رفت و چند سالی در آنجا مقیم بود تا اینکه اسلام ظاهر شد. به طائف برگشت و از اخبار پیامبر(ص) پرسید. گفتند: گمان دارد که پیغامبر است. از طائف به مکّه رفت و آیات قرآن را شنید و برگشت. قریش نظرش را پرسیدند. گفت: شهادت می‌دهم که محمد حق است. گفتند: آیا از او پیروی می‌کنی؟ گفت: تا ببینم کارش چه می‌شود. به شام رفت. پیامبر به مدینه هجرت کرد. واقعهٔ بدر پیش آمد. امیه از شام برگشت و می‌خواست اسلام بیاورد که شنید دو پسردائیش در جنگ بدر کشته شده‌اند، امتناع ورزید و در طائف ساکن شد تا در سال ٥ هـ ، وفات یافت. اخبارش زیاد است. شعرش از طبقهٔ اول است و دانشمندان زبان به شعر او احتجاج نمی‌ورزند بهسبب الفاظی که در شعرش هست و عرب آنها را نمی‌داند. او اول کسی است که در عنوان نامه جملهٔ: باسمك اللّهمّ، را نوشت، و قریش از او یاد گرفت. اصمعی گفته است: بیشترین شعر امیه ذکر آخرت است، و بیشترین شعر عنتره ذکر جنگ، و بیشترین شعر عمر بن ابی‌ربیعه، ذکر جوانی است. ← *اعلام*، ٢٣/٢.

أمیّة بن عبدالله امیّة بن عبدالله بن خالد بن أسید أموی قرشی، از والیان و اشراف زمانه‌اش. از طرف عبدالملك مروان والی خراسان بود به سال ۸۷ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٢٣/٢.

أنَس بن مدرك خَثْعَمی انس بن مدرك بن کعب کلبی خثعمی، ابوسفیان، شاعر سوارکار و از معمّرین. در جاهلیت سید و دلاور خثعم بود. اسلام را درك کرد و اسلام آورد. در کوفه مقیم شد. در یکی از معارك به سال ۳۵ هـ ، کشته شد. گفته‌اند: ١٤٥ سال عمر کرد. ← *اعلام*، ٢٥/٢.

امیرتیمور سردار و پادشاه بزرگ مغول (ولادت ۷۳٦ هـ ، وفات ۸۰۷). وی پسر امیر ترغای بود و در ترکستان و میان طایفهٔ برلاس پرورش و در سواری و تیراندازی مهارت یافت. در جوانی حکومت شهر «کش» به او واگذار شد، و پس از ازدواج با دختر خان کاشغر او را گورکان یعنی داماد نامیدند. در جنگ با والی سیستان نیز چند زخم برداشت و دو انگشت دست راستش افتاد و پای راستش چنان صدمه دید که تا پایان عمر می‌لنگید و بدین جهت او را تیمور لنگ خواندند. وی در سن ٢٤ سالگی نامبردار شد و ده سال بعد هنگامی که رقیب خود امیرحسین را مغلوب و مقتول ساخت، به لقب صاحبقران ملقّب گردید. تیمور بین سالهای ۷۷۳ و ۷۸۱، چهار بار به خوارزم لشکر کشید و عاقبت آنجا را ویران کرد،

دشت قِفچاق و مغولستان را فتح کرد. در ۷۸۲ پسر چهارده سالهٔ خود میرانشاه را با سپاهی مأمور تسخیر خراسان کرد و خود نیز به آنان پیوست. نیشابور و هرات را گرفت و در هرات از کله‌های مردم مناره‌ها ساخت. سپس مازندران را که تا سال ۷۵۰ بدست ملوك باوند بود تسخیر کرد، و در یورش سه‌ساله که از ۷۸۸ تا ۷۹۰ طول کشید، آذربایجان، لرستان، ارمنستان، گرجستان و شروان را مسخّر کرد و در اصفهان با هفتاد هزار سر بریده مناره‌ها ساخت. سپس به شیراز شتافت و آن را تسخیر کرد. در سال ۷۹۳ خوارزم را قتل‌عام کرد. یورش پنجسالهٔ وی بین سالهای ۷۹٤ تا ۷۹۸ صورت گرفت. و پس از آن حکومت هر شهری را به یکی از فرزندان یا خویشاوندان خود داد. سپس مسکو را مسخّر ساخت و در سال ۸۰۱ هندوستان را فتح کرد و صدهزار تن بکشت. تیمور پس از تقسیم شهرها و نواحی به سمرقند بازگشت. لشکرکشی وی را به ایران که از ۸۰۲ تا ۸۰۷ طول کشید یورش هفت‌ساله گویند. در ۸۰۳ با عثمانیان جنگ کرد و چند شهر را گرفت. در همین هنگام سفرائی به مصر فرستاد ولی چون نتیجه نگرفت مصمم شد به مصر حمله کند و حلب و دمشق و سپس بغداد را تسخیر کرد. در ۸۰٤ بایزید سلطان عثمانی را مغلوب و اسیر کرد و سپس قصد فتح چین کرد و به کنار سیحون رسید ولی در اترار بیمار شد و در سال ۸۰۷ به سن ۷۱ سالگی درگذشت. ← *اعلام معین*، ۱/٤۰۷.

امین عبّاسی محمد بن هارون الرشید بن مهدی بن منصور، خلیفهٔ عباسی. در رصافهٔ بغداد به دنیا آمد. بعد از فوت پدرش (سنهٔ ۱۹۳ هـ) مردم به خلافت با او بیعت کردند و او مأمون برادرش را والی خراسان و اطراف آن کرد. مأمون ولی‌عهد امین بود. در سال ۱۹۵ امین مأمون را از خلافت عزل کرد، و مأمون هم در خراسان امین را از خلافت عزل کرد و خود را امیرالمؤمنین نامید. امین وزیرش ابن‌ماهان را به جنگ مأمون فرستاد، و مأمون هم طاهر بن حسین را به مقابله فرستاد. دو سپاه با یکدیگر روبه‌رو شدند و جنگ درگرفت. ابن‌ماهان کشته و سپاه امین منهزم شد. طاهر آنها را تعقیب کرد و بغداد را محاصره نمود تا سرانجام امین کشته شد. او در بغداد اسیر و به دست یکی از بندگان طاهر گردن زده شد (سال ۱۹۸ هـ). امین سفیدچهره و بلندقد و چاق و خوشگل و شجاع و ادیب بود. او در انفاق مال زیاده‌روی می‌کرد و بدتدبیر و مایل به لهو و لعب و مجالست با ندماء بود. ← *اعلام*، ۱۲۷/۷.

أَنَس بن مالك انس بن مالك بن نضربن ضمضم نجاری خَزرَجی انصاری، ابوثُمامه یا ابوحمزه، دوست و خدمتکار پیامبر. رجال حدیث، ۲۲۸٦ حدیث از او روایت کرده‌اند. در مدینه دنیا آمد و در کوچکی اسلام آورد و تا زمان فوت پیامبر خدمتکار وی بود. بعد از آن به دمشق رفت و از آنجا به بصره آمد، و تا سال ۹۳ هـ، در بصره بود و در همانجا وفات یافت. او آخرین صحابی است که در بصره فوت کرده است. ← *اعلام*، ۲/٢٤.

انصاری هِروی عبدالله انصاری. شیخ‌الاسلام ابواسماعیل بن محمد انصاری هروی معروف به پیر انصار و پیر هرات و خواجه‌انصاری دانشمند و عارف (ولادت در هرات ۳۹٦- وفات در هرات ٤٨١). وی از اعقاب ابوایوب انصاری است. مادرش از مردم بلخ بود و عبدالله خود در هرات متولد شد، و از کودکی زبانی گویا و طبعی توانا داشت چنان‌که شعر پارسی و تازی را نیکو می‌سرود و در جوانی در علوم

ادبی و دینی و حفظ اشعار عرب مشهور بود و مخصوصاً در حدیث قوی بود و امالی بسیار داشت. در فقه روش احمد حنبل را پیروی می‌کرد. وی در تصوّف از شیخ ابوالحسن خرقانی تعلیم گرفته و جانشین او بود و علاوه بر او از مشاهیر متصوّفهٔ عهد خود مانند شیخ ابوسعید ابوالخیر نیز فایده‌ها برگرفت. محل اقامتش بیشتر در هرات بود و در آنجا تا پایان زندگانی به تعلیم و ارشاد اشتغال داشت. انصاری شعر می‌سرود و بسیاری از اشعار خود را در رسالات خویش آورده است. لیکن شهرت وی بیشتر به جهت رسالات و کتب مشهوری است که تالیف کزده. ← *اعلام معین*، ۱۱۵۰/۱.

انوری اوحدالدین محمد بن محمد، حجةالحق، شاعر و دانشمند ایرانی قرن ششم ه . تحصیلات وی در علوم ادبی و عقلی زمان، خاصه حکمت و ریاضیات و نجوم بود. او پیرو و مدافع ابن‌سینا بوده است. زندگانی وی در عهد سنجر به مدّاحی آن پادشاه و پس از مرگ او و استیلای غزان بر خراسان، در ستایش امرا و سفر در بلاد مختلف گذشته. از میان سالهایی که برای وفاتش نوشته‌اند سال ۵۸۳ ه ، را اقرب به صحت دانسته‌اند. انوری طبعی قوی و در بیان معانی دقیق و مشکل در طی کلام روان مهارت داشت. اصطلاحات علمی در سخن او بسیار است. انوری در قصیده و غزل هر دو مهارت خود را نشان داده. دیوان او مکرّر به طبع رسیده است. ← *اعلام معین*، ۱۹۱/۱.

انوشروان = انوشیروان = نوشیروان. (دارای روان جاوید). لقب خسرو اول شاهنشاه ساسانی و بیست‌ویکمین پادشاه آن سلسله (جلوس ۵۳۱ ـ فوت ۵۷۹ م). فرزند غباد ساسانی است و مادر او دختری دهقان بود که غباد به هنگام فرار از بلاش در نیشابور به زنی گرفت و چون می‌خواست وی به سلطنت رسد و پسران دیگر ارشد از او بودند، قصد کرد او را به امپراتور روم بسپرد ولی امپراتور این تقاضا را نپذیرفت. پس از غباد بین انوشروان و برادران او «کیوس» و «جام» کشمکش درگرفت و عاقبت انوشروان به همراهی مهبود وزیر به پادشاهی رسید. او در جنگهای خارجی با دولت روم و مهاجمان شرقی کامیاب شد، و در اصلاحات داخلی موفق گردید. دوران پادشاهی وی را می‌توان از درخشان‌ترین دوره‌های سلطنت ساسانی شمرد. حضرت محمد در زمان این پادشاه متولد شد. ← *اعلام معین*، ۱۹۱/۱.

اوحدی مراغه‌یی اصفهانی، رکن‌الدین، شاعر متصوّف قرن هشتم. (وفات ۷۳۸ ه). وی به‌سبب ولادت در مراغه به مراغه‌یی، و به‌سبب مدتی سکونت در اصفهان به اصفهانی مشهور است. تخلص او از لقب اوحدالدین ابوحامد کرمانی که به یك واسطه مریدش بوده، ماخوذ است. اوحدی قسمت اخیر عمر خود را در آذربایجان به‌سر برده و در آنجا مثنوی جام‌جم را پرداخته. وی دیوانی شامل قصاید و غزلیات و رباعیات دارد. ← *اعلام معین*، ۱۹۳/۱.

أوْس بن حارثه اوس بن حارثة بن ثَعلبه، از بنی مُزَیْقیاء، از أزْد، از کَهْلان. جدّ قبیلهٔ أوس (یکی از دو قبیلهٔ انصار: أوس و خَزْرَج). فرزندانش از یمن به مدینه نقل‌مکان کردند و چون اسلام آمد ایشان هم پذیرفتند. بعداً به شاخه‌های متعدد تقسیم شدند. بُتشان در جاهلیت «مَنات» نام داشت که در فَدك در کنار ساحل دریا نصب بود و خَزْرَج هم در پرستش آن با ایشان مشارکت داشتند. ← *اعلام*، ۳۱/۲.

أوْس بن صامت بن قیس انصاری خَزْرَجی، برادر عُبادة بن صامت که از سادات صحابه بود.

پیامبر(ص) بین او و مَرْثَد بن ابی‌مرثد عقد اخوت بست. و او اول کسی است در اسلام که اظهار ظهار کرد و به رسم جاهلیت به زنش گفت: أَنْتَ عَلَيَّ كَظَهْرِ أُمِّي. حکایت متن در *الطبقات الکبری*، ۳۸۰-۳۷۸/۸ دیده می‌شود.

أَوْفیٰ بن مَطَر مازنی مُقَرَّن (معروف به اوفی) بن مطربن ناشره، از بنی‌مازن بن عمروبن تمیم. از دوندگان مشهور در جاهلیت که آهو را دنبال می‌کرد و می‌گرفت. او همچنین شاعر هم بود، و نیز از مشهورین در وفای به‌عهد. ← *اعلام*، ۲۸۳/۷.

أُوَیس قَرَنی اویس بن عامربن جزء بن مالك قَرَنی، از بنی قَرَن بن ردمان بن ناجیة بن مرداد. یکی از نُسّاك متقدّم از تابعین. اصلش از یمن است و ساکن قفارورمال. زمان پیامبر را درك کرد اما او را ندید. بر عمر بن خطاب وارد شد و در کوفه سکونت گزید. در جنگ صفین همراه علی بود، و اکثر رأی بر آن است که در آن جنگ کشته شد (به سال ۳۷ هـ). ← *اعلام*، ۳۲/۲.

أیاز ابوالنجم ایازاویماق (وفات ۴۴۹ هـ). غلام ترك و از امرای محبوب سلطان محمود غزنوی. وی در زمان مسعود امارت قصدار و مکران را داشت. ایاز در فراست و هوش و جنگجویی و جمال نیکو مثل است. ← *اعلام معین*، ۲۰۴/۱.

إیاس ایاس بن معاویة بن قرنی مُزَنی، ابوواثله. قاضی بصره و یکی از اعجوبه‌های روزگار در هوشیاری و زیرکی که در زیرکی و هوشیاری به او مثل می‌زنند. نقل می‌کنند که با او گفتند: در تو عیبی نیست جز اینکه به خود معجَبی. گفت: آیا آنچه که با شما می‌گویم شما را در إعجاب افکند؟ گفتند: آری. گفت: در این صورت من سزاوارترم که به آن سخن معجَب شوم. وقتی داخل شهر واسط شد، بعد از یك روز با مردم آنجا گفت: روزی که وارد شهر شما شدم نیکان را از بدان شناختم. گفتند: چگونه؟ گفت: با من گروهی اخیار و گروهی اشرار بودند، آنهایی که با اخیار الفت گرفتند از اخیار بودند، و آنهایی که با اشرار الفت گرفتند از اشرار بودند. جاحظ گفته است ایاس از مفاخر قبیلهٔ مضر و از قضات مقدّم است. صادق‌الحدس، نافذ در امور، بسیار هوشیار، ملهم، و پیش خلفا وجیه بود. مدائنی کتابی در اخبار ایاس تألیف کرده است. به سال ۱۲۲ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۳۳/۲.

ایّوب پیامبر شکیبا، از انبیای عرب قبل از موسی. در سرزمین عوص در شرق فلسطین، یا در حوران، ساکن بود. ایوب در نزد مورخان عرب از نسل ابراهیم خلیل است که بین آن دو پنج نسل فاصله است، و در پیش شارحان تورات قبل از ابراهیم بوده است. و سفر ایوب در تورات اصلاً عربی است، زیرا اسماء اشخاص و اماکن و وصف بادیهٔ شام و حیوانات آنجا و نباتاتش، همه عربی است که در زمان موسی یا بعد از آن به عبری ترجمه شده است. و در اصل عربیش به‌صورت شعر بوده به‌طوری که اسلوبش حکایت می‌کند. و ادبای غرب خیلی به سفر ایوب توجّه دارند. ویکتور هوگو ایوب را بِطْریق عرب نامیده است، همچنان‌که ابراهیم را بِطْریق عبریان خوانده است. و در کتاب شکسپیرش که از نوابغ صحبت می‌کند، ایوب را از ادبا می‌شمارد و می‌گوید که او اول کسی است که اسلوب مصیبت و بلا و سختی و اندوه را بنا نهاده است. اصل شعر عربی از بین رفته است و جز ترجمهٔ عبری منسوب به موسای آن چیز دیگری باقی نمانده است. لویس شیخو در کتاب *النّصرانیة و ادابها* می‌گوید در سفر

ایوب شواهدی است که عرب معرفت به نامهای ستارگان و حرکات فلك داشته و اینکه ایوب عرب بود و در غرب جزیره ساکن بوده که خداوند او را بر صبرش امتحان کرد. دکتر جواد علی در *تاریخ عرب قبل از اسلام* نیز قائل به عربی‌الأصل بودن سفر ایوب می‌باشد. و مستشرق مارجیلوث با تحقیق لغات و نامهای وارده در سفر ایوب قائل به عربی بودن آن است. و همچنین است رأی دانشمندان آمریکایی. جرمانوس فرحات در فرهنگ *احکام باب الاعراب* می‌گوید: ایوب صدّیق از انبیا بود از بلاد حوران و از نسل عیسوبن اسحاق، و از انبیای بنی‌اسرائیل نمی‌باشد، قبل از موسی بود، و گفته‌اند معاصر موسی بود. اهل نَویٰ که قریه‌ای بین دمشق و طبریه است می‌گویند که ایوب از اهل آنجا بوده. مسعودی گفته است: مسجد ایوب و چشمه‌ای که در آن غسل می‌کرده، و سنگی که در خلال بلا به آن پناه می‌برده، در بلاد نَویٰ و جولان مشهور است، در این زمان ما که سال ۳۳۲ ه‍ ، است. نَوَوی گفته است: در زمان ما (قرن هفتم هجری) در «نَویٰ» قبری است که اهل آنجا می‌گویند قبر ایوب پیغامبر است و بر آن ضریحی و مسجدی بنا کرده‌اند. اما خلاصهٔ قصهٔ ایوب آن‌طور که ابوالفدا آورده: «ایوب صاحب مال زیاد بود. خداوند برای آزمایش مال او را از بین برد و ایوب فقیر گردید و دچار مرض جذام شد. او را در مزبله‌ای رها کردند که کسی تحمل بوی تعفّنش را نداشت. و او دائماً خدا را عبادت می‌کرد و شکر می‌نمود و شکیبائی می‌ورزید. بعداً خداوند او را بهبودی بخشید و رزقش را داد. و از پیامبران بود». ابوحیان در *البحر المحیط* می‌آورد: «خداوند دنیا را بر ایوب گسترد، و مال و اهلش را زیاد گردانید، سپس او را به از بین رفتن مال و اولاد و آمدن مرض به مدت هیجده سال مبتلا کرد. روزی زنش به او گفت: از خدا بخواه تا رفع بلا گرداند. گفت: زمان آسایش چند سال بود؟ گفت: هشتاد سال. گفت: من شرم می‌کنم که از خدا بخواهم، هنوز زمان بلای من با آسایشم برابر نشده است». آنس از پیامبر(ص) روایت می‌کند که ایوب مدت هیجده سال در محنتش باقی بود، گوشتهایش ریخته شده بود و همهٔ مردم از او ملول شده بودند، تنها همسرش بر او صبر می‌کرد. ← *اعلام*، ۳٦/۲.

ب

بابا نصیبی مولدش در گیلان بود اما در تبریز به حلوافروشی می‌گذرانیده. آخرالأمر به وساطت بابافغانی شیرازی به خدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته و هم در تبریز به سال ۹٤٤ مرارت مرگ چشید. ← *آتشکدهٔ آذر*، ص ۸۵۸.

بابك خرّم‌دین رئیس فرقهٔ خرمیه یا خرّم‌دینان و شورشگر معروف در عهد مأمون و معتصم عباسی. در باب نسب وی اختلاف است. نام پدرش را بعضی مِرداس نوشته‌اند، و بعضی بدون ذکر نام «روغن‌فروشی از اهل مداین» خوانده‌اند. برخی نیز نسب او را به ابومسلم خراسانی رسانیده‌اند. در هرحال، گویند وی در کودکی به جاویدان بن سهل رئیس خرمدینان آذربایجان پیوست. و بعد از فوت او، به سعی زوجهٔ جاویدان که به ازدواج بابك درآمد، ریاست خرّم‌دینان به وی رسید. در حدود سنهٔ ۲۰۰ ه‍ ، بابك در آذربایجان قیام کرد، و بر قلعه‌های چند دست یافت، و چند بار لشکر خلیفه را بشکست، و سرداران عرب به‌سبب تنگی راهها و سختی سرماهای آن حدود از دفع وی عاجز شدند. عاقبت بعد از

بیست‌سال، معتصم، افشین خیدربن کاوس را به دفع او گسیل کرد، و افشین بدانجا شتافت و در دفع بابك به جد اهتمام کرد، و بابك در دفع لشکر خلیفه به تئوفیل بن میخائیل امپراتور بیزانس نامه کرد، و او را دعوت به لشکرکشی به آذربایجان کرد. اما قبل از آنکه امپراتور اقدامی کند، افشین بابك را بفریفت، و بعد از سه سال جنگ با او، بوسیلهٔ پیغامهای محبت‌آمیز او را به دام انداخته قلعهٔ او بگرفت و خود او را نیز که به یکی از امرای ارمنستان پناه برده بود بدست آورد، و او را نزد معتصم به بغداد فرستاد. و معتصم او را به شکنجه و خفّت تمام بکشت، و جسدش را بر دار زد. در قیام بابك، که نزدیك بیست سال طول کشید، عدهٔ بسیاری از مسلمین و لشکر خلیفه به قتل آمدند. شمارهٔ کشتگان او را بعضی ۵۰۰۰۰۰ و بعضی ۱۰۰۰۰۰۰ نوشته‌اند که البته مبالغه‌آمیز است. ← *دایرةالمعارف فارسی* مصاحب، ۳۵۸/۱.

باخَرْزی ابوالمعالی سعید بن مظفر ملقب به شیخ‌العالم، سیف‌الدین، از مشایخ صوفیه و از شاعران ایرانی اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم ﻫ ، است. وی مرید نجم‌الدین کبری بود و شیخ او را به بخارا فرستاد، و وی بقیهٔ عمر را در آنجا بسر برد و به نشر طریقهٔ کبرویه اشتغال داشت تا در سال ٦٢٩ درگذشت. سیف‌الدین در نظم و نثر فارسی آثاری داشته و اشعار متوسّطی از او بازمانده است. ← *اعلام معین*، ۸٤٤/۱.

باعَل زَبول در قاموس کتاب مقدّس، ص ۱۸۳، آمده: بَعَلْزَبوب. که در عهد جدید بعل زبول خوانده شده است، اصلش همان بعل زبوب است لکن یهود به واسطهٔ اینکه خدایان بت‌پرستان را تحقیر می‌کردند و ناچیز بلکه شیطان می‌دانستند، جزئی تغییری در آن داده بعلزبول گفتند. و این تغییر لفظی سبب تغییر معنوی نیز گردید، زیرا که در اول مراد خدای مگسها بود و بعد از آن به معنی خدای نجاسات گردید. اما بعلزبوب خدای طب عقرونیان و بزرگ‌ترین خدایان ایشان بود چنان‌که رئیس‌الشیطان خوانده شده است. بعضی گمان برده‌اند که قصد از این لفظ خدای مساکن می‌باشد، زیرا که او رئیس ارواح نجسه‌ای است که در بعضی از اشخاص داخل می‌شود و سبب جنون می‌گردد مثل روح نجسی که مسیح از آن شخص دیوانه اخراج کرد و فریسیان وی را رئیس‌الشیاطین خواندند.

بایسُنْقُر ابن شاهرخ میرزا و برادر الغبیك شاهزادهٔ تیموری (فوت ۸۳۷ ﻫ). وی ذوق ادبی و هنری داشت و اشعار و آثار فارسی را بدقّت مطالعه می‌کرد و مجلس او مجمع شاعران، مورخان، خوشنویسان و نقاشان ایرانی بود. خود او در خط استاد بود و رقم استادانهٔ او بر طاق و پیرامون سردر مسجد گوهرشاد مشهد که آیاتی از قرآن مجید نوشته ظاهر است. وی دستور داد نسخه‌ای از *شاهنامه* را برای او استنساخ کردند و مقدمه‌ای سودمند بر آن نوشتند. این نسخه که به سال ۸۲۹ ﻫ ، تحریر یافته بود در سال ۱۳۵۲ بطبع رسید. ← *اعلام معین*، ۲٤۲/۱.

بَبَّغا عبدالواحد بن نصر بن محمد مخزومی، ابوالفرج، معروف به ببّغا. شاعر مشهور و کاتب مترسّل از اهل نَصیبَیْن. به سیف‌الدولهٔ حَمْدانی پیوست و داخل بغداد و موصل شد و منادم پادشاهان و رؤسا گردید. او را دیوان شعری است. ببّغا در لغت به معنی طوطی است و این لقب را بخاطر فصاحت و لطف سخن او به وی داده‌اند. او به سال ۳۹۸ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۷۷/٤.

بُثَینَه بنت حَبأ بن ثَعلبهٔ عُذَری. شاعره‌ای از بنی عُذْرَه، از قُضاعه. به‌سبب اخباری که با جَمیل بن مَعْمَر عُذَری (شاعر) دارد مشهور شده است، و او از اقوامش بود. منازلشان در وادی القری (بین مدینه و مکّه) بود. در شعر بُثَینه رقّت و متانتی است. جمیل قبل از او مرد، و بُثَینه او را رَثا گفت، و بعد از او چندانی نزیست. به سال ۸۲ ﻫ ، وفات کرد. ← *اعلام*، ۴۳/۲.

بحتری ولید بن عبید بن یحیی طائی، ابوعُبادهٔ بحتری، شاعر بزرگ که دربارهٔ شعرش گفته‌اند: سلاسل الذهب = زنجیرهای طلایی. و او یکی از سه شاعر بزرگ عصرشان هست که اشعر شاعران بودند: متنبّی و ابوتمّام و بحتری. گفته‌اند: با ابوالعلاء مُعَرّی گفتند: کدام‌یك از این سه نفر اشعر بودند؟ گفت: متنبّی و ابوتمّام حکیم‌اند و بحتری شاعر. در مَنْبج (بین حلب و فرات) دنیا آمد و به عراق رفت و متصل به خلفا شد که اولشان متوکل بود، سپس به شام برگشت و در مَنبج به سال ۲۸۴ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۲۱/۸. بحتری قصیده‌ای در وصف ایوان مداین و مدح ایرانیان دارد.

بَختیشوع تلفظ فارسی آن بُختیشوع، یعنی نجات‌یافتهٔ عیسی. خاندانی است از عیسویان نسطوری ایران که بعداً عرب شدند، اطبای بزرگی از این خاندان برخاسته‌اند که از آن جمله، بختیشوع بن جرجس متوفّای حدود ۱۸۴ ﻫ ، طبیب هارون‌الرشید، و بختیشوع بن جبرئیل متوفّای ۲۵۶ ﻫ ، طبیب متوکّل و واثق و مستعین و مهتدی و مُعْتَزّ، و بختیشوع بن یوحنّا طبیب مقتدر و راضی و متوفّای ۳۲۹ ﻫ .
← *اعلام*، ۴۴/۲. *اعلام معین*، ۲۴۶/۱.

بدرالدین اربلی حسن بن احمد بن زُفَر، بدرالدین اربلی، از افاضل بود که به طب و تاریخ و ادبیات اشتغال داشت. سفری به بلاد فارس و دیگر جاها کرد، سرانجام در دمشق وطن گزید و همان‌جا به سال ۷۲۶ ﻫ ، درگذشت. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۱۸۱/۲.

بدیع‌الزّمان همدانی احمد بن حسین بن یحیی همدانی، ابوالفضل، یکی از ائمّهٔ کتّاب. او را مقاماتی است که حریری اسلوب مقاماتش را از او فراگرفته است. شاعر بود و مقام شعریش پایین‌تر از نثرش بود. در همدان دنیا آمد و در سال ۳۸۰ ﻫ ، به هرات رفت و در آنجا ساکن شد. سپس در سال ۳۸۲ ﻫ ، به نیشابور رفت و شهرتش منتشر شد. در آنجا ابوبکر خوارزمی را ملاقات کرد، منازعهٔ آنها به مفاخرت کشید و در این وقت شهرتش عالمگیر شد، و چون خوارزمی وفات یافت یکّه‌تاز میدان شد. شهری از خراسان و سیستان و غزنه نبود مگر اینکه به آنجا رفت، و پادشاهی و امیری نبود مگر اینکه او را جایزه داد. صاحب حافظهٔ قوی بود به‌طوری که در حفظ به او مثل می‌زنند. و می‌گویند که بیشتر مقاماتش را ارتجالا نوشته است. و همچنین می‌گویند بسانامه‌ای را که از ابتدا شروع می‌کرد و به انتها می‌رساند همان نامه را از آخر شروع می‌کرد و به اول می‌آورد و هیچ عیبی در آن دیده نمی‌شد. او را دیوان شعر کوچك و رسائلی است که هر دو چاپ شده است. به سال ۳۹۸ ﻫ ، در هرات مسموم شد و درگذشت. ← *اعلام*، ۱۱۵/۱.

بَراء بن عازب براء بن عازب بن حارث خَزْرَجی، ابوعُماره. فرمانده لشکر و صحابی و از فاتحان. در حالی که کوچك بود اسلام آورد و همراه پیامبر در پانزده جنگ شرکت جست. چون عثمان خلیفه شد او را به سال ۲۴ ﻫ ، به فرمانروایی ری منسوب کرد. وی ابهر و قزوین و زنجان را فتح کرد. در ایام

مُصْعَب بن زُبَیر از کارهای دولتی کناره گرفت و ساکن کوفه شد و هم در زمان مُصْعَب به سـال ۷۱ هـ ، درگذشت. بخاری و مسلم ۳۰۵ حدیث از او روایت کرده‌اند. ← *اعلام*، ۴٦/۲.

بَرّاض بن قیس برّاض بن قیس بن رافع ضَمْری کِنانی، از خونریزان جاهلی که به خونریزیش مثل می‌زنند. قومش از او تبرّی جستند، او هم از ایشان مفارقت کرد و به مکّـه و سپس به عراق رفـت. و به سبب او جنگ فِجار بین دو قبیلهٔ خِنْدِف و قیس شعله‌ور شد. به سال ۳۵ ق هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۴۷/۲.

بَرصوما برصومای زامر (رامشگر) موسیقی‌دان زمان هارون‌الرشـید و در طبقـهٔ پایین‌تر از اسـحاق موصلی. ← *عقدالفرید*، ۳۱/٦.

برقی ظاهراً، اسـماعیل بن احمد بن زیادة الله تجیبی، ابوطـاهر معـروف به برقـی، ادیب از اهل قیروان. ساکن مهدیه بود، سپس به اندلس رفت، از مصر نیز دیدن کرد. نسبتش به برقه است در آفریقا. او را آثاری است. به سال ۴۴۵ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳۰۹/۱.

بَسّامی ابن بسّام. علی بن محمد بن نصربن منصور، ابوالحسن ابن بسّام و بسّامی، شاعر هجوگو و از منشیان و عالم به ادب و اخبار و از اهلِ بغداد. در خداندان کتابت و ترسل بزرگ شـد و عهـده‌دار امور بُست بود. بیشتر اشعارش در هجـو پدرش و جماعتی از وزراء اسـت. او را آثاری اسـت. به سـال ۳۰۲ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳۲۴/۴.

بَشّار بشّار بن بُرْد عقیلی طَخارستانی، ابومعـاذ، از موالی. اشـعر شـعرای مولّدین علی‌الاطـلاق. اصلش از طخارستان (غرب رودخانهٔ جیحون) بود. نسبتش به زنی عقیلی می‌رسد که گفته‌اند وی او را از بند.بردگی آزاد کرد. چشمان او کور بود. در بصره بزرگ شد و به بغداد آمد و دو دولت اموی و عباسـی را درك کرد. شعرش از طبقهٔ اول است. جاحظ گفته است: بشّار شاعری رجزگو و سـجع پرداز و خـطیب و صاحب نظم و نثر و رسائل معروف بود. متّهم به زندقه بود و زیر تازیانه جان داد و در بصره دفـن گردید. وقتی می‌خواست شعر بگوید و یا سـخن کند، عادتش این بود که اول به چپ و راسـتش آب دهان (تف) بر زمین می‌انداخت و سپس دو دست خود را به هم می‌زد (مانند نقّالان)، آنگاه شروع به گفتن شـعر و یا سخن می‌کرد. اخبار او زیاد است. وی اشعار بسـیار در ذم عرب و تفـاخر به نژاد ایرانی خـویش دارد. به سال ۱٦۷ هـ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۵۲/۲.

بِشْر بشر بن (ابی‌خازم) عمروبن عوف اسدی، ابونوفل. شاعر جاهلی و پهلوانی شجاع از اهل نجـد و از بنی‌اسد بن خُزَیْمَه. از اخبار او این است که: أَوْس بن حـارثهٔ طـائی را در پنج قصـیده هجـو کرد. سپس با قبیلهٔ طی جنگید و مجروح شد و بنی نبهان از قبیلهٔ طی او را اسیر کردند. أَوْس دویست شتر داد و او را گرفت و لباس خود بر او پوشاند و بر چهار پای خود نشاند و صد شـتر هم به او داد و آزادش کرد. از این زمان به بعد، بِشر مدّاح أَوْس شد و او را در پنج قصیده مدح گفت که آن پنج قصـیدهٔ قبلی را محـو کرد. او را قصائدی نیکو در فخر و حماسه است. در جنگی که با بنی‌صَـعْصَعَة بن معـاویه کرد، جـوانی از بنی وائله تیری به او انداخت که به پستانش خورد و کشته شـد (به سـال حـدود ۲۲ ق هـ). او را دیوان شعری است که چاپ شده است. ← *اعلام*، ۵۴/۲.

بِشربن مَروان بشر بن مروان بن حِکم بن ابی‌العاص قُرشی أموی، امیر و کریم و بخشنده. در سال ٧٤ هـ ، از طرف برادرش عبدالملك مروان والی عراقین (کوفه و بصره) شد. چهل و اندی سال عمر کرد و در سال ٧٥ هـ ، در بصره فوت کرد، و او اول امیری است که در بصره درگذشته است. ← *اعلام*، ٥٥/٢.

بِشرحافی بشر بن حارث بن علی بن عبدالرحمن مَروَزی، ابونصر، معروف به حافی (پابرهنه). از کِبار صالحان. او را در زهد و ورع اخباری است. و از ثِقات رجال حدیث است. از اهل مرو بود و ساکن بغداد و به سال ٢٢٧ هـ ، در همانجا درگذشت. ← *اعلام*، ٥٤/٢.

بِشرمَریسی بشر بن غیاث بن ابی‌کریمه عبدالرحمن مَریسی عَدَوی و از موالی، ابوعبدالرحمن. فقیه معتزلی و دانا به فلسفه و متّهم به زندقه و رئیس فرقهٔ مریسیه که از مرجئه هستند و قائل به ارجاء. فقه را از قاضی ابویوسف گرفت. در زمان هارون‌الرشید مورد اذیت و آزار واقع شد. جدّش از موالی یزید بن خطاب بود، و گفته‌اند یهودی بود. بشر از اهل بغداد بود و منسوب به دروازهٔ مریس. کوتاه قد، بدمنظر، صاحب لباسهای کثیف، موهای انبوه، سر و گوش بزرگ. او را تصانیفی است. به سال ٢١٨ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٥٥/٢.

بطلمیوس منجّم معروف یونانی و عالم جغرافیا. (فوت ١٦٧ م). وی معتقد بود که کرهٔ زمین ثابت است و در مرکز عالم قرار دارد و افلاك دور آن می‌گردند. ← *اعلام معین*.

بقراط بزرگ‌ترین پزشك جهان باستان. (فوت حدود ٣٧٥ ق م). طریقهٔ او مبتنی بر فساد امزجه است. شهرت وی جهانگیر بود. اردشیر هخامنشی او را برای معالجه به دربار خود دعوت کرد، ولی او نپذیرفت. ← *اعلام معین*.

بکربن وائل بکر بن وائل بن قاسط، از بنی‌ربیعه، از عدنان، جدّ جاهلی که از نسل او است: بنی یَشکُر، حنیفه، دُوَل، مُرّة، بنی عِجل، تیم‌الله و ذُهل بن شیبان. ← *اعلام*، ٧١/٢.

بِلقیس بنت هَدهاد بن شُرَحْبِیل، از بنی یَعْفُربن سَکْسَك، از حِمْیَر، ملکهٔ سبا، یمنی از اهل مَأرِب. در قرآن به آن اشاره شده اما نامش نیامده. بعد از پدرش بر مَأرِب حکومت می‌راند. ذوالأذعار (عمروبن ابرهه) حاکم غُمْدان بر مُلك او طمع برد و بر بلقیس هجوم آورد و بلقیس شکست خورد و مخفیانه با لباس مبدل به أحقاف رفت. مردانی ازذی الأذعار او را دریافتند و دستگیرش کردند و به نزد ذی‌الأذعار بردند. بلقیس ذوالأذعار را در حال مستی کشت و فرمانروای کل یمن شد و بزرگان حِمْیَر او را گردن نهادند. سپس به بابِل و فارس حمله برد، و مردم او را خاضع شدند. به یمن برگشت و شهر سَبا را پای‌تخت قرار داد. در این وقت سلیمان بن داود پیامبر و پادشاه و حکیم در تَدْمُر (یا پالمیر، شهری به شمال شرقی دمشق) ظاهر شد و سوار بر باد به حجاز و یمن آمد. یمنیان که قبلاً خورشیدپرست بودند، به دعوت او به خداوند ایمان آوردند. سلیمان داخل شهر سبا شد و بلقیس با ملتزمین بسیاری به استقبال سلیمان آمد و با سلیمان ازدواج کرد و مدت هفت سال و یك ماه با سلیمان بود تا اینکه فوت کرد و در همان تَدْمُر دفن شد. تابوت بلقیس در زمان ولید بن عبدالملك کشف شد و بر روی آن نوشته بودند که بلقیس پس از سپری شدن بیست و یك سال از سلطنت سلیمان وفات یافت. چون پردهٔ تابوت را کنار

زدند، دیدند که جسد تازه است و تغییر نکرده است. پیش ولید بردند. ولید دستور داد که در جای خودش دفن کنند و مقبره‌ای از سنگ بر آن بسازند. ← *اعلام*، ۷۳/۲.

بُنان حمّال بنان بن محمد بن حَمْدان بن سعید، ابوالحسن، اهل واسط و ساکن در مصر که همانجا به سال ۳۱۶ ﻫ ، درگذشت. بُنان از اجلّهٔ مشایخ و قائلین به حق و آمران به معروف بود. او را مقامات مشهور و آیات مذکوری است. با جُنید مصاحبت داشت و استادِ ابوالحسین نوری بود. ← *طبقات الصوفیهٔ سُلَمی*، ص ۲۹۱.

بُندار بن حسین صوفی بندار بن حسین بن محمد بن مهلَّب، ابوالحسین، اهل شیراز و ساکن اَرّجان. عالم به اصول، و او را زبانی مشهور در علم حقایق بود. شِبْلی او را گرامی‌می‌داشت‌وقدرش‌راارج می‌نهاد. میان او و ابوعبدالله بن خفیف در مسائل مختلف مفاوضاتی بود. به سال ۳۵۳ ﻫ ، درگذشت و ابوزَرعهٔ طبری او را غسل داد. ← *طبقات الصّوفیهٔ سُلَمی*، ص ۴۶۷.

بوزرجمهر بزرگمهر، طبق روایات، نام وزیر فرزانهٔ انوشروان. *پندنامهٔ بزرگمهر بختکان* به پهلوی منسوب به او است. ← *اعلام* معین.

بوشنجی محمد بن ابراهیم بن سعید بوشنجی عبدی، از شیوخ اهل حدیث نیشابور در زمان حیاتش، و از پیشوایان لغت و کلام عرب. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۲۹۴/۵.

بوشنجی ابوالحسن علی بن احمد بن سهل بوشنجی به گفتهٔ قشیری، *رساله*، ص ۸۰: «یکی بود از جوانمردان خراسان، ابوعثمان را و ابوعطا و جُرَیْری و ابوعمرو دمشقی را دیده بود، وفات او اندر سنهٔ ۳۴۸ ﻫ ، بود». ← *تذکرةالأولیاء*، ص ۵۲۱.

بهاءالدین عاملی (منسوب به جبل‌عامل لبنان) معروف به شیخ بهائی، دانشمند بنام عهد شاه‌عباس بزرگ (وفات ۱۰۳۱ ﻫ ، در اصفهان). پدرش عزالدین حسین در سال ۹۹۶ به ایران مهاجرت کرد و بهاءالدین در ایران نشات یافت و به تألیفاتی فارسی و عربی پرداخته که مجموع آنها به ۸۸ کتاب و رساله بالغ می‌شود. بعد از وفات جنازهٔ او را به مشهد انتقال دادند و در پایین پا دفن کردند. ← *اعلام* معین.

بهرام چوبین (چوبینه). سردار بزرگ ایران در دورهٔ ساسانی. وی در زمان هرمز چهارم با ترکان جنگید و آنان را شکستی فاحش داد، خاقان ترك کشته شد و پسرش اسیر گردید و ترکان باجگزاران ایران شدند. سپس بهرام عاصی شد و تاج و تخت را غصب کرد (۵۹۰ م). و چون خسروپرویز به سلطنت رسید، وی به عصیان ادامه داد. خسرو به یاری رومیان بهرام را شکست داد (۵۹۱ م) و او فرار کرده به خاقان ترك پناهنده شد. ← *اعلام* معین.

بهرام گور پانزدهمین پادشاه ساسانی (جلوس ۴۲۱ ـ فوت ۴۳۸ م). وی در دربار مُنْذِر از پادشاهان عرب تربیت شد و بەطوری که مشهور است تاج سلطنت را از میان دو شیر ربود. این پادشاه تمامی ارمنستان را ضمیمهٔ ایران ساخت و در ممالك تابعه آزادی مذهب داد. ← *اعلام* معین.

بهلول بهلول بن عَمرو صیرفی، ابووُهَیْب. از عقلای مجانین. او را اخبار و نوادر و اشعاری است. در کوفه به دنیا آمد و آنجا بزرگ شد. رشید و دیگر خلفا او را برای شنیدن کلامش فرامی‌خواندند. وی

در کوفه ادب آموخت و سپس به‌صورت مجانین درآمد. حدود سال ۱۹۰ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۷۷/۲.

بیژن پهلوان ایرانی پسر گیو که داستان دلاوریهای او در *شاهنامهٔ فردوسی* و *بیژن‌نامه* آمده است. و *بیژن‌نامه* منظومه‌ای حماسی است شامل سرگذشت بیژن پسر گیو که از [illegible] ۱٤٠ تا [illegible] بیت دارد، و ناظم آن عطاء بن یعقوب صاحب *برزونامه* است. ← *اعلام معین*.

پ

پرویز خسرودوم، شاهنشاه ساسانی (۳٦٦-۵۹۱م) پسر هرمز چهارم. وی پس از پدر بر تخت سلطنت نشست و در جنگی که با بهرام چوبینه کرد شکست یافت، ولی به یاری موریس امپراتور روم به ایران بازگشت و در ۵۹۱ م، از دجله گذشت و در جنگی که بین سپاهیان رومی و سپاهیان بهرام روی داد بهرام شکست خورد و خسرو وارد تیسفون شد و بر تخت نشست و قشون رومی را با هدایای بسیار مرخص کرد و تا موریس زنده بود روابط بین دو کشور کاملاً صمیمانه بود، ولی در ٦۰۳ م، موریس را کشتند و فوکاس جانشین او شد. پسر موریس به ایران آمد و از خسروپرویز کمك خواست. خسرو با سرعت تمام شهرهای بین‌النهرین و نصیبین و دیار بکر و دارا را متصرف شد و در آسیای صغیر به‌قدری پیش رفت که اهالی قسطنطنیه مضطرب شدند. اوضاع روم در این زمان به‌طرف هرج و مرج پیش می‌رفت که هرقل (هراکلیوس) از افریقا با کشتیهایی به قسطنطنیه آمد و با کمك مردم زمام ادارهٔ کشور را به دست گرفت. در جنگهای نخستین هرقل شکست خورد و حتی سفیری برای مذاکرات صلح نزد خسروپرویز فرستاد، ولی خسرو که با فتوحات بی‌شمار خود به‌کلی مغرور شده بود و علاوه بر اینکه برای صلح حاضر نشد، سفیر مزبور را نیز زندانی کرد که چرا هرقل را مقید به زنجیر جلو تخت او حاضر نکرده است. اوضاع روم در این هنگام بسیار بد بود و هرقل قصد فرار داشت ولی روحانیان مسیحی و مردم به جنبش درآمدند و راضی شدند که خزاین و نفایس کلیسا به مصرف تهیهٔ اردوهای نظامی و جنگ برسد. هرقل در ٦۲۲ م، از بوغازداردانل (هلس پونت) گذشت و همه‌جا جنگ به نفع او تمام شد و در سال ٦۲۸ م، با شکست خسروپرویز در دستگرد ۲۰ فرسنگی تیسفون، و مخصوصاً فرار او از قشون، باعث شورش مردم در تیسفون گردید. رفتار بد خسرو با شهر بُراز (وُراز) سردار ایرانی و توهینی که به نعش شاهین سردار دیگر کرده بود بر تنفّر مردم افزود و او را از سلطنت خلع کرده در محبسی تاریك انداخته و در سال ٦۲۸ م او را کشتند. مع‌هذا خسروپرویز بعد از انوشروان معروف‌ترین پادشاه ساسانی است. از قصور عالی و حرمسرا و تجمّلات او حکایتها گفته‌اند. در دورهٔ اول پادشاهی جنگهای بسیار و فتوحات بی‌شمار کرد که خزاین و ذخایر آن فتوحات را به تیسفون آورد. به‌طوری که گفته‌اند موجودی ایران را چهاربرابر کرد. با تمام این اوصاف خسروپرویز و جنگهای او نه فقط چیزی به ایران نیفزود بلکه آن را بی‌اندازه ضعیف کرد و با سرعت بسیار به‌طرف انحطاط سوق داد. ← *اعلام معین*.

پوران دختر خسروپرویز ملکهٔ ساسانی و بیست‌وهشتمین فرد از ساسانیان، که یکسال و چهار ماه در ایران سلطنت کرد (٦۲۹-٦۳۰ م). ← *اعلام معین*.

ت

تَأَبَّطَ شَرّاً یعنی شرّ را زیر بغل نهاد. ثابت بن جابربن سفیان، ابوزُهَیر، فهمی، از مُضَر. شاعر عَدّاء (دونده، تیزتك، که (آهو را در بیابان دنبال می‌کرده و می‌گرفته است)، و از خونریزان عرب در جاهلیت و از اهل تِهامه. شعرش محکم بود، ضَبّی مُفَضّلیاتش را با قصیده‌ای از او که مطلعش این است «یا عیدُ مالكَ مِن شوقٍ وایراقِ» آغاز می‌کند. در بلاد هُذَیل حدود ۸۰ ق هـ ، کشته شد و جسدش را در غار رَخمان انداختند. *اعلام*، ۹۷/۲. بعضی از اشعارش به لاتینی و انگلیسی و آلمانی ترجمه شده است. منظومه‌ای که در باب کشته‌شدن یکی از خویشان خود در میدان قتال سروده بود الهام‌بخش گوته در یکی از اشعار وی بوده است. ← *دایرةالمعارف فارسی* مصاحب.

تشبیهی کاشی میرعلی‌اکبر، میراکبرعلی، از سادات کاشان است و به هند سفر کرد و سالها در آن دیار در سلك فقر می‌زیست، وی از مصاحبان فیضی دکنی است و از شاعران قرن دهم است. ← *لغت‌نامه*.

توبه توبة بن حُمَیِّربن حزم بن کعب بن خَفاجهٔ عُقَیلی عامری، ابوحرب. شاعری مشهور از عشّاق عرب. لیلی اَخْیَلِیّه را دوست می‌داشت و او را خواستگاری کرد. پدر لیلی مخالفت کرد و او را به دیگری شوهر داد. توبه اشعار خود را در عشق لیلی اَخْیَلِیّه می‌سرود و به او تشبیب می‌کرد او شهرت پیدا کرد و شعرش به همه جا رفت. اخبارش زیاد است. بنی‌عوف بن عقیل او را کشتند. مُبَرِّد در کتاب *تعازی* آورده است که: سبب قتل توبه این بود که قاتلان در دنبال توبه بودند و او به سفر رفته بود. چون اطلاع پیدا کردند که از سفر دارد می‌آید و با او عبیدالله بن توبه و بنده‌اش قابض همراه می‌باشند، در حالی که بین او و قبیله یك شب راه بود، شب هنگام راه را بر او بستند. آن دو نفر فرار کردند و توبه را تسلیم کردند و توبه کشته شد، به سال ۸۵ هـ . ← *اعلام*، ۸۹/۲.

تیادوق طبیب مشهور اُمویان و حجّاج بن یوسف ثقفی. ← ترجمهٔ *عیون الأنباء فی طبقات الأطباء*، ص ۳۱۱.

ث

ثَعْلَب احمد بن یحیی بن زید بن سیار شیبانی، از موالی، ابوالعباس، معروف به ثعلب، و پیشوای کوفیان در نحو و زبان. راوی شعر بود و محدّث و مشهور به حفظ و صدق لهجه و ثِقهٔ حجّت. در بغداد دنیا آمد و همانجا هم مرد. در اواخر عمر گرفتار کری شد و از اسب نیز به گودالی افتاد و در اثر این حادثه به سال ۲۹۱ هـ ، درگذشت. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۲٦۷/۱.

ثُمامَة بن أشْرَس ثمامة بن اشرس نُمَیْری، ابومَعْن، از بزرگان معتزله و یکی از فصحا و بلغای گذشته. از حواشی رشید و مأمون بود و صاحب نوادر و طرایف. جاحظ از شاگردان او است. مأمون خواست که او را وزارت دهد نپذیرفت. مَقْریزی او را از رؤسای فرقهٔ هالکه نامیده است. و پیروان او را ثمامیه نامند منسوب به او. جاحظ گفته است: آنچه که من فهمیدم این بود که ثمامه در زمان خویش دهاتی بود و نه شهری و صاحب حسن فهم بود. ← *اعلام*، ۱۰۰/۲.

ج

جابر کوفی جابربن حیّان بن عبدالله کوفی، ابوموسی، فیلسوف شیمیدان و معروف به صوفی. از اهل کوفه بود و اصلش از خراسان. به برامکه پیوست به‌خصوص به جعفربن یحیی. در طوس به سال ۲۰۰ هـ ، وفات یافت. آثار او را حدود ۲۳۲ کتاب ذکر کرده‌اند، و گفته‌اند به پانصد هم می‌رسد که اکثرش از بین رفته است و بعضی آنها به لاتینی هم ترجمه شده است. ← *اعلام*، ۱۰۳/۲.

جاثلیق در اینجا اسم عام است یعنی قاضی ترسایان، مهتر ترسایان در بلاد اسلام به بغداد. و او زیردست بِطریق انطاکیه است، و بعد از جاثلیق مَطران است، و بعد از آن اُسقف که زیردست مَطران در هر شهر باشد، بعد از آن قِسّیس، بعد از آن شَمّاس. ← *لغت‌نامه*.

جاحظ عمروبن بحربن محبوب کِنانی، از موالی، لَیثی، ابوعثمان، مشهور به جاحظ. بزرگ پیشوایان ادب و رئیس فرقهٔ جاحظیه از معتزله. ولادت و وفاتش به بصره است. در آخر عمرش فلج شد. کریه‌منظر بود. در حالی که کتاب بر روی سینه‌اش بود فوت کرد. کتابخانه‌اش بر سرش خراب شد و در زیر کتابهاش دفن گردید. او را تصانیف بسیاری است. از این‌رو جاحظ می‌گفتند که چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. جاحظ اثر بزرگی در نثرنویسان بعد از خود گذاشت. به سال ۲۵۵ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۷٤/۲.

جارالله علامه لقب ابوالقاسم محمود بن عمربن محمد زَمخشری خوارزمی است. استاد تفسیر و حدیث و نحو و لغت و علوم بلاغی. وی امام عصر خود و مورد احترام فضلا و علما بوده. سبب اشتهار وی به جارالله آن است که وی مدتی مجاور کعبه بود. به سال ۵۳۸ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام معین*، ص ٦۵۳.

جارية بن قدامهٔ تمیمی سعدی که احنف بن قیس از باب احترام او را عمو خطاب می‌کرد. از سرداران علی‌بن ابی‌طالب بود. ← *الاصابه*، ۲۲۷/۱.

جالینوس پزشك یونانی (فوت، حدود ۲۱۰ م). وی در تشریح، کشفیات گرانبهایی دارد و آثار او در اسلام نیز معروف و مورد استفاده بوده است. ← *اعلام معین*.

جامی نورالدین عبدالرحمن بن نظام‌الدین احمد بن محمد شاعر و نویسندهٔ معروف ایرانی (ولادت، خرگرد جام خراسان ۸۱۷ـ فوت، هرات ۸۹۸ هـ). وی به مناسبت مولد خویش (جام) و نیز به‌سبب ارادت باطنی به شیخ‌الاسلام احمد جامی، جامی تخلّص کرد. او همراه پدر به هرات و سمرقند رفت، و در آن دیار به کسب علم و ادب پرداخت و در علوم دینی و ادب و تاریخ کمال یافت، و سپس به سیر و سلوك افتاد، و پیروی سعدالدین محمد کاشغری و خواجه علی سمرقندی و قاضی‌زادهٔ رومی کرد و به مرتبهٔ ارشاد رسید، و در سلك بزرگان طریقهٔ نقشبندی درآمد، پس از وفات سعدالدین کاشغری که خلیفهٔ نقشبندی بود خلافت این طریقت بدو تعلق یافت و شهرت وی شایع شد، و مورد احترام بزرگان عصر گردید. جامی سفری به حج رفت و از راه دمشق و تبریز به هرات بازگشت (۸۷۸). پادشاه معاصر وی ابوالغازی سلطان حسین بایقَرا و وزیر عصر امیر علیشیر بود. جامی بزرگ‌ترین شاعر و ادیب قرن نهم هجری محسوب می‌شود، او را آثاری است. ← *اعلام معین*.

جبرئیل یکی از چهار فرشتهٔ مقرّب اسلام که حامل وحی الهی برای انبیا است. ← *اعلام* معین.

جبریل بن بَختیشوع بن جرجس،طبیب هارون‌الرشید و دوست و همنشین او. منزلت او تا آنجا بالا بود که رشید به اطرافیانش گفته بود هرکس حاجتی به من دارد از جبرئیل بخواهد که او آنچه را از من بخواهد انجام می‌دهم. رؤسای سپاه در هر کاری پیش او می‌رفتند. چون رشید مرد، پزشك امین شد. و چون مأمون به خلافت رسید ابتدا او را به زندان انداخت، سپس آزاد کرد و مقامی که پیش رشید داشت به او برگشت داد و همیشه پیش مأمون بود تا اینکه به سال ۲۱۳ ﻫ ، وفات یافت و مأمون او را در دیر مارجرجس در مدائن دفن کرد. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۱۱۱/۲.

جُحا جحا کوفی فَزاری، ابوالغُصن. صاحب نوادر که در حماقت و غفلت به او مثل می‌زنند. مادرش خادمهٔ مادر اَنَس بن مالك بود. در کوفه قیام ابومسلم آشکار شده بود. روزی مولایش یَقطین با ابومسلم در مجلسی نشسته بودند، جُحا وارد شد و گفت ای یقطین کدامیك از شما ابومسلم هستید؟ در حاشیهٔ يك نسخهٔ خطّی از کتاب *المستقصی* از زمخشری، بیتی آمده که نام جُحا در آن دیده می‌شود و نوشته شده که این بیت از عمربن ابی‌ربیعه است، و اگر این نسبت صحّت داشته باشد باید گفت که جُحا ۴۰ سال قبل از ایام ابومسلم بوده است. جوهری در صحاح نام جُحا را آورده، و صاحب قاموس می‌گوید که جُحا لقب دُجین بن ثابت است. و ابن‌حَجَر در *لسان المیزان* از محدّثی از اهل بصره که نامش دُجین بن ثابت یَربوعی است و کُنیه‌اش ابوالغُصن است نام می‌برد و اینکه این شخص همان جُحا باشد را رد می‌کند. شاربلا می‌گوید: جاحظ اول مؤلف عربی است که نام جُحا را در مؤلفاتش آورده است از آن جمله در: *رسالة عن علی والحَکَمین*، و در کتاب *بغال*. و در *فهرست* ابن‌ندیم ضمن کتابهای *اخبار المُغَفّلین*، از کتاب *نوادر* جُحا نیز نام برده شده که این کتاب حتماً غیر از *نوادر* جُحا است که در مصر و بیروت از روی نسخهٔ ترکی ترجمه شده و چاپ شده و نسخهٔ ترکی منسوب است به حکایات جُحای رومی که مشهور به خواجه (ملاّ) نصرالدین است که حکایات جُحای عربی با جُحای ترکی مخلوط شده. و در دیوان ابی‌العَتاهیه متوفای ۲۱۱ ﻫ ، نام جُحا در بیتی آمده است، و در يك نسخهٔ خطی جدید در کتابخانهٔ دانشگاه یَسوعیه در بیروت به نام *قطعةٌ من تراجم اعیان الدنیا الحسان* آمده: ابوالغُصن جُحای‌بغدادی مردی شوخ و بذله‌گو و صاحب *نوادر* که در زمان خلافت مهدی عباسی فوت کرد. وفات وی حدود سال ۱۳۰ ﻫ ، می‌باشد. ← *اعلام*، ۱۱۲/۲. جُحا را جوحی نیز گفته‌اند.

جَحظَه احمد بن جعفر بن موسی بن وزیر یحیی بن خالد بن برمك، ابوالحسن، ندیم و ادیب و مغنّی از بقایای برامکه و از اهل بغداد. در چشمش آماسیدگی بود و به این سبب ابن مُعتَزّ به او لقب جحظه داد. اخبار بسیار روایت می‌کرد و متصرّف در فنون مختلف علوم از قبیل زبان و نجوم بود. شعرش ملیح بود و نوادر زیادی در ذهن حاضر داشت. دانا به موسیقی بود و در صنعت غنا کسی بر او تقدّم نداشت. از ندمای مُعتَزّ و معتمد عباسی بود. او را آثاری و دیوان شعری است. اخبارش زیاد است. ولادتش در بغداد بود و وفاتش به سال ۳۲۴ ﻫ ، در جبل (دهکده‌ای در اطراف بغداد). ← *اعلام*، ۱۰۷/۱.

جَذیمَهٔ اَبرَش جذیمة بن مالك بن فهم بن غنم تَنوخی قُضاعی، سومین پادشاه دولت تنوخی در عراق در جاهلیت که عمر طولانی کرد و عزیزتر از پادشاهان پیشین این سلسله بود. سرزمینهای زیادی

در اختیار او قرار داشت. و او اول کسی است که با سپاهیان منظم جنگید، و همچنین اول کسی است که منجنیق را در جنگ بکار برد. به‌سبب پیسیی که داشت او را وَضّاح و أبرَش گفته‌اند. در جنگی که با عمروبن ظَرِب (پدر زَبّاء) یکی از ملوك عرب کرد او را کشت و سرزمینش را غارت کرد و برگشت. زبّاء دختر عمروبن ظَرِب، سپاهیان شکست‌خورده پدرش را در تَدمُر (شهری در بادیهٔ شام) جمع کرد و آماده گردید. سپس رسولی به نزد جذیمه فرستاد و خود را به‌عنوان همسرش بر او عرضه داشت. جَذیمه با عده‌ای کم بیامد. زَبّاء به خونخواهی پدرش جَذیمه را کشت (حدود ٣٦٦ ق هـ). در کوفه مسجدی است به نام جَذیمه که به فرزندان او منسوب است. ← *اعلام*، ١١٤/٢

جِرابُ الدّوله احمد بن محمد بن عَلّوَیْه، عَلّویَه؟ (*الفهرست*: علوجه) سیستانی، ابوالعباس. طنبوری و ظریف و بذله‌گو، که در روزگار مقتدر می‌زیست و دولت آل‌بویه را نیز درك کرد. چون آل‌بویه به القاب «دوله» فخر می‌کردند، وی نیز خود را جراب‌الدوله لقب داد و جراب به معنی انبان و نیز غلاف بیضتین باشد. و همچنین ملقب به ریح (لفهرست: رخ) بود. او را آثاری است. ← ترجمهٔ *الفهرست*، ص ٢٥٢. *معجم‌الأدبا*، ١٩٨/٤. *تاریخ موسیقی خاور زمین*، ص ٢٩٦.

جِرانُ العَوْد عامربن حارث نُمَیْری. شاعر وصّاف (وصف‌کننده). اسلام را درك کرد و قرآن را شنید و کلماتی از آن اقتباس کرد که در اشعارش آمده است. و معنی جران‌العود: استخوان جلوی گردن شتر است. تاریخ وفات او معلوم نیست. او را دیوان شعری است. ← *اعلام*، ٢٥٠/٣. چون وی از جران‌العود (استخوان جلوی گردن شتر) تازیانه‌ای ساخته بود و همسر خود را با آن می‌زد، از این رو او را جران‌العود لقب دادند، آن‌طور که خود شاعر می‌گوید:

خُذا حَذَراً یا جارَتَیَّ فَإنَّنی   رَأَیْتُ جِرانَ العَوْدِ قد کانَ یُصلِحُ

یعنی: ای دو کنیز (همسر) من برحذر باشید به درستی که من / دیده‌ام که جران‌العود (تازیانه) (هر ناهمواری را) اصلاح می‌کند. ← *محاضرات الأدباء*، ٣٤٢/٣.

جَریر جریر بن عطیة بن حُذَیفهٔ خَطَفی بن بدر کلبی یَربوعی، از تمیم. بزرگ‌ترین شاعر زمانه‌اش. در یمامه دنیا آمد و همانجا به سال ١١٠ هـ ، درگذشت. تمام عمرش را در مبارزه با شاعران دیگر گذراند و کسی جز فَرَزْدَق و أخْطَل یارای مقاومت در برابر او را نداشت. شاعری هجوگو و تلخ‌زبان و عفیف و صاحب غزلیات شیوا بود. حکایات زیادی از مجادلات و برخوردهای او با شعرا روایت شده است. ← *اعلام*، ١١٩/٢.

جریر بن عبدالحمید جریر بن عبدالحمید بن قُرط رازی ضَبّی. محدّث ری در عصرش. محدّثان به‌خاطر وسعت علمش به پیش او سفر می‌کردند. ثِقه بود. ولادت و وفاتش به سال ١٨٨ هـ ، در ری است. کوفی‌الاصل بود. ← *اعلام*، ١١٩/٢.

جعفر برمکی جعفر بن یحیی بن خالد برمکی، ابوالفضل. وزیر رشید عباسی و یکی از مشاهیر خاندان برامکه. در بغداد به دنیا آمد و بزرگ شد. هارون‌الرشید او را به وزارت برگزید و زمام امور را به دست او سپرد و وی را برادر خود می‌خواند. حُکم جعفر در همه‌جا نافذ و ساری بود، تا اینکه کینهٔ رشید بر برامکه آشکار شد، انتقامی که مشهور است. پیش از همه جعفر را کشت، بعد از یك سال جسدش را

آتش زد. جعفر را نامه‌ها (فرامین) زیبایی است، و او به فصاحت منطق و بلاغت کلام و کَرم دست و نفْس موصوف است. در وصف سخن او گفته‌اند: آهستگی و جزالت و شیرینی را جمع کرده بود، و نیز روشنیی در کلام که از تکرار آن بی‌نیاز بود. نویسنده‌ای بلیغ بود. نویسندگان نامه‌های او را حفظ می‌کردند و بر اسلوب آن تمرین می‌نمودند. نسب برامکه به ایرانیان می‌رسد. به سال ۱۸۷ ھ ، کشته شد. رشید خواهر خود عباسه را تزویج جعفر کرد. ← *اعلام*، ۱۳۰/۲.

جعفر بن اُمیّه جعفر بن عمروبن اُمیهٔ ضَمْری متوفا به سال ۱۲۰ ھ . ← *کامل ابن اثیر*، ۴۶۷/۴.

جعفر بن سلیمان بن علی جعفر بن سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب، پسرعموی سَفّاح و منصور عباسی.

جعفر بن عُلْبَه جعفر بن علبة بن ربیعهٔ حارثی، ابوعازم. شاعر غزلسرای کم‌شعر و از شعرای مُخَضْرَم که هر دو دورهٔ اموی و عباسی را درك کرد. سوارکاری که در میان قومش مشهور بود، و یکی از شعرای حماسهٔ ابوتمّام است. در نَجران اقامت داشت، و در آنجا به اتهام شرکت در قتل مردی از بنی‌عقیل که نامش خُشَیْنه بود حبس گردید، سپس عقیل‌السّری بن عبدالله هاشمی عامل منصور در مکه به قصاص او را کشت. و گفته‌اند مردی از بنی‌عقیل به نام رحمة بن طواف او را به قتل رساند، به سال ۱۴۵ ھ . ← *اعلام*، ۱۲۵/۲.

جعفر بن محمد (امام محمد صادق) جعفر بن محمد الباقربن علی زین‌العابدین بن الحسین، هاشمی قُرشی، ابوعبدالله و ملقب به صادق. امام ششم شیعهٔ اثنی عشریه. از اجلّهٔ تابعان بود و صاحب منزلت رفیعی در علم. بسیاری از او اخذ علم کردند، از آن جمله: ابوحنیفه و مالك، دو پیشوای اهل سنّت. و به این سبب به او صادق می‌گفتند که هرگز از او دروغی شنیده نشد. او را با خلفای بنی‌عباس اخباری است و بر آنان جری بود و سخن حق را آشکار می‌گفت. او را رسائلی است. ولادت و وفاتش در مدینه است به سال ۱۴۸ ھ . ← *اعلام*، ۱۲۶/۲.

جَمّاز ابوعبدالله محمد بن عمروبن حماد بن عطاء بن یاسر، برادرزادهٔ سَلْم الخاسر شاعر است. شیرین‌ترین مردم بود در بیان حکایات و نوادر. پیش متوکّل ذکر او شد و متوکّل مشتاق دیدارش گردید و دستور داد او را فراخوانند. چون درآمد سکوت کرد. متوکل گفت: سخن بگو که می‌خواهم تورا بیازمایم. گفت: به یك حیض یا دو حیض؟ فتح بن خاقان وزیر متوکل گفت: من با امیرالمؤمنین صحبت کرده‌ام که تورا سرپرست میمونها و سگها کند. گفت: آیا شنونده و فرمانبردار نیستی؟ متوکّل خنده‌اش گرفت و ده‌هزار درهم جایزه داد. نقل کرده‌اند که خانه‌اش به‌سبب تنگی گنجایش بیش از سه نفر را نداشت. سه نفر را دعوت کرد. شش نفر به در خانه آمدند و در زدند و بر روی یك پا ایستادند. جمّاز از پشت در پاها را شمرد دید که سه نفرند. چون در باز کرد متوجه شد که شش نفرند. گفت: گم‌شوید، من ادم دعوت کرده بودم نه کُرْکی (کلنگ، پرنده‌ای است که آن را کلنگ خوانند، از جنس غاز، و چون مرغابی کوتاهدم. به ترکی دورنا گویند). ← *زهرالآداب*، ص ۱۶۳.

جَمیل (جمیل بُثَیْنَه). جمیل بن عبدالله بن مَعْمَر عُذْری قُضاعی، ابوعمرو. شاعری از عشّاق عرب

که مفتون بُثَینَه یکی از دختران قبیله‌اش گردید و مردم حکایات آنها را بر زبان داشتند. شعرش رقیق و مدح در آن کم است و بیشتر نسب و غزل و فخر است. منازلشان در بنی‌عُذْرَه در وادی‌القری در اطراف مدینه بود و سپس به جنوب شام رفتند. جمیل به رسولی نزد عبدالعزیز بن مروان به مصر رفت و عبدالعزیز او را اکرام کرد و منزلی به او داد و او هم مدت کمی در مصر بود و همانجا به سال ۸۲ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۳۸/۲.

جُنَید (جنید بغدادی). جنید بن محمد بن جنید بغدادی خرّاز (پارچه‌فروش)، ابوالقاسم، صوفی و از علمای دین. ولادت و منشأ و وفاتش به بغداد است. اصل پدرش از نهاوند است و مشهور به قَواریری (شیشه‌فروش) بود، و خود جنید مشهور به خرّاز بود به‌سبب شغلش. یکی از معاصرینش گفته است: چشم، مانند او را ندیده است. نویسندگان به‌خاطر الفاظش به مجلس او می‌آمدند و شعرا به خاطر فصاحتش و متکلّمان به‌خاطر معانیش. جنید اول کسی است در بغداد که در علم توحید سخن گفته است. ابن‌اثیر در وصفش گفته است: امام دنیا در زمانه‌اش بود، علما او را شیخ مذهب تصوّف شمرده‌اند و این به خاطر این است که او مذهب تصوّف را با قواعد کتاب و سنّت به نگارش آورد، و از این رو از حملهٔ مخالفان متشرع مصون ماند. او را رسائلی است. به سال ۲۹۷ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱٤۱/۲.

جَهْم بن صَفْوان جهم بن صفوان سمرقندی، ابومُحْرِز، از موالی بن‌راسب و رئیس جَهْمیه. ذَهَبی گفته است: گمراه بدعت‌گذار که شرّ بزرگی تخم‌پاشی کرد. قاضی عسکر حارث بن سریج بود که در خراسان به اتفاق او بر بنی‌امیه خروج کردند، نصر بن سیار او را گرفت و کشت، به سال ۱۲۸ هـ . ← *اعلام*، ۱٤۱/۲.

ح

حاتِم أَصَمّ حاتم بن عنوان، ابوعبدالرحمن معروف به اصم (کر). زاهدی که به ورع و سخت‌گذرانی مشهور است. او را در زهد و حکم کلام مدوّنی است. از اهل بلخ بود. به بغداد آمد و با احمد حنبل مصاحبت کرد. در یکی از جنگها شرکت جست، خود در این باره گفته است: ترکی به من رسید، یکیشان کمندی بر من انداخت و مرا از اسبم به زیر کشید، او نیز از اسبش به زیر آمد و بر سینه‌ام نشست و ریشم را گرفت و کاردی از موزه‌اش بیرون آورد تا مرا بکشد، ناگاه یکی از مسلمانان تیری به حلقوم او زد و از روی من پرت شد، برخاستم و کارد از دستش بگرفتم و سرش ببریدم. به سال ۲۳۷ هـ ، در واشجرد از دهکده‌های بلخ وفات یافت. او را لقمان این امت گفته‌اند. ← *اعلام*، ۱۵۲/۲.

حاتِم طائی حاتم بن عبدالله بن سعد بن حَشْرَج طائی قَحطانی، ابوعَدِیّ. سوارکار و شاعر و بخشنده در زمان جاهلیت. به کرم او مثل می‌زنند. از اهل نجد بود و شام را زیارت کرد و با ماویه دختر حُجْر غَسّانی ازدواج کرد و در عوارض (کوهی است در سرزمین طیء) وفات یافت. یاقوت گفته است: قبر حاتم در آنجا است. اشعارش بسیار بوده اما اکثر آنها از بین رفته و اندکش مانده است. در کتب ادب و تاریخ حکایات او بسیار آمده است. هشت سال بعد از ولادت پیامبر اسلام به سال ٤٦ ق هـ ،

درگذشت. ← *اعلام*، ۱۵۱/۲.

حاجب بن زَرارَه حاجب بن زرارة بن عُدس دارمی تمیمی، از بزرگان عرب در جاهلیت. رئیس قبیلهٔ تمیم بود، و او همان کسی است که در مقابل مالی زیاد کمانش را پیش کسری (انوشروان) به گرو گذاشت و به آن وفا کرد. در جنگ شعب جبله (که از جنگهای معروف عرب است) شرکت داشت و این به ۱۷ یا ۱۹ سال قبل از ولادت پیامبر(ص) است. او اسلام را درك کرد و اسلام آورد. پیامبر او را برای گرفتن صدقات بنی‌تمیم فرستاد. حدود ۳ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۵۳/۲.

حاج بابا قزوینی شاگرد شیخ بهائی و صاحب کتاب *مشکول* که طبع شده.

حارث بن ابی‌شَمِر حارث بن ابی‌شمر غسّانی، از امرای غسّان در اطراف شام. در غوطهٔ دمشق اقامت داشت. اسلام را درك کرد و پیامبر نامه‌ای برای او فرستاد. در فتح مکّه به سال ۸ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۵۵/۲.

حارث بن حِلِّزه حارث بن حلّزة بن مکروه بن یزید یَشکُری وائلی، شاعر جاهلی از اهل بادیهٔ عراق و یکی از صاحبان *معلّقات*. أبرص (پیسی‌دار) متکبّر بود. *معلّقه‌اش* را ارتجالا در حیره در حضور عمروبن هند پادشاه حیره سرود که مطلعش این است: «آذَنَتْنا بِبَیْنِها أسماءُ» (اسماء گفت که از ما جدا خواهد شد)، که در آن قصیده اخبار و جنگهای عرب را ذکر کرده است. در امثال هست که: فخرکننده‌تر از حارث بن حلّزه، اشاره است به افتخاراتی که او در *معلّقه‌اش* کرده است. او را دیوان شعری است. حدود ۵۰ ق هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۵٤/۲.

حارث بن خالد مخزومی حارث بن خالد بن عاص بن هشام مخزومی، از قریش. شاعر غزلسرا از اهل مکّه. در اواخر ایام عمر بن ابی‌ربیعه رشد کرد و به مذهب او بود (عاشق پیشه). نه مدح کسی گفت و نه هجو کسی. عاشق عایشه دختر طلحه بود و به او تشبیب می‌کرد و حکایاتی با او دارد. در میان قریش صاحب قدر و اعتبار بود. یزید بن معاویه او را والی مکّه کرد، چون دعوت عبدالله بن زُبَیر آشکار شد، از ترس پنهان شد، سپس به رسولی پیش عبدالملك بن مروان به دمشق رفت، اما نزد او چیزی را که دوست داشت ندید، به مکه برگشت. او را دیوان شعری است. حدود ۸۰ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۵٤/۲.

حارث بن ظالم حارث بن ظالم بن غیظ المُرّی، ابولیلی. مشهورترین فُتّاك (خونریز، دلاور، گستاخ، بی‌باك، آدمکش، خون‌آشام) عرب در جاهلیت. در یتیمی رشد کرد. پدرش کشته شد در حالی که او طفل بود، و به جوانی رسید در حالی که در وجودش کینه‌ای از قاتل پدرش در خاطر داشت. بعد از کشته‌شدن زُهَیر بن جَذِیمه، ریاست غَطَفان به او رسید. پیش نعمان بن مُنْذِر پادشاه حیره آمد و در آنجا با قاتل پدرش که جعفر بن خالد رئیس بنی‌عامر بود برخورد کرد و در حضور نعمان با او منازعه نمود. چون شب شد، حارث به خوابگاه خالد آمد و او را کشت. بنی‌عامر چون این خبر بدانستند به طلب حارث برخاستند. حارث به پیش قبیله‌اش غطفان رفت. غَطفان از شرّ بنی عامر ترسیدند و حارث را حمایت نکردند. حارث به نزد حاجب بن زَرارَة تمیمی رفت. حاجب مدّتی او را پناه داد سپس با او ترشرویی کرد. حارث به سرزمین یمامه رفت.به او خبر رسید که نعمان چند تن از جارات (همسران، کنیزان) او را اسیر

گرفته. حارث پسر نعمان را از دایه‌اش گرفت و کشت. نعمان او را تعقیب کرد. حارث پیش بنی‌شیبان رفت و آنها برای مدت کمی او را پناه دادند، پس او از آنجا رفت و به قبیلهٔ طییء ملحق شد. به هر قبیله‌ای که می‌رفت حادثه‌ای می‌آفرید. حکایتش در میان قبایل پیچید. عرب همّت بر دفع شرّ او کرد، و به خاطر او جنگهای بسیاری پیش آمد. حارث به قبیلهٔ طییء به بنی دارم پناه برد و ایشان حمایتش کردند. اَحْوَص (برادر خالد بن جعفر عامری) با بنی‌دارم جنگید و ایشان را شکست داد. حارث شروع کرد به گردیدن در بلاد تا اینکه به شام آمد و در آنجا حدود ۲۲ ق ﻫ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۱۵۵/۲.

حارث بن عمروبن مُضاض جُرْهُمی حارث بن مُضاض بن عبدالمسیح جُرْهُمی، از پادشاهان دوران جاهلیت از قَحطان. در حجاز اقامت داشت که تابع یمن بود. در زمان او بنی‌اسرائیل قیام کردند و از سمت شمال به مکّه حمله بردند. حارث با ایشان جنگید و آنها را شکست داد و بر تابوت کتابی که حمل می‌کردند دست یافت. و حارث همان کسی است که می‌گویند از سرزمین خود خارج شد و مدت زیادی در زمین به گردش پرداخت و در باب غیبت او مثلها زنند. مسعودی گفته است او اول کسی است از بنی جُرهُم که امور کعبه را به‌دست گرفت. و همچنین مسعودی و ابن جُبَیْر دو بیت مشهوری را منسوب به او می‌دارند که گفته است:

كَأَنْ لَمْ يَكُن بينَ الحَجونِ إلَى الصَّفا أنيسٌ، ولَمْ يَسمُرْ بِمكّةَ سامِرُ
بَلىٰ نَحنُ كُنّا أهلَها، فَأَبادَنا صُروفُ اللَّيالي وَالجُدودُ العَواثِرُ

یعنی: گویا در میان کوه حجون تا صفا همدمی نمی‌باشد، و در مکّه حدیث‌کننده‌ای حدیث و حکایت نمی‌کند. آری ما خود اهل مکّه بودیم، پس گردش شبها و بختهای برگشته (سرنوشت هلاکت‌بار) ما را نابود ساخت. ← *اعلام*، ۱۵۷/۲.

حَبابَه جاریهٔ یزید بن عبدالملك و بهترین آوازخوان و خوشگل‌ترین و عاقل‌ترین و ادیب‌ترین مردم عصرش بود. قرآن می‌خواند و شعر روایت می‌کرد و عربی را می‌دانست. از مولَّدین بود (دورگه، عربی و عجمی). قبلاً کنیز مردی از اهل مدینه به نام ابن‌رمانه بود. او حَبابه را تربیت و بزرگ کرد و ادب آموخت. موسیقی را از ابن سُرَیج و ابن مُحْرِز فراگرفت و به درجهٔ کمال رسید. یزید بن عبدالملك او را به چهارهزار دینار خرید. حَبابه حاکم بر یزید بود و یزید بیشتر اوقات خود را با او به‌سر می‌برد. به سال ۱۰۵ ﻫ (به‌سبب دانهٔ ناری که در مجرای شش او افتاد خفه شد) یزید بسیار غمگین شد به‌طوری که چهل‌روز (به روایتی هفت روز) بعد از او فوت کرد. ← *اعلام*، ۱۶۳/۲.

حُبّیٰ (حُبّای مَدَنیّه) زنی بود از اهل مدینه که به شَبَق وگُشْن (نرخواه) خواهی معروف بود، و أشْبَقُ مِن حُبّیٰ (آرزومندتر به جماع از حُبّیٰ) از امثال سائره است. میدانی در *مجمع‌الأمثال*، ۳۸۷/۱، گوید: وقتی که مروان بن حَکَم والی مدینه بود، پسر حُبّیٰ که سی یا چهل ساله بود شکایت به نزد مروان برد که مادرم با این سن کثیر، پسر جوانی را به نام ابن اُم کِلاب به شوهری اختیار کرده و من و خود را زبانزد مردم ساخته. مروان او را احضار و ملامت کرد. وی به روی خود نیاورد بلکه به پسر خویش رو کرده گفت: یابَرْذَعَةَ الحِمار! أما رَأَيْتَ ذلكَ الشّابُّ المَقْدودَ العَنَطْنَطَ، واللهِ لَيَصْرَعَنَّ أُمَّكَ بينَ البابِ والطّاقِ، فَلَيَشْفِيَنَّ غَليلَها، و لَتَخْرُجَنَّ نفسُها دونَه، ولَوَدِدْتُ أنّه ضَبٌّ و أنّي ضُبَيْبَتُه، و قد وَجَدْنا خَلاءً.

(یعنی: ای جُلِ خر! آیا این جوان نیکو بالای بلندقد را ندیدی، به خدا سوگند که مادرت را بین در و اطاق بر زمین می‌افکند، پس سوزش درون او را تشفّی می‌دهد، و دوست داشتم که او سوسماری بود و من هم سوسمارچهٔ او و خلوتی پیدا می‌کردیم). (در *حبیب السیر*، ٦٩٠/٤، به نقل از *عجایب البلدان*، آمده که سوسمار نر را دو ذَکر باشد و ماده را دو فرج) پس این کلمات او زبانزد خاص و عام و از امثال شد و شعرا در اشعار خود آوردند. زنان مدینه حَبّیٰ را حوّاء ام‌البشر می‌نامیدند، چه او انواع گوناگون نزدیکی را بدیشان می‌آموخت و هر کدام را نامی نهاده بود. هَیْثَم بن عَدِی گفت: وقتی حَبّیٰ دختر خود را به شوهر داد و سپس روزی به دیدار او رفت و پرسید: شوهر تو چگونه مردی است؟ گفت: خیرُ زوجٍ، أحسنَ الناسِ خُلُقاً و خَلقاً، و أوسَعَهُم رَحْلاً و صَدْراً. یَملأُ بَیْتی خیراً و حِرِی أیْراً، إلاّ أنّهُ یُکَلّفُنی أمراً صَعباً، قد ضِقْتُ بِهِ ذَرْعاً. قالَ: وما هو؟ قالَت: یَقولُ عندَ نزولِ شَهوته و شَهوتی: اِنْخِری تَحتی. فقالتْ حَبّیٰ: وهلْ یَطیبُ نَیْكُ بغیرِ رَهْزٍو نخیرٍ؟ جاریتی حُرَّةٌ اِنْ لَمْ یَکُن أبوكِ قدمَ مِن سفروأنا علیٰ سطحٍ مُشرفةٌ علیٰ مِربَدِ اِبلِ الصَّدقةِ، وکلُّ بعیرٍ هُناكَ قد عُقِلَ بِعقالَیْنِ. فصَرَعَنی أبوكِ وَرفَعَ رِجْلَیَّ، وطَعَنی طَعْنَةً نخَرْتُ لَها نَخْرَةً نَفَرَتْ مِنها اِبلُ الصَّدقةِ نَفْرَةً قَطَّعَتْ عُقُلَها وتَفَرَّقَتْ، فما أُخِذَ مِنها بَعیران فی طریقٍ، فصارَ ذلكَ أولَ شیءٍ نُقِمَ علیٰ عثمان، وما کانَ له فی ذلكَ ذَنْبٌ، الزّوجُ طَعَنَ، والزّوجةُ نَخَرَتْ وَالاِبِلُ نَفَرتَ، فما ذَنْبُه؟. (یعنی: بهترین شوهر و بهترین مردم در خُلق و خلقت و پرحوصله‌ترین ایشان. خانه‌ام را پر از خیر و برکت می‌کند و فَرْجم را پر از آلت، جز اینکه مرا تکلیف به کاری شاق می‌کند که خُلقم را تنگ کرده است. گفت: چه امر است آن؟ گفت: وقت نزول شهوت می‌گوید زیر من خِرخِر کن. حَبّیٰ گفت: دخترك من، مگر نزدیکی بی‌جنبش و خِرخِر هم ممکن است لذت داشته باشد؟ داستانی برای تو بگویم: وقتی پدرت از سفر آمد و من بر روی بامی مشرف بر شتران صدقه (زکات) که هریك با دو عِقال (زانوبند) بسته شده بودند، ایستاده بودم. چون وارد شد، مرا بر زمین افکند و پایم به هوا کرد و نیزهٔ سختی بر من وارد آورد، و من نخیری کشیدم که شتران رم کرده عِقالها پاره و فرار کردند به‌طوری که یکی از آنها نیز یافته نشد. و همین یکی از مَطاعن عثمان گردید، در صورتی که او هیچ گناه نداشت، الزّوجُ طَعَنَ، والزّوجةُ نَخَرَت، والأبِلُ نَفَرَتْ، فما ذَنْبُه؟ (شوهر نیزه زد، زن نخیر کشید، شتر فرار کرد، عثمان را چه گناه؟). *مجمع‌الأمثال*، ٣٨٧/١. *تذکرةالخواتین*، ص ٨٥. *جَمهَرةالأمثال*، ٤٦١/١.

حبیب‌بن ابی‌ثابت حبیب بن ابی‌ثابت قیس بن دینار اسدی کوفی. از ابن‌عمرو ابن عباس و أنَس و دیگران روایت کرده است، أعْمَش و ثوری و شُعبه و دیگران از وی روایت کرده‌اند. در سال ١١٩ هـ ، درگذشت. ← *البیان والتبیین*، ١٦٩/٣. *صفةالصفوة*، ٥٩/٣.

حبیب بن محمد حبیب بن محمد عَجمی یا فارسی بصری، ابومحمد، از زاهدان مشهور که از حسن بصری و ابن سیرین و بکربن عبدالله روایت می‌کند، و سلیمان تیمی و حَمّاد بن سَلَمَه از او روایت کنند. مُعْتَمِر از قول پدرش سلیمان می‌گوید: صادق‌تر در یقین از حبیب ابومحمد هرگز ندیده‌ام. ← *البیان والتبیین*، ٣٦٤/١. *صفةالصفوة*، ٢٣٦/٣. در *الفهرست*، اشتباهاً به نام محمد بن حبیب فارسی آمده است.

حَجّاج بن یوسف حَجّاج بن یوسف بن حِکم ثقفی، ابومحمد. امیر لشکر، داهی (زیرك، باهوش،

تیزفهم، نابغه، هفت‌خط، بصیربه امور)، سفّاك، خطیب. ولادت و رشدش در طائف حجاز است. به شام رفت و ملحق به رَوْح بن زِنباع نایب عبدالملك بن مروان شد و در عِداد شُرطه‌های او درآمد و به‌سبب بروز کاردانی سرانجام فرمانروای سپاه عبدالملك شد و از طرف او با سپاهی گران به جنگ عبدالله بن زُبَیر رفت و عبدالله را کشت و لشکریان او را متفرّق کرد و عبدالملك او را فرمانروای مکه و مدینه و طائف نمود و سپس عراق را هم بر آن اضافه کرد، و همچنین شورشی که بر علیه عبدالملك در بغداد پیش آمده بود آن را فرونشاند و امر خلافت را تا بیست سال برای عبدالملك پابرجا کرد. شهر واسط (بین کوفه و بصره) را بنا نهاد. به اتفاق همهٔ مورّخان از سفّاکان بنام تاریخ است. عبدبن شوذب گفته است: مانند حَجّاج دیده نشده است از برای کسی که او را اطاعت و یا نافرمانی کند. ابوعمروبن علاء گفته است: فصیح‌تر از حسن بصری و حَجّاج ندیده‌ام. یاقوت در *معجم‌البلدان* می‌آورد: پیش عبدالوهاب ثقفی نام حَجاج را به بدی یاد کردند. در غضب شد و گفت: شما فقط بدیهای او را یاد می‌کنید، آیا نمی‌دانید که او نخستین کس است که درهم ضرب کرد و بر روی آن نوشت: لااله‌الاالله، محمد رسول‌الله، و پس از صحابه نخستین کس است که شهر بساخت، و نخستین کس است که از محملها استفاده کرد، و چون زنی از مسلمانان اسیر هندوان گشت و فریاد کرد یا حجّاج، و این خبر به او رسید گفت: لبیك لبیك، و هفت‌هزار هزار (هفت میلیون) درهم خرج کرد تا آن زن را آزاد ساخت. (نظیر این حکایت را برای معتصم عباسی هم گفته‌اند). و میان واسط و قزوین دیدگاهها بساخت و بر آنها در روز دود می‌کردند و در شب آتش و سواران راه بدان می‌یافتند. و قزوین در روزگار حجّاج مرز قرار گرفت. حکایات حجّاج زیاد است. در واسط به سال ۹۵ ﻫ ، به‌سبب بیماری آکله که در شکمش افتاده بود به سن ۵۳ سالگی درگذشت و همانجا مدفون شد و بعدها بر گور او آب بستند و نابود کردند. ← *اعلام*، ۱۶۸/۲.

حُذَیفَة بن بَدْر در سرعت سیربه او مثل می‌زنند. معاصر مُنْذِربن ماء سَماء (حدود ٦٠ ق ﻫ) در جاهلیت بود. گفته‌اند او یك شبه راه هشت شب را می‌پیمود و به آن مثل زنند. ← *اعلام*، ۱۷۱/۲.

حُذَیفَة بن یَمان حذیفة بن حِسل بن جابر عَبسی، ابوعبدالله، و یمان لقب حِسل است. صحابی و از والیان شجاع و از فاتحان بود. پیامبر(ص) نامهای منافقین را به او گفته بود و جز او کس دیگری نمی‌دانست. چون عُمَر خلیفه شد، از حُذیفه پرسید: آیا در میان کارگزاران من از منافقان هست؟ گفت: آری، یك نفر. پرسید: آن کیست؟ حُذیفه گفت: نمی‌گویم. عمر حُذیفه را از امور دولتی عزل کرد چون‌که کلام حُذیفه این معنی را می‌رساند که منظور از آن یك نفر خود عمر است. هرگاه کسی می‌مرد، اگر حُذیفه به نماز حاضر می‌شد عمر هم حاضر می‌شد، و اگر حذیفه حاضر نمی‌شد می‌فهمید که او از منافقین است و او هم حاضر نمی‌شد. عمر بعداً حذیفه را والی مداین کرد. عادت عمر این بود که چون کسی را به ولایت برمی‌گزید در فرمان او می‌نوشت: فلانی را جهت فرمانداری فرستادم و به او دستور داده‌ام که چنین و چنان کند و...، اما در فرمان حذیفه نوشت: از او بشنوید و اطاعت کنید، و آنچه را که می‌خواهد بدهید. چون به مداین رسید، دهقانان به استقبال آمدند. فرمانش را قرائت کرد. گفتند: هرچه می‌خواهی بخواه. به اندازهٔ قوت از آنها طلب کرد. در مداین بود و به آبادی آنجا پرداخت. در سال ۲۲ ﻫ ، به نهاوند حمله برد و با حاکم آنجا مصالحه نامه‌ای امضا کرد که هر سال جزیه بپردازد. سپس به

دینور و ماه سندان (سَبَذان) حمله برد و آنجا را به زور فتح کرد (این دو ناحیه را قبلاً سعد بن ابی‌وقّاص گشوده بود اما مردمش نقض عهد کردند). سپس همدان و ری را نیز به زور فتح کرد. در این موقع عمر او را به مدینه احضار کرد. چون به دروازهٔ مدینه رسید با لباس کهنه و ژنده، عمر بر ظاهر او اعتراض کرد، اما از پاکدامنی او خوشحال شد و دید با همان هیئتی که از مدینه رفته بود برگشته، با او معانقه کرد و سپس او را به مداین برگشت داد، و در مداین به سال ۳۶ هـ ، درگذشت. در کتب حدیث ۲۲۵ حدیث از او روایت شده است. ← *اعلام*، ۱۷۱/۲.

حَرْب بن اُمیّه حرب بن امیة بن عبد شمس، ابوعمرو، از قریش و از قضات عرب در جاهلیت و از بزرگان قومش و جدّ معاویة بن ابی‌سفیان بن حرب. معاصر عبدالمطلب بن هاشم بود و در جنگ فِجار شرکت داشت، و در شام به سال ۳۶ ق هـ ، وفات یافت. عرب گمان دارد که جن او را به خونخواهی ماری کشت! زیاد بن انعم مَعافری به عبدالله بن عباس گفت: شما در جاهلیت که معاشر قریش بودید آیا با این خط عربی می‌نوشتید؟ گفت: آری. گفت: چه کسی شما را تعلیم داده بود؟ گفت: حرب بن امیه. ← *اعلام*، ۱۷۲/۲.

حَسّان بن ثابت حسّان بن ثابت بن مُنْذِر خَزْرَجی انصاری، ابوولید، از صحابه و شاعر پیامبر(ص) و یکی از مُخَضْرَمین که جاهلیت و اسلام را درك کرد. شصت سال در جاهلیت زیست و در همین حدود هم در اسلام، ساکن مدینه بود و قبل از اسلام مدّاح ملوك غَسّان و حیره بود و کمی قبل از وفاتش کور شد. در هیچ جنگی با پیامبر شرکت نداشت و این به‌این سبب بود که پیشانی او بین دو چشمش را سدّ کرده بود، امّا زبانش دراز (بُرّا) بود. ابوعبیده گفته است: حسّان به سه دلیل بر دیگر شعرا فضیلت دارد: شاعر انصار در جاهلیت بود، و شاعر پیامبر در دوران نبوّت، و شاعر یمنیها در اسلام. بسیار هجوگو بود و شاعر فَحل. مُبَرِّد در کامل گفته است: در میان طبقهٔ شعرا ریشه‌دارترینشان خاندان حسّان است که شش نفرشان پشت سر هم شاعر بودند: سعید بن عبدالرّحمن بن حسّان بن ثابت بن مُنْذِر بن حَرام. در مدینه به سال ۵۴ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۷۵/۲. حسّان مشهور به جُبن و ترسویی بود. از شیخ مفید نقل شده است که حسّان پس مرگ رسول خدا از امیرالمؤمنین منحرف و عثمانی بود، و مردم را به جنگ با او تحریض می‌کرد، و به یاری معاویه می‌خواند. در داستان اِفك بر علیه عایشه سخن می‌گفت، اما بعد از نزول آیهٔ برائت، او و دو نفر دیگر هر یك هشتاد تازیانه خوردند و بعداً پیامبر حسّان را بخشید. عبدالجلیل قزوینی صاحب کتاب *النّقض* از اینکه حسّان عایشه را قَذْف کرده او را از منافقان شمرده است. ← *لغت‌نامه*.

حسن بزرگ شیخ حسن چوپانی از آل جلایر، ابن آق‌بغا ابن ایلکان نوین. فرمانروای عراق و پدر شیخ اویس بود و برای جدایی از حسن کوچك، تمر (تیمور) تاش او را حسن بزرگ لقب دادند. خاتون بغداد دختر چوپان زن او بود و ابوسعید بغداد و خاتون او را قهرا از وی بگرفت و حسن فرار کرد و پس از مرگ ابوسعید دوباره به بغداد آمد و دلشاد خاتون دختر دمشق خواجه را به زنی بگرفت و در ۷۵۷ هـ ، درگذشت. وی نخستین فرمانروای آل جلایر به‌شمار است. ← *لغت‌نامه*.

حسن بصری حسن بن یَسّار بصری، ابوسعید. از تابعان و امام اهل بصره و دانشمند امت اسلامی

در عصرش. عالم و فقیه و فصیح و شجاع و زاهد بود. در مدینه دنیا آمد و در کنَف علیّ بن ابی‌طالب بزرگ شد. مدتی در زمان معاویه کاتب ربیع بن زیاد والی خراسان بود. ساکن بصره بود و هیبتی در دلها داشت و بر فرمانروایان داخل می‌شد و آنان را امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد و در بیان حقایق ترسی از سرزنش نداشت. پدرش از اهل میسان بود و از موالی یکی از انصار. غزّالی گفته است: کلام حسن بصری شبیه کلام انبیا بود، و در هدایت کردن مانند یکی از صحابه. در غایت فصاحت بود و از کلماتش حکمت می‌بارید. او را با حجاج بن یوسف مواققی است. چون عمر بن عبدالعزیز خلیفه شد به او نوشت: من گرفتار امر خلافت شده‌ام، چه کسانی را سراغ داری که مرا کمك کنند. جواب داد: اما ابنای دنیا تو آنها را نمی‌خواهی، و اما ابنای آخرت آنها تورا نمی‌خواهند، پس، از خدا کمك بخواه. حکایات او بسیار است، و او را در کتابها سخنان بسیار است. در بصره به سال ۱۱۰ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۲٦/۲.

حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب، ابومحمد، هاشمی و معروف به حسن مثنّا. پیشوای طالبیان در عصرش. وصی پدرش بود و سرپرست صدقات جدّش. اقامت و وفاتش در مدینه بود. عبدالملك بن مروان از او حساب می‌برد. پیش ولید بن عبدالملك او را متّهم کردند که با اهل عراق در باب خلافت مکاتبت می‌کند. ولید به عاملش در مدینه نوشت که او را شلاق بزند. عامل خودداری کرد و برای ولید نوشت که او از این اتهام مبرا است. با حسن مثنّا گفتند: مگر نه این است که پیامبر فرمود: «من کنت مولاه فعلیّ مولاه». گفت: آری، ولکن سوگند به خدا مقصود پیامبر از این سخن حکومت کردن نبود، و اگر مقصودش این بود روشن‌تر (بی‌پرده‌تر) می‌گفت، حدود ۹۰ هـ ، وفات کرد. ← *اعلام*، ۱۸۷/۲.

حسن بن زید حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی‌طالب، ابومحمد. امیر مدینه و پدر سیّده نفیسه (سیّدة نفیسه زنی امی بود که حدیث بسیار حفظ داشت و حافظ قرآن بود، و زنی صالحه و عالم به تفسیر، و سی حج گذارده بود، و بر شافعی حدیث خوانده بود، و چون شافعی مرد بر او نماز گذارد. علما جهت اخذ حدیث به نزدش می‌رفتند. در مصر صاحب بقعه و بارگاهی است و مصریان را در حق او اعتقادی عظیم است). از بزرگان اشراف و پیشوای بنی‌هاشم در عصرش بود. منصور مدت پنج سال او را والی مدینه کرد اما از نفوذ او و قیامش بر امر خلافت بیمناك بود، لذا او را عزل و حبس کرد. چون مهدی خلیفه شد او را آزاد کرد و زنده نگهداشت. ولادتش در مدینه است و فوتش در حاجر (پنج مایلی مدینه) در سفری که به همراه مهدی به حج می‌رفت به سال ۱٦۸ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۹۱/۲.

حسن بن سهل حسن بن سهل بن عبدالله سرخسی، ابومحمد، وزیر مأمون عباسی و یکی از کبار فرماندهان و والیان عصرش و مشهور به شدّت ذکاء و ادب و فصاحت و نگارشات نیکو و بخشش. او پدر پوران زن مأمون است و مأمون او را بسیار اکرام و گرامی می‌داشت. شعرا او را مدح بسیار کرده‌اند. در سال ۲۰۳ هـ ، به مرض سودا گرفتار شد به‌طوری که عقلش بگردید و او را با زنجیر می‌بستند، سپس شفا پیدا کرد و این قبل از ازدواج مأمون با دخترش بود (سال ۲۱۰ هـ). در سرخس به سال ۲۳٦ هـ ، درگذشت. خطیب بغدادی گفته است: او برادر فضل بن سهل ذوالریاستین است (فضل وزیر مأمون بود،

مأمون او را کشت بعد وزارت را به صاحب ترجمه داد) که در میان مجوس از اهل بیت ریاست بودند و سپس اسلام آوردند، این دو برادر و پدرشان در زمان هارون‌الرشید بودند. ← *اعلام*، ۱۹۲/۲.

حسن بن علی حسن بن علی بن ابی‌طالب هاشمی قُریشی، ابومحمد، پنجمین از خلفای راشدین و آخرشان، و امام دوم شیعهٔ اثنی‌عشریه. در مدینه دنیا آمد و مادرش فاطمه دختر رسول خدا بود و او بزرگ‌ترین و اولین اولادش بود. عاقل و حلیم و دوستدار خیر بود و فصیح و بهترین مردم در منطق و بدیهه گفتن (معاویه اصحاب خود را از گفت‌وگو با دو کس برحذر می‌داشت: عبدالله بن عباس و حسن بن علی به‌خاطر قوّهٔ بداهتشان). پیاده بیست حج گذارد. ابونُعَیم گفته است: همراه عبدالله بن زُبَیر در حال جنگ به اصفهان آمد و از آنجا هم عازم جنگ خراسان بود. اهل عراق بعد از قتل پدرش با او بیعت کردند و او را به جنگ با معاویة بن ابوسفیان اشاره کردند. او هم گوش کرد و به سمت معاویه رفت. خبر به معاویه رسید، او هم با سپاهش آهنگ حسن کرد. دو سپاه در محل «مسکن» از نواحی انبار به هم رسیدند. حسن ترسید که مسلمانان او را به قتل برسانند و به همراهیان خود اعتماد نداشت. به معاویه نامه نوشت که تحت شرایطی آمادهٔ صلح است. معاویه راضی شد. پس حسن خود را از خلافت خلع کرد و آن را به معاویه واگذاشت، در بیت‌المقدس به سال ۴۱ ﻫ ، و این سال را سال جماعت نام نهادند به‌سبب اجتماع مسلمانان بر يك سخن واحد. حسن به مدینه برگشت و آنجا بودتا به سال ۵۰ ﻫ ، درگذشت (به‌قول بعضی مسموم شد). مدت خلافتش شش ماه و پنج روز بود. از او یازده پسر و يك دختر به‌جا ماند. سادات حسنی همه‌شان به او منسوبند. نقش نگین انگشتر او «اللهُ اکبر وبِه نَستَعِینُ» بود، و مدّت عمرش ۴۷ سال. ← *اعلام*، ۲۰۰/۲. قیلَ: اِنَّ الحسنَ بن علیٍّ (رض) تَزَوَّجَ خمْساً و تِسعینَ اِمْرَأةً. ← *محاضرات الأدباء*، ۲۰۱-۲/۳. یعنی، گفته‌اند که: حسن بن علی (رض) با ۹۵ زن ازدواج کرد.

حسن بن وَهب حسن بن وهب بن سعید بن عمروبن حصین حارثی، ابوعلی. کاتب و شاعر. معاصر ابو تمّام بود و با او حکایاتی دارد. وجیه بود و کاتب خلفا، و ابوتمّام او را مدح کرده است، و او برادر سلیمان (وزیر مُعْتزّ و مهتدی) است. در مرگش بُحتری او را رثا گفت. حدود ۲۵۰ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۲۶/۲.

حسن دهلوی خواجه حسن دهلوی صوفی و شاگرد سلطان المشایخ درگذشته در دولت‌آباد در ۷۳۸ ﻫ . دیوان شعر فارسی او ده‌هزار بیت دارد. ← *لغتنامه*.

حسین بن ضحّاك بن یاسر باهلی الخلیع، از موالی باهلی یا یکی از ایشان، ابوعلی، شاعر و ندیم خلفا. گویند اصلش از خراسان بود. در بصره ولادت یافت و بزرگ شد و در بغداد فوت کرد. به امین عباسی پیوست و ندیم او شد و او را مدح گفت. چون مأمون به خلافت رسید، ترسید و به بصرفه رفت تا اینکه خلافت به معتصم رسید، پس برگشت و معتصم و واثق را مدح گفت. اخبارش زیاد است. ملقب به أشقر (سرخ و سفید) بود. ابونُواس متّهم است که معانی خمریاتش را از او گرفته است. شعرش رقیق و شیرین است. او را دیوانی است که چاپ شده است. به سال ۲۵۰ ﻫ ، از دنیا رفت. ← *اعلام*، ۲۳۹/۲.

حسین بن علی حسین بن علی بن ابی‌طالب، هاشمی قُرَشی عَدنانی، ابوعبدالله. نوهٔ شهید پیامبر اسلام و پسر فاطمهٔ زهرا. در حدیث است که حسن و حسین دو سید از جوانان اهل جنّتند. در مدینه به سال چهارم هجرت به دنیا آمد و در خاندان نبوت پرورش یافت، و سادات حسینی به او منسوب‌اند. او همان کسی است که به‌خاطر او عداوت بین بنی‌هاشم و بنی‌امیه ریشه گرفست تا جایی که منجر به سرنگونی حکومت اموی گردید. و قضیه از این قرار است که چون معاویة بن ابی‌سفیان درگذشت و یزید به جای او نشست، حسین از بیعت با او سرپیچید و با عده‌ای از یارانش به مکه رفت. در مکه یك ماه اقامت کرد. پیروان پدر و برادر و خودش او را به جهت خلافت به کوفه فراخواندند و برای او نوشتند که سپاهی برای حمله به امویان آماده کرده‌اند. حسین درخواست کوفیان را اجابت کرد و از مکه با موالی و زنان و فرزندان و حدود ۸۰ مرد رهسپار عراق شد. یزید خبردار شد و سپاهی را گسیل داشت و این سپاه در محل کربلا جلوی حسین را گرفتند. جنگی سخت درگرفت و حسین به‌شدّت مجروح شد و از اسبش افتاد و سنان بن أَنَس نخعی (و گفته‌اند شمر بن ذی‌الجوشن) او را کشت و سرش را همراه زنان و اطفالش به دمشق فرستاد. یزید تظاهر به حزن و اندوه کرد. در محل دفن سر امام حسین اختلاف است، دمشق، کربلا یا مکان دیگر. حسین در روز جمعه دهم محرم کشته شد، و این روز در نزد مسلمانان به‌ویژه شیعیان روز حزن و اندوه گردید. ماربین فیلسوف آلمانی کتابی به نام *سیاست اسلامی* نوشته که در آن وصف شهادت حسین را کرده و مسیر او را از مدینه تا کوفه همراه زنان و اطفالش و تا لحظهٔ مرگ تعقیب کرده و اینکه قتل حسین خاطرهٔ خونین نزد شیعه شده و سرانجام انتقام خود را از بنی‌امیه گرفتند. و گفته است: تاریخ به یاد ندارد که مردی خود و فرزندان و عزیزانش را به خاطر دولتی که از او سلب شده بود به هلاکت اندازد مگر حسین، مرد بزرگی که ارکان حکومت اموی را لرزاند. نقش نگین انگشتریش «اللهُ بالغُ أَمْرِه» بود. (مأخوذ از قرآن، ۶۵/۳: اِنَّ اللهَ بالغُ أَمْرِه، به درستی که خدا رسانندهٔ امر است). کتبی چند در سیرت او تألیف شده است. او به سال ۶۱ ه‍ ، شهید شد. ← *اعلام*، ۲۴۳/۲.

حُصْری ابوعبدالله، از مشایخ قدیم است و شاگرد فتح موصلی (وفات فتح ۲۲۰ ه‍). *طبقات الصوفیهٔ* انصاری (طبع محمد سرور مولائی)، ص ۲۹۹. و چون ابوسهل صُعْلوکی متوفّای ۳۶۹ می‌باشد، بنابراین ابوعبدالله حُصْری که شاگرد فتح موصلی متوفای ۲۲۰ ه‍ ، می‌باشد نمی‌تواند معاصر ابوسهل صُعْلوکی باشد. امّا ابوالحسن حُصْری (علی بن ابراهیم بصری) که شاگرد شبلی بوده و متوفّای ۳۷۱ ه‍ ، است (مصدر سابق، ص ۵۲۹). می‌تواند معاصر ابوسهل صُعْلوکی باشد. بنابراین در اصل متن کتاب خلطی رخ داده و به جای ابوالحسن حُصری ابوعبدالله حُصری آمده که اشتباه است، و در *محاضرات* چاپی، ۴۸۱/۴، ابوعبدالله حصیری آمده که ظاهراً اشتباه دیگری است، و احتمال هم دارد که شخصی به نام ابوعبدالله حصیری بوده است، والله اعلم.

حَضْرَمی ابوعبدالله حضرمی. به نظر می‌رسد که اشتباه چاپی باشد، و صحیح ابوعبدالله حُصری است که گذشت.

حُطَیْئَه جَرْوَل بن أَوْس بن مالك عَبسی، ابومُلَیْکه، شاعر مُخَضْرَم که جاهلیت و اسلام را درك کرد.

هَجّای درشت سخنی بود که احدی از شرّ زبان او جان سالم بهدر نمی‌برد. پدر و مادر و خودش را هجو کرد. زِبْرِقان بن بَدْر را هجو کرد و او شکایت به عمربن خطّاب برد. عمر حطیئه را در مدینه حبس کرد. حطیئه ابیاتی در طلب عطوفت سرود. عمر او را آزاد کرد و گفت دیگر مردم را هجو مکن. گفت: در این صورت زن و بچه‌ام از گرسنگی خواهند مرد. او را دیوان شعری است حدود سال ٤٥ هـ ، درگذشت. ← *اعلام* ١١٨/٢. حطیئه در لغت به معنی مرد زشت کوتاه‌قد را گویند.

حَفْصَه بنت عمر حفصه بنت عمر بن خطّاب، صحابی جلیل صالحه و یکی از زنان پیامبر(ص). در مکّه دنیا آمد و در جاهلیت با خُنَیْس بن حُذاقهٔ سهمی ازدواج کرد و با او بود تا اسلام ظهور کرد و همراه او اسلام آورد و به مدینه آمدند و در آنجا شوهرش وفات کرد. پس، پیامبر او را از پدرش خواستگاری کرد، و در سال دوم یا سوم از هجرت عمر او را به پیامبر شوهر داد. در مدینه بود تا اینکه بعد از وفات پیامبر فوت کرد (١٨ ق هـ - ٤٥ هـ). بخاری و مسلم در صحیحَیْن ٦٠ حدیث از او روایت کرده‌اند. ← *اعلام*، ٢٦٤/٢.

حَکَم بن ایّوب حکم بن ایّوب بن حکم ثقفی، از امرا و پسر عمّ حَجاج بن یوسف. حجّاج او را والی بصره گرداند، سپس عزل کرد، سپس برگشتش داد. صالح بن عبدالرّحمان کاتب به امر سلیمان بن عبدالملك، حکم را با عده‌ای از آل حجّاج به خاطر مالی که پنهان کرده بود جهت گرفتن اقرار در زیر شکنجه کشت، حدود سال ٩٧ هـ . ← *اعلام*، ٢٦٦/٢.

حَکَم بن مَخزومی حکم بن مطّلب بن حارث بن عبید بن عمر بن مخزوم مخزومی، کنیهٔ جدّش ابوحَنطَب بود. خیّر و کریم و مباشر صدقات مدینه. صاحب *اغانی* می‌آورد: با نُصَیب شاعر گفتند: شعرت پیر شده است. گفت: به خدا سوگند نه، ولکن بخشش پیر (باقی) می‌شود. چه کسی به من عطا کرد آن‌طور که حکم بن مطّلب عطا کرد. روزی به سرکشی صدقات مدینه می‌رفت و من با او همراه بودم. در راه ابیاتی در مدح او و حال خویش گفتم. مرا چهارصد میش ماده و صد شتر شیرده و دویست دینار عطا کرد. نصیب متوفّای ١٠٨ هـ ، است. ← *اغانی*، ٨/١-٣٧٦. *ربیع‌الأبرار*، ٥٢٩/١. *عقدالفرید*، ٣٠١/١.

حَکَم بن مُنْذِر حکم بن منذر بن جارود معاصر حجّاج. ← عیون *الأخبار*، ٢٧٠/٣. *بهجةالمجالس*، ٦٨٢/١.

حکیم رُکنا رکن‌الدین مسعود بن حکیم نظام‌الدین علی کاشانی معروف به رکنای کاشانی و حکیم رکنای کاشانی، به نوشتهٔ *قاموس الأعلام* از مشاهیر شعرای ایرانی که در طب و فلسفه و فنون حکمت یدی طولا داشته و مورد عنایت ملوکانهٔ شاه‌عباس ماضی بوده و عاقبت از شاه‌عباس رنجیده‌خاطر شده و به هندوستان رفته و در آنجا مشمول مراحم اکبرشاه (٩٦٣-١٠١٤) و پسرش جهانگیر شاه (١٠١٤-١٠٣٧) گردیده و بعد از جلوس شاه جهان پسر جهانگیر شاه استیذان کرده و در صد و پنج سالگی به زیارت مشهد مقدس رضوی مشرّف و بعد از وفات شاه‌عباس باز به وطن خود برگشته و در سال ١٠٦٦ هـ ، درگذشت. و نصرآبادی گوید: حکیم رکنای کاشانی مرشد عارفان، مقتدای عاشقان، و اشعارش قریب به صدهزار بیت بوده و ده دیوانش در منزل صائب ملاحظه شد، و در شعر مسیح و

مسیحا و مسیحی تخلّص می‌کرده، و در طب واقف بوده، و به جهت اندك بی‌التفاتی از شاه‌عباس رنجیده و این شعر را گفته و به هندوستان رفت:

گر فلك یك صبحدم با من گران باشد سرش　　شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش

در زمان شاه‌صفی به اصفهان رفته و اهالی شادیها کردند و بدگویی بعضی از اهل حسد درنظر شاه کارگر نشده. ← *ریحانة‌الأدب*، ۲۶/۴.

حلاّج حسین بن منصور حلاّج، ابومغیث. فیلسوفی که گاهی او را عابد و زاهد خوانند و گاهی ملحد. اصلش از بیضای فارس است و نشأتش در واسط عراق یا در شوشتر. به بصره رفت، حجّ گذارد، و به بغداد درآمد و به شوشتر برگشت. دعوتش را در سال ۲۹۹ هـ در باب توحید و ایمان آشکار کرد و بعضی از مردم به او گرویدند. در شهرها می‌گشت و آرایش را پنهانی تبلیغ می‌کرد. کم غذا می‌خورد و زیاد نماز می‌خواند و دائماً روزه بود. در پیش خلفا ادعای تشیع می‌کرد و در نزد عامه ادعای تصوّف. پیش مقتدر عباسی از او سخن‌چینی و غیبت بسیار کردند تا سرانجام خلیفه او را دستگیر و حبس کرد و زیر شکنجهٔ بسیار و باشقاوت او را قطعه‌قطعه کردند و سرش را بریدند و جسدش را اول بر دار کردند و سپس سوزاندند و خاکسترش را در دجله ریختند (به سال ۳۰۹ هـ)، و او در تمام این مدت آه و ناله و استغاثه نکرد. ۴۶ کتاب به او نسبت داده‌اند. آرای محققان دربارهٔ او مختلف است. ← *اعلام*، ۲۶۰/۲.

حمّاد عَجْرد حمّاد بن عمر بن یونس بن کُلَیب سوائی، ابوعمرو، معروف به عجرد. شاعر و از موالی. اهل کوفه و از مُخَضرمین که دو دولت اُموی و عباسی را درك کرد. شهرتش در دورهٔ عباسی بود و ندیم ولیدبن یزید اموی. در ایام مهدی به بغداد آمد. او و بَشّار یکدیگر را هجوهای فاحش می‌کردند. در اهواز با حیله او را به سال ۱۶۱ هـ، کشتند. گفته‌اند در جنب قبر بشّار دفن شد. ← *اعلام*، ۲۷۲/۲.

حمدون بن اسماعیل بن داود، ندیم متوکل عباسی. در سال ۲۴۳ هـ، به او پیوست و همیشه هم‌صحبت او بود. او را اشعاری است. در سُرّمَن رأی به سال ۲۵۴ هـ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۷۴/۲.

حمزة بن عبدالمطّلب حمزةبن عبدالمطلب بن هاشم، ابوعُماره، از قریش، عمّ پیامبر اسلام و یکی از مهتران و سروران و دلاوران قریش در جاهلیت و اسلام. در مکه دنیا آمد و بزرگ شد. گرامی‌ترین فرد قریش و سرسخت‌ترین ایشان بود. چون اسلام ظاهر شد در تردّد بود تا اینکه شنید ابوجهل متعرّض پیامبر شده و او را سخنی زشت گفته است. قصد ابوجهل کرد و ضربه‌ای بر او زد و اسلام آورد، عرب گفت: امروز محمد عزّت یافت، چون‌که قبلاً حمزه مردم را از مسلمان‌شدن بازمی‌داشت. همراه پیامبر به مدینه هجرت کرد و در جنگ بدر و دیگر غزوات شرکت جست. مداینی گفته است اول پرچمی که پیامبر بست پرچم حمزه بود. علامت حمزه در جنگها پَر شترمرغ بود که بالای سرش می‌گذاشت. در جنگ بدر با دو شمشیر می‌جنگید، و در جنگ اُحد سال ۳ هـ، کشته شد و او را در مدینه دفن کردند و نسلش منقرض شد. ← *اعلام*، ۲۷۸/۲.

حمزهٔ زَیّات حمزة بن حبیب بن عُمارة بن اسماعیل تَیْمی، زیّات. یکی از قاریان هفتگانه و از موالی قبیلهٔ تیم و منسوب به ایشان. چون روغن از کوفه به حُلوان می‌برد و پنیر و جوز از آنجا به کوفه می‌آورد،

از این رو به زیّات معروف است. قرائتش موردقبول همگان بود. در حلوان به سال ١٥٦ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ٢٧٧/٢.

حُمَید طَویل حمید بن ابی‌حمید طویل، ابوعبیدهٔ خُزاعی بصری، از تابعان و اهل حدیث. پدرش از موالی طَلحة الطَّلَحات بود. در اسمش اختلاف است. ذَهَبی گفته است تیرویه است. در حال نماز به سال ١٤٢ هـ ، درگذشت. ← اعلام، ٢٨٣/٢.

حَنْظَلَة بن صَفْوان حنظلة بن صفوان رَسّی، از انبیای عرب در جاهلیت. در فاصلهٔ بین میلاد مسیح و اسلام بود و از اصحاب رَسّ که ذکرشان در قرآن آمده است. جهت هدایت ایشان برانگیخته شد، قومش او را تکذیب کردند و کشتند. راویان در رَسّ اختلاف کرده‌اند، بیشتر گفته‌اند که آن چاهی است، و در روایت ابن حبیب است که آن در شهر حَضور (از نواحی زَبید در یمن) بود. و در خبر همدانی است که گروهی قبل از اسلام به قبر حنظله برخوردند که در دست او انگشتریی بود که بر آن نوشته بود «من حنظلة بن صفوان رسول‌الله هستم» و بالای سرش نوشته بود: «خداوند مرا به حِمْیَر و اهل یمن فرستاد، پس، مرا تکذیب کردند و کشتند». ابن خلدون گفته است: حنظلة بن صفوان پیامبر رسّ بود، و رسّ مابین نَجران و یمن و حَضرموت و یَمامه است. ← اعلام، ٢٨٦/٢.

خ

خالد برمکی خالد بن برمك بن جاماس بن بشتاسف (گشتاسپ)، پدر برامکه و نخستین کس از این خاندان که در دولت عباسی به مقامات ارجمند رسید. پدرش برمك از مجوسان بلخ بود. خالد در ابتدا عهده‌دار تقسیم غنائم بین سپاهیان قَحطبة بن شَبیب در خراسان بود و قحطبه به رأی و مشورت او عمل می‌کرد. چون با سَفّاح بیعت شد، خالد هم با او بیعت کرد. عرب از فصاحتش او را بزرگ داشت و او را بر همان پست تقسیم غنائم برقرار داشتند و دیوان خراج و سپاه را هم ضمیمهٔ آن کردند و در حکم مقام وزیر را داشت. بعد از وفات سفّاح، منصور برای شش سال او را در همان مقام برقرار داشت، سپس او را از آن کار برکنار کرد و حکومت ری و طبرستان و دماوند و چند جای دیگر را به او داد. بعداً از او راضی شد و او را به موصل آورد. چون مهدی خلیفه شد، او را مجدداً بر حکومت فارس گماشت و در سال ١٦٣ هـ ، همراه پسرش هارون‌الرشید به صائفه فرستاد و در همان سال درگذشت. خالد سخی و مهتر و عاقل و نجیب بود. مسعودی گفته است: هیچیك از اولاد خالد با همهٔ صفاتی که داشتند به پای خالد نمی‌رسیدند. ← اعلام، ٢٩٥/٢.

خالد بن سِنان خالد بن سنان عَبسی، حکیم و از انبیای عرب در جاهلیت در سرزمین بنی‌عبس بود. مردم را به دین عیسی می‌خواند. ابن اثیر می‌گوید: از معجزات او این بود که آتشی در سرزمین عرب پدید آمد، به آن گرویدند و آن را پرستش کردند (زردشتی شدند). خالد به میان آتش رفت و با عصایش آن را خاموش کرد. من (زرِکْلی مؤلف کتاب) می‌گویم که آن آتش بی‌شك نفت بوده زیرا جمیع روات گفته‌اند که آتش از چاه بیرون می‌آمده. در مکان آن آتش اختلاف است: سرزمین عبس، نجد، بین مکّه و مدینه، در ناحیهٔ خیبر، در حَرّهٔ أشجع. گفته‌اند: در بنی‌اسماعیل پیامبری غیر از محمد نبوده. دخترش به

خدمت پیامبر(ص) آمد و پیامبر عبای خویش را برای آن پهن کرد و او را بر آن نشاند و گفت: مرحبا (سلام) بر دختر برادرم. ← *اعلام*، ۲۹۶/۲.

خالد بن صفوان خالد بن صَفْوان بن عبدالله بن عمروبن أَهْتَم تمیمی مِنْقَری. از فصحای مشهور عرب است. همنشین عمربن عبدالعزیز و هِشام بن عبدالملك بود و با آن دو حکایاتی دارد. در بصره دنیا آمد و بزرگ شد. ازدواج نکرد. مالدار متّهم به بخل بود. کلمات سائر از او در کتابها آمده است. تا زمان سَفّاح عباسی عمر کرد و از او بهره یافت. فصیح‌ترین مردم بود و تواناترین ایشان در مدح و ذمّ چیزی. با شَبیب بن شَیْبه (ادیب خطیب) خویشاوند خویش معارضه می‌کرد. بینایی خود را از دست داد. حدود سال ۱۳۳ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۹۷/۲.

خالد بن عبدالله قَسْری خالد بن عبدالله بن یزید بن اسد قسری، از بَجیله، ابوالهَیثم. امیر عراقَیْن (کوفه و بصره) و یکی از خطبا و بخشندگان عرب، از اصل یمانی و اهل دمشق. در سنهٔ ۸۹ ه‍ ، از طرف ولید بن عبدالملك والی مکّه شد، سپس هِشام بن عبدالملك در سال ۱۰۵ ه‍ ، او را والی عراقین کرد و آنجا بود تا اینکه در سال ۱۲۰ ه‍ ، او را عزل کرد و به جایش یوسف بن عمر ثقفی را گماشت و به عمر دستور داد که امور دیوان او را حسابرسی کند. یوسف خالد را زندانی کرد و شکنجه می‌داد تا در سال ۱۲۶ ه‍ ، در زمان ولید بن یزید او را کشت. خالد متّهم به زندقه بود، و فَرَزْدَق او را هجو کرده است. ← *اعلام*، ۲۹۷/۲.

خالد بن ولید خالد بن ولید بن مغیرهٔ مخزومی قرشی، سیف‌الله و فاتح کبیر و صحابی. در جاهلیت از اشراف قریش بود و رئیس سواران. همراه مشرکان با مسلمانان می‌جنگید تا عُمرهٔ حَدیبیه. در سال ۷ ه‍ ، قبل از فتح مکّه او و عمروبن عاص مسلمان شدند. پیامبر خوشحال شد و او را فرمانده سواران کرد. چون ابوبکر خلیفه شد، او را به جنگ مُسَیْلِمَه و مرتدان نجد فرستاد. سپس در سال ۱۲ ه‍ ، او را به طرف عراق گسیل داشت و او حیره و نواحی بسیاری از عراق را فتح کرد. سپس او را با سمت امیرالأمرائی به شام فرستاد. چون عمر خلیفه شد، او را از فرماندهی سپاه عزل کرد و به جایش ابوعبیدة بن جَرّاح را نصب کرد. این مسأله تغییری در رأی خالد نداد و در حضور ابوعبیده کارزار می‌کرد تا در سال ۱۴ ه‍ ، هر دو فاتح شدند و به مدینه برگشت. عمر او را خواند تا والی گرداند، نپذیرفت. در سال ۲۱ ه‍ ، در حِمْص سوریه و یا در مدینه درگذشت. خطیب و فصیح و پیروز بود. در خُلق و خوی به عمر می‌ماند. ابوبکر گفته است: زنان از زاییدن مثل او عاجزند. محدّثان ۱۸ حدیث از او روایت کرده‌اند. حکایاتش بسیار است. کتبی چند در سیرت او تألیف شده است. ← *اعلام*، ۳۰۰/۲.

خالد بن یزید خالد بن یزید بن مزید بن زائده، ابویزید شیبانی، یکی از امرا و والیان و بخشندگان عصر عباسی و ممدوح ابوتمّام. مأمون در سال ۲۰۶ ه‍ ، او را والی مصر کرد و به مصر رفت. عبیدالله بن سَرِیّ (که سر از اطاعت مأمون برتافته بود) با او جنگید و خالد نتوانست در آنجا مستقر شود. مأمون او را والی موصل کرد و سپس تمام دیار ربیعه را به آن منضم کرد و تا ایام واثق آنجا بود. چون ارمنیان شوریدند، واثق او را با سپاهی بزرگ به‌سوی ارمنستان گسیل داشت. اما خالد در راه مریض شد و قبل از رسیدن به ارمنستان به سال ۲۳۰ ه‍ ، درگذشت. کُنیهٔ خالد در زمان صلح ابویزید بود و در زمان جنگ

ابوزُبَیر. ← *اعلام*، ۳۰۱/۲.

خبّاز بلَدی (= شاطرعباس صبوحی). محمد بن احمد بن حمدان، ابوبکر، معروف به خبّاز بلدی (بلد نام شهری از جزیره است از نواحی موصل). از عجایب کار او با اینکه امّی بود شعرش ملیح و طرفی از ظرایف و لطایف ادبی و امثال سائره را داشت. حافظ قرآن بود و شیعه. ← *یتیمةالدهر*، ۲۰۸/۲. خالدیان در موصل شعر او را جمع کردند، در حدود سیصد ورق است، و شاعر بسیار خوبی بود. ← ترجمهٔ *الفهرست*، ص ۲۸۲.

خُبزأُرُزّی (نان‌برنج فروش) نصر بن احمد بن نصر بن مامون بصری، ابوالقاسم، شاعر غزلسرای مشهور. امّی بود و در مِربَد بصره در دکانی نان برنج می‌پخت و اشعار می‌گفت و مردم متعجّب بر او گرد می‌آمدند. ابن لَنْکَکْ شاعر به دکان او می‌رفت و اشعار او را می‌شنود و آن را جمع‌آوری کرد. خُبزارزّی برای مدتی به بغداد رفت و ابن لَنْکَك دیوانش را بر او خواند. حکایات ظریفی از او نقل شده است. به سال ۳۲۷ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۱/۸.

خدیجه بنت خُوَیْلد بن اسد بن عبدالعزی، از قریش. همسر اول رسول خدا که پانزده سال از پیامبر بزرگ‌تر بود. در مکّه دنیا آمد و در خاندان اشراف و توانگران بزرگ شد. پدرش در روز فِجار فوت کرد و خدیجه با ابی‌هالة بن زُرارَهٔ تمیمی ازدواج کرد، که بعداً فوت شد. خدیجه صاحب مال بسیار و تجارت بود و به شام اقمشه حمل می‌کرد و به مردان بسیاری مال به‌صورت مضاربه می‌داد. و چون پیامبر بیست‌وپنج ساله شد، از طرف خدیجه جهت تجارت به بازار بصری در (حوران) رفت و با سود برگشت. این امر باعث شد که خدیجه پیشنهاد ازدواج کرد و پیامبر هم موافقت نمود. خدیجه دنبال عمویش عمروبن اسعد بن عبدالعزی فرستاد و او آمد و خدیجه با رسول‌الله ازدواج کرد. قاسم و عبدالله و زینب و رقیه و ام‌کلثوم و فاطمه اولادان خدیجه هستند که بین هریك از آنها یك سال فاصله بود. و چون پیامبر به پیامبری برگزیده شد، خدیجه نخستین کس است که اسلام را قبول کرد. خدیجه مکنّا به أم هند بود و دختر او هند، از شوهر اولش بود. اولادان پیامبر تمامشان از خدیجه هستند غیر از ابراهیم که پسر ماریه است. *خدیجه در سال سوم قبل از هجرت در مکه وفات یافت. وی مشهور به امّ‌المؤمنین است.* ← *اعلام*، ۳۰۲/۲.

خرّاز احمد بن عیسی، ابوسعید خرّاز بغدادی از مشایخ صوفیه. خرّاز در لغت به معنی کفش، مشك‌دوز است. گفته‌اند او نخستین کس است که در فنا و بقا سخن گفته است. او را در علوم قوم تصانیفی است. به سال ۲۸۶ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۹۱/۱.

خُرافه مردی از بنی‌عُذْرَه که مدّتی از قبیله‌اش غایب شد و آنها پنداشتند که جنّ او را ربوده است. او عجایبهائی که از جن دیده بود برای آنها نقل می‌کرد. بعد از آن در مثل سخن دروغ را سخن خرافه گفتند، و مثل زدند: أکْذَبُ مِن خُرافة، دروغ‌تر از خرافه. حریری دروغ را خرافه گفته است، و در مقامهٔ چهارم می‌گوید: فَأَعْجَبُوا بخُرافتِهِ وتَعَوَّذُوا مِن آفتِه، پس، از خرافهٔ او در شگفت شدند و از آفت او پناه گرفتند. ← *اعلام*، ۳۰۳/۲. خرافه نام مردی پری‌زاده (ظ: زده) از قبیلهٔ عُذْرَه بوده است و او آنچه از پریان می‌دید نقل می‌کرد و مردم او را به دروغ می‌داشتند و هر سخن او را باور نداشتندی و گفتندی هذا

حدیثُ خُرافة، و هی حدیثٌ مُستَملحٌ کَذِبٌ و خرافاتٌ، یعنی: این سخن خرافه است، و آن سخن نمکین دروغ و خرافات است. ← *منتهی‌الارب*. در *اصابه*، ۱۰۷/۱، آمده: او مردی است که در بی‌پایگی احادیث به او مثل زده می‌شود و احادیث بی‌پایه را می‌گویند: «حدیثُ خرفةٌ». نام او در بین صحابه نیامده است و فقط نقل کرده‌اند که عایشه شرح حال او را به نقل از پیغمبر چنین آورده است که پیغمبر روزی گفت او مردی صالح بود و شبی از نزد من خارج شد و سه جن بر او حمله بردند و او را به اسارت گرفتند. یکی قصد قتل او کرد، و دیگری می‌خواست او را دربند کند، و سومی گفت صحیح آن است که او را آزاد کنیم. تا آنکه مردی از جنیان بر آنها گذشت ــ و قصّة بطولها. بعضی دیگر داستان خرافه به‌صورت دیگری آورده‌اند مبنی بر آنکه روزی پیغمبر نزد اهل بیت و زنان خود حدیثی گفت. یکی از آنها گفت این حدیث خرافه است. پیغمبر فرمود شما خِرافه را نمی‌شناسید. خرافه مردی از عُذْرَه بود و مدتها در اسارت جنیان به‌سر برد و از آنها داستانها نقل کرده است. ← *لغتنامه*.

خسرو دهلوی امیر، شاعر فارسی‌گوی هند (وفات ۷۰۵ ه‍). پدر وی سیف‌الدین محمود از مردم‌کش (ترکستان) بود و در غایلهٔ مغول به هند گریخت. خسرو در دهلی نشأت یافت و در زبان و ادب فارسی متبحّر شد و در حلقهٔ ارادت شیخ نظام‌الدین اولیا درآمد. در غزل پیرو سعدی بود و از الفاظ و معانی شاعران متصوّف ایرانی استفاده می‌کرد. دیوان اشعار وی مشتمل بر پنج قسمت است. امیر خسرو به نظامی گنجوی اعتقادی تام داشت و به تقلید او خمسه ساخته. علاوه بر اینها تصانیف و منظومه‌های دیگری دارد. ← *اعلام معین*.

خُلدی جعفر بن محمد بن نُصَیر، ابومحمد خلدی. شیخ صوفیه در عصرش در بغداد و عالم‌ترین ایشان به حدیث. خوّاص بود (خوص برگ درخت خرما را گویند و وی فروشندهٔ آن بود). نسبتش به قصر خلد است در بغداد و جُنید او را بدین نام خواند. از ملازمان جنید بود و ۵۶ بار حج گذارد. ولادت و وفاتش در بغداد است. به سال ۳۴۸ ه‍ ، درگذشت. رساله‌ای به او منسوب است. ← *اعلام*، ۱۲۸/۲.

خَلَف‌بن خلیفه معروف به اقطع. شاعر اُموی مطبوع و راویه از قیس بن ثَعلبه و از موالی. در کوچکی متّهم به سرقت شد و دستش را قطع کردند و از ظرفای دهن دریدهٔ هرزه بود. وی را حکایاتی بایزید بن هُبَیْرَه و فَرَزْدَق و دیگران است. حدود سال ۱۲۵ ه‍ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۳۱۰/۲.

خلیل بن احمد خلیل بن احمد بن عمروبن تمیم فراهیدی اَزْدِی یَحْمَدی، ابوعبدالرحمن. از ائمهٔ لغت و ادب و واضع علم عروض که آن را از موسیقی فراگرفت و از آگاهان به موسیقی بود و استاد سیبَوَیْه. ولادت و فوتش در بصره است. فقیر و شکیبا زندگی می‌کرد. ژولیده‌موی، رنگ‌پریده، بدهیئت، لباسهای پاره، قدمهای کوتاه و گمنام در میان مردم. نَضْر بن شُمَیل گفته است: راویان مانند خلیل را ندیدند و نه خلیل مانندِخود را. او را آثاری است که از همه معروف‌تر *کتاب العین* او است در لغت عرب. دربارهٔ مرگ او نوشته‌اند که او در حال فکر و استخراج قاعده‌ای در حساب داخل مسجد شد و چون غرق در فکر بود با گذرنده‌ای برخورد کرد و صدمه‌ای دید و آن صدمه باعث مرگش گردید. و فراهیدی نسبت او است به بطن قبیلهٔ اَزْد، و همچنین یَحْمَدی. زَبیدی در *طبقات النحویین*، می‌آورد که یونس گفته

است: فُرهودی (به ضم فاء)، نسبت به قبیله‌ای است از أَزْد. و نام پدر خلیل احمد بود و کسی بعد از پیامبر به این نام مسمّا نشد مگر پدر خلیل. لغوی در *مراتب النحویین* می‌گوید: خلیل ابداعاتی کرد که کسی بر او سبقت نگرفته بود. کتاب *لغت العین* را بنا بر حروف تألیف کرد، عروض را اختراع نمود، انواع اوزان شعر را بنا نهاد. به سال ۱۷۰ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳۱٤/۲.

خَنْساء تُماضر دختر عمروبن حارث بن شرید، ریاحیهٔ سُلَمیّه، از بنی‌سُلَیم، از قیس عیلان، از مُضَر. مشهورترین زن شاعر عرب علی‌الاطلاق و از اهل نجد. بیشتر عمرش را در جاهلیت گذراند، اسلام را درك کرد و مسلمان شد و همراه قومش بنی سُلَیم به رسولی نزد پیامبر آمد و رسول خدا از او خواست که اشعارش را بخواند و از شعر او درشگفت شد. و هنگامی که خنساء اشعارش را می‌خواند پیامبر طلب استزادت می‌کرد. بیشتر اشعار و بهترین آنها در رثای دو برادرش (صَخر و معاویه) است که در جنگی که در جاهلیت اتفاق افتاد کشته شدند. چهار پسر داشت که در سال ١٦ هـ ، در جنگ قادسیه شهید شدند، و او پسرانش را به پایداری تحریض می‌کرد تا کشته شدند، و چون کشته شدند گفت: سپاس خدای را که مرا با قتل آنان شرف و بزرگی بخشید. او را دیوان شعری است. به سال ٢٤ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۸٦/۲.

خواجه نصیر نصیرالدین [خواجه] ابن خواجه مسعود همدانی از شاعران قرن دهم است. وی در عهد اکبرشاه از همدان به هندوستان مهاجرت کرد و ملازم بارگاه اکبری شد. سپس ملازمت قطب شاه والی دکن را اختیار کرد. ← *لغتنامه*.

خوارزمی کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی از عارفان قرن نهم و صاحب کتاب *شرح مثنوی* به نام *جواهر الأسرار و زواهر الأنوار* که در ۸۳۳ آن را تألیف کرده است.

خوارزمی ابوبکر محمد بن عباس (وفات ۳۸۳ هـ) از دانشمندان معروف ادب عرب است. اصل وی از خوارزم و مادرش از طبرستان و خواهر محمد بن جریر طبری بود. وی در حفظ اشعار و ایام و اخبار عرب و در لغت و نحو و شعر و ادب عربی کم‌نظیر بود. رسائل خوارزمی در ادب عرب امتیاز دارد. ← *اعلام معین*. *اعلام زرکلی*، ۱۸۳/٦.

خَوْلان خولان بن عمروبن حاف بن قُضاعه، جدّ جاهلی یمنی. از بنی‌کَهْلان، از قَحطانیه. بلاد خولان در شرق یمن به نام فرزندان او منسوب است. بتشان در جاهلیت «عم أَنَس» بود که بنابر اعتقادشان کِشت و چهار پایانشان را بین او و خدا قسمت می‌کردند. در خولان آتشی بود که یمنیها در زمانی که آتش‌پرست (مجوس) بودند آن را عبادت می‌کردند. سرزمین خولان در زمان عمربن خطّاب فتح شد. ← *اعلام*، ۳۲۵/۲.

خَیْزُران همسر مهدی خلیفهٔ عباسی و مادر هادی و هارون‌الرشید. ملکهٔ حازم و متفقّه. اصلش یمنی بود. فقه را از امام اوزاعی فراگرفت. ابتدا از کنیزان مهدی بود، مهدی او را آزاد کرد و با او ازدواج کرد. چون مهدی مرد و پسرش هادی خلیفه شد، خیزران به تنهایی به کار مُلك می‌پرداخت و هر صبح و شام مردم به در خانهٔ او می‌آمدند. هادی سعی کرد که مادرش را از دخالت در امور مملکتی برکنار دارد حتّی یك بار نیز به او گفت: اگر امیری به در خانه‌ات بایستد او را گردن می‌زنم. سپس هادی سعی کرد برادر

خود رشید را از ولیعهدی خلع کند (و به جایش جعفر پسر خود را نصب کند). خیزران فهمید که او ارادهٔ کشتن رشید را دارد. بعد مدتی هادی مریض شد. خیزران چند تن از کنیزهای خود را فرستاد و آنها بر روی هادی نشستند و خفه شد. رشید بعد از او به خلافت رسید. خیزران به حج رفت و اموال زیادی به صدقه داد. در بغداد به سال ۱۷۳ هـ ، وفات کرد. رشید در پشت جنازهٔ او می‌رفت و طیلسان کبود و نیلگون به تن کرده بود و کمرش را بسته و زیر تابوت را گرفته بود و پای‌برهنهٔ در گل رفته حرکت می‌کرد تا به مقابر قریش آمد. پایش را شست و بر جنازهٔ خیزران نماز گزارد و داخل قبرش شد و مال بسیاری صدقه داد. ← *اعلام*، ۳۲۸/۲.

د

داود طائی داود بن نصیر طائی، ابوسلیمان، از پیشوایان متصوّفه. در زمان مهدی عباسی بود. اصلش از خراسان بود و مولدش به کوفه. به بغداد رفت و از ابوحنیفه و دیگران علم آموخت و به کوفه برگشت و از مردم کناره گرفت و ملازم عبادت شد تا وفات یافت. یکی از معاصرینش گفته است: اگر داود در میان امتهای گذشته بود خداوند چیزی از اخبار او ذکر می‌کرد. او را با امرا و علمای عصرش حکایاتی است. به سال ١٦٥ هـ ، وفات یافت ← *اعلام*، ۳۳۵/۲.

داود مُصاب از ظرفا. حکایاتی از او در *عیون الأخبار*، ٤٦/٢،٥١، و *اخبار الظّرّاف والمتماجنین*، ص ۹۳، و *عقدالفرید*، ١٥١/٦، دیده می‌شود.

درواس بن حبیب عجلی زَمَخشری در *ربیع‌الأنوار*، ٢٧٣/٤، همین حکایت را آورده و اضافه می‌کند که درواس بن حبیب در آن وقت شانزده ساله بود.

درویش دهکی «از ولایت قزوین است و به صنعت خشتمالی منسوب. گویند مردی است ابدال‌وش و همیشه دیوان خود را بر میان بسته دارد. اگر به بیتی یا به معنیی احتیاج افتد، فی‌الحال دیوان بیرون آورده می‌نماید. فی‌الواقع تا فقیر (امیر علیشیر نوایی) به شعر و شاعری اشتغال می‌نمایم، از جانب عراق بهتر از ابیات او نظمی نیامده است». ← *مجالس النّفائس*، ص ۱۱۸. «درویش دهکی قزوینی است و همشهری مترجم در منداست (مراد حکیم شاه محمد قزوینی مترجم *نفائس‌النّفائس* است)، و این فقیر مستمند بسیار با او صحبت داشته و شعر از او شنیده. درویش پیری بود بی‌خویش و هیچ خویشتن‌داری و تن‌پرستی در او نبود، و از قید تعلّقات دنیوی رسته و دل به چیزی از آن نبسته و کار او جولاهی بود و کرباس خوب می‌بافت و چون مشتری می‌یافت به بهای ارزان می‌فروخت و چشم حرص به بهای گران نمی‌دوخت. و به اندك سودی قانع می‌گشت، و به هرزه از پی دنیای دنی نمی‌گشت، و باغی چند داشت و از بهای انگور که حاصل باغات او بود معیشت اهل و عیال می‌کرد، و لقمهٔ حرام و طعام پادشاهان نمی‌خورد، و از جهت تحصیل حُطام دنیا رنج بیهوده اصلاً نمی‌برد. و میرعلیشیر فرمود تا من شعور شعر دارم شعری که از جای دیگر به خراسان آمده باشد بهتر از شعر درویش دهکی ندیده‌ام». ← *مجالس النّفائس*، ص ۲۹۰.

دُرَید بن صِمّت درید بن صمّت جُشَمی بَکری، از هَوازن. شجاع، پهلوان، شاعر، و از مُعَمَّرین در

جاهلیت. بزرگ بنی جُشَم و سوارکار و فرمانده ایشان بود. حدود صد جنگ کرد که در یکی نگریخت. آن‌قدر عمر کرد که ابروانش بر روی چشمانش افتاده بود. اسلام را درك کرد اما مسلمان نشد. در جنگ حُنَین بر دین جاهلیت کشته شد. قبیلهٔ هَوازن به همراهی قبیلهٔ تَیْم به جنگ مسلمانان آمدند و دُرَید در میانشان بود و کور بود. چون سپاه کفر شکست خوردند و روی به هزیمت نهادند، ربیعة بن رفیع سُلَمی بر درید دست یافت و او را کشت (سال ۸ هـ). حکایاتش بسیار است. وصمّت لقب پدرش معاویة بن حارث است. ← *اعلام*، ۳۳۹/۲.

دِعْبِل دعبل بن علیّ بن رزین خُزاعی، ابوعلی، شاعر هجوگو. اصلش از کوفه بود و ساکن بغداد. او را حکایاتی است. شعرش نیکو بود و دوست بُحتری. کتابی در طبقات شعرا تألیف کرده است. ابن خَلّکان در ترجمهٔ حالش آورده است که بدزبان بود و حریص به هجو و پایین‌کشیدن قدر مردم. رشید و مأمون و معتصم و واثق و دیگران را هجو کرد. عمر طولانی کرد و دربارهٔ خود گفته است: پنجاه سال است که چوب خود را به دوش می‌کشم تا شاید کسی مرا با آن به دار آویزد ولی کسی را نمی‌یابم. در سال ۲٤٦ هـ ، در شهر طیب (بین واسط و خوزستان) وفات کرد. او را دیوان شعری است. ← *اعلام*، ۳۳۹/۲. دِعبل شیعی است و شاعر مدّاح اهل بیت و از شیعیان علی بن موسی‌الرضا است. قصیده‌ای که با مطلع «مَدارسُ آیاتٍ خَلَتْ مِن تلاوةٍ» (جایگاه تدریس آیات از تلاوت خالی شده است) سروده از بهترین مدایح در مدح اهل بیت است. اصلش از خاندان طاهریان است.

دَغْفَل دغفل بن حَنظلة بن زید بن عبدهٔ ذُهلی شیبانی، نسّابهٔ عرب که در معرفت انساب به او مثل زنند. جاحظ گفته است: مردمان مثل او در زبان و علم و حفظ ندیده‌اند. گفته‌اند اسمش حُجْر و لقبش دغفل است. در زمان معاویه به رسولی نزد او آمد. معاویه از عربیت و انساب مردمان و نجوم از او پرسید و از دانشش در شگفت شد و او را عهده‌دار تعلیم فرزندش یزید کرد. در واقعهٔ دولاب (در فارس) در جنگ با آزارقه غرق شد. ← *اعلام*، ۳٤۰/۲.

دَوّانی منسوب به دوّان. جلال‌الدین محمد بن سعد (یا سعدالدین) اسعد کازرونی، دانشمند و قاضی معروف (وفات ۹۰۸ هـ). پدرش قاضی کازرون بود و دوّانی بخش اول عمر خود را در آن شهر گذرانید و در مدرسهٔ دارالایتام به تعلیم پرداخت. وی حکیمی متکلّم و محقّق است. ← *اعلام معین*.

دیك الجن (یعنی خروس اجنّه) عبدالسلام بن رَغْبان بن عبدالسلام بن حبیب کَلْبی معروف به دیك الجّن. شاعر خوب و بی‌باك (پرده‌در) و از شعرای عصر عباسی است. از این جهت او را خروس اجنه می‌گفتند که چشمهایش سبزرنگ بود. اصلش از سلیمه(نزدیك حَماة) است و ولادت و وفاتش به حِمْص (در سوریه). هرگز از سرزمین شام بیرون نرفت. او را دیوان شعری است. به سال ۲۳۵ هـ ، درگذشت. دیك‌الجّن شیعی است و اشعاری در رثای امام حسین دارد. ← *اعلام*، ٥/٤.

ذ

ذَرّبن ذرّ ذرّبن عمر (یا عمرو) بن ذرّ هَمْدانی، از بنی‌مُرهِبه. که حکایت متن در *البیان والتبیین*، ۱٤٤-٥/۳، *عیون الأخبار*، ۳۱۳/۲، *المستطرف*، ۳۰۲/۲، *رسالهٔ عینیهٔ* احمد غزّالی (ضمن مجموعهٔ آثار)، ص ۲۲۲، دیده می‌شود. پدرش عمر بن ذرّ از رجال حدیث و از اهل کوفه و از رؤسای مرجئه.

← *اعلام*، ۴٦/۵. پسرش ذرّ بسیار به پدرش احترام و احسان می‌کرد. بعد از فوتش از پدرش پرسیدند محبت پسرت نسبت به تو چگونه بود؟ گفت: در روز حرکت نکردم مگر اینکه در پشت سر من بود، و در شب در جلوی من (که اگر چاله و چاهی در راه باشد پسر بیفتد و پدر محفوظ بماند)، و در مجالس پایین‌تر از من می‌نشست. حکایات بسیاری دارد. عمربن ذرّ در سال ۱۵۳ هـ ، درگذشت.
← *وفیات الأعیان*، ۴۴۲/۳.

ذُوالرُمّه غَیلان بن عقبة بن نهیس بن مسعود عَدَوی، از مُضَر، ابوالحارث، ذوالرمّه، از فحول شعرای طبقهٔ دوم عصرش. ابوعمروبن علاء گفته است: شعر به امرؤالقیس شروع شد و به ذوالرمّه ختم گردید. بسیار کوتاه‌قد و زشت‌روی و سیاهچهره بود. بیشتر اشعارش در تشبیب و گریه بر اطلال (ویرانه‌ها) است که این رسم شعرای جاهلیت بود. در بادیه زندگی می‌کرد، گاهی هم به یَمامه می‌رفت. ذوالرّمه به تشبیهات بدیع ممتاز است. جریر گفته است اگر ذوالرمّه بعد قصیده‌ای که با مطلع «ما بالُ عَیْنِكَ مِنها الماءُ یَنْسَکِبُ» (چشم تورا چه می‌شود که از آن اشك می‌ریزد) شروع می‌کند سکوت کرده بود اشعر مردمان بود. اصمعی گفته است: اگر ذوالرمّه را می‌دیدم به او می‌گفتم که بسیاری از اشعارش را رها کند که این کار برای او بهتر است. ذوالرمّه، عاشق میّهٔ مِنْقَریّه بود و به‌سبب او مشهور شد. او را دیوان شعر قطوری است که به‌وسیلهٔ کارلیل هنری هیس مکارتنی چاپ شده است. ← *اعلام*، ۱۲۴/۵.

ذوالریّاستین فضل بن سهل سرخسی، ابوالعباس، وزیر باتدبیر مامون. در کودکی به مامون پیوست و به سال ۱۹۰ هـ ، به دست او مسلمان شد، قبلاً زردشتی بود. پیش از به خلافت رسیدن مامون با او مصاحبت داشت. چون مامون خلیفه شد وزارت و ریاست سپاه را به او سپرد و از این جهت به ذوالریاستین (صاحب دو ریاست) ملقّب شد. ولادت و وفاتش در سرخس است. در حمام سرخس به سال ۲۰۲ هـ ، کشته شد. گفته‌اند این دسیسهٔ مامون بود که دیگر از فضل سیر شده بود. فضل مردی حازم و عاقل و فصیح بود. حکایات او زیاد است. ← *اعلام*، ۱۴۹/۵.

ذوالقرنین صاحب دو شاخ. داشتن دو شاخ از تخیّلات اساطیری بسیار کهن است. نَرم سین پادشاه اکد در عدد با دو شاخ در مسلهٔ (ستون عظیم و مرتفع تراشیده از سنگ) شوش مصوّر است. ژوپیتر آمون با دو شاخ معرفی گردیده. گروهی از شاهان قدیم بدین لقب خوانده شده‌اند (و وجوه مختلف برای این لقب ذکر کرده‌اند): ۱. مُنْذِر بن اِمرَءُ القیس بن نعمان مکنّابه ابن ماءالسماء، جدّ نعمان بن مُنْذِر از ملوك مَعَد. ۲. ملك تبع‌الاقرن، پادشاه عربستان جنوبی. ۳. شمر بن افریقیس بن ابرهة بن الرایش. ۴. عمروبن مُنْذِر بن لَخمی. ۵. اسکندر مقدونی: چون پس از تسخیر مصر و شناخته شدن او به منزلهٔ ژوپیتر آمون، در سکّه هاوی را با دو شاخ ــ که زینت سر او بود ــ تصویر کرده‌اند. ضح ــ ابوالکلام آزاد (هندی) به قراین و اماراتی مراد از ذوالقرنین مذکور در قرآن را کوروش مؤسس سلسلهٔ هخامنشی دانسته است. ٦. علی بن ابی‌طالب. ← *اعلام معین*.

ذوالکَلاع یزید بن نعمان حِمْیَری، از نسل شهال بن وُحاظه، از قبیلهٔ سبای اصغر. پادشاه جاهلی یمانی و ازأذواء (نام منزلتی در یمن جمع ذو). اهل لغت گفته‌اند که کلاع از تکلع است که به معنی

هم‌پیمان و هم‌گروه باشد، و چون دو قبیلهٔ هَوازن و حَرازبه اتفاق سایر قبایل بر علیه او هم‌پیمان شدند او به ذوالکلاع مشهور شد. بتشان که در قرآن نامش آمده است نَسر (کرکس) بود که به شکل کرکس ساخته بودند. ← *اعلام*، ۱۹۰/۸.

ذَهَبی محمد بن احمد بن عثمان بن قایماز ذهبی، شمس‌الدین، ابوعبدالله. حافظ، مورّخ، علاّمهٔ محقّق، اصلش ترکمنی است از اهل میافارقین. ولادت و وفاتش در دمشق است. به قاهره رفت و از بسیاری شهرها دیدن کرد. در سال ۷۴۱ ﻫ ، نور چشمش را از دست داد. تالیفاتش به حدود صد جلد می‌رسد. به سال ۷۴۸ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳۲٦/۵.

ر

رابعه رابعه بنت اسماعیل عَدَویّه، ام‌الخیر، از موالی آل عَتیك، از اهل بصره. صالحهٔ مشهور. حکایاتی در عبادت ونُسك (زهد) دارد. او را اشعاری نیز هست. در قدس وفات یافت. ابن‌خَلّکان گفته است: قبرش را زیارت می‌کنند، در قسمت شرقی قدس بر قلّهٔ کوه طور قرار دارد. به سال ۱۳۵ یا ۱۸۵ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۰/۳.

ربیع بن خُثَیم ربیع بن خثیم (خیثم) بن عائذبن عبدالله ثوری کوفی، ثِقهٔ عابد و از کِبار تابعان. در سال ٦۱ یا ٦۳ ﻫ ، درگذشت. برای ضبط خُثیم، ← *طبقات ابن سعد*، ۱۰/٦. *البیان والتّبیین*، ۳٦۳/۱. *عقدالفرید*، ۲۷۵/۱.

ربیع بن زیاد ربیع بن زیاد بن أَنَس حارثی، از بنی‌دَیّان. امیر فاتح که عصر نبوّت را درك کرد و والی بحرین بود. در زمان عمر به مدینه آمد. عبدالله بن عامر او را در سال ۲۹ ﻫ ، به حکومت سیستان تعیین کرد و آن ناحیه به دست وی گشوده شد. با عمربن خطاب حکایاتی دارد. شجاع پرهیزگار بود. عمر روزی به اصحابش گفت: مردی را نشان من دهید که اگر در میان قومش امیر باشد گویی امیر نیست، و اگر امیر نباشد گویی امیر است. گفتند: جز ربیع بن زیاد کس دیگر نشناسیم. گفت: راست گفتید. در سال ۵۳ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱٤/۳.

ربیع بن یونس ربیع بن یونس بن محمد بن ابی‌فَرْوَة کیسان، از موالی بنی‌عباس، ابوالفضل، معروف به ابن ابی‌فَرْوَه. وزیر و از عقلای موصوف به حزم. ابتدا پرده‌دار منصور عباسی بود و سپس وزیر او گردید. مهیب بود و به بهترین وجه به ادارهٔ شوؤن مملکت می‌پرداخت. تا زمان خلافت مهدی زنده بود و از او نیز بهره برد. هادی او را از وزارت به ریاست دواوین تغییر داد و در آن سمت بود تا به سال ۱٦۹ ﻫ ، وفات یافت. قطیعةالربیع در بغداد منسوب به او است (قطیعه، زمینهایی است در بغداد که منصور به اعیان دولت خود بخشید تا در آن سکونت ورزند و آبادان کنند). ← *اعلام*، ۱۵/۳.

رَبیعةالرّأی ربیعة بن فرّوخ تَیْمی، از موالی، مدنی، ابوعثمان. امام، حافظ، فقیه، مجتهد و بصیر به رأی (در نزد اهل حدیث، اصحاب رأی اصحاب قیاسند که اگر حکمی در اثر و خبر نیابند به رأی خود حکم می‌دهند)، و به این سبب به ربیعةالرّأی معروف شد. از بخشندگان بود. وقتی بر دوستانش چهل‌هزار دینار انفاق کرد. چون سفّاح به مدینه آمد دستور داد به او مالی دهند، وی نپذیرفت. در مدینه

صاحب فتوا بود و امام مالك فقه را از او آموخت. در هاشمیه در سرزمین انبار به سال ۱۳٦ هـ ، از دنیا رحلت کرد. ← *اعلام*، ۱۷/۳.

رجاء بن حَیْوَه رجاء بن حیوة بن جَرْوَل کِنْدِی، ابوالمقدام. شیخ اهل شام در عصرش. از واعظان و فصحا و علماء. در زمان امارت و خلافت عمر بن عبدالعزیز ملازم او بود. سلیمان بن عبدالملك او را به منشیگری خود برگزید. وی همان کسی است که به سلیمان اشاره کرد که عمر بن عبدالعزیز را به خلافت برگزیند. حکایاتی با عمر بن عبدالعزیز دارد. به سال ۱۱۲ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۷/۳.

رضی‌الدین لالا علی بن سعید بن عبدالجلیل غزنوی جوینی، رضی، رضی لالا، شیخ رضی، از اکابر عرفا و صوفیه و از مریدان شیخ نجم‌الدین کبری و عموزاده یا نوهٔ حکیم سنایی و یا نتیجهٔ خود حکیم سنایی بود که جدّش عبدالجلیل پسر وی بوده است. و به هر حال لالا در کثرت مجاهده و ریاضت و ترك دنیا اوحد عرفا بود و مسافرتها کرد و به فیض حضور اکابر مشایخ طریقت نایل گردید و از دست صدوبیست و چهار یا شصت و چهار تن از ایشان خرقه پوشید، و به نوشتهٔ خزینةالأصفیاء در هندوستان به صحبت ابوالرضا هندی نایل گشت و شانهٔ محاسن مبارك حضرت رسالت را که برای او نزد وی امانت بود گرفت (والعهدةُ علیه). لالا در سال ٦٤٢ هـ ، در غزنه درگذشت و مابین روضهٔ سلطان محمود غزنوی به خاك سپرده شد. ← *لغتنامه*.

رَقاشی فضل بن عبدالصّمد بن فضل رقاشی بصری، ابوالعباس، شاعر خوب از اهل بصره و فارسی‌نژاد. به بغداد آمد و خلفا را مدح گفت. او و ابونواس یکدیگر را هجو می‌کردند و با هم گستاخی و فراخزبانی می‌کردند. رقاشی به برامکه پیوست و بعد از نکبتشان آنها را مدح گفت. شاعری پردهدر و خودکامه بود. مُبرّد دربارهٔاش گفته است: رقاشی فقیر بود اما غنی می‌نمود، و ذلیل بود اما عزیز می‌نمود، و کوچك بود اما بزرگ می‌نمود، و به این سبب شاعران او را هجو می‌کردند. حدود سال ۲۰۰ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۵۰/۵.

رکن‌الدوله رکن‌الدولهٔ دیلمی، ابوعلی حسن بن بویه، از امرای آل بویه (آغاز حکومت ۳۲۲ ـ وفات ۳٦٦ هـ). وی از طرف خلیفه مستکفی ملقب به رکن‌الدوله شد. وی امیری علمدوست و هنرپرور بود و در ایجاد ابنیه می‌کوشید. ابن عمید وزیر رکن‌الدوله بود. ← *اعلام معین*.

رُؤبَة بن عَجّاج رؤبة بن عبدالله عجّاج بن رؤبة تمیمی سعدی، ابوالجَحّاف یا ابومحمد، شاعر رجزگو و از فصحای مشهور و از مُخَضْرَمین که دو دولت اموی و عباسی را درك کرد. بیشتر در بصره اقامت داشت. اعیان اهل لغت از او کسب معلومات می‌کردند و به شعر او احتجاج می‌کردند و او را امام اهل لغت می‌شمردند. در بادیه به سال ۱٤٥ هـ ، در حالی‌که مسن بود درگذشت. چون فوت کرد خلیل گفت: شعر و لغت و فصاحت را دفن کردیم. ← *اعلام*، ۳٤/۳.

رَوْح بن حاتم روح بن حاتم بن قَبیصة بن مُهَلّب اَزْدِی امیر، و از بخشندگان ممدوح بود. در اول پردهدار منصور عباسی بود، مهدی او را حاکم سند کرد، سپس منتقل به بصره و کوفه نمود. رشید او را فرمانروای فلسطین کرد، بعد او از آنجا برگشت و به بغداد آمد. با مرگ برادرش (یزید بن حاتم) که امیر آفریقا بود، رشید در سال ۱۷۱ هـ ، او را به آفریقا فرستاد و والی قیروان کرد. در آنجا بود تا در سال

۱۷٤ ﻫ ، درگذشت. او را کنار قبر برادرش دفـن کردند. موصـوف به علم و شـجاعت و حـزم بود. ← *اعلام*، ۳٤/۳.

ز

زِبرِقان زبرقان بن بدر تمیمی سعدی، از صحابه و از بزرگان قومش. گفته‌اند اسمش حُصَین است و ملقب به زبرقان (که از نامهای قمر است) به خاطر زیبایی صورتش. پیامبر(ص) او را متصدّی صـدقات قوم خودش کرد و او تا زمان عُمَر در این مقام باقی بود. در اواخر عمْر نور چشمش را از دست داد، و در زمان معاویه حدود سال ٤۵ ﻫ ، وفات یافت. فصیح و شـاعر بود و خشـونت طبیعـی عرب را در خـود داشت. فرزندانش به اندلس رفتند. ← *اعلام*، ٤۱/۳. حکایت هجو حُطَیئَه زبرقان را، و شکایت بردن زبرقان به عمّر، و حکمیت حَسّان بن ثابت، و زندانی شدن حطیئه به دستور عمر، در همهٔ کتب ادب آمده است.

زُبَیر بن بَکّار زبیر بن بکّار بن عبدالله قرشی اسدی مکّی از احفـاد زبیر بن عوام، ابوعبدالله، عالم به انساب و اخبار عرب و راویه. در مدینه دنیا آمد، قاضی مکّـه شـد و در همانجـا به سـال ۲۵٦ ﻫ ، درگذشت. او را آثاری است. معلّم متوکّل عباسی بود. ← *اعلام*، ٤۲/۳.

زکریّا یکی از آخرین انبیای عهد قدیم (قرن ششم قبل از میلاد). وی در عهد ترمیم هیکل اورشلیم که به امر نبوکدنصر منهدم شده بود می‌زیست. نبوت زکریا از او است، و وی به تجدید روحانیت اسرائیل در عهد مسیح بشارت داده. ← *اعلام معین*.

زَلْزَل منصور بن جعفر رازی ضـارب عودنواز مشـهور ایام مهـدی و هادی و رشـید و مأمون و از مردم کوفه و برادرزن ابراهیم موصلی که در عودنوازی بدان مثل زنند: أَطـرَبُ مِن عودِ زَلْزَلٍ. وی در جـایگاه انگشتان در عود و شاهرود تصرّفاتی کرد و از ابراهیم موصلی (وفات ۱۸۸ ﻫ) تعلیم گرفت و اسـحاق بن ابراهیم موصلی نزد وی موسیقی آموخت. رشید بر او غضب کرد و او را در حبس افکند، بعـد از حبس بیرون آورد و ده سال از خود راند. زلزل از أجواد و بخشـندگان بود و برکهٔ زلزل در بغـداد از وقفیات او بر مسلمانان اسـت. ← *التاج*، ص ۳۸-٤۱. *عقـدالفرید*، ۳۷/٦. *اعلام*، معین. *دایرةالمعـارف فـارسی مصاحب*. *لغتنامه*.

زلیخا طبق روایات نام زن عزیز مصر که فریفتهٔ جمال یوسف پیامبر شد.

زُنام زنام زامر. نخستین کس است در عرب که نای (نی) را به‌کار برده اسـت حتی می‌گویند او نای را اختراع کرد و در مغرب در ایام شریشی (اوائل قرن سیزدهٔ میلادی) عامهٔ مردم نای رازُلامی، می‌گفتند که تحریف زُنامی است. از مطربان دستگاه خـلافت هارون و معتصـم و واثق بود و با ایشـان حکـایاتی دارد. ثَعالبی او را از رؤسای مطربان متوکل می‌شمرد و در زدن نای مَثَل است. بُحتری در شـعرش از او نام برده است. حدود سال ۲۳۵ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ٤۹/۳.

زُهَیر بن ابی سُلْمیٰ زهیر بن ابی‌سلمی ربیعة بن ریاح مُزَنی، از مُضَر. حکیم الشعرای جاهلیت بود. ائمهٔ ادب او را بر همهٔ شـاعران عرب برتری می‌دهند. ابن اعرابی گفته اسـت: در شـعر برای زهیر

امتیازاتی است که برای شاعران دیگر نیست: پدرش شاعر بود، دائیش شاعر بود، دو خواهرش سُلمیٰ و خَنْساء شاعر بودند، دو پسرش کعب و بُجَیر شاعر بودند. در بلاد مُزَیْنَه از نواحی مدینه دنیا آمد، در حاجر (از دیار نجد) مقیم بود و بعد از اسلام هم فرزندانش در آنجا مستقر شدند. گفته‌اند: یك قصیده را در طول یك ماه می‌سرود، و در یك سال آن را تنقیح و تهذیب می‌کرد، از این رو قصاید او به حولیات «سالیانه» مشهور شده است. یکی از صاحبان معلّقات است. معلّقهٔ او با مطلع: «أَمِن أُمِّ أَوْفی دِمْنَةٌ لَمْ تَکَلَّمِ» (آیا هیچ خرابه‌ای از «امّ اوفی» یار عزیز من سخن نمی‌گوید). گفته‌اند ابیات آخر این قصیده شبیه کلام انبیا است. بیشتر اشعارش به آلمانی ترجمه شده است. به سال ۱۳ ق هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۵۲/۳.

زیاد اعجم زیاد بن سلیمان (یا سُلیم) اعجم، ابواُمامهٔ عبدی، از موالی بنی‌عبد قیس و از شعرای دولت اموی. شعرش محکم و الفاظش فصیح بود. به‌سبب لکنتی که در زبان داشت به اعجم ملقب گردید. در اصفهان دنیا آمد و بزرگ شد و بعد به خراسان رفت و در آنجا ساکن شد و عمر دراز کرد و در همانجا حدود سال ۱۰۰ هـ ، درگذشت. معاصر مُهلَّب بن ابی صُفْرَه بود و او را مدح و رثا گفت. هَجّاء بود. مُهلَّب با او مدارا می‌کرد و از کینه و انتقامش می‌ترسید. بیشتر اشعارش مدح امرای عصر و هجو بخیلان از آنان بود. فَرَزْدَق از ترس او از هجو بنی عبدقیس پرهیز می‌کرد و می‌گفت: تا زمانی که این برده در میان آنها زندگی می‌کند هجو آنها ممکن نیست. گفته‌اند: همراه ابوموسی اشعری در فتح اصطخر شرکت داشت. پیش هِشام بن عبدالملك رفت و عبدالله بن جعفر ابی‌طالب را ستود. ← *اعلام*، ۵٤/۳.

زیاد بن ابیه زیاد بن ابیه، امیر باذکاوت و یکی از فرماندهان فاتح و والیان عرب از اهل طائف. پدرش معلوم نیست. گفته‌اند: عُبَید ثقفی، ابوسفیان. مادرش سُمیّه (کنیز حارث بن کَلَدهٔ ثقفی) او را در طائف به‌دنیا آورد و عُبید ثقفی (از موالی حارث بن کلده) او را به پسری قبول کرد. در سال اول هجری دنیا آمد و در زمان ابوبکر اسلام آورد. در اول کاتب مُغیرة بن شُعبه بود، بعد در زمانی که ابوموسی اشعری حاکم بصره بود کاتب او شد. علی بن ابی‌طالب او را فرمانروای فارس کرد. بعد از قتل علی از فرمان معاویه سرپیچید و در قلاع فارس تحصّن گرفت و برای معاویه نوشت که من برادر تو و پسر ابوسفیان هستم. معاویه در سال ٤٤ هـ ، او را به ابوسفیان ملحق کرد و زیاد بازوی قوی معاویه شد. او را والی بصره و کوفه و سایر بلاد عراق کرد. و در این مقام بود تا در سنهٔ ۵۳ هـ ، درگذشت. شَعبی گفته است: خطیب‌تر از زیاد من ندیدم. قُصَیبة بن جابر گفته است: انجمنش فراخ و مجلسش گرامی و باطنش با ظاهرش یکی بود. أصمعی گفته است: اول کسی که ضرب دینار و درهم زد و نقش «الله» را بر سکّه‌ها نوشت و اسم روم و نقشهای آنان را پاك کرد زیاد بود. عُتْبی گفته است: اول کسی که بدعت ترك سلام بر واردشونده را به حضور سلطان گذاشت زیاد بود. شَعبی گفته است: اول کسی که عراقان (کوفه و بصره) و خراسان و سیستان و بحران و عمان را در اختیار داشت زیاد بود. و او اول کسی است از امرا که مردم در حضور او می‌نشستند، و اول کسی است که شبگرد و پاسبان در اسلام به‌وجود آورد، و اول کسی است که به اسلوب ایرانیان پیاده‌نظام نیزه‌دار و عمود به دست از مقابلش رژه

می‌رفتند. اَصمعی گفته است: زیرکان عرب چهار تن هستند: معاویه و عمروبن عاص در بدیهه، مُغیرة بن شُعبه در مشکلات، و زیاد برای هر مساله‌ی بزرگ و کوچك. ابن حَزم در کتاب *الفصل* گفته است: زیاد نه عشیره داشت و نه نسب و نه سابقه و نه قدمت. معاویه یارای مقاومت با او را نداشت جز اینکه با او مدارا کند و او را راضی کند و به او ولایت بخشد. حکایاتش بسیار است و صاحب اقوال سائره است. مُرد در حالی که جز هزار دینار باقی نگذاشت. در وصفش گفته‌اند: در چشم راستش انکساری بود، ریشش سفید مخروطی و بر تن پیراهنی وصله‌دار داشت. بعد از مرگش شعرای بسیاری او را مرثیه گفتند. به سال ۵۳ هـ ، درگذشت. کتبی در سیرت او تألیف شده است. عبیدالله بن زیاد پسر همین زیاد بین ابیه است که واقعهٔ کربلا در زمان او روی داد. ← *اعلام*، ۵۳/۳.

زیاد حارثی زیاد بن صالح حارثی از امرای دولة مروانیان و یکی ااز فرماندهان شجاع. در وقت قیام عباسیان در خراسان و عراق والی کوفه بود. چون عباسیان بر اریکهٔ خلافت مستقر شدند، با جمعی از امویان و مروانیان در ماوراءالنهر خروج کرد. ابومسلم آهنگ او داشت که زیاد به توسط تنی چند از سرلشکرهاش خلع شد و ایشان به همراه گروهی او را ترك کردند. ابومسلم زیاد را تعقیب کرد. زیاد به دهقان پناه برد. دهقان زیاد را کشت و سرش را برای ابومسلم فرستاد. ← *اعلام*، ۵٤/۳.

زیادی ابراهیم بن سفیان زیادی، ابواسحاق، از احفاد زیاد بن ابیه. ادیب و راویه، و در شناخت شعر و معانی آن، او را به اَصمعی تشبیه می‌کنند. شعر هم می‌گفت و اهل مزاح و شوخی بود. او را آثاری است. به سال ۲٤۹ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٤۰/۱

زیدبن ثابت بن ضحاك انصاری خَزْرَجی، ابوخارجه، از بزرگان صحابه و کاتب وحی بود. در مدینه دنیا آمد و در مکه بزرگ شد. در حالی که شش ساله بود پدرش کشته شد، و در یازده سالگی همراه پیامبر هجرت کرد. علوم دین را آموخت و در مدینه در امر قضا و فتوا و قرائت و فرایض عَلَم شد. عمَر هر وقت به سفر می‌رفت او را در مدینه جانشین خود می‌کرد. ابن عباس با جلالت قدر و وسعت علمی که داشت جهت اخذ علم به خانهٔ او می‌رفت و می‌گفت: «به نزد علم باید رفت و علم پیش کسی نمی‌رود». یکبار رکابش را گرفت تا سوار شد، زید او را از این کار بازداشت. ابن‌عباس گفت: «این چنین به ما امر شده است که با دانشمندانمان رفتار کنیم». زید دست او را گرفت و بوسید و گفت: «این چنین به ما امر شده که با اهل بیت پیامبرمان رفتار کنیم». زید یکی از انصار است که قرآن را در زمان پیامبر جمع کرد و بر او خواند، و هم در زمان ابوبکر قرآنی برای او نوشت. و در زمان عثمان که می‌خواستند قرآنی چند به شهرها (کشورها) بفرستند، قرآنی برای عثمان نوشت. چون فوت کرد حَسّان بن ثابت او را مرثیه گفت. ابوهُرَیْره در روز وفاتش گفت: امروز دانشمند امت درگذشت، امید است خداوند ابن‌عباس را جانشین او قرار دهد. به سال ٤۵ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۵۷/۳.

زید بن صُوحان زید بن صوحان بن حُجْر عبدی، از بنی عبدالقیس، از ربیعه و از تابعان و از اهل کوفه. از عمر و علی دربارهٔ او روایتی هست (همان روایت متن). از رؤسای شجاع بود. در جنگهای فتح شرکت داشت و در جنگ نهاوند دست چپش قطع شد. در جنگ جمل همراه علی می‌جنگید و کشته شد (۳٦ هـ). مسجد او تا امروز در کوفه باقی است. ← *اعلام*، ۵۹/۳.

زید الفَوارس زید بن حُصَین بن ضِرار ضَبّی، سوارکار و شـاعر جـاهلی. بغـدادی کمی از اخبار او را آورده است. او را ابیاتی است. در حماسهٔ ابوتمّام هم ابیاتی از شعر او آمده است. ← *اعلام*، ۵۸/۳.

زینون (این کلمه در اصـل متن زیتون آمده بود). «زینون اکبر پسـر طـالوطاغورس (نزدیك ٤٦٠ پیش از میلاد) از اهل شهر الیاطیس بود. و زینون رایِ حکمائی که مسمّا بودند به اغوریقـی ابداع کرد. و زینون کامل بود در ادب و ثابت و دلیر بود در حمایت. یك کتاب تصـنیف گذاشـت در علم طبیعـت. و زینون سخت متعصّب بود خـاصان خـود را، و ننگ و ناموس ایشـان را بهغایت بزرگ میدانسـت». ← *نزهة الأرواح و روضةالافراح*، ص ۲٦۰. و حکایت متن در صفحهٔ ۲٦٥ همین کتاب آمده است.

س

ساره زوجهٔ ابراهیم خلیل و مادر اسحاق. عمر او را از صـدسال متجـاوز نوشـتهاند و چـون وی درگذشت در مغارهٔ مکفیله که ابراهیم برای مدفن خـود خـریده بود، مدفـون گردید. ← *اعلام معین*، ص ٦۹۸.

سالم بن عبدالله بن عمربن خطّاب قرشی عدوی، یکی از فقهای هفتگانهٔ مدینه و از بزرگان و علما و ثِقات تابعین. بر سلیمان بن عبدالملك وارد شد و مورد احترام و اکرام او بود تا جایی که سـلیمان او را در جای خودش مینشاند. در مدینه به سال ۱۰٦ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۷۱/۳.

سالم بن معقل، ابوعبدالله، غلام آزادشدهٔ ابوحُذَیفة بن عُتبةبن ربیعـةٌ بن عبدشـمس بود و از بزرگان صحابه و از کِبار قُرّای ایشان. فارسیالاصل. در حالی که کودك بود ثبیته، زن ابوحُـذَیفه او را آزاد کرد و ابوحذیفه او را به فرزندخواندگی پذیرفت و دختر برادرش را به ازدواج او درآورد. او از سـابقین در اسـلام است. قبل از هجرت، در مسجد قُبا پیشنماز مهـاجرین اولیه بود که در میانشـان ابوبکـر و عمر بودند. در خبر صحیح آمده که قرآن را از چهار کس بیاموزید: ابن مسعود، سالم، أُبَیّ بن کعـب، و معـاذبن جبل. و در روایت است که عمر در روز شورا گفت: اگر سالم زنده بود شـورا را تشکیل نمیدادم، یعنی به رأی او اکتفا میکردم. در جنگ بدر حضور داشت. در جنگ یمامه پرچمدار مهاجرین بود. دسـت راسـتش قـطع شد، پرچم را بهدست چپ گرفت، دست چپش نیز قطع شد، پرچم را به گردان انداخت تا اینکـه به خـاك افتاد و شهید شد. به سال ۱۲ ﻫ ، در کنار قبر ابوحذیفه به خاك سپرده شد. ← *اعلام*، ۷۳/۳.

سَجاح سجاح بنت حـارث بن سُـوَید بن عقفـان، تمیمیه، از بنی یَربوع، اُمّ صـادر، زنی از مدّعیان نبوّت. شاعر و ادیب آگاه به اخبار بود. در میان قومش رفعت مقام داشـت. در ایام رِدّت (زمان ابوبکـر که عدهای از اسلام برگشتند و جنگهای ابوبکر با آنان مشهور است) بزرگ شد و بعد از وفـات پیامبر ادّعای نبوّت کرد. در جزیره در میان بنی تغلب زندگی میکرد. به مطالب کتب مقـدّس آگاهی داشـت و این را از نصارای تغلب گرفته بود. پس گروهی از اقـوامش که در میان آنان بعضـی از بزرگان تمیم هم به چشـم میخـورد به او گرویدند. همراه ایشـان از جـزیره آهنگ جنگ با ابوبکـر را کرد و به یمامه درآمد. خبر خروجش به مُسَیْلِمَه (که او هم ادّعای نبوّت میکرد) رسید. به مسـیلمه گفتند که چهـلهزار نفـر همراه سجاح هستند. مسیلمه ترسـید و همراه عدهای از اقـوامش به دیدن سـجاح رفـت و با او ازدواج کرد.

سجاح مدت کمی با او بود و فهمید که جنگ با مسلمانان گران تمام می‌شود. به جزیره برگشت و پیش دائیهاش رفت. تا اینکه خبر کشته‌شدن مسیلمه به او رسید. مسلمان شد و رفت به بصره و در آنجا حدود سال ۵۵ ه‍ ، وفات کرد. سَمُرَة بن جُنْدَب والی بصره از طرف معاویه بر او نماز خواند. حکایت‌پردازان در باب ازدواج و زفاف این دو پیغمبر نر و ماده حکایتها و نکته‌ها (جوکها) ساخته‌اند و در کتب ادب آورده‌اند. ← *اعلام*، ۷۸/۳.

سُراقة بن مالك سراقة بن مالك بن جعشم مُدْلِجی کِنانی، ابوسفیان، صحابی و شاعر. در کتب حدیث ۱۹ حدیث از او آورده شده است. در جاهلیت قائف بود (پی‌شناس، که از جای پا بر روی زمین صاحب پا را می‌شناخت). وقتی که پیامبر همراه ابوبکر از مکّه به مدینه هجرت کرد، ابوسفیان سراقه را مأمور کرد که از جای پای محمد مسیر او را بیابد. در سال ۸ ه‍ ، بعد از غَزوهٔ طائف مسلمان شد. به سال ۲۴ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۸۰/۳.

سَرِیّ سَقَطی سَرِیّ بن مُغَلِّس سقطی، ابوالحسن، از بزرگان صوفیه. ولادت و وفاتش به بغداد است، و او اول کسی است که به زبان توحید و احوال صوفیه در بغداد سخن گفته است. امام و شیخ بغدادیان در عصرش بود و دائی جُنید و استادش. جنید گفته است: عابدتر از سری ندیده‌ام، ۹۸ سال عمر کرد هرگز ندیدم که پهلو بر زمین نهد مگر در مرض موت. به سال ۲۵۳ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۸۲/۳.

سَطیح کاهن ربیع بن ربیعة بن مسعود بن عَدِیّ بن ذِئب، از بنی مازِن، ازأزْد. کاهن جاهلی غَسّانی، از مُعَمَّرین و مشهور به سَطیح. عرب در اختلافاتشان پیش او به حکمیت می‌رفتند و رأی او را قبول داشتند حتی عبدالمطّلب بن هاشم با جلالت قدری که داشت در اختلاف بین خودش و گروهی از قیس عیلان بر سر آب طائف راضی به حکمیت سطیح شد. می‌گفتند مرد روشن‌رأیی است. در جودت رأی به او مثل می‌زنند. فیروزآبادی گفته است: سطیح کاهنی از بنی‌ذِئب بود، در بدنش استخوانی جز استخوان سر نبود. زَبیدی اضافه می‌کند: او همیشه درازکش بر سطح زمین افتاده بود نه می‌توانست بنشیند و نه بایستد (از این جهت او را سطیح می‌گفتند). و گفته‌اند: او می‌پیچد همان‌طور که حصیر پیچیده می‌شود. و با اِعجاب تمام سخن می‌گفت. از اهل جابیه بود از دهات اطراف شام. کمی قبل از ولادت پیامبر به سال ۵۲ ق ه‍ ، وفات کرد. مردم پیش او می‌آمدند و می‌گفتند: برای قضیه‌ای پیش تو آمده‌ایم، آن چیست؟ آنچه که در افکار و ضمیر ایشان بود از غیب می‌گفت. ← *اعلام*، ۱٤/۳.

سعد بن ابی‌وَقّاص سعد بن ابی‌وقّاص مالك بن أُهَیْب بن عبد مَناف قُرشی زُهری، ابواسحاق. صحابی و امیر و فاتح عراق و مدائن و یکی از شش نفری که عمر جهت تعیین خلیفه برگزید، و اول کسی که در راه خدا تیر انداخت، و یکی از عَشَرهٔ مُبَشَّرَه (ده نفری که پیامبر مژدهٔ بهشت به آنها داد) به او لقب سوارکار اسلام داده‌اند. در ۱۷ سالگی در جنگ بدر شرکت کرد، و او فاتح قادسیه بود. به کوفه آمد و آنجا را جهت بناکردن خانه برای قبائل عرب قرار داد و خود نیز بناها و خانه‌هایی ساخت و تا آخر خلافت عمر والی کوفه بود. عثمان نیز مدتی او را در این سمت برقرار داشت سپس عزل کرد. به مدینه برگشت. مدتی بود تا اینکه بینائیش را از دست داد. در وصفش گفته‌اند: کوتاه‌قد و چاق (خپل) و صاحب

انگشتان درشت و موی مجعّد بود. در قصرش در عقیق (دەمیلی مدینه) به سال ۵۵ هـ ، وفات کرد و سپس او را به مدینه حمل کردند. در کتب حدیث ۲۷۱ حدیث از او روایت شده است. ← *اعلام*، ۸۷/۳.

سعد بن عُبادَه سعد بن عبادة بن دُلَیم بن حارثهٔ خَزْرجی، ابوثابت، صحابی و از اهل مدینه و بزرگ خزرج و یکی از امرای اشراف در جاهلیت و اسلام. در جاهلیت به کامل ملقب بود (بهخاطر آگاهیش به نوشتن و تیراندازی و شناوری). با هفتاد تن از انصار در جنگ عقبه شرکت داشت، و همچنین در جنگ خندق و اُحد و دیگر غزوات. و یکی از نقبای دوازدهگانه است. بعد از وفات پیامبر طمع در خلافت بست و با ابوبکر بیعت نکرد. چون خلافت به عمر رسید، عمر او را سرزنش کرد. سعد گفت: سوگند به خدا دوستت ابوبکر را از تو بیشتر دوست داشتم، و از همسایگی تو هم بیزار هستم. عمر گفت: کسی که از همسایهاش بیزار است کوچ میکند. سعد به صورت مهاجر به شام رفت و در سال ١٤ هـ ، در حوران وفات یافت. برای سعد و پدرانش در جاهلیت حِصنی بود که در آن ندا میکردند: هر که گوشت و پیه (روغن) دوست دارد به حِصن دُلَیم بن حارثه بیاید. ← *اعلام*، ۸۵/۳.

سعید بن جُبَیر سعید بن جبیر اسدی کوفی، ابوعبدالله، از موالی و اعلم تابعان علیالاطلاق و حبشی الأصل از موالی بنیوالبة بن حارث از بنیاسد. دانش را از عبدالله بن عبّاس و ابن عمر فراگرفت تا جایی که هرگاه اهل کوفه جهت استفتاء پیش ابنعباس میآمدند میگفت: باوجود سعید در میان شما، آمدهاید از من پرسش میکنید؟ چون ابن اشعث بر عبدالملك بن مروان خروج کرد، سعید بن جبیر هم همراه او بود. چون ابن اشعث کشته شد، سعید به مکّه رفت. والی مکّه خالد قَسْری سعید را دستگیر کرد و به نزد حجّاج فرستاد. حَجّاج بعد از شکنجه در واسط به سال ۹۵ هـ ، سعید را کشت. امام احمد بن حنبل گفته است: حجّاج سعید را در حالی کشت که در پشت زمین کسی نبود که به علم سعید محتاج نباشد. در *وفیات الأعیان* آمده که سعید شطرنج را نیکو میدانست و بازی میکرد و این بهخاطر عاقبتنگری است که در بازی شطرنج است. ← *اعلام*، ۹۳/۳.

سعید بن حمید بن سعید، ابوعثمان، کاتب مترسّل و از شعرا. اصلش از نهروان اوسط بود و از فرزندان دهاقین و مولدش به بغداد. بعداً به سکنا بین بغداد و سامرّاء رفت. مستعین ریاست دیوان رسائل را به او سپرد. بیشتر حکایاتش با زنی است شاعر به نام فضل که عاشق او بود، و به مسلك عمربن ابیربیعه گام برمیداشت. حدود سال ۲۵۰ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ٩٤/٣.

سعید بن عاص سعید بن عاص بن اُمیة بن عبدشمس، ابواُحَیْحَه، از سادات بنیامیه در جاهلیت که ملقب به «ذوالعِصابه» و «ذوالعِمامَه» بود، کنایه از سیادت و بزرگی. و عرب در مثل میگوید: فلانٌ مُعَمَّمٌ، یعنی اینکه او مسؤول و تاواندهندهٔ هر جنایتی که یکی از افراد قبیلهٔ او انجام دهد میباشد. و گفتهاند: هر وقت سعید عِمامه بر سر میگذاشت هیچ کس در قریش عِمامه بر سر نمیگذاشت تا وقتی که او عمامه از سر برمیگرفت، یا اینکه هیچ قرشی عمامه به رنگ عمامهٔ سعید بر سر نمیگذاشت. و او پدر عمروبن سعید (أشدق) و جد سعید بن عاص (که در پایین ترجمهاش آمده است) میباشد، و مورّخان اخبار این دو را با هم مخلوط کردهاند. از حکایات او اینکه جهت تجارت به شام رفت. عمروبن جَفْنَه او را

حبس کرد. شعری گفت و برای بنی‌عبدشمس فرستاد. جمع شدند و مال زیادی فراهم آوردند و فِدیه دادند و او را آزاد ساختند. اسلام را درك کرد امام مسلمان نشد. حدود سال ۳ ﻫ ، به دین جاهلیت درگذشت. ← *اعلام*، ۹٦/۳.

سعید بن عاص سعید بن عاص بن سعید بن عاص بن اُمیهٔ قُرشی، صحابی و از امرا و والیان فاتح. در تحت تربیت عمربن خطاب بزرگ شد. در حالی که جوان بود عثمان او را والی کوفه کرد. چون به کوفه رفت برای کوفیان سخنرانی کرد و آنان را متّهم به شِقاق و خلاف نمود. اهل کوفه شکایت پیش عثمان بردند. عثمان از او خواست که به مدینه رود. سعید به مدینه رفت تا وقتی که شورش بر علیه عثمان آغاز شد، به دفاع از عثمان برخاست و با مخاصمان عثمان جنگید تا اینکه عثمان کشته شد و او به مکّه رفت. چون معاویه خلیفه شد، سعید از او خواست تا او را والی مدینه کند. معاویه او را والی مدینه کرد. و در آن مقام بود تا به سال ۵۹ ﻫ ، درگذشت. او فاتح طبرستان بود، و یکی از کسانی است که برای عثمان قرآن نوشت. در جنگ جمل و صفّین کناره گرفت. قوی و گردن‌فراز و شدید و سخی و فصیح بود. آثار قصرش تا امروز در مدینه شاخص و پابرجاست. حکایاتش زیاد است. مورخان اخبار او را با جدش (که ترجمه‌اش در بالا آمد) مخلوط کرده‌اند. ← *اعلام*، ۹٦/۳.

سعیدبن مُسَیِّب سعیدبن مسیِّب‌بن حَزْن‌بن ابی وَهْب مَخزومی قُرشی، ابومحمد، سیّد تابعان و یکی از فقهای هفت‌گانهٔ مدینه. حدیث وفقه و زهد و ورع را در خود جمع داشت. زندگانیش را از فروش روغن می‌گذراند. عطائی از کسی نمی‌گرفت. احکام و قضاوتهای عمربن‌خطاب را بیش از هر کسی حفظ داشت تا جایی که او را راویهٔ عمر نامیده‌اند. در مدینه به سال ۹٤ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۰۲/۳.

سَفّاح عبدالله‌بن‌محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطّلب، ابوالعباس، اول خلفای عباسی و یکی از جباران و زیرکان ملوك عرب و ملقب به مرتضی و قائم. در شَراة (بین شام و مدینه) دنیا آمد و بزرگ شد و به دعوت او ابومسلم خراسانی قیام کرد و ارکان حکومت اموی را ویران ساخت. در کوفه به سال ۱۳۲ ﻫ ، آشکارا با سفّاح بیعت شد، و بعد از کشته شدن مروان‌بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی در شام بر اریکهٔ خلافت نشست و به پاداش فداکاریهای ابومسلم، او را حاکم خراسان کرد. سفّاح سخت عقوبت و بزرگ انتقام بود. بقایای امویان را کشت و دار زد و سوزاند و جز اطفال و کسانی که به اندلس پناه بردند کسی از آنها زنده نگذاشت. به‌خاطر خونریزیهای زیادش به سفّاح ملقب شد. اقامتش در انبار بود جایی که شهرکی ساخت و آنجا را هاشمیه نامید و آن را مقرّ خلافتش قرار داد. او اول کسی است در اسلام که وزیر تعیین کرد، قبل از او امویان جهت ادارهٔ مملکت مشاورانی برای خود برمی‌گزیدند و وزیر نداشتند. به جِدّ سخی بود. او اول کسی است از خلفای اسلام که به میلیونها درهم دست یافت. انگشتریش را در دست راست می‌کرد. به فصاحت و علم و ادب توصیف شده است. او را کلمات مأثوره است. در ایام او شورشهایی برخاست اما همه را با قوت و پایمردی سرکوب کرد. در سال ۱۳٦ ﻫ ، در انبار به مرض آبله در سن ۳٤ سالگی درگذشت. کتابهایی در سیرت او نوشته شده است. ← *اعلام*، ۱۱٦/٤.

سُفیان ثوری سفیان‌بن سعیدبن مسروق ثوری، از بنی ثوربن عبدمَنات، از مُضَر، ابوعبدالله، امیرالمؤمنین در حدیث و بزرگ اهل زمانه‌اش در دین و تقوا. در کوفه دنیا آمد و بزرگ شد. منصور عباسی او را فریفت که مسند قضا را بپذیرد، اما او نپذیرفت و در سال ۱٤٤ هـ ، از کوفه خارج شد و در مکه و مدینه ساکن گردید. مهدی دنبال او فرستاد، متواری شده رفت به بصره و در آنجا به سال ۱٦۱ هـ در خفا فوت کرد. او را آثاری است. آیتی در حفظ بود. ← *اعلام*، ۱۰٤/۳.

سقراط فیلسوف معروف یونانی (فوت ۳۹۹ ق م). وی پسر سوفرونیسکس حجّار بود. از زندگی اودر کودکی و جوانی اطلاعی در دست نیست و آثارش نیز باقی نمانده، زیرا وی همواره عقاید خود را از طریق بحث و مکالمه تبلیغ می‌کرد. سقراط با پریکلس سیاستمدار مشهور آتن معاصر بود و با آریستوفانس آشنایی داشت. او را بجرم اینکه به آیین رسمی و دولتی اعتقاد ندارد و پرستش خدایان جدید را ترویج می‌کند محکوم به مرگ کردند و وی با نوشیدن جام شوکران زندگی را فدای عقاید خود کرد. گفته‌اند سقراط فلسفه را از آسمان به زمین آورد، یعنی ادّعای معرفت را کوچك کرده جویندگان را متنبّه ساخت که از آسمان فرود آیند، یعنی بلندپروازیها را رها کرده به خود باید فرو رفت و تکلیف زندگانی را باید فهمید. نیز گفته‌اند شیوهٔ سقراط دست‌انداختن و استهزاء بود. اگر در مکالمهٔ اوتوفرون و مکالمهٔ آلکیبیادس از رسایل افلاطون نظر شود دیده خواهد شد که سقراط چگونه حریف را دست انداخته و سرانجام او را مستأصل و مجبور می‌ساخت که اقرار به نادانی خود کند. اما آنچه را که استهزاء سقراطی نامیده‌اند، درواقع طریقه‌ای بود که برای اثبات سهو و خطا و رفع شبهه از اذهان بکار می‌برد. ← *اعلام معین*.

سَلاّمه سلاّمة‌القَسّ، زن شاعر آوازه‌خوان که در مدینه دنیا آمد و همانجا بزرگ شد. آوازخوانی را از مَعبد و همتاهایش فرا گرفت و استاد شد و ساز را نیکو می‌نواخت و شعر زیاد می‌گفت. عبدالرحمن بن ابی عَمّارجُشَمی از قاریان مکّه که به‌علت عبادت زیادش ملقب به قَسّ بود و از تابعان، شیفتهٔ سلاّمه شد تا جایی که سلاّمه منسوب به او گردید. یزیدبن عبدالملك چون آواز سلاّمه را شنید او را به بیست‌هزار دینار خرید و به دمشق برد و تا زنده بود سلاّمه پیش یزید بود و چون یزید مرد او را با شعرش رثا گفت. یزید حَبابه (معشوقهٔ دیگرش) را بر او مقّدم می‌داشت. سلاّمه مقتل ولید بن یزید را درك کرد و حدود سال ۱۳۰ هـ درگذشت. ← اعلام، ۱۰۷/۳.

سلطان العلماء سیدحسین بن میرزارفیع‌الدین محمد ابن امیرشجاع‌الدین محمود مرعشی، آملی الاصل اصفهانی المنشأ و الموطن، سلطان العلماء و علاءالدین اللقب، حسینی النسب، به جهت وزارت بعضی از سلاطین صفویه به خلیفةالسلطان نیز ملقب و از اعاظم علمای امامیه است. در ایام پدرش که وزیر شاه‌عباس ماضی بوده او نیز قریب پنج‌سال به وزارت منصوب و به مقام دامادی شاه نیز مفتخر و فرزندان بسیاری از دختر شاه سیدهٔ شریفه‌خان آقابیگم، مرزوقش گردید که تماماً از اصفیای فضلا و اتقیای علما بوده‌اند. و بعد از شاه‌عباس ماضی دو سال نیز در عهد شاه‌صفی و سپس هشت سال و چند ماه نیز در زمان شاه‌عباس ثانی به وزارت نایل گردیده است. او را تصانیفی است. در سال ۱۰٦٤ هـ ، وفات یافت. ← *ریحانةالأدب*، ۲۱٤/۲.

سلمان فارسی سلمان فارسی از صحابهٔ مقدّم که خـود را سـلمان اسـلام می‌نامید. اصـلش از زردشتیهای اصفهان است و عمر دراز کرد. در سرزمین اصلی او اختلاف اسـت، گفته‌اند: در قـریهٔ جیان (جی اصفهان) بزرگ شد، سپس به شام و موصل و نَصیبین و عموریه رفت و کتابهای ایرانیان و رومیان و یهود را مطالعه کرد. بعد از آن آهنگ بلاد عرب کرد. کاروانی از بنی کلب به او برخوردند و استخدامش کردند وسپس بنده‌اش گرفتند و او را فروختند. مردی از بنی قُرَیظه او را خـرید و به مدینه آورد. سـلمان خبر ظهور پیامبر اسلام را شنید، خدمت پیامبر رفـت و کلام او را شـنید و چند روزی ملازمش بود. اکراه داشت که به‌وسیلهٔ اسلام آزاد گردد. مسلمانان کمکش کردند و خـود را از اربابش خـرید و اسـلام آورد. صاحب جسم قوی ورأی صحیح و عالم به ادیان و علوم دیگـر بود. و او همان کسـی اسـت که در جنگ احـزاب مسـلمانان را به کندن خندق راهنمایی کرد. مهـاجرین و انصـار در او اختلاف دارند و هر یك می‌گوید که سلمان از ما است. پیامبر (ص) فـرموده اسـت: سـلمان از ما و از اهل بیت اسـت. از علی دربارهٔ سلمان سؤال شد، گفت: سلمان از ما و از اهل بیت است. او مانند لقمان حکیم اسـت، علم اولین و آخرین را دانست و کتاب اول و آخر را خـوانده اسـت، او دریایی اسـت که کرانه ندارد. علی او را امیر مدائن کرد و تا آخر عمر در این مقام باقی بود. سهم خود را از بیت‌المال تصدّق می‌داد. زنبیل می‌بافت و از حاصل دسترنج خویش نان می‌خورد. در کتب حـدیث ٦٠ حـدیث از او روایت شـده اسـت. ابن بابویهٔ قمی کتابی به‌نام *اخبار سلمان و زهد و فضائل او* تألیف کرده است، و از دیگران نیز تألیف شه اسـت. به سال ٣٦ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۱۱/۳.

سَلْم بن قُتَیبَه سـلم بن قتیبة بن مسـلم باهلی خـراسانی، ابوعبدالله، والی بصـره. ابتدا از یزید بن عمربن هُبَیرَه در ایام مروان بن محمد حکم ولایت گرفت، در ثانی در ایام ابی‌جعفـر منصـور عباسـی. از معتمدین دو دولت اموی و عباسی و از عقلای امراء بود. عادل بود و سیرت نیکو داشت. در ری به سـال ١٤٩ هـ ، درگذشت. ابن‌اثیر گفته است: بسیار مشهور و عظیم‌القدر بود. ← *اعلام*، ۱۱۱/۳.

سَلْم‌الخاسِر سلم بن عمروبن حماد، شاعر افسـارگسیخته، دریده‌دهن، از اهل بصـره و از موالی و ساکن بغداد. او را اشعاری در مدح مهدی و رشید عباسی امست، و حکایاتی با بَشّـار بن بُرد و ابی‌العَتاهیه دارد. شعرش رقیق و محکم است. و خاسر (زیانکار) از این جهت نامیدند که قرآنی داشت بفـروخت و به جایش طنبور خرید. به سال ١٨٦ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۱۰/۳.

سَلَمة بن هِشام سلمة بن هشام بن مُغیرهٔ مَخـزومی، ابوهاشـم، از صـحابه و از سـابقین و برادر ابوجهل. کفّار قریش او را حبس کردند و آزار دادند. از دست ایشان گریخت. در بعضـی جنگهـا شـرکت داشت. بعد از وفات پیامبر به شام رفت و در مَرْج صُفَّر (کشتزار صفّر) در دمشق به سال ١٤ هـ ، شـهید شد. ← *اعلام*، ۱۱۳/۳.

سَلْمویَه سلمویهٔ بن بُنان، طبیب و فاضل. معتصم عباسی در سال ٢١٨ هـ ، او را پزشك مخصوص خود کرد و با معتصم حکایاتی دارد. عاقل و مدبّر بود و در خدمت خلفـا سـیاست را نیز آموخـت. به سـال ٢٢٥ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۱٤/۳.

سُلَیك بن سُلَکَه سلیك بن عُمَیربن یثربی بن سنان سعدی تمیمی، و سـلکه مادرش بود. از فـاتِکان

(خونریز، دلاور، گستاخ، بی‌پروا، ستیهنده در کار، کسی که به هرچه همّت گمارد آن را انجام دهد، به‌ناگاه گیرنده، به ناگاه کشنده) و از دوندگان (آهو را در بیابان دنبال می‌کرده و می‌گرفته و اسب به پایش نمی‌رسیده) عرب و شاعر و سیاهچرده و از شیاطین جاهلیت و ملقب به رِئبال، ریبال (خبیث). آگاه‌ترین مردم به راههای زمین بود. جنگها کرد و حکایات بسیار دارد. بر قبیلهٔ مُضَر حمله نمی‌برد، بر یمن حمله می‌برد، و اگر این ممکن نمی‌شد بر قبیلهٔ رَبیعه هجوم می‌برد. حدود سال ۱۷ ق هـ ، اسد بن مدرك خَثْعَمی او را کشت. ← *اعلام*، ۱۱۵/۳.

سلیمان بن داود پادشاه یهود (جلوس ۹۷۳- فوت ۹۳۵ ق م) وی پسر و جانشین داود بود و در اسلام از انبیای بنی‌اسرائیل محسوب می‌شود. او برای تعمیر بیت‌المقدس اقدام کرد. عقل و کیاست وی مشهور و زبانزد عموم است. امثال و حکم سلیمان در عهد عتیق (تورات) معروف است. در روایات، وی حاکم بر جن و انس شناخته شده. ← *اعلام معین*.

سلیمان بن عبدالمَلك سلیمان بن عبدالملك بن مروان، ابوایوب، خلیفهٔ اموی. در دمشق دنیا آمد و در سال ۹۶ هـ ، در روز وفات برادرش ولید خلیفه شد و در این هنگام در رَمْلَه بود. هیچ‌کس از بیعت او سر نپیچید. اسیران را آزاد کرد و زندانها را خالی کرد و مجرمین را بخشید و به مردم نیکی کرد. عاقل و فصیح و حریص به فتح بود. ارتش بزرگی آماده ساخت و آنها را در کشتیهایی به سرکردگی برادرش مُسلمة بن عبدالملك برای محاصرهٔ قسطنطنیه روانه ساخت. در زمان او جرجان و طبرستان که در دست ترکان بود فتح شد. در دابق (بین حلب و مَعَرّهٔ نعمان) به سال ۹۹ هـ ، درگذشت. پایتختش دمشق بود و مدت خلافتش دو سال و هشت ماه. ← *اعلام*، ۱۳۰/۳.

سلیمان بن علی سلیمان بن علیّ بن عبدالله بن عبّاس، امیر عباسی و از بخشندگان نیکوسیرت. برادرزاده‌اش سَفّاح در سال ۱۳۳ هـ ، او را امارت بصره و بحرین و عمان داد و در آن مقام بود تا منصور در سال ۱۳۹ هـ ، او را عزل کرد. در بصره به سال ۱٤۲ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۳۰/۳.

سلیمان بن یَسار سلیمان بن یسار، ابوایوب، از موالی میمونه ام‌المؤمنین. یکی از فقهای هفتگانهٔ مدینه. چون پیش سعید بن مُسیِّب می‌رفتند می‌گفت نزد سلیمان بن یسار روید که او امروز اعلم‌ترین مردمان است. در زمان خلافت عثمان دنیا آمد و پدرش ایرانی بود. ابن‌سعد در وصفش گفته است: ثِقه و عالم و فقیه کثیرالحدیث بود. ← *اعلام*، ۱۳۸/۳.

سَمَوْأل سموأل بن غَریض بن عادیاءِ أزْدِی، شاعر و حکیم جاهلی یهودی و از ساکنان خیبر (در شمال مدینه) و صاحب کاخ ابلق (به‌سبب رنگهای گوناگون که داشت) و صاحب لامییه‌ی مشهوری که از بهترین اشعار است به مطلع:

إذَا الْمَرْءُ لَمْ یَدْنَسْ مِنَ اللّؤْمِ عِرْضُهُ فکلُّ رَداءٍ یَرْتَدِیهِ جمیلُ

(هرگاه شخص آبرویش از نکوهش لکه‌دار نشود / پس، هر لباسی که می‌پوشد زیبا است). و این شعر در نزد علمای ادب به عبدالملك بن عبدالرحیم حارثی منسوب است. سموأل را دیوان شعر کوچکی است. حکایتی با اِمْرَؤُالقیس شاعر دارد که در عرب مشهور به وفا شده است. حدود سال ٦٥ ق هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱٤۰/۳.

سِنِمّار بنّاء رومی‌الاصل. صاحبان اخبار آورده‌اند که او قصری برای نُعمان بن اِمْرَؤُالقیس نزدیک کوفه ساخت به نام خَوَرْنَق. نعمان روزی به بام قصر شد و گفت: من هرگز به مثل این بنا ندیده‌ام. سنمّار گفت: من محل آجری را می‌دانم که اگر آن برداشته شود تمام قصر می‌خوابد. نعمان گفت: غیر از تو کسی دیگر هم می‌داند؟ گفت: نه. گفت: آن را به من بنما تا کسی بر آن واقف نشود، و پس از نمودن، دستور داد تا او را از بالا به زیر انداختند و تکّه‌تکّه شد و منشأ ضرب‌المثل عرب گردید که: «جَزاهُ جزاءَ سِنمّار» (پاداش او پاداش سنمّار است). ← *اعلام*، ۱٤۲/۳.

سوار سوار (سَوّار) بن عبدالله بن سوار (سَوّار) بن عبدالله بن قُدامه، از بنی عنبر، از تمیم، ابوعبدالله عنبری، قاضی و شاعر و عالم به فقه و حدیث و از اهل بصره و ساکن بغداد. قاضی رُصافه بود. در اواخر عمرش نابینا شد. در بغداد به سال ۲٤۵ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱٤۵/۳.

سهل بن عبدالله سهل بن عبدالله بن یونس تُستَری (شوشتری)، ابومحمد، یکی از پیشوایان صوفیه و دانشمندانشان و متکلمان در علوم اخلاص و ریاضیات و عیوب افعال. او را کتاب مختصری در تفسیر قرآن است، و همچنین کتب دیگر. به سال ۲۸۳ ه‍ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱٤۳/۳.

سهل بن هارون سهل بن هارون بن رواهبون (یا راهیون) ابوعمرو، دشت میشانی. کاتب بلیغ و حکیم و از واضعان فن قصه و داستان‌نویسی و ملقب به بوزرجمهر اسلام و فارسی‌الاصل. در بصره مشهور شد و به خدمت هارون‌الرشید رسید و علوّ مقام یافت تا جایی که هارون او را به جای یحیای برمکی به ریاست دواوین گماشت. پس از هارون، خدمت مأمون رسید و مأمون او را سرپرست خزانةالحکمهٔ بغداد کرد. سهلْ شعوبی (ضد عرب) بود و شدیداً عجم را بر عرب برتری می‌داد. جاحظ سخت شیفتهٔ او بود و در وصفش گفته است: سهل از خطبای شعرا است که شعر و خطابه و رسائل بلند و کوتاه و نویسندگی را در خود جمع کرده بود. حکایاتش با خلفا و امرا زیاد است. بر اسلوب *کلیله‌ودمنه* کتاب *ثَعْله و عُفْره* را برای مأمون تألیف کرد. او را آثاری است از جمله *وامق و عذرا* که به زبان فرانسه ترجمه شده است. ابن عبدربّه در *عقدالفرید* کتابی نیز به‌نام *بخل* از او نام می‌برد. به سال ۲۱۵ ه‍ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱٤۳/۳.

سیدقاسم انوار سیدعلی بن نصر بن هارون بن ابوالقاسم تبریزی ملقب به معین‌الدین (یا صفی‌الدین) و متخلّص به قاسم و معروف به قاسمی و شاه‌قاسم، عارف و شاعر ایرانی قرن ۹ ه‍ (فوت خرجرد جام ۸۳۷ ه‍). وی در طریقت مرید صدرالدین موسی بن شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود و تحت تربیت وی ریاضتها کشید و از جانب او به قاسم الانوار ملقب شد، و سپس نزد شیخ صدرالدین یمنی تلمّذ کرد و صحبت شاه نعمةالله ولی را نیز دریافت و در بلاد قزوین، گیلان، هرات، سمرقند و دیگر شهرهای خراسان به سیاحت پرداخت و در هرات به ارشاد خلق مشغول شد و چندان نفوذ یافت که شاهرخ میرزای تیموری از سلطهٔ او به هراس افتاد و چون آن پادشاه در سال ۸۳۰ در مسجد جمعهٔ هرات مورد سوءقصد احمد لر قرار گرفت و مجروح شد، به قاسم انوار ظنین گشتند و او را متهم به حمایت از احمد لر کردند و وی ناگزیر هرات را ترک گفت، و مدتی در بلخ و سمرقند روزگار سپری کرد و مشمول عنایت الغبیگ شد و عاقبت به خراسان بازگشت و در قریهٔ خرجرد (یا قصبهٔ لنگر) جام (از توابع

نیشابور) به مناسبت لطافت آب و هوا اقامت گزید و همانجا درگذشت. در اواخر قرن ۹ هـ ، به امر علی شیرنوائی عمارتی زیبا بر سر قبر وی بنا کردند. او را دیوان و آثاری است. ← *اعلام معین*.

سیّده سیده خاتون زن فخرالدوله و مادر مجدالدولهٔ دیلمی (۳۸۷-۴۲۰ هـ). پس از مرگ فخرالدوله، پسرش مجدالدوله در سن چهار سالگی به امارت رسید و زمام امور کشور را مادرش سیده خاتون به دست کفایت خود گرفت. این زن در میان دو دشمن نیرومند: محمود غزنوی و قابوس زیاری توانست مملکت خود را حفظ کند، در صورتی که در داخل کشور نیز غالباً دچار نافرمانی پسران و جنگ آنان با یکدیگر بود. پس از فوت او وضع حکومت مجدالدوله چندان مختل شد که محمود به‌سهولت توانست ری را فتح و او را دستگیر کند. ← *اعلام معین*.

سیف‌الدولهٔ حَمْدانی علی بن عبدالله بن حمدان تَغلبی ربَعی، ابوالحسن، سیف‌الدوله، امیر و ممدوح مُتنبّی. گفته‌اند: بعد از خلفا به در خانهٔ هیچیك از پادشاهان آن مقدار از شیوخ علم و ستارگان دهر که به در خانهٔ سیف‌الدولهٔ جمع می‌آمدند جمع نشده است. در میافارقین (در دیار بکر) به دنیا آمد و بزرگ شد. شجاع و مهذّب و عالی‌همّت بود. واسط و اطراف آنجا را مالك شد. آهنگ دمشق کرد و آنجا را هم مالك شد. برگشت به حلب و آنجا را هم به دست آورد و در همانجا به سال ۳۵٦ درگذشت و در میافارقین دفن شد. جنگهای او با رومیان بسیار است. بخشنده و مقرّب اهل ادب بود. شعر رقیق، نیکو می‌سرود. اشعاری به او منسوب است که از او نیست. و او اولین پادشاه از حمدانیان حلب است. حکایا ت بسیاری با شعرا دارد. خصوصاً متنبّی و سَریّ رَفّاء و نامی و بَبَّغاء و وَأْواء. کتابهایی در سیرت او نوشته شده است. ← *اعلام*، ۳۰۳/٤.

سَیْفُوَیه سیفویه قصّه‌گو. که حکایاتی از او در *البیان والتبیین*، ۲۳۹/۲، *نثرالدّر*، صفحات و مجلّدات مختلف آمده است.

ش

شاپوربن اردشیر دومین شاهنشاه ساسانی (جلوس ۲٤۱، فوت ۲۷۲ م.) وی والریانوس امپراتور روم را با ۷۰۰۰۰ لژیونر رومی اسیر گرفت و برای تذکار فتح خود دستور داد تصویر امپراتور روم را که در برابر اسب وی زانو زده، بر پنج نقش برجسته که روی صخره‌ها و پرتگاههای فارس (نقش‌رستم) حجاری شده، منقوش سازند. ← *اعلام معین*، ص ۸۵۲.

شاپور ذوالأکتاف شاپوربن‌هرمزبن‌دوم ملقب به ذوالأکتاف (۳۰۹-۳۷۹ م.). وی در کودکی به سلطنت رسید و مدت ۷۰ سال سلطنت کرد. ← *اعلام معین*، ص ۸۵٤.

شافعی محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع هاشمی قرشی المطلبی، ابوعبدالله، یکی از چهار پیشوای اهل سنّت که مذهب شافعی به وی منسوب است. در غزه (فلسطین) دنیا آمد و در دوسالگی به مکه برده شد، و دوبار از بغداد دیدار کرد، و در سال ۱۹۹ هـ ، به قاهره رفت و در همانجا فوت کرد و قبرش در قاهره معروف است. مُبرِّد گفته است: شافعی اشعر مردمان به شعر و آداب آن بود و معروف‌ترین مردم به فقه و قرآات. احمد بن حنبل گفته است: کسی نیست که در دستش دوات و

کاغذی نباشد و شافعی بر گردن او حقی نداشته باشد. شافعی در شعر و لغت و ایام عرب و فقه و حدیث بارع بود. در بیست سالگی فتوا می‌داد، بسیار باهوش بود. او را تصانیفی است که مشهورترین آنها *الأم* است. به سال ۲۰۴ ﻫ وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۶/۶.

شاه‌شار (شارشاه). لقب پسر شار ابونصر است و در نزد سلطان محمود غزنوی مقام بلندی پیدا کرد. وقتی سلطان محمود عزم جنگ نمود و به احضار شاه شارد دستور داد، اما او چون از اطاعت دستور شاه سرپیچی کرد، والتونتاش و ارسلان جاذب به دفع وی مأمور گشتند. شاه شار در حصار متحصن گشت و لشکریان سلطان آن را محاصره کردند و پس از چند روزی به امان بیرون آمد. امرا، شاه شار را به غزنین گسیل کردند و در یکی از قلاع محبوس داشتند تا آنکه درگذشت. ← ترجمهٔ *تاریخ یمینی*، ص ۳۴۰-۳۴۴. حبیب *السیر*، ۳۷۹/۲.

شاهی سبزواری. نام آق‌ملك بن جمال‌الدین فیروزکوهی معروف به امیر شاهی سبزواری متوفای به سال ۸۵۷ قمری. وی از نبیرگان سربداران و خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید است. در سبزوار بەدنیا آمد و در سن ۷۰ سالگی درگذشت. شاهی شاعری زبردست و نیکوخط و در هنر نقاشی و موسیقی نیز دست داشت. ← *تذکرهٔ دولتشاه*، ص ۴۲۶-۴۳۶. از آنجا که شاهی چهل سال پیش از جامی فوت کرده بنابراین شعر متن در مرثیهٔ بایسُنْقُر صحیح است.

شبلی ابوبکر دُلَف بن جَحْدَر شبلی، ناسك. در ابتدا والی دماوند (از روستاهای ری) بود، بعداً پرده‌دار موفق عباسی شد، و پدرش نیز سرپرده‌دار بود. شبلی سپس از کارهای دولتی کناره گرفت و به عبادت پرداخت و مشهور به صلاح و درستی گردید. اشعار نیکویی دارد و به مسلك صوفیه گام برمی‌داشت. اصلش از خراسان بود و نسبتش به شبله از دهات ماوراءالنهر می‌باشد و تولدش به بغداد است. در اسم و نسبش اختلاف است. به سال ۳۳۴ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۳۴۱/۲.

شَبیب بن شَیْبه بن عبدالله تمیمی مِنْقَری أهتمی، ابومعمر، ادیب ملوك و جلیس فقرا و برادر مسکینان و از اهل بصره و بەسبب فصاحتش ملقب به خطیب. از شرفا و هوشمندان بود و ندیم خلفاء، و همشهریهاش برای نیازهاشان پیش بنی‌امیه به او توسل می‌جستند. حدود سال ۱۷۰ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۵۶/۳.

شدّاد بن عاد از قحطان و پادشاه یمن در دوران جاهلیت قدیم از ملوك دولت حِمْیری. بعد از وفات نعمان بن یَعفُر، رؤسای حِمیر و قحطان به فرمان او گردن نهادند و او پادشاه صنعا شد. دوراندیش و جنگجوی غارتگر بود. تا ارمنیه فتح کرد و به شام برگشت و به مغرب رفت. شهرها بنا نهاد و قصرها و قلعه‌های محکم برافراشت. به مَأرِب (از شهرهای یمن) رفت و در آنجا قصری بنا نهاد که در دنیا مثل آن نبود. و چون فوت کرد، در کوه شبام گوری برای او نقب زدند که با تمام اموالش در آنجا دفن شد. وی معاصرِ داود پیامبر بود. ← *اعلام*، ۱۵۸/۳.

شُرَیح بن حارث بن قیس بن جَهم کِنْدی، ابوأمیه، از مشهورترین قاضیان صدر اسلام. اصلش یمنی است و در کوفه قاضی بود. در دوران خلافت عمر و عثمان و علی و معاویه قضاوت می‌کرد. در زمان حَجّاج استعفا داد و حجاج استعفایش را پذیرفت. در حدیث ثِقه بود و در قضاوت امین، و در ادب و

شعر دستی داشت. عمر طولانی کرد (۱۲۰ سال). در کوفه به سال ۷۸ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۶۱/۳.

شریك نَخَعی شریك بن عبدالله بن حارث نخعی کوفی، ابوعبدالله، محدّث و فقیه و مشهور به صاحب قوّهٔ ذکاوت و سرعت جواب. منصور عباسی او را بر قضای کوفه گماشت و بعد عزل کرد. مهدی او را مجدداً برگشت داد. و هادی او را دوباره عزل کرد. در قضاوت عادل بود. مولدش در بخارا بود و وفاتش در کوفه به سال ۱۷۷ ﻫ . ← *اعلام*، ۱۶۳/۳.

شُعبة بن حَجّاج بن وردعَتَکی الأَزْدِی، بزرگ أزْد، واسطی بصری، ابوبسطام. در حفظ و درایت و استواری از ائمهٔ رجال حدیث بود. در واسط دنیا آمد و بزرگ شد و در بصره ساکن گردید تا وفات یافت. او اول کسی است در عراق که از کار محدّثین تحقیق کرد و جانب ضعفا و محرومان را گرفت. احمد بن حنبل گفته است: او در این کار به‌تنهایی یك امت بود. شافعی گفته است: اگر شعبه نبود حدیث در عراق شناخته نمی‌شد. عالم به ادب و شعر بود. اصمعی گفته است: هرگز هیچ‌کس را در شعر عالم‌تر از شعبه ندیدم. او را کتابی است. در سال ۱۶۰ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۶٤/۳.

شَعْبی عامر بن شراحیل بن عبدذی کِبار، شعبی حِمْیَری، ابوعمرو، راویه و از تابعین. در حفظ به او مثل می‌زنند. در کوفه به دنیا آمد و بزرگ شد و همانجا درگذشت. از حواشی عبدالملك مروان بود و از ندامان و قصه‌گویان او و رسولش برای امپراتور روم. لاغر و نحیف بود و هفت ماهه به‌دنیا آمده بود. از قوهٔ حافظه‌اش پرسیدند. گفت: سیاهیی بر سفیدی نوشته نشده بود و حدیثی از کسی نشنیدم مگر اینکه حفظ کردم. او از ثِقات رجال حدیث است. عمربن عبدالعزیز از او استقضا می‌کرد و فقیه بود و شاعر. در اسم پدرش اختلاف است. شراحیل یا عبدالله. نسبتش به شَعْب است از بطن هَمْدان. به سال ۱۰۳ ﻫ ، درگذشت. ← اعلام، ۲۵۱/۳.

شُعَیب پیامبر عربی از بنی مَدْیَن از نسل ابراهیم. بعد از هود و صالح بود کمی قبل از زمان موسی. منازل قومش نزدیك تبوك بود، بین مدینه و شام. نسّابان در نام پدر و جدّش اختلاف دارند. بعضی گفته‌اند او ابن نوفل بن رعییل بن مرّ بن عنقاء بن مدین است، و بعضی چیز دیگری گفته‌اند. مسعودی گفته است زبانش عربی بود. و مفسران از آیه‌ای از قرآن فهمیده‌اند که او کور بود. سَمْعانی گفته است: قبرش در حطّین در فلسطین است. نَوَوی اضافه می‌کند: قبر او در پیش مردمان بلاد ما (فلسطین) مشهور است و بر روی قبرش بنایی است. دخترش صَفوراء زن موسی بود. وَهَب بن مُنَبّه گفته است: شعیب در مکه مدفون است. نامش در قرآن ده‌بار آمده است. قومش به آیات الهی کفر ورزید و به فساد مشغول شدند. زلزله آمد و آنها را هلاك کرد. شعیب گفتگوهایی با قوم خود داشت از این‌رو به خطیب انبیا معروف است. ← *اعلام*، ۱۶۵/۳.

شفائی حکیم شرف‌الدین حسن طبیب و شاعر (وفات ۱۰۳۸ ق). وی طبیب خاص و ندیم شاه‌عباس اول بود. علاوه بر غزلیات و هجویات یك مثنوی از او باقی است موسوم به *نمکدان حقیقت*، به تقلید *حدیقة‌الحقیقهٔ* سنائی. ← *اعلام معین*، ص ۹۰۵.

شِقّ کاهن شق بن صعب بن یَشکربن رهم قسری بَجَلی أنماری أزْدی. کاهن جاهلی و از عجایب

مخلوقات و معاصر سطیح کاهن. مردمان در کارهاشان از این دو طلب مشورت می‌کردند و یا تفسیر خوابهاشان را می‌پرسیدند. شق عمر طولانی کرد و می‌گویند تا بعد ولادت پیامبر زنده بود. گفته‌اند او را نصف اندامهای آدمی بود: یك دست و یك پا و یك چشم داشت. ابن حزم گفته است نسل او تا زمان بنی‌امیه ادامه داشت. حدود ۵۵ قبل از هجرت وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۷۰/۳.

شقیق بلخی شقیق بن ابراهیم بن علی أَزْدِی بلخی، ابوعلی. زاهد صوفی و از مشاهیر شیوخ خراسان و شاید او اول کس باشد که در خراسان در علم تصوف سخن گفته است. از کِبار مجاهدان بود. در غزوهٔ کولان در ماوراءالنهر به سال ۱۹۴ هـ ، شهید شد. ← *اعلام*، ۱۷۱/۳.

شَمّاخ بن ضِرار بن حَرملة بن سِنان مازِنی ذُبیانی غَطَفانی، شاعر مُخَضرَم که جاهلیت و اسلام را درك کرد او از طبقهٔ لَبید و نابغه است. در قادسیه حاضر بود و در غزوهٔ موقان درگذشت. اخبارش زیاد است. او را دیوانی است که چاپ شده است. در اسمش اختلاف است، گفته‌اند معقل بن ضرار و شمّاخ لقب او است. به سال ۲۲ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۷۵/۳.

شَنْفَری عمروبن مالك أَزْدِی، از قَحطان. شاعر جاهلی یمنی از فحول طبقهٔ دوم و از خونریزان و دوندگان معروف عرب و یکی از شرورها که همهٔ قبائل از او و امثال او بیزاری می‌جستند. در یکی از شبیخونهای خود بر قبیلهٔ بنی سلامان کشته شد. در دو، یك قدم او برابر بیست قدم دیگران بود، و در مثل گفته‌اند: دونده‌تر از شنفری. و او صاحب لامیةالعرب است که شرحها بر آن نوشته شده و به زبانهای خارجی ترجمه شده است. حدود سال ۷۰ قبل از هجرت فوت شد. ← *اعلام*، ۸۵/۵.

شیرویه پسر خسروپرویز که پس از وی به سلطنت رسید (۶۲۸ م). خسرو قصد داشت مردانشاه را جانشین خود گرداند. چون غباد ملقب به شیرویه، که پسر خسرو از مریم دختر قیصر بود و ظاهراً مقام ارشدیت داشت، از واقعه استحضار یافت، مصمم شد که از حق خود دفاع کند. فرماندهٔ کل قوای کشور گشنسپ اسپاذ که بنا بر روایت تئوفانس برادر رضاعی او بود، به یاری وی کمر به میان بست و با هرقل وارد گفت‌وگو شد و او نیز حاضر گردید که با ایرانیان مصالحه کند. بعضی دیگر از بزرگان نیز به شیرویه پیوستند. پس به فرمان شیرویه «قلعهٔ فراموشی» را گشودند. جماعتی بسیار از زندانیان نجات یافتند و از هواخواهان شیرویه شدند. پس شیرویه خود را پادشاه خواند. همان شب نگهبانان سلطنتی از قصری که خسرو با شیرین در آنجا خفته بود، بیرون رفتند و پراکنده شدند و سپیده‌دم از هرسو این بانگ برخاست: «غباد شاهنشاه!» خسرو، هراسان و بیمناك، پای به گریز نهاد و خود را در باغ قصر پنهان کرد، ولی او را دستگیر کردند و کشتند. شیرویه بفرمود تا دست و پای برادرانش را ببرند، و پس از اندك زمانی آنان را هلاك کرد. شیرویه پس از شش ماه پادشاهی درگذشت. بعضی گویند او را زهر دادند، و برخی مرگ او را به طاعونی نسبت می‌دهند که به ایران سرایت کرده و گروه بسیار از مردم را به هلاکت رسانید. ← *اعلام معین*، ص ۹۵۵.

شیرین معشوقهٔ ارمنی و زوجهٔ خسروپرویز (وفات ۶۲۸؟). طبق روایات، فرهاد نیز بدو عشق می‌ورزید. ← *اعلام معین*، ص ۹۵۵.

شیطان طاق محمد بن علی بن نعمان بن ابی طَریفهٔ بَجَلی، از موالی، ابوجعفر احول کوفی ملقب به

شیطان طاق. فقیه مناظر از غُلات شیعه، و فرقهٔ شیطانیه از معتزله بدو منسوب است. در بازار کوفه در محل طاق‌المحامل دکان جواهرفروشی داشت. کَشّی گفته است علت اینکه مردم به او لقب شیطان طاق دادند این بود که در درهمی شك کردند و پیش او رفتند. چون درهم را دید گفت این جعلی است. مردم گفتند: نیست او جز شیطان‌طاق! معاصر ابوحنیفه بود و گفته‌اند بعد از بحثی که بین او و یکی از حَروریان در حضور ابوحنیفه رخ داد، ابوحنیفه برای اول بار او را به این لقب ملقب کرد. مورخان شیعه چون دیدند که این لقب مقام او را پایین می‌آورد، به او لقب مؤمن طاق دادند. او را آثاری است. حدود ۱۶۰ هـ ، از دنیا رفت. *اعلام*، ← ۲۷۱/۶.

ص

صابی ابراهیم بن هلال بن ابراهیم بن زَهرون حَرّانی، ابواسحاق صابی، نابغهٔ ترسّل و انشاء و کتابت. پدرانش طبیب بودند، اما او مایل به ادبیات شد. در زمان مطیع عباسی عهده‌دار ریاست دیوان رسائل و مظالم و معاون گردید. سپس در سال ۳۴۹ هـ ، همین مقام را در دستگاه معزّالدولهٔ دیلمی و پسرش عزّالدوله (بختیار) داشت. به‌سبب سعایتی که بر علیه او پیش عضدالدوله (پسرعموی بختیار) شده بود و او از صابی رنجیده‌خاطر بود، مکاتباتی با عضدالدوله داشت، و چون عضدالدوله بر بغداد مستولی گردید، در سال ۳۶۷ هـ ، صابی را گرفت و به زندان افکند و اموالش را مصادره کرد. و چون صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله حاکم شد، در سال ۳۷۱ هـ ، او را از زندان آزاد ساخت. صابی در دیانت مسیحی (یا صائبه) سخت معتقد بود و با اینکه عزالدوله در صورت پذیرفتن اسلام پیشنهاد وزارت به او داد، ولی او امتناع کرد. با این همه قرآن را حفظ داشت و در ماه رمضان از بابت مشارکت با مسلمانان روزه می‌گرفت. صاحب بن عباد او را زیاد دوست داشت و با بُعد دیار برای او صِلات و عطایا می‌فرستاد. محققان در حسن انشاء بین صاحب و صابی اختلاف دارند که کدام‌یك افضل‌اند. رسائل صابی چاپ شده و او را نیز آثاری است. در سال ۳۸٤ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۷۸/۱.

صاحب بن عَبّاد بن عباس، ابوالقاسم طالقانی، وزیری که ادبیات بر او غالب بود، و از نوادر روزگار در علم و فضل و تدبیر و روشنی فکر بود. ابتدا وزارت مؤیدالدوله ابن بویهٔ دیلمی را به‌عهده داشت و بعد از آن وزارت برادرش فخرالدوله را. از کوچکی چون هم‌صحبت مؤیدالدوله بود به لقب صاحب نامیده شد. در طالقان اصفهان به‌دنیا آمد و نسبتش بدانجاست. در ری فوت کرد و در اصفهان مدفون گردید. او را آثاری است. به سال ۳۸۵ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳۱٦/۱.

صاحبدیوان شمس‌الدین محمدبن بهاءالدین محمد، از ملازمان سلطان محمد خوارزمشاه و مستوفی دیوان وی بود، و در وقت انهزام سلطان از مغول و فرار او از بلخ به‌طرف نیشابور در سال ٦۱۷ هـ ، وی نیز در مصاحبت سلطان بوده است. پس از سلطان محمد در عهد پسرش سلطان جلال‌الدین مَنْکبِرنی نیز همان شغل استیفای دیوان را داشت. وی در حین محاصرهٔ اخلاط (٦۲٦-٦۲۷ هـ) درگذشت. ← *اعلام معین*، ص ۹٦۸.

صالح پیامبر پیامبر عربی. نامش به‌کرّات در قرآن کریم آمده است. او از بنی ثَمود است که به

آنها اصحاب حِجْر می‌گفتند، و حِجر بلاد ایشان بود که امروز به مدائن صالح معروف است نسبت به او. صالح قبل از زمان موسی و شُعیب بود. قومش او را تکذیب کردند جز اندکی. پس در صبحی صیحه‌ای (فریادی مهلك) بیامد و ایشان را هلاك کرد (قرآن، ۸۳/۱۵). نَسّابان در نسب صالح گفته‌اند: صالح بن عبید بن جابر، و صالح بن آسف هم گفته‌اند. ← *اعلام*، ۱۸۸/۳.

صالح بن عبدالجلیل از زاهدان معاصر مهدی عباسی است که صاحب فصاحت بیان بود. ← *عیون‌الأخبار*، ۳۳۳/۲. *عِقدالفرید*، ۱۵۸/۳. ترجمهٔ *کتاب الوزراء و الکُتّاب*، ص ۱۹۳.

صالح بن عبدالقدّوس بن عبدالله بن عبدالقدوس أَزْدِی جذامی، مولای ایشان، ابوالفضل. شاعر حکیم و متکلّم که در بصره مردمان را موعظه می‌کرد. او را با ابوهُذَیل علاّف مناظراتی است. شعرش تمام امثال و حکمت و آداب است. نزد مهدی عباسی به زندقه متهم شد و مهدی او را در بغداد کشت. مرتضی گفته است: او را دیدند که نمازی با رکوع و سجود کامل می‌خواند. از او پرسیدند: با اینکه مذهب تو معلوم است (زندقه) این نماز چیست؟ گفت: عادت بلد و راحت جسد و سلامت اهل و ولد. در آخر عمرش کور شد. حدوه ۱٦۰ ه‍ ، مقتول گردید. ← *اعلام*، ۱۹۲/۳.

صالح مُرّی صالح بن بشیر مرّی، ابوبشر، مردی صالح بود و مهدی عباسی وی را به بغداد طلبید و بغدادیان از او حدیث شنیدند. به سال ۱۷۲ ه‍ ، درگذشت. ← *عیون‌الأخبار*، ۵۳/۳. *صفةالصَفْوة*، ۳۵۰/۳.

صَخْر بن عمرو بن حارث بن شرید ریاحی سُلَمی، از بنی سُلَیم ابن منصور، از قیس عیلان، برادر خَنْساء شاعرهٔ عرب. از سوارکاران و جنگجویان بنی سُلَیم بود. در جنگی که با بنی‌اسد می‌کرد مجروح شد و مدت یك سال زخم او به درازا کشید و عاقبت براثر آن زخم بمرد. خواهرش خنساء اشعار زیادی در رثای او بگفت. حدود ۱۰ قبل از هجرت وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۰۱/۳.

صَعْصَعَة بن صُوحان بن حِجْربن حارث عبدی، از سادات عبدالقیس و از اهل کوفه. مولدش در دارین (نزدیك قطیف) است. خطیب و بلیغ و عاقل بود و شعر هم می‌گفت. در جنگ صفین همراه علی بود، و او را با معاویه مواقفی است. شَعبی گفته است: از او خطابت می‌آموختم که مغیره به امر معاویه او را از کوفه به جزیرهٔ اوال در بحرین تبعید کرد، و وی در سن هفتاد سالگی به سال ۵٦ ه‍ ، در آنجا فوت کرد. قبرش هم‌اکنون در شهر کلابیه در بحرین معروف است. و گفته‌اند در کوفه فوت کرد، و مسجدش تا این زمان در آنجا معروف است. ← *اعلام*، ۲۰۵/۳.

صَفَدی خلیل بن آیبَك بن عبدالله صفدی، صلاح‌الدین، ادیب و مورّخ کثیرالتصانیف سودمند. در صفد (فلسطین) دنیا آمد و منسوب بدانجاست. در دمشق علم آموخت و در فن رسم، ماهر گردید. سپس به ادب و شرح‌حال نویسی بزرگان پرداخت. در صفد و مصر و حلب عهده‌دار دیوان انشاء گشت، بعداً به وکالت دیوان بیت‌المال دمشق رسید، و در همانجا به سال ۷٦٤ ه‍ ، درگذشت. او حدود دویست اثر دارد که معروف‌ترین آنها *الوافی بِالْوَفَیات* است که چندین مجلد است. ← *اعلام*، ۳۱۵/۲.

صَفوان جُمَحی صفوان بن امیة بن خلف بن وهب جمحی قرشی مکی، ابووهب، صحابی و فصیح و جواد. از اشراف قریش در جاهلیت و اسلام بود. بعد فتح مکه مسلمان شد و از زمرهٔ مؤلّفة قلوبهم بود.

در جنگ یرموك حاضر بود، و در مکه به سال ٤١ هـ ، درگذشت. در کتب حدیث ١٣ حدیث از او روایت شده است. ← *اعلام*، ٢٠٥/٣.

صفی‌الدین حِلّی عبدالعزیزبن سرایابن علی بن ابی‌القاسم السنبسی الطائی، شاعر عصرش. در حلّه بدنیا آمد و بزرگ شد. بعد به تجارت پرداخت و به شام و مصر و ماردین و دیگر شهرها می‌رفت و به عراق برمی‌گشت. مدتی به اصحاب ماردین پیوست و به پادشاهان ارتقی نزدیك شد و ایشان را مدح گفت و از ایشان بخششهای زیادی دریافت کرد. در سال ٧٢٦ به قاهره رفت و سلطان ملك ناصر را مدح گفت. در بغداد به سال ٧٥٠ هـ ، درگذشت. او را دیوان شعر و آثاری است. ← *اعلام*، ١٧/٤.
وی از بزرگان شعرای شیعه بود.

صفیّهٔ قرشی بنت عبدالمطلب بن هاشم، سیدهٔ قرشیه، شاعرهٔ شجاع و عمهٔ پیامبر اسلام که قبل از هجرت مسلمان شد و به مدینه مهاجرت کرد و خواهر بطنی حمزه که مراثیی در رثای او سروده است و شعرش نیکو است. در مدینه به سال ٢٠ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ٢٠٦/٣.

صولی محمد بن یحیی بن عبدالله، ابوبکر صولی شطرنجی، از اکابر علمای ادب و ندیم سه خلیفه: راضی و مکتفی و مقتدر. او را تصانیفی است، و شطرنجباز ماهری بود. به سال ٣٣٥ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ١٣٦/٧.

ض

ضَبّی احمد بن ابراهیم ضبّی، ابوالعباس، وزیر فخرالدولهٔ بویهی. از عقلای فضلا بود و ملقب به کافی الأوحد و صاحب اشعار رقیق. مهیار دیلمی و دیگران او را ثناورثا گفته‌اند. در بروجرد در حالی که از وزارت معزول بود به سال ٣٩٨ هـ ،درگذشت و جسدش را به کربلا حمل کردند. ← *اعلام*، ٨٦/١.

ضرار بن عمرو غطفانی، قاضی و از بزرگان معتزله. حدود سی کتاب تألیف کرد. احمد بن حنبل در پیش قاضی سعید بن عبدالرحمن جُمَحی بر علیه او فتوا داد و قاضی سعید حکم به قتل ضرار داد و ضرار فرار کرد. و گفته‌اند: یحیی بن خالد برمکی او را پنهان ساخت. حدود ١٩٠ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٢١٥/٣.

ضَمْرة بن ضمره بن جابر نَهْشَلی، شاعر جاهلی و از رؤسای شجاع. او صاحب روز (جنگ) ذات‌الشقوق است که از ایام (جنگهای) عرب در جاهلیت است که بر بنی‌اسد حمله بردند و پیروز گشتند. تاریخ فوتش معلوم نیست. ← *اعلام*، ٢١٦/٣.

ط

طالوت = شائول = شاعول، به معنی مطلوب، ابن قیس از سیط بن یامین اولین پادشاه اسرائیل که در نیمهٔ دوم قرن ١١ قبل از میلاد حکومت داشت. وی به توسط سموئیل بدین سمت انتخاب شد و قلمرو خود را بسط داد و با فلسطینیان جنگید. پس از داود جانشین گردید. ← *اعلام معین*، ص ٨٥٠.

طاووس بن کَیسان خولانی همدانی، از موالی، ابوعبدالرحمن. از اکابر تابعین و از فقهای دین و راویهٔ حدیث و زاهد که با شهامت و جرئت خلفا و ملوك را پند می‌داد. اصلش ایرانی است و مولد و منشأش در یمن. در فصل حج در مُزدَلِفه یا در مِنا به سال ۱۰٦ ھ ، درگذشت، و در همین سال که هِشام بن عبدالملك به حج رفته بود بر او نماز خواند. طاووس از نزدیکی با ملوك و امرا خودداری می‌ورزید. ابن عُیَیْنَه گفته است: سه تن از سلاطین کناره می‌گرفتند: ابوذر، طاووس، ثَوری. ← *اعلام*، ۲۲٤/۳.

طاهر ذوالیمینین طاهر بن حسین بن مُصْعَب خُزاعی، ابوطیّب و ابوطلحه. از کِبار وزراء و سرداران و صاحب ادب و حکمت و شجاعت، و او همان کسی است که پایه‌های حکومت مأمون را ثابت و استوار کرد. در پوشنج به‌دنیا آمد و ساکن بغداد شد و در کوچکی به مأمون پیوست. پدرش نیز در پیش هارون منزلتی داشت. چون رشید فوت کرد و امین خلیفه شد، مأمون در مرو بود. طاهر را روانهٔ بغداد کرد. طاهر به بغداد حمله برد و بر امین غلبه کرد و در سال ۱۹۸ ھ ، امین را کشت و برای مأمون بیعت گرفت. مأمون ابتدا او را رئیس شرطهٔ بغداد کرد، سپس او را والی موصل و جزیره و شام و مغرب و خراسان نمود. مأمون همواره از طاهر به‌خاطر اینکه قاتل برادرش بود و او را بدون مشورت او کشته بود، کینه‌ای در دل داشت، و طاهر این را می‌دانست. به همین جهت وقتی بر خراسان مسلط شد روز جمعه‌ای نام مأمون را از خطبه حذف کرد و همان شب به‌دست یکی از غلامانش که از جواسیس مأمون بود به زهر کشته شد. طاهر یك چشم بود (اعور). از او پندنامه‌ای به پسرش در دست هست که نسخه‌ای از آن در دارالکتب موجود است. به سال ۲۰۷ ھ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۲۲۱/۳.

طرزی افشار شاعر ایرانی در قرن ۱۱ هجری و معاصر شاه صفی و شاه‌عباس دوم. وی از ایل افشار و مولدش قریهٔ طرزلو (ارومیه) بود و در دربار مقامی ارجمند داشت. طرزی به اصفهان، عربستان، ولایات شمال قفقاز و غیره سفر کرد و گویا سفری به روم و ممالك فرنگ هم کرده. در سخنوری سبکی خاص داشت، و بدیع‌گو و ظرافتجو بود. در اشعار خویش مصدرها و صیغه‌های جعلی بسیار استعمال کرده. ← *اعلام معین*، ص ۱۰۸٦.

طَرَفَة بن عبد ابوعمرو. شاعر جاهلی فحل از طبقهٔ اول. در بادیهٔ بحرین به‌دنیا آمد و به بقاع نجد منتقل شد و ندیم عمروبن هند پادشاه حیره گردید. عمرو او را همراه نامه‌ای پیش مکعبر عاملش در بحرین و عمان فرستاد و در آن نامه از مکعبر خواسته بود که طرفه را به‌قتل رساند، چه به او رسانده بودند که طرفه تورا هجو کرده است. مکعبر او را در هَجَر در حالی که بیست یا بیست‌وشش سال داشت کشت. طرفه صاحب یکی از معلقات سبعه است. بر معلقهٔ طرفه شروح بسیاری نوشته شده و به زبان فرانسه هم ترجمه شده. طرفه هَجّاء بود اما سخنان فاحش نمی‌گفت. در بیشتر اشعارش از زبانش حکمت می‌بارد. حدود ٦۰ قبل از هجرت کشته شد. ← *اعلام*، ۲۲۵/۳.

طِرِمّاح بن حکیم بن حکم شاعر اسلامی فحل. ولادت و نشأتش در شام است و به کوفه منتقل شد و در آنجا معلّم بود. پیرو کیش شراة از مذهب أزارقه بود و به خالدبن عبدالله قِسری پیوست. خالد او را اکرام می‌کرد و اشعارش را تحسین می‌نمود. هَجّاء بود و معاصر و دوست کُمیت و از یکدیگر جدا

نمی‌شدند. جاحظ گفته است: قحطانی متعصّب بود. او را دیوان شعری است. حدود ۱۲۵ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۲۵/۳.

طُلَیحهٔ اسدی طلیحة بن خویلد اسدی، مدعی پیامبری و شجاع و فصیح که او را طلیحهٔ کذّاب می‌گفتند از شجاعان عرب که برابر هزار سوارکار جنگجو بود. نَوَوی می‌آورد: در سال نهم هجرت جزو بنی‌اسد به حضور پیامبر آمد و مسلمان شد، و چون برگشتند، مرتد گردید و ادعای نبوت کرد. پیمبر ضِرار بن أزْوَر را به جنگ او فرستاد. ضِرار با شمشیر ضربه‌ای زد تا او را بکشد، شمشیر کندی کرد. بین مردم شایع شد که شمشیر بر طُلَیحه کارگر نیست. پیامبر فوت کرد و گروه کثیری از اسد و غَطَفان و طَیِیء به او گرویدند، و او ادعا می‌کرد که جبرئیل بر او نازل می‌شود، و بر مردم کلمات و جملات مسّجع می‌خواند و ایشان را بر ترك سجود در نماز دعوت می‌کرد و پرچمش به رنگ سرخ بود و طمع در شهر مدینه بست و پیروانش بدانجا حمله بردند اما مردم شهر آنان را راندند و ابوبکر خالد بن ولید را به قلع و قمع او فرستاد. خالد او را شکست داد و طُلَیحه به نجد و از آنجا به شام گریخت و بعد از آنکه اسد و غَطَفان جملگی مسلمان شدند او هم مسلمان شد و به نمایندگی پیش عمر آمد و با عمر بیعت کرد. سپس به عراق رفت و عاقبتش خوب شد و در جنگ نهاوند به سال ۲۱ ه‍ ، به شهادت رسید. ← *اعلام*، ۲۳۰/۳.

طُوَیس بن عبدالله، ابوعبدالمنعم از موالی بنی مخزوم. نخستین کس است در مدینه که غنا کرد. ظریف و عالم به تاریخ مدینه و انساب مردمان آن بود. دف را به نیکویی می‌زد، و از مغنیان و آگاهان مشهور به صناعت غنا در صدر اسلام است. در مدینه دنیا آمد و به سویداء (شمال مدینه) رفت و آنجا بود تا فوت کرد. مخنث بود و به شومی مثل است. به سال ۹۲ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۰۵/۵.

ظ

ظهیر فاریابی طاهر بن محمد ملقب به ظهیرالدین و مکنا به ابوالفضل، شاعر معروف ایرانی (وفات، تبریز ۵۹۸ ه‍). اصل او از فاریاب است. قصاید او که غالباً در مدح شاهان و بزرگان است محکم و متین و غزلهایش مطبوع است. ← *اعلام معین*، ص ۱۱۱۷.

ع

عاص‌بن وائل «پنج کس بودند که پیوسته مصطفی را به رنج داشتندی و او را أذی نمودندی. تا روزی که جبرئیل نزدیك رسول خدا آمد. عاص وائل به وی برگذشت. جبرئیل به کعب وی اشارت کرد. آنگه جبرئیل گفت: ای محمدا شرّ ایشان از تو کفایت کردم. پس روزی عاص وائل بر شتر نشسته بود به صحرا و تماشا می‌کرد. جایی فرود آمد تا آب خورد. پای به زمین نهاد، گفت: مرا مار گزید. طلب کردند مار نیافتند. و آن پایش آماس کرد تا چندان شد که گردن شتر فریاد همی کرد و می‌گفت: «قَتَلَنی رَبُّ محمدٍ»، ← *کشف‌الأسرار*، ۴۷۸/۳.

عامربن طُفَیل بن مالك‌بن جعفر عامری، از بنی عامربن صَعصَعه. جنگجوی قومش و یکی از

بی‌باکان عرب و سادات و شعرای ایشان در جاهلیت. کُنیه‌اش ابوعلی بود و مولد و منشأش به نجد است. او همان کسی است که در بازار عُکاظ منادی می‌کرد: آیا پیادهٔ درمانده‌ای هست تا او را حمل کنیم؟ آیا گرسنه‌ای هست تا او را سیر کنیم؟ آیا ترسنده‌ای هست تا او را ایمن گردانیم؟ در بسیاری از جنگها حضور داشت. در حالی که پیر شده بود اسلام را درك کرد و در مدینه به خدمت رسول خدا آمد و قصدش فریبدادن پیامبر بود. پیامبر او را به دین اسلام فرا خواند. او شرط کرد که نصف درآمد مدینه متعلق به او باشد، و دیگر اینکه پیامبر بعد از خودش او را ولی امر مسلمانان قرار دهد. پیامبر او را طرد کرد، و او هم خشمگین برگشت و پیامبر را تهدید کرد که لشکری جرّار بر سر او فرود آورد، و قبل از اینکه به قومش برسد در راه فوت کرد. یك چشمش در یکی از جنگها صدمه دید و یك چشم شد (أعور). عقیم بود و فرزندی نداشت و پسرعموی لَبید شاعر بود. حکایاتش زیاد است. او را دیوان شعری است که چاپ هم شده است. به سال ۱۱ هـ درگذشت. ← *اعلام*، ۲۵۲/۳.

عامربن ظَرِب بن عمرو بن عیاذ عَدْوانی. حکیم و خطیب و رئیس در جاهلیت و پیشوای قبیلهٔ مُضَر و حِکَم و جنگجویشان. او از کسانی است که در جاهلیت خمر را بر خود حرام کرد و یکی از معمّرین جاهلیت است (۳۰۰ سال عمر کرد). اولین کسی است که او را به وسیلهٔ چوب می‌آگاهانیدند، بدین معنی که چون عامر پیر شد و عقلش رو به ضعف گذاشت، به دخترش گفت: هر وقت نقصانی در عقل من در صدور حکم دیدی با چوب بر روی سپر بزن تا متوجه شوم. و دخترش چنین می‌کرد، و از اینجا این مثل پیدا شد که: قُـرِعَ لَهُ الْعَصـا. عامر مشهور به ذوالْحِلم بود. تاریخ وفاتش معلوم نیست. ← *اعلام*، ۲۵۲/۳.

عایشه بنت ابی‌بکر (امّ‌المؤمنین)، از قریش. أفقه زنان مسلمین و آگاه‌ترین به مسائل دینی و ادب و مکنا به ام عبدالله بود. پیامبر در سال دوم هجرت با او ازدواج کرد و محبوب‌ترین زنانش بود و در میان همسران پیامبر بیشترین روایت حدیث را او دارد. او را خطب و جایگاهی است (مواقف). در هر موردی که با او صحبت می‌کردند به مناسبت شعری می‌خواند و اکابر صحابه مسائل دین را از او می‌پرسیدند و جواب می‌داد. ابتدا از اعمال عثمان ناراضی بود، اما بعد از قتلش از هواخواهان او شد و در جنگ جمل سوار بر هَودَج به میدان آمد که حکایتش مشهور است. در مدینه به سال ۹ قبل از هجرت به دنیا آمد و در سال ۵۸ هـ ، درگذشت. در کتب حدیث ۲۲۱۰ حدیث از او روایت شده است. کتابهایی دربارهٔ او نوشته شده است. ← *اعلام*، ۲٤۰/۳.

عبّادبن حُصَین بن یزیدبن عمروتمیمی، ابوجَهضَم. سوارکار تمیم در عصرش. در ایام ابن زُبَیر رئیس شهربانی بصره بود، و در ایام قتل مختار همراه مُصعَب. با عبدالله بن عامر در فتح کابل حضور داشت. فتنهٔ ابن أشعث را درك کرد در حالی که شیخ مفلوجی بود. به کابل رفت و در آنجا حدود سال ۸۵ هـ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۲۵۷/۳.

عبّادبن عبّاس پدر صاحب‌بن عبّاد و کاتب یا وزیر رکن‌الدولهٔ بویهی و متوفای ۳۳۵ هـ . ← *وفیات الأعیان*، ۲۳۲/۱.

عُباده عبادهٔ مخنّث. معاصر متوکل بود. متوکل بر او غضب کرد و او را به موصل تبعید نمود. عباده

آطیب مردمان و سبکروح‌ترینشان و حاضر جواب‌ترینشان در گفتن نادره بود. پدرش آشپز مأمون بود و عباده هم در کنار پدرش آشپز ماهری شد. حکایاتی از او در *وفیات‌الأعیان* آمده است. ← *وفیات‌الأعیان*، ۳۵۵/۱.

عباس‌بن حسن بن ایوب جَرجَرائی یا مادَ رانی، (ماذرانی، ماذرائـی)، ابواحمد. از وزرای دولت عباسی. ادیب بلیغ بود. بعد وفات قاسم‌بن عبیدالله، مکتفی او را به وزارت منصوب کرد. قاسم از سرعت قلم او تعجّب می‌کرد و می‌گفت: دستش بر الفاظ من سبقت دارد. مکتفی چون مرد، عباس برای مقتدر بیعت گرفت و به تنهایی به اعمال دولت می‌پرداخت. حسین‌بن حمدان از رجال ابن مُعْتَز با حیله او را در سال ۲۹۶ ﻫ ، کشت. ← *اعلام*، ۲۵۹/۳.

عباس‌بن عبدالمطلب بن هاشم‌بن عبدمناف، ابوالفضل. از اکابر قریش در جاهلیت و اسلام و جد خلفای عباسی. پیامبر (ص) در وصفش گفته است: بخشنده‌ترین قریش بود، او باقی‌ماندهٔ اجداد من است. عباس عموی پیامبر بود و به قومش نیکی می‌کرد. محکم رأی بود، با عقل زیاد، و حریص به آزادکردن بردگان، و اکراه داشت کسی را بنده گیرد. وقتی ۷۰ بنده را خرید و آزاد کرد. منصب سقایت حاج و عمارت مسجدالحرام با وی بود. قبل از هجرت، مسلمان شد اما اسلامش را پنهان می‌کرد. در مکه ماند و اخبار مشرکان را به پیامبر گزارش می‌داد. بعداً به مدینه هجرت کرد و در وقعهٔ حُنَین حضور داشت و هنگامی که مردمان فرار می‌کردند ایشان را به ثبات و پایداری دعوت می‌کرد. در فتح مکه هم شرکت داشت. در آخر عمرش کور شد. عمر هر وقت در دوران خلافتش به عباس برمی‌خورد از باب احترام از اسب پیاده می‌شد، و عثمان نیز چنین می‌کرد. در سال ۲۰۰ ﻫ ، اولاد او را شمردند ۳۰۰۰۰ نفر بود. در مدینه در سال ۳۲ ﻫ ، فوت کرد در حالی که ۱۰ پسر داشت غیر از دختر. در کتب حدیث ۳۵ حدیث از او روایت شده است. ← *اعلام*، ۲۶۲/۳.

عباس‌بن محمد، ابوالفضل هاشمی، بن علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس، از امرای عباسی و برادر سَفّاح و منصور. منصور ولایت کل بلاد شام را به او داد، و در ایام رشید والی جزیره بود. منصور او را همراه با ۶۰ هزارنفر به جنگ روم فرستاد. چند بار اعمال حج را به جای آورد و در بغداد به سال ۱۸۶ ﻫ ، وفات یافت. از بخشندگان مردم بود. محل عباسیه در جانب غربی بغداد منسوب به اوست و در آنجا مدفون شد. رشید او را دوست می‌داشت و احترامش می‌کرد. خانواده‌اش بر این باورند که رشید او را سم خوراند. ← *اعلام*، ۲۶۴/۳.

عباس بن مِرداس بن ابی عامر سُلَمی، از مُضَر، ابوالهَیْثَم. شاعر جنگجو و از سادات قومش. مادرش خَنْساء شاعرهٔ عرب بود. جاهلیت و اسلام را درك کرد و کمی قبل از فتح مکه مسلمان شد و از مؤلفة قلوبهم بود و معروف به دلاور عُبَید، و عبید نام اسبش بود. بدَوی ساده و خالص بود. نه در مکه سکونت گزید و نه در مدینه. همراه پیامبر در جنگ شرکت می‌جست و بعد از خاتمهٔ جنگ در شهر نمی‌ماند تا مبادا به منزل اقوامش وارد شود و یك سر به بادیهٔ بصره می‌رفت که محل سکونتش بود. از بصره زیاد دیدار می‌کرد. او از کسانی است که در جاهلیت شراب را بر خود حرام کرده بود. در خلافت عمر حدود سال ۱۸ ﻫ ، وفات یافت. دیوان شعرش چاپ شده است. ← *اعلام*، ۲۶۷/۳.

عباس دُوس گدای معروفی که به لطایف حیل گدایی شهرت داشته. و نوشته‌اند دوس نام قبیله‌ای است در یمن و عباس از آن قبیله بود، و در بیتی از انوری نام او آمده و معلوم می‌شود که حکایت او قدیمی است. ایضاً حکایتی از او در *جوامع‌الحکایات* دیده می‌شود. ← *یادداشتهای قزوینی*، ۲۱/۶.

عبدالجبّار بن احمد بن عبدالجبار همدانی اسدآبادی، ابوالحسین. قاضی اصولی و شیخ معتزله در زمانش و ملقب به قاضی‌القضات. عهده‌دار قضای ری بود و در همانجا به سال ۴۱۵ هـ ، درگذشت. آثار بسیاری دارد. ← *اعلام*، ۲۷۳/۳.

عبدالرحمن بن ابی‌بکر الصدّیق‌ابن‌ابی‌قُحافه‌قُرشی‌تیمی، صحابی و پسر صحابی. در جاهلیت اسمش عبدالکعبه بود، پیامبر او را عبدالرحمن نامید. از اشجع قریش و تیراندازانشان بود. در جنگ یمامه و افریقا شرکت داشت. در جنگ جَمل همراه علی بود و خواهرش عایشه در طرف دیگر. سفری به مصر کرد. شاعر بود و غزلی از او در دست است که دربارهٔ لیلی دختر جودی غسّانیه گفته است (پدر لیلی قبل از اسلام امیر دمشق بود و عبدالرحمن جهت تجارت به شام رفته بود و لیلی را آنجا دیده بود و عاشقش شد) و بعد از فتح شام با او ازدواج کرد. چون معاویه خواست برای یزید بیعت بگیرد، عبدالرحمن گفت: مگر امر خلافت هِرقلی است که قیصری بمیرد و قیصر دیگر به جایش بیاید، سوگند به خدا هرگز موافقت نمی‌کنم. معاویه صدهزار درهم برایش فرستاد. درهمها را برگشت داد و به مکه رفت، و قبل از آنکه کار بیعت یزید تمام شود به سال ۵۳ هـ ، درگذشت. در کتب حدیث ۸۰ حدیث از او روایت شده است. ← *اعلام*، ۳۱۱/۳.

عبدالرحمن بن عَوف بن عبد عوف بن عبدالحارث، ابومحمد، زهری قُرشی. از اکابر صحابه و یکی از عَشَرهٔ مبشّره (۱۰ نفری که پیامبر مژدهٔ بهشت به آنان داد)، و یکی از ٦ نفری که عمر جهت شورای خلافت تشکیل داد، و یکی از پیش گروندگان به اسلام، گفته‌اند: او هشتمین نفر است. از بخشندگان و شجاعان و عقلا. در جاهلیت اسمش عبدالکعبه یا عمرو بود و پیامبر او را عبدالرحمن نامید. ۱۰ سال بعد از عام‌الفیل دنیا آمد. در جنگ بدر و اُحد و همچنین همهٔ غزوه‌ها حضور داشت. در جنگ اُحد ۲۱ زخم برداشت. در یك روز ۳۰ برده آزاد کرد. به امر تجارت و خرید و فروش مشغول بود و از این راه ثروت بسیاری به چنگ آورد. در یك روز ۷۰۰ مرکب که بارشان گندم و آرد و طعام بود تصدّق داد. چون وقت وفاتش فرارسید وصیت کرد پس از مرگش هزار اسب، ۵۰۰۰۰ درهم در راه خدا بدهند. در کتب ٦۵ حدیث از او روایت شده است. ← *اعلام*، ۳۲۱/۳.

عبدالملك بن صالح بن علی بن عبدالله ابن عباس، از امرای عباسی. هادی در سال ۱٦۹ هـ ، او را والی موصل کرد و رشید در سال ۱۷۱ هـ ، او را عزل کرد. سپس او را والی مدینه و صوائف نمود، و مدة کمی هم والی مصر کرد اما نرفت، او را والی دمشق کرد، کمتر از یك سال در آنجا ماند. چون به رشید رساندند که او جویای خلافت است، در سال ۱۸۷ هـ ، او را حبس کرد. و چون رشید مرد، امین او را آزاد کرد و در سال ۱۹۳ هـ ، ولایت شام و جزیره را به او داد. او در رَقّه امیر بود تا اینکه در سال ۱۹٦ هـ ، وفات یافت. فصیح‌ترین و خطیب‌ترین مردم بود و صاحب مهابت و جلالت. با یحیی بن خالد

برمکی گفتند: چگونه رشید از میان عمّالش او را والی مدینه کرد؟ گفت: می‌خواست که به قریش مباهات بفروشد و به ایشان بگوید که در میان بنی‌عباس هم چنین اشخاصی هستند ← *اعلام*، ۱۵۹/٤.

عبدالملك بن عمر بن عبدالعزیز، امیر اُموی که همواره ملازم پدرش بود و عمر بن عبدالعزیز او را بیش از هر کس دیگر دوست داشت. ابن عبدالحکم گفته است: خداوند عمر بن عبدالعزیز را به سه پسرش کمك کرد و ایشان او را در اجرای حق و قدرت حکومت پدرشان یاری می‌کردند و هر سه متعاقب هم در دیرسَمعان در مَعَرّه وفات یافتند. کتابی دربارهٔ سیرهٔ عبدالملك بن عمر نوشته شده است. به سال ۱۰۱ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ١٦١/٤.

عبدالملك بن مروان بن حَکَم اُموی قُرشی، ابوالولید، از اعاظم خلفای اُموی و هوشیارانشان. در مدینه بزرگ شد، با دانش زیاد و متعبد و ناسك بود. با پدرش در جنگ دار همراه بود. در حالی که ١٦ سال داشت معاویه او را عامل خود در مدینه گرداند، و در سال ٦٥ هـ ، بعد از فوت پدرش خلیفه شد و امور خلافت را به دست گرفت و با قدرت حکومت راند. بر دشمنانش جبّار بود و با هیبت بسیار. مُصعَب و عبدالله دو پسران زُبَیر بر او خروج کردند و بر آنان غلبه کرد. در زمان او دواوینی از فارسی و رومی به عربی ترجمه شد، و بر روی حروف نقطه و حرکات گذاشتند. او اول کسی است در اسلام که درهمها را سکّه زد و بر روی درهمها به عربی نقش کرد. قبل از او عمربن خطاب هم درهمها را سکه می‌زد. در مثل گفته‌اند: معاویه حلیم بود و عبدالملك حازم. شَعْبی گفته است: با هر که صحبت کردم خویشتن را بر او برتر دیدم الاّ عبدالملك که او را در سخن و شعر از خود برتر دیدم. سفیدپوست بود با چهرهٔ گشاده و فراخ‌دهن و گشاده‌لب، شبکهٔ دندانهایش با روکش طلا بود، و ابروان پیوسته، و بینی بالا آمده، نه لاغر و نه تناور، موی سر و صورتش سفید، و نقش مهرش «آمَنْتُ بِاللهِ مخلصاً» بود. در سال ٨٦ هـ ، در دمشق وفات یافت. ← *اعلام*، ١٦٥/٤.

عبدالله اِباضی عبدالله بن اباض، رئیس فرقهٔ اباضیه. مورخان در شرح حال و تاریخ وفات او اختلاف دارند. معاصر معاویه بوده و تا اواخر ایام عبدالملك مروان هم زنده بوده. شمّاخی او را از تابعین شمرده است. (حکایت متن که دربارهٔ هِشام بن حَکَم و عبدالله اباضی آمده است، هشام متوفای ۱۹۰ هـ ، است، پس عبدالله باید در این حدود زنده باشد). لسان‌الدین خطیب در *أعمال الأعلام*، عبدالله را معاصر روح بن حاتم معرفی می‌کند و روح‌بن حاتم متوفای ١٧٤ هـ ، است. به سال ٨٦ هـ ، درگذشت. برای اطلاع از افکار عبدالله اباضی به کتب *مِلَل و نِحَل*، ذیل اباضیه رجوع شود.

عبدالله بن ابی‌سَرْح عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح قُرشی عامری، فاتح آفریقا و جنگجوی بنی‌عامر و از شجاعان صحابه. قبل از فتح مکه مسلمان شد و خود اهل مکه بود و از کاتبان وحی، و در وقت فتح مصر فرماندهٔ جناح راست لشکر عمروبن‌عاص بود. بعد از عمروعاص، در سال ٢٥ هـ ، حدود ١٢ سال والی مصر بود. در خلال این مدت به آفریقا حمله برد با لشکری که در آن حسن و حسین دو پسران علی‌بن ابی‌طالب بودند، و عبدالله بن عباس و عقبة بن نافع و عبدالله بن زُبَیر. پس، بین طرابلس غرب و طنجه را فتح کرد و نزدیك بود که تمام آفریقا را فتح کند که با رومیان جنگ دریایی کرد و در سال ٣٤

ﻫ ، بر ایشان پیروز شد. سپس به مشرق برگشت و در راه بین مصر و شام، از قتل عثمان آگاه شد و علی هم قیس بن سعد بن عُباده را به جای او والی مصر کرد. عبدالله به طرف شام پیش معاویه رفت، و در جنگ صفین کناره گرفت. در عَسقلان به سال ۳۷ ﻫ ، در حال نماز ناگهان درگذشت. عبدالله برادر رضاعی عثمان بود، حکایاتش بسیار است. ← *اعلام*، ٤/٨٨. عبدالله بن ابی‌سَرح یکی از کاتبان وحی بود که مرتد شد و پیامبر هم حکم قتلش را صادر کرد و او مدتی مخفی بود تا اینکه عثمان برادر رضاعیش پیش پیامبر شفاعت کرد و پیامبر هم او را به اکراه بخشید. فتوحاتی که انجام داد بعد از توبه‌اش می‌باشد.

عبدالله‌بن أهتم مِنْقَری، خطیب و صاحب مقامات که به رسولی پیش خلفا می‌رفت. ← *البیان و التبیین*، ۳۵۵/۱.

عبدالله بن جعفر بن‌ابی‌طالب هاشمی قُرشی، صحابی. در وقتی که پدرش به حبشه هجرت کرده بود وی در آنجا دنیا آمد و اول مسلمانی است که در سرزمین حبشه دنیا آمده است. بعداً به شام و کوفه و بصره آمد. بخشنده بود و مسمّا به بحر جود (= دریای بخشش). شعرا مدایحی در وصفش گفته‌اند. یکی از فرماندهان سپاه علی در جنگ صفین بود. در مدینه به سال ۸۰ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٧٦/٤.

عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب هاشمی قُرشی، ابومحمد، تابعی و از اهل مدینه. طبری گفته است: صاحب قدرت و هیبت و زبان و شرف بود و پیش عمر بن عبدالعزیز منزلتی داشت. چون عباسیان ظهور کردند، با گروهی از طالبیان در انبار پیش سَفّاح رفت. او را یك میلیون درهم عطا کرد. به مدینه برگشت. منصور او را حبس کرد و چند سال در زندان بود تا در سال ١٤٥ ﻫ ، در زندان کوفه جان سپرد. ← *اعلام* ٧٨/٤.

عبدالله بن زُبَیر بن عَوّام قُرشی اسدی، ابوبکر. از سواران قریش در عصرش. بعد از هجرت او اولین مسلمانی است که در مدینه به‌دنیا آمده. در جنگ آفریقا در زمان عثمان حاضر بود. در سال ٦٤ ﻫ ، کمی بعد از فوت یزید ادعای خلافت کرد و با او بیعت کردند. مصر و حجاز و یمن و خراسان و عراق و اکثر نواحی شام را مالك شد و مدینه را پایتخت خود قرار داد. با اُمویان جنگهای سختی کرد تا اینکه عبدالملك بن مروان، حَجّاج ثقفی را به سرکوبی وی فرستاد. ابن زُبَیر به مکه رفت و در آنجا جنگی سخت درگرفت که مورخان به تفصیل آن را یاد کرده‌اند. اصحابش از اطراف او پراکنده شدند و او جنگ قهرمانانه‌ای کرد و در سال هفتاد سالگی در ۷۳ ﻫ ، کشته شد. از خطبای معدود قریش بود که او را به ابوبکر تشبیه می‌کردند. مدت ۹ سال خلافت کرد. مادرش اسماء دختر ابوبکر و خواهر عایشه بود. نقش درهمایش در یك طرف محمد رسول‌الله بود، و طرف دیگرش أَمَرَاللهُ بِالْوفاءِ والْعدلِ. او اول کسی است که سکّه به شکل دایره زد. در کتب حدیث ۳۳ حدیث از او روایت شده است. تعدادی از فرزندان او در مصر بەسر می‌بردند. ← *اعلام*، ٨٧/٤.

عبدالله بن صَفْوان بن أمیة بن خلف جُمَحی، رئیس مکّه و پسر رئیس مکه. شجاع و از اصحاب عبدالله بن زُبَیر که همراه او با حَجاج بن یوسف جنگید و در سال ۷۳ ﻫ ، در روز قتل ابن زُبیر او هم کشته شد و حَجاج سرش را برای عبدالملك بن مروان فرستاد. ← *اعلام*، ٩٣/٤.

عبدالله بن طاهر بن حسین خُزاعی، ابوالعباس، امیر خراسان و از مشهورترین والیان عصر عباسی. اصلش از بادغیس خراسان بود و جد بزرگش «زریق» از موالی طَلحة بن عبدالله معروف به طلحة الطُلحات. مدتی امیر شام بود. در سال ۲۱۱ هـ ، برای یك سال به مصر منتقل شد. از آنجا به دینور انتقال یافت. سپس مأمون او را والی خراسان کرد، و چون کفایت از خود نشان داد، حکومت طبرستان و کرمان و ری و حوالی آنجا را هم به وی واگذار کرد. در سال ۲۳۰ هـ ، در نیشابور (یا در مرو) فوت کرد. مورخان از اعمال او درشگفتند و بر او ثنا گفته‌اند. ابن‌اثیر گفته است: عبدالله بیشترین مردم در بذل مال و صاحب علم و معرفت و تجربه بود. بعد از مرگش شعرا او را مرثیه‌های بسیار گفتند. ابن خَلّکان گفته است: عبدالله سید نبیل عالی همّت و فربه بود و مأمون اعتماد زیادی به او داشت. ذَهَبی در دول الاسلام گفته است: عبدالله از بزرگان ملوك بود. شابشتی گفته است: مأمون او را به فرزندی گرفت و بزرگش کرد. ← *اعلام*، ۹۳/٤.

عبدالله بن علی، از امرای عباسی و عموی منصور. مروان بن محمد را در زراب شکست داد و تا دمشق او را تعقیب کرد و دمشق را گشود و دیوارهای آن را خراب کرد و ۸۰ تن از بزرگان بنی‌امیه را در رَمله کشت و دمشق را برای ورود سَفّاح آماده کرد و در طول خلافت سفّاح امیر دمشق بود. چون منصور خلیفه شد، عبدالله بر او خروج کرد و ادعای خلافت کرد. منصور، ابومسلم را به جنگ او گسیل داشت. بین آن دو در محل نَصیبین جنگ درگرفت و عبدالله شکست خورد و مخفی شد و به بصره رفت. منصور او را امان داد و او خود را تسلیم کرد. منصور او را به بغداد آورد و حبس کرد و خانه‌ای که در آن محبوس بود بر سرش خراب کرد و او را کشت. به سال ۱٤۷ هـ . ← *اعلام*، ۱۰٤/٤.

عبدالله بن عمر بن خطّاب، ابوعبدالرحمن. صحابی و از گرامی‌ترین خاندانهای قریش در جاهلیت. جسور بلندآواز بود. در اسلام بزرگ شد و با پدرش به مدینه هجرت کرد و در فتح مکه حاضر بود و مولد و وفاتش در مکه است. شش سال فتوا داد. چون عثمان کشته شد، خواستند با او بیعت کنند نپذیرفت. دو بار در جنگ آفریقا شرکت کرد، یك بار با ابن ابی‌سَرْح، و یك بار با معاویة بن حُدَیج. در آخر عمرش کور شد، و او آخرین صحابی است که در مکه درگذشت. در کتب حدیث ۲٦۳۰ حدیث از او روایت شده است. به سال ۷۳ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۰۸/٤.

عبدالله بن عمروبن عاص از قریش و صحابی و از نُسّاك و از اهل مکه. در جاهلیت سواد نوشتن داشت و سُریانی را نیز می‌دانست. قبل از پدرش مسلمان شد و از پیامبر اجازه خواست آنچه را که از او می‌شنود بنویسد و پیامبر اجازه داد. کثیرالعباده بود تا اینکه پیامبر گفت: جسم وزن و چشم تو هم بر تو حقی دارند. در جنگها و غزوات حاضر بود و با دو شمشیر شمشیر می‌زد. در جنگ یَرموك پرچم پدرش را در دست داشت. در صفّین همراه معاویه بود. چون یزید خلیفه شد، از بیعت با او خودداری ورزید و منزوی شد و به عَسقلان رفت و به عبادت پرداخت. در مکان وفاتش اختلاف است. در کتب حدیث ۷۰۰ حدیث از او روایت شده است. به سال ٦۵ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۱۱/٤.

عبدالله بن مسعود بن غافل بن حبیب هُذَلی، ابوعبدالرحمن. از بزرگان و فضلا و عقلای صحابه. از اهل مکه بود و به پیامبر نزدیك شد و از سابقین در اسلام است و اول کسی است که در مکه قرآن را

به صدای بلند و آشکار قرائت می‌کرد. خادم امین پیامبر و صاحب سرّ و رفیق جنگش بود. در هر زمان می‌توانست بر پیامبر داخل شود و با او راه رود. عمر روزی او را دید، گفت: ظرفی پر از علم. بعد از وفات پیامبر عهده‌دار بیت‌المال کوفه شد، و در خلافت عثمان به مدینه آمد و در ۷۰ سالگی به سال ۳۲ هـ ، در آنجا وفات یافت. کوتاه‌قد بود به‌طوری که وقتی می‌نشست نزدیك بود دیده نشود. عطر زیاد استعمال می‌کرد تا آنجا که همسایگانش از بوی عطر خروج او را از خانه‌اش می‌فهمیدند. در کتب حدیث ۸٤۸ حدیث از او روایت شده است. جاحظ نیز در *البیان والتبیین* یك خطبه و مختاراتی از کلام او را آورده است. ← *اعلام*، ۱۳۷/٤.

عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر ابن ابی‌طالب، از خونریزان و شجاعان و بخشندگان و شعرای طالبیان بود و متهم به زندقه. در اواخر دولت بنی‌امیه (سال ۱۲۷ هـ) در کوفه ادعای خلافت کرد. بعضی از کوفیان با او بیعت کردند و از اطاعت بنی‌مروان بیرون رفتند. مردم مدائن نیز با او بیعت کردند. عبدالله بن عمر والی کوفه در سال ۱۲۸ هـ ، با او جنگید و یارانش از اطراف او پراکنده شدند. عبدالله به مدائن آمد و جمعی از کوفیان نیز بدو ملحق شدند و به یاری ایشان بر حُلوان و جبال و همدان و اصفهان و ری دست یافت و خراج فارس و اطراف آن را بدو فرستادند. و در اصطخر اقامت گزید. ابن هُبَیْره امیر عراق لشکری به جنگ او فرستاد. عبدالله نخست پایداری کرد اما شکست خورد و به شیراز گریخت و از آنجا به هرات رفت و در آنجا عاملش او را گرفت و به امر ابومسلم خراسانی فرش را بر صورتش گذاشت و خفه‌اش کرد. و گفته‌اند: در زندان ابومسلم درگذشت. سال مرگش ۱۲۹ هـ ، است. ← *اعلام*، ۱۳۹/٤.

عبدی جُنابدی از مصاحبان جاهی صفوی و از شاعران قرن دهم. ← *فرهنگ سخنوران*، ص ۳۸۲.

عبیدالله بن ابی السَّریّ عبیدالله بن سریّ بن حکم، امیر مصر که پدرش نیز امیر آنجا بود. در سال ۲۰٦ هـ ، سپاهیان با او بیعت کردند و مأمون ولایت مصر را به او سپرد و از طرفی قسمتی از نواحی مصر را به خالد بن یزید شیبانی داد. عبیدالله نپذیرفت و با او جنگید. فتنه برخاست و به شکست خالد منتهی شد. سپس عبدالله بن طاهر از طرف مأمون به شام رفت و تا مصر رسید. عبیدالله مدتی در مصر ماند تا اینکه در سال ۲۱۱ هـ ، امان‌نامهٔ مأمون رسید و بین آن دو صلح واقع گشت. و چون یکدیگر را ملاقات کردند، طاهر عبیدالله را خلعت پوشانید و او را به نزد مأمون فرستاد. عبیدالله به عراق رفت تا اینکه در سُرَّمَن رأی در سال ۲۵۱ هـ ، درگذشت. وی مردی دوراندیش و شجاع بود. ← *اعلام*، ۱۹۳/٤.

عَبید بن أبرص بن عوف، از مُضَر، ابوزیاد. شاعر و از هوشمندان و حکمای جاهلیت و یکی از اصحاب مجمرات که در طبقهٔ دوم از معلقات است و معاصر امرؤالقیس که با او مناظرات و مناقضاتی دارد. عمر طویل کرد و در وقتی که به نزد نعمان بن مُنْذِر آمده بود، نعمان او را کشت، و این حدود ۲۵ ق هـ ،بود.اورا دیوان شعری است که چاپ شده است. ← *اعلام*، ۱۸۸/٤.

عُبید بن شَرِیَهٔ جُرْهُمی راویه‌ای از مُعَمّرین. اگر خبر صحیح باشد او اول کسی است از عرب که

کتاب تصنیف کرد. گفته‌اند از خطبا و حکمای جاهلیت بود. پیامبر را درك کرد و معاویه او را از صنعاء به دمشق فراخواند و از اخبار عرب و پیشینیان و پادشاهانشان سوآل کرد. او جواب داد. معاویه او را به جمع اخبار مأمور کرد. او دو کتاب تألیف کرد: یکی به نام کتاب *الملوك واخبار الماضین*، که با کتاب *التیجان و ملوك حِمْیَر* تحت عنوان *أخبار عبید بن شریّة فی أخبار الیمن و أشعارها و أنسابها*، چاپ شده، و دیگری کتاب *الأمثال*، است که آن هم چاپ شده. تا زمان عبدالملك بن مروان زنده بود. حدود سال ٦٧ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ١٨٩/٤.

عتّابی کلثوم بن عمروبن ایوب تغلبی، ابوعمرو، از بنی‌عتاب بن سعد، کاتب و صاحب حسن ترسل و شاعر نیکو که به روش نابغه شعر می‌سرود. نسبتش به عمروبن کلثوم شاعر می‌رسد. از اهل شام بود و نزیل قِنّسرین و ساکن بغداد و مدّاح هارون‌الرشید و دیگران و متهم به زندقه. رشید او را طلبید، فرار کرد و به یمن رفت. فضل بن یحیای برمکی برای او از رشید امان‌نامه گرفت و رشید او را امان داد و برگشت و از ارادتمندان برامکه شد. سپس از مصاحبان طاهر ذوالیمینین گردید. آثاری تألیف کرده است. به سال ٢٢٠ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٢٣١/٥.

عُتبة بن ابی‌سفیان صَخربن حرب بن أمیة بن عبدشمس، امیر مصر. برادرش معاویه در سال ٤٣ هـ ، او را والی مصر کرد. سپس از آنجا به اسکندریه رفت و در آنجا خانه‌ای برای خود بنا نهاد و همانجا به سال ٤٤ هـ ، وفات یافت. عتبه عاقل و فصیح و مهیب بود و از فحول بنی‌امیه شمرده می‌شد. با عثمان در جنگ دار شرکت داشت، و در جنگ جمل با عایشه بود و یك چشمش کور شد. اصمعی گفته است: عتبه و عبدالملك مروان از خطبای بنی‌امیه بودند. ← *اعلام*، ٢٠٠/٤.

عُتبة بن هِشام عتبة بن عمربن عبدالرحمن بن حارث بن هشام، از اندیشمندان و هوشمندان که در نزد حجّاج بن یوسف منزلتی داشت. ← *البیان والتبیین*، ٣١٩/١. و حکایت متن در ٢٠١/٢، دیده می‌شود.

عُتْبی محمد بن عبدالجبار، ابونصر، نویسندهٔ معروف ایرانی نیمهٔ دوم قرن چهارم و اوایل قرن پنجم (وفات ٤٢٧ هـ). وی از مردم ری بود و مدتی در خراسان در دستگاه ابوعلی سیمجور و سبکتگین به‌سر برد، و چندی هم نیابت قابوس وشمگیر را در خراسان داشت، و مدتی در نیشابور نزد امیر نصربن سبکتگین سپهسالار خراسان از قِبَل سلطان‌محمود روزگار گذرانید. وی مؤلف *تاریخ یمینی* است. ← *اعلام معین*، ص ١١٥٩.

عُتْبَهٔ غلام عتبة بن آبان بن صَمْصَعه، از زاهدان قرن دوم هجری. ← *حلیة الأولیاء*، ٢٢٦/٦. *تذکرةالأولیاء*، ص ٦٩.

عُتْبی *محمد بن عُبیدالله بن عمرو، ابوعبدالرحمن أموی از بنی عتبة بن ابی‌سفیان. ادیب کثیرالأخبار و شاعر نیکو از اهل بصره که در همانجا به سال ٢٢٨ هـ ، وفات کرد. او را تصانیفی است. ابن ندیم گفته است: عتبی و پدرش هر دو از ادبای فصیح بزرگ بودند. ابن قُتَیْبه گفته است: بیشترین اقوالش حکایات بنی‌امیه است.* ← *اعلام*، ٢٥٨/٦.

عُتَیْبَة بن حارث بن شهاب تمیمی، سوارکار تمیم در جاهلیت و ملقب به «سمّ الفُرسان» = (زهر

دلاوران)، و «صیاد الفَوارس» = (شکارکننده دلاوران) که در دلاوری به او مثل می‌زنند. ابن ابی‌الحدید گفته است: پهلوانان جاهلیت سه تن بودند: عامر بن طُفَیل، بسطام بن قیس، و عتیبة بن حارث. ابوهلال عسکری گفته است: مردم می‌گفتند: اگر ماه از آسمان بیفتد کسی نمی‌تواند آن را بگیرد جز عتیبة. ذؤاب بن رُبَیعة بن عبید او را کشت. سال مرگش معلوم نیست. ← *اعلام*، ۲۰۱/٤.

عثمان بن ابی‌العاص بن بشر بن عبد بن دُهْمان، از ثقیف، صحابی و اهل طائف. جزو نمایندگان ثقیف پیش پیامبر آمد و مسلمان شد، پیامبر او را عامل طائف کرد و تا زمان عمر آنجا بود. سپس عمر ولایت عُمان و بحرین را در سال ۱۵ هـ ، به او داد و به او نوشت هرکس را که می‌خواهی به جای خود در طائف بگمار و او هم برادرش حکم را والی طائف کرد. عثمان او را از ولایت بحرین عزل کرد. او هم به بصره رفت و ساکن شد و در همانجا به سال ۵۱ هـ ، درگذشت. صاحب ترجمه فتوحاتی در هند و فارس کرد، و در بصره جایی به نام شط عثمان منسوب به اوست. او همان کسی است که ثقیف را از ارتداد بازداشت و گفت: شما آخرین مرد می‌بودید که مسلمان شدید حال اولین مردمی نباشید که مرتد می‌گردید. ← *اعلام*، ۲۰۷/٤.

عثمان بن عَفّان بن ابی‌العاص بن اُمیه، از قریش، امیرالمؤمنین، ذوالنورین، سومین از خلفای راشدین و یکی از عَشَرَهٔ مبشَّرَه (۱۰ نفری که پیامبر مژدهٔ بهشت به آنان داد). یکی از کسانی که اسلام بوسیلهٔ آنان عزت یافت. در مکه دنیا آمد و کمی بعد از بعثت مسلمان شد و از اغنیا و شرفای جاهلیت بود. از کارهای بزرگ او در دورهٔ اسلام تجهیزکردن نصف «جیش‌العسرة» به مالش بود که ۳۰۰ شتر با تجهیزاتش (پالان و پلاس) و ۱۰۰۰ دینار داد. بعد از عمَر در سال ۲۳ هـ ، به خلافت رسید. در زمان او ارمنستان و قفقاز و خراسان و کرمان و سیستان و افریقا و قبرس فتح شد، و قرآن را جمع کرد. قبل از او ابوبکر قرآن را جمع کرده بود اما در دست مردم تکه‌هایی از قرآن باقی بود. عثمان امر کرد که از روی قرآن ابوبکر نسخه‌برداری شود و مابقی قرآنها را سوزاند. او اول کسی است که مسجدالحرام و مسجد پیامبر را وسعت داد و در روز عید خطبه را بر نماز مقدم داشت، و نخستین کس است که پلیس و دادگستری تشکیل داد، قبلاً ابوبکر و عمر جهت داوری در مسجد می‌نشستند ۱٤٦ حدیث از پیامبر روایت کرده است. چون خویشان خود از بنی‌امیه را بر حکومت ولایات می‌گمارد مردم بر او شوریدند و نمایندگانی را گسیل کردند که عزل عمال او را می‌خواستند و او امتناع کرد. خانه‌اش را محاصره کردند و از او خواستند که از خلافت استعفا دهد و او نپذیرفت. چهل روز محاصره کردند و تا اینکه از دیوار بالا رفتند و در صبح روز عیدقربان در حالی که قرآن می‌خواند او را در مدینه کشتند. لقبش ذوالنورین بود بخاطر اینکه دو دختر رسول خدا رقیه و ام‌کلثوم را به همسری گرفته بود. کتبی در زندگانی او نوشته‌اند. به سال ۳۵ هـ ، مقتول شد. ← *اعلام*، ۲۱۰/٤.

عُجَیف بن عَنْبَسه «معتصم بر عجیف بن عنبسه که سبب نافرمانی عباس بن مامون شده بود، خشم گرفت و او را در بند آهن سنگینی در حالی که در دهانش نمدهایی بود که بر آن دوخته شده بود و غُل عظیمی به گردنش نهاده بود، از أذَنه سوار کرد و چون به جایی به نام باعَیْناثا در یك منزلی نَصیبَیْن رسید، مرد و همانجا دفن شد و پسرش صالح بن عجیف درخواست کرد که به او نسبت داده نشود و او را صالح

معتصمی بخوانند، و پدرش را لعنت کرد و از وی بیزاری جست». ← *تاریخ یعقوبی*، ۵۰۲/۲.

عَدِیّبن اَرطاة فَزاری، ابووائله، امیر از اهل دمشق و از عقلای شجاعان. عمربن عبدالعزیز در سال ۹۹ ﻫ ، او را حکومت بصره داد تا در سال ۱۰۲ ﻫ ، به دست معاویة بن یزید بن مُهَلَّب در واسط کشته شد. ← *اعلام*، ۲۱۹/٤.

عرفی جمال‌الدین محمد بن بدرالدین شیرازی شاعر معروف ایرانی (ولادت، شیراز ۹٦۳. فوت، لاهور ۹۹۹). وی در جوانی به هند رفت و به دربار اکبرشاه راه یافت و بیشتر عمرش در هندوستان گذشت. او یکی از بهترین شاعران سبك هندی است. ← *اعلام معین*، ص ۱۱۷۲.

عُرْوَةبن حِزام بن مهاجر ضنی، از بنی عُذْره. شاعری از عشاق عرب. دخترعمویش عفراء را دوست داشت و با او در یك خانه بزرگ شده بودند. کودك بود که پدرش فوت کرد و عمویش کفالت او را به عهده گرفت. چون بزرگ شد از عفراء خواستگاری کرد. مادر عفراء مَهر سنگینی طلب کرد که از عهدهٔ عروه خارج بود. به یمن پیش عموی دیگرش رفت و برگشت، در این زمان عفراء را به یك اُموی از اهل بلقای شام شوهر داده بودند. به شام رفت و اموی او را اکرام کرد. عُروه چند روزی آنجا بود و برگشت. در این وقت عشق او رو به ضعف و لاغری (سردی) گذاشته بود و قبل از اینکه به قبیله‌اش برسد حدود سال ۳۰ ﻫ ، درگذشت. او را دیوان شعر کوچکی است که چاپ شده است. ← *اعلام*، ۲۲٦/٤.

عُروةبن زُبَیر بن عَوّام اسدی قُرشی، ابوعبدالله. یکی از فقهای هفتگانهٔ مدینه. عالم دین و صالح و کریم بود و در هیچ فتنه‌ای دخالت نکرد. به بصره رفت و از آنجا به مصر شد و مدت هفت سال آنجا بود و در آنجا ازدواج کرد و به مدینه برگشت و در سال ۹۳ ﻫ ، در مدینه وفات یافت. او برادر عبدالله بن زبیر است از یك پدر و مادر. چاه عروه در مدینه منسوب به اوست. ← *اعلام*، ۲۲٦/٤.

عُروةبن وَرد بن زید عَبَسی، از غَطَفان. از شعرای جاهلیت و سوارکاران و بخشندگانشان. چون پابرهنگان را گرد خود جمع آورده بود و به کارهای ایشان می‌رسید ملقب بود به عروةُ الصَّعالیك. عبدالملك بن مروان گفته است: اگر حاتم را بخشنده‌ترین مردم بگویند بر عروه ظلم شده است. او را دیوان شعری است که چاپ شده و ابن سِکّیت شرح کرده است. ← *اعلام*، ۲۲۷/٤.

عِزالدوله بختیار بن معزالدوله احمد دیلمی، از آل بویه (جلوس ۳۵٦ ﻫ ، فوت ۳٦۷ ﻫ). وی پس از فوت پدر به تخت نشست، ولی مطابق وصیت او رفتار نکرد و به لهو و لعب پرداخت و وقت خویش را به معاشرت با زنان گذراند، از این رو بزرگان دربار به حیله در سراسر کشور شورش و غوغا برپا کردند و در جنگی که میان او و پسرعمش عضدالدوله واقع شد عزالدوله شکست خورد و فرار کرد و پس از چندی به دست کسان عضدالدوله گرفتار شد و عضدالدوله دستور داد فی‌المجلس او را گردن زدند. ← *اعلام معین*، ص ۱۱۷۳.

عَزّه دختر حُمَیل بن حَفص بن اِیاس حاجبیهٔ غفاریهٔ ضمریه، صاحب حکایات با کُثَیِّر شاعر. زنی ادیب و خوش‌بیان از اهل مدینه بود. در ایام عبدالملك بن مروان به مصر رفت و به دستور او به تعلیم زنان حرم عبدالملك پرداخت. در مصر به سال ۸۵ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۲۹/٤.

عُزَیر کاهن و رهبر عبرانیان و کاتب دینی یهود در قرن پنجم قبل از میلاد که در نزد مسلمانان به

عنوان پیغمبر مشهور است و نام اصلی او عِزرا می‌باشد. در دربار ایران صاحب جاه و مقام بود. وی معاصر اردشیر درازدست هخامنشی می‌باشد. در سال ٤٥٧ قبل از میلاد به سرکردگی و پیشوایی عدهٔ بسیاری از اسیران یهود که از بابِل به اورشلیم بازمی‌گشتند (حدود ١٧٧٥ تن) برگزیده شد و در اورشلیم به اصلاح دین و تلاوت متون مقدس اشتغال داشت و همچنین به نوشتن تاریخ و کتاب معروف *عِزرا* و قسمتی از *نحمیا* سرگرم بود. گویند همهٔ کتب عهد عتیق را وی جمع‌آوری و تدوین کرده است. عِزرا در نویسندگی مهارت داشت و در آیین یهود اصلاحاتی کرده و کنیسه‌هایی تأسیس نموده است. نام پیغمبری که صد سال مرده بود پس خدای تعالی او را زنده گردانید. یهود او را پسر خدای دانسته‌اند. ← *لغت‌نامه* و *اعلام معین*.

عزیز مصر در قرآن آمده و آن به معنی قوی و مقتدر است، به منزلهٔ صفتی است برای شخصی به نام پوتیفار (معرّب فطیفر) که در دستگاه فرعون معاصر موسی بسیار مقتدر و بانفوذ بود. شوهر زلیخا. ← *اعلام معین*، ص ١١٧٤.

عضدالدوله مغیث‌الدین فنا خسرو ابوشجاع بن رکن‌الدوله حسن، پادشاه مقتدر از سلسلهٔ آل بویه (جلوس ٣٣٨ ﻫ . فوت ٣٧٢ ﻫ). ← *اعلام معین*، ص ١١٧٩.

عَطَوی محمد بن عبدالرحمن بن ابی‌عطیه، ابوعبدالرحمن عطوی کِنانی از موالی بنی‌لیث بن بکر از کِنانه. از شعرای دولت عباسی که مولد و منشاش بصره بود و معتزلی و از متکلمان حاذق و پیرو مذهب حسین بن محمد نجار. در زمان متوکل مشهور شد و به ابن ابی‌دُواد پیوست و از او بهره برد. در شُرب نَبیذ افراط می‌کرد و اشعار بسیاری در باب شراب و پیروزیها دارد. حدود ٢٥٠ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ١٨٩/٦.

عفّان بن مسلم بن عبدالله صفار، ابوعثمان. از ثِقات حافظان حدیث و از اهل بصره و ساکن بغداد. چون مأمون قول به خَلق قرآن را اظهار داشت، گفت تا از عفّان نیز عقیدهٔ او را بپرسند، اگر جواب نداد، حقوق ماهیانهٔ او که پانصد درهم بود قطع کنند. عفّان چون این بشنید، گفت: «وفِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ و ما توعَدُونَ». (قرآن، ٢٢/٥١، روزی شما و آنچه وعده کرده می‌شوید در آسمان است)، و جواب نداد و بیرون رفت. ابن‌جوزی گفته است: عفّان نخستین کس است که در این قضیه (خَلق قرآن) صدمه دید. ذَهَبی گفته است: عفّان از مشایخ اسلام و پیشوای بزرگان است. به سال ٢٢٠ ﻫ ، در بغداد درگذشت. ← *اعلام*، ٢٣٨/٤.

عَفراء دختر مهاصربن مالك، از بنی ضَبّة بن عبد، از عُذْره. زن شاعر که حکایاتی با پسرعمویش عُرْوَة بن حِزام دارد و به آن سبب مشهور شد. عروه کوچك بود که پدرش فوت کرد و او در خانوادهٔ عمویش در کنار عفراء بزرگ شد و همدیگر را از کودکی دوست داشتند و چون بزرگ شد به سفر رفت و در غیابش عمویش عفراء را به یك شامی شوهر داد و او به اتفاق شوهرش به شام رفت. عروه چون برگشت گفتند عفراء فوت شده، اما او حقیقت قضیه را فهمید. عروه پس از چندی مرد و عفراء ابیاتی در رثای او سرود و خود نیز فوت شد و او را در کنار قبر عروه به خاك سپردند. چون حکایات آنها به معاویه رسید، گفت: اگر من قبلاً علاقهٔ آن دو را به یکدیگر می‌دانستم آنها را به هم می‌رساندم. عفراء حدود

سال ۵۰ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۳۸/٤.

عُقْبَهٔ أزْدِی ابن عبدالغافر أزدی عوذی، ابونهار. وی به سال ۸۳ ه‍ ، در جَماجِم درگذشت. ← *تاج‌العروس*، ذیل «جمم».

عقیل بن ابی‌طالب هاشمی قرشی، ابویزید. در ایام قریش و مآثر و شناخت انساب آگاه‌ترین ایشان بود. صحابی فصیح و تندجواب بود و برادر بزرگ علی‌بن ابی‌طالب و جعفر. در جاهلیت مشهور بود. در قریش چهار تن بودند که بین آنان در منازعات حکم می‌شدند: عقیل، مَخْرَمه، حُوَیْطب، و ابوجَهْم. عقیل تا جنگ بدر مشرك بود. به اکراه همراه مشرکان به میدان جنگ آمد و اسیر شد. عباس بن عبدالمطلب او را با فدیه آزاد کرد و به مکه رفت و بعد از جنگ حدیبیه مسلمان شد و در سال ۸ ه‍ ، به مدینه هجرت کرد و در غزوهٔ مؤتة شرکت داشت. چون علی به خلافت رسید از او کناره گرفت و پیش معاویه رفت. در اواخر عمر نابینا شد و مردم در مسجد مدینه حکایات و اخبار انساب را از او فرامی‌گرفتند. در حلب و اطراف آن جماعتی منسوب به او هستند و آنها را بنی‌عقیل می‌گویند. به سال ٦۰ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲٤۲/٤.

عُکاشه بن محصن بن حرثان اسدی، از بنی‌غَنم. صحابی و از امرای بردگان و از اهل مدینه. در تمام جنگها همراه پیامبر بود و در جنگ رده در بُزاخَه (در سرزمین نجد) در سال ۱۲ ه‍ ، به دست طُلیحة بن خُوَیلد اسدی کشته شد. ← *اعلام*، ۲٤٤/٤.

عِکْرِمهٔ بربری عکرمة بن عبدالله بربری مدنی، ابوعبدالله، بندهٔ آزادشدهٔ عبدالله بن عباس و از تابعان، که در علم مغازی و تفسیر عالم‌ترین مردم بود. در شهرها می‌گشت و حدود ۳۰۰ نفر از او روایت حدیث کرده‌اند که بیش از هفتاد تنشان تابعی بودند. به مغرب رفت و برگشت و در سال ۱۰۵ ه‍ ، در مدینه در همان روز که کُثَیِّر عَزّه فوت کرد، درگذشت و مردمان گفتند در یك روز عالم‌ترین و شاعرترین مردم درگذشتند. ← *اعلام*، ۲٤٤/٤.

علقمة بن قیس بن عبدالله بن مالك نخعی همدانی، ابوشبل، از تابعان و فقیه عراق که او را در فضایلش به ابن مسعود تشبیه می‌کنند. در حیات پیامبر دنیا آمد و از صحابه روایت حدیث می‌کرد و بسیاری از او روایت کرده‌اند. وی در جنگ صفین و خراسان شرکت داشت و دو سال نیز در خوارزم و مدتی در مرو اقامت گزید و سپس ساکن کوفه شد و به سال ٦۲ ه‍ ، در آنجا درگذشت. ← *اعلام*، ۲٤۸/٤.

علَم‌الهُدیٰ علی بن ابی‌احمد که نسبش با پنج واسطه به امام موسی کاظم می‌رسد و مشهور به سیدمرتضی از اعاظم علمای امامیه که او را آثاری است و در قرن پنجم بوده. ← *ریحانة‌الأدب*، ۱۱٦/۳.

علّویه علی بن عبدالله بن سیف، یا یوسف، ابوالحسن، معروف به علّویه، موسیقی‌دان بغدادی. اصلش از سُغد (بین بخارا و سمرقند) بود و نزد ابراهیم موصلی تعلیم گرفت و استاد شد و آواز و ضرب عود را با هم داشت. ابتدا آوازخوان مأمون عباسی بود و تا زمان متوکل هم حیات داشت. ابوالفرج گفته است: علّویه مغنّی حاذق و مؤدّب نیکو و صانع ماهر و از پیشکسوتان نوازندگی و خوش‌مجلس و صاحب

نوادر و طرائف بود. اسحاق بن ابراهیم او را بر مُخارق برتری می‌داد. وَتَرهای عودش مقلوب بود بدین‌ترتیب که «بم» در زیر همه قرار داشت و بالای آن «مثلث» و سپس «مثنی» و در آخر «زیر» قرار داشت. او را با امین و مأمون و معتصم و ابراهیم بن مهدی و دیگران اخبار و حکایاتی است. کمی قبل از فوت اسحاق موصلی به سال ۲۳۶ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳۰۳/٤.

علیّ بن ابی‌طالب بن عبدالمطلب هاشمی قرشی، ابوالحسن، امیرالمؤمنین، چهارمین از خلفای راشدین و یکی از عَشَرَهٔ مبشّره (۱۰ نفری که پیامبر مژدهٔ بهشت به آنان داد)، و پسرعمو و داماد پیامبر و یکی از شجاعان و دلاوران و از اکابر خطبا و عالمان امر قضا و اول مسلمان بعد از خدیجه. در مکه دنیا آمد و در دامن پیامبر بزرگ شد و از او جدا نمی‌گردید. در اکثر جنگها پرچم بەدست او بود. و چون پیامبر صحابه را امر فرمود که بین خود عقد برادری بندند، او علی را برادر خود خواند. در سال ۳۵ ﻫ ، بعد از قتل عثمان به خلافت رسید. در این هنگام بعضی از بزرگان صحابه که پیشوایشان عایشه و طَلحه و زُبَیر بودند به خونخواهی عثمان برخاستند و از او طلب قاتلان و قصاص آنها را کردند، در نتیجه فتنه بالا گرفت و منجر به جنگ جَمَل گردید (سال ۳٦ ﻫ) که بعد از آنکه از طرفین دەها هزار نفر کشته شد، علی پیروز گردید و طلحه و زبیر کشته شدند و عایشه دستگیر گردید. بعد در سال ۳۷ ﻫ ، جنگ صفین پیش آمد که چون علی معاویه را از حکومت شام عزل کرد، معاویه عِصیان ورزید، و بین آن دو جنگی درگرفت که ۱۱۰ روز طول کشید و از طرفین ۷۰۰۰۰ نفر کشته شد و قضیه به حکمیت ابوموسی اشعری و عمروبن عاص کشید و این دو در نهان اتفاق کردند که علی و معاویه را از حکومت عزل کنند. ابوموسی رأی خودش را مبنی بر عزل علی اعلان کرد اما عمروعاص معاویه را ابقا کرد. از اینجا مسلمانان سه گروه شدند: اهل شام با معاویه بیعت کردند، اهل کوفه بر بیعت علی باقی ماندند، گروه سوم بر علی شوریدند و حکمیت را رد کردند (خوارج)، در نتیجه جنگ نهروان پیش آمد (سال ۳۸ ﻫ). خوارج علی را کافر نامیدند و از او خواستند که توبه کند و علی نپذیرفت در نتیجه با علی جنگیدند و اکثرشان کشته شدند (۱۸۰۰ نفر)، که در میانشان بعضی از صحابهٔ بزرگوار هم بودند. علی کوفه را دارالخلافه قرار داد. و در ۱۷ رمضان سال ٤۰ ﻫ ، در یك توطئهٔ سه نفره به دست عبدالرحمن بن ملجم مرادی غافلگیرانه کشته شد. در محل قبر او اختلاف است. در کتب حدیث ۵۸٦ حدیث از پیامبر روایت کرده است. نقش مُهرش «الله‌الملك» بود. خطب و اقوال و نامه‌هایش در کتابی به نام *نهج‌البلاغه* جمع شده است که بیشتر محققان در صحت انتساب همهٔ آنها به علی شك دارند. و همچنین کتابی که به نام دیوان علی بن ابی‌طالب مشهور است بیشتر و یا تمامش مردود است. گروهی از جهّال در حق او غلو کردند و او را خدا نامیدند. علی آنها را پند و نصیحت داد و ترساند که از عقیده‌شان دست بردارند، اما آنها دست نکشیدند. علی حفره‌ای کند و در آن آتش افروخت و گفت یا از عقیده‌تان دست بردارید و یا در آتش می‌افکنم، آنها دست نکشیدند و علی هم برخی از آنان را در آتش سوزاند. علی، گندمگون و درشت چشم و کوتاەقد با شکمی برآمده، و پهن بینی و ذِراعان باریك و ریشش بین دو شانهٔ او را پر کرده بود. صاحب ۲۸ فرزند، ۱۱ پسر و ۱۷ دختر. کتابهایی در سیرت او نوشته‌اند. ← *اعلام*، ۲۹۵/٤.

علیّ بن جَهْم بن بدر، ابوالحسن، از بنی سامه، از لؤی بن غالب. شاعر رقیق الشعر و ادیب و از

اهل بغداد. معاصر ابوتمّام بود و شاعر مخصوص متوکّل. متوکل بعداً بر او غضب کرد و او را به خراسان تبعید کرد. ابن جهم مدتی در آنجا بود و سپس به حلب منتقل شد. با جماعتی عازم جنگ شد و با سواران بنی کَلب برخورد کرد و با آنها جنگید و مجروح شد و به سال ۲۴۹ ﻫ ، به‌سبب جراحت درگذشت. او را دیوان شعری است که چاپ شده است. ← *اعلام*، ۲۶۹/٤.

علیّ بن حسین بن علی بن ابی‌طالب، هاشمی قرشی، ابوالحسن، ملقب به زین‌العابدین، چهارمین امام شیعهٔ اثناعشریه و یکی از کسانی که در حلم و ورع به او مثل می‌زنند. به او علی اوسط می‌گویند به خاطر تمییز از برادر بزرگش علی‌اکبر. در مدینه دنیا آمد. بعد از مرگش خانواده‌هایی که او پنهانی به آنها کمك می‌کرد شمردند حدود صد خانوار بود. یکی از اهل مدینه گفته است: صدقهٔ پنهانی را بعد از فوت زین‌العابدین از دست دادیم. محمد بن اسحاق گفته است: در مدینه مردمی زندگی می‌کردند که نمی‌دانستند معاش آنها از کجاست، چون علی بن حسین فوت کرد، دیدند آن کسی که شبها به در خانهٔ آنها می‌آمد دیگر نمی‌آید. حسین پسری جز او بعد از خود ندارد. به سال ۹٤ ﻫ ، در مدینه درگذشت. ← *اعلام*، ۲۷۷/٤.

علی بن سهل ابوالحسن، اصفهانی. یکی از مشایخ صوفیهٔ معاصر جُنید. مرقد او نزدیك مدفن صاحب بن عبّاد در محلهٔ طوقچی اصفهان است. ← *لغتنامه*، ذیل ابوالحسن علی بن سهل.

علیّ بن صالح پرده‌دار مأمون بود.

علیّ بن عبدالله بن جعفر بن ابراهیم محمد بن علی بن عبدالله بن جعفر ابی‌طالب، شاعر غزلسرا و ظریف حجازی معاصر متوکل. در وقتی که به همراهی عده‌ای از طالبیان به سرّمن رأی رفت متوکل او را حبس کرد. ← اغانی، ۲۲۳/۲۲ (طبع دارالکتب)، که حکایت متن در آنجا هم دیده می‌شود.

علی بن عیسی بن داود جرّاح، ابوالحسن بغدادی حسنی. وزیر مقتدر عباسی و قاهر و از عالمان و رؤسا و از اهل بغداد و فارسی‌الأصل. مانند پدرش کاتب بود. در ابتدا والی مکه شد. مقتدر در سال ۳۰۰ ﻫ ، او را به بغداد احضار کرد و مقام وزارت به او بخشید. او صاحب حسن تدبیر و سیرتی نیکو بود. سپس در سال ۳۰٤ او را عزل و حبس کرد، و در سال ۳۱۱ به مکه تبعید نمود و از آنجا به صنعا. در سال ۳۱۲ اجازه داد که به مکه برگردد و او را مأمور تهیهٔ گزارش از کارگزاران مصر و شام کرد، و او در میان ایشان تردد می‌کرد. در سال ۳۱٤ او را دوباره وزارت داد، و در سال ۳۱٦ بر او خشم گرفت و از وزارت عزل و دستگیر کرد. سپس در سال ۳۱۸ ریاست دواوین را بدو سپرد. و زندگی او چنین بود که بین عزل و نصب و بیم و اضطراب می‌گذشت. در سال ۳۳٤ ﻫ ، در بغداد درگذشت. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۳۱۷/٤.

علی بن موسی‌الرضا ابوالحسن، ملقب به رضا، امام هشتم شیعیان و از بزرگان سادات اهل بیت و فضلای ایشان. در مدینه به سال ۱۵۳ از مادری حبشی به دنیا آمد. امام رضا سیاه‌چهره بود. مأمون عباسی او را دوست می‌داشت و وی را به ولایت عهدی خویش برگزید و دخترش را به او داد و اسمش را بر روی درهم و دینار سکّه زد و به خاطر او لباس عباسیان که به رنگ سیاه بود به رنگ سبز که لباس اهل بیت بود تغییر داد. عراقیان مضطرب شدند و بغدادیان شورش کردند و مأمون را خلع و با عموی او

ابراهیم بن مهدی بیعت کردند. مامون با سپاهی به جنگ ایشان رفت. ابراهیم مخفی شد و سپس خود را تسلیم کرد و مامون او را عفو کرد. امام رضا در حیات مامون در طوس به سال ۲۰۳ ه ، فوت کرد و مامون او را در کنار قبر پدرش رشید دفن نمود. خلافت به امام رضا نرسید. و مامون هم به لباس سیاه عباسیان برگشت و مردم از او راضی شدند. ← *اعلامم*، ۲٦/۵.

علی بن موفق ابوالحسن. عابد و زاهد و محدث. حکایاتی از او در *صفةالصفوة* آمده است. به سال ۲٦۵ ه ، درگذشت. ← *صفةالصفوة*، ۲۱۸/۲.

عُمارة بن حمزة بن میمون (ابن میمون)، از فرزندان عِکْرِمه از موالی ابن‌عباس. کاتب و شاعر و بخشنده و والی. منصور و مهدی عباسی او را احترام و اکرام بسیار می‌کردند. از هوشمندان بود و والی بصره و فارس و اهواز و یمامه و بحرین. او را در کرم اخبار شگفت‌آوری است. از متکبران مشهور بود و در کبر به او مثل می‌زنند «متکبرتر از عماره». او را آثاری است. به سال ۱۹۹ ه ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳٦/۵.

عُمارة بن عقیل بن بلال جَریر بن عطیهٔ کَلْبی یَربوعی تمیمی. شاعر پیشکسوت و فصیح از اهل یمامه. ساکن در بادیهٔ بصره بود و هرچند خلفای بنی‌عباس را دیدار می‌کرد و از ایشان صلات دریافت می‌نمود. تا زمان واثق زنده بود و قبل از مرگش نابینا شد. عماره از احفاد جریر شاعر بود و نحویان بصره زبان را از او فرامی‌گرفتند. او را اخباری است و دیوان شعری که چاپ شده. به سال ۲۳۹ ه ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳۷/۵.

عُمارة بن ولید بن سوید بن زید بن حرام، از جذام، جدجاهلی. مسکن فرزندان او در شرق مصر بود و به بنی‌عماره معروف بودند. ← *اعلام*، ۳۸/۵.

عِمران بن حِطّان بن ظَبیان سَدوسی شیبانی وائلی، ابوسَمّاك. رئیس فرقهٔ قعده از صفریه (خوارج) و خطیب و شاعر ایشان. قبلاً از رجال علم و حدیث از اهل بصره بود و عده‌ای از صحابه را دریافت و از ایشان روایت حدیث می‌کرد و اصحاب حدیث هم از او روایت می‌کردند. سپس ملحق به شُراة (خوارج) شد. حَجّاج او را طلبید، فرار کرد و به شام رفت. عبدالملك بن مروان او را طلبید، به عُمان رفت. حَجّاج به عمانیان نوشت تا او را دستگیر کنند، به قبیلهٔ اَزْدْ پناه برد و به مذهب اِباضی در پیش ایشان مرد. او از بازنشستگان (زمینگیران) خوارج است، چون که پیر و ضعیف شده بود و قادر به رفتن به جنگ نبود خوارج را با شعر و بیانش تحریض می‌کرد. شاعر نغز و طرفه‌سرا و بسیارگو بود. به سال ۸٤ ه ، درگذشت. ← *اعلام*، ۷۰/۵. عمران بن حطّان اشعاری در مدح ابن‌ملجم دارد و او را از سنبلهای خوارج می‌شمارد.

عمر بن ابی‌رَبیعه عمربن عبدالله بن ابی‌ربیعهٔ مَخزومی قُرشی، ابوالخطاب. لطیف‌ترین شاعران عصرش بود از طبقهٔ جَریر و فَرَزْدَق و در قریش شاعرتر از او نبود. در سال ۲۳ ه ، در شب وفات عمربن خطاب دنیا آمد و به اسم او نامیده شد. به رسولی پیش عبدالملك بن مروان آمد و عبدالملك او را اکرام کرد و به خود نزدیك گردانید. به عمر بن عبدالعزیز رساندند که او در فصل حج متعرّض زنان حُجّاج می‌شود و به آنها تشبیب می‌کند. عمر او را به دَهْلَك تبعید کرد. ولی وی در دریا به جنگ پرداخت و

کشتی آتش گرفت و همهٔ مسافران من جمله او در دریا غرق شدند (۹۳ هـ). او را دیوان شعری است که چاپ شده. کتابهایی دربارهٔ او نوشته‌اند. ← *اعلام*، ۵۲/۵.

عمربن خطّاب بن نفیل قُرشی عَدَوی، ابوحَفْص، دومین از خلفای راشدین و اول کسی که ملقب به لقب امیرالمؤمنین شد. صحابی جلیل و شجاع دوراندیش و صاحب فتوحات که به عدل او مثل می‌زنند. در جاهلیت از پهلوانان و اشراف و سفرای‌قریش بود و در میان ایشان داوری می‌کرد و آنان را بیم و اِنذار می‌داد. او از کسانی است که پیامبر از خداوند خواست که اسلام را عزّت دهد و با اسلام او اسلام عزیز شد. ۵ سال قبل از هجرت مسلمان شد و در اکثر غزوات شرکت داشت. ابن مسعود گفته است: ما جرئت خواندن نماز در کعبه را نداشتیم تا اینکه عمر مسلمان شد. عِکْرِمه گفته است: اسلام و مسلمین همیشه در خفا بودند تا عمر اسلام آورد. بین شام و حجاز تجارت می‌کرد. در زمان او شام و عراق و قدس و مدائن و مصر و الجزیره فتح شد. گفته‌اند: در زمان او ۱۲۰۰۰ منبر در بلاد اسلام نصب شد. او تاریخ هجری را وضع کرد، بیت‌المال را تاسیس نمود، بصره و کوفه را بنا نهاد، دواوین اسلامی را از روی دواوین ایرانیها تنظیم کرد، برای کارگزاران حقوق ماهیانه مرتب کرد، به‌تنهایی در بازارها می‌گردید و بین مردم داوری می‌کرد. به کارگزارانش نوشت: هر وقت چیزی به من نوشتید اول از خودتان شروع کنید. زُهْری گفته است: هر وقت امر معضل و مشکلی برایش پیش می‌آمد از جوانان استشاره می‌کرد چون‌که معتقد بود آنها تیزهوش‌ترند. او را کلمات و سخنانی در غایت بلاغت است. هر وقت مطلبی پیش می‌آمد به‌مناسبت شعری می‌سرود. (می‌گفت) دراهم در زمان او نقش اکاسره داشت، او دستور داد که در بعضیها جملهٔ «الحمدُلله»، و در بعض دیگر جملهٔ «لااِلهالاّالله وَحده»، و در بعضی جملهٔ «محمد رسول‌الله» را اضافه کنند. در کتب حدیث ۵۳۷ حدیث از او روایت شده است. نقش مُهرش «کَفیٰ بِالْمَوتِ واعظاً یا عمر» بود. در حدیث است که از غضب عمر بپرهیزید، به درستی که خداوند از خشم او خشمناك می‌شود. پیامبر کُنیهٔ ابوحَفْص و لقب فاروق را به او داد. در زمان رسول‌الله قضاوت می‌کرد. دختر خویش حَفْصَه را به ازدواج پیامبر درآورد. در وصفش گفته‌اند: سفید عاجی رنگ بود، از مردمان بلندقدتر، ریشش‌بلندبودو آن را حنا می‌کرد. ابولؤلؤ فیروز ایرانی که غلام مُغیرةبن شُعبه بود در نماز صبحی غافلگیرانه با خنجری به خاصرهٔ او زد که عمر پس از این زخم سه شب زنده بود و به سال ۲۳ هـ ، درگذشت. کتابهایی دربارهٔ او نوشته‌اند. ← *اعلام*، ۴۵/۵.

عمربن ذَرّ بن عبدالله بن زُرارهٔ همدانی مَرهبی. از رجال حدیث و کوفی و از رؤسای مَرجئه. در صحت احادیث او اختلاف است. به سال ۱۵۳ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۴۶/۵.

عمربن عبدالعزیز بن مروان بن حَکَم اُموی قُرشی، ابوحَفص، خلیفهٔ صالح و عادل که بعضیها گفته‌اند پنجمین از خلفای راشدین به‌خاطر اینکه شبیه به آنان بود. او از خلفای دولت مروانی اُموی در شام است. در مدینه به سال ۶۱ هـ ، دنیا آمد و همانجا بزرگ شد، و در زمان ولید والی مدینه بود، و در زمان سلیمان بن عبدالملك وزیر او در شام بود. بعد از سلیمان به سال ۹۹ هـ ، در مسجد دمشق با او بیعت شد. مردم در زمان او در آسایش بودند او مردم را از سبّ (بدگویی) علی بن ابی‌طالب منع کرد. مدت دو سال و نیم خلافت کرد. گفته‌اند: او را در دیر سمعان در سرزمین مَعَرّه سم خوراندند و در

همانجا به سال ۱۰۱ ه‍ ، درگذشت. اخبار او در عدل و حسن سیاست بسیار است. او را در ادارهٔ مملکت روشی خاص بود بدین معنی که به عاملان خویش آزادی کامل در امور می‌بخشید و آنها فقط در کارهای پیچیده و لاینحل از او مشورت می‌کردند. بعد از مرگش شریف رضی او را در قصیده‌ای رثا گفت. کتابهایی در سیرت او نوشته‌اند. ← *اعلام*، ۵۰/۵.

عمروبن اَهتَم عمروبن سنان بن سمی تمیمی مِنْقَری، ابوربعی. از بزرگان شعرا و خطبا در جاهلیت و اسلام و از اهل نجد و مشهور به سرمه کشیده به خاطر جمالش. بر پیامبر وارد شد و اسلام آورد و پیامبر او را اکرام کرد و مهربانی ورزید، و چون در حضور پیامبر سخن گفت پیامبر از سخنان او درشگفت شد و گفت: اِنَّ مِنَ الْبیانِ لَسِحراً. شعرش نیکو بود و در بادیهٔ عرب خطیب‌تر از او نبود. پدرش او را اهتم نامید برای اینکه در جنگ کلاب دندانهای پیشینش از بیخ شکست. به سال ۵۷ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۷۸/۵.

عمروبن حَنظلة بن نَهْد حَکَم، از راویان و نسّابان و علما. ← *البیان و التبیین*، ۳٦۰/۱.

عمروبن سعید بن عاص بن اُمیة ابن عبدشمس اُموی قُرشی، ابوامیه، امیر و از خطبای بلغا. از طرف معاویه و پسرش یزید والی مکه و مدینه بود. سپس به شام آمد و مردم آنجا دوستش داشتند. چون مروان بن حَکَم طلب خلافت کرد، عمر و او را یاری داد و مروان هم او را بعد از پسرش عبدالملك ولیعهد کرد. اما چون عبدالملك به خلافت رسید، خواست او را از ولایتعهدی خلع کند، عمرو فرار کرد. و چون عبدالملك از دمشق خارج شد تا به جنگ زُفَربن حرث کلابی برود، عمرو بر دمشق مستولی شد و دمشقیان با او به خلافت بیعت کردند. عبدالملك به دمشق برگشت لکن عمرو از ورود او ممانعت کرد. عبدالملك دمشق را محاصره کرد و با عمرو به مهربانی پرداخت تا او دروازه‌های شهر را بگشود و عبدالملك داخل شد و عمرو همراه ۵۰۰ جنگجو از وی جدا شد. اما عبدالملك منتظر فرصت بود تا او را کشت. عمرو را به‌سبب فصاحتش آشدق می‌گفتند. به سال ۷۰ ه‍ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۷۸/۵.

عمروبن شَأس بن عبید بن ثَعلبهٔ اسدی، ابوعِرار. شاعر جاهلی مُخَضْرَم که اسلام را درك کرد و مسلمان شد. جُمَحی او را در طبقهٔ دهم از فحول شعرای جاهلیت شمرده است. در میان قومش صاحب قدر و شرف بود. در جنگ قادسیه شرکت داشت و اشعاری دربارهٔ آن جنگ سروده است. حدود ۲۰ ه‍ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۷۹/۵.

عمروبن عاص بن وائل سهمی قرشی، ابوعبدالله، فاتح مصر و یکی از بزرگان عرب و دُهات ایشان و صاحب رأی و دوراندیشی و مکر و حیله. در جاهلیت از دشمنان سرسخت اسلام بود، سپس مسلمان شد و پیامبر او را فرمانده سپاه «ذات السلاسل» کرد که ابوبکر و عمر کمکش بودند. سپس او را والی عُمان کرد. در زمان عمر از فرماندهان سپاهی بود که به شام رفت و قِنّسرین را فتح کرد و عمر او را والی فلسطین نمود و اهل حلب و مَنْبِج و انطاکیه با او صلح کردند. سپس مصر را فتح کرد ولی عثمان او را از حکومت مصر عزل نمود. در جنگ بین علی و معاویه از طرفداران معاویه بود، و معاویه در سال ۳۸ ه‍ ، او را به حکومت مصر منصوب کرد و خراج ٦ سال آنجا را بدو واگذاشت. در سال ٤۳ ه‍ ، در قاهره درگذشت. اخبارش زیاد است. عمربن خطاب هرگاه شخصی را می‌دید که در کلامش تردد

داشت می‌گفت خالق این و عمروبن عاص یکی است. در کتب حدیث ۳۹ حدیث از او روایت شده است. کتابهایی در سیرت او نوشته شده . ← *اعلام*، ۷۹/۵.

عمروبن عُبَید بن باب تیمی، از موالی، ابوعثمان بصری و شیخ معتزله در زمانش و از زاهدان مشهور. جدّ او از اسیران ایرانی بود و پدرش ابتدا نسّاج سپس در بصره جزو شرطه‌های حَجّاج گردید. عمرو به دانش و زهد و حکایاتش با منصور عباسی و دیگران مشهور است. منصور دربارهٔ او گفته است: شما همه طالب شکارید غیر از عمروبن عبید. او را آثاری است. در مُرّان (نزدیك مکه) به سال ۱٤٤ ﻫ ، درگذشت و منصور او را رثا گفت، و شنیده نشده که خلیفه‌ای پایین‌تر از خودش را مرثیه بگوید جز او. یحیی بن معین می‌گفت: عمروبن عبید از دهریه بود از همانهایی که می‌گفتند: مردمان مانند کِشت هستند. ← *اعلام*، ۸۱/۵.

عمروبن کلثوم بن مالك بن عَتّاب، از بنی‌تغلب، ابوالأسود، شاعر جاهلی از طبقهٔ اول. در بلاد ربیعه در شمال جزیرةالعرب بدنیا آمد و در شام و عراق و نجد به گردش پرداخت. از أعزّهٔ مردم بود و از بیباکان شجاع. در حالی که جوان بود ریاست قومش (تغلب) را داشت و عمر طولانی کرد و او همان کسی است که عمروبن هند پادشاه حیره را به قتل رساند. مشهورترین اشعار او معلّقه او است که هزار بیت بوده و امروز اندکی از آن باقی مانده است. حدود سال ٤۰ قبل از هجرت فوت کرد. ← *اعلام*، ۸٤/۵.

عمروبن مَسعدة بن سعد بن صول، ابوالفضل صولی. وزیر مأمون و یکی از نویسندگان بلیغ. در زمان رشید کاتب یحیای برمکی بود، سپس به مأمون پیوست و او مقامش را بالا برد و بی‌نیازش کرد. روشش در انشاء ایجاز و اختیار کردن الفاظ محکم بود. در کتب ادب بسیاری از رسائل و نامه‌های او آمده است. بخشنده و فاضل و بزرگوار بود. در أذنه (آطنه) ترکیه به سال ۲۱۷ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۸٦/۵.

عمروبن مَعْدِی کَرِب بن ربیعة بن عبدالله زَبیدی، دلاور یمنی و صاحب غارات (تاراج) در جاهلیت. در سال ۹ ﻫ ، همراه ده تن از بنی زَبید به خدمت پیامبر آمد و مسلمان شد و برگشت. چون پیامبر وفات کرد، مرتد شد و دوباره اسلام آورد. ابوبکر او را به شام فرستاد و در جنگ یَرموك شرکت کرد و یکی از چشمانش را در آن جنگ از دست داد. عمر او را به عراق فرستاد. او در قادسیه شرکت جست. روح عصیانگر و قساوت جاهلی را با خود داشت. کُنیه‌اش ابوثَوْر (پدر شورش) بود و اخبار شجاعتش زیاد است. شعر نیکو می‌سرود و دیوانش چاپ شده است. در سال ۲۱ ﻫ ، در نزدیکی ری درگذشت. گفته‌اند در جنگ قادسیه عطشان کشته شد. ← *اعلام*، ۸٦/۵.

عمروبن هانی ← *مروج‌الذّهب*، ۲۱۰/۲، که حکایت متن نیز در آنجا آمده است.

عمروبن هند عمروبن مُنْذِر لَخمی، پادشاه حیره در جاهلیت. نسبتش به‌مادرش می‌رسد که عمّهٔ اِمْرَؤُالقَیس شاعر بود. ملقب به مُحَرِّق ثانی (سوزندهٔ دوم) به خاطر جنایتی که یکی از بنی تمیم کرد عده‌ای از آنها را سوزاند (و آن این بود که پسر یا برادر کوچکش را کشتند). بعد از پدرش پادشاه شد و جنگهای زیادی با رومیان و غسّانیان و اهل یمامه کرد. طَرَفةبن عبد شاعر را به قتل رساند، و خود نیز

بدست عمروبن کلثوم شاعر کشته شد. پادشاهی سختگیر و خونریز بود و قبائل عرب از ترس اطاعت او می‌کردند. پیامبر در زمان این پادشاه دنیا آمد. ۱۵ سال سلطنت کرد. حدود ٤۵ قبل از هجرت کشته شد. ← *اعلام*، ٨٦/٥.

عَنترة بن شدّاد عَبْسی مشهورترین سوارکار عرب در جاهلیت و از شعرای طبقهٔ اول و از اهل نجد. مادرش زبیبه اهل حبشه بود از این‌رو رنگ چهرهٔ عنتره مایل به سیاهی بود. وی صاحب عزّت نفس و بردباری و شدّت بَطش (غضب و حمله) بود، اما در شعرش رقّت و شیرینی است. عاشق عَبْلَه دخترعمویش بود به‌طوری که کمتر قصیده‌ای است که گفته باشد و نام عبله در آن نباشد. در جوانیش با اِمْرَؤُالقَیس شاعر دیدار کرد، و در جنگ داحس و غَبراء شرکت داشت و عمر طولانی کرد. او را اسد رهیص یا جبّار بن عمروطائی به سال ۲۲ قبل از هجرت به‌قتل رساند. او را دیوان شعری است که به چاپ رسیده اما اکثر آنها ساختگی است. و قصّهٔ عنتره که چاپ شده آن هم خیالی است که فرنگیان آن را از شاهکارهای ادبیات عرب می‌شمرند و به آلمانی و فرانسوی ترجمه شده است. کتابهایی دربارهٔ او نوشته شده. ← *اعلام*، ۹۱/٥.

عیسی بن جعفر بن منصور عباسی، از سران سپاه و امیران بنی‌عباس و برادر زُبیده و پسرعموی هارون‌الرشید. هارون او را همراه شش هزار مرد جنگی به حکومت عُمان فرستاد، امام أزد (وارث خروصی) هم سپاهی به مقابلهٔ او فرستاد در نتیجه عیسی اسیر شد و در صحار مِحبوس گردید، سپس در حدود سال ۱۸۵ هـ ، در زندان کشته شد. ← *اعلام*، ۱۰۲/٥.

عیسی بن فرّخشاه (فرخانشاه) به سال ۲٤٨ هـ ، وزیر مستعین شد و مدتی نیز وزیر مهتدی بود. ← *مروج‌الذهب*، ۵۵۱/۲، ۵٨٤.

عُیَیْنَة بن حِصن بن حُذَیفة بن بدر فَزاری، در جنگ حُنَین و طائف شرکت داشت و تا خلافت عثمان زنده بود. ← *الاصابة*، ٦١٤/٦.

غ

غَریض عبدالملك مولی عَبلات، از مولدین بربر و از مشهورترین آوازخوانان صدر اسلام و از ماهران فن خوانندگی. ساکن مکه و آوازخوان سکینه دختر امام حسین بود. عود و دف و قضیب را خوب می‌نواخت. کُنیه‌اش ابویزید یا ابومروان بود. به‌سبب زیبارویی و شادابی چهره‌اش ملقب به غریض بود. حدود سال ۹۵ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ١٥٦/٤.

غزّالی احمد بن محمد طوسی عارف متوفای ۵۲۰ و مدفون در قزوین و برادر امام محمد غزّالی. او را آثاری به فارسی و عربی است.

غیاث‌الدین رشید محمد بن رشیدالدین فضل‌الله، وزیر ابوسعید بهادرخان، مقتول ۷۳٦ هـ . غیاث‌الدین علاوه بر کفایت و کاردانی و شمشیرزنی از منشیان بلیغ و از فاضلان عصر خود بود. اهل ادب و معرفت را بزرگ می‌داشت و بر جای خویش می‌نشاند وصله‌های گران می‌داد. جمعی از بزرگان علم و ادب به نام او کتابها ساخته و منظومه‌ها پرداخته‌اند، از آن جمله: حمدالله مستوفی *تاریخ گزیده* را

به نام او تالیف کرده، سلمان ساوجی در چند قصیده او را ستوده، عضدالدین ایجی متن *مواقف* و *فواید غیاثیه* و شرح *مختصر ابن‌حاجب* را به نام او انشا کرده، قطب‌الدین بویهی رازی شرح مطالع و شرح شمسیه را به اسم او نوشته، اوحدی مراغه‌یی جام‌جم را به نام وی به نظم درآورده، خواجوی کرمانی *همای و همایون* را تقدیم خواجه کرده است. پس از قتل خواجه، دشمنان او، و ارازل تبریز دست به غارت منازل خواجه و اتباع و ملازمان او گشودند و ربع رشیدی (مجموعهٔ ساختمانها) را بار دیگر به باد چپاول دادند و کتب خطی نفیس و مال و متاع گرانبهای بسیار در آن واقعه به تاراج رفت. ← *اعلام معین*، ص ۱۲۸۱.

ف

فاطمه بنت حسین بن علی بن ابی‌طالب، تابعی و از راویان حدیث که از جدّش فاطمهٔ زهرا مرسلا حدیث روایت می‌کند و همچنین از پدرش و دیگران. چون امام حسین کشته شد همراه دیگر اسیران به شام برده شد. وقتی آنها را به حضور یزید آوردند، فاطمه گفت: ای یزید! دختران رسول خدا و اسیری؟ یزید گفت: بلکه شما آزادگان کرامید، پیش دخترعموهایتان بروید. پس آنها را پیش اهل بیت خود برد. در میان اهل بیت یزید فقط سُفیانه بود که نُدبه و زاری می‌کرد. سپس از آنجا به مدینه آمد و با پسرعمویش حسن بن حسن ازدواج کرد، پس از مدتی حسن مرد و او با عبدالله بن عمروبن عثمان ازدواج کرد، عبدالله پس از مدتی وفات یافت و فاطمه دیگر ازدواج نکرد تا درگذشت. به سال ۴۰ هـ، دنیا آمد و به سال ۱۱۰ هـ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۳۰/۵.

فاطمهٔ زهرا دختر پیامبر خدا و مادرش خدیجه خُوَیْلد بود. از زنان خردمند و سخن‌پرداز و فصیح به‌شمار می‌رفت. امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب زمانی که فاطمه هیجده ساله بود با او ازدواج کرد که حاصل این ازدواج دو پسر (حسن و حسین) و دو دختر (ام‌کلثوم و زینب) بود. بعد از فوت پدرش شش ماه زنده ماند. او نخستین کسی است در اسلام که برایش تابوت ساختند، و این را اسماء دختر عُمَیْس گفت که قبلاً در حبشه دیده بود. ۱۸ حدیث از او در کتب حدیث آمده است. کتابهایی دربارهٔ او نوشته شده. به سال ۱۸ قبل از هجرت دنیا آمد و به سال ۱۱ هـ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۳۲/۵.

فاکِه بن مُغیرة بن عبدالله بن عمربن مَخزوم، یکی از سخن‌پردازان شجاع قریش در جاهلیت و ندیم عوف بن عبد عوف زُهری و عموی خالد بن ولید. ابن حبیب او را از اشراف کوران شمرده است و گفته است در غُمَیصاء کشته شد. تاریخ وفاتش معلوم نیست. ← *اعلام*، ۱۳۳/۵.

فَرَزْدَق هَمّام بن غالب بن صَعْصَعَهٔ تمیمی دارمی، ابوفِراس، شاعر نبیل بصری که اثر بزرگی در لغت عرب دارد. گفته‌اند: اگر شعر فرزدق نبود یك سوم لغت عرب از بین رفته بود. و گفته‌اند: اگر شعر فرزدق نبود نصف اخبار و سرگذشتهای مردمان نابود شده بود. او را به زُهَیر بن ابی سُلْمیٰ تشبیه می‌کنند و هر دو از شعرای طبقهٔ اول هستند ـ زُهَیر در جاهلیت و فرزدق در اسلام. او حکایاتی با جَریر و اَخطل دارد و مهاجات آنها مشهورتر از آن است که گفته شود. در میان قومش شریف و عزیز بود. هر کس که به قبر پدر او پناه می‌برد او را در پناه خود می‌گرفت، و پدرش از بخشندگان اشراف بود و همین‌طور

جدش. در شرح *نهج‌البلاغه* آمده است: فرزدق در حضور خلفا و امرا نشسته اشعارش را می‌خواند. سلیمان بن عبدالملك خواست او را وادار به ایستادن کند، طایفهٔ بنی تمیم سر به شورش برداشتند و سلیمانْ ناگزیر به جلوس فرزدق تن داد. دیوانش چاپ شده است و همچنین بسیاری از اشعار او درامهات کتب ادب آمده است، و همچنین سه مجلد کتاب نقائض جریر و فرزدق چاپ شده است (نقائض: باژگونه جواب گفتن شعر کسی را، ضد، مهاجات، هجوگویی). نزدیك به صد سال عمر کرد. در بادیهٔ بصره به سال ۱۱۰ ﻫ ، وفات یافت. اشعارش بیشتر در تشبیب به زنان است و بیتی دربارهٔ جنس مذکّر ندارد. ← *اعلام*، ۹۳/۸.

فرعون معمولاً پادشاه معاصر موسی را بدین عنوان خوانند، و او منفلی دوم پس رامسس سیزدهم بود. در روزگار این پادشاه از سطوت و اقتدار مصر کاسته شد و به همین جهت وی به تکمیل آرامگاه خود موفق نگردید. ← *اعلام معین*، ص ۱۳۴۱.

فرقَد سَبَخی فرقد بن یعقوب سبخی، ابویعقوب، از بزرگان صوفیه و ساکن در بصره. ← *صفة‌الصفوة*، ۱۹۵/۳. *عقدالفرید*، ۱۹۶/۲ و ۲۵۴/۷ و ۱۱/۸، ۱۶.

فرهاد سنگتراشی معاصر خسروپرویز که داستان عشق او و شیرین معشوق خسرو معروف است. ← *اعلام معین*، ص ۱۳۵۳.

فضل بن رَبیع بن یونس، ابوالعباس، وزیر ادیبِ دوراندیش. پدرش وزیر منصور عباسی بود و فضل در زمان پدرش پرده‌دار منصور بود. و چون رشید بر برامکه خشم گرفت، فضل از دشمنان سرسخت برامکه بود و رشید او را وزارت بخشید. بعد از رشید امین هم او را در این مقام باقی داشت. و چون مامون پیروز شد، فضل در سال ۱۹۶ ﻫ ، مخفی شد، اما مأمون او را بخشید، و در طوس به سال ۲۰۸ ﻫ ، درگذشت. فضل از فرزندان ابی فَرْوَه کیسان از موالی عثمان بن عفّان بود. ← *اعلام*، ۱۴۸/۵.

فضل بن مَرْوان بن ماسَرجِس، وزیر، و به آیین خدمت خلفا آشنا بود و صاحب انشای نیکو. بعد از فوت مامون در سال ۲۱۸ ﻫ ، در وقتی که معتصم در روم بود در بغداد برای او بیعت گرفت و معتصم هم او را برای مدت سه سال مقام وزارت بخشید، مدتی نیز او را بازداشت کرد و سپس آزاد کرد. بعد از وفات معتصم خلفای دیگر را نیز خدمت کرد تا در سال ۲۵۰ ﻫ ، درگذشت. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۱۵۱/۵.

فضل بن یحیای برمکی وزیر رشید عباسی و برادر رضاعی او و از بخشنده‌ترین مردمان. مدت کمی وزیر هارون بود سپس در سال ۱۷۸ ﻫ ، والی خراسان شد. در سال ۱۸۷ ﻫ ، رشید بر برامکه خشم گرفت و فضل و پدرش را در رَقّه زندانی کرد و اموال این دو و همهٔ برامکه را مصادره کرد. فضل در زندان به سال ۱۹۳ ﻫ ، درگذشت. ابن‌اثیر گفته است: «فضل از محاسن دنیا بود که مانند او در عالم دیده نشده است.» ← *اعلام*، ۱۵۱/۵.

فُضَیْل بن عیاض بن مسعود تمیمی یَربوعی، ابوعلی، شیخ حرم مکه و از اکابر عُبّاد و صُلحا و مورد اعتماد در حدیث. بسیاری از او اخذ حدیث کرده‌اند از جمله شافعی. در سمرقند دنیا آمد و در ابیورد بزرگ

شد و به کوفه درآمد و ساکن مکه شد و هم در آنجا به سال ۱۸۷ ﻫ ، درگذشت. از سخنان اوست: «هرکه مردم را شناخت راحت شد.» → *اعلام*، ۱۵۳/۵.

فِنْدزِمّانی شَهْل بن شَیبان بن ربیعة بن زِمّان حنفی، از بنی بَکربن وائل، شاعر جاهلی و پیشوای بکر در عصرش و سوارکار و قائد ایشان و از اهل یمامه. در جنگ بَکر و تغلب حضور داشت، و حدود صد سال عمر کرد، و در دیوان حماسه پاره‌ای از اشعار او آمده است. ابن جنّی گفته است: از این جهت او را فند، می‌گفتند که شبیه تکه‌ای از کوه بود و هیکلی درشت داشت. → *اعلام*، ۱۷۹/۳.

فیثاغورس فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی (ولادت حدود ۵۸۰، وفات حدود ٤۹۷ قبل از میلاد). گفته‌اند به مصر و ایران و هندوستان سفر کرده و معاصر کورش و داریوش هخامنشی بوده. → *اعلام معین*، ص ۱۳۹۱.

فیروز بن یزدجرد پسر یزدگرد سوم، وی پس از قتل پدر به تخارستان رفت. امپراتور چین از سال ٦٦۲ م، او را به پادشاهی شناخت و او به چین رفت ولی توفیقی نیافت و در ٦۷۷ م، درگذشت. → *اعلام معین*، ص ۳٦۳.

ق

قاسم بیگ حالتی اسمش قاسم‌بیگ از طایفهٔ ترکمانیه در بلدهٔ تهران نشو و نمایافته، در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از رفع عیبِ، بیگ بودن، اسم خود را مصدّر به ملاّ ساخته به تدریس بقعهٔ شاهزاده حسین پرداخته طبع سلیمی در شعر داشته، صاحب دیوان است. → *آتشکدهٔ آذر*، ص ۱۱. صادقی کتابدار، او را از شعرای عهد شاه‌عباس صفوی دانسته است.

قاضی عبدالجبّار بن احمد بن عبدالجبار همدانی اسدآبادی، ابوالحسین، قاضی اصولی و پیشوای معتزلهٔ زمانش و ملقب به قاضی‌القضات که کس دیگر به این لقب نامیده نشده است. قاضی ری بود و در همانجا به سال ٤۱۵ ﻫ ، وفات یافت. او را آثاری است. → *اعلام*، ۲۷۳/۳.

قاضی عضد عبدالرحمن بن احمد بن عبدالغفار، ابوالفضل، عضدالدین اِیجی، وی در سال ۷۰۱ ﻫ ، در قصبهٔ ایج (فارس) پایتخت قدیم ولایت شبانکاره متولد شد. در فارس مسند قضاوت داشت و از فقهای مشهور شافعی بود و به قول خواجه حافظ یکی از پنج تنی است که فارس در عهد شاه شیخ ابواسحاق اینجو به‌وجود آنان مزین بود. عضدالدین دارای مشرب تصوف بود و در حکمت و کلام و مذهب و اخلاق مهارت داشت. در عهد ابوسعید منصب قاضی القضاتی کل ایران را داشت و در سلطانیه زندگی می‌کرد. سرانجام در زندان امیر شبانکاره در سال ۷۵٦ ﻫ ، فوت کرد. او را آثاری است. → *اعلام معین*، ص ۱۱۸۱.

قاهر محمد بن احمد بن طلحهٔ عباسی، امیرالمؤمنین، قاهر بن معتضد ابن موفق، ابومنصور، نوزدهمین خلیفهٔ عباسی. در سال ۳۱۷ ﻫ ، در زمان برادرش مقتدر با او بیعت شد اما دو روز بیشتر دوام نیافت و او را گرفتند و حبس کردند. بعد از کشته‌شدن مقتدر در سال ۳۱۷ ﻫ ، از زندان بیرون آمد و با او بیعت شد و تا سال ۳۲۲ ﻫ ، خلافت کرد. سیرت نیکو نداشت. لشکریان بر او شوریدند و او را از

خلافت خلع کردند و چشمانش را میل کشیدند و کورش کردند، و دو بار این کار را با او کردند. و او نخستین خلیفه‌ای است که چشمانش را میل کشیدند و مدتی در حبس بود تا آزادش کردند. مردی گندمگون و با موهای خرمایی و بینی دراز بود. ← *اعلام*، ۳۰۹/۵. روزی دیدند که در جامع منصور صدقه می‌خواست نه از درویشی بلکه مرادش تشنیع بر مستکفی خلیفه. یکی از هاشمیان او را بدید، در حال پانصد درم بدو داد و او را منع کرد. (*لغت‌نامه*). در ۲۸۷ ه‍ ، زاده شد و در سال ۳۳۹ ه‍ ، درگذشت.

قباد (غباد) پسر فیروز اول (جلوس ۴۸۷، وفات ۵۳۱ م). وی دو بار در ایران پادشاه شد. در زمان او مزدك ظهور کرد. او پادشاهی نیرومند و باراده بود و بارها کشور روم را از ضرب شمشیر خود به‌لرزه درآورد. ← *اعلام معین*، ص ۱۲۴۱.

قَتادة بن دَعامة بن قتادة بن عزیز، ابوالخطاب سَدوسی بصری. مفسر و حافظ و کور مادرزاد و نحیف. احمد بن حنبل گفته است: قتاده أحفظ (حافظ‌ترین) مردم بصره است و با اطلاعاتش در علم حدیث در لغت و مفردات زبان عربی و ایام و انساب نیز سر است. در واسط به‌سبب طاعون در سال ۱۱۸ ه‍ ، وفات کرد. ← *اعلام*، ۱۸۹/۵.

قَتادة بن مُغْرِب (معرب، مقرّب، مغرّب) یَشْکُری. ← *التنبیه ابوعلی قالی، ص ۲۴، که حکایت متن همراه مصادرش در آنجا آمده است.*

قُتَیْبَة بن مسلم بن عمروبن حُصَین باهِلی، ابوحَفْص، امیر فاتح و از مفاخر عرب. پدرش پیش یزید بن معاویه قدر بزرگی داشت و او در دوران دولت مروانیان رشد کرد. در زمان عبدالملك بن مروان والی ری شد، و در ایام پسرش ولید والی خراسان بود. به ماوراءالنهر لشکر کشید و بسیاری از سرزمینها را فتح کرد از آن جمله: خوارزم و سیستان و سمرقند و تا سرحد چین و بر آنها جزیه جاری کرد و همهٔ مردم این سرزمینها فرمانبردار او شدند و فتوحاتش مشهور شد و مدت ۱۳ سال فرمانروایی کرد. صاحب مکانت عظیم و ترسناك بود. چون ولید مرد و به جایش سلیمان بن عبدالملك خلیفه شد، سلیمان از قتیبه اکراه داشت. پس قتیبه دم از استقلال زد و به آشکارا از اطاعت سلیمان سرپیچید. لشکر بر او شوریدند و وَکیع بن حسان تمیمی او را در فرغانه به سال ۹۶ ه‍ ، کشت. قتیبه با همهٔ پهلوانیش مهربان بود و هوشمند و راویهٔ شعر و عالم به آن. یکی از ایرانیان بعد از قتلش گفت: ای گروه عرب! قتیبه را کشتید، سوگند به خدا اگر قتیبه در میان ما بود او را در تابوتی می‌گذاشتیم و با تابوت او جنگها را فتح می‌کردیم. مرزبانی گفته است: «اهل بصره به‌وجود قتیبه و ولادتش در آنجا افتخار می‌کنند.» اخبارش زیاد است. (*اعلام*، ۱۸۹/۵). اما عقیدهٔ مورخان ایرانی دربارهٔ قتیبه: دوران خلافت عبدالملك و حکومت عمال ستمپیشهٔ او یعنی حَجّاج بن یوسف ثقفی و قتیبة بن مسلم باهلی زمان شدت تعصب عربی و دورهٔ محنت و خواری مسلمین غیرعرب است. مظالم بیست‌سالهٔ حَجّاج و خونریزیها و خانمانسوزیهای قتیبه در خراسان و ماوراءالنهر تسلط عرب یعنی بنی‌امیه را که هنوز درست در این نواحی ریشه ندوانیده بود قوّت داد و بسیاری از ایرانیها و آثار و کتب ایشان را یا به اسم ملت‌پرستی و ایران‌دوستی و یا به‌نام طرفداری از مخالفین بنی‌امیه نابود ساخت. ← *لغت‌نامه*، به‌نقل از خاندان نوبختی، ص ۶۳.

قُسّ‌بن ساعدة بن عمروبن عَدی بن مالك، از بنی اِیاد، یکی از حکمای عرب و از خطبای بزرگ در جاهلیت. أسقف نَجران بود، و گفته‌اند: او نخستین عربی است که بر شمشیر یا عصا تکیه کرد و خطبه خواند، و اول کسی است که در ابتدای سخنش می‌گفت: «اما بعد». وی بر قیصر روم وارد شد و قیصر او را اکرام کرد. او از معمّرین معدود است (گفته‌اند: ۶۰۰ یا ۳۸۰ سال عمر کرد) و پیامبر را قبل از نُبوت در بازار عُکاظ دیدار کرد. حدود ۲۳ ق هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۹۶/۵.

قَسّ عبدالرحمن بن ابی‌عمار جُشَمی از قُرّای مکـه که به‌سبب کثرت عباداتش او را ملقب به قَسّ کردند. ← *اعلام*، ۱۰۷/۳. خاطرش را به‌سوی سَلاّمهٔ مغنّیه میلی بود، منتهی‌الارب.

قطب‌الدین عتیقی تبریزی شاعر متوفای ۶۷۹ هـ ، و پدر جلال‌الدین عتیقی تبریزی. ← *فرهنگ سخنوران*، ص ۳۸۴.

قیس‌بن سعد بن عُبادة بن دُلَیم انصاری خَزْرَجی مدنی، صحابی و از والیان و از دُهات عرب که صاحب رأی و حیله در جنگ و شجاع و یکی از بخشندگان مشهور و شریف قومش و از خاندان سیادت. همراه پیامبر پرچم انصار را حمل می‌کرد. در خلافت علی همراه او بود و علی او را در سال ۳۶-۳۷ هـ ، والی مصر کرد. بعداً به جایش محمد بن ابی‌بکر را فرستاد و قیس به نزد علی برگشت و در جنگ صفین در مقدمهٔ لشکر علی بود. بعد از علی همراه حسن بن علی بود، و چون او با معاویه صلح کرد به مدینه رفت و در آنجا به سال ۶۰ هـ ، وفات یافت. و گفته‌اند: از معاویه فرار کرد و به تفلیس رفت و در آنجا وفات یافت. در کتب حدیث ۱۶ حدیث از او روایت شده است. قیس کوسه بود و در صورت موی نداشت، بلندقدترین مردم و زیباترینشان بود. ← *اعلام*، ۲۰۶/۵.

قیس بن صَعصَعهٔ انصاری خَزْرَجی عقبی بدری از بنی‌نجار، صحابی است. ← *تاریخ گزیده*، ص ۲۴۱.

قیس بن عاصم بن سِنان مِنْقَری سعدی تمیمی، ابوعلی، یکی از امرا و عقلا و بردباران و شجاعان عرب و از شاعران و رؤسای جاهلیت. او از کسانی است که در جاهلیت شراب را بر خود حرام کرده بود. همراه نمایندگان تمیم در سال ۹ هـ ، به خدمت پیامبر آمد و مسلمان شد و چون پیامبر او را دید گفت: این بزرگ صحرانشینان است و او را متولی صدقات قومش کرد. در اواخر عمرش ساکن بصره شد و حدیث روایت می‌کرد و در همانجا به سال ۲۰ هـ ، وفات یافت. او را ۳۳ فرزند بود. در هنگام مرگ فرزندانش را وصیت می‌کرد و از آن جمله گفت: «از گدایی بپرهیزید که آن آخرین شغل شخص است.» ← *اعلام*، ۲۰۶/۵.

قَیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن عبدالله ذی‌الجدین، از بنی ذُهْل بن شیبان، و از والیان دوران جاهلیت که او را اشعاری است. عامل کسری هرمزبن پرویز در «طف‌العراقین» و «أبله» بود. او پدر شاعر دلاور بسطام شیبانی است. و چون بکربن وائل به مخالفت با خسرو برخاستند، کسری به قیس بن مسعود نامه نوشت که با بنی‌شیبان و بکربن وائل جنگ کن. و چون قیس بن مسعود با قبیلهٔ شیبان و بکربن وائل خویشی داشت، قلبش مایل به جنگ با آنان نبود. کسری قیس را گرفت و به زندان انداخت و گفت تو و قومت مرا فریب دادید. قیس در زندان کسری بود تا فوت کرد. محل این جنگِ ایران و

عربها در ذی‌قار بود. ← *اعلام*، ۲۰۸/۵. برای تفصیل این جنگ به *تاریخ بلعمی* رجوع شود.

قیس‌بن مُلَوَّح (مجنون لیلی). شاعر غزلسرا و از عشاق سرگشته و اهل نجد. مجنون نبود بلکه او را به‌خاطر عشق مفرطش به لیلی دختر سعد، لقب مجنون دادند. در شرح حالشان آمده است: از کوچکی با هم بزرگ شدند، در بزرگی پدرش بین آنها مانع می‌شد. او شروع کرد به گفتن اشعار و با وحوش اُنس گرفت و او را گاهی در شام و گاهی در نجد و گاهی در حجاز می‌دیدند تا اینکه او را مرده در میان سنگها پیدا کردند و پیش خانواده‌اش بردند. دیوانش چاپ شده است. اَصمعی منکر وجودش شده و می‌گوید اسم بی‌مسمّائی است. جاحظ گفته است: مردم هر شعری که نام لیلی در آن آمده بود و شاعرش معلوم نبود به مجنون نسبت داده‌اند. به سال ٦٨ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۰۸/۵.

ك

کاهنهٔ باهِلی طَریفه دختر خیر حِمْیَری یمانی از زنان فصیح و بلیغ و همسر پادشاه عمرو مُزَیْقِیاء ابن ماءالسماء اَزْدِی کَهْلانی بود. گفته‌اند اوخرابی سدّمأرب را پیشگویی کرده بود و خود و قومش آمادهٔ مهاجرت شدند. ← *اعلام*، ۲۲٦/۳.

کُثَیِّر عَزَّه کثیّربن عبدالرحمن بن اسود بن عامر خُزاعی، ابوصَخر، شاعر عاشق‌پیشه از اهل مدینه که بیشترین اقامتش در مصر بود. نزد عبدالملك بن مروان آمد. عبدالملك چون او را دید منظرش را حقیر شمرد اما وقتی ادبش را دانست ساحتش را گرامی داشت و کثیّر شاعر مخصوص او و بنی‌مروان شد. بسیار کوتاه‌قد و زشت‌چهره بود. در نفْسش تکبر و برتری‌جویی بود. او را ابن‌ابی جمعه و کثیّر عزّه و مِلْحی منسوب به قبیلهٔ بنی‌ملیح گفته‌اند. مَرزبانی گفته است: شاعر اهل حجاز در اسلام بود و احدی بر او پیشی نداشت. مورخان، او را از غُلات شیعه شمرده‌اند و گفته‌اند که قائل به تناسخ بود. و گفته‌اند: که او خود را یونس مَتّی (از انبیای بنی‌اسرائیل) می‌دانست. حکایاتش با عزّه دختر حُمَیل ضمیریه بسیار است. در عشقش عفیف بود. با او گفتند: آیا در طول عاشقیت بر عزّه چیزی از او بهره گرفتی؟ گفت: به خدا سوگند نه، هر وقت عشق من به او شدّت پیدا می‌کرد دستش را می‌گرفتم و بر روی پیشانیم می‌گذاشتم و از این حالت احساس راحتی می‌کردم. در مدینه به سال ۱۰۵ ﻫ ، درگذشت. او را دیوان شعری است که چاپ شده است. ← *اعلام*، ۲۱۹/۵.

کِسائی علی بن حمزة بن عبدالله اسدی، از موالی، کوفی، ابوالحسن. امام لغت و نحو و قرائت. در یکی از دهات کوفه دنیا آمد و تعلیم گرفت. نحو را در پیری آموخت، و مدتی به بادیه رفت و بعد ساکن در بغداد شد و در ری در ۷۰ سالگی به سال ۱۸۹ ﻫ ، وفات یافت. معلم رشید عباسی و پسرش امین بود و نژادش ایرانی است. حکایاتش با علمای ادب زمانش بسیار است. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۲۸۳/٤.

کسری در فارسی خسرو گویند و لقب هریك از پادشاهان عجم، و بیشتر بر انوشیروان و خسروپرویز اطلاق شود.

کُشاجِم محمود بن حسین (یا ابن محمد بن حسین) ابن سِنْدی بن شاهك، ابوالفتح و معروف به

کشاجم. شاعر متفنّن و ادیب و نویسنده از اهل رَملهٔ فلسطین و فارسی‌الاصل. سفرهایی به قدس و دمشق و حلب و بغداد کرد و از مصر نیز چند نوبت دیدار نمود و عاقبت در حلب مستقر گردید و از شعرای سیف‌الدولهٔ حَمْدانی و پسرش بود. او را دیوان شعری است که چاپ شده و همچنین آثاری دیگر. و لفظ کشاجم اشاره به چند معنی است: کاف اشاره به کتابت اوست، و شین اشاره به شعر اوست، و الف اشاره به انشای اوست، و جیم اشاره به جدل اوست، و میم اشاره به منطق اوست. و گفته‌اند: او کاتب و شاعر و ادیب و جمیل و مغنّی بود (= کشاجم). و بعدها طب را نیز فراگرفت و حرف «ط» را هم به لقبش افزودند و گفتند: طکشاجم، اما به این لقب مشهور نشد. به سال ۳۶۰ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۶۷/۷. صاحب *امل‌الآمل* به نقل از ابن شهرآشوب او را از شعرای اهل بیت می‌شمارد (*مناقب*، ۱۷۹/۲). و خود کشاجم شیعی بوده و در اشعارش حب شدید نسبت به اهل بیت دیده می‌شود. ← *یادداشتهای قزوینی*، ۲۱۶/۶-۲۲۷.

کعب‌الأحبار کعب بن ماتع بن ذی هجن حِمْیَری، ابواسحاق، تابعی. در جاهلیت از بزرگان و عالمان دین یهود در یمن بود، و در زمان ابوبکر مسلمان شد، و در دوران عمر به مدینه آمد و صحابه اخبار و سرگذشتهای امتهای گذشته را از او فرامی‌گرفتند و او هم متقابلاً از صحابه حدیث و علوم دین را فرامی‌گرفت. به شام رفت و در حِمْص ساکن شد و در آنجا در سن ۱۰۴ سالگی به سال ۳۲ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۲۸/۵. فارسی زبانان به غلط آن را کعب‌الأخبار تلفظ کنند.

کعب‌بن مالك بن عمروبن قَیْن انصاری سُلَمی خَزْرَجی، از صحابه و از اکابر شعرا و اهل مدینه. در جاهلیت از مشاهیر بود، و در اسلام از جملهٔ شعرای پیامبر محسوب می‌شد و در اکثر غزوات حضور داشت. سپس از یاران عثمان گردید و در روزی که بر عثمان شوریدند وی او را یاری داد و انصار را بر کمك به عثمان تحریض می‌کرد، و چون عثمان کشته شد، از همراهی با علی دست کشید و در جنگهای او شرکت نکرد. در آخر عمرش کور شد و ۷۷ سال عمر کرد. در کتب حدیث ۸۰ حدیث از او روایت شده است، او را دیوان شعری است که چاپ شده است. به سال ۵۰ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۲۸/۵.

کَلْبی محمد بن سائب بن بشر بن عمروبن حارث کلبی، ابونَضْر، نَسّابه و راویه و عالم به تفسیر و اخبار و ایام عرب و از اهل کوفه. مولد و وفاتش بدانجاست، و او از کلب بن وبره از قُضاعه است. ابن ندیم گفته است: سلیمان بن علی عباسی والی بصره او را به خانه‌اش آورد و نشاند و برای مردم تفسیر قرآن می‌گفت. در واقعهٔ دَیرجَماجِم همراه ابن اشعث حضور داشت. کتابی در تفسیر قرآن نوشته است. در حدیث ضعیف بود. نسائی گفته است: در تفسیر قوی بود اما در حدیث فقیهی است که بر او انکار واقع است. و گفته‌اند: سَبَئی بود یعنی از پیروان عبدالله بن سبأ، همان کسی که می‌گفت: علی بن ابی‌طالب نمرده است و به زودی برمی‌گردد و دنیا را پر از عدل و داد می‌کند. او پدر هِشام کلبی است که کتاب *اصنام* را تألیف کرده است. (این کتاب به فارسی ترجمه شده است). به سال ۱۴۶ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۳۳/۶.

کُلَیْب بن ربیعة بن حارث بن مُرّهٔ تَغلبی وائلی، پیشوای دو قبیلهٔ بَکر و تَغلب در جاهلیت و از

پهلوانان شجاع و یکی از کسانی که در سلطه و قدرت او را تشبیه به پادشاهان می‌کنند. مکانش در نجد و اطراف آن بود. شکوه و هیبت او تا بدانجا بود که محل نزول باران و امتداد سایهٔ ابر در حمایت و قرقگاه او بود و کسی حق چراندن احشامش را نداشت، و همچنین اگر می‌گفتند: وحوش فلان وادی در حمایت کلیب است کسی جرئت صید آنها را نداشت، و در چراگاهی که شتر آن بود هیچ‌کس قدرت ورود نداشت، و با آتش او هیچ آتشی افروخته نمی‌شد، و در مجلس او کسی دست در زانو حلقه زده نمی‌نشست. و از امثال عرب است هرگاه خواسته باشند کسی را ایمن دارند می‌گویند: او در حمایت کلیب است. و کلیب برادر مُهَلْهِل بن ربیعه است و دائی اِمْرَؤُالْقَیس بن حُجْرِکِنْدی شاعر بزرگ عرب. برادرزنش جَسّاس بن مُرَّةُ بَکری وائلی او را در سال ۱۳۵ ق ﻫ کشت، که در نتیجهٔ این قتل جنگ بَسوس پیش آمد که طولانی‌ترین جنگ عرب است در جاهلیت که مدت ٤٠ سال طول کشید. ← *اعلام*، ۲۳۲/۵. بَسوس خالهٔ جَسّاس بود و مَثَل أَشْأَمُ مِنَ الْبَسوسِ (شومتر است از بسوس) در عرب از اینجا پیدا شد. و جنگ بر سر یك شتر واقع شد که صاحب آن همسایهٔ بَسوس بود و این شتر به چراگاه کلیب آمده بود و کلیب ناراحت شد و آن را با تیر زد و کشت، و چون بسوس آن حال را دید دو دست بر سر خود کوبید و گفت واذِلّتاه و خونخواهی کرد، جنگ بین دو قبیلهٔ بَکر و تغلب شروع شد و ٤٠ سال طول کشید و چه انسانهایی که در این ٤٠ سال بر سر یك شتر کشته نشدند.

کمال‌الدین اسماعیل بن جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی ملقب به خلاق‌المعانی، شاعر قصیده‌سرای ایرانی (وفات ٦٣٥ ﻫ). پدر وی جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق شاعر معروف است. وی در اصفهان در حملهٔ مغول به‌دست مغولی به‌قتل رسید. ← *اعلام معین*، ص ۱۵۹۸.

کُمَیْت بن زید بن خُنَیْس اسدی، ابومُسْتَهِلّ، شاعر هاشمیان از اهل کوفه که در عصر أُموی مشهور شد. عالم به ادبیات عرب و زبانهای آن و سرگذشتها و انساب وثِقه در علم و هواخواه بنی‌هاشم و مداحشان و متعصب به برتری قبیلهٔ مُضَر بر قَحطان و از اصحاب مَلْحَمات (گفتن اشعار در وصف جنگ) است. مشهورترین شعرش هاشمیات است که عبارت از قصائدی چند در مدح هاشمیان است و به آلمانی ترجمه شده است. گفته‌اند: اشعارش بیش از ۵ هزار بیت است. ابوعبیده گفته است: اگر برای بنی‌اسد منقبتی نبود، کمیت آنان را بس بود. ابوعِکْرِمَهٔ ضَبّی گفته است: اگر اشعار کمیت نبود، برای لغت ترجمانی نبود. در وی خصالی بود که هیچ شاعری نداشت: خطیب بنی‌اسد بود و فقیه شیعه و سوارکار شجاع و بخشنده و تیراندازی که در میان قومش از او تیراندازتر نبود. میدانی گفته است: کمیتها ۳نفرند و هر سه از بنی‌اسد می‌باشند. به سال ٦٠ ﻫ ، دنیا آمد و به سال ۱۲٦ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۳۳/۵.

کِنْدِی یعقوب بن اسحاق بن صباح کندی، ابویوسف، فیلسوف عرب و اسلام در عصرش و یکی از فرزندان پادشاهان کنده. در بصره بزرگ شد و به بغداد رفت و در آنجا تعلیم گرفت و در طب و فلسفه و موسیقی و هندسه و نجوم مشهور شد و حدود ۳۰۰ کتاب تألیف و ترجمه کرد و بسیاری از بزرگان علم را دیدار نمود. پیش متوکل عباسی از او سخن‌چینی شد. متوکل او را زد و کتابهایش را گرفت. سپس کتابهایش را برگرداند. پیش مأمون و معتصم صاحب منزلت عظیم بود. ابن جُلْجُل گفته است: در اسلام

او را از لحاظ کثرت تألیفات در عِداد ارسطو شمرده‌اند. حدود ۲٦۰ ه‍ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۹۵/۸.

کورتکین دیلمی از امرای زمان المتقی بالله است که بر بغداد مستولی گردید و تکینك ترك را دستگیر و در آب غرق کرد و به‌تنهایی بر امر بغداد مسلط شد. ← *تاریخ ابن‌اثیر*، ۱٤٤/۸.

ل

لبید بن ربیعة بن مالك، ابوعقیل عامری، شاعر دلاور و از اشراف جاهلیت و اهل عالیهٔ نجد. اسلام را درك کرد و به نزد پیامبر آمد و از صحابه گردید و از مؤلفة قلوبهم می‌باشد. چون مسلمان شد شعر را ترك کرد و دیگر شعر نگفت الاّ یك بیت. سپس ساکن کوفه گردید و عمر طولانی کرد، و یکی از اصحاب معلقات است (نفر چهارم). کریم بود و با وزیدن باد صبا شتری نحر می‌کرد و اطعام می‌نمود. دیوانش چاپ شده و به آلمانی هم ترجمه شده است. به سال ٤۱ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲٤۰/۵.

لقمان مردی حکیم که بنا به روایات اسلامی حبشی بود و در روزگار داود می‌زیسته است. در اشعار فارسی و در امثال و حکم نام وی بسیار آمده. ← *اعلام معین*، ص ۱۸۱٦.

لوط نوهٔ ابراهیم پیامبر و پدر آمونیان و موآبیان است. زن وی هنگامی که از سَدوم بیرون می‌رفت، چون به پشت سر نگریست به مجسمه‌ای از نمك تبدیل شد. ← *اعلام معین*، ص ۱۸۳۹.

لیلی اَخْیَلیّه لیلی بنت عبدالله بن رَحّال بن شدّاد بن کعب، اخیلیّه، از بنی‌عامر صَعْصَعَه. شاعرهٔ فصیح و باهوش و زیبا. حکایاتی با توبة بن حِمْیَر دارد و از آنجا مشهور شد. عبدالملك بن مروان با او گفت: توبه از تو چه دید که عاشق تو شد؟ گفت: مردم از تو چه دیدند که تورا به خلافت برگزیدند! بارها به‌نمایندگی پیش حَجّاج آمد و او لیلی را اکرام می‌کرد. طبقه‌اش در میان شعرای زن پایین‌تر از خَنْساء است. بین او و نابغهٔ جَعْدی مهاجاتی بود (هجوکردن یکدیگر). بلیغ‌ترین شعرش قصیده‌ای است که در رثای توبه گفته است. از حجّاج خواست که به عامل ری بنویسد که وی بدانجا رود. حجّاج نوشت و او روان شد. به ساوه که رسید فوت کرد و در همانجا دفن شد. دیوانش چاپ شده است. حدود سال ۸۰ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲٤۹/۵.

لیلی عامریّه لیلی بنت مهدی بن سعد، امّ مالك عامریّه، از بنی‌کعب بن ربیعه. معشوقهٔ مجنون (قیس بن مُلَوَّح). در وجود این هر دو شك است. در حکایاتشان آمده است: وقتی مجنون به لیلی برخورد و همدیگر را دیدند عاشق هم شدند و هر دو از یك قبیله بودند و یکدیگر را بسیار دیدار می‌کردند. پدر لیلی از ازدواج این دو با هم خودداری ورزید و لیلی را به اکراه به مرد دیگری داد. گفته‌اند در کوچکی هر دو گوسفندان را به چرا می‌بردند. بعضیها داستان لیلی و مجنون را واقعی می‌دانند. لیلی حدود ٦۸ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲٤۹/۵.

م

ماذرائی محمد بن علی بن احمد بن رستم، ابوبکر ماذرائی، وزیر و کاتب. مقْریزی گفته است: او یکی از بزرگان دنیا بود. اصلش از ماذرایا (قریه‌ای در بصره) بود و در نَصیبین متولد شد و در سال ۲۷۲ ﻫ ، به مصر درآمد. خیلی بی‌اطلاع از علم نحو و لغت بود و معذلك به بدیهه به خلیفه و مادونهای او نامه می‌نوشت و اشتباهات را از صحیح باز می‌شناخت. چون پدرش در سال ۲۸۰ ﻫ ، کشته شد، هارون بن خمارَوَیْه او را به وزارت منصوب کرد و تا پایان دولت بنی‌طولون در آن سمت باقی بود. پس از آن با رجال دولتش به بغداد آمد و مدتی در بغداد بود، مجدداً با سپاهیان عراق به مصر برگشت و عهده‌دار امور خراج آنجا گشت تا جایی که اِخشید کافوری تمام امور مصر را در اختیار او گذاشت، و آن‌قدر ملك و آبادی صاحب شد که کسی قبل از او به آن مقدار مالك نشده بود. ابن‌سعید در المُغرب گفته است: با بسیاری از سلاطین و قدرتمندان منازعه کرد و رویهایشان را با شمشیر میزد، و او عامل خراج بود، و ریاستش طولانی شد، و در زندگانیش تغییرات و عجایب احوال بسیار رخ نمود و چون در اواخر عمرش مریض شد کافور اِخشیدی به‌کرات از او عیادت کرد. به سال ۲۵۸ ﻫ ، دنیا آمد و به سال ۳۴۵ ﻫ ، در قاهره درگذشت. حکایاتش بسیار است. کتابی در سیرت او نوشته شده است. ← *اعلام*، ۲۷۳/٦.

ماریهٔ قِبطیّه ماریه بنت شمعون قبطیه، امّ ابراهیم، از کنیزان پیامبر از اهل مصر که در آنجا دنیا آمده بود. مُقَوْقِس قبطی صاحب اسکندریه و مصر او را با خواهر دیگرش به‌نام سیرین در سال ۷ ﻫ ، برای پیامبر هدیه فرستاد. ابراهیم پسر پیامبر از این ماریهٔ قبطیه است، و سیرین را هم پیامبر به حَسّان بن ثابت شاعر هدیه کرد و عبدالرحمن بن حسّان از این زن است. یاقوت گفته است: چون حسن بن علی دانست که ماریه از دهکدهٔ حَفْن است، با معاویه صحبت کرد و معاویه خراج آن دهکده را برداشت. چون پیامبر فوت کرد، ابوبکر مأمور نفقهٔ ماریه شد، و پس از او عمر، و در زمان عمر به سال ١٦ ﻫ ، در مدینه درگذشت و در بقیع مدفون شد، و در روز وفاتش عمر شخصاً مردم را به شرکت در تشییع جنازهٔ او دعوت می‌کرد. مَشربهٔ (جای آبخوردن) اُمّ ابراهیم در عالیهٔ مدینه منسوب به اوست که اول بار در آنجا نزول کرده بود. ← *اعلام*، ۲۵۵/۵.

مازِنی بکربن محمد بن حبیب بن بقیه، ابوعثمان مازنی، از مازن شیبان، یکی از ائمهٔ نحو از اهل بصره که در سال ۲٤۹ ﻫ ، در همانجا وفات یافت. او را آثاری است. ← *اعلام*، ٦۹/۲.

ماسَرجُوَیْه (ماسرجس، ماسرجیس) طبیب بصری یهودی معاصر عمربن عبدالعزیز که کتاب آهرون (هارون) اسکندرانی مشهور به آهرون القس را از سُریانی به عربی ترجمه کرد. ← *تاریخ الحکماء*، ص ۳۲٤.

مافَرّوخی مفضّل بن سعد بن حسین مافرّوخی اصفهانی مؤلف کتاب *محاسن اصفهان* که آن را بین سالهای ٤٦۵-٤٨۵ تألیف کرده و از معاصران البارسلان و ملکشاه سلجوقی بوده است. ← *مقدمهٔ کتاب محاسن اصفهان*.

مالك اَشتر مالك بن حارث بن عبدیغوث نخعی معروف به اشتر، از امرا و کِبار شجاعان و رئیس قوم. جاهلیت را درك کرد. ساکن کوفه شد و او را در آنجا نسلی است. جزو شورندگان بر عثمان و

محاصره‌کنندگان خانهٔ وی بود. در جنگ جَمل و صِفّین همراه علی بود، و از طرف علی به حکومت مصر فرستاده شد که در بین راه فوت کرد. علی دربارهٔ او گفته است: خداوند مالك را رحمت کند که او برای من آن‌چنان بود که من برای پیامبر. شعر نیکو می‌سرود. و از شجاعان و بخشندگان و علما و فصحا شمرده می‌شود. کتابی در سیرت او نوشته شده است. ← *اعلام*، ۲۵۹/۵.

مالك بن ابی‌السَّمح مالك بن جابر بن ثَعلبهٔ طائی، ابوولید، یکی از مغنّیان عصر اموی و عباسی. صنعت آواز و موسیقی را از مَعْبَد فراگرفت و به نزد عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب و سپس پیش پسران سلیمان بن علی رفت. از دُعات بنی‌هاشم بود و ولاد ت و اقامتش در مدینه. به بصره و بغداد رفت و شهرتش بالا گرفت. تا زمان خلافت منصور عباسی زنده بود. صاحب *اغانی* حکایات خوبی از او روایت می‌کند. حدود سال ۱٤۰ ه‍ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۵۸/۵.

مالك بن أَنَس بن مالك اصبحی حِمْیَری، ابوعبدالله، امام دارالهجره و یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت که مذهب مالکی بدو منسوب است. ولادت و وفاتش در مدینه است. مردی متدین که از امرا و ملوك دوری می‌کرد. پیش جعفر عموی منصور عباسی از او سخن‌چینی کردند. او مالك را به تازیانه زد به‌طوری که کتفش کنده شد. رشید به دنبالش فرستاد تا به نزد او بیاید. گفت: به در علم روند. رشید برخاست و به منزل او شد و در حضورش به دیوار تکیه داد و نشست. مالك گفت: ای امیرالمؤمنین بزرگ داشت علم بزرگ داشت رسول‌الله است. پس، رشید در حضورش نشست و با او صحبت کرد. منصور از او خواست کتابی برای مردمان بنویسد که به آن اعمال دین را عمل کنند، او هم کتاب المُوَطّأ را نوشت. آثار دیگری نیز دارد. در سال ۹۳ ه‍ ، بدنیا آمد و در سال ۱۷۹ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۵۷/۵.

مالك بن دینار بصری، ابویحیی، از راویان حدیث و متورّع که از کسبش روزی می‌خورد و قرآن می‌نوشت و مزد می‌گرفت. در بصره به سال ۱۳۱ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲٦۰/۵.

مالك بن نُوَیْرَة بن جَمرة بن شدّاد یَربوعی تمیمی، ابوحَنظله، شاعر سوارکار که از أرداف ملوك در جاهلیت است و ملقب به دلاور ذوالخمار که ذوالخمار نام اسبش بود. اسلام را درك و مسلمان شد و پیامبر او را مأمور اخذ صدقات قومش کرد (بنی یَربوع). و چون خلافت به ابوبکر رسید، مالك صدقات را بین قومش پخش کرد، و گفته‌اند مرتد شد. خالد بن ولید او را در بِطاح دستگیر کرد و کشت. ← *اعلام*، ۲٦۷/۵.

مامون عباسی عبدالله بن هارون‌الرشید بن محمد مهدی بن ابوجعفر منصور، ابوالعباس، هفتمین خلیفهٔ عباسی و یکی از خلفای بزرگ در سیرت و علم و وسعت مملکت. از افریقا تا اقصانقاط خراسان و ماوراءالنهر و سند حکمش روان بود و ابن‌دِحْیَهٔ مورّخ او را به امام عالم محدّث نحوی لُغوی معرفی کرده است. در سال ۱۹۸ ه‍ ، بعد از خلع برادرش امین به خلافت رسید و آنچه را که جدش منصور شروع به ترجمهٔ کتابها کرده بود او تمام کرد. مامون هدایای بسیار برای پادشاهان روم می‌فرستاد و از ایشان می‌خواست که کتابهای فلاسفه را برایش بفرستند و آنها نیز کتابهای بسیاری از افلاطون و ارسطو و بقراط و جالینوس و اقلیدس و بطلمیوس و دیگران را برایش می‌فرستادند و او ماهرترین مترجمها را

انتخاب می‌کرد تا ترجمه نمایند در نتیجه دوران او دوران علم و حکمت است و علما و فقها و محدّثان و متکلمان و لُغویان و آگاهان به اخبار و شعر و انساب پدیدار شدند و آزادی تمام میان محققان بود و فقط در سال آخر حیاتش فتنهٔ خَلق قرآن آشکار گشت. مأمون مردی فصیح و سخن‌پرداز با دانش زیاد و دوستدار عفو بود. حکایاتش بسیار است و کتابهایی دربارهٔ او تألیف شده است. به سال ۱۷۰ هـ ، دنیا آمد و به سال ۲۱۸ هـ ، در بَذَندون فوت کرد و در طَرَطُوس دفن شد. او را فرامین و سخنانی است. ← *اعلام*، ۱٤۲/٤.

مانی بنیانگذار آیین مانوی (ولادت در ماردین ۲۱۵، وفات ۲۷٦ م). در ۲٤ سالگی ادعای پیامبری کرد. بهرام اول مانی را دستگیر کرده و مقتول ساخت. مانی کتب بسیار نوشت و آنها را با تصاویر زیبا جلوه‌گر می‌ساخت. مذهب مانی آمیزشی از ادیان زردتشتی، عیسوی، بودایی و یونانی است. ← *اعلام معین*، ص ۱۸۸۹.

مُبَرِّد محمد بن یزید بن عبدالاکبر ثُمالی اَزْدی، ابوالعباس معروف به مبرّد، امام عربیت بغداد در زمانش و یکی از ائمهٔ ادب و اخبار (سرگذشتها). ولادتش به بصره است و وفاتش به بغداد. او را آثاری است. به سال ۲۱۰ هـ ، دنیا آمد و به سال ۲۸٦ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱٤٤/۷.

مُتَنَبّی احمد بن حسین بن حسن بن عبدالصمد جُعْفی کوفی کِنْدی، ابوطیّب متنبّی، شاعر حکیم و یکی از مفاخر ادب عرب. او را امثال سائره و حِکَم بالغه و معانی مبتکره است و در پیش علمای ادب اشعر شعرای اسلامی است. در کوفه در محلهٔ کِنده دنیا آمد و نسبتش بدانجاست، و در شام بزرگ شد، سپس برای اخذ ادب و علم عربیت و ایام مردم به بادیه رفت. از کودکی شعر می‌گفت و در بادیهٔ سَماوه (بین کوفه و شام) ادعای پیامبری کرد و جمع کثیری به او پیوستند و قبل از آنکه کارش محکم شود لؤلؤ (امیرحِمْص و نایب اِخشید) او را گرفت و به زندان انداخت و متنبّی هم توبه کرد و از ادعایش برگشت و از زندان بیرون آمد پیش سیف‌الدولهٔ حَمْدانی صاحب حلب رفت و او را مدح گفت و از او بهره گرفت. از آنجا به مصر به نزد کافور اِخشیدی رفت و او را مدح گفت و از او خواست که او را به ولایتی بگمارد و کافور نپذیرفت و متنبّی هم خشمناك برگشت و کافور را هجو کرد. به عراق آمد و از آنجا به بلاد فارس رفت و در اَرّجان ابن عمید را مدح گفت و بین آن دو مفاخراتی است. از آنجا به شیراز رفت و عضدالدولهٔ دیلمی را مدح گفت. برگشت که به بغداد و کوفه برود، در راه به فاتك بن ابی‌جهل اسدی و همراهانش برخورد و با متنبّی نیز جماعتی بودند. بین دو گروه جنگ درگرفت و متنبّی و پسرش و غلامش کشته شدند. و فاتك دائی ضَبّة بن یزید اسدی عینی بود که متنبّی او را هجو کرده بود. دیوان او چاپ شده و شروحی چند بر دیوانش نوشته شده و کتابهایی درباره‌اش نوشته‌اند. به سال ۳۰۳ هـ ، دنیا آمد و به سال ۳٥٤ هـ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۱۱٥/۱.

متوکّل عباسی جعفر (المتوکّل علی‌الله) بن محمد (المعتصم بالله) بن هارون‌الرشید، ابوالفضل، خلیفهٔ عباسی. در بغداد به سال ۲۰٦ هـ ، دنیا آمد و بعد از وفات برادرش واثق در سال ۲۳۲ هـ ، با او بیعت شد. بخشنده و دوستدار عمران و آبادی بود. از آثار او المتوکلیهٔ بغداد است که برای ساختن آن مال بسیار خرج کرد و در آنجا سکنی گزید، و چون خلیفه شد فرمانی نوشت که بر منبرها خوانده شد و

مردم را از جدل در قرآن و بحث مخلوق و غیرمخلوق بودن آن برحذر داشت. مقرّ خلافت را از بغداد به دمشق برد و دو ماه در آنجا ماند، از آنجا خوشش نیامد برگشت و در سامرّاء اقامت گزید تا شبی به تحریك پسرش منتصر به سال ۲٤۷ هـ ، کشته شد. متوکل در سال ۲۳٦ هـ ، قبر حسین بن علی و اطرافش را آب بست و خراب کرد و از این سبب بعضی از شعرا او را هجو کردند. در زمان وی زلزله‌هایی رخ داد و برخی از ویرانیها را آباد کرد. در فصل گل سرخ لباس سرخ می‌پوشید و دستور می‌داد تا فرش سرخ بگسترند و گل سرخ در هیچ مجلسی دیده نمی‌شد مگر در مجلس او و می‌گفت: من شاه شاهانم و گل سرخ شاه گلها و هر کدام از ما سزاوار همنشین خود است. ← *اعلام*، ۱۲۷/۲.

متوکّل لَیْثی متوکل بن عبدالله بن نَهْشَل لیثی از شعرای حماسه که ابوتمّام دو قطعه از شعر او را انتخاب کرده است، و می‌گویند که آنها از دیگری است، و مرزبانی از او با کُنیهٔ ابی‌جَهْمه یاد می‌کند و گفته است در عهد معاویه بود و نزیل کوفه. دیوانش چاپ شده است. ← *اعلام*، ۲۷۵/۵.

مُجاشع سُلَمی مجاشع بن مسعود بن ثَعلبهٔ سلمی، صحابی و از فرماندهان شجاع. مُغیرةبن شعبه در خلافت عمر او را جانشین خود در بصره کرد. به جنگ کابل رفت و با اسپهبد صاحب آن مصالحه نمود. گفته‌اند: دژ پرویز در فارس به دست او فتح شد. در جنگ جَمل همراه عایشه بود و کشته شد (سال ۳٦ هـ) و در خانه‌اش در بصره دفن گردید. در کتب حدیث پنج حدیث از او روایت شده است. از بخشندگان بود، عمروبن مَعْدِی کَرِب در بصره پیش او آمد و مجاشع ۱۰هزار درهم و اسبی و شمشیری و زرهی به او اعطا کرد. ← *اعلام*، ۲۷۷/۵.

مجاهد بن جبر ابوالحَجّاج مکّی، از موالی بنی مخزوم، تابعی و مفسر از اهل مکه. ذَهَبی گفته است: شیخ قُرّاء و مفسّران. تفسیر را از ابن‌عباس فراگرفت و ۳بار بر او خواند و در پیش هر آیه توقف می‌کرد و پرسش می‌نمود که این آیه برای چه و که و کجا و چگونه نازل شد؟ سفرهای زیاد کرد و در کوفه مستقر گردید. هر خبرِ شگفت‌انگیزی که می‌شنید می‌رفت تا به چشم خود بیند. به حضرموت رفت تا چاه برهوت را مشاهده کند، و به بابِل رفت تا از هاروت و ماروت تحقیق کند. گفته‌اند: در حال سجود در سال ۱۰٤ هـ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۷۸/۵.

مجدالدولهٔ دیلمی وی پسر فخرالدولهٔ دیلمی است و به سن ۱٤ سالگی امیر شد و زمام امور را سیده‌خاتون مادرش بدست گرفت. حکومت مجدالدوله از ۳۸۷ تا ٤۲۰ هـ ، بود. با پیروزی سلطان محمود غزنوی بر مجدالدوله و دستگیری وی، بساط پادشاهی آل بویه در شمال ایران برچیده شد. ← *اعلام معین*، ص ۱۹۰۳.

مجدهمگر مجدالدین همگر شیرازی (فوت ٦۸٦ هـ) از شاعران قرن ۷ هجری و معاصر با سعدی است و خود را همطراز وی می‌دانسته است. از زندگانی وی اطلاع بسیاری در دست نیست. ← *اعلام معین*، ص ۲۲۹۸.

مُجیرُالجَراد مُدْلج بن سُوَید طائی - یا - حارثة بن مرّ ابوحنبل. ← مجمع *الأمثال*، ۲۲۱/۱، که حکایت متن در آنجا دیده می‌شود. و مَثَل: أَحْمیٰ مِن مُجیرِالجَرادِ، حمایت‌کننده‌تر از مجیرالجراد، از امثال عرب است.

محمد بن بحر اصفهانی، ابومسلم، از والیان و اهل اصفهان و معتزلی و از کِبار کُتّاب و عالم به تفسیر و سایر فنون علم و شاعر. از طرف مقتدر عباسی والی اصفهان و بلاد فارس بود تا سال ۳۲۱ هـ ، که ابن بویه داخل اصفهان شد و او را عزل کرد. او را آثاری است. به سال ۲۵٤ هـ ، دنیا آمد و به سال ۳۲۲ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۵۰/٦. ایضاً: ← *یادداشتهای قزوینی*، ۵۵/۷، که به نقل از *فرج بعد از شدّة*، ۳۰۲/۲، می‌آورد که وی وزیر محمد بن زید داعی معروف صاحب طبرستان بوده است.

محمد بن حسن بن فَرقَد، از موالی بنی‌شیبان، ابوعبدالله شیبانی، امام فقه و اصول که علم ابوحنیفه بوسیلهٔ او نشر پیدا کرد. اصلش از اطراف دمشق است و تولدش در واسط و نشو نمایش در کوفه. از ابوحنیفه علم آموخت و به مذهب او گروید. شافعی فصاحت او را ستوده است و خطیب بغدادی او را امام اهل رأی یاد کرده است. به سال ۱۳۱ هـ ، دنیا آمد و به سال ۱۸۹ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۸۰/٦.

محمد بن حَنَفیه محمَد بن علی بن ابی‌طالب، هاشمی قُرشی، ابوالقاسم معروف به ابن حنفیه، یکی از پهلوانان زورمند در صدراسلام و برادر حسن و حسین از غیر از فاطمهٔ زهراء. مادرش خوله دختر جعفر حنفیه بود، به‌خاطر تمییز از سایر فرزندان علی منسوب به مادرش است. از سخنان اوست که: حسن و حسین از من افضلند، و من از آنها عالم‌ترم. مردی با دانش زیاد و متورّع و سیاه‌چهره بود. حکایات شجاعتها و زورمندیهایش بسیار است. مختار ثقفی مردم را به امامت او دعوت می‌کرد و می‌گفت که او مهدی است، و کیسانیه (یکی از فرقه‌های اسلامی) معتقد بودند که او نمرده است بلکه در رضوی مقیم است. در سال ۱۲ هـ ، در مدینه دنیا آمد و به سال ۸۱ هـ ، در همانجا درگذشت. و گفته‌اند: از ابن زُبَیر فرار کرد و به طائف رفت و در آنجا درگذشت. کتابی در سیرت او تألیف شده است. ← *اعلام*، ۲۷۰/٦.

محمد بن سلیمان بن علی عباسی، ابوعبدالله، امیر بصره در دوران مهدی. ابن اثیر در حوادث سال ۱٦۰ هـ ، می‌آورد: محمد بن سلیمان والی بصره و بحرین و عمان و اهواز و فارس بود. در سال ۱٦٤ هـ ، عزل شد و رشید مجدداً او را ولایت داد و در سال ۱۷۲ هـ ، خواهر خود عباسه دختر مهدی را به ازدواج او درآورد و در بصره بود تا فوت کرد. مردی ثروتمند و بزرگوار بود و در باطنش ادعای خلافت داشت اما از قدرت مهدی و رشید آن را آشکار نمی‌کرد. موی ریش و ابروانش کم بود (کوسه بود). به سال ۱۲۲ هـ ، دنیا آمد و به سال ۱۷۳ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱٤۸/٦.

محمد بن علی زین‌العابدین بن حسین طالبی هاشمی قُرشی، ابوجعفر الباقر، امام پنجم شیعهٔ دوازده امامی، ناسك و عابد بود،او را در علم و تفسیر قرآن آراء و اقوالی است. در مدینه به سال ۵۷ هـ ، دنیا آمد و در همانجا به سال ۱۱٤ هـ ، درگذشت. جَلودی (عبدالعزیز بن یحیی) متوفای ۳۰۲ هـ ، کتابی به‌نام *اخبار ابی‌جعفر الباقر* دارد. ← *اعلام*، ۲۷۰/٦.

محمدبن قاسم بن محمد بن حکم بن ابی‌عقیل ثقفی، فاتح سِند و والی آنجا و از کِبار فرماندهان و از مردان روزگار در عصر مروانی. پدرش از طرف حَجّاج والی بصره بود و حَجّاج محمد را

در ایام ولید بن عبدالملك والی سند کرد. چون سلیمان بن عبدالملك به خلافت رسید بر حجاج و عمّال او خشم گرفت، و چون حجّاج مرد ولایات را به خویشان خود داد و عمّال حجاج را سرکوب کرد و از آن جمله امر کرد محمدبن قاسم را با زنجیر به واسط آوردند و شکنجه‌اش داد. محمد شمری گفت که در آن بنی‌مروان را سرزنش می‌کرد. سلیمان دستور داد آزادش کردند، سپس معاویة بن یزید بن مُهَلَّب او را کشت. و گفته‌اند: در زیر شکنجه کشته شد. ابن حزم گفته است: خودکشی کرد. به سال ٦٢ ﻫ ، دنیا آمد و حدود سال ۹۸ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٣٣٣/٦.

محمد بن کعب بن سلیم بن اسد قُرَظی مدنی، ابوحمزه، پدرش از اسیران قریظه بود و محمد عالم ثِقه و کثیرالحدیث و متورّع. در سال ۱۱۷ ﻫ ، درگذشت. ← *صفة‌الصفوة*، ۷۵/۲.

محمد بن مُنْکَدِر بن عبدالله بن هُدَیر، زاهد و از رجال حدیث و اهل مدینه. بعضی از صحابه را درك کرد و از ایشان روایت حدیث می‌کرد. ابن عُیَیْنَه گفته است: ابن منکدر معدن صدق بود. به سال ٥٤ ﻫ ، دنیا آمد و به سال ۱۳۰ ﻫ ، درگذشت. ← ۱۱۲/۷.

***محمد بن واسع** بن جابر اَزْدِی، ابوبکر، فقیه متورع زاهد بصری. قضای بصره را بر او عرضه کردند امتناع ورزید. از ثِقات اهل حدیث بود. به سال ۱۲۳ ﻫ ، درگذشت. ← اعلام، ۱۳۳/۷.*

محمد بن یوسف اصفهانی، عروس زهّاد بود. ← *حلیة الأولیاء*، ۲۲۵/۸.

محمد بن یوسف ثقفی، برادر حَجّاج، از امرا که از طرف حجّاج والی صنعا شد و مجنوبین را جمع کرد و آتشی گرداورد تا آنها را بسوزاند اما قبل از این عمل فوت کرد. عمربن عبدالعزیز در دوران خلافت ولید گفت: ولید در شام و حجّاج در عراق و برادرش در یمن و عثمان بن حَیّان در حجاز و قُرّة بن شریك در مصر، زمین را پر از ظلم و جور کردند. صاحب ترجمه به سال ۹۱ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱٤۷/۷.

مُخارِق ابوالمهنّا ابن یحیای جزار، امام فنّ غناء در عصرش و از خوش‌آوازترین مردم. رشید عباسی خیلی شیفتهٔ او بود بەطوری که یکبار او را در کنار خود بر روی تختش نشاند و ۳۰هزار درهمش بخشید. بعد از رشید به خدمت مأمون درآمد و همراه او از دمشق دیدن کرد. در سُرَّ مَن رأی به سال ۲۳۱ ﻫ ، درگذشت. حکایاتش بسیار است. در ابتدا مملوك (غلام، برده) عاتکه دختر شُهدهٔ کوفی بود و او آواز و ضرب عود را به وی آموخت و سرآمد شد و با معرفی ابراهیم موصلی پیش رشید رفت و رشید او را خرید و آزاد کرد و ثروت بخشید و به ابوالمُهَنّا مکنّا کرد. کلامش لحن‌دار بود و اِعراب کلمات را درست نمی‌دانست. پدرش جزار از بردگان بود. ← *اعلام*، ۱۹۱/۷.

مختار ثقفی مختار بن ابی‌عبید بن مسعود ثقفی، ابواسحاق، از زعمای شوریدگان بر بنی‌امیه و شجاع که با اعتماد به خویش اقدام به کارها می‌کرد. از اهل طائف بود و در زمان عمر با پدرش به مدینه آمد. پدرش به عراق رفت و در وقعهٔ یوم‌الجسر به قتل رسید و مختار تنها ماند و به بنی‌هاشم پیوست. عبدالله بن عمر بن خطاب با صفیه خواهر مختار ازدواج کرد. در عراق همراه علی بود و بعد از فوت علی ساکن بصره شد. و چون حسین در سال ٦١ ﻫ ، کشته شد، مختار با عبیدالله بن زیاد امیر بصره به مخالفت برخاست و عبیدالله او را گرفت و شلاق زد و حبس کرد و بعداً با شفاعت ابن عمر او را به طائف

تبعید کرد. و چون در سال ٦٤ هـ ، یزید بن معاویه فـوت کرد و عبدالله بن زُبَیر در مدینه ادعای خـلافت کرد، مختار پیش او رفـت و با او پیمان بسـت و در جنگهـای او همراهش بود و مردم را به بیعـت با او دعوت می‌کرد، جز اینکه بیشترین همّتش از وقتی که وارد کوفه شـد بهدسـت آوردن قـاتلان حسـین و کشتن آنها بود. پس مردم را به امامت محمد بن حنفیه (پسـر علی) فـرامی‌خـواند و می‌گفـت که من جانشین او هستم. پس حـدود ۱۷ هزار مرد در خفـا با او بیعـت کردند. همراه این عده بر والی کوفـه عبدالله بن مطیع خروج کرد و غالب شد. موصل را نیز فتح کرد و کارش بالا گرفـت. قـاتلان حسـین را دنبال کرد و هر که را بهدست آورد کشت، از آن جمله شمر بن ذی‌الجوشن که مباشر قتل حسـین بود، و خولی بن یزید که سر حسین را به کوفه برد، و عمر بن سعد بن ابی‌وقّاص که سپهسالار لشکـری بود که با حسـین جنگید. و ابراهیم بن اشـتر نخعـی را با سپاهی گران به جنگ عبیدالله بن زیاد فـرستاد که لشکری برای جنگ با حسین تجهیز کرده بود، و ابن زیاد کشته شد، و همچنین کسانی که در قضیهٔ قتل حسین بهنحوی شرکت داشـتند همه را کشـت، و مال زیادی برای دامادش ابن عمروابن عباس و محمد حنفیه فرستاد و آنها قبول کردند. و در میان مردم شـایع شـد که مختار ادعای نبوت دارد و می‌گوید که بر من وحی نازل می‌شود، و در گذشته هم هیچ دینی نداشته اسـت. و سـخنانی مسـجع (آیه) از او نقـل می‌کردند، و می‌گفتند که او گمان دارد که به او الهام می‌شود از آن جمله این آیات بود: «أما والّذی شَرَعَ الأدیانَ، و حَبَّبَ الأیمانَ، وکَرِهَ العِصیانَ، لأَقْتُلَنَّ أزْدَ عمانَ، وجَلَّ قیس عیلانَ، و تَمیماً أولیاءَالشـیطان، حاشَا النجیبَ ابن ظَبیان!». البته همهٔ اینها اختراعات قصه‌گویان است و از مختار نیست که ثعالبی نقـل کرده است. مختار اطلاع پیدا کرد که عبدالله بن زبیر بر محمد حنفیه و ابن‌عباس بهخاطر بیعت نکردن با او بر آنان سخت گرفته است و آنها را با همراهانشان در شعب (درهٔ) مکـه محـاصره کرده اسـت. مختار سپاهی فرستاد که بر مکه هجوم بردند و آنها را از محاصره نجات دادند، و به طـائف آمد و مردم از عمل او سپاسگزاری کردند. مُصعَب بن زُبیر امیر بصـره و برادر عبدالله زبیر از شـوکت مختار نگـران شـد، با سپاهی به جنگ مختار آمد و بینشان جنگهایی درگرفت و سرانجام مختار در قصر کوفه به محاصره درآمد و خودش و کسانی که با او بودند کشته شدند. در اِصابه آمده: از عجایب اتفاقات اینکه عبدالملك بن عمر گفته است: من به چشم خود دیدم که سـر حسـین را آوردند و پیش ابن‌زیاد گذاشـتند، و سـر ابن‌زیاد را دیدم که پیش مختار نهادند، و سر مختار را دیدم که پیش مُصْعَب نهادند، و سر مُصْـعَب را دیدم که پیش عبدالملك بن مروان نهادند. [حکیم نظامی در هفت پیکر گوید:

یکسره مردی ز عرب هوشمند	گفت به عبدالملك از روی پند
روی همین مسند و این تکیه‌گاه	زیر همین قبّه و این بارگاه
بودم و دیدم بر ابن زیاد	آه چه دیدم که دو چشمم مباد
تازه سری چون سپر آسمان	طلعت خورشید ز رویش نهان
بعد ز چندی سر آن خیره‌سر	بد بر مختار به روی سپر
بعد که مُصعَب سر و سردار شد	دست خوش او سر مختار شد
این سر مُصعب به تقاضای کار	تا چه کند با تو دگر روزگار].

کتابهایی دربارهٔ مختار نوشته شده است. صاحب *الغدیر* از ۲۱ مصنف نام می‌برد که دربارهٔ مختار تألیف کرده‌اند. به سال اول هجری دنیا آمد و به سال ٦٧ هـ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۱۹۲/۷.

مَخْرَمَة بن نَوْفَل بن اهیب بن عبد مناف زُهری قُرشی، ابوصَفْوان، صحابی و آگاه از انساب. روز فتح مکه مسلمان شد، بعد از مسلمان شدنش پیامبر از زبان او پرهیز می‌کرد و با او مدارا می‌کرد. عمر طولانی کرد (۱۱۵) سال. در زمان عثمان بینائیش را از دست داد و در مدینه به سال ٥٤ هـ ، از دنیا گذشت. ← *اعلام*، ۱۹۳/۷.

مُرامِربن مُرّة طائی، یکی از کسانی است که در جاهلیت می‌گویند واضع خط عربی است، یا اینکه آن را از شکلی به شکل دیگر نقل کرده است. و آثار حِمْیَریان در یمن حکایت دارد که کتابت قبل از انتشار آن در شبه‌جزیره در آنجا وجود داشته است. راویان گفته‌اند که دو نفر از بنی طیء یکی صاحب ترجمه و دیگری اسلم بن سدره خط حِمْیَری را از «مسند» به «جزم» تغییر دادند که اساس خط کوفی و قواعد کتابت تا حالا شده است. ← *اعلام*، ۲۰۰/۷.

مُرَقِّش اکبر عوف (یا عمرو) بن سعد بن مالك ابن ضُبَیعه از بنی بَکربن وائل، شاعر جاهلی و شجاع عاشق‌پیشه. عاشق دخترعمویش اسماء بود و دربارهٔ او اشعار بسیار گفته است. کتابت را نیکو می‌نوشت و شعرش در طبقهٔ اول است که اکثرش از بین رفته است. در یمن متولد شد و در عراق نشو و نما یافت. مدتی در خدمت حارث غَسّانی بود و منادم و مداح و کاتب او. اسماء را به مردی از بنی‌مراد شوهر دادند. مرقّش مدتی مریض شد سپس پیش اسماء رفت و در قبیلهٔ او حدود ۷۵ قبل از هجرت درگذشت. ← *اعلام*، ۹۵/۵.

مَروان بن حَکَم بن ابی‌العاص ابن أُمیة بن عبدشمس بن عبدمناف، ابوعبدالملك، خلیفهٔ اموی و مؤسس سلسلهٔ مروانیان. در مکه دنیا آمد و در طائف بزرگ شد و ساکن مدینه گردید و در زمان عثمان کاتب و از خاصان او بود. چون عثمان کشته شد، همراه طلحه و زبیر و عایشه به بصره رفت و خونخواه عثمان شدند. در جنگ جمل جنگ سختی کرد و شکست خورد و فرار کرد. در جنگ صِفّین همراه معاویه بود. علی او را امان داد و آمد با علی بیعت کرد، و به مدینه رفت تا اینکه معاویه او را ولایت مدینه داد و از سال ٤٢ تا ٤٩ هـ ، والی مدینه بود. عبدالله بن زُبیر او را از مدینه اخراج کرد و به شام رفت. چون یزید بن معاویه به خلافت رسید اهل مدینه بر بنی‌امیه شوریدند و آنها را به‌طرف شام راندند که مروان هم از آن جمله بود. سپس به مدینه برگشت. در بسیاری از فتنه‌های بنی‌امیه شرکت داشت. مجدداً به شام برگشت و در تَدمُر ساکن شد. یزید مرد و پسرش معاویه خلیفه شد و سپس از خلافت کناره گرفت، در این هنگام مروان مسن بود به جابیه رفت و ادعای خلافت کرد. در سال ٦٤ هـ ، مردم اردن با وی بیعت کردند و از آنجا رهسپار شام گشت و آنجا را به نیکی اداره کرد، سپس به مصر رفت و مردم مصر بیعتشان را با ابن‌زُبیر شکستند و با مروان مصالحه کردند و او پسرش عبدالملك را بر ولایت مصر گمارد و به دمشق برگشت و در آنجا به مرض طاعون درگذشت. گفته‌اند: در وقتی که در خواب بود همسرش مادر خالد متکا را بر روی دهانش گذارد و او را خفه کرد. مدت حکومتش نه ماه و هیجده روز بود. او نخستین کسی است که دینارهای شامی را سکه زد و جملهٔ «قل‌هوالله احد» را بر روی آنها نقش بست.

به‌سبب درازای قامت و آشفتگی خلقتش ملقب به «خَیْط باطِل» بود. نقش مُهرش «العزّةُ للهِ بود». به سال ۲ هـ ، دنیا آمد و به سال ٦۵ هـ ، درگذشت. ← ۲۰۷/۷.

مروان حمار مروان بن محمد بن مروان بن حکم اموی، ابوعبدالملك، القائم بحق‌الله، و مشهور به جعدی و حمار. آخرین خلیفهٔ بنی‌امیه در شام. در سال ۷۲ هـ ، در جزیره دنیا آمد و پدرش والی آنجا بود. در سال ۱۰۵ هـ ، قونیه را فتح کرد. هِشام بن عبدالملك در سال ۱۱٤ هـ ، او را والی آذربایجان و ارمینیه و جزیره کرد و وی جنگهای بسیاری کرد. چون ولید بن یزید در سال ۱۲٦ هـ ، کشته شد و ضعف به دولت اموی در شام رسید، او در ارمینیه ادعای خلافت کرد و مردم با او بیعت کردند. در زمان ابراهیم بن ولید با سپاهی گران به شام آمد و ابراهیم را خلع و خود بر مسند خلافت نشست (سال ۱۲۷ هـ). در زمان او دعوت بنی‌عباس قوّت گرفت و وی در جنگ با قَحطبة بن شبیب طائی شکست خورد و به زاب (بین موصل و اربل) نزول کرد و سپاهش منهزم شد. از آنجا به موصل فرار کرد و سپس به نقاط دیگر، و سرانجام در بوصیر مصر عامر یا عمروبن اسماعیل مرادی او را کشت و سرش را به نزد سفّاح عباسی آورد. مروان دوراندیش و مدبّر و شجاع بود اما این همه او را در مقابل قضا و قدر سود نداد. او را به‌این سبب «حمار» لقب دادند که در کارزارها جرئت و شهامت داشت، و نیز جعدی گفته‌اند از باب نسبتش به معلمش جعدبن درهم. سفیدپوست بود و وزین و بلیغ. مدت ۵ سال و اندی خلافت کرد و به سال ۱۳۲ هـ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۲۰۸/۷.

مُزَبِّد مَدینی از مشهوران اصحاب نوادر و فکاهت است. در اسمش تحریف واقع شده و به‌صورت مزید هم می‌نویسند. در *تاج‌العروس*، ۳٦۱/۲، آمده: مزبّد بر وزن محدّث، نام مردی صاحب نوادر. عبدالغنی و ابن ماکولا بر وزن معظّم آورده‌اند، و همچنین دیگران. ذَهَبی آن را با زای مکسور آورده است. در هر حال ۳ قول در ضبط آن هست. نوادری از او در *ثمارالقلوب*، ص ۳۷۲، و *الحیوان*، ۱۸٤/۵، ۱۹۲، ۱۹۳، و *مقابسات ابوحیان توحیدی*، ص ۵۵، دیده می‌شود. ← *البیان والتبیین*، ۱۰۲/۲، حاشیه.

مزدك مردی از نسا و گویند از استخر فارس بود. راجع به مزدك اطلاعات بسیار مختصر است. قباد شاهنشاه ساسانی در دورهٔ اول سلطنت خود (٤۸۸-٤۸۹ م) طرفدار آیین مزدك شد، بعداً در مجلسی تمام مزدکیان و خود مزدك را از دم تیغ گذراند. ← *اعلام معین*، ص ۱۹٦٤.

مسلم بن قُتَیْبَه ابوالجَحّاف، معاصر منصور عباسی.

مَسلَمة بن عبدالملك بن مروان بن حَکَم، از امرا و فرماندهان و از پهلوانان عصر خود از بنی‌امیه در دمشق و ملقب به «جرادة الصفراء» (ملخ زرد) بود. او را فتوحات مشهوری است. در سال ۹٦ هـ ، در زمان خلافت برادرش سلیمان با ۱۲۰ هزار سرباز به جنگ قسطنطنیه رفت. برادرش یزید حکومت عراقین و سپس ارمینیه را بدو داد. در سال ۱۰۹ هـ ، به جنگ ترك و سند رفت. در سال ۱۲۰ هـ ، درگذشت. ذَهَبی گفته است: از دیگر برادرانش به خلافت سزاوارتر بود. ← *اعلام*، ۲۲٤/۷.

مُسَیْلَمَهٔ کذّاب مسیلمة بن ثُمامة بن کبیر بن حبیب حنفی وائلی، ابوثمامه، مدعی نبوت و از معمّرین. در یمامه دنیا آمد و بزرگ شد. در جاهلیت اسمش رحمان بود و به رحمان یمامه معروف بود.

چون اسلام در غرب جزیره آشکار شـد، و پیامبر مکـه را فتح کرد و عرب او را گردن نهـادند، جـزو نمایندگان بنی حنیفـه به خـدمت پیامبر آمد. نمایندگان ایمان آوردند و مقـام مسیلمه را برای پیامبر ذکر کردند و پیامبر هم به آنچه که برای دیگـران امر فـرموده بود برای او امر کرد. مسـیلمه در زمان ابوبکـر مرتد شد و ادعای نبوت کرد، و ابوبکر خالد بن ولید را به سرکوبی او فرستاد و به دست خالد کشـته شـد (سال ١٢ هـ). در این جنگ ١٢٠٠ نفر از مسلمانان کشته شدند که از این تعداد ٤٥٠ نفرشان صحابی بودند و امروز آثار قبورشان در محل شهادت (دهکدهٔ جُبَیله) برقرار است. مسیلمه لاغر و نزار و کوچك و خُرد بود. ← *اعلام*، ٢٢٦/٧.

مُصْعَب بن زُبیر بن عَوّام، ابوعبدالله، از والیان پهلوان در صدر اسـلام. زیردسـت برادرش عبدالله بن زُبیر رشد کرد و بازوی قوی او درتثبیت امر خلافتش بود. عبدالله او را در سـال ٦٧ هـ ، والی بصـره کرد و مصعب بدانجا رفت و مختار ثقفی را کشت و سال بعـد کوفـه را هم عبدالله به او داد و نیکـو اداره می‌کرد. عبدالملك ابتدا لشکری به جنگ او فـرستاد و سپس شـخصاً به جنگ مصـعب رفـت و برادرش محمد بن مروان را با امان‌نامه و حکـومت کوفـه و بصـره برای مادام‌العمر با دوملیون درهم برای او فرستاد به‌شرطی که از جنگ دست بردارد. مصعب امتناع ورزید و لشکر عبدالملك بر او سـخت گرفتند و مصعب کشته شـد و سـرش را پیش عبدالملك آوردند. مصـعب دوسـتدارترین والی نزد مردم عراق بود. ایشان را عطاهای زمستانی و تابستانی می‌داد، در جای شدت شدید بود و در جای نرمی نرم. به سال ٢٦ هـ ، دنیا آمد و به سال ٧١ هـ ، کشته شد. ← *اعلام*، ٢٤٧/٧.

مَصمَغان لقب عام ملوك دماوند.

مُطَرِّف بن عبدالله بن شِخِّیر حَـرَشی عامری (ابن شـخّیر)، ابوعبدالله، زاهد و از کبار تابعـان. او را سخنان مأثور در حکمت و اخبار است و ثِقه در روایت. در حیات پیامبر دنیا آمد و در بصـره اقـامت گزید و همانجا به سال ٨٧ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٢٥٠/٧.

مُطیع بن إیاس کِنانی، ابوسُلمیٰ، شاعر مُخَضرَم که دو دولت اُموی و عباسی را درك کرد. ظریف و ملیح و نادره‌گو و شوخ و متّهم به زندقه بود. مولد و منشأش به کوفه است و پدرش از فلسطین. در عصر اُموی مداح و ندیم ولید بن یزید بود، و در عصر عباسی به جعفربن منصور پیوست و تا حیات او با او بود. مطیع دوست حَمّاد عجرد شاعر و حَمّاد راویه بود. مهدی او را متولی صدقات بصـره کرد و در همانجـا به سال ١٦٦ هـ ، وفات یافت. اخبارش زیاد است. ← *اعلام*، ٢٥٥/٧.

مُعـاذبن جَبَل بن عمروبن اَوس انصـاری خَـزرَجی، ابوعبدالرحمن، صـحابی جلیل و اعلم امت به مسائل حلال و حرام و یکی از شش نفری که در حیات پیامبر قرآن را جمع کردند. جوان بود که اسـلام آورد و پیامبر بین او و جعفر بن ابی‌طالب عقد اخوّت بست. در اکثر غزوات پیامبر شرکت داشـت. بعـد از غزوهٔ تَبوك، پیامبر او را به‌عنوان قاضی و راهنما برای یمنیان گسیل داشت و نامه‌ای به آنان نوشت بدین مضمون که: «إنّی بُعِثتُ لَکم خیرَ اَهلی» من بهترین نزدیکـانم را برای شـما فـرستادم. و در یمن بود تا پیامبر فوت کرد. به مدینه برگشت و همراه ابوعبیدة بن جرّاح در جنگ شـام شـرکت جسـت، و چـون ابوعبیده به مرض طاعون (طاعون عِمَواس) دچار شد، معاذ را جانشین خـود کرد و عمر هم او را برقـرار

داشت. معاذ زیباترین و بخشنده‌ترین مردم بود. از طریق او ۱۵۷ حدیث روایت شده است. در ۲۰ قبل‌ازهجرت دنیا آمد و در سال ۱۸ ه‍ ، بلاعقب در ناحیهٔ اردن از جهان رفت. از سخنان عمر است: «لَوْلا معاذٌ لَهَلَكَ عمَر» اگر معاذ نبود عمر هلاك می‌شد، مرادش عِلم معاذ بود. ← *اعلام*، ۲۵۸/۷. [شیعه می‌گوید عمر گفته است: اگر علی نبود عمر هلاك می‌شد، والله اعلم].

مُعاذبن مسلم الهَرّاء، ابومسلم، ادیب معمّر و شاعر از اهل کوفه و مشهور به هَرّاء به‌خاطر اینکه لباس از شهر هرات برای فروش می‌آورد. کتابی در نحو نوشته است که از بین رفته است. اخبارش با معاصرانش زیاد است. به سال ۱۸۷ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۵۸/۷.

مُعاذَهٔ عَدَویّه بنت عبدالله، اُمّ صَهباء عدویه، زن فاضل و عالم به حدیث از اهل بصره. از علی و عایشه روایت می‌کند، و عاصم و جماعتی از او. ابن معین گفته است: ثِقهٔ حجّت است. به سال ۸۳ ه‍ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۵۹/۷.

معاویة بن ابی‌سفیان صَخربن حرب بن اُمیة بن عبدشمس بن عبدمناف، قُرشی اُموی، یکی از دُهات عرب. فصیح و حلیم و باوقار بود. در مکه دنیا آمد و در روز فتح مکه مسلمان شد (سال ۸ ه‍). نوشتن و حساب را می‌دانست و از کاتبان وحی بود. ابوبکر او را فرمانروای سپاهی کرد که تحت امر برادرش یزید بن ابی‌سفیان قرار داشت که صیدا و بیروت را فتح کردند. در زمان عمر والی اردن شد، و چون عمر از او دوراندیشی و علم مشاهده کرد، بعد از فوت برادرش یزید حکومت دمشق را به او داد. در زمان عثمان تمام شامات را متصرف شد. چون علی خلیفه شد او را عزل کرد و معاویه این را از قبل می‌دانست، بنابراین قبل از رسیدن برید و دریافت حکم عزلش، به خونخواهی عثمان برخاست و علی را متهم به دست داشتن در خون عثمان کرد. بین آن دو جنگهایی درگرفت که منتهی به حکومت معاویه در شام و حکومت علی در عراق گردید. علی کشته شد و با پسرش حسن بیعت کردند. حسن خلافت را در سال ٤١ ه‍ ، به معاویه تسلیم کرد. معاویه به سال ۲۰ قبل‌ازهجرت به دنیا آمد و به سال ٦۰ ه‍ ، در دمشق درگذشت. در کتب حدیث ۱۳۰ حدیث از او روایت شده است. معاویه یکی از فاتحان بزرگ اسلام است که مرز فتوحاتش تا دریای آتلانتیك می‌رسید، و عاملش در مصر بلاد سودان را در سال ٤۳ ه‍ ، فتح کرد. او نخستین مسلمانی است که جنگ دریایی با رومیان کرد. در زمان او بسیاری از جزایر یونان و داردانل فتح شد، و در سال ٤۸ ه‍ ، قسطنطنیه را محاصرهٔ زمینی و دریایی کرد. همچنین او نخستین کسی است که دمشق را پایتخت قرار داد، و نخستین کسی است که برای خود قصرهای محکم ساخت، و نخستین کسی است در اسلام که نگهبان و پرده‌دار در اسلام داشت، و اول کسی است که در مسجد محراب قرار داد. ایستاده خطبه می‌خواند. بلندقد و هیکل‌دار و سفیدپوست بود. در زمان او دینارهایی سکه زدند که بر آنها صورت عربی شمشیر بدست نقش بسته بود. عمر هر وقت او را می‌دید می‌گفت: این کِسریٰ عرب است. کتابهایی دربارهٔ او نوشته شده است. ← *اعلام*، ۲٦۱/۷.

معاویة بن بَکر بن هَوازن، از قیس عیلان، از عَدنان، جدّ جاهلی که او را کشتند و عامربن ظَرب صد شتر دیهٔ قتل او قرار داد. ابن حزم گفته است: این اولین دیه بود که در این مورد پرداخت شد. فرزندان او زیادند. ← *اعلام*، ۲٦۰/۷.

مَعْبَد جُهَنی معبد بن عبدالله بن عُلیم جهنی بصری، اول کسی که در بصره سخن از قَدَر گفت و در بصره منهبش را نشر داد. در حدیث ثِقه بود و از تابعان است. همراه ابن اَشعث بر حَجّاج خروج کرد و در جنگ مجروح شد. در مکه اقامت گزید. حَجّاج او را گرفت و شکنجه کرد و کشت. گفته‌اند: عبدالملك او را به‌خاطر اعتقادش به قَدَر، در سال ۸۰ هـ ، در دمشق دار زد. ← *اعلام*، ۲٦٤/۷.

مَعْبد مغنّی معبد بن وهب، ابوعباد مدنی، نابغهٔ غِنای عربی در عصر اُموی و از موالی بنی مخزوم. در مدینه بزرگ شد و برای اربابش گوسفند می‌چراند، و گاهی هم برایش تجارت می‌کرد. چون نبوغش در غِناء معلوم شد، بزرگان مدینه نزد او می‌آمدند. سپس به شام رفت و با امرا نزدیك شد و کارش بالا گرفت. ادیب فصیح بود و عمر طولانی کرد تا دیگر نتوانست آواز بخواند. در سپاه ولیدبن یزید به سال ۱۲٦ هـ ، وفات کرد. آوازهایش و اخبارش زیاد است. ← *اعلام*، ۲٦٤/۷.

المُعْتَزّبالله محمد بن جعفر (المتوکل علی‌الله) بن المعتصم، سیزدهمین خلیفهٔ عباسی و برادر منتصر بالله. در سامرّاء به سال ۲۳۲ هـ ، متولد شد و پدرش در سال ۲۳۵ هـ ، برای او به ولایت‌عهدی بیعت گرفت و اِقطاع خراسان و طبرستان و ری و ارمینیه و آذربایجان و فارس و اطراف آن را به وی داد، سپس امور خزانه و ضرب سکه را هم به آن اضافه کرد و دستور داد که به نام او سکه زنند. چون مستعین در سال ۲٤۸ هـ ، خلیفه شد، معتز را محبوس کرد و او در حبس بود تا مستعین شورش ترکان را که بر علیه او برخاسته بودند فرونشاند. در سال ۲۵۱ هـ ، با او بیعت شد. زمان معتز زمان پیش‌آمدن فتنه‌ها و شورشهاست. فرماندهانش به نزد او آمدند و از او مالی می‌خواستند که او قدرت پرداخت آن را نداشت و عذر آورد، آنها عذرش را نپذیرفتند و داخل دارالخلافه شدند و او را کتك زدند. معتز خود را از خلافت خلع کرد و خویش را تسلیم ضاربان نمود، و بعد از چند روز شکنجه و ضرب درگذشت. فصیح بود. ابن دِحْیَه گفته است: صاحب ادب و کفایت بود اما اطرافیانش اشخاص ناصالح بودند و در نتیجه ادب و کفایتش او را سودی نبخشید. در سُرّمَن رأی در زیر شکنجه جان سپرد. گفته‌اند: او را داخل حمام انداختند و در را بستند تا از گرسنگی جان داد. مدت خلافتش ۳ سال و ٦ ماه و سنش ۲۳ سال بود. به سال ۲۵۵ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۷۰/٦.

معتصم عباسی محمد بن هارون‌الرشید بن مهدی بن منصور، ابواسحاق، المعتصم بالله، از خلفای بزرگ عباسی. در سال ۲۱۸ هـ ، در روز وفات برادرش مأمون با او به خلافت بیعت شد و او در طَرَطوس بود و به بغداد برگشت. بازوان قوی داشت به‌طوری که استخوان ساق دست (زند) شخص را با انگشتانش می‌شکست، و نیزه در بدن او کارگر نبود. در کودکی چندان چیزی نیاموخت در نتیجه در بزرگی خواندن درست نمی‌دانست و نزدیك به عامی بود. او فاتح عموریه از بلاد روم شرقی است آن‌طور که مشهور است. در سال ۲۲۲ هـ ، در وقتی که لشکریانش بغداد را بر او تنگ کردند، سامرّاء را بنا نهاد. او نخستین خلیفه‌ای است که بعد از اسم خود کلمهٔ الله را اضافه کرد و گفت المعتصم بالله. نرم‌خوی و خوش‌اخلاق بود و مملکتش را وسعت داد. صاحب هفتاد هزار غلام و کنیز (مملوك) بود. مدت ۸ سال و ۸ ماه خلافت کرد و صاحب ۸ پسر و ۸ دختر بود و ٤۸ سال عمر کرد و در سامرّاء به سال ۲۲۷ هـ ، درگذشت. میگون و خوش‌هیکل و میانه‌قد و با ریش دراز بود. ← *اعلام*، ۱۲۷/۷.

مَعْدی کَرِب جدّ جاهلی است.

مَعْن بن زائده بن عبدالله بن مَطر شیبانی، ابوالولید، از اشهر بخشندگان عرب و شجاع و فصیح که هر دو دولت اموی و عباسی را درك کرد. در دوران اُموی با اکرام و عزّت رفت‌وآمد می‌کرد. در زمان بنی‌عباس منصور او را احضار کرد، معن متواری شد و در بادیه در خفا بسر می‌برد تا اینکه واقعهٔ هاشمیه پیش آمد و گروهی از اهل خراسان بر منصور شوریدند و با وی به جنگ پرداختند. در این هنگام معن پیش آمد و پیشاپیش منصور با شورشیان جنگید و آنان را از اطراف او پراکنده کرد. از این زمان به بعد منصور معن را پیش خود نگاه داشت و او را اکرام کرد و از خاصان خود قرار داد و ولایت یمن را به وی واگذار کرد. معن به یمن رفت اما در آنجا با صعوباتی برخورد کرد. منصور او را والی سیستان کرد. معن مدتی آنجا بود که ناگهان مردم بر او شوریدند و او را کشتند. اخبار شگفت‌آوری دارد. شعرا مدایح و مراثی بسیاری دربارهٔ معن گفته‌اند. به سال ۱۵۱ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۷۳/۷.

مُغیرةبن شُعبه بن ابی‌عامر بن مسعود ثقفی، ابوعبدالله، یکی از دُهات و فرماندهان و والیان عرب و صحابی. او را مغیرةُ الرأی می‌گفتند. در طائف به سال ۲۰ قبل‌ازهجرت دنیا آمد. در جاهلیت همراه عده‌ای به اسکندریه پیش مُقَوْقِس رفت و سپس به حجاز برگشت. چون اسلام آشکار شد، متردّد بود که قبول کند یا نه تا اینکه در سال پنجم هجری اسلام آورد و در غزوهٔ حدیبیه و یمامه و فتوح شام شرکت جست. در جنگ یرموك یك چشمش را از دست داد. در قادسیه و نهاوند و همدان و سایر جنگها حاضر بود. عمربن خطاب او را والی بصره کرد و وی چند شهر را گشود، سپس عزلش کرد، سپس والی کوفه نمود. عثمان او را برقرار داشت و سپس عزل کرد. در اختلاف بین علی و معاویه خود را کنار کشید. سپس معاویه ولایت کوفه را به او داد و تا پایان حیاتش در آن سمت باقی بود. شَعبی گفته است: دُهات عرب چهارتنند: معاویه برای بردباری، و عمروبن عاص برای معضلات، و مغیره برای بدیهه، و زیاد بن ابیه برای هر کار کوچك و بزرگ. در کتب حدیث ۱۳٦ حدیث از طریق او روایت شده است. او نخستین کسی است که دیوان بصره را وضع کرد، و نخستین کسی است در اسلام که بر امارت به او سلام و تهنیت گفتند. به سال ۵۰ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۷۷/۷.

مقاتل بن مِسمع از حَجّاج بن یوسف پرسیدند: منزلت را در عراق چگونه یافتی؟ گفت: بهترین منزل اگر به چهار کس دست می‌یافتم که با ریختن خون آنها به خدا تقرّب می‌جستم. گفتند: آن چهار تن کیانند؟ گفت: اولشان مقاتل بن مِسمع که والی سیستان شد و مردم پیش او آمدند و اموال را برایشان تقسیم کرد و چون عزل شد به مسجد بصره رفت و مردم ردایشان را برای او پهن کردند و او بر ردای ایشان راه می‌رفت. گفت: مثل این عاملان باید عمل کنند. ← *عیون الأخبار*، ۲۷۰/۱.
گفته‌اند: وقتی عبدالعزیز برادرش خالد بن عبدالله را به جنگ آزارقه فرستاد، آزارقه او را منهزم کردند و رفیقش مقاتل بن مِسمع را کشتند. ← *عقدالفرید*، ٤١٤/۳.

المقتدربالله جعفربن احمدبن طلحه، ابوالفضل، المقتدر بالله ابن معتضد ابن موفق، خلیفهٔ عباسی. در بغداد به سال ۲۸۲ هـ ، دنیا آمد، و بعد از وفات برادرش مکتفی به سال ۲۹۵ هـ ، با او بیعت شد اما مردم او را برای احراز مقام خلافت کوچك دانستند و در سال ۲۹٦ هـ ، او را خلع کردند و برادرش

عبدالله بن معتز را به خلافت نشاندند. بعد از ۲روز ابن‌معتز را هم کشتند. و مقتدر را مجدداً بعد از ۲ روز به خلافت برداشتند و این بار دوران خلافتش دیر پایید و فتنه‌های بسیار روی داد. مونس خادمش که در اکثر مسائل یاور او بود سر به عصیان برداشت. مقتدر او را راضی کرد و او هم سر به اطاعت آورد، اما چندی نگذشت که مونس به همراه اعوان و انصارش به دارالخلافه آمدند و مقتدر را با مادرش و فرزندانش و خاصانش و کنیزانش از دارالخلافه بیرون کردند و درْ خانهٔ مونس به بند کشیدند (سال ۳۱۷ ه) و با برادر مقتدرالقاهر بالله بیعت کردند. قاهر هم ۲ روز در مقام خلافت باقی بود. گروهی از لشکریان که آنها را رجّاله (پیاده‌نظام) می‌نامیدند قیام کردند و عده‌ای از سرکرده‌های غلامان شورشی را کشتند و مجدداً مقتدر را به خلافت رساندند. مونس همراه لشکریان ناراضی و غلامان از بغداد خارج شد و به موصل رفت و از آنجا به بغداد حمله آورد. مقتدر با سپاهی به مقابلهٔ یونس آمد اما منهزم شد و لشکریانش فرار کردند و او تنها ماند. گروهی از مغربیان (مراکشیان) او را دیدند و کشتند. مقتدر مردی ضعیف و ولخرج بود و در زمان او خدمتکاران و زنان و خاصانش بر امور مملکت مستولی بودند و فاصلهٔ زیادی بین او و پدرش بود، اوشأن دولت عباسی را بالا برد، و این آبروی دولت عباسی را به باد داد. در زمان او حلاّج را دار زدند، و ابوطاهر قِرمِطی به مکه حمله کرد و حجرالأسود را کند و برد و خلق بسیاری را در موسم حج کشت و اموالشان را به‌غارت برد و بر أحساء دست یافت، و با این همه وقایع، وزراء مملکتش با یکدیگر مسابقهٔ صید درّاج می‌گذاشتند و به برندهٔ آن جوایز سنگینی می‌دادند، و لهو و لعب را با دین می‌آمیختند، و مادر مقتدر این اخبار را از او پنهان می‌داشت و می‌گفت اگر فرزندم بشنود قلبش ناراحت می‌شود، و فساد به نهایت درجهٔ خود رسیده بود. به سال ۳۲۰ ه ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۲۱/۲.

مُقَوْقِس لقب پادشاهان مصر و اسکندریه و هند.

مکتفی عباسی علی (المکتفی بالله) بن احمد بن معتضد بن موفق بن متوکل، ابومحمد، خلیفهٔ عباسی. دررَقّه مقیم بود که در سال ۲۸۹ ه ، خبر مرگ پدرش معتضد به او رسید و با او بیعت شد. به بغداد آمد و به ادارهٔ مملکت به‌وجه نیکو پرداخت و در اکثر وقایع پیروز شد. ابن دِحیَه گفته است: برای جنگ با قَرامطه اموال زیادی خرج کرد تا اینکه آنها را از بین برد. در زمان او انطاکیه فتح شد که قبلاً در دست رومیها بود. در سال ۲٦۳ ه ، دنیا آمد و در سال ۲۹۵ ه ، در بغداد به سن ۳۲ سالگی درگذشت. ← *اعلام*، ۲۵۳/٤.

مُمَزِّق عبدی شَأس بن نَهاربن اسود، از بنی عبدقیس، شاعر جاهلی قدیم از اهل بحرین. ← *اعلام*، ۱۵۲/۳.

منتشربن وَهْب (یا ابن هُبَیْرة بن وهب) باهلی، از هَمْدان، سوارکار یمانی و از رؤسای جاهلیت. بنی حارث او را مُجَدَّع (گوش بریده) می‌نامیدند، و او از مادر برادر أعشیٰ باهله است و أعشیٰ قصیده‌ای در رثای او دارد. بغدادی خبر مقتلش را با شرح این قصیده آورده است. ← *اعلام*، ۲۹۰/۷.

منتصر عباسی محمد (المنتصر بالله) بن جعفر (المتوکل علی‌الله) بن معتصم، ابوجعفر، یازدهمین خلیفهٔ عباسی. در سامرّاء به سال ۲۲۳ ه ، دنیا آمد و بعد از آنکه پدرش را در سال ۲۴۷ ه ، کشت با

او به خلافت بیعت شد. در دوران او غلامان قدرت گرفتند و منتصر را بر خلع دو برادرش مُعْتز و مؤید که ولی‌عهدش بودند تحریض کردند. او نخستین کسی است از بنی‌عباس که با پدرش به‌دشمنی برخاست. مدت خلافتش طولانی نشد (٦ماه). منتصر هر وقت در مجلسی می‌نشست و برای مردم علت کشتن پدرش را شرح می‌داد سراپایش به‌لرزه می‌افتاد. گفته‌اند: طبیبش او را مسموم کرد. در سامرّاء به سال ٢٤٨ ﻫ ، درگذشت. او نخستین خلیفه‌ای است که قبرش را آشکار کردند چونکه بنی‌عباس گورهای خودشان را معلوم نمی‌کردند، منتصر را مادرش خواست که قبر او آشکار بماند. مُهرش در یك طرف نقش «محمد رسول‌الله» و در طرف دیگر «المنتصربالله» را داشت. ← *اعلام*، ٧٠/٦.

مَتوف عبدالله بن عیّاش قِتْبانی، و معروف به متوف، چون که عادت داشت ریشهای خود را می‌کند. از منادمان منصور عباسی بود. ابوداود و نسائی او را در حدیث ضعیف شمرده‌اند. ابن حَبان او را از ثِقات شمرده است. احادیث او در عِداد حَسن است. به سال ١٧٠ ﻫ ، درگذشت. ← *اخبار الظرّاف و المتماجنین*، ص ٨٠، حاشیه. *لطائف المعارف*، ص ١٠٠، حاشیه.

منصور دوانیقی عبدالله بن محمد بن علی بن عباس، ابوجعفر، منصور، دومین خلیفهٔ عباسی و نخستین پادشاه عرب که صاحب علم و دانش بود. آگاه از فقه و ادب و فلسفه و نجوم و دوستدار علما. در سال ٩٥ ﻫ ، دنیا آمد و بعد از وفات برادرش سفّاح در سال ١٣٦ به خلافت رسید. منصور بانی شهر بغداد است که در سال ١٤٥ نقشهٔ آن را کشید و آنجا را به جای هاشمیه که برادرش سفّاح بنا نهاده بود مقر خلافتش قرار داد، و از آثار دیگرش شهر مصیصه و رافقه در رقّه است. در زمان او عرب شروع به اخذ علوم از یونانیان و ایرانیان کردند و نخستین اسطرلاب را در اسلام ساختند. او از لهو و عبث دوری می‌کرد و بسیار کوشا و متفکّر بود. او را فرامینی در غایت بلاغت است، و او پدر همهٔ خلفای عباسی است و شجاع‌ترینشان جز اینکه خلق بسیاری را کشت تا خلافتش پابرجا شد. در سرزمین مکه به سال ١٥٨ ﻫ ، در حال احرام درگذشت و در همانجا دفن شد. مدت خلافتش ٢٢ سال بود. در سال ١٣٧ ﻫ ، ابومسلم خراسانی را از ترس شرّ او کُشت. منصور گندمگون و نحیف و بلندقامت و صورت لاغر کم‌گوشت و ریش دراز داشت که آن را با رنگ سیاه می‌کرد و پیشانی گشاده و دو چشمانی که گویی دو زبان ناطقند و ابهت ملوك را با لباس زاهدان با هم داشت و مادرش سلامهٔ بربری بود. نقش مُهرش «اللهُ ثِقةُ عبدالله و بهِ یُؤمِن» بود. کتابهایی در سیرت او نوشته‌اند. ← *اعلام*، ١١٧/٤. آرای مورخان ایرانی دربارهٔ منصور: با آنکه به کوشش ابومسلم خلافت بر عباسیان قرار گرفت، او را با حیله کشت. در سال ١٤٥ یکی از بزرگان علوی از اولاد امام حسین به نام محمد و ملقب به نفس زکیه در مدینه بر منصور قیام کرد، به وسیلهٔ برادرزادهٔ خود عیسی بن موسی بر محمد دست یافت و او و اتباعش را به‌سختی تمام کشت. برادر محمد یعنی ابراهیم نیز در بصره قیام کرد و به‌دست منصور کشته شد. از کارهای زشت دیگر منصور کشتن عبدالله بن مقفّع منشی بلیغ ایرانی و مترجم *کلیله و دمنه* از زبان پهلوی به عربی است. از صفات زشت دیگر او امساك و بخل فوق‌العاده در خرج بود که به همین علت او را دوانیقی لقب دادند یعنی کسی که دانه دانه خرج می‌کند. ← *لغتنامه*، به‌نقل از *تواریخ*.

موسوی (سیدرضی، شریف رضی)، محمد بن حسین بن موسی، ابوالحسن، رضی علوی حسینی

موسوی، اشعر شعرای طالبیان. ولادت و وفاتش به بغداد است و شعرش در طبقهٔ اول. او را آثاری است. به سال ٣٥٩ ﻫ ، دنیا آمد و به سال ٤٠٦ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٩٩/٦. سیدرضی برادر سیدمرتضی عَلم‌الهدی است و جامع کتاب *نهج‌البلاغه*. وی بعد از پدرش نقیب علویان بود و از ١٠ سالگی شعر می‌سرود. ← *ریحانة‌الأدب*، ٢٥٩/٢.

موسی بن عیسی بن موسی بن محمد عباسی هاشمی، از امرای عباسی و بخشنده و عاقل. از طرف منصور و مهدی برای مدت طولانی والی حرمین بود، سپس مهدی او را والی یمن کرد، و رشید در سال ١٧١ ﻫ ، او را والی مصر نمود. یك سال و نیم در مصر ماند سپس به عراق آمد و رشید ولایت کوفه و دمشق را به او داد. دومرتبهٔ دیگر نیز به ولایت مصر رسید. در بغداد به سال ١٨٣ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ٣٢٦/٧.

موسی بن نُصَیر بن عبدالرحمن بن زید لَخْمی، از موالی، ابوعبدالرحمن، فاتح اندلس. اصلش از حجاز بود و پدرش از نگهبانان معاویه. موسی در دمشق بزرگ شد و در جنگ افریقا شرکت داشت. به سال ٩٧ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٣٣٠/٧.

مؤمن حسین یزدی «از فضلای زمان خود بوده، در نزد علما و عرفا کسب کمالات ظاهری و باطنی کرده، مدتها به تصفیه و تزکیهٔ نفس اشتغال داشته، آخر لوای سفر عقبا افراشته بر عالم فانی دامن افشاند. به سال ١٠١٠ ﻫ ، درگذشت». ← *ریاض‌العارفین*، ص ١٣٣. *فرهنگ سخنوران*، ص ٥٧٨.

مُوَیْس بن عمران معاصر جاحظ و از بخلای مردم و از اصحاب نظام و از متکلمان. ← *البیان والتبیین*، ١١٥/١، حاشیه. *البخلاء*، ص ٥٨.

مَهبود نام وزیر انوشیروان که همسرش آشپز دربار و دو فرزندش وظیفهٔ پذیرایی از شاه را برعهده داشتند. زروان حاجب خاص نوشیروان، او و پسران او را به زهر ریختن در طعام انوشیروان متهم کرد. نوشیروان همهٔ آنها را کشت. ← *فرهنگ نامهای شاهنامه*، ص ٣٧٦.

مهتدی عباسی محمد بن هارون الواثق بن محمد المعتصم بن هارون‌الرشید، ابوعبدالله، المهتدی بالله، چهاردهمین خلیفهٔ عباسی، در سامرّاء به سال ٢٢٢ ﻫ ، دنیا آمد و بعد از خلع معتزّ در سال ٢٥٥ ﻫ ، با او بیعت شد. ١١ ماه خلافت کرد که غلامان ترك بر او شوریدند. با لشکری به مقابله آنها رفت. چون جنگ برانگیخته شد سپاهیانی که با او بودند از اطراف او پراکنده شدند و به صف ترکان پیوستند. مهتدی با عدهٔ کمی باقی ماند. شکست خورد و در حالی که شمشیر به دست داشت فریاد می‌زد: ای مسلمانان! من امیرالمؤمنین شما هستم، برای خلیفه‌تان کارزار کنید! هیچ‌کس جوابش را نداد. نیزه‌ای خورد و جان داد. مهتدی سیرت نیکو داشت و به روش عمربن عبدالعزیز گام برمی‌داشت. به سال ٢٥٦ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ١٢٨/٧.

مهدی عباسی محمد بن عبدالله المنصور بن محمدبن علی، ابوعبدالله، المهدی بالله، سومین خلیفهٔ عباسی. در سال ١٢٧ ﻫ ، در اِیذج (اطراف اهواز) دنیا آمد و در سال ١٥٨ ﻫ ، بعد از وفات پدرش منصور به خلافت رسید. مدت ١٠ سال و یك ماه خلافت کرد و در سال ١٦٩ ﻫ ، در ماسَبَذان در

هنگام شکار از اسبش به زیر افتاد و مرد، و گفته‌اند مسموم شد. مهدی نیکوسیرت و دوستدار رعیت و حَسن الخَلق و الخُلق و بخشنده بود. وقتی به شاعری ٥٠ هزار دینار جایزه داد. برای دادخواهی مظلومان می‌نشست. او نخستین کسی است که در اسلام چوگان‌بازی کرد. به سال ١٦٩ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ٢٢١/٦.

مُهَلَّب بن ابی صُفْره ظالم بن سَرّاق اَزْدِی عَتَکی، ابوسعید، از امرای تندخو و بخشنده. در سال هفتم هـ ، دنیا آمد و در بصره بزرگ شد و در زمان عمر همراه پدرش به مدینه آمد. از طرف مُصْعب بن زُبیر والی بصره شد. در سمرقند چشم او را کور کردند. مدت ١٩ سال با اَزارقه ستیزه کرد. ازارقه بر بسیاری از شهرها غلبه کردند. با مهلّب گفتند هر شهری که از ازارقه پس بگیری خراج آن سال مال تو. سرانجام بر آنها پیروز شد. عبدالملك بن مروان ولایت خراسان را به او داد و در سال ٨٣ هـ ، در آنجا درگذشت. حکایاتش زیاد است. ← *اعلام*، ٣١٥/٧.

میبدی امیرحسین قاضی میربن معین‌الدین حسینی میبدی، ادیب و ریاضیدان و حکیم قرن دهم هجری (فوت ١١-٩٠٤) در شیراز از جلال‌الدین دوّانی و دیگر استادان زمان، علم و ادب و حکمت و تصوف آموخت، و به‌خصوص در هیئت و منطق و فلسفه شهرت یافت. در شعر نیز مهارتی داشت و منطقی تخلص می‌کرد. او را آثاری است. ← *اعلام معین*، ص ٢٠٦٦.

میمون بن مهران رَقّی، ابوایوب، فقیه و قاضی و بردهٔ زنی کوفی که آزادش کرد و در کوفه بزرگ شد و در رَقّه ساکن گردید. عالم جزیره و سید آن بود. عمربن عبدالعزیز او را عامل خراج و قاضی آنجا کرد. در مقدمهٔ سپاه شام همراه معاویة بن هشام بن عبدالملك به جنگ قبرس رفت. در حدیث ثِقه بود و کثیرالعبادت. در سال ٣٧ هـ ، دنیا آمد و در سال ١١٧ هـ ، از دنیا رفت. ← *اعلام*، ٣٤٢/٧.

ن

نائله بنت فَرافِصه بن اَحوص کَلْبی، زوجهٔ امیرالمؤمنین عثمان بن عَفّان، خطیب و شاعر و صاحب رأی و شجاعت. چون شورش بر عثمان آغاز شد، نائله عثمان را نصیحت کرد که با علی‌بن ابی‌طالب مشورت کند، و علی آمد و عثمان را برحذر داشت. پس مصریان شمشیر به‌دست وارد خانهٔ عثمان شدند. یکی از آنها ضربه‌ای به عثمان زد. نائله خود را بر روی عثمان انداخت و رَباح خادمش را صدا زد، رَباح ضارب را کشت. یکی دیگر حمله آورد و نوك شمشیر را به شکم عثمان فروبرد. نائله جلوی شمشیر را گرفت و انگشتانش قطع شد، و عثمان کشته شد. نائله فریادکنان بیرون آمد و قاتل فرار کرد . بعد از دفن عثمان دو بیت در رثای او سرود و به مسجد آمد و برای مردم خطبه خواند و گفت: عثمان ذوالنورین مظلوم کشته شد ـ الخ و آن خطبهٔ طویلی است. سپس برای معاویه که در شام بود کیفیت قتل عثمان را نوشت و پیراهن خون‌آلود عثمان را با انگشتان بریدهٔ خودش برای او فرستاد. چون فتنه خوابید، معاویه از نائله خواستگاری کرد. نائله امتناع ورزید و دو دندان پیشین خود را شکست (که زشت چهره نماید تا کسی از او خواستگاری نکند). ← *اعلام*، ٣٤٣/٧.

نابغهٔ جَعْدی قیس بن عبدالله بن عُدَس بن ربیعهٔ جعدی عامری، ابولیلی، شاعر قوی‌طبع صحابی و

از معمَّرین. در جاهلیت مشهور شد و معروف به نابغه بود چون‌که ۳۰ سال تمام از عمرش گذشته بود و شعری نگفته بود، ناگهان شعر در او جوشید (نبَغَ) و شعر گفت. او در جاهلیت پرستش بتان را منکَر شمرد و از خوردن خمر بازایستاد. پس از ظهور اسلام به نزد پیامبر آمد و مسلمان شد. در جنگ صِفّین همراه علی بود، سپس ساکن کوفه شد. بعداً معاویه او را همراه یکی از والیانش به اصفهان فرستاد. در اصفهان نور چشمش را از دست داد و در همانجا در حالی که سنش از ۱۰۰ گذشته بود حدود سال ۵۰ ﻫ ، درگذشت. اخبارش زیاد است. دیوانش چاپ شده و به زبان ایتالیائی ترجمه شده است. ← *اعلام*، ۲۰۷/۵.

نابغهٔ ذُبیانی زیادبن معاویة بن ضَباب ذبیانی غَطَفانی مُضَری، ابواُمامه، شاعر جاهلی از طبقهٔ اول و اهل حجاز. در بازار عُکاظ مسندی از پوست سرخ برای او برپا می‌کردند و شعراء از قبیل أعشیٰ و حَسّان و خَنْساء می‌آمدند و قصایدشان را بر او می‌خواندند. ابوعمروبن علاء او را بر سایر شعرا برتری داده است. و نابغه یکی از اشراف جاهلیت هم بود و از نعمان بن مُنْذِر بهره می‌گرفت تا اینکه در قصیده‌ای به مجرّده همسر نعمان تشبیب کرد و نعمان خشمناك شد و نابغه فرار کرد و پیش غَسّانیان به شام رفت و مدتی پنهان شد. نعمان از او راضی شد و مجدداً پیش نعمان آمد. اشعارش زیاد است. مقداری از اشعار او در دیوان کوچکی چاپ شده است و می‌رساند که او از بهترین شاعران عرب است که در شعرش تکلّف و حشو دیده نمی‌شود. عمر طولانی کرد. کتابهایی در سیرت او نوشته شده است. حدود ۱۸ قبل از هجرت درگذشت. ← *اعلام*، ٥٤/۳.

نازوك وی صاحب شرطهٔ بغداد بود و بعد از کشته شدن منصور حلاّج مریدان وی را بکشت. ادوارد برون در *تاریخ ادبیات*، ٦۳٦/۱، می‌آورد: سه سال بعد از مصلوب‌شدن حسین منصور حلاّج، نازوك صاحب الشرطه سه تن از مریدان حلاّج را موسوم به حیدره و شعرانی و ابن منصور که حاضر نشدند از ایمان خود نسبت به حلاّج برگردند سربرید و اجساد آنان را به صلیب کشید.

نافع بن جُبَیر بن مطعم بن عدی بن نوفل، از قریش و از کِبار راویان حدیث و تابعی ثِقه از اهل مدینه. فصیح بود و با نخوت بسیار و سخن بلند و استوار داشت و صاحب فتوا. به سال ۹۹ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳٥۲/۷.

نَخّار عُذْری نخّاربن أوس بن أبیربن عمرو، از بنی حارث بن سعد هُذَیم، از قُضاعه. خطیب و عالم به انساب. ابن حزم گفته است: انسب عرب بود. معاصر جمیل بُثَیْنَه بود و حکایتی با او دارد که در *اغانی*، ۹٥/۷، آمده است، و از نُدمای معاویه. حدود سال ٦۰ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱٤/۸. *البیان والتبیین*، ۲٥/۱، حاشیه: جاحظ گفته است علت اینکه به او نخّار می‌گفتند این بود که وقتی گرم سخن می‌شد به خرخر می‌افتاد (خرناس می‌کشید).

نَسطور أسقف قسطنطنیه متولد حدود ۳۸۰ و متوفای حدود ٤٤۰ مسیحی در لیبی.

نصربن حَجّاج بن عِلاط سُلَمی بهزی، شاعر از اهل مدینه و زیبا. ابن ابی‌الحدید حکایت او را به تفصیل آورده است، و همچنین حکایت دیگری از او با زنی در بصره آورده است که به‌سبب آن ابوموسی اشعری او را از بصره به فارس تبعید کرد. ← *اعلام*، ۲۲/۸.

نصربن سیّار بن رافع، از امرا و دُهات و شجاعان و شیخ مُضَر در خراسان و والی بلخ. هِشام بن عبدالملك او را در سال ۱۲۰ ﻫ ، والی خراسان کرد. به جنگ ماوراءالنهر رفت و دژهای بسیاری فتح کرد و غنایم زیادی به دست آورد و سپس به مرو رفت و در آنجا مقیم شد. در زمان او دعوت بنی‌عباس قوّت گرفت. نصر برای بنی‌مروان مطلب را نوشت و آنان را از این دعوت برحذر داشت. حکومت مرکزی احساس خطر نکرد و اهمیت نداد. تا اینکه ابومسلم بر خراسان تسلط یافت و نصر در سال ۱۳۰ ﻫ ، از مرو خارج شد و به نیشابور رفت. ابومسلم قَحطبة بن شَبیب را به تعقیب او فرستاد. نصر به قومس رفت و به ابن هُبَیره که در واسط بود نامه نوشت و از او کمك خواست، و همچنین به مروان که در شام بود، و منتظر کمك آنها بود که در بین راه در ساوه به سال ۱۳۱ ﻫ ، فوت کرد. ← *اعلام*، ۲۳/۸.

نَصوح مردی که به صراحت نامش در قرآن، ۸/٦٦، آمده، و تفصیل حکایت آن در مثنوی، دفتر پنجم، دیده می‌شود.

نُصَیب بن رَباح، ابومِحجَن، مولی عبدالعزیز بن مروان، شاعر فحل و در نسیب و مدح مقدّم. غلام سیاه راشدبن عبدالعزّی کِنانی بود، در حضور عبدالعزیز بن مروان ابیاتی انشاد کرد، عبدالعزیز او را خرید و آزاد کرد. اشعارش را دربارهٔ زنی کِنانی به نام زینب بنت صَفْوان مکنّا به اُم بکر سروده است، و در بعضی روایات دربارهٔ زنی به نام زنجیه. نُصَیب از شاعران نامدار است و حکایاتی با عبدالعزیزبن مروان و سلیمان بن عبدالملك و فَرَزْدَق و دیگران دارد و در ردیف جَریر و کُثَیِّر شمرده می‌شود. در اواخر عمر زهد پیشه ورزید. او را دخترانی سیاه‌چرده همرنگ خودش بود و ایشان را از اِزدواج منع می‌کرد و کسی هم با آنها ازدواج نمی‌کرد، و این دختران نُصیب منشأ ضرب‌المثلی در عرب شد در باب دخترانی که در خانهٔ پدر باقی مانده‌اند. به سال ۱۰۸ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۳۱/۸.

نُصَیب اصغر مولی مهدی عباسی، شاعر نیکوقریحه و غلام سیاه چرده از بادیهٔ یمامه و مکنا به ابوالحجناء. مهدی عباسی قبل از خلافت چون قدرت وی را در شاعری آزمود او را خرید و آزاد کرد. مدایحی دربارهٔ مهدی و هادی عباسی و دیگران دارد. حدود سال ۱۷۵ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۳۲/۸.

نَظّام ابراهیم بن سیّار بن هانی بصری، ابواسحاق، از ائمهٔ معتزله. جاحظ گفته است: پیشینیان می‌گفتند: هر ۱۰۰۰ سال یکی دنیا می‌آید که نظیرش نیست، اگر این حرف درست باشد نظّام یکی از آنهاست. در علوم فلسفه و طبیعیات و الهیات تبحر داشت و فرقهٔ نظّامیه از معتزله به او منسوب است، و بین این فرقه و دیگر فرقه‌ها مناقشاتی بود. کتابهای زیادی بر رد و تکفیر و گمراهیش نوشته‌اند. در خصوص لقب نظّام، دوستانش می‌گفتند بهخاطر نظمی که در کلامش بود او را نظّام می‌گفتند، و دشمنانش می‌گفتند: او در بازار بصره مهره به رشته می‌کشید. در کتاب *الفرق بین الفرق* آمده است که: نظّام در زمانی زندگی می‌کرد که گروهی ثَنوی بودند و جمعی سمنی، و ملاحده با فلاسفه آمیزش داشتند، و نظّام از هر چمن گلی چید. او شاعر ادیب بلیغ متهم به زندقه بود. کتابهای زیادی (۱۰۰ جلد) در فلسفه و اعتزال نوشته است. به سال ۲۳۱ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۴۳/۱.

نُعمان بن حارث بن جَبَلة بن حارث غَسّانی، ابوکَرِب، از پادشاهان غسّانی در اطراف شام و ممدوح

جاهلیت. در سال ۵۷۰ م، بعد از پدرش به سلطنت رسید. نابغهٔ ذُبیانی او را رثا گفته است. حدود ۴۳ ق ه ، درگذشت. ← ۳۷/۸.

نُعمان بن مُنْذِر بن حارث بن جَبَلهٔ غسّانی، امیر بادیهٔ شام که در جولان در خاندان امارت و سلطنت در سایهٔ تربیت پدرش کمی قبل از اسلام بزرگ شد. چون رومیان پدر او را به حیله اسیر کردند و به قسطنطنیه بردند، وی با کسان و عشیرهٔ خود رو به صحرا آورد و بر مراکز رومیان در اطراف سوریه حمله می‌برد و کارش بالا گرفت. تیبریوس قیصر روم سپاهی مأمور قلع و قمع وی کرد. سردار رومی به تزویر دم از صلح و صفا زد و نعمان را نزد خویش به مذاکره خواند و او را اسیر کرد (۵۸۴ م) و به قسطنطنیه فرستاد و همچنان در اسارت زیست تا ۵۹۳ در سال ۲۸ قبل از هجرت درگذشت. ← *اعلام*، ۴۳/۸.

نُعَیمان بن عمروبن رِفاعهٔ نجاری انصاری، صحابی مَزّاح از اهل مدینه که در بسیاری اوقات پیامبر را می‌خنداند، در عین حال از شجاعان انصار بود و در اکثر غزوات حضور داشت. در زمان معاویه بعد از سال ۴۱ ه ، درگذشت. ابن کَلْبی گفته است: مادرش فاطمهٔ کاهنه بود. ← *اعلام*، ۴۱/۸.

نفْس زکیّه محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب، ابوعبدالله، ملقب به ارقط و مهدی و نفس زکیه. یکی از امرای اشراف طالبیان. در مدینه به سال ۹۳ ه ، بەدنیا آمد و همانجا بزرگ شد. صاحب علم زیاد و شجاعت و دوراندیشی و بخشندگی بود. چون دولت بنی‌امیه رو به اضمحلال گذاشت، مردانی از بنی‌هاشم در مدینه در خفا با وی بیعت کردند که در میان ایشان بعضی از افراد بنی‌عباس هم بودند، و گفته‌اند: سَفّاح و برادرش منصور هر دو از دُعات او بودند. چون دولت اموی بکلی نابود شد و عباسیان بر سر کار آمدند، نفس زکیه و برادرش ابراهیم از رفتن به نزد سفاح و سپس برادرش منصور خودداری کردند. منصور آن دو را احضار کرد، هر دو فراری شدند، و منصور پدرشان و ۱۲ نفر از خویشان آنها را گرفت و مدت ۷ سال در حبس و شکنجه نگاه داشت تا جان سپردند، و گفته‌اند: آنها را در خانه‌ای محبوس کرد و در خانه را گِل گرفت تا مردند. نفس زکیه از مرگ آنها اطلاع پیدا کرد. از مخفیگاهش بیرون آمد و قیام نمود و همراه ۲۵۰ نفر از یارانش حمله برد و امیر مدینه را دستگیر کرد و مردم مدینه با او بیعت کردند. برادرش ابراهیم را نیز به بصره و اهواز و فارس فرستاد و بر آنجا غلبه کرد. حسن بن معاویه را هم به مکه فرستاد و آنجا را فتح کرد. و عاملی هم به یمن گسیل داشت. منصور نامه‌ای به او نوشت و او را از اعمالش برحذر داشت و وعدهٔ امان و مال زیاد هم داد. نفس زکیه در جواب نوشت: پیمان خدا بر تو است که در بیعت من داخل شوی و من تو و پسرت را امان می‌دهم. و بینشان رسولان رفت‌وآمد می‌کردند تا اینکه منصور ولیعهدش عیسی‌بن موسای عباسی را با ۴۰۰۰ نفر به جنگ او فرستاد. نفس زکیه بر دروازهٔ مدینه همراه ۳۰۰ نفر جنگ مردانه‌ای کرد اما اکثر یارانش از دور او پراکنده شدند و عیسی هم او را کشت و سرش را برای منصور فرستاد. نفس زکیه مردی بەشدت گندمگون و تنومند بود و او را در کارزار تشبیه به حمزه می‌کردند. پیروانش می‌گفتند او نمرده است و دوباره به دنیا رجعت می‌کند. به سال ۱۴۵ ه ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲۲۰/۶.

نَفْطَوَیه ابراهیم بن محمد بن عَرَفَهٔ أزْدِی عَتَکی، ابوعبدالله، از احفاد مُهَلَّب بن ابی‌صُفره، امام نحویان و فقیه و از سران مذهب داود و ثِقه در حدیث. ابن حَجَر آورده است که: با ملوك و وزراء مجالس

بود و رعایت جانب علم و علما را می‌نمود و صاحب مروت و فتوت و نادره‌گویی بود. در واسط به سال ۲٤٤ ﻫ ، به‌دنیا آمد و در بغداد در جلالت قدر به سال ۳۲۳ ﻫ ، درگذشت. با رفعت مکانش لباسش ساده بود و به اصلاح خویش نمی‌پرداخت و بدشکل هم بود. در نحو پیرو مکتب سیبویه بود، شاعر نبود اما نظم شعر می‌کرد با اینکه در نهایت رتبت ادب و ادیب بود و می‌توانست شعر بگوید. او را آثاری است. ← *اعلام*، ٦۱/۱.

نمرود لقب پادشاه کلده (بابِل). زندگانی او با افسانه آمیخته است، نوشته‌اند: نام اونینوس و مردی بود دلیر و شجاع، او را قهرمان و فرمانفرمای روی زمین می‌دانستند و بنای شهر بابل را به او نسبت داده‌اند. به‌طوری که بابِل مدتها زمین نمرود خوانده می‌شد. نمرود از آن جهت که ابراهیم پیغمبر با وی معاصر بوده است در داستانها و تفسیرهای اسلامی شهرت فراوان دارد. ← *اعلام معین*، ص ۲۱٤۳.

نوبخت نوبخت اهوازی، منجم مشهور منصور خلیفه، او و پسرش ابوسهل خرشاذماه، هر دو از مترجمان کتب ریاضی پهلوی به عربی و صاحب تالیفاتی در علوم ریاضی بوده‌اند. ← *اعلام معین*، ص ۲۱٤۷. *یادداشتهای قزوینی*، ۲۳۷/۷.

نوح یکی از پیغمبران اولوالعزم که نسبش به آدم می‌رسد. سالها قوم خود را به راه راست خواند اما آنان همچنان بر کج‌رفتاری اصرار ورزیدند. آنگاه خداوند نوح را از طوفانی عظیم باخبر ساخت، و نوح با ساختن کشتی پیروان و خاندان خود و انبوهی از جانداران را از هلاکت نجات بخشید. ← *اعلام معین*، ص ۲۱٤۸.

نوح سامانی نوح بن منصور امیر سامانی که از ۳٦۵ تا ۳۸۷ ﻫ ، سلطنت کرد.

و

واثق هارون (الواثق بالله) ابن محمد (المعتصم بالله) ابن هارون‌الرشید، ابوجعفر، نهمین خلیفهٔ عباسی. در بغداد به سال ۲۰۰ ﻫ ، دنیا آمد و بعد از وفات پدرش در سال ۲۲۷ ﻫ ، به خلافت نشست. واثق مردم را در عقیده به خَلق قرآن تفتیش عقیده می‌کرد و عده‌ای را به زندان انداخت و احمد بن نصر خزاعی را با دست خود کشت. یکی از مورخان گفته است: به روش مأمون گام می‌زد، و خود را مشغول به گرفتارکردن مردم در مسائل دینی می‌نمود و قلبهای ایشان را فاسد می‌کرد. در سامرّاء به سال ۲۳۲ ﻫ ، درگذشت. گفته‌اند: به مرض استسقا درگذشت. ابن دِحْیَه گفته است: بسیار زن‌دوست بود و دوای تقویت به‌کار می‌برد. مریض شد، معالجه‌اش با آتش بود [او را در تنوری می‌نشاندند و اطرافش را روشن می‌کردند. در یکی از این دفعات از کثرت حرارت بی‌طاقت شد، چون بیرون آوردند در همان‌روز جان سپرد]. مدت ۵ سال و اندی خلافت کرد. بخشنده و آگاه از ادبیات و انساب بود و میل شدید به موسیقی داشت و عالم به آن بود و خود هم عود می‌نواخت. نسبت به مردم حرمَیْن (مکه و مدینه) خیلی احسان می‌کرد به‌طوری که در این دو شهر در زمان او گدایی پیدا نمی‌شد. [بادنجان را بسیار دوست می‌داشت و در یك نوبت ٤۰ عدد آن را می‌خورد]. ← *اعلام*، ٦۲/۸.

وارسته ملاّ، «اصلش از ایل چگنی است و امامقلی‌بیك نام داشت، خیالش از نظم غرابت داشت. مدتها در هند بود، سفر بسیار کرده و شعر بسیار گفته و سوانح سفری نوشته بود خیلی کیفیت داشت. به اصفهان آمده در اوایل جلوس شاه‌عباس ثانی در مجلس راه یافته. بعد از آن به یزد رفته بعد از آن به اصفهان دلالی ذغال و هیمهٔ میدان کهنه را به وظیفهٔ خود گذرانیده و در سنهٔ ۱۰۲۵ فوت شد». ← *تذکرهٔ نصرآبادی*، ص ۳۳۵.

واصل بن عطاء ابوحُذیفه، از موالی بنی ضَبّه یا بنی‌مخزوم، رئیس (مؤسس) معتزله و از ائمهٔ بلغا و متکلمان. چون از حلقهٔ درس حسن بصری اعتزال (کناره) کشید، او را معتزلی گفتند و اصحاب او را معتزله. مذهب اعتزال بوسیلهٔ او نشر پیدا کرد: عبدالله‌بن حارث را به مغرب فرستاد، و حَفْص بن سالم را به خراسان، و قاسم را به یمن، و ایوب را به جزیره، و حسن بن ذَکْوان را به کوفه، و عثمان طویل را به ارمینیه. در مدینه به سال ۸۰ ﻫ ، بدنیا آمد و در بصره بزرگ شد. واصل ألثغ بود و حرف «راء» را نمی‌توانست تلفظ کند و به جای آن «غین» می‌گفت به همین جهت در هنگام سخنرانی از آوردن حرف راء خودداری می‌کرد و به این قضیه ضرب‌المثل شد. کتابهایی نوشته است که در آنها کلمات با حرف راء آمده اما در وقت خواندن آنها را تغییر می‌داد و به جایشان کلمات دیگر می‌نهاد، و شعرا در این باب ابیات گفتند. واصل با نفْس زکیه بر قیامش بر اهل جور بیعت کرد. مشهور به غزّال (ریسنده) بود اما خود ریسنده نبود بلکه چون به بازار ریسندگان بسیار تردد داشت به این لقب مشهور شد. او را آثاری است. به سال ۱۳۱ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۰۸/۸.

والهی قمی میروالهی قمی شاعری قدیم و شخصی خوش‌سلیقه و خوش‌صحبت است، ابیات خوب زیاد دارد. ← *تذکرهٔ مجمع‌الخواص*، ص ۸۲. میریوسف والهی قمی از شعرای قرن دهم هجری است. ← *فرهنگ سخنوران*، ص ٦٤٢.

وحید قزوینی عمادالدین میرزاطاهر بن میرزاحسین خان قزوینی متخلص به وحید و برادر محمد یوسف مؤلف تاریخ خلدبرین. حزین در تذکره او را وحید زمان خوانده است و گوید از غایت اشتهار بی‌نیاز از تعریف است. و هدایت گوید: دیوانی مشتمل بر ۹۰ هزار بیت دارد. وحید ابتدا منشی میرزاتقی وزیر شاه‌صفی و شاه‌عباس ثانی بود. تاریخی که نوشته *عباسنامه* یا *تاریخ طاهر وحید* یا *تاریخ شاه‌عباس ثانی* نام دارد. میرزامحمد وحید در عهد سلطنت شاه‌سلیمان از (۱۰۷۸-۱۱۰۵ ﻫ) با لقب عمادالدوله وزیر اعظم شد (۱۱۰۱ ﻫ). در سال ۱۱۲۰ بدرود زندگانی گفت. از وی مجموعهٔ منشآتی هم باقی مانده که اگرچه از لحاظ تاریخی حاوی مطالب مهمی است لیکن انشاء آن بسیار متکلفانه است. ← *اعلام معین*، ص ۲۱۹۷.

ورّاق محمود بن حسن، شاعر، بیشتر اشعارش در پند و حکمت است. ابن ابی‌الدنیا از وی روایت می‌کند. در *کامل* مُبَرّد ابیاتی از او آمده است. دیوانش چاپ شده است. حدود سال ۲۲۵ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ١٦٧/٧.

وَکیع وکیع بن ابی‌سُود حَسّان بن قیس غُدانی، ابومُطَرِّف، از طرف عبدالعزیزبن عبدالله بن عامر والی سیستان بود، سپس عبدالعزیز بر او خشمناك شد و وکیع را حبس کرد و شکنجه نمود تا اینکه بعداً

از گناه او درگذشت. وکیع سپس به خراسان رفت و والی آنجا شد. حَجّاج به قُتَیبة بن مسلم نوشت که وکیع را به قتل برساند. اما قتیبه او را فقط از ولایت خراسان معزول کرد و نکشت. چون ولید به خلافت رسید، قتیبه را خلع کرد و وکیع را به جای او گذاشت. وکیع هم قتیبه را کشت (۹٦ هـ) و سرش را برای سلیمان بن عبدالملك فرستاد و والی خراسان بود تا اینکه یزیدبن مُهَلَّب به آنجا آمد. ← *البیان والتبیین*، ۲۳٦/۲، حاشیه. *وفیات الأعیان*، ۸۷/٤ و ۳۰۰/٦.

ولید بن عبدالملك بن مروان، ابوالعباس، از خلفای بنی‌امیه. در سال ۸٦ هـ، بعد از وفات پدرش به خلافت رسید. سپاهیانی جهت فتح بلاد گسیل داشت و از سرداران او موسی بن نصیر و طارق بن زیاد بودند. در زمان او حدود سرزمینهای دولت اموی تا هند و ترکستان و اطراف چین رسید و فاصلهٔ شمال و جنوب و مشرق و مغرب مملکتش ٦ماه راه بود. ولید مشتاق به آبادی و عمران و اصلاح راهها بود. مجنومان را منع کرد که با مردم تماس نگیرند و برای آنها ارزاقی قرار داد. او نخستین کسی است در اسلام که مریضخانه احداث کرد، و برای هر کوری عصاکشی و حقوقی از بیت‌المال قرار داد، و برای هر بازنشسته و زمینگیری خدمتکاری تعیین کرد، و برای قاریان اموالی و ارزاقی، و خانه‌هایی برای اِسکان غُربا. مسجد مدینه و خانه‌های اطراف آن را خراب کرد و به جایش بنای جدیدی ساخت، و همچنین در کعبه و مکه تعمیراتی انجام داد، و مسجد اقصی را در قدس بنا نهاد، و مسجد معروف جامع اموی را در دمشق بنا کرد، خرج بنای این مسجد (۱۱۲۰۰۰۰۰) دینار شد، (یعنی حدود ٦ ملیون دینار طلای زمان ما) بنای مسجد را در سال ۸۸ هـ، شروع کرد و برادرش سلیمان آن را به اتمام رساند. او در سال ٤۸ هـ، بدنیا آمد و در سال ۹٦ هـ، در دمشق فوت کرد و در همانجا دفن شد. مدت خلافتش ۹ سال و ۸ ماه بود، و نقش مُهرش «یا ولیدُ اِنَّكَ مَیِّتٌ» بود. ← *اعلام*، ۱۲۱/۸.

ولیدبن مغیرة بن عبدالله بن عمروبن مَخزوم، ابوعبدشمس، از قاضیان عرب در جاهلیت و از زعمای قریش و زندیقانشان. در جاهلیت شراب را بر خود حرام کرد و پسرش هِشام را که یك مرتبه خمر نوشید کتك زد. در حالی که پیر و فرتوت شده بود اسلام را ترك کرد و پیامبر را ساحر می‌نامید، سه ماه بعد از هجرت به سال ۱ هـ، هلاك شد و در حَجون دفن شد. ولید پدر خالد است که در اسلام لقبش سیف‌الله بود. ← *اعلام*، ۱۲۲/۸.

ولید بن یزید بن عبدالملك بن مروان، ابوالعباس، از خلفای مروانیان. از جوانمردان بنی‌امیه و ظرفا و شجاعان و بخشندگان ایشان است. غرق در لهو و رقص و موسیقی بود، و شاعر بود و از آگاهان علم به موسیقی. عود و طبل و دف را نیکو می‌نواخت. مشهور به الحاد بود و متظاهر به عناد و کفر. ابن خلدون گفته است: مردم درباره‌اش بسیار بد می‌گفتند، و عده‌ای دیگر آنها را نفی می‌کردند و می‌گفتند از ساخته‌های دشمنان اوست. بعد از عمویش هِشام بن عبدالملك به سال ۱۲۵ هـ، به خلافت رسید. یك سال و سه ماه بود که خلافت کرد مردم به‌سبب لهو و لعبهایش بر او شوریدند و در خفا با یزید بن ولید بن عبدالملك بیعت کردند، و در این هنگام ولید در شرق اردن در عَمّان بسر می‌برد، و وقتی خبر خلعش به‌گوشش رسید برگشت و به دست لشکریان یزید کشته شد و سرش را به دمشق بردند و در جامع شهر نصب کردند و خونش بر دیوار بود تا مأمون در سال ۲۱۵ هـ، به دمشق آمد و دستور داد آن را پاك

کردند. ولید به سال ۱۲٦ ﻫ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۱۲۲/۸. در *مروج‌الذهب*، ۲۱۹/۲، و همهٔ تواریخ آمده که: «ولید را بی‌پروای بنی‌مروان نامیده‌اند، روزی آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند: «و فیصل کار خواستند، و هر گردنکش ستیزه‌جو نومید گشت، جهنم در انتظار اوست و آب و چرك و خون بدو بنوشانید»، آنگاه قرآن را بگرفت و هدف تیر کرد و تیر بدان می‌زد و می‌گفت: گردنکش ستیزه‌جو را تهدید می‌کنی؟ اینك من گردنکش ستیزه‌جویم، وقتی روز محشر پیش پروردگار خویش رفتی، بگو ای پروردگار ولید مرا پاره کرد».

وَهب بن مُنَبِّه اَبناوی صنعانی ذِماری، ابوعبدالله، مورّخ که از کتب قدیم (تورات و انجیل) اطلاع داشت و عالم به اساطیر اولین بویژه اسرائیلیات بود و تابعی. اصلش از فرزندان ایرانیانی که کسری به یمن فرستاده بود و مادرش از حِمْیَر. در صنعا به سال ۳٤ ﻫ ، بدنیا آمد و در همانجا به سال ۱۱٤ ﻫ ، درگذشت. از طرف عمربن عبدالعزیز قضای آنجا را داشت. متهم به قدَر بود و در دوران پیری محبوس گردید و به دست یوسف بن عمر کشته شد. ۱۳ سال ملازم ابن‌عباس بود. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۱۲۵/۸.

ه

هادی موسی (الهادی) بن محمد (المهدی) بن ابی‌جعفر منصور، ابومحمد، چهارمین خلیفهٔ عباسی. در ری به سال ۱٤٤ ﻫ ، بدنیا آمد و بعد از وفات پدرش در سال ۱٦۹ ﻫ ، به خلافت رسید و وی در این هنگام در گرگان بود و برادرش رشید برای او بیعت گرفت و مادرش خیزران به امور می‌پرداخت. هادی خواست که برادرش هارون را از ولایت‌عهدی خلع کند و فرزند خویش جعفر را بجایش منصوب دارد، خَیزُران مخالفت ورزید، چند تن از کنیزان خود را دستور داد تا هادی را در سال ۱۷۰ ﻫ ، خفه کردند و کشتند. مدت خلافت هادی یك سال و ۳ ماه بود. هادی صاحب قامتی بلند و هیکل‌دار و سفیدپوست که لب بالایش به‌طرف بالا جمع می‌شد و شجاع و بخشنده و عارف به مسائل ادبی و شعر بود. ← *اعلام*، ۳۲۷/۷.

هارون‌بن عمران نام برادر بزرگ موسی که به پیغمبری با موسی برگزیده شد.

هارون‌الرشید هارون(الرشید) بن محمد (المهدی) بن منصور عباسی، ابوجعفر، پنجمین خلیفهٔ عباسی و مشهورترینشان. در وقتی که پدرش والی ری و خراسان بود به سال ۱٤۹ ﻫ ، در ری بدنیا آمد و در دارالخلافهٔ بغداد رشد کرد. از طرف پدرش به جنگ رومیان در قسطنطنیه رفت و اِیرینی امپراطور روم را به پرداخت جزیه در هر سال مجبور کرد. بعد از وفات برادرش هادی به سال ۱۷۰ ﻫ ، به خلافت رسید و به مشکلات امور پرداخت و زمان وی دوران شکوفایی دولت عباسی است. با شارلمان امپراتور فرانسه مناسبات دوستانه داشت و برای یکدیگر تحف و هدایا می‌فرستادند. رشید عالم به ادب و اخبار عرب و حدیث و فقه بود و فصیح و شاعر که صاحب دیارات نمونه‌ای از اشعار او را آورده است، و همچنین گفت‌وگوهایی با علمای عصرش دارد. شجاع بود و جنگ بسیار کرد و به جبّاربنی عباس ملقب بود. دوراندیش و کریم و متواضع بود. یك سال حج می‌کرد و یك سال به جنگ می‌رفت. خلیفه‌ای

بخشنده‌تر از او دیده نشده، و آن مقدار علما و شعرا و کُتّاب و نُدما که در دربارِ او جمع بودند در دربار هیچ خلیفه‌ای جمع نبود. اکثر شبها ناآشنا در شهر به گردش می‌پرداخت. ابن دِحْیَه گفته است: در زمان او به کرم و عدل و تواضع و زیارتش از دانشمندان امر خلافت به کمال خود رسید. او نخستین خلیفه‌ای است که چوگان‌بازی کرد. جنگهای زیادی با امپراتور روم کرد. برامکه را که از نژاد ایرانی بودند در یك شب برانداخت. اخبارش زیاد است. ۲۳ سال و ۲ ماه و چند روز خلافت کرد. در سال ۱۹۳ ﻫ ، در طوس فوت کرد و قبرش در همانجاست. کتابهایی در سیرت او نوشته شده است. ← *اعلام*، ۶۲/۸.

هاشم بن عبدمَناف بن قُصی بن کِلاب مُرّه، از قریش و از سادات جاهلیت و جدّ پیامبر اسلام. نامش عمرو بود و ملقب به هاشم چونکه در یك سال قحطی نان را ترید (قطعه) می‌کرد و به گرسنگان می‌داد. او نخستین کسی است از قریش که در سال دو بار جهت تجارت سفر می‌کرد: زمستان به یمن و حبشه می‌رفت و تابستان به غزّه و شام و انقره. او همان کسی است که از قیصر جهت قریش امان گرفت که در امنیت به شام بیایند و برگردند. یکی از بخشندگان است که در بخشندگی به او مثل می‌زنند و شعرا اشعاری در مدح او گفته‌اند. در مکه حدود ۱۲۷ قبل از هجرت به دنیا آمد، و بعد از پدرش سقایت حاج با او بود. در سفری که برای تجارت به شام می‌رفت در بین راه مریض شد و به غزّه که رسید در سن جوانی حدود ۱۰۲ قبل از هجرت فوت کرد و در همانجا دفن گردید و آنجا را غزّهٔ هاشم می‌گویند. هاشمیان به او منسوبند. ← *اعلام*، ۶۶/۸.

هبةالله بن ابراهیم بن مهدی عباسی، ابوالقاسم، عالم به موسیقی و شاعر و از امرای آل‌عباس از اهل بغداد. سیاهچرده بود و همنشین خلفا. او را اخباری است. ← *اعلام*، ۷۰/۸.

هُدْبَة بن خَشْرَم بن کُرْز، از بنی‌عامر بن ثعلبه، از سعد هُذَیم، از قُضاعه. شاعر فصیح مرتجل و راویه از اهل بادیهٔ حجاز و کنیه‌اش ابوعُمَیر. حکایتش طولانی است و خلاصه‌اش این است که بعد از آنکه بین او و زیادهٔ شاعر مهاجاتی رخ داد و همدیگر را هجو کردند کار به مقاتله کشید و هُدبه زیاده را کشت و از ترس سعدبن عاص والی مدینه فراری شد. سعید افراد خانوادهٔ هدبه را گرفت و حبس کرد. چون این خبر به گوش هدبه رسید آمد خود را تسلیم کرد و خانواده‌اش را خلاص نمود. ۳ سال در زندان بود. سپس حکم چنین شد که او را به خانوادهٔ مقتول تحویل دهند تا قصاص بگیرد. او را در حضور والی مدینه و جمع خانواده‌اش و خانوادهٔ مقتول قصاص کردند و او صبر و شکیبایی عجیبی ظاهر کرد و اشعاری مرتجلا در حضور قاتلش گفت. مروان بن ابی‌حَفْصه گفته است: هدبه اشعر مردمان بود. حدود ۵۰ ﻫ ، کشته شد. ← *اعلام*، ۷۸/۸.

هُذَیل اَشجعی هذیل بن عبدالله بن سالم بن هلال اشجعی، شاعر ماجن هَجّاء از اهل کوفه. وی ۳ تن از قاضیان عصرش را هجو کرد: عبدالملك بن عُمَیر، شَعْبی، و ابن ابی‌لیلی. حدود ۱۲۰ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۸۰/۸.

هرمزان (مقتول ۲۳ ﻫ). حاکم خوزستان بود. در جنگ بین اعراب و ایران زمان یزدگرد سوم (۱۹ ﻫ) عُتْبه سردار عرب بر وی غالب شد. او ناچار به شوشتر رفت و به مقاومت پرداخت اما شوشتر نیز پس از ۱۸ ماه محاصره بدست مسلمانان افتاد و هرمزان را به مدینه نزد عمر فرستادند. گویند

هرمزان پس از ورود بر خلیفه آب خواست و در آشامیدن آبی که به دستش دادند درنگ کرد. عمر گفت تا این آب را نیاشامی درامانی. هرمزان فوراً آب را به زمین ریخت و عمر ناچار قولش را حفظ کرد، هرمزان پس از این واقعه اسلام آورد. و چون ابولؤلؤ عمر را زخم زد، عبیدالله پسر عمر، بر سر هرمزان رفت و او را به کین پدر کشت. ← *اعلام معین*، ص ۲۲۷۰. علی بن ابی‌طالب همواره می‌گفت که اگر دستم به عبیدالله بن عمر برسد او را به انتقام قتل هرمزان قصاص می‌کنم، و عبیدالله از ترس قصاص علی فرار کرد و به معاویه پناه برد. ← *مروج‌الذهب*، ۷۳۶/۱. *حبیب السیر*، ۴۹۸/۱.

هِشام بن حَکَم شیبانی، از موالی و کوفی، ابومحمد. متکلّم مُناظِر و شیخ امامیه (شیعه) در زمانش. در کوفه دنیا آمد و در واسط بزرگ شد و ساکن بغداد گردید و به یحیی بن خالد برمکی پیوست و همواره در مجالس کلام وی حاضر بود و حاضرجواب. چون واقعهٔ سرکوبی برامکه پیش آمد مخفی شد و براثر این حادثه در کوفه حدود سال ۱۹۰ هـ ، درگذشت. و گفته‌اند: تا خلافت مأمون زنده بود. او را آثاری است. ← *اعلام*، ۸۵/۸.

هِشام بن عبدالملك بن مروان، خلیفهٔ اُموی. در دمشق به سال ۷۱ هـ ، بەدنیا آمد و در سال ۱۰۵ هـ ، بعد از فوت برادرش یزید به خلافت رسید. در سال ۱۲۰ هـ ، زیدبن علی بن حسین با ۱٤ هزار نفر از اهل کوفه بر او خروج کرد که به کشته‌شدن زید و پراکنده‌شدن اصحابش گردید. جنگ دیگر وی با خاقان ترك بود که خاقان کشته شد و تمام بلاد ماوراءالنهر بەدست عرب افتاد و اموالی به خزینهٔ وی رسید که در خزینهٔ هیچ خلیفهٔ اُموی گرد نیامده بود. شهر رُصافه را بنا نهاد و تابستانها آنجا می‌رفت و در همانجا هم به سال ۱۲۵ هـ ، درگذشت. هِشام در ادارهٔ مملکت حسن سیاست داشت و در کارش بیدار بود. ← *اعلام*، ۸٦/۸.

هِشام کَلْبی هشام بن محمد ابی‌نَضْربن سائب بن بِشْر کلبی، ابومُنذِر، مورخ و عالم به انساب و اخبار و ایام عرب (مانند پدرش محمد بن سائب). آثار بسیاری دارد (حدود ۱۵۰ اثر) و از اهل کوفه بود و وفاتش نیز به سال ۲۰٤ هـ ، در همانجاست. ← *اعلام*، ۸۷/۸.

هِلالی جُغَتائی، نورالدین استرآبادی (مقتول ۹۳٦ هـ). وی به‌سبب انتساب به ترکان جغتای به جغتائی مشهور شده. هلالی یکی از غزلسرایان دورهٔ صفوی است. در استرآباد متولد شد و پس از پرورش در استرآباد به خراسان رفت و به دستگاه سلطان حسین بایِقْرا و وزیر او امیر علیشیر نوائی راه یافت و پس از زوال سلطنت بایقرا در اوایل عهد صفوی هنگام حملهٔ عبیدالله‌خان ازبك به جرم تشیع کشته شد. ← *اعلام معین*، ص ۲۲۹۱.

هَمّام بن مُرّة بن ذُهْل بن شیبان، جدّ جاهلی و از سادات بنی شیبان و برادر جَسّاس قاتل کُلَیب و ندیم مُهَلْهَل برادر کلیب. او را اخبار و حکایاتی است. از نسل اوست: بنی‌مرّة بن حارِث که بعد از اسلام در خراسان ساکن شدند، و بسطام بن قیس، و هُدْبَهٔ خارجی، و مَعْن بن زائدهٔ مشهور، و یزیدبن مزید از فرماندهان بنی‌عباس، و پسرش خالدبن یزید از امرا، و شَبیب بن یزید از کبار خوارج که بر بنی‌امیه خروج کرد، و دیگران. همّام بن مرّه را ناشرة بن أغواث در یوم واردات از ایام جنگ بَسوس با خدعه کشت. ← *اعلام*، ۹٤/۸.

هندبنت عُتْبة بن ربیعة بن عبدشمس بن عبدمَناف، صحابی قرشی مشهور و مادر معاویة بن ابی‌سفیان. بعد از آنکه هند از شوهر اولش فاکه بن مُغیره طلاق گرفت که حکایت آن مشهور است و از طرائف اخبار جاهلیت است، به ابوسفیان شوهر کرد. هند زنی فصیح و باجرئت و صاحب رأی و دوراندیشی و متکبّر و شاعر بود. اکثر اشعارش قبل از آنکه مسلمان شود مراثیی است که دربارهٔ کشتگان مشرکان جنگ بدر گفته است. هند در جنگها همراه دیگر زنان شرکت می‌کرد و در حالی که گردن‌بند در سینه و خلخال در پای داشت بشکن می‌زد و پا می‌کوبید و زنان دف می‌زدند و مردان را به جنگ تحریض می‌کرد. وی از کسانی است که پیامبر خون آنها را هدر اعلام کرد و گفت هرکجا ایشان را بیابید بکشید ولو در زیر پرده‌های کعبه باشند. هند همراه عده‌ای از زنان در اَبطاح مکه پیش پیامبر آمد و مسلمان شد، پیامبر هم خوش‌آمد گفت و از آنها بیعت گرفت که دزدی و زنا نکنند و اولاد خود را نکشند. هند را بتی بود، بعد از آنکه مسلمان شد به خانه آمد و آن را زیر پا خُرد کرد و گفت تو ما را به غرور افکنده بودی. در زمان عمر تجارت می‌کرد. در جنگ یرموك شرکت داشت و در جنگ روم سربازان را تحریك می‌نمود. اخبارش زیاد است. به سال ۱٤ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۹۸/۸. هند در جنگ اُحد پس از قتل حمزه عموی پیامبر پاره‌یی از جگر او را به دندان گرفت و خایید و بدین‌سبب به هند جگرخواره (آكِلَةُ الأكباد) معروف شد.

هند بنت نعمان بن مُنْذِربن اِمرَیءُ القیس لَخْمی، زن بزرگوار و فصیح که در حیره در خاندان سلطنت دنیا آمد و بزرگ شد، و چون کسری بر پدرش نعمان غضب کرد و او را دستگیر و زندانی نمود و در زندان مرد، هند تارك دنیا شد و پلاس پوشید و در دیر بَنته (بین حیره و کوفه) ساکن شد که به دیر هند صغری معروف است (به‌خاطر تمییز از دیر هند بنت حارث) و پادشاهی لَخمیان از بین رفت. خالدبن ولید در دیر به دیدارش رفت و اسلام را بر او عرضه کرد، هند عذر آورد و گفت در سر پیری از دینم برنمی‌گردم. عمر طولانی کرد و در آخر عمر نابینا شد و در دیرش حدود سال ۷٤ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۹۸/۸.

هومان نام یکی از سرداران افراسیاب و برادر پیران ویسه که در جنگ ایران و توران با طوس سپهبد سپاه ایران، چندین جنگ کرد و میان پیران ویسه و خاقان چین که با افراسیاب در جنگ بر علیه ایران متحد شد رسالت کرد. ← *اعلام معین*، ص ۲۳۱۳.

هَیْثَم بن اَسْود نَخعی مَذْحِجی، ابوعریان، خطیب و شاعر و از اشراف صاحب قدر کوفه و از معمّرین. علی را درك کرد. رسول زیاد بود پیش معاویه دربارهٔ ضمیمه کردن ولایت حجاز به حکومت عراق. در جنگ بین عبدالله بن زُبَیر و برادرش مُصْعَب با عبدالملك بن مروان، پیش مروانیان رفت. از ثِقات راویان و اخیار تابعان شمرده می‌شد. ذَهَبی گفته است: او صاحب شرف و بلاغت و فصاحت بود. حدود ۱۰۰ هـ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۰۳/۸.

هَیْثَم بن عَدِی بن عبدالرحمن ثُعَلی طائی بُحتری کوفی، ابوعبدالرحمن، مورخ و عالم به ادب و نسب. اصلش از مَنْبِج است و اقامت و شهرتش در کوفه است و وفاتش در نزدیکی واسط پیش قبر حسن بن سهل. به مجالست با منصور و مهدی و هادی و رشید مخصوص است. در حدیث ثِقه نبود و از

مدلّسین در اخبار است و از این بابت پیش اهل حدیث شأنی ندارد. او را آثاری است. به سال ۱۱٤ ﻫ ، به‌دنیا آمد و به سال ۲۰۷ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۰٤/۸.

ی

یحیی بن زکریا ولادت وی ٦ ماه قبل از مسیح بود. در ۳۰ سالگی شروع به بشارت کرد و مردم را غسل تعمید می‌داد. به تنهایی زیست می‌نمود و عابد بود. خوراکش ملخ و عسل دشتی و لباسش از موی شتر و کمربندی از پوست بر کمر می‌داشت. وی مسیح را تعمید داد. به دستور هیرودیس جلاد سر از تنش جدا کرد. ← *قاموس کتاب مقدس*، ص ۹٤۵.

یحیی برمکی یحیی بن خالد بن برمك، ابوالفضل، وزیر و سید برامکه و افضل ایشان. مؤدّب و معلم و مربی رشید عباسی بود. زن یحیی رشید را همراه فرزند خودش فضل شیر می‌داد و رشید او را پدر می‌خواند. از ۱٤ سالگی رشید ملازم و کاتب او بود و مهدی پدر هارون وی را ۱۰۰ هزاردرهم‌بخشید، و چون هارون به خلافت رسید، مُهرش را به یحیی داد و اموراتش را به او سپرد و از اینجا شان یحیی بالا رفت. و یحیی به حسن سیاست وجودش معروف بود. و این حال ادامه داشت تا اینکه رشید بر برامکه خشم گرفت و یحیی را گرفت و به زندان انداخت تا درگذشت، و رشید گفت: اعقل مردمان و کامل‌ترینشان از دنیا رفت. اخبارش جداً بسیار است. مسعودی گفته است: دوران اقبال برامکه ۷ سال و ۷ ماه و ۱۵ روز بود. و از کتاب *کشف‌الظنون* فهمیده می‌شود که یحیی نخستین کسی است که *مِجَسطی* (هیئت و نجوم) را به عربی درآورد، و بعد از او اصحاب بیت‌الحکمه آن را کامل کردند. به سال ۱۲۰ ﻫ ، به‌دنیا آمد و به سال ۱۹۰ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱٤٤/۸.

یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب، یکی از پهلوانان قوی که همراه پدرش بر مروانیان خروج کرد و چون پدرش کشته شد و در کوفه به دار آویخته گردید، او به بلخ رفت و مردم را در خفا به خویشتن خواند. نصربن سیار او را دستگیر کرد و قضیه را به ولید بن یزید بن عبدالملك نوشت. ولید دستور داد او را امان دهند و آزادش کنند. نصر او را آزاد کرد و گفت به نزد ولید برو. یحیی به سرخس رفت و از رفتن پیش ولید درنگ کرد. نصر به عامل سرخس نوشت که او را راه بیندازد. پس یحیی را به بیهق و از آنجا به نیشابور منتقل کرد. در نیشابور یحیی از رفتن امتناع ورزید و با والی آنجا عمروبن زُراره به جنگ پرداخت و با آنکه سپاهیان عمرو ۱۰ هزار نفر بودند و با یحیی ۷۰ نفر، عمرو کشته شد و سپاهش منهزم گردید. یحیی به هرات برگشت. نصربن سیار رئیس شرطهٔ خود سلم بن آحوزمازنی را به تعقیب یحیی فرستاد و این دو در جورجان (از شهرهای بلخ) با هم برخورد کردند و جنگ شدیدی درگرفت و تیری به پیشانی یحیی خورد و از اسب افتاد و مرد. سرش را برای ولید فرستادند و جسدش را در جوزجان به دار کشیدند، و بر دار بود تا ابومسلم خراسانی ظهور کرد و سلم بن احوز را کشت و جسد یحیی را از دار پایین کشید و بر آن نماز خواند و همانجا دفن کرد. ذَهبی گفته است: در آن سال هر که را پسری دنیا آمد نامش را یحیی گذاشتند. مسعودی گفته است: یحیی در روز قتلش زیاد به اشعار خَنساء تمثّل می‌جست. به سال ۹۸ ﻫ ، به دنیا آمد و به سال ۱۲۵ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱٤٦/۸.

یحیی بن طلحه معاصر معاویة بن ابوسفیان. ← *عِقدالفرید*، ۲۷۵/۱. و حکایت متن در وَفَیات الأعیان، ٤۰۱/٤، دیده می‌شود.

یحیی بن مُعاذ بن جعفر رازی، ابوزکریا، واعظ و زاهد که نظیرش در زمانش نبود و از اهل ری. در بلخ زندگی می‌کرد و در نیشابور به سال ۲۵۸ هـ ، درگذشت. او را کلمات سائره است. ← *اعلام*، ۱۷۲/۸.

یزید بن أُسَید بن زافربن اسماء سُلَمی، از والیان عباسی. مادرش نصرانی بود. در زمان مهدی و منصور والی ارمنیه بود و در سال ۱۵۸ هـ ، با رومیان جنگید و بر دژهای قالیقلا در سال ۱٦۲ هـ ، مستولی شد. بعد از سال ۱٦۲ هـ درگذشت. ← *اعلام*، ۱۷۹/۸.

یزیدبن عبدالملك بن مروان، ابوخالد، نهمین خلیفهٔ اموی. در سال ۷۱ هـ ، در دمشق به دنیا آمد و در سال ۱۰۵ هـ ، به خلافت رسید. در زمان وی جنگهایی به‌وقوع پیوست که بزرگ‌ترین آن جنگ جَرّاح حَکَمی با ترك بود که به پیروزی جرّاح انجامید. همچنین در زمان او یزید بن مهلّب در بصره خروج کرد و یزید برادرش مسلمه را به جنگ او فرستاد و وی بر یزید پیروز شد و او را کشت. یزید بن عبدالملك سفیدپوست و جسیم و با چهرهٔ گرد و ملیح و صاحب مروت بود و در لذّات افراط می‌کرد. در اِرْبِد (از بلاد اردن) یا در جولان به سال ۱۰۵ هـ ، کمی بعد از فوت کنیز خواننده‌اش حَبابه درگذشت و جنازه‌اش را بر روی دوش تا دمشق آوردند و در آنجا دفن کردند. و بسیاری از عزل و نصبها به‌دست و خواهش حَبابه انجام می‌گرفت. گفته‌اند: تنها خلیفه‌ای که عاشق مرد او بود. ملقب به القادر بصنع الله بود و نقش مُهرش فَنِی الشُّبابُ یایزیدُ (جوانی نابود شد ای یزید) بود. گاه هم او را یزید بن عاتکه گویند به نسبت مادرش عاتکه که دختر یزید بن معاویه بود. یافعی آورده است: وقتی خلیفه شد ٤۰ نفر شیخ را حاضر کرد و شهادت دادند که بر خلفا نه حسابی هست و نه عذابی! مدت خلافتش ٤ سال و یك ماه بود. ← *اعلام*، ۱۸۵/۸.

یزید بن مزید بن زائدهٔ شیبانی، ابوخالد، از امرا و فرماندهان شجاع و والی ارمنیه و آذربایجان بود. رشید او را مأمور جنگ با ولید بن طَریف شیبانی از سران خوارج که در زمان او سر به طغیان برداشته بود نمود و او بر ولید غالب آمد و او را کشت و مجدداً به ارمنیه برگشت و حکومت یمن را هم برعهده گرفت. اخبار شجاعت و کرمش بسیار است. در آذربایجان به سال ۱۸۵ هـ ، درگذشت و بسیاری از شعرا او را رثا گفتند و او برادرزادهٔ معن بن زائده است. ← *اعلام*، ۱۸۸/۸.

یزید بن معاویة بن ابی‌سفیان، دومین خلیفهٔ اُموی. در ماطرون به سال ۲۵ هـ ، به‌دنیا آمد و در دمشق بزرگ شد و در سال ٦۰ هـ ، بعد از فوت پدرش به خلافت رسید. عبدالله بن زُبَیر و حسین بن علی از بیعت با او سرباز زدند، عبدالله به مکه رفت و حسین به کوفه. در ایام یزید دو فاجعه برای مسلمانان پیش آمد یکی در سال ٦۱ هـ ، کشتن حسین بن علی نوهٔ پیامبر، و دیگر در سال ٦۳ هـ ، که مردم مدینه از اطاعت یزید سرباز زدند و یزید مسلم بن عقبه را به سرکوبی آنان فرستاد و مسلم بعد از آنکه شهر را فتح کرد مدت ۳ روز جان و مال و ناموس مردم را بر لشکریان یزید مباح اعلام کرد و سپاه شام با مردم مدینه کردند آنچه که نباید بکنند از قتل و تجاوز و غارت. و بسیاری از صحابه و فرزندانشان

و تابعان کشته شدند. و سرانجام مسلم از مردم مدینه جهت یزید بیعت گرفت بر اینکه همهٔ آنان بردگان و بندگان و غلامان یزیدند نه شهروندان شهر مدینه. در زمان یزید، یکی از سرداران او بهنام عقبة بن نافع مغرب الاقصی را فتح کرد، و همچنین سلم بن زیاد بخارا و خوارزم را. گفته‌اند یزید نخستین کسی است که خدمت کعبه کرد و آن را با پارچهٔ خسروانی پوشاند. مدت خلافتش ۳ سال و ۹ ماه بود. در حِمْص به سال ٦٤ ﻫ ، وفات یافت. خیلی مایل به لهو بود، و او را اشعار رقیقی است. نهر یزید در دمشق منسوب به اوست که قبلاً دو دهکده را آب می‌داد و یزید آن را وسعت بخشید. مَکحول گفته است: یزید مهندس بود. نقش مُهرش «یزید بن معاویه» بود. کتابهایی دربارهٔ او نوشته شده است. ← *اعلام*، ۱۸۹/۸.

یزید بن مُهَلَّب بن ابی صُفْرهٔ اَزْدِی، ابوخالد، از امرا و فرماندهان شجاع و بخشنده. در سال ۸۳ ﻫ ، بعد از وفات پدرش به مدت ٦ سال والی خراسان شد، سپس عبدالملك بن مروان به رأی حجّاج که امیر عراق بود او را عزل کرد چون که حجّاج از شجاعت او بیمناك بود، و بعد از عزل او را حبس‌نمود. یزید از زندان به شام گریخت. و چون خلافت به سلیمان بن عبدالملك رسید، سلیمان او را والی عراق و خراسان کرد، و سپس برگشت و رفت جرجان و طبرستان را فتح نمود. سپس والی بصره شد و تا زمان عمربن عبدالعزیز در آن مقام باقی بود تا اینکه عمر او را عزل کرد و احضار نمود. او پیش عمربن عبدالعزیز آمد و عمر او را در حلب حبس کرد. و چون عمربن عبدالعزیز وفات یافت، غلامان یزید او را از زندان بیرون آوردند و به بصره رفت و آنجا را به دست آورد و با امیر عراقَیْن مسلمة بن عبدالملك جنگها کرد که به کشته‌شدن یزید انجامید. اخبارش زیاد است. از ۱۸ سالگی شروع به جنگیدن کرد. به سال ۵۳ ﻫ ، به‌دنیا آمد و به سال ۱۰۲ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۱۸۹/۸.

یزیدی ابراهیم بن یحیی بن مبارك، ابواسحاق یزیدی عدوی، ادیب و شاعر و ندیم مأمون عباسی که اخباری با او دارد. او را آثاری است. به سال ۲۲۵ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۷۹/۱.

یَسار کواعب خود و پسرش هر دو شاعر بودند ← *فرائدالالآل*، ۳٦۲/۲. یسار بدشکل بود و زنان از دیدن او به خنده می‌افتادند و او خیال می‌کرد که زنان او را دوست دارند و عاشقش هستند. روزی مَنْشَم که همسر اربابش بود او را دید و خندید. یسار به او طمع بست و به خیمه‌اش رفت و او هم بخوری آماده کرد و تیغی. عطر را که به زیر بینیش برد تا استشمام کند بینیش را برید و خون جاری شد و این حکایت مثل شد. ← *اعلام*، ۲۹٦/۷.

یعقوب بن داود بن عمر سُلَمی، از موالی، ابوعبدالله، کاتب و از اکابر وزراء. در ابتدا کاتب ابراهیم بن عبدالله بن حسن مثنّی بود، و چون ابراهیم در بصره بر منصور خروج کرد و به دست منصور کشته شد (سال ۱٤۵ ﻫ)، یعقوب را گرفت و به حبس انداخت. بعد از وفات منصور از زندان بیرون آمد و متقرّب مهدی شد و منزلتش بالا رفت. تا در سال ۱٦۳ ﻫ ، به مقام وزارت رسید و تمام کارها به دست او بود و شعرا مدایح بسیاری درباره‌اش گفتند. حاسدان بر او حسد بردند و پیش مهدی از او سخن‌چینی کردند. و چون یعقوب از اسب بیفتاد و پایش بشکست و برای مدتی از کار وزارت غایب بود، سخن‌چینان فرصت را غنیمت شمردند و او را پیش مهدی متهم به ارتباط با علویان کردند و یعقوب هم

در این باب دروغی به مهدی گفت و مهدی بر او خشمناك شد و وی را در سال ۱٦۷ ﻫ ، از وزارت عزل کرد و زندانی نمود و اموالش را مصادره کرد. ۵ سال و چند ماه در زندان بود تا در زمان هارون‌الرشید از زندان بیرون آمد و نور بصرش را از دست داده بود. رشید اموالش را به او پس داد و گفت هرجا که می‌خواهی می‌توانی ساکن شوی. او مکه را اختیار کرد و بدانجا رفت و همانجا به سال ۱۸۷ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۱۹۷/۸.

یَموت بن مُزَرَّع عبدی از عبدقیس، بصری، ابوبکر، شاعر و ادیب و از مشایخ علم و خواهرزادهٔ جاحظ. در سال ۳۰۱ در حالی که شیخ کبیری بود از بغداد دیدار کرد، و از مصر به کرّات. به عیادت هیچ مریضی نمی‌رفت از ترس اینکه به اسم او تطیّر کنند و می‌گفت پدرم با انتخاب این اسم برای من مرا گرفتار کرده است و خودش را محمد نام گذاشت اما اسم اولش غلبه داشت. او را اخبار و حکایاتی است. در دمشق به سال ۳۰٤ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۲۰۹/۸.

یوسف بن عمر بن محمد بن حَکَم، ابویعقوب، ثقفی، از امرا و از والیان جبّار عصر اموی است. اصلش از بَلقاء از شرق اردن است. در سال ۱۰٦ ﻫ ، از طرف هِشام بن عبدالملك والی یمن شد، سپس در سال ۱۲۱ ﻫ ، به حکومت عراق منصوب شد و حکومت خراسان را هم عهده‌دار گردید و پسرش صَلْت را به جایش در یمن گذاشت و خود در عراق ماند و در کوفه ساکن شد و امیر پیشین خالد بن عبدالله قِسری را در زیر شکنجه کشت و تا زمان یزید بن ولید در آن مقام باقی بود. یزید در سال ۱۲٦ او را گرفت و در دمشق حبس کرد و وی را به دست یزید بن خالد بن عبدالله قسری سپرد تا به انتقام خون پدرش او را بکشد. عمرش ٦۰ و اندی سال بود. مردی کوچك‌اندام با ریش بزرگ و فصیح و بخشنده بود (در هر روز ۵۰۰ سفره می‌انداخت). بر راه حجّاج گام می‌نهاد و با شدت و جبر رفتار می‌کرد. در تکبر و حماقت به او مثل می‌زنند. ذهَبی گفته است: مهیب و جبار و ظالم بود. به سال ۱۲۷ ﻫ ، وفات یافت. ← *اعلام*، ۲٤۳/۸.

یونس بن عُبَید بن دینار عبدی بصری، ابوعبدالله یا ابوعبید، از ثِقات حافظان حدیث و از اصحاب حسن بصری که در بصره به خرید و فروش خزّ مشغول بود. ذهَبی او را از اعلام هُدا گفته است. یکی از جنگجویان گفته است: ما در میدانهای جنگ هر وقت جنگ بر ما شدّت می‌یافت می‌گفتیم پروردگارا به حق یونس بن عبید بر ما فرجی بنما، پس گشایشی حاصل می‌شد!. چون فوت کرد بنی‌عباس او را بر دوش خود حمل کردند. حدود ۲۰۰ حدیث از او روایت شده است. به سال ۱۳۹ ﻫ ، درگذشت. ← *اعلام*، ۲٦۲/۸.

واژه‌نامه

آرد بیزن: غربال
آصف: وزیر
آغستن: پرکردن بافشار
اباالذُباب: پدر مگس
اباعد: دوران، بیگانگان
اَبخر: گنده دهان
اِبرام: اصرار کردن
اَبرص: پیسه
اَبطح: رود فراخ که در آن سنگریزه باشد
اَبطَر: سرکش‌تر
اِتّکال: کار به کسی گذاشتن
اتیان: آوردن
اجبن: ترسوتر
اَجْرب: مردگر
اِحْجام: بازایستادن از بیم و خوف
احْداث: جوانان
احْدَب: گوژپشت
احری: گرم‌تر
اِحلیل: سوراخ آلت نره
احمر: سرخرنگ
احول: لوچ
اخس: فرومایه‌تر
اَرجوزه: شعر کوتاه
ارقم: مار
اریب: خردمند، دانا
اِزار: زیرجامه، شلوار
استحذار: طلب ترس
استدراج: فراوان دادن نعمت است بنده را وقت معصیت
استرجاع: انّالله وانّا الیه راجعون گفتن.
استره: تیغ
استنصاح: طلب نصیحت کردن
استنصار: طلب یاری
اسمر: گندمگون
اصلع: کسی که موهای جلو سرش ریخته باشد
اصهب: سرخ آمیخته به سفیدی، میگون
اطلال: نشانهای سرای
اعور: یك چشم
اغتراب: از دیار خویش دورشدن
اغرا: تحریك کردن
افاقت: بهوش آمدن
افضال: نیکویی کردن
افکه: شوخ‌تر، خوش‌مزاح‌تر
اقتحام: درآمدن
اقتراح: پیشنهاد
اقطاع: بخشیدن ملك یا قطعه زمینی به کسی که از درامد آن زندگانی گذراند.
اقلف: ختنه ناکرده

اکفا: اقران، همانندان
اکمه: کور مادرزاد
امانی: آرزوها
اِمتلا: پُری
امّحیین: جانوری است شکم بزرگ شبیه سوسمار، چلپاسه
امرود: گلابی
انام: عموم، همه، خلق
انتحال: بخود بستن
انجاز: وفاکردن وعده
اندحاق بطن: برآمدن شکم
اوساخ: چرکها
اهول: هولناك‌تر
ایر: آلت تناسلی، ذکر، نره

ب

باغی: سرکش
بالیه: کهنه و قدیم
بخ‌بخ: عجب، بهبه، خوشا
براز: مدفوع، غایط
برد: نوعی پارچهٔ کتانی راه‌راه
برغوث: کیك
بصائر: بینشها، بینادلیها
بضع: نکاح، فرْج، جماع‌کردن
بطر: سرکشی
بغی: ستم‌کردن، تجاوزکردن
بغیض: دشمن، دشمن‌روی، کریه
بلادر: از درختان بزرگ هند است، میوه‌ای دهد که معروف به حبّ الفهم است و در طب استعمال می‌شود. و کسانی که به جنون دچار می‌گشتند بلادری خوانده می‌شدند
بنات: دختران
بندقه: گلولهٔ گلین که آن را می‌اندازند، سنگ مدوّر
بؤس: تنگی، سختی، فشار
بینونت: جدایی، مفارقت

پ

پویه: رفتن نه به شتاب و نه نرم.

ت

تاجیك: فارس زبان
تبرید: خنکی‌خوردن
تجشّم: رنج بر خود نهادن
تجفیف: خشکانیدن
تجهیز: ساختن جهاز مرده، کفن کردن
تخمه: سوءهضم
تخویف: ترسانیدن
تراویح: چهار رکعت نماز نافله که در شبهای ماه رمضان می‌گذارند
تروّع: ترسیدن
ترویه: روز هشتم از ماه ذیحجه
تَساحق: سودن و ساییدن
تَسدید: محکم‌کردن
تسمیه: نام‌گذاری، و در اینجا مقصود ذکر نام خداست
تشبّب: وصف جمال زن و حال خود با وی گفتن
تشریق: سه روز پس از عید قربان
تشویر: شرمساری
تصحیف: تغییردادن کلمه بوسیلهٔ کاستن یا افزودن نقطه‌های آن
تصفح: بدقت ملاحظه کردن چیزی را
تغابن: زیانمندشدن
تفّاح: سیب
تقنع: قناع بر سر پوشیدن، و آن پرده و پوششی است که بر بالای مقنعه پوشند و وسیع‌تر از مقنعه است
تلبیه: لبیك گفتن در حج
تلفح: با جادو وررفتن
تلهّف: افسوس خوردن
تمهید: زمینه‌سازی
تنغیص: تیره ساختن عیش
تنقیر: بانگ کردن
توانی: سست شدن
توریه: پوشانیدن حقیقت، برخلاف نشان‌دادن امری

ج

جذع: تیر، ستون
جسر: پل
جلایل: معظم امور و کارهای بزرگ
جلباب: جامه
جنیبت: یدك
جهل بسیط: ندانستن حقیقت چیزی مطلقاً
جهل مرکّب: عبارت از اعتقاد جازم غیر مطابق با واقع

چ

چاقشور: کفش پشمین
چرغ: صقر، هر مرغ شکاری از باز و شاهین و جز آن
چل: کم عقل
چلاوی: چلو، پلو

ح

حائك: بافنده، نسّاج
حاش لله: پناه بر خدا، معاذالله، پاك است مر خدای را
حباری: هوبره، پرنده‌ای است از راستهٔ پابلندان، خرچال، لك، میش مرغ، چرز، آهوبره
حبر: دانشمند
حثّ: تشویق، تحریض، تحریك
حَجّام: خونگیر.
حدا: سرود و آوازی که ساربانان عرب خوانند تا شتران تیزتر روند
حرایر: جمع حرة، زنهای کریمه، آزاد
حَرَج: گناه
حطام: مال
حنظل: هندوانهٔ ابوجهل که تلخ است
حنوط: داروی معطّر مانند کافور که پس از غسل میت به جسد او زنند تا دیری بماند و متلاشی نگردد
حنین: نالیدن
حوّاری: آرد سفید
حوصله: چینه‌دان

خ

خال: دائی
خبز: نان
خراج: دمل
خرق: درشتی
خرقان: پاره
خریف: پاییز
خصب: فراوانی گیاه و سبزه، فراخی سال
خلج: ترك
خلقان: کهنه‌ها
خلنج: ابلق، سیاه و سفید
خمول: گمنامی
خیشخانه: خیمه‌ای که برای رفع هوای گرم از کتان سازند
خیل: اسبان
خیلا: خودبینی

د

داب: روش
داعی: دعوت‌کننده
داهیه: امر عظیم
دبّوس: عمود آهنین، گرز آهنین، چوبدستی
درّاعه: جبّه، بالاپوش فراخ، جامهٔ دراز که زاهدان و شیوخ پوشند
دعابت: مزاح، شوخی
دعی: فرزندخوانده، حرامزاده
دغا: نادرست، نیرنگ
دلب: چنار
دمن: آثارخانه
دنکه: ماخوذ از ترکی، کلاهی که خانمها بر سر می‌گذاشتند
دوال: تسمه
دهاء: زیرکی، هوشمندی

ر

راعی: چوپان

رحیبه: بسیار خوار، فراخ
رخا: سستی
رخمه: کرکس، لاشخور
رساتیق: دهات
رطانت: سخن جز به زبان عربی گفتن
رماد: خاکستر
رمی: تیرانداختن
رویت: اندیشه، فکر

ز

زجر طیر: فال‌گویی به مرغان و بانگ زدن بر آنها
زعاق: آب تلخ ستبر که خوردن نتوانند
زمانت: زمینگیر شدن از مرض و برپای نخاستن
زیّ: لباس
زینه‌پایه: پلکان

س

ساجور: قلادهٔ سنگ
ساخط: خشم گیرنده
سانح: امری که روی دهد
سباع: درندگان
سبع: درنده
سبی: اسیر، برده
سبیکه: قطعهٔ طلا یا نقرهٔ گداخته و در قالب ریخته
سپرز: طحال، غده‌ای است قرمز که در جلو و بالای کلیهٔ چپ قرار گرفته
ستهیدن: ستیزه کردن
سحق: سودن، ساییدن، ارضاکردن غریزهٔ جنسی به وسایل غیرطبیعی، طبق زدن
سخف: سبك عقلی
سراری: جمع سریّه، کنیزان
سریّه: کنیز
سعیر: آتش روشن
سفاد: برجستن نر بر ماده
سفوف: گرد دارو
سفه: نادانی
سکباج: آشی که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشك می‌پختند
سلاح شور: آنکه در فن سپاهیگری مهارت تام داشته باشد، و معنی ترکیبی آن: ورزش و استعمال کنندهٔ سلاح است، چه شور به معنی ورزش‌کننده آمده است.
سلع و عشر: درختی است که آتش زود گیرد
سلف: پیش، جلو
سنّت: ختنه
سنیّه: رفیع، بلند
سواد: روستاها
سیّاف: شمشیرزن

ش

شبق: شدّت شهوت
شحم: پیه
شره: حرص
شغاظ: چوبك کوشهٔ جوال
شعرور: پایین‌ترین درجهٔ شعرا
شوشه: پشته، بلندی
شوط: طواف کردن

ص

صبیح: زیبا
صیداق: مَهر، کابین
صَفیر: بانگ، سوت
صلع: موی رفتگی پیش سر
صمت: سکوت، خاموشی
صهیل: آواز اسب
صیرفیان: صرّافان

ض

ضراط: تیز، گوز
ضرطه: تیز، گوز
ضریر: کور
ضیعه: زمین زراعتی، آبادی

ط

طبلخوار: مفتخوار، شکمخوار
طحن: آردکردن
طرایف: طرفه‌ها، تازه، نو و مطبوع
طفشیل: عدس مقشّر کرده است که با سرکه پزند
طلاقت: گشاده‌رو شدن
طیره: آنچه بدان فال بد زنند
طیش: سبکسری

ع

عبر: جمع عبرت
عبقسی: منسوب به عبدالقیس
عتاق: آزاد گردیدن
عجز: سرین
عدول: گواهان، شهادت‌دهندگان
عذره: نجاست
عرش: به دو ضمّه، دو پاره گوشت طولانی است از دو جانب گردن یا بیخ گردن
عزایم: دعاها و افسونها
عزّوجلّ: گرامی است و بزرگ است
عسر: تنگدستی، سختی
عشّار: ده یك بگیر، باجگیر
عقال: زانوبند شتر
عقر: پی‌زدن ستور و بر گور کشتن شتر را
عقیله: زن بزرگوار
علج: کافر و بی‌دین، مجوسی
علك: سقّز، مصطکی، صمغ
عمائم: عمامه‌ها
عمی: کوری
عمیان: کوران
عوانان: مامور اجرای دیوان وجسبت
عود سوز: مجمری که در آن عود می‌سوزانند
عوذه: افسون و تعویذ
عیافت: فال گرفتن از پرندگان، و آن این است که به اعتبار نام و مسقط و صوت آنها، فال نیك یا بد گرفته شود
عیّال: متکبّر، با نخوت

غ

غادر: مکرکننده، مکّار
غازه: سرخاب
غاضر: شتاب آینده در حاجات خود و صلح‌کنندهٔ در آن
غالیه: بوی خوشی است مرکّب از مشك و عنبر و جز آن به‌رنگ سیاه که موی بدن را بدان خضاب کنند
غانیات: زنان زیبا
غباوت: ابلهی، احمقی
غرر: هلاکت
غنّه: آواز بینی
غیر: دیگرگونی

ف

فاکهه: میوه
فتیان: جوانمردان
فدیه: آنچه از مال برای رهایی خود یا دیگری دهند
فرسان: جنگاوران
فطنت: زیرکی
فطور: آنچه بدان افطار کنند و روزه گشایند
فظاظت: درشتخویی
فیء: همهٔ چیزهایی که از دشمن گرفته شود

ق

قائف: پی‌شناس، پی‌بر
قادح: طعن‌زننده، عیب‌کننده
قاسی: سخت‌دل
قاید: راهنما
قدح: طعن کردن، عیب کردن
قذر: پلیدی
قذف: به بدی نسبت کردن
قروت: دوغ بسته شده
قصب السبق: نیی که در انتهای مسیر مسابقهٔ اسب‌سواری نصب کنند و سواران از مبداء به اتفاق یکدیگر به‌سوی آن اسب تازند اول کسی که آن نی را بردارد برندهٔ مسابقه شناخته می‌شود.
قصیر: کوتاه‌قد
قفیز: واحد وزن که در اعصار و ازمنهٔ مختلف متغیّر بود

قلاص: نام گروهی از ستارگان در برج ثور
قلتبان: دیوث، قرمساق
قلنسوه: کلاه دراز
قماط: قنداق
قوّاد: جاکش
قیافت: پی‌شناسی، پی‌بری

ك

کامخ: آبکامه که از آن نانخورش سازند
کامن: پوشیده شونده
کاین: حادث، موجود
کدیت: گدایی
کریچه: خانهٔ کوچك، خانهٔ نیی
کسا: گلیم، پلاس
کعب: هر بند استخوان، استخوان بلند پشت پا
کلنگ: پرنده‌ای است عظیم‌الجثه از راستهٔ درازپایان که جزو پرندگان مهاجر محسوب می‌شود
کمان چاچی: کمان منسوب به چاچ که شهری است در ترکستان
کنّاس: مستراح پاك‌کن
کناسه: خوابگاه حیوانات
کندیل: کمند حلقه‌وار که بدان خفه می‌کنند
کنیف: مستراح
کیش: ترکش، تیردان

گ

گازر: رخت‌شوی
گرزه: نوعی افعی دارای سمّ مهلك
گنجفه: نام بازیی معروف در عهد صفویه
گو: مهتر، محتشم

ل

لابتی: دو سرزمین سنگلاخ سوخته
لایحه: آشکار
لبیب: خردمند، دانا
لت: سیلی
لحم: گوشت

م

مائده: سفره
ماجن: مرد شوخ‌چشم و بی‌باك در قول و فعل که از آنچه می‌کند و می‌گوید پروا ندارد
مآل: جای بازگشت، آینده
مباسطت: گشادەرویی کردن
مترف: نعمت که کسی را بیراه گرداند
مترفین: کسانی که نعمت آنها را بیراه گردانده است.
متزاحم: انبوه شدن بر یکدیگر
متلبّس: جامه پوشنده
متمشّی: جریان یافتن
متنبّیء: مردی که ادعای پیغمبری کند
متوعّد: بیم‌کننده
متوغّل: نیك مشغول شونده در کاری
مثالب: عیبها، زبونیها
مجاملت: خوش‌رفتاری کردن
مجمره، آتشدان، منقل
مجون: در فعل و قول بی‌پروا بودن، شوخ چشم شدن، هزل
محادثت: با هم سخن گفتن
محاق: حالت ماه در سه شب آخر ماه که از زمین دیده نمی‌شود
محتال: حیله‌کننده
محصنات: زنان شوهردار
محفوف: پیچیده
مخبر: درون هر چیز
مخدوم: ارباب، آقا
مداهنه: سستی کردن، پوشیدن حقیقت و نفاق کردن
مدر: اهل شهر
مدرعه: جبّهٔ پشمین
مذواق: زیاد چشنده
مرّ: تلخ
مرزوق: روزی داده شده
مرهوب: ترسیده شده
مزاولت: اشتغال ورزیدن به کاری، خوکردن به کاری
مزکّی: پاك‌کننده، آنکه شاهدان عادل را به پاکی و پارسایی توصیف کند

مزوّره: نوعی آش که به بیماران دهند
مَساس: مَس‌کردن
مساهمت: با یکدیگر تیر قرعه زدن
مستحلف: سوگند خواه، سوگند دهنده
مسیء: بدی‌کننده، مجرم
مشّاطه: آرایشگر
مصابرت: شکیبایی کردن
مصحف: قرآن
مصروع: بر زمین خورده
مصلوب: به دار آویخته شده
مضیره: آشی که از شیر ترش سازند
مطر: باران
مطرقه: چکش
مطلاق: زیاد طلاق دهنده
مطیه: مرکب
معادات: دشمنی کردن با کسی
معاریض: سخنهای پوشیدهٔ غیر صریح
معاقب: کسی که سزای عمل بدش بدو داده شده
معمعه: بانگ کردن آتش در سوختن نی و جز آن
معونت: یاری کردن
مغتر: فریفته
مفترس: کسی که می‌کارد
مغربلة الجوانب: اطرافش سوراخ‌دار باشد
مفاجات: ناگهانی
مقاسات: رنج چیزی را کشیدن
مقری: قرآن‌خوان
مکابدت: رنج کشیدن
مکاری: آن کس که خر و اسب و شتر و جز آنها را کرایه دهد
مکاس: چانه زدن
مکحله: سرمه‌دان
مکیدت: حیله کردن
ملاصق: چسبیده بهم
ملتحم: چسبیده، بهم پیوسته
ملطخ: آغشته، آلوده
ملق: دوستی و مهربانی به دروغ، چاپلوسی
ملمع: خال‌دار و درخشان
ملهوف: اندوهگین
مماری: ستیهنده
مماطله: تأخیرکردن در کاری یا در حق کسی
ممشی: برآورده، ممضیٰ
منادات: جارزدن، اعلان
منافست: همچشمی، رقابت
منطفی: خاموش
مواقعه: نزدیکی
مواکلت: با هم غذا خوردن
موطّأه: وطی شده
مولع: حریص
مهدّد: تهدیدکننده
مؤنت: خرجی
موهم: به وهم‌افکننده
مهموم: غمگین، محزون

ن

ناکح: ازدواج کننده
نباهت: بزرگوار بودن
نجات: ماده شتر تیزرو
نجدت: دلیری، شجاعت
نحیب: فغان، گریهٔ بلندبلند
نخّاس: برده‌فروش
نخیر: صدای خرناس
نسك: زهد ورزیدن
نضج: پخته‌شدن هر چیز، رسیدن میوه، بهبودی نسبی قبل از شفای کامل
نَطع: فرشی چرمین که محکوم به اعدام را بر آن نشانیده سرش را می‌بریدند
نعاس: حواس‌پرتی
نعوظ: برخاستن ذُکر به‌سبب غلبهٔ شهوت
نفسا: زن بسیارزا، زاهو
نقمت: عذاب و شکنجه
نکال: شکنجه، عذاب
نکث: برگشتن
نوال: بهره، عطا
نهب: غارت‌کردن

نهیق: بانگ خر

و

وافدان: واردشوندگان
وبر: چادرنشین، صحرائی، پشم
وجع: درد
وساده: متکا، بالش
وفد: فرستادگان
وفود: به رسولی آمدن
وك: کلیه، قلوه

هـ

هائله: هولناك

ی

یسر: آسانی، توانگری

فهرست اسامی

ح

ش

ظ

ع

غ

ف

ی

فهرست مکانها

فهرست بناها

فهرست كوهها

فهرست رودها

فهرست کتابها

فارسی

عربی

فهرست اقوام و فرق

آثار مصحح

۱. ***مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزّالی***. عارف متوفای ۵۲۰ هـ . انتشارات دانشگاه تهران. چاپ دوم، ۱۳۷۰.
۲. ***الهدیة السعدیة فی معان الوجدیة***. (دو رساله در سماع و فتوّت به فارسی). تألیف احمدبن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. انتشارات کتابفروشی منوچهری. تهران ۱۳۶۰.
۳. ***کنومطبخ قلندری***. تألیف ادهم خلخالی متخلص به عزلتی و مشهور به واعظ. عارف و شاعر متوفای ۱۰۵۲ هـ . انتشارات سروش، ۱۳۷۰.
٤. ***گلشن راز***. سرودهٔ شیخ محمود شبستری عارف متوفای ۷٤۰ هـ . انتشارات «ما» و منوچهری. تهران ۱۳۷۱.
۵. ***شروح سوانح***. سه شرح بر سوانح احمد غزّالی. انتشارات سروش. تهران ۱۳۷۱.
٦. ***قواعد العرفاء و آداب الشعراء***. (فرهنگ مصطلحات عارفان و شاعران به زبان فارسی). تألیف نظام‌الدین تِرینی قندهاری ابن اسحاق پوشنجی. انتشارات سروش (زیرچاپ).
۷. ***بوارق الالماع فی الرّد علی من یحرّم السّماع بالاجماع***. تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. انتشارات سروش (زیر چاپ).
۸. ***لغات مصطلحهٔ عوام***. براساس نسخه‌ای خطی.